دانلود
رمان



رگ پنهان

عالیه جهان بین

خلاصه:

الین به دور از حاشیه با دنیایی صورتی و دلپذیر که در شرف ازدواج با مرد مورد علاقه‌ش مهرداد هست!

اما دقیقا تو شبی که لباس عروس پوشیده، مهرداد اون رو به چیزی متهم می‌کنه که الین گناهی نداره!

یک خال که روی ممنوعه‌ی الین وجود داره و حتی خودِ الین از این موضوع خبر نداره اما...

مهرداد اون رو از خونه بیرون می‌کنه و خیلی ناخواسته پاش به زندگی یه مرد باز میشه که عرب زبان هست و...

🔞

پایان خوش و بسیار عاشقانه 🔥

»لا تُغرِّب أحدًا رآك وطنًا«

غُربتِ کسی نباش که تو را وطن دیده...

-لباسات رو دربیار و دراز بکش رو صندلی تا شیوت کنم عزیزم!

یکم خجالت می کشیدم ولی چاره ای نبود. باید به حرفش گوش می کردم. با تعلل نگاهم رو روی اسباب و وسایل اتاق چرخ دادم و به دستگاه کناریش زل زدم. متوجه شد که با لبخند گفت:

-اصلا نترس خوشکل خانم... من کارم اینه، نه درد داره نه خونریزی، جاش هم امنه و کسی به اینجا دید نداره!

پوست لبم رو جویدم. یکم استرس داشتم برای همینم تکون نخوردم. جلو اومد و بازوم رو گرفت و من سرم رو پایین انداختم.

-نترس بابا! از همونی که تو داری، منم دارم! زود باش تا دیر نشده، بعدش باید بری زیر دست آرایشگرا.

کیفم رو گرفت و به چوب رختی آویزون کرد. شال و مانتوم رو خودم بیرون آوردم. یه لبخند از سر رضایت زد و روی صندلی مخصوصش نشست و بهم اشاره کرد که عجله کنم.
قلبم تند می کوبید! یک به یک لباس‌هام رو در آوردم به جز شورت و سوتینم. یکم معطل کردنم، اذیتش کرد که به سمتم چرخید.

-اوه! چه هیکلی داری دختر، ببینم ورزشکاری؟! فیتنس یا ژیمناستیک کار میکنی؟!

با خجالت لب گزیدم که باز خندید. خیلی دختر مهربونی به نظر میومد و البته خیلی هم به خودش رسیده بود. موهاش ترکیبی از طلایی و شکلاتی بود و ابروهاش هاشور خورده...

ناخن‌هاش ژلیش و رنگش خیلی خوشکل دراومده بود. درکل ازش خوشم اومد.

-بله، یه مدت مربی ژیمناستیک کودکان بودم. خانوم میتونم لباس زیرام رو درنیارم؟!

چشمک ریزی زد و به پارچه‌ی نارنجی رنگ دستش اشاره کرد.

-بیا اینجا، این رو بنداز رو ممنوعه‌هات... ناسلامتی قراره امشب عروس بشی و اینقدر خجالتی؟!

با فکر کردن به مهرداد یه لبخند محو رو لبم نشست. بعد از سه سال دوندگی و خوردن مغز خانواده‌ها بالاخره قرار بود امشب عروس حجله‌ی مرد مورد علاقه‌م بشم. کسی که بیشتر از جونم دوستش داشتم و بهم ثابت شده بود که اون هم عاشق منه...

من دیگه چی میخواستم؟!

وجودم پر از آرامش شد.

-چشم.

پیش رفتم و روی صندلی دراز کشیدم.

-به حالت زایمان عزیزم، پاهات رو بذار رو پایه های صندلی تا راحت بتونم کارمو بکنم!

هنوز هم خجالت می کشیدم ولی دوست داشتم وقتی مهرداد میخواست تنم رو لمس کنه، تمیز و خوشبو باشم... همیشه بهم می گفت که روی این دوتا گزینه حساسیت داشت پس منم میخواستم حسابی دلبری کنم تا هوش از سرش ببرم.
بالای سه ماه بود که بینمون یه صیغه محرمیت خونده بودیم ولی تو این مدت حتی یکبار هم به ممنوعه هام دست نزده بود. حساسیت های من رو کاملا می دونست.

-واقعا بدنت بی‌نظیره، تو باید بری مدل بشی! هم چهره‌ی اروپایی داری هم هیکل خوب!

لبخندی به لب آوردم و تشکر کردم. پارچه رو روی پایین تنه‌م گذاشت و گفت:

-کمرتو بلند کن تا شورتت رو بیرون بیارم.. اینجوری مزاحم کارم میشه!

طبق کاری که گفت عمل کردم و کمرم رو بالا دادم. پارچه رو روی پایین تنه‌م انداخت و تا زانوهام بالا کشید و مشغول شد. درد چندانی نداشتم ولی کم کم داشتم کلافه میشدم و اذیتم می‌کرد.
دسته‌های صندلی رو گرفته بودم و لبام رو می جویدم که تلفنم ویره زد. خودش بلند شد و گوشیم رو آورد.

-میدونم حالا دل تو دلت نیست، جواب بده شاید آقا داماد باشه!

گونه هام گر گرفت و تلفن رو گرفتم. خودش بود...
لبخندم عمق گرفت و پیامکش رو باز کردم و اون زن هم مشغول شیو کردن ساق پاهام و رونم و حتی ممنوعه‌م شد.

"خانوم خوشکلم کجاست؟! دوست نداشتم واسه اپیلاسیون دست به دامن دیگران بشی،میذاشتی خودم شیوت می کردم غنچه‌ی نشکفته‌ی من"

زن بلند خندید و من سرخ و سفید شدم. انگار داشت متن پیامک رو میخوند درحالی که نمی تونست.

"از چهره‌ت معلومه حسابی خجالتت داده، وا بده بهش دختر... شوهرته‌ها"

باز مشغول شد و من انگار که تو یه عالم رویا سیر می‌کردم، دیگه به زن توجهی نکردم و برای مهرداد نوشتم.

"اینقدر عجول نباش، به اونجا هم میرسه که خودت شیوم کنی"

چقدر بی‌حیا بازی در می‌آوردم. از تک دختر خانواده‌ی زرگر بعید بود اینجوری با یه مرد حرف بزنه، هرچند واقعا شوهرم بود و امشب اسمم برای همیشه واردشناسنامه‌ی مهرداد میشد. مهرداد بخشایش، عشق زندگیم!

"جووووون، تو بیا... همین حالام واست برق میندازم، دیگه طاقت ندارم تا شب بشه و ببوسمت، بغلت کنم، ناز و نوازشت کنم غنچه‌م"

دلم رو زیر و رو می کرد. منم به اندازه‌ی مهرداد طالب بوسیده شدن و ناز و نوازش شدن بودم. آرزو داشتم این

ساعات باقی مونده از دوران مجردیم زودتر بگذره و وارد زندگی زناشویی بشم. زودتر مهرداد رو بغل بگیرم و موهام رو لمس کنه.

هرچقدر مثبت هجدهش بالاتر، بهتر!

"خب حالا توهم... داری خجالتم میدی مهرداد"

"خجالت داره مگه؟! زنمی، مال منی، آرزومه زودتر بیای پیشم. کارت کی تموم میشه خانومی؟"

یکم فکر کردم. تا کار اپیلاسیون کارم تموم بشه و برم که آرایش کنم و موهام رو مدل بدم و لباس بپوشم، احتمالا تا بعد از ظهر طول می کشید. یکم پیازداغش رو بیشتر کردم.

"یکم دستشون کنده، میکشه به ساعت پنج و شش عصر، تازه اگه برسیم بریم واسه عکاسی"

چندتا ایموجی شیطان براش فرستادم که با ایموجی خنده جوابم رو داد و زیرش تایپ کرد

"من تو رو ببینم یه لقمه چپت می‌کنم غنچه‌م"

غنچه گفتنش خوب بود.. دوست داشتم!

-انگار خوب داری دل میدی و قلوه میگیری!

با حرف زن داغ کردم... خجالت زده گوشی رو کنار گذاشتم.

-خوشبخت بشید، بهتون حسودیم شد!

-چرا؟!

-شوهر من روز عروسیمون تصادف کرد، با بدبختی یه ماشین جور کرد تا منو از تو آرایشگاه سوار کنه .

و خودش بلند خندید.

-ولی خاطره ی جالبی بود برام... ایشالا که شما بی دردسر برید سر خونه زندگیتون.

یه الهی آمین زیرلبی زمزمه کردم. بالاخره دست از کار کشید و بلند شد. داشت دستش رو زیر شیر آب می شست که بلند شدم و لباس زیرم رو پوشیدم.
الان نمی تونستم خودم رو چک کنم ولی خود زنه گفت:

-تنت رو برق انداختم واسه شاه داماد، تا چندماه درنمیاد خیالت راحت!

دستاش رو با حوله خشک کرد و به سمت قفسه‌های چوبی چسبیده به دیوار رفت و گوشیش رو برداشت.
خودش رو سرگرم نشون داد و من هم لباسام رو پوشیدم.

-ممنون خیلی لطف کردین!

فقط یه نیم نگاه بهم انداخت و با چشم و ابرو تشکر ریزی کرد و باز سرش رو فرو کرد تو گوشیش...

یه اتاق فوق مجهز بود و البته منم با تجهیزات اومده بودم. ترجیح دادم قبل از هرکاری از حموم اینجا استفاده کنم تا رخوت و بی حالیم رو از بین ببرم. شامپو و صابون رو برداشتم و وارد حموم شدم.. یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و موهام رو با سشوار خشک کردم.

هنوز سرگرم گوشیش بود و من هم حرفی نمیزدم و انگار دیگه مشتری نداشت. هوفی کشیدم و کیفم رو برداشتم و دوباره تشکر کردم.. صورتم رو بوسید و من از اتاق اپیلاسیون خارج شدم.

به غیر از من، چندتا عروس دیگه هم بود که زیر دست آرایشگر در حال حاضر شدن بودند.

بیتا که من رو دید به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و کشید.

-بدو عروس خانوم.. هنوز بهت رسیدگی نشده؟! زیاد وقت نداریم... داماد همون روز اول که اومدی اینجا و نوبت گرفتی، معلوم بود چقدر هوله.. بیا بشین ببینم.

مانتو و شالم رو آویزون کردم و گوشی به دست روی صندلی نشستم.

-اول ابروهات رو برمی دارم و برات یه ماسک میزارم تا منافذ پوستیت حال بیان، بعدش هم یه آبرسان میزنم و شروع می کنم ولی موهات...

کش موهام رو باز کرد و پشت سرم ایستاد. پنجه هاش رو لای موهام می کشید و فکر می کرد.

-خوبه لازم نیست مو اضافه کنی، خودت ماشالله موهات هم پر پشته هم بلند. نیمه باز و بسته میخوای گلم؟!

خواهرِ مهرداد، مهری گفته بود باز و بسته برای عروس بهتره پس منم سر تکون دادم تا دل مهری رو به دست بیارم..

-پس صبر کن. رنگ‌مو هم که گفتی نمیخوای! فهمیدم... یه کاری کنم همه انگشت به دهن بمونن.

مشغول ابرو برداشتن و درست کردن موهام شد و یه نفر هم ناخن هام رو سوهان می کشید و لاک میزد. حتی ناخن‌های پاهام رو مرتب کرد و لاک جیغ قرمز رنگ زد.

مادرم که دنبال کارای تالار و مراسم عقد بود و خواهر هم نداشتم تا باهام بیاد. مهری هم که یه دوست آرایشگر داشت که ترجیح می داد اونجا آماده بشه منم دخالتی نکردم. اتفاقا احساس می کردم اینجوری اعصابم آرومتر بود.

دیگه خبری از مهرداد نشد، حتما به شدت درگیر کارای امشب بود و نمی تونستم ازش دلخور بشم. یه روز پر از استرس و هیجان بود. داشتم عروس میشدم، چیزی که سال هرشب از خدا می خواستم. عروس مهرداد بودن، نهایت آرزویی بود که داشتم.

-چند سالته عروس خانم؟!

نگاهم رو از دختری که داشت ناخن‌هام رو لاک میزد گرفتم و به آینه‌ی روبروم دوختم. داشت موهام رو درست می کرد. تقریبا سی و چند ساله بود.

-بیست سالمه، یعنی تقریبا یک ماه دیگه تولدمه!

لبخند پت و پهنی زد و دسته ای از موهام رو دور انگشتش پیچید و با گیره به پوست سرم وصل کرد. وای که چقدر درد میومد!

-به مادرت رفتی یا بابات؟!

-به مادرم.

دیگه حرفی نزد و باز همون دختری رو دیدم که برام اپیلاسیون کرده بود، دستی تو هوا تکون داد و شالش رو تو آینه تنظیم کرد و با انگشت رژلبش رو پخش کرد.

از آرایشگاه رفت و بیتا گفت:

-هر مشتری رو قبول نمی کنه... خیلی سخت پسنده!

نمی دونستم درمورد چی حرف میزد. به در خروجی اشاره کرد و گفت:

-آرمیتا رو میگم، همون که شیوت کرد!

آهانی گفتم و دیگه حرفی نزدم. من هم خیلی اصرار نکرده بودم و فقط چون اپیلاسیون کار همین آرایشگاه بود از اون خواسته بودم. شونه بالا انداختم و بالاخره آرایش موهام تموم شد. زیر ابروهام رو با تیغ مخصوص تمیز کرد و کل صورتم رو با شمع پاکسازی کرد. درآخر یه ماسک خنک روی پوستم گذاشت که دردم رو تسکین داد.

آرایش صورت و موهام بالای پنج شش ساعت زمان برد و من واقعا خسته بودم. اونقدر که حتی حوصله نداشتم تا ناهار بخورم... همون ناهاری که مادرم با آژانس فرستاده بود که ضعف نکنم.

قرار بود بعد از آرایشگاه برای عکاسی به یه باغ خیلی خوشکل سربزنیم و یکی از خانم هایی که تازه داشت از بیرون میومد، گفته بود که هوا ابری و بارونی شده...

من هیچ نگرانی و دغدغه‌ای نداشتم چون از قبل برنامه ریزی یه روز بارونی رو داشتیم و محل عکاسیمون کاملا آماده بود.

به تصویر خودم در آینه‌ی تمام قد زل زدم و دستی به دامن پف‌دار و مزین شده‌ی لباس عروسم کشیدم.. تا آرنجم رو با دستکش های گیپور پوشیده بودم ولی لباسم دکولته بود و برجستگی سینم کاملا تو چشم بود.. یکم از اکلیل برق میزدم و پوستم رو کمی برنز کرده بودم.
موهام فرهای ریز داشت و چشم‌هام از همیشه خوشکل تر شده بود.. اونقدر که مطمئن بودم اگر امید من رو می دید حتما کلی تعریف و تمجید می کرد و می گفت که یه عروسک به تمام معنا شدم.. امید پسرخالم بود و می دونستم منو دوست داشت... از همون بچگی و وقتی که من هنوز نمی فهمیدم تو اطرافم چه خبر بود!

-عالی شدی دختر... ماشالله شبیه سفیدبرفی و سیندرلا و زیبای خفته شدی! همونقدر زیبا و رویایی...

یه نفر از انتهای سالن خندید و گفت:

-بیشتر شبیه راپونزل شده با همون موهای جادویی!

موهام زیاد روشن بود و تار ظریف و زیبایی داشت و برق میزد.. انگار که کراتینه شده بود!

-مرسی... فقط خدا کنه مهرداد خوشش بیاد یکم سخت پسنده!

دست بیتا روی دوشم نشست و من رو چرخ داد تا بهتر خودم رو تو آینه ببینم.

-مطمئن باش خوشش میاد... سعی کردم روی چشمات بیشتر کار کنم تا دل آقات رو ببری!

دل تو دلم نبود تا هرچه زودتر مهرداد رو ببینم.. آخ که دوست داشتم به محض دیدنش همه ی دلتنگی چندساعته‌م رو تو آغوشش کم کنم. سفت و محکم بغلش کنم و ببوسمش...

دیگه طاقت دوری نداشتم و کاش این ثانیه‌ها اینقدر کش پیدا نمی‌کرد.

-مرسی خدا کنه...

-گفتم یکی از بچه ها وسایلت رو جمع کرده... داماد اومد فقط شنل بنداز میگم وسایلت رو تا ماشین بیارن! خدا کنه آقات تو ماشین چتر داشته باشه وگرنه تا به ماشین برسی خیس آب میشی!

حتما مهرداد با دیدنم شوکه میشد و تا دقایقی طولانی فقط نگام می کرد و هیچ واکنشی نشون نمی داد

یا شاید می خندید و به آغوشم می کشید و می چرخیدیم و می چرخیدیم...

شاید دیوونگی می کرد و تا ساعت ها تو سطح شهر گم و گور می شدیم و می گفتیم و می خندیدم و کل مهمون ها رو تو هول و ولا می انداختیم.

قلبم تند می کوبید و خون داغی رو تو صورتم می پاشید.. پوستم سرخ به نظر می رسید و مدام پلکم از استرس و اضطراب می پرید.

ضربه ی ملایمی به گونه‌م زدم و روی یکی از صندلی ها نشستم.
یک به یک عروس ها و سوری ها رفتن و فقط من مونده بودم و کل همکارای آرایشگر داشتن وسایلشون رو جمع می کردن تا آرایشگاه رو تعطیل کنن و هنوز خبری از مهرداد نبود.. دیگه داشتم می ترسیدم. تلفنم رو از کیف بیرون کشیدم و شماره‌ی مهرداد رو گرفتم.

-جواب نمیده؟! دیگه دیره ها.. هوا تاریک شه نمی تونین عکس بگیرین!

استرسم صد چندان شد.. می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه.. بوق آزاد پخش شد ولی هیچکس پاسخگو نبود..

-نه میاد الان.. ببخشید شما هم معطل شدین!

-این چه حرفیه گلم؟! عیبی نداره... راحت باش!

دوباره و سه باره و ده باره به مهرداد زنگ زدم ولی جواب ندادنش وحشتم رو صدچندان می‌کرد. به مادرم زنگ زدم و منتظر موندم. بعد از شش بوق بالاخره جواب داد.

-سلام دختر خدشکلم.. الهی مادر به قربونت بره کجایی دخترم؟! رفتین باغ؟! مهمونا کم کم دارن میان... زود بیاید!

ساعت شش عصر بود و با وجود بارون و زمستون حتما هوا خیلی تاریک بود. لب گزیدم. انگار مادرم خبرنداشت مهرداد هنوز دنبالم نیومده بود!

-سلام مامانی.. خوبی؟! آره عزیزم ما باغیم... زود میایم.

جرات نکردم حرفی بزنم و دلهره به تنش بندازم.

لبخند زد و صداهای اطرافش کمتر به گوشم رسید. اندکی دلهره و هیجان داشت و می‌تونستم چهره‌ی معصوم و زیباش رو تجسم کنم که با همون نگاه پر از نورافکن های روشن بهم زل میزد و برام آرزوی خوشبختی می‌کرد.

-قربونت برم انشالله خوشبخت بشی... دل تو دلم نیست که زودتر ببینمت جگرگوشه‌م، زود بیاین!

چشمی گفتم و خیلی زود تماس رو قطع کردم. حالا بیشتر از قبل وحشت داشتم و دست و پاهام سرد سرد بود.

بیتا از دور صدام کرد و من گوشه‌ی لباس بلندم رو به دست گرفتم و به سمتش چرخیدم.

حالا لبخند نداشت و یکم اخم رو صورتش نشسته بود.

-آقای داماد غیبش زده؟!

و شاگردش با لودگی مزخرفی گفت:

-نکنه داماد متواری شده!

و بلند خندید و صداش تو بزرگی سالن اکو شد. تلفن بین دشتم مچاله شد و هزاربار خودم رو لعنت کردم. می‌ترسیدم مهرداد تصادف کرده باشه یا... یا حتی از ازدواج با من پشیمون!

افکار منفی دست از سرم برنمی‌داشت و عکس‌های عروس‌های چسبیده به دیوار و دیدن خودم در آینه‌های اطراف، داشت حالم رو بد می‌کرد. جواب اون دختر رو ندادم ولی بیتا مواخذه‌گرانه گفت:

-زبونت رو گاز بگیر... من به شوخی گفتم آخه مگه فیلم و سریاله که نیاد!

ولی دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. لب گزیدم و همه‌ی خون تنم، در سرم پیچید و التهاب گرفتم. با دست خودم رو باد زدم و بی‌حال روی صندلی نشستم. بیتا تا کنارم اومد و بهم دلداری داد.

-اینجا تهرانه و طبیعیه دیر برسه... نگران چی هستی دختر جون؟!

نگران عملی شدن حرفِ دوستم (شیدا)...

گفته بود هیچ مردی وفادار نمیمونه و بالاخره مهرداد هم روی واقعیش رو نشون میده... قبل و بعد از ازدواج نداره ولی نگاه مهرداد تن منو می‌لرزونه!

دیگه داشت اشکم سرازیر میشد که صدای زنگ آیفون بلند شد و من بی‌تاب ایستادم و نفسم به شماره افتاد.

-من باز می‌کنم.

دست بیتا روی دوشم نشست و باز سعی کرد آرومم کنه.

-دختر چته؟! رنگت عین گچ سفید شده... همین اول کاری داری ضعف نشون میدی ها!

-آخه من و مهرداد...

حرفم با صدای شاگرد آرایشگر، نصفه موند.

-آقا دوماده... بالاخره اومد! بدو عروس خانم که آقا داماد خیلی عجله داره. تا گوشی رو برداشتم گفت بگید الین بیاد!

بیتا تو دماغی خندید و شنل سفیدم رو برداشت و دور گردنم گره زد و کلاهش رو روی موهام انداخت.

داشت لباسام رو مرتب می‌کرد و من برای همون شاگرد بی‌تربیت پشت چشم نازک کردم. دلم گرم شده بود.

همین که مهرداد تو این موقعیت ولم نمیکرد کافی بود. دیگه چیزی اهمیت نداشت. بیتا مقابلم ایستاد و چونه‌م رو گرفت و تو صورتم فوت کرد.

-مژه‌ت ریخته بود زیر چشمت! برو خانم خوشکله... ایشالا شب حجله‌ی خوبی داشته باشی!

یکم خجالت کشیدم ولی خودم رو جمع و جور کردم و با یه تشکر وسایلم رو برداشتم. بیتا و شاگردش کمکم کردند و قرار شد تا پایین پله ها و رسیدن به در خروجی همراهیم کنند.

احتمالا مشتاق دوباره دیدن داماد بودند. حرفی نزدم و باهم پایین رفتیم.

شاگرده پایین لباسم رو گرفته بود و من از لای در نیمه بازِ خروجی، مهرداد رو دیدم.

دل تو دلم نبود و قلبم انگار داشت تو گلوم می‌تپید. با استرس و یه هیجان کنترل نشده، بالاخره به در رسیدم و بیتا خودش در رو کامل باز کرد. فضای بیرون هنوز روشن بود ولی تا به باغ برسیم تاریک میشد و احتمالا واسه عکاسی به مشکل می‌خوردیم. مهرداد و اون کت و شلوار شیک و برازنده... موهای مرتب و پوست سرخ و ملتهبش...

همه‌ی حس های دلنشین و ترس و اضطرابم رو زنده کرد.

انگار هنوز متوجه من نشده بود. ماشین تزیین شده‌ی سیاهش با یکی دومتر فاصله پارک شده بود و مهرداد داشت با نوک کفش براق و سیاهش، به تکه سنگی لگد میزد و من نفسم رو حبس کردم.

-ماشالله چقدر به هم میاید!...

با حرف بیتا گر گرفتم... مهرداد مرد خیلی خوشکلی بود با چهره‌ای مطلوب و بشاش...

همیشه می‌خندید و من مجذوب همون لبخندها شده بودم.

برای ثانیه‌ای، مهرداد سر بلند کرد و با دیدنم اخم جذابی بین ابروهاش نشست و مات موند. چشم از من و کل وجودم برنمی داشت و من داشتم مثل شمع آب میشدم. هردو دستش تو جیبش بود ولی بیرونش آورد و با همون اخم و نگاه نافذ لب باز کرد. حرفی نزد و به سمتم اومد. ناخواسته از ابهتش یه گام به عقب برداشتم... زیاد بلند قد نبود اما مرد پرجذبه‌ای بود.

بااینکه اکثر مواقع می‌خندید اما من در بیشتر مواقع ازش می‌ترسیدم شاید هم همین حس بود که باعث میشد بهش دلبسته بشم. من به مهرداد وابسته نبودم و بلکه یه جور حس دلبستگی بهش داشتم.

دیگه صدای بیتا و شاگردش رو نمی‌شنیدم. مهرداد درست مقابلم ایستاد و بالاخره از من چشم گرفت. سرش رو پایین انداخت و من با همون التهاب گفتم:

-سلام عشقم... دیر کردی! ک کجا بودی؟! من به مامان گفتم که...

مهرداد بی واکنش، بین حرفم پرید و بیتا رو که پشت سرم بود مخاطب قرار داد.

-معذرت میخوام یکم دیر کردم. بااجازه ما رفع زحمت کنیم.

جا خوردم چون معمولا اینجوری و بی مقدمه حرفی نمیزد. سعی کردم از صورتش بفهمم که چی تو مغزش می‌گذشت ولی ممکن نبود. بیتا هم جا خورده بود.

-خواهش می‌کنم. امیدوارم آرایش عروس خانم رو بپسندی شاه داماد!

نمی دونم من اشتباه می‌کردم یا مهرداد واقعا پوزخند زد. لبخندِ لرزونم پر کشید و با بهت و ناباوری به مهرداد زل زدم. امشب این مرد یه چیزیش بود و من شک نداشتم.

دست دور بازوم انداخت و از روی شنل ساتن بازوم رو چسبید و من هینی خفه کشیدم و به سینش برخورد کردم.

-با من بیا الین!

صداش وحشتم رو صد چندان کرد. یه جور حس خشم و انزجار تو صداش موج میرد و من علتش رو نمی دونستم.

-من وسایلتون رو تا ماشین میارم.

این رو شاگرد گفت و مهرداد تنها سر تکون داد... اینکه هیچ فیلمبردار و عکاسی به دنبال مهرداد نیومده بود، بیشتر باعث ترسم شد. بیخود و بی جهت می ترسیدم بااینکه می دونستم مهرداد آدمی بود که هرلحظه آماده‌ی سورپرایز بود...
بارها سورپرایز شده بودم و احتمالا این هم می تونست یکی از همون سورپرایزهای عجیب و غریبِ مهرداد باشه!
ولی باز هم...

مهرداد من رو تا ماشین کشوند و در رو باز کرد و تقریبا به سمت داخل ماشین هلم داد و با همون صدای غرش مانندش گفت:

-سوار شو!

حتی بهم نگاه درستی نانداخته بود.. حتی ازم تعریف نکرده بود..
مگه نباید بهم خیره میشد و تا دقایقی از زیبایی و محشر بودنم حرف میزد و میگفت امشب یه شب فوق العاده برام میساخت؟!چی شده بود؟! آخ خدایا...

نگاه پرسشگر بیتا هم بیشتر به وحشتم دامن میزد. یکم گیج بودم و مبهوت...
حتما اتفاقی افتاده بود. حتما!

در صندوق عقب بسته شد و من هنوز ایستاده بودم. مهرداد از کنارم رد شد و یکم تن صداش بالا رفت.

-گفتم بشین الین. نشنیدی؟! بشین تو ماشین...

سرم داد میزد؟!
با پاهایی لرزون رو صندلی ماشین نشستم و خودم دامن پف دار و بلندم رو جمع کردم... زیادی برای نشستن معذب بودم و دامن لباس تا داشبورد بالا اومده بود... لعنتی!
کاش ژتونش رو بیرون آورده بودم.

مهرداد کنارم نشست و در ماشین رو بسته و نبسته، استارت زد و پا روی پدال گاز فشرد و ماشین با تیک آف بدی از جا کنده شد که به صندلی چسبیدم.

هین کشیدم و دسته‌ی در رو گرفتم و نفسم حبس شد.

-چیکار میکنی مهرداد؟! یکم آرومتر...فیلمبردار کجاست مگه نباید با تو میومد؟! پس... پس دسته گل کو؟!

ولی مهرداد جوابم رو نداد و من از تو آینه‌ی بغل بیتا و شاگردش رو دیدم... بیتا شونه بالا انداخت و شاگردش دست به کمر گرفت و به مسیر رفتن ما زل زدند.

دستام یخ کرده بود و مهرداد با بی احتیاطی وارد خیابون اصلی شد.

-مهرداد؟! عشقم چی شده؟!

فقط یه ثانیه به سمتم چرخید و پوزخند زد. اینبار مطمئن بودم که پوزخند زد. شک نداشتم!

-عشقم؟! آره؟! بذار یه عشقمی بهت نشون بدم که اون سرش ناپیدا...

وا! چی شده بود؟! دقیقا امروز؟! روز عروسیم؟!

تا چند ساعت دیگه باید خوشحال و شاد و خندون سر سفره‌ی عقد می نشستیم و تا نیمه های شب این پیوند رو جشن می‌گرفتیم و حالا باهام اینجوری حرف میزد؟! نکنه اشتباهی مرتکب شده بودم و خودم خبر نداشتم؟!

-مهرداد چرا باهام اینجوری حرف میزنی؟!م من... من کاری کردم؟!

جوابم رو نداد اما من انقباض فکش و به هم ساییدگی دندوناش رو از روی چهره‌ش می دیدم...

فقط نیمرخش به من بود و نگاهش میخ خیابون پر تردد مقابلش!

-صبر کن میرسیم... فقط صبر کن.

-کجا؟! مگه نمیریم باغ؟! پس... پس عکاسی چی میشه؟! مهرداد داری منو کجا میبری؟!

کمرم رو به در ماشین چسبوندم و به حرکات مهرداد زل زدم... با یه آشفتگی ترسناکی فرمون رو می چرخوند و دنده عوض می کرد.

گاهی به فرمون مشت می کوبید و واسه همه‌ی آدم‌های شهر و ماشین ها هی می‌فرستاد و فحش‌های رکیک می‌داد.

من مات این رفتارهای جدید و عجیبش بودم. حتی یکبار هم یه بیشعور به زبونش نیومده بود و حالا واقعا برام تازگی داشت. خدای من!

داشت چه اتفاق می افتاد؟! نکنه این مرد برادر دوقلو و همسان مهرداد بود و نه خودش...

قلبم تو گلوم می تپید و به نفس نفس زدن افتادم.

حتی نمی دونستم موبایلم رو کجا گذاشتم! تو کیفم بود؟! تو صندوق عقب بود و قاطی وسایلم؟!

پوست تنم می سوخت و حالم خراب بود!

-م مهر مهرداد!

ولی صدای عصبی و فریادش تنم رو لرزوند و چشم بستم.

-خفه شو الین... خفه شو! دعا کن زنده نرسیم. فقط وای به حالت اگه... اگه حقیقت داشته باشه.

از چی حرف میزد؟! داشتم دیوونه میشدم و دنیا دور سرم می چرخید.

ناخواسته به گریه افتادم. نه اینکه خیلی لوس باشم و سر هر مسئله‌ای اشک بریزم ولی امروز عروسیم بود و عشق زندگیم داشت سرم داد میزد و تهدیدم می کرد.

من الان سراسر ناز و نیاز بودم و مهرداد باید آرومم می‌کرد و با دلم راه میومد.

مگه چه کار خطایی کرده بودم که مستحق چنین رفتاری بودم؟! هنوز فریادش تو گوشم زنگ میزد و صدای گریه هام بالا گرفت.

-توروخدا نکن... داد نزن... مهرداد چت شده؟! کجا میریم؟!

مسئله داشت جدی میشد. این مهرداد همون مهرداد همیشگی نبود و داشت شکم به یقین تبدیل میشد که یه اتفاق وحشتناک افتاده بود؛ وگرنه یه مرد مثل مهرداد و تو چنین روزی با تشر منو از آرایشگاه سوار نمی‌کرد و به ناکجاآباد نمی‌برد.

درحالی که همه تو تالار منتظر ما بودند، داد و فریاد و تهدید نمی‌کرد!

خدایا خودت بهم رحم کن.

-مونده گریه کنی هرزه کوچولو... مونده اشک بریزی ج*ن*ده‌ی خیابونی!

مات موندم و با دهن باز و چشم هایی پر از اشک بهش زل زدم... نفسای بلند و کشدارش سکوت ماشین رو شکست و مشت های پی در پی به رونش و فرمون کوبید.

چی گفت؟! گوش های من درست شنید یا نه؟! مهرداد به من هرزه و ج*ن*ده ی خیابونی گفت؟!

حتی دیگه توان همون یک خط درمیون نفس کشیدن هم نداشتم.

مهرداد به سمتم نیم نگاهی انداخت و با دیدن صورت خیس و بهت نگاهم، پوزخند بلند و صداداری زد و فکم رو گرفت. حتی براش مهم نبود که اشک و ترس و وحشت و رد انگشتاش چه بلایی سر اون آرایش گرون قیمت می‌آورد.

مثل بارون بهار اشک می ریختم و داشتم از بی نفسی جون می دادم.

اصلا حواسش به جلو نبود و با تشر و لحن به شدت بد و ترسناکی گفت:

-خودم جونت رو میگیرم اگه حقیقت باشه الین... خودم سرتو میبرم و رو سینت میزارم.

خدایا داشتم جنون می گرفتم. من مگه چه غلطی کرده بودم؟! حتی یکبار هم یه دوست پسر درست و حسابی نداشتم و تو تمام عمرم جز خودِ مهرداد، فقط با یه پسر دوست بودم که به خیلی وقت پیش برمیگشت و فقط یکی دو هفته باهم بودیم.
حتی یکبار هم همدیگه رو از نزدیک ندیده بودیم. نمی تونست موضوع اون باشه!

-چیو مهرداد؟! ای اینارو تو به من میگی؟! به من گفتی هرزه؟!

فکم بین پنجه های نیرومندش فشرده میشد و دردم می گرفت..

لبم کج و معوج شده بود و نمی تونستم با وجود درد حرف زیادی بزنم ولی دست رو مشتش گذاشتم و سعی کردم خودم رو از بند دستاش نجات بدم.

تنش داغ داغ بود و چشماش سرخ...

با برخورد شدید به ماشین جلویی و صدای وحشتناکی که ایجاد کرد، محکم به جلو پرت شدم و سرم به شیشه ی جلو اصابت کرد و تاجی که بیتا با وسواس رو موهام گذاشته بود کج شد و گیره هاش تو پوست سرم فرو رفت و آخم رو به هوا بلند کرد.

مهرداد اه بلندبالایی گفت و ماشین رو عقب کشید.. راننده ی جلویی که انگار پشت چراغ قرمز ایستاده بود؛ با داد بلندی از ماشینش پیاده شد ولی مهرداد حتی صبر نکرد تا مرد به ما برسه، دنده عقب گرفت و از اولین فرعی که یک متر بالاتر بود به راست پیچید و فریاد کشید.

-تاوان خیانتت رو پس میدی الین... پس میدی!

درد تو کل سرم پیچیده بود و چشام تار می دید. من کاپوت جلوی ماشین رو می دیدم که تقریبا جمع شده بود و این شدت وحشتناک ضربه رو نشون می داد.. خیلی می ترسیدم.. خیلی...

ولی مهرداد بی اهمیت به حال بد من به رانندگیش ادامه داد و من آرزو کردم هرگز نرسیم چون شک داشتم مهرداد اجازه ی زنده موندن بهم بده!

بیگناه داشتم میسوختم و علتش رو نمی دونستم. وای خدایا...

قرار بود چی به سرم بیاد؟! کاش خواهر داشتم... مادرم کنارم بود!

-الین؟! به جان خودت قسم میخورم اگه... اگه حقیقت باشه خودم چالت می کنم و این رسوایی رو از بین میبرم!

سرعتش رو بالا برد و من دست رو پیشونیم گذاشتم... نشکسته بود اما خیلی درد می کرد.

با گریه و عجز و ناتوانی نالیدم:

-خب بگو چیکار کردم؟! کسی بهت حرفی زده؟!

با غیض نگام کرد و باز به خیابون زل زد... مثل دیوونه ها رانندگی می کرد و من زیاد مطمئن نبودم به سلامت برسیم.

-پس انتظارشم داری؟! که یکی یه چیزی گفته باشه؟!

آدم که بیخود جنون نمی گرفت.. من فقط حدس زده بودم نه چیز دیگه...
انگار یه نفر بدگوییم رو کرده بود. خب من دشمن زیاد داشتم! ممکن بود واسه جدا کردن من و مهرداد هر حرفی بزنن و چرا مهرداد نمی فهمید؟!

-من... فقط دارم میگم من و تو بدخواه زیاد داریم... مهرداد تورو خدا بگو چیشده؟! امروز روز عروسیمونه!

ولی هیچ جوابی نداد و من سردرگم و ترسیده تو خودم جمع شدم و اشک ریختم.

این چه سرنوشتی بود؟! حتی نمی دونستم کجا می رفت و قرار بود چی به سرم بیاد!

فقط می دونستم که مهرداد خیلی عصبانی بود و حتی توان کشتنم رو داشت. با هزار و یک امید و آرزو خودم رو برای مهرداد آماده کردم و حالا...

بالاخره ماشین رو نگه داشت و من انگار تو تمام مسیر تو یه عالم دیگه سیر می کردم که با کنجکاوی به اطرافم سرک کشیدم.

خیلی ترسیده بودم و درواقع انگار اینجا رو نمی شناختم. در سمت من رو باز کرد و با پیچوندن انگشتاش دور بازوم من رو بیرون کشید. پام پیچ خورد و پاشنه‌ی کفشم شکست و با فشار دستش دور بازوم سر پا موندم.

سرم از شدت ضربه گیج می رفت و مهرداد اهمیت نداد.

در ماشین رو به هم کوبید و من بالاخره فهمیدم منو کجا آورده بود! خونه ی مشترکم با مهرداد...

همونجایی که قرار بود آخرشب و با کلی شور و هیجان و مراسم عروس کشون منو به اینجا بیاره و زندگی جدیدمون رو شروع کنیم!

هوا تاریک شده بود ولی بازم خونی که تو چشمای مهرداد پیچیده بود رو می دیدم.

کلیدش رو از جیبش بیرون آورد و من به کتش چنگ انداختم و بابغض نالیدم:

-چرا اومدیم اینجا؟! ما الان باید...

ولی امون نداد تا جمله‌م رو تموم کنم و با یه سیلی محکم تو صورتم من رو تو حیاط بزرگ خونه پرت کرد. یه ماشین با سرعت رد شد و دست روی بوق گذاشت و نوای عروسی در آورد. انگار داشت عروس کشون می‌کرد. غم بزرگی رو دلم سنگینی می کرد.

با درد رو زمین پرت شدم و مهرداد جلو اومد و در رو به هم کوبید و رو سرم خم شد.

-باید کجا باشیم؟! مثل احمق‌ها باورت کنم و بشینم سر سفره عقد و اسم کثیفت رو ببرم تو شناسنامه‌م؟! انگار نه انگار بغل خواب چند نفر بودی؟!

گیج بودم... مبهوت بودم و نمی تونستم حرفاش رو هضم کنم! مست بود یا چیزی مصرف کرده بود؟!

نکنه فکر می کرد من یکی دیگه ام و تو توهم به سر می برد؟! شنل رو با بی رحمی از دور گردنم در آورد و روی زمین انداخت. موهای فردار و پیچیده شده‌م رو بین پنجه‌هاش گرفت و از زمین بلندم کرد... درد تو سرم پیچید و جیغ زدم ولی اون با قصاوت قلب من رو که پاشنه‌ی کفشم شکسته بود؛ لنگ لنگون به سمت ساختمون کشوند.

-من کاری نکردم... کی این خزعبلات رو تو گوشت خونده؟! چطوری می تونی اینارو باور کنی؟! من جز تو با هیچکس حتی سر قرارم نرفتم... چت نکردم... جواب سلام هیچکس رو تو اینستاگرام و تلگرام و واتساپ ندادم مهرداد... تورو خدا یواش‌تر... دردم میاد!

ولی اهمیت نداد... ساق پاهام بشدت درد می کرد و موهام رو که با کلی اسپری فیکساتور و تافت و ژل حالت داده بود، به پوست سرم فشار می‌آورد و چشام داشت از حدقه بیرون میزد.

فریاد میزد و میخواست کلماتش رو تو مغزم فرو کنه... شمرده شمرده و حرص درار...

-که فقط با من بودی؟! فقط من...؟! حالا بهت نشون میدم.

من رو به داخل سالن تاریک هل داد و جیغ زدم. هیچ جوری نمیشد مهرداد رو کنترل کرد. صداش از خشم دورگه شده بود و کوبش بی امان قلبش رو از روی پیرهن و کتش می دیدم.

با این وجود هنوز هم برام جذاب بود و فقط دلم برای خودم میسوخت!

کلید برق رو زد و موجودیت بخشید به کل وسایل خونه...

همه وسایلی که با عشق خریده بودیم. مبل ها... پرده ها... تابلوها... مجسمه ها... فرش و ساعت و تلویزیون و قاب عکس دونفره‌مون!

با عجز نگاش کردم تا شاید بگه همه چی یه شوخی بشدت مسخره بوده ولی نه...

اون حرص و خشم تو نگاهش کاملا واقعی و از ته دل بود. من هیچوقت مهرداد رو اینطوری ندیده بودم.

-لخت شو...

-چ چی؟!

فریاد کشید:

-گفتم لخت شو الین... نشی لباستو تو تنت جر میدم. کاری نکن سگ بشم و لخت بفرستمت تو کوچه و خیابون! لخت شو میگم پدرسگ...

شوکه از لحن و صدا و حرفش دهنم باز موند اما اشکام تو میدون تیرِ گونه هام، گلوله شدند و رو قلبم شلیک شد. می سوختم و نمی تونستم هیچ جوری از خودم دفاع کنم.

دربرابر مردی به وحشتناکی و خشمگینیِ مهرداد نمیشد. خودش بهم اون همه محبت کرده بود؟! این مرد نمی تونست اون مرد همیشگی باشه!

دیگه تو چشماش عشقی نبود و فقط میخواست کاری که گفته بود رو انجام بدم.

مگه نباید با ناز و بوسه لباسم رو از تنم بیرون می کشید؟!

-الیییین؟! لخت شو... به والله قسم می تونم همینجا جرت بدم لعنتی! اون رخت کثیف رو از تنت دربیار و بهم ثابت کن که بدنت رو کسی ندیده! زود باش...

کی به این مرد چی گفته بود؟! دلم میخواست زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید! چطور می تونست اینقدر بی رحم باشه؟! محال بود!

جلو رفتم و با امیدواریِ احمقانه‌ای دستش رو گرفتم و ناله وار اسمش رو صدا کردم.

-مهرداد؟! عشقم؟!

-به من دست نزن هرزه...

و انگار یه موجود چرک و کثیف بودم که تا دستم بهش برخورد کرد، به عقب هولم داد و به آباژور برخورد کردم. آباژور رو زمین افتاد و من باز پام پیچید ولی خودم رو کنترل کردم تا نیفتم.

-پس نمیخوای لخت شی نه؟! خودم لختت می‌کنم. خودم...

به سمتم خیز برداشت که جیغ فرابنفشی کشیدم و پا به فرار گذاشتم ولی پاشنه‌ی سوزنیِ کفشم بهم مهلت نداد و روی سرامیک های کف، لیز خورد و افتادم.

به ثانیه نرسیده، مهرداد بالا سرم ایستاد و با مو صورتم رو از سرامیکهای سرد فاصله داد. کنارم زانو زد و صداش رعشه به تنم انداخت.

-تنت دست مردا میچرخه و سرش قمار می کنن اونوقت به من برسه، میخوای فرار کنی؟! از بقیه نمی ترسی ولی از من وحشت می کنی؟! نشونت میدم الین... بیچاره‌ت می کنم. بگو چیکار کنم؟! همینجا لختت کنم یا رو گلبرگهایی که با هزارتا امید و آرزو از لمس یه دختر باکره، رو تخت چیدم؟! انتخاب با تو ج*ن*ده کوچولوی خوشکل!

لرز بدی به تنم افتاد و زانودرد امونم رو برید.

صدای فریاد و نفس های کشدارش تو سکوت و بزرگی خونه می پیچید. من یک کلمه از حرفاش هم نمی فهمیدم.

-مهرداد به جون مامانم داری اشتباه می کنی، هرکی هرچی بهت گفته دروغه! من فقط با تو بودم... فقط با تو!

ولی باورم نکرد... انگار هرکی بود خیلی قبولش داشت که از من و حرفم می گذشت. وضعیتمون طبیعی نبود. شب عروسیمون بود! آخ خدایا... آخ!

تند و سریع قدم برمی داشت و من با درد سر و زانو و قلبِ شکسته‌م دنبالش کشیده میشدم. وارد اتاق مشترکمون شد و کلید برق رو زد. از همه ی اسباب و وسایل اطرافم فقط تخت و حریرهای سفید چهارسوی تخت رو می دیدم. گلبرگ ها.. بادکنک ها... شمع های روشن و لرزون!

اینجا واقعا شبیه تصوراتم شده بود ولی حالا...

من تو یه قدمی مرگ بودم. به جلو هولم داد و من با کمک میله‌های اطراف تخت خودم رو نگه داشتم و بلند بلند گریه کردم.

-می بینی؟! این اتاق رو واسه تو درست کردم... خیال می کردم قراره واسه اولین بار من لمست کنم. من ببوسمت.. من باهات بخوابم و جفتمون به آرامش برسیم اما...

چنگی به موهاش زد و با حرص کتش رو بیرون آورد و به دیوار کنار تخت کوبید و به سمتم اومد. من با حال خرابی به میله ها آویزون بودم و کمرم خم شده بود ولی با گرفتن موهام و کشیدنش به عقب، کمرم به پشت خم شد و رو

تخت پرت شدم. دامن بلند لباس بهم اجازه نمی داد عقب برم و مهرداد مثل مجنون ها بلند خندید. سایه‌ی هیکلش روی دیوار افتاده بود و من ترسیدم. به التماس کردن افتادم تا بلکه دلش به رحم بیاد.

-مهرداد؟! به عشقمون قسم من با هیچکس نبودم. دروغ گفتن... نمیدونم از کی شنیدی ولی دروغه... قسم میخورم من با هیشکی رابطه ای نداشتم. من عاشقتم دیوونه... امشب قراره زنت بشم چیزی که واسه جفتمون آرزو بوده، چرا خیانت کنم وقتی اونقدر عاشقت بودم که جلوی خانوادم وایسم؟!

رو تنم خم شد و باز موهام رو کشید؛ همونی که روی تار به تارش حساس بود. عاشقم بود و نمی تونستم این رفتارش رو باور کنم.
انگار به یه باور رسیده بود و اصلا شک نداشت که بی گناهم. من رو یه گناهکار واقعی می دید.

-پس که اینطور... که دروغه آره؟! الان معلوم میشه...

دستش رو روی دامن لباسم گذاشت که به خودم لرزیدم. نفسم به سختی بالا میومد و مهرداد و اون فاصله‌ی کم و سنگینی اندامش داشت همون یه ذره نفسم رو می برید.

-لختت که کردم، تنت رو که دیدم معلوم میشه زنم لخت تو بغل چندنفر چرخیده!

از حرفاش خجالت می کشیدم. دلم می شکست.. خورد میشدم.. وقتی گناه و تقصیری نداشتم و داشتم تو بهترین شب عمرم مجازات می شدم. درد داشتم. قلبم بیشتر از کل تنم تیر می کشید.

دامنم رو بالا داد و من جیغ زدم. تقلا کردم ولی مهرداد امون نداد. اون خط باریک شورت سفیدم رو پایین کشید و دستش حریصانه رو کل پایین تنم چرخید. خواستم بلند بشم و جلوش رو بگیرم ولی...

اجازه‌ی انجام هیچ کاری بهم نداد و با یه سیلی جانانه خفه‌م کرد. به زور پاهام رو از هم باز کرد و همون ثانیه‌ی اول، جوری بین پام ضربه زد که جیغم هوا رفت. ضرب دستش رو پایین تنه‌م می سوخت و دردم می‌گرفت ولی رحم نداشت. خودش بین پام نشست و با وحشت نگاش کردم. نور اتاق اونقدر بود که بتونم کامل و واضح ببینمش.

صورتش به کبودی میزد و همه ی رگ های بدنش بیرون زده بود. چشماش خیس و صورتش خیس تر...

از خشم و هیجان غرق عرق بود و کراواتش رو از دور گردنش بیرون آورد.

سعی داشتم با دست مانع کارش بشم که با همون کراوات لعنتیش هردو دستم رو بست.

اگه بهم تجاوز می کرد، هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم.

شاید هرکی جای من بود از این بابت ناراحت نمیشد و می گفت من که بکارت دارم... اگه اینکارو بکنه و بفهمه یه دخترم؛ خجالت می کشه و بعد هم انگار نه انگار میریم سر خونه زندگیمون

ولی من اونجوری نبودم و نمی تونستم این عدم اعتمادش رو هضم کنم. در ثانی من یه چنین حجله ای رو نمی خواستم. با زور و جبر...

میخواستم با عشق من رو از دنیای دختر بودن بیرون بیاره... تحمل این اتفاق رو نداشتم حتی با مهرداد!

-ولم کن مهرداد... هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟! به خاطر حرف کی داری گند میزنی تو شب خوبمون؟! میدونی چند سال و چند ماه و شب و روزه که از خدا تو رو خواستم؟! اینه حقم؟!

ولی مهرداد نمی فهمید... خون جلوی چشماش رو گرفته بود و درک نمی کرد داشت چه بلایی سرم می آورد!

-فقط خفه شو و بذار به خودم ثابت کنم تو اون هرزه ای که میگن نیستی! نمی تونی باشی...

دستم روی ملحفه و گلبرگها مشت شد و مهرداد با قصاوت قلب، دستش رو لای پام حرکت داد. داغ کردم و به رعشه افتادم.
آخ خدایا...

-مهردااااد؟! به خدا دخترم... به پیر و پیغمبر دخترم. اینکارو نکن. من که برات مدرک بکارتم رو گرفتم از دکتر! داری چیکارم می کنی؟!

دو طرف رونم رو فاصله داد و به گریه هام شدت دادم. با دو تا دستای بسته شده‌م به سینش مشت کوبیدم ولی ولم نکرد. از تقلاهای زیادم، گوشه‌ی لباس دکولته‌م کنار رفته بود و بالاتنه‌ی نیمه برهنه‌م رخ نشون می‌داد.

-حالا معلوم میشه...

-چه برقی هم انداختی، خوبه... اینکاره ای!

داشت با این حرفاش، غرور و شخصیتم رو له می کرد و چرا نمی فهمید؟!

-مهرداد؟! بخدا کاری کنی نمی بخشمت... فقط کافی بود یکم تحمل کنی اول و آخرش که من مال خودت میشدم.

-زر مفت نزن الین، من بمیرم هم با زنی که اسمش تو زبون یه مرد دربیاد ازدواج نمی کنم. رسواییت بمونه رو دل بابا ننه‌ت... لنگاتو بده بالا... سریع!

توان از کف دادم و تمام تلخی و حرصم از حرفش رو تو صورتش کوبیدم و جوری بهش سیلی زدم و آن چنان جیغ زدم که حنجره‌م پاره شد.

-اینا رو با منی؟! چه مردی؟! کدوم مرد؟! تو به چه حقی می تونی این حرفا رو بزنی؟!مگه با یه دختر خیابونی ازدواج کردی که اینارو بگی؟! تو میدونی من دختر کیم؟! من دختر خانواده‌ی محمد زرگرم. میفهمی؟!

نمی تونستم این همه حقارت رو تحمل کنم. جیغ زدم ولی عصبی شد و فکم رو گرفت و یه ضربه با کف دست به رونم زد که اشکم دراومد. خیلی دردم میومد. من تنم رو واسه ناز و نوازش آماده کرده بودم نه کتک...

-واسه بقیه که می تونی لنگ بالا بدی و همه گهی بخوری الین... به من رسید شدی دختر محجبه؟! لنگت رو بده بالا تا نزدم تو دهنت... باز کن پاتو...

بین جیغ زدن گفتم:

-ولم کن عوضی، کاری نکن ازت متنفر شم. کثافت ولم کن.

جوری پاهام رو از دو طرف باز کرد که صدای استخونام رو شنیدم ولی مهرداد واسش مهم نبود. ولم کرد و بلند شد... یکم راه نفسم باز شد و خواستم بلند بشم ولی با بالا دادن دوتا پاهام و از هم دور کردنشون مانعم شد. حالا اون بین پاهام بود و به کل پایین تنه‌م دید داشت. شرم و خجالت و حقارت تو جونم پیچید.

-آخ مهرداد... دردم میاد دیوونه... داری چیکار می کنی؟! همه ی دوست داشتنت این بود که بهم اینقدر شک کنی که شب عروسیمون رو به گه بکشی؟! چطور میتونی باور کنی بهت خیانت کنم؟!

به همه چی چنگ میندا‌ختم تا از زیر مردی فرار کنم که قرار بود صاحب اول و آخر بدنم باشه ولی حالا داشت باهام چیکار می‌کرد؟! تنم از القاب زشتی که بهم می چسبوند می لرزید و خیس عرق بودم. دهنم خشک خشک بود و قلبم ممکن بود هرلحظه از سینم بیرون بزنه.

فقط دو ثانیه پنجه هاش رو تو تنم فرو برد. فقط دو ثانیه با اون نگاهی که آرزو داشتم روی من زوم باشه، به بین پام نگاه کرد و بلند شد.

همه چی تو دو ثانیه اتفاق افتاد ولی برای من وحشتناکترین و طولانی ترین حادثه‌ی عمرم بود.

دستام رو باز کرد و من از پشت تور سفید لباسم دیدمش و پاهام رو پایین آوردم. لباس زیرم رو بالا کشیدم و مهرداد فقط نگام کرد. حالا اون خشم و حرص و عصبانیت رو نمی دیدم. پوزخند زد و دو تا از دکمه هاش رو باز کرد. بلند به گریه افتادم.

-بهت ثابت شد؟! فهمیدی دخترم؟!

پوزخند زد و جیگرم رو سوزوند. هر دو دستش رو تو جیبش فرو برد و با تحقیر نگام کرد.

-دختری... آره پرده بکارت رو داری! ببخشید که فکر کردم زن شدی.

حالم خیلی بد بود. خیلی...

ولی نمی تونستم اون واکنشی که باید رو نشون می دادم. نمی تونستم!

-الان چیکار کنم؟! چجوری فراموش کنم چی به روزم آوردی؟! با این حال باید بریم تالار؟!

صدای گریه هام تو اتاق پخش شده بود و مهرداد دور خودش چرخ زد و پشت به من ایستاد. نفس عمیقی گرفت و گفت:

-مگه قراره بریم؟! کی گفته قراره زن من بشی؟!

مگه منو تست نکرده بود؟! مگه دختر نبودم؟! اصلا خودم رو درک نمی کردم... بعد از کاری که کرد، هنوز هم میخواستم که زنش بشم؟! جوابی نداشتم ولی کل فامیل و دوست و آشنا الان منتظر ما بودند.

با دردی که تو سرم و زانوم بود، از روی تخت پایین رفتم. بند کفش رو از دور مچ پام باز کردم و ایستادم...

لنگ میزدم ولی مهم نبود. به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم. می تونستم خودم رو تو آینه ی میز آرایشی ببینم. موهام به شدت به هم ریخته بود و تاج از موهام آویزون بود.

پای چشمام سیاه و رژ لبم پخش شده بود و از من یه تصویر وحشتناک می ساخت. جای انگشتاش بین پام هنوز هم

حس میشد ولی بحث آبرو و خانواده و آینده‌م بود و سعی کردم قوی باشم.

-نمی دونم چی شده ولی این حق من نیست مهرداد... چرا اینکارو می کنی؟! حقمه بدونم چی شده!

به سمتم چرخید و نگاهش رو تو کل وجودم چرخ داد. الان نمی تونستم بفهمم به چی فکر می کرد و چه حسی داشت. اون می فهمید؟!

-مهرداد؟! حرف بزن لعنتی...

-الین؟! از این لحظه... هرچی بین ما بود، تمومه!

حرفش چندین و چندبار تو سرم اکو شد. دلشکسته و خسته و دردمند نگاش کردم تا شاید بگه دروغ میگه ولی اون کاملا مصمم بود. مصمم و جدی!

اخم کرد و با هه بلندبالایی از من رو گرفت. انگار که یه جسم کثیف بودم. یه لاشه‌ی بو کرده و متعفن که حالش از من به هم می خورد. حتی حالا که اطمینان داشت هم از من بدش میومد؟! چرا فکر می کرد بهش خیانت کردم؟! چرا؟!

-ت تو میفهمی چی میگی؟! یه نگاه به من بنداز... ببین تو چه وضعیتیم... لباس عروس تنمه و تو لباس دامادی، امشب عروسی من و توئه و این اتاق...

جوری فریاد کشید که با ترس دست رو گوشم گذاشتم و چشم بستم.

-به یه ورم که چی تن تو و منه، حالم داره از این ادا تنگ بازی و ادا مظلوم بازی درآوردنت به هم میخوره، الین؟!

یهو بهم حمله کرد و گردنم رو گرفت. همونجایی که می گفت باید بوسه گاه من باشه، باید تا دقایقی طولانی ببوسم و بو بکشم، حالا بین پنجه هاش فشرده میشد و من دیگه

نایی نداشتم تا خودم رو قوی نشون بدم ولی اشک نمی ریختم.

-نمی دونم ترمیم کردی یا از کجات مایه گذاشتی تا بکارتت رو حفظ کنی ولی ببین... من احمق نیستم و نمی خوام باشم. گمشو پیش همون حرومزاده هایی که خبر دارن تو خصوصی ترین نقطه‌ی تنت، یه خال داری!

این رو گفت و به عقب هولم داد... رو پا ایستادم و اجازه ندادم دوباره سقوط کنم.

اشک تو چشمام جمع شد و ازش رو گرفتم.

خال داشتم؟! حتی خودم هم خبر نداشتم که اون خالی که ازش حرف میزد وجود داشت یا نه! تن و بدنم رو حتی مادرم ندیده بود و خود لعنتیش قرار بود اولین نفر باشه!

داشت چی می گفت؟! یه بهونه ی جدید بود واسه پس زدنم؟!

-تو... تو داری چی میگی مهرداد؟! چه خالی؟!چیزی که من خودم خبر ندارم هست یا نه، چیزی که خودم ندیدم رو کی می دونه؟!

پوزخندزنان و با ابروهایی بشدت درهم و عصبی کنارم ایستاد. پوست تنم درحال ورقه شدن بود و نمی دونستم این مصیبت از کجا به سرم نازل شده بود؟!

کسی می تونست حال من رو درک کنه؟! میخواست ولم کنه؟! یکهو و بی خبر و دقیقا امروز؟!

-میدونی کیا می تونن خبر داشته باشن؟! همون مادرج*ن*ده هایی که بغلشون میخوابی و باهات لاس میزنن و تنت رو می درن! از کجاهات مایه گذاشتی؟! از پشت؟! از سینه هات؟!

من گیج بودم و حال مرگ داشتم. انگار عزراییل دست دور گردنم انداخته بود و داشت جونم رو می گرفت. درست از پاهام... به دستام و سینم و قلبم و...

نمی تونستم هیچ حرفی بزنم چون توانش رو نداشتم.

-هرروز و هرشب سر یه ویدیو کال منو پاره می کردی و بقیه باید آمار خال رو ممنوعه‌ت رو بهم بدن؟! منم کلاه بی غیرتی سرم کنم و بشونمت سر سفره عقد؟! کور خوندی... بپوش و گمشو بیرون!

باید التماس می کردم تا آبروی خانوادم رو نبره؟! تا ولم نکنه و سر فرصت براش توضیح بدم؟! من نمی تونستم...

اگه خانوادم می دونستن راضی میشدن بهش التماس کنم؟!

عاشقش بودم حتی حالا... دوسش داشتم و فکر نبودنش دیوونم می کرد ولی دلم... غرورم، شخصیتم و اعتمادم شکسته بود.

بی توجه به من تهمت زده بود، با پررویی بیرونم می کرد از همون آشیونه ی عشقی که دوتایی برای چیدنش زحمت کشیده بودیم.

چجوری می تونستم فکر کنم؟! جای فکر کردن نبود!

بغض تو گلوم حکم تیغ و خنجر داشت و نمی تونستم حرف بزنم ولی با بدبختی گفتم:

-مهرداد تو داری انتقام چیو می گیری؟! این خال چیه؟! این همه وقت واسه به دست آوردن من تلاش کردی دروغ بود؟!

-نه احمق بودم... مغز تو سرم نبود که واسه یه دختر که لنگاشو واسه همه بالا میده، آقا بالا سر باشم. تو دیگه واسم پشیزی ارزش نداری... خودم رو نمی کشم که دوست دخترم دست خورده بود. خداروشکر زنم نیستی و نمیشی... نخواهی شد! گفتم بپوش و گمشو بیرون هرزه.

بغض داشت خفه‌م می کرد. چطور اینقدر بی رحم بود؟! دستش رو گرفتم و با التماس وجودم تو چشاش نگاه کردم.

فکر میکردم اگه کمتر بشنوم اون حس عشق تو وجودم نمی میره ولی اون دست بردار نبود و داشت همه ی تلاشش رو می کرد. انگار گذشته‌ی عاشقانه ی ما همش دروغ بود وگرنه

یه حرف از یه آدم غریبه نمی تونست یکهو اون رو تا این حد از من متنفر کنه.

-من با هیچکس نبودم. بخدا نبودم... همش پاپوشه.. دروغه! دارن بین ما جدایی میندازن، بفهم مهرداد!

خندید... بلند و کر کننده!

-بذار بندازن. چه بهتر! میگی مادرت هم تنت رو ندیده ولی پسرا خبر از خال چسبیده به...

جمله‌ش رو ادامه نداد. خدایا... داشتم؟! مهرداد میخواست با بیرون آوردن شورت و بالا دادن دامنم اون خال رو چک کنه؟! از کجا اومده بود؟! اصلا داشتم؟!

-من نمی دونم تو از چی حرف میزنی... مهرداد من خبر ندارم.

فاصله گرفت و آباژور رو محکم به دیوار کوبید و ملحفه‌ی گل کاری رو کشید و با همون حجم زیاد گلبرگ های قرمز، به دیوار کوبید.

بیچاره الین😢

نامردی هم حدی داره این بی‌شرف از حد گذشته💔

چطور بوده تاحالا پسندیدین؟!

احتمالا حالش از من بدتر نبود. من از همه جا بی خبر، داشتم تو حماقت خودم می سوختم.

-گمشو بیرون تا خونت رو نریختم الین. گمشو بیرون!

این مرد مجاب نمیشد و نمی خواست بشه. حرف منو گوش نمی کرد چون گوشش رو پر کرده بودند. از کجا ضربه خورده بودم؟! خیلی ها مخالف این ازدواج بودن... حتی خانوادهم.
من بخاطرش از خیلی چیزا گذشته بودم و حالا....

لنگ لنگون بهش نزدیک شدم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم، محکم تو صورتم کوبید و به میز آرایشی برخورد کردم و با

شکستن آینه، پخش زمین شدم. آینه‌ی عروس تو شب عروسی می شکست؛ شگون نداشت و من احتمالا نحس ترین عروس سال میشدم.

پا تو حجله نذاشته، شناسنامه‌م پر نشده، ناکام داشتم از زندگیِ مهرداد می رفتم.

فریاد میزد و اسباب و وسایل اتاق رو در هم می کوبید.

از درد به خودم پیچیدم و مهرداد سراغم نیومد. به سمت کمد رفت و چندتا تیکه لباس رو نعشم پرت کرد و فریادش چهارستون من و خونه رو لرزوند.

-بپوش و گمشو... هر قبرستونی میخوای برو... لیاقتت همون سگدونی های اطرافته نه خونه‌ی من. گمشو...

از درد توان تکون خوردن نداشتم و کل تنم می سوخت. نمی دونستم کجاهاش درد داشت چون خودم همون رنجی بودم که از یه غصه به جا می موند.

دلم میخواست زمین دهن باز می کرد و من رو می بلعید. کی فکرش رو می کرد ته اون عشق به اینجا برسه؟! ناله کردم:

-دارم میگم من بی گناهم، تورو خدا...

با نوک تیز کفشش به پهلوم کوبید و دادم هوا رفت. تا این حد از من متنفر بود؟! دوباره و سه باره به پهلوم ضربه زد و من پاش رو گرفتم.

-نزن بی رحم... نزن بی انصاف، دارم می میرم از درد! مگه من گناهی کردم؟! بخدا خبر ندارم. ندارم مهرداد!

پاش رو پس کشید و با لگد کل وسیله های شکسته ی اتاق رو به گوشه و کنار زد و تا چهارچوب در رفت ولی ایستاد.

به سمتم برنگشت ولی صدای خش دارش رو شنیدم:

-خودت یا مادر و پدرت رو تو صد فرسخی خونه و محل کارم ببینم، بهتون رحم نمی کنم الین! گورت رو گم کن. گمشو و بذار اون قیافه‌ی تخیلیت رو نبینم. حالم ازت به هم میخوره!

رفت و من به گریه افتادم.

جلوی اون نمی خواستم اشک بریزم ولی خیلی درد داشتم. روحی و جسمی رو به مرگ بودم. عشق زندگیم با کتک و

بددهنی و تهمت ولم می کرد؟! امشب؟! برام قابل هضم نبود...

خدایا نمی تونستم باهاش کنار بیام. نمی تونستم. چرا اینجوری شد؟! کی زندگیم رو خراب کرد؟! کی همای سعادت زندگیم رو می دزدید؟! شیدا؟!

مثل تو قصه های ترسناک، دوست صمیمی خودم مسببش بود؟! خواهرش؟! مادرش؟!

خانواده ی خودم که محال بود اینکار رو بکنند.

با درد از جا بلند شدم و ضعف کردم... دوباره پخش زمین شدم ولی مهرداد من رو نمی خواست و دیگه وجودم تو این آشیونه درست نبود. تخت لعنتی... وسایلِ جهیزیه‌م...

لباس‌هام... لوازم آرایشی و... اون لباس خواب حریر سفید رنگی که از کمد آویزون بود، دردم رو صد چندان می‌کرد.

من تاب نمی آوردم. وارد سرویس اتاق شدم و چند مشت آب به صورتم زدم و اون آرایش مسخره رو تا جایی که تونستم پاک کردم ولی هنوز لبام سرخ و کبود بود و دور

چشمام سیاه...

هنوز موهام پر از ژل و تافت بود و کلی گیره تو موهام جولون می داد ولی تاج رو بیرون آوردم و به دیوار کوبیدم.

تحمل دیدن خودم رو نداشتم... از تصویر خیس خودم تو آینه متنفر بودم. من اون خال رو داشتم؟! هیچوقت درباره‌ش حرفی نزده بودیم... حتی مادرم نگفته بود.

به قلبم چنگ انداختم و به سینم مشت کوبیدم تا راه نفسم باز بشه.. زیپ لباسم رو باز کردم و لخت و عور وسط حموم ایستادم.

-زندگیم رو به گه کشیدی... الین؟! زودتر گورت رو گم کن. خودت واسه مهمون ها توضیح میدی که عروس با هرزگی هاش باعث کنسل شدنش شده!

حرفش رمقم رو گرفت.. تیغ رو جلوی وان دیدم و یه دونه‌ش رو بیرون کشیدم تا خواستم روی مچ دستم بکشم، در با ضرب باز شد و...

با دیدن من و تیغی که سعی داشتم با جسارت رو رگم بکشم، ایستاد و با همون حس تحقیر تو نگاهش براندازم کرد.

انگار نه انگار این مرد یه روزی کنار گوشم چه نجواهای عاشقانه ای می گفت. حالا یه جوری نگام می کرد انگار هیچوقت عاشقم نبوده.

-اینجا رو باش، جوجه ی نق نقوی همیشکی، یکی یه دونه ی خانواده‌ی زرگر، میخواد خودشو بکشه... معطل چی هستی؟! منم قول میدم اخبار کثافت کاریات و جنازه‌ت رو باهم بندازم وسط پیست رقص... همه منتظر عروسن! منتظر تو...

یه عاشق نمی تونست تا این اندازه از معشوقش متنفر بشه و داشتم به عشقش شک می کردم. کل وجودم پر از نفرت بود. می خواستم تیغ رو روی رگم بکشم و به زندگیم پایان بدم ولی مهرداد چشم گرفت و از در حموم خارج شد. حتی تن لختم براش تحریک کننده نبود.

حتی با وجود برهنگیم وسوسه نمیشد تا من رو ول نکنه من دیگه چی داشتم؟! هیچی...

صداش رو از بیرون شنیدم و دستام از توان افتاد. تیغ کف زمین افتاد و من با کمک روشویی خودم رو نگه داشتم.

-زودتر برو بیرون نمیخوام زیر سقفی نفس بکشم که یه حرومزاده ی هرزه زیرشه! گمشو الین... گمشو!

در اتاق رو به هم کوبید و من پام رو از روی لباس عروس نیمه خیس برداشتم و پا برهنه وارد اتاق شدم. کل اتاق زیر دردهای من پر شده بود. یه گوشه از ملحفه به شمع های روشن گرفته بود و داشت میسوخت و بوی سوخت پارچه تو هوا پخش بود. روبروی کمد ایستادم و یه دست لباس پوشیدم که نمی دونستم چی بود.
اینجا دیگه جای من نبود.

شال رو روی موهای آشفته‌م انداختم و یه قدم فاصله گرفتم.

لنگ میزدم و سرم به شدت گیج می رفت ولی صدای قدم های عصبی مهرداد رو تو سالن می شنیدم. کتش گوشه‌ی اتاق بود و من ازش چشم گرفتم. اونقدر حالم بد بود که مغزم کار نمی کرد من نمی دونستم باید چیکار کنم..

باید به خانوادم می‌گفتم؟! باید بدون اینکه به کسی خبر بدم می رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نمیکردم؟!

من واقعاً هیچ تصمیمی نداشتم نمی تونستم هیچ فکری بکنم و یه تصمیم درست بگیرم فقط می دونستم که باید هرچه زودتر از این خونه برم چون دیگه تحمل تحقیر شدن رو نداشتم مخصوصا اینکه من واقعا هیچ گناهی نداشتم.

مهرداد داشت در حق من بد می کرد.. حداقل از این بابت مطمئن بودم که نباید این شب چنین اتفاقی می افتاد.. بغض

مثل یک دیو تو حنجرم نشسته بود و اجازه نمی داد نفس بکشم..
باید این خونه رویایی و این زندگی که سالها براش تلاش کرده بودم رو ترک می کردم.

دلم به حال خودم نه به حال خانوادم میسوخت که الان با هزار امید و آرزو تو تالار منتظر رفتن من و مهرداد بودن..
کی این وسط گناهکار بود من یا مهرداد؟! دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم...

حتی به خودم تو آینه نگاه انداختم شال رو محکم دور گردنم پیچیدم و از اتاق خارج شدم.
مهردادم داشت سیگار میکشید و من تا همین لحظه نمیدونستم که مهرداد سیگاری بود!
حالا من هیچ حقی نداشتم تا حتی از این کار منعش کنم... دیگه نه دوست دخترش بودم نه نامزدش نه زنش!

انگار دنیا به آخر رسیده بود.

با خروج من از اتاق هم به سمتم نچرخید و پک های محکم تری به سیگار زد.

نه گوشی داشتم و نه برام مهم بود. چند گام به سمتش برداشتم پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود.. عضلات ورزیده‌ش رو از پشت پیراهن سفیدش رو می دیدم و دلم ضعف می رفت.

چقدر خودم و مهرداد رو در این حالت تصور کرده بودم و چقدر دلم بوسه و بغل می خواست از مردی که بینهایت دوستش داشتم.

گریه نمی کردم ولی کنترل هق هق و نفس های بریده‌م دست خودم نبود و نمیشد بیشتر از این ادای آدم‌های نیرومند رو درآورد. من یکی یه دونه‌ی خانواده‌ی زرگر بودم!

در ناز و نعمت بزرگ شده بودم و حالا این بی توجهی و رفتارهای بدِ مهرداد روی قلبم سنگینی می کرد.

واقعا تموم شده بود؟! مهرداد واقعا قصد ول کردن و به هم زدن عروسی رو داشت؟! باید به خانوادم چی می گفتم و چجوری بازگو می کردم که یه خال که نمی دونم واقعا وجود داشت یا نه، باعث این رسوایی بود؟!

مبل وسط رو رد کردم و با یکی دومتر فاصله ایستادم. هنوز صورتم خیس بود و سرم درد می کرد. انگار حدقه‌ی چشمام قصد پاره شدن داشت و از شدت دردش چشمام باز نمیشد.

-مهرداد؟!

اما به سمتم نچرخید و پک عمیق تری به سیگارش زد. دودش رو به سمت پنجره فوت کرد. صدام گرفته بود و می لرزید.

-مهرداد؟! تورو خدا...

اینبار به سمتم چرخید و نگاه غضبناکش رو بهم دوخت. انگار مهر سکوت به لبش زده بود که حرفی نمیزد.

می ترسیدم ولی این تلاش آخرم بود. خدایا من دوسش داشتم... من از طرد شدن و رسوایی می ترسیدم!

-باید چیکار کنم؟! چجوری ثابت کنم که من بی گناهم؟!

پوزخند زد که جیگر من رو سوزوند.

-اون خال بهم ثابت کرد. از من گذشت ولی جمع کردن رسوایی من و خانوادم هم با توئه...

سرم رو پایین انداختم و لبم رو بین دندون گرفتم. من توان دفاع کردن از خودم رو نداشتم و چجوری باید به این همه آدم حالی می کردم که جریان از چه قرار بود! من توان قانع کردن یه نفر که ادعای عاشقی داشت هم نداشتم پس مطمئن بودم که هیچکس حرفم رو باور نمیکرد.

کسی که حرفهای نگفته‌ی من رو می‌فهمید و قبولم داشت، اولین کسی بود که طردم می‌کرد... به ناحق!

میگفت به پاکیِ من شک نداره و حالا تهمت ناپاکی میزد. چه جونی داشتم!

-تورو خدا نکن مهرداد! قسم میخورم...

صبر نکرد تا جمله‌م رو تموم کنم. به سمتم حمله کرد و باز هم بازوی دردناکم رو به دست گرفت و کشید. صدای فریادش تنم رو می لرزوند.

-زر مفت نزن... بسه... من تحمل شنیدم مزخرفاتت رو ندارم الین. هرچی باید می فهمیدم رو فهمیدم. با همین قیافه‌ی داغون برمیگردی تالار و هم به خانوادت و هم به همه‌ی مهمون ها، حالی می کنی چیشده... اگه هم تو نمیتونی من می تونم!

من رو بدون داشتن یه قرون پول از خونه بیرون کرد. غرور و شخصیتم رو زیر پاهاش له کردم و جلوش زانو زدم.
پاش رو گرفتم و صدای گریه و ناله‌م هوا رفت.

-مهرداد من زنتم، چطور می تونی از خونه بیرونم کنی و برات مهم نباشه که چی به سرم میاد؟!

ولی با پا بهم لگد زد و روی آسفالت سرد و خیس خیابون افتادم.. یه گام فاصله گرفت و رد دستم رو از شلوارش پاک کرد. دلم شکست، خورد شدم ولی باز به سمتش رفتم اما مهرداد خودش رو کنار کشید.

-برام مهم نیست قراره چی به سرت بیاد، گمشو الین! گورت رو گم کن. دیگه نه خودت و نه آبروت برام مهم نیست وقتی اینجوری سرم کلاه میذاری! نهایت کاری که می تونم درحقت بکنم اینه که نیام و تو تالار هوار نکشم چه کثافتی هستی!

این رو گفت و رفت. در رو به هم کوبید و من از جا بلند شدم. دیگه غروری برام نمونده بود. به در کوبیدم و دست به التماس برداشتم.

-مهرداااد؟! ازت خواهش می کنم، التماستو می کنم اینکارو باهام نکنی... به جون مامانم من کاری نکردم. من گناهی ندارم.

جای جای تنم از این اتفاق میسوخت و من اونقدر مبهوت بودم که راه به جایی نداشتم. اصلا یکی در شرایط من باید چیکار می‌کرد؟!

من به همه چی فکر کرده بودم الا این اتفاقِ واقعا وحشتناک...

یه فاجعه بود.

اشکام دیگه از من اجازه نمی گرفتن و تند و بی وقفه می‌باریدم. آسمون غرش کرد و همه جا رو روشن کرد و می دونستم تا دقایقی دیگه بارون شروع میشد. تازه دیر کرده بود! ماشین گل کاری شده‌ی مهرداد، دردم رو صد چندان

می‌کرد. حالا اهمیتی نداشت که چند نفر من رو تو این حالت می دیدند.

به در کوبیدم و به زور از زمین بلند شدم. داد میزدم و از مهرداد می خواستم با این شرایط من رو تو خیابون ول نکنه...
لباسام اصلا مناسب یه فصل سرد و یه شب بارونی نبود و وضعیت صورت و موهام حتما خیلی ناجور بود.

-مهرداد؟! منو اینجوری تو خیابون ولم نکن.. من کجا برم؟! الان همه تو تالار منتظر من و تو هستن، تورو خدا بذار حرف بزنیم.

ولی هیچ صدایی از اون سوی در و دیوار به گوشم نمی رسید.
یه ماشین از پشت سرم بوق های پی در پی میزد و من از ترس و وحشت به رعشه افتادم. دستام دیگه جون نداشت. به سمت ماشین چرخیدم و با دیدن یه پسر جوون بیشتر

ترسیدم. خودم رو بغل زدم و از در فاصله گرفتم و درست کنار ماشین مهرداد ایستادم. همه ی وسایلم تو همین ماشین بود و من حتی یه هزارتومن پول نداشتم تا به سلامت به خونه برسم.

به فرض که رسیدم، کسی خونه نبود و من هم کلید نداشتم. موبایلم نبود و من واقعا بیچاره‌ترین آدم دنیا بودم. مدام اون مزاحم حرف میزد و من نمیخواستم بشنوم.

-ببینم دوست پسرت پرتت کرده بیرون؟! به نظر میاد یه عروس فراری باشی!

این رو گفت و از ماشین پیاده شد و من از پشت شیشه‌ی ماشین دیدمش، اونقدر ترسیدم که بی اراده پا به فرار گذاشتم و از پیاده روی مخالفش شروع به دویدن کردم.

به خودم و زمین و زمان لعنت فرستادم و از این بخت بد شکوه کردم. حقم نبود این بلا به سرم بیاد و مهردادی که اونقدر عاشقش بودم این بلا رو سرم بیاره!

باید چیکار می کردم و کجا می رفتم؟!

اونقدر تند می دویدم که دیگه نفسم در نمیومد. خودم رو تو خیابون اصلی انداختم و یه ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و من خودم رو عقب کشیدم که اگر اینکار رو نمی کردم، حتما حالا بعد از ده تا معلق زدن تو هوا؛ پخش زمین میشدم و بدون شک می مردم.

ای کاش می مردم و هیچوقت برنمی گشتم تا شرم و سرزنش رو تو نگاه خانوادم ببینم. من برای به دست آوردن مهرداد هرکاری که تونستم کرده بودم و حالا...

با چه رویی باید به خونه برمی گشتم؟!

سرگشته و حیرون خیابون و ماشین و آدم ها رو پشت سر میذاشتم و بدون اینکه بدونم کجام و کجا میرم، جلو می رفتم و اشک می ریختم.

بارون شروع شده بود و هر لحظه شدید تر میشد و کل هیکلم خیس آب بود.

متلک ها، تنه زدن و برخوردم به ماشین های خیس برام مهم نبود و فقط می خواستم از این شهر لعنتی دور بشم. کاش یه جایی بود برای رفتن ولی حتی شیدا حالا تو تالار بود و عملا هیچکس رو نداشتم تا بهش پناه ببرم.

گوشه ی خیابون ایستادم و به نفس نفس زدن افتادم. اونقدر شدت بارون شدید بود که چشمام باز نمیشد و قطرات درشت بارون مثل شلاق تو صورتم کوبیده میشد.

فقط یه کلمه به خدا گفتم:

-چرا؟!

و جوابی نگرفتم. من چقدر بیچاره بودم.

یه زن و بچه‌ش زیر سقف یه خونه ایستاده بودن تا از بارون در امان باشن. میتونستم ازش تلفتش رو بگیرم و به یکی زنگ بزنم.

با همین فکر جلو رفتم ولی همون لحظه یه ماشین گوشه خیابون پارک کرد و اون زن و دختربچه با عجله به سمتش رفتن و سوار شدن.

من موندم و یه کوه عظیم درد و خیابونی شلوغ...

یه ماشین با سرعت رد شد و آب جمع شده تو خیابون، تو صورتم پاشید و دیگه تاب نیاوردم.

جیغ زدم و تو پیاده رو زانو زدم. هیچکس به دادم نرسید چون هیچکس به یه دیوونه ی زنجیری وسط بارون کمک نمی کرد.

باید خودم رو لعنت می کردم یا مهرداد لعنتی رو؟!

دلم بدجور شکسته بود. خیلی...
هوا تاریک تاریک بود و من تک و تنها و دل شکسته...

یه ماشین کنارم پارک کرد و صداش رو شنیدم.

-چی شده خانوم گل؟! دوست پسرت نیومده سر قرار؟! بیا بشین تو ماشین تا برسونمت!

سر بلند کردم و دیدمش... یه پسر جوون بود با تیپ مشکی... یه ماشین شاسی بلند و گرون قیمت و یه نگاه فوق العاده گیرا اما لحنش رو دوست نداشتم.

از زیر نگاه خیره‌ش بلند شدم و سمت مخالفش به راه افتادم. داشتم از سرما می لرزیدم و دندونام به شدت به هم برخورد می کرد. یه مرد داشت سطل آشغال‌های گوشه ی خیابون رو خالی می کرد و من با فاصله از کنارش رد شدم. حداقل نباید از چاه درمیومدم و تو چاله می افتادم.

باز صدای همون پسر رو شنیدم که با نفس نفس زدن دنبالم میومد و حرف میزد.

-هی صبر کن...

و درست کنارم قرار گرفت و سرعت قدم هاش رو با من هماهنگ کرد.

-اشتباه گرفتی، دست از سرم بردار...

ولی متقاعد نشد و مچ دستم رو گرفت. با ترس پسش زدم اما با سماجت جلوم پیچید و سد راهم شد. نفسم راه خروج پیدا نکرد و تو سینم حبس شد.

به دو طرفم زل زدم ولی جز دیوار چیزی ندیدم. ناخواسته وارد یه کوچه شده بودم و حالا فقط من بودم و اون پسر و سکوتی که فقط با صدای لاستیک روی آسفالت خیس و قطرات درشت بارون رو آسفالت، شکسته میشد.

عقب رفتم و کمرم به دیوار برخورد کرد و با نیشخند پیش اومد.

خودم رو بغل زدم و وحشت زده گفتم:

-خ خونه ی من همینجاست... جایی نمیرم. برو و دست از سرم بردار...

پوزخندی کج به لب آورد و جلو اومد. میخواستم جیغ و داد کنم ولی قبل از اینکه بجنبم، دست رو دهنم گذاشت و قلبم به گلوم هجوم آورد.

-کاریت ندارم، میدونم اهل این اطراف نیستی! سعی نکن به من دروغ بگی... حالا مثل بچه‌ی آدم دنبالم میای وگرنه...

بی اراده به چشماش زل زدم. چه چشمای جذابی داشت. سعی کردم محو چشماش نشم و خودم رو از چنگالش بیرون بکشم ولی باز خندید. لرزی که تنم افتاده بود از سرما نبود. من می ترسیدم. یه مرد و یه کوچه ی خلوت و پیشنهاد وحشتناکش...

-دنبال من میای، منم می رسونمت خونه‌ت... یه جای امن!

بهش اعتماد نداشتم. معلوم نبود چی تو سرش می چرخید و چه هدفی داشت؟!

دستش رو برداشت و من با ناامیدی به دور و اطرافم نگاه کردم. این قسمت کوچه تاریک بود و آب از سر و روم می‌بارید.

-داری میلرزی از سرما... نترس من اونقدرام بد نیستم. مطمئنم از هم صحبتی با من خوشت میاد.

صورتش رو پیش آورد و من با مشت به سینش کوبیدم و برای یه لحظه عقب رفت و موهای خیسش رو عقب زد. انگار راه نفسم باز شد که به سرفه افتادم.

اون بی خیال و کاملا ریلکس با یه گام فاصله از من ایستاد و کتش رو بیرون آورد. یه پیرهن مردونه مشکی تنش بود که به عضلات بالاتنه‌ش چسبیده بود.

-مثل موش آب کشیده شدیم، قیافه‌ت برام عجیبه... با این سر و شکل و لباسای تابستونه‌ی خنک و موهات و صورتت...

اجازه ی تکمیل حرفش رو ندادم و بین سرفه گفتم:

-فکر... نکنم... به شما... مربوط بشه!

و با همون حس منفی و ترس ازش فاصله گرفتم ولی صداش رو بالا برد.

-دختر؟! با این حال و روز به ده دقیقه نرسیده خوراک گرگای خیابون میشی، بیا من می رسونمت. زود باش!

می دونستم اگه از دست این یکی هم فرار می کردم گیر نفر بعدی می افتادم و من هیچ راه فراری نداشتم. چون نه پولی داشتم و نه می دونستم کجام و نه امیدی به برگشت به خونه داشتم. فقط می خواستم یه جوری خودم رو خالی کنم.
ایستادم اما به سمتش نچرخیدم. پیش اومد و بافاصله از من ایستاد.

-دوتا راه داری، یا اعتماد به من یا سپردن خودت دست هر لاشخوری، زود تصمیمت رو بگیر چون این بارون بدجور رو اعصابمه!

با تردید و تاخیر به سمتش چرخیدم و دیدمش. جذاب بود، خوشتیپ و یکم عجیب!

موهاش ته رنگی از قهوه‌ای داشت و چشم‌های ریز شده‌ش اجازه نمی‌داد رنگشون رو تشخیص بدم. یه ته ریش میلی‌متری که صورتش رو مردونه‌تر نشون می‌داد.

قطرات بارون از کل صورتش چکه می‌کرد و معلوم بود خیلی کلافه شده.

-میای یا میخوای وایسی و آنالیزم کنی؟! وقت تنگه...

دو دل بودم. نمی تونستم اعتماد کنم ولی چاره‌ای نبود.
لب گزیدم و با سر فرو افتاده گفتم:

-م میشه یکم پول بهم قرض بدی؟! ش شمارتو میگیرم و بهت برمیگردونم. قول میدم!

یه تای ابروش بالا پرید و با پوزخند به انتهای کوچه نگاه کرد. واقعا هیچکس نبود و از شدت بارون هم کم نشده بود.
جلوتر اومد و ابروهاش به جنگ هم افتادن.

-قیافه‌م شبیه احمقاست؟! چرا باید بهت اعتماد کنم وقتی به من اعتماد نداری؟!

حتی نمی دونستم ساعت چند بود ولی حتما تا الان خانوادم حسابی نگرانم شده بودن و نمی دونم مهرداد قرار بود چی بهشون بگه و چجوری این رسوایی رو جمع کنه...

هرچند گفته بود این هم وظیفه‌ی منه!

باور نمی کردم من تو موقعیت بودم و هنوز انگار داغ بودم و نمی فهمیدم.

نگاهش رو با کنجکاوی رو صورتم چرخ داد و من به گریه افتادم. نمی دونستم چرا ولی نتونستم خودم رو کنترل کنم.

-آقا خواهش می کنم فقط پنجاه تومن پول بهم بدین که بتونم برگردم خونه، خواهش می کنم... من دزد و غارت‌گر نیستم، تو موقعیت بدی قرار گرفتم و فقط به پول احتیاج دارم. باید برم خونه... خانوادم نگرانم میشن!

شوکه سکوت کرد و من انگشت های کرخت و کبود شده‌م رو تو هم قلاب کردم و انگار دوتا گوش شنوا پیدا کرده باشم گفتم:

-بخدا من پولتونو برمیگردونم ولی الان احتیاج دارم...

به نشونه‌ی تفکر، دستی به چونه‌ش زد و هومی کشید. بی‌قرار و سرمازده ایستاده بودم و به او نگاه می کردم که همچنان ادای آدم‌های متفکر رو درمی‌آورد.

بزاق دهنش رو فرو داد و من از روی سیبک گلوش دیدم. انگار سعی داشت با وقت کشی و معطل کردنم حسابی از بیچارگیم لذت ببره.

برای من که فرقی نمی کرد اول و آخر باید از یکی کمک می گرفتم و چرا او نه...! مگه باهام پدرکشتگی داشت؟!

می تونست کمکم کنه...

-خیلی خب! باشه من فکرام رو کردم و می تونم کمک کنم ولی نه اونجوری که گفتی...

آخ خدایا... این مرد به هیچ عنوان نمی تونست یه فرشته‌ی نجات باشه... بیشتر یه ملکه‌ی عذاب بود. دندونام از شدت سرما به هم برخورد میکرد.

-چجوری؟! تورو خدا اذیتم نکن... من فقط باید برگردم خونه. بهم یکم پول بده تو که به نظر میاد خیلی پولدار باشی!

از این حرفم شوکه شد. باز قطرات بارون رو کنار زد و بازوم رو گرفت و حرص و خشمش رو تو صداش ریخت.

-پس واسه جیب من کیسه دوختی؟! مگه به تو ربط داره که من پولدارم یا فقیر؟!

حرفم رو بد برداشت کرده بود و من نمی تونستم صبر کنم تا بهش حالی کنم. لعنت به من و مهرداد و این شب لعنتی!

-بهم دست نزن... کمک نکن. باشه نخواستم اون پنجاه تومنت رو بذار جلو آینه!

پسش زدم و با سرعت از کنارش دور شدم ولی صداش رو بالا برد و همزمان تو صدای رعدو برق شدید گم شد و کوچه به روشنایی روز دراومد.

-صبر کن.

ولی من جیغ زدم و دستم رو روی گوشم گذاشتم. وقتی با نفس نفس و وحشت چشم باز کردم باز روبروم بود و با یه قیافه‌ی پیروزمندانه نگام می کرد. خیلی ملایم و بی تنش گفت:

-بهت کمک میکنم ولی نه با پول... اگه خیال میکنی اعتماد کردن به یه دختر فراری راحته پس تو به من اعتماد کن. بشین تو ماشین من، بذار هرکجا میخوای برسونمت. همین!

موقعیتم جوری نبود که بتونم تصمیم درستی بگیرم باید خیلی زود خودم رو به خونه می رسوندم.
فقط سر تکون دادم و با رضایت هومی گفت و کنار کشید.
دستش رو به سمت ابتدای کوچه گرفت و گفت:

-از این طرف...

خودش تکون نخورد ولی من بالاجبار به راه افتادم. قیافه و تیپ و ظاهرم حداقل حالا جوری نبود که خیال کنم قصد داشت بهم دست درازی کنه...

درثانی اگه چنین قصدی داشت، اینجوری برخورد نمی کرد. میخواستم خوشبین باشم و به اینکه صحیح و سالم به خونه می رسیدم، باور داشته باشم.

بغض چنبره زده‌ی گلوم رو فرو دادم اون مردی که حتی اسمش رو نمی دونستم کنارم به راه افتاد.

ریموت ماشینش رو فشرد و گوشه ی خیابون چشمک زد. اون چندنفری که من و اون مرد رو می دیدن با تعجب بهمون نگاه می کردن چون خیس آب بودیم و مطمئن بودم یه سرماخوردگی کمترین اتفاق بود که می تونست سرم بیاد.

پشت فرمون نشست و من در عقب رو باز کردم ولی خیلی خونسرد گفت:

-بشین جلو... من رانندت نیستم پرنسس!

از این لفظ حرصم گرفت. یا شاید خنده... من واقعا حال خودم رو درک نمی کردم. با تردید در رو بستم و جلو نشستم. اصلا مهلت نداد و با گفتن "کمربندت رو ببند" استارت زد و من کمربندم رو بستم.

بخاری رو روشن کرد و درجه‌ش رو روی هردومون تنظیم کرد و هوف کشان گفت:

-لعنتی.. توقع یه بارون سیل آسا نداشتم. خیس آب شدم.

خیلی دلم میخواست بگم "مجبور نبودی دنبالم کنی" ولی حرفی نزدم. داشت بهم لطف بزرگی می کرد و این بی انصافی بود که اینجوری حرف بزنم.

-خونتون کجاست؟!

حالا که آدرس رو میخواست ترسیدم. باید آدرس خونمون رو بهش می گفتم؟!

وارد خیابون شد و وقتی جوابی ندادم به سمتم نیم نگاهی انداخت و روی فرمون ضرب گرفت. خیلی دلم گرفته بود... از این آسمون و هوای گرفته بیشتر... حال و هوای دل من هم ابری بود و بارونی!

دلم نمیخواست حال ناخوشم رو در معرض دید بذارم ولی مگه میشد؟! بلند به گریه افتادم و صدام از صدای برخورد بارون به سقف ماشین بالاتر رفت. اون مرد هیچی نگفت و به رانندگیش ادامه داد.

حالم خراب بود. خراب...

تا ساعتی طول و عرض خیابون ها رو گز کرد و من حتی دلم نمیخواست تا تصویر دنیای خیس پشت شیشه رو ببینم.

تو سکوت خودم اشک می ریختم و از درون و بیرون می سوختم اما می دونستم انگشتام یخ کرده بود.

-برو پایین!

با ابن حرف کاملا دستوری، انگار از عالم هپروت بیرون پریدم و با یه هین خفه، به سمتش چرخیدم.

متوجه شد که تمام مدت حواسم به اون نبود و منو ترسونده بود. خودم رو جمع و جور کردم و به شیشه زل زدم. اون بیرون و از پشت قطرات بارونی که واسه سقوط کردن از هم پیشی می گرفتند، هیچی مشخص نبود. تاریک

بود و من هم اونقدر گریه کرده بودم که چشام تار می دید. چندین بار پلک زدم که باز به حرف اومد.

-خونه‌ی منه!

یهو انگار یه آب سرد رو سرم خالی شد و شوکه شدم. خونه ی اون؟!

با وحشتی کنترل نشده به سمتش چرخیدم که پوزخند زد و از ماشین پیاده شد. تازه تونستم اون بیرون رو ببینم. یه ماشین سفید چند متر دورتر پارک شده بود و زمین زیر پاهاش چمن کاری شده بود. باد سرد به داخل ماشین هجوم آورد و لباس های نمدارم سرما رو به جونم انداخت.

من اینجا چی میخواستم؟! انگار دچار یه فراموشی کوتاه مدت شده بودم و حتی یادم نمیومد این مرد کی بود و اینجا کجا بود!

در رو بست و ماشین رو دور زد. در سمت من رو که باز کرد تهاجمی خودم رو عقب کشیدم.

-تو کی هستی؟! اینجا کجاست؟! قرار بود منو ببری خونه‌م نه اینجا...

دست دراز کرد و بی پروا و بدون ذره ای انعطاف، بازوم رو گرفت و کشید.

از ماشین بیرون اومدم و کمرم رو محکم به بدنه‌ی آهنیش کوبید. اخماش بشدت در هم بود و نگاهش تیره به نظر می رسید.

این چه مصیبتی بود که تمومی نداشت؟! دلم خونه‌مون رو میخواست.

-دیوونه ای چیزی هستی یا چیزی مصرف کردی؟! یا نکنه همه چی یه نقشه‌ست و تو هم یه جیب‌بر احمق؟!

باز داشت بهم توهین می کرد ولی حالا فرصتی نداشتم و حالم جوری نبود که بتونم جوابش رو بدم. بازوم بشدت بین پنجه هاش فشرده میشد.

-چرا منو آوردی خونه‌ت؟!

-چون آدرس خونه‌ت بهم الهام نشده بود!

حرفش منطقی بود ولی بازم دلیل نمیشد تا منو به خونش بیاره...

اونقدر سردرگم بودم که انگار فراموشی گرفته بودم چون باور نمی کردم این الینِ گریون و احمق من باشم. با فشار دستش، همراهش کشیده میشدم و ترس ناخواسته تو وجودم بزرگ و بزرگتر میشد. بین راه با سماجت ایستادم و نالان گفتم:

-داری منو کجا میبری؟! من... من باید برگردم، نمیخوام اینجا باشم.

ولی اون بی اهمیت باز بازوم رو گرفت و کشید. ساختمون سفید رنگ با نورپردازی عجیبش، شبیه به یه قصر بود و احتمالا صاحبش یه دیوِ دو سر...

قلبم محکم و بی انعطاف می کوبید و مغزم دستور می داد فرار کن.

پاهام رو وادار کردم به ایستادن و چندبار زور زد تا من رو از جا بکنه اما نتونست و با خشم به سمتم چرخید و صداش بالا رفت.

-از این خیس‌تر امکان نداره، میخوای وایسی تا با یه سرماخوردگی بمیری؟!

برام مهم نبود بمیرم یا زنده بمونم. فقط می دونستم نباید با یه مرد غریبه زیر یه سقف می موندم. درد داشتم... گلو درد... سردرد... بدن درد...

انگار یه کامیون از روی جنازه‌م رد شده بود و له و لورده بودم.

-بهم دست نزن. از کجا معلوم خودت برام نقشه نداشته باشی؟! من جیب برم، تو چی هستی؟!

حرفی نزد اما همه ی حجم موهاش رو بالا فرستاد و با اخم غلیظی براندازم کرد. انگار داشت میگفت چه دختر احمقی!

فکر او آخرین چیزی بود که اهمیت داشت. یه گام عقب رفتم و سعی کردم موقعیتم رو بسنجم. یه عمارت به شدت بزرگ بود که نیمی از عظمتش، پشت درخت‌های سر به

فلک کشیده‌ی اطرافش پنهان شده بود. یه حوض بزرگ و یه پارکینگ سقف‌دار می دیدم و چندتا ماشین با پلاک موقت...
انگار اینجا خونه نبود، یه موزه یا قصری گمشده در تاریخ بود.

-نترس... هیچ مردی با دیدن قیافه‌ی تو تحریک نمیشه. خودت رو دیدی؟! نکنه فکر کردی آوردمت اینجا که بلا سرت بیارم؟!

هیچ مردی با دیدن قیافه‌ی من تحریک نمیشد؟! می دونستم خیلی داغون بودم اما این حرف اعتماد به نفسم رو به صفر رسوند.

باز به سمتم هجوم آورد و اینبار به جای بازوم، موهام رو گرفت و درد اجازه نداد ثابت بمونم. دنبالش کشیده شدم و دست به جیغ و داد برداشتم. این دیگه کی بود؟!

-چی از جونم میخوای؟!همیشه اینجوری کمک می کنی؟! نمیخوام منو برسونی... پولت رو نخواستم. بذار برم تو رو خدا...

ولی بی اهمیت من رو از پله‌های باریک و عریض بالا برد و قبل از اینکه به در بلند و چوبی برسیم، باز شد و باهم وارد

سالن بزرگ شدیم. پله‌هایی که از دو سو به طبقه‌ی بالا می رفت و پنج پله‌ای که به یک سالن کوچکتر وصل میشد، مقابلم بود و صدای یه زن از سمت چپ شنیدم.

-آقا عادل... چی به روزتون اومده؟!

پس اسمش عادل بود؟! خدایا به فریادم برس... یه همچین مرد و چنین زندگیِ مجلل و اشرافی چه نیازی به من داشت؟! با اون قیافه‌ی داغون و تیپ افتضاح...

اونقدر این مرد منو شوکه کرده بود که مهرداد تو پستوی ذهنم دفن شد. حالا نمی تونستم عزاداری کنم.

به سمت زن چرخیدم. خدمتکار بود و تقریبا پنجاه ساله! تا من رو دید دست رو دهنش گذاشت و هین کشید. عادل عصبی‌تر از قبل، موهام رو گرفت و فریادش تو سالن اکو شد.

-به تو مربوط نیست... پس هاتف کجاست؟!

زن با وحشت و نگرانی به من نگاه کرد و جواب عادل رو با لکنت داد.

-ن نیومدن آقا، ش شما که رفتین، ای ایشون هم ر ر رف رفتن... این خ خا خانوم کیه آقا؟! م مش مشکلی هست؟!

به جای عادل من جواب زن رو دادم.

-منو دزدیده، تورو خدا کمکم کن... اینجا یه مسلمون پیدا نمیشه؟!

ولی هنوز حرفم درست از دهنم خارج نشده بود که موهام رو ول کرد و جوری تو صورتم کوبید که یه قدم عقب رفتم و صورتم کج شد. جای ضرب انگشتش بشدت درد گرفت و گوشم زنگ زد.

امشب قرار بود تا کجا به اوج بدبختی برسم؟! صدای سیلی تو فضای سالن پیچید و عادل بلندتر فریاد زد.

-تو چرا وایسادی و از من حساب پس میگیری؟!نکنه یادت رفته فقط یه خدمتکاری! گمشو سر کارت و زنگ بزن به هاتف بگو هرگورستونی که هست بیاد اینجا...

هنوز صورتم رو برنگردونده بودم که گردنم رو گرفت و جیغ زدم. تو لحظه‌ای که داشت من رو به سمت پله‌ها می‌برد، اون زن رو دیدم که با دلهره به سمت چپ دوید. احتمالا میخواست به همون هاتف زنگ بزنه... اصلا هاتف زن بود یا مرد؟! داشت واقعا منو می دزدید؟! چجوری بهش اعتماد کردم؟! اصلا من اعتماد کردم؟! فقط چاره ای جز قبول حرفش نداشتم...

امیدوار بودم منو به خونه برسونه اما...

-که دزدیدمت؟! اون وقتی که عین موش آب کشیده گوشه‌ی خیابون سگ لرزه میزدی دزد نبودم حالا دزدم؟!

مگه نبود؟! داشت با زور و جبر من رو تو این خراب شده نگه می داشت. سیلی میزد، فریاد می کشید و نمی دونستم قرار بود چی به روزم بیاره...

-اگه کارت دزدیدن نیست پس چیه؟!

بالای پله ها ایستاد. نفسم به سختی بالا میومد و مسیر طولانی پله ها خستم کرده بود و بشدت سردم بود.

کمرم رو به دیوار کوبید و تابلویی که بالای سرم بود پخش زمین شد ولی اهمیت نداد و خودش رو بهم چسبوند. از برخورد تن درشت و عضلانیش ترسیدم.

هردو دستم رو با یه دست مهار کرد و چونم رو محکم بین پنجه هاش گرفت. از سر و روش آب و عرق می چکید و نگاهش خون‌آلود به نظر می‌رسید.

اون فاصله‌ی کمِ بین چشم و ابروش، وحشتم رو صدچندان می‌کرد.

-دزدیدمت... درست حدس زدی اما به روش خودم.

صداش دورگه بود و خش داشت. ترس با همه‌ی ابعادش تو وجودم پیچید و لرز کردم.

عاجزانه نالیدم:

-چ چی از جونم می‌خوای؟!من.. من... باور کن الان تو شرایطی نیستم که تو...

بیشتر چونم رو فشار داد و خودش رو محکم‌تر بهم چسبوند. داشتم بین بدن ورزیده‌ی عادل و دیوارِ سرد له میشدم و قلبم دقیقا تو گلوم می تپید.
کوبشش داشت گوشم رو کر می کرد.

-چه حسی داری؟! ها؟! دوست دارم بدونم وقتی قراره امشب تا صبح زیرم جون بدی به چه حالی میرسی!

این رو گفت و فاصله گرفت اما گردنم رو بین پنجه هاش گرفت و صدای خورد شدنِ استخون‌هاش رو شنیدم.
الان چی گفت؟! میخواست بهم تجاوز کنه؟! چرا همه ی مصیبت‌های زندگیم رو باید امشب تجربه می‌کردم؟! به گریه افتادم و پاهام رو برای نرفتن به زمین چسبوندم اما کف زمین سرامیک بود و ناخواسته لیز می خوردم و به راحتی منو با خودش همراه می کرد.

-توروخدا... تورو جون مادرت نکن... مگه نگفتی هیچکس با دیدنم تحریک نمیشه؟!

پوزخند زد و بالاخره به مقصد مورد نظرش رسید. در رو باز کرد و با خشم به داخل اتاق پرتم کرد. وقت نداشتم اتاق رو آنالیز کنم ولی مجلل بود.

خودم رو برای نیفتادن کنترل کردم و پشت سرم وارد اتاق شد. در رو قفل کرد و دم عمیقی از هوا گرفت.

-میخوای چیکار کنی؟! مگه من چه بدی در حقت کردم؟!

خیره به نگاه وق زده‌ی من، دست بالا آورد و دو تا از دکمه‌هاش رو باز کرد و انگشتاش روی سومی مکث کرد.

قفسه‌ی سینم با شتاب به جلو پرت میشد و من یه گام عقب رفتم. واقعا قصد داشت بهم تجاوز کنه؟!

-قیافه و هیکل چندان خوبی نداری... واسه منی که هرشبم با یه دختر میگذره، از بهترین ها، بهترین رو انتخاب می کنم تا شهوتم رو روشون خالی کنم، تو اصلا به چشمم نمیای اما بدم نمیاد امشبم رو متفاوت برگزار کنم.

مکثش رو کنار گذاشت و سومین دکمه‌ش رو باز کرد. حالا می تونستم سینه ی ستبر و ورزیده‌ش رو از لای بازی دکمه‌هاش ببینم.

عقب رفتم و عقب‌تر...

اونقدر فاصله گرفتم که به پنجره‌ی بلند چسبیدم و انگشت‌هام لای حریرش فرو رفت و فشردم.

انگار زبونم بند اومده بود و عادل پیرهنش رو با یه حرکت بیرون کشید.

روی زمین پرتش کرد و چشم از من برنداشت. مثل یه بید تو باد می لرزیدم و خودم رو لعنت می کردم که چرا خیال کردم میشه به این مرد اعتماد داشت. چرا امیدوار بودم که یه جوونمرد پیدا کردم و منو صحیح و سالم به خونه برمیگردونه...

درحالی که خانوادم تو تالار دل نگران من بودن و نامزدم معلوم نبود کجا و به چی سرگرم بود، داشتم تو بدترین موقعیت زندگیم دست و پا میزدم و نزدیک و نزدیک‌تر شدنِ عادل، به این ترس و وحشتم دامن میزد.

زندگی من همین بود؟! شب عروسیم، شب شروع خوشبختی هام به بدبختی کشیده بشم؟!

با یه متر فاصله از من ایستاد و به سختی لب زدم:

-ن نکن... من...

اما انگشتش رو روی لبش گذاشت و هیش هیش گفتنش رمقم رو گرفت. زانوهام تا شد ولی قبل از اینکه روی زمین سقوط کنم، کمرم بین پنجه هاش اسیر شد و تن لرزونم رو به خودش چسبوند.

از بدنش آتیش فواره میزد و من دستم رو تو هوا نگه داشتم تا به تن لختش برخورد نکنه.

جون نداشتم اما نمیخواستم این اتفاق بیفته، مهرداد در حقم بد کرده بود اما من هنوز هم احمقانه دوسش داشتم و خیال می کردم این سوءتفاهم که برطرف بشه، می تونم بازم داشته باشمش.

باهاش زندگی کنم و به همه ی این روزا بخندیم و با یه تلخی از کنارش بگذریم.

-توروخدا بذار برم...

لبش رو به گوشم چسبوند و تنم مورمور شد.

-میذارم ولی بعد از اینکه...

به باسنم چنگ انداخت که جیغ زدم. حرفش رو از بین دندون‌های کلید شده ادامه داد.

-بعد از اینکه بکارتت رو گرفتم. دختری دیگه نه؟!

با مشت به جون سینش افتادم و اون بی تفاوت و بدون واکنش منو به سمت تخت کشید.

دم عمیقی گرفت و سرش رو تو گردنم فرو برد.

-بااینکه چنگی به دل نمیزنی اما فکر کنم تخت گرم کنِ خوبی باشی... عطرت با بوی ترس و بارون مخلوط شده و یه ترکیب محشر ساخته. اسمت هرچی که هست، اگه امشب باهام راه نیای، کاری می کنم تا یکماه واسه شا*شی*دن هم درد بکشی!

شالِ نازکم رو که دور گردنم پیچیده بود، با زور بیرون کشید و پوست گردنم رو سایید. به سوزش افتاد و با بی رحمی لب روی جای ساییدگی گذاشت و جوری مکید که اشک تو چشمم جمع شد.

-اووووففففف، چه شیرین! پوستت خدادادی اینجوریه یا چیزی مالیدی؟!

داشتم بدبخت میشدم. دلم میخواست بمیرم تا روی این تخت شاهانه و به دست یه مرد غریبه زن بشم اون هم درست تو شبی که قرار بود عروس بشم.

خدایا کاش همش یه کابوس باشه، بیدار بشم و ببینم فقط یه خواب ترسناکه و بتونم بازم زندگی کنم.

موهاش رو گرفتم و کشیدم ولی افاقه نکرد. انگار یه خون آشام بود و داشت از شریان اصلی گردنم همه ی خون تنم رو می مکید.

به گریه افتادم و دست به التماس برداشتم.

-کمک... تورو خدا یکی به دادم برسه! خواهش می کنم ولم کن. ولم کن عوضی...

ولی یه تو دهنی محکم بهم زد که همون لحظه جوشش خون رو حس کردم. مانتوم رو تو تنم پاره کرد و با کف دست به سینم کوبید که از دردش داد زدم.

-پس خشن دوست داری نه؟! چون بهت هشدار دادم که انسان باشی و بذاری کارم رو بکنم حالا که نمیخوای حرفی نیست اتفاقا منم خشن می پسندم. یه جوری که زمین زیرتو گاز بگیری کوچولو...

صدای جیغ و فریادم تو کل اتاق پر شده بود و هیچکس به دادم نمی رسید و دل خودش هم به رحم نمیومد.

اگه می گفتم امشب عروسیم بوده و چی به روزم اومده، حتما بهم رحم نمی کرد چون اونوقت یه لقمه‌ی حاضر و آماده به نظر می رسیدم که باید بلعیده میشد.

تن لختش که به برهنگی تنم برخورد کرد، مثل برق گرفته ها شدم و به خودم لرزیدم. تقلاهام بالا گرفت و ملتمسانه اسمش رو صدا کردم.

-نکن عادل...

ولی هیچی از حرکاتش کم نکرد. مثل قحطی زده‌ها خودش رو روی تنم انداخت و روی تخت پرت شدم. مثل یه مار روی تنم می لولید و همه جای تنم رو سیاه و کبود می کرد. گاهی بهم سیلی میزد و پنجه هاش رو تو گوشت تنم فرو می برد. یه وحشی به تمام معنا بود و کل پوست تنم می سوخت.

مک زدن های عمیقش، بوسه های درد آور و تحمل وزن سنگینش از عهده‌ی من خارج بود.

-عوضی داری چیکار می کنی؟! من بهت اعتماد کردم... باور کردم هنوز هست یه نفر که نامردی نکنه! تورو خدا ولم کن... ولم کن آشغال!

باز از دستش سیلی خوردم و خون دهنم رو روی ملحفه تف کردم.. داشتم از ترس زهره ترک می شدم.

-موافقی خشونت واقعی رو نشونت بدم که بفهمی به هیچ خری نباید اعتماد کرد؟! بهت ثابت کنم اعتماد به یه آدم غریبه تاوانش چیه؟!

دستش رو با زور از کمر شلوارم به داخل سُر داد و دیگه تحمل نکردم. اونقدر جیغ زدم که صدام رو از دست دادم. اصلا مراعات نمی کرد و دستش با حرص تو شلوارم فرو

رفت ولی قبل از اینکه به بین پاهام برسه، یکی وحشیانه به در اتاق کوبید.

یه نور امید وسط دلم روشن شد. انگار یه نفر اومده بود تا من رو از این وضعیت نجات بده... عادل به صدای کوبیده شدن در اهمیت نداد و برای فرو کردن دستش تو شلوارم بیشتر تقلا کرد و من گریه هام بالا گرفت.

-کمک، یکی کمکم کنه این مرد روانیه... داره بهم تجاوز می کنه!

صدای کسی که پشت در بود شنیدم و عادل دست رو دهنم گذاشت و نفس داغش رو تو صورتم فوت کرد و سوختم. هنوز دستش برای فرو رفتن تو شلوارم جون داشت.

-آقا عادل، منم هاتف... بیا این درو باز کن.

عادل یه لعنت فرستاد و به چشمام زل زد. فضای اتاق روشن بود و می تونستم کامل و واضح ببینمش. دست پهنش تا کنار بینیم بالا اومده بود و برای نفس کشیدن دچار مشکل بودم. باز هاتف به در کوبید و عادل بی خیال پوف کشید.

-از اینجا گمشو هاتف! کارم که تموم شه میام بیرون. بعدا هم میشه حرف زد...

و باز رو سرم خم شد. آرزو می کردم هاتف هرکی که بود، توانایی کنترل کردن عادل رو داشته باشه. خدایا خودت به دادم برس.

-آقا عادل، باید این درو باز کنی برات خبر خوبی ندارم!

خودم رو تکون دادم ولی دوتا پاش رو دو طرف رونم گذاشته بود و دوتا دستام اسیر یه دستش بود.

داغی کف دستش روی دهنم و نگاه خیره و عرقی که از فرق سرش می چکید، ازش یه تصویر فوق العاده وحشتناک می ساخت.

-خبر خوب اینجاست. گفتم گمشو هاتف... گمشو.

ولی نه عادل دست بردار بود و نه هاتف قصد رفتن داشت. تن صداش رو پایین آورد. معلوم بود هاتف زیر دستِ عادل بود چون تو این شرایط اگر یه آدم کله گنده و یه شخص مهم بود، عادل اینجوری ریلکس برخورد نمی‌کرد. حتی تو این شرایط هم مغزم کار می‌کرد...

-قربان؟! شیخ نجیب اومدن!

عادل خودش رو عقب کشید و سایه‌ی سیاهش از روی صورتم کنار رفت. فشار دستش کمتر شد و من پسش زدم و با تمام توانم داد زدم و کمک خواستم ولی هاتف حتی دیگه دستگیره‌ی در رو بالا و پایین نکرد.

عادل مات و مبهوت باقی موند و نگاهش رو از منِ وحشت‌زده به در بسته‌ی اتاق دوخت و جمله‌ی هاتف رو تکرار کرد.

-شیخ نجیب اومده؟!

و هاتف خونسردتر از قبل گفت:
-بله آقا... بهتره درو باز کنید!

یکهو همه‌ی وجود عادل به رعشه افتاد و جوری نعره کشید که هر دو دستم رو روی گوشم گذاشتم و چشم بستم. این اسم تو سرم تکرار شد. شیخ نجیب؟! اون دیگه کی بود که حتی عادل هم با اون حجم وحشی‌گری و خشونت، ازش وحشت داشت. نعره‌هاش تمومی نداشت. فکم رو گرفت و من مطمئن شدم که منو می کشت. اونقدر عصبی بود و مثل خرس نفس می‌کشید که خودم رو برای یه مرگ وحشتناک آماده کردم.

-لعنتی... لعنتی... لعنتی!

اوج خشمش تو انگشتاش بود و داشت آرواره‌هام رو خورد می‌کرد. بی اراده اشک می ریختم و دلم میخواست التماس کنم تا ولم کنه ولی توان حرف زدن نداشتم. هنوز سنگینیش رو روی خودم حس می کردم.

-هاتف؟! اونو ببر اتاق کار... میام و باهاش حرف میزنم ولی الان نه... الان کار واجب تری دارم.

خدایا... نمیخواست تمومش کنه؟!

سر جلو آورد و با یه حرص مضاعف و نگاهی که بهم میگفت "می‌کشمت" لب زد:

-ازت نمیگذرم، امشب روزگارت رو سیاه می‌کنم.

شلوارم رو تا نیمه پایین کشید و من خودم رو از تخت جدا کردم تا جلوش رو بگیرم. عادل دیوونه شده بود. یه دیوونه ی واقعی!

نیم نگاهی به بالای ممنوعه‌م انداخت و با عجز به خودم لرزیدم.

سوت زد و با هیزی گفت:

-خوبه، همونجوریه که تصور می‌کردم. تر و تمیز و آماده‌ی...

صدای کلیدی که تو قفل در فرو رفت، شنیدم و دست به التماس برداشتم.

-خواهش میکنم... خواهش می کنم نکن.. من آبرو دارم. بخدا دخترم! آبروم رو نبر!

خندید و وحشیانه ضربه‌ای به زیر نافم زد و من جیغ کشیدم. کلید هنوز تو قفل در می‌چرخید و عادل دیگه اهمیت نداد. انگار اون حس وحشتش از شنیدن اسم شیخ نجیب خاموش کرد.

-آخ که امشب زیرم جر میخوری!

دستم رو ول کرد و من نیم خیز شدم. داشت کمربندش رو باز می‌کرد و با باز کردنِ دکمه‌ی شلوارش، یکهو در باز شد و عادل از من چشم گرفت. ساکت نموندم و با مشت و لگد و تقلا سعی کردم تا از روی خودم کنارش بزنم ولی نمیشد. انگار بهم چسب شده بود.

جیغ زدم... التماس کردم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد فقط شنیدم که عادل باز لعنت فرستاد.

از پشت هیکلِ عادل، تونستم یه مرد با لباس تماما سفید عربی و پوستی سبزه با لب‌های درشت ببینم. موهای کم پشت و جوگندمی داشت!

شیخ نجیب اون بود؟! به اسمش میخورد یه عرب شکم گنده و وحشتناک باشه... یه چیزی شبیه همین مردی که از پشتِ سرِ عادل به وضعیت اسفناک ما نگاه می‌کرد.

-برو بیرون هاتف! همین الان...

صدای یه مرد رو شنیدم ولی هاتف نبود. اون مرد با ردای سفید در چهارچوب در ایستاده بود و صدا از جایی به گوشم رسید که هیکل عضلانیِ عادل اجازه ی دیدنش رو نمی داد.

-یا له مِن مَشهدٌ جَمیل

"چه تصویر زیبایی"!

داشت عربی حرف میزد و صدای خشن و دورگه‌ش باعث ترسم شد. نمی فهمیدم چی می گفت ولی معلوم بود یه حرف خیلی سنگینی زد چون عادل مثل دیوونه ها چنگی به موهاش زد و عربده کشید.

با همون عربی جوابش رو داد و من رو به سکته کردن بودم.

-ماذا تريد من هنا؟! من سمح لك بالحضور إلى غرفتي؟!

"تو اینجا چی میخوای؟! کی بهت اجازه داد پا تو اتاق من بذاری؟"!

هاتف نیم نگاهی به من انداخت و من از خجالت و شرم و ترس مردم و زنده شدم. ملحفه و پتو و هرچی که به چنگم رسید، به خودم نزدیک کردم اما عادل جوری رو شکمم نشسته بود که نمی تونستم تنم رو از نگاه هیز هر سه مرد

مقابلم مخفی کنم. بالاتنه‌ی عادل لخت بود و من مثل بید می لرزیدم.

هاتف هم به عربی حرف زد و من داشتم دیوونه میشدم. گیر یه قوم عرب افتاده بودم که نمی دونستم کی بودن و از من چی می خواستن؟! همه چی برام گنگ و نامفهوم بود.

-السید عادل؟! أطلق سراح هذه الفتاة... الآن لیس الوقت المناسب. الشیخ نجیب هنا!

"آقا عادل؟! این دختر رو ول کنید، حالا وقتش نیست. شیخ نجیب اینجاست"!

از بین حرف هاش اسم عادل و شیخ نجیب رو می شنیدم و داشتم به بدترین ها فکر می‌کردم. عادل میخواست به من تجاوز کنه و حالا شیخ نجیب سر رسیده بود تا به من کمک کنه؟! اصلا کی بود؟! چه شکلی بود؟! صدای خشنش تصویر خوبی به من نمی داد. شاید...

شاید گیرِ یه باندِ خلافکار و قاچاق دختر افتاده بودم و شیخ نجیب همون مرد عرب شکم پرست و هوسرانِ حاشیه خلیج فارس بود که دخترهای باکره رو می دزدید و به هرزگی وادار می‌کرد.

خدایا این چه مصیبتی بود؟!

-اخرجوا من هنا. لايمكنک مواجهتی... أنا أقرر بنفسی عن حياتي. هذه الفتاة فريستي الليلة ولن أسمح لك بالتدخل!

"برید بیرون، هاتف گفتم بیرون. شما نمی تونید جلوی من رو بگیرید! من خودم برای زندگی خودم تصمیم می گیرم. این دختر طعمه‌ی امشب منه و اجازه نمیدم شماها دخالتی کنید"!

هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم و مدام گریه می‌کردم. هاتف جلو اومد و من همه ی عضلاتم منقبض شد.

کنار گوش عادل چیزی پچ پچ کرد که من حتی نشنیدم.

-توروخدا کمکم کنین. خواهش می کنم.

صدای قدم‌های اون مرد ناشناس رو شنیدم و چشمام گشاد شد. تصور می‌کردم باید با یه مرد پنجاه یا شصت ساله روبرو بشم. یکی که حکم پدرِ عادل رو داشت یا شاید قیم و بزرگترش و هیچ تصوری ازش نداشتم چون اونقدر ترسیده بودم که مغزم یک خط درمیون کار می کرد.

قلبم محکم خون پمپاژ می کرد و هاتف یه گام عقب رفت.

عادل با سماجت و شجاعتی که نمی دونستم واقعا شجاعت بود یا حماقت؛ باز رو سرم خم شد و نگاه خشمگینش تیره‌ی کمرم رو به لرزه انداخت.

-هیچکس نمی تونه جلوم رو بگیره... امشب تو خون خودت عزای دخترونگیت رو میگیری!

این رو گفت اما قبل از اینکه حرکتی انجام بده، صدام تو صدای فریاد شیخ نجیب گم شد.

-هاتف؟! عليك أن تتحكم في عادل... لماذا تقف وتنظر إلي؟! أخرجه من الغرفة...

"هاتف؟! تو باید عادل رو کنترل کنی... چرا ایستادی و منو نگاه می‌کنی؟! اون رو از اتاق ببر"...

یکباره سبک شدم و کنار رفتن تن سنگینِ عادل راه نفسم رو باز کرد. با وحشت پتو و ملحفه‌ی مچاله شده رو روی تن و بدن برهنه‌م کشیدم و دست از جیغ زدن برنداشتم. عادل فریاد می‌کشید و هاتف با همون زبون عربی باهاش حرف میزد.

اونقدر جیغ زدم که صدای فریادهای عادل دور و دورتر شد و یکهو دست یکی رو روی دهنم حس کردم و نفسم قطع شد.

-هیششششش!

فقط همین...

هیچ حرف دیگه‌ای نزد و من جرات نکردم لای پلکم رو باز کنم تا اون شیخ نجیب رو ببینم. حس می‌کردم اونقدر وحشتناک بود که با دیدنش می‌مردم.

چند ثانیه‌ی طولانی دست از روی دهنم برنداشت و من فقط هق هق کردم. حتی دیگه توان بلند زار زدن نداشتم.

دستش رو پس کشید و من خودم دست رو دهنم گذاشتم تا صدام بالا نره...

-سيدي؟! لقد سلمت عادل إلى شخص موثوق به.. ماذا نفعل بهذه الفتاة؟!

"آقا؟! عادل رو به آدم مطمئنی سپردم... با این دختر چیکار کنیم؟"!

با شنیدن صدای هاتف یکم آروم گرفتم. دستم رو روی دهنم فشار دادم و خودم رو جمع و جور کردم. سعی داشتم از شیخ نجیب و هاتف و عادل و این خونه‌ی عجیب و غریب فاصله بگیرم.

میخواستم فقط صحیح و سالم برگردم. روحم خراب بود و حالا فقط میخواستم از شرافتم محافظت کنم. هیچوقت

فکرش رو هم نمی کردم که چنین اتفاقاتی رو تحمل کنم. اگه تو خواب هم می دیدم سکته می کردم و حالا...

-أعطها ملابس لترتديها و حبس عادل في غرفتها .. هذه الفتاة معي!

"بهش لباس بده بپوشه، عادل رو تو اتاق زندانی کنید... این دختر با من"!

کاش سر کلاس عربی بیشتر دقت می کردم تا حالا بفهمم چی می گفتن! من چه می دونستم یه روزی گیر یه قوم عرب میفتادم!
بالاترین نمره‌ی درسِ عربیم هفده بود که با میترا تقلب کرده بودیم وگرنه پاس نمیشدم.

-نعم سیدی!
"چشم آقا"

شلوارم رو بالا کشیدم و از زیر پتو دکمه‌ش رو بستم ولی مانتو و تاپم پاره شده بود و نمی تونستم اینجوری فرار کنم. حتما تو همین خونه یا شهر گیر یه دیوونه ی از عادل بدتر می افتادم.

تنم سرد سرد بود و دندونام به هم برخورد می کرد.

ملحفه رو دور خودم محکم تر کردم و از تخت پایین رفتم ولی هاتف جلوم ایستاد و از ترس هین کشیدم.

پوستش سبزه بود ولی سیاه نه...

باید جیغ میزدم اما نتونستم. هاتف دست بالا آورد و چندتا تکه لباس دستش دیدم و هاج و واج نگاش کردم. از صورتم آتیش فواره میزد و خودم می دونستم سرخ سرخ شدم.

یه قدم جلو اومد و گفت:

-بگیر... لباس، بپوش!

تک کلمه‌ای حرف میزد و انگار زیاد به زبون فارسی تسلط نداشت. بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. واقعا برای کمک اومده بودن؟! یا میخواست لباس بپوشم تا زودتر به هدف شومش برسه؟! لباس بپوشم تا گردنم رو بگیره و با همون خشونتی که از عادل دیده بودم، من رو تو ماشین بندازه و اسیر کاباره‌های کشورهای عربی بشم و واسه همه‌ی مردهای دنیا لوندی کنم؟!

من قرار بود امشب عروس حجله‌ی عشق باشم نه مهمون تخت مردهای غریبه!

گریه‌م گرفت و سرم رو پایین انداختم. هاتف جلو اومد و من ملحفه رو محکم‌تر گرفتم.

-دخترم، بپوش باید بری!

حالا بهتر فارسی حرف میزد و انگار باید تمرکز میکرد تا زبون فارسی رو به خاطر بیاره.

شیخ نجیب از پشت سرم و اون سوی تخت به حرف اومد.

-أسرع ، لیس لدینا وقت

"عجله کنید وقت نداریم".

یه چیز عربی گفت و به سمت در باز اتاق پیش رفت. من ناخواسته و از پشت بهش زل زدم. یه دست کت و شلوار تنش بود و این خلافِ تصوراتم رو می رسوند. چهره‌ش رو

ندیدم اما موهای سیاهش نشون می داد که جوون بود نه یه پیرمرد!
صداش زیادی خشک و جدی و پخته بود.

هاتف دست دراز کرد و لباس‌ها رو لب تخت گذاشت و خیلی ملایم گفت:

-آقا عجله داره، تا مشکلی پیش نیومده، بپوش!

و دیگه هیچ حرفی نزد. سری به نشونه‌ی اطمینان تکون داد ولی دلم گرم نشد. چونه‌م لرزید و قطرات اشکم از هم پیشی گرفتند. هاتف رفت و در رو تا نیمه بست. از پشت پرده‌ی ضخیم اشک به کل اتاق زل زدم. داشتم بدبخت میشدم و هاتف و شیخ نجیب به دادم رسیده بودند.
به هیچکدوم اعتماد نداشتم ولی حالا من از یه بی‌آبرویی رهایی پیدا کرده بودم. به سمت تخت رفتم و قبل از اینکه ملحفه رو بندازم، چند تقه به در خورد و من تو جا پریدم.
اونقدر ترسیدم که حس کردم یه رگ تو سرم پاره شد.

به سمت در چرخیدم و با دیدن همون زن خدمتکار، یه نفس عمیق کشیدم. بهش نمیخورد آدم بدی باشه...

-نترس دختر، منم! آقا دستور دادن کمکتون کنم.

آقا بیخود کرد، غلط کرد! من به کمک احتیاجی نداشتم.

زن با یه لبخند مسخره پیش اومد و من عقب رفتم.

-قراره برگردید خونه!

باور نمی‌کردم. عادل هم قرار بود منو برگردونه ولی سر از این خراب شده درآورده بودم. با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:

-میدونم بهم اعتماد نداری و حق داری ولی من هدفم اینه که کمکت کنم. باید دست و صورتت رو بشوری و موهات

رو مرتب کنی... اگر این شکلی برگردی خونه خانوادت نگرانت میشن. بهتره طبیعی رفتار کنی دخترم.

دو دل بودم. کم بدبختی سرم نیومده بود که حالا راحت و ریلکس برخورد کنم.

ولی داشت راست می گفت اگر خانوادم بعد از غیب شدنم و نرفتن به تالار، منو تو این وضعیت می دیدن، حتما سکته می کردند.

سر تکون دادم و زن به سمتم اومد. درست مقابلم ایستاد و چونه‌م رو گرفت. چهره در هم کشید و من لب گزیدم. بغض داشت خفه‌م می کرد.

-حالتون خوبه خانم؟! جاییتون درد نمی کنه؟!

قلبم... از همه جای بدنم بیشتر درد می‌کرد. هیچی نگفتم و انگشتش رو روی زخم گوشه‌ی لبم کشید.

-با من بیا و بذار صورت و موهات رو بشوریم. حتما خانوادت خیلی نگرانت شدن!

از اون حدی که فکر می‌کرد خیلی بیشتر...

احتمالا قیامت به پا شده بود. قیامت!

تازه داشتم موقعیتم رو درک می کردم. دستش رو گرفتم و ملتمسانه گفتم:

-خواهش می کنم بذارید من برم. نمیدونم کی هستین و چی هستین و با من چیکار دارین ولی من... ببینید خانم من الان تو شرایطی نیستم که بتونم توضیح بدم. اگه اون شیخ نجیب قصد فروختنم رو داره بگین.

مثل احمق‌ها فقط نگام کرد. انگار متوجه منظورم نمیشد. نکنه اون هم عرب زبان بود و فارسی نمی فهمید و فقط چهارتا کلمه حرف رو از حفظ می گفت؟!

از خودم وا رفتم ولی زن لبخند زد و گفت:

-آقا شما رو برمیگردونن خونتون. هیچ خرید و فروشی در کار نیست فقط عجله کن دخترم!

خداروشکر فهمیده بود. یکم دلم آروم گرفت و با فشار دستش همراهیش کردم. دلم میخواست به خودم و مهرداد فحش بدم ولی دلم نمیومد.

نمی تونستم به کسی که سودای خوشبختی باهاش داشتم، فحش بدم و نفرین کنم.

وارد حموم شد و کنار روشویی ایستاد.

-اون پتو رو از دورت بردار تا بتونم کمکت کنم.

با تردید نگاش کردم. حموم این خونه از کل سالن پذیرایی خونه ی ما بزرگتر و لاکچری‌تر بود.
نگاه مبهوت و مکثِ طولانی مدتم رو که دید باز لبخند زد.

-نترس منم یه زنم مثل تو...

ملحفه رو کنار زدم و دستم رو روی بالاتنه‌م گذاشتم چون لباس زیرم کاملا مشخص بود.
زن یهو هین کشید و من نگاهش رو به ملحفه و خونی که روش ریخته بود دیدم.

-این خون چیه دخترم؟! آقا... آقا ب بهت دست درازی کرد؟!

اگه دست درازی کردن فقط از دست دادن بکارت و یه رابطه‌ی عمیق بود، نه!

ولی اون عوضی واقعا بهم دست درازی کرده بود که با بالاتنه‌ی لخت جلوی دوتا مرد گردن کلفت، روی تن نیمه برهنه‌م نشسته بود و جای جای گردنم از مکیدناش می سوخت.

چه صبری داشتم که بی حرف ایستاده بودم.

-حرف بزن دختر... بلایی سرت آورد؟!

با دلی شکسته با تکون سر علامت منفی دادم. یه نفس عمیق کشید و خدارو شکر کرد.

اگه دختر خودش هم تو موقعیت من گیر می افتاد، خدا رو شاکر بود؟! مطمئنا نه...

کجا بود مادرم که ببینه چی به سر من اومده؟!

یه قطره اشک از چشمم چکید و زن من رو جلو کشید تا موها و صورتم رو بشوره...

هیچ واکنشی نداشتم و فقط دستام ضربدری رو سینم بود.

موهام رو با شامپو و بااحتیاط شست و آبکش کرد. خودم صابون رو روی صورتم زدم و کل اون آرایش رو شستم.

قلبم درد می کرد ولی من راه فرار نداشتم. سرنوشتم همین بود. همین!

-اسمت چیه؟!

جوابش رو ندادم. مهم نبود.

-من بهجتم، دخترم اسمت رو به من نمیگی؟!

یه حوله ی کوچیک دستم داد و من صورتم رو یک دستی خشک کردم.

از حموم بیرون زد و با لباس ها برگشت. یه تاپ بود و یه مانتو و شال، شلوارش رو کنار گذاشت و دست دراز کرد تا بگیرم.

-من رومو برمیگردونم راحت بپوش.

ازش گرفتم و پوشیدم. می دونستم که کبودی و خونمردگی‌های تنم رو دیده بود ولی به روی خودش نمی آورد. واسه بهجت هم همین کافی بود که هنوز دختر بودم. دیگه کسی براش مهم نبود که دختری که شب عروسی طرد میشد و با تهمت از خونه ی عشقش بیرونش می کردن به چه حالی می رسید.
یه تجاوز رو پشت سر گذاشته بودم و آینده‌م برام نامعلوم بود. قرار بود چی به سرم بیاد؟!

-دختر خوشکلی هستی، آقا از کجا آوردتت؟! واقعا تو رو دزدیده؟!

صدای هاتف رو از بیرون حموم شنیدم و تو جا پریدم.

-بهجت؟! حاضره؟!

بهجت هول شد و از حموم بیرون زد.
-ب بله آقا هاتف، حاضر و آماده...

-عجله کن!

بهجت به سمتم چرخید و با دلهره نگام کرد. قلبم هنوز ناهماهنگ میزد. حوله رو لبه‌ی روشویی انداختم و یه گام جلو رفتم. حوله‌ی کلاهدار و دمپایی های سایز بزرگ و یه عالمه شامپو سر و بدن و خوشبو کننده جلوی روشویی نشون می داد اینجا اتاق عادل بود. مطمئنا همینطور بود!

-زود باش دختر... شیخ نجیب منتظرته!

نمی دونم چرا ولی اسمش من رو می ترسوند. شیخ نجیب! یه شیخ عرب‌زاده‌ی ترسناک و مرموز که من رو از تجاوز و مرگ نجات داده بود چون اگه بهم تجاوز می کرد، خودم رو می کشتم. دیگه امیدی نداشتم.

-بهجت خانوم؟! این شیخ نجیب کیه؟!

از حموم بیرون اومدیم و هاتف رو دیدم که وسط اتاق ایستاده بود.
بهجت یه شال از روی تخت برداشت و روی موهای نمدارم انداخت.

-لباس گرم...

بهجت چشم گفت و با نیم نگاهی به من از اتاق بیرون زد. با سری فرو افتاده بی واکنش ایستادم. هاتف جلو اومد و مقابلم ایستاد و من فقط کفش سیاهش رو از زیر ردای بلند سفیدش دیدم. خیلی می ترسیدم چون هنوز وسط بحران بودم.

-شیخ نجیب میخواد مطمئن بشه که برات اتفاق نیفتاده، آقا عادل با تو کاری کرد؟!

قطرات درشت اشک داشت تو چشمام متولد میشد. بهش خیره موندم.

چشم های درشتی داشت و سفیدی چشم هاش خیلی واضح بود.
باز جلو اومد و من عقب رفتم .

-من باهات کاری ندارم. دستور شیخ نجیبه، بهتره تا دیر نشده حرف بزنی تا یه فکر چاره کنیم! آقا عادل...

بغضم ترکید و بین گریه های بی صدام لب زدم:

-نه.

دیگه حرفی نزد و تا کنار در اتاق پیش رفت. تخت شلخته و به هم ریخته روحم رو می آزرد. صداش هنوز تو گوشم بود و سنگینیش رو حس می کردم. چرا اینجوری شد؟!

-با بهجت بیا پایین!

رفت و من اشکام رو پاک کردم. چیزی نشده بود، فقط بدبختیم بهم ثابت شده بود. همین!

تو کل اتاق چشم چرخوندم. یه اتاق بشدت بزرگ بود با کلی اسباب و وسیله...

حتی میز بیلیارد رو انتهای اتاق و چسبیده به پنجره ی سرتاسری اتاق می دیدم.

قاب عکس بزرگی روی دیوار جاخوش کرده بود و لبخند عادل رو به تصویر می کشید. یک مرد شیک پوش با یک آفرود قرمز رنگ و زنجیری که از دست هاش آویزون بود. ازش متنفر بودم و دلم میخواست خودم خفه‌ش کنم.

به نیت کمک و با هدف تجاوز من رو آورده بود و اگه هاتف و شیخ نجیب سر نمی رسیدند...

حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم. بهجت با یه پالتوی سورمه‌ای رنگ برگشت و من بی حرف پوشیدم.

-خدا رو شکر به خیر گذشت. بیشتر مراقب خودت باش!

از اتاق بیرون زدم و بهجت همراهیم کرد. صدای فریادهای ضعیف عادل رو از انتهای راهرو می شنیدم. انگار واقعا عادل رو زندانی کرده بودند.

با مشت و لگد به جون در افتاده بود و من با هر ضربه‌ای که به در وارد می‌کرد، پلکم بالا می پرید و دست خودم نبود که وجودم سراسر استرس بود.

از پله ها پایین رفتیم و هنوز به سالن نرسیده، دست بهجت رو گرفتم و همه‌ی عجز وجودم رو تو صدام ریختم.

-خانوم تو رو خدا بهم بگو اینجا چه خبره؟! این عادل و شیخ نجیب و هاتف کی هستن؟! قراره با من چیکار کنن؟!

اصلا اضطراب و استرس نداشت و خیلی راحت برخورد می کرد. شالم رو مرتب کرد و گفت:

-مگه نمیخوای بری خونه‌ت؟! خب... شیخ نجیب شما رو میرسونه نگران نباش.

کل نگرانی من از همین عادل و شیخ نجیب بود.
دلم میخواست زودتر یه آژانس بگیرم و برم و دیگه پشت سرم هم نگاه نکنم.

-باشه پس یه تاکسی برام بگیرین. من... من خودم میرم.

دیگه تقاضای پول نمی کردم. تو همون تاکسی می موندم تا خانوادم برسن و پول تاکسی رو حساب کنن مگه چی میشد؟! بهتر از این جهنم نبود؟!

-تاکسی چرا؟! آقا خودشون شما رو می رسونن.

باز دست به التماس برداشتم ولی صدای برخورد کفش دونفر رو روی سرامیک های تر و تمیز کف شنیدم و پشت بهجت مخفی شدم. مثل بید می لرزیدم.
بهجت از رفتارم شوکه بود ولی احتمالا اگه خودش رو جای من میزاشت می تونست درکم کنه. نمی کرد هم مهم نبود.

-بهجت؟!

بهجت بی توجه به من پله ها رو پایین رفت و من به نرده‌های طلایی رنگ چسبیدم.

بالاخره هاتف و شیخ نجیب رو دیدم. اول هاتف و بعد اون...

با دیدنش مات موندم. چشم و ابروی سیاه رنگ و ته ریشی که ابهت و جذابیتش رو صد برابر می‌کرد. چندان شباهتی با عادل نداشت ولی سن و سالش جوری بود که به جای پدر و قیم، می تونست برادرش باشه و چندان هم باهم اختلاف سنی نداشتند. هردو سی و شاید چندسال بیشتر...

کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی‌تر که از سیاهی برق میزد.

حتی به من نیم نگاه هم نینداخت و حرف عادل تو سرم تکرار شد

"کی با دیدن قیافه‌ی تو تحریک میشه؟"!

چه بهتر... حالا خوشحال بودم چون قرار نبود باز از یه صحنه‌ی تجاوز جدید جون سالم به در ببرم چون این مرد خیلی درشت تر از عادل بود و البته عصبی‌تر و عبوس‌تر...

-جاهز؟!

"حاضره؟"!

حدس میزدم پرسید آماده ی رفتن هست یا نه و احتمالا همین بود چون بهجت به فارسی جواب شیخ نجیب رو داد.

-بله آقا، حاضره!

شیخ نجیب نگاهی به هاتف انداخت و هاتف فکر کنم حرف بهجت رو براش معنی کرد. انگار اصلا فارسی بلد نبود.

-نعم سيدي ، إنهم جاهزون. ماذا تفعل مع أخيك.

"بله آقا آماده هستند. با برادرتون چیکار کنیم؟"!

شیخ نجیب بالاخره نگاهش رو به سمت من متمایل کرد و از برقی که تو چشمهاش افتاده بود، وحشت کردم. اگه جا داشت، دلم میخواست به خورد دیوار برم اما به این یک جفت چشم نگاه نکنم. من رو نیمه برهنه و روی تخت و با عادل شکار کرده بود. می دونست اون عوضی چه قصدی داشت و نمی تونستم تصور کنم که به چی فکر می کرد.

فقط می ترسیدم و آرزو داشتم زودتر خلاص بشم و هیچوقت و هیچ کجا با این آدم ها روبرو نشم.

-أعطها مهدئًا و تركه في غرفته لمدة أربع وعشرين ساعة... لا ماء وطعام.
"یه قرص آرامبخش بهش بده و بذار تا بیست و چهارساعت تو اتاق بمونه! از آب و غذا خبری نیست".

هاتف دست به سینه گرفت و سر تکون داد. خدایا چی گفت؟! باز چه برنامه ای برای من داشتند؟! جلو اومد و اشاره‌ای به بهجت داد که بهجت با کمی دلهره تا کنارم اومد و به نفس نفس زدن افتاد.

-عجله کن، همین حالا باید با آقا بری!

این رو گفت و من رو از پله ها پایین آورد. شیخ نجیب نگاهش رو گرفت و به راه افتاد. من دلم نمیخواست همراهیش کنم. دلم نمیخواست ببینمش و کنارش باشم ولی هاتف با جدیت لب زد:

-آقا وقت ندارن با شما سروکله بزنن خانم، پس عجله کن دختر!

ناچارا باید اطاعت می کردم. من چاره ای نداشتم. رو به بهجت ترسم رو نشون دادم و گفتم:

-الین، اسمم الینه!

پلک زد و من با اکراه و ترس از سالن بیرون زدم. اونقدر سریع و محکم گام برمیداشت که حس می کردم زمین و زمان رو به لرزه میناخت. به سمت ماشین شاسی بلند و عجیب و غریبش رفت و در جلو رو باز گذاشت و خودش ماشین رو دور زد.
ترجیح می دادم عقب بشینم. باد سرد لرز به تنم انداخت و به آسمون سیاه بالا سرم زل زدم. تقریبا نیمه ابری بود و دیگه بارون نمیومد. زمین خیس و گلی بود.

پشت فرمون نشست و استارت زد. بهجت و هاتف در سالن بودند و من تقریبا بهشون دید داشتم. پیش رفتم و نخواستم درگیری درست کنم. جلو نشستم و در رو بستم.
فقط دو ثانیه مکث کرد و ماشین رو به حرکت انداخت.

سعی داشتم جای کمتری اشغال کنم تا ازش فاصله ی بیشتری داشته باشم. برف پاک کن رو روشن کرد و شیشه‌ی

جلو رو تمیز کرد و با احتیاط مسیر خروجی عمارت رو در پیش گرفت.

اصلا شباهتی با تصوراتم نداشت و این برام عجیب بود.

یک درمیون نفس می کشیدم تا سکوت سرسام آور ماشین رو نشکنم. هیچ حرفی نمیزد و واکنشی نشون نمی داد.

باید آدرس خونه رو بهش می دادم ولی من که عربی بلد نبودم. از عمارت خارج شد و تو خیابون مشغول رانندگی شد.

صدام از ترس می لرزید ولی نمیخواستم دوباره بخاطر گیج و منگ بودنم تو چاه بیفتم.

-ش شما ف فارسی بلدی؟!

جوابی نداد و فرمون رو چرخوند تا بزرگراه رو دور بزنه...

نمی دونستم کجا بودیم ولی انگار از شهر فاصله داشتیم. خیابون به شدت خلوت بود.

-ا اگه آدرس بدم می تونین منو برسونین؟!

باز هم واکنشی نشون نداد. دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم. خدایا این آدم ها دیگه کی بودند! بیشتر شبیه یه کابوس بود تا حقیقت محض زندگیم!

آدرس رو با امیدواریِ مضحکی گفتم و به در ماشین چسبیدم.
بخاری رو روشن کرد و چندتار از موهاش که روی پیشونیش ریخته بود کنار زد .
یک نخ سیگار بیرون کشید و با فندک روشن کرد و خیلی زود اتاقک ماشین با بوی شکلاتی تلخ پر شد.

دیگه حرفی نزدم چون فایده‌ای نداشت. نه اون زبون منو می فهمید و نه من زبون اون رو...
چه بهتر!

تا وقتی به جای آشنایی برسیم دلهره داشتم و خودخوری می کردم ولی وقتی به شهر شلوغ و خیابون‌های آشنا نزدیک شدیم یکم آرامش گرفتم و تونستم مغزم رو به کار بندازم.

انگشت هام رو تو هم قفل کردم و با کنجکاوی به سمتش نیم نگاهی انداختم. ساعتِ طلایی رنگی که دور مچ دستش بسته بود اصل بود و می تونستم مارکش رو ببینم.

از سراپای وجودش بوی اشرافیت بلند میشد و به مشامم میخورد.

خانواده‌ی ثروتمندی داشتم ولی دربرابر این مرد و اون قصر فقیر بودیم.

-بیشعور زبون نفهم!

این رو زیرلبی زمزمه کردم ولی به سمتم چرخید و بی حالت نگام کرد. شاید یک ثانیه مکث کرد و باز به روبرو خیره موند.

کلافه و عصبی دستم رو مشت کردم و رو گرفتم. از شیشه ی کناری به خیابون ها و مغازه‌های تعطیل و شهرِ مزخرف نگاه کردم و به مهرداد فکر کردم.

به شبی که پشت سر گذاشته بودم. به عادل و مردی که کنارم و در سکوت رانندگی می کرد.

به خانواده‌م که قرار بود بعد از به هم خوردن عروسی روبرو بشم.

در مورد هیچکدوم به نتیجه‌ی درستی نمی رسیدم و قلبم مالامالِ غم بود. غمی که روی سلول به سلول تنم اثر داشت.

بی‌اراده بود ولی یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و روی دستم افتاد. دلم نمیخواست این مرد عجیب و غریب متوجه گریه کردنم بشه برای همین سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و رد اشک رو با سر انگشتم پاک کردم.

ساعت ماشین، عدد دوازده شب رو نشون می‌داد و این یعنی حالا مهمونیِ منحوس به پایان رسیده بود و نمی تونستم تصور کنم که خانوادم کجا بودند.

-م می می تونم از تلفنت استفاده کنم تا به مادرم زنگ بزنم؟!

جوابم رو نداد و من با حرص به سمتش چرخیدم. هیچ حالتی نداشت و این عصبیم می‌کرد. چرا حرف نمیزد؟!

اگه عرب هم بود اهمیتی نداشت حداقل یه جواب حقم بود.

دستم مشت شد و به رونم کوبیدم. حالا تو وضعیتی نبودم که روی رفتارم کنترلی داشته باشم.

-من باید زنگ بزنم، نمیدونم زبون منو میفهمی یا نه ولی من کلید خونمون رو ندارم و باید به مامانم زنگ بزنم و ببینم کجاست!

یه ثانیه نگام کرد و باز به خیابون زل زد که به واسطه‌ی چراغ‌ها مدام روشن و خاموش میشد.
حال نگاهش جوری بود که انگار داشت به این فکر می‌کرد که چه دختر عجیب و غریبی‌ام، با اون لباس‌ها و قیافه‌ی وحشتناک... کلید خونمون رو نداشتم و حتی این وقت شب خانوادم خونه نبودند.
من نمی تونستم بهش توضیحی بدم. برای یه غریبه زندگیم رو شرح نمی‌دادم.

دستش رو در جیبش فرو برد و موبایلش رو بیرون آورد. مبهوت نگاش کردم و تلفن رو به سمتم گرفت. واقعا زبون منو می فهمید؟!

این یعنی اون کلمه‌ی بیشعور زبون نفهم رو فهمیده بود!

با خجالت لب گزیدم و تلفن رو از دستش گرفتم.

اونقدر استرس داشتم که به شدت دستام می لرزید و نمی تونستم با اون انگشت های یخ کرده لمس گوشی رو به کار بندازم.

انگشتام رو ها کردم و بالاخره انگشتم روی ال ای دی گوشی کار کرد و وارد صفحه تماس ها شدم.

کنجکاو شماره‌هاش رو چک کردم.

منوی گوشیش انگلیسی بود.

Dad, seyed ahmet, dr sajedi, danila, faeq...

اکثر شماره‌ها به ایران تعلق نداشت و نمی‌دونستم پیش شماره‌ی چه کشوری بود. شاید عربستان، شاید کویت، دبی یا لبنان!

شماره‌ی مادرم رو گرفتم و زیر سنگینی نگاه نامحسوسش، تلفن رو به گوشم زدم.

یک بوق... دوبوق... سه بوق و اونقدر بوق خورد تا قطع شد.
دوباره شماره‌ش رو گرفتم و بالاخره بعد از پنج بار زنگ زدن، تماس برقرار شد و من با هیجانی وافر گفتم:

-الو مامان؟! ش شما کجایین؟! من... مامان؟!من باید یه چیزی بگم...

-بفرمایید!

اما با شنیدن این صدای خشک و مردونه و جدی، ترسیده تلفن رو از گوشم فاصله دادم و با وحشت به صفحه‌ی روشنش زل زدم.
شماره‌ی مادرم بود اما اون مرد کی می‌تونست باشه؟!
قلبم روی دور تند افتاد و با لکنت گفتم:

-آقا ش شما کی هستین؟! مادرم کجاست؟!

باز با همون خشکیِ قبل لب زد:

-من مامور اداره‌ی آگاهی، مادر و پدرتون اومدن کلانتری!...

یکهو نفسم بالا نیومد و تلفن از دستم افتاد.
چه اتفاق افتاده بود؟! می تونستم حدس بزنم ولی به این زودی؟!
خدایا... وای!

کیفیت صدای تلفنش، صدای اون مرد رو پای تلفن به گوشم می‌رسوند.
-خانم؟! شما الین زرگر هستید؟!

عاجزانه دست روی صورتم گذاشتم و خودم رو لعنت کردم.

برخورد دست شیخ نجیب به رونم باعث شد جیغ بزنم و دستم رو کنار بکشم ولی اون خیلی خونسرد، تلفنش رو از رونم برداشت و به گوشش زد.

-خانم؟! مشکلی هست؟! شما کجایید؟!

هنوز قلبم تند میزد و نفسم هماهنگی نداشت که صدای شیخ نجیب رو شنیدم. با پوزخند حرف میزد. احتمالا از اینکه به خاطر برخورد دستش به رونم وحشت کرده بودم، من رو مسخره می‌کرد.

-سلام، به خانواده‌ی زرگر بفرمایید دخترشون صحیح و سالمه و تا چند دقیقه‌ی دیگه به خونه برمیگرده!

انگار خارج از فهمِ کلمات فارسی، به شدت روی زبان فارسی تسلط کامل داشت.

صدای مرد رو شنیدم:

-دارم با کی صحبت می‌کنم؟!

ولی شیخ نجیب اصلا منتظر نموند... تلفن رو قطع کرد و به جیبش برگردوند. هاج و واج نگاش کردم که تفسی تازه کرد و با خونسردیِ اعصاب خوردکنی گفت:

-برام دردسر درست کردی دختر!

دهنم باز موند و با چشم های گرد شده نگاش کردم. با من بود؟! من چه دردسری براش درست کرده بودم؟! مگه اون عادلِ عوضی قصد تجاوز نداشت؟! من مقصر بودم؟!

-م منظورت چیه؟! جناب شیخ نجیب نکنه من یه چیزی هم طلبکار شدم!

روی فرمون ضرب گرفت و با اخم به رانندگیش ادامه داد اما نیش کلامش لهم کرد.

-تو هر اتفاقی که امشب برای تو افتاده من کمترین تقصیر رو دارم ولی این تلفن هیچ ضرورتی نداشت!

خنگ نبودم که متوجه نشم منظورش چی بود ولی اونقدرا هم که می گفت بی تقصیر نبود چون من رو به خونه‌ای برده بودن که این مرد صاحبش به نظر می رسید.

این رو از نگاه ترسیده‌ی عادل حدس میزدم که بعد از شنیدن اسم شیخ نجیب رنگ از رخش پریده بود.

-اون مرد روانی منو دزدیده بود و داشت بهم دست درازی می‌کرد.

-کرد؟!

صراحتش در حرف زدن، به شدت عصبیم می‌کرد.

التهاب وحشتناکی داشتم. نگاهم رو به خیابون دادم و غرولند کنان گفتم:

-من نمیدونم دست درازی کردن تو فرهنگ شما چطوریه اما آره کرد.

هومی گفت و تا چند ثانیه هیچ واکنشی نشون نداد اما یکهو مسیرش رو از خیابون اصلی به فرعی تغییر داد و سرعتش رو بالا برد.
تکون‌های شدید ماشین باعث لرزش صدام بود.

-چیکار میکنی؟!

یه لحظه ترسیدم که نکنه این مرد هم دست کمی از عادل نداشته باشه و بخواد کار نیمه تموم عادل رو تموم کنه. ای خدا خودت به فریادم برس.

-با شمام، داری منو می دزدی؟!

باز هم جوابی بهم نداد و من با ترس به خیابون و واکنشش زل زدم. دهن باز کردم تا حرف بزنم ولی ماشین رو با یه ترمزِ

خشن گوشه‌ی خیابون خلوت پارک کرد و کمربندش رو باز کرد.

در ماشین باز شد و قبل از بیرون زدنش، باد سرد به داخل ماشین هجوم آورد و خیلی زود به هم کوبیده شد.

ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز کرد و من با ترس خودم رو عقب کشیدم اما اون خیلی قدرتمندتر از این بود که من توان مبارزه داشته باشم.

بازوم رو گرفت و از ماشین پیاده‌م کرد.

-من چیز بدی نگفتم، داری چیکار می‌کنی؟! توروخدا اذیتم نکن!

کمرم رو ملایم به در ماشین تکیه داد و هردو دستم رو با یه دست نگه داشت ولی با ترس جیغ زدم.

-کمکککککک!

اما دست آزادش رو روی دهنم گذاشت و خودش رو بهم چسبوند. عاجزانه خودم رو به ماشین چسبوندم اما افاقه نمیکرد چون هرچقدر تقلای من بیشتر، فشاری که با تنش بهم می‌آورد بالا می‌گرفت.

شاید یک یا دو دقیقه تو همین حال بودیم که بالاخره صدای هیش گفتنش رو درست کنار گوشم شنیدم.

سرما تا مغز استخونام نفوذ کرده بود و میلرزیدم.

-آروم بگیر باهات کاری ندارم، باید یه چیزی رو چک کنم.

باید چی رو چک می‌کرد؟! مثل مهرداد، دخترونگیم؟! خال داشته و نداشته‌ی تنم رو؟! چرا این شب نحس اینقدر دنباله دار بود؟! چرا تموم نمیشد؟!

اصلا مگه با تموم شدنش چیزی عوض میشد؟! زندگی قرار بود ادامه داشته باشه؟!

من تو شب عروسیم...

-میخوام تنت رو ببینم پس تکون نخور!

چی؟! چی گفت؟! باز تقلا کردم اما با یه حرکت ناگهانی من روچرخوند و سینم رو به ماشین چسبوند و خودش پشتم قرار گرفت.

-توروخدا داری چیکار میکنی؟! ولم کن روانی... چرا یکیتون قابل اعتماد نیست. لعنتی داری چیکار می‌کنی؟!

دستش رو از تیره‌ی کمرم بالا کشید و با گرفتنِ سرم، گردنم رو از لای شال و مانتو و پالتوم بیرون کشید. نمی دونم قرار بود تو تاریکی چی رو چک کنه و اصلا چشماش جایی رو می دید؟!

-میخوام بدونم بهت دست درازی کرده یا نه!

واقعا براش مهم بود؟! پس چرا خودش داشت اذیتم می‌کرد؟!

-توروخدا ولم کن... اگه اون دست درازی کرده تو هم دست کمی از اون نداری... تو کی هستی؟! چی از جونم میخوای؟!

گردنم رو کج کرد و خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد. گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و با نور شدیدش، پوست گردنم رو چک کرد.

-ولم کن.

گوشی رو تو جیبش برگردوند و دستم رو که با حرص روی ماشین می کوبیدم گرفت و پشتم و روی شکمش قفل کرد.

-دستات یخ کرده، اونجوری می کوبی به بدنه‌ی ماشین ممکنه آسیب ببینی، وقتی میگم کاری باهات ندارم آروم بگیر!

این چه کار نداشتنی بود که باعث میشد اونجوری از ماشین بیرونم بیاره و تنم رو چک کنه و جواب هیچکدوم از سوالام رو نده؟!

-آقای شیخ نجیب لطفا ولم کن...

-از این کبودی و خونمردگی ها بازم داری؟!

عصبی از اینکه سوالام رو بی جواب میذاشت دندون به هم ساییدم.

-جواب بده دختر... داری میری خونه و نباید خانوادت چیزی بفهمن! حتما تا الان خیلی نگرانت شدن...

خیلی از حد تصورش بالاتر...

-دستم شکست میگم ولم کن.

ولم کرد و یک گام فاصله گرفت. به سمتش چرخیدم و دست های دردناکم رو مالش دادم. شالم رو مرتب کردم و از شدت سرما خودم رو بغل گرفتم.

بی حالت و خشک ایستاده بود و تکون نمیخورد. دقیقا شبیه به عصاقورت داده‌های بالاشهری!

-شنیدی چی گفتم؟!

-چه اهمیتی داره داشته باشم یا نه!

نیم نگاهی به اطراف انداختم. چیز زیادی معلوم نبود جز یه درخت که چندمتر دورتر ریشه هاش از زیر خاک بیرون زده بود و نور چراغ ماشین سایه‌های ترسناکی ازش ایجاد کرده بود.

از دور صدای زوزه می‌شنیدم و بادی که با بی‌رحمی می‌وزید و تنم رو می لرزوند.

-خانوادت اونقدر نگرانت بودن که واسه چند ساعت دیر کردن برن کلانتری! اگر تو رو تو این وضعیت ببینن اوضاع بدتر میشه.

خودم به این موضوع دقت نکرده بودم و داشت راست می گفت. یه دختر که شب عروسی به تالار سر نمیزد و مهمون ها بی عروس و دوماد راهی میشدند، حتما دلیل خوبی نداشت.

که من شواهد خیلی زیادی داشتم.

-فکر کنم بازم هست ولی نمی دونم...

-کار عادله؟!

داشتم به این فکر می‌کردم که کبودی گردن و سینه‌م به کی ربط داشت ولی درد بدی تو قلبم حس کردم.

مهرداد واقعا تو بدترین موقعیت ممکن ولم کرده بود و بعدش اون تجاوز نصفه و نیمه...

یکهو انگار وسط سینه‌م یه حس پوچی شدید کردم و جوری زیر گریه زدم که شیخ نجیب مات و مبهوت نگام کرد. نتونستم سر پا بمونم و کمرم رو به ماشین تکیه دادم و با لیز خوردن کف زمین خیس و نمدار نشستم.

شیخ نجیب با همان ژست خشک و جدی بالای سرم ایستاده بود. یک نخ سیگار بیرون کشید و پشت به من مشغول کشیدن شد و من بلند بلند درد بزرگ زندگیم رو باریدم. کسی می تونست من رو درک کنه؟! هیچکس جز دختری که با توهین و تحقیر از زندگیِ عشقش طرد میشد.

دیگه چشمام از شدت گریه باز نمیشد ولی دیگه سردم نبود چون اونقدر تحت فشار بودم که دمای بدنم بشدت بالا رفت و من داشتم عرق می ریختم.

یا شاید به یه سرماخوردگی بی موقع برمیگشت.

-میشه من رو برگردونی خونه؟!

به سمتم چرخید و دود سیگارش رو پوف کرد. سیگار رو با کف کفش له کرد و جلو اومد اما قبل از اینکه از بین لب‌های نیمه بازش صدایی بیرون بیاد، ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. با بی رمقی کنارش نشستم و در رو بستم. مجال نداد و به راه افتاد و من صدای له شدن سنگریزه‌های زیر لاستیک رو می شنیدم.

-تصمیمت بر چیه؟!

متوجه سوالش نشدم و محکم تر خودم رو بغل زدم. متوجه شد که خیلی سردمه چون بخاری رو روشن کرد و وارد خیابون اصلی شد.

-اگه خانوادت کبودی‌هات رو ببینن چی میگی؟!

نگران من و خانوادم که نبود، احتمالا میخواست نیت من رو برای اون عوضی عادل بشنوه!

جوابش رو ندادم چون هیچ جوابی نداشتم و مغزم هنگ بود. باید میخوابیدم، فکر می‌کردم، سکوت می‌کردم و اونقدر تو دنیای وحشتناک خودم غرق میشدم تا به یه نتیجه برسم که چی درسته!

-اسمت چیه؟! اینو که می تونی بگی!

نگاهم رو از شیشه گرفتم و به سمتش چرخیدم. یک ثانیه بهم زل زد و به سمت خیابون برگشت.

قیافه‌ش خیلی خشک و جدی و اخمو بود ولی لحنش...

برخلاف دقایق قبل، ملایم بود و کمی خشدار!

انگار که خوابش میومد یا خیلی خسته بود چون حروف رو با کشیدگیِ خاصی بیان می‌کرد.

-الین...

سری به تایید تکون داد و من به انگشتام زل زدم که کبود شده بود.

دیگه تقریبا به خونه نزدیک بودیم و شاید یه خیابون فاصله داشتیم.

دل تو دلم نبود و همش استرس روبرویی با خانوادم رو داشتم. رو به مرگ بودم.

-نه می‌پرسم چجوری با عادل آشنا شدی، نه می‌پرسم چی به سرت اومده که با اون سر و وضع مهمون تخت اون شدی!

چون مطمئنا تو سلیقه‌ی برادر من چنین قیافه‌ای نیست!

پس اون عوضی برادرش بود؟! هرچند اتفاقا به هم میومدن... دوتا عوضی!

به حماقت خودم لعنت فرستادم ولی جواب حرف رو دادم چون بدجور بهم برخورده بود.

-کسی که هرزه پسند باشه نمی‌تونه از من خوشش بیاد ولی طعمه‌ی حاضر و آماده پیدا کرد و از اینکه آواره شدم استفاده کرد تا منو بکشونه تو اون خونه ی خراب شده!

خودم از لحنم جا خوردم ولی مگه مهم بود چه فکری درباره‌م بکنه؟! اون عوضی برادر یه متجاوز بود که انگار

خیلی هم از عملکرد برادرش بیخبر نبود و اتفاقا تشویقش می‌کرد.

-فقط میخوام هرچه زودتر برسم خونه و از شر تو و زندگی و این خیابون خلاص شم..

داره حالم از خودت و ماشینت و بوی عطرت به هم میخوره شیخ نجیب!

و کنترل خودم رو از دست دادم و با مشتم به در ماشین کوبیدم. هیچ عکس العملی نشون نداد ولی من قلبم تیر می کشید.

-ازت متنفرم... از تو و هرچی جنس نر تو دنیاست متنفرم!

نرسیده به خیابون اصلیِ منتهی به خونه نگه داشت و من هنوز تو حال خودم نبودم.

خیابون آشنا رو که دیدم، دست دراز کردم و با حالی خراب دستگیره رو کشیدم اما هنوز تکون نخورده بودم که مچ دستم رو گرفت و من از ترس هین کشیدم.

شوکه به سمتش چرخیدم. لب هاش رو محکم به هم میفشرد و من انقباض فکش رو حس می کردم.

-ولم کن...

-باید یه نکته ای رو بهت بگم البته اگه از صدام متنفر نیستی!

حقیقتا جا خوردم. تا به حال هیچکس تو اوج عصبانیت و خشم اینقدر ریلکس حرف نزده بود که این مرد سعی داشت خودش رو خونسرد نشون بده...

نوری که از بالا روی صورتش می تابید، نیمی از صورتش رو روشن می کرد.

-اجازه ندادی جمله‌م رو تموم کنم اما بهت هشدار میدم از اتفاقاتی که تو اون خونه افتاد، به کسی حرفی نزنی!

هاج و واج نگاش کردم. من واقعا چه توقعی داشتم؟! توقع داشتم یه چنین مردی از برادرش دفاع نکنه و بخواد از حق من دفاع کنه؟!

بگه باهم بریم دادگاه و برعلیه عادل شکایت کن... صددرصد طرف اون رو می‌گرفت و این حرفش همین معنی رو می‌داد.

بغض مثل براده های آهن تو گلوم بود و حس می‌کردم هرلحظه با نفس کشیدن زخمی میشدم.

دستم رو پس کشیدم و با حرص گفتم:

-من خودم اونقدر بدبختی دارم که به اون برادر عوضی شما فکر هم نمی‌کنم اما... اما فعلا...

ابرو در هم کشید و پرسشگر براندازم کرد.

-برید خدا خدا کنید دیگه باهاتون روبرو نشم چون اونوقت نمی دونم ممکنه چجوری برخورد کنم. امشب من اصلا حالم خوب نیست... اصلا روبه راه نیستم... اصلا مغزم کار نمی‌کنه .

بزاق دهنش رو فرو داد.

-هیچوقت نمی‌بخشمش... چون...

ادامه ندادم و فقط به چشماش زل زدم. من همه‌ی زندگیم رو سیاه می دیدم. سیاه و لرزون!
رو گرفتم و با همون بغض نفس‌گیر پیاده شدم و تمام مسیر رسیدن تا خونه رو دویدم.

مادر و پدرم رو که ایستاده و دلواپس جلوی در دیدم، از خودم خجالت کشیدم. یه عمر به خاطر اون مهرداد لعنتی جلوی خانوادم دراومدم و این حال و روز اصلا شبیه چیزی که تصورش رو داشتم و دعا می‌کردم نبود.
من با مهرداد خوشبخت بودم و اون گردبادی که خوشبختی ما رو در هم کوبید، کی بود!

مادرم با دیدنِ من بلند به گریه افتاد و مسیر رسیدن به من رو دوید و محکم به آغوشم کشید اما پدرم، دستش روی بدنه‌ی سرد ماشین ثابت موند و من زانوهای لرزونش رو دیدم...

من کمرش رو خم کرده بودم.

-کجا بودی نور چشمم؟! کجا بودی عزیز مادر؟! این چه سر و وضعیه؟! مگه نباید الان عروس میشدی و با دل خوش راهیت می‌کردم مادر؟!

من نگاهم فقط به پدرم بود که با حال فجیعی داشت زانو می لرزوند.

نمی دونستم از کی متنفر باشم... از کی انتقام بگیرم!

اشک از چهارگوشه‌ی چشمم می‌چکید و جواب هیچکدوم از سوالات مادرم رو نمی‌دادم. دلم نمیخواست از پدرم چشم بگیرم اما قطرات اشک مانع از وضوح تصویرش میشد و مثل ابر بهاری می باریدم.

-رسوای عالم شدیم دختر... کجا بودی؟! مگه تو عاشق مهرداد نبودی؟! مگه خون ما رو تو شیشه نکردی که یا این پسر یا هیچکس...؟! چرا پس نیومدی سر سفره‌ی عقد؟! رخت سفیدت کو مادر؟!

"عاصی"

یک نخ سیگار روشن کردم و گوشه‌ی لبم گذاشتم و سعی کردم از تصویر مقابلم چشم بگیرم.

الین...

اسم خاص و متفاوتی داشت و مدام همون لحن صداش تو سرم تکرار می‌شد که بلند از فعلِ نفرت استفاده می‌کرد. از من... از زندگی... از عطرم!

هیچ حسی نداشتم جز اینکه قلبم به شدت مچاله میشد از حرکت دست مادرش روی تن و بدنش! آخ عادل!

اون لعنتی چیکار کرده بود؟! چیکار؟! کبودیِ گردنش از مقابل دیدم کنار نمی‌رفت و من به خمیدگی و تکیدگی یه پدر فکر می‌کردم. دود غلیظ سیگارمو رو به تصویر مات مقابلم که از پشت دود و شیشه‌ی دودی و قطرات بارون هنوز هم بر قوت خودش باقی بود پوف کردم. الین سماجت داشت...

مادرش مدام صورت و بدن و دست هاش رو چک می‌کرد و من دلم نمی‌خواست آثار دیوانگیِ عادل رو روی تن و بدنش ببینند. عادل رو به سختی مجازات می‌کردم.

خیلی سخت و هرگز از این حماقتش نمی‌گذشتم.

تلفنم به صدا دراومد. هاتف بود و من هیچ حال و حوصله نداشتم تا حال و روزم رو به عرض او برسونم.

تا وقتی الین و خانواده‌ش وارد خونه شدند و از دیدم پنهان، تکون نخوردم و دومین نخ سیگار رو دود کردم.

هاتف برای بار دوم زنگ میزد و من هیچ میلی به جواب دادن نداشتم. آدرس این خونه تو ذهنم نقش بست. ماشین رو نه...

خودم رو از جا کندم و به سمت عمارت رانندگی کردم.

تلفنم که برای بار سوم به صدا دراومد از جیب داخلی کتم بیرونش آوردم و تماس رو وصل کردم.

-دارم میام!

-صبر کنید، عادل دیوونه شده و اتاقش رو به هم ریخته!

دستم دور فرمون مشت شد و تیره‌ی کمرم درد گرفت.

-قرصاش رو خورد؟!

-بله آقا...

-پس زنگ بزن به دکترش تا بیاد، منم تو مسیر برگشت به خونه‌م. بگو عجله کنه!

-چشم.

تماس رو قطع کردم و تلفن رو با حرص روی سینه‌ی ماشین پرت کردم. عادل تا کی میخواست به این دیوونه بازی ها ادامه بده!

دلم قرار نمی‌گرفت. یک پیامک برای دکترش زدم.

"اشتباه بزرگ عادل، برگشت به ایران بود. باید برگرده کویت، اون رو راضی کن!

تا رسیدن به عمارت فکر کردم و به نتیجه‌ی دلخواهم نرسیدم. همه ی مسیرهای فکریم به رفتن عادل ختم میشد و من دیگه ریسک نمی‌کردم تا عادل رو یک ثانیه بیشتر تو ایران نگه دارم.

ماشین رو پارک کردم و هاتف رو پشت پنجره‌ی عمارت دیدم. تکون نخورد و من پیاده شدم. پام به چمن های خیس برخورد کرد و مسیرم رو با گام‌های بلند طی کردم.

وارد ساختمون شدم و یکراست به پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا نگاه کردم ولی صدای هاتف رو شنیدم.

-دکتر بالاست!

من هیچ داد و فریادی نمی‌شنیدم. به سمت هاتف چرخیدم و از گوشه‌ی چشم، بهجت رو دیدم که ایستاده بود و یک سینی نقره تو دستش برق میزد. احتمالا داروهای عادل بود!

-تازه آروم شده!

این یعنی یکساعت و نیم تا دوساعتِ گذشته رو عربده‌کشی کرده بود.
سری تکون دادم و به سمت هاتف گام برداشتم. دل نگران مقابلم ایستاد.

-باید با آقا عادل چیکار کنیم؟!

-باید برگرده کویت!

حرفی نزد اما خودش هم می دونست که برگردوندن عادل کار راحتی نبود. یکبار اینکار رو کرده بودم و می دونستم که توان دوباره دیپورت کردنش رو داشتم حتی اگر رضایت نمی‌داد.
با زور اسلحه او رو وادار می‌کردم.

-باید عادل رو ببینم.

این رو گفتم و راه کج کردم تا به اتاقش سر بزنم اما هاتف صدام کرد.

-آقا؟!

روی اولین پله ایستادم و دستم رو دور گوی شیشه‌ای نرده ها ثابت کردم.

-فکر نکنم کار درستی باشه!

از چی حرف میزد؟! پرسشگر براندازش کردم که خودش رو به من رسوند و با سری فرو افتاده به حرف اومد:

-حرکاتش طبیعی نیست آقا، یه جور جنون که...

صدام رو بالا بردم و تو فضای بزرگ سالن اکو شد.

-داشت به یه دختر تجاوز می‌کرد، میگی اسمش رو جنون بذارم و بگذرم؟!

یه گام عقب رفت ولی چشم بالا کشید و باز حرفش رو تکرار کرد.

-منم تازه متوجه شدم که چند مدته قرص مصرف نمی‌کنه، آقا عاصی؟!

خونم به جوش و خروش افتاد و مشتم رو ملایم به نرده ها کوبیدم و زیر لبی لعنتی گفتم.

-تو تمام مدت وقتی من داشتم با خیال راحت اونور زندگی می‌کردم، چیکار می‌کردی که نفهمیدی عادل قرص

نمیخوره؟! می‌فهمی این یعنی چی؟! می‌فهمی اگه به اون دختر...

-حالا که نشد، به موقع رسیدیم. آقا خواهش می‌کنم کاری نکنید وضعیت از این که هست بدتر بشه!

سر تکون دادم و گره کراواتم رو شل کردم. فکر اون دختر از سرم بیرون نمی رفت. تن لرزونش وقتی بین خودم و ماشین اسیرش کردم و مثل بید می‌لرزید.

عادل رحم نداشت درست مثلِ...

یک لحظه صددرصد مهربانی و عطوفت رو داشت و برای ثانیه‌ای تغییر جهت می‌داد و جوری خون می‌طلبید که من از او و حس وجودیش می‌ترسیدم.

-فقط می‌خوام ببینمش، حرفی نمیزنم حداقل حالا نه... اجازه میدم قرص‌ها اثر کنن بعد...

با من همراه شد و من زودتر مسیر پله ها رو طی کردم. در اتاق عادل باز بود و من دکتر رو می‌دیدم که لبه‌ی تخت نشسته بود و سرنگِ دستش نشون می‌داد که قرص هم اثر نمی‌کرد و باید اون مایع مرفین مانند رو در رگ‌های عادل تزریق می‌کرد تا به خودش بیاد.

نگران بودم، وحشت‌زده، عصبی و کمی... گیج و مبهوت!

تصور عادل روی تنِ الین عصبیم می‌کرد و دلم می‌خواست کل این خونه رو به آتش بکشم.

داشت تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کرد؟!

با ورود من به اتاق، هاتف داخل شد و بهجت رو مرخص کرد...

بهجت بااجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون زد. در که بسته شد، یک گام به جلو برداشتم و درست کنار دکتر و رو به چشم‌های خمار عادل ایستادم.

معلوم بود تحت تاثیر دارو قرار داشت و این ملایمت در نفس کشیدن، ثابتش می‌کرد وگرنه جنونی که زیر پوستش جریان داشت، اجازه‌ی ملایمت نمی‌داد!

-وضعیتش چطوره؟!

-بد نیست ؛ در اصل باید بگم افتضاح...

کتم رو بیرون آوردم و روی تاج پایینی تخت انداختم و هر دو دستم رو در جیبم فرو بردم.
چند ضربه به رگ برجسته و سبزرنگِ عادل زد و نوک تیز سوزن رو در رگش فرو برد.

-چند وقته ایرانه؟! آمار دقیق میخوام...

-دوماه و دو روز و...

به ساعت مچیم نیم نگاهی انداختم. ساعت از یک بامداد می‌گذشت.

-و یکساعت دکتر!

محتویات سرنگ رو به رگش تزریق کرد و کیفش رو بست. عادل هرلحظه خمارتر میشد و مدام لبش رو باز و بسته

می‌کرد اما توانی برای حرف زدن نداشت. گیج و منگ بود و احتمالا دز بالای سرنگ او رو تا ساعتی زیاد می خواباند.

-چقدر وقت می‌خوابه؟!

دکتر جواب هاتف رو نداد. از جا بلند شد و رو به من ایستاد. مردی تقریبا پنجاه ساله با موهایی تماما سیاه رنگ...
سال‌ها بود می شناختمش!

-دوماه و دوروزه که قرص مصرف نمی‌کنه...

این رو با اطمینان می‌گفت و من هم با حرکتِ ناشیانه‌ی عادل پی به فاجعه بار بودنش برده بودم.
نگاهم روی عادل ثابت موند. دو سه تا از دکمه‌هاش کنده شده بود و ردِ ناخن‌های الین رو روی سینه و گردنش می دیدم. دلم میخواست چندین و چندبار مشتم رو روی

فکش بکوبم و ازش یک جواب بخوام اما عادل تو حالی نبود که بشه ازش چیزی پرسید.
در بهترین حالت ممکن هم بی منطق بود و کله خراب...

-این رو هاتف باید جواب بده، چرا خبر نداشتی که عادل قرصاش رو سر وقت نمیخوره؟!

هاتف پیش اومد و نگاهش رو از عادل گرفت و به دکتر داد.

-من خبر نداشتم تو بسته‌های قرصش، یه قرص دیگه جاساز کرده. هرروز جلوی خودم میخورد!

عقل و هوشش هنوز کار می‌کرد این مرد!...
نمی تونستم از هاتف خورده بگیرم چون اشتباه از من بود که بهش اجازه‌ی برگشت به ایران داده بودم.
آدمی مثل عادل باید از ایران دور می موند

-هاتف برو بیرون...

-ولی آقا...

یک نیم نگاهم کافی بود که با چشم کوتاهی اتاق رو ترک کنه.
دکتر کیفش رو روی صندلی گوشه‌ی اتاق گذاشت و برای برداشتن قرص‌های قبلیِ عادل از سینی پیش رفت.

-چقدر طول میکشه به روال قبل برگرده؟!

-دقیق نمی تونم بگم ولی احتمالا کمتر از دوماه نیست! داروهای عادل جوری نیست که اون بتونه به راحتی از خیر مصرف کردنش بگذره.

کراواتم رو بیرون آوردم و روی کتم انداختم. کنار تخت ایستادم و روی سر عادل خم شدم. داشت در برابر اغما، مقاومت می‌کرد. بدن مقاومی داشت و برای همین هم دز داروهاش بالا بود چون به راحتی از هوش نمی رفت. سرسخت و قدرتمند و لجباز...

-روز اولی که عادل رو برای مداوا آوردی مطب، بهت هشدار داده بودم که باید تا تموم شدن طول دوره‌ی درمان، سر وقت اینارو مصرف کنه... نگفتم؟!

-گفتی ولی منم دنبال عیش و نوش نبودم. هزارجور کارم سرم ریخته بود... من نمی‌تونم بیست و چهارساعته دست عادل رو بگیرم و کنار خودم بند کنم. بهتر نیست یه فکر بهتر کنی؟!

در یکی از باکس‌های قرص رو باز کرد و کف دستش سرریز کرد.

-قرص معده، جای قرص‌های مهم و حیاتیِ زندگیش، داشته قرص معده مصرف می‌کرده!

انگشتام رو لای موهای عادل فرو بردم و سرش بی رمق به همراه حرکت دستام تکون خورد.

دلم به درد اومد. دیدن قد و قامت مردی با هیبت عادل و این حجم بیچارگی وجودم رو لگدمال می‌کرد اما نمی تونستم مانع خشمم از او بشم.

اگر دیر می رسیدم اون دختر...

-چاره چیه؟! یه راه حل بده...

-بگم بستری شدن، قبول می‌کنی؟!

-نه...

قرص ها رو به سر جای قبلش برگردوند و به سمتم چرخید. خیسی موهاش رو عقب زدم و نگاهم به تن و بدنش افتاد... از رد ناخن‌های الین خون می‌جوشید و برق میزد.

-پس عواقبش با خودته! من دیگه چیزی رو ضمانت نمی‌کنم عاصی!

بی حالت گفتم:

-داری میری به بهجت بگو برای من یه فنجون قهوه بیاره اینجا...

متوجه شد که دیگه بیش از این نباید می موند. چندتا باکس قرص رو به دست گرفت و به سمت کیفش رفت.

قرص های مزخرف عادل رو با قرص های جدید عوض کرد و به سمتم چرخید.

-رو هر باکس طریقه مصرف هست. صبح.. ظهر.. شب... فراموش نکن!

لبه‌ی تخت نشستم و هیچ حرفی نزدم. چشم‌های ترسیده ی دخترک و خانواده‌ی دل نگرانش باعث میشد دستم رو مشت کنم تا به عادل آسیب نزنم. من زیاد خوددار نبودم و نمی تونستم باشم. خودِ اون دختر اهمیتی نداشت اما...

-اگه به سرم نمیزد برگردم، عادل به اون دختر صدمه میزد.

حرفی نزد و من هم می دونستم همه چیز رو از هاتف و بهجت شنیده بود.
منتظر بود خودم بیان کنم که کردم!

-چی شد برگشتی؟!

-چیزای خوبی نشنیدم... برگشتم تا بمونم ولی نمی دونم با عادل چیکار کنم!

صدای برخورد کفشش رو شنیدم و متوجه شدم داشت بهم نزدیک میشد. دستش رو روی سرشونه‌م گذاشت و چند ضربه زد.

-میدونم چقدر تو فشاری! وضعیتت زیاد خوب نیست و کنترل کردن عادل سخته اما تو می تونی از پسش بربیای... واسه چه مدت ایران می مونی؟! تو کویت کسی هست به کارات رسیدگی کنه؟! مثلا مادرت...

قلبم....

مغزم...

روحم درد می‌کرد!

-تو نبودِ من، هیچکس کاری از پیش نمیره! همه چی به من وصل شده....

-که اینطور، من نمیتونم بهت پیشنهادی بدم جز اینکه... بهتره عادل رو بستری کنی تا خودت بهتر به کارهات برسی! موندن اینجا نه برای تو و نه برای عادل اصلا مناسب نیست! برگردید کویت...

شاید این بهترین راه حل بود... شاید!

وسایلش رو جمع کرد و رفت... من موندم و عادلِ بیهوش و چند فنجون قهوه و شب بیداری تا صبح!

به همه چیز فکر کردم. همه چیز...

اما هیچ نتیجه ای نگرفتم.

"الین"

صدای پچ زدن کسی رو کنارم حس کردم و دست های گرمی که از ساق پاهام تا رونم امتداد پیدا کرد.

پلک‌هام به هم چسبیده بود و توان باز کردنشون رو نداشتم اما حرکت دستش هر ثانیه خشن‌تر میشد و رونم رو چنگ زد و حس کردم اون آواهای گنگ و نامفهوم رو می شنیدم.

"بهم خیانت کردی"

"حقته مثل یه سگ زیر دست و پاهام جون بدی"

"الین بخاطر این رسوایی خودم می کشمت"

"چه بدن نرم و بلورینی داری، باید سیاه و کبودت کنم تا یاد بگیری چجوری زندگی کنی"

هرلحظه صداش واضح‌تر میشد و من ضربان قلبم به شدت بالا بود اما نمی تونستم هیچ حرکتی کنم. انگار دچار یه جور فلج شده بودم که عضلاتم حرکت نمی‌کرد. از گوشه‌ی چشمم یه قطره اشک چکید ولی اون با بی‌رحمی خودش رو زیر پتو کشید و از پشت بهم چسبید و پام رو از هم فاصله داد.

"خوبه، تر و تمیز و آماده‌ی دردیده شدن"

شنیدم و نتونستم هیچ حرفی بزنم.. فقط اشک ریختم و اون گاز محکمی از گردنم گرفت. با زور آوایی شبیه "ولم کن" از دهنم در رفت ولی به گوش اون نرسید.

صداش برام آشنا بود. صدای مهرداد... همون مردی که عاشقش بودم.
چنگی به بازوم زد و غرش صداش رو شنیدم.

"خودت رو واسه من آماده کردی خوشکلم؟! بشین و ببین چجوری بیچاره‌ت می‌کنم هرزه کوچولو"...

این رو گفت و من صدای باز کردن کمربندش رو شنیدم و همینکه داغی تنش رو حس کردم جیغ زنجیره داری زدم که خودم از بلندیِ صدای خودم وحشت کردم.

با ترس و وحشت از خواب پریدم. بی وقفه جیغ میزدم و مادرم رو صدا می‌کردم. نفس هام کشدار بود و ریه هام از پر و خالی شدن درد می‌کرد. صدای باز شدن در و روشن شدن چراغ رو حس کردم ولی هنوز تو حال خودم نبودم و قلبم محکم می‌کوبید.

تو آغوش مادرم فرو رفتم و سرم رو به سینه‌ش چسبوند و من هنوز هم حس می‌کردم مهرداد اینجا بود و قصد اذیت کردنم رو داشت.

-دخترم؟! الینم؟!چی شده مادر؟! آروم باش دورت بگردم منم مامانت... منم دخترم... جون دلم... ماه من آروم باش!

بابام تو اتاق بود و کنار تخت ایستاده بود. پریشون به ما نگاه می‌کرد و من به لباس خواب ساتن مامان چنگ انداختم. موهام رو کنار زد و عرق پیشونیم رو گرفت. من

رو به مرگ و نیستی و جنون بودم و چرا هیچکس من رو از باتلاق نجات نمی‌داد؟!

انگار همه چی یه خواب بود... یه خواب بشدت ترسناک!

-مامان؟! مامان مهرداد کجا رفت؟! ای اینجا ب بود.. من.. من خودم دیدمش... دیدم مامان!

ولی مامانم محکم‌تر بغلم کرد و دست رو گوشم گذاشت. بابا کلافه طول و عرض اتاق رو طی کرد و بالاخره ایستاد.

یه جوری اشک می‌ریختم که قابل وصف نبود. سینم پرشتاب به جلو پرت میشد و یادآوری حرف ها و حرکات مهرداد و اون لحظه ای که از خونه‌ی عشقمون بیرونم کرد از جلو چشمم کنار نمی‌رفت.

-مامان؟! چی شده؟! من چرا اینجام؟! مگه نباید خونه ی شوهرم باشم؟! مگه امشب شب عروسیم نیست؟! مگه قرار نشد خوشبخت بشم؟! آخ سینم درد میکنه.. قلبم تیر میکشه!

نوازشم می‌کرد و ننووار تو آغوشش تکونم می‌داد. پا به پای من گریه می‌کرد ولی بابام کنارمون ایستاد و خیلی ناگهانی پرسید:

-الین؟! زودتر خودت رو جمع و جور کن... فقط یه خواب دیدی اما چیزی که تو واقعیت رخ داده خیلی وحشتناک‌تره!

ترس به جونم افتاد و خودم رو تو بغل مامان مخفی کردم.

-محمد دخترمون ترسیده، الان وقتش نیست. بذار بعدا درموردش...

ولی بابام بین حرفش پرید و با تشر و رو به منِ لرزون و ترسیده گفت:

-پاشو الین.. گریه زاری دیگه بسه! کل شب رو تا صبح اشک ریختی کافیه... من ازت یه توضیح میخوام.

خدایا به من کمک کن... صبر بده! چی باید می‌گفتم؟! اگر حقیقت رو می‌گفتم منو باور می‌کردن؟! اصلا کسی تو باورش می‌گنجید که شوهرم منو به خاطر یه خال عجیب و غریب از خونه بیرون کنه؟!

-ب بابا من...

-مِن و مِن نکن الین... پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کن. مگه من آبروم رو از سرراه آوردم که شب عروسی دوماد و دخترم غیب بشن و...

-آقا محمد؟! الین...

بابا داد زد و عقب رفت.

-الین... الین نکن واسه من... انگار جفتتون متوجه نیستین که این دختر باانتخابش چجوری گند زده تو آبروی من!

مامان منو رها کرد و بلند شد. بازوی بابا رو گرفت و یکم از من فاصله داد. خودم رو بغل زدم و پتو بین دستم مچاله شد. سنگین سنگین بودم. انگار بین سقف و زمینِ کف له میشدم که نفس نداشتم.

پچ پچ های مامان رو می شنیدم و نمی دونم چی داشت می گفت ولی من هنوز هم دست های مهرداد و داغی تنش رو خس می‌کردم.

مهرداد... عادل... شیخ نجیب... تو یه شب چقدر اتفاق افتاده بود!

من از کدوم یکی میتونستم برای مامان و بابام بگم؟! واقعا قابل گفتن بود؟! نه نمی تونستم!

-میگی چیکار کنم؟! عاطفه، دخترت شب عروسی غیب شده... خانواده ی اون مردک یک لا قبا رو ندیدی چجوری نبودن الین رو کوبیدن تو سرمون؟! مهرداد زنگ زده و گفته دخترتون فرار کرده... میفهمی؟!

چقدر مهرداد درحقم بد کرده بود! میخواستم متنفر باشم ولی نمی تونستم.

انگار یه چیزی ته وجودم میگفت الین تو که از ماجرا خبرنداری، کاری نکن که بعدا پشیمون بشی!

یه چیزی تو وجودم میخواست مثل همه ی آدم‌های اطرافم، پل‌های پشت سرم رو خراب نکنم. مثل دایی عباس که زنش رو سر یه سوءتفاهم طلاق داد و فهمید اشتباه کرده...

مثل پسرخاله‌م امیرعلی که با دوست دخترش کات کرد چون اون رو تو کافی شاپ با یه مرد دیده بود.

بعدا معلوم شد که اون فقط یه دوست دوران دانشگاه بود و هیچ ارتباطی بینشون وجود نداشت. من از حس پشیمونی بعد از هرکار اشتباهی می‌ترسیدم.

مهرداد که منو متهم می‌کرد، چجوری میخواست خودش روآروم کنه؟! من بیگناه بودم و حالا.... خانواده‌م نابود شده بود. به خاطر حماقت من... انتخاب اشتباه من...

بابا، مامان رو کنار زد و انگشت تهدیدش رو بالا گرفت. از نگاهش و پوست سرخش، آتیش می‌بارید.

-پاشو الین... من مثل مامانت نیستم لی لی به لالات بذارم. پامیشی و همه‌ی ماجرا رو تعریف می‌کنی! کجا بودی؟! حرکات و رفتارت با چیزایی که شنیدیم هم‌خونی نداره، فرار میکنی و حالا گریه زاری می‌کنی؟! بگو دلیلت چی بوده که سر من و مادرت رو جلو کل فامیل و دوست و آشنا خم کردی؟!

باز به سمتم هجوم آورد ولی من خودم رو کنار کشیدم و به تاج تخت چسبیدم. از همه‌ی مردها می‌ترسیدم حتی بابای خودم...
اشک هام جاری شد و مامان پیرهن بابا رو کشید و تند تند حروف رو کنار هم چید.

-محمد؟! الین وحشت کرده... حتما اتفاق بدی افتاده! برو بیرون من الین رو میارم. برو قربونت برم!

هق هقم کل اتاق رو گرفته بود. من نمیتونستم از بابام توقعی حز این داشته باشم. بشدت خشک و مذهبی بود و اگر من به مد روز می گشتم و شوهرم رو خودم انتخاب کرده بودم به خاطر مامانم بود.
رگ خواب بابام دست مامان بود و اون راضیش میکرد و حالا.... انگشت اتهام سمت مامانم بود!

-من آبروم رفته... می‌فهمی؟! دخترِ تو فرار کرده و حالا داره دنبال مهرداد میگرده... من نمیتونم قبول کنم نه حرفهای

اون مهرداد و نه حالِ الان الین... یه چیزی اینجا جور نیست! من میرم ولی تا ده دقیقه دیگه اگه الین نیاد و کل ماجرا رو تعریف نکنه، دستش رو میگیرم و میبرم دم خونه‌ی اون بی‌وجدان!

با وحشت به چشم‌های خون‌الود بابا نگاه کردم. سن و سالی نداشت. تازه به آستانه‌ی پنجاه سالگی می‌رسید و من با هزارتا دعا و نذر و نیاز به دنیا اومده بودم.

حالا انگار من یه تیکه از وجودشون نبودم!

توقع نداشتم درکم کنند اما... نمیتونستم قبول کنم که بعد از یه شب تلخ اینجوری باهام برخورد بشه.

بابا که رفت مامان رو تخت نشست و بغضم ترکید. تو بغلش پریدم.

-عزیزدل مامان؟! چی به سرت اومده؟! ب ببینمت.. بذار خوب نگات کنم دخترم...

دو طرف صورتم رو قاب گرفت و من از شدت تورم چشمام تار و ناواضح دیدمش... اشکام صورتم رو می شست.

-چی شده؟! بهم بگو الین... ببینم اون... اون مهرداد کاری باهات کرده؟! دعواتون شد؟! میدونی مادرش و اون خواهر عفریته‌ش تو تالار چیکار کردن؟!

وقتی خودش با من اونکارو کرده بود، توقع هرکاری رو داشتم. نمیدونستم اما میتونستم تصورش رو بکنم.

-مامان ببخشید... من مایه‌ی سرافکندگی‌ام!
و دوباده گریه کردم.

-بگو جان دل مامان... من مادرتم! دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه، مهرداد بهت دست درازی کرد مامانی؟!

وقتی مهرداد عشق زندگیم بود، اگه باهام رابطه برقرار می‌کرد به هر صورتی هم نمی‌تونست تجاوز باشه چون من عاشقش بودم.
به خاطرش همه چی رو قبول میکردم ولی حالا...
تجاوز به جسمم نه، به شخصیتم... به غرورم... به آبروم کرده بود و نمی‌تونستم ببخشمش.
نمیتونستم اما هنوز تو قلبم بود!

-خوابم میاد... مامان نمیخوام حرف بزنم. ن نمیخوام ه هیچی بگم... میخوام بخوابم. توروخدا...

-ولی تو که بابات رو میشناسی دور سرت بگردم، باید بری پایین و براش همه چی رو بگی وگرنه قشقرق به پا می‌کنه!

لب پایینم رو گاز گرفتم تا صدای گریه‌م بالا نگیره...

-یه وقت دیگه... یه زمان دیگه من الان... نمی‌تونم.

-الین؟! اگه الان نری و حرف نزنی من نمیتونم ضمانت کنم که دستت رو نگیره و تورو تا خونه‌ی مهرداد نکشونه!

مهرداد گفته بود اگه من یا خانواده‌م رو نزدیک خونه و زندگیش ببینه برام بد میشه!

باید چیکار می‌کردم؟! سری به نشونه‌ی باشه تکون دادم و با کوهی از درد نگاش کردم. بیگناه بودم ولی حال یه آدم مجرم رو داشتم. چرا نمی تونستم از خودم دفاع کنم؟! چرا نمی تونستم بگم تا خانوادم از حقم دفاع کنند؟!

سخت نبود که بفهمم بعد از اون اتفاقات خانوادم اینجوری باهام برخورد کنند. تلخ بود اما خیلی خوب‌تر از تصورم باهام برخورد میشد.

-چشم! ش شما برید منم... منم ا الان میام!

گونه‌م رو بوسید و ثابت موند.

-دیگه گریه نکن... من هرچیزی هم شده باشه پشتتم! تنهات نمیذارم دخترم!

منو بوسید و با نگاهی غمبار و دلی نگران از اتاق خارج شد.

پتو رو کنار زدم و از تخت پایین رفتم. در اتاق رو که بست به سمت حموم پیش رفتم. میتونستم یه دوش بگیرم تا شاید سرحال بشم. یک به یک لباس هام رو بیرون آوردم و روبه روی آینه ی کوچیک چسبیده به کمد ایستادم.

کبودی های سینه و گردنم خیلی محسوس بود... خیلی!

مامانم دیده بود؟! دعا دعا می‌کردم اینطوری نباشه...

باید قبل از اینکه برای محاکمه مجبور بشم یه دروغی سرِ هم می‌کردم. برام مهم نبود ولی من نمیتونستم واسه بابام از یه خال حرف بزنم و توهین و تهمت های نابجای مهرداد رو شرح بدم. غرورم اجازه نمی‌داد خودم رو اینجوری کوچیک کنم.

انگشتم رو روی کبودی ها کشیدم. خونمردگی های طرح دار...

یهو به یاد شیخ نجیب افتادم و اون لحظه ای که با نور تلفن همراهش کبودی هام رو چک کرد. تاکید داشت حرفی نزنم.

اون لعنتی ها کی بودند که یهو سر از اون شب پر مخاطره در آوردند؟! من از همه چی می‌ترسیدم.

زیر دوش آب داغ ایستادم و به سوختن پوست تنم بی اهمیتی کردم. از درون یخ بودم. یخِ یخ...

خیلی زود از حموم خارج شدم و حوله پوش روبه‌روی کمدم ایستادم.

یک دست لباس سرهمی صورتی رنگ پوشیدم که یقه‌ی اسکی داشت... حداقل بعد از اینکه مهرداد من رو متهم به فرار کرده بود، نباید من رو با این خونمردگی های واضح ببینند.

دلش به رحم نیومده بود؟! دوستم نداشت؟!

چشم بستم و تصویرِ عادلِ خشمگین جلوی چشمام رژه رفت...

انگار با یه کینه‌ی عجیب بهم نگاه می‌کرد. یه کینه‌ی نامعلوم!

با وحشت چشام رو باز کردم و حوله رو دور موهام پیچیدم و از اتاق خارج شدم.

فرصتی برای سشوار و خشک کردن موهام نداشتم و دادگاه خشم بابام انتظارم رو می‌کشید.

پله ها رو طی کردم و مامان و بابا رو کنار شومینه دیدم.

بابا داشت قهوه میخورد و مامان داشت نرم نرم حرف میزد تا از خشم بیش از اندازه‌ی بابا کم کنه...

دستام رو تو هم قفل کردم و جلوم ثابت نگه داشتم.

بابا زودتر متوجه من شد و فنجون سرامیکی سفید دستش رو به سمت مامان گرفت و مامان حرفش رو قطع کرد.

-بیا اینجا... بشین روبه‌روم!

مامان با نگاهش بهم اطمینان خاطر داد و من در نهایت بی اعتمادی روی مبل نشستم و تو خودم جمع شدم.

بابا بی مقدمه پرسید:

-کجا بودی؟!

احتمال می دادم این آخرین دیالوگش باشه و با یکم نصیحت و اظهارنگرانی شروع کنه اما اینطوری نشد.

-محمد، الین...

بابا دست بالا آورد و مادر سکوت کرد. من داشتم جون می دادم و بالا اومدن روحم رو حس می‌کردم و مغزم کار نمی‌کرد تا چیزی بگم.

-اگه نمیتونی سکوت کنی میتونی بری تو آشپزخونه عاطفه! الین باید جوابگوی آبروی رفته‌ی من باشه...

رفته رفته تن صداش بالا رفت و تقریبا شرم داد زد.

-جواب بده الین... با کی و کجا بودی؟! هیچ میدونی چه آبرویی از ما بردی؟!

-بابا؟!

-به من بابا نگو... تا وقتی تکلیف معلوم نشه که شب عروسیت کجا گم و گور شدی و چرا عروسی رو به هم زدی حق نداری منو بابا صدا کنی!

با چشمهای اشکی نگاشون کردم. دلم برای خودم نه، برای مامانم میسوخت که باید من رو تحمل می‌کرد!

اولین دروغی که به ذهنم رسید به زبون آوردم.

-پ پشیمون شدم. دیدم نمی تونم مهرداد رو تحمل کنم! فهمیدم وصله‌ی هم نیستیم!

بابام مکث کرد و مامانم با چهار انگشت تو صورتش کوبید و اسمم رو هشدارگونه صدا کرد.

-الین؟! چی داری میگی دخترم؟! این مزخرفات چیه؟! تو مگه چند سال خون ما رو تو شیشه نکردی واسه همین مهرداد؟! شب عروسی وقتی همه تو تالار بودن باید می‌فهمیدی وصله‌ی تو نیست؟!

به سمتم اومد و بازوم رو گرفت. از روی مبل بلندم کرد و جلوی چشمای متحیر بابا تکونم داد.

-حرف بزن ببینم... زده به سرت؟! نکنه خل شدی؟! داری درباره‌ی مهرداد حرف میزنی...

یه گردوی درشت راه نفسم رو بسته بود ولی نمیخواستم کم بیارم. نباید سکوت میکردم.

-ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه‌ست... مهرداد و من باهم خوشبخت نمیشدیم.

و فقط خدا می دونست که گفتن این حرف چقدر سخت بود و از من چقدر توان می گرفت.
آرزو داشتم چند صد سال به جلو سفر می‌کردم و تموم میشد این روزهای زهر...

-همین؟! یهویی با رخت عروسی یادت افتاد؟! آره؟!

بابا با فریادش مادرِ گریون و بی قرار رو عقب کشید.

-عاطفه برو تو آشپزخونه... همین الان!

مامان دلش نمیومد اما تا به حال هیچوقت رو حرف بابام حرفی نزده بود. جرات نمیکرد مخالفت کنه و برای یه مرد خشک و مستبد و به شدت مذهبی مثل بابام، مدیریت خونه یه معنای دیگه داشت! ترس تو وجودم ریشه کرد و مامان با دلهره نگام کرد. رفت اما وجودش رو کنارم جا گذاشت.

بابا جلوم ایستاد و من به کائنات التماس کردم تا بیهوش نشم و زبونم رو از دست ندم تا بتونم حرف بزنم. متقاعدشون کنم چون اگر حقیقت رو می گفتم، یه جنگ بزرگتر راه می افتاد.

یه جنگ بزرگ که راه برگشت نداشت. مهرداد بعد از کاری که با من کرد، برنمیگشت و خودم خوب می دونستم. لو دادن حقیقت تلخی که به سرم اومده بود فقط اوضاع رو بدتر می‌کرد.

-پای یکی دیگه وسطه؟!

با بهت و ناباوری از شنیدن این سوال از زبون بابام فقط نگاش کردم.
از صداش تحکم می‌بارید و صلابت همیشگیش رو داشت.
اول صبح و اینقدر تنش؟! من تو چشم کل فامیل یه عروس فراری بودم. تو چشم خانوادم چی؟! باور می کردن من مهرداد رو ول کنم؟! کسی دیگه تو زندگیم وجود نداشت.

-چ چی بابا؟!

-پرسیدم کسی تو زندگیته؟!

گیج و منگ به مسیر رفتن مامان زل زدم و نگاهم رو از مبل و ستون و فرش و گلدون عبور دادم و مامان رو پشت دیوار دیدم. سرک می کشید و فالگوش ایستاده بود.

-ب بابا من...

داد زد:

-جواب منو بده الین... جواب هر سوال من فقط متناسب با سوالم باشه! اینو دیگه تکرار نمیکنم وگرنه مجبورم یه جور دیگه حالیت کنم.

با ترس سکسکه کردم و سری به نشونه ی باشه تکون دادم.

-آدمِ جدید زندگیت کیه؟! واسه مهرداد ما رو فروختی، با اینکه من مخالف بودم اما پات رو تو یه کفش کردی که یا مهرداد یا هیچکس... اون آدم کیه که عشقت رو یادت رفت؟!

بغض تو گلوم پیچید. چه دختر سیاه بختی بودم که باید تو این شرایط قرار می‌گرفتم. خودم رو بغل زدم و بابا یه دستش رو تو جیبش فرو برد و یه تکه عکس بیرون آورد. دیدنش پاهام رو به رعشه انداخت.

-بیا بگیرش... عکس مهرداده که رو میز آرایشیت بود.

یه عکس از لبخندش...
موهای حالت دار و چشم‌های گیراش... مهرداد خیلی جذاب بود.
یه قطره اشک از چشمام چکید و رو پارکت افتاد.

-عکسش رو می بینی گریه میکنی بعد باید باور کنم دلت باهاش نبود؟! سر دختر من چی اومده؟!

عکس رو روی میز شیشه‌ای پرت کرد و نگاهم با مهرداد روی میز افتاد. انگار که جسم بود و درد داشت کل وجودم با شیشه خورد شد.

-الین به والله قسم اگه حرف نزنی وادارت میکنم با من تا خونه‌ی مهرداد بیای!

-نه... بابا توروخدا! من... میگم، قسم میخورم.

ایستاد و دستی به محاسنش کشید و خیره خیره نگام کرد. منتظر بود تا اصل ماجرا رو بیان کنم.

-بابا باور کنین پای هیچکس درمیون نیست، من فقط... فقط احساس کردم که... که حق با شماست و مهرداد گزینه ی مناسبی برای من نیست. ببخشید که من خیلی دیر...

-دیر؟! الین تو دیر متوجه نشدی، اصلا متوجه نشدی چون با این کاری که کردی، یه عالمه حرف دنبال خودت کشوندی! هیچ میدونی مهردادی که سنگش رو به سینه‌ت میزدی چی به پدر و مادرش گفت؟! هیچ میدونی بلند بلند

چجوری جار زدن جلوی اون همه مهمون خارجی و داخلی؟! سکه یه پول شدیم دختره‌ی...

ادامه نداد و التهاب و خشمش رو پشت به من خالی کرد. چندین و چندبار به رونش کوبید و راه به جایی نداشت مگر خشمش رو تو صورتم بکوبه...

هیچوقت از دستش کتک نخورده بودم جز یه بار...

یه بار که از راه مدرسه فرار کرده بودم تا با دوستم بستنی بخوریم و مدیر مدرسه بابام رو خواسته بود!

سیلی محکمی نثارم کرد ولی یاد گرفتم هیچوقت فرار نکنم اما حالا...

فرار میکردم تا آبروی بابام رو حفظ کنم. مهرداد دقیقا چی گفته بود؟! هق هق های مامان یه لحظه قطع نمیشد.

-مهرداد همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت، هوار کشیده که دخترتون پاک و طهور نبود، که دخترتون از ترس رسواییش فرار کرده! حقیقت داره؟! میخوام بدونم اونی که بخاطرش از مهرداد گذشتی کیه؟!

به سمتم چرخید. من دیگه جون نداشتم تا سر پا بمونم و رو مبل نشستم.

-حرف بزن الین...

-چی بگم بابا؟! مگه شما خودتون منو بزرگ نکردین؟! من هیچوقت کار اشتباهی کردم؟!

هه بلندبالایی نثارم کرد و دستاش رو از دو طرف باز کرد.

-وضعیت زندگیمون رو نگاه گن... اشتباه اولت آشناییت با مهرداد بود، دومین اشتباهت پافشاری رو ازدواجت با اون مردک یک لاقبا... سومین اشتباهت...

یکهو سکوت کرد و به سمتم اومد. خیلی ناگهانی، یقه اسکی لباسم رو پایین کشید و تا من به خودم بجنبم صداش رو شنیدم که از بین فک چفت شده حرف میزد.

-آوردن یه آدم جدید بود تو زندگیت که با گردن کبود برگردی خونه... اونم شب عروسیت... شبی که همه ی ما تو تالار بودیم و....

صدای هین کشیدن مامان رو شنیدم و خودم رو عقب کشیدم.
یقه‌ی لباس از دست بابا جدا شد. بلند شدم و با ترس و نفس نفس زدن به بابا و مامان که تازه کنار بابا ایستاد، بریده بریده لب زدم.

-ب بابا من... مامان ب بخدا من.. من اون اونجوری ک که فکر م می کنین نیست.. ق قسم میخورم.

رنگ بابا به کبودی میزد و مامان بلند به گریه افتاد و بین گریه کردن نالید:

-تو چیکار کردی دختر؟! من چه گناهی کردم که خدا تو رو تا دامنمون گذاشت؟! امید داشتم اینجوری نباشه ولی نمیگی... هیچی نمیگی و منم چاره ای ندارم جز...

تلفنش رو از روی میز وسط برداشت و بعد از چند لحظه صفحه‌ی روشنش رو مقابلم گرفت.

-این کیه؟! کیه که ساعت دو نیمه شب کنارشی و زنگ میزنه به خط من؟! الین تو با آبروی ما چیکار کردی؟!

هاج و واج نگاشون کردم. باورم نمیشد اینجوری نتیجه گیری کنن...

باورم نمیشد اونقدر بهم اعتماد نداشته باشن که...

هرچند وضعیت من راه رو برای منطق می بست. شب عروسی غیب شدم... مهرداد درحقم بد کرده بود. خیلی بد!....

ضجه زدم و کف سالن نشستم. پای بابا رو گرفتم و به خودم چسبوندم.

-اینجوری نیست... من... اون مرد رو نمیشناختم!

بابا محکم پسم زد و کمرم به میز شیشه ای برخورد کرد.

مامان دست رو صورتش گذاشت و به حال خودش و آبروش اشک ریخت.

-عذر بدتر از گناه میاری؟! با یه مرد ناشناس چه غلطی میکردی؟! تا اون وقت شب؟!

خدایا هرچی می گفتم بد و بدتر میشد. نمیتونستم حرف بزنم. زبونم به سقف دهنم چسبید و به سمت مامان رفتم تا اون کمکم کنه.

ولی با تکون های متوالی سرش سرِ جام نشستم و تکون نخوردم.

-از خود بی‌ناموسش می‌پرسم که شبونه با دخترم چی می‌خواسته!

گوشی رو تو دستش تکون داد و من انگار تازه فهمیدم که بابا چه قصدی داشت.

-نه... نه بابا. خواهش میکنم اینکارو نکن...

بابا بی توجه به حال منقلب من، سالن رو ترک کرد و من از جا بلند شدم. باید جلوش رو می گرفتم ولی قبل از اینکه از سالن بیرون بزنم، اسیر دست مامان شدم و نتونستم بابا رو دنبال کنم.

-کجا میری؟! میخوای فشارش بره بالا؟! بذار زنگ بزنه تا معلوم شه کیه و چرا با تو بوده... تو که لالمونی گرفتی!

با صورتی خیس از اشک التماس کردم.

-نه مامان... نباید زنگ بزنه... توروخدا! خواهش میکنم جلوش رو بگیر... به خدا دارین اشتباه میکنین من هیچ کار اشتباهی نکردم. با هیچ مردی نبودم.

مامان دلش خون بود... چونه لرزوند و با بغض و صورتی خیس از درد گفت:

-پس اون خونمردگی ها چیه؟! فرار کردنت چیه؟! کیه که تو رو رسونده خونه؟! خیال کردی من ماشینش رو ندیدم؟!

مچ دستم رو کشیدم تا به سمت بابا برم ولی محکم تر منو نگه داشت و داد زد.

-بشین سرِ جات و الا شیرم رو حلالت نمیکنم.

-مامان... اون آقا اصلا با من کاری نداشت. این کبودی ها...

-طرفش رو میگیری؟! بابات رو ندیدی چجوری عصبانی بود؟! مگه بابات رو نمیشناختی که اینجوری اسممون رو لکه‌دار کردی؟!

وای اگه بابا زنگ میزد! اگه دوباره با اون مرد روبرو میشدم به حتم سکته میکردم. خدایا خودت کمک کن. کاش گوشیش خاموش باشه.

-لج نکن مامان... بذار جلوی بابا رو بگیرم. قسم میخورم اون آدم کسی نبود که به من و ماجرای عقد ربط داشته باشه.. توروخدا جلوشو بگیر... حرف تو رو گوش میکنه مامان.

-من نمیتونم جلوی بابات رو بگیرم. آبرومون رفته، می فهمی؟! از دیشب هزاربار همه ی فامیل زنگ زدن. داییت هم داره میاد اینجا.

جیغ زدم و پام رو به زمین کوبیدم.

-مااااماااان؟! نباید به اون آدم زنگ بزنه تو رو خدا جلوش رو بگیر...

نیشگونی از گوشت بازوم گرفت که با درد چهره در هم کشیدم.

-الین؟! خیلی دارم دربرابرت کوتاه میام. بذار بابات هرکاری لازمه بکنه. تازه...

سرش رو جلو کشید و صدای کوبش قلبم و داغی تنم رو حس نکرد.

داشتم تو این آتیشی که مهرداد به پا کرده بود می سوختم و نمی دونستم چه غلطی کنم. من از اون نمی گذشتم و یه

روز این رو تو صورتش داد می کشیدم. مامان گوشه‌ی لباسم رو کشید و سرش رو تا نزدیک گوشم آورد.

-کار همون مرد ناشناسه که گردن و سینتو اونجوری سیاه و کبود کرده؟! خیال کردی اگه یقه اسکی بپوشی من نمی‌بینم؟! وقتی یه شب تا صبح بالا سرت بودم و نقطه به نقطه ی تنت رو چک کردم... الین؟!

همه ی وجودم به عرق نشست. پس فقط یه کبودی کوچیک رو گردنم نبود، خیلی چیزا دیده بود. با ترس و بغض سر پایین انداختم. کمرم رو به دیوار تکیه داد و بازوم رو ول نکرد. من میتونستم صدای بابام رو بشنوم. رفته رفته بالا می گرفت.

-بهت دست درازی کرده؟! تهدیدت کرده؟! الین به جون خودت اگه به منم دروغ بگی حلالت نمیکنم!

فقط تو چشاش زل زدم و صدای خشمگین بابا رمقم رو گرفت.

من باعث این معرکه بودم. من...

فریاد بابا رو شنیدم و مامان با دلهره از من فاصله گرفت.

-میرم کلانتری و ازت شکایت می‌کنم!

لیز خوردم و روی پارکت سرد نشستم. چند دست مبل، گلدون ها... تابلوهای نقاشی و قاب عکس خانوادگیمون... همه چیز تو هاله‌ای از درد و غم فرو رفت و جیغ مامانم رو شنیدم.

-آقا محمد؟! یا خدا خودت کمک کن... الین یه لیوان آب قند بیار!

"عاصی"

بالاخره بعد از چندین ساعت بیداری و با پلک باز به روبرو زل زدن، هوا روشن شده بود و می‌تونستم با وضوح بیشتری عادل رو ببینم که در کل شب، حتی نیم میلی متر هم تکون نخورده بود. اونقدر دز دارو بالا بود که بعید می دونستم کل امروز رو بیدار بشه!

نیاز به بستری شدن نداشت اما باید هرچه زودتر از ایران دور میشد.

مکالمه‌ی شبِ قبلم با اُسامه اصلا دلچسب نبود و او هم به اندازه‌ی من نگران حال عادل بود.

از روی صندلی بلند شدم و تا کنار پنجره پیش رفتم. انگار تمام طول شب رو برف باریده بود و حالا کل محوطه‌ی مقابلم سفیدپوش شده بود و همچنان برف می‌بارید.

ساعت از هفت صبح می‌گذشت.

تلفنم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره‌ی هاتف رو جستجو کردم. خیلی کوتاه نوشتم

"برای آخر هفته بلیط بگیر هر سه برمیگردیم کویت"

پشت به پنجره ایستادم و به عادل زل زدم. عادلی که حسابی کولاک کرده بود.

با دزدیدن اون دختر و نیتِ تجاوز... خونم به جوش و خروش افتاد و ابرو در هم کشیدم. خیلی تلاش می‌گردم تا خودداری کنم اما حداقل یک سیلی رو حق مسلم خودم می دونستم.

سیلی ای که عادل رو به خودش بیاره...

روی همین تخت و تن عضلانی عادل روی اندام ظریفش...

داغ کردم و دستی به گردنم کشیدم. حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم اما تصویر تن لرزونش دیوونه‌م می‌کرد

من چطور برادری بودم که اجازه ی خروج از کشور رو به عادل دادم؟! خودم رو نمی بخشیدم.

پیامک هاتف خیلی زود بهم رسید و این نشون می داد او هم تمام طول شب رو نخوابیده بود.

"سلام صبح بخیر

برای نیمه شب پنج شنبه بلیط میگیرم"

با خیال راحت کنار عادل ایستادم و دو انگشتم رو روی پیشونیش گذاشتم.
تب نداشت و دمای بدنش طبیعی بود اما تکونی به پلکش داد و نفس تازه کرد. پتو رو تا روی گلوش بالا کشیدم و پوف کلافه‌م کل اتاق رو پر کرد.

به دنبال رد و نشونی از اون دختر بودم و دلم نمیخواست چیزی ازش تو اتاق باقی مونده باشه. حداقل عادل باید خیال می کرد همه چی یه کابوس بود و تموم!
من محال بود از عادل چشم بردارم.

چند لکه خون روی ملحفه خودنمایی می‌کرد و این اخمم رو غلیظ تر می‌کرد. به سختی از زیر تن عادل بیرونش کشیدم و تا حموم پیش رفتم و تا خواستم ملحفه رو در وان پرت کنم، با دیدن لباس زیرِ سفید رنگ دخترونه ای شاخک‌هام فعال شد.

اینکه من خودم بهجت و هاتف رو از این اتاق بیرون کردم؛ نمی تونست دلیل موجهی برای جا موندن این لباس ها باشه چون تو حد فاصل رفت و برگشت من زمان کافی برای پاکسازی اتاق بود.

خیلی آهسته به سمت لباس‌های لبه‌ی وان پیش رفتم و خط باریک شورت توری رو برداشتم و بالا آوردم.

انگار یه رگ تو مغز سرم ترکید و خون تو عروقم به غلیان افتاد. درست مثل وقتی که با نور گوشی سعی داشتم کبودی هاش رو چک کنم.

لرزش تنش بیچاره‌م می‌کرد و یه حس عذاب وجدان قوی دست دور گردنم میانداخت.

چند تقه به در اتاق خورد که با عجله اون خط باریک لعنتی رو تو جیب شلوارم جا دادم و ملحفه‌ی لکه دار رو درون وان انداختم. شیر آب رو باز کردم و به اتاق برگشتم.

قبل از بفرماییدِ من، بهجت در رو باز کرد و سرک کشید و با دیدن من هول شد.

انگشتم لای خط باریک شورت بود و نگاهم روی بهجتِ ترسیده...

-س سلام آقا... هاتف گفت بیدار شدین براتون صبحونه حاضر کردم. خواستم تشریف...

دست بالا آوردم و به حموم اشاره کردم.

-علیک سلام... تا قبل از بیدار شدنِ عادل، اتاق رو از حضور اون دختر خالی کن. بهتره عادل متوجه نشه دیشب اینجا چه خبر بوده!

هنوز دهنش نیمه باز بود که ادامه داد:

-چشم آقا خیالتون راحت... بفرمایید شما صبحونه بخورید من اینجا رو تمیز می‌کنم.

-یه نفر هم بفرست اتاق کار رو مرتب کنه.

-چشم.

کتم رو از چوب رختی برداشتم و تا کنار در رفتم که عادل غلتی زد و بهجت با نگرانی اسمم رو صدا کرد.

-فکر کنم آقا عادل به هوش اومدن!

ایستادم و دستم روی دستگیره‌ی طلایی ثابت موند. من می دونستم بیدار شدنش به ساعت‌ها بعد موکول میشد با این حال بی رمق و خسته از یک مسافرت و شب زنده‌داری گفتم:

-حموم اتاق من حاضره؟

-بله آقا... وان رو براتون پر کردم. دیگه میدونم صبح به محض بیدار شدن دوش می گیرین.

باشه‌ای گفتم و با یه تشکر خشک و خالی از اتاق عادل بیرون زدم. اتاق خودم چندان فاصله‌ای نداشت اما باید از اتاق کار رد میشدم.
در باز بود و تونستم به هم ریختگی کل اتاق رو ببینم. لب روی هم فشردم و پوف کشیدم. جنونِ عادل خطرناک بود. این رو هربار برای خودم تکرار می‌کردم تا مبادا ازش غافل بشم.

میز برعکس روی زمین بود و کل کتاب‌های کتابخونه پخش زمین...

آباژور خورد شده بود و من رد پای عادل رو روی لپ تاپ می‌دیدم. نیمی از پرده‌ی اتاق کنده شده بود و سوزی که از اتاق به راهرو نفوذ میکرد نشون می‌داد که صندلی رو تو پنجره کوبیده بود.

درد بدی تو سرم پیچید و وارد اتاق شدم. تخت دونفره با ملحفه‌ی سیاه و سفید درست وسط اتاق رخ نشون می‌داد و فقط تن خسته‌ی من رو کم داشت. تصویری از مادرم...

درست چسبیده به دیوار روبروی تخت و دو آباژور پایه بلند و یک کتابخانه مربع شکل درست کنارِ آباژور...

میز آرایشی و کلوزر...

یک سرویس بهداشتی و حمام گوشه‌ی اتاق بود. تنها نکته‌ی مثبت این اتاق، تخت بود و تصویر لبخند محو مادرم!

همان زنِ سفیدرو با موهای شب‌گونه... صورتی بشاش و چشم‌های ریز اما نافذ!

من به پدرم شباهت داشتم.

کتم رو روی تخت انداختم و کمربندم رو بیرون کشیدم.

دکمه هام رو باز کردم و پا به حموم گذاشتم. بخار متصاعد شده از آبِ درون حموم حس لذت بخشی داشت. برهنه درون وان دراز کشیدم و چشم بستم. انگار خورده شیشه در چشم هام بود که به سوزش افتاد.

پوف کشان سرم رو زیر آب فرو بردم و تا سی یا شاید چهل و پنج ثانیه نفسم رو حبس کردم و با یک نفس عمیق از آب خارج شدم.

زمانش رو نمی دونستم اما مدتی رو دوش گرفتم و حاضر و آماده روبروی میز آرایشی ایستادم و به خودم زل زدم. موهام هنوز کمی نم داشت و من با سشوار خشک کردم و با روغن معطرم حالت دادم. از عطرم روی گردنم اسپری کردم که تقه ای به در وارد شد. می دونستم هاتف بود و با بفرمایید من داخل شد.

-سلام حاضر هستید آقا؟!

-برای چه کاری؟!

تا وسط اتاق پیش اومد.

-اگر به خاطر داشته باشید، آخرین بار گفتید روزی که به ایران برگردید، حتما برای ملاقات سپهری میرید!

فعلا وقت سر و کله زدن با سپهری رو نداشتم پس سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

-یه فرصت بهتر...

-میخواید براتون قرص سر درد بیارم؟!

-نه... میخوام صبحونه بخورم!

خواستم از اتاق بیرون بزنم اما مکث کردم.

-تو برو پایین منم میام!

-چشم.

هاتف رفت و من بار دیگه به خودم زل زدم. یه پلیور سورمه‌ای رنگ یقه اسکی پوشیده بودم که من رو به یاد حالت اون دختر میانداخت. احتمالا برای مخفی کردنِ اون حجم کبودی چاره ای جز پوشیدن پلیور نداشت.

هنوز شورت باریکش تو جیب شلوارم بود.

دکمه‌ی کتم رو بستم و وارد حموم شدم و اون تکه باریک تور رو برداشتم و برگشتم.

در گاوصندوق گوشه‌ی اتاقم رو باز کردم و اون شورت رو به درونش پرت کردم و حرصی در رو به هم کوبیدم.

-لعنت بهت عادل!

قصد بیرون زدن از اتاق رو داشتم ولی با بلند شدن صدای موبایلم، مسیرم رو به سمت تخت کج کردم.
یه شماره‌ی ناشناس بود با پیش شماره‌ی ایران...
کسی از برگشتنم خبر نداشت جز دکتر و احتمالا سپهری!
پر اخم تلفن رو به گوشم زدم.

-بله؟!

اول هیچ صدایی به گوشم نرسید اما شخص پشت خط یه مرد بود. این رو از روی نفس عمیقی که کشید فهمیدم.

-شما دیشب با این خط تماس گرفتی؟!

به یاد نداشتم شب گذشته رو با کسی جز اسامه تلفنی حرف زده باشم.
به سمت پنجره چرخیدم و یه دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم.

-دختر من دیشب با شما بوده؟! شماره‌ی شما ثبت شده...
به مامور کلانتری گفتی که...

دستم در جیبم مشت شد و به خاطر آوردم. می دونستم اون تماس تلفنی دردسر میشد اما به این زودی توقع نداشتم.
لعنتی...
من فقط میخواستم خیال اون دختر رو راحت کنم اما انگار خودم رو تو هچل انداختم.

-با شمام! شما چیکاره‌ی دختر منی؟! دختر من شب عروسیش فرار کرده... شما کی هستی که دختر منو برگردونی؟! ماشینت رو دیدم.

قضیه از چیزی که فکر می‌کردم پیچیده‌تر بود. عروسیش بود؟! فرار؟!

فکم منقبض شد و به در بسته‌ی اتاق زل زدم.

-آقای زرگر...

-پس درست حدس زدم. شما منو میشناسی، خوب گوش کن ببین چی میگم. هرکی که هستی باید توضیح بدی که شب عروسی دخترم، چرا باید با شما باشه و...

فکرش مسموم شده بود و من بهش حق می‌دادم.

اگه واقعا شب عروسیش بود....

آره.... اون چهره‌ی کثیف از لوازم آرایش و موهای خشک و بدحالت نشون می داد که حالت طبیعی نداشت و روی حرف این مرد صحه می گذاشت.

بزاق دهنم رو فرو دادم و سعی کردم با ملایمت جوابش رو بدم.

-من دختر شما رو تو خیابون...

-در مورد دختر من درست حرف بزن مرتیکه. تو اصلا میدونی من کیم؟! ازت شکایت می‌کنم. می کشونمت دادگاه و تا وقتی اصل ماجرا رو نفهمم ول نمی‌کنم.

دهن باز کردم تا حرف بزنم ولی مرد اونقدر عصبانی بود که هر حرف من باعث عصبانیت بیشترش میشد.

-من فقط سعی داشتم دخترتون رو صحیح و سالم برگردونم و مسئول هیچی نیستم.

جوری فریاد کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به وضوح شنیدم.

-من امثال شما رو میشناسم، ببین اگه الان دخترم لالمونی گرفته و حرف نمیزنه اما بالاخره پیدات میکنم و کاری میکنم از کرده‌ت پشیمون بشی!

تلفن رو قطع کرد و من به صفحه‌ی همچنان روشنش زل زدم. لعنت به عادل و فکر بکرِ احمقانه‌ش...

حالا باید چه غلطی می‌کردم؟! بدجور پاپیچ میشد و حس صدای مردی که فقط شماره‌ی من رو دیده بود و تا این اندازه عصبانی بود، نشون می‌داد که چقدر میتونست خطرناک باشه.

چنگی به موهام زدم و آرزو کردم کاش زودتر عادل از اغما بیرون میومد و کل خشمم رو روی سرش خالی می‌کردم.

مشتم رو به رونم کوبیدم و از اتاق خارج شدم.

باید رفتنم رو جلو مینداختم و قبل از اینکه اون خانواده برام دردسر درست می‌کردند به کویت برمیگشتم.

عادل و دردسرهاش هیچوقت تمومی نداشت. روبروی عکس مادرم ایستادم و فقط لب زدم:

-من نمیذارم تاریخ دوباره تکرار بشه! اجازه نمیدم...

شماره‌ی اسامه رو گرفتم و تلفن رو به گوشم زدم. با بوق اول و دوم و سوم جواب نداد و هرچقدر انتظار کشیدم، تماس برقرار نشد.

ناامید از پله ها سرازیر شدم و هاتف رو وسط سالن دیدم. لپ تاپ رو روی میز مقابلش گذاشته بود و داشت چیزی رو جستجو می کرد.

با دیدن من از جا بلند شد و فنجون قهوه‌ی دستش رو لبه‌ی میز گذاشت.

-داشتم بلیط می‌گرفتم.

-تو دردسر افتادیم!

مکث کرد و با نگرانی چشماش رو دد خدقه چرخ داد و به سمتم اومد.

-چی شده آقا؟!

درست وسط دایره‌ی حکاکی شده‌ی کف سرامیک ها ایستاده بودیم و میتونستم چلچراغ بزرگ بالای سرمون رو که در شفافیت سرامیک‌ها رخ نشون میداد ببینم.

-پدرِ اون دختر با من تماس گرفت. نمیدونم چی شده ولی خیلی شاکی بود.

دلهره به جونش افتاد و دست هاش رو در هم قفل کرد.

-یعنی متوجه شدن که آقا عادل...

بین حرفش پریدم و با لحن تندی پرسیدم.

-خبر داشتی اون دختر شب عروسیش بوده؟! خبر داشتی عادل چه غلطی کرده؟!

هاج و واج بودنش نشون می داد که واقعا از چیزی خبر نداشت.

-دردسر بزرگیه! تکلیف چیه آقا؟! اینجا شرایط پیچیده‌تر از کویته...

خودم خوب می دونستم چون از همین مردم زخم خورده بودم..از مردمِ ایران و ایرانی...
بزاق دهنم رو به سختی فرو دادم و با کلافگی دستی به ته ریشم کشیدم.

-اسامه جواب تلفن منو نمیده، بهش زنگ بزن و بگو تا بدونه پسرش چیکار کرده!

-اما... شما می دونید آقای اسامه در برابر عادل کوتاه نمیاد! معلوم نیست چه تصمیمی بگیره.

برای من مهم نبود و فقط می دونستم که عادل باید تاوان کارش رو پس می داد.
اگر من سر نمی رسیدم الان اون دختر...

-من میرم بیرون... عادل به هوش اومد خبرم کن!

از کنارش گذشتم ولی صدام کرد و من ایستادم. بااین حال به سمتش نچرخیدم.

-اگر پای پلیس وسط بیاد چی؟!

پای پلیس وسط بود و این رو هاتف نمی‌فهمید.
گردن کج کردم و از گوشه‌ی چشم دیدمش.

-امیدوارم اون دختر بتونه ما رو از این قضیه دور نگه داره... یه سوءتفاهم بود و تموم شد. نباید پای عادل به دادگاه و

کلانتری باز بشه هاتف! یه نفر رو بفرست دائم اون خونه رو تحت نظر بگیره.

-چشم. اخبار ثانیه به ثانیه رو به اطلاعتون می رسونم. صبحونه نمیخورید؟!

با صبر نکردنم جوابش رو دادم. هیچ میلی به خوردن نداشتم و باید این ماجرا رو در نطفه خفه می‌کردم.

پست فرمون نشستم و پا روی پدال گاز فشردم.
با دیدن شماره‌ی مادرم، نفس عمیقی کشسدم و تماس رو وصل کردم.

-پسرم؟!

-سلام مادر، بهتری؟! شنیدم با دکتر ملاقات داشتی!

-سلام نور چشمم، مهم نیست الان بهترم!

از عمارت خارج شدم و دکمه‌ی پخش رو فشردم و یه موزیک بی‌کلام فضای ماشین رو پر کرد.
حس حضور اون دختر درست روی صندلی کناری عصبیم می‌کرد. من رو با دخترش دیده بود و شماره‌ی من روی تلفنش بود.
آخ لعنتی...
خیلی بی‌احتیاطی کرده بودم و همه چیز به عادل برمی‌گشت.

-وقتی کنارم نیستی دل نگران میشم.

و من دلایل زیادی برای بیان این حرفش می‌دیدم.

-زیاد نمی‌مونم و به زودی برمیگردم کویت!

-عاصی؟!

هربار من رو به اسم صدا می‌کرد دلم به درد میومد. عاصی... طغیانگر... متمرد!

بودم؟! هیچوقت روی حرف اسامه کلامی به زبون نیاورده بودم و کیسه بوکس کل اعضای خانواده بودم.

اسمم هیچ منافاتی با من نداشت. عاصی شیخ نجیب پسر سومِ خانواده‌ی شیخ نجیب...

پسرِ اسامه و مهربانو!

-جانم؟!

-مراقب عادل باش... نمی‌خوام دوباره با برادرهات درگیر بشی!

چشمی کوتاه گفتم و به دیده‌ی منت گذاشتم. هرچه میگفت اجرا می‌کردم و هیچوقت نمی‌پرسیدم چرا...

-هنوز هم میخوام بدونم چرا اینقدر سریع برگشتی ایران.

برگشتنم به ایران و شهری که هیچ زمان برای من منفعتی نداشت، یه جور دیوونگی بود و حالا داشتم آثار برگشتنم رو به وضوح می‌دیدم.

چرا مداخله کردم؟! اعمال عادل به من ربطی نداشت ولی نمی‌تونستم دربرابر عادل بی‌تفاوت باشم. برای من فائق و ثامر مهم نبودند ولی عادل...

اون لعنتی رو من بزرگ کرده بودم.

باهم خاطرات زیادی داشتیم و برادرم بود. کسی که شونه به شونه‌ی هم...

-شاید یه روز برات تعریف کنم ولی اونروز حالا نیست مادر...

صداش گرفته و غمگین شد و من حس کردم از جا بلند شد. می‌تونستم صدای جمیله رو از کنارش بشنوم. جمیله خدمتکار شخصی مادرم بود و به من علاقه‌ی زیادی داشت. تنها دوست و یار و همدم مادرم...

سرعتم رو کمتر کردم. میخواستم به دکترِ عادل سر بزنم و از نزدیک درباره‌ی خیلی مسائل باهاش حرف بزنم. این روزها احساس می‌کردم از همیشه بیشتر نیاز داشتم تا با یکی حرف بزنم و روحم رو تخلیه کنم.

من مطمئن بودم خانواده‌ی اون دختر باز هم پیگیرِ ماجرا می‌شدند. الین... بهش گفته بودم مراقب باشه اما انگار خودم بی احتیاطی کرده بودم که ماشینم رو دیده بودند.

-وقتی برگردم باهم حرف میزنیم. من مجبورم قطع کنم چون دارم رانندگی میکنم.

-تو راننده‌ی ماهری هستی پس از زیر جواب دادن به من فرار نکن عاصی، عادل کاری کرده؟! برات دردسر درست

کرده؟! اگر اینطوریه به اسامه بگو... نذار کاسه کوزه ها سر تو بشکنه عاصی!

سر من شکسته بود و حالا خونریزیش جلوی دیدم رو میگرفت. چاره ای نبود!
باید قبل از اینکه ماجرا بیخ پیدا می‌کرد جلوش رو می‌گرفتم.

-مشکلی نیست که خودم نتونم درستش کنم. نگران نباش... اونجا مشکلی نداری؟!

-نه... همه چی روال عادی خودش رو داره... فقط فائق و ثامر اومده بودند اینجا و تا دیروقت تو اتاق کار اسامه حرف میزدن... فکر کنم مسئله کاری بود.

وقتی من نبودم اوضاع به هم می ریخت و خودِ اسامه هم خبر داشت. نظارت اون همه شرکت زنجیره‌ای از عهده‌ی اون دوتا مثلا برادر برنمیومد. عادل صلاحیتش رو نداشت و فائق و ثامر هردو متاهل بودند و درگیرِ خانواده...

همینکه ماه به ماه سود میلیاردیِ شرکت به حسابشون واریز میشد کفایت می‌کرد تا لذت دنیا رو در جزیره و ملک شخصی و کشتی اختصاصی بگذرونند.
حموم آفتاب بگیرند و از ماساژهای آخرهفته‌ایِ زن‌های شرقی خستگی در کنند.

-با اسامه درموردش حرف میزنم مادر! فعلا خدانگهدار...

-دل نگرانم مادر، نکنه....

از زیرگذر رد شدم و به راست پیچیدم. تا مطب دکتر راهی نبود و بااینکه زیاد به خیابون‌های ایران شناخت نداشتم اما هیچوقت گم نمیشدم.

-بیخود نگرانی... به من اعتماد کن. خدانگهدار.

-خدانگهدارت!

تماس رو قطع کردم و چند دقیقه‌ی بعد، مقابل ساختمون شیک و سرامیکیِ مطب دکتر پارک کردم.

پیاده شدم و باد سرد لرز به تنم انداخت.

همچنان برف می‌بارید و چیزی از شدتش کم نشده بود. دو لبه‌ی کتم رو به هم رسوندم و سرم رو بالا بردم و به پنجره های ساختمون زل زدم.

میخواستم به دکتر سر بزنم اما پشیمون شدم و باز پشت فرمون نشستم.
وقت برای حرف زدن زیاد بود.

استارت زدم ولی یه پیامک رو گوشیم اومد و بازش کردم.
دکتر بود.

"سلام عاصی، بیا بالا یکم حرف بزنیم. تو بی‌جهت تا اینجا نمیای... درمورد پشیمون شدنت هم رسیدی توضیح میدی"

گردن کج کردم و به در ورودی ساختمون نیم نگاهی انداختم. احتمالا من رو از بالا شکار کرده بود.
لعنتی زیرلبی گفتم و با پوف کشداری از ماشین پیاده شدم. نمی‌تونستم قامتش رو از پشت پنجره ها ببینم چون احتمالا تضاد هوا، روی شیشه ها بخار نشانده بود و چیزی قابل رویت نبود.

ریموت ماشین رو فشردم و از پله های عریض و باریک بالا رفتم و وارد لابی شدم.

با آسانسور خودم رو به طبقه‌ی یازدهم رسوندم و بیرون زدم. قلبم محکم می‌کوبید و مغزم هیچ نکته ی مثبتی رو مخابره نمی‌کرد.

انگار وسط یه جهنم دست و پا میزدم. جهنمی که برای من آماده نشده بود.

تا به سالن برسم، در اتاق دکتر باز شد و خودش رو در چهارچوب در دیدم. مریضش رو مرخص کرد و بی‌توجه به چندنفری که روی صندلیِ انتظار نشسته بودند به من لبخند زد و منشی ایستاد.

-دکتر چیزی لازم دارید؟!

دفترچه‌ی مریض رو همزمان مهر کرد و دکتر همچنان با لبخند به من اشاره‌ای داد و رو به منشی گفت:

-فقط چند دقیقه استراحت...

به هیچکس نگاه نکردم و جواب سلام کوتاه منشی رو با تکون سر دادم.

-عذرخواهی می‌کنم نوبت شماست ولی باید یکم صبر کنید خانم.

زن فقط یه "اشکالی نداره" بیان کرد و روی صندلی نشست.
دکتر با یه عذرخواهی کوتاه‌تر از زن، من رو به داخل اتاق دعوت کرد.
تم اتاقش رو دوست داشتم... دیوارها سبز پسته‌ای و مبلمان خاکستری.
همه چیز خنثی!
چند گلدون گل طبیعی و یک کتابخونه ی بزرگ و میز و صندلی و دیواری پر از تقدیرنامه و افتخاراتِ پزشکی دکتر...

-خوشحال شدم اینجا می‌بینمت!

با دست به کاناپه‌ی مقابلش اشاره‌ای داد و من دکمه‌ی کتم رو باز کردم و بی‌حرف تا نزدیکش پیش رفتم.

درست روبه‌روی من نشست و پا روی پا انداخت. جدی و خشک اما مهربون...

این تنها چیزی بود که از این مرد می‌دونستم.

-نمی دونستم نصفی از حواست به عبور و مرور پشت پنجره‌ست!

خیلی کوتاه خندید و سر تکون داد. مقابلش روی کاناپه نشستم و روی زانو خم شدم. انگشت هام رو در هم قلاب کردم و به نوک کفشم زل زدم. تو تهران حال خفگی داشتم و دلم همون کلاب رو میخواست و چند ساعت وسط شلوغی و رقص و پایکوبی بودن...

دور از هر حس گند و مزخرفی که تهران تو وجودم تزریق می‌کرد!

-داشتم آب و هوا رو چک می‌کردم و اون ماشین پلاک موقتِ تو زیادی تو دیده!

سینه صاف کردم و به صورت خندونش نگاهی انداختم و حرفی نزدم.

-عادل چطوره؟! به هوش اومد؟!

با چهار انگشت روی پاش ضرب گرفت و من نگاهم رو از انگشت‌هاش به چشماش سوق دادم.

-هنوز نه...

-تا شب فرصت هست!

هومی گفتم و دکتر هم حرفی نزد. چند تقه به در خورد و با بفرمایید دکتر، کسی وارد شد و چون من پشتم به در بود ندیدمش اما صداش رو شنیدم.

-قهوه آوردم دکتر!

بوی قهوه سرحالم کرد. سینی رو روی میز وسط گذاشت و با ببخشیدی کوتاه خارج شد.

-بردار و بخور، نوش جان!

به کمی انرژی نیاز داشتم. فنجون سرامیکی رو برداشتم و قبل از نوشیدن، بو کشیدم و از عطر تلخش لذت بردم.

-اون دختر رو می‌شناختی؟!

فنجون روی لبم ثابت موند و من داغیش رو که داشت پوست لبم رو میسوزوند حس نکردم.

-همونی که عادل قصد داشت بهش تعرض کنه!

سوالی نگاش کردم و فنجون رو پایین آوردم.یه تای ابروش بالا پرید و خم شد. فنجونش رو برداشت و جرعه ای نوشید و بی حالت پایین آورد.

-فکر می‌کردم اومدی درباره‌ی اون دختر حرف بزنی، اشتباه می‌کردم؟!

نه ولی اون دختر به شدت رو خط اعصابم بود.

هنوز ارتعاش صداش تو گوشم زنگ میزد و سنگینی تن عادل روی اندامش، انگار رو حنجره‌م فشار می‌آورد!

-نمیشناسم... نه خودش رو نه خانواده‌ش رو... حتی نمی دونم هدف عادل از انجام این کار چی بود! دکتر...؟!

-طبیعیه... عادل تا به حال واسه کاراش با هیچکس حرف نزده، هاتف هم که باهاش زندگی میکرده اطلاعی نداشت. تو که کویت بودی و درگیر کار... از مادرت چه خبر؟!

-خوبه... خوبه اگه فائق و ثامر و دانیلا تو نبودِ من و به طرفداری از حنیسه بهش سخت نگیرن.

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و نفهمیدم این تاییدیه برای چی بود!

لبم رو به فنجون زدم و داغی و تلخیش رو به معده‌م سرریز کردم.

-برنامه‌ای داری؟! اینجا ایرانه...

دقیقا مشکل همین بود. ایران بودن این خراب شده اصل مشکلی بود که رو دوشم سنگینی می‌کرد.

-عادل به هوش بیاد به سرعت برمیگردیم کویت!

پاش رو نیمچه تکونی داد و فنجون خالی رو روی میز مقابلش گذاشت. کف دستاش رو به هم سایید و به چشمهام زل زد. انگار که قصد فهمیدن چیزی رو داشت که سکوت کرده بود.

-اتفاقی افتاده؟! به نظر یکم آشفته میای!

با این مرد هیچ تعارفی نداشتم، پس رک و صریح جواب دادم:

-وقتی داشتم اون دختر رو برمیگردوندم خونه‌ش، یه اشتباهی کردم و با تلفن من به خانواده‌ش زنگ زد... الان...

به میون حرفم پرید و جدی گفت:

-باهات تماس گرفتن و درمورد شب قبل پرسیدن؟!

به نشونه ی تایید سر تکون دادم که پوف کشید.

-پس مسئله پیچیده شده، اگر خانواده‌ش اونقدر پیگیر باشن که بهت زنگ بزنن پس تو دردسر افتادی! درمورد عادل چیزی می دونستن؟! چیزی رو لو داده بود؟!

من از هیچی خبر نداشتم. فقط می دونستم که عادل خراب کرده بود. خراب...

-مطمئنم دوباره زنگ میزنن چون با اون وضعیتی که باباش با من حرف میزد، نشون میداد خیلی شاکی بود! ماشین منو دیده بود و نمیدونم ممکنه الین درمورد من و عادل چی گفته باشه! هرچند...

پرسشگر براندازم کرد و از جا بلند شد. هردو دستش رو در جیبش فرو برد و متفکر ابرو در هم کشید.

-مثل اینکه شب عروسیش بوده و عادل... نمی دونم ولی نمی تونم مثبت فکر کنم. خودم تن و بدنش رو چک کردم ساجدی، کل گردنش پر از خونمردگی بود و جای خشونت عادل...

از حرکت ایستاد و به سمتم چرخید. دکتر حالات عادل رو بهتر می‌شناخت و حالا چندان تعجب نمی‌کرد و این حالت ابهامش از برنامه‌ی من بود.

-باید قبل از اینکه خانواده‌ش دردسرساز بشن از ایران برم دکتر.

-موافقم ولی فکر نکنم چیزی عوض بشه! اگر واقعا دیشب شب عروسیش بوده و اون رو با تو دیدن و شواهد روی تن و بدنش نشون میده که...

مکث کرد و من تا ته ماجرا رو رفتم. هردو دستم رو روی التهاب صورتم کشیدم و پوزخند زدم.

-مطمئنی اون دختر بکارت داره؟! مطمئنی پاکه و دست نخورده؟! اگر حتی یکبار رابطه‌ی جنسی رو تجربه کرده باشه ممکنه اونقدر برات دردسر بشه که نتونین از ایران خارج بشین، پس موافقم که هرچه زودتر حتی همین حالا از ایران بری!

من هیچ اطمینانی نداشتم. یه چیزی ته دلم می‌لرزید اما من به احساساتم هیچوقت بها نمی‌دادم. همون یکبار تا ابد برام کفایت می‌کرد.

از روی مبل بلند شدم و با تاخیر و تردید مقابل دکتر ایستادم.

یه دستم رو تو جیبم فرو بردم و دو کویرِ برهوتِ لب‌هام رو از هم باز کردم.

-شب عروسیش بوده و چه اطمینانی هست اون شوهرش، کاری نکرده باشه؟! باباش می‌گفت فرار کرده، چه تضمینیه که از سر رسوایی اینکارو نکرده باشه و گیرِ عادل نیفتاده باشه؟!

نفسش رو پوف مانند بیرون فرستاد و نگاهش رو روی اجزای تشکیل دهنده‌ی صورتم چرخ داد و یه تای ابروش بالا پرید.

-حتی ضمانتی نیست که این بار اولی باشه که عادل با اون دختر روبرو میشه!

و این یعنی اگر DNA عادل تو بدن اون دختر پیدا میشد، اگر گوشت تن عادل لای ناخن‌هاش مونده بود و اگر پوست تنش روی لباس‌هاش ریخته بود فاجعه میشد!

یک تارِ موی عادل رو لباس‌های اون دختر...

اما نه... اون دختر با لباس‌های جدید راهی خونه شد. هرچند خودِ اون لباس‌ها ثابت می‌کرد دخترکِ مثلا معصومِ خانواده‌ی زرگر، مورد تعرض قرار گرفته بود.

من به لایه‌های رویی و زیرینِ این ماجرا فکر کردم و عرق ریختم.

-من نمیخوام حتی به روی عادل بیارم چه غلطی کرده، پس باید...

-تکلیف اون دختر چی میشه؟!

برای من مهم نبود. فعلا میخواستم عادل رو از این ماجرا دور نگه دارم چون روزی که عادل برای برگشت به ایران پافشاری کرد، همه مخالف بودند و تنها کسی که سعی داشت بهش اعتماد کنه؛ من بودم.

به حرفِ من اسامه اون عادلِ دردسر ساز رو راهی ایران کرد تا روی شعبه‌های ایرانی فعالیت کنه.

من از کجا می دونستم پیِ عیاشی و فساد می‌افتاد؟!

-تکلیفش دست من نیست، خودش خانواده داره...

-و خانواده‌ش پاپیچِ تو میشن. اگر پیدات کنن چی؟! چی میگی؟!

چنکی به موهام زدم و عادل رو لعنت کردم.
تلفنم رو بیرون کشیدم و روی شماره‌ی هاتف انگشت زدم. دکتر همه‌ی حرکاتم رو تحت نظر داشت. خیلی سریع تایپ کردم.

"چه خبر از اون خونه؟"!

-می‌دونم قصد داری از عادل محافظت کنی ولی پای یه دختر درمیونه که تو شب عروسیش به دلایل نامعلومی وارد خونه‌ی شما شده، بحثِ کمی نیست عاصی، می‌تونی خودت رو جای برادرِ اون دختر بذاری؟!

این سوال یه رگِ دردناک رو تو سرم به نبض زدن وادار کرد. برادرِ یک طعمه بودن درد داشت. خیلی...
اونقدر که یکباره درد بدی تو قلبم، تو سرم، تو حدقه‌ی چشمام حس کردم و زانوهام رعشه گرفت. کم عذاب نکشیده بودم و اون عادلِ بی مغز چیکار کرده بود؟! آخ لعنتی...

-من ترجیح میدم خودم باشم. عاصی شیخ نجیب، فقط همین!

-عاصی شیخ نجیب، به خاطر یه خطایِ عادل داره زمین و زمان رو به هم میدوزه تا فراریش بده... اگه اون دختر، الین رو میگم. اگر خواهرت بود...

اختیار از کف دادم و جوری داد زدم که تو باور خودم هم نمی‌گنجید.

-کافیه! به خاطر اون دختره‌ی احمقی که شب عروسیش رو جای اینکه کنار شوهرش باشه، کنار عادل پیدا میشه، منو تو موقعیتی قرار نده که رگ جلو بدم و هارت و پورت کنم دکتر... با چیزی بازی نکن که تازه خوابوندمش!

زبون با کام گرفت و با تاسف و دل نگرانیِ مشهودی سکوت کرد.

سرم به شدت درد می‌کرد. بالاخره یه پیامک از هاتف دریافت کردم.

"رفت و آمد خونه زیاده، یه ماشین پر از مرد و زن پیاده شده و هیچکس خارج نشده... به نظر موقعیت خطرناکیه آقا. میخواید رفتنتون رو جلو بندازم و برای امشب بلیط بگیرم؟"!

فقط تایپ کردم.

"اولین پرواز"

-من باید برگردم خونه دکتر... روز خوش!

خودم از فریادی که کشیده بودم شرم می‌کردم اما این مرد هم باید می‌فهمید که حق نداشت با اعصاب و روانِ من بازی کنه.

-صبر کن یه دارو بهت بدم، اگه تونستی به خوردِ عادل بدی تو طول سفر اذیتت نمی‌کنه!

دستم روی دستگیره‌ی در ثابت موند و دکتر به سمت میزش رفت. یک ورق قرص از کشو برداشت و مقابلم ایستاد. یک قرص با روکش قرمز...

-رسیدی بهم خبر بده!

قرص رو گرفتم و بی‌حرفِ اضافه‌ای از اتاق خارج شدم. منشی به احترامم ایستاد و من فقط خداحافظی کوتاهی گفتم و پا به آسانسور گذاشتم. ذهنم روی یک مسئله ثابت نمیشد و مدام افکار منفی مثل خوره، سلول به سلولِ مغزم رو می‌خورد.

پشت فرمون نشستم و مسیر عمارت رو در پیش گرفتم. تا شب چندان فرصت نداشتم. نیومده باید برمیگشتم و احتمالا حساسیتِ اسامه رو بیشتر می‌کرد چون قرار بود چند هفته‌ای بمونم و روی کارهای عادل نظارت کنم. هرچند برای خودم همه چی یه بهونه بود نه بیشتر...

من نگرانِ اعمال و رفتار عادل بودم که چندان بی‌مورد نبود!

گند زده بود و دودش در چشم همه می‌رفت.

"آقا جلوی در این خونه یه درگیری رخ داده، یه پسر جوان که به سختی میشه کنترلش کرد. شرایط اینجا پیچیده شده. برای امشب ساعت هشت شب بلیط گرفتم"

به هاتف زنگ زدم و خیلی زود جوابم رو داد. صداش رو روی اسپیکر گذاشتم و تونستم داد و فریادهای از راه دورِ همون پسر جوون رو بشنوم. قابل تفکیک نبود اما صدای دورگه‌ش نشون می‌داد که از سر غیرت و تعصب رگ جلو داده بود تا از حق به ناحق شده‌ی الین محافظت کنه...

کل وجودم تو آتیش حماقتِ عادل میسوخت.

-آقا؟! مجبور شدم خودم بیام اینجا... عادل خونه تنهاست و هرلحظه ممکنه به هوش بیاد! شما میرید خونه؟!

عربده‌های اون سوی خط، روی روانم تاثیر منفی داشت. خیلی خونسرد گفتم:

-نباید بهتون مشکوک بشن، زودتر اونجا رو ترک کنین من هم نزدیکم به عمارت... برگرد!

باشه‌ای گفت و من تماس رو قطع کردم. خیلی زود به عمارت رسیدم و ماشین رو پارک کردم.

برای رفتن خیلی عجله داشتم. اون دختر به حتم آدرس اینجا رو داشت و باید قبل از اینکه زیر فشار خانواده این محل رو لو می‌داد، خارج می‌شدیم. می‌تونستم عادل رو حتی اگر بیهوش بود روی دوشم حمل کنم و تو ماشین درازکش کنم و ساعات باقیمونده رو تو هتل سر کنم.

بهتر از دادگاه و کلانتری بود!

بهجت بین راه، صدام کرد و من صبر نکردم. کل پله‌ها رو تا اتاق عادل به سرعت طی کردم و وارد اتاقش شدم.

با دیدنِ عادل که لبه‌ی تخت نشسته بود، شوکه شدم. خیال می‌کردم هنوز خواب باشه و بیدار بودن و هوشیاریش، نشون می‌داد بدنش داشت نسبت به دزِ جدید داروها عادت می‌کرد.

فاجعه بود!

سرش رو با بی‌جونی بالا گرفت و من سرخی شدید چشم‌هاش رو دیدم.

-عاصی...

صداش به شدت خفه بود و گرفته... اگر همه‌ی شواهد و مدارک رو از بین می‌بردم، رد ناخن‌های الین قابل حذف شدن نبود. روی سینه‌ش به وضوح رخ نشون می‌داد.

جوابش رو ندادم و از پارچ روی عسلی یه نیمه لیوان پر کردم و یکی از قرص ها رو بیرون کشیدم.
همه‌ی دکمه‌هاش رو باز کرده بود و با دو انگشت مدام به شقیقه‌ش ضربه میزد و زیرلبی از درد ناله می‌کرد.

-اینو بخور عادل!

ولی اهمیت نداد و پیرهنش رو بیرون کشید. خودش متوجه زخم‌های تنش شد و با پوزخند لمسشون کرد.

-آفرین قهرمان... آفرین حامیِ حقوقِ زنانِ ایرانی...

همین چند کلمه حرف بهم ثابت می‌کرد که بیهوشیش باعث نشده بود تا ماجرای اون دختر رو فراموش کنه.

-بخور عادل... بلیط برگشت گرفتم و داریم باهم برمیگردیم کویت.

مثل آدم‌های مست، کشدار و گرفته حرف میزد. حرکاتش آهسته بود و بی‌رمق...
قرص و لیوان رو جلوش تکون دادم.

-از من اجازه گرفتی؟!

-به اجازه‌ی تو نیازی نبود. از اول هم اشتباه کردم گذاشتم تو این خراب شده بیای و موندگار بشی!

کل وجودم از خشم می‌لرزید و خیلی دلم می‌خواست جای بحثِ لفظی، جوری زیر مشت و لگد بگیرمش که آش و لاشش رو از زیر دست و پاهام بیرون بکشند.

پیرهنش رو مچاله کرد و تو مشتش فشرد. رگ به رگ دستش بیرون زده بود و سینه‌ش پرشتاب به جلو پرت میشد. آرامبخشِ قرص ها دیگه روی عادل جوابگو نبود!

-تو تعیین می‌کنی؟! چجوری عین اجل معلق سر رسیدی؟! داشتم خوب پیش می‌رفتم. داشتم اون دختر رو تو مشتم می‌گرفتم. داشتم کاری رو می‌کردم که لیاقتِ...

با فریادی که کشیدم ادامه نداد و سر بالا آورد تا صورتم رو ببینه.

-بس کن عادل... خجالت نمی‌کشی افتخار می‌کنی عین یه متجاوز داشتی بهش حمله می‌کردی؟! بگیر این قرص رو کوفت کن تا خودم به خوردت ندادم.

فکش رو به هم فشرد و پر حرص پیرهن رو به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و از جا بلند شد. تلو تلو می‌خورد و درست رو پا بند نبود اما با جسارتی احمقانه تو چشام زل زد.

-قرص نمی‌خوام، سرم داره می‌ترکه عاصی... برو و دست از سرم بردار!

قرص و لیوان رو روی عسلی گذاشتم و بازوش رو گرفتم. اصلا تعادل نداشت و هرلحظه امکان داشت پخش زمین بشه. عادل رو سمت حموم کشوندم و زیر دوش نگه داشتم. چندان نا نداشت تا مخالفت کنه، دوش آب گرم رو باز کردم و به محض تنظیم دمای آب، اون رو زیر دوش هل دادم و به نفس نفس زدن افتاد.

-یه دوش بگیر و بیا بیرون، باید همین الان از اینجا بریم وگرنه تو دردسر میفتیم.

قصد برگشت داشتم ولی با حرفش، سر جا میخکوب شدم. به خاطر شدت آب نفس نداشت و بریده بریده حرف میزد.

-دختره رو نجات دادی الان دیگه رگ غیرتت خوابید؟! فکر کردی یه موش از زیر دست شیر بیرون کشیدی؟! یه نگاه به من، به برادرت انداختی؟! دیدی چیکارم کرده؟!

رگ غیرت من جلوی دیدم رو گرفته بود اما اجازه نمی‌دادم یکی مثل عادل و اون حجم خشم و خشونتی که تو وجودش بیداد می‌کرد، یه دختر بچه رو زیر دست و پاهاش لگدمال کنه...
به سمتش چرخیدم و پوزخند گوشه‌ی لبش رو شکار کردم.

-چیه برادر؟! حامیِ زنای هرزه شدی؟! دخترای زیرخوابِ یه مشت لات و لوت؟!

مشتم رو کنار رونم نگه داشتم و بهش نگاه نکردم.

-عاصی؟! اون دختر رو برام بیار... بعدش هرکجا بخوای باهات میام. هر گهی دستم بدی میخورم و تو هر سوراخی گفتی قایم میشم. فقط اون دختر رو برام بیار...

نتونستم خشمم رو کنترل کنم.

-که چیکار کنی؟! تجاوز؟! آره...؟!

خندید و صداش اکو شد. از زیر دوش بیرون اومد و درحالی که کل حجم موهاش تو پیشونیش ریخته بود و از کل وجودش آب چکه می‌کرد لب زد.

-اسمش تجاوز نیست، گرفتنِ حقه... میدونی اون دختر کیه؟! من شانس آوردم سر راهم سبز شد.

یه گام به سمتش برداشتم و ابروهام به جنگ هم افتادند. حتی پلک نمیزد و مثل یه انسان کاملا مسخ شده بهم زل زد.

-اسمش چیه؟! میدونستی شب عروسیش بود؟!

چند اینچ گردن کج کرد و کم جون خندید. به سختی خودش رو کنترل می‌کرد و من احساس می‌کردم ممکن بود ایستاده بیهوش بشه.

-من فقط می دونم که اون دختر نباید نجات پیدا می‌کرد. نباید وسط کارم مزاحم میشدی... باید اجازه می‌دادی تا کاری رو کنم که عقلم بهم دستور می داد. باید جوری خودم رو بهش تحمیل...

بی‌اراده بود که با همه‌ی توانم تو صورتش کوبیدم. تعادلش رو از دست داد.

لبه‌ی کتم رو گرفت و با زانو کف حموم افتاد و از درد ناله کرد اما بین در کشیدن خندید.

-از آخرین باری که سیلی خوردم ازت، تقریبا ده دوازده سال میگذره عاصی...

صدام تو فضای حموم اکو میشد و دیدن عادلِ زانو زده کفِ حموم، حالم رو از خودم و این زندگی جهنمی به هم میزد.

-زدم تا بفهمی چه غلطی کردی، دختره آمارمون رو داده... می‌فهمی؟! هرلحظه ممکنه با مامور سر برسن و به جرم

تجاوز بندازنت گوشه زندان، جواب اسامه رو چی میدی عادل؟! میگی اومدم ایران تا دنبال عیاشی باشم؟!

با تکیه به کتم و به سختی از زمین بلند شد. چشم‌هاش سرخ و خمار بود و خیسی کل تنش منقلبم می‌کرد.

رد زخم‌های تنش روی حنجره‌م فشار می‌آورد و دلم می‌خواست هرچه زودتر این خراب شده رو برای همیشه ترک می‌کردم. من تحمل موندن زیر سقف تهران رو نداشتم و اگر به خاطر عادل نبود، تا ابد تو هوای کثیفش نفس نمی‌کشیدم.

-لو داده؟! مامور؟! مگه تونستم کاری کنم و نکردم؟! مگه گذاشتی بلا سرش بیارم که حالا با پلیس دنبال گرفتن حقش باشه؟!

غریدم:

-زود به خودت بیا... باید بریم.

-من از جام تکون نمی‌خورم. میخوام بدونم به چه جرمی میخواد یقه‌ی منو بگیره؟! مگه مدرک داره؟!

با مشتم تو کتفش کوبیدم و عادل گوشه‌ی کتم رو رها نکرد تا باز پخش حموم نشه. دلم به حال این وضعیتش می‌سوخت. یه دلسوزیِ ترحم برانگیزِ آزاردهنده...

-با این حالِت نمیتونی تو بازداشتگاه بمونی تا ثابت شه باهاش بودی یا نه... لجبازی نکن. دوش بگیر تا وسایلتو جمع کنم.

قهقهه زد و دستش رو پشت گردنم ثابت کرد.

لبش رو به گوشم چسبوند و درحالی که از سرمای متصاعد شده از خیسی تنش، لرز به تنم افتاده بود، بازوش رو گرفتم تا نیفته.

-نگران چی هستی؟! رسواییِ من پیش اسامه و حنیسه؟! یا نگرانِ خودتی که امانت دار خوبی نبودی؟!

اگر نگران همه چی میشدم بچگانه بود؟! نگران عادل... خودم و نگران حال اون دختری بودم که معلوم نبود چی به سرش میومد. اصلا چرا باید برای یه غریبه دل میسوزوندم؟!
حال الانمون بی ربط به اون دختر نبود.

-کاری که میگم انجام بده عادل، بعدش حسابی حرف میزنیم و واسه آروم گرفتنت هرکاری لازم باشه می‌کنیم. همینو نمیخوای؟! ها؟!

-میخوام ولی به روش خودم... تو گند زدی تو کارم. اگه سر نمی‌رسیدی...

حرصم رو پشت حرفم مخفی کردم و با حال خرابی گفتم:

-اونوقت جرمت سنگین‌تر بود. برو دعا کن دختر باشه وگرنه حسابت با کرام الکاتبینه!

صاف و مستقیم ایستاد و انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش خمار بود، تو چشام زل زد.

-دختره رو دیدی؟! یه هلوی پوست کنده بود. دستم که به تنش خورد فهمیدم حسابی واسه دوماد برق انداخته تا زیرش...

دیگه تحمل نداشتم و نمیخواستم با حرف‌هاش مغزم، تن اون دختر رو تجسم کنه!

با حرص پسش زدم ولی محکم‌تر گردنم رو گرفت و لبش رو به گوشم چسبوند.

-فرار نکن، صبر کن و گوش بده چی میگم! من دیدم، لمس کردم، دارم بهت میگم یه دخترِ نوعروس چه شکلیه... وسط کیف کردنم، ریدی به حالم و الان داری ارد میدی بدو عادل دیره؟! عاصی؟! خوب می دونی اگه اون دختر به چنگم بیاد بیچاره‌ش می‌کنم.

قلبم روی دور تند افتاده بود و اونقدر حالم خراب بود که دلم می‌خواست بلایی که نباید رو سر عادل بیارم.

برای من اون دختر هیچ اهمیتی نداشت و اگر دلم براش می‌سوخت فقط چون می دونستم عادل تو رابطه به هیچکس رحم نمی‌کرد. یه حیوون به تمام معنا بود و کبودی های تنش نشون می‌داد به الین هم رحم نمی‌کرد و شاید به مراتب وحشی‌تر رفتار می‌کرد.

-خفه شو عادل، خفه شو! مجبورم می‌کنی دست به خشونت بزنم. اگه تقصیر منه و تو امانت اسامه کوتاهی کردم، بلدم چجوری رامت کنم.

با خودم زیر دوش کشیدمش و اونقدر نگهش داشتم که خیالم راحت شد حالش جا اومده.

دوش آب رو بستم و بی‌خیالِ کت و پیرهن خیسم و موهایی که تو پیشونیم ریخته بود، عادلِ بی تعادل رو از حموم بیرون کشیدم و حوله رو دور تنش انداختم و داد زدم.

-بپوش!!!

چند تقه به در خورد و من بفرمایید گفتم و روبروی کمد ایستادم. یه دست کت و شلوار بیرون آوردم و به هاتف که وارد شد اهمیت ندادم. احتمالا می دونست ممکن بود بین ما چی گذشته باشه.

عادل با یه خنده‌ی لرزون از سرما رو به هاتف گفت:

-داداشم واسه دختر هرزه ها هم غیرتی میشه!

خونم به جوش اومد اما ترجیح دادم جوابش رو ندم.

کت و شلوار رو روی تخت انداختم و به هاتف اشاره دادم "بیرون"

متوجه شد و از راهی که اومده بود برگشت.

-عادل پنج دیقه وقت داری این لباسا رو بپوشی وگرنه روزگارت رو سیاه می‌کنم. فقط پنج دقیقه... اگه آماده نباشی خودم تحویلت میدم!

هومی گفت و لب تخت نشست. شلوار هنوز پاش بود و خیسِ آب...

از اتاق بیرون زدم و تو راهرو هاتف رو دیدم. نگران و کلافه و کمی ترسیده به نظر می‌رسید.

کتم رو بیرون آوردم و هاتف از دستم گرفت. چشم‌های دو دو زنش نشون می‌داد که از چیزی بشدت ترسیده بود.

صدای سوت زدن بی‌خیالِ عادل رو از اتاق شنیدم و خیسی صورتم رو گرفتم.

-به خاطر اون دختره‌ی نمیدونم چیکاره‌ی کجایی، عادل رو دو دستی تقدیم قانون نمی‌کنم حتی اگر پرونده پزشکیش نشون بده تو حالت عادی نیست! هاتف چه خبر؟! یه دختر بچه داره بدجور پاپیچ زندگیم میشه. بلیط گرفتی؟!

-بله آقا ماشین حاضره، چمدون هم که باز نکردید میفرستم بهجت وسایل آقا عادل رو جمع کنه باید برید!

سری تکون دادم و تلفنم رو بیرون آوردم. شماره‌ی اسامه رو گرفتم و رو به هاتف گفتم:

-یه ورق قرص رو عسلی کنار تخته، بده بخوره و حاضر شد برید تو ماشین منم میام!

-چشم.

وارد اتاقم شدم و روبروی کمد ایستادم. تلفن بوق میخورد و اسامه جواب نمی‌داد. لعنتی...

کویت تو نبود من تو چه حالی بود؟! لباس عوض کردم و خواستم به مادرم زنگ بزنم اما پشیمون شدم و از اتاق بیرون زدم .

وقتی عادل رو حاضر و آماده دیدم با رضایت سر تکون دادم. قرص رو بی خرف از هاتف گرفت و بدون آب بلعید.

-سریع!

هاتف آخرین نفری بود که از اتاق خارج شد. بهجت رو بین راه دیدم و گفت:

-وسایلتون رو میارم. طول نمیکشه!

صبر کردم تا عادل از من جلو بزنه. سلانه سلانه از پله ها پایین رفت و من دنبالش کردم...

ریموت ماشین رو فشردم و کفشم روی برف ها لیز خورد ولی محکم تر گام برداشتم و در عقب رو برای عادل باز کردم. نگاه معناداری بهم انداخت و رو به هاتف گفتم:

-تو بشین جلو، بهتره عادل عقب دراز بکشه!

ماشین رو دور زدم و به عنوان اولین نفر سوار شدم و در رو به هم کوبیدم.
عادل سوار شد و به پشتی تکیه داد. اونقدر قد بلند بود که زانوش رو پشت صندلی حس کردم. بهجت با عجله چمدون ها رو آورد و هاتف همه رو تو صندوق عقب جا داد.

-عاصی؟!

از تو آینه‌ی جلو بهش دید داشتم. هنوز چشاش سرخ بود و خمار...

-واقعا واسم مامور آورده؟!

انگار تازه داشت مغزش به کار می افتاد. هه بلند بالایی نثارش کردم و روی فرمون ضرب گرفتم.

-من از زندان رفتن ترسی ندارم.

-نداری چون عقل نداری، ترس واسه آدمای باهوشه نه تو...

هنوز هاتف کنارم ننشسته بود که متوجه آشفتگی بهجت شدم. با عجله از ساختمون به این سمت اومد و هاتف رو به اسم صدا کرد. نیم نگاهی به ساعتم انداختم و به سمت عادل سر چرخوندم. چشماش رو بسته بود و قفسه‌ی سینش با ملایمت جلو عقب میشد.

انگار قرص جدیدی که دکتر تجویز کرده بود توان آروم کردنش رو داشت. قلبم ناآروم بود و انگار همه‌ی حس های بد دنیا تو وجودم بیداد می‌کرد.

فقط می‌خواستم هرچه زودتر دردسر این دختر از زندگی عادل کم بشه. فقط به خاطر خود لعنتیش و اسامه ای که اگر میفهمید عادل چه گندکاری‌ای بالا آورده بود، همه چی رو از چشم من می‌دید چون عادل دست من امانت بود!

به سمت جلو چرخیدم و هاتف رو دیدم که پریشون نزدیک شد و در رو باز کرد.

-آقا؟!

هیچ واکنشی نشون ندادم که خودش با هیجانی وافر و یه ترس آشکار لب زد:

-پلیس دمِ دره!

انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردند و چشام ناخودآگاه بسته شد. عادل تو عالم هپروت گفت:

-پلیس اومده...

و خیلی بی حال خندید. هاتف اون واکنشی که باید من نشون می‌دادم رو از خودش نشون می‌داد. وحشت‌زده، بدگمان، بلاتکلیف و عصبی...

-باید چیکار کنیم؟! فکر نمی‌کردم اونقدر سریع اتفاق بیفته که...

از ماشین پیاده شدم و هاتف یه گام فاصله گرفت. دو لبه‌ی کتم رو به هم رسوندم و ماشین رو دور زدم. بهجت هیچ حرفی نمیزد و من دیدم که از شدت سرما، رودوشی قهوه‌ای رنگش رو به خودش چسبوند.

درست روبروی هاتف ایستادم و دم عمیقی از هوای سرد گرفتم و ریه های منقبضم رو به درد انداختم.

-عادل رو برگردون اتاقش!

قصد عبور کردن داشتم ولی مچ دستم رو گرفت و ساعتم بین انگشتاش فشرده شد.

-آقا عاصی؟! از در پشتی برید و...

برای یه شیخ نجیب، فرار کار احمقانه‌ای بود. فقط کافی بود تا یه استعلام بگیرن تا کل کره‌ی زمین جهنم بشه...

فرار دردی از من درمان نمی‌کرد، می‌تونستم فرار کنم و از ایران خارج بشم اما این خبر به حتم به گوش اسامه می‌رسید و این همون چیزی بود که من نمی‌خواستم.

-کاری که گفتم بکن هاتف!

به سمت در خروجی پیش رفتم و متوجه شدم که هاتف سعی داشت عادل رو به ساختمون برگردونه.

میتونستم بدون دردسر و با چند کلمه حرف خانواده‌ش رو راضی کنم.

نزدیک به در خروجی صدای یه مامور شنیدم که داشت زنگ آیفون رو می فشرد و بلند بلند حرف میزد.

-نگران نباشید، یه خانوم گوشی رو برداشت پس هستن!

اگر می‌رفتم دستش به عادل نمی‌رسید ولی من نمی‌خواستم متواری باشم درحالی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نمی‌تونست چیزی رو ثابت کنه.
من فقط قصد کمک داشتم.

در رو باز کردم و قبل از اینکه بتونم چهره‌ی همه‌ی افراد پشت در رو تشخیص بدم، یه پسر تقریبا بیست و چندساله جوری به سمتم هجوم آورد که دو سه نفری مانعش شدند.

یکی از مامورها داد زد.

-قبل از اینکه دستگیرت کنم بکش عقب، ما اینجا چیکاره‌ایم که تو صدات رو روی سرت بذاری!

قلبم به کوبش افتاد و نگاهم رو با یه اخم غلیظ روی همه چرخ دادم. پدرش و یک مرد تقریبا سی یا چهل ساله و همون مرد جوون رو شکار کردم و سه مامور با لباس نظامی...

یکی بی‌سیم دستش بود و یکی یه پرونده که از وسط پوشه‌ی نارنجی رنگش یه برگه بیرون کشید.

-ما حکم بازرسی خونه داریم!

نگاه خونبار هر سه مردِ زندگی الین من رو نشونه رفته بود. پدرش سرخ بود از شدت خشم و من نم اشک رو پای چشمش می‌دیدم. همون پسر جوون دستی دور دهنش کشید و زیرلبی فحشی نثارم کرد که مرد کناریش اون رو عقب کشید.

-به چه جرمی؟!

از ستاره‌های روی کتفش می‌تونستم بفهمم که سرگرد بود. سرگرد بهروز میرعلمی!

-شما عاصی شیخ نجیب هستین؟!

من شک نداشتم اگر اون مرد جوون رو کنترل نمی‌کردند به من حمله می‌کرد و خیلی دلم می‌خواست بدونم چه نسبتی با اون دختر داشت که اینطوری سنگش رو به سینه میزد و مثل اسپند روی آتیش جلز و ولز می‌کرد!

-بله...

پدرش جلو اومد و سینه سپر کرد.

-جناب سرگرد همین مرد بود که دخترم رو شبونه نزدیک خونمون پیاده کرد. دقیقا تو شب عروسیش...

مامور دست تو سینش زد و اون رو عقب کشید و با جدیت گفت:

-حقیقت داره؟! دختر این آقا، یعنی الینِ زرگر شب حادثه با شما بودن؟!

شب حادثه؟! منظورش از حادثه ازدواجش بود یا تجاوزی که رخ نداده بود؟!

-با شما هستم، این اتهام رو قبول می‌کنید؟! معلومه اهل ایران نیستید... اینجا توریست هستین یا زندگی می‌کنین؟!

من غرولندهای مرد جوون رو می‌شنیدم. به وضوح و از بین صداهای اطراف برام قابل تفکیک بود.

-بی‌وجدان... یه عربِ لعنتی که خیال کرده ناموس ایرانی جماعت مسخره‌ی دستشونه... می‌کشمش دایی!

اون مرد نمی‌تونست نسبتی دورتر از دایی و عمو داشته باشه، اگر این مرد سرخ شده از غیرت به اون دایی می‌گفت، یا برادرِ الین بود یا پسرخاله‌ش و یا...
هیچ فکری نداشتم.

-من باید با وکیلم صحبت کنم.

انگار حرفم تیغ و شمشیر داشت که باز برآشفته به سمتم اومد و داییش کنترلش کرد و اون رو چندین متر دورتر برد. عربده کشی می‌کرد و یکی از مامورها باز بهش اخطار داد.

پدرش جلو اومد و من قلبم فشرده شد.

-وکیل قراره برات چیکار کنه؟! من خودم با دوتا چشمای خودم دیدمت که اون شب دخترمو با چه وضعیتی آوردی!

سرگرد به ماشینی که چندمتر دورتر پارک کرده بود اشاره‌ای داد و چند نفر پیاده شدند. همه با لباس نظامی و...

حکم بازرسی خونه و حضورِ عادل داشت دیوونم می‌کرد.

-برید کنار باید خونه بازرسی بشه! زنگ هم بزنید وکیلتون هرکجا هست تشریف بیاره.

از جلوی در کنار نرفتم و حس کردم هاتف داشت به این سمت میومد. وکیل خانوادگی شیخ نجیب‌ها نباید از این مسئله بویی میبرد و تو ایران هم هیچ آشنایی که قابل اعتماد باشه، نداشتم.

-مشکل چیه؟! برای دختر شما اتفاق افتاده؟!

میرعلمی عصبی سمتم اومد و با صدایی پایین گفت:

-با قوانین ایران آشنایی داری؟! به وکیلت زنگ بزن جناب شیخ نجیب. من مامورم و معذور باید خونه بازرسی بشه... مجبورم نکنین دست به خشونت بزنم.

-من فقط میخوام بدونم اتهامی که به من وارد شده چیه؟!

عقب ایستادم و چندتا مامور با عجله وارد خونه شدند. یه نیم نگاهم به هاتف کافی بود تا متوجه منظورم بشه. باید عادل رو دور نگه می داشت.

هاتف با مامورها رفت و میرعلمی من رو کنار کشید.

قصد داشت با من راه بیاد.

-اتهام وارده بر شما، دزدیدنِ الین زرگر و نیت تجاوزه! شما می‌پذیرید یا...

من؟! نه دزدیده بودم و نه قصد تجاوز داشتم. من فقط اون دختر رو از شهوت و خشمِ عادل دور نگه داشتم.

پدر الین به سمت همون مرد و پسر جوون رفت و دستس رو به درخت تکیه داد.

-کی از من شکایت کرده؟!

-دخترِ این مرد، الین زرگر! خودش و پدر و مادرش به همراه دایی و پسرخالش صبح اومدن کلانتری و برعلیه شما پرونده تشکیل دادن.

مغزم سوت کشید و برای ثانیه‌ای شنواییم دچار اختلال شد. الین از من شکایت کرده بود؟! همون دخترِ...

سر چرخوندم و برای یک آن تصویر یخ زده‌ی الین رو پشت شیشه‌ی ماشین شکار کردم.
گریه نمی‌کرد، واکنشی نداشت و هیچ حسی از تو صورتش نمی‌خوندم اما زن کناریش مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و دست الین تو پنجه‌هاش قفل بود.

-این اتهامات چیز کمی نیست، امیدوارم اشتباه شده باشه! وکیلتون ایران هست؟!

فقط آرزو می‌کردم که بهجت همه‌ی اون لباس‌های الین رو دور انداخته باشه. نباید از این دختر تو خونه‌ی من آثاری پیدا میشد.

نگاهم رو از الینِ منجمد شده به سمت پدرش کشیدم. کمرش خم شده بود و انگار می‌خواست همه‌ی خشمش از به هم خوردن عروسی دخترش رو سر یکی خالی کنه و چه کسی بهتر از عاصی...؟!

-نه! من اصلا این دختر رو نمیشناسم.

میرعلمی پوزخند زد و با بی‌سیم گوشه‌ی لبش رو خاروند. باز پسرخاله‌ش گردن کشید و انگار که می تونست مکالمات ما رو بشنوه، داد زد.

-بی‌غیرت اجنبی، خودم پوستت رو میکنم. حالا ببین...

دستم رو به دیوار تکیه دادم و سعی کردم نگاهم به الین نیفته. دلم نمیخواست سمتش کشیده بشم و وادارش کنم

کل ماجرا رو هوار بکشه چون نباید پای عادل وسط کشیده میشد.
نمی دونم چرا اسمی از عادل نبرده بود اما آوردن اسم من، کم اعتبارم رو زیر سوال نمی‌برد.

-ولی اون شب شما خانوم رو رسوندی، شما با تلفن همراهتون با موبایل مادرشون تماس گرفتین! اینارو هم رد میکنین؟!

-نه... کدوم متجاوزی خودش طرف رو برمیگردونه خونه و با تلفنش به مادرش زنگ میزنه؟! همش یه سوءتفاهمه که...

داییش رگ جلو داد و با دو سه گام بلند خودش رو کنار میرعلمی رسوند. از همه ی وجنتاش خشم می‌بارید و من رنگ چشماش رو تشخیص نمی‌دادم. فقط سرخ و سیاه بود.

-سوءتفاهمه؟! تن و بدن خواهرزاده‌ی منو دیدی؟! ببین جوری میکشونمت دادگاه که یه ارزن از آبروت باقی نمونه... فکر کردی اینجا شهر هرته؟! خواهرزاده‌ی منو از وسط عروسی با لباس عروس بدزدی و اونجوری برگردونی خونه؟! خبر داری ما چی کشیدیم کل شب رو؟!

لعنت بهت عادل...!

-آقا شما بفرما عقب، من اینجا چیکاره‌م؟! میگفتید به تعداد مامور بیارم شماها رو کنترل کنم. بفرمایید عقب.

نگاه خشمگینش رو روی کل وجودم چرخ داد و انگار که با یه موجود کثیف روبرو بود، بزاق دهنش رو روی زمین تف کرد و زیرلبی فحش داد.

-بی‌وجدان‌های کثافت... زمین رو به کثافت کشیدین!

میرعلمی بازوم رو گرفت و من صبوری کردم تا جواب بددهنیِ این قوم لعنتی رو ندم.
حق می دادم عصبی و خشمگین باشند ولی من هیچ گناهی نداشتم و این وسط از همه بی‌تقصیر تر بودم. باید همون لحظه با عادل می رفتم و به این حال دچار نمی‌شدم.

با میرعلمی و بقیه وارد محوطه‌ی پر از برفِ عمارت شدیم. دقیقا سمت راستم سه تا ماشین مدل بالا پارک بود و خاک می‌خورد. سمت چپم استخر پر از برف و زمینی با مساحت زیاد و سفیدپوش رخ نشون داد.

بشدت سردم بود و کل تنم از سرما می‌لرزید. یه مامور کنار ماشینم بود و داشت کل زیر و بمش رو کنکاش می‌کرد و یه نفر جلوی در ورودی کشیک می‌داد.

میرعلمی کنارم راه میرفت و من هنوز گوشم سوت می‌کشید که اون دخترِ لعنتی چرا باید از من شکایت می‌کرد؟!

-نمیخوای به وکیلت زنگ بزنی؟!

صدای دایِ الین رو رسا شنیدم چون کنترلی روی تن صداش نداشت.

-یه دقیقه خفه شو امید، بذار ببینیم چی میشه بعدا شاخ و شونه بکش... اگه نمیتونی تو بیرون بمون.

و پدرش مدام مردونه اشک می‌ریخت.

-وکیلم ایران نیست و ترجیح میدم سر هر مسئله‌ی بیخودی کل خانواده رو خبردار نکنم. مسئله خیلی جدیه؟!

میرعلمی تن صداش رو پایین آورد و همونطور که داشت از من جلو میزد تا زودتر وارد ساختمون بشه گفت:

-دختره رو بردن پزشکی قانونی و فکر نکنم لازم باشه من توضیح بدم تو گواهیِ صادر شده چی نوشتن! پای شما این وسط گیره.

گواهی صادر شده دال بر نداشتن بکارت بود؟!

سرم سوت کشید و سعی کردم اون شب لعنتی رو به خاطر بیارم. عادل لباس تنش بود و اون دختر...

اون شب نمی‌تونست بین عادل و الین چیزی رخ داده باشه. خود الین گفته بود که هیچ اتفاقی نیفتاده و...

وارد ساختمون شدیم و پوست تنم در تضاد بین گرما و سرما به سوزش افتاد. پدر و دایی و پسرخاله‌ش همون بیرون ساختمون ایستادند و من نگاهم رو روی کل خونه و پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رسید چرخ دادم.

بهجت مابین پله ها ایستاده بود و نگاهش وحشت زده به نظر می رسید.

خودم رو جلو کشیدم و درست مقابل میرعلمی ایستادم.

-من همین دیشب رسیدم تهران و واسه امشب هم بلیط رفتن دارم.

میرعلمی مشغول ورق زدن پرونده‌ی دستش بود. با کلافگی به در نیمه باز سالن نگاهی انداختم و امید رو دیدم که به در تکیه داده بود و با نگاهش برام خط و نشون می‌کشید.

مطمئن بودم اگر این پلیس‌ها حضور نداشتند حتما باهم درگیر می‌شدیم.

پدزخند زدم.

-فعلا ممنوع الخروجی، نمی تونی جایی بری تا وقتی تکلیف این پرونده معلوم بشه! گفتی الین زرگر رو نمیشناسی پس تو ماشین شما چیکار می‌کرد؟!

یه نفر از انتهای سالن جار زد.

-اینجا چیزی نیست قربان!

میرعلمی صداش رو بالا برد و چندین و چندبار اکو شد.

-برو بالا رو بگرد... کل اتاق ها! ببین کیا اینجا زندگی می‌کنن از همه بپرس!

-چشم جناب سرگرد!

احترام نظامی کرد و رد شد. پدر الین وارد ساختمون شد و با درد و عجز و کینه و نفرت به اسباب و وسایل خونه زل زد و روی من ثابت موند.
انگار که من بدقواره‌ترین چیزی بودم که این اطراف وجود داشت. یه وصله‌ی ناجور روی تمام زیبایی های این خانه‌ی چندتریلیاردی!

-قصد فرار کردن ندارم.

-پس بگو اون وقت شب الین با شما چیکار می‌کرده؟!

سعی داشتم تمرکز کنم تا یه دروغی به هم بچسبونم و به خوردش بدم اما انگار مغزم کار نمی‌کرد و زبونم قفل کرده بود.
امید به حرف اومد و به جای من گفت:

-معلومه از سر دشمنی الین رو دزدیده و بلا سرش آورده، جناب سرگرد این مملکت قانون داره یا نه؟! من میخوام حق دخترخاله‌م رو بگیرم.

با نگاه خشمگین میرعلمی امید زبون به دهن گرفت و داییش از خونه بیرونش کرد.

-یه بار دیگه این آقا تو کار من دخالت کنه بازداشته... کنترلش کنید این اخطار آخره!

-بکارت نداره؟! رابطه جنسی داشته؟!

میرعلمی به سمتم چرخید و با غضب نگام کرد. انگار کل حرمتی که برای یه توریست داشتم از بین بردم که کل خشمش رو تو صداش ریخت.

-ادب رو رعایت کن، داری درباره‌ی ناموس ایرانی حرف میزنی!

آخ که اون لحظه دلم میخواست داد و بیداد راه بندازم و عربده کشی کنم که مگه من قصد هتک حرمت دارم؟!

من رو با کی مقایسه می‌کرد؟! با کی؟!

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم تا بیش از این عرصه رو برخودم تنگ نکرده باشم.

-فقط میخوام بدونم دقیقا تو اون گواهی چی نوشته شده؟!

یه نفر از طبقه‌ی بالا میرعلمی رو صدا کرد.

-قربان یه لحظه تشریف میارید؟!

با زدن دستش تو کتفم، راه رو باز کرد و به سمت پله ها رفت. در همون حال خانواده‌ی الین رو مخاطب قرار داد.

-شما همینجا بمونید، آقای شیخ نجیب شما با من بیا...

خیلی عصبی بودم و داشتم کنترل خودم رو از دست می‌دادم. عادل کجا بود؟! کجا؟!

امیدوار بودم اون دارو توان بیهوش کردنش رو داشته باشه وگرنه فاجعه میشد.

حرفش رو گوش کردم و به سمت راه پله ها رفتم ولی غرولند امید رو شنیدم.

-بی شرف... خدا خدا کن دستم بهت نرسه دزد ناموس!

من چرا مشتم رو با دهنش آشنا نمی‌کردم؟! خون خونم رو می‌خورد و اگر داشتم صبوری می‌کردم فقط به خاطر عادل بود چون یه سر این ماجرای کثیف به اون می‌رسید.

فقط یک ثانیه نگاش کردم و جوری خشم و حرصم رو تو نگاهم ریختم که حس کردم برای لحظه ای عقب کشید. دست داییش رو سینش نشست و به آرامش دعوتش کرد و من نمی دونستم اگر عنان از کف می‌دادم، کسی جلودارم بود یا نه...

همه ی وجودم پر از نفرت بود و کاش اون دختر حالا کنارم بود تا...

حتی تو فکرم اون لحظه رو تصور نکردم مبادا ظرافت لعنتیش لطمه ببینه. ابدا از اینکارش نمی‌گذشتم.

داشت با اعتبار و شرفم بازی می‌کرد. دقیقا تو بیست و چهارساعت اول ورودم به ایران... بعد از ده سال دوری از این خراب شده پام بدجور گیر افتاده بود.

از پله ها رد شدم و صدای لرزون و نفس های منقطع بهجت رو شنیدم.

-آقا عادل رو بردیم تو اتاقشون... تا برسن خوابشون برد، خداروشکر که بهشون دارو دادین. تکلیف چیه؟! اینجا چه خبره آقا؟!

هیچ حرفی نزدم و دلم قرار گرفت. عادل که خواب بود یه دنیا تو آرامش فرو می‌رفت. فقط دلم میخواست این قضیه ختم به خیر بشه و بعدا سر فرصت دهن عادل رو سرویس کنم.
کل خونه از مامورها پر بود و بهجت واقعا ترسیده بود.

-برگرد آشپزخونه... تو اینجا هیچ کاری نداری!

بهجت چشمی گفت و رفت. پله ها رو تا آخر رفتم و همون کسی که میرعلمی رو صدا کرده بود، از اتاق من خارج شد و با دیدن ما به سمتمون اومد.

-قربان یه مرد جوون که فکر کنم برادر ایشون باشن تو اتاق خواب هستند، این آقا میگه تحت تاثیر دارو خوابه!

میرعلمی به هاتف نگاه کرد و هاتف به سمتم اومد. درست کنارم ایستاد و با همون لهجه‌ی غلیظ و کلمات فارسی دست و پا شکسته گفت:

-بله، یه حمله‌ی عصبی بود که با دارو کنترل شد!

حرف هاتف رو میرعلمی تکرار کرد:

-حمله‌ی عصبی؟!

کل وجودم داغ کرد. اگر شک می‌کرد و بویی می‌برد قطعا هاتف رو می‌کشتم.

بهش گفته بودم عادل رو دور نگه دار و حالا...

میرعلمی سری به معنی فکر کردن تکون داد و هاتف جوابش رو داد.

-بله... تو شرکتمون مشکل پیش اومده، قراردادمون لغو شده و ضرر بزرگی بهمون رسیده. آقای شیخ نجیب هم برای همین شبونه از کویت اومدن.

میرعلمی نگاه کنجکاوش رو روی من و هاتف چرخ داد و مامور رو مرخص کرد.

-دختره رو اینجا نگه داشتین؟! کجا باهاش آشنا شدی؟! آشنایی قبلی داشتین یا...

بین حرفش پریدم و با حماقت لب زدم.

-نه... آشنایی درکار نیست من ده ساله ایران نیستم و هاتف هم توضیح داد. به خاطر اشکال در متن قرارداد برگشتم.

چند گام دور شد و بی سیم رو به کمربندش آویزون کرد.

-جالبه... دقیقا شب عروسی الین خانوم شما هم برگشتین و خیلی ناخواسته یهو تو ماشین شما رویت شده و با تلفن شما با مادرشون...

خیلی عصبی بودم و دست خودم نبود که صدام بالا رفت.

-اینا چیزی رو ثابت نمی‌کنه. تو مسیر دیدمش وضعیتش آشفته بود. کل لباساش خیس و بارون خورده بود. آوردمش اینجا و فقط کمکش کردم تا لباس هاش رو عوض کنه... بعدم برگردوندمش خونه!

آهانی گفت و به سمتم چرخید. از نگاهش شرارت می‌بارید و مدام مامورها از این در به اون در کل اتاق ها رو جستجو می‌کردند. بشدت گرمم بود و عرق می ریختم.

-آوردیش اینجا و دیدی یه طعمه ی آماده‌ست و بد نیست بهش ناخنک بزنی مگه نه؟!

دیگه کنترل خشمم دست خودم نبود.

جلو رفتم و انگشت تهدیدم رو تو هوا تکون دادم.

-فکر می‌کردم رعایت ادب و نزاکت مختص من نباشه. من به اون دختر دست نزدم... اون دختر عروسیش بوده، از کجا معلوم شوهرش بهش دست درازی نکرده!

میرعلمی ابدا تکون نخورد و من متوجه شدم که از برگردوندن حرفم به خودش شوکه بود. فقط چشماش رونگاهم مکث کرد و به نشونه ی اعتراض کتم رو مصلحتی پاک کرد و منو به عقب سوق داد.

-به دلیل اینکه تو متن شکایت اعلام شده شما قصد دست درازی به خانوم رو داشتی!

سرم به مرز انفجار رسید و دست هاتف از پشت رو کمرم نشست. سعی داشت بهم بفهمونه که حالا وقتش نبود تا از کوره در برم ولی کل سلول به سلول تنم از این دروغ لعنتی میسوخت!

خود الین انگشت اتهام رو سمت من گرفته بود؟! چرا؟!

جوابش هرچی که بود برای من اهمیتی نداشت. سعی کردم اون خشم و حرص رو تو خودم بکشم.

-من با اون دختر هیچ مناسباتی ندارم، فقط تو خیابون دیدمش و...

خشمگین به سمتم اومد و با مشت تو سینم کوبید و یه گام عقب رفتم.

-خیلی دارم تلاش می‌کنم حرف نامربوطی نزنم چون احتمالا شما هنوز نفهمیدی تو چه هچلی افتادی، اینجا ایرانه و شما هم برطبق قانون ایران مجازات میشی... دارم میگم دختره برای حرفش سند و مدرک داره، باید حتما جار بزنم چی شده؟!

اون بکارت لعنتیش رو کجا به باد داده بود؟! کجا؟! شوهرش خبر داشت؟! برای همین با اون قیافه تو کوچه خیابون ها پلاس بود؟! می دونست و از خونه بیرونش کرده بود و حالا دیواری کوتاه تر از من ندیده بود؟!

-آقا عاصی... خواهش می‌کنم. حالا نه...

به سمت هاتف سر چرخوندم. نفسم بالا نمیومد و کل خون تنم تو صورتم جمع شده بود. انگار مدام از یه پرتگاه به پایین پرت میشدم و قلبم تیر می کشید.

-کارِ من نیست. می‌تونین...

ولی جمله‌م رو ادامه ندادم. اگر ازش DNA می‌گرفتن و چیزی از عادل پیدا میشد چی؟! اگه از قبل باهاش نزدیکی داشت... اگه...

عقب کشیدم و دیگه حرفی نزدم.

-قربان یه گاوصندوق هست. بازش کنیم؟! شاید چیزی پیدا بشه...

آخ لعنتی.. اون گاوصندوق و اون تکه لباسِ زیر...همه چی به ضررم بود.

-گاوصندوق شماست؟! دنبال من بیا...

به هاتف زل زدم تا اون یه کاری کنه اما حتی متوجه نگاه خیره‌ی من نشد. کدوم احمقی شورت زنونه‌ی یه دختر

متواری رو که از زیر برادرش بیرون کشیده بود تو گاوصندوقش مخفی می‌کرد؟! چرا اینکار رو کردم؟! چرا؟!

-مگه دنبال چی می‌گردین که تو گاوصندوق پیدا میشه؟! اون دختر که الان بیرونه و کنار مادرش... نمیفهمم دنبال چی هستین!

جوابم رو نداد و با همون هول و شتاب‌زدگی احمقانه، به سمت اتاقم پیش رفت. هاتف همراهیم کرد و باهم وارد اتاق شدیم. مامور میرعلمی رو تا کنار گاوصندوق پیش برد.

-باز کن جناب شیخ نجیب وگرنه مجبور میشم به زور متوسل بشم

-دنبال چی می‌گردین؟!

سمتم چرخید و ابروهاش رو در هم گره کرد. جوری که انگار همیشه به همین صورت بود و قصد باز کردن گره کور ابروهاش رو نداشت.

-هر رد و نشونی که ثابت کنه شما تو این ماجرا دست نداشتی!

دهنم خشک خشک بود و گلوم درد می‌کرد.

-این گاوصندوق رو باز کن، معلومه یه چیزی هست که داری این پا اون پا می‌کنی!

مکثم داشت باعث شک و تردیدش میشد و ظنّ حضور من تو این کار مدام بالاتر می‌رفت.

بی حرف جلو رفتم و گاوصندوق لعنتی رو باز کردم و میرعلمی من رو کنار زد و خودش روی گاوصندوق خم شد.

با دست هاتف رو مرخص کردم تا حداقل حالا متوجه حماقتم نشه. با اجازه‌ای گفت و از مابین دوتا از مامورها رد شد و اتاق رو ترک کرد.

عادل بیهوش بود و تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود!

با خودکارِ آبی رنگِ دستش، شورت باریک رو بیرون آورد و جلوم تکون داد.

برق پیروزی و شادی از به دام انداختن من تو چشاش افتاد و به مامور کناریش دستور داد.

-ایشون رو میبریم کلانتری!

به خودم و حماقتم پوزخند زدم. مامور جلو اومد و دستم رو گرفت و بیرون کشیدنِ دستبند رو از دور کمرش حس کردم.

-به دستبند نیازی نیست.

مامور عقب ایستاد و میرعلمی شورت رو روی تخت انداخت و با اخم و تشر گفت:

-ضمیمه‌ی پرونده کنید.

خودش پیش اومد و مقابلم ایستاد. یکی از مامورها شورت رو برداشت ودمن چشم بستم تا نبینم.

داشت حالم از خودم به هم می‌خورد. چیکار کرده بودم؟! فقط به خاطر راحت کردن خیالِ اون دختر و جلب اعتمادش، به اعتبار خودم گند زدم.

دستگیری به جرم تجاوز...!

آخ اگر مادرم و اسامه از این موضوع بو می‌بردند...

-جناب سرگرد؟! فقط نخواستم خانواده‌ش اونجوری آشفته ببیننش!

اینبار کنترل اعصابش رو از دست داد. بازوم رو گرفت و کمرم رو به دیوار کوبید. پر از اخم و حرص لب زد.

-تن و بدنش رو دیدی؟! من جلوی خانوادش چیزی نگفتم ولی انگار یه حیوون بهش حمله کرده... تو هم انسانی؟!

چطوری باید حالیش می‌کردم که کار من نبود؟! اصلا راهی داشتم؟!

خود وجود شورت اون دختر تو گاوصندوق من...

-یادگاری جمع می‌کنی از طعمه‌هات؟! اولش فکر کردم آدمی آخه زیادی شبیه به آدمیزادی ولی...

این تهمت ناروا داشت کل رگ‌های تنم رو به کشیدگی میانداخت.

تو تمام عمرم با هیچ زنی هم‌خواب نشده بودم در حالی که روزی صدتا مورد پیشنهادی داشتم و تا مرز رابطه پیش می‌رفتم اما هربار...

من چطور می‌تونستم اون دختر لعنتی رو ادب کنم؟!

به من تهمت تجاوز میزد و انگ حیوون بودن میچسبوند؟! بیچاره‌ش می‌کردم.

-محاکمه میشم؟! حکمم چیه؟!

-فعلا فقط راه بیفت من قاضی نیستم حکم بدم!

من اون شورت لعنتی رو دیدم که تو یه نایلون بود. اینکه لباس زیر یه دختر ضمیمه‌ی پرونده میشد، حالم رو منقلب می‌کرد.

من جلوتر از بقیه از اتاق خارج شدم.
هاتف در راهرو ایستاده بود و با یکی از مامورها حرف میزد.
تا متوجه من شد صحبتش رو قطع کرد و به سمتم اومد.

-شما رو میبرن کلانتری؟!

فقط سر تکون دادم و سعی کردم نگاهش رو به اون تکه‌ی باریک وسط نایلون نبینم.
میرعلمی رو به هاتف تند و سریع حرفش رو بلند بیان کرد.

-به وکیلش زنگ بزن و بگو هرچه سریعتر خودش رو برسونه وگرنه عواقبش پای خودشه!

هاتف بلاتکلیف نگام کرد و من صبر نکردم. مسیر راهرو رو طی کردم و از بالا خانواده‌ی الین رو وسط سالن دیدم.

بهجت ایستاده بود و به معرکه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد و هیچ حرفی نمیزد. پدر الین اشک می‌ریخت و زیرلبی ناسزا می‌گفت و داییش، همچنان سعی در کنترل امید داشت.

همون پسرکِ نااهلِ شرّ...

بزاق دهنم رو به سختی فرو دادم و پله‌ها رو طی کردم.

هنوز نرسیده به سرامیک‌های براقِ سالن صدای خشمگینِ امید رو شنیدم که پر بود از فحش و ناسزا و تهدید:

-کار خود ناجنسش بود نه؟! من که میدونم تهش هم این آدم پولدارها خوب بلدن بپیچونن و آزاد شن ولی من ازت نمیگذرم نامرد!

اگر اهل پیچوندن و زدن و دررفتن بودم، الان اینجا نبودم.

اگر قصد رفتن داشتم به خاطرِ عادل بود نه خودم.

هرچند با اون پرونده‌ی پزشکی عادل مطمئنا براش هیچ مشکلی پیش نمیومد و خیلی زود آزاد میشد اما این خبر مثل بمب می‌ترکید و این تن، این اعصاب خراب؛ به هیچ عنوان توان جنگ با اسامه و حنیسه رو نداشت.

-یکی یه چیزی بگه، دزدیدن دخترم کارِ این آدمه؟!

این رو پدر الین پرسید و میرعلمی دقیقا کنارم ایستاد و دو به جمع گفت:

-تو کلانتری معلوم میشه اما فعلا شواهد بر علیه ایشونه!

اما با سررسیدنِ اون ماموری که وظیفه‌ی حملِ لباس زیر الین رو بر عهده داشت، امید از کوره در رفت و تا به خودم بجنبم، مشتش رو ناغافل به فک راستم کوبید و سرم کج شد.

همون لحظه صدای جیغی زنونه شنیدم و لازم نبود فکر کنم تا این صدا رو به خاطر بیارم. جیغ و دادهاش هنوز تو گوشم زنگ میزد. الین...

"الین"

دل تو دلم نبود و مثل اسپند روی آتیش مدام می‌جهیدم.

انگار قلبم تو گلوم می‌تپید و یه حس بد و منفی کل وجودم رو عین خوره می‌خورد. نمی‌تونستم نفس بکشم و هرچقدر مامان گفت تو ماشین بمونم تحملش رو نداشتم.

-الین؟! کجا میری؟! اگه بابات ببینه سر به تنت نمیذاره!

ولی اهمیت ندادم و پیاده شدم. وقتی همه تو اون خونه بودند و از هیچکدوم خبری نمیشد نمی تونستم بی‌خیال بشینم و پا رو پا بندازم تا یکی از اون در بیرون بیاد. آتیش امید تند بود و احتمالا رگ غیرتش اجازه نمی‌داد درست فکر کنه و من نگران بودم.

نگران خودم و جهنمی که توش دست و پا میزدم. هنوز خودم هم نمی‌دونستم که چرا به جای گفتن همه‌ی حقیقت، به حرف‌های بابا و مامانم تاییدیه دادم و گفتم عاصی مقصر بود!

همون مردی که قصد نجاتم رو داشت.

ولی مگه من می‌تونستم به مامانم بگم اون شب چی پیش اومد و مهردادی که مثل چشمام بهش اعتماد داشتم چجوری بهم نارو زد و چجوری با حقارت از خونه بیرونم کرده بود.

هنوز تهدید مهرداد تو گوشم جیغ میزد.

هنوز تهدید مهرداد تو گوشم جیغ میزد. گفته بود نباید هیچکدوم سر از زندگیش دربیاریم.

کسی که میتونست قید من و ازدواج و اون حجم مهمون رو بزنه، حتما توان انجام خیلی کارها رو داشت که دلم نمیخواست بدونم.

قلبم خالی بود و پر درد...

-الین؟! صبر کن دختر نفسم در نمیاد... کجا میری؟! خدایا منو... منو بکش راحتم کن نبینم این روزا رو...

کل مسیر رسیدن به اون عمارت بزرگ و مخوف رو دویدم و با شنیدن داد و فریادهای امید زانوهام رعشه گرفت.

خدایا چه خبر بود؟! اگر دوباره با همون مردکِ متجاوز، عادل روبرو میشدم حتما سکته می‌کردم.

دست و پاهام بشدت می‌لرزید و گام هام تعادل نداشت.

به محض ورودم به عمارت، مشت امید رو دیدم که تو صورت عاصی کوبیده شد و نتونستم جیغ نزنم.
بابا زود متوجه من شد و داد زد:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟! مگه نگفتم بمون تو ماشین؟!

برام مهم نبود. جلو رفتم ولی اسیر دست بابا شدم و مامان وارد سالن شد.

اشکم خشک شده بود و نمی‌باریدم ولی کل وجودم تو تلاطم بود و نگاه عاصی به محض مشت خوردن، همه‌ی توانم رو گرفت.

یه جوری نگام کرد که کل وجودم به رعشه افتاد. نالیدم:

-بابا تو رو خدا...

ولی بابا حتی اجازه نداد حرف بزنم و فریادش چهار ستون تنم رو لرزوند:

-لباستو دیدی دست مردا میچرخه؟! تو آبرو برای من نذاشتی... عاقت کردم الین... عاقت کردم. تو دیگه دختر من نیستی!

از تک و تا افتادم و دیگه تقلا نکردم تا فرار کنم. مامان زیر بازوم رو گرفت تا پخش زمین نشم و بی‌اراده بود که دوباره نگاهم تو چشمای سیاه عاصی زوم شد.

یه چیزی تو قرنیه‌هاش می‌درخشید که من تو این شرایط درکش نمی‌کردم.

شاید داشت برام نقشه می‌کشید تا زمینم بزنه و نمی‌دونستم قرار بود چی پیش بیاد.

من صدای سرگرد میرعلمی رو شنیدم که با تشر رو به امید داد زد:

-وقتی شما رو انداختم تو بازداشتگاه میفهمی که نباید حرکت اشتباهی کنی. ستوان این آقا بازداشته...

دایی فرهاد مداخله کرد ولی نتونست جلوی مامور رو بگیره و از داد و فریادهای امید هم کم نشد. مدام برای عاصی خط و نشون می‌کشید.

-ببخشید دیگه تکرار نمیشه!

ولی میرعلمی حرف دایی فرهاد رو گوش نداد و امید رو دستبند به دست بیرون بردند.

هنوز باورم نمیشد بابا چنین چیزی بهم گفته بود. دیگه دخترش نبودم؟!

زانوم بی جون شد و از عاصی چشم گرفتم. عجیب بودکه هیچ حرفی نمیزد و این موضوع بیشتر من رو می‌ترسوند.

-بابا توروخدا، چرا حرف منو...

مامان ویشگونی از بازوم گرفت و حتی اجازه‌ی تکمیل حرفم رو نداد.

من خانواده‌م رو سرشکسته کرده بودم و چه حقی داشتم حرف بزنم وقتی اون تور نازک تو دست مامور آگاهی می‌چرخید و یه مرد بی‌گناه رو قربانی کرده بودم.

-راه بیفت جناب عاصی شیخ نجیب!

اسمش هم قابلیت ترسوندن من رو داشت. خدایا این چه جهنمی بود؟! چه مصیبتی؟!

میرعلمی عاصی رو با خودش همراه کرد و حتی تو لحظه‌ی آخر به من نگاه نکرد و به مچ دست مامان چنگ انداختم و از لای لبهای خشکم نالیدم:

-مامان؟! تورو خدا یه کاری کن.

مامان به گریه افتاد و ولم کرد. هاج و واج نگاشون کردم و مامان سمت بابا رفت و دستش رو گرفت.

یه شبه بابام به اندازه‌ی ده سال پیرتر شده بود. همه‌ی این اتفاقات یه مقصر نیاز داشت. یه مقصر که من بودم و یه همدست که من رو تو این کثافت کشیده بود.

خدایا...

عاصی بی‌گناه بود و با من هیچ کاری نداشت ولی... اون برادر عادل بود!

همون مردی که شک داشتم تعادل روانی داشته باشه.

همه سالن رو ترک کردند و حتی مامان و بابام صبر نکردند تا من هم همراهیشون کنم.

من موندم و بهجت و هاتفی که داشت پای تلفن با یه نفر حرف میزد.

با همون لهجه و فارسیِ دست و پا شکسته و من اونقدر تحت فشار بودم که هیچی نمیفهمیدم. انگار زبونش رو بلد نبودم.

بهجت سمتم اومد و درحالی که صورتش از اشک خیس و سرخ بود روبروم ایستاد.

-شما اینجا رو گزارش دادین؟! آقا عاصی رو شما لو دادین؟!

این سوال کل پیکره‌ی وجودیم رو در هم کوبید. من هیچ چاره‌ای نداشتم.

-اشتباه کردی دختر... آقا عاصی از این کارت نمیگذره، به هیچ عنوان! تو هنوز خانواده‌ی شیخ نجیب ها رو نمیشناسی... بی‌رحمن دختر... با هیچکس شوخی ندارن!

دستم رو گرفت و با ترس خودم رو عقب کشیدم. کل دنیا دور سرم می‌چرخید و صدای بهجت همون اندک توانم رو گرفت و برای نیفتادن با اجبار به خودش تکیه دادم.

-مگه آقا ازت نپرسید بهت تجاوز شده یا نه؟! مگه نگفتی هیچ اتفاقی نیفتاده پس چرا اینکارو کردی؟! خودت رو تو بد دردسری انداختی... منتظر عواقب کارت باش.

چشم‌هاش خیلی ترسناک شده بود و مکالمه‌ی هاتف هم تموم شد که درست کنارم ایستاد.

سایه‌ی قامتش رو وجودم افتاد و به سمتش چرخیدم.

-الین زرگر... در افتادن با خانواده‌ی شیخ نجیب، برات گرون تموم میشه!

خیلی تلاش کرد جوری فارسی حرف بزنه که تمام و کمال حرفش رو بگیرم. از سمت خانواده و مهرداد و فامیل و این خاندانِ وحشتناک تحت فشار بودم و انگار یه نفر سعی داشت کل وجودم رو تو یه قوطی کبریت جاساز کنه.

شکستن تک به تک استخون هام رو حس می‌کردم. از بهجت فاصله گرفتم و بریده بریده و به سختی لب زدم:

-چا... چاره‌ای... ن نداش... تم!

و با گام‌های بلند مسیر اومده رو برگشتم. اون لحظه حتی به این فکر نکردم که عادل کجا بود و چرا حضور نداشت.

شاید... شاید یه راه دیگه هم وجود داشت تا خانوادم رو از خشم مهرداد دور نگه دارم و خودم رو از این خانواده‌ی ترسناک عرب‌زبان نجات بدم.

من اشتباه کرده بودم.

هنوز چندتا مامور تو محوطه‌ی بیرونی بود و من با دو خودم رو به کوچه و خیابون رسوندم. بابام و داییم کنار ماشین پلیس ایستاده بودند و برای دستگیر نشدن امید التماس میکردند و مامور ابدا کوتاه نمیومد.

عاصی تو ماشین پلیس بود و نگاهش دقیقا خیره به روبرو و حتی نیم میلی‌متر هم به چپ و راست متمایل نبود.

نمی دونم داشت به چی فکر می‌کرد ولی من ازش می ترسیدم و این آرامش و سکوتش توان در هم کوبیدنم رو داشت. انگار لای منگنه بودم. خسته و خمار و داغون...

سمت مامان رفتم و ولی حتی تو صورتم نگاه نکرد و بلند به گریه افتاد. با گوشه‌ی روسریش اشکش روپاک کرد.

-مامان؟! من... من نمیخواستم اینجوری بشه. نمیخواستم اینجوری رسوایی به بار بیارم. یعنی من... من دیگه دخترتون نیستم؟! چرا تو صورتم نگاه نمیکنی؟!

سری به تاسف تکون داد و قلبم از حرکت ایستاد.

دلم میخواست ماتم می‌گرفتم و برای هیچی الاش نمیکردم ولی مگه میشد؟! نمیشد...

جون نداشتم ولی باید تلاش میکردم تا خودم رو از این مخمصه نجات بدم.

شاید هرکسی جای من بود الان رو تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و من باید با یه جهان می‌جنگیدم.

هرچند حقم بود! باید نامردی ای که مهرداد در حقم کرد رو می‌گفتم ولی واقعا بهتر میشد؟!

نمی‌گفتند که اون مرد ناشناس از کجا خال روی ممنوعه‌ی من رو می‌دونست؟! همه چی خراب میشد. همه چی... مثل الان...

مامان سمتم چرخید و با ناامیدی و یه خشم واضح لب زد:

-ولی خراب کردی، وقتی فکر می‌کردم قراره خوشبخت بشی و با لباس عروس راهیت کنم، با تن و بدن کبود و کنار این نامرد دیدمت!

-مامان؟!

دستش رو گزفتم ولی خودش رو پس کشید و حتی ازم چشم دزدید تا صورت منحوسم رو نبینه. من یه عروس بدبخت بودم.

-این معرکه رو تو درست کردی... تو... کاری کردی آبروی بابات رو بزنن سر چوب و تو محل هوچی گری کنن. ببین چیکار کردی!

بلند به گریه افتاد و قلبم تیر کشید.

-مامان؟!

-به من مامان نگو دختره‌ی خیره سر... خیلی سعی کردم صبر کنم تا بفهمم چی شده و چی بهت گذشته، از من و بابات دیگه توقع هیچی نداشته باش! حالا که با اون نامرد به خانوادت و شوهری که عاشقش بودی، خیانت میکنی پس دیگه دختر خونه‌ی ما نیستی، تو دندون لقی بودی که کنده شد!

این رو گفت و رفت. زانوم لرزید و رو زمین افتادم و بالاخره سد اشکام شکست. مثل بارون بهاری اشک می‌ریختم و مامان حتی سمتم نچرخید.

کف خیابون لشک ریختم و خودزنی کردم و هیچکس حتی زیر بازوم رو نگرفت. آخر سر یکی از مامورها سمتم اومد و دایی فرهاد بود که بالاخره قانون‌شکنی کرد و با وجود چشم‌غره‌ی بابام سمتم اومد و از زمین بلندم کرد.

-پاشو الین، بیشتر از این رسوایی به بار نیار!

هاتف و بهجت جلوی در بودند و داشتند به سمت عاصی می‌رفتند. میرعلمی صبر نکرد و حتی حرف هاتف رو گوش نداد. کنار دایی ایستاد و با تحکم گفت:

-میریم کلانتری، با همتونم. الین خانوم هم زودتر ببرید تو ماشین بیش از این سر و صدا نشه اینجا بهتره!

-دایی من باید چیکار کنم؟!

-فعلا تحمل...

من رو با زور به سمت ماشین برد و روی صندلی عقب پرت کرد. نگاه خیره‌ی امید عصبیم می‌کرد. هنوز نمی‌دونستم کی اون خال رو به مهرداد گزارش داده بود.

هوا برای نفس کشیدن وجود نداشت و دلم میخواست جیغ و داد کنم. مامان و بابا و بقیه هرکدوم تو ماشین نشستند و هاتف باز پای تلفن بود و چیزی رو برای کسی توضیح می‌داد.

دایی ماشین رو روشن کرد و همزمان گفت:

-کاری که نباید کردی، لباس زیرت باید تو دست مامورای آگاهی به عنوان سند بچرخه و آبروت رو جار بزنن و بگن شب عروسیش با یه عرب فرار کرده.

-دایی من هیچ کار بدی نکردم! به خدا دارم راستش رو میگم. چرا هیچکس حرفم رو باور نمیکنه؟!

از آینه‌ی جلو به چشام زل زد و با یه حال انزجار و دردی گفت:

-شاید چون مدارکی که وجود نداره اجازه نمیده کسی مثبت فکر کنه، یه نگاه به خودت انداختی؟! دیشب دوش گرفتی تن خودت رو تو آینه دیدی؟! همین الان هم می‌تونم کبودی گردنت رو ببینم الین! لباس زیرت تو اون نایلون دست مامور چیکار میکنه؟! میرعلمی میگفت از گاوصندوق یارو کشیده بیرون...

خدایا اون تکه پارچه تو گاوصندوق عاصی چیکار می‌کرد؟! دلم میخواست مغزم رو از سرم بیرون بکشم. حالم از خودم به هم میخورد وقتی دایی اونجوری واضح، گندی که بالا آورده بودم به روم می‌آورد!

-یارو حتی نگاتم نمیکنه، حتی یک کلمه حرف هم نزد، نه دفاع کرد نه شاکی بود! الین؟! بی‌آبرومون کردی!

-دایی؟! من چیکار کنم؟! دلم میخواد بمیرم!

-فعلا مردنت هم یه رسوایی جدیده، بشین فکر کن ببین کجا راهتو کج رفتی که سر خانواده‌ی بدبختت این بلا اومد. شب عروسیت با دوست پسرت فرار می‌کنی و با سر و گردن کبود میای خونه، لباس زیرت هم از تو گاوصندوق اون کثافت بیرون میکشن. وای الین... وای!

حرف میزد و من می‌لرزیدم. اشک می‌ریختم و آرزوی مرگ داشتم. برای یه ثانیه عاصی سمتم چرخید و من ناخواسته

خودم رو عقب کشیدم. من فک منقبضش رو از چندین متر فاصله و از تو تاریکی ماشین پلیس تشخیص می دادم. چشم‌هاش مخوف بود!

-هیچی... اونجوری که به نظر میاد نیست دایی!

-ساکت شو الین... برو خدا رو شکر کن دختر من نیستی وگرنه خوب می دونستم چجوری ادبت کنم. بابات داره خیلی صبوری میکنه. خیلی...

و به سمت ماشین پلیس و عاصی چرخید. انگار نگاهشون در هم تلاقی کرد که دایی استغفورالله گفت و پوف کشید.

-مردتیکه خجالت هم نمیکشه، داره با چشاش من و ماشین و تو رو یه جا میخوره! وای الین... آفرین بهت که خوب تونستی گند بزنی تو حیثیت من و خانوادت! پسرخالت تو زندان بگذرونه ما تو آتیش! آفرین.

****

-بر طبق شواهدی که موجوده... شما جناب شیخ نجیب، شب عروسیِ الینِ زرگر خیلی ناگهانی از کویت برگشتید ایران و دقیقا همون شب دختر خانواده‌ی زرگر از عروسی متواری شده و تو ماشین شما رویت شده!

میرعلمی حرف میزد و من روی صندلی مثل یه تکه شمع آب میشدم. کل تنم به عرق نشسته بود و خود حس حضور مردی مثل عاصی که از اول ورودمون به کلانتری حتی کلامی به زبون نیاورده بود، رعشه به تنم می‌نداخت.

-و همینطور شواهدی که پزشکی قانونی تایید کرده، نشون میده که شما قصد تجاوز به ایشون رو داشتید.

مامان بلند زیر گریه زد. میرعلمی سکوت کرد و بابا، مامان رو مرخص کرد و مجبورش کرد از اتاق بیرون بره.

من تک و تنها روی یکی از صندلی‌های ردیف شده سمت راست سرگرد نشسته بودم و بابا با یکم فاصله ایستاده بود.

دایی جلوی در بود و داشت مامان رو راضی می‌کرد تا بیرون بره و آروم باشه و این وسط من از همه داغون‌تر بودم.

مهرداد... آخ مهرداد تو با زندگیم چیکار کردی؟!

-خانم زرگر؟! شما هنوز هم میگید که کارِ این آقاست؟!

من رو که مخاطب قرار داد، از ترس یهو ایستادم و پوزخند عاصی رو شنیدم. تیره‌ی کمرم درد می‌کرد و توان ایستادن نداشتم ولی یه جوری دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید که نمی‌تونستم بشینم.

سکوت بابام زجرم می‌داد و من نمی دونستم باید تایید کنم یا رد...

نمیدونستم کار درست چی بود. کبودی محسوس روی گونه‌ی عاصی، آزارم می‌داد. دیگه تحمل نداشتم. حتی اگر کل بدبختی دنیا هم روی سرم می‌ریخت اینبار دروغ نمی‌گفتم.

میخواستم همه‌ی حقیقت رو بگم و خودم رو خلاص کنم اما تا دهن باز کردم، صدای پر تحکم عاصی دهنم رو بست.

-الین شب عروسیش با من بود و من اون رو برگردوندم خونه!

جا خوردم و قلبم به سوزش افتاد.

ناباور از شنیده‌هام به سمتش چرخیدم ولی دایی از کوره در رفت و وارد اتاق شد.

-نامرد بی‌وجدان، باید قبل از اینکه پای پلیس وسط میومد، خودم...

و با فریادِ میرعلمی، دایی ایستاد و رو به یکی از مامورها گفت:

-این آقا رو ببرید بیرون. دیگه دارید شورش رو دربیارید اینجا چاله میدون نیست. کلانتریه و منم سرگرد میرعلمی، اگر یک

کلمه دیگه حرف نامربوط بزنید شماهم مثل اون پسره بازداشتی!

دایی هر دو دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و مامور عقب ایستاد.

-خیلی خب ساکت میشم فقط میخوام بدونم این آقا از خواهرزاده‌ی من چی می‌خواسته!

-اون وظیفه‌ی منه نه شما! آقای زرگر لطفا شما بیرون باشید من باید تنها با این دو تا جوون صحبت کنم.

قلبم رو دور تند افتاد و زبونم به سقف دهنم چسبید. الان عاصی چی گفت؟!
تایید کرد؟؟! به جای اینکه رسوایی به بار بیاره و از حق خودش دفاع کنه داشت چیکار می‌کرد؟!

بابام ناتوان بود و بریده! هیچ حرفی نزد و دست دایی رو گرفت.

-بیا فرهاد، بهتره ما بیرون باشیم قبل از اینکه همه‌مون رو دستگیر کنن و اینم به پرونده‌مون اضافه بشه!

رفت ولی من رو جا گذاشت. عین ابر بهار اشک می‌ریختم و به خودم و این سرنوشت جهنمی لعنت می‌فرستادم.

-از دست شماها من مغزم دیگه کار نمی‌کنه. مرادی بگو یه چای چیزی بیارن گلوم خشک شد.

مرادی ما کوبید و با "بله چشم قربان گفتن" از اتاق بیردن زد. لحظه‌ی آخر مامانم رو بیرون و تو راهرو دیدم و قلبم فشرده شد.

میرعلمی پوف کشید و من با چشم‌های تونبار به عاصی زل زدم.

با پا روی موزاییک‌های سیاه و سفید کف ضرب گرفته بود و می‌تونستم اون کبودی محسوس روی گونه‌ش رو ببینم.

ته ریشش زیادی کوتاه و میلی‌متری بود و پوست سفیدش این اجازه رو می‌داد تا زخم کمِ گوشه‌ی لبش رو شکار کنم.

از خودم متنفر بودم. متنفر!

-یه بار دیگه اعترافت رو تکرار کن جناب شیخ نجیب!

حرف میرعلمی که تموم شد، جلو رفتم و از لای صندلی‌های اداری قهوه‌ای رنگ و اون میز قهوه‌ای و شیشه‌ای رد شدم و درست مقابل میز کارش ایستادم.

گریه می‌کردم اما همه‌ی شهامتم رو جمع کردم و با صدای بشدت گرفته‌ای نالیدم:

-جناب سرگرد من باید یه چیزی بگم! این آقا... یعنی همین آقای شیخ نجیب...

اصی امون نداد و بلندتر و محکم‌تر از قبل حرفش رو تکرار کرد و انگار یه پتک بود رو فرق سرم.

با ناباوری به سمتش چرخیدم و قیافه‌ی جدی و مصممش دست و پام رو شل کرد.

-یعنی اتهاماتی که بهتون وارد شده قبول می‌کنین؟! ببینید من حوصله‌ی کش پیدا کردن بحث ندارم. هزارتا هم کار دارم. قبول می‌کنی یا نه؟!

نایلون حاوی شورت رو روی میز پرت کرد و یه پرونده باز کرد که آرزو کردم کاش می‌مردم و اینجوری چوب حراج به آبروی بابام نمیزدم. زندگی عاصی به کنار...

فعلا فقط خانوادم مهم بود.

-نه... نه بخدا کار این آقا...

عاصی از جا بلند شد و از هیبت بلند و هیکل چهارشونه‌ش وحشت کردم و بی‌اراده عقب رفتم.

-بشین سر جات شیخ نجیب.

-باید با این دختر تنها صحبت کنم. بعدش کل جریان رو میگم. همه رو از سیر تا پیاز... مگه نمیگید سرتون شلوغه و حال بحث ندارین؟! فقط دو دقیقه... لطفا!

چی؟! حرف بزنیم؟! تنها؟! دو دقیقه؟!

یعنی دو تا شصت ثانیه...؟! نه...

حاضر نبودم حتی یک هزارم ثانیه کنار مردی بمونم که مطمئن بودم دلش نمیخواست سر به تنم باشه. من آبروش رو زیر پاهام له کرده بودم و احتمالا قصد توهین و تحقیر و تهدید داشت.

وقتی از همه جا بریده بودم چرا این مرد غریبه نه؟!

گناه برادرش رو پای اون نوشته بودم. داشتم بهش انگ تجاوز میزدم و حتما چیز خوبی انتظارم رو نمی کشید.

-نه... آقای جناب سرگرد خواهش می‌کنم. من من هیچ هیچ حرفی ندارم. فقط میخوام زودتر برم خونه‌مون!

میرعلمی که انگار با یه پدیده روبرو شده بود نگام کرد و بی‌حوصله سر تکون داد.

-وکیل شما کی میاد؟!

انگار حرفم براش واضح نبود که نمیفهمید تو چه موقعیتی بودم.

-این آقا رو اصلا نمیشناسم. نمیدونم کیه؟!

میرعلمی اینبار امون نداد و جوری با کف دستش رو میز کوبید که یه متر تو جا پریدم و با وحشت و نفس نفس زدن، فقط به باز و بسته شدن عصبی لب و دهنش نگاه کردم.

-یه بار تو یه بار خانوادەت.... مگه مامور کلانتری مسخرەی شماست؟! همین امروز خوب جلز و ولز می‌کردی که این آقا قصد تجاوز داشته... حالا که مدارک بر علیه این آقاست یهو یادت افتاده اصلا نمیشناسی؟! بشین سر جات دختر.. بشین!

زبونم مثل یه تکه چوب خشک شد و وا رفتم. روی صندلی افتادم و عاصی خیلی خونسرد جواب سوال میرعلمی رو داد.

-من ترجیح میدم وکیل خانوادگیمون از این موضوع خبردار نشه! خاندان شیخ نجیب نباید مطلع بشن.

میرعلمی لا اله الا الله گفت و پرونده رو به سمت عاصی هل داد.

-بیا ببین. دزدیدن این دختر، نگه داشتن تو خونه‌ت، تن و بدن کبود و نیت تجاوز، همه چی بر علیه شماست و این تکه پارچه هم ثابت می‌کنه که اگه این دختر الان داره ادعاش رو پس می‌گیره از ترسِ شماست.

فقط یک جمله گفت:

-قبول می‌کنم.

میرعلمی عصبی و کلافه و خسته بود که بلند بلند حرفش رو تکرار کرد و اونقدر شمرده گفت که راه رو بر هر حرف بیهوده‌ای ببنده.

-یعنی شما بدون اومدن وکیلتون و با استناد بر این مدارک و حرف الین زرگر و خانواده‌شون، قبول میکنید که قصد تجاوز به این خانوم رو داشتید؟!

چشام گرد شد و با ترس به عاصی نگاه کردم.

اینبار به سمتم چرخید و از بالا به تن لرزونم زل زد و من تو خودم شکستم.

احتمالا داشت با خودش فکر می‌کرد که چه دختر کثاف و هرزه‌ای که به خاطر نجات جون خودش از این جهنم من رو توی دام میانداخت ولی عاصی یه آدم بیگناه از تو کوچه و خیابون نبود. برادر عادل بود. همونی که قصد تجاوز بهم داشت.

من به جای بردن اسم عادلی که می دونستم چقدر خشونت تو وجودش بود اسم عاصی رو بردم.

اون ناجی من بود. اون منو نجات داد و احتمالا نمیتونست به اندازه‌ی عادل خطرناک باشه.

حالا قرار بود چی بشه؟! اونقدر تو چشام نگاه کرد که آب شدم و جز یه جنازه‌ی متعفن هیچی از من باقی نموند. من روحم رو، احساسات و آبرو و غرورم رو کشتم.

-میشه دو دقیقه باهاش حرف بزنم؟! فقط دو دقیقه!

چقدر روی این حرف پافشاری می‌کرد. من دیگه نمیتونستم قوی باشم. اشکام رو پاک کردم و خودم رو محکم بغل زدم.

میرعلمی ایستاد و به سمت عاصی رفت. عاصی این سمت ردیف صندلی ها بود و میرعلمی سمت مخالفش و من وحشت‌زده و بلاتکلیف روی صندلی وا رفته بودم.

-فقط دو دقیقه!

عاصی سر تکون داد و انگار جونم رو گرفت. میرعلمی نیم نگاهی به من انداخت و رفت. در اتاق رو باز کرد و من سنگینی نگاه همه‌ی آدم‌های پشت در رو حس کردم و حتی سر نچرخوندم تا چیزی ببینم.

دیگه توان شکستن خانوادم رو نداشتم. مایه‌ی ننگ بودم. یه فرزند به شدت ناخلف!

چطور تونستم با حماقت مهرداد رو به زندگیم راه بدم و حالا این مرد...

اونقدر تکون نخوردم که در بسته شد و صدای میرعلمی رو شنیدم که گفت:

-دو دقیقه حرف مشترک دارن!

مادرم زیر گریه زد و صدای دایی رو شنیدم.

-چه حرف مشترکی؟! اون مردک به خواهرزاده‌ی من...

و من دیگه نشنیدم چون حرکت پاهای عاصی به سمتم فشارم رو انداخت.

گوشم کر شد و چشمم جز شبحی تار و ناواضح هیچی ندید.
سمت چپم ایستاد و سایه‌ی قامتش رو وجودم افتاد و دست و پاهام رعشه گرفت.

-میدونی به باد دادن حیثیت یه آدم یعنی چی؟!

می دونستم چون الان خودم بی شرف و بی حیثیت و بی آبرو بودم.
تو کل فامیل و دوست و آشنا یه دختر فراری بودم که شب عروسی از ترس لو رفتن نداشتن بکارتم فرار کردم.
چیزی که حقیقت نداشت ولی نقل دهن همه بود. من یه دختر خراب بودم. همون چیزی که مهرداد جار زد.

-میدونی من کیم؟! میدونی شیخ نجیب کیه؟! میدونی چیکار کردی؟!

چونه‌م می‌لرزید و گوشم درست نمی‌شنید اما انگار یکی حرف‌ها و سوالات عاصی رو روی مغزم حک می‌کرد.

-خودت رو توی بد دردسری انداختی. من فرار و نیت تجاوز و این کوفت و زهرمارها رو گردن می‌گیرم...

حرفش ادامه داشت اما بغض کرده نگاش کردم بین حرفش پریدم:

-چرا؟!

پوزخند زد و به در بسته‌ی اتاق نیم نگاهی انداخت. من چشم از کل وجودش برنمی داشتم

-فرض می‌کنیم همون دختر پاک و مقدسی هستی که پسرخالت ادعا داره من به کثافت کشیدم، فرض می‌کنیم

من همون عرب حرومزاده‌ایم که داییت هوار میکشه به ناموس ایرانی رحم نکرد!

جلو اومد و به صندلی چسبیدم. دقیقا کنارم روی صندلی نشست و من مثل یه آدمِ دم مرگ، تو چشمای وحشتناک عزراییلم نگاه کردم و صبر کردم تا قبض روحم کنه!
مگه راه فراری بود؟!

انگشتش رو بالا آورد و گوشه‌ی شالم رو گرفت و من کل وجودم می‌لرزید. ابروهام... پلکم.. گونه‌هام.. فکم... قلبم.. صدای نفسم...

-همه چی بر علیه منه چون من نمیخوام رفع اتهام کنم. نه چون تو منو لو دادی و راه قرار ندارم که خوب میدونی اونقدر توانایی دارم که تو ربع ساعت خودم رو مبرا کنم و بکشم کنار. تو بمونی و حوض بی آبی که ساختی!

جرات به خرج دادم تا بدونم چرا! حقم بود که بدونم.

-اما نمی‌کنم، اجازه میدم مثل یه سیریش به من بچسبی میدونی چرا؟!

-چرا؟!

باز هم پوزخند زد و من به تغییر رنگدونه‌های پوستیش نگاه کردم که لحظه به لحظه محسوس تر میشد.
شالم رو پایین کشید و انگشتش روی پوست گردنم سر داد.
تو دفتر یه سرگرد بود و داشت چیکار می‌کرد؟!

بزاق دهنم رو قورت دادم. من مثل یه مجسمه بودم که توان حرکت نداشت.

-به خاطر شهادت تنت، عادل؛ برادرِ من...

یهو در باز شد و حرفش نصفه موند. میرعلمی با توپ پر وارد اتاق شد و دایی فرهاد رو که انگار من و عاصی رو تو بد حالتی دیده بود کنترل کرد و صدای دایی رو شنیدم:

-حرومزاده!

عاصی عقب کشید و یه نفر در اتاق رو بست.

-چه غلطی می‌کنی؟!

عاصی از جا بلند شد و رو به میرعلمی گفت:

-عقدش می‌کنم.

انگار کل جهان هستی تو فرق سرم کوبیده شد!

عقدم می‌کرد؟! منو؟! باید زن مردی میشدم که بهش تهمت زدم و همین چند ثانیه پیش تهدیدم میکرد؟! اصلا این مرد عرب کی بود؟! کی بود و به چه دلیلی میخواست عقدم کنه؟!

من هنوز دختر بودم و می تونستم به زندگی ادامه بدم. ولی واقعا می تونستم؟!

من دیگه دختر خانوادم هم نبودم. بابام قبولم نداشت مامانم از من متواری بود و تو صورتم نگاه نمی‌کرد.

باعث به زندان افتادن پسرخالم شدم و داییم داشت حنجره‌ش رو پاره میکرد.

من چجور دختری بودم؟!

-متوجه نشدم!

-من زیاد ایران نبودم ولی قوانین ایران رو خوب بلدم. واسه خاطر حفظ آبروی خانواده‌ی این دختر عقدش میکنم.

میرعلمی هنوز ایستاده بود و من بی وقفه اشک می‌ریختم.
به سختی از جا بلند شدم و عاصی حتی سمتم نچرخید.

-این تصمیم بر عهده‌ی شما نیست. الین زرگر خانواده داره و...

عاصی بین حرف میرعلمی پرسد و با حرفش، همه‌ی توانم رو از دست دادم و قبل از بلند شدن دوباره روی صندلی پرت شدم.

-خانواده‌ش مجبورن قبول کنن چون من این دختر رو... یعنی الین رو دوست دارم برای همین هم تو شب عروسیش دزدیدمش!

-نه...!

نه خفیفم اونقدر آهسته بود که به گوش هیچکس نرسید. میرعلمی از میز فاصله گرفت و با نگاه غضبناکش به عاصی زل زد و عاصی پافشاری کرد.

-شما بهتر از من می دونین، دختری که بهش انگ بچسبونن دیگه نمیتونه سر بلند کنه! میخرم، اون آبرویی که از این دختر رفت میخرم! اسمش رو میبرم تو شناسنامه‌م!

خدایا من... من داشت درست می‌شنیدم یا همه چی یه کابوس بود؟!

دلم نمیخواست باور کنم ولی همه چی یه حقیقت محض بود. یه حقیقت وحشتناک!

از روی صندلی بلند شدم و جلوی هردو ایستادم.

-چی میگین؟! من... من نمیفهمم!

میرعلمی متفکر به سمتم چرخید و لبش رو با زیون تر کرد. دستی به ریشش کشید و از عاصی فاصله گرفت.

-در این صورت فکر نکنم لازم باشه شب بمونی البته اگر خانواده‌ی این دختر با این وصلت مشکلی نداشته باشن.

انگار یه مشت خاک مرده تو حلقم پاشیده بودند. به سرفه افتادم و از شدت فشار روانی تنم به عرق نشست. وسط آتیش می‌سوختم.

-جناب سرگرد من دروغ گفتم، این آقا با من کاری نداشت. قسم میخورم واسه اولین بار تو عمرم دیدمش. کدوم دوست داشتن؟! خواهش می‌کنم!

عاصی سمتم اومد و درست کنار گوشم همه‌ی حرفش رو با تحکم بیان کرد. مطمئن بودم اون صدای پایین و آهسته رو فقط من شنیدم و اینبار واقعا جون به عزراییل دادم.

-اسمی از عادل ببری بیچاره‌ت میکنم الین!

فقط نگاش کردم و برای یه ذره نفس کشیدن دست روی گردنم گذاشتم و صدای هق هقم تو اتاق پخش شد.

داشتم عروس میشدم؟! دوباره؟! اون هم اینجوری؟! تو اتاق یه مامور کلانتری و کنار یه مرد عرب که هیچی ازش نمی دونستم؟!

-مرادی؟!

مرادی با یه سینی تو دستش وارد اتاق شد و من با درد به در نیمه باز نگاه کردم.
صدای عاصی هنوز به گوشم می‌رسید که آهسته و شمرده حرف میزد که حرفش تا مغز استخونم نفوذ کنه.

-این ازدواج اجباری رو قبول می‌کنی و با من میای الین!

مامانم اونقدر گریه کرده بود که از چشمهاش فقط دو تا پلک متورم می دیدم.
پای چشماش گود افتاده بود و کمر خمیده‌ی بابا روحم رو می آزرد.

مهرداد چیکار کرده بود؟!

-پس... پس عادل...!

مرادی بین حرف من و عاصی وقفه انداخت.

-براتون چای آوردم قربان. من درخدمتم!

میرعلمی حتما حواسش به من و عاصی بود. مکث کرد و گفت:

-خانواده‌ی زرگر رو صدا کن بیان تو...

-چشم... محمد زرگر بفرما داخل سرگردمیرعلمی با شما کار داره!

بابام، مامانم، دایی و مامور باهم وارد شدند و عاصی حرفش رو تکمیل کرد:

-هیچکس نباید بفهمه اون شب چی بهت گذشته، میگی من کردم، کار من بود!

پاهام تحمل وزنم رو نداشت و اتاق دور سرم می‌چرخید.

از چاله دراومده بودم و حالا تو اعماق یه چاه سیاه و مخوف گیر افتاده بودم.

-پرونده رو میفرستم دادسرا...

عاصی شیخ نجیب اعتراف کرد و میخواد مسئولیت کارش رو به عهده بگیره! دادگاه عاصی شیخ نجیب و الین زرگر رو باهم عقد می‌کنه!

****

-دوشیزه خانومِ الین زرگر، فرزند آقای محمد زرگر... برای بار سوم عرض می‌کنم؛ آیا من وکیلم شما را با مهریه‌ی چهارده سکه‌ی تمام بهارآزادی به نیت...

و من مابقیِ این جملات مزخرف رو گوش ندادم و با یه بله‌ی بلند، سکوت سالن دادگاه رو شکستم.

هنوز بیست و چهارساعت از دیدن عاصی شیخ نجیب نمی گذشت و حالا داشتم زنش میشدم. با همون آیات معروف و بدون هیچ کِل و سلام و صلواتی...

صدای شکستن دوباره‌ی مادرم سکوت سالن رو پر کرد و شنیدم که از ته دل آه کشید.

-حلالت نمی‌کنم الین... آبروی ما رو بردی دختر! منو رو سیاه کردی.

اشک راه صورتم رو پیدا کرد و بالام دوباره مامان رو ساکت کرد اما دایی فرهاد پیش اومد و درست کنارم نشست.

دست یخ کرده‌م رو فشرد و صدای خشدار و مردونه‌ش رو کنار گوشم رها کرد.

-خراب کردی دایی، خراب کردی! بهت امید داشتم و می‌گفتم الین مثل هیچ دختری نیست.

مادرت رو ببین. از کله‌ی سحر ته چیزی خورده و نه یه لحظه آرامش گرفته! چیکار کردی؟!

صدای عاقد دوباره بلند شد و عاصی رو مخاطب قرار داد. از او هم یه بله میخواست برای گرفتار شدن تو هزاران هزار بلا...

اینجا اول خط نبود، پایان راه خوشبختی من بود!

-بله!

و تموم شد.

گریه ی مامان بالا گرفت و دایی با صورتی خیس و سرخ از شدت فشار بلند شد و مامان رو از اتاق بیرون برد.

همزمان در باز شد و من هاتف و یه مرد کت و شلواری رو دیدم.

-امضا کن الین!

وادارم کرد بلند بشم.

تو چشم‌های بابا زل زدم که لحظه‌ای خالی از اشک نبود و با نفرت از من رو گرفت.

هاتف و اون مرد نزدیک شدند و با کسب اجازه از محضر دادگاه، درست کنار عاصی ایستادند.

صدای مرد رو شنیدم:

-شنیدم چیکار کردی، چرا مرد؟! هیچ میدونی بعد از این قراره چی پیش بیاد؟!

عاصی هیچ حرفی نزد اما بازوم رو زیر نگاه نامحسوس بابام گرفت و رو به همون مرد گفت:

-عقدش کردم!

-اشتباه کردی عاصی!

و من نمی‌دونستم قرار بود چی به سرم بیاد. حالا هیچی مهم نبود.
انگار اونقدر ضربه خورده بودم که اندام‌های حسی از کار افتادند و حالا هیچ دردی حس نمی‌کردم.

-سه نفر شاهد میخواد، تو و هاتف و...

سر چرخوند و نگاهش برای لحظه‌ای تو چشمای بابام قفل شد.
بازوم رو محکم‌تر فشار داد که دردم گرفت ولی لب گزیدم و هیچی نگفتم تا مبادا دل بابام بیشتر از این خون بشه!

-زیر سند ازدواج دخترت امضا نمیزنی آقا محمد؟!

انگار با قصد و غرض داشت خون به دل بابام می‌کرد.

قلبم تیر کشید و بابام حرصی از جا بلند شد. هاتف کنار کشید و بابام صندلی ها رو رد کرد.

تا به ما برسه، صدای قاضی رو شنیدم.

-باید امضا کنید!

اون مرد ناشناس برای قاضی و عاقد سر تکون داد و بابام کنارم ایستاد. با فاصله و حتی نگام نکرد.

-از کجا وسط زندگیمون پیدا شدی؟! از سر تقصیرت نمیگذرم. روزگارت رو سیاه می‌کنم.

به گریه افتادم و قصد کردم تا زانو بزنم و از ته دل عذرخواهی کنم ولی فشار دست عاصی اجازه نداد جلوی بابام خودم رو تکه تکه کنم. محکم نگهم داشت و خیره تو چشمهای به خون نشسته‌ی بابام لب زد:

-شاید بخوای بدونی بعد از زدن اون امضا پای برگه ها چی به سر دخترت میاد!

مرد ناشناس جلو اومد و خیلی آهسته و با ملایمت اسم عاصی رو بی پیشوند و پسوند به زبون آورد ولی عاصی فقط دست بالا آورد و گوتاه گفت:

-بعدا ساجدی، بعدا...

من رو با خودش جلو کشید و درست کنار صورت بابام لب زد:

-با من میاد خونه‌ی من، پای برگه‌ها امضا بزن محمد زرگر!

یه جوری اسم بابام رو می‌برد انگار از من و خانوادم کینه داشت. مگه نداشت؟! اگر الان مجبور بود من رو عقد کنه به خاطر حماقت من بود.

-بابا؟! تو رو خدا منو...

فقط یه ثانیه نگام کرد.

-به من نگو بابا... من دختری که باعث شرمندگی و سرافکندگیم بشه نمیخوام. پای اون برگه‌ها امضا میزنم چون این آخرین کاریه که در حقت می‌کنم. مایه‌ی آبروریزیم شدی الین.

از کنارم گذشت و من به سمتش کشیده شدم اما عاصی ولم نکرد. با حرص سمتش چرخیدم و با چشم‌های خیس تو صورتش زل زدم.

-ولم کن، بذار برم پیش بابام. من... من مامانم رو میخوام!

از بالا به حجم حماقت مقابلش زل زد و حتی صدای ساجدی هم اون رو به خودش نیاورد. هاتف به سمت بابام رفت و من متوجه مکالمه‌ی بینشون نشدم.

-شنیدی بابات چی گفت؟! تو دیگه هیچکس رو نداری، نه مادر نه پدر... حالا فقط منم. عاصی شیخ نجیب!

با مشت تو سینش کوبیدم و برام مهم نبود که کل آدمهای تو دادگاه درباره‌مون چه فکری می‌کردند.

-ازت متنفرم، از خودت، اسمت، فامیلیت، اون کثافت عادل...

انگشتش رو روی لبش گذاشت و با ابروهای بالا رفته رو به صورتم توپید:

-عادل نه، فقط عاصی! کابوس شب و روزت میشم الین.

حالا دیگه مطمئن بودم که قصد عاصی کمک کردن نبود.

تو چنگال یه گرگ زخم‌خورده اسیر شده بودم و هیچ راه فراری نبود.

زودتر از حد تصورم اسمم وارد شناسنامه‌ی عاصی شد و اسم عاصی...

با همون حروف ترسناکش روی صفحه‌ی دوم شناسنامه‌م سنگینی کرد.

پای برگه‌های سند بردگیم امضا زدم.

چون حق با عاصی بود من دیگه هیچکس رو جز همین ملکه‌ی عذاب نداشتم. حقم بود. مگه نبود؟!

وقتی حساسیت های خانوادم رو می دونستم و اینجوری بی‌گدار به آب میزدم و با وارد کردن یکی مثل مهرداد تو زندگیم تیشه به ریشه ی شرف خانوادم میزدم، باید فکر همه چی رو می‌کردم.

من هیچوقت مهرداد رو نمی‌بخشیدم که بدون اینکه حرفام رو بشنوه من رو اونجوری مثل یه دستمال پرت کرد بیرون...

آدم نبود؟!

چجوری از منی گذشت که ادعای عاشقی داشت؟!

با نفرت به عاصی و ساجدی و هاتف نگاه کردم و انگار که قرار بود به قتلگاه برم اشکام جاری شد.

قرار بود منو به خونه‌ش ببره؟! وسط یک مشت عرب چیکار می‌کردم؟! حتی یه سلام هم بلد نبودم. من باید چیکار می‌کردم؟!

بابام چجوری میتونست اینقدر بی‌رحمانه دختر یکی یه دونه‌ش رو دست یه مرد غریبه‌ی اجنبی بسپاره؟! پدر نبود؟!

نکنه من بچه‌ی این خانواده نبودم و یه سرراهی بدبخت بودم!

بابام امضا زد و تا وسط سالن رفت ولی ایستاد. پاهام میل به رفتن داشت ولی دیگه جون نداشتم.

روی صندلی نشسته بودم و مغموم به معرکه‌ی پیش روم نگاه می‌کردم.

برگشت و فقط چند ثانیه نگام کرد و رفت

همین!

اوج محبت پدرانه‌ش این بود که به جای نگه داشتن و گرفتن زیر بال و پر یه کبوتر بال و پر شکسته، اون رو به یه گرگ خارجی بسپاره تا جسم و روحش رو لگدمال کنه! چقدر من سیاه بخت بودم.

ساجدی تا کنارم اومد و من به سمتش نچرخیدم. نگاش نکردم و فقط از گوشه‌ی چشم پاهای عاصی و هاتف رو دیدم که کمی دورتر درباره‌ی مسئله‌ای حرف میزدند.

-الین زرگر؟! درست گفتم دیگه نه؟!

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و بهش زل زدم.

یه لبخند ملیح گوشه‌ی لبش بود و کیف چرم دستش رو می‌دیدم. زیادی آقامنشانه و لوکس بود. شبیه ژست یه پزشک یا چنین چیزی!

از اسامی‌ای که شب حادثه تو گوشی عاصی دیدم فامیل ساجدی رو خونده بودم. دکتر ساجدی! پس واقعا یه دکتر بود؟!

-کمتر از ده دقیقه ی دیگه میتونیم از اینجا بریم. دارن کارهای آخریه رو انجام میدن که دیگه...

بغض کرده لب برچیدم.

-که زن اون روانی بشم؟!

مکث کرد و با طمانینه کنارم نشست.

-اون روانی اسم داره، عاصی! باید عادت کنی اینجوری صداش کنی وگرنه برات روزهای خوبی رو پیشبینی نمی‌کنم.

ترسیدم.

واقعا ترسیدم چون من هیچی از این عاصیِ عصیانگر نمی‌دونستم.

-چی به سرم میاد؟! مامانم تو صورتم نگاه نمیکنه... بابام منو عاق کرد! من... باعث خراب شدن خیلی چیزا شدم.

-من نمیخوام یه مسئله‌ی بزرگ رو برات کوچیک کنم. این قضیه خیلی بدتر از چیزیه که می‌بینی. هنوز نمی‌دونی چی شده الین!

-چی شده؟!

خندید. خیلی کوتاه و مختصر اما یه جوری بود که انگار دلم رو گرم می‌کرد.

-عاصی میخواد تو رو ببره پیش خودش!

آستین مانتوم رو روی بینیم کشیدم و همه‌ی التماس وجودم رو تو چشام ریختم.

-کار عادل بود، اون منو از خیابون دزدید، اون میخواست بهم دست درازی کنه، عاصی منو نجات داد ولی... ولی من...

با سررسیدن ناگهانی عاصی، هین کشیدم و قلبم به کوبش افتاد.

فقط دو ثانیه مکث کرد. خم شد و مچ دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کردم و بدون اینکه بهم مهلت بده، من رو با خودش همراه کرد. حتی در جواب دکتر که بلند اسمش رو صدا کرد، بی اهمیتی کرد و از سالن بیرون زدیم.

اینکه خانوادم رو پشت در نمی دیدم غمم رو صد چندان می‌کرد.

کل راهرو رو با گام‌های بلند پشت سر گذاشت و از پله ها سرازیر شد. پاهام توان همراهی کردنش رو نداشت اما اونقدر همه چی تند و سریع پیش میومد که من نمی تونستم برای هرکدوم مجزا فکر کنم.

یه زندگی آروم و روتین داشتم و کل هیجان زندگیم شب‌هایی بود که تا صبح با مهرداد حرف میزدم. کل هیجانات و

احساس خوشبختی من اون یکماهی بود که کنار مهرداد داشتم.

یکماه آخری که...

نزدیک ماشین شاسی بلندش دستم رو ول کرد و ریموت رو فشرد و با تشر گفت:

-بشین!

دلم نمیخواست همراهیش کنم. داشت بارون می‌بارید و سرما لرز به تنم میانداخت. ابروهام رو سایه‌بون چشام کردم و با چونه‌ی لرزون گفتم:

-نمیخوام باهات بیام.

-بشین الین!

شالم رو محکم رو سرم کشیدم و ازش فاصله گرفتم ولی با یه گام بلند باز مچم رو گرفت و اینبار با غیض من رو سمت ماشین کشید. در رو باز کرد و روی صندلی پرتم کرد.

خودش ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. اینبار از سری قبل بیشتر میترسیدم. اون دفعه این مرد یه ناجی بود و حالا...

بیشتر شبیه یه جلاد بود!

-منو کجا میبری؟! شکنجه گاه؟! پیش عادل؟!

دستش روی فرمون مشت شد و کل رگ های بدنش بیرون زد.

نزدیک شدن هاتف و ساجدی رو حس کردم و درست سمت عاصی ایستادند. هاتف نه ولی ساجدی پیش اومد و به شیشه ضربه زد.

-مامانم و بابام رفتن؟! دایی فرهادم رفت؟!

جواب من رو نداد. شیشه رو پایین کشید و نگاهش رو به روبرو داد.

-عاصی؟! کجا میری؟! میخوای با این دختر چیکار کنی؟!

سوال من هم همین بود.

میخواست من رو چجوری سر به نیست کنه. دیگه خانواده هم نداشتم تا از مردنم ناراحت بشن.

حتما لو دادنش و بردن اسمی از عادل براش خیلی گرون تموم شده بود و میخواست تاوان بگیره!

-سر فرصت حرف میزنیم دکتر! فعلا خیلی کار دارم.

پا روی پدال گاز فشرد و من با یه ترس واضح به سمت عقب چرخیدم و دکتر و هاتف رو دیدم. تا وقتی از دید هم پنهان بشیم، تکون نخوردم و باریدم.

شدت برخورد قطرات بارون روی سقف ماشین بالا گرفت و من به سمت عاصی چرخیدم و اولین چیزی که دیدم، رگ برجسته و نبض دار گردنش بود که از لای سفیدی پیرهنش زیادی به چشم میومد.

ترس به دلم افتاد. دروغ چرا من یه دختر ایرانی بودم که چیزهای خوبی از اعراب نشنیده بودم.

همون عرب‌های شکم پرست و شهوت‌ران حاشیه‌ی خلیج فارس که میلیاردها تومن پول می‌دادند که یک شب رو با یه ایرانی به صبح برسونن!

این مرد هم به هر طریقی یه عرب بود و شاید از همون هایی که رعشه به تنم میانداخت.

-آقای شیخ نجیب؟! داری منو کجا میبری؟! میخوای منو بکشی؟! تو یه صحرای خشک ولم کنی؟! میخوای منو بفروشی؟!

جوری رو فرمون مشت کوبید و فریاد زد که تو جا پریدم.

-انقدر وراجی نکن، من اصلا آدمی نیستم صبوری پیشه کنم. خصوصا دربرابر دختری مثل تو... حداقل تو فرصتش رو از دست دادی. همون روزی که وسط زندگیم پیدا

شدی، وقتی منی که نجاتت دادم و به پلیس لو دادی و پررو تا دم خونه‌م اومدی!

قلبم تا حلقم بالا اومد و به در ماشین چسبیدم. برف پاک کن رو روشن کرد و صدای سایشش روی شیشه، وحشتناک‌تر از چیزی بود که تصور میشد.

من عاشق روزای بارونی و بارون و برف و سرما بودم ولی حالا از همه چی بیزار بودم.

-فقط میخوام بدونم قراره چجوری بمیرم!

اینبار با یه خونسردی وحشتناک سمتم چرخید و فقط دو ثانیه نگام کرد و باز به خیابون زل زد.

رگ‌های دستش خیلی برجسته و محسوس بود و نشون می‌داد زیاد از حد عصبی بود وگرنه یه آدم نمی‌تونست کل رگ‌های دستش رو اینجوری به نمایش بذاره!

اولین دور برگردون دور زد و به سمتی رفت که نمی‌دونستم به کجا می‌رسید.

خودم رو بغل زدم و دیگه چیزی نگفتم ولی هجوم افکار منفی یه ثانیه هم دست از سرم برنداشت.

مامانم ولم کرده بود، من از بابام و داییم توقعی نداشتم ولی از مامانم چرا...

نمی تونستم تصور کنم که یه مادر چطور می‌تونست دخترش رو ندیده و نشناخته دست یه آدم غریبه بسپره و بره!

واقعا رفت و من موندم و یه مرد خشمگین که بدجور با آبروش بازی کرده بودم. باید عذرخواهی می‌کردم؟! آخه عذرخواهی چی رو درست می‌کرد؟! هنوزم باورم نمیشد که الان این مرد بشدت عصبی شوهرم بود!

بهش بله دادم.

انگار تازه عمق فاجعه رو درک کردم که بلند به گریه افتادم و صدام تو کابین ماشین پخش شد و عاصی هیچ حرکتی نکرد. واکنشی نشون نداد و حتی به سمتم نچرخید.

دست خودم نبود ولی حس می‌کردم داشت خودش رو با فکرِ تکه تکه کردنم آروم می‌کرد!

شیخ نجیب...

این شیخ نجیب ها چه جور قومی بودند که هم خودش و هم بهجت و هاتف و دکتر ساجدی، همه بهم هشدار دادند.

همه چی از جایی خراب شد که مهرداد من رو از خونه بیرون کرد وگرنه الان داشتم از درد زیر دل ناز می‌کردم و مهرداد قاشق قاشق کاچی تو دهنم میذاشت!

دردم صد چندان شد و گریه هام بالا گرفت.

ماشین رو تو محوطه‌ی عمارت بزرگ شیخ نجیب ها متوقف شد و عاصی زودتر از من پیاده شد.

مقصد اینجا بود؟!

ماشین رو دور زد و در ماشین رو باز کرد. من رو مثل یه کیسه گونی بیرون کشید و هنوز پام رو زمین ننشسته، من رو دنبال خودش کشید. از درد بازوم ناله کردم.

-آی دستم، خودم می‌تونم بیام!

ولی اهمیت نداد و تندتر به راهش ادامه داد و رسما دنبالش می دویدم.
بهجت تو چهارچوب در ایستاده بود و نفس نفس میزد.

-سلام آقا عاصی، این دختر...

من رو سمتش هل داد و با تکیه به بهجت خودم رو نگه داشتم.
عاصی چرخی به دور خودش زد و دست بهجت رو گرفتم. من هنوز گریه می‌کردم و از ترس داشتم کنترل مثانه‌م رو از دست می‌دادم و می‌ترسیدم همینجا و کف سالن و اون سرامیک‌های براق خودم رو به کثافت بکشم.
مگه من چقدر توان داشتم؟!

-چی شده آقا؟! این دختر اینجا چیکار می‌کنه؟!

و عاصی بالاخره به سمتمون چرخید. یه چیزی تو نگاهش بود که باعث شد وحشت کنم.

عقب رفتم و تقریبا پشت سر بهجت سپر گرفتم و به لباس تنش چنگ انداختم.

-عقدش کردم!

"چی؟؟؟" بلندِ بهجت تو سکوت خونه پیچید و انگار یه پتک بود رو فرق سرم. چشام رو بستم و بیشتر به بهجت پناه بردم. وقتی اسم اون عقد و محرمیت و صیغه‌ی خونده شده بینمون میومد، جوری می‌لرزیدم که احساس می‌کردم تو یه اتاق دربسته و بین ده بیست تا مرد گردن کلفت اسیرم و راهی برای فرار ندارم.

-چیکار کردین آقا عاصی؟! هیچ می‌دونین...

بین حرفش پرید و باز اون تحکم موجود تو صدای خشنش بهجت رو با من عقب کشید.

-عادل کجاست؟!

بهجت به لکنت افتاد و دستش رو روی دستم گذاشت. یا اون تب داشت یا من زیادی یخ بسته بودم که از برخوردش شوکه شدم.

-همین چ چند لحظه پیش رفتم و د دیدمشون، آقا خواب بودن!

سر تکون داد و زیرلبی از بهجت کمک خواستم:

-منو میکشه، تورو خدا کمکم کن!

بهجت از من فاصله گرفت و سمت عاصی رفت.

-آقا واقعا با این دختر...

-آره بهجت، باید یه کاری کنی!

-چیکار آقا؟! رو جفت چشام هرچی بگید همونکار رو می‌کنم.

کتش رو بیرون آورد و اینبار نگاهش رو معطوف به من کرد.

-مهمون داری، چشم از این دختر برندار!

تلفنش رو بیرون آورد و بهجت به من نگاه کرد که مثل یه دختربچه ایستاده می‌لرزیدم و ممکن بود از ترس خودم رو خیس کنم.
سرما و فشار عصبی و ترس داشت کنترلم رو از من می‌گرفت.

انگار هرچقدر شماره می‌گرفت کسی جوابگو نبود که حرصی تلفنش رو تو جیبش گذاشت و اینبار داد زد:

-بهجت چرا وایسادی؟! این دختر رو ببر و فعلا جلو چشمم نباشه تا بعدا به خدمتش برسم.

به خدمتش برسم؟! یعنی قصد نداشت ولم کنه؟! خدایا...

خودت به فریادم برس!

بهجت با ترس باشه‌ای گفت و بازوم رو گرفت. رد انگشت‌های عاصی رو بازوم درد می‌کرد و حالا دست بهجت دردم رو بیشتر می‌کرد.

من رو با خودش کشید و تو آشپزخونه برد و سمت میز هدایت کرد.

نفسش رو پرفشار فوت کرد و بلاتکلیف بین آشپزخونه به چپ و راست گام برداشت. مدام زیرلبی حرف میزد و من نمیفهمیدم.

زمزمه وار لب زدم:

-منو میکشه نه؟!

از حرکت ایستاد و برای چند ثانیه‌ی طولانی فقط نگام کرد. چشمهای درشت و قهوه‌ای رنگی داشت و موهایی نصفه و نیمه رنگ شده...

انگار از آخرین بار که موهاش رو رنگ کرده بود، چند ماهی میگذشت. پوستش حالا سرخ میزد!

سمتم اومد و یکی از صندلی‌های پشت میز چوبی وسط رو کشید و من رو روی صندلی نشوند

حالا که می‌نشستم می فهمیدم که چقدر حالم بد بود و چقدر به این نشستن احتیاج داشتم.

-من هیچ فکری ندارم که ممکنه آقا برای تو چه تصمیمی بگیره! فقط می دونم هیچوقت تو این همه سال، آقا عاصی رو اینقدر عصبانی ندیده بودم. خدا به فریادت برسه.

اشک تو چشام جوشید و دستم رو بین پام گذاشتم. میخواستم یه جوری خودم رو آروم کنم ولی صدای فریاد عاصی که بلند شد یهو تو جا پریدم و ایستادم.

بهجت هین کشید و با وحشت سمت ورودی آشپزخونه رفت.

-بهجت خانوم منو تنها نذارین!

اهمیت نداد ولی فریاد عاصی قطع نشد. انگار داشت با یکی تلفنی حرف میزد و داد و بیداد می‌کرد.

بهجت سمتم چرخید و با نگاهی ترسیده و لب‌های لرزون گفت:

-فقط خدا کنه تا وقتی آقا بیاد سراغت آروم بگیره وگرنه نمی تونم هیچ جوری بهت کمک کنم.

خسته بودم از این حجم اشک ریختن.

ته همه چی یه مرگ بود و خلاص! اصلا چرا باید دلم رو به این زندگی کثافت خوش می‌کردم؟! من الان هم یه مرده‌ی بی هویت متحرک بودم. سرنوشت خودش منو به این سمت هل داده بود و نمی‌تونستم هیچکاری کنم.

-پس.. پس منو.. منو میکشه؟!

رو صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. فقط میخواستم چشام رو ببندم و به هیچی فکر نکنم.

"عاصی"

"أقلعت الطائرة"

"هواپیما پرواز کرد"

دم عمیقی از هوا گرفتم و با برداشتن بطری مشروب تا کنار پنجره پیش رفتم. هنوز تلفن روشن دستم بود و دنبال یه حرف، یه حس، یه کلمه می‌گشتم تا با ارسالش برای هاتف، به یه آرامش مصنوعی برسم ولی هیچی به ذهنم نرسید.

"هل انت بخیر؟"

"حال شما خوبه؟!"

در تراس رو باز گذاشتم و بطری رو به لب زدم و کل محفظه‌ی دهنم رو از مایع تلخ و تندش پر کردم و به سختی فرو دادم.

"سأعود إلى المنزل"

"برمیگردم خونه"

اینکه هاتف از دستورم سرپیچی می‌کرد و داشت عادل رو تنها به کویت می‌فرستاد خیلی روی اعصابم چنگ میانداخت.

فقط تایپ کردم.

"سترى نتيجة هذا العصيان"

"نتیجه‌ی این نافرمانی رو می‌بینی"

تلفن رو درون جیب شلوارم جا دادم و به کل اتفاقات این دوروز فکر کردم.

به سررسیدن روی عادل نیمه برهنه درحالی که قصد تجاوز داشت، به اون دختر لرزون و مثلا معصومی که با لو دادن این خونه و بردن اسم من، حیثیتم رو به باد داده بود.

به پیدا شدن اون تکه ی سفید و باریک شورت و دعوای خانوادگی با زرگرها، همه چی روی اعصابم بود.

من اون دختر رو عقد کرده بودم و جوری اسم لعنتیش تو شناسنامه‌م سنگینی می‌کرد که انگار کل حجم حماقتم رو به دوش می‌کشیدم.

تاریخ همیشه تکرار میشد، همیشه!

از این بابت تحت فشار بودم و جوری می‌سوختم انگار تو قعر جهنم و مابین حجم عظیمی از مواد مذاب بودم.

آرزو می‌کردم با اون دختر روبرو نشم چون نمی‌دونستم ممکن بود چجوری برخورد کنم.

عادل رفته بود و حالا این خونه روی کل هیکلم فشار می‌آورد. از ایران، از مردمش، از فرهنگش و همه‌ی تهران بیزار بودم.

خیابون‌هاش حالم رو به هم میزد.

کافه‌ها، رستوران و پارک و جاده و کل دود و دم شهر نفرت انگیز بود و من با تمام وجودم دلم رفتن می‌خواست اما مونده بودم چون یه کار نیمه تموم داشتم.

تلفنم ویبره زد و بیرونش آوردم. پیش شماره‌ی کویت بود و لبخند مادر نشون می‌داد به دلش افتاده بود که این وقت شب، به خلوتم پاتک میزد.

ساعت، عدد دوازده و نیم رو نشون می‌داد و اینکه مادرم راس ساعت دوازده زنگ میزد کمی دلنگرانم می‌کرد.
معمولا زود می‌خوابید!

جرعه‌ی دیگری از مشروب بلعیدم و تماس رو برقرار کردم.

-پسرم؟! عاصی جان!

الکل فشار خونم رو بالا می‌برد و تنم داغ می‌کرد.
قلبم چندان با الکل سازگاری نداشت و هربار می‌نوشیدم تپش می‌گرفت و نفسم به شماره می‌افتاد.
من هیچوقت از نوشیدنش دست نمی‌کشیدم.

-جانم مادر؟!

-اینکه از حنیسه خبر برگشت عادل رو شنیدم و تلفن تو هنوز روشنه، نشون میده ایرانی!

جا خوردم و از آسمون سیاه و بی‌ستاره‌ی بالا سرم چشم گرفتم و پا به اتاق گذاشتم. در گاوصندوق هنوز باز بود و من رو به یاد اون دختر میانداخت.

-سکوتت منو می‌ترسونه!

بطری رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و نشستم. ردیف دکمه‌هام رو باز کردم و به کوبش قلبم از روی سینه‌م زل زدم. دستم روی رونم مشت شد و کوبیدم. باید این رو تو صورت اون عادل می‌کوبیدم نه رون خودم.

-عاصی؟! داری منو می‌ترسونی، چی شده؟!

-چیزی نیست. یکم کارای اینجا به هم ریخته مجبور شدم بمونم!

-چه کاری؟! چی به هم ریخته؟! مگه نمی دونی اینجا بهت احتیاجه؟

کمربندم رو باز کردم و دراز کشیدم. سرم رو به انفجار بود ولی نمیخواستم مادر رو دل نگران کنم.

-اینجا هم بهم احتیاج بود که موندم ولی زود برمیگردم. تو که میدونی هوای تهران منو خفه می‌کنه!

ریز خندید و دلم گرم شد. از تمام دارایی هام، وجود مادرم تنها دلخوشی من بود.

-شیرمردِ من، مادرت اینجا تنهاست و فقط دلش به بودن تو گرمه! نمی‌پرسم چی شده چون من پسر خودم رو خوب میشناسم.

ساعدم رو روی چشمم گذاشتم و لبم کج شد.

-از بقیه چه خبر؟! اسامه هنوز جواب تلفن منو نمیده، مشکلی هست؟!

-نه اینجا همه چی آرومه، شاید متوجه تماس‌هات نمیشه یا شاید ترجیح میده باهات رودر رو صحبت کنه!

حتما همینطور بود. روزی که تصمیم بر اومدن گرفته بودم، باهم هیچ مشکلی نداشتیم.

-شاید... دیروقته مادر، بهتره بخوابی!

بوسه‌ی ملایمی به دهنه‌ی گوشی زد و صداش خفه به گوشم رسید.

-دلتنگت شدم، به خاطر من زود برگرد!

-چشم، شب بخیر!

-خوب بخوابی پسرم.

تماس رو قطع کردم و دم عمیقی از هوا گرفتم. حتی حس حضور اون دختر تو این خونه زجرم می‌داد.

باید برای اون دختر یه فکر اساسی می‌کردم. هنوز نمی دونست با چه جور جانوری روبرو بود! تاوان بدی پس می‌داد.

من قصد کمک داشتم و به تاکید گفته بودم اسمی از خاندان شیخ نجیب نره اما انگار درست بهش حالی نکرده بودم.

می‌فهمید و از کرده‌ی خودش پشیمون میشد!

سرم از نوشیدن الکل به شدت سنگین بود و سینم خس خس می‌کرد.

غلت زدم از روی تخت پایین رفتم. دستی به گردنم زدم و ایستادم. با این لباس‌ها چطور خوابم برده بود؟! سینه صاف کردم و پیرهن رو از تنم کندم. باید دوش می‌گرفتم.

پا به حموم گذاشتم و با بیرون کشیدن لباس‌هام زیر دوش ایستادم و قطرات سرد آب حالم رو بهتر کرد.

پنج دقیقه نگذشته بود که متوجه وارد شدن کسی به اتاق شدم.

خیلی طول نکشید که صدای هاتف رو شنیدم.

-آقا عاصی؟!

-صبر کن دارم میام بیرون.

دوش گرفتنم رو کش آوردم و درآخر حوله‌پوش بیرون زدم و هاتف رو دیدم که کنار در تراس ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. با دست موهای نمدارم رو بالا دادم و با گوشه‌ی حوله، خیسی گوش و گردنم رو گرفتم و گفتم:

-عادل به سلامت رسید؟!

-دیشب اومدم خبر بدم ولی خواب بودین، بله رسیدن!

-اتفاقی افتاده؟!

مکث کرد و من سمت کمد رفتم و یه دست لباس بیرون کشیدم و لبه‌ی تخت انداختم. سکوتش زیادی طولانی شد که سمتش چرخیدم.
مسیر نگاهش به عسلی و اون بطری مشروب بود و احتمالا حالات آهسته و کرختی تن من...

-داشتم به عاقبت تصمیم دیروزتون فکر می‌کردم.

-تصمیمِ من؟!

نزدیک شد و کنارم ایستاد. حداقل پونزده سانتی متر از هاتف بلندتر بودم و داشتم ناخواسته از بالا نگاش می‌کردم.

-تصمیم شما بود که اون دختر رو...

بین حرفش پریدم و خشن لب زدم:

-چیزی فراموش نشده که داری یادآوری می‌کنی ولی ترجیح میدم درباره‌ی اون چیزی نشنوم. به بهجت هم بگو فعلا تو پر و پام نپیچه تا بفهمم دورم چه خبره!

سر تکون داد و من یه لباس زیر و شلوار پوشیدم و حوله رو روی صندلی گوشه‌ی اتاق انداختم.

-ندیدن و نشنیدنش، دلیل بر نبودنش نیست. وارد کردن اسم اون دختر تو شناسنامه‌ی شما خودِ دردسرِ آقا، الین یه ایرانیه!

و دقیقا همین موضوع داشت از درون من رو متلاشی می‌کرد.

یه ایرانی مثل مادرم!

پوزخند زدم و با دست به در ورودی اتاق اشاره کردم.

-بیرون باش.

-آقا؟!

-گفتم بیرون!

بی‌حرف سر تکون داد و رفت. خودم به حد کافی عصبی بودم و دیگه گنجایش نداشتم تا هرمسئله‌ی آزاردهنده‌ای رو هزار بار تکرار کنم. از درد لبم رو بین دندون گرفتم و آخ کشیدم. سردردِ بعد از یه گالن مشروب خوردن از هر دردی سنگین‌تر بود!

تو کشوی عسلی هیچ قرصی نبود و من پوف کشیدم. لباس رو تنم کردم و با بستن کراوات، موهام رو سشوار کردم.

کت به دست از اتاق خارج شدم و هاتف رو دیدم که به دیوار روبرویی تکیه داده بود و انتظار سررسیدن من رو می‌کشید.

-چرا نرفتی؟!

-منتظر شما بودم. الان با کویت تماس داشتم آقا...

کنجکاو نگاش کردم که ابرو بالا داد و لب‌های کلفتش رو از هم باز کرد.

"انفجرت مثل قنبلة بينما كنت في إيران"
-مثل یک بمب به انفجار رسید که شما در ایران مانده اید!

خودم بهتر می دونستم که موندنم چه انقلابی به پا می‌کرد.

بیشترین مدت اقامتم تو این خراب شده بالاتر از یک هفته نبود و همه‌ی مدتی که تو ایران نفس می‌کشیدم انگار نیش عقرب تو عروقم جریان پیدا می‌کرد.

-دکتر ساجدی تماس گرفت و تاکید داشت برید مطب، باید باهاتون صحبت می‌کرد اما چون نمی‌تونست مطب رو تعطیل کنه نیومد!

برام مهم نبود. از کنارش گذشتم و پله ها رو طی کردم. هاتف بی حرف فقط همراهیم کرد. امروز باید هرطور شده بود با اسامه حرف میزدم حتی اگر مجبور میشدم دست به دامنِ دانیلا یا حنیسه میشدم.

صدای بهجت رو از آشپزخونه می‌شنیدم. به همون سمت رفتم.
هاتف بین راه گفت:

-به دکتر میگم قصد ندارین بهش سر بزنین!

فقط دستی در هوا تکون دادم و پا به آشپزخونه گذاشتم.

-بهجت امروز برای صبحونه...

ولی با دیدن ناگهانی الین پشت میز وسط آشپزخونه و هین بلندی که کشید حرف تو دهنم ماسید.

جوری شوکه و ترسیده ایستاد که صندلی از پشت روی زمین افتاد و صداش باعث شد ثانیه‌ای پلک ببندم.

-دختر حواست کجاست؟!

این رو بهجت گفت و با عجله از کنار اجاق گاز فاصله گرفت و سمت الین رفت. رنگ از رخش پریده بود و من گودی محسوس پای چشمش و پلک‌های متورمش رو می‌دیدم. انگار کل شب رو نخوابیده بود.

بی‌اهمیت فقط پوزخند زدم.
بهجت صندلی رو سر جاش برگردوند و الین با لکنت به حرف اومد.

-س س سل سلام.

کت بین دستم مچاله شد و همه‌ی تلاشم روکردم تا به وجودش بی‌اهمیتی کنم ولی دیدنش اول صبح، حال خرابم رو خراب‌تر می‌کرد.
بدون ذره‌ای انعطاف و با پایین ترین صدای ممکن لب زدم:

-این اینجا چیکار می‌کنه بهجت؟!

الین جا خورد و بهجت با یه لبخند لرزون به سمتم اومد.
درست مقابلم ایستاد و به پیشبندش توجهی نکردم.

-آقا خودتون گفتین ازش چشم برندارم، منم نخواستم...

خودش ادامه نداد و سمت الین چرخید.

هرلحظه رنگ پریده‌تر میشد و دیدنش با اون لباس‌های مزخرف، حالم رو به هم میزد.

یه شلوار جین تنگ و یه مانتوی تقریبا گشاد که سر هر دو آستینش یه پروانه‌ی کوچیک داشت و شالی که مدام سعی در تنظیم کردنش داشت.

همه‌ی دیروز رو با همین لباس دیده بودمش.

-برو دختر، همین حالا برگرد تو اتاقت!

الین انگار که دو تا پا داشت و دوتا دیگه قرض کرد و فرار کرد ولی نرسیده به ورودی آشپزخونه صدام رو بالا بردم.

-گفتم می‌تونی بری؟!

بهجت از هر واکنش من می‌ترسید چون اوج خشم و عصبانیت من رو دیده بود. فقط یکبار ولی هنوز به خاطر داشت!

می‌دونست من آدمی نبودم که از سر کوچکترین تقصیر کسی بگذرم. می دونست دیر عصبانی میشدم و اگر کسی خشمم رو می‌دید حسابش با کرام الکاتبین بود.

این دختر بدجور روی روانم اثر داشت. دیوونم می‌کرد. به شدت حالم دگرگون بود و دمای بدنم بالا...

اثر مشروب هنوز از بین نرفته بود و سردرد لعنتی دست بر نمی داشت.

-آقا عاصی؟! من نمی دونستم منظورتون این بود که الین تو خونه نچرحه... فکر کردم اگه کنار خودم باشه اونوقت شرمنده‌ی شما نمیشم.

الین ایستاده بود و من به حرف بهجت گوش ندادم. به سمتش چرخیدم و اندام لرزونش رو از پشت نظاره کردم.

زنی که شب عروسی گم و گور میشد و زیر برادرم مچش رو می‌گرفتم، حالا اسمش توشناسنامه‌م بود. چی از این بهتر؟!

-برگرد و درست روبروی من وایسا...

انگار نشنیده بود که واکنش نشون نداد. بهجت مثل مرغ سرکنده بال بال میزد تا من و الین رو از هم دور کنه، خیلی دور ولی نه...

باید اون خشم و حرصی که تو وجودم می‌لولید آروم می‌کردم. مگه من رو نفروخته بود؟! منی که نیتم کمک بود رو مگه بی حیثیت نکرد تا جون خودش رو نجات بده؟!

اصلا این دختر خیلی توضیح به من بدهکار بود. خیلی...

نباید توضیح می‌داد که چرا فرار کرده بود؟! نباید می‌گفت که با عادل چه گهی می‌خورد؟!

اصلا افکار من نباید انسجام می‌گرفت؟!

-نشنیدی چی گفتم؟!

-آقا عاصی؟!

دست بالا آوردم و بهجت رو ساکت کردم. الین با ترس چرخید و بالاخره مقابلم ایستاد. بوی ترس و عرق می‌داد.

-آقای شیخ نجیب خواهش می‌کنم بذارید من برم. خواهش می‌کنم.

دستاش رو جلوش تو هم قلاب کرد و من پیچش انگشت‌هاش رو دیدم. پیش رفتم و یه گام عقب رفت.

بهجت دیگه جرات حرف زدن نداشت حتی اگر الین رو زیر دست و پاهام له می‌کردم هم کلامی به زبون نمی‌آورد.

-بذارم بری؟! به فرض که قبول کردم. جایی برای رفتن داری؟!

سر بالا آورد و نگاهمون در هم تلاقی کرد. من خون جلوی چشام رو گرفته بود ولی زیبایی این دختر رو نمیشد نادیده گرفت.

ظریف و زیبا بود اما...

مارهای خوش خط و خال، فریب دادن رو خوب بلد بودند.

-جواب ندادی، جایی داری بری؟! واسه دختری که شب عروسیش غیب میشه و تهش از زیر یه مرد بیرونش می‌کشن جایی هست؟!

اینکه داشتم اینجوری به رخش می‌کشیدم و به حضور بهجت هم فکر نمی‌کردم، بدجور روحش رو خدشه دار کرد که به گریه افتاد.

این کمترین کاری بود که حقش می‌دونستم.

-بالاخره یه جایی پیدا میشه که به من...

اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه، بازوش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

بهجت هین کشید و من راه خودم رو رفتم. الین بی تقلا کردن دنبالم کشیده شد و در اولین اتاق رو باز کردم و داخل شدم. اتاق بهجت بود، همونجایی که هرشب بهجت بهش پناه میبرد و تا صبح فقط برای خودش وقت می گذاشت.

صدای هاتف رو شنیدم که اسمم رو بلند بیان کرد و من فقط در رو قفل کردم و پشت بهش ایستادم.

الین درست وسط اتاق ایستاد و خنثی نگام کرد. ترسیده بود ولی انگار نا نداشت تا وحشتش رو تو صورتش نشون بده، انگار کنترل اجزای تنش از اختیارش خارج شده بود. فقط خودش رو بغل زد.

-الان خوشحالی نه؟!

تو چشام خیره موند و حتی پلک نزد. جلو رفتم و هاتف به در کوبید.

-سيدي ، افتح هذا الباب ، من فضلك لا تفعل أي شيء خطأ
"آقا در رو باز کنید، لطفا کار اشتباهی نکنید!"

بزاق دهنم رو فرو دادم و اخمام در هم رفت.
با همون عربی جواب هاتف رو دادم.

-لا تَدَخَّلوا!
"دخالت نکنید"

و خودم جلو رفتم. کل وسایل اتاق به یه تخت و یه کمد و چند تا گلدون و یه قالیچه و سجاده خلاصه میشد.
بزرگ بود ولی خلوت...

تشک گوشه‌ی اتاق نشون می‌داد که الین دیشب رو اینجا و تو این اتاق گذرونده بود.

-قیا قیافه‌ی من شبیه کساییه که خوشحالن؟!

از حاضرجوابیش بیشتر حرصی شدم و به سمتش خیز برداشتم. هیچ تقلایی برای فرار نکرد.

-تو هنوز نمیدونی تو چه هچلی افتادی، هنوز نمیدونی چیکار کردی ولی وقتی بفهمی تو چه مردابی دست و پا میزنی، اونوقته که با این قیافه‌ی حق به جانب بلبل زبونی نمی‌کنی الین!

یه قطره اشک سرکش از چشم چپش چکید و روی دستم افتاد و خودم رو عقب کشیدم.
مانتوش رو تو تنش مرتب کرد و دستی به صورتش کشید.

-شما بگین، قراره چی به سرم بیاد؟! از از دیروز د دارم فکر می‌کنم ولی... ولی هیچی تو ذهنم نمیاد. دیشب تا تا صبح بیدار بودم که...

-به دسته گلی که به آب دادی فکر می‌کردی؟!

زانو زد و کف اتاق نشست. بغضش ترکید و بلند به گریه افتاد. اینبار صدای بهجت رو شنیدم که تقه ای به در وارد

کرد و با ملایمت اسمم رو به زبون آورد. مثلا میخواست اینجوری مار رو از لونه‌ش بیرون بکشه و من پر از زهر بودم.
پر از جای نیش عقرب و افعی!

-من اشتباه کردم ولی تو هم اشتباه کردی، خواستم بگم دروغه تو نداشتی!

از این حرف برآشفته شدم و سمتش رفتم. اینبار خودش رو عقب کشید و من بالای سرش ایستادم.

-بلند شو!

اهمیت نداد و من با زور از زمین بلندش کردم و آخش باز به گوشم خورد.
زیادی نازک نارنجی بود.

-به من نگاه کن دختر!

بی مکث تو چشام زل زد و من انگشت تهدیدم رو تا کنار صورتش بالا آوردم.

-خیال کردی من نمی‌تونستم با دادن چص قرون پول، کاری کنم خودت و خانوادت جلو پام زانو بزنین؟! فکر کردی نمی‌تونستم؟!

-می‌تونستی، تو اونقدر پول داری که...

خیال می‌کرد کل توانایی من در مال و ثروتم خلاصه می‌شد؟! چه خیال خامی...
حرفش رو قطع کردم و قاطع‌تر از هر زمان دیگه‌ای گفتم:

-قدرت، من قدرت انجام هرکاری رو دارم الین. اگه می‌بینی الان اینجایی فقط چون نخواستم پای عادل وسط این ماجرا باشه؛ دلیلش هم به خودم ربط داره!

بازوی دردناکش رو مالش داد و با یه تکون سر عادی، طره‌ای از موهاش روی صورتش ریخت و هول و شتابزده همون تکه رو تو شالش فرو برد و نفس گرفت. صداش از شدت گریه گرفته بود و بم‌تر از اون شب اول به نظر می‌رسید.

-فعلا باید برم ولی وقتی برگردم خودت رو حاضر کن.

با ترس سر بالا آورد. یه دنیا حرف تو چشماش می‌چرخید و هربار همه‌ی حرفش با اون قطرات زلال اشک فرو می‌چکید و هیچی نمی گفت.

-باید یه چیزایی رو برام توضیح بدی!

آهانی گفت و من خراب‌تر از همیشه، عقب عقب تا کنار در رفتم ولی قبل از باز کردنش صدام کرد:

-آقای شیخ نجیب؟!

صبر کردم و دستم مشت شد. از درون و بیرون تحت فشار بودم و دلم می‌خداست برای لحظه‌ای چشم روی همه چی می‌بستم و الین رو با یه کیسه بوکس اشتباه می‌گرفتم اما...

واقعا دلم راضی نمی‌شد و اینکه بهش رحم می‌کردم، خودم رو آزار می‌داد.

نفس تازه کرد و به حرف اومد.

-من باید اینجا بمونم؟!

هیچ دلم نمیخواست حضورش رو تحمل کنم. دلم نمیخواست ببینمش، نمیخواستم صداش رو بشنوم چون اونقدر از دستش شکار بودم که نمی دونستم هرثانیه چجوری به انفجار می‌رسیدم.

-وقتی برگردم تکلیفت رو روشن می‌کنم.

کلید رو در قفل در چرخوندم و صدای هاتف رو شنیدم. داشت باز شدن قفل در رو به بهجتِ ترسیده گزارش می‌داد.

-عاصی؟!

اینبار به سمتش چرخیدم. با مانتوش صورت خیسش رو پاک کرد و نزدیک شد.

با یکی دو متر فاصله از من ایستاد.

-من... من دیشب دیدم که برادرتون رفت. یعنی همون عادل... ب باز برمیگرده؟! من...

-آخ که نمیدونی تو چه دردسری افتادی!

از کنار هردو گذشتم ولی بهجت باعجله وارد اتاق شد و من مات موندم که چطوری می تونست اینقدر راحت با دختری اخت بگیره که گند میزد تو شرف و آبروی اربابش!

اخم غلیظی به ابرو آوردم و رو به هاتف گفتم:

-تو بمون خونه و از این دختر مواظبت کن. هاتف هر حرکت اشتباهش رو از چشم تو می‌بینم. مفهومه؟!

-نعم

"بله"

راه بیرون رو در پیش گرفتم و کرواتم رو شل کردم.

باید چند ساعتی رو از خونه دور میشدم و تجدید قوا می‌کردم.

باید فکرم منسجم میشد و یه راه حلی برای این افتضاح پیش رو پیدا می‌کردم.

من نمی‌تونستم ایران بمونم. نمی‌تونستم نفس بکشم.

نمی‌تونستم خودم رو آروم کنم و جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؛ چون اونقدر این اتفاق برام یه تحول بزرگ بود که هنوز برای خودم هم گنگ بود.

پشت فرمون نشستم و هاتف رو تو چهارچوب در دیدم.

رفیقم نبود ولی مشاور خوبی بود و هرکجا گیر می کردم به فریادم می رسید ولی این روزها حس می‌کردم هاتف هم گیج بود و نمی‌تونست یه فکر بکر ارائه بده و من رو از این مخمصه نجات بده.

استارت زدم و از عمارت خارج شدم. فقط چند ساعت استراحت...

فقط چند ساعت!

"الین"

بیشتر از دوازده ساعت از رفتن عاصی می‌گذشت و من تو تمام مدت قبل نه چیزی خورده بودم و نه از اتاق بیرون رفته بودم.

کنار پنجره ایستادم و به محوطه‌ی سیاه مقابلم چشم دوختم و دلم برای هوای مرطوب بیرون تنگ شد.

افسرده بودم، میلی به انجام هیچکاری نداشتم.

مدام حرفهای و طرز نگاه مهرداد جلوم زنده میشد و قلبم تیر می‌کشید. خوابی که دیدم مثل یه واقعیت رو قلبم سنگینی می‌کرد.

کم چیزایی رو تجربه نکرده بودم و یهو این حجم تحول تو زندگیم مغزم رو از کار انداخته بود. اصلا نمی دونستم چی درست بود و چی غلط!

دلم میخواست میخوابیدم ولی حتی خواب هم از من فراری بود و تو تمام چند ساعت دراز کشیدنم، حتی پلکام رو هم نرفته بود تا دل خوش کنم به چرت زدن!

خودم رو بغل زدم و سمت اتاق چرخیدم. این اتاق تنها جایی از این عمارت بزرگ و مخوف بود که سبکش متفاوت بود. زیادی ساده و معمولی...

بیشتر از هرجای دیگه بهم آرامش می‌داد!

بوی گند عرق می‌دادم و دلم میخواست دوش بگیرم ولی هیچ لباسی نداشتم تا بپوشم.

یه عروس بدبختِ آس و پاس بودم. حتی موبایلم دستم نبود تا باهاش به شیدا زنگ بزنم.

دلم گرفته بود و خیلی دلتنگ مامانم بودم. می‌ترسیدم بلایی سرشون اومده باشه و من اینجا بیخبر از همه جا، تو آتیش بسوزم.

زیرلبی زمزمه کردم:

-خدایا خودت به مامان و بابام صبر بده، تحمل من سخته!

خودم می دونستم اگه این بلا سر دخترم میومد چقدر عذاب میکشیدم ولی ولش نمی کردم. دخترم رو بی سوال و جواب نمی فرستادم تو دهن شیر!

حس می‌کردم کل تنم درد داشت. مگه نداشت؟! خشونت‌های مهرداد، عادل و حالا عاصی...

دست روی بازوم گذاشتم و دردم گرفت. حس می‌کردم استخون‌هام زیادی نازک و پوک بود که با یه کشیده شدن دنبال عاصی اینجوری درد می‌کرد.

مطمئن بودم که کبود کرده بود و دیگه خسته بودم از این "شهادت بدن"

تصمیم گرفتم از این اتاق خارج شم و به بهجت سر بزنم.

از بعد از ظهر ندیده بودمش و سکوت خونه خیلی منو می‌ترسوند.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. اونقدر آروم گام برمی داشتم که انگار یه دزد بودم. نمیخواستم هیچ تولید صدایی کنم چون خونه تو سکوت سرسام آوری فرو رفته بود و از هیچ کجا هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

حتی اسباب و وسایل خونه قلنج در نمی کردند.

وارد آشپزخونه شدم و با جای خالی بهجت روبرو شدم.
کجا رفته بود؟!

دلهره داشتم و جرات نمی‌کردم بهجت رو صدا کنم. انگار که تو مخفی‌گاه های این خونه پر از غول و جن و روح و پری بود که با تولید صدا، باعث میشدم بیدار بشن و به جونم بیفتن.
افکارم زیادی خنده دار بود ولی دست خودم نبود.
از آشپزخونه بیرون زدم و وسط سالن ایستادم و نگاهم رو تو کل خونه چرخ دادم. دو ردیف پله بود که به طبقه‌ی بالا می رسید.

یه سالن کوچیکتر درست زیر راه پله ها بود و سمت چپم با یه راهرو به جایی که نمی دونستم کجاست وصل میشد.

بلاتکلیف ایستاده بودم و بالاخره به خودم دل و جرات دادم و سمت همون راهرو پیش رفتم.

کل اسباب و وسایل این خونه مخوف بود. گلدون‌های طراحی شده، تابلوهایی با تصاویر عجیب و غریب و خط و خطوط‌های غیرقابل فهم...

یه کله‌ی اسب به دیوار چسبیده بود و پرده های فرو افتاده اجازه نمی داد چیزی از بیرون ببینم.

سالن به شدت بزرگ بود و پر بود از مبل و بوفه و گلدون...

با دیدن قاب عکس‌ها سمتش رفتم و یک به یک تصاویر تابلوها رو از نظر گذروندم.

یه مرد، یه زن و...

-الین؟!

سکوت سالن که با اسمم شکست جیغ زدم و به سمت صدا چرخیدم.

بهجت با عجله سمتم اومد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟! کی از اتاق زدی بیرون؟!

با ترس به اطراف زل زدم و به لکنت افتادم.

-م من من... راستش او اومدم تو آشپزخونه ش شما رو ندیدم منم...

خیلی جدی و رو به صورتم توپید:

-دیگه بدون اجازه‌ی من تو این خونه گشت نزن!

و دستم رو کشید و با خودش همراه کرد.

-نباید هرجا عقلت گفت بری، اینجا ملک شیخ نجیب هاست معلوم نیست توگوشه کنارش چی ببینی و چی بشنوی!

واقعا ترسیدم. مگه این شیخ نجیب ها کی بودن که تا این اندازه تن و بدن من رو با این نام خانوادگی می لرزوندند. عصبی شدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-ولم کنین بهجت خانوم. مگه من زندانی ام؟!

طلبکار ایستاد و با اخم و تخم تو صورتم نگاه کرد.

-خودت فکر بهتری داری؟! به نظرت بعد از کاری که کردی و بعد از خونده شدن خطبه ی عقد بین تو و یکی از شیخ نجیب ها چی هستی؟!

باورم نمیشد بهجت اینجوری باهام حرف بزنه.

مگه کل دیروز و دیشب و امروز رو التماس نکرده بود تا یه چیزی بخورم؟! تا انقدر اشک نریزم و انقدر خودم رو عذاب ندم حالا چی شده بود که با این لحن با من حرف میزد؟!

-بهجت خانوم؟!

-با من بیا الین، اگه آقا از راه برسه و تو رو اینجا ببینه برات بد میشه!

-من فقط رفتم تو سالن همین!

دستم رو کشید و با خودش همراه کرد. وارد آشپزخونه شد و وقتی خیالش از بابت پرسه نزدنم تو عمارت راحت شد، باز دست به سرزنش کردنم برداشت.

-دفعه‌ی آخرت باشه داری اینجوری تو خونه می‌چرخی!

-چرا؟!

-چرا نداره دختر، حرف گوش کن حتما یه چیزی می دونم که میگم.

خدایا من کجا اومده بودم؟! نکنه واقعا اینجا جن و روح و پری داشت و من خبر نداشتم.

-بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری!

-میل ندارم، من میرم تو اتاق!

شونه بالا انداخت و من از آشپزخونه بیرون زدم ولی هنوز یه قدم هم برنداشته بودم که به یه دیوار سفت و سخت برخورد کردم.

از ترس جیغ زدم و مسیر اومده رو برگشتم و خودم رو تو بغل بهجت پرت کردم. بیچاره محکم به کابینت ها برخورد کرد و از درد آخ کشید.

-چی شده؟!مگه جن دیدی دختر؟! آقا عاصیه...

اسم عاصی به اندازه‌ی همون جن و روح‌ها من رو می‌ترسوند. مثل بید می‌لرزیدم و حتی دلم نمیخواست با وجود پس زدن های بهجت ازش فاصله بگیرم.

ولی شنیدن صداش باعث شد بهجت من رو از خودش جدا کنه.

-بار آخرت باشه بدون نگاه کردن جلوت راه میری و تو این خونه جیغ میزنی، مفهومه؟!

سرم رو تا جایی که میشد به سینم چسبوندم و هیچ حرکتی نکردم.

قلبم محکم می‌تپید و دست و پاهام می‌لرزید. وقتی بهجت اونجوری از پرسه نزدن تو خونه می گفت طبیعی بود منم بترسم و جیغ بکشم.

-آقا سلام خوش اومدین، براتون میز بچینم؟!

عاصی وارد آشپزخونه شد و من بی اراده عقب رفتم.

-لازم نیست بیرون یه چیزی خوردم. برو و به هاتف کمک کن.

چی؟! یعنی میخواست بهجت رو از آشپزخونه بیرون کنه؟!

-کجاست آقا؟!

-تو حیاط، یکم وسیله گرفتم داره اونارو میاره! بهش کمک کن.

-چشم، تو هم برگرد اتاق من الین!

این رو که گفت انگار بال درآوردم و خواستم همراه با بهجت از آشپزخونه بیرون بزنم ولی با حرف عاصی ایستادم و پاهام به زمین چسبید.

-تو صبر کن!

صداش واقعا خشن بود، خیلی خشدار و کشیده و شمرده شمرده حرف میزد.

بهجت مکث کرد ولی احتمالا می دونست که نمی تونه روی حرف عاصی حرفی بزنه پس نفسش رو پرفشار فوت کرد و از آشپزخونه خارج شد.

دستام رو در هم قلاب کردم و جلوم نگه داشتم. از صدای برخورد کفشش به زمین متوجه شدم که به سمتم اومد و درست مقابلم ایستاد.

عطرش به وضوح تو بینیم پیچید و استرس گرفتم.

بی‌اراده لبم رو محکم جویدم و طعم خون رو حس کردم.

-دنبالم بیا!

فکر می‌کردم میخواست همینجا جوری منو بکوبه که توان بلند شدن نداشته باشم ولی این ریلکس حرف زدنش...

اصلا توان مثبت فکر کردن نداشتم و مطمئن بودم خشمش رو یه جوری خالی می‌کرد.

بیرون زد و من مثل یه جوجه پشتش به راه افتادم.

راهرو رو طی کرد و وارد همون سالن کوچیکی شد که مابین دو راه‌پله قرار داشت.

سه تا پله‌ی کوچیک رو رد کرد و اولین در رو باز کرد و داخل شد.

با تردید و ترس همراهیش کردم و به محض زدن کلید برق، فهمیدم قرار نبود با یه اتاق شکنجه مواجه بشم. یه اتاق معمولی بود.

معمولی از اون لحاظ که هیچ وسیله‌ای برای شکنجه نداشت وگرنه اونقدر همه چیزِ این خونه بوی اشرافیت و تجملات می‌داد که گاهی حس خفگی می‌کردم.

ما ثروتمند بودیم ولی نه مثل یه شاهزاده!

عاصی واقعا یه شاهزاده‌ی عرب بود و همین موضوع من رو به وحشت میانداخت. اسم خاندان شیخ نجیب برام شبیه یه کابوس به شدت ترسناک بود.

-بشین باید حرف بزنیم.

-من راحتم!

اینکه اینقدر صریح جوابش رو دادم به مزاقش خوش نیومد که با یه پوزخند پشت میز نشست و من بالاخره تونستم کل اتاق رو آنالیز کنم.

پشت سرش یه کتابخونه‌ی به شدت بزرگ بود که تا سقف پر بود از کتاب...

یه میز قهوه‌ای سوخته بود و یه لپ تاپ دربسته و چندتا کتاب و یه جعبه‌ی قیمتی!

یه مجسمه سمت راست میز قرارداشت و...

هنوز داشتم اتاق رو بازرسی می‌کردم که دستش رو روی میز کوبید و تو جا پریدم.

-بیا بشین حرفام به درازا می‌کشه!

چه لفظ قلم!!!

ناچارا حرفش رو گوش کردم و با یه کم فاصله روی دومین مبل نشستم تا باهاش فاصله ی بیشتری داشته باشم.

-از این اتاق که زدی بیرون، اولین کاری که باید انجام بدی اینه که یه راست بری تو حموم و یه دوش بگیری!

یه لحظه بهم برخورد!

درسته بوی گند عرق می‌دادم و اونقدر استرس کشیده بودم و وحشت تو تنم بود که مطمئنا نمی‌تونستم بوی دلچسبی داشته باشم؛ ولی این تاکیدش یکم روی روحیه‌م تاثیر منفی گذاشت.

اونقدرا هم بدبو و بی‌خاصیت نبودم که اینجوری به رخم بکشه!

-سرحالت می‌کنه!

مثلا با این حرفش سعی داشت حس بد منو کم کنه؟!

چشم کوتاهی گفتم و سرم رو پایین انداختم. حداقل حالا نباید زبون درازی می‌کردم. وقتش نبود و می‌دونستم این مرد الان یه انبار باروت بود و من دوست نداشتم جرقه‌ی آتیشش باشم.

-چشم!

از جیب کتش یه چیزی بیرون کشید و روی میز پرت کرد و من نگاش کردم.

دو تا شناسنامه بود و نیازی نبود حتما اسم و فامیلش رو ببینم تا حدس بزنم به من و خودش تعلق داشت.

-این شناسنامه‌ها رو می‌بینی؟! همین امروز به لطف جنابعالی پر شد.

فکر می‌کرد من از این وضعیت خوشحالم؟!

نمی‌فهمید برای یه دختر تو شرایط من چقدر وحشتناک بود که یکی آینده‌م رو دزدیده بود و حالا باید با یه عربِ اجنبی سر و کله میزدم؟!

من ازش وحشت داشتم وگرنه اون موهای خوش حالتش تا کمتر از دو دقیقه دیگه رو سرش باقی نمی‌موند و اون چشای سیاه و مخوفش رو با ناخنام بیرون می‌کشیدم.

وحشت داشتم که مثل یه جوجه‌ی لرزون به صندلی چسبیده بودم و جوابش رو نمی‌دادم.

خودش و اسم و رسمش تنم رو می‌لرزوند.

درثانی من بهش حق می‌دادم چون واقعا اشتباه از من بود ولی من مگه خودم دوست داشتم و از سر لج و لجبازی اینکارو کرده بودم؟!

-الین؟! هر سوالی ازت می‌پرسم عین بچه‌ی آدم جواب میدی، مکث، فکر کردن، دروغ... اگر بفهمم داری دروغ میگی...

بین حرفش پریدم و درحالی که از بغض صدام می‌لرزید لب زدم:

-من دیگه چیزی برای پنهونکاری ندارم.

هر دو ساعدش رو روی میز گذاشت و به سمتم متمایل شد. صدای کوبش قلبم رو می‌شنیدم.

-تو زیادی جسارت داری که من خوب بلدم تو نطفه خفه‌ش کنم.

یادم نمیومد دربرابرش جسارت چندانی به خرج داده باشم.

-تو کلانتری داشتی اسم عادل رو می‌آوردی، جلوی دکتر زبون درآورده بودی! اگر اونقدر فهم و درک داری که بفهمی، چرا از اول اسم منو گفتی؟!

جوابش رو ندادم که باز کف دستش رو روی میز کوبید و پلکم بالا پرید.

چرا اینطوری می‌کرد؟! من همه‌ی وجودم پر از استرس و دلشوره بود و هر تقه و صدای بلندی باعث میشد ته دلم خالی بشه.

احساس می‌کردم تو همین یکی دوروز به اندازه‌ی ده سال پیر شدم و اعصابم اونقدر ضعیف شده بود که تحمل هیچی رو نداشتم.

-من... من فقط ترسیدم.

-چون ترسیدی اسم منو آوردی؟!

-آره!

چجوری باید براش توضیح می‌دادم که چی شده بود؟!

من که نمی‌تونستم بگم اون شب نحس چی به سرم اومد، میشد؟!

-چجوری سر راه عادل سبز شدی؟!

خدایا نباید این سوالات رو می‌پرسید.
یادآوریش بشدت آزارم می‌داد!

-من... تو... تو خیابون بودم که... که مزاحمم شد و...

-بعد سوار ماشینش شدی تا دور دور کنی؟! دقیقا شب عروسیت؟! از قبل میشناختیش؟! باهم رابطه‌ای دارین؟!

چشام باز پر از اشک شد.
هرچقدر سعی می‌کردم دربرابرش قوی باشم نمیشد. همین دوروز گذشته به اندازه ی صد سال بهم گذشته بود.

-شما هیچی نمی دونین. من اصلا اونجور دختری که شما فکر می‌کنین نیستم.

-فقط جواب سوالم رو بده، ازت توضیح نمیخوام. عینا واو به واو هرچی می‌پرسم بگو... بدون حاشیه صاف میری سر اصل مطلب! اون وقت شب با عادل چه غلطی می‌کردی؟!

می‌خواست درباره‌ی فرار کردنم از مجلس عروسی بدونه. من می‌دونستم!

-الین؟! اگر مجبور بشم یه سوال رو دو بار بپرسم برات گرون تموم میشه! با عادل چیکار می‌کردی؟!

-به نیت کمک کردن منو آورد اینجا، می‌خواست... میخواست به من...

بین حرفم پرید و محکم‌تر از قبل گفت:

-قبل از اینکه عادل رو ببینی تو خیابون و با اون قیافه چیکار می‌کردی؟! مگه نمیگی عروسیت بوده پس لباس عروست کو؟! با عادل بودی؟! شوهرت کجاست؟! مگه نباید میومد کلانتری و از حق زنش دفاع می‌کرد؟!

سر بالا آوردم و تو چشاش زل زدم.

این سوال باعث دردم بود.

قبل از اینکه دوباره دستش رو روی میز بکوبه جوابش رو دادم.

-عروسی که با لباس عروس فرار کنه زود گیر میفته، عجله داشتم نمی تونستم لباس مناسب تنم کنم.

نگاهش دقیقا روی لب و دهنم بود و من خیلی تلاش می‌کردم تا بغض نکنم و راحت دروغ بگم.
من دلیلی برای گفتن حقیقت به این جلاد نداشتم.

-واقعا می‌پرسی شوهرم کجاست؟! خب من بهتون میگم آقای عاصی شیخ نجیب. من شب عروسی شوهرم رو قال گذاشتم چرا باید بیاد؟!

باید میومد چون خود لعنتیش باعث شده بود به اینجا برسم. داشتم زیر بار این دروغ له می‌شدم. دلم به حال خودم می‌سوخت.

-که به خاطر آبروی از دست رفته‌ش ازت شکایت کنه.

واقعا جا خوردم و دهنم باز موند. به این موضوع فکر نکرده بودم و اگر مهرداد چنین کاری می‌کرد چی؟!

کسی که می‌تونست اونجوری منو پس بزنه و آبروم رو تو اون تالار ببره پس توانایی انجام هرکاری رو داشت.

قلبم تیر کشید و ناخواسته یه قطره اشک از چشمم فرو چکید و سر پایین انداختم.

-نمی دونم دنبال چ چی می‌گردین، من زیاد حالم خوب نیست.

-معلوم نیست؟! می‌خوام بدونم چرا فرار کردی؟! چون مطمئنا عادل تو رو از تالار ندزدیده! دروغ میگم؟!

بینی بالا کشیدم. از ترس دندونام به هم برخورد می‌کرد و اینکه عاصی شیخ نجیب قصد نداشت ولم کنه دردم رو صدچندان می‌کرد.

من اصلا نمی‌دونستم باید چی بگم!

جز اینکه همون حرفی که با خانواده‌م زده بودم بهش بگم هیچی به مغزم نمی‌رسید!

-فهمیدم که دوستش نداشتم، نمی‌خواستم با یه عادت زندگی کنم.

هه بلندبالایی نثارم کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.
حالا خوب می‌دونستم اون چیزی که تو قرنیه‌های سیاهش می‌چرخید چی بود!
نفرت... نفرت از دختری که توانایی ول کردن عشقش رو تو شب عروسیش داشت.

-عالیه! ظاهر و باطنت هیچ تناسخی باهم ندارن. یه چهره‌ی بیی فیس و معصوم و یه شخصیت...

جمله‌ش رو ادامه نداد و از پشت میز بلند شد. ارادی نبود ولی ایستادم و به حرکاتش زل زدم. از هر واکنشش می‌ترسیدم.

دیگه از نظرش یه دختر معصوم نبودم که زخم خورده بود.

می‌تونستم تصور کنم که پشت پیشونیش از من چی می‌چرخید و همین موضوع باعث میشد از خودم متنفر بشم.

-پس یهو متوجه شدی که نمی‌تونی با مردی بمونی که فقط یکی دوساعت تا محرم شدنش باهات فاصله بود!

گوشه‌ی مانتوم رو بین مشتم فشردم و خیس عرق شدم.

-یهو فهمیدی باید فرار کنی و مردم رو تو تالار قال بذاری و وبال گردن یکی دیگه بشی! کی از عادل بهتر... مگه نه؟!

میز و صندلی ها رو دور زد و درست مابین من و میز شیشه‌ای ایستاد و از بالا نگام کرد. به تته پته افتادم.

-ن نه.. نه آقای ش شیخ نجیب به به خدا م من...

با یه دست پشت گردنم رو گرفت و قبل از اینکه جیغ بزنم، دست روی دهنم گذاشت و با نگاه خونبارش بهم زل زد.

-می‌خوام لباسات رو دربیارم!

چی؟؟؟! لباسام رو؟!

انگار یه سطل آب یخ رو فرق سرم پاشیدند. دختری که تا دیروز حتی تنش رو به مادرش نشون نداده بود حالا تو این چندروز، هرروز دست یکی می‌چرخید و من اجازه نمی‌دادم تا این مرد غریبه‌ای که با چهارتا کلمه حرف عربی و یه شناسنامه‌ی پر، خودش رو شوهرم می‌دونست بهم دست بزنه.

به سینش مشت کوبیدم ولی اون زور و توانایی کنترل کردنم رو داشت.

با یه دستش همه‌ی تقلاهام رو مهار کرد و از پشت بهش چسبیدم. آرزوی مرگ داشتم و تنم سرد سرد بود.

-توروخدا ولم کن، شماها چی از جونم می‌خواین؟!

کنار گوشم خندید و اون خط و خش‌های واضح صداش و عطر تند و سردش راه نفسم رو بست. زیادی هیکلی بود و درواقع من یه موش بی دست و پا بودم دربرابرش...

-از فعل جمع استفاده می‌کنی یعنی فقط تو دستای من نلرزیدی؟! دختر حاجیِ ایرانیمون تو دست چندنفر بوده؟!

واقعا هنگ کردم. ذهنیش نسبت به من به شدت خراب بود و من نمی‌تونستم حالا چیزی رو بهش بفهمونم. فقط میخواستم هرچه زودتر از اون قفسِ عضلانی تنش فاصله بگیرم.

-عوضی بهم دست نزن!

ولی بی‌اهمیت شالم رو از سرم بیرون کشید. چندان ملایمت نمی‌فهمید و من حالا داشتم می‌فهمیدم که عادل دقیقا یه کپی برابر با اصل بود از روی عاصی!

-بهت گفتم می‌خوام لباسات رو دربیارم. یا خودت میذاری یا من... الین من این اداهای مسخره رو باور نمی‌کنم.

تک به تک دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کرد و من دیگه پاهام رو روی زمین حس نمی‌کردم چون دستش رو دور شکمم حلقه کرده بود و سعی داشت از شدت تقلاهام کم کنه.

-مگه تو و خانوادەت نرفتی پزشکی قانونی از من شکایت کنی؟! مگه نگفتی من اینکارو کردم؟! مگه من تن و بدنت رو کبود نکردم؟!

-غلط کردم... من خواستم حرفم رو پس بگیرم تو نذاشتی! ولم کن توروخدا داری چیکار می‌کنی؟!

مانتوم رو بیرون آورد و ولم کرد. حالا فقط یه تاپ نازک و یه شلوار جین بدقواره تنم بود که از سر بی‌حواسی و حال بد تنم کرده بودم. سرم به شدت گیج می‌رفت و کل تنم از وحشت مور مور میشد.

-میخوام بدونم وقتی اون سرگرد تو چشمای من نگاه کرد و انگ بی‌ناموسی و بی‌غیرتی بهم زد، دقیقا به چی متهم شدم. می‌خوام بدونم لب من وقتی به پوست تنت برخورد نکرده چجوری تونستم کبودت کنم.

سمتم اومد و من عقب عقب رفتم و اونقدر دور شدم که کمرم به دیوار برخورد کرد.

اصلا قصد عقب‌نشینی نداشت و هرلحظه جلوتر میومد. هیکلش از عادل درشت‌تر بود و من می‌دونستم که اگر قصد تلافی کردن داشت، اگر می‌خواست به خاطر کارم، اون حرکت نصفه و نیمه‌ی عادل رو تموم کنه؛ جنازه‌م رو از این اتاق بیرون می‌بردند.

-کجاهات از این کبودی داری؟! به همین پررنگیه؟! کار کیه الین؟! برادرم؟! یا اون شوهرِ...

داشتم قبض روح می‌شدم و صدام می‌لرزید. انگار صدام رو گم کرده بودم و اونقدر تحت فشار بودم که حس می‌کردم قصد داد زدن داشتم اما صدام به پایین‌ترین شکل ممکن به گوشش رسید.

-تورو خدا نیا جلو...

ولی جلوتر اومد. درست روبروم قدعلم کرد و سایه‌ی سیاهش روی کل وجودم خیمه زد.

-خودم تک به تک اون لباسات رو درمیارم. باید بدونم چی به ریشم بستی!

با همه‌ی توانم به سینش مشت کوبیدم و خواستم فرار کنم ولی یهو بی‌جون و بی‌رمق گردنم کج شد و افتادم. بین زمین و آسمون معلق موندم و تو ثانیه‌ی آخر اسمم رو از زبونش شنیدم.

-الین؟!

"عاصی"

قبل از برخوردش به سرامیک‌ها روی دست بلندش کردم و مثل یه پر کاه تو آغوشم جا خوش کرد.

سرش از حدفاصل ساعد و بازوم تو هوا معلق موند و من دست زیر پاش انداختم.

قلبم پر شتاب خون پمپاژ می‌کرد و برای ثانیه‌ای از اینکه این دختر رو تا سر حد مرگ ترسونده بودم، از خودم منزجر شدم ولی مگه حقش نبود؟!

لعنتی گفتم و نگاهم رو به در بسته‌ی اتاق چرخ دادم. باید چطوری اون رو تا اتاقش می‌بردم؟!

پوستش سفید سفید شده بود و موهاش تو هوا تکون می‌خورد.
تصمیم خودم رو گرفتم و به همون صورت، از اتاق بیرون زدم. می‌دونستم از ترس یه تجاوزِ جدید بیهوش شده بود و داشتم به این فکر می‌کردم که من اگر قصد چنین کاری رو داشتم به بیهوشیش رحم نمی‌کردم.
فقط می‌خواستم بدونم چی به ریشم بسته بودند؟!

نمی دونستم وقتی دوباره با عادل تنها می‌شدم به خاطر این حماقتش باید چطوری باهاش برخورد می‌کردم؟! من رو چه به یه دختر ایرانی...؟!

به من چه ارتباطی پیدا می‌کرد؟! می‌تونستم خیلی راحت تر از تصورات پوچ و بی‌ارزشش، خودم رو از زیر بار این تهمت خلاص کنم. دوربین‌های مداربسته‌ی اطراف عمارت، تو

محوطه، تو اتاق عادل و همون حموم کذایی که به حتم خیلی چیزها رو به تصویر کشیده بود.

اگر پای عادل وسط نبود، تحت هیچ شرایطی یه دختر ایرانی رو کنار خودم نگه نمی‌داشتم. خصوصا با اون خانواده‌ی مذهبی و بی‌فکر و بی‌منطق...

حق می‌دادم، گیج و مبهوت بودند و شواهد روی تن و بدن الین و لباسِ تعویض شده و احتمالا موهای خیس و نمدارش، تداعی‌گرِ چیز خوبی نبود اما...

پدر نبود؟! مادر نبود؟!

به راحتی از خیرِ دخترشون می‌گذشتند؟! مگه روی من شناختی داشتند؟! می‌دونستند که زندگی در کنار من از جهنم هم جهنم‌تر بود؟! نه... به حتم و با یقین نه!

این رو الین می‌فهمید و اخبارِ زندگی مخوفش به گوش خانواده‌ی متعصبش می‌رسید.

هه...

اون مثلا با غیرت، همون پسرخاله‌ی احمقی که به من مشت زده بود، خبر داشت چه عواقبی درانتظارش بود؟!

هاتف با دیدن من و تن لرزون و سرد شده‌ی الین روی دستام، پاکت‌های خرید دستش رو به بهجت داد و خودش به سمتم اومد اما صدام رو بالا بردم.

-به کارت برس!

بهجت هین خفه‌ای کشید و من هر دو رو وادار کردم به کار خودشون رسیدگی کنند.

-آقا این دختر...

بی‌حرف از پله‌ها بالا رفتم و برخلاف میل باطنی‌م تنش رو بیشتر به خودم چسبوندم و از سردیش اخم کردم. بالای پله‌ها بهجت رو مخاطب قرار دادم.

-فشارش افتاده یه چیز شیرین بیار!

-چشم!

به سختی دستگیره‌ی یکی از درها رو پایین کشیدم و با پا بازش کردم. تنش رو روی تخت گذاشتم و فاصله گرفتم.

احساس گناه داشتم که دست‌هام به بدنش برخورد می‌کرد.

ظریف بود، لاغر و نحیف و زیادی شکننده...

یه چیزی تو عمق چشم‌هاش بود که هربار باعث میشد عقب بکشم و بهش دست نزنم ولی من از ایران و ایرانی جماعت بیزار بودم و دلم نمی‌خواست دستم به خاک و خاک‌زاده‌ی لعنتیش برسه.

هربار که از این مرز و بوم خارج می‌شدم سر تا پا لخت و عور می‌شدم و تا ساعتی رو خودم رو شست و شو می‌دادم و تا اون زمان که اکسیژن‌های استنشاق شده‌ی ایران از ریه‌هام خارج نمی‌شد و تا وقتی که خودم رو عاری از هوای این خراب‌شده نمی‌دیدم، آروم نمی‌گرفتم.

حالا چرا باید اسیر می‌شدم و بند اسارت این دختر رو دور گردنم میانداختم.

من به هیچ کاری مجبور نبودم. در اولین فرصت از اینجا می‌رفتم و الین می‌موند و یه خونه‌ی بزرگ و بهجت...

محال بود الین رو با خودم ببرم! همین لحظه پشیمون شدم.

کبودیِ روی گردنش، دقیقا کدوم حس من رو برانگیخته می‌کرد؟!

لبش سفید سفید بود و قفسه‌ی سینه‌ش ابدا تکون نمی‌خورد. برای لحظه‌ای ترسیدم.

روی سرش خم شدم و انگشتم رو زیر بینیش گرفتم و داغی نفسش رو حس کردم و یه دم عمیق گرفتم.

خواستم عقب بکشم اما یه نیروی عجیب من رو تو همون حالت ثابت کرد. انگشتم رو از بینیش روی لبش کشیدم و از هم باز شد و یه صدای خفیف ایجاد کرد که قلبم رو به کوبش انداخت.

مسخره بود!

طعمه‌ی عادل، همون کسی که اگر دو دقیقه دیرتر می‌رسیدم تو خون خودش غلت میزد، حالا درست روی یه تخت دونفره‌ی پرِقو، آماده‌ی دریدن بود.

نه حسی از امیال مردونه داشتم و نه عشق و نه دلدادگی فقط کنجکاو شدم و گوشه‌ی لباسش رو پایین کشیدم و سفیدی پوستش از لای سیاهی رخت تنش رخ نشون داد.

بزاق دهنم رو فرو دادم و یقه‌ی لباسش رو پایین تر کشیدم.

آخرین باری که عادل رو با یه دختر شکار کرده بودم، تقریبا به سه یا چهارسال قبل برمی‌گشت. مست و پاتیل تو یکی از هتل‌های لوکس کویت بود. هزینه‌ی یک هفته بیمارستان و دربه دری برای رضایت ازش خیلی دردسر داشت.

هنوز به خاطر داشتم که چه بلایی به روزش آورده بود. رییس هتل خودش شخصا با من تماس گرفته بود و تنها

چیزی که اهمیت داشت این بود که اسامه و حنیسه ازش خبر نداشتند.

طبیعی بود الین رو کنار عادل تجسم کنم و دستم مشت بشه!

اگر نمی‌رسیدم دووم نمی‌آورد و خواست خدا بود که به موقع برسم. انگار خدا این دختر رو خیلی دوست داشت که

ناگهانی فکر برگشت به ایران به سرم زد و دلنگرانیِ برای عادل راه نجات جونش شد.

چند تقه به در خورد و صدای بهجت رو شنیدم.

-آقا؟! آب‌قند آوردم.

دستم رو پس کشیدم و صاف ایستادم. از اخمم چیزی کم نکردم و گفتم:

-بیا تو...

وارد اتاق شد و من رو که کنار تخت ایستاده بودم از نظر گذروند و با کمی تاخیر پیش اومد.

-حالش خوبه آقا؟!

-دکتر نیستم.

حرفی نزد و خودش لبه‌ی تخت نشست. موهای طلایی رنگش رو کنار زد و چند ضربه به صورتش زد تا شاید الین به هوش بیاد.

-لازمه به دکتر زنگ بزنم؟!

به سمتم سر چرخوند و یه لبخند بی‌معنا به لب آورد. بیشتر اخم کردم.

-نه... حتما از شما ترسیده، چیزی نیست!

پوزخند زدم و نگاه آخر رو به الینِ بیهوش انداختم و صبر نکردم.
حین بیرون زدن از اتاق گفتم:

-به هوش اومد مجبورش کن دوش بگیره، بوی گند کل عمارت رو برداشته!

تلفنم رو بیرون آوردم و شماره‌ی ساجدی رو لمس کردم. همزمان که تماس درحال برقراری بود از پله‌ها سرازیر شدم و وارد محوطه‌ی عمارت شدم. هاتف کنار ماشین بود و داشت آخرین پاکت خرید رو از صندوق عقب برمی‌داشت.

تماس که برقرار شد، صدای ساجدی رو از دور شنیدم.

داشت با بیمار حرف میزد و اگر حالا و در چنین شرایطی، وسط یه جلسه‌ی مشاوره جوابم رو می‌داد یعنی برای من احترام زیادی قائل بود.

متوجه شدم که سرش شلوغ بود پس خودم قطع کردم و به هاتف زل زدم. بسته‌ی خرید از دستش افتاد و دوباره بلندش کرد.

طولی نکشید که مقابلم ایستاد و نگاهش رو به ساختمون عمارت داد. از دور صدای کلاغ و پارس سگ می‌شنیدم.

-حال خانوم خوبه؟!

-اطلاعی ندارم!

سری تکون داد و نزدیک‌تر شد. برای گفتن حرفش تردید داشت و من بی‌حوصله‌تر از اون بودم که صبر کنم تا قفل زبون هاتف باز بشه!

-اگر حرفی داری بزن نداری برگرد سر کارت هاتف!

چشمی گفت و تصمیم خودش رو گرفت.

-باید با این دختر بچه چیکار کنیم؟!

لفظ دختربچه همه‌ی رگ‌های اعصابم رو تحریک کرد. تاریخ تولدش تو اون شناسنامه زیادی دقیق بود. بیست سال سن داشت ولی چهره و اندامش از یه دختر پونزده ساله هم نابالغ‌تر میزد. قرار بود عروس بشه و حالا هم عروس بود.

-برای فرداشب بلیط بگیر...

بسته‌ی خرید رو جابجا کرد. باد سرد لرز به تنم انداخت و نیم نگاهی به آسمون نیمه ابری انداختم.

-چندتا بلیط بگیرم؟!

کمی فکر کردم ولی مکثم زیاد طولانی نبود.

-دوتا...

-من قراره بمونم؟!

ابروهام به جنگ هم افتاد. هاتف محال بود حرف من رو متوجه نشه و این سوال فقط برای به هم ریختن افکار من بود. می‌خواست حضور اون دختر رو بهم یادآوری کنه و من خودم رو لعنت کردم.

-معذرت می‌خوام اما آقا عاصی، موندنِ این دختر اینجا خطرناکه!

پرسشگر براندازش کردم و هاتف باز بین لب‌های کلفتش فاصله انداخت و پیش اومد. موهای خاکستری رنگ و کم‌پشتش روی پوست سبزه‌ش یه ترکیب عجیب و غریب داشت ولی من بهش عادت کرده بودم چون از وقتی که به خاطر داشتم این مرد همیشه همراهم بود. از نوجوونی و جوونی...

-منظورت چیه؟!

-اینجا کم دشمن ندارید آقا... خانواده‌ی شیخ نجیب تو ایران موقعیت سختی دارن. فراموشتون شده؟! خصوصا شما...

تلفنم رو در جیب داخلی کتم گذاشتم.

-چرا اون دختر رو به نکاح خودتون درآوردین؟! اگر یک نفر از خانواده‌ی شیخ نجیب‌ها متوجه بشن شما با یه دختر ایرانی ازدواج کردید برای شما خیلی بد میشه!

من نیازی نداشتم تا هاتف چیزی رو به رخم بکشه که خودم بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌دونستم. اگر اسامه بوی می‌برد...

حتی دلم نمی‌خواست بهش فکر کنم چون این چند روز اونقدر تحت فشار بودم و خودِ حضور اون دختر اونقدر روی روانم اثر داشت که جا برای هیچ هشداری نداشته باشم.

-نه میشه اینجا بمونه نه اینکه با ما بیاد، تکلیف چیه آقا عاصی؟!

فکم رو به هم ساییدم و به لحظه‌ای فکر کردم که عادل فارغ از اون حجم دارو مقابلم قرار می‌گرفت و من خشمم رو با مشت تو صورتش می‌کوبیدم. من رو به چه کاری وادار کرده بود؟!

-با دکتر صحبت کردین؟!

-تو جلسه‌ی مشاوره بود. هاتف باید قبل از اینکه این خبر درز پیدا کنه یه کاری کنم. اگر من اون دختر رو عقد نمی‌کردم، الان سرتیتر خبرهای روزنامه‌ها بودم.

یه سوال تو چشم‌هاش می‌چرخید و من خوب هاتف رو می‌شناختم. این حرف رو تو دلش نگه نمی‌داشت. برای من احترام زیادی قائل بود اما حرفش رو رک و بی‌پرده بیان می‌کرد.

-چرا اون تکه لباس رو مخفی کردین؟!

منظورش به همون لباس زیر الین بود و یادآوریش اعصابم رو به هم ریخت. پنجه لای موهام فرو بردم و پشت بهش ایستادم.

-اگر اون رو پیدا نمی‌کردن، توان بیشتری داشتیم تا از حقتون دفاع کنیم آقا...

اون لحظه خودم هم نمی‌دونستم که چرا چنین حماقتی کردم؟!
فقط می‌خواستم اون شئ رو از جلوی دید عادل دور کنم و از زیرنظر بهجت در رفته بود. شورت اون دختر تو حموم

عادل جا مونده بود و منِ احمق فقط نمی‌خواستم به روی عادل بیارم که چه غلطی کرده بود. همین!

اما همه‌ی کاسه کوزه‌های خورده و نخورده‌ی عادل پای من نوشته شد و حالا راه به جایی نداشتم.

-شاید تا شب برنگردم.

به سمت ماشین پیش رفتم ولی صدای هاتف رو شنیدم که بلند حرف میزد تا به گوش من برسه.

-چندتا بلیط بگیرم؟!

باید فکر می‌کردم. شاید بهتر بود الین رو به خانواده‌ش برگردونم. شاید فقط اسم من تو شناسنامه‌ش کافی بود تا رگ ورم کرده‌ی گردنشون بخوابه و دیگه سر راهم سبز نشن...

حالا تنها چیزی که تو سرم می‌چرخید، ادب کردن اون دختر بود.

دیگه ظرافت تنش و معصومیت چهره و اون مظلومیت نگاهش برام ذره‌ای اهمیت نداشت چون من رو تو بد مخمصه‌ای انداخته بود.

پشت فرمون نشستم و زیر سنگینی نگاه هاتف استارت زدم. باید با دکتر حرف میزدم.

فرمون رو چرخ دادم و دور حوض وسط چرخیدم.

تا وقتی از دید هاتف دور بشم سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. ریموت رو فشردم و قبل از اینکه از خونه بیرون بزنم، دایِ الین رو دقیقا روبروی در ورودی دیدم.

اون اینجا چیکار می‌کرد؟!

نگاهمون تیغ‌های برنده داشت و هردوی ما از همین مسافت هم قصد تکه پاره کردن همدیگه رو داشتیم و نه من و نه اون مرد، قصد شکستن این پیوند نگاه رو نداشتیم.

چشم چرخوندم و با دیدن ماشینش و سایه‌ی حضور یه زن، پی به مهر و عطوفت مادرانه‌ی اون زن بردم.

مادر الین بود و من شک نداشتم.

داییش هر دو دستش رو در جیبش فرو برد و کتش به عقب کشیده شد. با نوک کفش به چیزی فرضی ضربه زد و دستم روی فرمون مشت شد. خیلی تلاش می‌کردم تا داد و هوار نکنم و باز تو این محله‌ی بی در و پیکر و تو شهر مزخرفی مثل تهران، رسوایی به بار نیارم چون من خوب می‌دونستم این تهرانِ گندیده چقدر بی‌رحم بود.

خوب این مردم رو می‌شناختم و جوری از همین ها ضربه خورده بودم که هنوز هم توان قد راست کردن نداشتم.

با دست بهم علامت داد و خواست پیاده بشم. از آینه‌ی جلو به پشت سرم نیم نگاهی انداختم و هاتف رو ندیدم.

نفسم رو شل بیرون فرستادم و پیاده شدم. یک گام جلو اومد و درست پشت چهارچوب در ایستاد و منتظر موند تا من فاصله‌ی بینمون رو کم کنم.

قصد ورود به این محوطه رو نداشت و من جلو رفتم. با یک متر فاصله ایستادم و به صورت سرخ از شدت سرماش

زل زدم. بینی و گوش و گردنش سرد و کرخت بود و من از تغییر رنگ پوست تنش تشخیص می‌دادم که مدت زیادی رو برای اومدنم انتظار می‌کشید

احتمالا از همون لحظه‌ای که به عمارت برگشتم.

-چیزی جا گذاشتی؟!

حرفم عصبیش کرد و قید همه چی رو زد و خط قرمز وارد نشدن به ملک شخصی شیخ نجیب ها رو زیر پا گذاشت و سمتم هجوم آورد اما قبل از اینکه دستش به تن و بدنم برخورد کنه، انگشت تهدیدم رو بالا آوردم و با خشم و شمرده شمرده لب زدم:

-اگه جرات داری یه قدم دیگه بردار تا نشونت بدم اینجا هیچ جایی برای عربده کشی و لات بازی نداره! تو پا تو ملک من گذاشتی پس حدت رو بدون.

حرصی براندازم کرد و من قطرات درشت عرق رو دیدم که از وسط فرق سرش شروع به جوشیدن کرد. به وضوح برق میزد.

-فکر کردی من بیدی ام که به این بادها بلرزم؟! به سر و قیافه و تیپ و هیکل و مال و منالت ببازم؟! با خواهرزاده‌ی من چیکار کردی بی‌شرف حروم لقمه؟!

احتمالا حالا که تنها بودم و هیچ مامور قانونی حد و حدودش رو بهش گوشزد نمی‌کرد، خیال واهی داشت که از پس من برمیومد اما زهی خیال باطل!

همه ی خون تنش تو صورتش جمع شد و عربده زد:

-خواهرزاده‌ی منو چیکارش کردی بی‌وجود؟! ها؟! چه بلایی سرش آوردی؟!

دستش رو پس زدم و سعی کردم مثل خودش هوار نکشم.

-مگه هدف این نبود دختر فراریتون رو به ریش یکی ببندین؟!

برای ثانیه‌ای مکث کرد و انگار هنوز به شنیده‌ی خودش شک داشت که فقط نگام کرد اما درآخر عنان از کف داد و سمتم اومد و همزمان فریادش رو به گوش فلک رسوند.

-چی داری میگی؟! تو مگه اون شب خودت خواهرزاده‌ی منو نرسوندی؟! ماشینت رو تو دوربین دیدن. توی حرومزاده...

قبل از گرفتن یقه‌ی کتم، پیرهنش رو از روی سینه بین مشتم مچاله کردم و دقیقا تو چشماش زل زدم.

-بار آخرت باشه صدات رو روی سرت میذاری و حرفایی که به صحتش باور نداری به زبون میاری، اگه میبینی من اون دختر فراری رو عقد کردم خواستم از رسوایی جلوگیری کنم ولی اگه تو دوست داری آبروی خواهرزاده‌ت رو علم کنی و تو کوچه بچرخونی، به خودم بگو... من خوب بلدم چجوری کارت رو راحت کنم. فقط اراده کن!

از نگاهش خون می‌بارید و پره‌های بینی‌ش مدام باز و بسته میشد و نفس داغ و پر از التهایش رو تو صورتم فوت کرد.

-دیگه بهت هشدار نمیدم، خواهرزاده‌ی تو الان زن منه... اگه کاری داری بگو، نداری می‌تونی از همون راهی که اومدی برگردی!

هه بلندبالایی نثارم کرد و به عقب هولم داد. به میل و اراده‌ی خودم عقب رفتم و کتم رو مرتب کردم. طلبکار و عصبی ایستاد و به پشت سرم نیم نگاهی انداخت و با همون لحن مزخرف و اعصاب خورد کن گفت:

-من پدر اون دختر نیستم ولی داییشم و حق و حقوق دارم. شیخ نجیب، قسم میخورم بلایی سرش بیاد، اشک به چشمش بیاد...

اجازه ندادم جمله‌ش رو تموم کنه و بلندتر از حد معمول و با طعنه بین حرفش پریدم.

-پدرش وقتی از دخترش گذشت، حق و حقوقش رو به من واگذار کرد. تو چیکار می‌کنی؟! ها؟! اون وقتی که باید از حق و حقوقش دفاع می‌کردی چرا کنار کشیدی؟!

زیرلبی چیزی گفت که نشنیدم. دستی به صورت ملتهبش کشید و باز یه گام جلو اومد. اینبار سعی داشت اوج خشم و نفرتش رو سرکوب کنه و چه خوب که به همین زودی می‌فهمید باید دربرابر من چطور رفتار کنه.

-باید الین رو ببینم، نمی‌خوام باهات بحث کنم. همین الان الین رو برام بیار!

-نمی‌دونستم جنس فروخته شده پس داده میشه!

با این حرفم برآشفته شد و باز نعره کشید. رگ‌های کلفت گردنش رو دیدم اما برای مردی که گوشت لذیذش لای دندونام بود، سکوت و خودداری بهترین تصمیمی بود که باید می‌گرفت و اونقدر هوشیاری داشت که دست از پا خطا نکنه.

-حرف دهنت رو بفهم، من از قد و هیکلت و مال و اموالت هیچ ترسی ندارم. حتی از اینکه می‌دونم پشتت گرمه که به دو سه ساعت نکشیده الان داری قلدری می‌کنی هم نمی‌ترسم. باید خواهرزاده‌م رو ببینم.

خواهرزاده‌ش از ترس تجاوز بیهوش شده بود و مطمئنا اگر می‌خواستم هم توانی برای روبه‌رو کردن این دایی سینه چاک و خواهرزاده‌ی لعنتیش نداشتم.

یه چیزی تو سرم می‌چرخید تا با نشون دادن ضعف و بیهوشیش خون به دل مادری کنم که ندیده و نشناخته تکه‌ای از جونش رو تو دادگاه عدل ایران، به دست جلادش می‌سپرد اما حالا وقتش نبود. اونقدر درگیری فکری داشتم که به لج و لجبازی با این قوم نمی‌رسید.

-از خونه‌ی من برو بیرون... دختری که ازش حرف می‌زنی، زن منه و اختیار تام دارم که نخوام با هیچکدوم از خانواده‌ش درارتباط باشه!

سر به سمت آسمون گرفت و خشمگین‌تر از قبل، به حرف اومد.

-د بی‌وجدان، مادر بدبختش یه چشمش اشکه یه چشمش خون... چیزی از انسانیت حالیته؟! جلوی این زن نمی‌تونم یقه‌ت رو بچسبم و وادارت کنم الین رو بیاری، بذار دخترش رو ببینه حساب ما جداست.

پوزخند زدم و اینبار من فاصله‌ی بینمون رو کم کردم. صدای باز و بسته شدن در ماشین و فین فین کردن مادر الین رو شنیدم و درست مقابل داییش ایستادم.

اسمش رو، رسمش رو، پیشینه و گذشته‌ی این جماعت رو نمی‌دونستم و حالا تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که اون دختر نازک نارنجیِ احمق، بدجور به پایه و اساسِ زندگیم لطمه وارد کرده بود و دودش فقط تو چشم خودش نمی‌رفت و داشت من رو هم کور می‌کرد.

از یک ثانیه بعد خودم هم خبر نداشتم.

-بذار دخترش رو ببینه، من و تو اینجا می‌مونیم و حرف می‌زنیم.

از چشم‌هاش می‌خوندم که هدفش حرف زدن نبود. می‌خواست دوباره داد و فریاد کنه و احتمالا شیوه‌ی جنگ تو ایران همین بود!

فریاد و عربده‌کشی و رسوایی...

-با احتساب مسیر رفت و برگشت، فقط بیست دقیقه!

صدای ساییده شدنِ کف کفش مادر الین رو شنیدم و طولی نکشید که پشت برادرش ایستاد و صدای گریه‌هاش بالا گرفت. قبل از اینکه حرفی به زبون بیاره، مرد مقابلم چرخید و زیر بازوی زن رو گرفت و من نگاه وحشت زده و غمگین و پریشونش رو روی اجزای وجودیم دیدم.

-برو و الین رو ببین.

خودِ چمدونِ قهوه‌ای رنگ و کوچیک دستش، گویای خیلی چیزها بود و فقط برای ثانیه‌ای دلم به حالِ الین سوخت. مادرش نیومده بودتا اون رو ببینه بلکه اومده بودتا آخرین وسایل و تکه‌های باقیمونده از دخترش رو تو خونه‌ی اربابِ جدیدش پرت کنه.

-می‌تونم ببینمش؟!

نگاهم رو از چمدون بدرنگ گرفتم و به چشم‌های بارونیش زل زدم.
دست خودم نبود اما با نیش و کنایه گفتم:

-کل وسایلشه؟!

مادرش دقیقا متوجه حرفم شد که گریه‌هاش به عرش رسید و دلم نرم نشد. اگر قصدِ اجازه دادن داشتم چون فکر می‌کردم این زن دلش برای دخترش لرزیده بود و حالا...
خیال می‌کرد لنگِ چهارتا تکه لباس و کتاب و وسیله بود؟! من الین رو نمی‌شناختم اما...
اسم لعنتیش تو شناسنامه‌ی یه شیخ نجیب غرورم رو زیر پا له می‌کرد که این زن اینجوری درمورد الین فکر می‌کرد. قرار نبود تو خونه‌ی من لخت بچرخه. اخمام درهم شد و صدام رو بالا بردم.

-پشیمون شدم، برید بیرون. همین الان...

جلو رفتم ولی هردو همچنان پابرجا ایستاده بودند و گریه‌های لعنتی زن قطع نمی‌شد.

-ما باهم حرف زدیم، شیخ باید بذاری...

برای من بایدی وجود نداشت و این لحن طلبکار اعصابم رو به هم می‌ریخت. مشت گره کردم و کنار رونم نگه داشتم. من چرا باید از الین دفاع می‌کردم؟!چرا باید جلوی دیدارشون رو می‌گرفتم؟!

-حرف من حرفه مگر اینکه خیال کنم داره به من توهین میشه! با یه چمدون رخت و لباس اومدی خیال کردی دخترت تو خونه‌ی من لخت می‌چرخه؟!

تحکم صدام دهن مادرش رو بست و داییش با صورتی سرخ شده سمتم اومد و یه گام از خواهرش فاصله گرفت. سعی

داشت صداش به گوش اون زن نرسه تا بیش از این اشک نریزه.

-وسایل مورد نیازشه، فکر کن جهیزیه‌ست! بذار همدیگه رو...

نتونستم از این جملات مزخرف نخندم اما حس و حالی برای خندیدن نداشتم فقط لبم به طرح کمرنگی از پوزخند کج شد و رو به چشم‌های سیاهش لب زدم.

-من ترجیح میدم الین، به عنوان یه عروس فراری دقیقا همونجوری تو خونه‌ی من بچرخه که لایقشه... لخت و عور!

مشتش بی‌مکث تا کنار صورتم بالا اومد و جیغ زن بالا گرفت و خودش جرات فرود آوردن مشتش رو پیدا نکرد.

درست مقابل صورتم می‌لرزید و صداش از خشم دورگه شده بود.

-مراقب حرف زدنت باش مردک اجنبی، نذار از هستی ساقطتت کنم. بفهم داری درباره‌ی کی حرف میزنی، بفهم اگه الان زیر خروارها خاک نیستی چون...

ابروهام از این بیشتر گره نمی‌خورد. تو تمام زندگیم به این اندازه عصبی نشده بودم و نمی‌خواستم اوج خشمم رو به رخ این مرد بکشم که حق می‌دادم برای ناموس رگ جلو بده

و داد و هوار کنه اما صبر و تحمل من هم حدی داشت و از اون حد گذشته بود.

-چون چی؟!

لا اله الا الله گفت و باز مادر الین با مظلوم‌نمایی به گریه افتاد و جلو اومد. کاسه‌ی چشم‌هاش ثانیه‌ای خالی نمی‌شد اما اون چمدون لعنتی دقیقا روی اعصابم خط بطلان می‌کشید.

-انگار مادر بودن زیاد هم سخت نبوده که تو یه چمدون جا شده!

-تو مادر نیستی بفهمی، مادر نیستی درک کنی که چه حالی‌ام... بذار دخترم رو ببینم.

اسم مادر من رو به یاد اون زنی میناداخت که من رو به چنگ و دندون گرفته بود. جلو رفتم و خیره به چشم‌های بارونیش ثابت موندم.

نمیخواستم بدونم ممکن بود بعد از حرفم به چه دردی برسه اما لب زدم:

-مادر نیستم اما مادر دارم.

دست روی دهنش گذاشت و با چشم‌های ثابت و بدون پلک زدن بارید. من بی‌حالت بودم هرچند تو صدام خشم و کینه موج میزد و نمی‌خواستم استهزای صدام رو مخفی کنم.

-خواهش می‌کنم...

حرفش با ترکیدن بغضش تو نطفه خفه شد و چمدون از دستش افتاد.

داییش نفس تازه کرد و مثلا منطقی‌تر پیش اومد و همراه با بیرون فرستادن هوای درون کالبدش گفت:

-جلوی دیدار مادر و دختر رو می‌گیری؟! اگه زنِ تو شده ولی هنوزم دختر خونه‌ی باباشه...

با تمسخر نیم نگاهی به اطراف انداختم و باز سمتش چشم چرخوندم.

-بابایی که زن من دخترشه الان کجاست که با یه چمدون لباس اومدی بدرقه‌ش کنی؟!

اینبار به جای مرد، مادرش به حرف اومد و وقتی درست مقابلم ایستاد تونستم شباهتش رو با الین ببینم. موهای رنگ شده و طلایی‌ش از زیر روسری رخ نشون می‌داد و سرخی پوست صورتش چیزی شبیه به وحشت الین بود درست همون زمانی که زیر عادل بود و کمک می‌طلبید.

بزاق دهنم رو فرو دادم و زن گوشه‌ی کتم رو گرفت و با تضرع به حرف اومد.

-الین دختر منم هست، باباش نخواد اما من می‌خوام ببینمش.

من با کسی سر جنگ نداشتم اما به هیچکس اجازه نمی‌دادم تو خونه‌ی من آبروریزی راه بندازه و به مادر کسی که ممکن بود تحت فشار اسمی از عادل ببره اجازه‌ی ورود بدم.

الین بیهوش بود و معلوم نبود این زن با دیدنش به چه حالی برسه!

خودم رو کنار کشیدم و تن صدام رو پایین آوردم.

-وقتی باید حمایت می‌کردی نبودی و الان دخترت پا تو خونه‌ی شیخ نجیب‌ها گذاشته، پس گرفتنش از عهده‌ی خدا هم برنمیاد! برید بیرون...

نمی‌دونم چرا این رو گفتم ولی می‌دونستم که این زن و مرد لیاقتشون همین بود.
تو دادگاه باید الین رو از من نجات می‌دادند و من طعمه‌ی آماده‌ی دریدن رو به صاحبش پس نمی‌دادم.

-خواهش می‌کنم، نکنه بلایی سر دخترم اومده و نمیگی...

انگار داییش تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود که باز صداش رو روی سرش گذاشت.

-خواهرزاده‌ی من کجاست بی‌ناموس؟!

جلو اومد و من اینبار این ناسزا رو تحمل نکردم. یقه‌ی مرتبش رو گرفتم و بالا کشیدم. قدش کوتاه بود و باید برای نگاه کردن تو چشم‌هام سرش رو بالا می‌آورد.

-حتی اگر اون دختر مرده باشه هم به عنوان یه شیخ نجیب دفن میشه پس راهت رو بکش و برو بیرون. خیال کنید دخترتون شب عروسی مرد.

صدای شیون زن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و اعصابم به شدت متشنج یود. یهو از پشت سر صدای هاتف رو شنیدم و سمتش چرخیدم. نفهمیدم چطور اما با داد گفتم:

-اینا رو مرخص کن هاتف!

و چشم بلند بالای هاتف رو شنیدم. سمتمون اومد و یه نیم نگاه بهم انداخت که معناش رو خوب فهمیدم. یه جور دلهره و تشویش...

-من بدون دیدن الین جایی نمیرم!

و من به خیال خامش پوزخند زدم. این زن مادر نبود که اگر بود الین الان رو تخت من تو بیهوشی دست و پا نمیزد.

هنوز سرمای تنش رو حس می‌کردم و خونم به نقطه‌ی تبخیر می‌رسید.

با ورود اسم یه دختر تو شناسنامه‌م باید چیکار می‌کردم؟! آخ اگر عادل می‌فهمید...

خودم خوب می‌دونستم که اصل حرف دکتر ساجدی چی بود؟!

حرف زدن درباره‌ی دختری که زیر عادل بیرون کشیده بودم و حالا داشتم جلوی خانواده‌ش از لفظ "زنم" استفاده می‌کردم.

پشت فرمون نشستم و دیدم که هاتف سعی داشت هردو رو از خونه بیرون کنه و من با تحکم لب زدم:

-اون چمدون هم رد کن بره، دیگه این اطراف نمی‌خوام ببینمتون هرچند... امروز فردا الین رو می‌فرستم جایی که تو خواب هم دیگه قیافه‌ش رو نبینید!

گفتم و صبر نکردم. استارت زدم و از عمارت خارج شدم. وظیفه‌ی بیرون کردن اون دونفر برعهده‌ی هاتف بود.

یه نخ سیگار روشن کردم و شیشه رو چند سانتی متر باز گذاشتم و از لای همون خط باریک، باد سرد به داخل هجوم آورد و پیشونیم رو خنک کرد.

حالم ناخوش بود و تاریکی اطراف مزید برعلت می‌شد تا خودم رو لعنت کنم. یه دختر بچه زندگیم رو کن‌فیکون کرده بود.

اینکه باید به شیخ نجیب‌ها چی می‌گفتم نمی‌دونستم. وسط یه مرداب بزرگ دست و پا میزدم و احساس می‌کردم الین بالای سرم ایستاده بود و از اینکه تو منجلاب دست‌سازش غرق می‌شدم، نهایت لذت رو می‌برد.

پک عمیقی به سیگارم زدم که در ماشین باز شد و چند ثانیه بعد، سرمای بیرون و گرمای تنِ دکتر باهم به داخل نفوذ کرد.
هنوز به واسطه‌ی راه رفتن تو سرما و تحرکش برای نشستن نفسش کشدار بود که گفت:

-سلام، خیلی وقت پیش منتظرت بودم.

نگاهم رو از خیابون پرتردد روبه‌روم گرفتم و سمتش چرخیدم.

-بالاخره اومدم... باید الان کویت باشم اما اینجام!

تک‌خنده‌ای کرد و کیف چرمش رو پایین پاهاش قرار داد. یه کلاه لبه‌دار سرش بود که بیرونش آورد و با دو انگشت لبه‌های کلاه را صاف کرد.

-اگه جلسه مشاوره می‌خوای باید از قبل نوبت بگیری، الان از وقت کاری گذشته فقط می‌تونم به عنوان دوست کنارت باشم نه دکترت!

پوزخندم رو روی لبم کشتم و باز به سیگار پک زدم و کم کم ماشین داشت از دود غلیظش کدر میشد.

-قبول نمی‌کنن!

-از اول می‌دونستی!

چقدر خوب که لازم نبود با جزییات حرف بزنم تا معنای آخرین فکرم رو به زبون بیارم. اون جمله‌ی کوتاه نتیجه‌ی دوازده ساعت خودخوری بود. شیخ نجیب‌ها هیچ زمان با این ازدواج موافقت نمی‌کردند. هرچند من هم دلیلی برای فاش کردنش نداشتم ولی عادل...

باید با عادل چیکار می‌کردم؟!

-داروهای عادل جوری هست که اون شب رو از خاطرش ببره؟!

-سخت... اگه فردای اون روز به خاطر داشته بعید می‌دونم فراموش کنه!

با جزییات یادش بود. با همه‌ی احساسات ننگین و مخربش!
دست روی رونم گذاشتم و پوف کشیدم.

-گیر کردم.

-دقیقا کجا؟! تو ازدواجت؟! تو موندن و رفتن؟! تو حالی کردن به عادل یا فاش کردن ازدواجت برای خانواده‌ت.

کل جملاتش درد داشت. از همش خون می‌چکید و من نمی‌خواستم هیچ فکری کنم.
الان فقط داشتم به موقعیت خودم فکر می‌کردم که چطوری به کثافت کشیده شده بود. یه دختر زندگیم رو زیر و رو کرده بود و حالا تو عمارتِ من می‌چرخید و به ریش من می‌خندید.

-همش دکتر... همش! نمی‌دونم باید چیکار کنم؟!

-باید میومدی مطب، اینجوری تو ماشین نشستن و سیگار کشیدن کاری از پیش نمی‌بره.

-دکتر؟! من یه جواب می‌خوام و الان حوصله‌ی نصیحت شنیدن ندارم.

ابرو بالا داد و عصبی سیگار رو از لای شیشه به بیرون انداختم و آخرین بازمونده‌ی دود رو پوف کردم.

-به مادرت بگو که ازدواج کردی.

چه دل خجسته‌ای داشت.

-خودم جونش رو تو خطر بندازم؟!

-ولی چاره‌ای نداری، باید یه نفر این ازدواج رو بدونه!

مشتم رو جلوی دهنم نگه داشتم و به این فکر کردم که هیچکس نباید خبردار میشد. ترجیح می‌دادم حتی اون دختر رو با خودم نبرم اما حرف‌های هاتف مغزم رو می‌شکافت.

-الین رو یه مدت پیش خودت نگه دار!

انگار متوجه حرفم نشد که هیچ واکنشی نشون نداد. سمتش چرخیدم و بهت نگاهش باعث تعجبم شد. هیچ حرف نامتعارفی به زبون نیاورده بودم.

-یه دختر جوون رو ببرم خونه؟! من همینجوری هم زیر ذره‌بین مهینم!

-پس باید دستش رو بگیرم و ببرم کویت؟! اصلا من نمی‌دونم اون دختر کیه و چیکاره‌ست.

-ولی با همون اطلاعات ناچیز خودت به میل و اراده‌ی خودت خواستی که عقدش کنی!

این حرف حسابی برآشفته‌م کرد.

-من فقط خواستم گندی که عادل زده بود رو جمع کنم.

-پس جمع کن.

کلافه نفسم رو حبس کردم و سینه‌م از هجوم اون حجم اکسیژن به سوزش افتاد و پلکم رو بستم. چنگی به موهام زدم و نفسم رو آهسته بیرون دادم. می‌خواستم تپش قلب و نفسم رو باهم هماهنگ کنم و این حرص و خشم رو تو

خودم بکشم. چندان موفق نبودم اما با خونسردی نگاش کردم.

-نمی‌تونم با خودم ببرمش.

-اینجا جای امن سراغ داری؟!

مادرش نیومده بود تا الین رو ببره، اومده بود تا آخرین بازمونده‌های وجودش رو از سرش باز کنه...

اومده بود تا ادای مادرهای نگران رو دربیاره...

اعصابم به شدت متشنج بود و حالم ناخوش!

-یه مدت به عنوان یه بیمار ببرش خونه‌ی خودت!

با کف دست چند مرتبه به رونش ضربه زد و لکه‌ی سفیدرنگی که نمی‌دونستم از چی بود، با ناخن پاک کرد.

-تو ایران خونه زیاد داری، بفرستش اونجا... موندنش تو خونه‌ی من و با وجود دو تا پسر مجرد اصلا عاقلانه نیست.

-تنها؟! باید یه نفر مراقبش باشه که گند نزنه، همین امروز به خاطر یه فاصله‌ی نیم متری از من، بیهوش شد!

جوری به سمتم چرخید که صدای ترق ترق استخون‌های گردنش رو شنیدم.

-تو چی گفتی؟! بیهوش شد؟!

بزاق بدطعم دهنم رو قورت دادم و به خیابون زل زدم. یه ماشین با چند متر فاصله پارک شده بود و چراغش مدام چشمک میزد و یه پسر بچه ازش پیاده شد. مادرش داشت کلاهش رو روی گوشش مرتب می‌کرد.

-عاصی؟! باهاش چیکار کردی؟!

-یکم عصبی بودم.

کمرش رو به در تکیه داد و هیجان صداش حالم رو خراب‌تر کرد.

-چیکار کردی؟!

-با عادل حرف نمیزنی، دکتر ساجدی... من فقط می‌خواستم بدونم تو اون خراب شده چی به ریشم بستن.

صداش بالا رفت و تو کابین ماشین پخش شد.

-و به خاطر اینکه بفهمی چی به ریشت بستن با اون دختر چیکار کردی؟!

اخم کردم و با یه پوزخند گوشه‌ی لبم به صورت برافروخته‌ش زل زدم.

-موقعیت منو می‌فهمی؟! دختری رو عقد اجباری کردم که حتی نمی‌دونم بکارت داره یا نه...

خندید... بلند و کشدار و اونقدر این حرکت رو ادامه داد که به سرفه افتاد.

بین خندیدن گفت:

-نگو که برای یه مرد تو قرن بیست و یک مهمه که زنش بکارت داره یا نه!

دکتر بود، تخصص داشت و روزی هزارنفر مراجعه کننده رو از سر می‌گذروند.

روی من هیچ شناختی نداشت و نمی‌دونست این مسئله چقدر برای من مهم بود. نمی‌دونست و اون دختری که دختر و زن بودنش برام مجهول بود و جوری به ریشم می‌بست انگار با سلام و صلوات به عقد نکاحم درآورده بودم و رخت عروسش هنوز تنش بود.

قرار بود زن یه عوضیِ دیگه بشه و از زیر عادل بیرونش کشیده بودم و حالا با داشته و نداشته‌ش اسمش تو شناسنامه‌ی من سیاه بود!

نفسم رو پوف مانند بیرون فرستادم و با یه اخم غلیظ تو صورت همچنان خندونش زل زدم.

-الان از چی اینقدر عصبانی شدی؟!

خشم صدام غیرقابل کنترل بود.

-اینکه فکر کردی من یه بی‌غیرتم. مهمه، خیلی مهمه حتی اگر فکر کنی از یه قرن پیش و از وسط جهالت بیرون اومدم.

گوشه‌ی چشمش چین افتاد و خط چروک بین ابروهاش رو دیدم. کلاهش رو روی داشبورد انداخت و خودش رو به سمتم کشید. عطرش زیر بینیم پیچید یه عطر خاص و کمرنگ...

-چرا باید مهم باشه؟! اسما زنته و قرار نیست باهاش به جایی برسی!

داشت با خودش چه فکری می‌کرد؟! لبم کج شد و سری به تاسف تکون دادم. حالم خراب بود و حتی حرف زدن با این دکتر هم از حال بدم کم نمی‌کرد.

-شب عروسیش به یه دلیل نامعلوم فرار کرده، تو تخت عادل پیداش کردم و...

-تکرار مکررات نکن، وقتی هنوز خونِ روی سینه‌ی عادل خشک نشده بود رسیدم. تو اینا رو می‌دونستی و لباس زیرش رو تو گاوصندوقت مخفی کردی!

خون تو صورتم پیچید و دمای بدنم بالا رفت. یه رگ پشت گردنم نبض میزد و حدقه‌ی چشمام درد می‌کرد.

-مخفی کردم تا چشم عادل بهش نیفته، خیال می‌کردم صبح که بیدار شه یادش میره... مثل همیشه!

-ولی مختصاتت اشتباه از آب دراومد و الان اون دختر به میل خودت تو خونه‌ی توئه!

این حقیقت پتک شد روی فرق سرم...

من خواسته بودم ولی نه چون عاشقش بودم و دست و پای دلم برای چشم‌هاش لرزیده بود. خواستم عادل رو نجات بدم.

-واقعا قصد کمک به عادل رو داشتی؟!

پلک بستم و دستم دور فرمون مشت شد.

زبونم گیر کرد و دیگه تو دهنم نچرخید!

-دیروقته دکتر، برگرد سر خونه زندگیت!

متوجه شد که وقت رفتن بود. تک‌خندی زد و کیف و کلاهش رو برداشت. دستگیره‌ی در رو کشید اما قبل از

پیاده شدن، همونطور که نگاهش به شیشه‌ی بغل بود و من تصویر منعکس شده‌ش رو می‌دیدم گفت:

-برنامه‌هات رو جوری ردیف کن که باور داشته باشی ماه پشت ابر نمی‌مونه!

"الین"

پلک‌هام سنگین بود و توان باز کردنشون رو نداشتم.

هنوز نیمه هوشیار بودم و بدنم از شدت بی‌حسی رو به کرختی می‌رفت و انگار ساعت‌ها تو سرما مونده باشم ؛ یخ یخ بودم.

لای پلکم رو باز کردم و با دیدن اتاق ناآشنا همه‌ی هوشیاریم برگشت و با یه هین خفه از جا بلند شدم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

چراغ های اتاق روشن بود و نور فضا زیاد...

سعی کردم موقعیت خودم رو به خاطر بیارم. یهو کل دو روز گذشته مثل یه نوار ویدئویی از مقابل دیدم رد شد.

مهرداد... عادل... عاصی!

برای تک فرزند محمد زرگر که همه‌ی عمرش رو با نجابت و آبرو و زهد سر کرده بود؛ خیلی گرون تموم میشد که دخترش تو دوروز، سه تا مرد عوض کرده باشه.

تا چند شب قبل من مهرداد رو مالک تن و بدنم و افکارم می‌دونستم و حالا اونقدر ازش متنفر بودم که دلم می‌خواست یه ساتور تو قلبش فرو کنم.

مهرداد بود که باعث شد حالا تو این قفس طلایی چشم باز کنم و از زندگیم و خانوادم و وجود خودم بی‌خبر باشم.

هیچکس کنارم نبود... من بودم و یه اتاق بزرگ و یه تخت و کلی تیر و تخته که حالم از همش به هم می‌خورد.

من تو اتاق کارِ عاصی از هوش رفته بودم و اون قصد داشت...

قصد داشت تنم رو چک کنه و جمله‌ی لعنتیش مثل موریانه مغزم رو خورد.

من رو یه هرزه می‌دید که زیرخواب برادرش بود و حالا اسمم تو شناسنامه‌ش سنگینی می‌کرد.

مقصرش خودم بودم. من ترسیده بودم.

نمی تونستم وقتی مهرداد اونجوری من رو تهدید می‌کرد، جون پدر و مادرم رو تو خطر بندازم و بگم چی به سرم آورده!

کی باورم می‌کرد؟!

یه نفر تو سرم چرخ می‌خورد. فقط شیخ نجیب! من حتی اون لحظه اسمش رو هم نمی‌دونستم و یه شیخ نجیب کافی بود تا خانواده‌م برآشفته بشن و به خیال اینکه با یه شیخ شکم گنده اوقات گذروندم، تحقیرم کنند و با سرزنش و توپ و تشر من رو تا کلانتری بکشونند.

وادارم کرده بودند تا از اون مرد شکایت کنم. همون مردی که حکم ناجی داشت.

من رو از عادل روانی نجات داده بود و به نظرم گزینه‌ی بهتری بود که به اون پناه ببرم و حالا...

می‌فهمیدم که هیچکس قابل اعتماد نبود حتی عاصی شیخ نجیب.

بغض به گلوم چنگ انداخت و ضعف بدنیم باعث شد سرگیجه بگیرم. خیلی سردم بود و مدام دندونام به هم برخورد می‌کرد.

از جام بلند شدم و به سختی پایین تخت و رو پاهام ایستادم. خیلی سرگیجه داشتم ولی خودم رو وادار کردم تا بایستم.

نگاهم رو تو کل اتاق چرخ دادم و یهو چشمم به آینه افتاد. لباس‌هام عوض شده بود و ناباورانه دست رو دهنم گذاشتم و هین کشیدم.

کارِ عاصی بود؟!

اون می‌خواست تنم رو چک کنه و مطمئن بشه که چی به ریشش بسته شده بود.

اشک از چشمام سرازیر شد و از خودم حال نفرت گرفتم. چقدر و تا کجا به تنم زل زده بود؟!

چطور تونستم مثل یه دختر دست و پا چلفتی احمق غش کنم و اون منو تا اتاق بیاره؟!

مثلا قصد داشتم از خودم دربرابرش دفاع کنم و تو بی‌دفاع ترین حالت ممکن رو دستش پخش زمین شدم و من چقدر احمق بودم.

موهام باز بود و تی شرت و شلوارِ تنم زیادی دخترونه بود و مطمئنا نمی‌تونست به مردهای خونه ربط داشته باشه...

حدس میزدم مال دختر بهجت بود هرچند من هیچ دختری ندیده بودم اما می‌تونست به بهجت ربط داشته باشه.

موهام رو با دست کنار زدم و با یه ترس واضح به دور تا دور اتاق نگاه کردم.

هیچ قاب عکسی نبود که بتونم حدس بزنم اینجا اتاق کی بود؟! دیوارها کاغذدیواری داشت و کمد و تخت، جنسیت صاحب اتاق رو نمی‌رسوند. یه میز مطالعه و یه جعبه‌ی موزیکال روی میز مطالعه به چشم می‌خورد.

من تو این خونه تنها بودم؟! فکر اینکه عاصی بهم دست زده باشه و خودش لباس‌هام رو عوض کرده باشه دیوونم می‌کرد.

با مشت تو شقیقه‌ی خودم کوبیدم و فکرِ اینکه به جای مهرداد، حالا محرمِ عاصی بودم رمقم رو گرفت. مگه فقط به خوندن اون چهارتا خط و گفتن بله بود؟!

نه من راضی بودم نه اون؛ پس این عقد فقط جنبه‌ی تشریفات داشت و حق نداشت هیچوقت بهم دست بزنه!

من امید داشتم که مهرداد متوجه اشتباهش بشه و از من عذرخواهی کنه...

بهش برنمی‌گشتم اما امید داشتم که التماس کردنش رو ببینم.

هم زندگی من روخراب کرد و هم آبروم رو برد. محال بود ازش بگذرم.

یه قطره اشک از چشمم چکید و انگار فقط کافی بود همین یه قطره اشک فروبچکه تا سد اشکام شکسته بشه. کل صورتم خیس شد و من به سختی خودم رو آروم کردم.

-یه روزی می‌فهمی که خیلی دیره... تاوان دلِ شکسته رو پس دادن خیلی سخته مهرداد... خیلی!

انگار اینجا بود و صدام رو می‌شنید. می‌دونستم داشتم دیوونه میشدم.

تصمیم گرفتم از این اتاق بیرون بزنم... شاید می‌تونستم فرار کنم و از دست اون شیخ لعنتی خلاص بشم.

روبروی کمد ایستادم تا یه چیزی پیدا کنم. هرچیزی که بتونه تنم رو گرم کنه ولی کمد خالی بود.

پوف کشیدم و با احتیاط دمپایی کنار تخت رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

تو این طبقه از زیر درِ هیچکدوم از اتاق ها هیچ نوری بیرون نمیزد و نشون می‌داد که طبقه خالی بود یا حداقل خواب...

خودم رو بغل زدم و از پله‌ها پایین رفتم. حتی از سمت آشپزخونه هیچ صدایی به گوش نمیرسید. در سالن بسته بود و جز یه چلچراغ بزرگ هیچ نوری از هیچ کجا دیده نمیشد.

وسط سالن ایستادم و بلاتکلیف به اطرافم زل زدم.

واقعا هیچکس نبود؟! نکنه عاصی و هاتف و بهجت رفته بودند و حالا کل در و پنجره‌های این خونه رو روی من قفل کرده بودند؟!

وقتی من بیهوش شدم روز بود و حالا شب...

زمان کافی برای رفتن داشتند.

درد بدی تو قلبم نشست و از ترس به خودم لرزیدم. من نمی‌تونستم تو این خونه‌ی بزرگ تنها سر کنم؛ از ترس سکته می‌کردم.

تا خواستم اسم یکی رو صدا کنم، صدای پچ پچ دو نفر رو شنیدم.

خدایا شکرت... تنها نبودم!

هرچند شاید جن و روح بود و اوضاع وخیم‌تر می‌شد. خودم از افکارم، هم می‌ترسیدم و هم خنده‌م گرفته بود.

صدا از همون سالن کوچیکی به گوش می‌رسید که عاصی من رو برده بود. همون اتاق کار و ....

باز با یا آوری بیهوشی بی‌موقعم، حالم گرفته شد. تی شرت خرسی تنم رو مشت کردم و پاورچین از پله‌ها پایین رفتم و پشت در اتاق فالگوش ایستادم.

اول نمی‌شنیدم ولی با یکم دقت صدای هاتف رو تشخیص دادم.

-به سختی بیرونشون کردم آقا... کم کم داشتم مجبور میشدم که پلیس خبر کنم.

اسم پلیس زانوهام رو به رعشه انداخت. داشت درباره‌ی چی حرف میزد؟!
صدای عاصی خیلی ضعیف‌تر بود و انگار به در فاصله‌ی بیشتری داشت. گوشم رو به در چسبوندم و هر دو دستم رو بهش تکیه دادم.

-چی می‌خواستن؟!

-همون چیزی که به خودتون هم گفتن، موندن تو ایران داره برامون دردسر ایجاد می‌کنه. باید بریم آقا!

پس حدسم درست بود و قصد رفتن داشت.

نمی‌دونم چرا ولی خوشحال شدم. حس می‌کردم عاصی که می‌رفت من آزاد می‌شدم و می‌تونستم برم.

خیلی فکر کرده بودم و می‌تونستم برم پیش شیدا...

دوستم بود و احتمالا می‌تونستم چند مدتی رو با اون‌ها زندگی کنم تا آب‌ها از آسیاب بیفته و به خونه‌ی خودمون برگردم.

-با اون دختر، الین چیکار کنم؟!

قلبم به کوبش افتاد و کف دستم عرق کرد. همه‌ی وجودم گوش شد تا جواب هاتف رو بشنوم.

چند گام به چپ و راست برداشت و صدای پاش رو به وضوح شنیدم.

-باید با خودمون به کویت ببریم آقا...

برخورد چیزی روی میز باعث شد تو جا بپرم. دست رو دهنم گذاشتم تا صدام بالا نره و متوجه حضورم پشت در نشه.

-هیچ می‌دونی اگر من با یه دختر برگردم کویت چه جنجالی به پا میشه؟! در ثانی اون دختر پاسپورت نداره... منم نمی‌تونم بیشتر از این هوای تهران رو نفس بکشم هاتف. داره خفه‌م می‌کنه و می‌خوام همین فردا برم.

هاتف تن صداش رو پایین تر آورد و من با یه درد بزرگ تو گلوم سعی کردم بشنوم که قرار بود چه تصمیمی برای زندگیم بگیرن.

-هرچی شما بگید من همون‌کار رو انجام میدم ولی درست کردن یه پاسپورت برای الین خانوم کار سختی نیست. شما راضی بشید، تو کمتر از یک هفته ردیف میشه!

من نمی‌خواستم برم و کاش عاصی راضی به اینکار نمی‌شد.

برای ثانیه‌ای هیچ حرفی بنشون ردوبدل نشد و باز هاتف بود که به حرف اومد.

-کارای پاسپورت رو انجام بدم؟!

باز عاصی حرفی نزد و من با ترس به مسیرِ پله‌ها چشم دوختم تا اگر بهجت سر می‌رسید متوجه بشم.

اگر کسی می‌فهمید من فالگوش ایستادم بد می‌شد.

-سزای دختری که آویزون این و اون بشه تا خودش رو نجات بده همینه!

من آویزون نشده بودم و از سر بیچارگی پام به این دیوونه خونه باز شده بود.
چقدر بی‌رحمانه نیش و کنایه میزد.

-ولی دشمنای شما...

عاصی اجازه‌ی تکمیل حرفش رو نداد و صداش رو بالا برد.

-دیگه داری شورش رو درمیاری هاتف، مراقب حرفات باش... کسی قرار نیست خبردار بشه اون دختره‌ی...

یه مکث کوتاه کرد و حرصی‌تر از قبل ادامه داد:

-هیچکدوم از دوست و دشمن‌های من قرار نیست متوجه بشن شناسنامه‌م رو به گند کشیدم تا از برادرم دفاع کنم.

دلم شکست و هیچ حس دیگه‌ای پیدا نکردم جز حقارت.

-هرچی شما بگید، من کارهای رفتنتون رو انجام میدم!

صدای پای هاتف رو شنیدم و قصد فرار کردم ولی عاصی بلند گفت:

-صبر کن!

اونقدر بغض داشتم که گلوم درد می‌کرد و مدام جوشش اشک رو تو چشمام حس می‌کردم. خیلی ترسیده بودم و داشتم کنترلِ مثانه‌م رو از دست می‌دادم و هرلحظه ممکن بود خودم رو خیس کنم.
صدای گرفته و خشدار عاصی باعث میشد نتونم برم.

دلم می‌خواست بایستم و گوش کنم. یه گرفتگی خیلی جذاب تو صداش داشت و حالا و وسط فالگوش ایستادن پشت در اتاق یه مرد عرب، دلم می‌خواست که عاصی خواننده بود و می‌خوند. حتما خیلی صدای خوبی بود و می‌تونست خیلی طرفدار پیدا کنه.

-بفرمایید!

-چندتا نگهبان بذار تو محوطه کشیک بدن شاید باز سر و کله‌ی مادرش و داییش پیدا بشه!

-بله آقا... اونجوری که شما اتمام حجت کردید، خانواده‌ی زرگر دیگه جرات نمی‌کنن نزدیک اینجا پیداشون بشه!

قلبم از حلقم بیرون زد. مادرم برای دیدنم اومده بود؟! می‌خواست من رو ببینه و این دیو اجازه نداده بود؟!

چشمام گشاد شد و قطرات داغ اشک پهنای صورتم رو پوشوند. انگار دنیا روی سرم آوار شد. مادرم...

همون کسی که فکر می‌کردم منو فراموش کرده بود، برای دیدنم اومده بود و شیخ نجیب چطور می‌تونست اجازه نده؟!

همه‌ی وجودم پر از نفرت شد و قبل از اینکه مغزم یاری کنه، دستگیره‌ی در رو کشیدم و وارد اتاق شدم.

هاتف پشت به من بود و عاصی روی صندلی و پشت میرش نشسته بود.
هاتف به سمتم چرخید و من به پوزخند لونه کرده گوشه‌ی لب عاصی حتی نگاه هم نکردم. با جیغ به حرف اومدم.

-مامانم اومده بود؟! مامانم اومده بود دنبال من... اومده بود منو ببره، چرا... چرا اینکارو کردی عوضی؟!

خواستم به سمتش هجوم ببرم و با کوبیدن مشتم تو سینه‌ی سختش، سوالم رو جار بزنم ولی تا یه قدم برداشتم و هاتف قصد کنترل کردنم رو داشت، فریاد عاصی چهارستون تنم رو لرزوند.

-به اون دختر دست نزن هاتف، همین الان برو بیرون...

هاتف هاج و واج ایستاد و من انگار درد و بغضم فراموشم شد که به حرکت هیستریک عاصی زل زدم. از مشت میز بلند شد و هاتف با ترس یه گام عقب رفت و من سر جا میخکوب شدم.
عاصی که به هاتف رسید، دوباره با تحکم و همون صدای لعنتیِ خشدار گفت:

-دیگه بهت هشدار نمیدم هاتف! کاری که ازت خواستم انجام بده همین الان.

-چشم، ببخشید!

هاتف عقب عقب تا کنار در رفت و من با چشم دنبالش کردم. قفسه‌ی سینه‌م پرشتاب به جلو پرت میشد و صدای نفس‌هام کل اتاق رو پر کرده بود. حالا فقط داد و بیداد نمی‌کردم ولی تیر خشمم رو سمت عاصی پرت کردم و به محض بسته شدن در سوالم رو بازگو کردم.

-چرا اینکارو کردی؟! چرا مامانم رو...

بین حرفم پرید و خشن لب زد:

-بشین!

از دستش خسته شده بودم و این تک کلمه‌ای حرف زدن و اون عطرِ... عطرِ...
هیچ توصیفی براش نداشتم چون هربار که زیر بینیم می‌پیچید به یه حال عجیب می‌رسیدم که خودم هم درک درستی ازش نداشتم. اون شب تو ماشین درست وقتی داشت من رو جلوی خونه پیاده می‌کرد، چرا باید از عطرش حرف میزدم؟!

-نمی‌خوام بشینم.

-گفتم بشین الین... اگر تا سی ثانیه‌ی دیگه سر پا بمونی، زیر بغلت رو نمی‌گیرم تا برگردونمت تو اتاقت.

پس حدسم درست بود؟! خود لعنتیش من رو برده بود تو اتاق و تعویض لباس‌هام کار خودش بود؟! دستم روی قلبم نشست و مثل لاستیک یه دوچرخه پنچر شدم.

-ازت متنفرم. من مامانم رو می‌خوام.

سری به چپ و راست تکون داد و کتش رو بیرون آورد. نمی‌دونم چرا ولی دیدن اون حجم عضله و بازوی پیچ در پیچی که پشت پیرهن سیاهش مخفی کرده بود ترس به دلم می‌انداخت.

این اتاق توانایی سست کردنم رو داشت یا همون عطر؟!

انگار یه جور مورفین تو ذرات تشکیل دهنده‌ی عطرش وجود داشت که دست و پام رو شل می‌کرد.

-می‌شینی یا من وادارت کنم؟!

-آقای شیخ نجیب...

-امیدوارم تا ابد همینجوری صدام کنی، یه روز برات عاصی نباشم یه روز شیخ نجیب! بشین الین...

منظورش از این حرف چی بود؟! نکنه خیال می‌کرد من عاشق چشم و ابروش بودم؟! اینکه زیادی جذاب بود و چشم و ابروی سیاهش دل هر دختری رو می‌لرزوند دلیل نمیشد دوروز بعد از مراسم خاکسپاری خوشبختیم، دل بدم به یه مرد عجیب و غریب که برادر متجاوزم بود.

اخم کردم و دست‌های لرزونم رو تو هم قفل کردم تا متوجه رعشه‌ش نشه.

-منم جوابتو دادم، نمی‌خوام بشینم. همین الان به مامانم زنگ بزن تا بیاد دنبالم. منم از اینکه بخوام دورو اطرافت باشم متنفرم، از اینکه اسمت رو با زور فرو کردی تو شناسنامه‌ی من...

پوزخندزد.

سمتم اومد و بازوم رو گرفت و پنجه‌های نیرومندش که دور استخون نحیف بازوم پیچید دردم گرفت. من رو تا کنارصندلی ها پیش برد و روی یکی نشوند. خودش بالا سرم

ایستاد و هر دو دستش رو به کمرش زد و با ترس نگاش کردم. سینه‌ش به شدت به پیرهنش فشار می‌آورد.

-فعلا که باید حرف رو تو مغزت فرو کنم... وقت واسه فرو کردن بقیه چیزا هست. میگم بشین دلم برات نسوخته فقط حوصله‌ی نعش‌کشی ندارم!

گلوم متورم شده بود و خودم برجستگی بغض رو حس می‌کردم.
چقدر بی‌رحم بود. چقدر سنگدل...

-ازت متنفرم!

-یه بار دیگه از این جمله استفاده کنی...

-میزنی؟! با وحشی بازی پرتم می‌کنی رو صندلی تا حرفت رو تو مغزم فرو کنی؟!

پوزخند زد. جلو اومد و سایه‌ی سیاهش رو هیکلم افتاد. سرم رو پایین انداختم و با همون ژست قبلش شمرده شمرده به حرف اومد:

-انگار خیلی هم بدت نمیاد مدام یه چیزی بهت فرو کنم!

دهنم باز موند و گوشم داغ کرد. چی گفت؟! من زیادی منحرف بودم یا هدفش چیزی بود که تو سرم می‌پیچید؟!

-خوب گوش کن چی میگم، من آدم صبوری نبودم و نیستم پس قبل از اینکه وادار شم مدام حرفم روچندبار تکرار کنم، عین یه دخترِ خوب گوش کن.

انگشت‌هام رو تو هم قلاب کردم و روی رونم گذاشتم. حرفش اونقدر کوبنده بود که دیگه جرات نکنم سر بالا بیارم. نفس تازه کرد و از منی که روی صندلی به خودم می‌لرزیدم فاصله گرفت و پشت میز نشست.

-اینبار از فالگوش ایستادنت می‌گذرم چون هنوز با قانون شیخ نجیب‌ها آشنایی نداری ولی دفعه‌ی بعدی... اگر خدای ناکرده چنین اشتباهی مرتکب بشی...

می‌دونست چقدر از این نام خانوادگی وحشت داشتم؟ هربار ته دلم خالی میشد. هربار حس تهی بودن پیدا می‌کردم

و تنها چیزی که می‌خواستم، فرار از دست همین خاندان وحشتناک شیخ نجیب بود.

-دیگه به قد نیم‌متری و چهارتا پاره استخونت نگاه نمی‌کنم. اتفاقا ایرانی جماعت یه ضرب‌المثل داره که میگه "فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه " تو دقیقا نمونه‌ی بارزِ این جمله‌ای.

باید ذوق می‌کردم یا از این توهینش ناراحت می‌شدم؟!

سمتش چرخیدم و دیدم که هر دو دستش رو روی میز گذاشت و خودش رو جلو کشید. زیر نور مهتابی، پوستش زیادی براق بود و ته ریشش مثل روز اول مرتب و میلی‌متری!

برق چشم‌هاش چشم هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد. سیبک گلوش بالا و پایین شد.

-متوجه شدی؟!

اثرِ عطرش بود که با توپ پر اومدم و حالا انگار هیچ مشکلی نداشتم؟! یا ترس ناشی از واکنش‌های این مرد عرب زبونم رو بند آورده بود؟!

-من هیچی نمی‌فهمم، هیچی نمی‌خوام، من... فقط مامانم رو می‌خوام.

چند ثانیه مکث کرد و چشم از نگاهم برنداشت.

-طبق اطلاعاتی که من ازت دارم، تو الین زرگر، فرزند محمد و عاطفه‌ای... تک فرزند یه خانواده‌ی مذهبی که بیست سال تموم از خدا عمر گرفتی. درسته؟!

جای تعجب نداشت که اسم و رسمم رو بدونه!

من روی یه تک صندلی چوبی نشسته بودم و سردی متصاعد شده از چوب‌هاش به تنم نفوذ می‌کرد.

بلند شدم و عاصی با چشم دنبالم کرد. تا کنار میزش پیش رفتم و مثل خودش کف هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و خم شدم.

-نمیدونم با دادن این اطلاعات قراره به چی برسین... من... ببینید آقای شیخ نجیب، من... من می‌دونم به خاطر یه سری اتفاقات عجیب و غریب الان من تو خونه‌ی شما گیر افتادم ولی...

منتظر موند تا من بالاخره بتونم افکارم رو سر و سامون بدم و باهاش حرف بزنم. هیچ عجله‌ای نداشت. در آرامش و تنها با تکون‌های ریز سرش از بالا به پایین انتظار کشید.

کلافه از این وضعیت مزخرف حرف زدنم پوف کشیدم و پشت بهش ایستادم. انگار وقتی تو چشماش نگاه نمی‌کردم، بهتر می‌تونستم حرف بزنم. چشم بسته گفتم:

-من تو وضعیت بدی بودم و اون شب برادر شما همون دیوونه‌ی زنجیری روانی منو دزدید. گفت می‌خواد کمکم کنه و منو برسونه خونه ولی نمی‌دونم چرا سر از این خراب شده درآوردم.

چشام رو که باز کردم با دیدن عاصی درست تو فاصله‌ی نیم متری از من، هین کشیدم و عقب رفتم ولی کمرم به میز برخورد کرد و پایه‌هاش روی سرامیک ها لیز خورد. تعادلم رو از دست دادم و با تکیه به لپ تاپش که روی میز بود خودم رو نگه داشتم.

-آ... آق آقای ش شیخ نجیب...

نفسش خندید و به این ترس و حرکات هیستریکم با یه لبخند ملیح زل زد. کِی بلند شده بود؟! کِی راه رفته بود که من نفهمیدم؟! فقط نیم متر فاصله داشت و من از ترس قلبم تو گلوم می‌تپید.

-داشتی از اون دیوونه‌ی زنجیری و روانی می‌گفتی...

یه لحظه از خودم وا رفتم ولی حرکات عادل اصلا طبیعی نبود و اینکه عاصی به خاطر اون عادلِ در به در با من ازدواج کرده بود نشون می‌داد که براش اهمیت خیلی زیادی قائل بود. دوست نداشت عادل تو دردسر بیفته و این رو

شب حادثه گفته بود. بهم تاکید کرده بود که نباید از اتفاقات تو اون خونه با کسی حرفی بزنم و این آتیش جهنمی رو... انگار خودم برپا کرده بودم.

-الین؟! اوضاع مساعدی نداری و هرلحظه ممکنه رنگ پریده و لاغری بیش از حدت کار دستت بده، قبل از اینکه بلایی سرت بیارم برو!

حالا وقتش بود که لاغریم رو به رخم بکشه؟!من الان تو بحران بودم و اصلا تحمل شنیدن انتقاد نداشتم.

-من ژیمناستیک‌کارم! لاغر نیستم فقط هیکلم اروپاییه... قابل توجه شما عربای شکم‌پرست و چاق!

ماتش برد و با ابروهای بالا رفته، خیره‌ی صورتم شد.

نمیدونم اون حجم شهامت رو از کجا آوردم ولی خودم رو جمع و جور کردم و سمتش رفتم. اگر می‌فهمید اینقدر ازش

وحشت دارم قطعا اونجوری با اون نگاه وحشی‌ش بهم زل نمیزد.

-باز خوبه خیلی لاغرم و هیچکس با دیدن قیافه و هیکل من تحریک نمیشه تا تقی به توقی خورد و بیهوش شدم از من سواستفاده کردی و به مقاصدت رسیدی!

متوجه طعنه‌ی کلامم شد که رنگش رو به سرخی رفت. همون چند گام ناقابل بینمون رو طی کرد و من از پشت به میز چسبیدم و باز غیژی که تولید کرد رو اعصابم چنگ انداخت.

-سعی داری چشای من رو روی تن و بدنت باز کنی تا از خیر تنبیهت بگذرم؟! نمی‌دونستم دخترای خانواده‌ی چادری و مذهبی هم از این حربه استفاده می‌کنن! من برای دست زدن و دید زدنت نیازی ندارم صبر کنم تا از هوش بری.

کیش و ماتم کرده بود. رسما فکم افتاد و هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکردم. یخ بستم رو به چشم‌هاش و آتیشی که توش به پا بود.

-منظورم این نبود! من فقط از خودم دفاع کردم تا فکر نکنین اگه بیهوش بودم می‌تونین هرکاری دلتون خواست بکنین.

پوزخند زد و دستی به ته ریشش کشید و اون نیم سانتی متر باقیمونده رو پر کرد و بهم چسبید. یه دستش رو به میز تکیه داد و من با ساعدم مانع برخوردش شدم.

-برید عقب!

-چرا؟! مگه چیز پنهونی هم داری؟! به قول تفکرات تو من کل تنت رو دید زدم.

وای خدایا زده بود؟! طبق افکار من؟! خود لعنتیش مگه این لباس خرسی ها رو تنم نکرده بود؟!

-برید عقب لطفا...

-نه مشتاقم بدونم هیکل ژیمناستیک‌کارای اروپایی چه شکلیه... اومدیم و برخلاف این چندروز و قیافه‌ی داغونی که برای خودت درست کردی، هیکلت تونست منم تحریک کنه!

و نمی‌دونست همین لحن کشدار و همین خش‌های واضحی که به عمد به صداش می‌داد چجوری دگرگونم می‌کرد.

می‌ترسیدم!

من هنوز به حضور یه مرد کنارم عادت نکرده بودم و خیلی امیدوارانه می‌خواستم مهرداد رو به عنوان همسرم قبول کنم. انگار طلسم شده بودم و چشمم کور...

با حال نزاری به عقب هولش دادم ولی حتی نیم میلی متر هم تکون نخورد.

-داری چیکار می‌کنی؟! ولم کن برو عقب لطفا...

دست آزادش رو روی پهلوم گذاشت و انگار برق سه فاز بهم وصل شده باشه پسش زدم و به جیغ زدن افتادم.

-توروخدا اذیتم نکن.

-مگه دختری مثل تو هم با یه لمس اذیت میشه؟!

دختری مثل من؟! مگه من چجوری بودم؟!

-دختری که شب عروسیش فرار می‌کنه و به دلایل نامعلومی سر از تخت برادر من درمیاره و وقتی به مزاقش خوش نمیاد جیغ و داد می‌کنه...

-چی داری برای خودت می‌بافی؟! برو عقب...

ولی سد مقابلم قابل شکستن نبود. با سماجت دست روی پهلوم گذاشت و با یه حرکت من رو روی میز نشوند و خودش بین پام قرار گرفت. با حس حضورش تو فاصله‌ی هیچ، چشام گرد شد و قلبم به کوبش افتاد.

-تو توروخدا... توروخدا برو کنار... داری چیکار می‌کنی؟!

انگار صدام رو نمی‌شنید چون به جای ول کردنم، بیشتر بهم چسبید و دستش روی گودی کمرم مشت شد و بی فاصله به تنش فشرده شدم.

-عاصی ولم کن.

پوزخندش رو شنیدم و سرش رو کنار گوشم ثابت کرد. داشتم از این نزدیکی گر می‌گرفتم.

-عاصی... شیخ نجیب... عاصی... شیخ نجیب! هرچند من ترجیح میدم منو شیخ نجیب صدا کنی تا بفهمی وقتی هشدارهای منو جدی نگیری چی به سرت میاد!

مشت کم جونی به کمرش زدم ولی افاقه نکرد. گردنم رو گرفت و سرم رو کج کرد.
نمی‌خواستم گریه کنم و تمام تلاشم رو براش خرج کردم.

-هرجور بگی صدات می‌کنم فقط بذار من برم، من هنوز نتونستم با اتفاقاتی که افتاده کنار بیام. هنوز نتونستم نفس بکشم و یه دل سیر گریه کنم. تو دیگه اذیتم نکن.

حرکت دستش روی پهلوم و برخورد ته ریشش روی پوست گردنم، حس ترس و وحشت از تجاوز رو دوباره تو وجودم زنده می‌کرد.

-ولم کن بذار برم!

-کجا بری!

-هرجایی جز اینجا... مگه نمیگی خانوادەم اومده بودن دنبالم؟! برمیگردم خونمون و تو اولین فرصت ازت طلاق می‌گیرم.

محکم‌تر پهلوم رو چنگ زد و ناله‌م روی پیرهنش و برجستکی عضلانی سینه‌ش خفه شد.

-کی؟! من گفتم اومدن دنبالت که ببرنت؟!

پوزخند صداداری زد که نفسش رو گردنم نشست و لرزیدم.

-اون مادری که سنگش رو به سینه میزنی، نیومده بود تو رو ببره که اگر اینطوری بود ذره‌ای تردید نمی‌کردم و تو رو دو دستی و با اشتیاق تحویل می‌دادم. اومده بودن بقیه بازمونده‌های تو توی خونه‌شون رو پس بدن! تو کی هستی و چه جور دختری هستی که حتی خانواده‌ت حاضر بودن شرت رو از زندگیشون کم کنن؟!

داشت حقیقت رو می‌گفت؟! مامانم اومده بود تا وسایلم رو بیاره؟! تا من رو از خونه و زندگیشون پرت کنن بیرون؟! اینبار نتونستم قوی باشم و گریه کردم.

قطرات درشت اشکم روی پیرهنش نشست و به آستینش چنگ انداختم.

-لعنت بهت ولم کن. هربار اون دهنت رو باز می‌کنی یه خبر مصیبت‌بار میدی، تو نحسی و زندگی منم از وقتی خراب شد که تو و اون برادر روانیت پا تو زندگیم گذاشتین.

-مزخرفاتتو تموم کن الین. اینبار که به اسمِ عادل کلمه‌ی روانی و دیوونه و زنجیری بچسبونی با من طرفی، الین من با هیچ احدی شوخی ندارم و به خاطر عادل... همین اندازه که بدونی به خاطرش مجبور شدم عقدت کنم کافیه که بدونی چه کارایی از دستم برمیاد... پس مراقب حرفایی که تو عصبانیت میزنی باش!

لبم رو به هم فشردم و تکون نخوردم. چند سانتی متر عقب رفت و بهم زل زد. دست روی دهنم گذاشتم تا هق هقم بالا نگیره...

-چندتا سوال می‌پرسم و جواب می‌خوام.

سری به بالا و پایین تکون دادم. انگشت شستش رو تو جیب شلوار پارچه‌ایش فرو برد و جدی‌تر از همه‌ی زمان‌های گذشته لب زد:

-جایی برای رفتن داری؟!

اگر عاصی حقیقت رو می‌گفت و مامانم با نامردی اومده بود تا وسایلم رو پس بده، نه... هیچ کجا رو نداشتم.

-خونه‌ی دوستم، شیدا... می‌تونم برم و...

-فقط جواب سوالم رو بده!

دهنم رو بستم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم. چند گام دور شد و از لای مبلمان عبور کرد. متفکرانه بهم خیره موند.

-کی هست؟! قابل اعتماده؟!

بعد از اتفاقی که افتاده بود هیچکس برام قابل اعتماد نبود. خانواده‌م من رو نمی‌خواستند و حرفم رو باور نداشتند...

هرچند چون باورم کرده بودند حالا جلوی این مرد خشمگین ایستاده بودم.

-نه...

-پس چرا میگی؟! خاله‌ای... عمه‌ای... عمو یا... فکر نکنم اون دایی که من دیدم دوست داشته باشه از صدکیلومتریش رد بشی!

خیلی دلم می‌خواست سرش داد بزنم و بگم "چرا سعی داری وسعت بدبختی و حماقتم رو به رخم بکشی " اما خفه شدم و هیچ حرفی نزدم تا همه‌ی خشمش رو خالی کنه.

-کسی هست که با وجود انگ هرزگی که به پیشونیت خورده تو رو تو خونه زندگیش راه بده؟!

غرورم له شد و شرافتی که همیشه بهش افتخار می‌کردم لگدمال شد. من دیگه دربرابر هیچکس هیچ ارزشی نداشتم و به این مرد حق می‌دادم با وجود خشم و کینه‌ای که از من داشت اینجوری باهام حرف بزنه اما دلم که نمی‌فهمید، می‌فهمید؟!

-برای شما چه فرقی می‌کنه؟! بذارید من از اینجا برم بالاخره یه جایی رو برای زندگی پیدا می‌کنم. قول میدم زود طلاق بگیرم!

-طلاق؟! خبر از تاریخچه‌ی زندگیت ندارم ولی مطمئنا کسی که تو چهل و هشت ساعت سه تا مرد عوض می‌کنه، طلاق کمترین کاریه که از دستش برمیاد!

خون تو عروقم منجمد شد. وقتی پوزخند زد و پشت به من ایستاد همه‌ی تواناییم رو از دست دادم. جوری این حقیقت رو تو صورتم کوبیده بود که محال بود هیچوقت از خاطرم بره!

قلبم ناهماهنگ می‌کوبید ولی دیگه گریه‌م نگرفت. مگه حقیقت همین نبود؟!

چونه‌م به شدت می‌لرزید و صدام رو پیدا نمی‌کردم تا جوابی بدم.

-فعلا هیچ دادگاهی اجازه نمیده طلاق بگیری، قاضی هم بچه نیست مزخرفاتت رو باور کنه که به خاطر من فرار کردی و یهو یادت افتاده باهام نمیسازی!

-من... من... می‌خوام برگردم تو اتاقم.

از میز فاصله گرفتم و چند گام را با بی‌تعادلی برداشتم. برای بیرون زدن از این اتاق باید از کنارش رد می‌شدم و من سعی داشتم با بیشترین فاصله از او برم و پشت سرم هم نگاه نکنم.

-هنوز اونقدر به این خونه تعلق نداری که اون اتاق رو اتاق خودت بدونی، یادت رفته مهمونی؟!

انگار پنجه‌های نیرومندش رو گردنم بود و داشت خفه‌م می‌کرد. من حق می‌دادم اما دلم نه!
می‌شکست!

بین راه ایستادم و به چپ سر کج کردم. به جایی که او با ژست اشرافیش ایستاده بود. از گوشه‌ی چشم و با سری کج شده نگام می‌کرد و اخمش توان در هم کوبیدنم رو داشت.

-حق ط طلاق با منه، من می‌تونم هر دادگاه و قاضی ای رو راضی کنم. شما نگران نباشین...

دستی به ته ریش ملایمش کشید و با همون اخم جذاب بهم زل زد:

-زیادی از چم و خمِ دادگاه سر درمیاری، معلومه خیلی تحقیق کردی!

نیش و کنایه‌هاش عصبیم می‌کرد ولی حق داشت. واقعا حق با اون بود نه من...

ولی مگه من خودم حواستم اینجا باشم؟!

-آره تحقیق کردم خیلی... کتابش رو خوندم، باهاش زندگی کردم چون می‌خواستم یه روز وکیل بشم!

این رو گفتم و خواستم فرار کنم ولی هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که مچ دستم اسیر پهنای داغ دستاش شد. هین کشیدم ولی خیلی زود به خودم اومدم و سمتش چرخیدم.
این اخم از بین ابروهاش کنار نمی‌رفت. اصلا بلد بود بخنده؟!

-صبر کن دختر جون... درخواست طلاق فقط شرایط رو پیچیده‌تر می‌کنه!

وجودم بین دستاش می‌لرزید. مسیر نگاهش رو از چشم‌هام به دست لرزونم انداخت.

-منم چندان میل ندارم زنم بمونی، مطمئنا جفتمون خوب می‌دونیم که این ازدواج هیچ رسمیتی نداره نه برای من نه تو...

چشم پایین کشیدم و تلاش کردم تا دستم رو پس بکشم اما حلقه‌ی دستش رو تنگ‌تر کرد و من رو جلو کشید.

فاصله‌ی بینمون رو به تموم شدن بود که دستم رو روی برجستگی سینه‌ی عضلانیش گذاشتم تا تو آغوشش پرت نشم. من تعادل نداشتم.

-نه من می‌خوام و نه تو ولی...

-ولی چی؟!

چرا دستم رو ول نمی‌کرد و اجازه نمی‌داد تا با یه فاصله‌ی یک متری از هم حرف بزنیم؟!
سرد سرد بودم و هرلحظه ممکن بود از ترس زهره ترک بشم.

-ولی مجبوریم فعلا همینجوری ادامه بدیم، چون محاله با اصرار و درخواست طلاق تو، این خبر همینجوری بمونه... مثل توپ می‌ترکه!

اینبار با اولین تقلای من برای پس کشیدنّ دستم، ولم کرد و من دست‌هام رو در هم قلاب کردم و جلوم نگه داشتم.

-اما این درست نیست، من... من نمی‌خوام و نمی‌تونم تو این خونه مهمون باشم!

-هوس صاحب‌خونه بودن به سرت زده؟!

هاج و واج نگاش کردم که دستش رو مشت کرد و تو جیب شلوارش فرو برد.

-منظورم این بود که...

-میل ندارم بشنوم، من باید برگردم کویت.

خبر خیلی خوشحال کننده ای بود. بی‌اراده یه نفس عمیق کشیدم.

-سفرتون بی‌خطر...

از حاضرجوابیم پوزخند زد. یک گام دور شد و نفسش رو خیلی ملایم پوف کرد.

-می‌تونی تا وقتی برگردم همینجا و پیش بهجت بمونی... تا وقتی بتونم تو کویت کارام رو ردیف کنم بمون و وقتی برگشتم باهم میریم برای کارای طلاق.

-کی برمیگردی؟! من نمی‌تونم زیاد منتظر بمونم و نمی‌خوام مدت زیادی رو زن شما بمونم!

-قبل از اینکه بری باید یه نکاتی رو بهت گوشزد کنم!

دست به سینه منتظر ایستادم. تا کنار میز کارش رفت و بهش تکیه داد. تقریبا لبه‌ی میز نشست و یه پاش تو هوا معلق موند ولی همچنان ژست خیره کننده‌ای داشت. انگار خوب بلد بود با کمترین حرکات بدنش، تاثیر زیادی روی فرد روبه‌روش بذاره!

-تو شاید ندونی وقتی اسم شیخ نجیب تو شناسنامه‌ت باشه، ممکنه چه خطراتی دنبالت کنه ولی من خوب می دونم. برای همین هم بهتره خوب به حرفام گوش کنی چون نمی‌خوام هیچ مشکلی پیش بیاد!

باز همون حس گنگ و نامفهوم و همون ترس تو وجودم شکل گرفت. سراپا گوش بودم تا بدونم قرار بود چی بگه!

-هیچکس نباید خبردار بشه تو چه نسبتی با من داری!

-قرار نیست نسبت ما زیاد طول بکشه آقای شیخ نجیب، من دلم می‌خواد همین امروز یا فردا جدا شیم و هرکس...

بین حرفم پرید و عصبی صداش رو بالا برد:

-زبون به کام بگیر، نکنه فکر کردی من مشتاقم اینجوری ادامه بدم؟! اینکه دوست نداری زن من باشی رو باید قبل از اینکه پام رو اون وسط بکشی، بهش فکر می‌کردی نه الان...

هنوز انعکاس صداش تو سکوت اتاق می‌پیچید و من می‌لرزیدم.
کم کم داشتم عرق سرد می‌ریختم.

-هیچکس الین... هیچ احدی نباید بشنوه و بدونه تو زن منی. پس تا وقتی که جفتمون رو خلاص کنم مثل یه دختر خوب و بدون اینکه دردسر درست کنی تو این عمارت می‌مونی تا برگردم. بعدش هم بی سر و صدا جدا میشیم و میری سراغ زندگیت!

داشتم به زندگیِ بعد از این ازدواج صوری فکر می‌کردم.

من هیچ جایی برای رفتن نداشتم. خانواده‌م قبولم نمی‌کردند. خاله و عمو و دایی و عمه...

هیچکس یه دختر هرزه رو که سه تا مرد رو رد می‌کرد قبول نمی‌کرد! داغی اشک رو تو چشمام حس کردم و لب گزیدم.

-از خونه برای انجام هیچ کاری بیرون نمیری و هرچی خواستی به بهجت میگی، متوجه شدی؟!

فقط سر تکون دادم.

-معمولا کسی اینجا نمیاد اما اگر اومد، میکی خواهرزاده‌ی بهجتی نه بیشتر...

حقم این نبود، من دختر محمد زرگر بودم. دردونه‌ی خاندان زرگرها... تو کل فامیل من همیشه زبانزد بودم و شاید اگر پای اون بی‌معرفت عوضی "مهرداد" به زندگیم باز نمیشد حالا داشتم تو اتاق خودم به رویاهای فانتزیم فکر می‌کردم.
دیگه یه هرزه‌ی متواری نبودم و یه تجاوز رو پشت سر نگذاشته بودم.

-اگه تمام و کمال متوجه منظورم شدی، می‌تونی برگردی اتاقت!

اتاقم؟! من فقط یه مهمون مزاحم بودم نه بیشتر...

-متوجه شدم فقط... گفتین مامانم برام... یعنی... وسایلام رو از مامانم گرفتین؟!

با لحن خاصی که متوجه حس صداش نشدم لب زد:

-بهشون نیازی نداری، سپردم برات وسایل ضروری بخرن، تو مدتی که اینجا می‌مونی بهشون نیاز پیدا می‌کنی!

بغضم رو با بزاق دهنم فرو دادم. چه می‌فهمید من دلتنگ مادرم بودم و با اون وسایل‌ها می‌خواستم رفع دلتنگی کنم. حاضر بودم تا ابد با همین لباس‌ها سر کنم ولی...

-الین؟!

کاش مجبور نبودم هنوز سر پا بمونم و به حرف ها و دستوراتش عمل کنم. کاش اون عطر گیج کننده نبود تا هنوز هم با توپ پر حرف بزنم و از حقم دفاع کنم ولی...

تلخیش دست و پام رو سست می‌کرد.

-بله جناب شیخ نجیب؟! هنوز هم دستوری هست؟!

برای ثانیه‌ای فقط نگام کرد و روی میز ضرب گرفت. بعد خیلی ریلکس قد راست کرد و با اخم بهم زل زد.

-تو...

-می‌دونم، من فرار کردم، من قصد فریب دادن برادر شما رو داشتم، من اسم شما رو آوردم و الان مقصر همه چی منم ولی دیگه بسه... این برادر شما بود که پای منو به زندگی شما باز کرد نه من... پس خواهش می‌کنم یه جوری رفتار نکنین که انگار من قصد داشتم اینجا باشم. من بیشتر از شما ناراحتم که معلوم نیست گیر چه قومی افتادم! حتی.. حتی نمی‌فهمم چی میگین. بالاترین نمره‌ی درس عربیِ من با تقلب هفده شد.

تمام مدتی که حرف میزدم و گلایه می‌کردم هیچ حرفی نزد و من از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو بردم.

-تازه من چیز خوبی از عرب ها نشنیدم، منم یه دختر ایرانی‌ام... الان هم بی‌دفاع و بی‌پشتوانه‌م. خوشحال میشم هرچه زودتر از شر شما خانواده‌ی نامعلوم و واقعا وحشتناک شیخ نجیب خلاص بشم.

باز دربرابرم سکوت کرد و فقط گره ابروهاش عمیق و عمیق‌تر شد.

-گوش میکنم و یک به یک حرفاتون رو عملی می‌کنم چون منم به اندازه‌ی شما دلم نمی‌خواد کسی باخبر بشه که به عقد یکی مثل شما دراومدم. وقتی برگردین باهم توافقی جدا میشیم و شما هم اونقدر پول دارین که رد اسممون رو از تو شناسنامه‌هامون حذف کنین!

هیچ حرفی نزد، نگاهش خاموش و سرد بود و هیچ حسی بهم منتقل نمی‌کرد و من هنوز تو خلسه‌ی عطرش به سر می‌بردم. عقب عقب چند گام دور شدم و پشتم به در بسته‌ی اتاق برخورد کرد.

حرفام رو زده بودم. امید داشتم برم و رها شم ولی ته قلبم یه حس بد داشتم و یه چیزی تو مغزم جولون می‌داد. این مرد با همه‌ی سرسختی و خشونتش من رو از چنگ عادل نجات داده بود و من بهش مدیون بودم.

من پای اون رو وسط ماجرا باز کرده بودم و نمی‌تونستم خودم رو تمام و کمال بی‌گناه بدونم ولی...

مگه تقصیر عادل نبود؟! نه...

همه چی زیر سر مهرداد بود! اون من رو به نابودی کشوند و انگار لحظه به لحظه بیشتر ازش متنفر میشدم.

-کاش... کاش جای من تصمیم نمی گرفتین و وسایلم رو از مامانم می‌گرفتین. من...

دیگه گریه امون حرف زدن بهم نداد. نخواستم جلوش بشکنم، پشت کردم و از اتاق بیرون زدم. تمام مسیر رسیدن به پله‌های مارپیچیِ منتهی به طبقه‌ی بالا رو دویدم و به بدبختی هام فکر کردم.

می‌تونستم تو همون اتاق بمونم و اونقدر گریه کنم تا بمیرم!

صدای بهجت رو شنیدم که اسمم رو گفت ولی من نمی‌خواستم هیچی بشنوم. در حق خودم و عاصی بد کرده

بودم. نه روی دیدن خودم رو داشتم نه توان موندن و زجر کشیدن...

من سختی نکشیده بودم و تو کل زندگیم تو عافیت بودم. هرچی میخواستم بی چون و چرا دراختیارم بود و حالا...

فقط به خاطر مهرداد داشتم عذاب می‌کشیدم. یعنی تو تمام مدتی که عاصی می‌رفت من نباید حتی خانواده‌م رو می‌دیدم؟! اون‌ها چی؟! دلشون نمیخواست من رو ببینند؟! مامانم اومده بود تا وسایلم رو بیاره؟! همین؟!

آخ خدایا قلبم...

وارد اتاق بی روح و سرد شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم و هق هقم کل اتاق رو پر کرد. کاش همینجا و همین لحظه خدا به عزراییلش اجازه می‌داد تا جونم رو بگیره...

بهتر از این خفت و خاری بود! اشتباه کرده بودم و هیچ جوری نمیشد زمان رو به عقب برگردوند.

یهو بوی عطر عاصی زیر بینیم پیچید و از شدت گریه هام کم شد.

سرم رو از روی ملحفه‌ی تخت بلند کردم و دستم رو بو کردم.

به وضوح بوی عطرش رو می‌داد و من نمی‌دونستم چی بود که یهو غرق آرامش شدم.

خنک بود... تلخ... سرد...

یه چیزی شبیه هوای جنگل... عطر چوب خیس، یا غرق شدن تو یه حال خوش!

دستم رو عمیق بو کردم و نفس گرفتم. کل لباسم، وجودم، پوست تنم با عطر عاصی گره خورده بود.

این لعنتی چی داشت؟! یه مرد عرب از یه خانواده‌ی عجیب و به شدت ترسناک

اسم خانوادگیش لرز به تنم میانداخت و تاکید عاصی برای دور موندن از خودش و اسم و رسمش بیشتر من رو می‌ترسوند ولی من تا وقتی عطر عاصی رو استشمام می‌کردم انگار از هیچی نمی‌ترسیدم.

همین لحظه دلم میخواست برگردم و سرم رو روی سینه‌ش بذارم و بو بکشم.

دلم می‌خواست...

چند تقه به در اتاق خورد که تو جا پریدم.

کی می تونست باشه؟!

از روی تخت پایین رفتم و با ترس و لرز به در بسته‌ی اتاق زل زدم و اشکام رو پاک کردم. باز تقه ای به در وارد شد و اینبار با صدایی لرزون گفتم:

-کیه؟!

صدای ضعیف بهجت رو که شنیدم، یه نفس عمیق کشیدم. دلم میخواست تنها باشم ولی بهجت قبل از اینکه من حرفی بزنم وارد اتاق شد و من بی حال لب تخت و نشستم. تو این زاویه بهش دید کمتری داشتم.

-سلام، بهتر شدی؟! برات یه چیزی آوردم بخوری!

بوی سوپ به مشامم خورد اما با بی‌میلی نگاهی به بهجت انداختم که با لبخند بهم نزدیک میشد. باز همون لباس فرم تنش بود و یه روسری که دور گردنش گره زده بود.
موهاش هیچ حالتی نداشت و فقط از وسط فرق داشت.

-سوپ قلم درست کردم یکم جون بگیری!

باز دستی پای چشم‌هام کشیدم زیرلبی تشکر کردم.

-ممنون ولی واقعا میل ندارم، این تایم هم کلا چیزی نخورم بهتره!

لبخند کوتاهی زد و سینی نقره‌ی دستش رو لبه‌ی عسلی گذاشت و خودش کنارم روی روی تخت نشست. دستش که روی دستم نشست بی‌اراده عقب کشیدم. شوکه نگام کرد و من لب گزیدم و با خجالت سر پایین انداختم.

-چی شد؟! من باهات کاری ندارم الین خانم، امروز صبح یکم تب داشتی، خواستم حالت رو بپرسم.

-بهجت خانم، من...

-نمی‌خواد چیزی بگی، الان بهتری؟!

نفسم رو شل بیرون فرستادم و قلبم تیر کشید. من تو این خونه چیکار می‌کردم؟! احساس غریبی داشتم و دلم خونه‌ی خودم، اتاق خودم رو می‌خواست.

چه بلایی سر امید اومده بود؟! داییم، مامانم... بابام!

بغض تو گلوم نشست و سرم رو پایین انداختم. بهجت بهم نزدیک تر شد و اینبار که دست روی دستم گذاشت تکون نخوردم. نوازش‌گونه پوستم رو لمس کرد و من اشک و بغضم رو پس زدم.

-می‌تونم حالت رو بفهمم!

من مطمئن نبودم چون حتی خودم هم درک درستی از حالم نداشتم.
آخ مهرداد... آخ!

-فقط می‌تونم بگم پشت هر اتفاق بدی، یه اتفاق خوب انتظارمون رو می‌کشه!

چه اتفاق خوبی انتظار من رو می‌کشید وقتی خدا و خانواده‌م باهم از من رو برگردونده بودند؟! مهردادی که ادای عاشق‌های دلخسته رو درمی‌آورد درست شب عروسی

بهم نارو زده بود و وضعیت الانم چیزی نبود که دلم میخواست تجربه کنم.

****

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و به دیوار روبرویی زل زدم.

کل شب رو پلک روی هم نذاشته بودم و حالا خورشید داشت اشعه‌های روشنی بخشش رو از لای پرده‌ی اتاق به داخل می‌کشوند.

کش و قوسی به خودم دادم. دلم یه دوش آب گرم می‌خواست و چند ساعت گریه...

کل بدنم درد می‌کرد و حالم زیاد خوب نبود.
تکونی به خودم دادم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم.

همون لحظه چند تقه به در اتاق خورد و من هیچ حرفی نزدم اما بهجت خودش وارد شد و با لبخند زد.
چطور می‌تونست من رو تو این وضعیت ببینه و لبخند بزنه؟! حرف‌های شب قبل عاصی مدام تو سرم تکرار میشد و مثل یه پتک تو مغزم کوبیده میشد.

چقدر سگ جون بودم که هنوز هم نفس می‌کشیدم.

-صبح بخیر خوشکل خانوم! چشمای سرخت نشون میده نخوابیدی!

نگاهش رو روی عسلی کنار تخت انداخت و ظرف دست نخورده‌ی سوپ رو دید.

-شام هم نخوردی، اینجوری ضعیف میشی ها...

صدام به شدت گرفته بود.

-می‌خوام چیکار؟! قوی بودن به دردم نمیخوره!

پوف کشید و لبه‌ی تخت نشست. نگاهش ماه و ستاره داشت و برق میزد. یه زن تو این سن و سال چطور می‌تونست این قدر خوشحال و شاد باشه؟! حداقل من نمی‌تونستم.

-به کارت که میاد... تو وارد خانواده شیخ نجیب شدی، باید اونقدر قوی باشی که از پس خودت بربیای!

باز قلبم از ترس به کوبش افتاد. پتو رو کنار زدم و ملتمسانه نگاش کردم.

-بهجت خانوم؟! م میشه یه خواهش کنم؟!

-بگو عزیزم... بتونم حتما!

نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم و لبم رو از درون گاز گرفتم.

-خانواده شیخ نجیب چه جوریه؟! از... از وقتی پام رو گذاشتم تو این خونه هرچی بدبختی بود سرم ریخت. م میخوان منو بکشن؟! زنده به گور میشم؟!

رنگ سرخش نشون می داد که خیلی خودش رو کنترل می‌کرد تا از خنده منفجر نشه.

-چی داری میگی؟! معلومه حسابی فسفر سوزوندی، پاشو صبحونه بخور... البته اول یه دوش بگیر تا آقا عاصی باز سر من غر نزده!

-میشه یه تلفن بزنم؟!

از سوالم شوکه شد ولی بی حالت از روی تخت بلند شد.

-بهجت خانوم؟! من... نگران وضعیت خانوادمم میخوام فقط صداشون رو بشنوم. حق این هم ندارم؟!

نرسیده به در خروجی ایستاد و من از روی تخت پایین اومدم. سرم گیج می‌رفت و زانوهام می‌لرزید.

حق با بهجت بود من باید تو این میدون نابرابر جنگی، توان دفاع از خودم رو پیدا می‌کردم. نباید اینجوری ضعیف می‌موندم.

-من نمی‌تونم این اجازه رو بدم. تا به حال کاری رو برخلاف میل و اراده‌ی آقا عاصی انجام ندادم.

چقدر از عاصی بیزار بودم. زورگویی‌هاش حتی به بهجت اجازه نمی‌داد من یه تلفن بزنم. چقدر نفرت انگیز...

چقدر عوضی بود.

-خواهش می‌کنم!

سمتم چرخید و عاجزانه نگام کرد. حداقل اون همجنس من بود و توقع داشتم حالم رو بفهمه!

-بهتره گذشته‌ت رو بذاری کنار... وقتی اینجا موندگار شدی یعنی دیگه خانواده‌ای نداری!

بغض تو گلوم نشست و خفه‌م کرد. یه قطره اشک سرکش از گوشه‌ی چشمم چکید:

-ولی من... من زندانی نیستم، قرار هم نیست تا ابد اینجا بمونم. خود اون غول بی شاخ و دم گفت فقط برای یه مدت اینجام و بعدش... می‌تونم برم و...

بین حرفم پرید و مواخذه‌گر اسمم رو صدا کرد.

-الین؟! دفعه‌ی بعدی که قصد داری درباره‌ی آقای این خونه حرف بزنی، مراقب کلماتی که به کار می‌بری باش، خصوصا که تو... یه بی‌گناه نیستی تو چنگ یه گناهکار...

ناباور از این لحن تند و گزنده از سمت بهجت، دهنم باز موند و چشمه‌ی اشکم خشک شد.

-منم سعی دارم وقتی اینقدر ضعیف می‌بینمت بهت کمک کنم ولی نه تا وقتی که پشت سر آقا عاصی اینطوری حرف بزنی!

یه گام عقب رفتم و خودم رو بغل زدم.

هیچکس سرم داد نزده بود و یکهو انگار وسط یه میدون مین افتاده بودم. از هزار طرف ترکش و تیر به سمتم میومد و من...

واقعا گناهکار بودم.

-برات لباس میارم تا دوش بگیری، بعدش هم صبحونه میخوری!

-نمی‌تونم یه تلفن بزنم؟!

-نه تا وقتی آقا اجازه نده!

از اتاق رفت و من موندم و حجم بزرگی از تنهایی و غم...

من چرا باید حرف اون عاصی لعنتی رو گوش می‌کردم؟! درسته خیلی می‌ترسیدم ولی نمی تونستم به خاطر این ترس، از خانواده‌م بی خبر بمونم.

اون‌ها حق داشتند که از من متنفر باشند، حق داشتند که حتی دلشون نخواد قیافه‌ی من رو ببیند چون با دروغی که گفته بودم، با اتفاقی که افتاده بود، طبیعی‌ترین برخورد رو با من داشتند.

وارد حموم شدم و بی‌خیال ضعف شدید و سرگیجه و حالت تهوعم، یه دوش گرفتم.
تقریبا نیم ساعت از وقتم رو گرفت و خداروشکر حموم این اتاق خالی، حمومش پر از شامپو و صابون بود و تونستم یه دوش دلچسب بگیرم.

صدای بهجت رو که شنیدم به در حموم نزدیک شدم.

-برات لباس آوردم، گذاشتم روی تختت!

در اتاق رو که بست، حوله پوش بیرون اومدم ولی با دیدن چمدون گوشه‌ی اتاق و لباس‌های آشنای روی تخت، قلبم تیر کشید.

پس... عاصی حقیقت رو می‌گفت؟!

یه تی شرت و شلوار ست بود که جوجه‌ی پشمالوش رو از همین فاصله هم می‌دیدم.

با قدم‌های سست سمتش رفتم و کنار تخت زانو زدم. موهای خیسم رو کنار زدم و مثل ابر بهار گریه کردم.

چمدون خودم... لباس‌هام...

لباس‌ها رو ول کردم و چمدون رو جلوم گذاشتم. فقط یه حوله‌ی کمری دورم بود و موهام دور تا دورم رو احاطه کرده بود. اون بلندای اعصاب خورد کن رو دوباره کنار زدم و زیپ چمدون رو باز کردم.

با باز شدن در چمدون، ناخواسته اشکام رو صورتم جاری شد و نتونستم خوددار باشم. بلند به گریه افتادم و انگار

وحشتناک‌ترین تصویر عمرم رو دیده باشم، دست رو دهنم گذاشتم و کف اتاق پخش شدم. چند تا تکه لباس رو از پشت پرده‌ی ضخیم اشکام دیدم. لباس زیر، تاپ و شلوار و یه چندتا از کتاب‌هایی که مامان می‌دونست هرشب می‌خوندم.

کتاب‌های شعر فروغ فرخزاد و سهراب سپهری و شاملو...

همیشه وقت غصه میخوندم و تو سکوت ساعت ها به سطر به سطرش فکر می‌کردم. من همیشه لابلای اشعار فروغ زندگی کرده بودم و دنبال یه عشق اساطیری می‌گشتم.

یه مرد که منو به اندازه‌ی احمد شاملو بخواد و من همون آیدای قصه ها باشم ولی همه چی برعکس شده بود.

حالا با کوله‌باری از غم، مهمون ناخوندە و اجباری یه مرد بودم که نمی دونستم کی بود!

اشکام پشت هم جاری میشد که روی چمدون خم شدم و چندتا از لباس‌ها رو بیرون آوردم. آلبوم عکس‌های خانوادگی و یه گوی پر از اکلیل‌های براق...

این گوی رو مهرداد برام خریده بود!

پیچ طلایی کوچیکش رو چندبار چرخ دادم و صدای ملودیش، گریه هام رو شدیدتر کرد. چقدر من بدبخت بودم. چقدر بد کرده بودم!

نمی‌دونستم ولی ای کاش حقیقت رو به خانواده‌م گفته بودم و حالا اینجوری عذاب نمی‌کشیدم.

کل زندگی دخترونه‌ی من تو همین یه چمدون کوچیک جا شده بود. مامانم چطور می‌تونست از من بگذره؟! من بد بودم خودم هم قبول داشتم ولی حقم این نبود که اینجوری طرد بشم.

بابام متعصب و غیرتی بود ولی مادرم...

از اون توقع داشتم حمایتم کنه، دردم رو بپرسه و اینجوری ولم نکنه تا تو این تنهایی وهم‌آور، دنبال یه دست‌آویز باشم!

آلبوم رو باز کردم و به هوای سرد اتاق اهمیت ندادم. دیگه هیچی مهم نبود... عکس مامان، بابام، عکس خانواده‌ی شاد و خوشبختمون خار دلم بود!

کاش الین زرگر هیچوقت به دنیا نیومده بود تا اینجوری مایه‌ی سرافکندگی بشه!

حالا حتی مردن هم چاره‌ی دردم نبود. بلند گریه کردم و آلبوم رو به سینه‌ی خیسم چسبوندم. نمی‌تونستم تحمل

کنم و باید به هر طریقی از این خراب شده می‌رفتم. عاصی و بهجت و هاتف و هیچ خری حق زندانی کردنم رو نداشت.

آلبوم رو به چمدون برگردوندم و همینکه قصد بلند شدن کردم، در بی کسب اجازه باز شد و من ترسیده هین کشیدم.

با وحشت به سمت صدا چرخیدم و با دیدن عاصی تو چهارچوب در اتاق، متوجه شدم که ترس واقعی حالا درست مقابلم بود. نگاه سیاه و غضبناکش رو روی کل وجودم چرخ داد و من حس کردم برای ثانیه‌ای بدون واکنش موند اما خیلی زود نگاه دزدید و به چمدون زل زد.

-اینجا چه خبره؟!

دستم رو روی حوله‌ی نمدار گذاشتم و شرم و خجالتم رو کشتم. نمی‌خواستم یه دختر ضعیف باشم. هنوز اشک می‌ریختم و صدام به شدت گرفته بود و اونقدر عصبی و ناراحت بودم که برام ترس و وحشت روبرویی با عاصی مهم نباشه. صدام رو روی سرم گذاشتم و داد زدم:

-به شما چه، آقای عاصی شیخ نجیب، شما هرچقدر هم دربرابر من حق داشته باشین اصلا درست نیست که پا تو حریم شخصی من بذارین و حالا هم انگار نه انگار من لباس تنم نیست، وایسین اینجا... بفرمایید بیرون!

عاصی بهت‌زده نگام کرد ولی بیشتر از دو ثانیه طول نکشید که پوزخند زد. همیشه کت و شلوار تنش بود و من هنوز اون رو تو لباس دیگه‌ای ندیده بودم. وارد اتاق شد و اخم‌های درهمش، ترسم رو صد برابر کرد!

-واسه وارد شدن به خونه‌ی خودم هم باید اجازه بگیرم؟!

صبر نکردم تا خوب تنم رو وجب کنه، چند گام دور شدم و ملحفه ی روی تخت رو کشیدم و جلوم قرار دادم.

-من لباس تنم نیست، برو بیرون!

عصبی بود و میشد این رو به راحتی فهمید ولی ابدا رعایت حال من و پوست سرخ از شرم و ترسم رو نکرد چون به سمتم هجوم آورد و بازوم رو گرفت.

جوری گوشت بازوم بین پنجه‌هاش فشرده میشد که دلم می‌خواست توانایی کتک زدنش رو داشته باشم و تا می‌تونستم عقده‌هام رو روی سرش خالی می‌کردم.

حق من این نبود!

-جز اینکه فکر کنم با تکرار لخت بودنت، سعی داری من نگات کنم هیچ فکری ندارم چون اونقدر دختر رنگارنگ اطرافم دیدم که به هیکل لاغر مردنی تو نگاه هم نکنم. گفتم اینجا چه خبره؟! این چمدون اینجا چه غلطی می‌کنه؟!

از ترس زبونم بند رفته بود. من تو خانواده‌ای بزرگ نشده بودم که زیاد حق اظهارنظر و اعتراض به مردهای اطرافم

رو داشته باشم و کل زورگویی و دلبری کردنم برای مهرداد لعنتی بود.

خودم رو کنار کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-ولم کن عوضی، بهم دست نزن.

بالاخره دلش به رحم اومد یا شاید از برخورد دستش به تنم به انزجار رسید که ولم کرد و یه گام عقب رفت.

برای فروکش کردن حس خشمش نفس عمیقی گرفت و به سمت چمدون رفت.

چندتا تکه از لباس‌هام رو برداشت و با حرص به گوشه‌ای پرت کرد و من از پخش و پلا شدن لباس‌هام هین کشیدم. دستم روی دهنم نشست و با بهت و ناباوری از این حرکت، به عاصی زل زدم.

-د داری چیکار م می‌کنی؟! اینقدر از از من متنفری که به لباس هام هم رحم نکنی؟!

پوزخند عمیقی زد و به سمتم چرخید. هر دو چشمش دهانه‌ی آتشفشان بود و از مردمک‌هاش، گدازه‌های آتش می‌چکید.

-الین؟! سعی کن دربرابر من زبونت رو غلاف کنی!

دوباره وسایل چمدونم رو به هم ریخت و من بی‌توجه به حرفش و با دردی که تو قلبم پیچید سمتش رفتم. انگار یادم رفت که جز یه تکه حوله چیزی تنم نبود. گوشه‌ی آستین کتش رو گرفتم و سعی کردم از این کار منصرفش کنم.

-نکن... اینا رو مامانم برام فرستاده، همونایی‌ه که گفتی... چرا اینطوری می‌کنی؟!

دستش رو پس کشید و چمدون رو وارونه کرد. کل محتویاتش پخش زمین شد و با چشم‌های اشکی به این ظلم بزرگ فکر کردم.

از خودم و از عاصی متنفر بودم. مشتم رو با یه هیجان وحشتناک به رونم کوبیدم و با نفس نفس گفتم:

-سنگدل عوضی، الان دیگه عقده‌هات تسکین پیدا کرد؟!

چمدون خالی رو روی تخت پرت کرد و یکهو گردنم رو گرفت. موهای خیسم تو صورتم پخش شده بود و عاصی با نفرت و حرص من رو جلو کشید. تنم به سینه‌ش کوبیده شد و مثل یه شیر زخم خورده غرید:

-از خانواده‌ی زرگر، همین تو که دست پرورده‌شون هستی کافیه، نمی‌خوام هیچی از اون مادر و پدر و زندگی سابقت تو خونه‌ی من باشه! الان هم لخت می‌مونی تا وقتی من برات لباس بگیرم.

عقب عقب من رو تا تخت کشید و من دستم رو روی گره حوله نگه داشتم تا بیش از این کوچیک و حقیر نشم. رد انگشتاش روی گردنم درد داشت چون انگار متوجه اوج خشونتش و توانی که برای گرفتن به کار می‌برد نمی‌شد.

-چندتا تکه لباس قرار بود شخصیت خانواده‌ی شیخ نجیب رو بیاره پایین؟! ولم کن لعنتی... من از خانواده‌م با حرف تو نمی‌گذرم. حق نداری باهام مثل یه برده رفتار کنی....

جری‌تر شد و فاصله‌ی بینمون رو کمتر کرد. بینیش که لای موهام پیچید، هول شدم و با ساعدم سعی کردم از خودم جداش کنم.

-الان رفتارم باهات مثل رفتار با یه ملکه‌ست، انگار خبر نداری چجوری چوب حراج زدی به زندگیم؟! انگار نمی‌دونی خودت و اون خانواده‌ت چی به روزم آوردین! تا وقت و ثانیه‌ای که من بخوام همون کاری رو می‌کنی که من بهت دستور میدم.

روی تخت پرتم کرد و زانوم به تشک نرمش برخورد کرد. با دستام خودم رو نگه داشتم و خیلی زود گره شل شده‌ی حوله رو محکم کرد. هنوز از پشت سر صدای نفس‌های خشمگینش رو می‌شنیدم و نمی‌دونستم چه چیز اون چمدون عاصی رو تا این حد آتیشی می‌کرد.

-من می‌خوام حالا که مجبورم تحمل کنم حداقل بتونم نفس بکشم.

-نفس کشیدن رو برات جهنم می‌کنم الین!

لب تخت نشستم و با بغضی سرکش، سمتش چرخیدم و دیدمش. نگاهش پوست تنم رو میسوزوند.

-میفرستم هاتف بیاد کل این خرت و پرت ها رو برداره، یه تنبیه حسابی در انتظار هاتف و بهجته تا این چمدون رو بدون اجازه‌ی من نیارن اینجا...

و با صدای بلند بهجت رو صدا کرد. ناخواسته از ترس داخل شدن هاتف و بهجت، ملحفه رو روی تنم انداختم و پایین حوله رو روی برهنگی پاهام نگه داشتم. من نبض وحشتناک خون تنم رو به وضوح حس می‌کردم و هرلحظه شنواییم کم و کمتر میشد.

بهجت با عجله وارد اتاق شد و عاصی یه گام دور شد. نگاه ترسیده‌ی بهجت رو روی خودم حس کردم ولی سر بلند نکردم تا حس چشماش رو ببینم. عاصی همون لحظه مثل یه دیو غرید:

-کی این چمدون رو آورده اینجا؟!

بهجت لکنت گرفت و من متوجه شدم که چقدر از برخوردش وحشت داشت.

-آ آقا خب... یعنی...

-مِن و مِن کردنت رو تموم کن بهجت قبل از اینکه به خاطر گندی که بالا آوردین هم تو و هم هاتف رو اخراج کنم. کی این چمدون رو آورده اینجا؟!

لحن بهجت زار شد. انگار نه انگار این زن سن و سال دار بود که با اولین داد و فریاد عاصی بغض می‌کرد. خودم رو جمع و جور کردم و با شهامتی احمقانه ایستادم و داد زدم:

-سر بهجت خانم داد نزن، همسن مادرته... برای من لباس آورده توقع داشتی تو خونه‌ت لخت بچرخم.

بهجت هین بلندی کشید و چشم‌هاش از این حماقتم گشاد شد ولی خودم ابدا کوتاه نیومدم. حق نداشت با بزرگتر از خودش اینجوری حرف بزنه. عصبانیتش از من بود و هیچ ربطی به بهجت نداشت.

-الین خانم؟! خو خواهش می‌کنم شما...

عاصی دست بالا آورد و من ملحفه رو به خودم چسبوندم. چشم‌های سیاه و مخوفش بیشتر به یک جفت کوه سرد شده‌ی آتشفشان بود و هیچ تعبیر بهتری نداشتم. تو سیاهیِ نگاهش هیچ برقی متصاعد نمی‌شد. مثل سیاهچاله عمیق و خوفناک...

-برو بیرون بهجت، حسابت رو بعدا می‌رسم!

-اما آخه آقا الین خانم...

خودش ادامه نداد و با استرس به من زل زد ولی من چشم از عاصی نگرفتم. من می‌دونستم که قرار بود تا چند دقیقه‌ی دیگه مثل یه طعمه دریده بشم چون دربرابرش کوتاه نیومده بودم.

احتمالا این اولین باری بود که یه دختر جلوش قدعلم می‌کرد. آخه از یه شاهزاده‌ی عرب جز این هم انتظاری نمی‌رفت ولی من نمی‌دونستم که داشتم گور خودم رو می‌کندم.

-آقا عاصی؟! قسم می‌خورم کل این وسایل رو برمیدارم و میرم. دیگه رنگشون رو نمی‌بینین. خواهش می‌کنم.

فریاد عاصی، چهارستون تن من و بهجت رو لرزوند و یه لحظه حس کردم کل خونه دور سرم به چرخش دراومد.

-بیرون بهجت... نذار عصبانیتم رو روی تو خالی کنم. این دختر هنوز حالیش نیست کجاست و با کی طرفه! من بهش حالی می‌کنم.

بهجت با خودخوری یه گام عقب رفت و گوشه‌ی ملحفه بین پنجه هام فشرده شد.

-من... ازت ترسی ندارم! انقدر منو تهدید نکن. بذار برم تا این دردسر از زندگیت کم بشه! بذار برم تا راحت شی و مجبور نباشی تحملم کنی.... به زودی هم از هم جدا میشیم و هیچوقت هیچ کجا باهم روبرو نمیشیم.

بهجت رفت و عاصی گره کراواتش رو آزاد کرد و با خشمی چندبرابر سمتم اومد. بازوم باز اسیر پنجه هاش شد و رو سرم خم شد. نفس‌های کشدارش رو تو صورتم پخش کرد و من برای لحظاتی به تارهای خشدار صداش فکر کردم. به شدت خط و خش داشت. باز عطر لعنتیش سستم کرد.

-می‌دونی من چند میلیارد تار عصبی دارم؟! میلیاردها تا الین... تو داری روی تک به تک سلول‌های عصبیم راه میری و نمی‌دونم ممکنه چه بلایی سر یکی یه دونه‌ی محمد زرگر بیارم تا خشمم رو از بین ببرم.

چشم از تیرگی چشماش برنداشتم.

-فقط بگو چه مشکلی با لباس‌های من داری؟! من فقط یه کار بد درحقت کردم اما تو...

فریادش پلکم رو روی هم انداخت و چشمم رو فشردم.

قلبم با وحشتی باور نکردنی خودش رو به در و دیوار می‌کوبید و عاصی ابدا آروم نشد.

-از بلبل زبونی کردن و نافرمانی نمی‌گذرم، تو و بهجت و اون هاتف باید تاوان پس بدین تا یاد بگیرین جلوی عاصی شیخ نجیب جز بله و چشم هیچی نگین.

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم و می‌دونستم این مشت لاجون به تن سخت و عضلانیش اثر نمی‌کرد اما دوباره و دوباره زدم و با جیغ گفتم:

-حق نداری با بزرگتر از خودت...

دست پهنش رو روی دهنم گذاشت و تا زیر بینیم اومد. شوکه چشام گشاد شد و نفسم بند اومد. داغی متصاعد شده از کف دستش، به وحشتم دامن زد.

-بزرگی به سن و سال نیست، به اینه...

با دست آزادش به شقیقه‌ش ضربه زد و انگشتش رو روی نبض وحشتناک شقیقه‌ی من ثابت کرد.

-همون چیزی که تو نداری، بهجت نداره، هاتف نداره... دارم دربرابرت صبوری می‌کنم پس تا وقتی اینجایی کاری نکن یه بلایی سرت بیارم که ناقص برگردی به دامان پر امن خانواده‌ت... دختر؟! اون خانواده‌ی که برات چمدون میبنده دیگه تو رو قبول نمی‌کنه. نمی‌فهمی؟!

اشک تو چشم‌هام متولد شد و روی گونه‌هام سر خورد. داشت چرت و پرت می‌گفت. داشت رفتار بدِ خودش رو به روش خودش تفسیر می‌کرد وگرنه کدوم مادری با اولین خطا

و اشتباه فرزندش، اون رو ول می‌کرد به امان خدا تا توسط یه گرگ‌زاده‌ی عرب، له بشه!

-ولم کن، بسه هرچقدر توهین و تحقیر کردی! من یه بار یه اشتباه کردم تو هرروز و هرلحظه داری تن و بدنم رو می‌لرزونی...

-تو واقعا بچه‌ای... اصلا بزرگ نشدی که نمی‌فهمی اون حماقت کوچیک و بی‌ارزشت قراره چجوری منو نابود کنه! باید بهت حالی کنم با کی طرفی!

دست بالا برد و قبل از اینکه تو صورتم فرود بیاد، بین راه متوقف شد و من کراواتش رو گرفتم و ناله وار اسمش رو صدا کردم.

-عاصی؟! اگه... اگه آرومت می‌کنه بزن! فقط... بذار من برم.

خودش رو عقب کشید و من مشت لرزون و پر از رگ دستش رو دیدم. خیلی تلاش می‌کرد تا تو صورتم فرود نیاد. به خودم حق می‌دادم که ناراحت باشم و زار بزنم.

حق می‌دادم بترسم و دلم بخواد این قفس طلایی رو ترک کنم چون عاصی هربار من رو از آینده‌ی نامعلومی می‌ترسوند که خودم ازش وحشت داشتم. کابوس شب و روزم بود و ای کاش عاصی این رو می‌فهمید!

-سعی کن تا وقتی اینجایی به پر و پای من نپیچی الین!

گلوم خراشیده شده بود و به سختی می‌تونستم حرف بزنم. من آثار سرماخوردگی داشتم و بدنم ضعیف بود ولی نمی‌خواستم اونقدر ضعیف به نظر برسم که ترحم‌برانگیز بشم.

-وقتش کی میاد؟! توروخدا... تورو جون مادرت...

انگشتش که روی لبم نشست حرف تو دهنم ماسید. از کف دستش هم بوی عطر به مشامم می‌رسید.

-اسم مادر منو به زبونت نیار...

گره کور اخم‌هاش باز شدنی نبود. سرم رو عقب کشیدم و کراواتش رو ول کردم. داشتم خفه می‌شدم. فضای اتاق روی سینه‌م فشار می‌آورد.

-این لباسا رو نمی‌پوشی، حق نداری اون چمدون رو نگه داری... کل محتویات اون چمدون چه مادی چه معنوی؛ جاش تو سطل آشغاله!

چقدر خودخواه، چقدر ظالم!

برای ثانیه‌ای حتی از بوی عطرش متنفر شدم. خودم رو بغل زدم و تازه باد سرد لرز به تنم انداخت. تنها بودم، غریب و بی‌کس...

تو شهر خودم، کشور خودم، احساس غربت داشتم و اینکه هیچ کجا نبود تا به اونجا پناه ببرم دردم رو صد چندان می‌کرد.

با غصه نگاش کردم ولی دلش به رحم نیومد. صداش رو بالا برد و بهجت رو صدا کرد.

طولی نکشید که بهجت کنارش ایستاد و نگاه ترسیده‌ش من رو نشونه رفت. از خودم و موقعیتم بیزار بودم که با یه لا

حوله‌ی نازک جلوی یه شیخ مرموز عرب ایستاده بودم و زار میزدم.

هیچوقت خودم رو اینقدر بیچاره ندیده بودم.

-کل این لباس‌ها و خنزل پنزل‌های خانواده‌ی زرگر رو از خونه‌ی ببر بیرون... نمی‌خوام اینجا باشن.

بهجت چشم از من برنداشت ولی با یه لرزش صدا از سرِ ترس، لب زد:

-چشم آقا، چیکارشون کنم؟!

عاصی رحم نداشت. این رو اون جفت چشم‌های سیاه و براق می‌گفت که حداقل به من رحم نمی‌کرد. شاید من رو لایقش نمی‌دونست چون یه بار من رو نجات داده بود و من از پشت بهش خنجر زدم.

-بریز دور... سطل آشغالیِ دورترین نقطه از خونه زندگیِ من!

بغضم شکست اما اجازه ندادم تند شدن نفسم و گیر کردنِ ضربان قلبم رو بشنوه.

سر پایین انداختم و به نقطه‌ی نامعلومی زل زدم. قطرات درشت و داغ اشک مدام از لای مژه‌هام می‌چکید و چشم‌هام می‌سوخت از شوری‌اش...

-مطمئنید آقا؟!

با صلابت و محکم جواب بهجت رو داد:

-سریع‌تر...

خودش چند گام دور شد و به دیوار کنارِ در خروجی تکیه داد و من بیشتر خودم رو بغل گرفتم و از پشت پرده‌ی ضخیم اشک، به بهجت نگاه کردم که با ملایمت و تردید داشت وسایلم رو جمع می‌کرد.

هرکدوم از لباس‌هام یه گوشه افتاده بود و بهجت دونه دونه همه رو درون چمدون ریخت و دست آخر به سراغ اون گوی شیشه‌ای زیبا رفت. لب باز کردم تا مداخله کنم و حداقل اون رو برای خودم نگه دارم ولی به چه امیدی؟! گوی اون مرد عوضی رو می‌خواستم چیکار؟!

من نمی‌خواستم آینه‌ی دق اون عوض رو نگه دارم و خون گریه کنم. از همه‌ی دنیا بریده بودم و دیگه چیزی خوشحالم نمی‌کرد. با دست اشکام رو پاک کردم و برای لحظه‌ای نگاهم در نگاه عاصی تلاقی کرد. من بودم که رو گرفتم.

-همه رو جمع کردم آقا... چیزی باقی نمونده ولی خانم لباس ندارن، چیکار کنیم؟!

بهجت روبه‌روی عاصی ایستاد و دلم نمی‌خواست بدونم تو فکر اون لعنتی چی می‌چرخید.

احتمالا احساس قدرت می‌کرد که من حتی لباس نداشتم تا تن عریانم رو از نگاه‌های کنجکاوش بپوشونم.

بزاق بدطعم دهنم رو فرو دادم و به دلشوره‌ام بی‌اهمیتی کردم انگار قرار بود هرلحظه یه اتفاق بد و تلخ بیفته و ای کاش اینطوری نبود.

کاش دوباره مامانم سراغم میومد و به فرستادن یه چمدون اکتفا نمی‌کرد!

کاش من رو نجات می‌داد!

-برو بیرون!

بهجت سر چرخوند و منِ بیچاره و بی‌نوا رو وسط اتاق دید. خیلی دلش می‌خواست با عاصی مخالفت کنه اما جراتش رو نداشت. با "بله چشم آقا" دور شد و چمدون به دست از اتاق بیرون زد.

گلوم از شدت بغض درد می‌کرد.

-خداروشکر... حد حداقل ت تو... تو خوشحالی که منو اینقدر بیچاره می‌بینی. بدون لباس و بدون توانی برای دفاع کردن از خودم، منو زندانی ک کر کردی! آفرین با باغیرت!

پشت کردم و با چند گام بلند خودم رو به تخت رسوندم و نشستم. پشت به عاصیِ لعنتی...

حتی برام مهم نبود بعد از سخنرانیم چه واکنشی نشون بده!

پوزخندش دلم رو به درد آورد. صدای برخورد پاشنه‌ی کفشش رو شنیدم و خیلی منتظر نموندم که برخورد چیزی رو روی تن لختم حس کردم. تا به خودم بجنبم، سایه‌ی قامت عاصی رو مقابلم حس کردم و کت گرون قیمت و معطرش روی شونه‌هام افتاد. هین کشیدم و با ترس و از پایین براندازش کردم.

-زیاد از چرخیدن یه دختر برهنه تو خونه‌م لذت نمی‌برم، خصوصا که اون دختر تو باشی! می‌دونی که با اون وضعیت‌هایی که من از تو دیدم... محاله هیچ زمان روی هورمون‌هام تاثیری داشته باشی!

هاج و واج و با دهن نیمه‌باز فقط نگاش کردم. ناخواسته اشک می‌ریختم. ناخواسته درد می‌کشیدم چون الان اونقدر شوکه شده بودم که چیزی نفهمم. نشنوم و نبینم!

چی گفت؟! اونقدر براش بی‌ارزش و بد و زجرآور بودم که حتی روی هورمون‌هاش هم تاثیری نداشتم؟!

حرفاش از نیش صد تا مار و افعی بدتر بود!

نیشخند زد و دندون‌های یکدست و سفیدش بیشتر از خودم متنفرم کرد.

-به حتم شیخ نجیب‌ها اجازه نمیدن یه دختر اینجوری بگذرونه! تا کمدت رو پر کنم با کت من سر کن. تو به اون تکه پارچه‌های بچگانه و عروسکیِ دوران گذشته‌ت هیچ نیازی نداری!

عقب کشید و تو کتش فرو رفتم. زیادی برام گشاد بود و کل تنم رو پوشش می‌داد.

زبونم بند اومده بود تا مثل خودش یه حرف سنگین بارش کنم و اون پیروزمندانه از شکست دادنم، عقب کشید.

قصد رفتن داشت ولی با دیدن آلبوم عکسِ خانوادگی‌ام، ایستاد و من نفسم به شماره افتاد.

باز پوزخند زد و من رو مخاطب قرار داد.

-انگار خانواده‌ت نگران بودن که دلتنگ بشی و ناخواسته بهشون سر بزنی، عکساشون رو قاب کردن و فرستادن تا رفع دلتنگی کنی کوچولو!

همه‌ی حرف‌هاش کشنده بود ولی اون لفظ کوچولو از همه بیشتر آزارم داد. دستم مشت شد و به خاطر حفظ ابروی خودم بود که کت لعنتیش رو دور نینداختم. دور خودم پیچیدم و بلند شدم. دست خودم نبود که با فریاد همه‌ی دردم رو به رخش کشیدم.

-زدی، کوبیدی، نابودم کردی حالا وایسادی از خرابه‌ی پیش روت لذت ببری؟! برو بیرون لطفا...

بدون واکنش، آلبوم رو برداشت و من چند گام پیش رفتم و دست دراز کردم تا ازش بگیرم ولی دستش رو پس کشید.

-اونو بهم بده، خواهش می‌کنم اینقدر عذابم نده من تحملش رو ندارم.

-من... نمی‌خوام حالا که پا تو خونه‌ی من گذاشتی چیزی از اون خانواده اینجا باشه!

قیافه‌م زار شد و پا کوبیدم. برام مهم نبود درباره‌م چه فکری کنه! مثل یه دختر بچه‌ی دو سه ساله که قشنگ‌ترین عروسکش رو گرفته باشند پا کوبیدم و به گریه افتادم.

-لعنت بهت، یه آلبوم عکس چیه؟! جات رو تنگ می‌کنه؟! بهت فشار میاره؟! توروخدا اذیتم نکن. بذار اون عکس پیشم بمونه!

خودم رو جلو کشیدم و گوشه‌ی آستینش رو گرفتم تا باکه اون آلبوم رو ازش پس بگیرم اما دستش رو بالا برد و حداقل پنجاه سانت از من فاصله گرفت.

با مشت تو بازوش کوبیدم.

-به فکر اینی که چیزی از خانواده‌ی زرگر تو خونه‌ت نمونه؟! آره؟!

آلبوم رو دست به دست کرد و من با استرسِ افتادنِ حوله، یه دستم رو بند حوله کردم و به خودم فحش دادم که چرا خودم رو تو دردسر انداختم.

عاصی برای من دل نمی‌سوزوند وقتی خودم با دستای خودم زندگیش رو خراب کرده بودم.

-آره دقیقا... نمی‌خوام آثاری از خانواده‌ت ببینم.

صدام به شدت خشدار شده بود و مطمئن نبودم عاصی متوجه حرفم بشه.

-من چی؟! من باارزش ترین چیزی بودم که تو خونه‌ی زرگر بود! من الان تو خونه‌ی توام... اون آلبوم کمترین چیزیه که قراره جلوت باشه. بهم بده!

مکث کرد و تو چشام زل زد.

خیلی کوتاه بود اما من متوجه شدم که از این حرفم جا خورده بود. باز لب کج کرد و فاصله گرفت.

-درسته ولی تا یه مدت کوتاه، خیلی کوتاه!

این آرزوی من هم بود.

رها شدن از دست این مرد غول‌پیکرِ زبون نفهم! کاش هیچوقت پام به این خرابه باز نشده بود و هیچ زمان با عاصی روبه‌رو نمی‌شدم.

-هنوز مونده تا بفهمی چیکار کردی... مونده بفهمی چه بلایی سر زندگیت آوردی! بهتره بگم به جهنم خوش اومدی!

آلبوم رو روی تخت پرت کرد و از سمت مخالفش روی زمین افتاد. نگاهم با آلبوم پر کشید و روی ملحفه‌ی سفیدش ثابت موندم. کف هر دو دستش رو به هم سایید و نجاست و کثافت جا مونده از وسایل من رو تکوند. شاید هدفش این نبود اما هیچ حسی جز این بهم نداد.

-از این اتاق بیرون نمیری تا وقتی که برگردم. می‌خوام درباره‌ی مسئله‌ی مهمی حرف بزنم.

از کنترلم خارج بود ولی زبونم نیش داشت.

-نمی‌تونم جلوی خدمتکارهای تو خونه‌ت لخت بچرخم. نگران نباش... بدون لباس و با یه حوله و یه کت عاریه‌ای نمی‌تونم هیچ کاری انجام بدم.

سکوت کرد و من کنجکاو از دیدن چهره‌ش به سمتش چرخیدم.
رنگش به سرخی میزد و از روی اون پوسته‌ی سرد و خشکش نمی‌شد هیچ آثاری از افکارش خوند.

-کاش همیشه لخت بودی!

کیش و ماتم کرد.
متوجه حرفش نشدم و با گیجی بهش زل زدم. نفس تازه کرد و با پوف کلافه‌ای پشت بهم ایستاد. کتش بین پنجه‌هام فشرده شد و از پشت به اندام ورزیده‌ش لای اون پیراهن سفید و جذب زل زدم.
لخت باشم تا توان انجام کاری نداشته باشم؟! آره... به حتم منظورش همین بود و نمی‌تونست چیز دیگه‌ای باشه!

-خاطرات تصویری خانواده‌ت بمونه پیشت ولی نمی‌خوام ببینمش، دفعه‌ی بعدی که خانواده‌ت سعی کنن خاطرات اون مردک یک لا قبا رو برات پست کنن بهت رحم نمی‌کنم الین!

چشام از ترس گشاد شد و با وحشت نگاش کردم.
پوزخند زد و انگشت تهدیدش رو بالا آورد.

-خوب گوش کن چی میگم الین، خواسته یا ناخواسته الان اسم کوفتی تو توی شناسنامه‌ی منه، تا وقتی خودت و اسمت رو از زندگیم پاک کنم حق کوچکترین خطایی رو نداری چون پای آبروی خاندان شیخ نجیب وسطه! متوجه‌ای؟!

متوجه منظورش نمی‌شدم. از کجا فهمیده بود که یه تکه از اون چمدون به مهرداد ربط داشت؟! از کجا؟! نکنه علم غیب داشت و می‌تونست ذهنم رو بخونه؟!

-وقتی بهجت اون گوی رو برداشت، حال نگاهت دیدنی بود!

این رو گفت و رفت. حرفش تو سرم، نیش زهرآلودِ کلامش تو عروقم و عطرش تو اتاق جا موند.

کت لعنتیش روی دوشم سنگینی می‌کرد. مثل یه کوهِ سست، فرو ریختم و کف اتاق پخش شدم.

تا کنار تخت خزیدم و با اجبار کت معطر عاصی رو روی خودم انداختم و به بدنه‌ی تخت تکیه دادم. سرم درد می‌کرد و هوای سرد اتاق مدام لرز به تنم میانداخت.

می‌خواستم فکر نکنم، به هیچ چیز و هیچکس...

فکر نکنم که مهرداد چه بلایی به سرم آورد. هنوز هم حوادث اون شب منحوس توان این رو داشت که گمراهم کنه.

من یه دختر تک و تنها و گیج شده از رفتار معشوقه ای که همیشه ادعای مجنون بودن داشت، آواره ی کوچه و خیابون بودم. درحالی که باید تو ناز و نوازش و لای پر قو زندگی می کردم.

یه شب بارونی و ترس و تنهایی...

وحشت از رسوایی و یه عالمه سوال که تو سرم می چرخید. خال...

یه خال زندگیم رو زیر و رو کرده بود. مطمئنا اگر هرکسی می شنید، من رو به هرزگی متهم می کرد وگرنه کی می تونست از یه خال روی ممنوعه ی من خبر داشته باشه وقتی خودم و مادرم بی خبر بودیم؟!

اگر به مامانم می گفتم من رو باور می‌کرد؟! نمی کرد... درست مثل مهرداد!

همه چی بدتر میشد.

با وارد شدن اون عادل روانی به زندگیم و این خونه‌ی وحشتناک و بی در و پیکر و چندتا آدم غریبه و یه زندانبان وحشی مثل عاصی...

انگار عمق فاجعه رو حالا درک کردم که اسمم تو شناسنامه‌ی اون بود. حق صددرصدی داشت تا هربلایی که دلش میخواست سر من بیاره و هیچ احدی توان مقابله باهاش رو نداشت چون من زنش بودم.

به جای اینکه تو خونه‌ی مهرداد شاهانه زندگی کنم حالا داشتم بدون لباس و با وحشت یه گوشه ی این اتاق بزرگ جون می‌دادم.

بدون اینکه به خودم فشار بیارم اشک می‌ریختم و گونه‌هام از شدت بارش بی امانِ غم‌هام خیس خیس بود.

کت عاصی رو تنگ‌تر به خودم فشردم و عمیق بو کشیدم. عطرش یه جذبه و کشش خاصی داشت. درک نمی کردم ولی عاشقش بودم.

نمیدونم چقدر گذشت که چند تقه به در خورد و من هنوز گریه می کردم. لب و دهنم از هم باز نمیشد و انگار مهر و موم شده بود.

بدون اینکه واکنشی نشون بدم، در باز شد و با دیدنِ...

با دیدن بهجت و کیسه و نایلون‌های خرید دستش، بغض کرده سر پایین انداختم. لبخندش رو ندیده حدس زدم.

-فکر کردم خوابی، میتونم بیام تو؟!

از کی تاحالا برای ورود به خونه‌ی خودشون باید اجازه می گرفتند؟! من فقط یه مهمون مزاحم و پر دردسر بودم که برای ارباب این خونه فقط عذاب بودم.

-بیا تو بهجت خانم.

صدام از شدت گریه دورگه شده بود. باز لبخند زد و وارد اتاق شد. نایلون‌های خرید رو پایین تخت گذاشت و همونجا ایستاد. دست به کمر کل وجودم رو از نظر گذروند.

-معلومه با آقا حرفتون شده، بهتره قبل از اینکه دوباره آقا بیاد و شما رو این شکلی ببینه یه دوش دیگه بگیرین، بعد لباس بپوشین.

حرصی ازش رو گرفتم و به نقطه ی نامعلومی زل زدم. از استرس عرق کرده بودم و این هوای سرد اتاق هم نمی تونست باعث بشه یکم آروم بگیرم.

-این اتاق هم خیلی سرده، باید هاتف رو بفرستم سیستم گرمایشیش رو چک کنه!

-مگه زندانی ها هم به سیستم گرمایش احتیاج دارن؟!

از حرفم شوکه شد اما خیلی زود از حالت ابهام دراومد.

-من فقط یه مامورم و معذور، بالاخره تو هم یه خانواده ای داری که نگرانت باشن و برات چمدون بفرستن.

داغ دلم تازه شد و انگار یه هم صحبت پیدا کرده باشم نالیدم:

-چمدون آوردن که دیگه چیزی از من تو اون خونه باقی نمونه... بهجت خانم من بابام رو سنگ رو یخ کردم، مامانم هیچوقت منو نمی بخشه که از اعتمادشون سوءاستفاده کردم. اومده بوده که منو از زندگیش دور بندازه...

چند لحظه نگام کرد و درآخر سمتم اومد. کنارم روی دو زانو نشست و موهای نمدارم رو کنار زد.

-کی اینارو بهت گفته؟! مگه مادر میتونه از بچه‌ش بگذره؟!

مادر من تونسته بود. من چندبرابر احتیاجاتم به لباس، به محبت و توجه و حمایتش نیاز داشتم. یه چیزی راه گلوم رو مسدود کرده بود و نمی تونستم دردم رو بیان کنم.
حق با عاصی بود! دلم خیلی شکسته بود خیلی...

-تونست، از من گذشت که الان اینجام.

-اشتباهات خودت رو نندازِ گردن بی‌مهریِ مادرت... پاشو دخترم، یه دوش دیگه بگیر تا سرمانخوردی یه چیزی بپوش. آقا برات لباس فرستاده... از این به بعد اینارو بپوش.

کت رو از روی تنم برداشت که بیشتر تو خودم جمع شدم. از این حجم حقارت حرصم گرفت.

-منو مادر خودت بدون، دختر منم همسن و سالِ توئه!

پس حتما اون لباس‌ها مال دختر بهجت بود.

-دخترتون کجاست؟! اینجا زندگی نمی‌کنه؟!

لبخند تلخی زد و با بیرون فرستادن نفسش، بازوم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

-دوش بگیر سر فرصت میگم.

بدون مخالفت، حرفش رو عملی کردم. دوباره دوش گرفتم تا ترس و اضطراب و کرختی رو از تنم در کنم.

بهجت لباس‌هام رو روی تخت گذاشته بود و خودش حضور نداشت. با یکم وسواس کل اتاق رو از نظر گذروندم. می ترسیدم که یه چشم سومی نظاره گر من باشه!

کل نایلون ها خالی بود و من بی خیال لباسی که بهجت آماده کرده بود، به سمت کمد رفتم و بازش کردم. این کمدی که تا همین یکساعت پیش خالی بود، حالا پر از لباس های رنگارنگ بود. یکی یکی همه رو رد کردم و روی یکی ثابت شدم.

یه شلوار جین یخی بود و یه تونیک تقریبا بلند که احتمالا تا اواسط رونم می‌رسید. یه یقه‌ی گرد و گشاد داشت. به جای اون ست بچگونه‌ای که بهجت انتخاب کرده بود، همین رو

پوشیدم و روبروی آینه ایستادم. دستی به کمرم کشیدم و از آستین‌های تقریبا گشادش خیلی خوشم اومد.

تنها چیزی که آزارم می‌داد، کبودی های پررنگ روی گردنم بود که زیادی تو چشم بود. لبم رو گاز گرفتم.
یکم یقه‌ی لباس رو بالا کشیدم ولی چندان تاثیری نداشت، پس تصمیم گرفتم شال سرم کنم. با برس موهام رو شونه کردم و بعد از اینکه نمِ موهام رو گرفتم، با کش بستم و ناخواسته آه کشیدم.

مامانم عاشق بافتن موهام بود و همیشه برام می‌بافت.
چقدر زندگی غیر قابل پیشبینی بود!

یه شال از کمد برداشتم و سرم کردم و دور گردنم پیچیدم. اینجوری برهنگی سینه و گردنم به چشم نمیومد و خیالم رو راحت می‌کرد. اجازه دادم بلندای موهام از زیر شال بیرون بزنه. بقول عاصی هیچ مردی با دیدن من تحریک نمیشد.

از اتاق بیرون زدم و با احتیاط به دو سوی راهرو سرک کشیدم. نه صدایی به گوش می رسید و نه کسی رو می‌دیدم.

احتمالا عاصی خونه نبود! چه بهتر...

ترجیح می دادم دیگه هیچوقت نبینمش. کاش می رفت و من رو تنها میگذاشت. خودم می موندم و بهجت و یه زندگی نامعلوم!

اما همینکه به نرده ها رسیدم، صدای مکالمه‌ی خفیف عاصی رو از یکی از اتاق ها شنیدم. کنجکاو شدم و پاهام به زمین چسبید.

با تردید برگشتم و به اتاقی که احتمالا متعلق به عاصی بود زل زدم. دیدن اتاق عادل و یادآوری اون شب نحس زجرم می داد اما من میخواستم قوی باشم چون راه سختی درپیش داشتم و خودم خوب می دونستم.

دو دل بودم که به سمت عاصی برم و فالوگش بایستم یا نه!

مکالمه‌ش خیلی ضعیف بود و می دونستم داشت در آروم ترین شکل ممکن و با خونسردی حرف میزد. هیچ تنشی تو صداش وجود نداشت پس حتما مسئله‌ی مهمی نبود.

خیلی خیلی کنجکاو بودم تا سر از کار عاصی دربیارم ولی فعلا احتیاج داشتم تا زنده بمونم.

باید از عادل و اون مهرداد روانی و عوضی انتقام می گرفتم. محال بود سکوت کنم! محال...

زیاد اهل انتقام نبودم اما وضعیت الانِ من و عاصی...
پوف کشیدم و بیخیال از پله ها سرازیر شدم.

-اومدی دخترم؟!

لفظ دخترم از زبون بهجت شیرین بود ولی من مادر خودم رو میخواستم. نگاهم رو روی کل آشپزخونه چرخ دادم. هاتف نبود و خالی بودن این خونه‌ی بزرگ، بیشتر مرموز میزد. یعنی وقتی هاتف و عاصی نبودند، بهجت تنهایی زندگی میکرد؟! دخترش کجابود؟!

-آره، بهتر از این بود که تو اتاق دق کنم.

خندید و از کابینت ها یک لیوان برداشت و سمت یخچال بزرگ پیش رفت.

-بشین من برات یه چیزی بیارم بخوری! چقدر این لباس بهت میاد!

حرف مهرداد تو سرم تکرار شد

"هرچی می‌پوشی بهت میاد انقدر که تو خوش استایل و خوش اندامی"

لب گزیدم و روی یکی از صندلی های چوبی نشستم. بهجت با یه دیس نقره و یه لیوان پر از مایعی سرخ رنگ سمتم اومد و بهم تعارف کرد.

-خنکه، جیگرت حال میاد و البته اشتهاآوره! تو خیلی لاغری...

بدون حرف از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم. سینی رو روی میز گذاشت و انگار متوجه شد که قصد حرف زدن داشتم.

-بپرس نترس...

دستم رو دور لیوان عرق کرده انداختم.

-اینجا تنها زندگی میکنی؟! گفتی یه دختر داری... ش شوهرت کجاست؟!

اینبار دیگه مکث نکرد تا جواب سوالم رو بده چون احتمالا درک می کرد که نیاز داشتم درمورد آدم های اطرافم بیشتر بدونم.

-خیلی وقته طلاق گرفتم، دخترم هم پیش باباش زندگی میکنه چون دوست نداشت پیش زنی زندگی کنه که خدمتکاریِ عرب ها رو میکنه!

دهنم از این همه صراحتش باز موند. می دونستم تو ایران اکثر آدم‌ها چندان تصور خوبی نسبت به عرب‌های برون مرزی نداشتند ولی اینکه یه دختر مادرش رو ول کنه چون کنار عرب ها کار میکرد...

یه لحظه به خودم فکر کردم. به مادری که دختر یکی یه دونه‌ش رو دست یکی از همین عرب ها سپرده بود. حتی لباس های تنم عاریه ای از همون مرد مرموز عرب بود.
نپرسیدم چرا چون معلوم بود!

-حتما شوهرتون هم به خاطر همین از شما جدا شده نه؟!

در قابلمه رو باز کرد و بوی قرمه سبزی تو فضا پخش شد. هیچ میلی به خوردن نداشتم و اصلا گرسنه نبودم اما یه جرعه از شربت آلبالویی که درست کرده بود نوشیدم و منتظر موندم.

-من بعد از اینکه طلاق گرفتم با آقا عاصی روبرو شدم، تقریبا ده دوازده سال پیش...

-پس خیلی وقته دخترتو ندیدی!

خندید، خیلی کوتاه و سطحی...

-نه زیاد، چند ماهی میشه! برای تولدش رفتم دیدنش...

یهو انگار یه چیزی به خاطر آورد که هین کشید و با چهارتا انگشتش تو صورتش ضربه زد.

-ای وای، باید این ساعت برای آقا قهوه ببرم.

همزمان تلفن گوشه‌ی آشپزخونه به صدا دراومد و بهجت هول شده گفت:

-آقاست، ای وای چرا یادم رفت؟!

به آشفتگیش پوزخند زدم و از اینکه باعث میشد یه زن تو این سن و سال از ترس برخوردش به خودش بلرزه، حرصم گرفت. یه جرعه از خنکای شربت نوشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

-جان آقا؟! بله چشم... همین الان میارم خدمتتون. چی؟! یعنی خانم...؟! چشم... چشم... خیلی زود انجام میدم.

در طول مکالمه‌اش حتی یک کلمه هم حرف نزدم و تقریبا نیمی از شربت رو خوردم. تلفن رو قطع کرد و با همون عجله سمت قهوه ساز رفت و به برق وصلش کرد. داشت قهوه رو حاضر می کرد.

-چرا اینقدر ازش می ترسی؟!

جوابم رو نداد. لیوان رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. تو مدتی که داشت دونه های قهوه رو آسیاب میکرد هیچ حرفی نزد و همه ی حرکاتش روی دور تند بود. به کابینت تکیه دادم.

-شیخ نجیب ها زیاد میان ایران؟! یعنی منظورم اینه که... اون روانی، ع عادل برمیگرده؟! عاصی کی میره؟!

پای عاصی که وسط میومد بهجت دست و پای خودش رو گم می کرد. من اینجوری زندگی نکرده بودم و این دستپاچگیِ بهجت برام عجیب بود و باعث میشد از عاصی متنفر بشم. حق نداشت زور بگه...

-دختر اینقدر حرف نزن بذار رو کارم تمرکز کنم، آقا عاصی روی نوشیدنی هاش وسواس داره!

لبام آویزون شد و دیگه حرفی نزدم اما نفرت تو وجودم به غلیان افتاد. منو زندانی می کرد، اجازه ی بیرون رفتن رو ازم می‌گرفت، چمدونی که مامانم آورده بود رو می برد و وادارم می کرد تا از اموال خودش بپوشم و بخورم. دلم نمیخواست اینجا بمونم و حالا که هیچ نگهبانی جز هاتف و بهجت نداشت، می تونستم خیلی راحت فرار کنم.

-بگیر دختر...

از فکر بیرون پریدم و با تعجب نگاش کردم. یه سینی کوچیک براق سمتم گرفت و من فنجون کوچیک قهوه و کف غلیظش رو دیدم.

-چیکار کنم؟!

-آقا گفت تو براش ببری!

چشام گشاد شد و مبهوت به خودم اشاره کردم.

-من؟!

سینی رو به سینه‌م چسبوند و دستوری حرفش رو تکرار کرد.

-اینو ببر تا آقا عصبی شده، همینجوری درست کردنش طول کشید! باید پنج دقیقه پیش سرو می‌کرد!

-من بمیرم هم همچین کاری نمی کنم، مگه من کلفتشم؟! اصلا... اصلا به من چه که قهوه‌ی حضرت آقا دیر شده!

جا خورد و متوجه شدم از لفظ کلفت ناراحت شده بود!

-من اگر دارم اینجا به آقا خدمت می‌کنم از سر این نیست که کلفتی کنم، اینکه الان هم برای کسی که به گردنت حق داره کاری انجام بدی، دلیل نمیشه مثل خدمتکارها باشی! اینو بگیر و سریع ببر!

از خودم وا رفتم. منم داشتم کوته فکری می‌کردم. خجول سینی رو گرفتم و بهجت سریع به سمت اجاق گاز رفت و خورشت رو هم زد. میخواستم عذرخواهی کنم ولی وقت نداشتم و باید این قهوه رو زودتر برای عاصی می بردم. چرا خواسته بود من ببرم؟!

پوف کشیدم و بیرون زدم. قهوه بردن برای کسی که به شدت ازش وحشت داشتم، از رد شدن روی پل صراط دلهره‌آورتر بود!

پوست لبم رو گزیدم و پله ها رو با احتیاط بالا رفتم تا لرزش محتویات فنجون باعث کثیف کردن بدنه‌ی فنجون و سینی نشه!

روبروی در اتاقش ایستادم و سعی کردم به اتاق عادل نگاه نکنم. واقعا از جای خالیش هم می ترسیدم.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید حتی همون زمزمه‌های ملایم...

یک تقه به در زدم ولی خیلی ضعیف بود و امید داشتم نشنوه تا برگردم ولی متاسفانه شنید.

-بیا تو...

با تاخیر در رو باز کردم و با استرس به داخل سرک کشیدم. اول ندیدمش و باعث شد بیشتر سرم رو از لای در به داخل ببرم چون قصد نداشتم پا به اتاقش بذارم. بهتر بود قهوه رو تحویل بدم و از زیر نگاهش دور بشم.

-من قهوه...

اجاره نداد حرفم رو تکمیل کنم و خیلی خشک و دستوری گفت:

-بذار روی عسلی کنار تختم!

ابروهام بالا پرید. صداش نزدیک بود اما نمی‌دیدمش. مجبورا وارد اتاق شدم و با ندیدنش، یه نفس عمیق کشیدم ولی کجا بود؟!

نگاهم رو تو کل اتاق چرخ دادم و با دیدن عکس یه زن که درست روبروی تخت به دیوار نصب شده بود قدم هام از حرکت ایستاد. یه زن فوق العاده زیبا با صورتی مهتاب‌گونه!
به نظر خیلی مهربون می‌رسید و لبخند ملیحش دل هر بیننده ای رو تکون می داد.

هیچ شباهتی با عاصی نداشت اما حدس میزدم این زن زیبارو مادر عاصی و عادل باشه...

از عکس چشم گرفتم و با دست‌های لرزون سینی رو روی عسلی و کنار آباژور جا دادم اما با شنیدن صداش، جوری عقب کشیدم که گوشه‌ی شالم به دسته‌ی سینی گیر کرد و با واژگون شدنش، محکم پلکم رو به هم فشردم.

-دست و پا چلفتی!

چقدر روی ادای کلمات فارسی تسلط داشت. درحالی که قلبم محکم و بی انعطاف می کوبید و همه ی خون تنم تو صورتم جمع شده بود گفتم:

-شما که دست و پا چلفتی نیستی خودت برای خودت قهوه بریز، بقیه آدمِ تو نیستن که دستوری میدی و...

به سمتش چرخیدم تا ادامه‌ی حرفم رو تو صورتش بکوبم ولی با دیدنش دهنم از حرکت ایستاد و صدام تحلیل رفت.

با بالاتنه‌ی برهنه و موهای خیس و نمدار ایستاده بود و نگاهش جایی بین من و فنجون واژگون شده درگردش بود.

-چی شد؟! داشتی می گفتی...

با شرم و ترس از دیدن اون حجم عضله و هیکل درشتش سر پایین انداختم و انگشتام در هم قلاب شد.

-که بقیه آدمِ من نیستن آره؟! کسی که داره تو خونه‌ی من کار می‌کنه و می‌خوره و می‌خوابه و پول می‌گیره، آدمِ من نیست؟! جالبه وقتی تو داری راست راست می‌چرخی بایدم فکر کنی آدمم نیستی!

بزاق دهنم رو فرو دادم و ناخواسته یه گام عقب رفتم. هنوز نزدیکیش و عطر غلیظش منو می‌ترسوند و من هنوز از وحشت یه تجاوز کل وجودم می لرزید و چرا وقتی تا این حد ازش وحشت داشتم جلوش زبون درازی می‌کردم؟!

-چ چرا ولی من... من از ش شما حقوق نمی‌گیرم پ پس دلیلی ندارم که بخوام آدمت باشم! ضمنا... بهجت خانم کلی کار داشت، چرا باید وسط اون همه کار اول اول قهوه شما رو حاضر کنه؟!

پوزخند زد و چند گام بهم نزدیک شد. سعی کردم تکون نخورم تا اوج ترسم رو به رخش نکشم اما نتونستم تو چشاش خیره بشم.

-چون من اصلا نمیتونم با مقوله ی اولویت نبودن کنار بیام!

نزدیکم که شد، بی‌اراده سر بلند کردم و نگاهم تو سیاهیِ چشماش گم شد.

اونقدر این یک جفت چشم، مخوف بود که مو به تنم راست می‌کرد.

-ا اینقدر تودخواهی اذیت نمی‌کنه؟!

لبش کج شد و یه خط باریک گوشه‌ی لبش افتاد و فرورفتگیش به جذابیتش اضافه کرد. هیچوقت فکر نمی کردم یه شیخ عرب تا این اندازه زیبایی ظاهری و جذابیت داشته باشه. همیشه تصورم یه مرد سیاه و کچل و شکم گنده بود با ردای سفید و چهارصدتا زن عقدی و صیغه ای که مثل یه امپراطور دورتادورش رو احاطه می‌کردند.

-منو نه ولی فکر نکنم تو رو آره! اینکه من با آدمام چحوری برخورد کنم، بستگی به نقششون تو زندگیم داره! الان هم میری پایین و با یه فنجون قهوه‌ی جدید برمیگردی و به جبران این دیرکرد، خودت اون کثافت رو از روی فرش و کف اتاقم تمیز می‌کنی!

بغض تو گلوم نشست و با نفرت ابرو درهم کشیدم. دربرابرش کوتاه نمیومدم فقط به خاطر اینکه گناهکار بودم. اون هم بیگناه نبود؛ اگر لجبازی نمیکرد الان اسیرش نبودم.

-من نوکر بی جیره و مواجب تو نیستم.

حوله‌ی جا خوش کرده در دستش رو تو سینه‌م پرت کرد و بوی شدید شامپو و صابونش در یک صدم ثانیه کل مشامم رو پر کرد.

-پس باید بهت حقوق بدم؟! برای شروع، یک و نیم کافیه یا بیشتر می‌خوای؟!

به غرورم برخورد و دیگه برام اهمیتی نداشت که جذاب بود یا برهنه و عصبانی...
مهم نبود که اگر عصبانی میشد دست به چه کاری میزد، تو تمام عمرم اینقدر تحقیر نشده بودم و اجازه نمی‌دادم خودش رو محق بدونه درحالی که اون هم مقصر بود.

-تو عوضی میدونی من کی‌ام؟! میدونی من لای پر قو بزرگ شدم و کسی جرات نداشته بهم تو بگه؟! چطوری جرات می‌کنی با من اینجوری حرف بزنی؟! مگه من نوکر توام؟!

مثل یه تیر از چله رها شده سمتم اومد و بازوم رو گرفت. جیغم رو با قرار دادن انگشتش روی لبم تو نطفه خفه کرد و صداش رو بالا برد.

-سعی کن جلوی من، منم منم نکنی چون بد می‌بینی... الان دارم تو بهترین حالت ممکن جواب گندی که بالا آوردی میدم. خدمت کردن به من، چیزی نیست که هرکسی لیاقتش رو داشته باشه و اگر الان به چشم یه نوکر هم نگات کنم بهت لطف بزرگی کردم. انگار تو هنوز منو نشناختی!

به عقب هلم داد و پام به تشک تخت برخورد کرد. تو همین چند ثانیه کل پوست تنش به سرخی گرایید و رگ نبض داری کنار شقیقه‌ش ورم کرد.

نفسم تند و کشدار شده بود و این از چشم عاصی دور نموند.

-قبل از اینکه دوباره غش و ضعف کنی، اون سینی و فنجون رو بردار و با قهوه‌ی جدید برگرد. اگه یه ذره از اون لکه باقی بمونه... الین؟! بد می‌بینی.

از تهدیدش نمی‌ترسیدم ولی عقل حکم می‌کرد که محتاط‌تر برخورد کنم. سر تکون دادم و ازش فاصله گرفتم.

زیر نگاه خشمگین و پر از حرصش، خم شدم و سینی و فنجون رو برداشتم. خوب بلد بودم حالش رو بگیرم جوری که هیچوقت فراموش نکنه.

-چشم شیخ نجیب، انرژیت رو نگه دار!

این رو گفتم و تا کنار در اتاق پیش رفتم ولی با شنیدن اسمم از زبونش، ایستادم و دندون قروچه کردم. دلم می‌خواست همین سینی نقره رو تو فرق سرش بکوبم و لذت ببرم.

-دوبل باشه، یه شکلات هم بیار میخوام کامم تلخ نباشه!

فقط چند اینچ گردن کج کردم و باز نگاهم تو چشم‌های اون زن ثابت موند. زیبا و برازنده بود!
حسی که بهم می‌داد به نفرتی که از عاصی داشتم، هیچ شباهتی نداشت.

-چشم! شکلات هم میارم شیخ نجیب!

دیگه صبر نکردم و از اتاق بیرون زدم. بین راه و تو پله ها بهجت رو دیدم. صورتش سرخ به نظر می‌رسید و معلوم بود از سر و صدای ما به این سمت اومده بود.

-باز چیکار کردی که آقا رو عصبانی کردی؟!

اینبار من واقعا هیچ گناهی نداشتم. همه‌ی حرصم رو سر بهجت خالی کردم و داد زدم:

-قهوه‌ی جدید می‌خواد چون قبلی رو ریختم.

-خاک به سرم، ریختی روی آقا؟!

کاش ریخته بودم. کاش تا فیها خالدونش رو با اون قهوه‌ی داغ می‌سوزوندم تا اینقدر منو دق نده!

جواب بهجت رو ندادم و با عصبانیت وارد آشپزخونه شدم. قهوه ساز هنوز به برق وصل بود. همیشه برای بابام درست می‌کردم و هروقت مهمون داشت از من تعریف می‌کرد.

دلم برای زندگی روتین و مزخرف گذشته‌م تنگ شده بود. انگار صدها سال می‌گذشت.

-الین؟! چیکار کردی دختر؟! آخر سر از دست تو من سکته می‌کنم.

دونه‌های قهوه رو تو آسیاب ریختم و روشنش کردم. سر و صداش اونقدر زیاد بود که صدای افکارم رو نشنوم.

-فقط ریختم رو فرش، اونم ناخواسته بود چون ترسیدم.

کنارم ایستاد و مهربون نگام کرد.

-خب حالا فکر کردم چی شده، خودم تمیز می‌کنم.
بغ کرده نگاش کردم.

-دستور داد خودم تمیز کنم. نمیخوام شما تو زحمت بیفتی اون هم نمی‌گفت اجازه نمی‌دادم شما خرابکاری منو تمیز کنی! این قهوه رو ببرم تموم شه این کابوس...

کوتاه خندید و نمی دونم چرا اما به این خندیدن ادامه داد و باز خودش رو با غذا سرگرم کرد.

-کم کم وقت ناهار هم هست، پس تا تو قهوه ببری منم نماز بخونم.

گفت و رفت. قهوه رو باز تو سینی گذاشتم و نفس گرفتم. خشمم ابدا کم نمیشد و دلم میخواست سر عاصی رو از تنش جدا کنم. احمق خودخواه، اون هیکل درشتش بیشتر شبیه یه دیو دوسر با زبونه‌های آتیش بود. البته عطرش، به راحتی توان ایفای نقش اون زبونه‌های آتیش رو داشت.

یه آتیش که طعمه رو مجذوب می‌کرد!

یک آن یه فکر خبیث تو سرم افتاد. اینجوری می‌تونستم انتقامم رو از اون غول بیابونی بگیرم.

بزاق دهنم رو جمع کردم و تو یه حرکت تو فنجون قهوه تف کردم.

خودم از این حرکت حالم به هم خورد ولی اندکی میتونست تسکینم بده!

سرم رو با پیروزی بالا بردم و یه پوزخند زدم. بی شخصیت زورگویِ اجنبی!

هیچ بویی از احساس نبرده بود.

از آشپزخونه بیرون زدم و با یه لبخند دوباره وارد اتاقش شدم. اینبار لباس پوشیده بود. یه پلیور یقه اسکی جذب سیاه رنگ که از همین فاصله هم میشد عضلات نیرومندش رو دید. پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد.

-قهوه...

-بذارش رو میز!

حتی اجازه نمی‌داد حرفم رو تموم کنم. حداقل ادب حکم می‌کرد که مثل قاشق نشُسته وسط حرفم نپره!

نفس عمیق کشیدم، تا چند لحظه‌ی دیگه می‌تونستم انتقامم رو بگیرم. خصوصا که من آثار سرماخوردگی داشتم و خیلی دلم میخواست از شدت سرماخوردگی بمیره و جون بده!

سینی رو روی عسلی گذاشتم و با تکه پارچه‌ی نمداری که آورده بودم، رد قهوه رو از روی سرامیک پاک کردم اما لک فرش پاک شدنی نبود.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و من رو که روی دو زانو نشسته بودم شکار کرد. صدای پوزخندش عصبیم کرد اما هیچی نگفتم.

پارچه بین مشتم فشرده شد و اون با خونسردی به سمتم اومد و درست چسبیده به زانوم ایستاد. از بالا براندازم کرد و برای برداشتن فنجون تازه‌ی قهوه خم شد. قلبم تو گلوم می‌تپید و حس لذت پیروزی زیر پوستم جریان پیدا کرد.

-اون فرش به این راحتی پاک نمیشه، میگم هاتف اون رو تا حیاط پشتی ببره، یکم هوا ناجوره پس وقتی داری اون فرش رو میشوری سعی کن سرمانخوری چون از حقوقت کم می‌کنم. من خدمتکار با نصف بنیه نمیخوام.

دهن باز کردم تا اینبار جواب بی ادبیش رو بدم ولی با حرف بعدیش، زبون به کام گرفتم.

-میخوام تو آرامش قهوه بخورم، برو بیرون!

و در مقابل نگاه خیره‌ی من، فنجون رو تا کنار بینیش بالا برد و عمیق بو کشید. یه لحظه از خودم چندشم شد. چطور تونستم چنین کاری کنم؟! ولی حقش بود، نبود؟! یه لبخند محو و شیطانی زدم و از جا بلند شدم.

-بله چشم شیخ نجیب، نوش جونتون!

عقب عقب تا کنار در اتاق پیش رفتم و به نگاه کنجکاوش اهمیت ندادم.
حالا مهم نبود اگر واقعا مجبور به شستن اون فرش میشدم. من زهر خودم رو ریخته بودم. نگاه آخرم رو بهش انداختم و دیدم که داشت فنجون رو به لب میزد تا از اون ماده‌ی آغشته به بزاق دهنم بنوشه!

خارج شدم و در رو پشت سرم بستم. دستم روی قلبم نشست. حالا واقعا از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم و دلم می‌خواست کل مسیر تا محوطه‌ی باغ رو بدوم اما نمی‌خواستم باعث کنجکاوی کسی بشم.

ریلکس از پله‌ها پایین رفتم و دستم رو پشتم گذاشتم و بعد از چندروز بالاخره لبخند زدم. احتمالا حالا اون قهوه‌ی چندش آور رو خورده بود و به به و چه چه می‌کرد.
قدم تو آشپزخونه گذاشتم که بهجت سررسید.

-کمک کن میز رو بچینم!

لبخند و چهره‌ی خونسردم رو که دید مشکوک براندازم کرد اما سینه صاف کردم و بی‌خیال گفتم:

-چشم بهجت خانم، فقط به خاطر شما کمک می‌کنم نه از ترس اون غول... چیز... نه از ترس ارباب این خونه!

ابرو درهم کشید ولی اینبار باهام برخوردی نکرد. به یکی از کابینت‌ها اشاره کرد و گفت:

-دیس و بشقاب بردار... حواست باشه با ظرافت میز رو بچینی!

-چشم!

وسایل مورد نیاز رو روی میز پذیرایی چرخ‌دار جای دادم و با هیجانی غیرقابل کنترل گفتم:

-سالن غذاخوری کجاست بهجت خانم؟!

-صبر کن خودم باهات میام، بهتره تو تنهایی تو خونه نچرخی!

دیس برنج زعفرونی و ظرف خورشت رو روی میز گذاشت و پیشبندش رو درآورد.

-عجله کن.

جلوتر از من راه افتاد و من دسته‌های میز رو گرفتم و دنبالش کردم. سالن غذاخوری هم مثل بقیه‌ی قسمت های این خونه بوی اشرافیت می داد.

با کمک بهجت، میز رو چیدم و نفس عمیقی کشیدم.

-برو از انبار، یه بطری مشروب هم بیار... دقت کن از بار سمت راست بیاری، ردیف اول از پایین سومین بطری!

اهمیت ندادم و روی میز خم شدم تا یکم از سیب زمینی سرخ کرده‌ها رو بردارم اما هنوز دستم به اون دلبرهای سرخ شده نرسیده بود که ورود عاصی رو حس کردم و یه گام عقب رفتم.

-ناهار آماده‌ست؟!

بهجت با لبخند و یک اخم ریز به من، عاصی رو مخاطب قرار داد.

-بله آقا، می فرستم الین خانم براتون مشروب بیاره!

-لازم نیست، تازه قهوه خوردم نیازی به نوشیدنی ندارم. فقط یه لیوان آب...

از کنارم رد شد و من بی اراده چند اینچ از جام تکون خوردم. زیر نگاه ترسیده‌ی من، راس میز نشست. یه میز بزرگ و شاهانه برای یه نفر؟! اون حجم غذا رو قرار بود تنها بخوره؟!

استرسی لبم رو جویدم چون می ترسیدم فهمیده باشه که چجوری به اون قهوه گند زده بودم.

-براتون آب میریزم، الین از تو باکس قرص‌های تو آشپزخونه...

-بهجت قرص با تو... الین آب می‌ریزه!

شوکه سر بالا آوردم و تیز و مستقیم تو چشم‌های سیاه و براقش زل زدم. هدفش چی بود؟! یه پوزخند ریز زد.

-چشم آقا...

بازوم رو گرفت و سمت میز کشید و پچ پچ کنان گفت:

-یالا هرچی آقا میگه اجرا کن الین!

کف دستام به شدت عرق کرده بود. بهجت رفته و نرفته چنگال رو برداشت و من جلو رفتم تا لیوانش رو پر کنم.

-اونقدر لاغر و ضعیف به نظر میای که بعید می دونم تو تمام عمرت گوشت و مرغ و کربوهیدرات بهت رسیده باشه!

پارچ تو دستام رعشه گرفت و چشم بالا کشیدم و سعی کردم خودم رو با همون فنجون قهوه راضی کنم تا چیزی بهش نگم اما نتونستم.

-البته که من مثل خاندان تو نیستم که یه گاو رو بخورم، اونم با دست... با اون انگشتای چرب و چیلی و منزجرکننده!

ریز خندید و من متعجب از اینکه این مرد همیشه عصبانی هم توان خندیدن داشت، خشک شدم.

-ولی همین چندلحظه‌ی قبل، هیکلم چشمت رو گرفته بود!

با حرص پارچ رو روی میز کوبیدم و عاصی همه‌ی حرکاتم رو زیر نظر گرفت. لیوان رو کنار بشقاب خالی‌ش هل دادم.

-خواب دیدی خیره، من چیز جالبی نه تو هیکلت نه تو قیافه‌ت و نه تو شخصیتت ندیدم. صدتای تو رو نمی گیرم، مهردادم رو ول کنم.

این حرفم حتی خودم رو هم شوکه کرد. برای ثانیه‌ای به هم خیره موندیم و با سررسیدن بهجت، هیچکدوم حرفی نزدیم. سیب زمینی‌ای که به چنگالش چسبیده بود رو بدون اینکه از من چشم بگیره، بلعید و بهجت قرص رو کف دست عاصی گذاشت.

-سردرد دارید؟! معذرت میخوام تقصیر من بود که قهوه‌تون دیر رسید.

عاصی سکوت کرد و من به این فکر کردم که چرا اسمی از مهرداد آوردم. اون میم مالکیت چی بود که بهش چسبوندم. از اون لعنتی به اندازه‌ی تمام مردم دنیا بیزار بودم ولی انگار برای درآوردن حرص عاصی گزینه‌ی خوبی بود. با تاخیر

محتویات دهنش رو بلعید و قرص رو با چند جرعه آب فرو داد.

-مهم نیست فقط دیگه تکرار نشه، تو خونه‌ی من باید همه چی طبق روال خودش طی بشه... از قانون شکنی و رد کردن خط قرمز هیچ خوشم نمیاد.

و من می دونستم که مخاطب اصلی حرفش من بودم نه بهجتی که بیشتر از ده سال براش کار می‌کرد.

-چشم آقا هرچی شما بگید، براتون شراب بیارم؟!

عاصی حتی به بهجت نگاه نمی کرد و انگار کل حواسش به من و حرکاتم بود. من نمی دونستم که عاصی هم شراب می نوشید ولی از بوی دهن عادل می تونستم حدس بزنم که چه جور خانواده‌ای بودند.

من از هیچ مسئله‌ای تعجب نمی کردم چون انگار اینجا سرزمین عجایب بود!

-بعد از ناهار بیار اتاق کارم!

-چشم.

تو خانواده‌ی ما هیچکس اهل نوشیدن شراب و سیگار کشیدن نبود.
خصوصا بابام حتی الامکان با آدم‌های الکلی رفت و آمد نمی‌کرد و من...
دست خودم نبود که همیشه از مردهای مست وحشت داشتم و گاهی کابوس شبانه‌م بود.

با زنگ خوردن تلفن همراهش دلم گرفت. من حقم بود حداقل با خانواده‌م یه تماس تلفنی داشته باشم و فقط صداشون رو بشنوم ولی این غول عربی اجازه نمی داد و محال بود بهجت کاری رو برخلاف میل اربابش انجام بده.

-من برم براتون دسر بیارم آقا...

بهجت با ببخشیدی دور شد و عاصی موبایلش رو از جیبش بیرون آورد.
با دیدن شماره‌ش اخم کرد و با پوفی کلافه، روی صفحه‌ی روشنش انگشت کشید و تماس برقرار شد.

-نعم؟!

"بله؟!

تماس از کشورش بود؟! البته که بله وگرنه چرا باید عربی حرف میزد؟!

گوش تیز کردم هرچند بی معنا بود و من هیچی از مکالماتش نمی فهمیدم.

-ما زلت في إيران وليس من الواضح متى سأعود. من الأفضل أن تجد هواية جديدة لنفسك!

"من هنوز ایرانم و معلوم نیست کی برگردم، بهتره برای خودت یه سرگرمی جدید پیدا کنی!"

عصبی دستم رو مشت کردم. خیلی گرسنه بودم و اون حجم غذای خوش آب و رنگ غریزه‌ی گرسنگیم رو بیش از پیش

تحریک می‌کرد. عاصی تن صداش رو پایین آورد و اخمش غلیظ تر شد، انگار چندان حال خوشی نداشت.

-سنتحدث عن ذلك عندما أعود.

"وقتی برگردم درباره‌اش حرف میزنیم"

-لست بحاجة للمجيء إلى إيران.

"لازم نیست تو بیای ایران"

-العناد لن يفعل أي شيء بشكل صحيح، لذا من الأفضل أن تكون حكيماً ، سألتقي بك في أول فرصة.

"با لجبازی کردن هیچی درست نمیشه پس بهتره عاقل باشی، تو اولین فرصت میام و بهت سر میزنم"

هووووفففففف!!!!

داشتم عصبی می‌شدم. با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و من مثل مسخ شده‌ها به حرکت لبش خیره موندم. کی بود که رنگدونه‌های پوستیِ عاصی رو هرلحظه سرخ‌تر می‌کرد؟!

-لا تقلق ، سأعود إلى الكويت قريباً

"نگران نباش، به زودی میام کویت"

تا حدودی بعضی کلمات رو متوجه می‌شدم ولی برام قابل فهم نبود.

بی‌خیالِ فالگوش ایستادن شدم و نفسم رو شل بیرون فرستادم. تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد و روی میز انداخت. اینکه موبایلش رو پرت می‌کرد نشون می‌داد خیلی عصبانی بود و شاید به همین تماس ربط داشت.

-به حرفات فکر کردم!

از عالم هپروت بیرون پریدم و قلبم به کوبش افتاد. با من بود؟! به حرف‌های من فکر کرده بود؟!

-چی؟!

نگاهش رو از پشت ابروهای درهم گره خورده‌اش روی من ثابت کرد و با تک سرفه‌ی کوتاهی لب زد:

-حق با توئه، برای یه زنی مثل بهجت سخته... ازش سن و سالی گذشته و باید یکم استراحت کنه، نظرت چیه کل وظایف بهجت رو بذارم روی دوش تو...؟!

دهنم از حیرت و حرص باز موند و حتی توان پلک زدن رو از دست دادم. پوزخند زد و من به این فکر کردم که بهجت کجا مونده بود؟!

چندباری لب باز و بسته کردم ولی صدا نداشتم

-چی شد؟! تا وقتی درد، یه تئوری باشه خوبه و بلدی مدافع حقوق بقیه باشی... وقتی به خودت میرسی یهو تغییر عقیده میدی؟!

دست مشت شده‌م رو به رونم کوبیدم و یه گام جلو رفتم. اینبار ابدا ازش ترسی نداشتم و حق نداشت با من مثل طلبکارها حرف بزنه، بدهیِ من به اون هیچ ربطی به خدمتکاری کردن نداشت. می تونست نیروی جدید استخدام کنه...

-عقده‌هات رو روی من خالی نکن، احتمالا اونی که باهاش حرف زدی خوب حالت رو گرفته که یهو رنگ عوض می کنی و با من اینجوری حرف میزنی!

دو ثانیه تو صورتم مکث کرد و بعد یکهو بلند خندید.

صدای قهقهه‌ی اعصاب خورد کنش مدام تو بزرگی و سکوت خونه اکو میشد و تو گوشم مثل یه پتک به نظر می رسید.

-یه دختر با افکار فانتزی آخرین چیزیه که لازم دارم دور و برم داشته باشم.

هنوز داشت می‌خندید و من از درون و بیرون می سوختم. اینکه باعث شده بودم اینجوری اسباب عیش و نوشش فراهم بشه حالم رو به هم میزد. یکهو خنده‌ش رو تموم کرد و صندلی رو عقب کشید.

درست مقابلم که ایستاد، سر پایین انداختم و تو چشمای مخوفش نگاه نکردم.

انگار که چشم‌هاش توان مسخ کردنم رو داشت و هربار اون عطر گیج کننده باعث میشد دربرابرش کوتاه بیام. حرف نزنم، سکوت کنم، منطقی تر برخورد کنم و از همه مهم‌تر... قلب لعنتیم ناهماهنگ می‌کوبید و عصیانگری می‌کرد.

-لازم نیست برای اینکه حرفتون رو بفهمم اینقدر بهم نزدیک بشین که بوی عطرتون اجازه نده نفس بکشم!

اول حرفی نزد اما بیشتر نزدیک شد و وقتی قصد فرار داشتم، گوشه‌ی شالِ روی موهام رو گرفت.

-دارم بهت ارتقاء درجه میدم، مثلا فکر کن طعم قهوه‌ای که دم کردی برام متفاوت و دلچسب بوده و حالا دلم میخواد همه‌ی کارای شخصی منو تو انجام بدی!

طعم قهوه دلچسب بود؟! هه..

ناخواسته حس رضایت از عملکردم تو عروقم پیچید ولی شالم رو از بین انگشتاش بیرون کشید.

-من بهتره برم و به بهجت خانم کمک کنم!

-وظیفه‌ی تو نیست، تو رو برای یه کار بهتر درنظر گرفتم.

ابروهام در هم فرو رفت و سوالی نگاش کردم که نیشخند زد و تونستم ردیف سفید دندون‌هاش رو ببینم. روی گونه‌ی چپش یه خط فرورفتگی محسوس داشت که شاید میشد بهش نقطه‌ی تاریک گفت.

یه چیزی که تو ترسناک تر دیده شدن صورتش کمک زیادی میکرد.

-وقتی میگم کارای شخصیِ من، یعنی یه خدمتکار شخصی که وظیفه‌ش...

دندون به هم ساییدم و با خشم و حرص جلو رفتم. تفاوت قدمون خیلی زیاد بود و حداقل باید چند اینچ گردنم رو بالا می‌گرفتم تا توی فاصله‌ی کم به چشم‌هاش دید داشته باشم. سایه‌ی اندامش از پشت چلچراغ بالای سرش روی صورتم افتاد.

-من... خدمتکار جنابعالی نیستم!

-پس کی هستی؟!

باز با یه کلمه حرف کیش و ماتم کرد. جلو اومد و من با نهایت توانم تکون نخوردم. فاصله‌ی بینمون حالا اونقدر کم بود که نمی تونستم صاف و مستقیم نگاش کنم پس رو گرفتم و به سمت چپ زل زدم.

-کی هستی؟!

اصرار داشت از واژه‌ی زن استفاده کنم؟! محال بود...

-یه مهمون که...

-مهمونی که زیاده از حد بمونه دیگه مهمون به حساب نمیاد، بعدشم مگه نگران پا و دست و کمر و شخصیت

بهجت نیستی؟! نصف کارایی که بهجت میکنه تا وقتی اینجا مهمونی گردن توئه!

-تو... تو حق نداری عقده هات رو اینجوری خالی کنی! حق نداری حالا که مجبور شدیم...

پوزخند زد.

-منو مجبور کردی تحملت کنم پس قبل از اینکه بخاطر خشمی که ازت دارم، دست به کار اشتباهی بزنم... خودت تنبیه خودت رو انتخاب کن. خدمتکار شخصیم میشی و هرچی گفتم میگی چشم، یا ترجیح میدی هرجور خودم صلاح بدونم حرصم رو خالی کنم؟!

می دونستم شوخی نداشت و احتمالا توان انجام بدترین کارها رو داشت و من بین دو گزینه ای که یک سمتش مبهم بود، چاره‌ای جز قبول حرفش نداشتم.

-نمیخوام مجبورت کنم کاری برخلاف میلت انجام بدی، تو توی این خونه نهایتا بتونی دو تا نقش داشته باشی؛ یا خدمتکارم یا...

دست زیر چونه‌م زد و با بلند کردن سرم، چشم‌های اشک آلودم رو دید. باز پوزخند زد و چونه‌م بین دو انگشتش فشرده شد. من هیچ تلاشی برای فرار کردن از زیر دستش نشون نمی دادم چون دیگه نا نداشتم.

-یا زنم... ولی فکر کنم تو هم به اندازه‌ی من دلت نمیخواد به گزینه‌ی دوم فکر کنی پس...

-قبوله!

هنوز اون لبخند کذایی گوشه‌ی لبش بود و حالا و تو این فاصله‌ی کم، می تونستم تصویر خودم رو از قرنیه‌های سیاهش ببینم.

اون فرورفتگیِ حین لبخند زدنش که گونه‌هاش رو به رخ می‌کشید...
اون چند تار مو که با آشفتگیِ خاصی روی پیشونیش ریخته بود و عطرش...

-چیو قبول می‌کنی؟! زن بودن یا...

-خدمتکار شخصی!

حتی بهش مهلت نمی‌دادم تا جمله‌ش رو تموم کنه و شاید فکر می‌کرد من مهمون تختش بودن رو به انجام کارهای روزمره‌ی خونه ترجیح می‌دادم.

محال بود بهش حس پیروزی بدم. من برخلاف تصوراتش اصلا اون دختر هرزه‌ای که فکر می‌کرد نبودم و نمیخواستم باشم حتی اون که مثلا اسم شوهر رو یدک می‌کشید.

آرزو داشتم هرچه زودتر از این روانی جدا بشم و باز به خونه‌ی خودم برگردم.
نمیدونستم خانواده‌م قبولم می‌کردن یا نه اما من امید داشتم.

-پس به توافق رسیدیم!

خودم رو کنار کشیدم و نگاش نکردم تا برق پیروزی تو چشماش رو ببینم. احتمالا از اینکه اینجوری تحقیرم می کرد نهایت لذت رو می برد.

-اگه دیگه حرفات تموم شده من میخوام...

نچ نچی کرد و من ادامه ندادم. ضعف داشتم و یه سرگیجه‌ی سمج، دست از سرم برنمیداشت.

-هنوز کارم باهات تموم نشده! حالا که توافق کردی خدمتکار شخصیِ من باشی...

چه اصراری داشت که مدام از این کلمه‌ی لعنتی استفاده کنه؟! کار، عار نبود اما این مرد داشت با شکستن غرورم از من انتقام می گرفت و من نمی تونستم دربرابرش هیچ دفاعی از خودم بکنم.

-وظایفم چیه؟!

به سمتش چرخیدم و اون برق لذت و پیروزی رو تو نگاهش دیدم. مقصر خودم بودم که بهش این فرصت رو داده بودم و حالا هیچ راهی نداشتم.
باید برای جنگ با این مرد آماده میشدم چون اگر قرار بود همینجوری ادامه بدم شکست میخوردم.

-ریز جزییات رو از بهجت می‌پرسی اما من میخوام مهم‌ترینش رو بهت بگم. تو توی این خونه حق دخالت و اظهار نظر نداری، هروقت من یا هاتف یا بهجت بهت احتیاج داشتیم باید حاضر باشی، اگر شب و نصف شب و هر زمان دیگه‌ای به چیزی احتیاج پیدا کنم باید تو برای من حاضر کنی!

-پس یه خدمتکار شخصی نیستم، خدمتکار عمومی‌ام!

ابرو بالا داد و چشم ریز کرد. داشت تو صورتم دنبال چیزی می گشت و نمی دونم پیدا کرد یا نه اما برای چند ثانیه خیره‌ی گردنم شد و من یقه‌ی لباسم رو بالا کشیدم تا اون کبودی ها رو از زیر نگاه تیزش پنهان کنم. هرچند زیاد دیده بود اما هربار هم بهم حس ضعف می داد و دلم میخواست هرچه زودتر از شر این کبودی های مزخرف خلاص بشم.

شاید حس ترس و وحشت اون شب از خاطرم می‌رفت.

-خدمتکار، خدمتکاره! عمومی و خصوصیش هم به زودی متوجه میشی! ضمنا من ممکنه زیاد مهمون داشته باشم پس بهتره حواست رو جمع کنی که زیاد تو دید نباشی!

چرا؟! از وجود من خجالت می کشید؟! دستم رو مشت کردم و با نفرت ازش رو گرفتم.

-می‌تونم برم؟! داره اینجا موندن اذیتم می‌کنه! ترجیح میدم فقط در مواقع ضرور همو ببینیم آقای شیخ نجیب!

هه بلندبالایی نثارم کرد و قبل از اینکه فرصت فرار پیدا کنم، جوری مچ دستم رو گرفت و کشید که با هین خفه‌ای به میز کوبیده شدم.

-جلوی من زبون درازی نکن، چون اونوقت مجبور میشم به روش خودم زبونت رو قیچی کنم.

رسما قبض روح شدم!

چون وقتی عصبی میشد یه چیزی تو تارهای صوتیش تغییر می کرد و خش‌دارتر و گرفته‌تر به نظر می‌رسید.

-متوجه شدی؟! دوست ندارم عملی بهت نشون بدم که چجوری اون زبونت رو...

دستم رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم و خودم رو مظلوم نشون دادم.

-م متوجه شدم. م میشه ک که ل لطفا ولم کنین؟!

لکنتم دست خودم نبود و عاصی هم انگار از این نقص حسابی خوشنود بود که لبش به طرحی از لبخند کش اومد.

-یه وظیفه‌ی دیگه هم داری که اون رو خودم بهت میگم.

نگاهش از چشم‌های ترسیده‌م سمت دستام کشیده شد که هنوز به عنوان تسلیم رو به سینه‌ش قرار داشت.

-ماساژ!

دهنم باز موند و شوکه لب زدم:

-چی؟!

بدون ذره‌ای مکث حرفش رو بلندتر و محکم‌تر تکرار کرد:

-ماساژ! من عادت دادم حداقل هفته‌ای یکبار ماساژ بگیرم.

از کوره دررفتم و رو به صورتش توپیدم:

-من... چی با خودت فکر کردی که من ماساژور تو میشم؟! اصلا... یه نگاه به خودت کردی؟! من چرا باید هیکل یه غول بیابونی مثل تو رو ماساژ بدم؟! اصلا... من تاحالا دستم به تن هیچ مرد نامحرم و غریبه ای نخورده که حالا...

دست پهنش روی دهنم نشست و هیش هیش گفتنش، کل وجودم رو به رعشه انداخت. داغ کردم و از بوی عطر غلیظش و داغی کف دستش، نفسم رفت.

-آروم‌تر...

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم ولی جلوتر اومد. میز رو زمین کشیده شد و خودم رو لعنت کردم که چرا این بلا رو سر خودم آوردم. خیره تو چشم‌هاش بودم که از تقلاهام نهایت لذت رو می‌برد. انگار یه بازی به شدت سرگرم کننده بودم که حسابی باعث لذتش می‌شدم.

یه بازی شاد و مفرح!!!!

-یادت رفته تو دادگاه بهم بله دادی؟! بعدشم... واسه تو نباید سخت باشه. به خاطر عادل نبود که مهرداد جونت رو ول کردی؟! همین دو دقیقه پیش میم مالکیت می‌چسبونی ته اسم معشوقه‌ی سابقت... به عادل میگی دیوونه‌ی روانی منم که غول بیابونی‌ام! سخت نیست... اسمت تو شناسنامه‌ی من ثابت می‌کنه حق آب و گل دارم! مثلا می‌تونم الان...

دستش که از بازوم بالا کشیده شد و روی استخون ترقوه‌ام نشست، یخ بستم.

تقلا کردم حرف بزنم ولی پهنای دستش جلوی دهنم، باعث شد فقط چند تا صوت بی‌معنا به گوشش برسه. خندید و جلوتر اومد. من نگران سررسیدنِ ناگهانی بهجت و هاتف بودم و اگر کسی ما رو تو این شرایط می‌دید....

-هروقت خبرت کردم، حتی شب و نصف شب، دم صبح... ظهر یا هر ثانیه‌ای هوس کنم. میای و منو ماساژ میدی!

با غیض تو چشام خیره موند و توبیخ‌گرانه هیش گفت و دستش رو با ملایمت برداشت. اونقدر ترسیده بودم که حالا داد و هوار راه نندازم. به حالت تضرع گفتم:

-با من اینکارو نکن!

-میخوای خودت انتخاب کنی؟!

-چیو؟!

-اینکه تنبیهت چی باشه؟! اینکه سکوت کردنت قراره تا کجا ادامه پیدا کنه و من باید چقدر صبوری کنم تا دهن باز کنی و بگی چی شده؟!

توقع داشت من همه‌ی ماجرا رو تعریف کنم؟! از اینکه چطور با مهرداد آشنا شدم و چطور مثل یه دستمال استفاده شده من رو دور انداخت؟! از اینکه چطور به چنگ عادل افتادم و چطور تحقیر شدم؟!

تا حدودی خبر داشت اما نمی دونست اون شبی که من رو برگردوند به من چی گذشت! خبر نداشت و حالا همه‌ی حق و حقوق رو به خودش می داد که من زندگیش رو خراب کردم.

آره شاید حق داشت ولی من هم چاره‌ای نداشتم. اعتراف به اینکه من شب عروسیم با یه مرد عرب فرار کردم، خودش به حد کافی وحشتناک بود. عزت و آبروی بابام رو باختم.

-من اینکارو نمی‌کنم، من نمی تونم و نمیخوام بهت دست بزنم. نمیخوام دم به دیقه بغل گوشت باشم. درسته به خانوادم گفتم با تو بودم ولی من هنوزم عاشق مهردادم.

سکوت کرد، بهم زل زد...

من بالا و پایین شدنِ قفسه‌ی سینه‌اش رو حس نمی‌کردم و فقط لاله‌ی گوشش سرخ شد و سر پایین انداخت.

-پس مهرداد رو دوست داری؟! چرا گفتی خسته شدی و خواستی قبل از اینکه دیر بشه عروسی رو به هم بزنی؟!

من حسی که تو صداش بود رو درک نکردم ولی جواب دادن به سوالش محال بود. چی باید می گفتم؟!

-میشه بری عقب؟! نمیخوام کسی من و تو رو توی این وضعیت ببینه! رسما چسبیدی بهم...

به کل محل‌های اتصالِ تنمون نگاه کرد و من شرمزده لبم رو گاز گرفتم.

-جواب منو بده، اگه هنوز عاشق شوهرتی چرا فرار کردی؟!

-من فرار نکردم.

اینبار عصبی فریاد کشید و صداش تو بزرگی سالن اکو شد.

-پس چه غلطی کردی؟!

-یکی می‌بینه، یکی می‌شنوه!

-به درک... کسی تا وقتی من اجازه ندم پا تو حریم من نمیذاره الا تو... تو تنها کسی هستی که بدون اجازه‌ی من پاتو فراتر از چیزی گذاشتی که نباید... بهجت بهت نگفته؟! می‌فهمی خیلی زود هم می‌فهمی!

باز هم ترس...

خیلی می‌ترسیدم.

-دلیلی ندارم چیزی رو برات توضیح بدم. برو عقب!

شال رو از سرم کشید و پوست گردنم ساییده شد. آخی زیرلبی گفتم که پنجه‌هاش رو تو موهام فرو برد. سرم کج شد و عاصی با بی‌رحمی روی سرم خم شد.

-پس نمیگی؟! می‌دونستی منم راه حل های مختص به خودم رو دارم تا یه سری چیزا رو بفهمم؟! می‌دونستی خوب بلدم

موش های کوچیکی مثل تو رو تو تله بندازم؟! خودت رو واسه امشب آماده کن.

جمله‌ی آخرش مثل پتک تو سرم کوبیده شد و بغض بدی راه گلوم رو مسدود کرد.

منظورش چی بود؟! با همه‌ی توانم پسش زدم و یک گام فاصله گرفت.

-واقعا که نفرت‌انگیزی...

قبل از اینکه اشکام سرازیر بشه، از کنارش فاصله گرفتم و کل مسیر رسیدن به در خروجی رو دویدم. بی‌حواس به بهجت که تو راهرو ایستاده بود تنه زدم و متوجه شدم که دسر دستش پخش زمین شد. حتی صبر نکردم تا به خرابکاری‌ام نگاه کنم. از پله ها بالا رفتم و خودم رو تو اتاق پرت کردم. از عاصی و از همه‌ی شیخ نجیب‌ها بیزار بودم و ندیده و نشناخته از کل خاندانش نفرت داشتم.

عاصی و عادل برای این حجم زیاد نفرت کفایت می‌کرد. تنهایی بهم فشار آورد و با بغل زدن خودم بلند به گریه افتادم.
هرچقدر بهجت به در کوبید و صدام کرد اهمیت ندادم و به تک به تک حرف‌های عاصی و به موقعیت مزخرفم فکر کردم. دلم خونه و مامانم رو میخواست.

داشت به سرم میزد تا هرچه زودتر از این خراب شده فرار کنم. من چرا باید به حرف عاصی گوش می‌کردم؟!

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و باید برای آروم کردنِ این دلشوره ی لعنتی یه راه حل پیدا می کردم.

****

چندساعت رو به بطالت گذروندم و خسته و کلافه از زندانی شدن تو یه اتاق چند در چند متر، از روی تخت بلند شدم. از کمد یه شال جدید بیرون کشیدم و با این خیال که باید برای کم کردن حس دلشوره و عذاب وجدانم، حتما به خانواده‌ام سر می‌زدم، روبروی آینه ایستادم. با دیدن سرخیِ گردنم که از سرِ ساییدگی ایجاد شده بود اخم کردم. انگار قرارنبود زخم‌های بدنم خوب بشه. پوف کشیدم و شال رو با حرص سرم کردم.

همه ی حجم موهای مزاحمم رو زیر شال فرو بردم و باز از عاصی متنفر شدم.

چرا اینقدر اذیتم می کرد؟! نکنه واقعا باور داشت که من عاشق این وضعیت بودم و حالا داشتم نهایت لذت رو می بردم؟!

یه پالتوی ضخیم پوشیدم و گوشه و کنار اتاق رو برای پیدا کردن پول گشتم اما هیچ پولی پیدا نکردم. حرصی پا کوبیدم و زیرلبی به عاصی فخش دادم. غول بیابونیِ روانی...

از اتاق خارج شدم و پاورچین تا وسط راهرو رفتم. دو طرفم رو خوب برانداز کردم و وقتی سکوت سرسام آور این طبقه رو حس کردم، یه نفس عمیق کشیدم.

دقیق نمی دونستم ساعت چند بود اما چندتا از دیوارکوب‌ها و نور متصاعد شده از چندتا تابلو که به دیوار نصب شده بود، تقریبا محیط رو روشن می‌کرد.

از پله ها سرازیر شدم و صدای آوازخوندن بهجت رو از آشپزخونه شنیدم. ابروهام تا جایی که امکان داشت بالا پرید. چه زن شادی بود!

یه موزیک تقریبا شاد میخوند. بااینکه من متوجه متن آهنگ نمی شدم اما ریتم شادی داشت. من تو این سن و سال خیلی دلمرده شده بودم!

فکر بکری به سرم زد و با گام‌های خیلی آهسته وارد اتاق بهجت شدم و با چشم کل اتاق رو از نظر گذروندم. برای اینکه بتونم از این ناکجاآباد بیرون بزنم و به خانواده‌ام سر بزنم، به یکم پول احتیاج داشتم.

با ناچاری و حس شرمندگی کیف پول بهجت رو درون کمدش پیدا کردم. می دونستم کارم خیلی زشت بود و از دختر خانواده‌ی زرگر بعید بود بی‌اجازه به وسایل کسی دست بزنه و پول برداره اما من مجبور بودم.

شاید بهجت می تونست درکم کنه و بهم حق بده. حتی یه درصد هم به عاصی و واکنشش فکر نکردم. مقصر خود

لعنتیش بود. مگه می‌تونستم اینقدر ناگهانی خانواده‌م رو از دست بدم و هیچ تلاشی نکنم؟!

کیف پول رو برداشتم و برای اینکه کم نیارم، همه ی موجودی کیف رو خالی کردم و بین مشتم نگه داشتم ولی یکهو صدای بهجت رو شنیدم و تا مرز سکته کردن پیش رفتم.

-الان میارم هاتف!

صدای پاهاش خیلی نزدیک بود و با ترس خودم رو تو کمد پرت کردم و در رو بستم.
صدای نفس هام اونقدر بلند بود که ممکن بود بهجت بشنوه!
در رو که باز کرد نفسم رو تو سینه حبس کردم و دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم. مردمک چشمام تا انتها گشاد شد و تو تاریکی اتاق به بهجت نگاه کردم که گیج وسط اتاق ایستاد. وای خدایا...

اگر من رو می‌دید خیلی بد میشد.

-سریع‌تر!

صدای هاتف رو که تو فاصله‌ی کم شنیدم زهره ترک شدم. قلبم روی دور تند افتاد و به غلط کردن افتادم. چه حماقتی کردم!!!!
خودش تو چهار چوب در ایستاد و بهجت به حرف اومد.

-چشم، نمی دونم کجا گذاشتم.

-بهجت زود باش!

بهجت تا نزدیک کمد اومد و من فاتحه‌ی خودم رو خوندم. اگر بهجت و هاتف من رو اینجا می‌دیدند...

چشام رو به هم فشردم که یکهو صدای بهجت رو شنیدم.

-آها یادم اومد، هوش و حواس برام نمونده... کلید رو گذاشته بودم تو کشوی لباسام که یه وقت گم نکنم. الان میارم.

مسیرش رو کج کرد و من از جاکلیدی به بهجت زل زدم که داشت دور میشد.

از کشوی دراور قهوه‌ای رنگ کنار تختش، دسته کلیدی بیرون آورد و با یه لبخند گوشه‌ی لبش، سمت هاتف رفت. با اون لباس یک دست سفید و رنگ تیره‌ی پوستش هنوز برام خوف‌ناک بود! یه لهجه‌ی خیلی غلیظ داشت و به سختی فارسی حرف میزد.

-برگرد آشپزخونه، کم کم آقا برمی‌گرده و باید شام آماده باشه!

-چشم!

هاتف بدون واکنش از اتاق رفت و بهجت نفسش رو ملایم پوف کرد. زیرلبی غر زد:

-خدایا خودت رحم کن!

متوجه منظورش نشدم ولی ترسیدم. اینروزها تنها حسی که داشتم ترس بود. کلید برق رو خاموش کرد و بعد از بستن در اتاق رفت. دستم رو از روی دهنم برداشتم و همه‌ی هوای حبس شده تو ریه هام رو با یه بازدم عمیق بیرون فرستادم. حالا فرصت خوبی بود تا فرار کنم.

عاصی خونه نبود و می تونستم حداقل یکبار دیگه خانواده‌م رو ببینم. وقتی حتی اجازه‌ی استفاده کردن از تلفن رو نداشتم پس برام راهی باقی نمی موند جز فرار...

اینجوری حس گناه و ترس رو از خودم دور کردم. بااحتیاط از کمد بیرون زدم و اتاق رو ترک کردم. بهجت تو آشپزخونه بود و هیچ اثری از هاتف نمی دیدم.

محافظه کارانه از خونه خارج شدم و یه لبخند گشاد روی لبم نشست. همینکه تونسته بودم از ساختمون خارج شم برام یه موفقیت بزرگ بود. پنجره‌های بزرگ خونه رو از

نظر گذروندم و از گوشه‌ی دیوار پا به فرار گذاشتم. هوا تاریک بود اما اونقدر همه‌جا چراغ روشن بود که به روشنایی روز به نظر بیاد.

ماشین عاصی رو نمی‌دیدم. با اشتیاق و هیجان از عمارت خارج شدم.
جلوی اولین ماشین رو گرفتم و ملتمسانه گفتم:

-میخوام برم خونمون، کرایه‌ش هرچقدر بشه میدم.

راننده یه مرد تقریبا میانسال بود. با تعجب نگام کرد و من ترسیده ماشین رو دور زدم و روی صندلی عقب نشستم. خداروشکر فقط من مسافرش بودم.

-خانم کجا میخوای بری؟! مسیرت کجاست همینجوری اومدی نشستی تو ماشین که چی؟! دزد و خلافکاری؟!

ابروهام بالا پرید و با نفس نفس گفتم:

-به قیافه‌ی من میاد دزد باشم؟! حرکت کن تا منو ندیدن.

به چهارسوی ماشین خیره شد و با صدای بلندی گفت:

-من حوصله ی درگیری ندارم. پیاده شو خانم.

خودم رو جلو کشیدم و رو به عصبانیتش گفتم:

-به خدا دزد و اینا نیستم، موندم تو خیابون یه نفر مزاحمم شده. منو ببر خونمون بهت پول میدم.

انگار حرفم رو باور کرد ولی باز مشکوک به آینه‌ی جلو زل زد.

-آدرست کجاست؟!

آدرس خونه رو دادم و یه دم عمیق گرفتم..

-چون مسیرت طولانیه دربست می‌برم. کرایه‌ت دوبرابر میشه!

حتی نمی دونستم چقدر پول داشتم.
سر تکون دادم و برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

-مهم نیست فقط زودتر حرکت کن.

دنده عوض کرد و بالاخره ماشین رو به حرکت انداخت. به پشتی صندلی تکیه دادم و پوست لبم رو جویدم.

اگه این غیبت رو می‌فهمیدند...

حالا دلم نمیخواست بهش فکر کنم. باید حتما مامانم رو می‌دیدم وگرنه دق می‌کردم. نمی دونستم ممکن بود چجوری باهام برخورد کنن ولی این حق رو از خودم نمی‌گرفتم.

اگه برام چمدون می‌بست تا از شر من خلاص بشه، من نمی‌تونستم از خیر داشتنشون بگذرم. اشتباه کرده بودم و میخواستم جبران کنم. اونجا خونه‌ی من بود!

پدر و مادرم بودند. نمی تونستند اینجوری از زیر بار این مسئولیت شونه خالی کنند.

-بهت نمیاد دختر فراری باشی!

انگار از نظر عاصی به من میومد!

بغض راه گلوم رو مسدود کرد و با اخم غلیظ و لحن تندی جواب راننده رو دادم.

-کی گفته فراری‌ام؟! بعدم به شما ربطی داره؟! مسافرکشیت رو بکن.

دیگه حرفی نزد و چه بهتر!

مردک عوضی...

ماشین دقیقا همونجایی متوقف شد که اون شب حادثه عاصی پیاده‌ام کرده بود.

کرایه رو پرداختم و پیاده شدم. برای ثانیه‌ای گوشه‌ی خیابون پرتردد ایستادم و بدون توجه به برق کشدار ماشین ها و متلک آدم‌های الاف و خوشگذرون، فقط به در

بسته‌ی خونه‌ای نگاه کردم که تا همین چندروز پیش، هیچ غمی به خودش ندیده بود.

آه پرحسرتی کشیدم و از عرض خیابون گذشتم.

روبروی در خونه ایستادم و سعی کردم به جای فکر کردن به مصیبتی که اون شب به سرم اومده بود، به تمام روزهای خوبی فکر کنم که تو این خونه گذروندم. با مادرم، پدرم، با شیطنت‌های بچگی با دختر و پسرهای فامیل...

آتیش می سوزوندیم و زمین و زمان از دستمون عاصی بود.

یه قطره اشک از چشمم فروچکید و با انگشت پاکش کردم. جلو رفتم و دستم برای فشردن زنگ آیفون لکنت گرفت. نمی‌تونستم.

دلتنگ بودم، نگران بودم و هزارجور فکر و خیال تو سرم می‌چرخید. اگه حال بابام بد بود چی؟! اگه مامانم از دلتنگی دق می‌کرد؟!

هزاربار خودم رو لعنت کردم و به قول دایی به این فکر کردم که من کدوم راه رو اشتباه رفتم؟! من هم مثل هر دختر دیگه‌ای دلم می‌خواست با عشق ازدواج کنم و شب عروسی از ترس یه آینده‌ی نامعلوم زار نزنم.

خیال می‌کردم کنار مهردادی که ادعای عاشقی داشت خوشبخت می‌شدم. اصلا چی شده بود؟! اون خال لعنتی از کجا اومده بود؟! حقیقت داشت؟!

شاید مهرداد دروغ می‌گفت و از من یه کینه داشت و کل هدفش از اون حجم عشقبازی و حرف های عاشقانه زدن، فقط همین بود که شب عروسی روسیاه دوعالمم کنه!

بند بند وجودم رو با نفرت پیوند زدند. خیلی دلم می‌خواست زنگ این خونه رو بزنم و تا ساعت‌ها تو چشم‌های مادرم نگاه کنم و به نوازش سرانگشتیش دل بدم. آروم بشم و هق بزنم.
خون گریه کنم ولی نتونستم. دستم رو مشت کردم و تو جیب پالتوم فرو بردم.

تا وقتی برای خودم یه دلیل منطقی پیدا نمی‌کردم، نمی‌تونستم دوباره به این خونه برگردم. عاصی راست می‌گفت. هیچکس دیگه من رو قبول نمی‌کرد. هیچکس!

دلم شکسته بود، مهرداد هم من رو و هم عاصی رو بدبخت کرده بود و من هیچوقت از این کارش نمی‌گذشتم.

خال... خال... خالی که روی خصوصی‌ترین نقطه ی تنم بود و یه مرد...

تازه داشتم پازلِ به هم ریخته‌ی اون شب منحوس رو کنار هم می‌چیدم. هیچی برام معنا نداشت جز اینکه فکر کنم مهرداد دروغ گفته بود، هیچ فکری نداشتم.

تو زندگیم به هیچکس بدی نکرده بودم و هیچ دشمنی نداشتم که چنین کاری درحقم بکنه!

اگه مهرداد راست می‌گفت، یه مرد غریبه باید از کجا می‌دونست که به مهرداد خبر بده؟!

مغزم درد می‌کرد.

پشیمون شدم. من اصلا چرا برگشته بودم وقتی هیچ حرف و توضیحی نداشتم و هنوز خودم به درک درستی از وضعیتم نرسیده بودم؟!

عقب گرد کردم و بغضم شکست.

حداقل باید از سلامت مامان و بابام مطمئن می‌شدم. تصمیم گرفتم تا کیوسک تلفن برم و به خونه زنگ بزنم

اینجوری یکم دلم آروم می‌گرفت.

تا دقایقی آواره‌ی کوچه و خیابون شدم و برای خودم باریدم. هوا خیلی سرد بود و دیگه کم کم سرما به مغز استخونم نفوذ کرده بود.

باید دوباره به خونه‌ی اون غول برمی‌گشتم؟!

بالاخره به کیوسک رسیدم و از دکه‌ی کناریش یه کارت تلفن خریدم و شماره ی خونه رو گرفتم.

دلهره به وجودم افتاد و قلبم ضربان گرفت.

یک بوق... دو بوق... سه بوق و دیگه داشتم ناامید می‌شدم که صدای به شدت گرفته و غمگین مامان رو شنیدم.

-الو؟!

اونقدر صدا کم و خفه بود که گوش چپم رو با انگشت گرفتم و تلفن رو محکم‌تر به گوشم چسبوندم. حالا هیچی جز صدای مامان نمی‌شنیدم. خیلی محزون و دلگیر...

-الو؟! شما؟!

لبم رو به هم فشردم تا صداش نکنم. براش بهتر بود صدای من رو نشنوه. بهتر بود فراموشم کنه.

قطرات درشت اشک مدام از چشمام می‌جوشید و من به دستگاه تلفن چنگ انداختم. صدای بابا رو که شنیدم، زانوهام به رعشه افتاد. عصبی بود و می تونستم حرصِ تو تارهای صوتیش رو حدس بزنم.

-کیه عاطفه؟! اگه مزاحمه قطع کن.

مامان حرفی نزد و من کوبش قلبش رو شنیدم. امید داشت که من باشم. من می‌دونستم. به گریه افتاد و تلفن رو از گوشش فاصله داد چون صداش خفه‌تر شد.

-محمد دخترمه، من میدونم.

نفسم به شماره افتاد و گریه هام شدت گرفت. از کجا فهمیده بود که منم؟! بین گریه اسمم رو صدا کرد و همه‌ی درد دنیا تو وجودم سرازیر شد.

-الین؟! مادر تویی؟! دختر نازم تویی مادر به فدات؟!

ولی تا دهن باز کردم صدای پرابهت بابا تو گوشی پیچید و جوری عربده زد که امیدم روی سرم آوار شد.

-الو؟! نمیدونم کی هستی ولی اگه مزاحمی و از سمت اون خانواده‌ی خونه خراب کن، بدون ازت شکایت می‌کنم ولی اگه تو همون الین باشی، بهتره این رو آویزه‌ی گوشت کنی که دیگه خانواده نداری! تموم شد. رسوای عالم شدم بخشیدمت ولی دیگه تو خونه‌ی من جایی نداری.

مثل یه کوه سست فرو ریختم و با زانو کف آسفالت افتادم. دیگه هیچ دردی حس نمی‌کردم. دیگه سرما اثر نداشت و فقط قلبم میسوخت.
صدای شیون های مامان بلند و بلندتر میشد و بابا ضربه‌ی آخر رو زد.

-اگه حلالت کردم چون دیدم خودت تیشه به ریشه‌ی خودت زدی و تاوان این حماقت رو پس میدی، من بخشیدم تا حق پدری رو درحقت تموم کرده باشم. دیگه به اینجا زنگ نزن. مادر و پدرت مُرد!

نتونستم اینبار سکوت کنم و باهمون صدای گرفته و ازبین هق هق‌هام به حرف اومدم:

-بابا؟! من... من هنوز هم دخترتم. هنوز هم همون الینم که شبا به مامان اصرار می کردی حتما خوب روم رو بپوشونه تا سرما نخورم. افتادم تو خیابون، سردمه، تنهام! بابا دارم دق می‌کنم. می‌خوام برگردم خونه به خدا دختر خوبی میشم. هرچی بگید میگم چشم.

تو تمام مدتی که بریده بریده حرف می‌زدم و صدای گریه‌هام تا عرش خدا می‌رفت حتی یک کلمه هم حرف نزد. مامان اون سمت خط و از دور غریبانه گریه می‌کرد.

-بابا؟! می‌شنوی؟! اشتباه کردم. میگم غلط کردم، به خدا قول میدم همه چی رو درست کنم.

صداش خفه بود! به سختی به گوشم رسید و ای کاش نمی‌رسید تا دردم رو از این بیشتر نمی‌کرد.

-چجوری میخوای ننگی که روی پیشونیم زدی پاک کنی؟! چجوری می‌خوای جلو دوست و آشنا سربلند کنی؟! بگی چی؟! شب عروسیت...

ادامه نداد و من دوباره شکستن غرورش رو شنیدم. لبم رو به دندون گرفتم و دندون نیشم، تو گوشتش فرو رفت و طعم گس خون رو حس کردم.

-نمی‌تونم ببینم، نمی‌خوام بشنوم. حالا که زندگی با اون مردتیکه‌ی بی‌آبرو رو انتخاب کردی و شرافت من رو از بین بردی، دیگه دختر این خانواده نیستی. اگه قصد دق مرگ

کردن مادرت رو نداری، دیگه به اینجا زنگ نزن چون هیچکس منتظرت نیست!

تلفن رو روی دستگاه کوبید و جوری زیر گریه زدم توجه مردِ فروشنده رو به خودم جلب کردم. از دکه بیرون زد و سمتم اومد.

-خانم؟! خوبی؟! چی شده خبر بدی گرفتی؟!

گوشم رو روی هر صدایی بستم. اینجا آخر دنیا بود و دیگه هیچی برام اهمیت نداشت.

"عاصی"

-اجازه بدید من تا خونه‌ی پدری الین برم، شاید اونجا باشه!

سری به چپ و راست تکون دادم و با حرص و خشم به ساعت مچیم نیم نگاهی انداختم و با دیدن عقربه‌های لعنتیش پوف کشیدم.

تقریبا نیمه شب بود و اینکه الین هنوز به خونه برنگشته بود، به شدت من رو نگران می‌کرد. اون دختر هیچ توانی

برای دفاع از خودش نداشت که اگر داشت، حالا و در چنین موقعیتی دست و پا نمیزد.

از خودم بیزار بودم که باید برای گم شدنِ یک دختربچه که با انگ بی‌ناموسی وارد زندگیم شده بود، دلواپسی می‌کردم.

به من هیچ ارتباطی نداشت اما دلِ بی‌مروتم نمی‌فهمید و هرلحظه بیشتر به تب و تاب می‌افتاد.

الین جایی برای رفتن نداشت و با شرایطی که داشت، مطمئنا محمد زرگر او رو قبول نمی‌کرد. خیالم راحت بود چون من این قوم رو می‌شناختم که چطور به راحتی پشت پا میزد به همه چیز و از تنها دلیل نفس کشیدنشون می‌گذشتند. چمدون وسایلِ الین، این موضوع رو ثابت می‌کرد.

داییش، پسرخاله‌ش، دوست و آشنا و هیچ احدی به او جا و مکان نمی‌داد و اگر داشتم ساعت‌ها سرمای این محیط رو تحمل می‌کردم چون اطمینان داشتم که جز این خراب شده، هیچکس بهش پناه نمی‌داد.

-لازم نیست فقط دعا کن بلایی سرش نیاد چون اگر اتفاقی براش بیفته من از چشم تو می‌بینم. چون اونقدر بی عرضه‌ای که یه دختربچه از دستت فرار کنه! من با چه امیدی عادل رو سپردم دستت؟! آخ لعنت بهت هاتف...

لب باز کرد حرفی بزنه ولی با فریاد گفتم:

-جلو چشمم نباش، گمشو...

لب روی هم فشرد و یک گام دور شد. ببخشیدی گفت و از جلوی دیدم رفت. چه بهتر...
چون دلم نمیخواست این اعصاب خراب و حال مزخرف رو سرِ کسی مثل هاتف خالی کنم. خودِ الین گزینه‌ی بهتری بود.

مشتم رو به رونم کوبیدم و با کلافگی و اعصابی به شدت داغون باز به چپ و راست گام برداشتم و تا کنار استخرِ پر پیش رفتم. باد موج‌های کم جونی روی آب می‌انداخت و می‌تونستم روشنایی هلال ماه رو درون زلالیت آب ببینم.

بزاق دهنم رو فرو دادم و افکار کثیفِ ذهن مریضم رو پس زدم. اگر به دست دزد و راهزن می‌افتاد چی؟!

هرگز خودم رو نمی‌بخشیدم.

چنگی به موهام زدم و اه بلندبالایی گفتم ولی صدای بهجت رو از پشت سر شنیدم.

-آقا؟! الین خانم بالاخره برگشتن، در زدن من باز کردم! آقا خواهش میکنم...

به سمتش چرخیدم و با دیدن ترس واضح تو چشماش، دلم به حال الین سوخت چون وقتی دستم بهش می‌رسید، به

خاطر حماقت‌های مداومش بهش رحم نمی‌کردم. امشب باید از من یه سیلی نوش جان می‌کرد.

این حداقل کاری بود که حق خودم می‌دونستم هرچند من تا به حال روی هیچ زنی دست بلند نکردم ولی شاهد کتک خوردنِ مادرم بودم!

پوزخند زدم و زیرلبی گفتم:

-پس برگشت، فهمید جایی جز اینجا نداره!

بهجت زیادی دل و جرات به خرج داد که مسیر ساختمون تا کنارِ من رو طی کرد و با نگرانی گفت:

-آقا خواهش میکنم بهش سخت نگیرین، حتما خواسته به خانواده‌ش...

جوری اخم کردم که حرفش رو ادامه نداد و چند گام عقب ایستاد. نگران بود و من درک می‌کردم اما حالا وقت دل سوزوندن نبود.

-برگرد تو...

این رو گفتم و خودم با گام‌های بلند از کنار استخر عبور کردم و پا روی سنگفرش‌های ورودی گذاشتم.

هنوز الین رو ندیده بودم ولی در دل، براش حسابی خط و نشون کشیدم اما با دیدنش کنارِ یه مردِ آشنا پاهام به زمین چسبید...

دستِ لعنتیش دور کمر ظریف الین حلقه شده بود و لبخندش کل وجودم رو پر از نفرت کرد.

الین چطور اجازه میداد تا اون عوضیِ لاشخور بهش دست بزنه؟! حالا رنگ پریده و چشم‌های به گود نشسته‌ی الین برام ذره‌ای اهمیت نداشت و تنها چیزی که می‌دیدم نگاه های هیز و کثیفی که وجب به وجب تن الین رو طی می‌کرد.

بزاق دهنم رو به سختی فرو دادم و دستم مشت شد. از این کارِ الین هرگز نمی‌گذشتم. هرگز...

خیلی دیر اما بالاخره متوجه من شد و با همون لبخندِ مزخرف اسمم رو بلند و بی‌ملاحظه صدا کرد.

-عاصی؟! هی... عاصی شیخ نجیب. بالاخره باهم ملاقات کردیم.

یه ملاقات اجباری و در شرایطی که راهی جز کوبیدن مشتم روی فکش نداشتم. الین به محض بردنِ اسمم از دهنِ کیوان، متوجه من شد و مثل برق گرفته‌ها از کیوان فاصله گرفت. این حرکت توجه کیوان رو به خودش جلب کرد و با همون لحن ریز و کوتاهش الین رو مخاطب قرار داد:

-هی هی... آروم، جن و روح ندیدی! ارباب و شاهزاده‌ی این خونه‌ست. عاصی!

الین با این مرد چه غلطی می‌کرد؟!

بالاخره به خودم تکونی دادم ک جلو رفتم. اونقدر عصبی بودم که احساس می‌کردم با هر گامی که برمی داشتم، کل زمین زیر پاهام می‌لرزید.

الین چیزی زیر لبی گفت که نشنیدم ولی بالاخره رسیدم.

درست کنارِ کیوان و الینی که با ترس و وحشت خودش رو بغل زد و سرش رو پایین انداخت.

همه‌ی مدت قبل که من مثل مرغ سر کنده و از ترس اینکه بلایی سرش اومده باشه، حرص میخوردم و خودم رو لعنت میکردم؛ با سپهری بود؟! کثافت ترین فرد در تهران؟!

لرزش صدام از خشم دست خودم نبود اما کیوان این رو به سرما ربط داد و خندید:

-سلام کیوان، خوش اومدی. این وقت شب اینجا چی میخوای؟!

-علیک سلام مرد حسابی، انگار زیادی تو سرما بودی مغزت زایل شده! بریم تو میگم. این آهو این اطراف پرسه میزد گفتم یه وقت خوراک گرگ‌ها نشه، مال این خونه‌ست یا...

پس تو خیابون همدیگه رو ملاقات کرده بودن؟! مشتم می‌لرزید.
صدای خفیف و سرمازده ی الین رو شنیدم و به سمتش چرخیدم.

-ت تو خ خیابون ر روبرو شدیم!

حدسم درست بود اما این چیزی از اصل ماجرا کم نمی کرد.

فرار کرده بود و حالا... هنوز هم دست اون آشغال رو دور کمر الین می‌دیدم. دوباره کیوان سمت الین رفت ولی اینبار الین با شتاب خودش رو پس کشید.

-خودم می تونم... با... با اجازه آقای شیخ نجیب من برمیگردم تو اتاقم.

خون خونم رو میخورد تا همینجا بلایی که نباید رو به سرش بیارم اما...

لامصب این دل...

-کجا میری جوجه ی لرزون؟! وایسا خودم تا ساختمون همراهیت میکنم. اونقدر می‌لرزی که...

نتونستم تاب بیارم و خشمم رو تو صدام ریختم و بدون اینکه به الین نگاه کنم توپیدم:

-از کی تاحالا نظرت نسبت به خدمتکارهای تو خونه‌م جلب میشه کیوان؟! بذار تنها برگرده... من باهات کار دارم.

هردو ابروی کیوان بالاپرید و حتی برنگشتم تا واکنش الین رو از این حرفم ببینم. حقش بود. شاید نباید هرگز این حرف

رو میزدم چون همین امروز ظهر، از گفتن لفظ خدمتکار شخصی پشیمون شده بودم چون چیزی که تو قرنیه‌هاش می‌چرخید من رو از انجام هر کاری منع می‌کرد.

کیوان بلند خندید و الین یک گام عقب رفت. من لرزی که به تنش افتاده بود حس می‌کردم. می‌دونستم شاید این حرف به غرور و شخصیتش لطمه میزد اما برای من...

این گزینه‌ی بهتری بود تا تن و بدنش رو به دست‌های هرزِ کیوان ببخشم. متاسفانه الین زنم بود و من...

-بله، راست میگن آقای سپهری! من بهتره خودم برگردم.

الین این رو با صدایی به شدت لرزون بیان کرد و دیگه امون نداد. با گام‌های سریع از من و کیوان دور شد.

-اووه، فکر کنم بهش برخورد که جلوی من اونجوری خطابش کردی. عاصی؟! هنوز این اخلاقت رو داری... نمی دونم چرا نسبت به زن جماعت متواری‌ای!

اخم کردم و نیمی از وجودم با الین رفت.
نصفه و نیمه دمی گرفتم و پوف کشان گفتم:

-دلیلی واسه خوش و بش کردن با دخترا ندارم!

کنارم ایستاد و دستی به کتفم زد.

-دلم میخواد بغلت کنم ولی یه چیزی تو چشاته که بهم هشدار میده سمتت نیام.

چه خوب که حس نفرت نگاهم رو می فهمید.

-بهش نمیاد خدمتکار باشه، گشتی دست گذاشتی رو بهترین! بیشتر میخوره مدل و مانکنی چیزی باشه، اونجور که من تنش رو سانت کردم...

برای ثانیه‌ای پلک بستم و کیوان که انگار دلیل خوبی برای لودگی پیدا کرده بود، بلند و بی‌محابا خندید.

من دلیلی برای این شبیخونِ بی‌موقع پیدا نمی‌کردم. برای چی اومده بود؟!

سعی کردم حواسش رو از الینِ لعنتی پرت کنم. پلک باز کردم و دیدمش. درحالی که داشت دکمه‌ی پالتوی بلندش رو می‌بست و با هوای درون کالبدش، دستش رو گرم می‌کرد گفتم:

-نمی‌دونستم این وقت شب سر میزنی!

-اومدم شب نشینی، روزا به شدت درگیرم. بریم عاصی... خیلی سرده!

خودش زودتر از من به راه افتاد و من بهجت و الین رو دیدم.

بهجت توبیخ‌گرانه بازوی الین رو گرفت و با خودش همراه کرد. دست کیوان تا بالای سرش اومد و بین خنده گفت:

-راه بیفت عاصی شیخ نجیب.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و پشت سر کیوان به راه افتادم.

از این عوضی خوشم نمیومد و شاید من تنها کسی بودم که اخبار لحظه به لحظه از کثافت‌کاری هاش داشتم. یه مهره‌ی اصلی بود تو دم و دستگاهِ اسامه!

هنوز سی سالش نشده بود ولی یه امپراطوری داشت و هرروز به تعداد زن‌های حرمسراش اضافه میشد.

همین موضوع بود که عصبیم میکرد!

باهم وارد ساختمون شدیم و هاتف رو دیدم. تقریبا چند متر دورتر و کنار یکی از گلدون‌های بلند ایستاده بود و مسیر نگاهش به انتهای راهروی منتهی به اتاق بهجت بود. احتمالا داشت موقعیت بهجت و الین رو می‌سنجید.

صدای کیوان در سکوت و بزرگی سالن اکو شد.

-ببین کی اینجاست. هاتف؟! مگه قرارنبود هروقت عاصی برگشت ایران منو درجریان بذاری؟!

هاتف بالاخره به سمت کیوان چرخید و من از اخمم چیزی کم نکردم. با همون لهجه‌ی غلیظ و حروق دست و پا شکسته جواب کیوان رو داد:

-آقا مشغول بود!

فقط همین...

توضیح اضافه‌تری نداد. طعم دهنم تلخ بود!

-چی میخوری؟!

-فقط می‌نوشم. همون همیشگی اگه داری...!

یه نیم نگاهم به هاتف کافی بود تا متوجه بشه.

به سمت سالن اشاره کردم و درحالی که از درون حال گر گرفتگی داشتم زمزمه کردم:

-بریم کیوان...

کیوان مسیر سالن رو در پیش گرفت و سوت زنان پیش رفت. دلم می‌خواست همین لحظه راهم رو کج کنم و به جای پذیرایی کردن از کیوان، به الین برسم.

انگار جسمم در لانه‌ی مورچه ها اسیر بود و کل تنم درد می‌کرد.

-قراره بمونی؟! من منتظر بودم همون شب اول ورودت بهم سر بزنی، ناامیدم کردی!

وارد سالن شد و به سمتم چرخید.

چشم‌هاش شبیه به دوتا تکه الماس بود که در فضای تاریک و روشن اتاق، به شدت برق میزد.

فکم رو تکونی دادم و هیچی از اخمم کم نکردم. خودش میدونست که چندان میلی به تداوم این ارتباط نداشتم ولی به خاطر اسامه سکوت می کردم و حرفی نمیزدم.

شریک و رفیق اسامه بود که حالا با اون قیافه‌ی همیشه حق به جانب مقابلم ایستاده بود و نامحسوس دستور می داد.

احساس میکردم اسامه هم از این قرارملاقات بی‌موقع اطلاع داشت و همین موضوع عصبیم میکرد.

-هاتف گفت، مشغول بودم. احتمالا اگه تو صبوری میکردی فرداصبح بهت سر میزدم.

زبونش رو روی لبش کشید و دو انگشتش رو با حالت عجیبی به هم سایید.

نمی دونستم داشت به چی فکر می‌کرد اما هرچی بود چیز دلچسبی به نظر نمیومد.

یه رگ دقیقا کنار شقیقه‌ی سمت چپم نبض میزد و باعث میشد پلکم روی هم سوار نشه!

-خدا باهام یار بود، اومدم و با یه زیبارو برخورد کردم. من اگر می دونستم چنین تیکه ای تو خونه‌ت داری زودتر میومدم.

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. مشتم رو با فشار در جیب شلوارم فرو بردم و جلو رفتم.

سخت نبود از حالات ظاهریش و برقی که تو چشماش شدیدتر شده بود، پی به مقاصدش ببرم.

-فکر میکردم ملاحظه‌ی بیشتری داشته باشی! ضمنا، تو هر مقامی داری... حرمت خونه و زندگیِ منو نگه دار! میدونی که من حتی روی وسایل خونه‌م هم حساسیت دارم.

-تو از زن چی میفهمی؟! خواهش میکنم نگو که متوجه زیبایی ها و اون عشوه ها نشدی! دلم نمیخواد به مردونگی رفیقم شک کنم

اون دختر معرکه‌ست. مطمئنم میدونی و داری بازارگرمی میکنی!

بازارگرمی؟!

دندون به هم ساییدم و درست کنارش روی یک مبل سلطنتی نشستم و اجازه ندادم کیوان متوجه حساسیتم روی اون دختر بشه!

کنارم نشست و با هیجان بیشتری سمتم خم شد و دستش روی رونم نشست.

-تو نبودِ تو، چندباری با عادل برخورد داشتم ولی این دختر اینجا نبود. اگر بشه میخوام...

با صدای پاشنه‌های کفشی که به این سمت میومد، کیوان عقب کشید و به همراه بیرون فرستادن هوای درون کالبدش به مبل تکیه داد.

به شدت عصبی بودم!

صدا نزدیک به سالن متوقف شد و من نگاهم رو از ناکجاآباد روی ورودی سالن زوم کردم.

با ورودِ الین، خون تو عروقم یخ بست و کیوان خندید. صدای خنده ی کوتاهش همه ی رگ و پی تنم رو به کشیدگی واداشت.

الینِ لعنتی... چرا باید او اسباب عیش و نوش کیوان رو فراهم می‌کرد. با اون قیافه‌ی زار و چشم‌های بی فروغ...

لب‌های خشک و ترک خورده، رنگ و روی پریده و دست‌های لرزون...

قلبم به کوبش افتاد و به کیوان نگاه نکردم تا با دیدن قیافه‌ش، جنون بگیرم.

الین بدون اینکه به کسی نگاه کنه، وارد سالن شد و من سینیِ دستش رو از نظر گذروندم.

-ببین عاصی، یه تندیسِ زیباییه! همون چیزی که دنبالشم.

مشتم رو کنار رونم محکم کردم تا تو صورت کیوان فرود نیارم.

الین از مابین مبلمان وسط عبور کرد و درست زیر نگاه هیز و هرزه‌ی کیوان، خم شد تا سینی رو روی میز روبرویی بذاره و قبل از اینکه من واکنشی نشون بدم، کیوان با همون خنده های لعنتی از جا بلند شد و به سمت الین رفت. من واقعا به صندلی چسبیده بودم.

کیوان که کنار الین ایستاد متوجه شدم که به تن الین شوک وارد شد.
چون احتمالا اونقدر غرق افکار خودش بود که متوجه کیوان نشده بود.

-نترس دختر، من ابدا آدم ترسناکی نیستم اتفاقا برعکس زیادی مهربونم!

الین حتی به کیوان نگاه نکرد و با گفتنِ "برید کنار" قصد رفتن کرد اما کیوان دست بالا آورد و تا نزدیکی صورتش پیش رفت. قبل از اینکه دست کثیفش رو به خاطر برخورد به الین وبال گردنش کنم گفتم:

-تازه کاره و با روال ما آشنایی نداره، اذیتش نکن!

کیوان هومی گفت و الین از پشت هیکل درشت کیوان به من نگاه کرد. احتمالا داشت به معنای جمله‌م فکر می‌کرد. از زیر چشم‌های نافذش فرار کردم و از جا بلند شدم.

دست خودم نبود اما صدای نفس‌های بلندم داشت گوشم رو کر می‌کرد.

من نباید از خودم نقطه ضعف نشون می دادم. نباید...

خصوصا درمقابل کسی مثل کیوان!

این حرومزاده داشت تا کجا این دختر رو تصور می‌کرد و من غیرت داشتم؟! نمی تونستم تحمل کنم اما نشون دادن ضعف دربرابرِ این دختر یه شکست بزرگ بود.

-بالاخره از یه جایی شروع میشه، مگه نه؟! این دختر قابلیتش رو داره...

الین بهت‌زده براندازم کرد و من امیدوارانه با یه تکون ابرو گفتم "برو" نمی دونم فهمید یا نه اما سر پایین انداخت و باز مهیای رفتن شد و اینبار دوباره کیوان با لودگی بازوی الین رو گرفت. دندونم رو به هم فشردم و ناخواسته صدام بالا رفت.

-مگه نگفته بودم از بطری های انتهای انبار بیاری؟! اونا قدیمی‌تر هستن و گیرایی بالاتری دارن.

کیوان هنوز بازوی الین رو ول نکرده بود که جلو رفتم و کنار کیوان ایستادم.

-باید همیشه حواست جمع باشه تا بدونی اربابت چی میخواد! دومین اشتباهت، آخرین اشتباهت میشه. تو که دوست نداری عاصی رو عصبانی کنی؟! مطمئنم دوست نداری خشمش رو ببینی...

-ولم کن!

همین جمله‌ی دو کلمه ای از سمت الین، کیوان رو جری‌تر کرد. بین خنده الین رو سمت خودش کشید و بازوش به تنش برخورد کرد.

-چموش و زیبا... بیخود نیست بابات هنوز از من راضیه!

الین رو ول کرد و بلندتر خندید.
اشکی که تو چشم‌های الین پیچید، پشتم رو به لرزه انداخت. لعنتی...
هاتف و بهجت کدوم گوری بودند که باید الین از کیوان پذیرایی می‌کرد.

-خدمتکار فوق العاده ای داری!

الین که با عجله و شتاب زده از پیش نگاهم دور شد گفتم:

-نمیتونه مشروب مورد علاقه‌ت رو پیدا کنه، برمیگردم.

صبر نکردم تا کیوان حرفی بزنه و از سالن بیرون زدم. الین رو کنارِ بهجت دیدم و تا متوجه من شد، پشت سر بهجت مخفی شد.
با چند گام بلند خودم رو به بهجت رسوندم و الین مثل یه بچه گربه تو خودش جمع شد.

-وظیفه‌ی پذیرایی با کیه؟! بهجت؟! انقدر داری پشت سر هم گند میزنی که...

به جای بهجتِ ترسیده، الین به حرف اومد و من ادامه ندادم.

-من... مگه خدمتکار نشدم؟! مگه نگفتی هرکی هرساعتی از شبانه‌روز هرچی خواست من باید فراهم کنم؟! شدم

خدمتکار خونه‌ت که به تو و مهمونات برسم. مگه غیر اینه؟!

-تو ساکت شو... از کِی تاحالا حرف گوش‌کن شدی؟! خوب بلدم ادبت کنم.

قفسه‌ی سینه‌م پرشتاب به جلو پرت میشد و کل وجودم تو آتیش حماقت عادل سوخت.

به زندگیم گند زده بود!

بازوی الین رو گرفتم و بهجت مقابلم ایستاد و ملتمسانه اسمم رو صدا کرد.

-آقا خواهش میکنم، خامی کرد... بچه‌ست نمیفهمه چی میگه! من یکم کمردرد داشتم خواستم اون بیاره!

چشم‌های پرشهامتِ الین این رو نمی‌رسوند.

داشت بعد از فرارش از این خونه، با من لج میکرد و من خوب بلد بودم تا حقش رو کف دستش بذارم.

بازوش رو کشیدم و بهجت رو کنار زدم.

-تو دخالت نکن بهجت... یکی باید به این احمق حالی کنه کجا اومده!

الین رو در سکوت دنبال خودم کشیدم و وارد همون اتاقی شدم که الین پشت در فالگوش ایستاده بود.

در رو پشت سرم بستم و اتاق تو تاریکی فرو رفت. جز نور کم جون ماه که از لای پنجره به داخل منعکس میشد، هیچ نوری وجود نداشت و من هم قصد روشن کردن نداشتم.

نفس‌هاش منقطع شد و به حرف اومد:

-کاری... بر برخلاف م میلت انجام ندادم، خواستی من...
من خدمتکارت...

-کجا بودی؟!

تو چشام خیره موند و دهنش مثل ماهی باز و بسته شد و من هیچ صدایی جز تند شدن نفسش نشنیدم. فاصله‌ی بینمون رو کم کردم و درست مقابلش ایستادم. از تنش سرما متصاعد میشد!

-پرسیدم کجا بودی؟! کیوان رو کجا دیدی؟!

وقتی دربرابر سوالاتم سکوت می‌کرد، توان انجام هرکاری رو داشتم و اگر انجام نمی‌دادم به خاطر خودِ لعنتیش بود.

-الین؟! بار آخریه که یه سوال رو دوبار تکرار می‌کنم. پرسیدم کجا بودی؟!

-اگه بگم هیچ کجا باور میکنی؟! هیچ کجا نبودم... با اون دوستت هم دم در روبه‌رو شدم!

گره کراواتم رو شل کردم و با حرص و خشم به چشماش زل زدم.

-واسه من ادا میای که تا به حال مرد جماعت از نزدیک ندیدی و عادل اولی بود، که قصد تجاوز داشت و جیغت کل عمارت رو برداشته بود، بعد تو بغل اون لاشخور...

سری به تاسف تکون داد و من برق اشکی که روی گونه‌ش چکید دیدم.

بغض کرده وسط حرفم پرید.

-فقط دم در سرگیجه گرفتم. اگه به لباسام نگاه کنی می‌بینی که خوردم زمین... کمکم کرد، فقط همین!

زمین خورده بود؟!

دم عمیقی از هوا گرفتم و پشت بهش همه رو پوف مانند بیرون فرستادم.

-رفتی دیدنِ معشوقه‌ت؟! همون عاشق دلخسته؟! اسمش چی بود؟! آها مهردادت...

به عمد اون عوضی رو به الین چسبوندم چون هنوز اون میم مالکیت روی اعصابم خط و خش مینداخت.

به سمتش چرخیدم و دیدم که خودش رو بغل زد.

هنوز سرگیجه داشت و من بی‌تعادل بودنش رو به وضوح می دیدم. شبحِ الین در تاریکی می‌لرزید.

-آره پیش عشقم بودم.

تا مغز سرم تیر کشید.

-پس چرا برگشتی؟!

جوابم رو نداد و یک گام عقب رفت. من اون یک گام رو جبران کردم و پیش رفتم. برام اهمیتی نداشت که کیوان انتظارم رو می کشید و خودم در تاریکی رعب‌انگیزِ یک اتاق با این دختر تنها بودم.

-انقدر به من نزدیک نشو...

-چرا؟! تنت بوی هم‌آغوشیت با مهرداد رو میده؟! خوش گذشت؟! زیر پرچمِ اسمِ من تونستی خوب جولون بدی و راضیش کنی؟!

حرفم هنوز کامل نشده بود که مثل یک ماده ببرِ زخم خورده، به سمتم هجوم آورد و مشت اولش روی قفسه‌ی سینه‌م فرود اومد.

-عوضی... چطوری می‌تونی اینارو بگی؟! تو... تو اصلا از من چی میدونی؟! چی دیدی که اینجوری منو قضاوت میکنی؟! من پیش مهرداد نبودم. رفته بودم تا مامانم رو ببینم. امید

داشتم منو قبول کنن ولی حتی خودم جرات نکردم زنگ در خونمون رو بزنم. از تو... از عادل... از این زندگی که برام درست کردین متنفرم.

من تو پختنِ این آش هیچ همکاری نداشتم.

آخرین کسی بودم که می‌تونست در به وجود اومدن این شرایط مقصر شناخته بشه!

-خسته شدم، از توهین شنیدن، از طرد شدن، از الین بودن خسته شدم. دستورتو دادی، منم گوش کردم الان از چی سوختی؟! دقیقا کاری که خواستی رو انجام دادم. مگه نگفتی من خدمتکار این خونه‌م؟! جلوی اون دوستت تکرارش کردی... منم کاری رو کردم که هر خدمتکاری میکنه!

بزاق دهنم رو فرو دادم و بالاخره از مشت کوبیدن خسته شد. عقب عقب روی یه صندلی وا رفت و من از بالا به

معرکه‌ی پیش روم نگاه کردم. خودم وسط آتیش جهنم می سوختم و نمی‌تونستم برای الین کاری انجام بدم.

طرد شدن حس گند و مزخرفی داشت و من ناخواسته این حال رو می فهمیدم.

پلکی زدم و به پنجره خیره موندم.

-الان مواجه شدن با واقعیتِ کاری که کردی، اجازه نمیده منطقی فکر کنی. تنهات میذارم ولی به وقتش مجبوری حرف بزنی. برگرد اتاقت...

باز به گریه افتاد و من از اتاق بیرون زدم.

چندین نفس عمیق کشیدم و وارد سالن اصلی شدم. هاتف کنار بهجت ایستاده بود و بهجت با استرس ماجرا رو براش تعریف میکرد ولی با دیدن من سکوت کرد و لب گزید.

هاتف به سمتم اومد و قبل از اینکه حرفی بزنه پچ زدم:

-حدسم درست بود، رفته بود تا به خانواده‌ش سر بزنه و حالا فهمیده که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده! واسه خونه یه محافظ استخدام کن. درصورت وجود این دختر بهتره که بیشتر مراقب باشی... من برم به کیوان برسم.

یک گام فاصله گرفتم ولی هاتف صدام کرد.

بهجت به آرومی به سمت الین پیش رفت و من هیچ واکنشی نشون ندادم.

-کیوان برای چی اومده آقا؟! مسئله‌ی مهمی پیش اومده؟! پدرتون جواب نمیده!

سر تکون دادم و از گوشه‌ی چشم به الین و بهجت نگاه کردم. الین حتی‌الامکان به من نگاه نمی‌کرد ولی بهجت برای فهمیدن واکنش من، چشم ازم برنمی‌داشت.
الین رو به خودش تکیه داده بود و اینکه کمی لنگ میزد، عصبیم می‌کرد.

-فردا هرجور شده با اسامه حرف میزنم. به دانیلا زنگ میزنم، تلاشم رو می‌کنم بهتر از اینه که تو بی‌خبری بمونم. از عادل چه خبر؟!

روبروم ایستاد و با تاسف سر تکون داد.

-خبر خوبی ندارم، آقا عادل تو کویت دردسر درست کردن!

-چیکار کرده؟!

-بدگویی از شما... که باعث شدین کارا به هم بریزه و چون با شما درگیر شده، آقا رو پس فرستادین!

پس احتمالا یه جنجال در راه بود و این رو از چشم عادل می‌دیدم.

-متوجه شدم. به فکر یه نگهبان باش!

خودم به سمت کیوان پیش رفتم.
وارد سالن شدم و دیدمش، نزدیک به پنجره ایستاده بود و انگار اونقدر عجله داشت که خودش بطری رو باز کرده بود و جام پرِ دستش نشون می‌داد که منتظر من نمونده بود!

-بالاخره اومدی؟! دیر کردی.

-بدون هماهنگی پا تو خونه‌ی من نذار!

-ولی برای من بد نشد... یه اتفاق خوب افتاد!

از کدوم اتفاق خوب حرف میزد؟! همون اتفاقی که گوشه‌ی شناسنامه‌ی من خاک می‌خورد؟! به سمت میز رفتم و جامم رو با محتویات بطری پر کردم.
به سمتم چرخید و دوباره برق تیله‌های شیشه‌ایش رو دیدم.

-وقتی دم در دیدمش، فکر کردم تو خواب و خیالاتم. پخش زمین شده بود و گریه می‌کرد. تو با وجود این خدمتکار توی خونه‌ت احتمالا به هیچ زنی نیاز نداری!

داشت شورش رو درمی‌آورد.

-فکر کنم به اندازه‌ی کافی خوردی، بهتره قبل از اینکه توان رانندگی کردنت رو از دست بدی برگردی خونه!

جام رو به لب زدم و طعمش رو مزه کردم.

خندید و گره کراواتش رو شل کرد و کامل بیرون آورد. کراوات رو در جیب کاش جا داد و دکمه‌ی اول و دومش رو باز کرد.

-نگران نباش... اومدم خبر مهمی رو بهت بدم. اگه زنگ میزدی تلفنی می‌گفتم ولی تو یکم بی‌معرفتی.

جرعه‌ای از محتویات جام نوشیدم و کنجکاو براندازش کردم.
همیشه انگار اخبار واقعا مهمی داشت و بروز نمی‌داد.

-یه مهمونی تو راهه که میخوام حتما باشی فقط ازت یه خواهش دارم.

عادل دردسر درست کرده بود و تا اسامه رو راضی نمی کردم خیالم راحت نمیشد.
نه مادر زنگ میزد و نه اسامه! از این بابت به شدت تحت فشار بودم و اینکه از کار دور افتاده بودم بیشتر عذابم می‌داد.

حالا که عادل نبود، خودم باید به کارها سر و سامان می‌دادم و هرچه زودتر برمی‌گشتم ولی اون دختر...

غمِ لونه کرده در چشم‌ها و صدای لرزونش، توان در هم کوبیدنم رو داشت.

-خواهش میکنم این دختر رو با خودت بیار! من خودم شخصا دعوتش میکنم نه به عنوان پارتنرِ تو...

رگ نبض‌داری روی گردنم تپش گرفت و خون با شتاب به صورتم دوید.
اسمش هرچه که بود، اینکه توجه کیوان به الین جلب شده بود حالم رو بد می‌کرد.

-من با خدمتکارها بیرون نمیرم.

-پس من خودم شخصا برای آوردنش ماشین می‌فرستم. مشتاقم به عنوان گل سر سبدِ مجلسم رونمایی بشه!

برای یه لحظه درد بدی تو کره‌ی چشمم حس کردم و پلک بستم. لبم رو به هم فشردم و به حرکت الکل در عروقم فکر کردم. داشت دمای بدنم رو بالا میبرد.

-خیلی خیره کننده‌ست. درهر صورت می‌خوام که اون هم باشه! اسمش چیه عاصی؟!

اسم لعنتیش میلیاردهابار در سرم اکو شد.

الین... الین... الین...

اما این اسم رو به زبون نیاوردم و جام پایه دار رو درون سینی گذاشتم و گفتم:

-حالا که مشتاقی به عنوان پارتنرم اون شب همراهیم میکنه!

بلند و بی‌محابا خندید و این پیروزی رو با بالا آوردن جامش بهم نشون داد. کل الکل رو نوشید و چشمک زد.
لعنتی...

-آخرهفته می‌بینمتون!

نزدیک شد و ضربه‌ای به کتفم زد و جام رو مقابلم تکون داد. از دستش گرفتم که تن صداش رو پایین آورد.

-دیگه وقت رفتنه، مراقب خودت باش!

با تکون‌های متوالی سرش، از کنارم گذشت و صدای دور شدن پاشنه‌ی کفشش رو تا وقتی کم و کمتر شد گوش دادم. اونقدر جام رو بین دستم فشردم که تا پودر شدنش فاصله‌ای نبود.

حرصی جام رو روی مبل پرت کردم و به سمت خروجی چرخیدم ولی هاتف رو دیدم.
سر پایین انداخت و زمزمه‌وار گفت:

-الین خانم رو انتخاب کرد؟!

هیچ واکنشی نشون ندادم و فقط اونقدر ابروهام رو به هم چسبوندم که محال بود این اخم ذره‌ای از بین بره!

-نسبتش رو با شما میدونه؟!

سری به چپ و راست تکون دادم و حرصی لب زدم:

-خدمتکار معرفیش کردم!

-تصمیم درستی بود!

جلو رفتم و درحالی که سرم پر از سوال بود و کل وجودم تو آتیش حماقت عادل می‌سوخت گفتم:

-برو و اون نایلون داروخونه رو از تو ماشینم بیار، ضمنا مطمئن شو که کیوان رفته!

-چشم!

زودتر از من از سالن بیرون زد و من لحظه‌ای کوتاه پلک روی هم فشردم و به همه چیز فکر کردم و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.
وسط منجلاب گیر کرده بودم و ای کاش راه نجاتی بود! فقط یه چیز مدام تو سرم تکرار می‌شد و اون هم الین بود.

دلیلش رو نمی‌دونستم اما یه چیزی تو وجودش بو که تو اوج عصبانیت هم بهش رحم می‌کردم.
بین راه هاتف نایلون به دست مقابلم ایستاد و من بی‌حرف اضافه از دستش گرفتم و پله‌ها رو بالا رفتم.

-آقا؟! جاییتون زخم شده؟!

جواب هاتف رو ندادم و کل پله‌ها رو بالا رفتم. میل داشتم امشب حتما با مادرم حرف بزنم. اگر صداش رو نمی‌شنیدم این شبِ لعنتی به راحتی سپری نمی‌شد.

روبروی اتاق الین ایستادم و چندلحظه مکث کردم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید اما از زیر در نوری که به بیرون رسوخ می‌کرد، می‌دیدم.

تقه‌ای به در زدم و طولی نکشید که صدای الین به هوا بلند شد.

-جانم بهجت؟!

و قبل از اینکه حرفی بزنم، در رو باز کرد و بدون اینکه به من که پشت در ایستاده بودم نگاه کنه، به اتاق برگشت و من دهنم نیمه باز موند.

داشت تقلا می‌کرد و نمی‌دونستم دقیقا چه کاری انجام می‌داد اما کم و زیاد شدن نفسش نشون می‌داد که به شدت درگیر بود.

می‌خواستم خلوتش رو برهم نزنم ولی حسی ناخواسته من رو جلو کشید و از لای در نیمه باز به داخل سرک کشیدم.

پالتوش رو بیرون آورده بود و شال به سر نداشت و دوباره مثل هربار دیدنش، قلبم به تب و تاب افتاد.

حرف های کیوان مثل یک نوار صوتی در مغزم تکرار شد.

الین زیبا و خیره کننده بود و اگر چه لاغراندام بود و زیادی ریزه میزه اما توان برهم زدنِ همه‌ی معادلات چندین و چندساله‌ی من رو داشت.

بزاق دهنم رو فرو دادم و چشم از اندام خوش تراشش برنداشتم. پشت به من با چیزی کلنجار می‌رفت که نمی‌دونستم چی بود!

یک گام جلو رفتم و الین همچنان هیچ توجهی به من نداشت.
اینکه این دختر توان به تپش واداشتنِ قلبم رو داشت عجیب بود! خیلی عجیب...

حالا که بهتر دقت می کردم به شدت درگیر باز کردن حلقه‌ی موهاش به دور دکمه‌ی مانتوش بود. انگار نمی‌تونست اون بلندای خوش رنگ و لعاب رو از دور دکمه‌ی درشت مانتو بیرون بیاره!

در رو به داخل هل دادم و بدون کسب اجازه وارد شدم. بالاخره الین کلافه پوف کشید:

-بهجت خانم، دیوونه شدم. دستام یخ کردن نمیتونم موهامو...

همزمان به سمتم چرخید و دیدنش با اون قیافه‌ی زار و خسته و بی‌رنگ، حس متفاوتی رو تو وجودم شکل داد.

اکثر دخترهای اطرافم، هیچ زمان بدون آرایش نبودند. هیچ زمان...

حالا این دختر با همه‌ی تصوراتی که تا به امروز داشتم، به شدت مغایرت داشت. ایرانی بود...
آرایش نمی‌کرد، لباس های بچگانه و خرسی و گوزنی و...

-ع عاص... چیز... آقای ش شیخ نجیب؟!

دو لبه‌ی مانتوش رو به هم رسوند و با خجالت سر پایین انداخت. گاهی چموش می‌شد و از چیزی نمی‌ترسید و گاهی مثل یه موش کوچک و چند سانتی متری به نظر می‌رسید که من ترس از آسیب زدنش رو داشتم.

-حرفت رو خوردی... نمی‌تونی موهات رو آزاد کنی؟!

-چ چرا میتونم ف فقط...

جلو رفتم و بدون توجه به اعتراض نگاهش، نایلون رو روی میز آرایشش گذاشتم که غرولند کرد:

-حداقل خوبه آدم قبل از وارد شدن به جایی خودش رو معرفی کنه که کسی دچار اشتباه نشه!

-حداقل آدم باید قبل از اینکه اجازه ی ورود به کسی بده، طرفِ پشتِ در رو بشناسه!

به سمتش چرخیدم و خیال کردم حرفم به اندازه ی کافی تاثیرگذار بود ولی با وجود اون غمِ نهفته در چشم‌هاش جوابم رو داد:

-عادت نکردم آدم‌های غریبه اطرافم باشن... هرکس درمیزد آشنا بود و هیچوقت هیچ ناشناسی رو تو اتاقم راه ندادم که تجربه داشته باشم

نامحسوس لبم به طرحی از لبخند کش اومد.

وسط اتاق و نزدیک به تخت خوابش ایستادم و دستم رو دراز کردم تا بهش کمک کنم اما خودش رو کنار کشید و من اخم کردم.

-میخوام موهات رو آزاد کنم.

-خودم میتونم، اینکه مهمونتون رو ول کردین و نصف شب تو اتاق خدمتکارتون باشین براتون کسر شان نیست؟!

زبون تند و تیزی داشت و من شاید جذب این اخلاق مزخرفش شده بودم.
معمولا هیچ زن و دختری جرات نداشت بااین لحن با من حرف بزنه. یه عده از ترس و یه عده از سرِ اینکه حمایت من رو از دست ندن!

بازوش رو گرفتم و سینه‌ش محکم به سینه‌م برخورد کرد.

-آخر این زبون، سرت رو به باد میده!

با دو انگشت، حلقه‌ی پیچ خورده‌ی موهاش رو از روی دکمه‌ای که دقیقا روی سینه‌ش بود بیرون کشیدم و تو چشماش زل زدم.

برخورد دستم از روی پالتو به تنش، برام از هزاران هزار لمسِ بی‌واسطه از روی پوستِ تن، شیرین‌تر بود. این دختر چی داشت که اینجوری بهش جذب میشدم؟!

-کار راحتی بود!

-شاهکار کردی، ولم کن!

انگشتم می‌سوخت و قلبم محکم می‌کوبید.

به جای اینکه ولش کنم، موهاش رو با پشت چهارانگشتم کنار زدم و همه رو پشت گوشش انداختم. دوباره دیدن کبودی‌هاش اعصابم رو متشنج کرد.

-به هنرنمایی عادل نگاه می‌کنی؟!

اسم عادل همه ی رشته‌های اعصابم رو درهم می‌کوبید. احساس می‌کردم کل صورتم از هجوم خون سرخ بود و به کبودی میزد.

-چرا بدون اجازه‌ی من از خونه رفتی بیرون؟!

خیلی رک و بی‌پرده حرف میزد. من عادت نداشتم که کسی دربرابرم تا این حد چموش و بی‌پروا باشه ولی نمی‌تونستم هرلحظه به الین هشدار بدم.

-چون بهجت خانم حتی اجازه نداد من یه تلفن بزنم تا خیالم از بابت خانواده‌م راحت بشه!

-الان راحت شد؟! خانواده‌ت رو دیدی؟!

سوالم باعث رنجشش شد و با برق چشماش جوابم رو گرفتم.

-منو قبول نمی کنن. من... من فقط...

سکوت کرد و من بازوش رو محکم‌تر گرفتم و تا کنار تخت پیش بردم. مانتوش رو بیرون آوردم و با اعمال فشار لبه‌ی تخت نشوندم.

نایلون رو برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.

تو حال خودش نبود. دستش رو روی صورتش گذاشت و با اصوات ناموزونی به حرف اومد و من چندان متوجه نمی‌شدم اما داشت از زمین و زمان گلایه می‌کرد.

یکی از پمادهای داخل نایلون رو بیرون کشیدم و محتویاتش رو سر انگشتم مالیدم. می‌خواستم هرچه زودتر از شر این خونمردگی‌ها خلاص بشه و من...

تو این یه مورد تجربه‌ی کافی داشتم. پاک کردن گندهای هرروزه‌ی عادل، بهم این تجربه رو داده بود.

تا سردی انگشتم رو روی گردنش حس کرد، دستم رو پس زد و با ترس به انگشتام زل زد.

-ا ای این چیه؟!

-مرهم...

-اون دیگه چیه؟!

نگاهش رو پایین کشید و نایلون داروها رو درست مابینمون شکار کرد. لب گزید!

-با این داروها می‌تونی زودتر از شر اون روز خلاص شی!

تو چشمام خیره شد و حتی پلک نزد. خودم رو جلو کشیدم و بدون توجه به حال بدِ نگاهش، کل کبودی و خونمردگی‌ها رو به پماد آغشته کردم و الین ابدا تکون نخورد.
حرکت انگشتم روی پوست سرد و لطیف گردنش، به کدوم حس لعنتیم چنگ می‌نداخت. انگار نیمی از وجودم از زیر خاکستر سربرمی‌آورد. شعله‌ور می‌شد و من ترس از سوختن و سوزوندن داشتم.

دختری که توان متقلب کردنم رو داشت. مثل همون روز لعنتی وقتی الین رو تو بدترین شرایط زندگیش شکار کردم. ترسیده و به شدت وحشت زده...

اولین بارم نبود که یه جنس مونث رو از دست عادل نجات می‌دادم ولی پای احساساتم برای هیچکدوم نلغزیده بود. فکر به اینکه اون لباس زیر رو با هدف برداشته بودم...

-من فکر می‌کردم... که... که مامانم باید اینکارو می‌کرد!

تو این جمله هزاران هزار درد وجود داشت.

من این رو می‌دونستم!

من هم تو به وجود اومدن این وضعیت بی‌تقصیر نبودم اما...

لغزیدن پای من، گناه من نبود!

-خودت خراب کردی!

-تو چرا کمک می‌کنی؟! از خونه‌ت فرار کردم، تو بغل یه مرد برگشتم، سرت داد زدم و بهت مشت کوبیدم. از همش بدتر

دلیل اینجا بودنمه... چرا داری رو زخمام مرهم میذاری تا خوب شم؟! که شرمنده‌م کنی؟!

طبیعی بود اینجوری فکر کنه و من هم هیچ تلاشی نمی‌کردم تا ذهنیتش رو پاک کنم.

-به خاطر اینکه این کبودی‌ها کار برادر منه!

-کار خودت که نیست... اونروز داد کشیدی که تو نکردی و خواستی منو تنبیه کنی، لباسام رو دربیاری تا ببینی کجاهام مارک‌دار شده!

لبم کج شد و انگشتم رو با یه برگ دستمال کاغذی تمیز کردم. درب پماد رو بستم و داخل پلاستیک انداختم.

نایلون رو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

-طریقه‌ی مصرفش هست، تاوان بیرون رفتنت رو آخر هفته پس میدی!

و هیچ دلیلی برای حرفم نیاوردم. از جا بلند شدم و تا کنار در اتاق رفتم.

-قراره عادل برگرده؟!

دستم روی دستگیره ثابت موند. بوی تند پماد حالا کل اتاق رو برداشته بود و خاطرات و تصاویر جالبی رو جلوم زنده نمی‌کرد.

پووووف!

-عادل برنمی‌گرده، خیالت راحت! مجبورم یه مدت ایران بمونم و رفتنم به تعویق افتاده. می‌خوام بدونی به خاطر حماقت تو مجبور شدم محافظ استخدام کنم. پس فکر فرارِ دوباره به سرت نزنه!

آهانی گفت و خش خش نایلون دستش رو شنیدم. بلند شد و پشت سرم ایستاد. حالا صداش رساتر به گوش می‌رسید.

-آخر هفته چه خبره؟! م می‌تونم بپرسم اون یارو کی بود؟!

-می‌فهمی!

****

"الین"

-بگیر دختر، قهوه رو ببر برای آقا... نبینم باز دوباره آقا رو عصبانی کنی که این دفعه با من طرفی!

لوپم رو از داخل گاز گرفتم و درحالی که دستام از پشت در هم قلاب شده بود ابرو بالا دادم.

-به من چه بهجت خانم، وقتی مثل عصا قورت داده‌ها نگام می‌کنه و اُرد میده منم باید یه جوری عصبانیتم رو خالی کنم یا نه؟!

اخم کرد و سینیِ حاویِ دو فنجون قهوه و آب رو جلوم گرفت و شماتت‌گونه گفت:

-والا من به عمرم ندیده بودم آقا عاصی این‌قدر دربرابر کسی کوتاه بیاد، ضررش رو من نمی‌کنم. یهو دیدی کاسه‌ی صبرش لبریز شد و یه بلایی سرت آورد!

سینی رو به زور از دستش گرفتم و شونه بالا انداختم. تقریبا لبام آویزون شده بود و داشتم به بلاهایی که ممکن بود عاصی سرم بیاره فکر می‌کردم.

-تو یه هفته‌ی اخیر که من کار بدی نکردم. چرا باید یه بلایی سرم بیاره؟! تازه من تلاش کردم جلوش سبز نشم یه امروز فقط داری مجبورم می‌کنی این‌و ببرم.

هوفی کشید و پیش‌بندش رو درآورد و لبه‌ی صندلی انداخت.

-اگه نمی‌بری بده خودم ببرم دختر!

-نه خودم می‌برم فقط من... هنوز حس می‌کنم به خاطر اون فرار کردنم...

انگار که تازه چیزی به خاطر آورده باشه، اخم غلیظی به ابرو آورد و تو چشام زل زد.

-هنوزم نمی‌دونم اون چه کاری بود کردی؟! رفتی از تو کیف من پول برداشتی و از خونه زدی بیرون؟!

با شرمندگی لب گزیدم و خجول سر پایین انداختم. به بازوم ضربه‌ی کوتاهی زد و من رو به رفتن وادار کرد.

-من که گذاشتم به حسابِ این‌که بچه و خامی ولی این‌کارت دزدیه دختر، تو که دیگه باید بهتر از ما حلال و حروم کنی! برو قهوه رو ببر و زود برگرد یکم به من کمک کن.

با یه لبخند کوتاه، خودم رو جلو کشیدم و گونه‌ی تپلش رو بوسیدم.

-مرسی که اون شب طرف منو گرفتی ولی اگه خودت میذاشتی زنگ بزنم و حالشون رو بپرسم منم فرار نمی‌کردم. به خدا داشتم دیوونه می‌شدم.

خودش رو پس کشید و "ای وای" بلندی گفت و صداش بالا رفت.

-دِ برو دیگه... منم گرفتی به حرف، زود هم برگرد!

باشه‌ای گفتم و سینی به دست از آشپزخونه بیرون زدم. تو چندروز گذشته سعی کرده بودم زیاد باهاش روبه‌رو نشم و جز چندباری از پشت پنجره و از دور زیاد ندیده بودمش. حتی زیاد صداش رو نمی‌شنیدم اما همیشه بوی عطر لعنتیش تو راهرو می‌پیچید و بهم خبر می‌داد که حضور داشت. در کل آدمِ خیلی شلوغی نبود!

روبه‌روی در اتاق خوابش ایستادم. حداقل حالا خوب می‌دونستم هر اتاق به کی تعلق داشت.

با نوک صندلم به در ضربه زدم چون هر دو تا دستام به سینی گیر بود!

-بیا تو...

ولی چون نتونستم در رو باز کنم منتظر موندم. خبری نشد و مجبور شدم حرف بزنم.

-میشه درو باز کنی آقای شیخ نجیب؟!

طولی نکشید که در باز شد و تا خواستم حرف بزنم، با دیدن نیم تنه‌ی برهنه‌ش و اون حجم زیادِ عضله حرف تو دهنم ماسید.
چشام گشاد شد و رو به صورتش حتی پلک هم نزدم.

-انگار بالاخره از لونه دراومدی!

لبم رو به هم فشردم و با اخم سینی رو جلو کشیدم.

-بهتر نیست تو خونه لخت نچرخین؟!

دُم ابروش رو بالا داد و متحیر از این جمله‌ی بی‌ربطم به در تکیه داد و من عضلات پیچ در پیچ و تکه تکه‌ی زیر بغل و بازوش رو دیدم.

وای خدایا... این مرد یه کشتی گیر یا وزنه بردار بود؟!

یا... شاید از این غول‌های آمپولی بود که برای ساختنِ یه بدنِ خوب مدام پودر و آمپول مصرف می‌کردند.

-اولا که این‌جا اتاقمه نه خونه، دوما... از کی باید تنم رو بپوشونم؟! تو؟!

وا...

مگه من آدم نبودم؟! مگه چشم نداشتم تا ببینم؟!

چه آدمِ مغروری بود! بهجت چطور می‌تونست از من تقاضا کنه دربرابرش حرف نزنم و کوتاه بیام؟! اصلا میشد؟!

-منم دارم تو همین خونه زندگی می‌کنم و فکر نکنم درست باشه که شما...

-قهوه رو بذار رو میز...

گفت و صبر نکرد تا من جمله‌م رو تموم کنم.

با بی‌خیالی تکیه‌ش رو از در گرفت و پشت به من وارد اتاق شد. اونقدر حرصم گرفت که دلم می‌خواست همین فنجون داغ قهوه رو روی کمر برنز و خوش تراشش بریزم. لعنتی...

چطور جرات می‌کرد به من بی‌محلی کنه؟! داشتم حرف می‌زدم و این بی‌ادبی بود که بین حرفم بپره و دستور بده!

حرصی داخل شدم و پشت سرش تا کنار تخت پیش رفتم. اتاقش مثل همیشه تمیز و مرتب بود و همه چیز یه چینش خاص داشت.

فقط تنها چیزی که کمی شلختگی به اتاق می‌داد، پیراهنِ مردانه‌ی عاصی بود که روی تخت افتاده بود.

-بذار رو عسلی!

-بله چشم...

قهوه رو روی عسلی گذاشتم و سمتش چرخیدم.
روبه‌روی آینه ایستاد و دستش رو با روغن چرب کرد و لای آشفتگی موهاش کشید. معلوم بود که تازه دوش گرفته بود چون هنوز بوی شامپو و صابون می‌داد.
انگشت‌هاش رو با نرمی بین تارهای سیاه رنگ موهاش کشید و من دقیقا شبیه به یه دختر ندید بدید، سر جا میخکوب شدم.

تا به حال ندیده بودم یه مرد اینطوری با وسواس روی تار به تار موهاش حساسیت به خرج بده!

صدای پوزخند کوتاهش رو شنیدم و از عالم هپروت بیرون پریدم و سینی رو پایین آوردم.

-من... با اجازه‌تون برم به بهجت خانم کمک کنم.

قصد رفتن کردم ولی با حرفی که زد، دنیا دور سرم چرخید و زانوهام رعشه گرفت.

-یه جرعه از اون قهوه بخور!

ابروهام در هم فرو رفت و به سمتش چرخیدم. پرسشگر براندازش کردم که کمر شلوارش رو پایین کشید و من تونستم خط هفت برجسته‌ی زیر شکمش رو ببینم.

همه‌ی خون تنم تو صورتم دوید.

-چی گفتین؟!

-گفتم یه جرعه از قهوه رو بخور!

سینی تو دستم می‌لرزید و من هنوز متوجه منظورش نمی‌شدم. نگاهم رو بین عاصی و فنجون قهوه چرخ دادم ولی عاصی با یه خونسردیِ اعصاب خورد کن مقابلم ایستاد و شامّه‌ام از بوی عطرش پر شد.

بزاق دهنم رو فرو دادم که سر کج کرد.

-می‌خوام بهت یاد بدم راه‌های دیگه‌ای هم هست که بزاق دهنت رو با زور به خورد کسی بدی!

اییییح!

وای یا خدا فهمیده بود؟! محال بود... آخه از کجا؟!

دهنم باز موند و انگار از این قیافه‌ی بهت زده و متعجبم خیلی خوشش اومده بود که یک طرفه خندید.

-فکر کردی من متوجه نشدم که تو فنجون قهوه‌ی من تف کردی دختره‌ی خیره سر؟! اگه تصمیم داشتی مخاط دهنت رو با زور تو دهن کسی فرو کنی من راه های بهتری بلدم که فکر نکنم خوشت بیاد یکی یکی نام ببرم!

از ترس عصبانیت احتمالیش یک گام عقب رفتم و به لکنت افتادم.

من ابدا باور نمی کردم چنین کار زشتی رو متوجه شده باشه و حالا علاوه بر خجالت، از خودم متنفر بودم که باعث شدم یه مرد اینجوری درباره‌م فکر کنه و اینجوری خودم رو کوچیک کنم.

-ب با باور کنین من...

-احتمالا یه دروغ دیگه... تو باعث شدی من تمام طول روز سردرد داشته باشم و نتونم به نفس راحت بکشم!

حالا حتی این حس که بالاخره انتقامم رو گرفتم هم آرومم نمی‌کرد. قرار بود یه جوری حرصش رو دربیارم و حالا انگار همونطور شده بود.

به هدفم رسیدم ولی نه اونجوری که باید...

از تو چشم و گوش و کف دست و پاهام آتیش فواره میزد. خجول لب گزیدم که چند گام فاصله گرفت و با استشمام بوی تند قهوه، چشم بالا کشیدم.

خودش مقابلم ایستاده بود فنجون قهوه مابینمون و تو دست‌های پر از رگِ عاصی می‌لرزید.

-امتحان کن... میخوام قبل از من، تو از این فنجون بخوری!

قیافه‌م زار شد و به سختی تونستم کلمات رو پشت هم قطار کنم.

-نکنه ف فکر می‌کنی من... تو قهوه‌ت سم ریختم. می‌خوای خودم تست کنم؟!

پوزخند زد و قهوه رو جلوم تکون داد و مصرانه تکرار کرد:

-بخور...

گوشت لوپم رو از درون گاز گرفتم و دودل نگاش کردم. جلو اومد و اینبار بدون اینکه منتظر واکنشی از سمت من باشه، پشت گردنم رو گرفت و من ناخواسته دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و نالیدم:

-توروخدا اذیتم نکن. ببخشید، اشتباه کردم! حالا که تو اون قهوه رو نخوردی ازچی میسوزی؟!

سایه‌ی ابروهای پرپشتش روی چشم‌های مخوفش افتاده بود و قصد ول کردن گردنم رو نداشت.

فنجون رو به لبم نزدیک کرد و ترس از داغ بودنِ قهوه‌ای که سعی داشت با زور تو دهنم بریزه، باعث شد پلکام رو ببندم.

-از این میسوزم که اگه من متوجه نمیشدم الان تو پیروزمندانه جلوم ایستاده بودی و از خوردن بزاق دهنت حسابی خوشحال بودی؟!

-چه مشکلی با خوشحال شدن بقیه داری؟! حالا که خوشحال نشدم ولم کن.

ولی ول کن نبود. فنجون رو بالاخره به لبم نزدیک کرد و صداش رو بالا برد.

-بخور...

ترسیدم. مثل یه گربه‌ی ترسیده، چشام رو پایین انداختم و با زور لبه‌ی داغِ فنجون رو بین لبام فرو برد و ناخنام تو گوشت تنش فرو رفت.

یکم از مایع داغ و به شدت تلخش خوردم و چهره‌م درهم شد. من تحمل هیچ طعم تلخی رو نداشتم و این قهوه داشت اذیتم می‌کرد. به سرفه افتادم و ولم کرد.

یک گام فاصله گرفت و جلوی چشمام، باقیمانده‌ی قهوه رو سر کشید و پوزخند زد.

-طعم زهر مار میده، چطوری اینو میخوری؟!

-هر زهرماری خوردنی نیست، فقط بعضیاش مثلا قهوه‌ای که خودم با میل خودم با یه دختر شریک بشم تا حس زرنگ بودنش رو کم کنم.

فنجون رو روی عسلی گذاشت و جای خالیِ فرشی که به گند کشیده بودم تو ذوقم خورد. با دست دور دهنم رو تمیز کردم و خیلی ناگهانی رد ناخنم رو از روی سینه‌ی عاصی دیدم.

-یه راه دیگه هم هست!

گیج نگاش کردم. می دونستم متوجه مسیر نگاهم شده بود و احتمالا هردو به این فکر می‌کردیم که عاصی برای شستن اون فرش لعنتی من رو مجبور نکرده بود.

ولی چندان امیدوار نبودم که از خیرِ کارم بگذره!

-برای چی؟!

-چشوندنِ طعم دهنت به بقیه...

انگار از کش دادنِ این موضوع خیلی لذت می‌برد. با دست گردنم رو ماساژ دادم و پشت بهش، فحش آبداری حواله‌ش کردم.

عوضی....

-من میل ندارم بدونم، اگه اونکارو کردم چون حقت بود!

-حق منو تو تعیین می‌کنی؟! از کِی تاحالا قاضیِ محاکمه شدی؟!

متوجه شدم که داشت به سمتم میومد. دوباره ترس به دلم افتاد. نزدیک بودن به این مرد، از کار تو معدن سخت‌تر بود و هرلحظه آماده‌ی یه انفجار بودم.

-من نه قاضی‌ام نه محاکمه کردم، میخوام برگردم پیش بهجت خانم پس روز خوش!

بینِ راه، مچ دستم رو گرفت و تا به خودم بجنبم، تنم رو بین سینه‌ش و دیوارِ چسبیده به در اتاق اسیر کرد. از هیجان و ترس هین کشیدم ولی عاصی با خونسردی و نگاهی خاموش، دست دور کمرم حلقه کرد و به تنش که چسبیدم، نفسم بند رفت.

-کارم باهات تموم نشده، وقتی اولِ صبح پات به اتاق یه مرد باز میشه، باید فکر هر اتفاقی باشی!

چی؟!

مات و مهوت فقط نگاش کردم و دست لعنتیش لحظه به لحظه بیشتر تنم رو می‌فشرد. سینی از دستم افتاد و به بازوش چنگ انداختم.

-چ چی داری میگی؟! من...من فقط برات قهوه آوردم.

-پس نشنیدی؟!

-چ چیو؟!

-اینکه اول صبح و آخرِ شب نباید کنار یه مرد پرسه بزنی؟!

اینکه اینجوری بهم چسبیده بود به شدت معذبم می‌کرد. کل تنم یخ کرده بود و عرق سرد می‌ریختم. نفسم منقطع

شده بود و همه‌ی کلمات و جملات از من متواری شده بودند.

-نکنه طلسم شدی و مثل پرنسس فیونا آخر شبا تبدیل به دیو میشی و...

خنده‌ی بلندش اجازه‌ی تکمیل حرفم رو نداد. صورتش رو جلو کشید و کل عضلاتم منقبض شد. صدای نفس‌هام کل اتاق رو برداشت و به عاجزانه ترین شکل ممکن پچ زدم:

-ولم کن، کمرم درد گرفت!

ولی انگار ابدا متوجه اون حجم توانی که برای کنترل کردنم میگذاشت، نمی‌شد. کمرم داشت بین پنجه‌های نیرومندش له می‌شد.

-میدونی اینجایی که الان هستی، آرزوی چندتا دختره؟!

-پس چرا به جای اینکه بقیه رو به آرزوشون برسونی داری منو اذیت می‌کنی؟!

ماتش برد و برای ثانیه‌ای با همون اخمِ لعنتیش تو صورتم زوم شد.

-چون می‌خوام راه های چشوندنِ طعم دهن رو بهت یاد بدم.

چندبار این حرف تو سرم تکرار شد. بارها و بارها ولی متوجه منظورش نشدم. دست آزادش رو بالا آورد و چونه‌م رو گرفت. با دو انگشتِ به شدت داغ...
سرش رو که بیشتر پیش کشید متوجه هدفش شدم. با مشت تو سینه‌ش کوبیدم و از ترس قالب تهی کردم.

-نه.. تو روخدا و ولم کن. توروخدا ولم کن.

رفتارم از کنترلم خارج شد و تصاویرِ اون شب شوم تو خاطرم زنده شد. مهرداد...

حرکت دستش روی پایین تنه‌م و دردی که کشیده بودم. تحقیر شدنم...

طرد شدنم... عادلِ وحشی و نیت تجاوز!

تازه اون خونمردگی ها رو با زورِ کرم و پماد از بین برده بودم و این جلو کشیدن‌های عاصی به شدت من رو می‌ترسوند.

واقعا وحشت کردم و اونقدر تقلا کردم که عاصی به سختی توان کنترل کردنم رو داشت.

لبش رو روی گردنم گذاشت و به هر زحمتی که بود تونست مهارم کنه!

همه‌ی تقلاهام رو تو نطفه خفه کرد و داغی زبونش رو روی شاهرگم حس کردم.

-تو خیلی ظریفی، خیلی زیبایی، خیلی بی‌نقص و خیره کننده‌ای... حق با عادلِ، با کیوان... هر مردی تو رو اونجوری که من دیدم، دیده بود محال بود ازت بگذره!

خدایا از شنیدن حرف‌هاش تنم گر گرفت و مثل دیوونه‌ها تقلا کردم ولی هیچ کاری از پیش نبردم. اگه قصد تجاوز داشت خودم رو می‌کشتم. دیگه تحمل نمی‌کردم که اینجوری یه نفر همه‌ی وجودم رو لگدمال کنه...

من پوست کلفت بودم که بعد از کاری که مهرداد کرد، بعد از کار عادل و بعد از اون رسوایی وحشتناک هنوز هم نفس می‌کشیدم و این نزدیکی بیش از اندازه با عاصی، داشت من رو تا سر حد مرگ می‌رسوند.

-توروخدا ولم کن، لعنت بهت!

لبش رو تا کنار گوشم پیش آورد و خش‌های واضح صداش لرز به تنم انداخت. بی‌حس شدم و مشتم رو تو سینه‌ش کوبیدم.

-از چی اینقدر ترسیدی؟! مگه زیر سند ازدواج امضا نزدی و با میل خودت منو قاطی زندگیت نکردی؟!

-یه اشتباه بود، یه تصمیم غلط... عاصی من خودم شوهر دارم. مهرداد رو دوست دارم. چطوری میتونی بهم دست درازی کنی وقتی هنوز کل وجودم متعلق به اونه؟!

دروغ می گفتم، من از مهرداد متنفر بودم ولی هیچ چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسید تا بتونم اون رو از انجام کارش منصرف کنم.

-مهرداد؟!

این اسم رو با یه حال خاصی بیان کرد و من بیشتر تقلا کردم تا از زیر دستش بیرون بیام. برام مهم نبود که چی تو سرش می‌چرخید.

انگار متوجه شد که حالم چقدر بد بود که به حرف اومد:

-باهات کاری ندارم، هی... الین؟!

ولی شنیدن اسمم از زبونش بیشتر من رو ترسوند. مشتم رو بی انعطاف تو سینه‌ش کوبیدم و به گریه افتادم. مثل مادر مرده‌ها اشک می‌ریختم و دیگه برام اهمیتی نداشت که عاصی برام چه نقشه‌ای داشت ولی تصور اینکه بوسیده بشم یا به آغوش کشیده بشم، زجرم می‌داد.

از هیچ مرد و هیچ رابطه‌ای خیری ندیده بودم و دلم نمی‌خواست تجربه‌ش کنم.

عاصی نتونست کنترلم کنه و ولم کرد. تا دستاش از دور کمرم دور شد، فاصله گرفتم و قصد فرار داشتم. مثل ابربهار اشک می‌ریختم.

-فنجون قهوه و سینی رو با خودت ببر!

نرسیده به در خروجی دست روی قلبم گذاشتم و ایستادم. چی از جونم می‌خواست؟! تاوان گناه من کی تموم میشد و می‌تونستم یه نفس راحت بکشم؟!

از این مرد وحشت داشتم و حالا اصلا دلم نمی‌خواست کنارش باشم. دلم نمی‌خواست حتی تو هوایی که وجود داشت، نفس بکشم.

اینکه چرا نمی‌دونم اما مجبورا به سمتش چرخیدم و لبخند کز کرده‌ی گوشه‌ی لبش، دردم رو صد برابر کرد. داشت من رو می‌بوسید؟!

دستی به ته ریش ملایمش کشید و نفسش رو به آهستگی فوت کرد.
پوست صورتش و گردنش و قسمت بالای سینه‌ش سرخ شده بود و یه رگ کلفت روی گردنش به وضوح قابل مشاهده بود.

-م من...

-به وظیفه‌ت برس... نکنه فکر کردی قرار بود ببوسمت؟!

چنین قصدی نداشت؟!

اگه من جلوش رو نمی‌گرفتم احتمالا قصد داشت با بوسیدن، طعم دهنش رو با زور بهم تحمیل کنه!

هنوز بی اراده اشک می‌ریختم ولی با این حرفش، خیلی بهم برخورد. با پشت دست اشکم رو پاک کردم.

-نیت شما اصلا مهم نیست!

عقب گرد کردم و درمقابلِ نگاهش، خم شدم و سینی رو برداشتم. دلم شکسته بود و هیچ توانی برای دفاع از خودم نداشتم. دوباره اشکام بدون کسب اجازه از من بارید و من فنجون قهوه و اون آب دست نخورده رو برداشتم و تو سینی گذاشتم.

-اون آب رو بخور تا پس نیفتادی!

هه...

من نیازی بهش نداشتم. سرم گیج می‌رفت و حالم خوب نبود.

حتی یه ثانیه هم نگاش نکردم و از همون فاصله‌ی تقریبا زیاد، به سمت در اتاق رفتم. خواستم بدون حرف بیرون بزنم ولی نتونستم. تو چهارچوب درایستادم و همونطور که

نگاهم به دیوار روبرویی و قابِ گل و دیوارکوب‌ها بود، پچ زدم:

-نمیدونم هدفت چی بود ولی... من هیچوقت اجازه نمیدم هیچ مردی تا وقتی مطمئن نشدم عاشقشم و عاشقمه منو ببوسه!

صدام از بغض می لرزید و به سختی این رو بیان کرده بودم.

خیلی خیلی برام سخت بود تا از این مسئله حرف بزنم چون من دیگه عشق رو باور نداشتم. مردی که با تک به تک سلول‌های تنم می‌خواستم، شب عروسی بهم نارو زده بود و اگر الان داشتم تو این آتیش جهنمی می‌سوختم به خاطر اون لعنتی بود!

اگر مجبور بودم مثل یه خدمتکار تو خونه‌ی عاصی جلوش خم و راست بشم و براش قهوه ببرم و از زیر دستش فرار کنم و متهم بشم به خیلی چیزا...

همه و همه تقصیر مهرداد بود!

خیلی دلم می‌خواست بدونم اون ضربه رو از کجا خورده بودم. دلم می‌خواست بدونم تا از یه سوراخ دوبار گزیده نشم.

-باور کردم چقدر بکر و دست نخورده‌ای!

جا خوردم. مات موندم و قسم می‌خوردم که تو اون لحظه حتی قلبم نکوبید. من وقفه‌ای که تو قلبم ایجاد شد حس کردم و با ناباوری و چشم‌های پر آب سمتش چرخیدم.

به من نگاه نمی‌کرد و نمی‌دونستم تو فکر لعنتیش چی می‌گذشت اما حرفش مثل یه شمشیرِ دو دم تکه پاره‌م کرده بود.

-من...

-برو بیرون. حداقل سعی کن تا امشب چشمم به چشمت نیفته الین!

زانوهام به شدت به رعشه افتاد. کل وجودم می‌لرزید و من می‌تونستم زلزله‌ای که به جون مایع بی‌رنگ تو لیوان افتاده بود به وضوح ببینم.

دیگه حتی یک ثانیه هم صبر نکردم و بدون اینکه در رو ببندم از اتاق بیرون زدم. کل دنیا دور سرم می‌چرخید و تنم حال گر گرفتگی داشت. انگار یکی کل وجودم رو با بنزین می‌سوزوند.

من هرزه نبودم، خراب و هرجایی نبودم که یکی مثل عاصی به خودش اجازه بده منو ببوسه!

هرزه نبودم تا تنم رو دست مردی بسپارم که هیچ حسی بهش نداشتم. محرمم بود که بود!

مگه اون خطبه‌ی جهنمی توان محرم کردنِ دل من و عاصی رو داشت. گریه‌م حتی یه لحظه قطع نمی‌شد.

لعنت به مهرداد... به عادل... به عاصی و از همه مهم‌تر خودم!
گند زده بودم و هیچوقت به خاطر این روزهای تلخ خودم رو نمی.بخشیدم.

"عاصی"

دمای بالا بدنم و فعل و انفعالاتی که از نزدیکی با این دختر در وجودم به پا شده بود، چیزی نبود که توقعش رو داشته باشم.

اون روز از اینکه بزاق دهنش رو تو قهوه‌ی من انداخته بود خیلی عصبی بودم ولی حالا...

حسی که وسط سینه‌م رو به سوزش می‌نداخت داشت اعصابم رو متشنج می‌کرد. مشتم رو روی رونم کوبیدم و به خودم تو آینه‌ی میز آرایشی زل زدم. رد انگشت‌هاش به خوبی مشخص بود و حالا هیچ حسی ازش دریافت نمی‌کردم مگر یک کلمه...

"گربه"

همون گربه‌ی وحشی و چموشی که جز پنجول کشیدن هیچ کاری از دستش ساخته نبود. صدای ناله‌هاش هم شبیه میو میو کردن یه توله گربه‌ی معصوم و مظلوم بود که از بی‌کسی و تنهایی مویه می‌کرد.

بی‌شرمانه بود اما دلم می‌خواست طعم دهنش رو بچشم. همون لب‌های باریک و صورتی رنگ...

دلم می‌خواست تنش رو لمس کنم اما یه چیزی مانعم می‌شد.

حرف‌های اون شبِ حادثه، دقیقا وقتی عادل از بدنش می‌گفت و ناخواسته و برای اولین بار تو تمام عمرم، ذهنم اون بدن رو مجسم کرده بود!

برداشتن اون تکه لباس زیر، از همون حماقت لحظه‌ای سرچشمه می‌گرفت. من خواسته یا ناخواسته، ارادی یا غیر ارادی به این دختر کشش داشتم و برای خودم هم عجیب بود. این حس رو تا به حال تجربه نکرده بودم.

هرشب تو کاباره و بین هزاران هزارن دخترِ مختلف چرخ میزدم ولی این گلو، برای هیچکس فشرده نشده بود!

لبم رو با زبون تر کردم و پلک بستم.

صدای تلفن همراهم مانع شد تا دوباره و دوباره الین رو مجسم کنم.

ابدا دست خودم نبود که آزارش می‌دادم و از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا به رخش بکشم با من و زندگیم چیکار کرده بود!

اینکه چنین حسی بهش داشتم، واقعا خطرناک بود و حتی خودم رو هم می‌ترسوند.

مهرداد...

این اسم همه‌ی رگ‌های بدنم رو به کشیدگی انداخت و حال انزجار گرفتم.

به سمت تلفنم رفتم و با دیدن شماره‌ی اُسّامه، ابروهام به جنگ هم دراومد. پس بالاخره تصمیم گرفته بود زنگ بزنه!

پوف کشیدم و تماس رو برقرار کردم.

-مرحبا!

"سلام!"

-مرحبا أین أنت؟

"سلام، کجایی؟!"

دستم رو مشت شده در جیبم فرو بردم و تا کنار پنجره رفتم. هنوز التهاب داشتم و قلبم محکم می‌کوبید.

-أنا في المنزل، هل الجميع في المنزل بخير؟

"خونه، همه‌ی اهل خونه خوب هستن؟!"

مکث کرد و جواب یکی از خدمتکارها رو کوتاه داد. احتمالا این ساعت از روز داشت مدباخ می‌کشید. تقریبا عاداتش رو می‌شناختم بااینکه سعی می‌کردم کمتر باهاش هم‌نشینی کنم.

-كان يجب أن تسأل والدتك!

"باید از مادرت می‌پرسیدی!"

دندون به هم ساییدم. داشت طعنه میزد که خبر داشت من اخبار اون خونه رو از مادرم می‌گرفتم.

-عادل كيف حالك؟!

"عادل خوبه؟!"

-مستاء جدا .. عندما تعود أريد أن أسمع الشرح!

"خیلی ناراحته... وقتی برگشتی می‌خوام توضیحت رو بشنوم!"

همینکه عادل قصد برگشتن نداشت کافی بود. توضیحِ این وقایا رو بر عهده‌ی من گذاشته بود و خودش می‌دونست اگر اسامه می‌فهمید براش گرون تموم می‌شد که کار و شرکت رو بهانه کرده بود تا از من انتقام بگیره!

پسرکِ احمق!

-هل توجد مشكلة في إدارة الشركة؟

"مشکلی تو اداره‌ی شرکت به وجود اومده؟!"

-لا ... كنت قلقة من أن أسيء إليّ ، فلن ترد على مكالماتي!

"نه... نگران بودم از من دلخور باشی، جواب تماس‌هام رو نمی‌دادی!"

-كنت مشغولا

"مشغول بودم!"

فقط همین.

چیزی توضیح نداد و من هم می‌دونستم که نباید کنجکاوی می‌کردم. به من اعتماد داشت ولی به من هم تمام و کمال حرفی نمیزد و همیشه محافظه‌کاری می‌کرد.

- إلى متى ستكون في إيران ؟! كيوان استقبل ضيف!

"تا کی ایران می‌مونی؟! کیوان مهمونی ترتیب داده!"

-أنا أعلم ، أنا ذاهب!

"میدونم، من میرم!"

صدای تیک فندک رو شنیدم و پک عمیقی که به سیگارِ خاصش زد حس کردم. حتی تونستم عطرش رو حس کنم اونقدر که تو تمام گذشته این رایحه رو استشمام کرده بودم.

-هذه المرة أنت بحاجة إلى مزيد من الدقة ، لذا تصرف بحساسية!

"اینبار دقت بالاتری لازم داری پس با حساسیت وارد عمل شو!"

-نعم!

"بله!"

باز پک عمیقی به سیگار زد و صدای کشیده شدن پایه‌های صندلیش رو شنیدم.

از پنجره فاصله گرفتم و تا کنار تخت پیش رفتم. پیرهنم هنوز روی تخت بود و اتاق از عطر قهوه پر بود. قهوه‌ای که من رو به یاد طعم لب‌های الین می‌نداخت. لعنتی...

چرا انقدر درگیرش شده بودم؟! اون ابدا گزینه‌ی مناسبی برای من نبود!

یک ممنوعه‌ی معلوم‌الحال!

هیچ دختری تا این اندازه برای من حرام نبود حتی با وجود اون چند خط عربی که بینمون خونده شده بود.

نفس تازه کردم.

-سأعود بعد هذا الضيف!

"بعد از این مهمونی برمی‌گردم!"

-عودة ناجحة

"با دست پر برگرد!"

اخم کردم و لب پایینم رو محکم بین دندون گرفتم. از این حرفش بیزار بودم و بیشتر از هرچیزی آزارم می‌داد.

حرفی نزدم و پیرهنم رو به دست گرفتم و به سختی پوشیدم.

- لماذا لم يعد هاتف مع عادل ؟! ألم يكن من المفترض أن يعتني

"چرا هاتف با عادل برنگشت؟! مگه قرار نبود تمام مدت مراقبش باشه؟!

- كنت في حاجة إليها ، كنت مشغولاً قليلاً!

"من بهش نیاز داشتم، یکم درگیرم!"

با نگرانی‌ای که در صداش مشهود بود، پرسید:

-هناك مشكلة؟!

"مشکلی پیش اومده؟!"

-لا!

"نه..."

همین که خیالش از کار راحت می‌شد کافی بود چون دیگه حرفی نزد.

- اعتقدت أن لديك شيئًا مهمًا لتقوله عندما اتصلت كثيرًا!

"فکر می‌کردم وقتی اونقدر زنگ زدی حرف مهمی داری!"

می‌خواستم موقعیت عادل رو بدونم. می‌خواستم از کار حرف بزنم ولی حالا...

انگار روی هیچ مسئله‌ای تمرکز نداشتم. دکمه‌های پیرهنم رو بستم و روی تنم مرتب کردم.

- عندما أعود سنتحدث بالتفصيل!

"وقتی برگشتم مفصل حرف میزنیم!"

انگار به حد کافی راضی شد که دم عمیقی گرفت و دوباره سیگارش رو بین لب‌هاش جا داد و پک عمیقش رو شنیدم.

-لذا کن حذرا!

"پس مراقب باش!"

-نعم!

"چشم."

تماس رو قطع کرد و من به صفحه‌ی تیره‌اش زل زدم و به عادل فکر کردم.

مهمونی امشب به شدت روی اعصابم بود و خود روبرو کردن الین و کیوان مثل آرشه‌ای روی تار به تار اعصابم بود.

برای این مهمونی نقشه‌ی خیلی خوبی داشتم!

شیشه‌ی عطرم رو برداشتم و روی گردن و مچ دستم اسپری کردم و خیسی‌اش رو با کف دست پخش کردم. چندتار از موهام تو پیشونیم ریخته بود که با دو انگشت لای موهام فرو بردم و از میز فاصله گرفتم.

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. الین بی‌اراده محو عضلاتم شده بود و چشم‌های صادقش توان کتمان این موضوع رو نداشت و من خوشحال بودم.

اون شب هم می‌دونستم دروغ میگفت که خودش از تالار بیرون زده بود. هرچند هنوز از اتفاقات اون شب بی‌خبر بودم ولی...

از اتاق بیرون زدم و نگاهم سمت اتاقش کشیده شد. چند لحظه‌ی پیش، بدجور با احساساتش بازی کرده بودم و اینکه دربرابرم شرم می‌کرد، دوست داشتم. اون گونه‌های سرخ شده و لب‌هایی که هربار از خجالت لای دندون‌های کوچیک و ردیفش میرفت. آخ که...

حتی این حس رو برای خودم تکرار نکردم چون عاصی شیخ نجیب حق عاشق شدن نداشت.

از پله ها سرازیر شدم و قبل از اینکه از سالن بیرون بزنم، صدای گریه‌های الین رو شنیدم. این دختر دقیقا همون بچه گربه‌ای بود که مویه می‌کرد!

لبخندم رو پشت دستم پنهان کردم و برای هاتف که در محوطه ایستاده بود، دستی تکون دادم و تکون سرش رو دیدم. راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و کاری رو کردم که حتی تو سن پنج سالگی انجام نمی‌دادم. فالگوش

ایستادن برای شنیدنِ دردهای یک دختربچه از من بعید بود!

-خواهش می‌کنم منو نفرستین پیش اون غول بی شاخ و دم. شما خوشتون میاد من هربار با چشم گریون برگردم؟!

بهجت هین کشید و من مشتم رو به دیوار تکیه دادم. همه‌ی وجودم گوش شده بود!

-اینجوری حرف نزن دختر... این خونه موش داره...

-داشته باشه... من که ازش ترسی ندارم، بذارین بشنوه که چقدر ظالمه! ازش متنفرم بهجت خانم! به خدا تو تمام عمرم اینقدر از یه نفر متنفر نبودم.

اخم کردم و سرم رو پایین انداختم. از شنیدن این فعلِ مزخرف حالم به هم می‌خورد و از تنها کسی که شنیده بودم، همین گربه‌ی لوس بود!

-حالا مگه چی شده؟!

مشتاق بودم همه‌ی اتفاقات چند لحظه‌ی پیش رو تعریف کنه ولی مِن و مِن کرد و باز به گریه افتاد. مشتش رو روی میز کوبید و ناله‌وار پچ زد:

-خیلی زورگو و بداخلاق و یُبسه!

زورگو و بداخلاق و یُبس...؟!

اون تک کلمه‌ی آخری ریشه‌ی کلمه‌ی یبوست بود و این رو داشت به من نسبت می‌داد؟!

پوففففف!

-هیچم اینطوری نیست، توقع چی داری بعد از بلاهایی که سر آقا آوردی، نکنه میخوای قربون صدقه‌ت بره و بگه آفرین که آبروم رو بردی... می‌فهمی چیکار کردی دختر؟!

با لجاجت صداش رو بالا برد.

-از کارِ اون که زشت‌تر نیست. من معذرت خواستم گفتم غلط کردم. بهجت خانم شما که نمی‌دونین چی شده اون حق نداره منو قضاوت کنه!

چی شده بود؟! من همه ی تلاشم رو می‌کردم تا بفهمم اون چیزی که این دختر از من پنهان می‌کرد چی بود؟!
محال بود بگذرم... محال!

اگر خودش نمی‌گفت دست به هرکاری می‌زدم تا بفهمم و به حتم این ابدا به نفعش نبود. نگاهم رو به سمت راست دادم و امیدوارانه آرزو کردم که هاتف من رو حینِ استراق سمع دستگیر نکنه!

برای ابهت من زیادی کسر شان بود!

-خب چرا نمیگی؟! به آقا بگو شاید تونست کاری بکنه هم تو خلاص شی هم خودش!

سکوتِ الین هزارتا معنا داشت که من نمی‌دونستم. خوندنِ افکارش سخت بود و نمی‌شد اصل ماجرا رو فهمید. هاتف رو وادار کرده بودم به کسب اطلاعات اما تنها چیزی که دستگیرش شده بود چندتا شایعه بود که از شب عروسی به جا مونده بود!

عروس به خاطر نداشتن بکارت متواری شده!

نداشتن بکارت!!!!

متن اون نامه‌ی پزشکی قانونی رو خونده بودم. الین باکره بود و این رو پزشکی قانونی با اطمینان حک کرده بود.

پس علت اصلیِ اون ماجرا نمی‌تونست این باشه!

معلوم بود که ریشه‌ی این ماجرا اینقدر ساده و دمِ دستی نبود. بزاق دهنم رو بلعیدم.

خودم از خودم وحشت داشتم و به نفعش بود تا خودش ماجرا رو تعریف کنه وگرنه...

-نمیگم چون نمی‌تونم. نمیدونم چرا هیچکس منو درک نمی‌کنه! البته از شما هم توقعی ندارم خب معلومه شما طرف شیخ نجیب‌هایی! من این وسط کی‌ام؟!

بهونه گیری می‌کرد. دلش مادرش رو می‌خواست ولی مادرش چی؟! می‌خواست؟!
بدترین قسمت این ماجرا این بود که برام تداعی گرِ خاطرات خوبی نبود. انگار پای تقدیر دقیقا روی گردنم فشرده می‌شد و من نمی‌خواستم یه ظالمِ کثافت باشم تو زندگیِ الین...!

نفسم رو پر سر و صدا بیرون دادم و پام رو جوری زمین زدم که از برخورد کفشم به سطح زمین، متوجه اومدنم بشوند. قبل از اینکه شکار بشم، وارد آشپزخونه شدم و الین رو دیدم. ایستاده بود و کمرش رو به کابینت‌ها تکیه داده بود.

تا متوجه من شد، فاصله گرفت و سرش رو جوری پایین انداخت که چونه‌ش به سینه‌ش چسبید. خنده‌م رو به سختی کنترل کردم.

-عه؟! آقا اومدین؟! متوجه نشدم...

ولی الین خوب متوجه شده بود. رنگش پریده بود و دستاش می‌لرزید.
سینه صاف کردم و گفتم:

-بهجت برو بیرون...

ترسی که به دل هر دو افتاد از دیدم پنهان نماند.
بهجت با تردید پرسید:

-چی آقا؟!

-در حد دو دقیقه با الین حرف دارم. بیرون باش!

نگاه ملتمسانه‌ی الین رو به بهجت دیدم. با تمام وجود التماس می‌کرد که من و الین رو تنها نذاره.
بهجت متوجه شد که لب باز کرد تا حرف بزنه ولی من پیش دستی کردم و ملایم گفتم:

-کاری باهاش ندارم، می‌خوام فقط حرف بزنم بهجت!

سری تکون داد و با نیم نگاهی مشکوک به سمت خروجی آشپزخونه پیش رفت.

کارم کمتر از سی ثانیه می‌شد ولی می‌خواستم نگاش کنم. از ترس و شرم و وحشتش لذت ببرم. می‌خواستم قیافه‌ی گریونش رو ببینم. وقتی تو چهارچوب سینه‌م زار میزد، اون لب‌های لرزون دیدنی بود. وای...

وای...

وای خدایا اون لب‌ها...

چندش آور به نظر می‌رسید ولی...

-می‌خوام ببرمت یه مهمونی...

شوکه سر بالا آورد و من صدای ترق ترق استخون‌های گردنش رو شنیدم. گردنش...

همون دو استخون ترقوه و سفیدی‌ای که بعد از مدت‌ها رخ نشون می‌داد. خوشحال بودم که اون کبودی و خونمردگی‌ها وجود نداشت تا کثافت‌کاریِ عادل رو تو صورتم بکوبه!

-م مهمونی؟!

سری به نشونه‌ی تاییدِ سوالش تکون دادم که دستاش رو با استرس در هم قلاب کرد و جلوش نگه داشت.

-چ چه مهمونی‌ای؟! بودنِ من واجبه؟!

واجب بود... واجب!

بعد از گندی که جلوی کیوان بالا آورده بود خیلی هم واجب بود!

کیوان در صورتِ نبودنِ الین مشکوک می‌شد و به حتم پیِ این ماجرا رو می‌گرفت و هیچ دلم نمی‌خواست به یه اسم برسه که تو شناسنامه‌ش به نیکی می‌درخشید!

-آره...

حلقه‌ی اشکی که تو چشم‌هاش می‌درخشید، دلفریب بود و نمی‌دونستم چرا سلول به سلولِ این دختر روی وجودم اثر داشت. حتی با وجود همون تصویرِ وحشتناکِ شبِ حادثه...

موهای به شدت به هم ریخته و به هم چسبیده...

آرایشِ پهش شده و تن لرزون!

اصلا انگار اون لحظه من به این دختر...

-باید چی بپوشم؟!

فقط همین سوال ذهنش رو درگیر کرده بود؟!

اوه خدایا...!

باور کردنی نبود که تنها سوالی که به زبون آورد این بود که چی بپوشه!
ابروهام درهم گره خورد و متعجب نگاش کردم.
به در آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

-تو اون کمد جز لباس‌های خونه هیچی نیست! انگار یادتون رفته چهارتا مانتو و پالتو بود که فردای فرارم جمع کردین!

به خاطر داشتم ولی...

-خودم برات تهیه می‌کنم.

دستی پای چشم‌هاش کشید و لبخند نصفه جونی زد.
همین چند دقیقه قبل از ترس تجاوز و تنهایی با من رو به سکته بود و حالا لبخند میزد؟! انگار نتونسته بودم اون

ابهتی که تن بقیه رو به رعشه می‌نداخت روی این دخترک چموش پیاده کنم. می‌ترسید ولی این رویِ الین...

-من نمی‌تونم لباس های لخت بپوشم. گفتم در جریان باشین یه چیزی پوشیده بگیرین.

-رمان زیاد میخونی؟! فیلم کره‌ای و هندی زیاد می‌بینی؟!

بهت زده نگام کرد.

-چرا؟! نه من فقط کتاب‌های شعر می‌خونم و گاهی هم روانشناسی...

-هوم...

یک گام به جلو برداشتم که لبخندش محو شد و عقب رفت. فقط از دور زبون داشت و تا بهش نزدیک می‌شدم وحشت می‌کرد.

-تو کارهای خونه به بهجت کمک کن و بیخود تو خونه نچرخ... یادت نره این خونه سانت به سانتش تو دوربین ثبت میشه!

-حتی حموم و دستشویی؟!

نتونستم نخندم و صدای خنده‌هام کل آشپزخونه رو برداشت.
کمتر کسی توان خندونِ من رو داشت و گویا الین از عهده‌ی این کار به راحتی برمیومد. معمولا با احمق جماعت کار نمی‌کردم و این خنگ بازی‌های الین سبب خنده‌م می‌شد.

-جز سرویسِ اتاقِ عادل، تو بقیه‌ی اتاق‌ها دوربین نیست!

با دهن باز نگام کرد. فقط دو ثانیه زمان لازم داشت تا با گونه‌های رنگ گرفته سر پایین بندازه و باز هم اون انگشت‌های ظریف در هم پیچ و تاب خورد.
هووووم...
دلم اون انگشت‌ها رو میخواست. برای ماساژ بهترین گزینه بود!

اگه تو این مدت بهش سخت نگرفته بودم چون می‌دونستم نیاز داشت تا ریکاوری بشه و نمی‌خواستم خیلی خشک و خالی راهیش کنم.

داشت به دید زدنِ احتمالی من فکر می‌کرد که از دوربینِ ها تنش رو رصد کرده باشم.

دروغ چرا... کرده بودم و ابدا پشیمون نبودم. زیادی لاغر بود اما بی‌نقص!

مثل یک تکه الماسِ ناب بود.

-مهمونی چه زمانیه؟!

-امشب!

این رو گفتم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. دمِ در صدام کرد و ایستادم. با اشتیاق سمتش چرخیدم. لب‌های نیمه باز و چشم‌های درشت و درخشانش، قلبم رو به کوبش انداخت.

-آقای شیخ نجیب؟!

-چیزی نیاز داری؟!

-من...

مِن و مِن کرد و با دلهره سمتم اومد. دستش رو لبه‌ی صندلی چوبی تکیه داد و دوباره هوس ماساژ کردم.

-میشه بدونم تو این مهمونی کی هست؟! یعنی... آقا عادل یا اون دوستتون...

اسم عادل عصبیم می‌کرد و دلم نمی‌خواست الین اون حروف رو به زبون بیاره!

-عادل ایران نیست الین، تا من نخوام برنمی‌گرده اما اون... کیوان هست!

آهانی گفت و دیگه حرفی نزد.

-من لباس و وسایل مورد نیازت رو می‌فرستم. امیدوارم بلد باشی خودآرایی کنی چون یه مهمونیِ معمولی نیست و ترجیح میدم مثل بقیه باشی!

بیشتر به این خاطر بود که به خاطرِ وَجه تمایزش، به چشم نیاد ولی باز انگار الین از حرفم بد برداشت کرد که با اخم چیزی زیرلبی گفت که نشنیدم.

من مجبور نبودم برای اعمالم توضیحی بهش بدم.

عقب گرد کردم و از آشپزخونه بیرون زدم. بهجت تو راهرو ایستاده بود و با دیدنم لبخند زد.

-آقا؟!

صبر کردم که روبروم ایستاد و با شرمندگی گفت:

-نمیدونم شاید حرفامون رو شنیدین فقط خواستم بگم که... خانم هنوز روی شما شناختی ندارن!

من نیازی به گوشزد کردنِ بهجت نداشتم. خودش هم هنوز به طور کامل من رو نمی‌شناخت.

-مراقبش باش!

-چشم.

از کنارش گذشتم و از ساختمون خارج شدم. هاتف هنوز کنار ماشین ایستاده بود.
پشت فرمون نشستم که کنارم نشست و استارت زدم.

-اسامه زنگ زد!

سکوت کرد و من خودم جمله‌م رو ادامه دادم. احتمالا خودش می‌تونست حدس بزنه و من هم تمایلی به باز کردن موضوع نداشتم.

-برای مهمونیِ امشب هشدار داد.

-من مراقب هستم آقا!

خیالم راحت بود و بدبختانه این منحوس‌ترین قسمت ماجرا بود!

دستم رو دور فرمون قفل کردم و دور زدم ولی تو لحظه‌ی آخر، الین رو پشت پنجره‌ی آشپزخونه شکار کردم.

-می‌خوام امشب یه کاری برخلاف همیشه انجام بدی که برام خیلی مهمه!

-حتما آقا چیکار کنم؟!

سر تکون دادم و به امشب و حوادثش فکر کردم. اخم غلیظی بین ابرو آوردم و با حرص از عمارت بیرون زدم.

****

یک نخ سیگار روشن کردم و گوشه‌ی لبم نگه داشتم. با فندک روشن کردم و پک زدم.

همزمان با بیرون فرستادنِ هوای درون کالبدم، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

تنها نکته‌ی مثبتِ این شب نحس، ماه و مهتاب بود و باد ملایمی که درختانِ خواب زده رو تکون می‌داد.

هوا سرد بود و برف‌های تکه تکه شده‌ی گوشه‌ی محوطه همچنان پابرجا بود. پک عمیق‌تری به سیگار زدم و راه عمارت رو در پیش گرفتم. هاتف نبود چون برای ماموریت مهمی رفته بود و شاید تو مهمونی می‌دیدمش.

اعصابم خراب بود و از هزار جهت تحت قشار بودم.

وارد عمارت شدم و سکوت خونه روی اعصابم چنگ انداخت.

برخورد پاشنه‌ی کفشم مدام تو بزرگی خونه اکو می‌شد. پله ها رو بالا رفتم و به ساعت مچی‌ام نیم نگاهی انداختم.

داشت هشت شب رو نشون می‌داد و کم کم باید با الین به مهمونی می‌رفتم.

از زیرِ درِ اتاق الین نور به بیرون می‌تابید و یه حس گند و مزخرف تو عروقم پیچید. نمی‌دونم چرا اما تو تمام مدت طول روز آرزو داشتم تا الین پشیمون بشه و با من نیاد!

نمی‌دونستم چطوری می‌تونستم نبودنش رو توجیه کنم اما حداقل هیچ تقصیری به گردنم نبود و می‌تونستم بهتر تمرکز کنم.

هنوز از مقابل اتاقش رد نشده بودم که در باز شد و بهجت بیرون زد و من از پشت هیکل بهجت، تونستم الین رو ببینم. فقط دو ثانیه نگاهم تو چشماش ثابت موند ولی همون دو ثانیه کافی بود تا همه‌ی وجودش رو ارزیابی کنم.

-سلام آقا... دیدم اومدین، خانم آماده‌ان!

فکم رو به هم فشردم و با تکون دست، بهجت رو مرخص کردم و خودم دوباره به تصویر الین تو چهارچوب دراتاق زل زدم.

امروز صبح که این لباس رو از پشت ویترین مغازه دیده بودم، تو باور نمی‌گنجید که تا این اندازه به الین و اون قد متوسط و اندام تراش خورده بیاد.

امشب از همه‌ی شب و روزهای گذشته خطرناک‌تر بودم و این رو شاید الین به زودی می‌فهمید.

هیچ میلی به عاشق شدن و ضعف نشون دادن نداشتم ولی فرکانس‌هایی که از تصویر بی‌نظیر مقابلم دریافت می‌کردم اجازه‌ی عقب کشیدن نمی‌داد.

این دختر دروغ می‌گفت، پنهان‌کاری می‌کرد و هزاران بار روی اعصابم خط بطلان کشیده بود و شاید لیاقت عشق نداشت.

من از این دخترکِ ریزنقش هیچ چیزی نمی‌دونستم پس لبم رو به هم فشردم و با سردترین حالت ممکن به چشم‌هاش زل زدم.

با لب‌های آویزون و گونه‌های سرخ شده به من نگاه کرد.
به بازوهای نحیفش که روی آبیِ خوش رنگ و لعاب لباس زیادی سفید میزد، خیره موندم.
خودش رو به بی‌خیالی میزد که حس خشم و نفرت و غضب نگاهم رو نمی‌دید؟!

-من... من نمی‌تونم این لباس رو تنم کنم. نمی‌تونم اینجوری از خونه برم بیرون... مرد و زن قاطیه؟!

یک گام به جلو برداشتم و محو تماشای ظاهرش شدم. لعنتی این موها چطور می‌تونست زیر روشنایی نور، اینجوری مثل یه الماس برق بزنه؟!
رنگ موهاش چند درجه روشن تر به نظر می‌رسید و سفیدی پوستش با رنگ لباس هارمونی جالبی داشت.
دستم رو مشت کردم و با اخم رو گرفتم.

-من این‌و نمی‌پوشم!

با حرص پوزخند زدم و گامی به جلو برداشتم و دربرابر نگاه منتظرش، مشتم رو به در تکیه دادم و سعی کردم دربرابرش روی خوش نشون ندم چون تجربه ثابت کرده بود این گربه‌ی چموش، می‌تونست دردسر ساز بشه به خصوص که...

-ولی من از تو نظر نخواستم، میرم لباس عوض کنم.

راهم رو با اکراه کج کردم ولی صدام کرد. اول خواستم اهمیت ندم ولی وقتی با دو تا راهرو اومد، سرعت گام‌هام رو آهسته‌تر کردم و روبروی در اتاقم ایستادم.

-فقط جواب سوالم رو بده، مهمونی...

-مختلطه، مرد و زن!

مثل یه لاستیک پنچر شد و شونه‌هاش آویزون افتاد. حتی از گوشه‌ی چشم هم می‌تونستم رنگ لباسش رو ببینم.

-ولی...

-ولی نداره الین، زندگیِ من اینه... روز اولی که بهت هشدار دادم من و این خونه و زندگی رو فراموش کنی باید فکر اینروزا رو می‌کردی اما... نکردی که تو این موقعیت قرار گرفتی. با همین لباس و آرایش صورت و مو باید کنار من بایستی چون من میخوام!

-کل بالاتنه‌م لخته...

سمتش چرخیدم و روی همون بالاتنه‌ای که ازش حرف زد، زوم شدم. یه گردنبند طلای سفید دور گردن خوش تراشش

بود و حلقه‌های زیتونی موهاش تا روی سرشونه‌هاش می‌رسید. یه تاج دخترونه‌ی ظریف روی موهاش خودنمایی می‌کرد و برجستگیِ محسوسِ سینه‌اش از بالای لباس به خوبی رخ نشون می‌داد.

دستش رو روی سینه‌ش چفت کرد و خجول لب زد:

-مجبورم؟!

-مجبوری...

پا به اتاق گذاشتم و کت و پیرهنم رو درآوردم.
بیش از ده دقیقه طول نکشید که با یک دست کت و شلوار جدید از اتاق بیرون زدم. عطرم رو تازه تمدید کرده بودم و مدام یه عطسه تو کله‌م می‌پیچید و چشمام رو خمار نشون می‌داد.

الین هنوز بلاتکلیف بین راهرو ایستاده بود و با دیدن من صاف ایستاد.

-آقای شیخ نجیب من... خب سردمه نمی‌تونم یه چیزی روی این لباس تنم کنم؟!

من دردِ اصلیش رو می‌دونستم!

-تو همون جعبه‌ای که فرستادم یه رودوشی هست، می‌تونی ازش استفاده کنی... هرچند تفاوتی با الان نداره ولی خالی از لطف نیست.

لبخند پت و پهنی زد و تا اتاقش پرواز کرد. پوف کشیدم و زودتر از الین از پله ها پایین رفتم.

چندان من رو تو انتظار نذاشت و دیدمش که از پله‌ها سرازیر شد و صندلِ پاشنه بلند و کیف دستیِ هم رنگ

لباسش رو دیدم. من شک نداشتم که امشب الین زیباترین دختر اون مهمونی بود و شاید...
این موضوع آزارم می‌داد.

-ماشالله خانم خیلی خوشکل شدین!

الین درست مقابلم ایستاد و من سعی کردم چشم ازش بردارم. رو به بهجت گفتم:

-یه جام شراب بیار!

با هیجان و لبخندی پررنگ که صورتش رو بشاش‌تر نشون می‌داد، رو به الین جواب من رو داد:

-همین الان میارم!

بهجت که رفت لبم رو با زبون تر کردم و دستی به ته ریشم کشیدم.

-م می‌تونم بپرسم مهمونی درمورد چیه؟! تولد کسیه؟! کسی داره ازدواج می‌کنه؟! یا...

-تا به حال چیزی درباره‌ی پارتی رفتن شنیدی؟!

بُهت نگاهش، به یه غم تبدیل شد و لب کج کرد.

پوزخند زدم و خودم رو لعنت کردم!

-عالیه، قراره من پات رو به خیلی جاها باز کنم.

بهجت رو از دور دیدم و یک گام از الین فاصله گرفتم. حال مزخرفی داشتم و مدام یک درد در رگ و پیِ تنم نیشتر میزد.

الین بدون شک حالا متوجه منظورم نمی‌شد چون دربرابر حرفم هیچ واکنشی نشون نداد. جام رو از دست بهجت گرفتم و لاجرعه سر کشیدم و الین چشم از من برنداشت. مات و مبهوت به کل حرکاتم زل زده بود و من از خودم بیزار بودم.

شاید اینکار، بهترین تصمیمی بود که گرفته بودم اما چندان احساس خوبی نداشتم. دلم نمی‌خواست اما باید قبل از اینکه حسی که نسبت به الین در وجودم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، فکری می‌کردم.

-دنبالم بیا الین...

خودم از عمارت بیرون زدم و ریموت ماشین رو فشردم. وقتی پشت فرمون نشستم الین تازه از در عمارت خارج می‌شد و به سختی داشت پله‌ها رو طی می‌کرد. پاشنه‌های بلند کفشش راه رفتن رو براش سخت می‌کرد و برای لحظه‌ای از خودم حرصم گرفت.

با قیافه‌ای درهم، دامن بلند لباس خوش‌رنگش رو بالا گرفت و چشمم به ساق پاهای خوش تراشش افتاد.

نگاهم را در کل محوطه چرخ دادم و با دیدن چندتا از نگهبان‌ها اخمم غلیظ شد؛ هرچند نگاهشوک به سمت الین نبود اما دستم رو مشت کرد.

لعنتی در کل وجودش حتی یک نقص نداشت و این دختر، حداقل از دیدِ من بی‌نقص‌ترین و زیباترین دختری بود که تا به حال دیده بودم.

مادرم...

فقط او بود که از نظرم زیبا و بی‌نظیر می‌رسید و حالا الین...

با خودم کلنجار رفتم و بالاخره پیاده شدم. به سمتش رفتم و با لبخندی کم عمق و ابروهایی لرزون لب گزید:

-پاشنه‌هاش زیادی بلنده... من... اکثر اوقات اسپورت می‌پوشم چون زیاد ورزش می‌کنم عادت ندارم.

چقدر ساده و بی‌آلایش...

ردیف سفید دندون‌هاش رو به رخم کشید و دامنش رو پایین آورد. یک رگ روی گردنم نبض گرفت و کوتاه گفتم:

-تو مهمونی دامنت رو نگیر بالا...

با دهن باز بهم خیره موند و تو صورتم به دنبال علت حرفم گشت. قبل از اینکه به یه نتیجه گیری برسه، دستش رو گرفتم و بی توجه به سرمای پوست تنش و انقباضی که از لمسم در وجودش نشست گفتم:

-کنار من راه برو، اینجوری لازم نیست برای نگه داشتن تعادل، دامنت رو بدی بالا و دار و ندارت رو به رخ بکشی.

با خودم همراهش کردم و تا کنار ماشین پیش بردم. نگاهش براق و شفاف بود و رنگ پوستش رو به سرخی می رفت.

-میشه اونجا منو تنها نذاری؟!

هیچ جوابی ندادم و با گرفتن دم عمیقی گفتم:

-بشین خیلی دیر شده!

خودم پشت فرمون نشستم و الین با اکراه کنارم نشست. پالتو رو روی دوشش انداخت و دست‌های ظریفش رو روی دامن لباس انداخت.

-لباس خیلی خوشکلیه ولی منو یکم معذب میکنه.

-عادت میکنی!

یک نخ سیگار روشن کردم تا اثرگذاری شراب رو دو برابر کنم. شیشه رو تا نیمه پایین دادم و بخاری رو روی الین تنظیم کردم.
اول و آخر الین باید متوجه می‌شد که در چه منجلابی دست و پا میزد و حتی اگر من هم نمی‌خواستم این اتفاق می‌افتاد فقط کمی نگران بودم.

بیش از چهل دقیقه‌ی بعد، روبروی ویلای کیوان ماشین را پارک کردم. به شدت شلوغ بود و من تقریبا به این سبک محافل عادت داشتم ولی الین...

-اینجا چه خبره؟! خیلی شلوغه...

جوابش رو ندادم و کمربندم رو باز کردم. یک نفر از نگهبان‌ها به محض دیدن ماشینم، با دو به سمتم اومد و روی ماشین خم شد.

-سلام، خوش اومدین... بفرمایید این سمت!

دستش رو به ورودی ویلا دراز کرد. ماشین رو به حرکت درآوردم که نگاهش رو از الین به سمت من انداخت.

-جایگاه ویژه پارک کنید، اینجا خیلی شلوغه!

سر تکون دادم و وارد ویلا شدم. من التهاب رو از پوست و گوشت و خون الین حدس میزدم و شاید این مهمونی راه نجاتش بود.

از لابلای ماشین‌های پارک شده رد شدم و در پارکینگ سقف‌دار و کنار چندتا از مدل‌بالا ترین ماشین‌ها پارک کردم.

الین حرفی نزد اما تا قصد پیاده شدن کردم، آستین کتم رو گرفت. مکث کردم و به سمتش چرخیدم.

-عاصی؟!

شنیدن اسمم از زبونش شیرین بود چون تنها کسی بود که اسمم رو با حالت خاصی بیان میکرد. یکجور مکث داشت که به نظرم جالب بود.

-من خیلی استرس دارم. تاحالا مهمونی به این بزرگی نرفتم من... حتی برای عروسیم هم اینقدر مهمون نداشتم. بعدم این لباس... میشه من نیام؟!

عروسی؟!

همون رسوایی بزرگ و همون زایشگاه بدبختی‌های من...

ابروهام رو به جنگ هم انداختم و پر خشم و غیض به سمتش چرخیدم.

-فکر کن عروسیِ خودته... شاید کائنات بهت کمک کرد و تونستی با معشوقه‌ت روبه‌رو بشی و درکمال آرامش زندگی کنی.

این حرف خودم رو بیشتر عصبی کرد. مهرداد!

همون مردکِ کثافت و رذلی که بنا به هر دلیلی چه واقعی و چه دروغین، آبروی الین رو جار زده بود ولی مگه همین دختر به طرفداری از مهرداد، حرف نمیزد؟!

پیاده شدم و در سمت الین رو باز کردم و قبل از اینکه حرفی به زبون بیاره، تشر زدم:

-پیاده شو!

ولی تکون نخورد و با چشم‌هایی که تا جاری شدن اشک، ثانیه‌ای بیشتر فاصله نداشت، بهم زل زد و من عصبی خم شدم. مچ دستش رو گرفتم و بی‌توجه به جیغ خفه‌ش از ماشین پیاده‌ش کردم. قد کوتاهش حالا بلندتر شده بود و تا چونه‌م می‌رسید. خودش رو منقبض کرد و پالتوش رو محکم به خودش چسبوند.

-عاصی؟! من حس بدی دارم... دلم شور میزنه! ن ن نمی نمیشه من برگردم؟! نمیشه تو ماشین منتظرت بمونم؟!

دندون‌هام رو به هم فشردم و صدای ساییدگیش اعصابم رو خراب تر کرد. جلو رفتم و با ترس و لرز عقب رفت.

کمرش به در ماشین چسبید و خودم سد راهش شدم. نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید و لبش رو بین دندون گرفت.

-فکر می‌کنی حقی برای اعتراض داری؟! فکر می‌کنی تو حق انتخاب و تصمیم گیری داری؟!

سری به چپ و راست تکون داد و با ملایمت بازوی ظریف و نحیفش رو گرفتم

اونقدر لاغر بود که گاهی عصبیم می‌کرد. دانیلا هیکل پر و استخون بندی پهنی داشت و فقط یک نفر بود که این حجم ظرافتِ الین من رو به یاد اون می‌نداخت.

فقط یک نفر و اون دختر...

سرم تیر بدی کشید و برای ثانیه‌ای پلک بستم. عادل حق داشت دیوونگی کنه، حق داشت! من هنوز با این مسئله کنار نیومده بودم و به عادل با اون روانِ رنجور و اون حال گند و مزخرف، حق می‌دادم تا بیماریش عود کنه و دست به

دیوونکی های بالاتر و کارهای خطرناک بزنه اما اینکه یقه‌ی الین رو گرفته بود و حالا کنارم از ترس و وحشت می‌لرزید برام قابل فهم نبود.

-حق ندارم؟! داری با یه لباس لختی من‌و می‌کشونی جایی که پر از مرده، من... من نمی‌تونم این‌جوری جلوی بقیه لباس بپوشم. فکر می‌کردم یه مهمونی دوستانه‌ست.

مهمونیِ دوستانه؟!

احتمالا هنوز خبر نداشت اینجا تهِ جهنم بود برای هر دختری...

مخصوصا دختری که توجه کیوان رو به خودش جلب کرده بود و بدم نمیومد به خاطر گرفتن انتقامی کاری که کرده بود و از همه مهم‌تر....

به خاطر کشتن حسی که هنوز سر از تخم درنیاورده بود این کار رو درحقش بکنم. به نفعش بود که عاصی شیخ نجیب بهش میل نداشته باشه چون می‌دونستم دووم نمی‌آورد.

-راه برگشتی نیست. اون راه رو زمانی از دست دادی که...

کمی مکث کردم و قطره اشک بعدیش با سرعت بیشتری روی زمین چکید. دست زیر چشمش کشیدم و خیسیش رو گرفتم.

با خجالت سر پایین انداخت اما بی‌خیالِ ماشینی که داشت کنارمون پارک می‌کرد، خودم رو جلو کشیدم و قید همه‌ی دنیا رو زدم. این ثانیه رو هرگز فراموش نمی‌کردم.

-کنارِ یه شیخ نجیب... گریه کردن کار ابلهانه‌ایه... تو خودت تصمیم گرفتی اینجا باشی پس... گلایه نکن. دنبالم راه بیا و از کنار من تکون نخور... اینجا ابدا شبیه چیزی که می‌بینی نیست.

دستش رو گرفتم و دور بازوم حلقه کردم.

من هرگز و در هیچ مهمانی‌ای با یک دختر دیده نشده بودم و این اولین بار به مزاقم خوش نیومده بود چون...

با اکراه دنبالم اومد و هیچ حرفی نزد. چون احتمالا حساسیت اوضاع رو می‌فهمید. از پله‌ها بالا رفتم و از وسط چند نفری که ایستاده بودند رد شدم. به محض ورودم، کیوان رو بالای پله‌ها دیدم. دو محافظ همیشگیش کنارش بودند و یک زن با فاصله‌ای کم، سینی به دست آماده‌ی خدمت بود. با سر سلام کرد و لبخندش با دیدن الین، پهن‌تر شد.

سالن خیلی شلوغ بود و این حجم مهمون عصبیم می‌کرد. سیگار روشن کرد و گوشه‌ی لبش نگه داشت. با سر بهش علامت دادم و بدون توجه به هیچ کدوم از مهمون‌ها، الین رو با خودم همراه کردم و در گوشه‌ای ترین قسمت مهمونی ایستادم. دست خودم نبود که با چشم کل محوطه‌ی مقابلم رو رصد کردم. منتظر بودم و این انتظار دمای بدنم رو بالا می‌برد.

صدای موزیک ملایمی به گوش می‌رسید و هیاهوی جمعیت فروکش نمی‌کرد. موبایلم رو بیرون آوردم و روی شماره‌ی هاتف انگشت زدم چون از لحظه‌ی ورود ندیده بودمش.

-عاصی؟!

اونقدر هیاهو و صدای موزیک بالا نبود که نشنوم اما جوابش رو ندادم.

"الین"

به جای اینکه جوابم رو بده چیزی رو تند تند تایپ کرد و من با استرس بهش نزدیک شدم. دست خودم نبود که وسط این جمعیت زیاد داشتم می‌لرزیدم.

یه نفر جلو اومد و خواست پالتوم رو بگیره و من با سر علامت منفی دادم. لباسم مناسب این جمعیت و با وجود هزارجفت چشم ناپاک، نبود. گوشه‌ی آستینش رو گرفتم و دوباره صداش کردم. می‌تونستم از گوشه‌ی چشم تاحدودی حوادث اطرافم رو ببینم. روی پیست رقص خلوت بود و موزیک همچنان کوتاه بود و بِیس نداشت. بوی الکل و سیگار و دخانیات بینیم رو می‌سوزوند.

این اولین باری بود که درجمعیت هراس داشتم.

-عاصی؟! من...

بالاخره سرش رو از روی تلفنش بلند کرد و دوباره با همون حس مرموز بهم زل زد. اخم داشت و موهاش تو هوا تکون می‌خورد.

-چیه الین؟!

خودم رو جلو کشیدم و سعی کردم روی پنجه‌ی پا بلند بشم تا صدای لرزون و ضعیفم رو به گوشش برسونم.

-منو... منو ببر تو ماشین، اگه واجبه که بمونی خب... بمون منم تو ماشین منتظرت می‌مونم. هیچ کار اشتباهی هم...

بین حرفم پرید و با تحکمی که به صداش بخشید لب فرو بستم.

-راه برگشتی نیست!

ترس به دلم افتاد و از استرس تیره‌ی کمرم می‌لرزید. کف دست‌هام عرق کرده بود و نفس‌هام با تپش قلبم هماهنگی نداشت. عاصی با چندمرد جوان احوالپرسی کرد و اینکه می‌تونست عربی و فارسی و انگلیسی رو مثل آب خوردن حرف بزنه برام عجیب بود!

زیادی عجیب...

از همون لحظه‌ی ورود، کیوان رو دیده بودم و این به ترسم اضافه می‌کرد.

بعد از حساسیتی که عاصی نشون داده بود می‌تونستم احساس خطر کنم چون نگاه‌ها و لحن حرف زدن کیوان چیز دلچسبی به نظر نمی‌رسید، درست برخلاف ظاهرش!

مرد شیک و جذابی بود.

بالاخره کیوان رو دیدم که داشت از ابتدای سالن به این سمت میومد و هرچقدر نزدیک‌تر می‌شد ترس من چند برابر می‌شد.

از سینیِ دست یکی از خدمتکارها جامی برداشت و درست مقابل ما ایستاد.

نگاهش قبل از اینکه عاصی رو نشونه بره، روی من ثابت شد و لبخند یک طرفه‌اش دندونِ نیشش رو به خوبی نشون داد.

-سلام عاصی، سلام خانم زیبا... من هنوز اسمت رو نمی‌دونم.

اسمم به اون هیچ ربطی نداشت. عاصی بالاخره از صحبت با مرد کناریش دست برداشت و به صورت کیوان زل زد. نیشخند روی لب‌هاش داشت حالم رو به هم میزد چون احساس می‌کردم با همون نگاه‌های هیزش، توان رصد کردن تن و بدنم رو از روی چند لایه لباس داشت و نمی‌تونستم جو سنگین این فضا رو تحمل کنم.

حال خفگی داشتم و ناخواسته به بازوی عاصی چنگ انداختم.

-اوه، عاصی احساس می‌کنم این دختر ترسیده! بهم بگو اسمش چیه؟! خیلی مشتاقم بدونم زیباترین دختر این مهمونی اسمش چی می‌تونه باشه.

عاصی دربرابر حرفش واکنشی نشون نداد یا شاید من ندیدم. تقریبا سعی داشتم از هیکل عاصی به عنوان یه جور سد و دژ استفاده کنم تا اون مردک هیز بهم دید نداشته باشه! جام دست کیوان رو عاصی از دستش گرفت و جرعه‌ی کمی نوشید.

-الین، اسمش الینِ کیوان.

و من متوجه شگفتیِ نگاهش شدم و این رو با کلامش نشون داد.

Wow. Its so good...

اسم زیبایی داری دختر جون.

لفظ دختر جون بهم حالت تهوع داد. بیشتر به کت عاصی چنگ زدم ولی شنیدم که زیرلبی و با خشم گفت:

-ترسیدنت باعث میشه توجه بیشتری رو به خودت جلب کنی!

در عرض یک ثانیه دستم رو از آستینش جدا کردم و همه ی شهامتم رو جمع کردم. نمی‌دونم چطوری اما انگار این حرف عاصی، توان بیدار کردن اون الینی که همیشه می‌خواستم باشم رو داشت.

-بله... اسمم الینِ، خوشبختم از آشنایی باشما.. هرچند دفعه ی قبل اصلا به شکل مناسبی روبرو نشدیم.

هردو ابروی کیوان بالا پرید و من نگاه بی‌حالت عاصی رو روی خودم دیدم. احتمالا از اینکه می‌تونستم یکهو تغییر رویه بدم متعجب بود ولی واقعا نمی‌شد از نگاهش چیزی خوند.

واقعا تو شناخت روی اصلی عاصی عاجز بودم.

-اووووه، هولی شت بیبی، از دخترای زبون‌دار و جسور خیلی خوشم میاد!

بادم خوابید...

نمی‌دونستم باید دربرابر کیوان چطوری برخورد می‌کردم تا به خودش اجازه نده من رو در هر حالتی تصور کنه! یه مرد چندش و حریص بود.

چشم‌های ریز و پر حس... رنگ چشم‌هاش عجیب بود و یه برق مرموز داشت.

شیک و فاخر به نظر می‌رسید اما...

-اجازه هست من همراهیتون کنم دختر جون؟!

دستش رو که مقابلم دراز شده بود دیدم و حتی به اینکه بهش دست بدم فکر نکردم. بااینکه از عاصی وحشت داشتم ولی الان تنها آدمی که می‌تونستم بهش اعتماد کنم فقط اون بود. نگاش کردم ولی نگاهش حتی به من یا به

کیوان نبود و داشت کل سالن رو می گشت. دنبال کی یا چی نمی دونم.
دست عاصی پشت کمرم نشست و زیر نگاه هیز کیوان، من رو تقریبا به خودش نزدیک کرد و بالاخره چشم از جمعیت گرفت. اینبار من اخم غلیظ و چشم‌های تیره‌ی عاصی رو دیدم که روی کیوان زوم شد.

-من تنها نیستم و معمولا با مردها دست نمیدم یعنی چنین عادتی ندارم.

با هر کلمه حرفم، متحیر میشد. خدایا اینجا چه جور جایی بود؟!

-کیوان؟! تو کِیس‌های زیادی داری و برات بهتره که از پارتنر امشبِ من دور بمونی! لازمه بهت یادآوری کنم که امشب الین با من اومده؟!

کل وجودم پر از حس امنیت شد. اینکه عاصی داشت من رو از اون عوضی هرزه دور می‌کرد برام باارزش بود و حس مهم بودن بهم می‌داد.

کیوان دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و من لبخندی پیروزمندانه به لب آوردم.

اینکه از گوشه و کنار بوی الکل و سیگار و عطرهای گردن قیمت بلند میشد نه...

اما اینکه کم کم داشت جو سالن و پیست رقص عوض می‌شد کمی معذبم می‌کرد.

تصویر بوسیدن یک زن و مرد و دست های مردی که با حرص روی تن یک دخترِ خدمتکار می‌چرخید.

دروغ چرا ترسیدم و حتی از عاصی بیزار شدم که در چنین جشن‌هایی حضور پیدا می‌کرد.

کیوان جلو اومد و درست کنارم ایستاد. عاصی همچنان با اخم نگاهش رو بین مهمون‌ها چرخ می‌داد و انگار حواسش نبود که کیوان قصد دست درازی به من رو داشت ولی با فشاری که به کمرم آورد، بیشتر بهش چسبیدم و متوجه شدم که چهار دنگ حواسش به من و کیوانِ لعنتی بود. نمی‌دونم شاید برای این خونسرد جلوه کردنش دلیل منطقی داشت!

-مشکلی نیست، اتفاقا تو این جور محافل، خانومایی با عقاید مختلف می‌تونه جالب باشه. می‌خوام به پیشنهاد رقصم جواب مثبت بدی و منو تا پیست رقص همراهی کنی دلربا!

این دختر جون و دلرباهایی که به زبون می‌آورد اون رو بیشتر از قبل کثیف جلوه می‌داد.

لبخند ماسیده‌ای به لب آوردم و ابدا خجالت نکشیدم. این تنها چیزی بود که از خانواده‌ی زرگر به شدت تو وجودم زنده بود. جواب رد دادن به پیشنهادات وقیحانه از طرف هر مردی!

-متاسفانه باید بهتون جواب رد بدم آقا کیوان، من دوست ندارم با هرکسی برقصم.

به جای اینکه عقب نشینی کنه، بلند خندید و از سینی دست یکی از خدمتکارها جامی طلایی رنگ برداشت که می‌تونستم حدس بزنم الکل بود.

خیره به من، عاصی رو مخاطب قرار داد:

-هی عاصی... همیشه دخترای اطرافت خاص و بی‌بدیل هستن!

یه لحظه کل وجودم گر گرفت. همه ی دخترایی که اطرافش بودند؟! مگه با چند نقر درارتباط بود؟!
کیوان بلند خندید و برای چند لحظه از کنارم فاصله گرفت و تونستم دور از اون عطر مزخرفش نفس بکشم. عاصی درکمال خونسردی جوابش رو داد:

-ترجیح میدم به هرکسی فرصت ندم، فقط همین!

الان داشت به من فرصت می‌داد؟! کیوان با لب‌هایی که رو به پایین انحنا گرفت، سری تکون داد و هومی کشید.

-البته، برای همینه که اسّامه تو رو قبول داره و این تویی که داری کاراش رو راه میندازی!

اسامه کی بود؟!

می‌فهمیدم که چی می‌گفتند اما معنی حرفشون رو نمی‌فهمیدم! نگاهم رو روی مهمون‌ها چرخ دادم و هرلحظه از دیدن تصاویری که پر قدرت‌تر رخ نشون می‌دادند، حالت تهوع گرفتم. اینجا مهمونی معمولی نبود.

کیوان با سررسیدنِ یکی از مهمون‌ها با اکراه ببخشیدی گفت و رو به عاصی لب زد:

-ده دقیقه‌ی دیگه بیا بالا... مشتاقم این دختر هم بیاد، مجلسمون رو گرم می‌کنه!

داشت درباره‌ی من حرف میزد؟! با نفرت دستم رو مشت کردم. حالا فضای سالن داشت گرم می‌شد و اون پالتو داشت بهم فشار می‌آورد. دستی به گردن ملتهبم کشیدم و

به محض رفتن کیوان، باز آستین کت عاصی رو گرفتم. اینبار با اخم غلیظی به سمتم چرخید و یه لحظه از سرخی چشم‌های سیاهش ترسیدم.

-چیه الین؟!

بغض کرده لب گزیدم. چرا باهام تلخی می‌کرد؟! من که گناهی نداشتم. اون من رو با زور به این مهمونی آورده بود و حق نداشت اینقدر تلخ و تند و گزنده باهام برخورد کنه!

-من... اینجا بودن داره اذیتم می‌کنه، اون عوضی دوستت داشت با چشماش منو میخورد، چرا... چرا هیچی نگفتی. مگه ادعای غیرتت نمی‌شد که من باهاش بازی کردم؟!

از لحنم و حرفی که زدم جا خورد. خشمش رو با پوفی کلافه بیرون فرستاد و با یه لبخند تقلبی روی لبش، خودش رو جلو کشید و کنار گوشم پچ زد.

-من تو رو وسط نکشیدم، اگه اینجایی مقصرش خودتی نه من... دوبار و دوجا گند زدی به کار من! پس بهتره قبل از اینکه مجبور شم با کشتنت گندی که زدی پاک کنم، خودت ساکت شی!

با کشتنم؟! چقدر راحت از مرگ و مردنم حرف میزد؟! من با کی ازدواج کرده بودم؟! یه خلافکار و یه آدمکش؟!

بغض با حرص بیشتری تو حنجره ام نشست.

-من میخوام برگردم تو ماشین... یه دقیقه هم نمی‌تونم تو این سالن و وسط گناه و فساد باقی بمونم تو بمون چون هم‌خوی اونایی من اینجوری نیستم.

قصد رفتن کردم ولی مچ دستم رو پرفشار گرفت و آخ کشیدم. توجه چند نفر به ما جلب شد و عاصی محکم تنم رو به خودش چسبوند و دست دور گردنم انداخت.

با همون دستی که محکم گردنم رو فشار می‌داد، جام رو به لب زد و صدای قورت دادن محتویات دهنش رو از بین هیاهو و موزیک شنیدم چون دقیقا کنار گوشم و پر سر و صدا از گلوش پایین رفت.

-تو از کنار من جم نمیخوری الین، هراتفاقی بیفته پای خودته نه من...

-عاصی؟! باور کن دارم خفه میشم.

ولم کرد و جامش رو روی میز کناری گذاشت. کتش رو روی تنش مرتب کرد و من به این فکر کردم که از همه‌ی مردهای این جمعیت جذاب‌تر و شاید بلندقدتر بود.

موهاش زیر نور کم جون بالای سرمون به رنگ سرخ دراومده بود و مدام فضا با رقص نور تاریک و روشن میشد.

-عاصی؟!

حرصی به تلفنش نگاه کرد و به سمتم چرخید. انگار منتظر کسی بود و این آشفتگی و عرقی که لای موهاش و گردنش می‌نشست من رو می‌ترسوند.

-اسامه کیه؟! کیوان کیه؟!

با سوالم مکث کرد. نگاهش از چشم‌هام تا روی لب‌هام اومد. من همچنان منتظر بودم تا جواب هزاران سوالی که تو سرم می چرخید رو پیدا کنم. عاصی مرموز بود، من رو گیج می‌کرد و نمی‌تونستم روی یه نظر ثابت بمونم که یه شخصیت مثبت داشت یا منفی؟!

عصبی و اخمو بود یا شوخ و بانمک؟! فقط می‌دونستم اسمش و صداش و عطرش توان منقلب کردنم رو در هر حالتی داشت!

-داری زیاد کنجکاوی میکنی!

برای اینکه ذهنم رو از این مهمونی پرت کنم نیاز داشتم حرف بزنم و فعلا گزینه‌ای بهتر از خود لعنتیش نبود.

-میشه لطفا انقدر گوشت تلخ نباشی؟! منو آوردی اینجا... یه نگاه به اطرافت بنداز... من نمی‌دونم وسط چجور قومی

گیر افتادم و طبیعیه که هزارتا سوال داشته باشم. عاصی تو کی هستی؟!

پوزخند زد و جلو اومد. یک گام به عقب برداشتم و تو تاریکی پشت سرم فرو رفتم.

با هر گامی که جلو میومد، من عقب می‌رفتم و کم کم داشتم به خورد پرده‌های کشیده شده‌ی پشت پنجره می‌رفتم. اصلا قصد نداشت عقب بکشه و اونقدر جلو اومد تا هردو در تاریک‌ترین نقطه‌ی سالن گم و گور شدیم.

هنوز صدای موزیک و جیغ و داد می شنیدم و هنوز می‌تونستم رقص نورهایی که سقف رو روشن و خاموش می‌کرد ببینم ولی حالا...

در کمال تعجب توان شنیدن کوبش قلب عاصی رو داشتم. خودم رو به بیهوشی بودم که دستش رو دور کمرم چفت کرد و محکم تو آغوشش فرو رفتم.

نفس داغش روی گردنم فرود اومد و پالتوم از پشت روی زمین افتاد. برخورد دستش روی بازوی برهنه‌م لرز به تنم انداخت چون اون حریر نازک توان محافظت از پوستم رو نداشت.

-ع عاصی؟!

باز نفسش رو روی گردنم خالی کرد و زانوهام رعشه گرفت.

داشت تو التهاب برخورد با تنش، پوستم شعله می‌کشید و کاش عاصی می‌فهمید من از این برخوردهای گاه و بیگاهش تا چه اندازه وحشت داشتم. دلم نمی‌خواست جیغ و داد کنم و وسط جمعیت هوار بکشم ولی...

-سوالاتت چیه؟! فقط چند دقیقه وقت داری برای پرسیدن و شنیدن.

-همیشه... همیشه تو همین فاصله سوال‌ها رو جواب میدی؟!

مکثش طولانی شد و من دست روی بازوش گذاشتم و سعی کردم پسش بزنم اما تکون نخورد و کنار گوشم پچ زد:

-معمولا برای طعمه‌های دلچسب بله!

طعمه؟!

بزاق دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم و پیچک دستاش دور تنم سفت‌تر شد.

-چی پرسیدی؟!

-هیچی... پشیمون شدم، نمی‌خوام چیزی بدونم.

هومی گفت و کمرم رو با ملایمت به پنجره چسبوند و هردو لای پرده‌های حریر فرو رفتیم. دمای این قسمت به حتم چندین برابر بالا بود که گر گرفتم و پوستم به سوزش افتاد.

-ع عا عاصی؟!

جوابی نداد و هوای داغ درون کالبدش روی شاهرگم نشست و سرم رو به سمت مخالفش کج کردم. سرم به شیشه چسبید و گیره‌ی چسبیده به موهام به حریر پرده‌ها گیر کرد.

-چیشد؟! ترس به دلت افتاد؟! در جواب کیوان که خوب بلد بودی زبون بریزی تا توجهش رو بیشتر جلب کنی!

چرا اینقدر نسبت به من بدگمان بود؟! بهش حق می‌دادم ولی این بی‌انصافی بود!

-خودت... خودت گفتی نترسم تا ازم... سوءاستفاده نکنه!

-بهتر بود قبل از اینکه با نفهمی از خونه فرار کنی و پخش زمین بشی تا کیوان مثل یه ابر قهرمان نجاتت بده بهش فکر می‌کردی، کیوان اصلا شبیه تصورات فانتزیت نیست.

-م مگه کیه؟!

-چقدر سوال داری... مطمئنی می‌خوای بیشتر بپرسی؟!

گیج و منگ فقط خودم رو عقب کشیدم و کاملا در حصار پرده فرو رفتم و تاریکی وهم‌برانگیزِ اون میان، قلبم رو به کوبش انداخت

صدای جیغ و خنده‌ی جمعیت بالا گرفت و موزیک تا انتها بِیس گرفت.

احتمالا حالا مرد و زن وسط پیست رقص در هم می‌لولیدند و من این وسط در آتشِ آغوشِ عاصی می‌سوختم.

-ولم کن.

-پرسیدی اسامه کیه؟! بزرگِ شیخ نجیب‌ها، دراصل بهتره بگم پدرم.

یعنی پدر عاصی و عادل...

نمی‌دونستم ممکن بود چجور آدمی باشه ولی من ترسیدم.

-کیوان هم یه شریک کاریه و اینجا محل قرار... سوال دیگه‌ای داری؟!

من توان فرار کردن نداشتم.

نمی‌دونستم چرا اینقدر بهم نزدیک می‌شد و هدفش از لرزوندن تن و بدن من چی بود؟! می‌خواست قدرتش رو برسونه و به من بفهمونه که یه دختر دم دستی بودم؟!

بغض تو حنجره‌ام نشست و همه‌ی قوای نداشته‌م رو جمع کردم و گفتم:

-تو کی هستی؟! چی از جون من می‌خوای؟! آره من اشتباه کردم ولی... یه لحظه خودت‌و بذار جای من... من نمی‌خواستم هیچکار اشتباهی بکنم ولی پیش میومد. نمی‌تونستم جلوی این حوادث رو بگیرم. من که خبر نداشتم تو قراره باهام اینجوری کنی!

انگشت‌هاش که روی لاله‌ی گوشم نشست، خودم رو با وحشت منقبض کردم.

-عاصی من... تو اوج ناامیدی و ترس و وحشت، ب به تو اعتماد کردم.

اعتماد کرده بودم که به جای مهرداد، مردی که دوسال تو عالم فانتزی خودم رو زنش می‌دونستم اسم عاصی رو گفتم.

بهش حس منفی نداشتم، برام یه قهرمان بود، یه مرد بزرگ و یه اسطوره که انگار از طرف خدا نازل شده بود ولی حالا... داشتم می‌ترسیدم و بوی گند حماقتم کل وجودم رو گرفته بود.

-اعتماد؟! به مردی که هیچی ازش نمی‌دونی؟! الین... این آخرین باریه که ازت می‌خوام بهم بگی چی به سرت اومده... مگه نمیگی اعتماد کردی، بگو و خودتو خلاص کن.

نمی‌دونم چرا ولی حسی که تو حرف‌هاش و تو صداش می‌چرخید بهم این اطمینان رو داد که از طرف عاصی به من آسیبی نمی‌رسید.

حس کردم که واقعا قصد کمک کردن داشت و من می‌خواستم بعد از چندین روز اون دردی که تو وجودم ریشه کرده بود رو بگم. شاید عاصی می‌تونست بفهمه که مهرداد چی به سرم آورده بود و اون تماس تلفنی...

-بگو الین، قسم می‌خورم کمک کنم.

لب باز کردم تا بگم و به قول عاصی خودم رو خلاص کنم ولی همون ثانیه یه نفر از پشت سر و از پشت اون پرده‌های حریر اسم عاصی رو به زبون آورد. دستِ عاصی تنگ‌تر من رو گرفت و بیشتر بهم چسبید. انگشتش رو روی لبش گذاشت.

-هیییش!

لبم رو به هم فشردم و پلک باز و بسته کردم.

-چی شده؟!

-آقا کیوان با شما کار دارن، گفتن بهتره جلسه رو شروع کنیم.

جلسه؟! وسط چنین مهمونی‌ای، چه جور جلسه‌ای برگزار می‌شد.

-میام، تو برو!

-چشم!

مرد رفت و من پرسشگر به عاصی نگاه کردم. به وجودش، به چشم‌های پر از حس و حرفش...
انگشتش رو از روی لبم برنداشت و تو چشمام خیره شد.

یک ثانیه... دو ثانیه... سه ثانیه و درآخر خیلی سریع ازم فاصله گرفت و تکه‌ای از پرده مابینمون فرو افتاد و من نیمی از صورتش رو ندیدم.
قلبم تند و بی‌محابا خون پمپاژ می‌کرد و درست در گلوم کوبشش رو حس می‌کردم. عاصی نفس تازه کرد و دست لای موهاش کشید.

-لیش الزمن ظالم والیحب مظلوم؟
"چرا دنیا ظالمه و کسی که یه نفر رو دوست داره مظلوم؟!"

این رو گفت و رفت و من نتونستم معنای حرفش رو بفهمم. چندبار چیزی شبیه به همونی که شنیده بودم زیرلبی تکرار کردم ولی درآخر نتونستم همون کلمات رو ادا کنم و به شدت سردرد گرفتم. چی گفت؟! اه...

از لای پرده بیرون اومدم و به پالتوم که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. شبحی از مرد و زن وسط سالن می‌رقصیدند و من هموز به آوای صدای عاصی فکر می‌کردم و معنیِ اون جمله‌ای که نمی‌دونستم چی بود.

هزاران هزار حس و حرف تو صداش نهفته بود و ای کاش من عربی بلد بودم. کاش می‌فهمیدم!

با چشم به دنبال عاصی گشتم ولی نتونستم پیداش کنم.
ترس بدی به دلم افتاد.

اگر حالا و وسط اون همه آدم کسی مزاحمم می‌شد چی؟!
چطور می‌تونست اینجوری ولم کنه؟!
خودم رو بغل زدم و با گام‌هایی آهسته سمت پالتوم رفتم و پوشیدمش.
حداقل اینجوری کمتر جلب توجه می‌کردم.

وارد سالن شدم و همه‌ی اطرافم رو دید زدم. چند نفر بهم تنه زدند و من با گیجی و ترس سعی داشتم از وسط این جمعیت مست و لاابالی بیرون بزنم.

دخترهای کم سن و سال و مردهایی که به نظر خیلی پولدار و خیلی با شخصیت می‌رسیدند ولی...

خیلی شلوغ بود و واقعا داشتم از این بوی تند الکل که با عطرهای مختلف قاطی شده بود حالت تهوع می‌گرفتم.

ترس و استرسِ دور موندن از تنها شخصِ آشنای این آدم‌های عجیب و غریب داشت سکته‌م می‌داد.

قصد بیرون زدن از سالن رو داشتم ولی یکی مچ دستم رو گرفت و وسط جمعیت پرت شدم و کمرم به یکی از مردهای درشت هیکل برخورد کرد.

از ترس جیغ زدم ولی قاطی جیغ‌های دخترهای دیگه گم شد.
دیدن چشم‌های ترسناک مرد مقابلم وحشتم رو بیشتر کرد. خودش رو بهم چسبوند و سرش تو گودی گردنم فرو رفت.

-کجا خوشکله؟! اون پشت خوش گذشت؟! خوب لش کردی بودی بغلش... بیا برقصیم مطمئنم خوشت میاد!

دستش رو از زیر پالتو دور کمرم حلقه کرد و از بوی دهنش دل و روده‌م به هم پیچید.

-ولم کن عوضی... من نمی‌خوام برقصم.

ولی اون با حرص خودش رو بهم مالید و خندید. از خنده‌های پر از کثافتش رو گرفتم و تقلا کردم تا خودم رو از چنگش بیرون بکشم.

اون نقطه اینقدر تاریک بود که محال بود یکی شانسی دیده باشه... احتمالا این آدم از لحظه‌ی ورود ما رو زیر نظر داشت.

-ولم کن.

-چرا؟! می‌خوام فقط برقصیم. ببینم چند سالته؟!

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم ولی باز نیشخند زد و من دندون‌هاش رو دیدم.
مثل یه گرگ گرسنه و مریض بود.

با کف کفشم پاش رو لگد کردم و از زیر دستش پا به فرار گذاشتم و نفس بریده به در خروجی رسیدم.

در باز شد و یک زوج جوون به داخل اومدند و من با ترس از گیر افتادنِ دوباره، مسیرم رو به طبقه‌ی بالا کج کردم و با گام‌های بلند از پله‌ها بالا رفتم.
هرچند با اون پاشنه‌های بلند نمی‌شد زیاد تند راه رفت ولی وقتی به انتهای پله‌ها رسیدم نفسم بالا نمیومد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به اطرافم زل زدم. هیچکس نبود و چه بهتر...

حداقل اینجا امنیت بیشتری داشتم. با کنجکاوی و یکم ترس به در اتاق‌ها نگاه کردم. یکهو در یکی باز شد و یه خدمتکار بیرون اومد.

با لبخند قصد عبور کردن از کنارم رو داشت که جلوش ایستادم.

-ببخشید خانم؟!

ایستاد و باز لبخند زد. هنوز نفسم سخت بالا میومد. هوفی کشیدم و گفتم:

-من... مهمون آقای عاصی شیخ نجیبم، نمیدونی کجا رفتن؟!

انگار می‌شناخت که تا اسمش رو گفتم سر تکون داد و به یکی از درهای انتهایی اشاره داد.

-با آقا کیوان رفتن اونجا ولی بهتره شما به اتاقشون نزدیک نشید، برای امنیت خودتون میگم خانم... برگردید به مهمونی... اینجا برای شما مناسب نیست، اگه آقا کیوان متوجه بشن تو اینجایی برات گرون تموم میشه... اصلا کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟!

امنیتم؟!

چرا همه‌ی آدم‌های این دیوونه خونه عجیب و غریب بودند. با گیجی سر تکون دادم و هومی گفتم و تشکر کردم.

-من که گفتم مهمون ویژه‌ی شیخ نجیبم و خودش گفته بیام، پس شما بهتره به کار خودت برسی!

ابرو بالا داد و استفهامی براندازم کرد. احتمالا می‌تونست بفهمه که دروغ می‌گفتم ولی برام مهم نبود. من کنجکاو بودم و نمی‌تونستم تنهایی وسط اون حجم مرد نفس بکشم.

حداقل حالا یکم خیالم راحت‌تر شده بود چون می‌دونستم عاصی هم همینجا بود و ناخواسته حس امنیت داشتم. انگار تا وقتی چتر حمایت عاصی رو سرم بود، از هیچی واهمه نداشتم.

با قدم‌های آهسته جوری که صدای کفشم به گوششون نرسه پیش رفتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

درست روبروی همون دری که خدمتکار نشون داده بود ایستادم. قلبم تو گلوم می‌تپید و با بدبختی تونستم بالاخره

گوشم رو به در بچسبونم. اول هیچ صدایی نشنیدم ولی با صدای کیوان، خیالم راحت شد که اونجا بودند.

-تو در مورد جابجایی بارها چقدر اطلاعات داری؟! خیال می‌کردم اسامه باهات صحبت کرده.

نمی‌دونستم مخاطبش کی بود ولی می‌تونستم حدس بزنم که احتمالا عاصی بود ولی در جواب این سوالش، یه نفر دیگه به حرف اومد و بین خنده‌های استارت مانندش جواب کیوان رو داد.

-اسامه ترجیح میده درمورد کارش و جزییاتش خودش تنها وارد عمل بشه، انگار نمیدونی چقدر محافظه‌کاره!

کیوان هومی گفت و به تایید حرفش با صدایی کوتاه‌تر گفت:

-پس این یعنی نمی‌دونی؟!

از چی حرف می‌زدند؟! دوباره به مسیر پله‌ها نگاه کردم. هنوز صدای موزیک سرسام‌آور رو می‌شنیدم و جیغ‌های کر کننده‌ای که تموم نمی‌شد. لعنتی...

-از هرچیزی که باید اطلاعات دارم، تو نگران نباش... الان من اینجام و می‌خوام خودم پیگیر باشم پس بدون اینکه بامن هماهنگ کنی، دست به هیچ اقدامی نمی‌زنی. متوجه شدی کیوان؟! این رو با تو هم هستم بهزاد.

بهزاد بله چشمی گفت و من ابروهام به جنگ هم دراومد. واقعا اینجا چه خبر بود؟! چه جور جلسه‌ای بود؟! چه محموله و باری؟!

سعی کردم بیشتر متوجه مکالمه‌ی بینشون بشم. بیشتر سخنگوی جلسه کیوان بود و عاصی بیشتر گوش می‌کرد.

یه مرد دیگه هم تو اتاق بود و تا همین لحظه حرف نزده بود و اینکه داشت عربی حرف میزد عصبیم کرد ولی شنیدم که درجواب جمله‌ی طولانیش، کیوان خندید و صدای برخورد پاشنه‌های کفشش رو شنیدم که داشت کف اتاق راه می‌رفت.

-اگه تو جابجایی به مشکل بخوریم، عاصی هست. تا امروز نبود چون برای اومدن و موندن توی ایران معذوریت داره ولی حالا... طبق گفته‌ی خودش تا مدتی ایران می‌مونه و چون معلوم نیست تا کی اینجوری باقی بمونه باید هرچه زودتر بارها به مقصد برسه!

می‌خواستم مثبت فکر کنم. به اینکه این بارهای مرموز، به خلاف و قاچاق ربطی نداشت ولی با حرف بهزاد یقین کردم که این مسئله فراتر بود.

-پس من بچه‌ها رو تفهیم می‌کنم، باید مسلح باشن که بتونیم به وقتش دفاع کنیم! اینبار مسئله پیچیده‌تر شده و

با بسته شدن ناگهانیِ مرزها، قاچاق رد شدن کار راحتی نیست.

من حتی صدای آزاد شدن نفس‌های عاصی رو می‌شنیدم. دم عمیقی گرفت و در جواب همه و اون مردی که به عنوان آخرین نفر به حرف اومده بود گفت:

-خودم هستم، نگران نباشید فقط کاری که اسامه میگه انجام بدید من خودم به پرنده‌ها سر می‌زنم.

پرنده؟! یه کلمه‌ی رمزی بود؟!

گوشم رو از در فاصله دادم و درحالی که قلبم تو تمام بدنم نبض میزد، یک گام دور شدم. گوشم از شنیدن این حرف‌ها سوت می‌کشید و دمای بالا رفته‌ی بدنم نشونه‌ی بدی بود.

حیرون و سرگردون بین راهرو ایستادم و ناباورانه لبم باز و بسته شد.

قاچاق...

خیلی چیزها قاچاق می‌شد و من نمی‌خواستم به چیز بدی فکر کنم ولی مگه می‌شد؟! وقتی گشت زدن تو اون خونه و کنار عاصی بودن خطرناک بود، وقتی خود عاصی مدام از خاندان ترسناکش حرف میزد، وقتی من از قاچاق و خطر و اسلحه می‌شنیدم، می‌تونستم نترسم؟!

عقب عقب تا کنار پله‌ها رفتم و همینکه در اتاق باز شد، خودم رو سمت پله‌ها کشیدم و قبل از اینکه دیده بشم، پایین رفتم و وسط جمعیت مخفی شدم. اونقدر ترسیده بودم که حاضر بودم همین لحظه از عاصی فرار کنم. برم و هیچوقت پشت سرم رو نگاه نکنم.

چی می‌شد اگه اینبار می‌رفتم و به دست و پای خانوادم می‌افتادم؟! چی می‌شد اگر منو می‌بخشیدند و از این مرد مخوف نجات پیدا می‌کردم؟!

انصاف نبود!

عاصی رو دیدم که از پله‌ها سرازیر شد و به انتهای سالن زل زد. احتمالا داشت دنبال رد و نشونی از سمت من می‌گشت و من اونقدر التهاب داشتم که ترجیح می‌دادم گمنام و مخفی باقی بمونم.

حتی نمی‌خواستم یه لحظه هم وقت رو تلف کنم، با وحشت به سمت در خروجی رفتم ولی فقط یک متر فاصله

داشتم که در باز شد و با ورود فرد آشنای روبروم، پاهام به زمین چسبید و زبونم سنگین شد.
نفسم تو سینه‌م حبس شد و دیگه نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم.

دیدنش حالا و تو این مکان و درست وقتی که من قصد فرار کردن داشتم ، وقتی کل وجودم با استرس و وحشت می‌لرزید، یه ظلم بزرگ بود. حواسش به من نبود و لبخندِ لعنتیش همه‌ی قوای وجودم رو گرفت.

من ایستاده مرده بودم و هیچ واکنشی نداشتم. یه نفر بهم تنه زد و صدای جیغ‌های کر کننده‌ی اطرافم گوشم رو به سوزش انداخت ولی من از روی حرکت لب‌های لعنتیش تونستم بفهمم که با یه نفر سلام کرد و یه "لامصب" به تعریف از هیکل دخترِ مرد کناریش به زبون آورد.

قلبم روی دور تند افتاد و همه ی دنیا در حاشیه فرو رفت. خودش بود...

همون نامردی که من رو وسط این جهنم انداخته بود. مهردادی که ادعای عاشقی داشت و تو زرد از آب دراومده بود.

کت و شلوار شیکش حتی از اون کتی که با وسواس و از بین هزارتا کت و شلوار براش پسندیده بودم هم شیک‌تر بود.

لبه‌های کتش برق میزد و موهای خوش حالتش مثل همیشه توان لرزوندنِ دل من‌و داشت.

دلم برای صداش تنگ شده بود ولی دست یه دختر دور بازوش حلقه شد، دیگه نتونستم نفس بکشم.

عاصی و اون کیوان و کل آدم‌های سالن رو فراموش کردم، چشم‌هام جز مهرداد هیچکس رو نمی‌دید. اون دختر لعنتی با لبخند پت و پهنش توجه مهرداد رو به خودش جلب کرد. می‌خندید و من می‌مردم.

انگار من رو که درست مقابلش ایستاده بودم، نمی‌دید. اهمیتی هم داشت؟!

من رو به جنون بودم و چه خوب که وضعیت اسفناکم رو نمی‌دید.

دست دختر رو به لب زد و بوسید و قلبم تیر کشید. من از مهرداد متنفر بودم ولی منکر اون حس خوب و لذت بخشی که دو سال ازش می‌گرفتم نمی‌شدم. بلدبود با ملایمت من رو حتی از وسط غم و سختی بیرون بکشه، بلد بود با یک کلمه حرف اشک چشمم رو خشک کنه، مهرداد همه‌ی من رو بلد بود و حالا یک هفته بعد از اون رسوایی، چطور می‌تونست دست یه دختر رو بگیره و به این مهمونی بیاد؟!

مهمونی‌ای که از سر و روش کثافت می‌بارید، کمترین خلاف این مهمونی همون بوسه‌های فرانسوی و حال به هم زنی بود که تا دقایقی طولانی لب از هم بر نمی‌داشتند.

دست اون دختر رو می‌بوسید؟! به من هم گفته بود می‌بوسم... اجازه نداده بودم ولی...

از کنار در ورودی فاصله گرفتند و من باز هم نامرئی بودم. دیده نمی‌شدم که حتی با وجود چند متر ناقابل به چشمِ مهرداد نیومدم. از کنارم رد شد و من بوی عطرش رو از لابلای هجوم عطرهای گند و مرخرف تشخیص دادم.

عطرش گرم بود، درست برخلاف خود لعنتیش...

گرم بود و می‌تونست سلول به سلول تنم رو درگیر کنه! ناخواسته دنبالش کشیده شدم و اسم مهرداد روی لبم جون داد.

یه دختر باهاش بود، دختری که بازیِ لباسش تا اواسط کمرش می‌رسید و کوتاهیش کل خط برجستگی باسنش رو به رخ می‌کشید. دوست دختر جدیدش بود؟!

همونی که به خاطرش من رو اینجوری بدبخت کرد؟! پاهام چسبیده بود ولی قبل از اینکه مهرداد رو گم کنم، یک گام سمتش برداشتم ولی دستم از پشت کشیده شد و به یه شخص قوی هیکل برخورد کردم. اونقدر مات و مبهوت بودم که حتی برنگشتم. اسم مهرداد رو دوباره به زبون آوردم و اینبار یه صدای حرصی و خشمگین درست کنار گوشم شنیدم. صدای لعنتیش تا مغز سرم نفوذ کرد.

-الین؟!

عاصی بود!

بدون شک اون صدای خشک و جدی و اون تارهای لرزون صدا نمی‌تونست به هیچکس تعلق داشته باشه...

اون نامرد، خود مهرداد بود و من انگار پاهام روی دهانه‌ی آتشفشان بود. چشم از مسیر رفتن مهرداد نگرفتم و نالیدم:

-د دارم گ گمش می کنم. و ولم کن.

ولی بی‌اهمیت به حرفم و لکنتی که از بی نفسی روی زبونم ایجاد شده بود، دست دور کمرم حلقه کرد.

محکم و بی‌انعطاف، تنم رو به خودش چسبوند و دوباره کنار گوشم حرف زد.

-گمش کردی، خیلی وقته... الین؟!

ولی بی‌اهمیت به حرفم و لکنتی که از بی نفسی روی زبونم ایجاد شده بود، دست دور کمرم حلقه کرد.

محکم و بی‌انعطاف، تنم رو به خودش چسبوند و دوباره کنار گوشم حرف زد.

-گمش کردی، خیلی وقته... الین؟!

نه... نمی‌تونست واقعی باشه، یه قطره اشک سرکش از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و به بازوی عاصی چنگ انداختم. برام مهم نبود اگر هزاران جفت چشم این صحنه رو می‌دید. گریه‌هام از کنترلم خارج بود و به آنی صورتم خیس شد. همه‌ی یک هفته‌ی قبل رو باریدم و با وجود ترسی که از عاصی داشتم با نفرت گفتم:

-ولم کن... اون... مهرداد بود! مهرداد...

به کتش چنگ انداختم ولی قبل از اینکه فرصت فرار پیدا کنم، من رو با خودش همراه کرد و تو یه اتاق پرت شدم. خودش وارد اتاق شد و در رو بست.

پشت به در بسته و با اون چشم‌های به خون نشسته به مخروبه‌ی روبروش نگاه کرد. کل وجودم می‌لرزید و به سختی روی پا بند بودم.
بغضم با صدا شکست.

-اون... مهرداد بود، عاصی... گمش کردم. برو کنار... یه دختر باهاش بود. یه دختر با موهای بلوند و یه لباس قرمز که از دور هم خوش سلیقگیش رو جار میزد.

به سمتش هجوم بردم ولی بازوم رو گرفت و تو صورتم زوم شد. از پشت پرده‌ی ضخیم اشک درست نمی‌دیدمش اما اخم‌های درهم و صورت خون‌آلودش نشون می‌داد که عاصی امشب از تمام عمر عصبانی‌تر بود.

-دوسش داری؟! خیلی عاشقشی؟! داری واسه اینکه تو جای اون دختر باشی جون میدی؟!

چی می‌گفت؟! نمی‌فهمیدم. با مشت بی‌جونم تو سینه‌ش کوبیدم و ملتمسانه پچ زدم:

-ولم کن.

ابرو بالا داد و عصبی‌تر بازوم رو تو مشتش فشرد. از دردش ناله کردم و اشکام تندتر بارید.

-عاصی؟! تو رو خدا بذار برم. مهرداد اینجاست.

هه بلندبالایی نثارم کرد و من مثل دیوونه‌ها پا کوبیدم و تقلا کردم تا از زیر دستش فرار کنم ولی با یه حرکت کمرم رو به دیوار کوبید و خودش جلوم ایستاد. فرار از اون هیکل سخت و ورزیده کار من نبود.

-تکلیفت چیه؟! خودت می‌دونی؟! الین... مگه نگفتی فرار کردی چون دو ساعت مونده به عقد فهمیدی دوسش نداری؟! پس این بال بال زدن برای چیه؟!

به پاش لگد زدم و از انعطاف تنم استفاده کردم و مثل یه ماهی از زیر دستش لیز خوردم ولی قبل از اینکه فرصت فرار پیدا کنم، دوباره اسیر دستای پرقدرتش شدم. اینبار محال بود به همین راحتی اجازه‌ی فرار بده، تنم رو روی تخت پرت کرد و به جیغم اهمیت نداد.

خودش که روی تخت اومد جیغم بالا گرفت. تنش رو بهم چسبوند و دست پهنش روی لبم نشست. از کف دستاش آتیش بلند می‌شد. نه... مواد مذاب بود و داشتم تو آتیش دستاش ذوب می‌شدم.

بی‌اهمیت به ترس و وحشت و بهت نگاهم لبش رو به گوشم چسبوند و هیکل درشتش رو بیشتر بهم فشار داد. نمی‌تونستم نفس بکشم و اون حجم کمِ اکسیژنی که از بینی وارد ریه‌هام می‌شد، ابدا کفاف نمی‌داد. صورتم سرخ شده بود و حس می‌کردم آماده‌ی انفجار بود.

به بازوش و به سینه‌ش مشت کوبیدم اما کوتاه نیومد.

-اینجا آخر خطه الین... آخر خط... مهرداد رو دیدی؟! همون نامرد بی‌وجدانیه که تو عروسیت رسوات کرد و طبل رسواییت رو کوبید، دلتنگ این آشغال شدی؟! خواستی بری و خودت رو نشون بدی؟!

حرف‌هاش تیغ و شمشیر داشت. برنده بود و حالا کل اعضا و جوارح داخلیم، خونریزی داشت مخصوصا قلبم. تکه تکه شده بود و گریه‌های شدیدم واقعا داشت جونم رو می‌گرفت. دستش رو برنداشت و باز به حرف اومد.

-اینبار نمیذارم از زیر نگفتن شونه خالی کنی، من باور نمی‌کنم دختری که با دیدن اون آشغال به این حال برسه، یهو یادش بیاد که نمی‌تونه دوسش داشته باشه... داری از عشقش کنار من جون میدی الین، مگه این نامرد همونی نیست که تو تالار و جلوی اون همه مهمون جار زد تو بکارت نداری؟!

گوشم داغ کرد و اینکه عاصی از این موضوع خبر داشت رمقم رو گرفت. دیگه تقلا نکردم ولی دستش رو که روی دهنم بود گرفتم و با نگاهم التماس کردم بردار...

نمی‌تونستم نفس بکشم. سنگینی وزنش، ترس و اضطراب و شدت گریه نمیذاشت درست ریه‌هام شل و منقبض بشن.

انگار متوجه شد که دستش رو برداشت و بلند به سرفه افتادم ولی اونقدر حالم بد بود که با هیچی خوب نمی‌شدم، حتی با سرفه‌های از ته دل و نفس‌های عمیق...

-اگه عاشقش بودی پس چرا ولش کردی؟! چی این وسط هست که من نمیگی الین؟! حرف بزن...

نمی‌تونستم... واقعا توان حرف زدن نداشتم و قلبم جوری می‌کوبید که انگار ثانیه‌های آخر انفجار رو طی می‌کرد.

درد می‌کرد، تیر می‌کشید و کاش عاصی وزنش رو از روی قفسه‌ی سینه‌م کم می‌کرد ولی به جاش بینیش رو به موهام چسبوند و صدای دم عمیقش رو شنیدم.

-با عادل به مهرداد خیانت کردی؟! تو اون نامه‌ی پزشکی قانونی نوشته تو بکارت داری... الین دارم دیوونه می‌شم کاری نکن برم و همین الان از خود کثافتش بپرسم.

ترس از این تهدید تو عروقم پیچید و با وحشت جیغ زدم:

-نه...

-پس بگو... چی بینتون گذشته؟! با عادل تا کجا پیش رفتی؟! دیوونه‌م نکن. منِ لعنتی باید بفهمم برای دختری که خواسته یا ناخواسته اسمش تو شناسنامه‌ی منه چی پیش اومده، د بگو الین... با عادل بودی؟!

سری به چپ و راست تکون دادم و با التماس وجودم تو چشمای خون آلودش زل زدم. عاصی امشب از خیر این بدبختی بزرگ نمی‌گذشت. چطور می‌تونستم از خالِ ممنوعه‌ی تنم به یه مرد غریبه حرف بزنم؟! چطور

می‌تونستم بگم که چجوری کوچیک شدم؟! چجوری از تحقیر شدنم... طرد شدنم... باور نشدنم حرف میزدم؟!

-عاصی... داری... داری خفه‌م می‌کنی لطفا بلند شو..

ولی گردنم رو گرفت و سایه‌ی درشت هیکلش روی صورتم افتاد.

-نه... امشب تا همه‌ی ماجرا رو نشنوم بلند نمی‌شم. اتفاقا منم بدم نمیاد یه چیزایی رو تست کنم. من به اون نامه‌ی پزشکی قانونی اعتماد ندارم. هیچ مردی بیخود و بی‌جهت تو تالار رسوایی به بار نمیاره... باید بفهمم چه گندی زدی! اسم من روی توئه.. زن منی پس اگه بخوام هرکاری لازم باشه میکنم.

باخشونت پالتوم رو بیرون کشید و از زیر تنم درآورد. ترس با وسعت بالایی تو رگ و پی تنم نفوذ کرد.

-عاصی؟! تو نه... تو دیگه اینکارو نکن. من... من گوشت قربونی شماها نیستم که هرکی از راه رسید بهم ناخنک بزنه، تنم رو بکر نگه داشتم تا وقتی اون داداشِ عوضیِ تو...

انگار سوزن به مغزش وارد کردم که عربده کشید و با خشونت بیشتری به کارش ادامه داد. این جری‌تر شدنش توان کشتن منو داشت. رو به مرگ بودم. کمرم رو از تخت فاصله داد و زیپ لباسم رو پایین کشید. لب داغ و مرطوبش

که روی سرشونه‌م نشست به پیرهنش چنگ انداختم و التماس کردم.

-تو روخدا... جون مادرت نکن! من... من می‌میرم اگه باز بهم دست بزنی. خواهش... خواهش می‌کنم نکن.

صداش به شدت گرفته و دورگه شده بود. اون حسی که از تارهای خشدار صداش دریافت می‌کردم اصلا چیزی نبود که دوست داشته باشم بشنوم.

دیگه دلم نمی‌خواست عاصی خواننده باشه و بخونه...

وحشت کردم و عاصی بی تفاوت‌تر لبش رو روی گردنم به حرکت درآورد.

-بگو وگرنه خودم مجبورم وارد عمل بشم. الین؟! رحم نمی‌کنم... نمی‌کنم.

گریه امونم رو برید. سرم رو عقب بردم و وحشی‌تر سیبک گلوم رو مکید. از دردش چهره در هم کشیدم و برخورد ته ریشش تو پوست گردنم باعث دردم شد. همه‌ی عضلاتم منقبض شده بود.

-رفتارت نشون میده مهرداد رو دوست داری، پس تو آدمی نیستی که اینجوری شبونه از حجله فرار کنی و سر راه عادل سبز شی. اتفاقی نیست... مطمئنم همه چی با نقشه پیش رفته... بگو وگرنه من تا ته این رابطه میرم.

کتش رو بیرون آورد و من وحشت زده اسمش رو صدا کردم.

-عاصی؟!

عجیب بود ولی لبش رو روی گوشم گذاشت و همراه با بیرون فرستادن هوای داغ و مسموم دهنش از ته گلو پچ زد:

-جانم؟!

دیگه تحمل نکردم و این جانمِ لعنتی‌ای که گفت، سد مقاومتم رو شکست. می‌خواست کاری رو بکنه که عادل نتونسته بود؟!نه...

من اجازه نمی‌دادم. حرف زدن از مهرداد و اون شب و اون خال کوفتی برام راحت‌تر بود تا تن و بدنم رو زیر دست و پای عاصی ببازم و تو یه مکان ناشناخته و روی یه تخت کثیف همه‌ی شرافتم رو از دست بدم.

-میگم... عاصی به جون مامانم میگم، به جون بابام... قسم می‌خورم میگم فقط ولم کن. نمی... نمی‌تونم نفس بکشم. برو کنار...

هومی گفت و با یه پوزخند دوباره کنار گوشم به حرف اومد. می‌تونستم حس کنم که کل وجودش به این رابطه رضایت داشت، می‌خواست بدبختم کنه!

تجاوز درد بزرگی بود و دلم نمی‌خواست تجربه‌ش کنم. نمی‌تونستم.

-بگو... همین الان... وقتی داری از ترس می‌لرزی بگو...

دو تا بازوش رو گرفتم ولی هنوز سینه‌ش رو به سینه‌م چسبونده بود و لبش لابلای موهام می‌چرخید. کل تنم خیس عرق بود و بوی تند ترس می‌دادم.

-من... فرار نکردم، فرار نکردم عاصی... قسم می‌خورم دوسش داشتم. داشتم ولی دیگه ندارم.

دستاش روی پهلوم و روی ستون فقراتم مشت شد. هرلحظه دمای بدنش بالاتر می‌رفت و این من رو می‌ترسوند. بلند به گریه افتادم و از بین گریه به حرف اومدم. نمی‌دونستم عاصی متوجه حرفام می‌شد یا نه ولی من گفتم.

-من تو آرایشگاه بودم، مهرداد دیر کرد... نیومد، یعنی اومد ولی دیر... بعدش نمی‌دونم... نمی‌دونم چی شد اومد و من رو بدون اینکه چیزی بگه کشوند تو خونه... همون خونه‌ای که...

بغض لعنتی نمیذاشت حرف بزنم. عاصی دست روی صورتم گذاشت و گر گرفتم. یه مرد غریبه داشت برام دل می‌سوزوند؟! ترسیده اسمم رو صدا کرد و به سختی از روی تنم کنار رفت. راه نفسم باز شد و تونستم یه دم عمیق بگیرم. بلندتر به گریه افتادم. اونقدر بلند که کم کم راه نفسم باز شد.

یه لیوان آب از پارچ عسلی کنار تخت ریخت و دستم داد و جز یه جرعه‌ی کم نخوردم. نتونستم آب رو فرو بدم و تو دهنم باقی موند. از چونه‌م سرازیر شد و عاصی با کف دستش خیسی چونه و گردنم رو گرفت. موهای نامرتبم رو کنار زد و جدی تو صورتم خیره شد.

-بگو الین... چی به سرت اومده!

من قید همه چی رو زده بودم، همه چی... دیگه اهمیتی نداشت.

-نمی‌دونم، من خودمم هنوز گیجم عاصی، مهرداد کتکم زد... بهم توهین کرد، ت تحقیرم کرد، م مثل یه حیوون باهام برخورد کرد.

-چرا؟!چرا لعنتی؟!مگه عاشقت نبود؟!

بی‌چاره بودم، هیچ راهی نداشتم و اینکه این وسط جز خود عاصی هیچکس رو نداشتم دردم رو صد چندان می‌کرد. من هیچکس رو نداشتم. باخته بودم. به خود عاصی پناه بردم و تو آغوشش پنهان شدم. دستش رو دور تنم حلقه کرد و چونه‌ش رو روی سرم گذاشت.

-خودت‌و خلاص کن و بگو... چیکارت کرد؟!

-یه.. یه نفر به مهرداد زنگ زده بود، شاید دروغ می‌گفت ولی...

سخت بود، خیلی سخت...

حرف زدن از ممنوعه‌ام جلوی یه مرد از جون دادن به عزراییل وحشتناک‌تر بود. هیچوقت فکرش رو نمیکردم که مجبور بشم کل تنم رو برای یه مرد تشریح کنم.

-یه خال... یه خال روی یه نقطه از تنم که... عاصی؟! مهرداد باورم نکرد که بهش خیانت نکردم. قسم خوردم. ضجه زدم، التماس کردم ولی باورم نکرد. حرف یه غریبه رو باور کرد. منو... منو لخت کرد تا مطمئن بشه و...

مکث کرد و تکون نخورد. دیگه دستاش روی تنم نوازش نداشت. قلبش محکم و بی‌انعطاف می‌کوبید و من صدای رد شدن خون در شریان‌های تنش رو می‌شنیدم. خودم رو به جنون بودم اما فکر به عکس‌العمل عاصی من رو از خودم جدا کرده بود.

-داشتی؟! اون خال... روی تنت بود؟! مهرداد تنت رو دید؟!

جواب سوالش همه‌ی دردم بود. به پهلوش چنگ انداختم و صدام به رعشه افتاد.

-منو... منو دور میندازی؟! مثلِ مهرداد... مثل مامانم، مثل بابام، داییم؟! عاصی... من... نمی‌دونم چی شده، نمی‌دونم اون خال...

فریادش اونقدر منو ترسوند که به سکسکه افتادم.

-داشتی؟! اون خال روی تنت بود؟!

اشکام پیرهنش رو خیس کرده بود. به کراواتش چنگ انداختم و جوابش رو ندادم. دستش رو به حرکت انداخت و مثل پر کاه بلندم کرد. دوباره روی تخت پرت شدم و خودش بین پام نشست. پفِ لباس بینمون بود و عاصی مثل دیوونه‌ها دو تا دستام رو بالای سرم جمع کرد.

-حالا که نمیگی خودم می‌بینم. گفتی کجات؟!روی ممنوعه‌ت؟! همونجایی که مهرداد رصد کرد؟!

غرورم لکه‌دار شد و با یه شخصیت خورد شده نالیدم:

-نکن عاصی!

-میخوام ببینم حقیقت چیه، باید بدونم هست یا نه... مگه نمیخوای حقیقت رو بدونی؟!خال رو داری یا نه؟!

گوشم داغ کرده بود و وجودم می‌لرزید. وحشت داشتم. می‌ترسیدم و این روی عاصی واقعا وحشتناک بود. حالا از همیشه بیشتر می‌ترسیدم. من حتی اون شب لعنتی از مهرداد و عادل تا به این اندازه وحشت نداشتم که از مردی مثل عاصی می‌ترسیدم. مثلا شوهرم بود ولی...

-نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم چی شده... من و مامانم هیچوقت درباره‌ش حرف نزدیم، مامانم هیچوقت نگفته بود که... که دارم، من... عاصی؟! مهرداد گفت هست!

این رو که گفتم دستاش رو شل کرد و با ترس نیم خیز شدم. هنوز روی تنم خم بود ولی تونستم خودم رو جمع و جور کنم. دستم رو روی قسمت بالاتنه‌ی لباس گذاشتم و خودم رو بغل زدم. عاصی تکون نمی‌خورد و هیچ واکنشی نداشت اما قفسه‌ی سینه‌ش پرشتاب به جلو پرت می‌شد و التهابش رو از روی چند لایه لباس تنش می‌دیدم.

لعنت بهت مهرداد... لعنت بهت!

زبونم از این اعتراف می‌سوخت، گوشم تیر می‌کشید و قلبم...

واقعا حسش نمی‌کردم. طوفان عاصی فروکش کرده بود و حالا فقط من بودم که بالای سر خرابه‌های زندگیم اشک می‌ریختم.

-مثل یه حیوون کتکم زد، تحقیرم کرد و بهم تهمت زد. قسم می‌خورم تا قبل از اون روز جز مادرم هیچکس تنم رو ندیده بود، قسم می‌خورم... عاصی من خیانت نکردم. قسم می‌خورم!

-پس... اون خال چی میگه، با مهرداد تا... تا کجا پیش رفتی؟!

صدای عاصی هم می‌لرزید. یه لرزش ضعیف و بم...

-تا هیچ کجا... به خدا من و مهرداد فقط تو خونه و جلوی مامانم باهم روبرو شدیم. یکی دوبار هم از طرف باشگاه پیچیدم و تو ماشین دیدمش.

دو طرف سرم رو گرفت و همه‌ی خشمش رو جار زد.

-پس کجا و جلوی کی شلوار از پات درآوردی که...

باور نمی‌کردم... نه!
عاصی هم باورم نمی‌کرد؟! گفت کمکم میکنه، قسم خورد.
اشکام تند تند روی صورتم بارید و عاصی لبش رو به هم فشرد و من رگ نبض‌دار گردنش رو دیدم.

-فکر کن... الین؟! خواهش می‌کنم فکر کن ببین دوستی، آشنایی، کسی رو نمی‌شناسی که بهت نظر داشته باشه؟! من... من باور می‌کنم که خیانت نکردی، ولی این ماجرا باید یه جریانی داشته باشه.

-گ گفتی... گفتی ک کمکم می‌کنی!

سر بالا آورد و به من که زیر سایه اندام درشتش می‌لرزیدم نگاه کرد.

-چرا من؟! چرا من الین؟!

نمی‌دونستم معنی این سوال چی بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم. می‌دونستم حالش خوب نبود و من هم خوب نبودم. همین چند لحظه‌ی قبل به حد مرگ از این مرد وحشت داشتم ولی حالا و اون لحن غمگین و اون سوالی که بارها تکرار کرد، باعث شد ترسم رو کنار بذارم.

یه حسی بهم می‌گفت عاصی بهم نیاز داشت و من نمی‌تونستم دربرابرش بی‌تفاوت باشم. یه قطره عرق از فرق سرش جوشید و از نوک موهاش روی دامن پف‌دار لباسم افتاد. خودم رو جلو کشیدم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

چشم بالا کشید و من با دیدن سرخی چشم‌هاش دلم ریش شد.

-عاصی؟!

لبش رو به هم فشرد و هیچ حرفی نزد اما من رعشه‌ای که به تنش افتاده بود دیدم. دست دراز کرد و زیپ لباسم رو بالا کشید و از شرم و خجالت سوختم. احساس می‌کردم همه‌ی خون تنم تو صورتم جمع شده بود.

ناباور از حالِ ناخوشش لب باز کردم تا حرف بزنم ولی انگشتش رو روی لبش گذاشت.

-اون نتونسته این موضوع رو تحمل کنه پس توقع نداشته باش من پیگیری نکنم وقتی زنمی! تو لازم نیست چیزی بگی... الین؟!

باز اشک تو چشام جوشید و حال نفرت گرفتم. مهرداد اون بیرون احتمالا داشت وسط کثافت کاری کیف دنیا رو می‌کرد و این من بودم که می‌سوختم. کنار مردی که هیچی ازش نمی‌دونستم و دمای بالای تنش من رو می‌ترسوند. همین چند لحظه‌ی قبل از قاچاق و محموله حرف میزد و من رو تا سرحد مرگ ترسونده بود.

اعتراف سختم و...

من چقدر جون داشتم و قرار بود تا کی تاوان پس بدم؟! تاوان کاری که نکرده بودم!

-عاصی؟! من... قسم می‌خورم هیچوقت حتی خونه‌ی خاله و عموم تنهایی نرفتم. هیچوقت شب پیش کسی نموندم، مهمونی نرفتم. یه هفته‌ست دارم به همین فکر می‌کنم که این طوفان چجوری وارد زندگیم شد. اولش فکر می‌کردم... که... که شاید مهرداد به عمد دروغ گفته ولی...

تو چشام خیره موند و هنوز لبش رو به هم فشار می‌داد. من ساییدگی فکش رو از روی استخون صورتش می‌دیدم. دو طرف صورتش رو گرفتم و رو به سرخی چشماش نالیدم:

-دارم، اون خال رو دارم ولی به خدا من هیچکار اشتباهی نکردم... عاصی؟! گفتی باورم می‌کنی، قسم خوردی... داشتن اون خال نمی‌تونه شرف منو زیر سوال ببره. فقط به تو گفتم... دیوونه و فراموشکار نیستم که یادم نیاد چیکار کردم. من بیگناهم.

اشکام با سرعت پایین می‌ریخت و اون می‌لرزید.

-چندروزه دارم فکر می‌کنم چی به سرم اومده، چی شده. ناراحتم... تو منو ول نکن. کمکم کن حداقل از سر انسانیت.

پلک بستم و آخ زیرلبی‌ای که گفت از خودم متنفرم کرد.

حالا درباره‌ی من چه فکری می‌کرد؟! به نظرش من یه دختر خراب بودم؟! یه دختر هرزه که معلوم نبود کجا بند رو آب داده بود و چطوری اون خال لعنتی نقل دهن مهرداد شده بود؟! کی می‌دونست؟! کی خبر داشت؟!

وقتی با ترس و وحشت تو حموم و از تو آینه خودم رو چک کرده بودم و دیدن اون خال...

از شدت گریه دیگه چشام باز نمی‌شد و دلم می‌خواست زار بزنم و کل حس بدم رو استفراغ کنم.

-پاشو یه دستی به سر و روت بکش، باید برگردیم تو مهمونی!

چی؟!

نه... خدایا من نمی‌تونستم. حالا که عاصی همه چی رو می‌دونست، نمی‌تونستم به راحتی کنارش قدم بزنم درحالی که نمی‌دونستم تو مغزش چی می‌گذشت.

سرش رو بین دست گرفت و از روی تخت کنار رفت. ساق پاهام برهنه بود و من سعی کردم پاهام رو آویزون کنم تا بلندای لباس توان پنهون کردن تنم رو از عاصی داشته باشه!

خجالت می‌کشیدم و پوست تنم از شدت شرم می‌سوخت. چرا گفته بودم؟!

اگه نمی‌گفتم، عاصی بهم دست درازی می‌کرد؟! گلوم درد می‌کرد و هنوز هم سخت نفس می‌کشیدم. انگار از یه شوک

شدید برگشته بودم که قلبم اونجوری می‌سوخت و تیر می‌کشید.

-عاصی؟! توروخدا نه... من نمی‌تونم باهاش روبرو بشم. منو ببر... اصلا وسطِ... وسط خیابون ولم کن ولی...

-دستمال بردار و صورتت رو درست کن، فکر کنم بتونم یه چیزایی برات پیدا کنم!

زبونم به سقف دهنم چسبید. لحنم زار شد و با بغض نگاش کردم ولی پشت به من چندباری نفس تازه کرد و موهای نمدارش رو عقب زد.

-هرکاری میگم انجام بده، مگه کمک نمی‌خوای؟!

می‌خواستم ولی واقعا قصد کمک داشت؟! واقعا باورم کرده بود که من اهل خیانت کردن نبودم و هنوز وسط آتیش می‌سوختم؟!

سمتم چرخید و بهم زل زد. نمی‌دونستم صورتم بعد از اون حجم گریه چه شکلی شده بود ولی لبش کج شد و با یه طرحی از لبخند رو گرفت و جلو اومد.

-فکر کنم به لوازم آرایش جدید احتیاج داری!

از وسط سینه‌م حرارت بلند می‌شد. تور لباسم رو مشت کردم و با شرم لب گزیدم. منظورش چی بود؟!

-باید ضدِ اشک باشن تا یه دخترِ همیشه گریون چهره‌ش رو اینجوری تحویل نده!

انقدر داغون به نظر می‌رسیدم؟!

دست روی صورتم کشیدم و با تردید به آینه‌ی چسبیده به دیوار نگاه کردم، تقریبا تاریک بود ولی تونستم افتضاحی که تو صورتم بود ببینم.

بزاق دهنم رو به سختی فرو دادم که عاصی خندید. چطور می‌تونست تو این شرایط بخنده؟!

جلو اومد و با کشیدن بازوم به سمت همون میز آرایشیِ گوشه‌ی اتاق، یکی از کشوها رو باز کرد.

-حداقل اینجا یه چندتا وسیله پیدا میشه تا خودت رو درست کنی... رژلبت پخش شده و زیر چشمات...

خودش یه برگ دستمال بیرون کشید و زیر چشمام گذاشت و تو صورتش زوم شدم. از عرق برق میزد و باز اون فرورفتگی روی گونه‌اش به شدت رخ نشون داد چون با اخم غلیظِ بین ابروش، داشت یک طرفه لبخند میزد.

-ببخشید..

-بابت چی؟!

-اینکه همیشه مثل دخترای جن‌زده به نظر میام و مجبوری من‌و این شکلی تحمل کنی!

یه وسیله از کشو درآورد و روی پنبه‌ی دایره شکلی ریخت و خودش زیر چشمام کشید.

-تمیز کردن اون تیرگی‌ها با من ولی لبات... بهتره خودت دست به کار بشی، کمتر از پنج دقیقه وقت داریم وگرنه غیبتمون رو نمیشه جمع و جور کرد.

تکون نخوردم و با ملایمت خاصی، تیرگیِ خط چشم رو پاک کرد. از دیدن سیاهی اون پنبه، لب گزیدم.

-الین؟!

چه خوشکل اسمم رو صدا می‌کرد، خیلی خوشکل تر از مهردادی که غنچه صدام می‌کرد. غنچه...

من پر پر شده بودم.

خود لعنتیش به وحشیانه‌ترین شکل ممکن لگدمالم کرده بود. ناخواسته یه قطره اشک از چشمام فرو چکید و عاصی خودش رو جلو کشید.

-لا تبکی!

چرا تو اوج احساسات و خشم و حرص و عصبانیت همیشه یه کلمات و جملات عربی به زبون می‌آورد؟! پرسشگر براندازش کردم که باز لبخند زد. از همون لبخندهایی که فرورفتگی گونه‌ش رو جار میزد. یه تاریکیِ مخوف!

-یعنی گریه نکن.

یه لبخند تلخ زدم و چونه‌م لرزید. مامانم باورم نکرده بود، بابام من رو از خودش رونده بود و داییم...

همونی که همیشه با افتخار تو چشام زل میزد و جلوی همه از من تعریف می‌کرد... هیچکس منو نخواست و حالا کنار این مرد...

چه حسی داشتم؟!

-وقتی تو سالن بودیم، یه جمله‌ی عربی گفتی... من نتونستم بفهمم چی گفتی!

دستمال رو روی عسلی انداخت و یه پنبه‌ی دیگه بیرون کشید و با ماده‌ی سفید رنگی آغشته کرد. پنبه‌ی خنک رو روی لبم گذاشت و من از دستش گرفتم.

خودم رژلب پخش شده‌م رو پاک کردم و نگاهش رو از لب‌هام به چشمام سوق داد. هنوز دونه‌های درشت عرق رو از سر و صورتش می‌دیدم.

-چیز مهمی نبود، این رژلب رو بگیر و با همه‌ی مهارتت روی لبات بکش...

از دستش گرفتم که یک گام فاصله گرفت. باز من رو تو بهت نگه داشت. چرا معنیش رو نمی‌گفت؟! چرا وقتی ازش کمک خواستم مدام تکرار کرده بود"چرا من؟!"
این تجربه رو داشت؟!

-میزنم، هرکاری بگی می‌کنم فقط... یه... یه سوال بپرسم؟!

یه دستش رو تو جیبش فرو برد و نگام کرد اما سر تکون داد و من رژلب رو از محفظه‌ی سیاه رنگش بیرون کشیدم. یه رژلب سرخ و کبود بود.

-تو... منو باور می‌کنی؟!

-وقت نداریم زود باش!

ناامید روی پاشنه‌ی کفشم چرخیدم و روبروی آینه ایستادم. یه چشمم به تصویر خودم بود و یه چشمم به بی‌قراریِ عاصی...

چی باعث می‌شد تا این اندازه تشویش تو صورتش و حرکاتش موج بزنه؟! انگار یه تجربه‌ی مشابه داشت و همین موضوع من رو می‌ترسوند.

ابدا دلگرم نمی‌شدم و اینکه عاصی رو بی‌قرار میکرد، وحشتناک بود!

رژلب رو با همون مهارتی که خواسته بود روی لبام کشیدم و مرتبش کردم. داشتم لبام رو به هم می‌مالیدم و متوجه خیرگیش نبودم. چشم از تصویرم تو آینه برنمی‌داشت.

سعی کردم خودم رو گم نکنم، یه کم کرم زیر چشام کشیدم و با پخش کردنش سمت عاصی چرخیدم.

-عاصی؟! نمیشه برگردیم خونه؟! من... من احساس می‌کنم...

-نه الین، من اینجا کار دارم و نمی‌تونم برم تو هم تا وقتی من هستم می‌مونی!

-خب... میرم تو ماشین می‌شینم تا...

باز به میون حرفم پرید و کتش رو از روی تخت برداشت.

-بیا...

کت رو پوشید و با یه حرکت دست مرتبش کرد. شیک و برازنده، حالا از بی‌قراریش خبری نبود و تو کمتر از چند ثانیه خودش رو پیدا کرده بود. چندباری لبهام رو کش آوردم تا کسالت و گریه رو از خودم دور کنم.

رژلب رو لبه‌ی میز گذاشتم و سمتش رفتم. آه عمیقی کشید و دستش رو جوری جلوم گرفت که بهم بفهمونه باید دستم رو دورش حلقه کنم.

لب گزیدم و کاری که با زبون بی‌زبونی ازم خواسته بود انجام دادم. دستم رو دور دستش حلقه کردم که دستم رو گرفت.

-امیدوارم بتونی در مقابلش ضعف نشون ندی!

متوجه منظورش نشدم، لب باز کردم ولی تقه‌ای به در خورد و حرف تو دهنم ماسید. عاصی خودش در رو باز کرد و با دیدن هاتف، سر پایین انداختم چون پالتو تنم نبود و بالاتنه‌ی برهنه‌م درست مقابل دیدش بود.

-سیدی؟! یجب أن نذهب!

"آقا؟! باید بریم!"

عربی گفته بود ولی از میمیک چهره‌شون تونستم بفهمم که چی بینشون ردوبدل شد ولی عاصی که یه گام برداشت نالیدم:

-پالتوم!

-بهش نیازی نداری، تو این جمعیت هرچقدر سعی کنی مثل بقیه باشی به نفعته، مردای اینجا دنبال تنوع و تفاوت‌های فردیِ یه دختر هستن! مثل بقیه باش.

ترس به دلم افتاد و کوبش قلبم یه جور هشدار بود!

لب گزیدم و هاتف با نیم نگاهی به من رفت. دنبال عاصی همراهیش کردم و بین راه با خونسردی‌ای که نمی‌دونم از کجا پیدا کرده بود گفت:

-گیره‌ی موهات رو مرتب کن.

دست بلند کردم و یکم از شل شدگی‌اش رو درست کردم و وارد جمعیت شدم.

دست خودم نبود که با چشم کل جمعیت رو شکافتم و به ثانیه نرسیده، مهرداد رو حین رقص و وسط پسر و دخترها شکار کردم. هاتف چیزی در گوش عاصی زمزمه کرد و سری که به تایید تکون داد، دیدم.

پوست تنم مدام شعله می‌کشید. اینکه اون دختر با بی‌حیایی دستش رو روی کل تن مهرداد می‌کشید، حالم رو به هم میزد.

خیلی ریلکس برخورد می‌کرد و انگار این مرد همون آدمی نبود که می‌گفت تو تمام عمرش دستش به تن هیچ دختری نخورده و من براش اولینم!
بغض تو گلوم چنبره زد.

هنوز دست عاصی روی قندیل انگشتام بود و توان چشم برداشتن از مهرداد رو نداشتم. مهردادی که با یه مهارت خاص با ریتم آهنگ می‌رقصید و دختری که با لذت خودش رو به مهرداد می‌مالید.

با نفرت و انزجار رو گرفتم وجلوی عق زدنم رو گرفتم. نمی‌خواستم عاصی متوجه بشه که چقدر دیدن این صحنه برام سخت بود.

-کیوان منتظر شماست!

اسم کیوان رو شنیدم و سعی کردم دیگه به مهرداد نگاه کنم. عاصی من رو دنبال خودش کشید و از گوشه‌ی پیست رقص رد شدیم. تمام تلاشم رو کردم و به مهرداد نگاه نکردم ولی تصویر کثافت‌کاریش از پیش چشمم دور نمی موند و می‌تونستم با جزئیات تصورش کنم.

کیوان روی مبل لش کرده بود و دو طرفش دو تا دختر نشسته بود و دست یکیش روی سینه‌ی لخت کیوان می‌چرخید. دکمه‌هاش رو باز کرده بود تا هوای گرم سالنِ بزرگ کمتر به بالا رفتن دمای بدنش کمک کنه.

من چرا اینقدر ریلکس بودم؟! انگار دیگه پوست تنم زیر نگاه هیز و هرزه‌ی اون همه مرد نمی‌سوخت. داشتم به اینجوری زندگی کردن عادت می‌کردم؟! یا اونقدر درد داشتم که سِر شده بودم؟!

کیوان با دیدن من و عاصی جامش رو بالا آورد و عاصی سر تکون داد.

حالم به هم می‌خورد و کاش زودتر این جنگ روانی تموم می‌شد.

-بنوش، برقص، لذت ببر عاصی... یه هم‌نشین زیبا داری... اگر من بودم...

عاصی با تحکم بین حرفش پرید و با همون اخمی که همیشه چاشنیِ چهره‌ی جذابش بود گفت:

-حالا که نیستی، هیچکس در جایگاه من نیست کیوان. خودت باش و سعی کن لذت ببری!

کیوان خندید و یکی از دخترها با بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ی کیوان از جا بلند شد.

با یک مرد کت و شلوار پوش به سمت پیست رقص رفت و کیوان دختر سمت چپش رو کنار زد و روبروی ما ایستاد. روی میز مقابلش پر بود از انواع بطری‌های الکلی با رنگ‌ها و طرح‌های مختلف و میوه‌های تزیین شده...

هاتف سمت مخالف عاصی ایستاده بود. نگاه کیوان روی بالاتنه‌ی برهنه‌م چرخید و من تکون نخوردم.

حداقل می‌خواستم اعتماد کنم و کاری که عاصی گفته بود رو انجام بدم. من نمی‌دونستم ولی حتما عاصی می‌دونست!

می‌خواست کمکم کنه، اگر چه جوابی بهم نداده بود ولی...

-واقعا زیباست عاصی! یه تندیس بی نقص. مطمئنم میدونی مگه نه! از یه خدمتکارِ ریزه میزه چنین اندام شاهکاری بعیده!

صدای مهرداد رو از هزارفرسخ دورتر می‌شناختم.

-کیوان؟! دوست عزیزم... چه خبر؟!

پشت سرم بود اما شوق و ذوق و هیجانش رو حس کردم. لبخندش، گونه‌های فرو رفته از چال گونه‌ی خفیف و موهای بورِ ته ریش بلندش...

حال انزجار گرفتم و کیوان با هیجان سمت صدا چرخید. زانوم لرزید و تا افتادن راهی نداشتم ولی عاصی هنوز دستم رو گرفته بود و حلقه‌ی دستش رو تنگ‌تر کرد.

هیچ حرفی نزد اما همین یک کار کوچیک باعث شد سر پا بمونم و نقش زمین نشم. احوالپرسیِ طولانی مدت کیوان و مهرداد رو شنیدم و با خودم فکر کردم که این دونفر...

چطور همدیگه رو می‌شناختند؟! مهرداد که اهل مهمونی و مشروب و سیگار نبود. بود و منِ احمق نمی‌دونستم؟! خامم کرده بود.

کاش به حرف بابا و مامانم گوش می‌کردم و خودم رو اینجوری تو منجلاب کثافت مهرداد نمی‌انداختم. حالا داشتم زندگیم رو می‌کردم و اینجوری هرثانیه نمی‌مردم.

-از کی حرف میزنی کیوان؟! معمولا کم پیش بیاد زنی جذبت کنه!

آخ خدایا...

سر پایین انداختم و مهرداد از سمت خودم تا جلوم اومد.

دمای بالای تن عاصی به منِ یخ زده اصابت می‌کرد و حس ترکیدگی داشتم. انگار هرلحظه می‌خواستم تَرَک بخورم از این تضاد دما...

-خیلی دیروقته، من باید برگردم خونه. میدونی که فردا خیلی کار دارم.

صدای مهرداد رو به محض تموم شدن حرف عاصی شنیدم:

-اون خانوم زیبا کیه؟! کدوم یک از خدمتکارهای اینجاست که من ندیدم؟!

تنم به رعشه افتاد وقتی دست کیوان به من اشاره کرد و من ناخواسته سر بلند کردم و نگاهم تو چشم‌های کشیده و جذابش خیره موند.

مهرداد واقعا خوش قیافه بود و می‌تونستم به جرات این رو ثابت کنم. خوش‌پوش، خوش استایل، زیبا و البته جذاب...
ولی یه نامرد به تمام معنا بود!

برخورد نگاهمون به همدیگه بذر شک و تردید رو تو دلش کاشت.
اول شک کرد من باشم ولی همون ثانیه من رو شناخت. ابروهاش رو در هم کشید و تا خواست دهن باز کنه، کیوان دست به معرفی کردن برداشت.

-ایشون هم عاصی شیخ نجیبِ... پسر اسّامه. تعریفش رو زیاد کرده بودم، این خانوم هم پارتنر امشبِ عاصیِ.

زمان ایستاد. نگاه مهرداد ثابت موند. روی من... روی عاصی...
هیچ حرکتی نکرد و حتی پلک نزد!

من هم پلک نمیزدم اما عاصی یک قدم جلو رفت و من سر جا ایستادم. حلقه‌ی دستش آزاد شد و حالا تا حدودی مهرداد رو نمی‌دیدم چون هیکل عاصی مانع می‌شد.

-خوشبختم، من عاصی شیخ نجیبم و شما؟!

به حتم عاصی می‌دونست ولی اینکه چرا از خودش می‌پرسید، نمی‌دونستم. مهرداد خودش رو گم کرد و رنگ از رخش پرید. خیال می‌کردم با دیدن من متعجب می‌شد و دست به داد و هوار برمی‌داشت ولی اینطوری نشد. برخلاف تصورم هیچ واکنشی نشون نداد جز اینکه گفت:

-منم مهردادم، مهردادِ....

برای گفتن فامیلیش مکث کرد. کیوان اون رو کامل معرفی کرد.

-مهرداد، پسرِ رسول بخشایش! تک پسره و تاجر فرش و تابلوفرشه... البته بهتره کامل و جامع بگم، تو کار عتیقه‌جات!

داشتم عنوان شغلیش رو الان می‌شنیدم. نمی‌دونستم شغلش تا این اندازه وسیع بود. بغضم داشت خفه‌م می‌کرد. مهرداد دیگه نگام نکرد اما عاصی گفت:

-تو خاطرم می‌مونه!

من مشت لرزون عاصی رو دیدم و ترسیدم که نکنه توان کنترل کردن خودش رو نداشته باشه!

مهرداد سر تکون داد و نیم نگاهی به من انداخت و من برای نیفتادن از خدا کمک خواستم، نباید ضعف و ناتوانیم رو می‌دید.

اون چیزی که تو چشم‌هاش چرخید، حال نگاهش و اون اخم غلیظ بهم نشون داد که من رو صددرصد شناخته بود و نمی‌دونم چرا سکوت کرد.

-عاصی؟! ببین کی اومده... آقای فراز!

این رو کیوان گفت و من چشم از هر دو مرد مقابلم برنداشتم. انگار یه میدون جنگ بود، پارتنر مهرداد با همون لباس به شدت باز و با همون لوندیِ کثیفش، از دور اومد و دست دور گردن مهرداد انداخت و من رو گرفتم. صدای عاصی رو از بین موزیک تشخیص دادم.

-بعدا احوالپرسی می‌کنم، تو می‌تونی بری!

کیوان "بی‌خیال بابایی" گفت و سمت عاصی اومد. من با فاصله‌ای نزدیک به نیم متر از عاصی نگاهم قفل بوسه بازیِ مهرداد و دوست دخترش شد.

حال نفرت گرفتم و دستم رو روی معده‌م گذاشتم و برای بالا نیاوردن چند بار نفس گرفتم.

عاصی بهم نزدیک شد و کنار گوشم پچ زد:

-از جات تکون نخور، هاتف اینجاست. از هیچی نترس، من برمی‌گردم.

نه...

خدایا نه...

دستم به آستین کتش نرسید ولی صداش کردم.

-عاصی؟!

ایستاد و تو چشمام زل زد، همه ی اطمینان وجودش رو تو چشماش ریخت و من آروم نگرفتم. دربرابر مهرداد آرامش نداشتم. باز بهم نزدیک شد و اینبار ملایم‌تر کنار گوشم پچ زد:

-اگه بمونم، نمی‌دونم چطوری می‌تونم همینجا دخلش رو نیارم الین! فقط دو دقیقه تحمل کن بعدش میریم. هاتف اینجاست، نمیذاره بهت آسیبی برسه. به خاطر من تحمل کن.

ترسیده نگاش کردم و با پلکی که باز و بسته کرد باز بهم قوت قلب داد، حالا آروم‌تر بودم. به خاطرِ عاصی...

کیوان به محض دور شدن عاصی رو به من طعنه زد:

-فکر کنم به همین زودی بتونی ارتقاء درجه بگیری و به جای خدمتکار، بتونی سوگولی عاصی شیخ نجیب بشی! خوب تیکه‌ای رو تور کردی دلربا!

کیوان رو به خشم عاصی، لبخند حرصیش رو بلعید و اخم کرد.

-بریم!

رفت و من موندم و هاتفی که به محض رفتن عاصی، خودش رو کنارم رسوند. با همون لباس عربی و همون دایره‌ی تیره‌ای که روی شال سرش بسته بود.

-نوشیدنی؟!

صدای هاتف رو شنیدم ولی نگاهم قفل مهرداد شد و دیدم که رد رژلب سرخ اون دختر رو پاک کرد. مسیر نگاهش رو از رفتن عاصی گرفت و چند گام فاصله‌ی بینمون رو تموم کرد و مقابلم ایستاد.
هنوز از گوشه و کنار صدای جیغ و کف و هورا می‌شنیدم و هنوز موزیک به قوت خودش باقی بود اما این قسمت خلوت‌تر بود و نور مناسبی داشت. می‌تونستم به راحتی مهرداد و اوج خشمش رو ببینم.

ترس به دلم افتاد، اگه رسوایی به بار می‌آورد چی؟!

-خدمتکار؟! خدمتکارِ یه عرب؟!

پوزخند زد.

دست و پاهام به لرزه افتاد و دلم رو به حضور هاتف خوش کردم. خدا خدا می‌کردم حرفی نزنه چیزی نگه ولی من به این آدم امیدی نداشتم.

-دوست دختر نو مبارک، از من خیلی بهتر لوندی بلده!

با همون پوزخند به دختر نگاه کرد که با بی‌خیالی نوشیدنی می‌خورد و با ریتم آهنگ کمر ظریفش رو تکون می‌داد.

-من اگه می‌دونستم میشه تو رو به عنوان خدمتکار داشت، چوب حراج به زندگیم نمی‌زدم و همون روزای اول با بیشترین رقم پیشنهادی می‌تونستم کل بدنت رو بخرم! مثل همیشه تک و بی‌نقصی!

چرا این حرف‌ها رو جلوی عاصی نزده بود؟! چرا حالا که تنها بودم داشت زخم میزد؟! این لفظ خدمتکار نه ولی اینکه من رو تا این اندازه کم و حقیر می‌دید که روی تن و بدنم قیمت بذاره حالم رو به هم میزد.

خوشحال بودم که زنش نشدم و انگار باید دست و پای اون کسی که باعث این جدایی شده بود می‌بوسیدم و تا آخر عمر دعاش می‌کردم!

درد بدی تو قلبم نشست.

-منو که دیدی رنگت پرید، فکر نمی‌کردی دوباره منو ببینی؟!

دست لای موهاش کشید و تا روی چونه‌ش پایین آورد. نزدیک‌تر شد و هاتف جلو اومد. جوری که اگه مهرداد قصد انجام حرکت ناشایستی داشت، می‌تونست مانعش بشه.

-ایرانی بلده؟! می‌فهمه اگه بگم چه هرزه‌ای هستی؟! می‌فهمه اگه بگم چه زن خرابی هستی که...

جمله‌ش رو تموم نکرد و من دست مشت شده‌ام به عرق نشست.
چرا جوابش رو نمی‌دادم؟! چرا عقده‌هام رو خالی نمی‌کردم؟!

-ببینم مامانت کو؟! بابای بی‌غیرتت می‌دونه دخترش لخت و نیمه برهنه تو بغل یه مرد عرب چرخ میزنه؟! علاوه بر خدمتکاری دیگه براش چیکار می‌کنی؟! تخت گرم کنشی؟!

دستم رو بالا بردم و با همه‌ی قدرتم تو صورتش کوبیدم و صورتش برگشت. تا ثانیه‌ای حتی سر نچرخوند تا بهم نگاه

کنه، تکونی به فکش داد و بهم زل زد. با همون پوزخند پیروزمندانه...

نمی‌دونستم کسی این صحنه رو می‌دید یا نه ولی برام مهم نبود!

-بزن کوچولو... بزن ولی من خبر دارم به خاطر حفظ آبروشون پرتت کردن تو کوچه... همون کاری که من کردم هرزه‌ی خراب ولی نه... خوبه، تو کارتو خوب بلدی که الان کنارِ خدای ثروت ایستادی و با اون لباس و اون آرایش و مدل موی زیبا داری آب دهن کل مردای این مهمونی رو راه می‌ندازی!

دوباره دست بالا بردم و اینبار مچ دستم رو گرفت. هاتف بالاخره به خودش تکونی داد و با تشر اسم مهرداد رو صدا کرد.

به عربی گفت:

-ارجع ولا تلمسه

"برگرد و بهش دست نزن!"

نمی‌دونم مهرداد متوجه شد یا نه ولی با یه پوزخند و درکمال تعجب جواب هاتف رو با همون عربی داد.

- اهدأ ... لا علاقة لي به. مجرد محادثة خاصة!

"آروم... کاری باهاش ندارم. فقط یه صحبت خصوصیه!"

هاتف از عصبانیت رنگش تیره‌تر شده بود. دستم بین مشت مهرداد می‌لرزید و سردم بود. با وجود آتیشی که توش می‌سوختم اما خیلی سردم بود.

-برو عقب مهرداد، به خانم دست نزن وگرنه با من طرفی!

مهرداد دندون قروچه کرد و با همون دست دردناک، من رو سمت خودش کشید و کنار گوشم پچ زد:

-بهت یه نصیحت می‌کنم، تا وقتی کنار این مرد باشی نونت تو روغنه، می‌دونی که برای یه مرد عرب باید از کجا و از چی مایه بذاری؟! بهت توصیه می‌کنم به ارتقاء درجه‌ی خودت کمک کن. همونطور که شبا زیر گوشم دلبری می‌کردی و غنچه غنچه از دهنم نمی‌افتاد تا گلبرگات‌و لمس کنم، براش مایه بذار... مطمئن باش آواره ی کوچه خیابون نمیشی!

ولم کرد و عقب ایستاد. با یه پوزخند تحقیرآمیز قصد رفتن کرد ولی نتونستم اجازه بدم بعد از کوبیدن من اینجوری بره، محال بود اجازه بدم با پیروزی اینجارو ترک کنه!

صدام رو بالا بردم:

-مهرداد؟! من... تو همین یک هفته بزرگ شدم. قوی شدم، تو عمرم سختی نکشیده بودم ولی با اون اتفاقات و با اون چیزایی که پیش اومد، فهمیدم دنیا همون دنیای فانتزی و کوچیک من نیست.

تو دروازه‌ی جهنم بودی ولی حالا...

خدمتکار شدن تو خونه‌ی یه مرد عرب رو به خانوم خونه و زندگیِ تو بودن ترجیح میدم. خوشحالم که زنت نشدم.

خوشحالم که روی کثیفت رو نشونم دادی و مطمئن باش روزی که بفهمی چه اشتباهی مرتکب شدی، حتی تو صورتت تف نمیندازم تو لیاقتش رو نداری!

میدونستم شاید حرفام اونقدر احمقانه بود که براش مهم نباشه، احمقانه بود ولی من گفته بودم.

هاتف کنارم ایستاد و "خانم" گفتنش رو شنیدم.

مهرداد با غیض سر تکون داد و برای درآوردن حرص من، دست دور کمر همون دختر حلقه کرد و با ولع و حرص بوسه‌ی عمیقی بهش زد و دستش رو روی گودی کمرش گذاشت.

رو گرفتم و به اشکام اجازه‌ی باریدن ندادم. عاصی رو که دیدم رو به هاتف گفتم:

-میشه بریم؟!

سری به تایید تکون داد. از خودم دلگیر بودم، من نتونسته بودم قوی باشم.

نتونسته بودم عقده‌هام رو خالی کنم. چندتا کلمه‌ی بچگانه نمیتونست دردم رو ساکت کنه، نمی تونست آرومم کنه...

من آروم نمی‌شدم اما حقیقت رو به رخش کشیده بودم.

من آمادگی این دیدار رو نداشتم و نتونسته بودم جواب دندون شکنی بهش بدم. با هاتف دور شدم و از کنار عاصی رد شدم.

اسمم رو از دهنش شنیدم ولی صبر نکردم. دیگه نمی‌تونستم این مکان رو تحمل کنم. نمی‌تونستم و داشتم خفه می‌شدم.

از وسط جمعیت رد شدم و درحالی که کوله‌بارم از قبلا سنگین‌تر شده بود؛ خودم رو تو محوطه پرت کردم. از سمت راست پله ها پایین رفتم و با وجود اون پاشنه‌ی بلند بدون سکندری خوردن به راه افتادم. باد سرد لرز به تنم انداخت اما از درون داغ داغ بودم.

خودم رو کنار ماشین پیدا کردم و بغضم با صدا ترکید. بلند به گریه افتادم.

"درون من را هیچ کس نمی‌تواند ببیند، حتی نزدیک‌ترین کسانم!
تازه؛ مگر چه می‌توانند بکنند؟!
در نهایت: احساس "همدردی"
تنها احساس آن! نه خود "هم درد" بودن!

محمود دولت آبادي"

حالا هیچکس حالم رو نمی‌فهمید!
هیچکس...

"عاصی"

الین که با عجله از سالن بیرون زد کل وجودم از خشم و نفرت پر شد. مهرداد...

لعنت به این نامرد بی‌وجدان! با گام‌های بلند به سمت در خروجی راه افتادم ولی هاتف صدام کرد. ایستادم و با همون خشمی که داشتم کنترلش رو از دست می‌دادم؛ به هاتف نگاه کردم. پالتوی الین دستش بود و انگار از یه خدمتکار گرفته بود.

-پالتوی خانم!

از دستش گرفتم و قبل از رفتن، کتفش رو بین مشتم فشردم و لبم رو به گوشش چسبوندم.

-مهرداد رو تعقیب کن، وجب به وجب!

دیگه صبر نکردم و با یه دلهره‌ی مضحک از در سالن خارج شدم.
با چشم به دنبال الین گشتم و پیدا نکردم ولی با توجه به حدسم، به سمت پارکینگ پیش رفتم و از کنار استخر رد شدم. زمین سنگفرش شده رو طی کردم و بالاخره دیدمش. به ماشین تکیه داده بود و صدای هق هق‌های ظریفش رو می‌شنیدم.

اول خواستم جلو برم ولی پاهام به زمین چسبید و با خودم گفتم اون دختر نیاز به تنهایی داشت و چند دقیقه‌ای زار زدن...

خلوتش رو به هم نمی‌زدم.
فکم رو به هم ساییدم و از نگاه هیز و هرزه‌ی مهرداد به ستوه اومدم. زیرلبی غریدم:

-می‌کشمت لاشخور، می‌کشمت حرومزاده!

آروم نمی‌شدم و تو فکرم هزار جور نقشه می‌کشیدم تا خشمم رو تسکین بدم. من داشتم می‌سوختم. وقتی الین از مهرداد گفته بود، اون گرفتگی و لرز صداش بیچاره‌م کرده بود و من چجور مردی بودم؟!

مگه ادعای غیرت نداشتم؟! مگه من تو تمام عمرم از سر همین بی‌غیرتی نسوخته بودم؟! مگه از ایران و ایرانی جماعت بیزار نبودم؟! پس چرا داشتم وسط بی‌غیرتی دست و پا میزدم و دل لعنتیم برای خاک‌زاده‌ی ایرانی و دختر دردونه‌ی یه خانواده‌ی به شدت مذهبی می‌سوخت.

می‌لرزیدم از درون و بیرون و هیچ ابایی نداشتم که کسی این آشفتگی رو ببینه!
مهردادِ کثافت تنِ زن من رو دیده بود و آخ از اون لحظه‌ای که مهرداد و الین رو چشم در چشم هم دیدم.

انگار یکی تیشه به ریشه‌ی من میزد و من خیلی خودخوری کرده بودم تا همونجا جون کثیفش رو نگیرم. از خودم حالم به هم می‌خورد.

الین هنوز گریه می‌کرد و دستی که روی گردنش می‌چرخید نشون میداد که توان درست نفس کشیدن نداشت.

من می‌ترسیدم! دست خودم نبود که مدام تو سرم تکرار می‌شد" تاریخ تکرار میشه"

اونقدر این جمله کوبنده بود که قید خودم و غرورم زدم و به حریم شخصیش تجاوز کردم. نزدیک به ماشین متوجه حضورم شد و با ترس و دلهره دست روی صورتش گذاشت

و تند و تند اشکاش رو پاک کرد. تا بهش برسم به مظلومانه‌ترین شکل ممکن پچ زد:

-ببخشید که بازم گریه آرایشم رو خراب کرد!

وجودم رو در هم کوبید و متوجه اون طوفانی که وسط سینه‌م شکل گرفت، نشد.

این لحن معصومانه‌ش چیزی رو تو وجودم زنده کرد که هرگز نداشتم. مثل یک تولد...

تولد حسی که هرگز نبود!

جلو رفتم و تصویرِ سیلی خوردن مهرداد جلوی چشمام نقش بست. تحسینش می‌کردم، می‌ترسید، می‌لرزید، اعتماد به نفس نداشت ولی برخورد دستش تو صورت مهرداد...

-هوا سرده، بپوش و بشین تو ماشین!

برق قطره‌ی اشکش که روی زمین افتاد دیدم. جلو رفتم و پالتو رو جلوش تکون دادم. با مکث سر بلند کرد و لبش رو گاز گرفت.

-پشیمون میشه مگه نه؟! یه روزی میاد که خدا تقاص دل من‌و ازش می‌گیره مگه نه عاصی؟! تو... تو خدا رو باور داری؟!

نمی‌دونستم، خدا...

واقعا نمی‌دونستم چون یه روزی یه نفر تو این شرایط قرار گرفته بود، یکی که هنوز هم می‌سوختم از یادآوریش!

همون خدا الین رو سرِ راه من قرار داده بود تا به چی برسه؟!

-الین؟! هوا خیلی سرده، تو عرق کردی... سرما می‌خوری!

-به درک، برام مهم نیست. تو روخدا جوابم‌و بده، خدا صدای من‌و می‌شنوه؟! بهم کمک می‌کنه؟! من... درحقت بد کردم. به خاطر اینکارم من‌و نمی‌بخشه؟!

نگاهم رو دو طرفم چرخ دادم. جز یه مرد که چندین متر دورتر با تلفن حرف میزد و سوییچش رو تو هوا تکون می‌داد، هیچکس نبود. با خیال راحت جلو رفتم و پالتو رو روی تنش انداختم.

-می‌بخشه! اونی که درباره‌ش حرف میزنی انسان نیست، می‌بخشه الین!

خیالش آسوده شد و از همون فاصله‌ی هیچ تو چشام زل زد.

-میشه... میشه برگردم خونه؟! نمی‌دونم ممکنه بعد از حرفام، منو تو خونه‌ت ر راه بدی ی یا نه... ولی...

-بشین الین!

ریموت رو فشردم و خودم در رو باز کردم. الین که با ناامیدی و درد روی صندلی نشست نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم. صحبتم با فراز چندان دلچسب نبود و ذهنم به شدت درگیرِ پروژه‌ی جدید اسامه بود و نمی‌دونستم باید چطوری این کثافت رو جمع و جور می‌کردم.

حالا درست تو بدترین موقیت زندگیم، به جای جمع و جور کردن اطلاعات و تحقیقات حول محور پروژه، داشتم به آروم کردن این دختر فکر می‌کردم.

پوف کشیدم و ماشین رو به حرکت انداختم. هاتف خودش برمی‌گشت و احتمالا به کاری که بهش محول شده بود، رسیدگی می‌کرد. محال بود از مهرداد بگذرم.

بازی با آبروی یه دختربچه، تو قاموس من رد کردن همه‌ی خط قرمزها بود!

این رو بهش ثابت می‌کردم و وقتی جلوم زانو میزد، تو صورتش جار میزدم که حق نزدیک شدن و دست زدن به

ناموسِ من رو نداشت. هرچند الین به من تعلق نداشت و نمی‌تونستم چنین ظلمی درحقش بکنم.

فقط نمی‌تونستم این بی‌عدالتی رو درقبالش ببینم. همین!

دیگه اهمیتی نداشت که این وسط ظرافت و لطافتش با من چیکار می‌کرد.

لعنتی...

زیبا بود. خیلی زیبا...

یاد نگرفته بودم که با یه زن به جز مادرم، باید چه رفتاری نشون می‌دادم. بلد نبودم ولی حالا با تمام وجودم دلم می‌خواست دستش رو بگیرم و بهش قوت قلب بدم ولی به خودم نهیب زدم و دستم رو دور فرمون محکم کردم تا خطا نره...

این دختر بی‌اعتماد بود به زمین و زمان و هنوز جسم سرد و منجمد شده‌ش رو به خاطر داشتم که به خاطر پایین کشیدن زیپ لباسش، چطور یخ زده بود.

لمسِ من آزارش می‌داد. شرمم می‌شد که مجبورم کرده بود به خاطر اینکه ازش اعتراف بگیرم با احساساتش...

ماشین رو از عمارتِ کیوان خارج کردم و تو جاده‌ی خلوت به مسیرم ادامه دادم. هنوز گریه می‌کرد و واقعا تحمل دیدن اشک‌هاش رو نداشتم.

-تو زبان عرب، یه ضرب المثل هست که میگه
مَنْ حَفَرَ حُفْرَةً وَقَعَ فِيْها!

به سمتم چرخید و ستارهای درخشان چشم‌هاش قلبم رو به کوبش انداخت. این چه حسی بود؟! چه حسی؟!

-یعنی چی؟! من... راستش...

مکث کرد و دست روی لب و بینیش گذاشت. از تصور آبریزش بینیش برای ثانیه‌ای خنده‌م گرفت ولی جلوی

خنده‌م رو گرفت و در داشبورد رو باز کردم. یه برگ دستمال برداشت و من به جاده زل زدم.
بینی بالا کشید و جمله‌ش رو تموم کرد.

-زیاد دل و حوصله‌ی زبان عربی رو نداشتم، زبان انگلیسیم بد نیست ولی بالاترین نمره‌ی عربیم پایین‌ترین نمره‌م بود.

همین که سعی داشت با من معاشرت کنه کافی بود. لبم رو با زبون تر کردم و از التهاب درونم به سوزش افتاد.
لعنتی...
همیشه این ترک‌های لب آزارم می‌داد. خصوصا لب پایینیم و باعث می‌شد خونریزی کنه!

-نمی‌دونستم بازیِ سرنوشت قراره اینجوری سوپرایزم کنه!

من هم نمی‌دونستم که قرار بود تو ماشین و کنار یه دختربچه به اندازه‌ی سی سالِ زندگیم تابوشکنی کنم. لبخند زدن کنارِ

یه دختر ایرانی از محالات بود ولی به وقوع پیوسته بود. باید یه جمله‌ی عربی رو براش ترجمه می‌کردم.

-یعنی کسی که گودال می‌گنه در همون فرو میره!

ماشین رو در محوطه‌ی عمارت پارک کردم و الین کمربندش رو باز کرد. هنوز فین فین می‌کرد و بیش از سه تا برگ دستمال کاغذی مچاله شده بین دستاش مچاله شده بود.

-فکر می‌کردم امشب باید زیر پل بخوابم!

پلک روی هم گذاشتم و حرفی نزدم.
بهجت از در ورودی ساختمون بیرون زد و با دیدن ما لبخندش رو شکار کردم. احتمالا به انتظار الین بود و چه بهتر...
تنها نمی‌موند بهتر بود!

-برو پایین، من یکم کار دارم!

-به جلسه‌ی تو اون مهمونی ربط داره؟!

متعجب به سمتش چرخیدم و با ابروهای درهم به دنبال معنای سوالش گشتم. منظورش چی بود؟!

-من منظورم ای اینه که خب... ساعت دوازده و نیمِ شب، برای کار میری بیرون؟!

بهجت شالش رو دور تنش پیچید و به ما نگاه کرد. باز لبی تر کردم.

-از عمارت بیرون نمیرم، فقط یه چند تا تلفن دارم. اگه تجسس کردنت تموم شد می‌تونی پیاده بشی! وقت زیاد داری تا فکر کنی... فردا به محض اینکه بیدار شدم باید صحبت کنیم. میدونی که... وظیفه‌ی قهوه به گردن توئه!

خجول پیاده شد و بی‌حرف اضافه‌ای به سمت بهجت رفت. اینکه به محض رسیدن به بهجت خودش رو در آغوشش انداخت باعث شد پوف بکشم. احتمالا حالِ بد الین رو از چشم من می‌دید و از تصور دفاع کردن الین از خودم پوزخند زدم.

از دور نیمچه اشاره‌ای بهم داد و من با تکون سر بهش فهموندم که الین رو به داخل عمارت ببره.

مطیع داخل شد و در رو بست. موبایلم رو بیرون آوردم و شماره‌ی هاتف رو گرفتم. بیش از هفت بوق خورد تا بالاخره صداش رو شنیدم.

-بله آقا؟! من... هنوز تو مهمونی‌ام یه جا منتظر شدم تا وقتی مهرداد از اینجا خارج بشه.

مکث کردم و با کمی فکر گفتم:

-یه نفر رو بذار جای خودت، باید بیست و چهارساعته تحت نظر باشه!

-متوجه شدم آقا حتما. من برمیگردم عمارت!

هومی گفتم و از ماشین پیاده شدم. در رو بستم و ریموتش رو فشردم.
دست به جیب گامی جلو رفتم و کنار حوض وسط ایستادم و به تکون های ریز باد روی سطح آب نگاه کردم.

-کیوان چیکار می‌کنه؟!

-هنوز کنار دخترهاست، مهرداد به محض دیدن شما به هم ریخت. فکر می‌کنم از قبل شما رو می‌شناخت!

چیز عجیبی نبود. خانواده‌ی شیخ نجیب از سرشناس‌ترین‌های کویت بود و ما اگر چه در ایران رفت و آمد نداشتیم اما آوازه‌ی کارمون به حد کافی در بازار کار می‌چرخید.
احتمالا رسول بخشایش، یک قاچاقچیِ عتیقه بود و مهرداد هم این رو می دونست.

-درمورد رسول بخشایش هم تحقیق کن. باید بدونم چیکاره‌ست!

-چشم!

اگر به همین زودی سراغ مهرداد می‌رفتم بهم مشکوک می‌شد. من نمی‌خواستم هیچکس به نسبت بین من و الین شک کنه.

خصوصا که خدمتکار بودنِ الین در این خونه خیلی زود جا افتاده بود و نمی‌خواستم یه دروغ عدم اعتماد رو به همراه داشته باشه. پوف کشیدم و به سمت عمارت رفتم. خیلی خسته بودم ولی می‌دونستم که امشب خواب از من متواری بود!

خال...

باید می‌دونستم کار کی بود که به مهرداد آمار اون خال رو داده بود!

الین چطوری از وجود اون خال مطلع شده بود؟! از تصور اینکه چطوری می‌تونست خودش رو چک کرده باشه، تنم داغ شد و سرم درد گرفت. لعنتی...

****

با شنیدن صدای تلفن همراهم، تکونی به خودم دادم و لای پلکم رو باز کردم. کل شب رو روی این تخت کوفتی غلت زده بودم و از این دنده به اون دنده شده بودم ولی خواب...

حتی برای ثانیه‌ای من رو از این واقعیت جدا نکرده بود.

موبایلم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و دیدن پیش شماره‌ی کویت و اون عددهای آشنا، اخم‌هام رو درهم کرد.

خواب به طور کامل از سرم پرید و روی تخت نشستم و پاهام رو آویزون کردم.

- مرحبا کیف حالک عادل!

"سلام خوبی عادل؟!"

پوزخندش خط و خش داشت و معلوم بود که اون هم هنوز تو اتاقش بود. شاید هنوز دوش صبحگاهی نگرفته بود و

اینکه اول صبح زنگ میزد نشون می‌داد که به حال خودش برگشته بود.
حالی که این رو به خاطرش می‌آورد که گند بزرگی به من و زندگیم زده بود.

-سلام، چرا برنگشتی؟! کار نیمه تمومت چیه که هنوز تموم نشده! هاتف گفت زود میای... بیا عاصی!

جمله‌ی کوتاه آخرش کاملا دستوری بود. دست لای موهام فرو بردم و دم عمیقی از هوا گرفتم. نبودِ اون قالیچه من رو به یاد الین می‌نداخت.

-یادته... هنوز هم با جزییات یادته که اینجا چیکار کردی، عادل؟!

بیخیالِ طعنه‌ی کلامم نوچی کرد و پوف کلافه‌ش رو مثل یه طوفان تو گوشی پخش کرد.

-یادمه، خب که چی؟! چرا میری ایران کانالت عوض میشه؟! فارسی حرف میزنی؟!

-خودت الان داری بُلغاری حرف میزنی؟!

سکوت کرد و متوجه شدم که از روی تخت بلند شد چون جیرجیر تختش رو شنیدم و بعد هم باز شدن درِ کمدش که احتمالا داشت حوله‌ش رو برمی‌داشت تا خودش رو برای دوش حاضر کنه!

-تو بردی، کی میای؟! میخوام حرف بزنیم!

-واسه حرف زدن الان مناسب‌تره، اون دختر...

-دختر نه، الین... ببینم نکنه اون برات دردسر شده؟! عاصی... من می‌خوام برگردم ایران. می‌خوام ببینمت! یا تو بیا یا من میام. این‌و دارم جدی میگم پس پشت گوش ننداز!

تصور برگشتنش و دوباره دیدنش دمای تنم رو بالا برد. محال بود از خیر اینکارش بگذرم. محال...

-یه توضیح به من بدهکاری... این دختر رو از کجا می‌شناسی؟!

-یه جوری حرف میزنی انگار الان کنارته، ببینم چیکارش کردی؟! تونستی شرش رو کم کنی یا نه؟!

دست خودم نبود که دستم مشت شد و مشتم رو به رونم کوبیدم. اثر دستم روی رونم باقی موند و صدام بالا رفت.

-گند زدی تو زندگیش... شب عروسیش رو به کثافت کشیدی، چطوری باهاش آشنا شدی عادل؟!

-مفصله داداش... جوش نزن ولی بدون من بی جهت اون‌و نکشوندم تو اتاقم. دلیلم مهم بود!

مهم؟!
از یه دلیل محکم حرف میزد یا یه بهونه؟!

-دلیلت چی بود؟! خوابوندن بخارای تنت؟!

هومی گفت و تو عالم خلسه فرو رفت.

-باید بهت حساب پس بدم؟! عاصی؟! باید درباره‌ی گند زدن تو برنامه‌ی من حرف بزنیم. من باید ببینمت اینجوری پشت تلفن نمی‌تونم توضیحی بدم. اون دختر رو می‌خوام!

-عادل؟! چطوری باهاش آشنا شدی؟!

کوتاه خندید و صداش با واردِ حموم شدن، اکو شد و من از روی تخت بلند شدم. فقط یه شلوارک تنم بود ولی بااین وجود دمای بدنم از حرف‌های لعنتی عادل لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت.

-نظرت‌و جلب کرده؟! بذار وقتی دیدمت تمام و کمال ازش حرف می‌زنم. خیلی مفصله... می‌خوام اون دختر رو برام بیاری! هرجور شده می‌خوامش... بذار وقتی دستم بهش برسه بهت توضیح بدم!

باید از یه طریق دیگه از عادل حرف می‌کشیدم. تو هوشیاری به من جواب پس نمی‌داد.

دستی به پیشونی عرق کرده‌م کشیدم و پوف کلافه‌م تو گوشی پخش شد.

-اینبار فرق داره... اگه هربار من رو از روی تخت و کنار یه هرزه جمع کردی، اینبار فرق داره عاصی! اون کجاست؟!

از روی تخت بلند شدم و عصبی و حرصی تا وسط اتاق پیش رفتم. خشمم غیرقابل کنترل بود و این رو به حتم عادل خوب می‌دونست و داشت با این جورچین طرح کردنش به شدت روی اعصابم رژه می‌رفت.

اصلا نمی‌تونستم مغزش رو بخونم و همین موضوع روانیم می‌کرد!

الین خواسته یا ناخواسته زنم بود و اسمش از دهن عادل نمی‌افتاد. رسواییش رو تو کوی و برزن جار زده بودند و خودِ اون مردکِ لاشخور صفت، همون مهرداد لعنتی برای قاتل شدنم کافی بود. هنوز هیچکس اوج خشمم رو ندیده بود و آرزو می‌کردم تا اون روی عاصی بالا نیاد.

-پس احتمالا قراره من‌و تو خماری نگه داری؟! عادل؟! می‌خوام بدونم چی تو سرت می‌گذره... حرف بزن قبل از این‌که خودم بفهمم و برات گرون تموم بشه!

چند تقه به در اتاق خورد و با شنیدن صدای الین، کل وجودم پر از لذت شد. حداقل حالا با ورود ناگهانیش می‌تونست بفهمه که عاصی شیخ نجیبِ واقعی کی بود و می‌تونست دست به چه کارهایی بزنه!

همین دختر اتفاقات شب حادثه رو به راحتی پنهان کرده بود!

-بیا تو بهجت!

به عمد اسم بهجت رو آورده بودم تا حساسیت عادل رو از بین ببرم. غرشی کرد و صداش تو فضای حموم اکو شد.

-هر توضیحی بخوای بهت میدم ولی نه وقتی کنارم نباشی! مطمئن باش اون دختر فقط به لیاقتش می‌رسه. گند زدی عاصی... خراب کردی! احتمالا قیافه‌ش رو دیدی و دلت واسه اون معصومیت ظاهریش لرزیده...

من دلم لرزان یا با ثبات، بی‌گدار به آب نمی‌زدم.

الین با تعجب وارد اتاق شد و من رو که تقریبا برهنه وسط اتاق ایستاده بودم دید، انگشتم رو روی لبم گذاشتم تا به سکوت ترغیبش کنم ولی با با شرم و خجالت سر پایین انداخت.

-شاید اگه بگی چی از الین می‌دونی منم بتونم اون دختر رو از زیر سنگ هم که شده برات پیدا کنم، عادل؟! من... می‌تونم مثل آب خوردن الین رو برات بیارم ولی بگو چه خبر شده؟!

الین وحشت زده یک گام به عقب برداشت و من هیچ واکنشی نشون ندادم. عادل مثل دیوونه‌ها خندید و صدای خنده‌های بلندش برای بار چندم اکو شد.

-می‌تونی؟! میاری؟! مطمئنم وقتی تو هم مثل من بفهمی از اون دختر چه کارهایی برمیاد... بفهمی چه جور آدمیه، به من حق میدی! از سرخ و سفید شدنش و اون معصومیتش سوءاستفاده می‌کنه عاصی! گولش رو نخور!

الین به رعشه افتاد. خود اسم عادل توان درهم کوبیدنش رو داشت. گوشی رو روی اسپیکر زدم و صدای خنده‌های عادل به گوش الین رسید. رنگش به کبودی رفت و به سختی سینی رو روی تخت گذاشت و دستش رو به دیوار تکیه داد.

-من الین رو برات میارم اگه الان بگی چی شده...

رنگ به رنگ شدنِ الین برام اهمیتی نداشت. من حقیقت رو می‌خواستم همون چیزی که احتمالا الین و عادل خبر داشتند و من نه...

من به چه اطمینانی باید از الین محافظت می‌کردم و خودم رو تو خطر می‌نداختم. حسی که به این دختر داشتم، نباید باعث تزلزلِ جایگاه خودم می‌شد.

دروغ نبود ولی همین رنگ و روی پریده و قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی الین توان دگرگون کردنم رو داشت. حق با عادل بود...

این دختر با همین چهره‌ی معصوم و لب‌های لرزون، توان انجام خیلی کارها داشت.

مثلا زنده کردنِ یک مردِ مرده!

-میاری؟! وقتی دوباره با اون روبه‌رو بشم، وقتی به چیزی که لیاقتش رو داشت رسید، وقتی زیر دست و پای من از ترس و درد به گه خوردن بیفته... اونوقت بهت میگم!

نمی‌گفت!

حالا نه... از من الین رو برای ضمانت می‌خواست و نمی‌دونستم درست‌ترین راه برای رسیدن به حقیقت چی بود!

یه خالِ لعنتی روی تن الین... من رو به کجا کشیده بود.

چنگی به موهام زدم و تا کنار الین پیش رفتم. پنجه‌هام رو دور بازوش حلقه کردم و وادارش کردم به ایستادن...

حق نداشت ضعفش رو اینجا خالی کنه! وقتی اونقدر شهامت داشت که به دروغ پای من رو وسط این کثافت خونه بکشه پس باید شهامت جنگیدن رو هم پیدا می‌کرد.

-باشه... پس منتظر خبرِ من باش! خودم الین رو برات میارم.

گفتم و تلفن رو قطع کردم. الین بلند به گریه افتاد و با جیغ مشت محکمی حواله‌ی سینه‌ی لختم کرد. به دومین مشت نرسید چون دستش رو گرفتم و تنش رو محکم به دیوار کوبیدم.

معصوم بود و چشم‌های خوشکلش این رو جار میزد ولی تجربه نشون داده بود که نمی‌شد به هیچکس اعتماد کرد!

تجربه نشون می‌داد که هر چشمِ معصومی، حقیقت رو نمی‌گفت.

-عوضی... من... من بهت اعتماد کردم. من حقیقت رو گفتم، ع عادل...؟! م می‌خوای منو تحویل بدی به اون؟! چرا عاصی؟!

لگدی که به ساق پام زد، دلیل خیلی خوبی بود تا تنم رو به تنش بچسبونم و این نزدیکی، عطر تنش و ترس واضحش رو تو بینیم پخش کرد ولی با بی‌رحمی لبم رو به گوشش چسبوندم.

-یه طرفه به قاضی نمیرم، دروغ گفتی، تهمت زدی، افترا زدی و این مردی که الان جلوت وایساده توان از این بدتر شدن رو داره الین... نکنه خیال کردی من عاشق چشم و ابروت شدم؟! تو گند زدی تو زندگیم...

مشتش بین دستم می‌لرزید و هیچ توانی برای دفاع از خودش نداشت. وحشت کرده بود از دیدار دوباره با عادل!

-نمی‌تونی، تو... تو چنین کاری نمی‌کنی! منو تحویل عادل نمیدی... عاصی قسم می‌خورم من همه چی رو گفتم. دیشب هرچی می‌دونستم گفتم. بخدا نمی‌خواستم برای تو دردسر درست کنم. خب... خب طلاقم بده!

طلاقش بدم؟! وقتی دادگاه حق طلاق رو به الین داده بود، وقتی خانواده‌ی الین قبولش نمی‌کردند، وقتی رسوام کرده بود نمی‌شد!

از همه مهم‌تر... یک سرِ این قصه به عادل می‌رسید. اون حجم خشم و کینه حتما یه دلیل قانع کننده داشت.

عادل برادرم بود!

-طلاق؟! تو هنوز من‌و نشناختی... نشناختی که خزعبل تحویلم میدی به اسم حقیقت... الین؟! من کل شب رو

فکر کردم و به یه نتیجه‌ی درست نرسیدم که چطوری وقتی خودت از خال تنت خبر نداشتی، شوهرت باید بدونه! اگه من مهرداد رو نمی‌کشیدم تو اون مهمونی و باهم روبروتون نمی‌کردم، محال بود اون چهارتا خط شعر رو تحویلم بدی! نمی‌گفتی!

ناباور و بهت‌زده نگام کرد و اینبار ولش کردم.

چندبار لب باز و بسته کرد و نقاط درد تنش رو که بین پنجه‌هام فشرده شده بود، گرفت و با چشم‌های اشکی براندازم کرد.

-چی؟! ع عاصی تو... تو مهرداد رو کشیدی تو اون مهمونی؟! تو کاری کردی اونجوری تو جمعیت منو خورد کنه؟! کار تو بود؟!

پوزخند زدم. به حال مزخرف خودم که بین چندتا معمای حل نشده عذاب می‌کشیدم.

-بازخورد خوبی داشت... تونستم از زیر زبونت حرف بکشم. تونستم بفهمم چی به سرت اومده! ولی تو هم نهایت سود رو بردی و تونستی هم اون روی مرد انتخابیت رو ببینی هم حرصت رو خالی کنی مگه نه؟! سیلیِ خوبی زدی تا از حقت دفاع کنی.

مثل یه شیر ماده‌ی زخم خورده به سمتم حمله کرد و قبل از اینکه مشتش کاری از پیش ببره، دوباره تنش رو به دیوار تکیه دادم. اینبار ملایم‌تر...

ولی الین جیغ زد.

-خیلی عوضی‌ای.. خیلی... اگر می‌دونستم تو از مهرداد و عادل بدتری... اگر می‌دونستم اونقدر بی‌غیرتی که اونجوری کوچیکم کنی، هیچوقت بهت اعتماد نمی‌کردم. تهمت و گناه و اشتباه هم که بود، اسمت‌و به عنوان یه ناجی نمی‌گفتم، حقیقت رو نمی‌گفتم. ازت متنفرم عاصی!

لبم کج شد و عطر تنش رو به ریه کشیدم.

-متنفر باش ولی... من سیر تا پیاز ماجرا رو می‌فهمم... اونوقت تو می‌مونی و عادل! باید بفهمم چی بین شما دوتاست.

عقب نکشیدم ولی الین تقلا کرد و محکم خودش رو تکون داد تا از زیر دستم فرار کنه...

-نه... تو این کارو نمی‌کنی، عادل به من رحم نمی‌کنه!

همه‌ی سنسورهای مغزم فعال شد. چی بینشون بود که الین تا این اندازه وحشت داشت؟!

هیچی؟! پس چرا اینقدر از روبرویی با عادل وحشت داشت؟! فقط به خاطر یه تجاوز نصفه و نیمه؟! نه...

نمی‌تونستم مثبت فکر کنم.

-چ گندی زدی؟! چیکار کردی؟!

-هیچکار... قسم می‌خورم من عادل رو برای اولین بار همون شب دیدم. عاصی قسم می‌خورم... من می‌ترسم، منو... منو با اون تنها نذار! حالا که اونجوری جلوی مهرداد خوردم کردی بسه... ازت متنفرم!

یکم تحت فشار گذاشتنش برای بروز اطلاعات لازم بود!

من گیج و مبهوت بودم و باید می‌فهمیدم چی شده بود؟!

-به وقتش باید با عادل هم روبرو بشی... اینو منم نخوام رخ میده! عادل ازت نمی‌گذره دیدی که... به شدت درگیر پیدا کردنته!

حرفم تموم نشده بود که بغضش شکست و به بازوم چنگ انداخت.

هربار به تن و بدنم زخم میزد. انگار مهم نبود که لباس تنم نبود و برای رهایی و التماس به کل تنم چنگ انداخت.

-کمکم کن... تو... قسم خوردی... تو قول دادی... گفتی... گفتی باورم کردی!

باور؟!

نمی‌دونستم اما... وضعیت الین چیزهای خوبی رو تو خاطرم زنده نمی‌کرد. نمی‌خواستم آزارش بدم ولی هم من و هم خودش حقمون بود که بدونیم چه اتفاق افتاده بود. این تحت فشار گذاشتن، حق من بود!

الین مسبب این حال مزخرف بود و باید توضیح می‌داد. شاید یه چیزایی می‌دونست و مثل قبلا از ترس به زبون نمی‌آورد!

خانواده‌ش نمی‌دونستند وگرنه اون ماجرای خال رو می‌گفتند.

-خانواده‌ت میدونن؟! مادرت؟! پدرت؟! بهشون گفتی اون شب مهرداد چرا تو رو انداخت بیرون؟!

با ناامیدی و روحی شکسته آخرین مشت ملایمش رو به بازوم زد و زانوهاش سست شد.

سری که با وحشت به چپ و راست تکون داد، بهم حالی کرد که حدسم درست بود. خبر نداشتند و الین نباید توضیح می‌داد؟! نباید؟!

با خنده های حرصی رو به صورت گچ شده‌ش پچ زدم:

-یعنی حتی این هم نمی‌دونن و اونجوری مثل طفیلی‌ها گذاشتنت کنار؟! سوءاستفاده‌ت رو کردی حداقل بگو چرا دارم می‌سوزم.

ته ریشم رو با دست مرتب کردم و روی چونه‌م نگه داشتم.

-واسه فهمیدن این موضوع تا هرکجا لازم باشه میرم الین... باورت کردم که الان اینجایی... باورت کردم که مشتم رو نمی‌کوبم تو صورتت و کل تنت رو سیاه و کبود نمی‌کنم.

باور کردم که دارم مراعاتت رو می‌کنم ولی برای فهمیدن اصل ماجرا... هرکاری لازم باشه می‌کنم. حتی روبرو کردن تو با عادل... مثل وقتی با مهرداد روبروت کردم!

با نفرت نگام کرد و بالاخره ولش کردم. از تک و تا افتاده بود و با سری فرو افتاده اشک ریخت.

من به پاکیش شک نداشتم و می‌دونستم تنش بکر بود. شاید فقط همین مسئله بود که جونش رو نجات می‌داد. روحش چی؟! بکر بود؟!

-برگرد اتاقت... نمی‌خوام ببینمت!

-تو هم یه عوضی مثل مهرداد و عادلی... خیال می‌کردم میشه اعتماد کرد. من... من خیلی احمقم. خیلی...

باز نفرت نگاهش رو دیدم از خودم حال انزجار گرفتم. من بیشتر از الین تحت فشار بودم و فقط خدا می‌دونست که با این تجدیدخاطرات تلخ گذشته تا چه اندازه خودم رو محق می‌دونستم.

بیزار بودم، بیزار...

از مثل بقیه شدن از نامرد و بی‌وجدان بودن!

قصدم کمک بود ولی...

حالا که خودم وسط جهنم دست و پا می‌زدم و این حجم اتفاقات داشت روانم رو به بازی می‌گرفت، چاره‌ای نداشتم جز همین نامردیِ عیان...

صدام رو بالا بردم و برام مهم نبود که از بلندیِ صدام تا چه حد می‌ترسید!

-اینو بدون که تو آخرین کسی هستی که حقش رو داری من‌و نامردو بی‌غیرت ببینی، نه وقتی آبروت رو خریدم. جلو چشمم نباش وگرنه بد می‌بینی الین...

خودم می‌دونستم این رفتارم درخور شخصیتم نبود ولی چاره‌ای نداشتم.

سری تکون داد و با خشم اشکاش رو پاک کرد.

-باشه! باشه شیخ نجیب.

باز شیخ نجیب شده بودم!

پوزخند زدم و الین تا در اتاق پرواز کرد. شکسته بودمش و هیچ ابایی نداشتم تا مخروبه‌ی روبروم رو ببینم و خودم رو شکنجه کنم. این دختر تمام معادلاتم رو به هم میزد و حتی الامکان می‌خواستم او رو از خودم دور کنم چون نزدیکی به من براش به شدت خطرناک بود!

خطرناک بودم و الین خبر نداشت که بهم اعتماد می‌کرد. نمی‌خواستم به احساساتش لطمه وارد کنم. نمی‌خواستم کمک کردنم او رو به من و من رو به اون وابسته کنه!

کمک می‌کردم ولی به روش خودم....

الین رفت و من عصبی سینی و فنجون قهوه رو به دیوار کوبیدم و یه گور بابا گفتم به سردرد احتمالی و لکه‌های کثافت قهوه روی روشنیِ دیوار...

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی هاتف رو گرفتم. به دومین بوق نرسیده صداش رو شنیدم و داد زدم:

-کاری که گفتم رو انجام بده... همین امروز این مسئله رو حل می‌کنم. دیگه نمی‌خوام کش بیارم!

چشمی که گفت شنیدم و گوشی رو روی تخت انداختم.

از دست خودم شکار بودم و حرف‌های لعنتی عادل داشت اعصابم رو خراب‌تر می‌کرد. الین معصوم بود و عادل چی می‌گفت؟! چی می‌دونست و نمی‌گفت؟ اه...

لبه ی تخت نشستم و سرم رو بین دست گرفتم. امروز این مسئله تموم می‌شد. دیگه صبر نمی‌کردم.

"الین"

با حالی خراب و سری رو به انفجار خودم رو تو اتاق پرت کردم و هرچی دلم خواست به عاصی و عادل و مهرداد فحش دادم. خسته بودم و دیگه تحمل این وضعیت رو نداشتم. دلم می‌خواست برم و خودم رو سر به نیست کنم. جایی رو نداشتم و کسی نبود تا من رو به حریم امنش راه بده!

گیر کرده بودم تو قفس طلایی عاصی شیخ نجیب و بااینکه هیچ در و پنجره‌ای رو به روم نبسته بود اما توان فرار کردن نداشتم.

حالم از خودم به هم می‌خورد و هرچقدر اشک می‌ریختم دردم کم نمی‌شد. آروم نمی‌شدم.

دلم نمی‌خواست هیچکس رو ببینم. با هیچکس حرف بزنم.

بهجت سراغم نیومده بود و چه بهتر... تا ساعت ها زار زدم و خودم رو نفرین کردم!

عاصی چطور تونسته بود چنین کاری رو درحقم بکنه!

روبرویی با مهرداد درد بزرگی بود! هنوز اون حس کثیف نگاهش... دست های حلقه شده‌ش دور کمر و گردن اون دختر زیبای کنارش... بوسه بازی و حرف‌های تلخش زخم می‌زد به کل وجودم.

عاصی... عاصی... این مرد کی بود و چی از جونم می‌خواست؟!

صدای عادل همون اندک توانی که داشتم رو به غارت برده بود!

عاصی... یه بار احساس می‌کردم با وجود اون دیگه هیچ غمی نداشتم و یه بار خودش درد زندگیم می‌شد.

عاصیِ دیشب، ابدا بااین عاصی شباهت نداشت. اون باور نگاهش و حس اطمینانی که تو چشماش می‌چرخید، امروز

با یه حس دیگه بیدار شده بودم و با لذت براش قهوه آماده کرده بودم ولی چی شد؟! تو کمتر از دوازده ساعت یهو چی شد؟!

اگه من رو مهرداد رو با هم روبه‌رو کرده بود پس می‌تونست من رو به عادل بده!

از تصورش مو به تنم راست شد و هق هقم بالا گرفت. نه... نمی‌تونست اینکارو درحقم بکنه!

من از عادل وحشت داشتم و حتی اسمش می‌تونست من رو تا مرز جنون و مرگ بکشونه!

اونقدر گریه کردم که نفسم بالا نمیومد!

این نامردی بود!

من چه کار بدی کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟! عادل چی از جونم می‌خواست و چرا عاصی باورم نمی‌کرد؟! می‌گفت باورم داره ولی این رفتارش...

صدای پاهای عاصی رو که بیرون از اتاق و پشت در شنیدم، نفسم رو تو سینه حبس کردم. ازش متنفر بودم و دیگه دلم نمی‌خواست هیچوقت ببینمش!

می‌تونستم نفرت مهرداد رو درک کنم ولی نفرت عادل برام قابل درک نبود. مردی که فقط همون شب و تو خیابون دیده بودم جرا باید اینقدر از من متنفر باشه؟!

گیج و مبهوت خودم رو بغل زدم و از روی تخت کنار رفتم. قدم‌های عاصی حتی پشت در اتاقم مکث نکرد و باعجله رفت. کنجکاو تا کنار پنجره پیش رفتم و از سمت چپ پنجره و به سختی تونستم به ورودیِ عمارت دید پیدا کنم. عاصی و هاتف رو کنار ماشین و پشت به استخر شکار کردم و همه‌ی نفرت وجودم رو تو چشام ریختم و جوری نگاش کردم که انگار متوجه شد. به سمت پنجره سر چرخوند و من خودم رو عقب کشیدم.

متنفر بودم! متنفر...

نمی‌تونستم این نامردیش رو بی جواب بذارم و دلم می‌خواست یه جوری خشمم رو خالی کنم. دوباره با استرس خودم رو جلو کشیدم و با دیدن ماشین عاصی که به حرکت افتاد، فحشی زیرلبی نثارش کردم و گفتم:

-الهی که برنگردی غول بی شاخ و دم.

خودم از حرفم خنده‌م گرفت اما اصلا نخندیدم. اشکم رو پاک کردم و درحالی که سینم می‌سوخت، در اتاق رو باز کردم و با عجله از پله ها پایین رفتم. باید قبل از برگشتنش این کارش رو یه جوری تلافی می‌کردم...

بهجت تو آشپزخونه بود و من از لای در سرک کشیدم. نمی‌دونم داشت چی درست می‌کرد اما بوی پیاز تو آشپزخونه پر شده بود و من اصلا یادم نمیومد آخرین وعده‌ی غذاییم کی بود!

گرسنه بودم و معده‌درد داشت امونم رو می‌برید ولی بهش بی‌اهمیتی کردم.

عقب گرد کردم و باز از پله ها بالا رفتم...

اتاق عادل... همون اتاق لعنتی و منحوس! هربار ضربان قلبم رو بالا می‌برد!

یواش وارد اتاقش شدم و در رو پشت سرم بستم. قلبم با شدت هرچه تمام‌تر می‌کوبید و پمپاژ خون، صورتم رو داغ کرده بود.

کل اتاقش رو از نظر گذروندم. من دنبال اون چشم سوم بودم که بزاق دهنم تو قهوه رو برای عاصی لو داده بود!

کل دیوار و اطراف و همه چی رو از نظر گذروندم ولی هیچ دوربینی ندیدم. نمیدونم شاید اون دوربین ها جوری تعبیه شده بودند که معلوم نباشه و من واقعا خبر نداشتم اما این

ریسک رو می‌کردم. لکه‌ی بزرگ قهوه روی دیوار نشون می‌داد که عاصی عصبانی شده بود. خب به درک...

با تمام وجودم خوشحال بودم!

دوباره با وسواس همه جا رو گشتم و وقتی چیزی ندیدم، وارد حموم اتاقش شدم.

یه حموم بزرگ بود!

یه وان گوشه‌ی حموم و پشت یه دیوار کاذب شیشه‌ای قرار داشت و یه کمد دیواری که نشون میداد وسایل استحمام رو اونجا می‌گذاشت!

دوش آب سمت راست بود و یه پنجره‌ی کوچیک رو به پشت عمارت داشت.

جلو رفتم و در کمد رو باز کردم و کل وسایلش رو گشتم. شامپو و صابون و افترشیو و چند تا وسیله‌ی دیگه که من نمی‌شناختم!

نمی‌دونستم دنبال چی بودم تا حرصم رو سرش خالی کنم ولی با دیدن یه کرم موبر، یه فکر بکر به سرم زد و اصلا از بابتش شرم نکردم.

هیجان داشتم ولی برام اهمیتی نداشت که اگر عاصی متوجه اینکارم می‌شد، چه تنبیهی برام درنظر می گرفت.

اصلا مهم نبود!

این رو باید قبل از اینکه من رو با عادل تهدید می‌کرد بهش فکر می‌کرد! به من چه!

سر کرم موبر رو باز کردم و همه‌ی محتویاتش رو تو شامپوی استوانه‌ای شکلش خالی کردم. همه‌ی وجودم می‌لرزید از انجام این کار ولی همه چیز رو به حالت قبل برگردوندم و با یه لبخند خبیث از حموم خارج شدم. همون لحظه در اتاق باز شد و قبل از اینکه شخص رو ببینم جیغ بلندی زدم و از ترس رو به زهرترک شدن پیش رفتم.

-دختر چته جیغ میزنی؟! تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

با شنیدن بهجت، جیغم رو تموم کردم و به لکنت افتادم. واقعا وحشت کرده بودم و اگه به جای بهجت، با عاصی روبرو می‌شدم چی؟! چه جوابی داشتم که بدم؟

سعی کردم نشون ندم که چقدر ترسیده بودم. با لکنت و التهاب به حرف اومدم.

-ه هیچ هیچی... ترسیدم بهجت خانم. داشتم... داشتم سینی قهوه رو برمی‌گردوندم ولی انگار آقا ع عصبی شدن و ...

ابرو درهم کشید و مشکوک نگام کرد. انگار حرفم رو باور نکرده بود چون جلو اومد و تو صورتم زوم شد.

-داشتی چیکار می‌کردی؟!

-گ گفتم که د داشتم سینی رو...

بین حرفم پرید و بازوم رو گرفت.

-آقا عاصی گفت تو توی اتاقتی و از من خواست بیام تا اینجا رو تمیز کنم!

وای خدایا...

لب گزیدم و صورتم گل انداخت. لعنتی... گزارش لحظه به لحظه می‌داد؟! هنوز نفسم بالا نمیومد و هنوز التهاب پوستم رو می‌سوزوند.

-خب... مگه چیه؟! موقع رفتن شنیدم گ گفتم ک که خودم بیام و...

هومی گفت و من رو سمت دراتاق هدایت کرد و باهمون اخم و جدیت قبل، گفت:

-لازم نیست... هرزمان لازم باشه کاری انجام بدی، خود آقا میگه پس تا وقتی بهت نگفتم لازم نیست پات‌و اینجا بذاری، آقا روی اتاقش حساسه و چون دوربین مداربسته نداره، ترجیح میده هرکسی پاش رو اینجا نذاره!

نداشت؟!

با تمام وجودم خداروشکر کردم و یه لبخند پت و پهن به لب آوردم. از لبخندم شوکه شد و باز اخماش رو به رخم کشید. مشکوکانه به کل اتاق نظر انداخت.

-نکنه اومدی که باز پول برداری؟!

از این حرف ناراحت شدم و لبام آویزون شد.

کل لذت کاری که کرده بودم رو از بین برد. من که دزد نبودم و اگر اون دفعه اونکارو کردم دلایل خودم رو داشتم. من نمی‌تونستم برای فرار از این خراب شده هیچ تلاشی نکنم. نمی‌تونستم از خانواده‌م بی‌خبر بمونم و بهجت می‌فهمید؟! درک داشت؟!

-من دزد نیستم اوندفعه هم توضیح دادم که چنین قصدی نداشتم. حالا هم... قول میدم پولتون‌و برگردونم.

انگار متوجه شد که چقدر ناراحت شدم چون به سمتم اومد و با ملایمت دست روی بازوم گذاشت و لحنش رو تغییر داد. مثل مادرم بعد از هربار که سر یه مسئله‌ای سرم داد می‌زد.

-حالا لبات‌و اونجوری آویزون نکن! من اگه بهت گوشزد می‌کنم، می‌خوام که باز کار اشتباهی نکنی... الین تو باید خوب بدونی که اینجا اصلا شبیه زندگی قبلت نیست. من مادرت رو دیدم!

دلتنگی برای مادرم روی حنجره‌م نشست و خیلی تلاش کردم تا اشک نریزم.

این بدبختی رو خودم به سر خودم آورده بودم و حق اعتراض نداشتم. خسته بودم از ضعف...

-برو تو آشپزخونه، حداقل خودت رو با کار سرگرم کن که کمتر فکر و خیال کنی!

-بهجت خانم؟! من...

ولی ادامه ندادم و با چند گام ازش دور شدم. اتاق رو ترک کردم و ترجیح دادم به جای چرخ زدن تو خونه و جلوی دیدِ بهجت بودن، تو اتاق بمونم و هیچکاری نکنم.

من از تصور روبرویی با عادل وحشت داشتم.

چند ساعتی به بطالت گذشته بود و جز ناهار و یکم عصرونه خوردن، هیچکاری نکرده بودم. با بی‌حوصلگی کنار بهجت نشسته بودم و داشت کتاب می‌خوند و من فقط نگاش می‌کردم.
عینکش رو جابجا کرد و از بالای کتاب نگام کرد.

-به چی فکر می‌کنی؟!

نفسی تازه کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. زانوهام رو روی صندلی گذاشتم و چونه‌م رو بهش تکیه دادم.

-به همه چی و هیچی!

کوتاه خندید و نگاهش رو تو صورتم چرخ داد. واقعا حوصله‌م سررفته بود و اینکه عاصی از صبح برنگشته بود، یکم اذیتم می‌کرد.

معلوم نبود کجا چه غلطی می‌کرد که حتی برای ناهار هم نیومده بود. فکر برگشتن عادل و روبرویی‌مون مثل خوره به جونم افتاد.

-این چه مدلیه؟!

عینکش رو درآورد و بند عینک باعث شد روی لباس تیره‌ش بیفته!

کتابش رو بست و به منی که تو خودم جمع شده بودم زل زد.

منتظر بود خودم به حرف بیام.

-اگه... اگه عادل برگرده چی میشه بهجت خانم؟!

اگه شک هم داشت بااین سوالم به یقین رسید که همه ی سکوت چندساعته و دلهره‌م بی ربط به اون روانی نبود. نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و خودش رو جلو کشید.

پاهاش رو دراز کرد و دستی به زانوی دردناکش کشید. سر پا موندن بهجت رو خیلی اذیت می‌کرد و کل کارهای این خونه‌ی بزرگ روی دوش او بود.

-چی شده به یاد آقا عادل افتادی؟!

مگه از یادم رفته بود که این رو می‌پرسید؟!
سگرمه‌هام تو هم رفت و هیچ جوابی ندادم.

-من هنوز درعجبم که اون شب چی شد آقا عادل اونجوری با توپ پر تو رو آورد اینجا...!
هیچوقت آقا عادل رو این شکلی ندیده بودم جز یه بار...

کنجکاو سر بلند کردم که باز آه کشید و رو گرفت.
داشت زانوهاش رو مالش می‌داد و زیرلبی گاهی آخ می‌کشید.

-اگه شما نمی‌دونین منم نمیدونم. هیچکس حرف من‌و باور نمی‌کنه حتی عاصی که قول داد بهم کمک کنه! بهجت خانم شما هم جای مادر من... من خیلی می‌ترسم عادل برگرده، واقعا دیوونه‌ست و اگر عاصی نبود اون شب بهم دست درازی می‌کرد!

متاسف سر تکون داد و مثل یه بچه‌ی لوس و محتاج محبت، از روی صندلی بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم.
خاطرات اون شب اونقدر آزارم می‌داد که آرزوی مرگ داشتم و دلم نمی‌خواست به خاطر بیارم. خیلی تلخ بود... خیلی!

ناخواسته و بی‌اراده دراز کشیدم و سرم رو روی رونش گذاشتم. اصلا تردید نکرد و پنجه‌هاش لای موهام فرو رفت و یه حس حلاوت زیر پوستم جریان گرفت. بهجت حال مادرم رو داشت. همون زنی که من رو تو خونه‌ش راه نداد.

-تو نباید اسم آقا رو می‌گفتی شاید الان تو خونه‌ی خودت و روی تخت خودت بودی و به جای من... مادرت داشت نوازشت می‌کرد!

-درسته من اسم عاصی رو گفتم ولی...

شما از هیچی خبر ندارین، نمی‌دونین اون شب چی به من گذشت، نمی‌دونین من تو چه شرایطی مجبور شدم تا اسمش رو بگم.

انگشت‌هاش پر حس تر لای تار به تار موهام نشست و پا به پای من غصه خورد. هیچکس خبر نداشت و من می‌سوختم تا بگم. تا یه همدرد پیدا کنم که مثل عاصی تو زرد از آب درنیاد. هنوز قلبم تیر می‌کشید و ترس از عادل اجازه نمی‌داد درست نفس بکشم.

آرزوی مرگ داشتم.

-خب به من بگو دردت به سرم، من‌و یه دوست بدون! قرار نیست برم و همه جا رو خبردار کنم. به من اعتماد کن و مطمئن باش که من نه قضاوتت میکنم و نه سرزنش! مثل دخترمی الین.

واقعا؟!

بزاق دهنم رو فر دادم و جنین‌وار تو خودم جمع شدم و نوازش‌های بهجت گرم تر شد.

-وقتی عاصی من رو برگردوند خونه من دیگه جونی نداشتم تا چیزی رو به کسی توضیح بدم. فقط گریه می‌کردم و مامان و بابام از من دلیل می‌خواستن... ترسیده بودن بلایی سرم بیاد ولی...

سکوت کردم و بهجت مهربون‌تر به حرف اومد:

-نترس و بگو...

ترس...

حالا فقط اسم و رسم و خود عادل بود که می‌تونست چهارستون تنم رو بلرزونه!

کل ماجرا رو براش تعریف کردم و دوباره به گریه‌هام مقابل مامان و بابام که رسید، هیچی نگفتم. گونه‌هام از شدت فشار عصبی و گریه سرخ و نمدار شده بود.

بهجت شوکه شده سکوت کرد و من سعی کردم صورتم رو ازش پنهان کنم. خجالت می‌کشیدم و دست خودم نبود که توان نگاه کردن تو چشاش رو نداشتم.

گفتن از همه‌ی اون شب واقعا برام سخت و طاقت فرسا بود.

انگار یکی همه‌ی رگ‌های بدنم رو می‌کشید و زجرم می‌داد. بهجت خیلی زود سکوتش رو شکست و با همون شوک و ناباوری به حرف اومد:

-چه دردی کشیدی دختر... چه زخمی خوردی و دم نزدی! آخ دخترم...

روی سرم خم شد و بوسه‌ی دلگرم کننده‌ای به پیشونیم زد و من زانوم رو تو شکمم جمع کردم و از ته دل زار زدم. بعد از مدت‌ها تونسته بودم از این زخم با یه همجنس خودم حرف بزنم و حالا احساس بهتری داشتم.

این درد لعنتی توان کشتنم رو داشت.

-بهجت خانم من نمیدونم از کی زخم خوردم، نمیدونم یهو چیشد که همای سعادت زندگیم اونجوری پر کشید. من... من عاشق مهرداد بودم. می‌خواستم براش جونم‌و بدم.

بهجت پا به پای من گریه می‌کرد و من فقط می‌خواستم همه‌ی سنگینی سینه و فکرم رو بیرون بریزم.

-من اگر می‌دونستم تو این همه درد کشیدی باهات تندی نمی‌کردم، منو ببخش الین!

سرم رو از روی پاش بلند کردم و صورت سرخ و خیسش رو دیدم.
دو طرف صورتم رو قاب گرفت و من خودم رو تو بغلش انداختم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

-من خودم هنوز باور نکردم، هنوز نمی‌تونم تصور کنم که این مصیبت به سرم اومده... بهجت خانم من هنوز شبا کابوس می‌بینم و کل روز رو با ترس تو خونه می‌چرخم.

شونه‌های بهجت می‌لرزید و من داشتم به این فکر می‌کردم که چرا مادر خودم اینجوری برام دل نسوزونده بود؟! چرا من‌و حمایت نکرد؟! چرا بابام من رو از خودش می‌روند؟!

هیچ جوابی برای سوالام نداشتم. من بد کرده بودم و این حماقتِ دوست شدن با مهرداد داشت و زندگیم بزرگ و بزرگتر می‌شد.

تا دقایقی طولانی بی‌حرف فقط گریه کردیم ولی گفتن این حرف‌ها تونسته بود یکم باری که روی دوشم بود رو سبک کنه!

از آغوش بهجت فاصله گرفتم و با دستمال کاغذی که روی عسلی کوچیک کنار تختش بود، صورتم رو خشک کردم و بهجت با محبت و مهربونی و صبوری دست روی موهام کشید.

انگار یه بچه ی عقده‌ای بودم که با حرکات دستاش می‌باریدم.

-الان بهتری؟!

بینی بالا کشیدم و با انگشتام بازی کردم.
حالا بهجت همه چی رو می‌دونست و احتمالا هزارتا سوال داشت. خودم رو بالا کشیدم و نیم تنه‌م رو بهش تکیه دادم.
دست راستش رو روی گونه‌م گذاشت و آه کشید.

-خوبم بهجت خانم. با شما حرف زدم یکم سبک شدم.

-خداروشکر... ولی الین؟! بهتر نبود اینارو همون روز اول به خانواده‌ت می‌گفتی؟! به جای فرار کردن راستش رو می‌گفتی و مطمئنا اونا هم می‌تونستن درک کنن. تو رو بزرگ کرده بودن و می‌دونستن مثل برگ گل پاکی...

نفسام هماهنگ شده بود و دیگه هق هق‌هام باعث نمی‌شد نتونم نفس بکشم.
حالا یکم منطقی‌تر شده بودم.

-وقتی خودم از هیچی خبر نداشتم، وقتی نمی‌دونستم اون خال واقعی بود یا نه...

نفس تازه کردم و دست بهجت رو گرفتم. تنش یه گرمای خیلی خوب داشت و آرومم می‌کرد.
چشام رو بستم و اون شب رو به خاطر آوردم.

-وقتی برگشتم خونه مامانم دلنگرانم بود، بابام بغلم کرد. وقتی اون شب مامان من‌و برد حموم و اون کبودی‌ها رو دید حتی بهم شک نکرد... سوال پیچ شدم خب طبیعی بود بهجت خانم. من صحبح و سالم از زیر قرآن رد شدم و رفتم آرایشگاه و بعدا اونجوری و با اون حال برگشتم....

-اگه اذیتت می‌کنه بهش فکر نکن! لازم نیست خودت‌و عذاب بدی... الان تو دیگه اون الین سابق نیستی!

می‌گفت ولی معلوم بود که دلش برام می‌سوخت. معلوم بود که تو ذهنش چی می‌گذشت و من رو چقدر سیاه بخت می دید.

می‌خواستم بگم.

-اذیتم می‌کنه ولی نه بیشتر از بودن تو این شرایط... اینکه اینجوری باشم و هرلحظه منتظر یه فاجعه باشم بیشتر من‌و می‌ترسونه!

تهدید عاصی مدام تو گوشم زنگ میزد. روبرویی با عادل...

-بهجت خانم؟! همه چی می‌تونست خوب بشه ولی نمیدونم چی شد که یهو بابام از این رو به اون رو شد. من اسم عاصی رو گفتم چون تحت فشار بودم... من گفتم به نفر مزاحمم شده و عاصی نجاتم داده... قسم می‌خورم من نگفتم عاصی قصد تجاوز و دست درازی داشت. من هیچوقت چنین کاری نکردم ولی نتونستم به عاصی بگم. نتونستم بگم چون خانواده‌م مجبورم کردن!

دستاش از حرکت ایستاد و من سرم رو از روی دوشش برداشتم. هنوز گریه می‌کرد و البته من هم توان تموم کردن این گریه زاری رو نداشتم.

-یعنی... یعنی میگی چیزی شده که تو خبر نداری؟! ممکنه کسی چیزی بهشون گفته باشه؟!

شونه بالا انداختم.

-به نظر شما طبیعیه؟! وقتی من برگشتم مامانم گفت مهرداد تو تالار آبروریزی کرده ولی بااین حال از ترس جون من رفته بودن کلانتری تا دنبالم بگردن!

درسته من از مهرداد حرفی نزدم ولی نگفتم اون کبودی‌ها کار عاصی بود! انگار خودشون از قبل می‌دونستن یا نمیدونم شاید خودشون اینجوری نتیجه گیری کردن که یه نفر با اسم عاصی شیخ نجیب می‌تونه من‌و اونجوری برگردونه!

یهو انگار یه چیزی به خاطر آورده باشم، ابروهام بالا پرید.

-یه چیزی... و وقتی بابام به عاصی زنگ زد و باهاش حرف زد من و مامانم تو سالن بودیم، یعنی می‌خواستم برم پیشش اما اجازه نداد. بابام تو اتاق بود و تنهایی با عاصی حرف زد...

یهو صدای داد و فریاد بابا رو شنیدم و وقتی من و مامانم رفتیم تو اتاق دیدم بابام یه آدم دیگه شده و از اون لحظه بود که هرچی گفتم حرفم رو باور نکرد. اون لحظه من... نمی‌تونستم با وجود آتیش خشمی که بابام داشت از اون خال حرف بزنم. بهجت خانم من مطمئنم یه چیزی بین بابام و عاصی پیش اومده بود که اونجوری من رو با زور کشید کلانتری و مجبورم کرد شکایت کنم. من‌و... من‌و با زور بردن معاینه بکارت!

دوباره درد و غم اون روز باعث شد به گریه بیفتم.

مطمئنم که یه چیزی شده بود وگرنه بابام آدمی نبود که اونجوری من‌و از خودش طرد کنه و یکی یه دونه‌ش رو تنها تو کوچه خیابون ول کنه!

بابای من محال بود من‌و به یه مرد غریبه بسپره و...

-آروم باش... داری خودتو نابود میکنی! بذار وقتی آقا اومد همین سوال رو از خودش بپرس. ببین جریان چی بوده و چی بینشون گذشته! گریه نکن الین.

ولی مگه می‌شد گریه نکرد؟!

یعنی خود عاصی اونکارو کرده بود؟! پس چرا اینقدر باهام بدرفتاری می‌کرد؟! من مطمئنم که بابام بعد از حرف زدن با عاصی از این رو به اون رو شد. اون تماس تلفنی و اون فریادها و...

قسم می‌خوردم که بابام رو هیچوقت تو اون حال ندیده بودم.

-مغزم درد می‌کنه، چرا من نمردم تا اینجوری یا لکه ی ننگ نشم تو دامن خانوادەم... من هیچوقت درحق هیچکس بدی نکردم. به خدا باهیچکس هیچ دشمنی ندارم. نمیدونم چی به سرم اومده!

دوباره بغلم کرد و کنار گوشم خیلی ملایم پچ زد:

-به آقا عاصی بگو...

خود عاصی باعث بدبختیم بود. چی باید می‌گفتم؟!

-الین؟! نکنه تو فکر می‌کنی خود آقا باعث شده که الان تو این موقعیت باشی آره؟!

جوابش رو ندادم ولی مشکوک بودم چون بابام بعد از اون تماس تلفنی دیگه حتی تو صورتم نگاه نکرده بود.

مگه عاصی به من اعتماد داشت؟! من چرا باید بهش اعتماد می‌کردم وقتی به راحتی نقشه‌ی روبرو کردن من و مهرداد رو می‌کشید و من نمی‌فهمیدم؟!

وقتی به راحتی از دادن من به عادل می‌گفت و تهدیدم می‌کرد؟!

من گیج بودم و هیچی نمی‌فهمیدم اما عاصی...

لب باز کردم تا حرف بزنم ولی یکهو در بی هوا باز شد و من و بهجت باهم هین کشیدیم!

سر هردوی ما سمت در چرخید و با دیدن عاصی و هاتف که درست روبرومون ایستاده بودند، نفسم تو سینه حبس شد و با ترس به بهجت نگاه کردم.

بهجت تکونی به خودش داد و با همون دلهره پاهاش رو از تخت آویزون کرد و روسریش رو مرتب کرد.

-آقا؟! چه یه دفعه ای...

ولی عاصی ابدا اجازه‌ی تکمیل حرفش رو به بهجت نداد. بین حرفش پرید و با همون تن صدای خش‌دار و گرفته من رو مخاطب قرار داد.

-به جای اتاقت اینجا چیکار میکنی؟!

بهجت سمت من چرخید و من اونقدر شوکه بودم که انگار زبون نداشتم تا حرفی بزنم. هنوز قلبم به واسطه‌ی باز شدن ناگهانی در محکم می‌کوبید و کل پوست تنم شعله‌ور بود.

-الین؟! آقا عا عاصی با توئه...

هاتف کنار ایستاده بود چون احتمالا از اینکه من شال سرم نبود، ترجیح میداد بهم نگاه نکنه!

مثل یه جوجه‌ی لرزون از تخت پایین رفتم و اونقدر استرس و دلهره تو کل وجودم بود که حتی یک کلمه هم به زبون نیاوردم.

بهجت سعی کرد زبونِ من باشه:

-بیچاره تو یه اتاق تنهاست، من ازش خواستم...

عاصی دست بالا آورد و همزمان با تحکم بین حرفش پرید:

-دیگه هشدار نمیدم که جای الین حرف نزنی! من از این دختر پرسیدم. با توام؟! میگم چرا تو اتاقت نیستی؟!

نیم نگاهی به بهجت انداختم و سعی کردم زبون الکنم رو تکون بدم و بالاخره از پستوی دهنم یه صدای خفیف بیرون کشیدم.

-من... ب بهجت خ خانم تنها بود گ گفتم که...

-بهجت به تنهایی این خونه عادت داره! تو فقط می‌تونی وقتی من ازت خواستم از اتاقت بیرون بیای یا وقتی بهجت به همکار احتیاج داشت.

انگار اینبار دلش نیومده بود از لفظ خدمتکار استفاده کنه! سر پایین انداختم و یه بله‌ی خفیف گفتم.

-بهجت؟! برو و یه مانتو و شال برای الین بیار از اتاقش... باید باهم بریم یه جایی!

دلهره‌ی شدیدی تو کل وجودم پیچید و معده‌م آشوب شد.

نگاه ملتمسم رو روی بهجت چرخ دادم و با همه‌ی توانم ازش خواستم تا من رو با این غول تنها نذاره، می‌خواست من رو کجا ببره؟!

هاتف چیزی به عربی گفت و رفت ولی بهجت همه‌ی شهامتش روجمع کرد.

-این وقت شب ک کجا...

-بهجت؟! کاری که گفتم رو بکن. برو و لباسای الین رو بیار...

بهجت دیگه جرات نکرد حرفی بزنه و من با تنی لرزون یه گوشه ایستادم. وقتی بهجت از کنار عاصی زد شد، خودش داخل اومد و با چند گام فاصله ایستاد.

عطر لعنتیش باز قرارم رو گرفت و کوبش قلبم ناهماهنگ شد. وقتی مثل یه خرس گرسنه نفس می‌کشیدم قلبم به

واسطه‌ی عطرش ملایم می‌تپید اما التهاب داشتم و یه توده‌ی آتیشن درست بین سینه‌م حس می‌کردم.

کت و شلوار خوش دوخت تنش رو از نظر گذروندم و با صدایی لرزون گفتم:

-م م منو ک کجا میری؟!

-بگم جهنم تصمیم می‌گیری نیای؟!

چرا انقدر تلخ بود؟! چرا؟!

چه دشمنی با من داشت؟! قرار بود تا کی تاوان دادن یه اسم رو پس بدم؟! تا کجا؟!

من خسته بودم... روحم خسته بود و دیگه گنجایش این حجم ناملایمات رو نداشتم.

-عاصی؟!

-تکلیف خودت رو معلوم کن. یا عاصی یا شیخ نجیب!

حالا وقتش بود تا سر این مسئله بحث کنیم؟! خودم رو جلو کشیدم و سرگیجه حالت تهوع بهم داد.

-من‌و کجا میبری؟!

-بذار کنجکاویت رو برطرف کنم!

یه گام به سمتم اومد و من دو گام به عقب برداشتم. پوزخندش تو کل اتاق پخش شد و لبم رو بین دندون گرفتم.

-احتمالا قرار نیست اونجا با آدمِ مطلوبی روبه‌رو بشی و صحبت‌های شیرینی بشنوی...

عادل اومده بود؟!

انگار استخون ماهی تو گلوم خلیده بود. لبم رو محکم‌تر بین دندون گرفتم و طعم گس خون رو احساس کردم.

من که آب از سرم گذشته بود و دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم ولی نفسم بند رفت. قرار بود با عادل روبه‌رو بشم؟!

چشم بالا کشیدم و برق پیروزی نگاهش، ته دلم رو خالی کرد. حالا دیگه شک نداشتم که چه تصمیمی داشت!

-چ چرا با با من اینکارو می‌کنی؟! چرا انقدر منو عذاب میدی؟! اینکه مجبورم کردی با مهرداد روبه‌رو شم کافی نبود؟! چرا می‌خوای...

انگشتش رو روی لبش کشید و از بین لب‌های کبودش آوای"هیش" بیرون داد و من باز سکوت کردم.

-تو دادگاه عاصی اعتراض وارد نیست. تو با من میای الین... هرکاری من بگم می‌کنی و هرجا من بگم می‌مونی و اگه ازت بخوام تا ساعت‌ها پلک هم نزنی، نمیزنی چون من خواستم. متوجه شدی؟!

کل نفرت دنیا رو تو چشام ریختم و بهش زل زدم.

انگار دیگه دربرابر عادل هم سِر شده بودم که خودم رو خونسرد نشون دادم.

صدای پاهای بهجت رو شنیدم ولی ایستاد و فکر کنم بین راه با هاتف حرف زد. خودم رو جلو کشیدم و رو به نگاه‌های تیر و برنده‌ی عاصی گفتم:

-میام، هرکاری بگی می‌کنم فقط ای کاش... این عذاب رو تموم می‌کردی، یا طلاقم می‌دادی یا منو می‌کشتی... عقده‌هات خالی می‌شد عاصی شیخ نجیب.

پوزخندش عمیق‌تر شد و اینبار به جای اینکه جواب من رو بده، بهجت رو صدا کرد و کمتر از یک ثانیه بعد، بهجت رو تو چهارچوب در دیدم. انگار یه گوسفند بودم که قرار بود به قتلگاه بره...

ساعت از دوازده شب می‌گذشت و داشت من رو کجا می‌برد؟! اگه خیالم رو راحت می‌کرد اینقدر نمی‌ترسیدم.

یک کلمه می‌گفت عادل انتظارم رو می‌کشید و تموم...

ولی این بی‌خبری داشت دیوونه‌م می‌کرد.

-آوردم آقا... بفرمایید!

به من اشاره کرد و بهجت با دلنگرانی تا کنارم اومد. مانتو و شال رو دستم داد و عاصی صداش رو بالا برد.

-دو دقیقه دیگه تو محوطه باش وگرنه بد می‌بینی الین.

گفت و حتی صبر نکرد. تا عاصی از اتاق بیرون زد بهجت دستم رو گرفت و زانوهام به رعشه افتاد.

-عادل اومده... من مطمئنم می‌خواد به تلافی همه چی منو به عادل بده. بهجت خانم من... من خیلی می‌ترسم.

سعی کرد آرومم کنه ولی محال بود. ضربات دستش روی کمرم نمی‌تونست دل بی‌قرار و روح تنهام رو آروم کنه!

-نترس الین.. آقا چنین آدمی نیست.

چه خوش خیال بود!

چه دل خجسته‌ای داشت ولی من درست برعکسش رو فکر می‌کردم. از اون شیخ زاده‌ی لعنتی هرکاری برمیومد. خودم امروز حرص و خشم عادل رو شنیده بودم و لحن بیخیال و حرصی عاصی چیزی نبود که بهجت می‌گفت. از من خسته بود!

-اگه... اگه بخواد بهم تجاوز کنه خودم رو...

ازم فاصله گرفت و دستش با ضرب روی لبم نشست.

اخماش تو هم شد و با همون خشم گفت:

-تو درباره‌ی آقا چی فکر کردی؟! هرچی باشه بی‌غیرت نیست که زنش رو دو دستی تقدیم برادرش کنه. برو و نترس... حتی اگه آقا عادل هم اومده باشه به تجاوز فکر نکن. برو!

سعی کردم به غیرت و تعصب عاصی اعتماد کنم به همون چیزی که بهجت با خیال راحت ازش حرف میزد.

قلبم روی دور تند افتاد و با پاهایی لرزون پیش رفتم ولی یه قطره اشک با سماجت روی گونه‌م بارید و آتیشم زد.

عاصی از من متنفر بود و احتمالا توان این رو داشت که من رو به عادل ببخشه تا جواب سوالاتش رو بگیره چون همینکار رو درحقم کرده بود.

با مهرداد...

تو اون مهمونی من مرگ رو با چشام دیده بودم، اون عوضی تحقیرم کرده بود.
بهجت همراهیم نکرد و تنها وارد محوطه شدم. هوا گرفته و به شدت سرد بود و محض رضای خدا حتی نمی‌شد ماه رو تو آسمون دلگیرش شکار کرد.

عاصی کنار ماشینش ایستاده بود و اون ژست لعنتیش درحالی که یه دستش رو تو جیبش فرو برده بود و با یه حرص آشکار با هاتف حرف میزد، برام نفرت‌انگیز بود.

هاتف و اون ردای سفید بلندش حتی تو تاریکی هم مثل یه کرم شب تاب برق میزد. یه چندنفر مرد با کت و شلوار و هیکل‌های درشت اطراف عمارت پرسه میزدند.

ترس مثل موریانه تو کل وجودم لولید و با استرس به سمت عاصی پیش رفتم.

خیلی زود متوجه من شد و من آخرین جمله‌ای که به عربی بیان کرد رو شنیدم اما ابدا متوجه نشدم که در چه مورد حرف میزد فقط هاتف سری به نشونه‌ی بله تکون داد و به فارسی گفت:

-بچه‌ها مراقب هستن!

عاصی رو به من اخم کرد و با حرکت دستش به ماشین اشاره داد و هاتف گامی به عقب برداشت و طولی نکشید که به سمت یکی از همون مردهای گردن کلفت و درشت اندام پیش رفت و چیزی رو به فارسی توضیح داد. چون مسافتش زیاد بود من متوجه نشدم.

-بشین سوار... معطل چی هستی؟!

لب باز کردم تا حرف بزنم اما جرات نکردم. ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.

استارت زد و من هنوز از سر جام تکون نخورده بودم. نیم نگاهی به ورودی عمارت انداختم و بهجت رو دل نگران دیدم. عاصی شیخ نجیب برام چه خواب و خیالاتی دیده بود؟!

اشکم در سرمای محیط خشک شد و من لبم رو بین دندون گرفتم و کنارش نشستم. پوزخند بلندبالایی نثارم کرد و حتی صبر نکرد تا کامل در ماشین رو ببندم. با شتاب پا روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

هین کشیدم و با عجله در رو بستم و به صندلی ماشین چسبیدم. هاتف و دونفر از محافظ‌ها کنار کشیدند و راه برای ماشین عاصی باز شد.

-توروخدا آروم‌تر... اگه حتی قصد کشتن من‌و داری بهتره خودت رو به کشتن ندی!

جوابی بهم نداد و با حرص بیشتری ماشین رو به حرکت انداخت. صدای له شدن سنگریزه‌ها زیر لاستیکش به هوا

بلند شد و بالاخره حوض بزرگ وسط رو رد کرد و از عمارت بیرون زد.

این قصر پادشاهی از شهر دور بود و من تا قبل از این، هرگز از وجود چنین جایی خبر نداشتم. به لطف عادلِ روانی پام به یه دیوونه خونه وسط قبرستون باز شده بود.

کف دستام عرق کرده بود و ضربان قلبم به شدت بالا بود. عاصی حتی یک کلمه حرف هم نمیزد و من امیدوارانه می‌خواستم به اعتمادی که بهجت داشت تکیه کنم...

که عاصی اونقدر نامرد نبود تا من رو تحویل عادل بده و از شکنجه شدنم لذت ببره!

از تصور روبه‌روییم با عادل قفل زبونم باز شد و با صدایی گرفته گفتم:

-ک کجا میریم؟!

به سمتم سر چرخوند و در نهایت تاسف نتونستم اون چهره‌ی در تاریکی فرو رفته که هر چند ثانیه توسط چراغ‌های کنار جاده روشن می‌شد رو نبینم. زیادی مغرور... اشراف‌زاده... متین و موقر...

شک نداشتم هیچکدوم از دخترهای اطرافش از خیرِ وقت گذروندن باهاش نمی‌گذشتند و احتمالا گیر کردنِ اسمم تو

شناسنامه‌ش براش خیلی گردن تموم شده بود. چرا طلاقم نمی‌داد؟!

-عاصی؟!

من رگ‌های برجسته‌ی پشت دستش رو می‌دیدم و احتمالا نشون دهنده‌ی اوج خشمش بود. باز هم جوابم رو نداد. تقریبا نیم ساعت از حرکت کردنمون می‌گذشت که باز بی‌قراری به جونم افتاد و انگار هرچقدر این راه کشدارتر می‌شد ترس و وحشتم بیشتر رخ نشون می‌داد.

اینبار سعی کردم جدی‌تر ازش سوال کنم.

-عاصی؟! توروخدا جواب بده... این حق منه... اگه حتی قراره بمیرم هم بهم بگو که بدونم!

-نترس قرار نیست بمیری!

اینکه قرار نبود بمیرم، باعث نمی‌شد ترسم رو کنار بذارم چون هرزنده موندنی رو نمی‌خواستم.

-امروز... د داشتی با عادل حرف می‌زدی، من... منو می‌خواست! گ گفتی که منو ب بهش تحویل میدی! عاصی؟! اون حرف رو جدی نگفتی نه؟!

باز پوزخند زد و دستاس رو دور فرمون حلقه کرد و من ساعت اصلش رو از پشت آستین پیرهن و کتش دیدم.

-بخوام تحویلت بدم از تو ترسی ندارم، میدونی که اونقدر عصبانی هستم که به هیچی فکر نکنم پس بهتره تا وقتی برسیم، سکوت کنی!

دستم روی مانتوم مشت شد و سرم رو پایین انداختم.
چی می‌شد اگه می‌گفت؟!

بالاخره سرعت ماشینش رو کم کرد و به فرعی پیچید.
یه جاده خاکی بود که نمی‌دونستم به کجا می‌رسید. با اضطراب به دو طرف شیشه‌های دودی زل زده بودم اما از پشت اون تاریکی محض چیز چندانی تشخیص نبود.

بالاخره از وسط تاریکی به یه روشنایی رسیدیم که یه در آهنی رو نشون می‌داد. اینجا چه قبرستونی بود؟!

دو تا بوق زد و در از داخل باز شد.
عاصی و اون حجم خونسردیش به شدت عصبیم می‌کرد. به صندلی و در ماشین چسبیدم و عاصی باز ماشین رو به حرکت انداخت و من زیرلبی آیت الکرسی خوندم تا دلم رو آروم کنم هرچند حالا هیچی تاثیری به حالم نداشت.

دو نفر رو که در رو باز کرده بودند دیدم، یه نفر سیگار می‌کشید و اون یکی با یه کلاه چرمی ایستاده بود. به گوشه‌ای اشاره کرد و عاصی به همون سمت رفت. کل محوطه‌ی

مقابلم جز با یه چراغ روشن نشده بود. کل حیاط بزرگ پر از دار و درخت بود و همه جا از برف سفیدپوش بود و شاخه‌های خشک درخت‌ها یه تصویر خیلی وحشتناک درست کرده بود.

-عاصی؟! اینجا کجاست؟! توروخدا...

به محض توقف ماشین یه نفر تا کنار ماشین پیش اومد و سمت عاصی ایستاد اما حتی نزدیک نشد. روبه‌روم یه بشکه‌ی رنگ و رو رفته‌ی نفتی بود که از یه سمت له شده بود و کلی تخته و جعبه‌های چوبی کنارش به چشم می‌خورد.

یه سیم برق باریک سفید که از بالای سرمون رد می‌شد و یه پروژکتور که کمی دورتر یه ساختمون سیمانی رو نشون می‌داد.

-از جات تکون نخور...

-کجا میری؟!

دستگیره‌ی در رو کشید و پیاده شد ولی برای بستن در هیچ تلاشی نکرد. باد سرد و انرژی منفی باهم به داخل هجوم آورد. صدای خشن و دورگه‌ی مردی که تا کنار ماشین اومده بود رو شنیدم و مو به تنم راست شد.

-امرتون اجرا شد آقا، دستور جدید چیه؟!

-یه اسلحه...

اسم اسلحه رو که شنیدم کل وجودم به رعشه افتاد. سرم رو خم کردم و برق اون اسلحه‌ای که تو دست پهن عاصی قرار گرفت چشمم رو زد و دست روی دهنم گذاشتم و نقسم رو تو سینه حبس کردم.

خدایا خداوندا من وسط چه جور جونورایی گیر افتاده بودم؟! اینجا کجا بود؟!

اشک تو چشام جمع شد و کل وجودم نبض گرفت.

-حسابی ازش پذیرایی کردیم!

خنده‌های اون مردک روانی به ترسم اضافه می‌کرد. نگاهم رو با وحشت به اطراف چرخ دادم تا یه راه فرار پیدا کنم ولی تو تاریکی پشت شیشه چیز زیادی نمی‌دیدم.

-اونقدر کتک خورده که فکر کنم حالا آمادگی گفتنِ طعم شیر مادرِ حروم لقمه‌ش هم داره آقا...

کی رو تا سر حد مرگ کتک زده بود؟!

مغزم کار نمی‌کرد و مدام بوق اشعال میزد.

دستگیره ی در رو کشیدم و نفهمیدم چطوری اما اونقدر وحشت تو تنم بود که فکرم کار نمی‌کرد. پاهام که به زمین رسید، با همه‌ی توانم به سمت انتهای اون ساختمون مخوف دویدم و صدای خش‌دار و بمِ اون عوضی رو شنیدم که فریاد زد:

-دختره فرار کرد آقا!

و من به سرعت قدم‌هام اضافه کردم. صدای له شدن برگ‌های کهنه‌ی پاییز و لیز بودن زمین سرعتم رو کم می‌کرد و من با وجود شنیدن صدای پارس یه سگ بزرگ، به

دویدنم ادامه دادم و از کنار اون ساختمون رد شدم و با دیوار روبه‌رو شدم.

بخار دهنم مدام جلوی دیدم رو می‌گرفت. گیج و مبهوت و ترسیده به اطرافم نگاه کردم. یه ساختمون بود که یه قسمتش نیمه کاره بود و یه لونه‌ی سگ و سگی که پاهای بلند و کشیده‌ش نشون می‌داد دونده ی خوبی بود.

پوزه‌ی سیاهش رو برخلاف بدن سفیدش به شدت وحشتناک بود. با پارس بلندی که کرد جیغ زدم و تا خواستم روی پاشنه‌ی پا بچرخم به جسم سرد و سختی برخورد کردم و آوای هیش گفتنِ آشنایی لرز به تنم انداخت.

دست خودم نبود ولی به التماس کردن افتادم.

-ع عاصی؟! ت توروخدا بذار برم. من دلم نمی‌خواد هیچ جور خاصی بمیرم... نمی‌خوام با گلوله و سلاح سرد بمیرم.

نمی‌خوام قبض روح بشم. نمی‌خوام عادل رو ببینم. توروخدا ولم کن توروخدا...

ولی صدای غرش مانندش زبونم رو بند آورد و دست پهنش روی دهنم نشست و تو اون تاریکی و صدای به شدت نزدیک سگ، تا مرز مرگ پیش رفتم.

-دفعه‌ی سومی وجود نداره الین... دفعه‌ی بعدی که بخوای از من فرار کنی، عاصی شیخ نجیب بهت رحم نمی‌کنه. امیدوارم اونقدر عاقل باشی که تهدیدم رو جدی بگیری!

قلبم اونقدر محکم می‌کوبید که صداش رو به وضوح می‌شنیدم.
با کتش چنگ انداختم و پهلوش رو گرفتم و برجستگی اون اسلحه رو دور کمرش حس کردم. دستش رو برداشت و من به تته پته افتادم.

-اول... اول و آ... آخرش م منو می‌کشی.

اخمش از همیشه غلیظ‌تر بود. صدای نفس نفس زدن یکی از پشت سر عاصی شنیدم و صدای عاصی بالا گرفت و جوری داد زد که من تو جا پریدم.

-گرفتمش، برگرد عقب!

-آقا؟! قلاده‌ی سگا زیاد محکم نیست مراقب باشین!

چشام تا آخرین حد گشاد شد و نفهمیدم چطوری ولی به عاصی چسبیدم و ملتمسانه گفتم:

-من‌و دست این سگا نده، ازت خواهش می‌کنم. من... من از همه‌ی حیوونا می‌ترسم. توروخدا... غلط کردم فرار کردم.

ولی عاصی با بی‌خیالی همونطور که به تنش چسبیده بودم یه گام به سمت اون سگ غول پیکر که پشت سرم بود،

برداشت و خرناسه‌های خشمگین سگ بالا گرفت. صدای وحشیِ اون مردک روانی رو شنیدم که با خنده گفت:

-اتفاقا گرسنه هم هستن و آماده‌ی شکار...

نمیدونم اینارو می گفت تا من رو جون به لب کنه یا حقیقت بود ولی جوری جیغ کشیدم که حنجره‌ام خط و خش برداشت و همون لحظه به سرفه افتادم و عاصی با همون چهره‌ی عصبی و حرصیش من رو کنار اون سگ نگه داشت.

به کتش و تنش و هرچی که به دستم می‌رسید چنگ می‌انداختم تا خودم رو از شر این دوتا حیوون وحشی خلاص کنم.

-خب انگار خبرای خوبی شنیدم، قلاده‌ی سگ‌ها محکم نیست و یه موجود گرسنه‌ی آماده‌ی دریدن داریم و فکر کنم گوشت تن یه دختر ایرانی خیلی خوش طعم باشه!

پاهام رو روی زمین حس نمی‌کردم چون با اون حجم تقلا عاصی من رو یه دستی از زمین بلند کرده بود و قصد پیشکش کردن من به سگ رو داشت و من مدام جیغ می‌زدم.

-و فکر کنم این سگ هم بوی ترس تنت رو حس کرده و براش یه طعمه‌ی دلچسبی!

-غلط کردم عاصی... ببخشید دیگه... دیگه فرار نمی‌کنم. چی از جونم می‌خوای! من... از مردن با ... با گلوله وحشت دارم ولی... منو با همون اس اسلحه بکش اما نذار این ح حیوون تیکه پاره‌م کنه!

بالاخره دلش به رحم اومد و چند گام از اون سگ دور شد ولی همچنان پارس می‌کرد و انگار می‌خواست همه‌ی شهر رو خبردار کنه و من از ترس کل وجودم می‌لرزید و چشام سیاهی می‌رفت. لعنت به عاصی...

لعنت به من که خودم رو تو هچل انداختم.

-بذارم برم عاصی!

-تازه اومدی.. کجا بری... می‌خوام تو رو به دیدن کسی ببرم که خیلی خیلی مشتاق دیدنته!

یه لحظه هم قصد نداشت از این جنگ روانی دست برداره، واقعا نمی‌فهمید من چه حالی بودم؟!

کل صورتم خیس بود و باد سرد صورتم رو به سوزش می‌انداخت.

-قرار نیست با این سگ ملاقات کنم نه؟! من‌و ببر... توروخدا صداش داره اذیتم می‌کنه!

خندید و همین خنده‌ی کوتاهش حرصیم کرد.

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم که دست دور کمرم حلقه کرد و نفس داغش کنار گوشم پیاده شد.

-می‌دونستی سگ‌ها عاشق شکاری هستن که از بزرگی و عظمتش می‌ترسن؟! می‌دونستی بالارفتن ضربان قلب و جریان گرفتن خون داغ رو از روی بو کشیدن حدس می‌زنن و می‌تونن برات خطرناک باشن؟!

-چرا این‌و میگی؟! داری سکته‌م میدی روانی... ولم کن.

ولی ولم نکرد و بازوم رو گرفت. من رو دنبال خودش کشید و اسلحه‌ش رو از دور کمرش درآورد.
با همون دستی که پنجه‌هاش لای گوشت بازوم پیچیده بود خشابش رو کشید. من مبهوت بودم و به شدت وحشت زده ولی دور شدن از اون سگ وحشی برام قوت قلب بود.

از کنار اون ساختمون رد شد و دوباره همون مرد موبلند رو دیدم.
موهای بلند و فِری داشت و ریش و سیبیلش اونقدر بلند بود که جز یه بینی و یه جفت چشم مخوف چیزی ازش نبینم. یه پیرهن و شلوار شش جیب که تیپ ترسناکش رو وحشتناک‌تر می‌کرد.

-چه شکارِ خوبی... بدم نمیومد سگا تکه پاره‌ش کنن.

عاصی من رو تا کنارش کشید و قبل از اینکه اون نیشخند روی صورت کریهش بشینه، مشت محکمی از عاصی نوش جان کرد و من باز هین کشیدم و زبونم به سقف دهنم چسبید.

مردک اوباش یگ گام فاصله گرفت و من خونی که از بینیش راه گرفت، حس کردم.

اون دونفر که دم در دیده بودیم نزدیک شدند و عاصی که انگار حسابی از دویدن دنبالم خسته شده بود با نفس نفس زدن به حرف اومد.

-این مشت رو از من خوردی تا یاد بگیری به زن‌های اطراف من چشم نداشته باشی... کدوم عوضی‌ای بالا سرشه؟! هر سه نفرتون تو محوطه پلاسین...

اونی که مشت خورده بود به حالت اولیه برگشت و من با اینکه ترسیده بودم اما خوشحال شدم که عاصی به خدمت اون مردک هیز رسیده بود.

حتی جرات نکرد تو چشم‌های عاصی نگاه کنه.

-چهار نفریم آقا... یه نفرمون بیست و چهارساعته کشیک میده!

عاصی بلندتر فریاد کشید و صداش تو صدای پارس سگ و هوهوی باد پیچید.

-غلط کردی، من پول مفت به کسی نمیدم که شماها دنبال عیاشی باشین و کار چهارنفر رو یه نفر انجام بده، گمشین سر پستتون!

اون دونفر جرات حرف زدن نداشتند و با یه "بله چشم قربان گفتن" بلندبالا پراکنده شدند ولی اون عوضی خون بینی‌ش رو پاک کرد و جلو اومد:

-ما هیچ خطایی نکردیم قربان...

عاصی اسلحه رو کشید و من به زمین چسبیدم.

-برگرد سر کارت جمال... کاری نکن امشب اولین شلیک گلوله یه جنازه‌ی صد و بیست کیلویی رو دستم بذاره! حوصله‌ی کندن قبر ندارم.

به لکنت افتاد و با بله چشم به سمتی رفت که من ندیدم.

چرا من رو آورده بود؟! چرا؟! جمال که رفت به سمتم سر چرخوند و نگاهش زانوهام رو به رعشه انداخت.

دستام رو انداختم و یه گام عقب رفتم ولی عاصی بلند اسمم رو صدا کرد و باز به زمین چسبیدم.

-الین؟!

اخمش رو تو همین نور کم می‌دیدم. اونقدر ترسیده بودم که محتویات معده‌م مدام تا حلقم بالا میومد و من با سماجت قصد فرو دادن اون ماده‌ی ترش رو داشتم.

با یک گام بلند مقابلم ایستاد. هنوز اون تفنگ لعنتی سیاه رنگ دستش بود و حالا اونقدر اطمینان داشتم که اسلحه واقعی بود که جرات نکردم حتی نفس بکشم.

-قبل از اینکه اون روی عاصی شیخ نجیب رو ببینی بدون حرف، بدون واکنش، بدون نفس کشیدن دنبالم بیا... قدم به قدم. اگه یه قدم دور بمونی...

-میام، چشم... چشم!

حرفش رو ادامه نداد و راضی از حس جنونی که به جونم انداخته بود سر تکون داد و با لوله‌ی اسلحه شقیقه‌ش رو خاروند و به سمت ساختمون پیش رفت و من مثل یه جوجه اردک دنبالش راه افتادم.

حالا عاصی برام ترسناک‌تر از این ساختمون مخوف و پارس سگ و چهارتا ارازل و اوباش بود.

اون دونفری که حتی اسمشون رو نمی‌دونستم جلوی در کشیک می‌دادند و عاصی با عصبانیت از کنارشون رد شد و من حتی نگاشون نکردم.

پشت سرش وارد ساختمون شدم و چشام روی هم افتاد. نور فضا داشت اذیتم می‌کرد و من ترسیدم که نکنه عاصی رو گم کنم.

یه سالن به شدت بزرگ بود که دماش هیچ تفاوتی با بیرون نداشت چون نیمی از سقفش نیمه کاره بود و تو همون نگاه اول متوجه شدم که هیچ وسیله‌ی گرمایشی نداشت. درست چند متر دورتر یه نفر رو به صندلی بسته بودند و من جز یه پیرهن و شلوار غرق خون و پاره پاره چیزی ازش نمی‌دیدم. هرلحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شدم.

چون قلبم تیر می‌کشید و سرگیجه‌ی وحشتناکی داشتم. جمال کنار یه مرد طاس و بلندقد ایستاده بود و بوی چوب سوخته کل ساختمون رو برداشته بود.

انگار هیزمی که برای روشن کردن آتیش آورده بودند، به اتمام رسیده بود.

فضا اندکی به خاطر دود ناشی از سوخت چوب کدر به نظر می‌رسید.

-سلام آقا...

ولی عاصی، با انگشت اون مرد طاس رو ساکت کرد.

اونقدر بی‌حواس بودم که با ایست کردن عاصی هم متوجه نشدم و ناخواسته و از پشت بهش برخورد کردم.

خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و اخم عاصی رو دیدم.

اشاره‌ی دست عاصی به مرد رو دیدم و مرد جلو رفت و درست کنار صندلی ایستاد. نمی‌دونستم ممکن بود با کی روبرو بشم ولی با کنجکاوی و ترس همه‌ی حرکاتشون رو از

نظر گذروندم. جمال هنوز داشت با گوشه‌ی آستینش خون بینیش رو تمیز می‌کرد و من به حال انزجار رسیدم.

بالاخره اون کیسه‌ی سیاه رو از سر مرد برداشت و چون ما پشت سرش ایستاده بودیم، نتونستم صورتش رو ببینم.

روی زمین پر بود از لکه‌های خون و چند متر دورتر یه زنجیر از سقف آویزون بود.

مرد روی سر اون جسم نیمه جون خم شد و با مو سرش رو از سینه‌ش بلند کرد.

-بیهوشه آقا...

عاصی یک گام جلو رفت و بی‌اراده همون یک گام رو جلو رفتم. جمال به سمت همون مرد رفت و عاصی با خشم گفت:

-چرا مثل پت و مت من‌و نگاه می‌کنین؟! من نیومدم به بیهوشیش نگاه کنم، کاری کنین به هوش بیاد!

-بله چشم آقا... ایوب اون سطل آب رو بیار تا حضرت آقا رو بیدار کنیم. انگار خیلی داره بهش خوش می‌گذره!

ایوب سری تکون داد و به سمت سطل آبی رنگ و کثیفی که گوشه‌ی سالن بود پیش رفت.

حتی دیدن اون مایعِ چرک و قهوه‌ای رنگی که تو سطل زهوار دررفته بود، حالم رو به هم میزد. دل و روده‌م تا حلقم بالا اومد و من با حرص پسش زدم.

-بریز رو سرش...

و من به اینکه تو این هوای سرد این شکنجه‌ی خیلی وحشتناکی بود فکر کردم.

من درست یه چهره‌اش دید نداشتم ولی همون یه قسمت کم از صورتش ورم داشت و غرق خون بود.
دلم برای ثانیه‌ای براش سوخت و تو دلم عاصی رو لعنت کردم. تا اون حجم آب رو صورتش پاشیده شد با هن و هن از بیهوشی دراومد و به سرفه افتاد.

صداش از شدت سرما می‌لرزید و ناله‌های کم جونش دلم رو ریش کرد.

این مرد کی بود که عاصی تا این حد ازش نفرت داشت که با اسلحه سراغش میومد؟!

-لعنت بهتون... لعنتی‌ها...

با شنیدن تارهای صداش، انگار یه رگ تو سرم ترکید و با وحشت با تصویر مقابلم نگاه کردم که انگار هرلحظه تو یه هاله‌ای از دود فرو می‌رفت.

انگار چشام تار می‌دید.

صداش زیادی آشنا بود، خیلی خیلی آشنا...

و برام خیلی سخت نبود که بفهمم اون جسم نیمه جون همون مهرداد بود!

ارادی نبود که جلو رفتم ولی قبل از اینکه توان حرف زدن یا عکس‌العمل پیدا کنم، دست عاصی دور کمرم قفل شد و صدای بمش رو درست تو حلزونی گوشم شنیدم.

-الین؟! یک کلمه حرف بزنی... اگه اون آشغال حضورت رو حس کنه، مجبور می‌شم یه گلوله تو مغزش خالی کنم.

تهدیدش اونقدر تاثیرگذار بود که لبم رو به هم بدوزم و فقط اشک بریزم. از عاصی شیخ نجیب آدم کشتن هم برمیومد.

می.تونست خیلی راحت من و مهرداد و اون چهارنفر رو بکشه و حتی آب از آب تکون نخوره ولی حالا فقط یه چیز تو سرم می‌چرخید.

اینکه با مهرداد چیکار داشت و چی از جون من می‌خواست؟!

پرسشگر و با چشم‌هایی اشکی براندازش کردم ولی پوزخند زد.

-خوبه... با وجود اون کارایی که باهات کرده هنوز هم جونش برات ارزش داره!

طعنه‌ی کلامش ابدا برام مهم نبود. به درک...

عاصی یه عوضی بود! یه عوضیِ نامرد...

حالا فقط می‌دونستم که پای عادل وسط نبود. قرار نبود با اون روبه‌رو شم ولی همین وضعیت اسفناک مهرداد جونم رو گرفت.

-چی... از... از جونم.. می‌خواین؟!

عاصی هیچ حرکتی نکرد ولی انگار جمال و ایوب حسابی تفهیم شده بودند.

چون ایوب نیشخند زد و باز موهای بلند و خون‌آلود مهرداد رو گرفت و من لبم رو به هم فشردم تا حرف نزنم.

دست عاصی دور تنم پیچیده بود و محکم نگهم داشت. حتی توان اینکه یک میلی متر دور بشم رو نداشتم.

-دوباره مراسم پذیرایی داریم، اینبار بهت رحم نمی‌کنم جوجه فکلی... حرف میزنی یا به روش خودم وارد عمل شم؟!

دستم روی ساعد عاصی مشت شد و ناله‌ی مهرداد رمق رو از پاهام گرفت. انگار خیلی درد داشت و این دردی که

می‌کشید هرلحظه از عاصی متنفرترم می‌کرد. چرا اینکارو با مهرداد کرده بود؟!

-چی‌و باید بگم؟! من هر... هرچی می می‌دونستم گ گفتم بیشتر از... این نمی‌دونم. لعنتی ها شما از... طرف کدوم حرومزاده‌ای هستین که...

جمال رحم نکرد و مشت پرقدرتش رو تو صورت مهرداد کوبید و صندلی به عقب کشیده شد و اگر ایوب پشتی صندلیش رو نمی‌گرفت با پس سر زمین می‌خورد.

اشکام پشت هم جاری می‌شد و من محکم‌تر به ساعد عاصی چنگ انداختم.

از پشت بهم چسبیده بود و چونه‌ش روی سرشونه‌م اجازه‌ی تکون خوردن رو ازم گرفته بود.

-عوضی‌های بی‌وجدان... من هرچی می‌دونستم گفتم.

ایوب اینبار مشت گره کرد و من چشام رو بستم تا نبینم.

نمی‌تونستم کتک خوردنش رو اینجوری ببینم. اگر دستاش باز بود و توان دفاع از خودش رو داشت شاید دلم نمی‌سوخت ولی حالا...

-نزن... نزن نامرد، مگه شماها آدم نیستین؟! اون حروم لقمه‌ای که شما رو فرستاده سر وقت من، دنبال چیه؟!

-دنبال حقیقت...

جمال انگار داشت عقده‌هاش رو روی مهرداد خالی می‌کرد. سر کج کردم و التماس نگاهم رو به عاصی دوختم ولی هیچ واکنشی نشون نداد و من با چشم‌های اشکی فقط نگاش کردم. می‌ترسیدم حرف بزنم و اوضاع رو بدتر کنم.

جمال رو سر مهرداد خم شد و دو طرف پیرهن پاره پاره‌ش رو گرفت و محکم تکونش داد. گردنش با بی‌رمقی چپ و راست می‌شد و دلم می‌سوخت.

-همه‌ی اتفاقات روز عروسیت رو میگی یا یه جور دیگه از زیر زبونت حرف بکشم.

این حرف نفسم رو گرفت. ناباور از شنیده‌م، سمت عاصی چرخیدم و ابروهام به جنگ هم افتاد. مهرداد رو تا سر حد مرگ کتک زده بود تا راست و دروغ حرف‌های من رو دربیاره؟! خیال می‌کرد دروغ گفته بودم؟!

زخمی که روی روحم افتاد، هرگز قابل درمان نبود. با حرص و خشم پسش زدم ولی تکون نخورد و محکم‌تر از قبل نگهم داشت.

مهرداد انگار از کتک خوردن خسته شده بود که نالید:

-میگم... بسه آشغالا... بسه هرچقدر عین سگ کتک خوردم. من ری... تو اون خانواده‌ی آشغالی که دختر هرزه‌شون رو به اسم پاک و مطهر به من انداختن... نمیدونم چرا باید کتک بخورم تا آمار اونروز رو بدم ولی میگم.

دنیا دور سرم می‌چرخید.

من تحمل این حجم ناملایمات رو نداشتم و عاصی قرار بود تا کجا من رو شکنجه کنه؟! دلم می‌خواست جیغ بزنم تا عاصی با خشم یه گلوله تو مغزم خالی کنه ولی نا نداشتم. زانوم شل شد و رو دست عاصی موندم. با همه‌ی توانش نگهم داشت و اجازه‌ی فروریختن نداد.

-سه سال دوست بودیم، من ازش خوشم میومد اون عاشقم بود. نمی‌خواستم به ازدواج ختم شه ولی شهوت کورم کرده بود... دلم می‌خواست لمسش کنم ولی پا نمی‌داد... تنها راهش ازدواج بود. فکر می‌کردم دست نخورده‌ست و تنش رو آفتاب و مهتاب ندیده!

هرکدوم این حرف‌ها توان له کردن یه دختر رو داشت. من رو نمی‌خواست و فقط هم‌خوابگی با من رو می‌خواست؟! همین؟! همه‌ی اون عزیزم و عاشقتم گفتن‌ها الکی بود؟!

پوست تنم گر می‌گرفت و افت فشارم باعث می‌شد گاهی نبینم و نشنوم ولی نمی‌خواستم بیهوش بشم. باید این حرف‌های تلخ رو می‌شنیدم تا بفهمم مهرداد چجور آدمی بود!

از اعتمادم سوءاستفاده کرده بود و من به حریم دخترونگیم راهش داده بودم. خیال می‌کردم مردترین مرد زمین بود ولی حالا...

جمال سیلی محکمی نثار صورتش کرد و ایوب موهای همیشه خوش حالتش رو که با خون آمیخته شده بود، کشید. ناله‌ش هوا رفت و عربده‌ی ایوب دوباره کل سالن رو برداشت.

-بعدش چیشد... بگو حرومزاده!

مهرداد داشت زیر بار این شکنجه کم می‌آورد و برای همین هم اعتراف می‌کرد.

دست‌های عاصی محکم‌تر من‌و تو خودش حل کرد و من روی شکم خم شدم و بالاخره عاصی رضایت داد تا زانو بزنم. هنوز پشت سر مهرداد بودیم و عاصی پشت سرم زانو زد.

-اونروز هم خوشحال بودم که بالاخره قراره به وصالش برسم ولی یه نفر زنگ زد... قبل اینکه بتونم برم آرایشگاه دنبالش، یه مرد زنگ زد و چیزی گفت که از تصمیمم واسه زیرخواب کردن دختر زرگرها پشیمونم کرد.

عاصی لبش رو به گوشم چسبوند و من هیچ توانی برای فرار کردن از دستش نداشتم.

-روی واقعی معشوقه‌ی سه ساله‌ت رو ببین الین... دلت برای این آشغال می‌سوزه؟!

دلم برای خودم می‌سوخت و عمری که پای این عوضی گذاشته بودم.
دلم برای اون امیدها و آرزوهایی می‌سوخت که پای این نامرد تلف شده بود. من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. یه مرد... یکی که نمی‌دونستم کی بود، کل خوشبختیم رو به تاراج برده بود. هرچند از این نامرد یه مرد زندگی درنمیومد ولی...

من خانواده‌م رو از دست داده بودم و حالا کنار این جلاد روانی گیر بودم و اسمم تو شناسنامه‌ش توان هرکاری رو از من می‌گرفت.

-کی بود؟!

مهرداد با مشت بعدی بی‌جون‌تر شد و من دیگه برام اهمیتی نداشت.

به رون عاصی مشت کوبیدم و جلوی زار زدنم رو گرفتم.

نمی‌خواستم بلند گریه کنم تا مهرداد متوجه من بشه و بفهمه داشتم چجوری خورد می‌شدم با شنیدن این حرف‌ها...

نمی‌خواستم حس پیروزی کنه.

-نمیدونم... یه شماره‌ی ناشناس بود! ولم کنین لعنتی‌ها... فقط همین بود که گفتم.

موبایلش رو جمال از جیبش بیرون کشید و سمت عاصی اومد. عاصی از دستش گرفت و من بی‌رمق به تصویر مهردادِ کتک خورده زل زدم.

سرش به چپ کج شد و ترس به دلم افتاد. نکنه می‌مرد؟!

-که نمی‌دونی نه... باید دوباره از تن و بدنت پذیرایی کنم؟!

ایوب یه چاقو بیرون کشید و درست روبروی صورت مهرداد متوقف شد. جمال خم شد و با صدای آهسته‌ای پچ زد:

-یه شماره هست رو تلفنش که به همون روز برمیگرده، دستور چیه!

من نگاهم به مهرداد بود و اون تیزی چاقویی که تا بریدن یه قسمت از صورتش، فقط چند سانتی متر فاصله داشت.

-تمومش کنین، من شماره رو ردیابی می‌کنم.

من رو مثل یه پر کاه از زمین بلند کرد و یه دستی کنترلم کرد. من دیگه جونی برای فرار نداشتم. جونی برای حرف زدن

نداشتم و این رو احتمالا عاصی می‌دونست که به راحتی مهارم می‌کرد.

-باهاش چیکار کنیم؟!

ناله‌های مهرداد هرلحظه دلخراش‌تر می‌شد و همینکه اون چاقو از صورتش دور شده بود، برام کافی بود.

یه مرد... یه شماره... پس... پس حقیقت داشت؟! کی تن من رو دیده بود و کی می‌تونست اون خال رو به مهرداد گزارش داده باشه؟! جلوی اون دوتا نره غول از خجالت مردم و زنده شدم.

دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و من رو می‌بلعید و اونجوری جلوی همه کوچیک نمی‌شدم. مقصر این اتفاقات کی بود؟!

خون گریه میکردم!

-بندازینش جلوی خونه‌ش... زنگ در خونه هم بزنین که یه نفر به دادش برسه... نمی‌خوام بمیره... البته فعلا!

و کنار گوش من همه‌ی خشمش رو خالی کرد:

-نه تا قبل از اینکه بفهمم اون تماس از کی بود و به چه هدفی...

با کم جون‌ترین حالت ممکن لب زدم:

-ب بهم د دست نزن!

ولی پوزخند زد و تن لرزونم رو به خودش چسبوند. سرد سرد بودم اما حس گر گرفتگی داشتم.

جمال چشمی گفت و ایوب از سر حرص یه سیلی محکم‌تر تو صورت مهرداد کوبید. شاید الان من باید از کتک خوردنش خوشحال می‌شدم اما نبودم.

من دیگه با هیچ اتفاقی خوشحال نمی‌شدم.

چند گام دور شدیم ولی مهرداد صداش رو بالا برد و درحالی که از درد نفس نداشت گفت:

-میدونم اونی که دستور داده کتک بخورم اینجاست، اونقدر شهامت داشته باش که... که خودتو معرفی کنی!

عاصی ایستاد و جمال بلند خندید. اونقدر دیوونه‌وار که ترس به دلم افتاد. ایوب باز موهای مهرداد رو گرفت و من مثل یه مجسمه به معرکه‌ی پیش روم نگاه کردم.

-مشتاقم بدونم کی هستی که مدافع اون دختره‌ی هرزه شدی و افتادی دنبالش...

دمای تن عاصی بالا رفت و من حس کردم که تا چه اندازه برافروخته شد.

به سمت مهرداد سر چرخوند و صدای رسا و بلندش رو تو سکوت سالن پخش کرد.

-امید...

و مهرداد با یه نیشخند اسم امید رو تکرار کرد. من رو به بیهوشی و اغما بودم ولی هموز هم گوشم توان شنیدن داشت.

-امید... امید... امید... فقط یه نفر رو با این اسم می‌شناسم که ممکنه به طرفداری از الین قیام کنه، پسرخاله‌ی الین... همون عاشق سینه چاک و یکی از مخالفین ازدواج من و الین!

بدنم بین دست عاصی می‌لرزید و نمیدونم متوجه می‌شد یا نه ولی یه دم عمیق گرفتم تا همه‌ی حال بدم رو جیغ بزنم اما با قرار گرفتن دستش روی دهنم حتی نفسم بند رفت. قطرات داغ و سرکشم فرو چکید و به پیرهنش چنگ انداختم و ناخنام تو گوشت تنش فرو رفت ولی حتی کمترین واکنشی نشون نداد اما فشار دستش روی دهنم بیشتر شد و من نفس نکشیدم.

با تکون سر چیزی به اون دوتا مرد گفت و خودش با گام‌های بلند از ساختمون بیرون زد.

تنم از برخورد هوای سرد لرز کرد و عاصی با خشم و حرصی که نمی‌دوستم از کجا سرچشمه می‌گرفت من رو تا ماشین

کشید. از پشت لایه‌ی ضخیم اشک، می‌تونستم اون دوتا مرد و یه موتور و یه ماشین پاترول رو دیدم که گوشه‌ی باغ پارک شده بود. پاهام رو روی زمین گذاشت و کمرم به بدنه‌ی سرد و آهنی ماشین چسبید.

-چرا اینکارو کردی؟! چرا کتکش زدی؟! چرا خواستی منم ببینم که چه آدم وحشی و عوضی‌ای هستی؟! چرا اسم امید رو دادی؟! میدونی مهرداد می‌تونه اون رو بکشه... چرا عاصی؟!

جلو اومد و همه‌ی خشمش رو تو چشمای سیاه و باریک شده‌ش ریخت و مشتش رو تا کنار صورتم بالا آورد. با ترس دستم رو روی صورتم گذاشتم و غرش‌های صدای لعنتی و جذابش رو شنیدم:

-نگرانِ معشوقه‌ت و دوست پسرت شدی؟! من چرا باید بهت جواب پس بدم؟!

قلبم با سرعت هرچه تمام‌تر خون پمپاژ می‌کرد و بااینکه دمای بدنم افت کرده بود اما صورتم گر گرفت. از لای انگشتام به صورت خشمگینش زل زدم و نالیدم:

-مهرداد، امید رو می‌کشه! چرا اینکارو کردی؟!

انگار از اینکه باوجود خشمش از موضعم کوتاه نیومده بودم، خیلی عصبانی شد که بازوم رو گرفت و محکم‌تر کمرم رو به ماشین کوبید. براش اهمیتی نداشت که دو نفر شاهد اوج خشونتش بودند و من چجوری داشتم تو دستاش می‌لرزیدم.

-کتک خورد چون حقش بود، انگار یادت نمیاد باهات چیکار کرده، انگار یادت رفته چجوری مثل یه دستمال کاغذی پرتت کرد بیرون و رسواییت رو جار زد! بدت نمیومد دو دستی تقدیمت کنم به مهردادت نه؟! مگه تن و بدنت مال اون نیست؟! اونروز تو اتاقم گفتی...

نفسم منقطع شد و اشکام بیشتر از قبل بارید.

من فقط اون حرف رو زده بودم تا عاصی ولم کنه وگرنه از مهرداد و متعلقاتش بیزار بودم و اون شب مهمونی نفرتم بیشتر شده بود.

اگر الان شاکی بودم که چرا کتکش زده فقط چون می‌دونستم مهرداد آدم کینه‌ای بود! یه بار دیده بودم.

-اسم امید رو گفتم چون اون عاشق سینه چاکت، رو من... روی عاصی شیخ نجیب دست بلند کرد و تاوان این حماقتش رو پس میده!

با قیافه‌ای زار خودم رو بغل زدم و عاصی کلافه چرخی به دور خودش زد و نمیدونم چی بین خودش و اون دونفر پیش اومد که هردو رفتند و من موندم و عاصی و صدای واق واق سگ و بادی که لای درخت‌های خشک شده می‌پیچید.

موهاش رو به چنگ گرفت و کشید و هوف کلافه و حرصیش رو تو هوا پخش کرد و بخار دهنش رو به وضوح دیدم.
چند ثانیه بعد سمتم برگشت و در ماشین رو باز کرد و بازوم رو کشید.

-بشین تو ماشین.

لج کردم و پاهام رو به زمین چسبوندم و با همون لجبازی ذاتی گفتم:

-نمی‌خوام... باهات هیچ جا نمیام. تو یه مغرور و خودخواهی که برات مهم نیست چی به سر آدمای اطرافت بیاد! ازت متنفرم عاصی...

با عصبانیت کنارش زدم ولی بازوم رو ول نکرد و خواست من رو روی صندلی پرت کنه اما دستم رو به بدنه‌ش تکیه دادم و اجازه ندادم.

تقلا کرد ولی بی‌فایده بود چون نمی‌خواستم دیگه همراهیش کنم. دیدن مهرداد تو اون وضعیت و اینکه می‌دونستم حالا مثل یه عقرب آمادگی نیش زدن داشت.

اینکه عاصی، امید رو قربانی کرده بود. اینکه مهرداد اسم امید رو به عنوان معشوقه‌ی من داده بود. اینکه اون شماره ثابت می‌کرد که یه نفر تن من‌و دیده بود...

همه چی داشت آزارم می‌داد و این زورگویی‌های عاصی حالم رو خراب‌تر می‌کرد.

-گفتم بشین الین... انقدر اعصاب من‌و خورد نکن.

سوار نشدم و عاصی با خشم تنم رو بین سینه‌ش و در نیمه باز ماشین تکیه داد و صدای غیژ غیژش به هوا بلند شد.

از برخورد تن عضلانیش به خودم وحشت کردم و بی هوا اسم عاصی از بین لبام فرار کرد.

-عاصی؟!

ته ریشش رو به گونه‌م مالید و لبش رو درست کنار گوشم نگه داشت.

-الان وقت لجبازی نیست... تا چند دقیقه‌ی دیگه مهرداد رو میارن بیرون... بهتره تو رو اینجا نبینه.

ساعدم رو تو سینه‌ش زدم و نالیدم:

-چرا کتکش زدی؟!

نمیدونم چرا ولی داشت سریع جوابم رو می‌داد و شاید می‌خواست هرچه زودتر من رو برای رفتن قانع کنه...

می‌دونست نمی‌تونه همینجوری بدون جواب دادن من رو سر جای خودم بنشونه!

-چون تو قانون من، تو قلمروِ من... هیچکس حق نداره آبروی یه زن و دختر رو بریزه! هیچکس حق نداره دست روی زن بلند کنه... هیچکس حق نداره روی یه زن قیمت بذاره!

گرمای تنش داشت آتیشم میزد و انگار عاصی یه گلوله‌ی آتشفشانی بود که داشت تن یخ زده‌م رو ذوب می‌کرد.

من دردی که تو صداش بود و می‌فهمیدم اما علتش...

-پس... پس چرا اسم امید رو دادی؟!

نمیدونم من اشتباه می‌کردم یا دست عاصی روی تنم نوازش گرفته بود؟! من اشتباه می‌کردم یا عاصی داشت ته ریشش رو بهم می‌مالید و نفس‌هاش داشت به شماره می‌افتاد.

آره حتما من اشتباه می‌کردم وگرنه عاصی تو اوج خشم اینکارو نمی‌کرد. الان توانش رو داشت که سرم رو از تنم جدا کنه.

-چون هرکسی باید تاوان کارش رو پس بده... حتی تو الین!

ترس مثل موریانه به جونم افتاد و کل وجودم توسط دسته‌ی عظیمی از موش‌های آدمخوار گزیده شد.

-می‌شینی یا جات اینجا خوبه؟!

انگار مغزم یکهو موقعیتم رو کنکاش کرد. من تو آغوشش بودم و حالا حتی تقلا نمی‌کردم تا ولم کنه و این خطرناک‌ترین اتفاق بود که می‌تونست بیفته.

با هردو دستم کنارش زدم اما عاصی تکون نخورد و تک خنده‌ی کوتاهش باعث خجالتم شد.

-الین؟!

برخورد گونه‌ی خاردارش روی پوستم تنم رو داغ می‌کرد.

-ولم کن!

-من سعی دارم بفهمم چی به سرت اومده، می‌خوام اون شماره رو ردیابی کنم تا به اون کسی برسم که آمار تنت رو به مهرداد داده!

به چیزی به اندازه‌ی حجم کره‌ی زمین روی دوشم سنگینی می‌کرد و بغض بدی تو گلوم نشست.

شرم و خجالت معذبم کرد.

-می‌خوام کاری کنم زودتر از دستت راحت شم. اون عوضی‌ای که باعث به هم خوردن ازدواجت شد رو پیدا می‌کنم چون بهت قول دادم کمکت کنم. بعدش از هم جدا میشیم. کمکت می‌کنم چون...

ادامه نداد و من وجودم پر از درد شد. می‌خواست کمکم کنه تا از دستم خلاص بشه...

تا طلاقم بده و من رو به خانواده‌م پس بده! خانواده‌م... همون پدر و مادری که گوشه‌ی خیابون مونده بودم و التماس کردم من رو قبول کنند و نکردند.

من رو مثل یه دندون لق کند و دور انداخت. من جایی برای رفتن نداشتم و این حرف عاصی از خودم متنفرم کرد.

-نگران اون پسرخاله‌ت هم نباش... مهرداد جربزه‌ی کشتنش رو نداره، حداقل واسه خودش پرونده‌سازی نمی‌کنه!

دلم آروم نگرفت.

ولم کرد و عقب رفت. انگار تمام مدت نفس نمی‌کشیدم که راه نفسم باز شد و عمیق و کشدار دم گرفتم و ریه‌هام به سوزش افتاد.

-به محض اینکه بفهمی کار کی بوده و مدرک جمع کنی، میتونی برگردی خونه پیش خانواده‌ت... راضی کردنشون با من!

خیلی دلم می‌خواست جیغ بزنم و بگم که نمی‌خوام برگردم. بگم جایی برای رفتن ندارم ولی چیزی نگفتم.

از پشت سر صدای جمال رو شنیدم.

-این پسره آماده‌س... چیکارش کنیم؟!

عاصی رو به من جوابش رو داد:

-بندازیدش نزدیک خونه‌ش... فقط حواست رو جمع کن نباید بمیره ولی می‌خوام اونقدر درد بکشه که تا یه هفته واسه دستشویی رفتن هم دچار مشکل باشه!

جمال خندید و من هیچ حسی نداشتم. انگار حق با عاصی بود و لیاقت مهرداد جز این نمی‌تونست باشه!

بلای بدی سرم آورده بود و من یکم... فقط یکم دلم خنک شده بود!

بی حرف روی صندلی نشستم و به روبه‌رو زل زدم.

عاصی اسلحه رو به جمال تحویل داد و خودش بی‌حرف کنارم نشست. ماشین رو به حرکت انداخت و دوبار چراغش رو خاموش و روشن کرد. جمال دستی تکون داد و من سرم رو پایین انداختم.

دلم خنک شده بود اما...

اگه عاصی اون آدم ناشناس رو از طریق تلفن مهرداد پیدا می‌کرد، اگر من رو طلاق می‌داد، باید کجا می‌رفتم؟! کجا؟!

-فکر می‌کردم دیدن مهرداد با اون وضعیت خوشحالت کنه، اما انگار اشتباه می‌کردم. تو هنوز هم عاشقشی!

اون بی‌لیاقتی که شبونه از خونه بیرونت کرد و به یه هفته نرسیده لبش رو چسبوند به تن یکی دیگه...

دستم رو مشت کردم و نالیدم:

-بس کن!

پوزخند زد و دست دراز کرد تا ضبط رو روشن کنه. اونقدر تو سرم پر از سوال بود که دلم نمی‌خواست هیچی بشنوم.

-لطفا روشن نکن.

دستش رو پس کشید و بخاری رو روشن کرد.

-اینکه سعی کنی فرار کنی چیزی رو درست نمی‌کنه... من هم اوایل فرار کردم ولی راهش این نیست.

عاصی فرار کرده بود؟! از چی؟!

دلم می‌خواست بپرسم ولی نپرسیدم چون به من ربطی نداشت. اون می‌خواست از شر من خلاص بشه و من چرا باید ازش اطلاعات جمع می‌کردم؟!

-کی معلوم میشه اون شماره مال کیه؟!

-نهایتا با یه تلفن من حل میشه، حالا که دیروقته ولی صبح...

آهانی گفتم و به صندلی تکیه دادم.

از در باغ رد شد و وارد اون جاده خاکی شد و من هیچ حرفی نزدم.

-کمربندت رو ببند، من عادت ندارم آروم رانندگی کنم!

بی‌اهمیتی کردم و نگاهم رو به سمت شیشه‌ی سیاه ماشینش چرخ دادم. چه نیازی بود این شیشه‌ها تا این اندازه سیاه باشن؟! درد داشتم و کل پوست تنم می‌سوخت.

-الین؟! تو... نمی‌خوام با یادآوریش اذیتت کنم ولی تو مطمئنی که هیچکس تنت رو ندیده؟!

پلکم رو به هم فشردم و این سوال غرورم رو جریحه‌دار کرد.
شکستم و از درون نابود شدم.
شاید عاصی حق داشت این سوال رو بپرسه چون من با همین خالِ لعنتیِ ناشناس زندگیش رو خراب کرده بودم ولی مگه من دل نداشتم؟!

حق داشت ولی من چی؟! حق نداشتم بشکنم؟!

به سمتش چرخیدم و تو اون تاریکی کابین ماشین به چشم‌هاش زل زدم.
برای یه ثانیه نگاهش رو از جاده گرفت و تو تکون‌های ریز و درشت ماشین به من نگاه کرد.

-هیچکس عاصی... قسم می‌خورم من با هیچکس نبودم! فکر می‌کردم که تو... ح حرفم رو باور کردی که الان...

-باور کردم، باورت کردم که الان اینجام و دارم بهت کمک می‌کنم ولی بالاخره یه نفر اون خال تنت رو دیده که به مهرداد خبر داده، اون شماره ثابت می‌کنه... توقع داری من چه فکری کنم؟!

دستم روی مانتوم مشت شد و دوباره اشک ریختم.

با یه حس عجیب و غریب تو صداش جمله‌ش رو زیرلبی زمزمه کرد:

-یه خال روی قسمتی از تنت که...

لبم رو محکم بین دندون گرفتم و ناخن‌های کوتاهم تو گوشت دستم فرو رفت.

-نمیدونم، اگه... اگه می‌دونستم شاید اینقدر عذاب نمی‌کشیدم. اون خال رو دارم اما نمیدونم مهرداد چطوری فهمیده، قسم می‌خورم من فقط با مهرداد بودم و هیچوقت بهم دست نزد.
کل عشقبازی ما تلفنی بود و یکی دوبار که تو مکان عمومی همدیگه رو دیدیم. فقط همین عاصی!

دستی به ته ریشش کشید و هوای درون کالبدش رو پوف مانند بیرون فرستاد.

موبایلش رو بیرون آورد و همونطور که رانندگی می‌کرد، چیزی تایپ کرد و موبایلش رو روی داشبورد انداخت.

-معلوم میشه... خیلی زود!

تا رسیدن به عمارت نه من حرفی زدم و نه عاصی...

حالا دل‌نگرانی برای امید هم به دردهام اضافه شده بود. اینکه عاصی فکر می‌کرد من هنوز هم عاشق مهرداد بودم و

امید یه دوست پسر بود، آزارم می‌داد ولی من هیچ دلیلی برای رد کردن نظریات مزخرفش نداشتم.

احتمالا تو کمتر از چند ساعت بعد جدا می‌شدیم. بالاخره می‌فهمیدم کی اون بلا رو سر من و زندگیم آورده بود و شاید حالا فقط باید به همین موضوع فکر می‌کردم و برام مهم نبود چی به روزم میاد!

آواره‌ی کوچه و خیابون می‌شدم چون بابام من‌و قبول نمی‌کرد. دیگه تو خونه‌ی هیچکس جایی نداشتم!

درد داشت تا به این باور رسیده بودم.

کاش یه راهی بود و می‌تونستم با شیدا حرف بزنم. کاش اون من رو پیدا می‌کرد. خیلی دلم براش تنگ شده بود. اون شوخی‌های بی مزه‌ش می‌تونست حداقل منِ دل مرده رو از این حال دربیاره!

ماشین رو تو محوطه پارک کرد و من مثل مسخ شده‌ها قصد پیاده شدن کردم ولی عاصی دستم رو گرفت و اسمم رو صدا کرد.

-الین؟!

صداش به شدت دورگه شده بود و اونقدر بم و خشدار بود که ناخواسته نرم شدم و سمتش سر چرخوندم. تو نگاهش چیزی می‌چرخید که من رو کنجکاو می‌کرد.

-فردا اولِ وقت، نتیجه‌ی استعلام اون شماره معلوم میشه و حتی می‌تونی ریز مکالمه‌ی اون مرد ناشناس رو بشنوی...

قلبم تیر کشید و پلکم رو به هم فشردم. دست عاصی محکم‌تر مچ دستم رو گرفت و یه جورایی بهم دلگرمی داد ولی من آروم نبودم. تو سرم هزارتا سوال می‌چرخید.

-ممنون!

-برگرد اتاقت!

دستم رو بیرون کشیدم و پیاده شدم. دیگه تحمل این خفقان رو نداشتم.
چندتا نگهبان هنوز تو حیاط عمارت بودند و اون پالتوهای بلند و کلاه سرشون نشون می‌داد که سرما استخون سوز بود. به خاطر من چندتا آدم اجیر کرده بود و از خودم بدم اومد. وارد عمارت شدم و تاریکی و سکوت وهم‌برانگیزش من رو ترسوند.

راهِ پله‌ها رو در پیش گرفتم و بالا رفتم و خودم رو تو اتاقم پرت کردم. بغضم با صدا شکست و بدون اینکه لباس‌هام رو بیرون بیارم، خودم رو روی تخت پرت کردم و به حالت جنین دراومدم.

آینده‌م خیلی نامعلوم بود. خیلی...

عاصی می‌خواست از شر من خلاص بشه و هیچ جایی برای رفتن نداشتم.

****

کل شب رو نخوابیده بودم و حتی پلکام به درستی روی هم سوار نمی‌شد.
از اینکه نمی‌دونستم قراربود سرنوشتم چجوری رقم بخوره، خیلی وحشت داشتم ولی هیچ راهی جز راه رفتن و نشستن و به روبه‌رو زل زدن نبود.

ساعت‌ها گذشت و شب جاش رو به روز داد و اشعه‌ی خورشید از لای پرده‌های حریر و رنگ روشن اتاق خودنمایی

کرد. زانوهام رو تا زدم و چونه‌م رو بهش تکیه دادم و آه کشیدم.

ساعت روی میز کوچیک عسلی کنار تخت عدد هفت صبح رو نشون می‌داد و تازه نمازم رو خونده بودم. یه سجاده و مهر کوچیک که از بهجت قرض گرفته بودم تا دلم رو آروم کنم.

زیرلبی ذکر گفتم و از خدا طلب کمک کردم چون به اندازه‌ی کل اینروزها عذاب کشیده بودم.

کاش زندگیم اینجوری نشده بود که حتی برای یکساعت بعد هم برنامه‌ای نداشته باشم و ندونم قراربود چی به سرم بیاد!

داشتم به این فکر می‌کردم که احتمالا کم کم بیدار می‌شد و اون شماره رو ردیابی می‌کرد. قلبم به کوبش افتاد و لبم رو بین دندون کشیدم.

دل تو دلم نبود و بی‌قراریم اجازه نداد دیگه روی تخت تو خودم چنباتمه بزنم.

از روی تخت کنار رفتم و یه تصویر کوچیک از خودم تو آینه‌ی نیم قدی میز آرایشی دیدم. هنوز اون لباس‌های شب گذشته تنم بود بااین تفاوت که مانتو و شالم رو بیرون آورده بودم و صورتم رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسید.

واقعا پای چشمام گود افتاده بود!

باید دوش می‌گرفتم اما همینکه یک گام به سمت حموم پیش رفتم، یهو یه چیزی رو به خاطر آوردم و انگار تو لونه‌ی زنبور گیر افتادم که کل پوست تنم به سوزش افتاد.

عاصی طبق گفته‌ی بهجت هرروز صبح دوش می‌گرفت و اون موبری که تو شامپوش ریخته بودم...

هین بلندی کشیدم و مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و با ترس و اضطراب به سمت در اتاق پیش رفتم و بازش کردم.

اتاق عاصی سه یا چهارتا در از من فاصله داشت و من با عجله و شتاب به سمتش رفتم و با نفس نفس زدن در رو باز کردم و خودم رو به داخل پرت کردم ولی با ندیدنش فاتحه‌ی خودم رو خوندم.

تختش مرتب شده بود و نشون می‌داد از بیدار شدنش مدتی می‌گذشت. نگاهم رو تو کل اتاق چرخ دادم و با حال بد و وحشت‌زده‌ای اسمش رو صدا کردم.

-عاصی؟!

ولی جوابم رو نداد و با شنیدن صدای شر شر آب تو حموم اتاقش، روح از تنم رفت.

شاید... شاید به موقع می‌رسیدم و قبل از اینکه از اون کار احمقانه‌م بویی ببره می‌تونستم اون شامپو رو سر به نیست کنم ولی اگر به موقع نمی‌رسیدم و اون موهای خوش حالتش...

همون‌هایی که با وسواس تار به تارش رو درست می‌کرد!

دست رو دهنم گذاشتم و رنگم پرید.

قلبم تو گلوم می‌تپید. به سمت حموم رفتم و قید همه چی رو زدم. انگار اون لحظه برام مهم نبود که یه آدم تو حموم قطعا لباس تنش نبود!

در رو با هول و ولا باز کردم و همون لحظه صدای جیغم تو حموم اکو شد.

-عاصی؟!

و حتی برای ثانیه‌ای تعلل نکردم و به سمتش کشیده شدم. انگار عقلم رو از دست داده بودم و فقط می‌خواستم تا جلوش رو بگیرم.

عاصی پشت اون دیوارک شیشه‌ای کاذب ایستاده بود و با چشم‌های گشاد شده و دهن نیمه باز به من زل زد.

-اون شامپو رو نزن! لطفا عاصی... خواهش می‌کنم.

حروف و کلمات قطارمانند از بین لب‌هام بیرون می‌ریخت و از صورتم آتیش فواره میزد.

می‌دونستم اگر از اون ماده‌ی لعنتی استفاده می‌کرد، باید با سر کچل و یه قیافه‌ی برزخی روبه‌رو بشم.

مات و مبهوت و برهنه مقابلم ایستاد و من با دیدن موقعیتش و اون عضلات پیچ در پیچ و تن خیس و براقش درست وسط یه حموم و این تنهایی من و عاصی...

حالا فقط یه چیز اهمیت داشت... موهاش!

اینکه موهاش همچنان روی کله‌ی بی مخش بود کفایت می‌کرد ولی با به خاطر آوردن موقعیتم، یکهو جیغ زدم و قصد فرار کردم.

هنوز یک قدم برنداشته بودم و نفهمیدم چی شد که عاصی بهم رسید و مچ دستم رو گرفت و تو آغوشش پرت شدم. از ترس پلکام رو بستم و جیغ زدم ولی اونقدر وحشت زده بودم که حتی نفسم برای جیغ زدن بند رفت و جز صدای نفس‌های کشدار من و عاصی هیچی به گوشم نرسید.

تا ثانیه‌ای طولانی هیچ حرفی نزدم و تکون نخوردم.

اول موقعیتم رو درست نمی‌دونستم اما فقط یکم تمرکز لازم داشتم تا بفهمم دست عاصی دور کمرم حلقه شده بود و پوست مرطوب و داغش زیر انگشتام حس می‌شد.

-الین؟!

انگار با شنیدن اسمم به زندگی برگشتم و قلبم تازه ضربان گرفت.

من... عاصی... حموم و خلوت و تنِ خیسش...
فقط یه چیز تو سرم می‌چرخید که "الین بدبخت شدی!"

عاصی من رو می‌کشت و اگر اینکار رو نمی‌کرد، خودم حتما خودم رو می‌کشتم. این گند رو چجوری بالا آورده بودم؟! این چه حماقتی بود؟!

با لکنت به حرف اومدم:

-ع عا عاصی؟!

نفس داغش درست روی گردنم فرود اومد و کف دستام رو تخت سینه‌ش فشار دادم تا پسش بزنم اما دستش درست روی گودی کمرم مشت شد و جوری تو آغوشش فرو رفتم که دیگه نتونستم دستام رو تکون بدم.

-تو اینجا چی می‌خوای؟!

واقعا چی می‌خواستم؟! کاش اجازه داده بودم کچل بشه و اینجوری خودم رو تو هچل نمی‌نداختم. مگه عقل تو سرم نبود که پا تو حمومِ یه مرد میذاشتم؟!

قرار بود با چه صحنه‌ای جز تصویر یه مرد برهنه روبه‌رو بشم؟! خاک تو سرت الین...

-غلط کردم... عاصی غلط کردم. ب بذار برم!

نمی‌دونم درست می‌شنیدم یا نه ولی کوتاه خندید و نفسش دوباره پوست تنم رو مور مور کرد.

واقعا به غلط کردن افتادم و نالیدم:

-ب برو عقب!

من وسط جهنم بودم چون هرلحظه دمای بدنش بالاتر می‌رفت و داشتم تو دلم به خودم فحش‌های رکیک می‌دادم.

-کجا برم؟! یه شاه ماهی تو حمومم شکار کردم.

این لفظ ترسم رو بیشتر کرد.
کاش برای نجات اون موهای خوش حالتش خودم رو تو دردسر نمینداختم. خدایا لخت بود؟! وای...

-ندیده بودم یه دختر اونقدر شهامت داشته باشه که بی‌هوا بپره تو حموم یه مرد! درجریان هستی کجایی؟! ناخنات بدجور داره عصب‌های تنم رو تحریک می‌کنه...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دستم رو از روی پوست تنش کنار کشیدم و تند تند کلمات رو به هم چسبوندم.

-تورو خدا... توروخدا ولم کن. من... من فقط اومدم چون... چون اون شامپوی کوفتی رو... ن نباید می‌زدی به موهات... نمی‌خواستم همچین کاری کنم ولی تو شامپوت

کرم موبر ریختم و اگه... اگه نمی‌رسیدم الان اون موها رو نداشتی!

مکث کرد و اول هیچ حرفی نزد و من تقلا کردم تا از دستش فرار کنم ولی زیر پاهام خالی شد و کمرم به شیشه‌ی خیس و سرد چسبیده شد و صدای غرش مانند عاصی رو درست تو حلزونی گوشم شنیدم و به رعشه افتادم.

-چی؟! تو چیکار کردی؟! موبر ریختی تو شامپویی که...

چشام رو بستم و دوتا دستم رو تو هوا نگه داشتم تا طبق گفته‌ی خود لعنتیش انگشتام باعث تحریک پوستش نشه! به گریه افتادم.

-غلط کردم، از... از دستت عصبانی بودم. الان که موهات رو داری... بذار برم! تو... تو لباس تنت نیست. لختی...

هومی گفت و فاصله‌ی بینمون رو کم و کمتر کرد و بهم چسبید. من لباس تنم بود اما تصور برهنگیِ عاصی...

همون مرد یبس و ترسناک و بداخلاق که احتمالا حالا قصد کشتنم رو داشت، اصلا چیز دلچسبی به نظر نمی‌رسید و رسما داشتم زهره ترک میشدم.

نفسم به سختی بالا اومد و ملتمس گفتم:

-ولم کن.

ولی عاصی با خشم و حرصی که تو صداش پیچید لب زد:

-ولت کنم؟! تو شامپوی من موبر می‌ریزی و حالا توقع داری از خیر کارت بگذرم؟!

لحنم زار شد و درحالی که صدای نفس‌های منقطعم کل حموم رو برداشته بود نالیدم:

-حالا که چیزی نشده... موهات رو سرته، بذار... بذار ب برم!

هومی گفت و با بدجنسی خودش رو بهم فشار داد و بین دیوارک و سینه‌ش فشرده شدم.
سنگینیِ وزنش روی قفسه‌ی سینه‌م نفسم رو تنگ‌تر می‌کرد.

-هیچوقت نمی‌تونستم اینجوری با لذت تلافیِ کار یکی رو سرش دربیارم! لازمه یادآوری کنم موقعیتت چیه یا خوب می‌دونی بعد از گندی که زدی الان توان انجام هرکاری رو دارم؟! می‌دونی یه جا چندتا اشتباه رو مرتکب شدی؟!

خط و خش صداش تو شر شر آب یه چیز واقعا ترسناک بود و آرزو می‌کردم هیچکس تو این موقعیت قرار نگیره چون تو یه قدمی مرگ دست و پا می‌زدم و نمی‌دونستم واقعا از کدوم حماقتم بنالم.

-م میدونم.. میدونم.

-نه... نمیدونی! تو بدون اجازه‌ی من اومدی تو اتاقم... گشت زدی، وارد حموم من شدی، یه ماده‌ی گند و مزخرف رو قاطی شامپوی گرون قیمت من کردی و...

نمی‌دونستم چیکار میکنم و انگار همه چی از کنترلم خارج بود. مدام زیر زانوم شل می‌شد و تا افتادن هیچ فاصله‌ای

نداشتم و اگر هنوز هم سر پا بودم به خاطر چسبیدکی به تن عاصی بود!

-لعنت بهت... پول شامپوت رو میدم، تا آخر عمرم خدمتکار می‌مونم تا بدهیم رو بدم. ولم کن داری لهم می‌کنی!

ولی کوتاه نیومد و با حرص بیشتری مشتش رو کنار سرم ثابت کرد و گرفتگیِ تو صداش قلبم رو به ریتم تندتری وادار کرد.

بین سینه‌م بشدت می‌سوخت.

-حرفم هنوز ادامه داره... بزرگ‌ترین اشتباهت این بود که حریمِ من رو رد کردی و الان تو حمومِ منی و منم...

چشام از حرکت دستش روی پهلوم گشاد شد و جیغ زدم ولی خندید و با همون حس بدجنسی بین خنده‌ش گفت:

-بهت هشدار دادم اول صبح و آخر شب سمت من نیا... ولی تو انگار خودت تنت می‌خاره!

مطمئنم این حرف‌ها و حرکاتش همون شکنجه‌ای بود که برام درنظر گرفته بود. رد دستاش روی پهلو و کشیده شدن انگشتاش تا تیره‌ی کمرم که با فشار به شیشه چسبیده بود، به شدت می‌سوخت.

-عاصی؟!

و درکمال تعجب جواب این تک کلمه‌ی لرزون و پر از استرس و وحشت رو جوری داد که حرف از خاطرم رفت.

-جانم؟!

تو موقعیتی نبودم که مغزم رو از کار بندازم. احساس خطر داشتم و قدرت دستاش یه زنگ هشدار بود تا هرچه زودتر خودم رو از حصار دستاش خلاص کنم.

عاصی یه مرد بود...

یه شیخ‌زاده‌ی عرب و من... می‌دونستم شاید فکرم خیلی احمقانه به نظر می‌رسید ولی من یه دختر ایرانی بودم و ترکیب این دوتا نژاد کنارِ هم، بهم حس دلهره می‌داد.

اون لعنتی دو برابر من بود و من تقریبا تو قفس عضلانی سینه‌ش درحال مرگ بودم.

-غ غل غلط ک کردم...

-غلط رو یه جور دیگه می‌کنی.

مشتش که کنار گوشم روی شیشه بود، تا کنار صورتم آورد و خودش چند میلی متر فاصله گرفت. راه نفسم کمی باز شد و همه‌ی هوای درون کالبدم رو بیرون فرستادم.

-پول شامپوت رو میدم، موهات که طوریش نشده، چرا ولم نمی‌کنی؟!

جوابم رو نداد و من بی‌اراده به سمتش چرخیدم. تو چشم‌هاش شیطنت و شرارت موج می‌زد و من با شرم و خجالت لب گزیدم که یک طرفه خندید و برق دندونش رو دیدم.

-اینکه من قِصِر در رفتم دلیل نمیشه که تو تنبیه نشی، لازمه بهت بگم که من قبل از اینکه دوش بگیرم، هر صبح ته ریشم رو مرتب می‌کنم؟!

نگاهم از چشم‌های باریک و وحشیش به ته ریشش کشیده شد و متوجه شدم باز خندید.

-به من چه که تو چیکار می‌کنی، مهم اینه که طوریت نشده و الان انگار دزد گرفتی! ولم کن داری خفه‌م می‌کنی اینجا خیلی گرمه!

فکر اینکه لباس تنش نبود و...

دلم می‌خواست خودم رو مثل یه بچه‌ی دو ساله رو زمین پرت کنم و پا بکوبم و اشک بریزم. این چه غلطی بود من کردم که حالا تو دستاش اسیر باشم و نتونم کاری انجام بدم؟!

-خب ببخشید، معذرت می‌خوام!

خنده‌ش رو تموم کرد و با یه اخم خیلی ریز نگاهش رو تو کل صورتم چرخ داد. شرم و خجالت مانع می‌شد تا به حس چشماش پی ببرم. نمی‌دونستم دنبال چی بود ولی انگشت نشانه‌ش رو تا کنار شقیقه‌م پیش آورد و سعی کردم خودم رو کنار بکشم اما آوای هیش هیش گفتنش باعث شد تقلا نکنم.

انگار توانی برای هیچ کاری نداشتم. طره‌ای از موهام رو کنار زد و هومی گفت.

-می‌بخشم ولی به یه شرط...

خدایا الان وقت شرط‌بندی کردن بود؟! دلم می‌خواست بره عقب ولی به همون اندازه هم می‌ترسیدم که چشمم به تن برهنه‌ش بیفته!

پلکام رو به هم فشردم و انگشتش کنار گوشم مکث کرد.

-شرط داره که از خیر گندی که بالا آوردی بگذرم. وقتی رسیدی تو حموم داشتم خودم رو برای دوش گرفتن حاضر می‌کردم و این یعنی... ممکن بود قبل از اینکه تو پشیمون بشی...

ادامه نداد و حتی من صدای نفسش رو نشنیدم. ترس به دلم افتاد و لای پلکم رو باز کردم. اصلا تکون نخورده بود و هنوز اخم داشت.

ازم فاصله گرفت و هین کشیدم ولی قبل از اینکه به خاطر دیدن تنش پلکام رو ببندم اون حوله‌ی سفیدی که دور

کمرش بسته بود و دیدم و ناخواسته نفس گرفتم و دستم روی قلبم نشست.

فکر کنم متوجه شد که سرش رو پایین انداخت و خیلی زود دوباره به چشام نگاه کرد. می‌لرزیدم و دیدم تو بخار حموم کم شده بود.

تنش هنوز برق میزد و موهای خوش حالتش تقریبا تو پیشونیش ریخته بود و ازش یه مرد به شدت جذاب و دخترکش می‌ساخت.

هرکسی جز من و جز این شرایط کوفتی بود، خیلی از قرارگرفتن تو این موقعیت خوشحال می‌شد ولی من نه...

فقط می‌خواستم زودتر این معرکه‌ی جهنمی رو ترک کنم و تا سال‌ها با این مرد روبه‌رو نشم.

-من... من ب باید برم.

یک گام برداشتم ولی صدای باجذبه و باابهتش مانع شد تا قدم دوم رو بردارم.

-بمون سر جات!

دنیا دور سرم می‌چرخید.

-ولی من...

-من هنوز تنبیهت رو مشخص نکردم. تکون بخوری تنبیهت دو برابر میشه!

لب باز کردم تا شکایت کنم ولی محکم‌تر از قبل گفت:

-شکایت کنی سه برابر میشه پس بهتره سکوت کنی. برگرد...

دلم نمی‌خواست به حرفش گوش کنم ولی از چهاربرابر شدنش می‌ترسیدم.

همین حالا شکنجه نمی‌کرد و داشتم جون می‌دادم. به سمتش برگشتم و دوباره نگاهم رو از حوله و تنش بالا کشیدم و تو چشم‌های باریک و همچنان مرموزش زل زدم.

معلوم بود که برام خواب و خیالات شومی داشت. قفسه‌ی سینه‌م با درد جلو و عقب می‌شد.

-دستات...

دستم رو مشت کردم و کنار رونم نگه داشتم.

-بیا جلو همین الان...

با تردید جلو رفتم و با فاصله‌ی بیست سانتی متری ازش ایستادم. از بالا نگام کرد و من به خودم پوزخند زدم که حتی یه صندل پام نبود و از ترس کچل شدن این غول بی شاخ و

دم کل مسیر رو دویده بودم تا برق پیروزی رو از نگاهش ببینم.

-جلوتر...

-عاصی؟!

شماتت‌گونه اسمم رو صدا کرد و بلندتر گفت:

-الین؟! کاری که میگم بکن. بیا جلوتر...

کاری که گفت رو انجام دادم و فاصله‌مون رو از بین بردم. بزاق دهنم رو با سر و صدا فرو دادم و سرم رو ناخواسته بالا آوردم. یه لبخند ملیح روی لبش بود اما اخمش وجودم رو به لرزه انداخت.

-بهم دست بزن!

-چی؟!

-میگم بهم دست بزن!

شوکه گفتم:

-چ چرا؟! من چرا باید بهت دست بزنم؟!

اینبار حرفش رو تکرار نکرد اما خوب می‌دونستم که این مرد حرفش رو دوبار تکرار نمی‌کرد و اونقدر ازم زهرچشم گرفته بود که بدونم عملی نکردنِ خواسته‌هاش احتمالا عواقب خوبی نداشت.

دستم رو با اکراه بالا آوردم و با چشم‌های بسته جلو بردم و با پوست سینه‌ش برخورد نکرد اما التهابی که از پوستش بلند می‌شد، کف دستم رو به سوزش انداخت.

من توان تکون خوردن نداشتم اما عاصی خودش جلو اومد و کف دستم روی سینه‌ش نشست و از درون گونه‌م رو گاز گرفتم.

-یادته گفتم وظایفت چیه؟! علاوه بر پذیرایی از مهمون‌هایی که نباید و قهوه‌هایی که می‌ریزی و با آب دهنت مخلوط می‌کنی... یادته؟!

نمی‌دونستم از چی حرف میزد یعنی حالا سلول‌های خاکستریم وسط آتیش می‌سوختند!

-ن نمیدونم!

هومی گفت و جلوتر اومد و من به دستام قدرت دادم تا از پیشرویِ بیشترش جلوگیری کنم.
تو صداش اثرات خنده حس می‌کردم انگار خیلی لذت می‌برد که با این روش از من حساب پس بگیره!

-چطور یادت نیست؟! می‌خوام... با همین دستا بدون دستکش من‌و ماساژ بدی!

ناباور از این حرف فقط نگاش کردم. این رو جدی نمی‌گفت! نمی‌تونست جدی باشه چون من محال بود اینکارو انجام بدم.

حاضر بودم چند تا سیلی آبدار از اون دست‌های پهنش بخورم ولی برای ریلکس کردن اون حجم عضله از دستام کار نکشم. می‌تونستم کل خونه رو دستمال بکشم و هزار رقم غذا طبخ کنم ولی این نه!

-من...

-نمی‌خوام ازت تقاضا کنم الین... این یه دستوره! میدونی اگه اینکار رو انجام ندی، ممکنه چیکارت کنم؟!

دستم رو عقب کشیدم ولی مچم رو گرفت و پنجه‌هاش رو پرتوان دور ساعدم پیچ داد.

-سگی که دیشب دیدی رو یادته؟! اون بیچاره اکثر مواقع گرسنه‌ست و اونقدر وحشیه که حداقل هرروز قلاده پاره می‌کنه!

زبونم به سقف دهنم چسبید و دندونام به هم ساییده شد.
از شدت منقبض شدن فکم، ردیف دندونام تیر بدی کشید و عاصی با قیافه‌ای پیروزمندانه لبخند زد.

-میدی، من‌و ماساژ میدی الین!

-ولی من...

-نترس... منم دنبال این نیستم که یه حالی به عضلاتم بدم، چون با اون زور بازویی که تو داری، نهایتا بتونی قلقلکم بدی که بهتره از الان بهت بگم من رگش رو ندارم. پس وقتی صدات کردم برای ماساژ، همه‌ی تمرکزت رو بذار روی همین مسئله نه کرم ریختن...

پوست صورتم به گز گز کردن افتاد و منتظر موند تا از طرف من تاییدیه بگیره!

سر تکون دادم که "حالا شد"ی گفت و فاصله گرفت. رد انگشتاش روی ساعدم حس می‌شد.

به سمت دوش بازِ آب رفت و من قصد رفتن کردم اما همونطور که صداش به واسطه‌ی قرار گرفتن زیر دوش کم و زیاد می‌شد، گفت:

-بمون دوش بگیرم... می‌تونی برگردی و نگاه نکنی این اجازه رو داری ولی با من از اینجا میری بیرون!

ترسیده بودم که تکون نخوردم اما طبق اجازه‌ای که داد، رو گرفتم و به در نیمه باز حموم زل زدم. با زمزمه‌ی یه آهنگ عربی دوش گرفت و من به این فکر کردم که چه آدم بدبختی بودم!

بخار حموم و حال بدِ خودم به این گرمای لعنتی دامن میزد و دل و روده‌م به هم می‌پیچید.

پوف کشیدم و دستم مشت شد. من حماقت کردم و حالا حقم بود. اه...

خیلی زود دوش آب رو بست و هنوز اون آهنگ رو زمزمه می‌کرد. متوجه معنیش نمی‌شدم و برام مهم نبود چون هزارتا فکر ترسناک تو سرم می‌چرخید.

سایه‌ی اندامش رو دیدم که حوله پوش به سمتم اومد. اگه همین حالا ماساژ می‌خواست چی؟!

کنارم که ایستاد، بوی شامپو به مشامم خورد و بی‌اراده نگاهم سمت موهاش کشیده شد. صحیح و سالم بود و بلنداش تا روی چشم‌های مخوفش می‌رسید. لب گزیدم که چشمک زد.

-دنبالم بیا...

از حموم بیرون زد و من برای نیفتادن به دیوار خیس حموم متوسل شدم. قوی بودن دربرابر این مرد لعنتی سخت بود.

از حموم بیرون زدم. داشت موهاش رو با دست عقب میزد و همزمان به سمت میز آرایشی پیش رفت و تلفنش رو برداشت.

به من نگاه نمی‌کرد و من مثل یه بچه‌ی خطاکار که انتهای کلاس درس می‌ایستاد یه گوشه فقط نگاش می‌کردم.

چندتا شماره گرفت و بالاخره به من زل زد.

-نتیجه‌ی استعلام خط اومده!

همه‌ی وجودم گوش شد و با اضطرابی وحشیانه جلو رفتم و اون سمت تخت تو سکوت نگاش کردم.

از یه شوک بزرگ وارد یه شوک بزرگ‌تر شده بودم.

-یه اسم و فامیل و یه آدرس گیر آورده که نمی‌دونم اگه بگم ممکنه بشناسی یا نه...

هم با تمام وجود دلم می‌خواست بشنوم هم نه!

مکث کرد و انگار متوجه حال بدم شد. هیچ اخمی تو صورتش نبود. دستش رو پایین آورد و با گام‌های آهسته به سمتم اومد.

-شماره مال یه مَرده...

یکی به اسم بیژن فراهانی اصل... آدرسش هم یه جایی تو شهرک غربه! می‌شناسی؟!

من هنوز مغزم یک خط درمیون کار می‌کرد و نتیجه‌ی چند دقیقه قبل از تنم نرفته بود. هزاربار این اسم و اون شهرک غرب رو تو ذهنم تکرار کردم ولی هیچ آشنایی نداشتم.

هیچوقت حتی چنین اسم و فامیلی به گوشم نخورده بود. نمی‌شناختم... از این بابت مطمئن بودم.

-تو این یارو رو می‌شناسی؟! کسی که به مهرداد رنگ زده...

جوابش رو با تکون سر دادم.

-نمی‌شناسم. ق قسم می‌خورم این بار اولیه که اسمش رو می‌شنوم!

موبایلش رو روی تخت پرت کرد و با اخم‌های درهم مقابلم ایستاد.

-میدونی اگه دروغ بگی می‌تونم چیکارت کنم؟!

-عاصی... من از تو بیشتر می‌خوام بدونم چی به سرم اومده؛ پس سعی کن اینقدر با خودخواهی من‌و تهدید نکنی، من اگه همین چند دقیقه پیش به خاطر تهدیدت سکوت کردم چون...

دست بالا آورد و ساکت شدم.

-چون مقصر بودی و تنبیه رو حق خودت می‌دونستی مگه نه؟!

خدایا این چه برداشتی بود از حرفم کرد؟!

لب باز کردم حرف بزنم ولی به سمت کمد پیش رفت و من نگاهم به تصویر اون زن افتاد...

مادرش! واقعا زن زیبایی بود و هربار دل بی‌قرارم با دیدنش آروم می‌گرفت.

انگار این عکس جون داشت و زنده بود، نفس می‌کشید و شاهد همه چی بود! با خجالت لبم رو بین دندون کشیدم. من باعث شده بودم تا پسر همین زن الان تو دردسر افتاده باشه!

-خوب فکر کن چون مطمئنا این آدم هرکی هست یه کینه‌ای از تو داره...

دست خودم نبود که بی‌پروایی می‌کردم.

-هرکسی کینه داره که از تن من خبر نداره! به فرض یکی باشه که از من کینه داره... وقتی من هیچ کار اشتباهی نکردم، چجوری میدونه که من...

به سمتم چرخید و یه چیزی تو نگاهش بود که من رو به سکوت وادار کرد.

-لباسات خیس شده، برگرد اتاقت!

به خودم زل زدم و باز یادآوریِ چند لحظه‌ی پیش گونه‌هام رو آتیش زد.

-بعدش یه فنجون قهوه بیار!

-پس این بیژن...

نمیدونم چی‌شد ولی یکهو عصبی صداش رو بالا برد و جوری داد زد که یه متر تو جا پریدم.

-کاری که گفتم بکن الین... همین حالا!

دست رو قلبم گذاشتم و مبهوت نگاش کردم اما پشت کرد و من از کل وجودش چشم گرفتم و بغض کرده به سمت در اتاقش پیش رفتم ولی هنوز بیرون نزده بودم که صداش رو شنیدم.

-من اون عوضی رو پیدا می‌کنم و اونوقت هیچکس نمی‌تونه ضامن جونش بشه!

تصویر عاصیِ اسلحه به دست رو به خاطر آوردم و این تهدیدش من رو ترسوند.

اون مرد رو می‌کشت؟! بااینکه درحق من بد کرده بود اما...

دلم نمی‌خواست به چیزی فکر کنم. از اتاقش بیرون زدم و بهجت رو اول راهرو شکار کردم. با یه سینی نقره و دو تا فنجون آب و قهوه...

لبخندش با دیدن لباس‌های خیس و حال مزخرفم پر کشید و نگران گام‌هاش رو بلندتر برداشت.

-الین دخترم؟! چی شده؟! این چه سر و وضعیه چرا لباسات خیسه اول صبحی... ببینم تو...

روبه‌روم ایستاد و تا خواستم حرفی بزنم صدای عاصی رو از پشت سر شنیدم که هنوز از حرص و خشم و چندتا حس ناشناخته‌ی دیگه می‌لرزید.

-قهوه‌ی من‌و بیار بهجت...

و بهجت سر خم کرد و عاصی رو از پشت سر من دید و حسی که از عاصی حوله پوش و لباس‌های خیسِ من تو چشم‌هاش چرخید رو دیدم.

مبهوت نگاهش رو بین من و عاصی چرخ داد و من از خجالت مردم و زنده شدم. معلوم نبود حالا به چه چیزهایی فکر می‌کرد هرچند افکارش خیلی هم بیراه نبود...

از یه صحنه‌ی مثبت بیست و پنج سال فرار کرده بودم و حالا اون بیژنِ فراهانی اصلِ لعنتی دهنم رو تلخ کرده بود.

-چشم آقا... عافیت باشه!

چیزی زیرلبی گفت و به سمت عاصی رفت. بی‌اراده به سمت عاصی چرخیدم و متوجه خیرگیش به خودم شدم.
مثل یه جوجه‌ی سرمازده و تنها می‌لرزیدم.

-بفرمایید آقا... میذارم رو عسلی کنار تختتون!

بهجت وارد اتاق شد و عاصی تکون نخورد و حتی جواب بهجت رو نداد. ازش چشم گرفتم و به سمت اتاقم پیش رفتم.

-حاضر شو با من میای بیرون!

این حرف ضربه‌ی آخر بود!

اشک تو چشام جمع شد احتمالا قرار بود با صحنه‌ی قتل اون لاشخور روبه‌رو بشم. کی بود؟! کی؟!

من ذهنم به هیچ کجا کشیده نمی‌شد و نمی‌تونستم حدس بزنم. با درد و ترس وارد اتاق شدم و یکراست سمت حموم رفتم. می‌خواستم حس مزخرفم رو به دست آب بسپارم.

لباس‌هام رو یکی یکی بیرون آوردم و زیر دوش آب سرد ایستادم و باریدم. از زمین و آسمون برام می‌بارید و انگار این زخم قرار نبود خوب بشه!

"عاصی"

بهجت وارد اتاق شد و من عصبی و کلافه مشتم رو به دیوار کوبیدم.
اسم اون سگ صفت بی‌ناموس مدام تو سرم تکرار می‌شد و من هیچ اعتمادی به خودم نداشتم که جون کثیفش رو نگیرم.

دلم نمی‌خواست این حجم خشم اون حلاوتی که چند دقیقه‌ی پیش تو حموم و با قرار گرفتن دست‌های ظریف و یخ زده‌ی الین روی پوست تنم حس کرده بودم از بین ببرم ولی نمی‌شد.

خودِ همین موضوع که اون دختر روی روح و روان و جسمم اثر می‌گذاشت به شدت کلافه‌م می‌کرد. حالا توان فریب دادن خودم رو نداشتم و باید اعتراف می‌کردم که الین تنها دختری بود که توان بیدار کردن همه‌ی احساسات خفته‌م رو داشت.

-آقا... باز الین خانم دسته گل به آب داده؟!

صدای بهجت رو که از سمت راستم شنیدم بی‌اراده اخم کردم و صدام بالا رفت.

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن، به هاتف بگو ماشینم رو آماده کنه...

از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. یکراست اون فنجون قهوه رو سر کشیدم و برای پوشیدن لباس‌هام به سمت تخت رفتم. بهجت هنوز ایستاده بود و احتمالا تو فکرش هزارتا سوال می‌چرخید و برام ذره‌ای اهمیت نداشت.

حالا فقط یه چیز مهم بود... "بیژن"

همون مردک بی‌وجدانی که نمی‌دونستم چطوری آمار تن زن من رو داشت!

زنِ من...

این لفظ اگر چه تو مغزم تکرار شد اما همه‌ی رگ و پیِ تنم رو درگیر کرد و درد وحشتناکی تو کل وجودم به پا شد.

الین زنم بود!

ناموسِ من...

من نمی‌تونستم دربرابرش بی‌تفاوت باشم و اون آدم هرکی که بود، باید اوج خوش شانسی رو تجربه می‌کرد تا گیر من نیفته!

لباس‌هام رو پوشیدم و به خودم تو آینه خیره موندم. تیپم اهمیتی نداشت ولی چشمام، دو تا گوی آتشین بود که توان

سوزوندنِ همه چی رو داشت. اصلا دلم نمی‌خواست خشمم رو کم کنم!

از اتاق بیرون زدم و روبه‌روی اتاق الین ایستادم. تقه‌ای به در زدم و بدون کسب اجازه وارد شدم. الین رو که حاضر و آماده دیدم اخم کردم و با یه پوزخند مضحک گفتم:

-اگه همیشه مطیع به امرِ من باشی هیچ مشکلی برات پیش نمیاد!

با چشم‌های خیسش بهم زل زد و مژه‌های بلند و واژگونش رو دیدم. به هم چسبیده بود و یک قطره اشکی که از چشمش چکید مثل یک شمشیر دو دم تکه‌پاره‌م کرد. بزاق دهنم رو فرو دادم که یک گام به سمتم اومد.

-نمیدونم قراره چی بشه اما من...

ادامه نداد و من منتظر موندم.

یک ثانیه... دو ثانیه... سه ثانیه...

فین فین کرد و با دو انگشت بینی باریکش رو گرفت و با صدای لرزونی ادامه داد:

-من خیلی می‌ترسم!

روی لب‌هاش مکث کردم و کل وجودم گر گرفت. این دختر چی از جونم می‌خواست؟!

با این دختر از خودم جدا می‌شدم و یه آدم دیگه می‌شدم. آسیب‌پذیر و شکننده!

هیچ واکنشی نشون ندادم چون نمی‌خواستم متوجه حس ضعفی که دربرابر اشک ریختنش تو وجودم شکل می‌گرفت بشه!

دادن یه نقطه ضعف به دست یک دخترکِ ایرانی جزو خطرناکترین اتفاقاتی بود که می‌تونست برای عاصی شیخ نجیب بیفته!

می‌خواستم خودم رو راضی کنم که این حس به بیدار شدن هورمون‌هام ربط داشت و اینکه سعی داشتم کمکش کنم به...

سری تکون دادم و گفتم:

-اگه می‌خوای جواب سوالاتت رو بگیری مجبوری این حس ترس رو کنار بذاری... نمی‌تونی تا ابد به این فکر کنی که چی شده!

دو ثانیه روی چشم‌هام زوم شد و لبخندی زورکی تحویلم داد اما چشم‌هاش همچنان غمگین بود و دلم رو می‌لرزوند.

-حق با شماست، باشه فقط میشه لطفا اسلحه و سلاح سرد تو کار نباشه؟! من... من عادت ندارم که...

نتونستم دربرابر این حرفش لبخند نزنم. هرچقدر تلخ اما لبم به طرحی از لبخند باز شد و الین خجول حرفش رو ادامه نداد و پنجه‌هاش در هم قلاب شد.

خاطره‌ی شب قبل، حسابی الین رو ترسونده بود و شاید این نکته‌ی مثبتِ دیشب بود. الین باید می‌دونست وارد چه جنگی شده بود.

-من روش‌های خودم رو دارم و فکر نکنم باید طبق میل تو و فانتزی از آدم‌های اطرافم حرف بکشم. توقع که نداری بشینم روبه‌روش و بگم اگه حقیقت رو بگی بهت شکلات میدم؟!

با گونه‌های رنگ گرفته لب گزید که بی‌حوصله پیش رفتم و بازوش رو گرفتم

هربار حلقه شدن دستم دور یه نقطه از تنش بهم حس عجیبی می‌داد. زیادی شکننده و ظزیف بود و من می‌ترسیدم بهش آسیب بزنم.

-من منظورم این نبود ولی همه چی با خشونت حل نمیشه... توروخدا به خاطر من کسی رو کتک نزن، منطقی هم میشه حرف زد!

این حرفش اعصابم رو به هم ریخت و نتونستم سکوت کنم. همونطور که هنوز بازوش اسیر دستم بود کمرش رو به دیوار تکیه دادم و با اخم غلیظی تو صورتش توپیدم.

-کسی که دو ساعت مونده به عقدت، خبر از خال روی تنت رو به شوهرت میده و باعث این همه جنجال میشه، منطق میفهمه؟! تو واقعا نمی‌فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟! بگو منم تکلیفم رو بدونم.

لب گزید و سر پایین انداخت. سایه‌ی مژه‌هاش روی صورتش افتاد و روانم رو به هم ریخت.

چرا همه چیزِ این دختر توان منقلب کردنم رو داشت. احساس خطر کردم...

داشتم خودم رو شکنجه می‌کردم چون این دختر توانِ به هم ریختنم رو داشت و من نمی‌تونستم اون حس و هیجان و اون هورمون‌های لعنتی رو روی الین خالی کنم.

-ببخشید!

نمی‌دونستم چرا عذرخواهی می‌کرد ولی بی‌حرف فاصله گرفتم و با همون اخم و غیض گفتم:

-وقت نداریم...

خودم با حرص از اتاقش خارج شدم و موبایلم رو برداشتم.
برای هاتف تایپ کردم

"بیژن کی میرسه خونه؟!"

صدای پای الین رو که شنیدم خیالم راحت شد که همراهیم می‌کرد.
از پله‌ها سرازیر شدم و یک پیامک از هاتف دریافت کردم.

"کمتر از دو ساعت بعد... دقیقا از همون روز عروسیِ الین خانم غیب شده تا امروز، شانس با ما بود به موقع مچش رو می‌گیریم"

این عالی بود!

تصور اینکه اون بیژن لعنتی را با دست‌های خودم خفه کنم، باعث لذتم بود. بهجت همزمان با پایین اومدنِ الین وارد سالن شد و باز نگاه پرسشگرش رو روی من و الین چرخ داد.

الین شرمگین و خجالت‌زده سر پایین انداخته بود اما من...

از بابت تصوراتِ بهجت هیچ حس بدی نداشتم. شاید این اولین باری بود که از بابت افکار منحرف مغز کسی ناراحت نمی‌شدم.

-من و الین میریم بیرون...

-ناهار برمی‌گردین آقا؟!

به الین نگاه کردم و ناخواسته دلم خواست تا کمی اذیتش کنم.

-امروز مرخصی بهجت... کاری داشته باشم الین هست!

گفتم و صبر نکردم.
از ساختمون خارج شدم و هاتف رو کنار چندتا از محافظین جدید شکار کردم. با وجود این محافظ‌ها... حساسیت بالا می‌رفت!

من ترجیح می‌دادم بدون محافظ و نگهبان و گماشته کارهام رو ردیف کنم تا حساسیت کسی رو برانگیخته نکنم.

هاتف با گام‌های بلند خودش رو به من رسوند و سلام کوتاهی گفت.

-من با شما بیام؟!

الین کنارم ایستاد و دو لبه‌ی پالتوش رو به هم رسوند. هنوز پوستش سرخ بود و لب‌های کبود شده‌ش نشون می‌داد الین چندان با سرما میونه‌ی خوبی نداشت.

-لازم نیست فقط آدرس دقیق رو برام بفرست!

چشمی گفت و من پشت فرمون نشستم. هنوز الین کنارم جا نگرفته بود که پیامک هاتف به دستم رسید.

-این نگهبان‌های جدید، تمام طول شب تو محوطه‌ی عمارت بودن؟!

ابرو درهم کشیدم و منتظر موندم تا علت پرسیدن این سوال رو بگه. خودش دست دراز کرد و بخاری رو روشن کرد و من مات موندم.

چقدر راحت و خودمونی...

انگار نه انگار چقدر از نزدیکی با من وحشت داشت.

-خیلی سرده... بیچاره‌ها احتمالا تا صبح قندیل بستن. آقای شیخ نجیب نمیشه آزادشون کنین؟! من قول میدم دیگه فرار نکنم. اصلا... بهتون اطمینان میدم که بخوام هم فرار نمی‌کنم چون جایی برای رفتن ندارم. حتی خانواده‌م هم...

ادامه نداد و من بغضی که تو صداش نشست حس کردم. استارت زدم و جوابش رو ندادم. هیچ واکنشی دربرابر حس گند و مزخرفی که از حرف‌هاش در وجودم می‌نشست، دردم رو کم نمی‌کرد. هیچ واکنشی...

از عمارت خارج شدم و خودم رو لعنت کردم. نمی‌دونستم چرا من باید با چنین دردی روبه‌رو می‌شدم. من خودم...

-خ خیلی دوره؟!

نگران چی بود؟! رو شدن دروغ‌هاش؟! نمی‌دونم چرا ولی حالا با تمام وجودم دلم می‌خواست الین دروغ گفته باشه و خودم رو از بند این حس تازه شکوفه زده خلاص کنم.

دلم می‌خواست معصومیت نگاهش رو اشتباه گرفته باشم و الین همون دختری باشه که زندگیم رو خراب کرده بود و باید تاوان پس می‌داد.

-شیخ نجیب؟!

باز شیخ نجیب شده بودم.
عصبی دستم رو دور فرمون حلقه کردم.

-من...

با دیدن یه کافی شاپ اون سوی خیابون، اولین دوربرگردون رو دور زدم و درست روبه‌روی کافی شاپ ماشین رو نگه داشتم. توقف ماشین باعث وحشت الین شد و با یک تک کلمه‌ی "وای" توجهم رو به خودش جلب کرد.

-ا اینجاست؟! من... شیخ نجیب من الان آمادگی ندارم. قلبم داره میاد تو دهنم... اگه... اگه دروغ بگه و من‌و متهم کنه چی؟!

ابرو در هم کشیدم و مشتم را چندبار به رونم کوبیدم. خوره‌ی شک و تردید گاهی دست از سرم برنمی‌داشت. هرچند برای یه مرد، خصوصا من...

بهتر بود از این دختر دور بمونم و چه چیزی بهتر از اینکه بفهمم همه چی یه بازی بود و اونوقت از همین دخترک سی، چهل کیلویی بدجور تاوان پس بگیرم تا فکر و خیالش از سرم بیفته.

-نگران نباش... حتی شیر مادرش رو از زیر ناخنش بیرون می‌کشم. معلوم میشه اون لاشخور چجوری میدونه تو رو خصوصی‌ترین نقطه‌ی تنت چی داری؟!

استرس رنگش رو تغییر داد و رو به کبودی رفت. پوزخند زدم و به کافی شاپ اشاره کردم.

-تا رسیدن به جواب یکی دوساعتی وقت هست، پیاده شو می‌خوام یه چیزی بخورم!

لبش رو تو دهنش فرو برد و مکید.

یه پوست سفید و جدا شده از لبش، دقیقا روی گوشت برجسته و صورتی رنگ لب پایینیش به چشمم خورد و ضربان قلبم رو بالا برد.

لعنت بر شیطون...

-شما برید من سیرم.

دست خودم نبود که خشمم از خودم رو سر اون خالی کردم.

-بار بعدی که مجبور شم حرفم رو دو بار تکرار کنم، برات عواقب بدی داره! پیاده شو و به خوردن من نگاه کن. توقع که نداری تو ماشین نگهت دارم.

با بی‌میلی چشمی گفت و پیاده شد. می‌دونستم دلش رو شکسته بودم ولی تا وقتی حقیقت ماجرا روشن نمیشد، نمی‌تونستم از این تلخی خارج بشم.

در ثانی... حسم به این دختر خطرناک بود!

پیاده شدم و الین دوشادوشم به راه افتاد و باهم وارد کافی شاپ شدیم.

زیادی ساده و معمولی بود و کل فضا با چوب آراسته شده بود. یه گلدون بزرگ بامبو و یک کاج کمی دورتر فضا رو آرامش‌بخش‌تر نشون می‌داد.

الین کنجکاو به اطراف نگاه کرد و درآخر مغموم سر پایین انداخت. برای یه دختربچه‌ی بیست ساله این حجم بی‌انگیزگی افتضاح بود هرچند حالا شرایطش رو نداشت.

-اونجا خوبه؟!

متعجب از اینکه نظرش رو می‌پرسیدم، گردن کج کرد و استفهامی براندازم کرد. پوزخند زدم و خودم رو جلو کشیدم.

-می‌خوام زیاد تو دید نباشیم. زن‌ها تیزبین‌تر هستن... کجا دید کمتری به اطراف داره؟!

-اونجایی که میگی... از... از سمت راست به... به خیابون دید داره و چون شیشه‌های ساده داره... خیلی خوب

مشخص میشیم. اگر هدفتون اینه که من‌و با شما نبینن، اون قسمت کنار ستون و اون گلدون جای بهتریه!

و حتی صبر نکرد تا واکنشم رو ببینه!

من منظورم این نبود فقط ترجیح می‌دادم در آرامش و به دور از نگاه‌های اطرافیان با یه دخترِ زیبارو صبحونه بخورم.

به سمت پیشخوان رفتم و سفارش یک صبحونه‌ی ترکی به همراه دو کیک و هات چاکلت دادم.

وقتی کنار الین نشستم، پالتوش رو بیرون آورده بود و دست‌هاش روی میز در هم فرو رفته بود.

کتم رو به پشتی صندلی آویزون کردم و به ساعتم نیم نگاهی انداختم. زیاد وقت نداشتم و کل وجودم بی‌قرار بود.

باید هرچه سریع‌تر به اون نامرد کثافت می‌رسیدم.

انگشتم رو به گلدون کوچکی که روی میز چوبی بود زدم و الین به سمتم سر چرخوند. تمام مدت داشت به تابلویی

کشیده از یک مرد با هیبت سیاه و دهانی گشاد نگاه می‌کرد که از وسط سرش درختی ریشه کرده بود.

-م میشه یه سوال بپرسم؟!

سری به نشونه‌ی بله تکون دادم.

-چرا اومدیم اینجا؟!چرا تو خونه صبحونه نخوردی؟! من... من خیلی استرس دارم. مگه نباید الان...

خودش ادامه نداد و با کلافگی سر پایین انداخت و به انگشت‌هاش زل زد. سفیدیِ پوستش نشون دهنده‌ی حجم استرسش بود.

-از اون شبی که اون اتفاق افتاده تا همین امروز، تهران نبوده و الان تازه داره برمیگرده...

با شوک به صورتم زل زد و ابروهاش رو به پایین انحنا گرفت.
اشکی که در چشم‌های سبزش پیچید دیدم و مشتم رو کنار رونم نگه داشتم.

-این... این یعنی اون آدم هرکیه بعد از اون ماجرا فرار کرده؟! یعنی... شیخ نجیب؟! من نمی‌دونم قراره چی بگه ولی... میشه باور نکنی؟! من... من به خودم شک ندارم و دلم نمی‌خواد که شما...

حرف‌هاش دوپهلو بود و آزارم می‌داد. نمی‌خواستم در جایگاه هیچکس قضاوت کنم ولی خود الین وادارم می‌کرد. من نمی‌خواستم این دختربچه رو مقصر جلوه بدم ولی این حرف مقاومتم رو در هم می‌کوبید.

-بهتره بحث رو عوض کنی!

انگار متوحه وخامت اوضاع شد که هومی گفت و به پشتی صندلی تکیه داد. جز ما دو زوج دیگه هم در کافی شاپ بودند ولی تقریبا پشت شاخ و برگ گلدون و اون ستونی که الین گفته بود، مخفی بودند و چندان دیدی به جایی نداشتم. چه بهتر...

-عادل تنها برادرته؟!

اخم کردم و روی لب‌هاش ثابت شدم.

-من تک فرزندم، از وقتی یادمه ژیمناستیک کار می‌کردم. یعنی داییم می‌گفت... همونی که اونروز دیدی...

چرا داشت توضیح می‌داد؟!

قصد پرت کردن حواسم رو داشت؟! بزاق بدطعم دهنم رو فرو دادم و الین لبخند تلخی زد که تلخیش باعث اخم غلیظ‌ترم شد.

-می‌گفت حیفه که از بدنم استفاده نکنم. اوایل خودم کار می‌کردم ولی یه بار تو تمرین پام پیچ خورد و نتونستم حرفه‌ای دنبال کنم. یه مدت افسرده شدم و آخرش هم همون داییم کمک کرد تا بتونم مدرک مربی‌گری رو بگیرم و بشم مربی کودکان!

یه دختر از خانواده‌ای مذهبی و خشک...

ایرانی و ژیمناستیک‌کار!

-تجربی می‌خوندم ولی کنکور انسانی دادم و الان هم دانشجوی حقوقم!

هاتف همه‌ی این اطلاعات رو بهم داده بود!

این ترم از دانشگاه مرخصی گرفته بود تا به مراسم ازدواجش با مهرداد برسه و...

نتونستم با تاسف رو نگیرم! با همه‌ی توانم دلم به حال این دخترک می‌سوخت.

-نه مادرم نه پدرم نه داییم و یعنی دراصل هیچکس با ازدواجم با مهرداد موافق نبود. چون باهم دوست بودیم و هربار که به مامانم می‌گفتم، فقط یه جمله‌ی معروف داشت که تکرار می‌کرد. "هیچکس بی عیب و نقص نیست و مهرداد هیچ عیب و نقصی نداره!"

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمش پایین چکید و مغموم به اون قطره‌ی اشک روی میز زل زد. به خاطر لرزش تن الین می‌لرزید.

-اونموقع نفهمیدم ولی حالا... راست می‌گفت. محاله یه نفر پیدا بشه که هیچ عیبی نداشته باشه!

و احتمالا یکی از عیب‌های این دختر گریه‌هاش بود. مثل یک گربه‌ی لوس...

نمی‌دونم چرا ولی جواب سوالش رو دادم.

-عادل آخرین برادرمه، دو تا برادر دیگه دارم که از من بزرگتر هستن! فائق و ثامر... مثل تو یه خانواده‌ی کم جمعیت ندارم و مرکز توجه هم نیستم. دو تا خواهر دارم دانیلا و دنیا...

از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز یه برگ بیرون کشیدم و جلوش تکون دادم. با یه لبخند کوتاه از دستم گرفت. همین مکالمه‌ی کوتاه، داشت ذهن مغشوشم رو از اون مرد جدا می‌کرد و حداقل قراربود یه صبحونه رو در آرامش بخوریم.

-چه اسم‌های قشنگی...

عاصی؟!

من شنیدن اسمِ عصیانگرم رو از زبون این دختر دوست داشتم. یه جور خاصی بیان می‌شد. یکم شل و وارفته و یکم با لهجه!

-اون... اون عکس که توی اتاق خوابته، م ما مادرته؟!

دلتنگ بودم برای محبت‌های بی‌مثالش...

نفسم رو شل بیرون فرستادم و سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

-ماه‌بانو... مادرم!

شنیدن اسمش چشم‌های الین رو تا آخر گشاد کرد و با تعجب براندازم کرد.

-م... مادرت ایرانیه؟! اسم خواهرت هم دنیاست. تو دورگه‌ای؟!

مشتم رو روی میز گذاشتم و به رد اشک روی گونه‌ش خیره موندم.
هومی گفتم و الین لبخندش عمق گرفت.

-این... این خیلی خوبه! من... برام سوال بود که چطوری فارسی رو اونقدر خوب حرف میزنی. عاصی...؟!

نمی‌خواستم بهش سخت بگیرم ولی واقعا این موضوع آزارم می‌داد که دقیقه‌ای شیخ نجیب باشم و دقیقه‌ای دیگه عاصی... ولی چیزی نگفتم.

-حنیسه، همسر اولِ اسّامه و مادر خواهر و برادرای منه. ماه‌بانو فقط مادر منه و...

ناباور سر تکون داد و با همون چشم‌های گشاد شده و دهن نیمه‌باز پرسید:

-یعنی حتی عادل هم...

-آره الین، مادر من همسر دومِ اسامه‌ست.

هنوز هضم این موضوع براش سخت بود و نمی‌تونست تو ذهنش حلاجی کنه!

گارسون با ببخشیدی میز رو از صبحونه پر کرد و الین از اون حالت بهت خارج نشد.

چنگال و کارد به دست گرفتم و اولین تکه از اون بورِکِ خوش رنگ و لعاب برش دادم و تا نزدیک دهنم بردم و خیرگیِ الین مانعم شد.

دستم رو پایین آوردم.

-چی باعث تعجبت شده؟!

لبش باز و بسته شد و نفسش خندید. کلافه بود و انگار توانایی حرف زدن نداشت.

دستش رو دور ماگ هات چاکلت حلقه کرد و من حس کردم گرمای اون فنجون چجوری روی رنگ پوست الین تغییر ایجاد کرد.

-دارم به این فکر می‌کنم که چرا تو... بااینکه عادل برادرت نیست، اون فداکاری رو درحقش کردی! می‌تونستی بگی به من چه و به جای اینکه خودت رو تو دردسر بندازی، اجازه بدی تا عادل...

پوزخند زدم و بی‌توجه به سوال بکری که تو سرش چرخ می‌خورد، برش بورک رو در دهنم فرو بردم و درکمال آرامش بلعیدم. احمقانه بود!

-عادل برادرمه الین...

مادر و پدر و کل وجودمون هم یکی نباشه بازم اون بچه رو من بزرگ کردم.

اینبار با وجود همون قیافه‌ی مبهوت، آهانی گفت و بی‌اراده جرعه‌ای از هات چاکلت خورد. من سوالاتی که ممکن بود تو سرش چرخ بخوره می‌فهمیدم.

از من اطلاعات می‌خواست و من هیچ دلم نمی‌خواست چیزی بگم.

-از... از عادل خیلی بزرگ‌تری؟! یعنی... گفتی تو اون بچه رو بزرگ کردی.

چقدر سوال داشت؟! به خوراکی‌های روی میز اشاره دادم و با کمی تحکم گفتم:

-بهتره صبحونه‌ت رو بخوری!

چشمی گفت و درکمال تعجب مشغول شد. تقریبا تا پایان غذا حرفی زده نشد و من یک برگ دستمال برداشتم و دور لبم رو تمیز کردم.

تا به الین نگاه کردم متوجه خیرگیش شدم.

-یه نخ از... از موهات روی یقه‌ی پیرهنت افتاده!

سر خم کردم و اون تار تقریبا بلند رو از روی دوشم برداشتم و الین ریز ریز خندید.
تا به سمتش چرخیدم، دست روی دهنش گذاشت و نتونست صدای خنده‌ش رو کنترل کنه و تو سکوت اطراف پیچید.

سنگینی نگاه چند نفر رو حس کردم ولی حتی سر کج نکردم تا ببینم.
به چی می‌خندید؟! فکرِ اینکه به اتفاق امروز صبح اشاره داشت یکم... فقط یکم عصبیم کرد!

-به چی می‌خندی؟!

رک و صریح دست از روی دهنش برداشت و بین همون خنده‌های بریده بریده گفت:

-به اینکه اگر امروز نمی‌رسیدم الان به جای ریزش یه نخ از موهات... باید دست روی کله‌ی صیقل خورده‌ت می‌کشیدی و حسرت موهات رو می‌خوردی!

گفت و بلندتر خندید.

ناباور از این حرکت اخم کردم و بی‌حالت فقط به صورت سرخ شده از شدت خنده‌ش زل زدم.

ابدا از رو نرفت و حتی از شدتش کم نکرد. مشتم رو روی میز گذاشتم و خیلی کوتاه پچ زدم:

-لازمه بگم وقتی موبر رو به شامپوی رقیقِ کسی اضافه می‌کنی باید حداقل محتویاتش رو مخلوط کنی؟!

اگر نمی‌رسیدی هم اون حماقتِ پوچت باعث نمی‌شد اون شامپو رو روی موهام خالی کنم.

بالاخره خنده‌ش رو تموم کرد و با دهن نیمه باز به صورتم زل زد.

تار موهام رو کف کافی شاپ رها کردم و نگاهش با موهام پایین کشیده شد. خودم رو روی میز خم کردم و بوی هات چاکلت داغ هوشیارم کرد.

-ولی فرصت خوبی بود! تنبیهت زیاد دلچسب نیست و مطمئنم قراره حسابی باعث لذتم بشه.

ترس در نی‌نی دیدگانش پیچید و لبخند زدم.
حس پیروزی داشتم و هربار این جنگ با الین حلاوت بیشتری می‌گرفت.

-فکر نکنم فرصتش رو پیدا کنی. مگه قرار نشد وقتی موضوع رو فهمیدی، خانواده‌م رو راضی کنی تا برگردم خونه؟!
قرار نیست بعد از اینکه همه چی درست شد من‌و تو خیابون ول کنی مگه نه؟!

کیش و ماتم کرده بود!
الین رو رها می‌کردم؟! در کوچه و خیابون که هرگز...
به خانواده‌ش پس می‌دادم؟!

از سمتِ چپ به همون تابلو نگاه کردم و شاخ و برگی که از وسط سرش ریشه زده بود.

حس می‌کردم اگر به افکارم مجال می‌دادم، یه درخت می‌شد و کل وجودم رو لای شاخ و برگ‌های متعفنش خفه می‌کرد.
مثل یک علفِ هرز می‌رویید!

جوابش رو ندادم و قید خوردن هات چاکلت رو زدم.
قد راست کردم و نگاهم رو روی غذاهای نیم خورده چرخ دادم.

-بهتره بریم!

گفتم و با برداشتن کتم، به سمت صندوق پیش رفتم.
هزینه رو پرداخت کردم و از کافی شاپ بیرون زدم. خیلی زود خودش رو به من رسوند و با نفس نفس زدن کنارم ایستاد.

تلفنم به صدا دراومد و من بیرونش آوردم ولی با دیدن شماره‌ی کیوان اخم کردم. لعنت بهش...
به زودی محموله جابه‌جا می‌شد!

-بشین تو ماشین!

ریموت رو فشردم و زیر نگاه کنجکاوش چند گام دور شدم. تماس رو برقرار کردم و صدای کیوان رو سرحال شنیدم. انگار حسابی سر کیف بود!

"کیف حالک یا عاصی؟!"

-حالت چطوره عاصی؟!

قبل از اینکه جوابش رو بدم، صدای ناله‌ی یه زن رو کنارش شنیدم و یه بوسه‌بازیِ کثیفِ اول صبح حالم رو به هم زد.

با همون لحن خمار پچ زد:

-برمی‌گردم la chienne!

اونقدر وسط هر نوع رنگ و نژادی چرخ زده بودم که حالا معنی اون واژه‌ای که کیوان به کار برده بود رو می‌دونستم.

یه واژه‌ی نامناسب به زبون فرانسوی بود که نشون می‌داد زنِ کناریش از چه قماشی بود!

پنجه‌لای موهام فرو بردم.

-کجایی عاصی شیخ نجیب؟!

معمولا من رو با شیخ نجیب صدا می‌کرد نه عاصی...

اینجوری اون ترس و رعب و وحشتی که می‌خواست رو به دل بقیه می‌نداخت. من یه ابزار بودم. البته ابزاری که خوب بلد بودم شکار کنم.

-نمی‌دونستم پول می‌گیری تا مدام لوکیشن منو گزارش کنی؟! چه خبر؟! تونستی اون عوضی‌ای که چوب لای چرخمون می‌ذاره پیدا کنی یا خودم دست به کار بشم؟!

خندید و متوجه شدم یه زد و بند کوتاه با همون زنِ عوضیِ کنارش داشت.

از روی تخت کنار رفت و پوف کشید.

-تا شب اطلاعات تکمیل شده بهت میدم. چه خبر از اون دختر جسور؟! عاصی جان... از وقتی اون دختر رو دیدم زندگیم تغییر کرده. دیدم بازتر شده که هر لاشخوری رو نبینم. هنوز هم تو خونه‌ت خدمتکاره؟! واسه اسامه از زیباییش گفتم و مشتاق شد که...

آخ لعنتی...

با حرص و خشم به سمت الین چرخیدم و اینکه داشت با خیال راحت از آینه‌ی جلوی ماشین استفاده می‌کرد تا شالش رو دور قاب صورتش تنظیم کنه عصبیم کرد.

داشت با غیرت من چیکار می‌کرد؟!

-از من اجازه گرفتی که آمارِ آدمای اطرافم رو رد کنی؟!

کم کم داری اون قابلیت قبل رو از دست میدی... کیوان غرق شدی تو گردابِ تختت. یا بکش بیرون یا من از کار پرتت می‌کنم بیرون. می‌دونی نگاه نمی‌کنم کی هستی! این بار آخریه دارم بهت هشدار میدم!

-اوه! بیخیال شوخی کردم. می‌دونی من عادت دارم هرچی بشه رو به اسامه بگم. هدفم بد نیست ولی میدونم که میشه ازش چیز خوبی درآورد! حالش چطوره؟! تو که

مردونگیت نم برداشته حالیت نیست، باید یه لاشخور عین من باشه بهت بگه کی واسه چی خوبه!

دستم رو مشت کردم و از الین رو گرفتم.

انگار متوجه خیرگیم شده بود و من نمی‌خواستم اون کینه‌ای که تو چشام می‌چرخید رو ببینه!

-از اون دختر بکش بیرون... اینکاره نیست. منم قصد ندارم ازش بهره‌برداری کنم.

بلند خندید و تا ثانیه‌ای به این خنده‌ی کثیف ادامه داد.

-باشه ما گوشامون دراز... پشتش هم مخملی! بگو چشمت تن و بدنش رو گرفته! البته حق داری... خیلی وقته چنین چیز بکر و زیبایی ندیدم. معلومه عملی نیست و جاییش رو پروتز نزده! خوراکِ مردهای برون مرزی!

فکم منقبض شد و صدای ساییدگی ردیف دندون‌هام رو شنیدم.

-تو صاحب اختیاری... مشکلی نیست اگه دلت تجربه‌ی جدید می‌خواد عاصی! راه واسه رنگ کردن قورباغه جای قناری هست!

این حرف به شدت عصبیم کرد و حالم گرفته شد ولی نمی‌تونستم حساسیتم رو نسبت به الین هوار بکشم چون همه چی بدتر می‌شد.

پوزخندم رو به پای یه لبخند تلقی کرد.

-حالا شد... داری راه میای! به خاطر اون دختر پول خوبی میدن!

نفسم به سختی بالا اومد و همه‌ی تلاشم رو کردم تا خونسردی خودم رو حفظ کنم. الین هنوز نمی‌دونست پا تو چه کثافت‌خونه‌ای گذاشته بود.

هنوز نمی‌دونست اون حماقت و فرار و برگشتنش تو آغوش یه کفتار مثل کیوان براش چه عواقبی داشت.

گیج بودم و هیچ راه فراری نداشتم.

-آره کیوان... تنش بکره و منم قصد ندارم ازش بگذرم. روی اون قیمت نذار چون مال و منال من قیمتی نیست!

-شت! نگفته بودی توان این‌و داری که یه نفرو تمام و کمال راضی کنی! باور کن تا شکم اون دختر بالا نیاد باور نمی‌کنم بتونی...

حرفش لگدی بود به غرور و مردونگیم.

حالم از این لجن‌زار متعفن به هم می‌خورد ولی فعلا باهاش کار داشتم.

برای همین هم قصد کشتن و خط زدنش رو نداشتم ولی بهش حالی می‌کردم حرفاش چه نتیجه‌ای داشت.

-میگن هرکسی واسه چیزی می‌جنگه که نداره، من هرروز تو تخت با یه دختر جدید نمی‌جنگم تا چیزی رو ثابت کنم که دارم! بیش از این وقت من‌و نگیر... شب دست پر نباشی، عملا خط می‌خوری کیوان!

تلفن رو قطع کردم و با گام‌های بلند و وجودی سراسر آتش پشت فرمون نشستم.
عصبی بودم و دلم می‌خواست داد و هوار کنم. داغون بودم...

استارت زدم و الین با صدای زیر و آهسته‌ای پچ زد:

-ع عاصی ک کجا...

دست خودم نبود که سرش داد زدم:

-فقط ساکت شو الین... گند زدی تو کل برنامه‌هام... گند زدی! لعنت بهت.

ترسیده عقب کشید و تو خودش جمع شد.

ماشین رو به حرکت انداختم و سعی کردم به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم.

محال بود ولی من تمام تلاشم رو می‌کردم. از داشبورد پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم و یک نخ گوشه‌ی لبم گذاشتم.

با فندک روشن کردم و همینکه پک زدم، صدای گرفته‌ی الین رو شنیدم و از حرفی که زد ماتم برد.

-میدونم ژست سیگار کشیدن خیلی بهت میاد ولی...

میشه نکشی؟!

تا به حال این جمله رو از هیچکس نشنیده بودم چون معمولا هیچکس جرات دخالت کردن در اعمال و رفتارم رو نداشت.

هیچکس حتی مادرم...

نگاهم رو برای ثانیه‌ای روی الین ثابت کردم. رنگ پوستش سرخ بود و این آرایش نداشتنش اعصابم رو مخدوش کرد.

-من واسه سیگار کشیدن و نکشیدنم به هیچکس جواب پس نمیدم دختر...

حواست هست با کی حرف میزنی؟!

انگشت‌هاش رو درهم پیچ و تاب داد و سرش پایین افتاد اما حرفش رو زد و اثر گذاشت.

-من به چند دقیقه قبل و بعدش کاری ندارم آقای شیخ نجیب، ولی الان چه من و شما دلمون بخواد و چه دلمون نخواد...

با هم زن و شوهریم و فکر کنم خیلی طبیعی باشه که یه درخواست از شوهرم داشته باشم.

زن و شوهر؟!

من هم توان درخواست خیلی چیزها رو به عنوان همسر از الین داشتم اما...

پوزخند زدم و دستم رو دور فرمان محکم کردم و بی‌توجه به چهره‌ی مغمومش پکی به سیگار زدم و دودش رو به سمت مخالفش فوت کردم.

گفته بود ژست سیگار کشیدنم جذاب بود؟! هیچوقت به این ژست فکر هم نکرده بودم.

این دختر چی داشت که تو کسری از ثانیه از درجه‌ی آخر خشم، به آرامش می‌رسیدم؟!

مدام حرف‌های آخر عادل در سرم تکرار می‌شد... درست مثل یک نوار صوتیِ آزاردهنده!

-بذار از وظایف و خواسته‌های زن و شوهرها حرف نزنیم!

هاج و واج نگاهم کرد و من پیروز از میدان خارج شدم.

مطمئنا دیگه دخالت نمی‌کرد. سیگار نیم سوخته رو از لای شیشه به بیرون انداختم و تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشد.

ماشین رو زیر سایه‌ی یک درخت تنومند پارک کردم و تلفنم رو بیرون آوردم.
داشتم شماره‌ی هاتف رو می‌گرفتم که باز الین به حرف اومد.

-ای اینجا کجاست؟!

خیلی رک و صریح جواب دادم.

-خونه‌ی همون حرومزاده‌ای که به مهرداد آمار تنت رو داد.

به رعشه افتاد و من با اعصابی خراب تلفن رو به گوشم زدم و با اولین بوق، صدای هاتف رو شنیدم.

-رسیدین؟!

-کی می‌رسه؟!

-خیلی زود، بچه‌ها دنبالش هستن...
در رو باز می‌کنم بیاید داخل!

دستگیره‌ی در رو کشیدم و پیاده شدم. الین هاج و واج نگام کرد و من ماشین رو دور زدم و در سمتش رو باز کردم.

-عاصی؟!

بازوش رو گرفتم و رو سرش خم شدم. ترس واژه‌ی بی‌معنایی بود دربرابرِ حسی که در نگاهش می‌لولید.

-من خیلی می‌ترسم!

می‌دونستم ولی محال بود به خاطر این حس از انجام کارم پشیمون بشم.

خودم الین رو پیاده کردم و در رو به هم کوبیدم. مثل یه جوجه‌ی لرزون همراهم اومد و در با صدای تیکی باز شد.

هاتف رو انتهای محوطه و بالای پله‌ها دیدم و الین به حرف اومد.

-تا به حال حتی این اطراف نیومدم. این آدم کیه عاصی؟!

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

عصبی بودم و ای کاش الین می‌فهمید!

شاید الین دچار یه فراموشی شده بود و هیچی یادش نمیومد وگرنه محال بود بدون خطا و اشتباه، آمار خصوصی‌ترین نقطه‌ی تنت روی زبون یه مرد هرچند آشنا بچرخه!

-معلوم میشه الین...

امروز بالاخره جواب سوالت رو می‌گیری و اونوقته که منم بدم نمیاد ببینم به چه حالی می‌رسی.

قبل از پله‌ها پاهاش رو محکم به زمین چسبوند و نتونستم دنبال خودم بکشمش.

بااینکه ظریف و ریزجثه بود اما...

توانایی بدنی بالایی داشت و شاید به ورزشکار بودنش ربط داشت. یه هیکل به شدت تراش‌خورده و قوای بدنیِ بالا...

آخ که این ترکیب محشر همون چیزی بود که من دوست داشتم.

چهره‌ش زار شد و ابروهاش رو به پایین انحنا گرفت.

-تو من‌و باور نداری... فقط من‌و آوردی اینجا که به خودت ثابت کنی حق با توئه...
عاصی من نه این خونه و نه اون مرد رو نمی‌شناسم. معلومه یکی برام پاپوش درست کرده که من‌و تو دردسر بندازه...

با نیم نگاهی به هاتف و چندتا محافظ کت و شلوار پوشِ پشت سرش که خونه رو برای حضور من آماده کرده بودند، بهش فهموندم که دور شو و رفت.

-برات پرونده سازی نکردن که به جرم قتل و فساد مالی بیفتی زندان، الین...؟! یکی خالِ تن تو رو دیده! لازمه هربار برات بازگو کنم که بفهمی تو چه موقعیتی قرار گرفتی؟!

هر دو دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و تنم داغ کرد.

اصلا چرا من دربرابر این دختر تا به این اندازه ضعف داشتم؟! روزانه ده تا دختر دور و اطرافم می‌ریخت و هزارجور پیشنهاد می‌گرفتم.

اینکه باهیچ زنی رابطه نداشتم و حالا الین...

همین دخترک چموش و لعنتی روی تار به تارِ رشته‌های عصبیم اثر می‌گذاشت، دلیل خوبی بود تا هرچه زودتر از خودم دورش کنم. حضورش کنار مردی مثل من خطرناک بود.

شبیه حسی مثل یک بچه خرگوش در قفس یک شیر...

-نه... لازم نیست خودم میدونم ولی...

باز بازوش رو گرفتم و کشیدم.

به سختی از چند پله بالا رفتیم و روبروی در نیمه باز چوبی ایستادیم. الین درست کنار درختچه‌ی کاج ایستاد و باز زار زد.

-از روبرویی باهاش می‌ترسم عاصی...

واقعا فکر می‌کنم یه کاری کردم خودم یادم نمیاد. اگه یه جوری حرف بزنه که تو باورت شه چی؟!

کمرش رو به گلدون کوبیدم و ابرو درهم کشیدم.

-اونوقت فقط یه راه می‌مونه...

منتظر به لبام چشم دوخت و من ترک‌های لبم رو با بزاق دهنم خیس کردم.

-چشمات...

با دهن باز براندازم کرد و من پیش رفتم.
نزدیکی بهش حس لذت داشت. احساساتم دقیقا همون شیر خفته‌ای بود که از یه خواب هزارساله سر برمی‌آورد.
همین لحظه تمام و کمالِ این دختر رو می‌خواستم.
حریصانه...

-چشمات نمی‌تونه دروغ بگه...
من هرکسی نیستم دختر... می‌تونم بفهمم حقیقت رو میگی یا نه!

لبم رو به گوشش چسبوندم و عضلاتش رو منقبض کرد.

-قبل از اینکه کسی از همسایه‌ها ما رو ببینه باید بریم داخل...

لجبازی نکن و نترس... من کنارتم!

اینبار بدون مخالف همراهیم کرد و باهم وارد شدیم.

تقریبا ده تا مرد گوشه و کنار سالن بزرگ ایستاده بودند و درظاهر هیچی عوض نشده بود اما نگاه هاتف بهم نشون می‌داد که کل خونه رو بازرسی کرده بودند و من اطمینان داشتم که هیچ مشکلی وجود نداشت.

-سلام آقا...

جواب همه رو با تکون سر دادم و الین گوشه‌ای ایستاد و خودم تا کنار هاتف پیش رفتم.

-چیز مشکوکی نیست آقا!

هومی گفتم و دستی به ته ریشم کشیدم.
گرمم بود و کلافگی‌م رو نشون ندادم.

یه صندلی درست وسط سالن بود که به همون سمت رفتم.
هاتف کنار الین ایستاد و من نیم نگاهی به ساعتم انداختم و منتظر موندم. خیلی زود سر و کله‌ش پیدا می‌شد.

طولی نکشید که یکی از محافظینم که پشت پنجره ایستاده بود، به حرف اومد.

-قربان داره از ماشین پیاده میشه...
تا چند دقیقه‌ی دیگه میاد!

هیچ واکنشی نشون ندادم اما نامحسوس به الین نگاه کردم.
انگشت‌های ظریفش رو در هم پیچ داد و من نفس گرفتم.
اون روز تو حموم با همین انگشت ها توانِ به هم زدنِ توازن تنم رو پیدا کرده بود.

در باز شد و با ورود همون نامرد بی‌وجدان، همه‌ی خشم جهان هستی در کل وجودم جمع شد.
با دیدن ما شوکه و وحشت‌زده یک گام عقب رفت ولی همون ثانیه توسط دوتا از محافظ‌هام اسیر شد و بلند داد زد:

-شما کی هستین؟! تو خونه‌ی من چیکار می‌کنین؟!

تقلا کرد و من درکمال خونسردی رو به دست و پا زدنش پوزخند زدم.
یه شلوار جین زاپ‌دار و یه پلیور و پالتوی بلند تنش بود و موهای بلند و فردارش تصویر چندان جالبی از این مرد نمی‌ساخت.

چمدون کوچیکش رو زمین سقوط کرد و چشم‌های ترسیده‌ش رو روی کل سالن چرخ داد و بالاخره روی من ثابت شد که پا رو پا انداخته بودم و به گیر افتادنش می‌خندیدم.

-تکون نخور وگرنه مخت رو می‌ترکونم.

این رو مرد سمت راستیش گفت و من سعی کردم نفس‌های ترسیده‌ی الین رو نشنوم. هاتف کنارش بود و نگرانم نمی‌کرد اما...

-شماها کی هستین؟! چطوری اومدین تو خونه‌ی من؟!

ابرو درهم کشیدم و پاکت سیگارم رو درآوردم و از جا بلند شدم.
چند گام به چپ و راست برداشتم و بیژن باز تقلا کرد تا از دست بچه‌ها فرار کنه ولی این فرصت رو پیدا نکرد.

الین از سیگار کشیدن خوشش نمیومد و حالا چندان موافقش نبودم اما...

-پرسیدم شما کی هستین؟! ولم کن عوضی...
من ازتون شکایت می‌کنم.

پوزخندم عمق گرفت.

-زر مفت نزن عوضی...
گفتم تکون نخور تو که دوست نداری دکور صورتت به هم بخوره جوجه فکلی؟!

به سمت بیژن چرخیدم و رنگ و روی پریده‌ش بهم حس قدرت داد. بهش نزدیک شدم و از گوشه‌ی چشم به الین زل زدم.

مثل یه بچه‌ی ترسیده پشت هاتف مخفی شده بود و می‌تونستم حدس بزنم تو دلش چه آشوبی به پا شده بود.

-چی از جون من می‌خواین؟!

پکی به سیگار زدم و اخم‌آلود رو به صورتش پچ زدم.

-تو من‌و نمیشناسی اما من تو رو...

قبل از اینکه جمله‌م رو تموم کنم، حس دید زدن تنِ الین توسط این آشغال همه‌ی تمرکزم رو به هم زد و جوری با مشت تو صورتش کوبیدم که اگر دونفری نگهش نمی‌داشتند، با پشت سر محکم زمین می‌خورد و من هم بدم نمیومد تا خونریزی کردنش رو ببینم و لذت ببرم.

آخ بلندی گفت و جیغ الین کل سالن رو برداشت ولی دو طرف یقه‌ی پالتوش رو گرفتم و درحالی که سیگار روی لبم بود پچ زدم:

-می‌فهمی لاشخور...

بلندتر از حد معمول داد زدم:

-ببریدش تو...

خودم کنار ایستادم و دونفری نعشش رو به سمت وسط سالن بردند.
عربده کشید و نالان از دردی که بهش داده بودم فحش رکیکی داد که به وقتش جوابش رو می‌دادم.

-لعنتیا... شماها کدوم سگی هستین؟! برای چی اومدین تو خونه‌ی من؟! چی می‌خواین؟! من هیچ کاری نکردم.

به الین نگاه نکردم و عصبی سمتش رفتم و درحالی که روی صندلی می‌نشست و همون دونفر دستاش رو از پشت نگه می‌داشتند، گفتم:

-نگران نباش می‌فهمی...

هاتف نزدیک شد و من کنار گوشش گفتم:

-یه اسلحه بده و همه رو مرخص کن. من خودم از پسش برمیام.

ترجیح می‌دادم جز من و هاتف هیچکس خبردار نشه که الین کجای تنش چی داشت!

هاتف چشمی گفت و همه رو مرخص کرد. بیژن دستش رو مالش داد و من با همون اخم و جدیت قبل با یک متر فاصله ایستادم. هاتف هم از سالن بیرون زد و الین وحشت‌زده به دیوار تکیه داد.

مسیر نگاه بیژن رو که به الین دیدم، حرصی به سمتش کشیده شدم و مشت دوم رو حواله‌ی صورتش کردم و اینبار خون از دماغش جاری شد و داد زدم:

-همینجا می‌کشمت حرومزاده!

رنگش مثل گچ دیوار شده بود و می‌دونستم اونقدر از من و اون نره‌غول‌های بیرون وحشت کرده بود که محال بود چیزی بدونه و به زبون نیاره...

قصد آدم کشتن نداشتم ولی غیرتم اجازه نمی‌داد درست فکر کنم. حرصی رو سرش خم شدم و بی توجه به حال خراب الین که صدای هق هقش رو می‌شنیدم، غریدم:

-خیلی وقته منتظرتم... خیلی وقته دارم این لحظه رو تصور می‌کنم که یقه‌ت رو به چنگ بگیرم و کل خشمم رو روی این دکور داغونت خالی کنم. آشغال حرومزاده...

به لکنت افتاد و دستاش رو روی مشتم گذاشت که از عصبانیت می‌لرزید.

-من اصلا تو رو نمی‌شناسم... واسه چی داری میزنی؟! با اجازه‌ی کی اومدین تو خونه‌ی من؟! چی می‌خوای؟! اصلا از چی حرف میزنی؟! آخ....

عرق از تیره‌ی کمرم راه گرفت و بیشتر روی سرش خم شدم.

-خیلی دوست داری بدونی کی‌ام و چی می‌خوام؟! من بهت میگم...

تو قانونِ من...

بردن آبروی یه نفر خط قرمزه... مهرداد بخشایش رو می‌شناسی؟!

هق هق الین بالا گرفت و بیژن سمت صدا چرخید. خون تا روی چونه و گردن و لباسش راه گرفته بود.

-شناختیش؟! آره بی‌وجدان؟! همون دختر بدبختیه که عروسیش رو به عزا تبدیل کردی... شناختی؟!

نفسش سخت شد و من از روی صندلی بلندش کردم و کمرش رو به دیوار کنار شومینه کوبیدم. الین جیغ زد و ترسیده سمتم اومد. اسمم رو مظلومانه صدا کرد.

-عاصی؟! توروخدا نکشش...

چشم‌های بیژن گشاد شده بود و به سختی نفس می‌کشید. از درد نعره کشید و سعی کرد دستام رو از دور پالتوش کنار بزنه اما من بیشتر یقه‌ش رو کشیدم و روی پنجه‌ی پا بلند شد.

قد کوتاهش باعث می‌شد از بالا نگاش کنم. وقتی فکر می‌کردم که این نامرد چطوری می‌تونست تن الین رو دیده باشه، خونم به جوش میومد.

-حرف بزن... شناختی؟! زنگ زده بودی به مهرداد... آمار دادی که زنت...

حتی نتونستم اون کلمه رو به زبون بیارم و اینبار مشتم رو با حرص به دیوار کوبیدم و صدای خورد شدن استخونم رو شنیدم. الین از پشت به کتم چنگ انداخت و بین گریه نالید:

-تورو خدا ولش کن عاصی...

ولی محال بود.

-ولم کن... من از هیچی خبر ندارم. نه تو رو می‌شناسم نه این دختر رو دیدم... نه... نه مهرداد لاشی رو می‌شناسم.

دست از سرم بردار کثافت.

باز به سرفه افتاد و من خشمگین‌تر یقه‌ش رو به چنگ گرفتم.

-پس که نمی‌شناسی نه؟! وقتی عین سگ از درد زوزه کشیدی می‌فهمی که نباید دروغ تحویلم بدی...

می‌فهمی که رد کردن قانون‌های من یعنی چی... تو هنوز من‌و نشناختی!

کشون کشون تا وسط سالن کشیدمش ولی با عربده به حرف اومد.

-صبر کن... میگم... میگم عوضی! آخ...

با ضرب رو زمین پرتش کردم و خودم بالای جنازه‌ی متعفنش ایستادم.

خیلی دلم می‌خواست اونقدر بزنمش که زار بزنه ولی جلوی الین نه...

بعد از گرفتن اعتراف حسابی از خجالتش درمیومدم.

-حرف بزن...

الین رو از کجا می‌شناختی؟! اون تلفن...

بزاق دهنش رو روی زمین تف کرد و خونی که تو صورتش و روی زمین ریخته بود دل و روده‌م رو به هم ریخت.

الین هنوز گریه می‌کرد.

-من خبر ندارم...

یه نفر خواست منم انجامش دادم همین. هیچوقت نه این دختر رو دیدم نه می‌شناسم. برید رد کارتون..

یه نفر...

یه نفر یعنی کی؟! این بازی کثیف قرار بود تا کجا بره و به چندنفر وصل بشه؟!

کتم رو بیرون آوردم و بی‌خیال کثیف شدن دست و لباسم شدم و دوباره روی سرش خم شدم. اینبار بهش رحم نمی‌کردم.

-پس که یکی بهت گفت و تو هم انجامش دادی؟! به این فکر نکردی که ممکنه چی به سر اون دختر بیاد؟!

تنش رو محکم به ستون وسط سالن کوبیدم که از درد ستون فقراتش ناله کرد.

زیاد درشت هیکل نبود و بیشتر یه بچه سوسول بود که می‌تونستم عیاشی و خوشگذرونی رو از همه‌ی وجنتاش ببینم. یه خونه مجردی کثیف که بوی کثافت می‌داد...

اسباب و وسایل عیش و نوشش گوشه و کنار خونه به راه بود.

-به من چه که این دختر با کی چه زد و خوردی داره که آمار تنش رو به بقیه بگن...

ولم کن عوضی... بهتره بری اون ناموسِ هرزه‌ت رو جمع کنی که پلاس نشه تو کوچه خیابون دشمن پیدا کنه!

این حرف برآشفته‌م کرد و خودم رو کنترل نکردم. مشت محکمی حواله‌ی شکمش کردم که روی شکم خم شد و من ولش کردم. کف سالن زانو زد و از درد به خودش پیچید.

الین بلند به گریه افتاد و من اعصابم به هم ریخت.

-الین... تو برو بیرون. برو پیش هاتف من میدونم با این نامرد بی‌وجدان چیکار کنم.

جلو اومد و آستینم رو گرفت. بیژن ناله می‌کرد و فحش می‌داد و من توان کشتنش رو داشتم البته اگر مظلومیت و ترس نگاه الین می‌ذاشت.

نفس گرفتم و دو طرف صورتش رو گزفتم و نالیدم:

-برو بیرون بذار این رگ غیرت رو بخوابونم. کاری نکن به تو آسیب بزنم. برو الین...

دست روی دستم گذاشت و بی‌توجه به موقعیت جفتمون نزدیک شد. حرارت نفسش دمای بدنم رو بالاتر برد.

-نمی‌خوام بکشیش... توروخدا!

مگه غیرتم اجازه میداد؟!

چشم و گوشم بسته شده بود و فقط کشیدن نفس آخر بیژن می‌تونست آرومم کنه.

-نکشش عاصی...

به خاطر من دستت رو به خون کسی آلوده نکن.

نمیدونم کیه و چی شده ولی...

لبم رو کنار گوشش ثابت کردم. فقط نمی‌خواستم بیژن از این ضعف و حرفم سوءاستفاده کنه.

-نمی‌کُشم...

ولی نخواه که بهش آسیب نزنم چون نمیتونم ببینم یکی اینجوری آبروی کسی رو ببره! برو الین...

سری تکون داد و با پلک زدن، اشکاش جاری شد.

دور شد و من به رفتنش خیره موندم.

از در که بیرون زد روی یکی از پاهام نشستم و آرنجم رو روی زانوم گذاشتم.

از درد به خودش می‌پیچید و دستش روی شکمش فشرده شد.

-دفعه ی بعدی که درباره‌ی ناموس من زر بزنی، به یه مشت اکتفا نمی‌کنم. حرف بزن قبل از اینکه جنازه‌ت رو تو نفت داغ دفن کنم.

کی بهت گفت به مهرداد زنگ بزنی... از کجا می‌شناختیشون؟

بین ناله کردن به حرف اومد و من موهای بلندش رو بین مشتم گرفتم و کشیدم.

-گفتم که نمی‌شناختم. من فقط یه تلفن زدم. همین...

تو چیکاره‌شی که داری یقه جر میدی؟! مهرداد بخشایش نیستی... برادرشی؟!

محکم تکونش دادم و صدای فریادم تو بزرگی خونه‌ش اکو شد.

-حرف بزن آشغال...

کی بهت گفت؟!

جونی برای مقابله نداشت و سوسول تر از این بود که شجاعت به خرج بده.

-دوست دخترم!

دوست دخترش؟!

سرم داغ کرد و پشت پلکم به سوزش افتاد. سرش رو با مو از زمین خون‌آلود جدا کردم و با چشمایی خمار از درد به خشمم زل زدم.

-دوست دخترت کدوم بی‌ناموسیه؟!

جوابم رو که نداد بلندتر داد زدم:

-بناااااال...

اون دختر کیه؟! میگی یا خودم به روش خودم پیداش کنم؟! اونوقت فکر نکنم به نفعت باشه.

-میگم... میگم ولم کن روانی...

موهاش رو ول کردم و با اخم‌های درهم منتظر موندم.

سرفه کرد و معده‌ش رو محکم‌تر فشرد.

-اسمش آرمیتاست...

تو یه آرایشگاه کار می‌کنه، اپیلاسیون کاره... اونروز زنگ زد و یه شماره داد... گفت بهش زنگ بزنم و بگم نامزدش رو تنش...

دنیا دور سرم چرخ خورد و گوشم سوت کشید.

آرایشگر؟! اپیلاسیون؟! چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! آخ خدایا...

اونقدر عصبانی شدم که اجازه‌ی تکمیل حرفش رو ندادم و با یه مشت دهن کثیفش رو بستم.

مثل مار به خودش پیچید و یهو صدای هاتف رو شنیدم.

-آقا؟!

اهمیت ندادم و مشت بعدی رو دوباره روی معده‌ش فرود آوردم و بلند داد کشیدم.

-تو هم زنگ زدی؟! حرف دوست دختر آشغالت رو گوش کردی تا آبروی یه دختر بیگناه رو ببری؟! اونم تو شب عروسیش؟!

هاتف که بهم رسید صدام رو بالا بردم.

-نزدیک نیا...

سر جاش ایستاد و من بلند شدم. از بالا بهش نگاه کردم. خیلی داشتم خودم رو کنترل می‌کردم تا نکشمش.

کم نبود! اصلا کم نبود و اینکه منِ بی‌غیرت داشتم این حرف رو از زبونش می‌شنیدم...

چرا من؟! بعد از اون رسوایی بزرگ و اون زندگی آشغال چرا باید دوباره تو این موقعیت قرار می‌گرفتم؟!

-آدرس و شماره‌ی اون دختر رو می‌خوام. همین الان...

هاتف با نگاهی به بیژن به حرف اومد.

-من ازش می‌گیرم آقا...
شما برید بیرون.

واسه فهمیدن این ماجرا هرکاری لازم بود می‌کردم.

حالا به پاکی اون دختر شک نداشتم و همه‌ی توانم رو می‌ذاشتم تا حقش رو پس بگیرم. آخ الین...
آخ...

قلبم، مغزم، غرور و غیرتم درد می‌کرد و برای خودم متاسف بودم که تا به امروز به الین سخت گرفته بودم.
نمی‌دونستم قضیه چی بود ولی...

-هاتف؟! اون دختر رو برام پیدا کن. پیدا کن قبل از اینکه خودم پیداش کنم چون نمیدونم وقتی دستم بهش برسه چجوری ازش حساب پس می‌گیرم.

گفتم و از سالن بیرون زدم. الین چسبیده به دیوارک سنگی ایوان، اشک می‌ریخت و به محض خروج من سمتم اومد و من تحمل نکردم. تنش رو به خودم چسبوندم و ته گلوم به سوزش افتاد.
همه‌ی ده محافظ رو گرفتند و من دست دور تنش حلقه کردم و الین بلندتر گریه کرد.

-عاصی؟!

سرش رو از روی شال بوسیدم و همه‌ی رعشه‌ی وجودیش رو تو آغوشم حل کردم.
احساس مزخرفی داشتم. حس گناه و عذاب وجدان...
حس بی‌غیرتی...

-جونم؟! من پیداش می‌کنم الین... خواهش می‌کنم گریه نکن. اگه همه‌ی دنیا هم بهت پشت کنن من هستم. هستم الین... تا ته این ماجرا میرم و هراتفاقی هم که بیفته من حقت رو می‌گیرم.

به پهلوم چنگ انداخت و من مخالفت نکردم. اجازه دادم تا گریه کنه و دردش رو کم کنه!

-عاصی؟! تو که... تو که نکشتیش نه؟!

دو طرف صورتش رو گرفتم و با همه‌ی حس آرامشی که نداشتم پیشونیش رو بوسیدم.
آخ...

قلبم تیر می‌کشید و دلم به حال خودم و گذشته‌م می‌سوخت.
این دختر خیلی چیزها رو به خاطرم می‌آورد که نمی‌خواستم. خاطرات تلخی که پشت سر گذاشته بودم، مثل یه نوار ویدیویی بود که در کنار الین هرثانیه زنده می‌شد.

-زنده‌ست، نه فقط به خاطر تو... چون من قاتل نیستم. این‌و هم تو باور کن.
الین؟! من تحت هر عنوانی کنارت هستم.

-کی اینکارو کرده؟! نگفت کار کیه؟! چی از جون من می‌خواست؟!

صداش می‌لرزید.
نمی‌دونستم چطوری بهش بگم ولی...

-روز عروسیت رفته بودی اپیلاسیون؟!

با خجالت لب گزید و اشکاش رو پاک کرد.
با خودم همراهش کردم و تو دورترین نقطه‌ی ایوان ایستادم. همه‌ی وجودم قلب بود و نبض میزد. لبش رو بین دندون گرفت و با سر تایید کرد. من قطره اشکی که از چشماش چکید دیدم و دلم لرزید.

-کار اونه...

با چشم‌های گرد شده و بهت و ناباوری به من و حرکت لبم خیره موند و نگاهش رو بالا کشید و تو چشام قفل شد.
به لکنت افتاد.

-ع عا عاصی... ج جدی ن نمیگی ن نه؟!

سری به چپ و راست تکون دادم و دستم مشت شد.

-یکی برات نقشه‌ی کثیفی کشیده که نمیدونم کیه...

وقتی حتی به ذهنت خطور نکرده که کار اونه یعنی اون‌و هم نمی‌شناسی! یکی این وسط مخالف ازدواج تو و مهرداد بوده...

زانوهاش شل شد و من دست دور کمرش حلقه کردم و از زمین بلندش کردم. ضعفش قابل حدس بود اما ترس به دلم افتاد.

با هر دو دست از زمین جداش کردم و رو به یکی از محافظ‌ها داد زدم.

-در ماشین رو باز کن.

خودم الین رو تا کوچه و ماشین حمل کردم و روی صندلی عقب نشستم.

-برو آب خنک بگیر و یکم شیرینی...

فشارش افتاده!

با عجله در رو بست و دور شد.

تنش رو روی پاهام تنظیم کردم و سرش رو روی سینه‌م گذاشتم. مثل بید می‌لرزید و من از خشم پر بودم.

چجوری منفجر نمی‌شدم؟! چجوری؟!

-الین؟! هی... کوچولوی نازک نارنجی... نترس... من هستم. الین؟! چشات رو باز کن.

چند ضربه‌ی ملایم به صورتش زدم ولی جز ناله چیزی نصیبم نشد.
صدای ظریف و کوتاهش تو دلم آشوب به پا کرد. لعنتی...

-جونم؟! هی...
خانوم کوچولو؟! عاصی کنارته... هرکی اینکارو درحقت کرده پیدا می‌کنم و خودم جونش رو می‌گیرم. هرکی که هست. از کارش نمی‌گذرم.

به پیرهنم چنگ زد و بی‌جون و بی‌رمق اسمم رو صدا کرد.

-عاصی؟!

-جونم؟!

اونقدر معصومانه حرف زد که نتونستم دربرابرش مقاومت کنم.

-من... چرا انقدر بدبختم؟!

من هیچ دشمنی ندارم. قسم می‌خورم حتی تو مدرسه چوب شور دوستامم نخوردم.

چشمام می‌سوخت. بی توجه به کل اتفاقات پشت شیشه‌های دودی ماشین، لبم رو به سرش چسبوندم و پلک بستم.

-میدونم...

میدونم الین، تو بیگناهی، پاکی... من باورت می‌کنم حتی اگر همه پشت تو بد بگن.

پیداش می‌کنم. قسم می‌خورم پیداش کنم و تا وقتی تقاص پس نده ولش نمی‌کنم.

دستاش رو تنم تکون می‌خورد و من نگران لب زدم:

-خوبی؟!

زار زد:

-اون زن چرا باید اینکارو کنه؟!

مگه من چه بدی درحقش کردم؟! شماره‌ی مهرداد رو از کجا داشت؟! نکنه وقتی داشتم باهاش حرف می‌زدم شماره‌ش رو برداشته؟! بعد از اینکه من‌و اپیلاسیون کرد دیدم با گوشیش ور رفت. عاصی... من...

-هی...
خانوم کوچولو؟! می‌فهمم. خیلی زود...

مشتش رو تو سینه‌م کوبید و بااینکه توده‌ی عظیمی از درد راه حنجره‌ش رو بسته بود اما صداش رو از اعماق یه چاه عمیق بیرون کشید.

-به من نگو کوچولو...
اگه کوچیک بودم اینهمه بدبختی رو تحمل نمی‌کردم. باورم نمیشه بعد از این همه اتفاق هنوزم زنده‌م. آی...

-جونم درد داری؟! الان میبرمت بیمارستان!

تکونی به خودم دادم ولی دستش رو روی ته ریشم گذاشت و...
آخ لعنتی... آخ!

-نمی‌خوام. برام پیداش کن. من آدرس آرایشگاهش رو دارم. فقط... می‌خوام بدونم چرا اینکارو کرد؟! چرا زندگیم رو خراب کرد؟!

شاید بیشتر از الین نمی‌سوختم ولی من هم تو عذاب بودم.

دختری که ناخواسته وارد زندگیم شده بود و با یه بی‌آبرویی و رسوایی حالا تو آغوشم می‌لرزید...

دختری که معصومیت و مظلومیتش رو به وضوح تشخیص می‌دادم و از من کمک می‌خواست، زنم بود!

من از حال خودم بی‌خبر بودم ولی حال الین رو درک می‌کردم چون خودم قربانیِ همین پیش داوری و همین بی‌آبرویی بودم.

چندین سال بود که می‌سوختم و حالا این دخترک رو درک می‌کردم شاید از خودش بیشتر...

-هیششش... آروم باش دختر، آروم!

ولی آروم نگرفت. سرش رو به سمتم بالا آورد و تو چشام زل زد. سرخی مویرگ‌های چشمیش میل سرکشم رو چندین برابر بالا می‌برد. پوست تنش سرد سرد بود و لب‌هاش می‌لرزید.

-مثل بابام نمیشی؟! مثل مامانم؟! داییم...

عاصی همه‌ی اینا یه روزی مثل چشاشون باورم داشتن ولی یهو...

جنون بود یا شهوت، عشق بود یا میل به کشتن حسّ حرف‌های کثیف کیوان...

حالا و همین لحظه میل بوسیدن اون سیب‌های سرخ رو داشتم. مغزم از کار افتاد و فقط به دلم گوش دادم.

نتونستم، نتونستم دووم بیارم و با قرار دادن دستام روی گوش چپش، سرش رو به سمت خودم کشیدم و برخورد لبام به نرمی و لطافت لباش هوش از سرم برد.

نمی‌دونستم چرا اما مثل یه جوون خام و بی‌تجربه، مثل یه تشنه‌ی از قحطی برگشته، گوشت خیس و شور لبش رو تو دهنم فرو بردم و عمیق بوسیدم.

برخورد داغی لبامون به هم عطشم رو بیشتر می‌کرد.

همراهیم می‌کرد و این از همه چی بهتر و بالاتر بود.

بدون اینکه پلک باز کنم، از طعم دلپذیرش نوشیدم و تنش رو سخت‌تر به خودم چسبوندم.

من حال خودم رو نمی‌فهمیدم ولی اون سیب های سرخ و گاز زده و خون‌آلود، روانیم می‌کرد.

سرش رو بالا کشیدم و از شیره‌ی وجودش چشیدم و سخت‌تر به حرکت لبام ادامه دادم. همین لحظه به خیلی چیزها پی برده بودم.

بی‌تجربه بود تو بوسیدن، تو همراهی کردن و این ضربان بالارفته‌ی قلبش و دستپاچگیش و نفس‌هایی که بلنداش داشت گوشم رو کر می‌کرد، نشون می‌داد که الین اولین بوسه‌ی عمرش رو تجربه می‌کرد و نمی‌خواستم خشونت ذاتیم روحش رو آزار بده!

خصوصا که از چندتا تجربه‌ی تلخ گذشته بود و من...

چندان شبیه تصوراتش نبودم.

-آخ...

با اولین آوای دردی که از بین لباش خارج شد، عقب کشیدم و دو طرف سرش رو گرفتم.
نمی‌فهمیدم اما این هیجان لعنتی باعث می‌شد باز کلمات فارسی رو فراموش کنم.

-هل تشعر بالأعلم؟! أنا آسف، لم أكن أدرک أن...
"دردت گرفت؟! ببخشید من متوجه نشدم که..."

یهو الین با شتاب کنارم زد و خودش رو منقبض کرد. با پشت دست لبش رو از آثار خیسی بوسه‌مون پاک کرد و وحشت زده خودش رو روی صندلی کنارم پرت کرد.

قفسه‌ی سینه‌م پرشتاب به جلو پرت می‌شد و بی‌قراری و این یکهو عقب کشیدنِ الین آزارم می‌داد.

-الین؟!

به سمتم چرخید و با اون چشمهای درشت و سبز و سرخش رو به من پچ زد:

-چرا؟! چرا منو بوسیدی؟! اونم اینجا... تو... تو یه مرد عربی...

دست خودم نبود که عربی حرف میزدم و انگار نمی‌فهمیدم که الین متوجه نمی‌شد.

خودم رو سمتش کشیدم و ملایمت به خرج دادم هرچند این ملایمت هم کم از خشونت و حرص نداشت.

-أنا... لم أقصد الین.

"من... منظوری نداشتم الین."

سعی کردم روی کلمات فارسی تسلط پیدا کنم و با همون هیجان وافر و حال ناخوش دوباره حرفم رو تکرار کردم.

سری به چپ و راست تکون داد و باز عقب کشید. کمرش به در ماشین چسبید و من ناکام اخم کردم.
خراب کرده بودم. اه لعنتی...

من قصد آزارش رو نداشتم ولی این توت فرنگیِ ترش‌مزه، اجازه نمی‌داد عقب بکشم.
سعی کردم مسلط باشم.

-ببخشید، نمیدونم چی شد که یهو...

خودش رو بغل زد.

-نمیدونی؟! یه تصمیم یهویی باعث شد اینجوری سخت و عمیق من‌و ببوسی؟! بهم نزدیک نشو عاصی...

من... من حالم بده... خیلی حالم بده، چرا من‌و بوسیدی؟! تو...

بینی بالا کشید و درحالی که کل وجودش خیس عرق بود و می‌لرزید باهمون معصومیت نگام کرد و با لکنت به حرف اومد.

-هیچ... هیچ میدونی با این بوسه قراره چجوری روی من اثر بذاری؟! اولین... اولین بوسه‌ی من...

خودش می‌فهمید چه اثری روی من داشت؟!

اینکه حتی توان حرف زدن نداشتم و حروف و کلمات از من متواری بود، نشون نمی‌داد که تا چه اندازه غرق شده بودم؟!

-تو چی؟! همراهی کردی، پا با پای من با وجود بی‌تجربگیت تو بوسه، من‌و همراهی کردی و جوری من‌و بوسیدی که... که...

هاج و واج نگام کرد و من خودم رو جلو کشیدم اما دستش رو تخت سینه‌م گذاشت و هوای درون کالبدش رو فوت کرد.

-نمی‌بینی حتی... نمی‌تونم حرف بزنم، فارسی رو گم کردم. الین؟! تو هم روی من...

باز چهره و لحنش زار شد.

-بهت گفته بودم هیچ مردی تا وقتی ندونم عاشقمه حق نداره من‌و ببوسه؟!

پوزخند زدم. اون لحظه رو تو اتاق به خاطر داشتم. به آرزوی اون لحظه‌م رسیده بودم. می‌دونستم حالا وقتش نبود ولی من توان پس کشیدن نداشتم. انگار یه تکه از من روی لب‌هاش جا مونده بود.

دستم رو مشت کردم و کنارم روی تشک ماشین نگه داشتم.

-مگه تاحالا گفتم ازت بدم میاد؟! مگه گفتم متنفرم؟! اونی که با وجود نفرت...

عین یه حرفه‌ای می‌بوسید تویی نه من! طعم لبات مدهوش کننده‌ست مثل یه شاه‌توت وحشی...

مشت ملایمش رو روی رونش کوبید و من سعی کردم فاصله‌ی بینمون رو کم کنم.

صداش از شدت گریه گرفته شده بود. با اخم غلیظ و لب‌هایی که مدام بین دندونش له می‌شد، سر پایین انداخت.

-خوبه... انگار منم که دارم از راه به درت می‌کنم.

عاصی؟! من... اصلا خوب نیستم. خیلی گیجم، رفتارم دست خودم نیست. نمی‌فهمم چیکار می‌کنم تو حق نداری اینجوری روی من اثر بذاری.

نیشخند زدم. نمی‌فهمید اثر گذاشتن به جسم و جنسیت و روح و موقعیت ربطی نداشت. اثر گذاشته بود که زبون مادری و پدری و موقعیت خودم و الین رو از خاطر برده بودم و جوری می‌بوسیدمش که انگار سالیان سال، حسرت بوسیدنش رو داشتم.

-کاش می‌فهمیدی اونی که باعث شده من به این درجه برسم و اینکار رو انجام بدم تویی نه من. الین؟! نمی‌تونم...

مشتش رو روی سینه‌م فرود آورد و بغض سرکشش مثل یه توپ ترکید و تو سکوت ماشین پیچید.

دلم به درد اومد و دست پشت گردنش انداختم اما تقلا کرد و با زور خودش رو کنار کشید.

-دارم از این درد و غم می‌میرم.

لبم رو کنار گوشش ثابت کردم و با همه‌ی حسی که سعی در زنده کردنش داشتم پچ زدم.

-بذار آرومت کنم، وقت واسه جنگیدن هست. به وقتش قول میدم سر اینکه کی مقصر این بوسه‌ست، یه دعوای بزرگ راه بندازیم و برنده حقش رو داره یه سیلی محکم به طرف مقابل بزنه.

بیا سرت رو بذار رو سینه‌م فراولة برية...

فراولة برية = توت فرنگی وحشی

اما الین خیلی حالش بد بود و من حق می‌دادم. چند ثانیه سرش رو روی قلبم ثابت کردم و الین تکون نخورد. داشتم چیکار می‌کردم؟! این خرابکاری های مداوم از من بعید بود. دستام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم. باز مشت کوبید و ناله کرد.

-هیششش... کاری باهات ندارم، الین؟! من نمی‌خوام اذیتت کنم. فقط... فقط یه لحظه...

-یه لحظه فکر کردی من همون دختر خرابی‌ام که همه میگن؟! گفتی یه بار هم تو فیض ببری؟!

این حرف همه‌ی رگ و پی بدنم رو به کشیدگی انداخت و با حرص و خشم سرش رو از قلبم جدا کردم و وادارش کردم به من نگاه کنه.

-بار آخرت باشه این حرف‌و درباره‌ی خودت میزنی!

چشاش اشک‌آلود بود و مثل یه حوضچه‌ی سرریز شده به نظر می‌رسید.

-چرا؟! مگه ناگهانی به سرت نزد؟! دیدی بی کس و کارم و خواستی یه ناخنک هم تو بزنی؟! مثل مهرداد... مثل عادل...

اسم دو تا مرد دیگه کنار اسم من...

جوری که بهم حس بی‌غیرتی می‌داد، باعث جنونم شد ولی به خاطر الین خودم رو کنترل کردم. پلکام رو به هم فشردم و از بین دندون‌های به هم چفت شده غریدم:

-دیگه حق نداری اسمی از هیچ مردی به زبونت بیاری...

هیچ مردی الین!

با دست کنارم زد اما من مجال ندادم. پیشونیم رو به پیشونیش زدم و درحالی که مثل یه جوجه‌ی سرمازده می‌لرزید پچ زدم:

-بوسیدمت چون دوست داشتم با تو تجربه کنم.

-الان؟! تو این موقعیت؟! وقتی نمیدونم چی به سرم اومده؟! وقتی معلوم نیست چه نقشی تو زندگیم داری؟!

باید اولین بوسه‌ی زندگیم رو اینجا تجربه می‌کردم؟! عقب یه ماشین و درحالی که قلبم درد می‌کنه؟!

نفسم رو کنار گوشش فوت کردم.

-تو همراهیم کردی!

-من گیجم، حالم بده... تو حق نداشتی من‌و ببوسی، نباید بهم دست بزنی. اصلا... کمکت رو نمی‌خوام.

ازم فاصله گرفت و قصد رفتن کرد ولی هر دو دستش رو گرفتم و تو حد فاصل بین سینه‌هامون قفل کردم.

باز بلندش کردم و روی رونم نشاندم. جیغ خفه‌ش هم، من‌و از کرده‌م پشیمون نکرد.

-ولم کن عاصی، نمی‌خوام اینجا باشم.

-ولی من می‌خوام...

دقیقا همینجا... وقتی معلوم نیست چی به سرت اومده، وقتی نمیدونم نقشم چیه، همینکه بهم این حس رو دادی که خودم، سمتت کشیده شم و ببوسمت کافیه!

تو... اولین دختری هستی که... اولین کسی هستی که با میل و اراده‌ی خودم می‌بوسم.

تنش رو بین سینه‌م و صندلی جلو اسیر کردم و رو به لب‌های خیس از اشکش ادامه دادم:

-نباید اولین بوسه‌ت این شکلی می‌شد ولی اگه از قبل برنامه‌ریزی می‌کردم، این شیرینی رو نداشت.

تو... تو توی بوسه من‌و همراهی کردی!

سرم رو جلو کشیدم ولی سر کج کرد و لبام به پوست نرم کنار گوشش چسبید.

-عاصی؟! داری منو می‌ترسونی...

هر دو دستم رو بالا بردم تا خیالش رو راحت کنم که قصد نداشتم هرز برم.
فقط می‌خواستم هوای گردنش رو نفس بکشم.

-الین؟! همه چی برای منم یهو اتفاق افتاد...
نمی‌خواستم ببوسمت ولی یهو پیش اومد.

تکون نخورد ولی هنوز همه‌ی عضلاتش منقبض بود.

از حد فاصل پشتی صندلی جلویی و بدنه‌ی ماشین، تونستم هاتف رو ببینم ولی بین راه با یکی از محافظ‌ها مشغول حرف زدن شد.

ضربان قلبم به حدی بالا بود، که درد می‌کرد و تیر می‌کشید.

هیچوقت این اندازه هیجان‌زده نشده بودم حتی وقتی اون دخترِ شرقی با لباس‌های عربی و نیمه برهنه تا ساعت‌ها پایین تخت برام عربی رقصیده بود و حرکات نرم تنش بیچاره‌م کرده بود.

هیچ دختری تا به حال مثل این دختربچه منقلبم نکرده بود.

رابطه نداشتم با هیچ زنی...

-باشه...

لطفا ولم کن.

دستام رو ملایم پیش بردم و روی موهای بیرون زده از شالش نگه داشتم. تکون نخورد و چشمه‌ی سبز نگاهش باز جوشید.

-نباید اینکارو می‌کردی...

من الان آسیب پذیرم، عاصی من خیلی می‌ترسم. گیجم، سردمه!

-ببخشید نباید اینکارو می‌کردم باشه قبول...

نباید می‌بوسیدمت ولی...

چونه‌ش رو گرفتم و وادارش کردم تو چشمام نگاه کنه!

-ولی پشیمون نیستم.

لبای خوش‌طعمی داری!

دست راستش رو روی سینه‌م گذاشتم و بلاتکلیف تکون نخورد.

سبزی‌های نگاهش دو دو میزد و نمی‌دونست کار درست چی بود. من هم نمی‌دونستم!

واقعا گیج بودم ولی هنوز میل به بوسیدنش داشتم و دلم می‌خواست تا ساعت‌ها اون لب‌های گوشتی رو مهمون لبام کنم.

-آرمیتا رو پیدا می‌کنم.

دلیلش رو می‌فهمم و اونوقت که...

اونوقت که بفهمی چی شده...

حرفم هنوز ادامه داشت ولی کسی چند تقه به شیشه زد و الین مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و خودش رو روی صندلی پرت کرد و من پوف کشیدم.

اه...

هاتف بود و مکث کرد.

نفسی از هوای خوشبوی ماشین گرفتم و رو به ترس و خجالت الین گفتم:

-شیشه‌ها دودیه... چیزی معلوم نیست از بیرون!

-از داخل چی؟!

منظورش رو متوجه شدم.

بیشتر از خودم خجالت کشیده بود. خودم رو جمع و جور کردم و دلم نیومد برای پاک کردن خیسی لب الین دستم رو به لبم بکشم.

همه‌ی طعمش رو با زبون چشیدم و شیشه رو پایین فرستادم.

-آدرس و شماره رو گرفتم آقا...

این هم آریا داد.

یه بطری آبمعدنی بود و یه بسته‌ی کوچیک کیک!
از دستش گرفتم و ابروهام به جنگ هم افتاد.

-من الین رو می‌رسونم خونه و میام سمت شما...
یکی رو بذارید اینجا تا این عوضی فرار نکنه! بعدا به حسابش می‌رسم. من از کارش نمیگذرم.

هاتف نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت و با تکون سر عقب کشید.

-چشم آقا...

هاتف رفت و من شیشه رو بالا فرستادم.

داشتم از گرما هلاک می‌شدم و هنوز ضربان قلبم به واسطه‌ی لب بازی تقریبا طولانی مدتم با الین بالا بود.

واقعا این دختربچه‌ی ایرانی رو بوسیده بودم؟!

آخ...

-من نمیرم خونه، می‌خوام باهات بیام.

سمتش چرخیدم ولی تو چشام نگاه نکرد و به پیچ و تاب دستاش زل زد.

من هنوز میل بوسیدنش رو داشتم و این کشش و جاذبه‌ی لعنتی از کجا به جونم افتاده بود؟! به خاطر دید زدنِ تنش

تو حمومِ اتاق عادل بود؟! یا تصویر صورتش و لمس دستاش روی پوست تنم باعث این جنون بود؟!

نمی‌دونستم.

-برمی‌گردی خونه، خودم تو رو می‌برم. می‌مونی تا وقتی خبرت کنم!

با لجبازی گفت:

-منم میام!

-الین؟!

-عاصی این زندگی منه...

آدم‌های تو زندگی من رو دنبال می‌کنی، قراره از وضعیت من باخبر بشی و حقمه که باشم. من نمی‌خوام برگردم خونه و منتظر بشم تا از تو خبر بیاد!

دستی به صورتم کشیدم و در بطری رو باز کردم و سمتش گرفتم.

-این‌و بخور تا یکم آروم بشی!

پوزخند زد.

-تو بیشتر بهش احتیاج داری...
کل پوست صورت و گردنت سرخ شده.

اینطوری بود؟!
توجه الین به سرخی پوستم...
از عمد اینطوری می‌گفت و قصد تحریک کردنم رو داشت یا نمی‌دونست این حرفش چه آشوبی به پا می‌کرد؟!

-ولی من ترجیح میدم بطری دهنی تو رو بخورم.
عادت کردم به چشیدن طعم دهنت.

بطری رو به لبش نزدیک کردم ولی مخالفت کرد.
گردنش رو گرفتم و باتحکم گفتم:

-باز کن.

مطیع دهنش رو باز کرد و یه جرعه از آب رو خورد.
مابقی محتویاتش رو خوردم و بطری خالی رو تو محفظه‌ی خالی در ماشین جا دادم.

-خیلی خب...
حالا مثل یه دختر خوب می‌شینی تا برسونمت خونه.

اخم غلیظی بین ابرو آورد و صداش بالا رفت.

-من نمیرم خونه!

-الین لج نکن، تو همین حالا هم رنگ به رو نداری!

لبخند تلخی به لب آورد و سر بلند کرد.
از نگاه کردن تو چشام متواری بود و همین موضوع باعث میشد بیشتر بهش کشش پیدا کنم.

-تو همین مدت کم چیزایی دیدم و شنیدم، چیزایی رو تجربه کردم که هر یه دونه‌ش باعث خرابی یه زندگی میشه تو تمام عمر...
نگران نباش. نگاه نکن بقول تو اونقدر لاغرم که انگار هیچوقت گوشت و کربوهیدرات بهم نرسیده، من پوست کلفتم. این‌و خودمم تازه فهمیدم.

حرفم رو تمام و کمال به خاطر داشت.

لعنتی مثل یه مجسمه‌ی تراش خورده زیبا و بی‌نظیر بود.

اگر اون حرف رو زده بودم فقط قصد به هم ریختنش رو داشتم وگرنه الین از هر دختری زیباتر و خوش اندام‌تر بود.

-خیلی خب پس...

این کیک رو بخور و همینجا بشین. نمی‌خواد بیای جلو... ولی خودت خواستی پس امیدوارم باز غش و ضعف نکنی که مجبور بشم جلوی اون همه مرد رو دست بلندت کنم.

خجول لب گزید که خنده‌م گرفت.

-کیک دوست ندارم، ممنون! مخصوصا اون مارکی که دستور دادی برات بگیرن!

دلم سیگار می‌خواست ولی...

از وقتی الین اون حرف رو زده بود، برای کشیدن دچار تردید می‌شدم.

-شکلات چی؟! می‌خوای؟!

چشاش برق زد و اینبار بدون خجالت تو صورتم خیره موند.

-چه جور شکلاتی؟!

با یه لبخند محو از ماشین پیاده شدم.

با دیدن خونه‌ی اون حرومزاده نفرت تو وجودم افتاد.
هاتف داشت با چندتا از محافظ‌های گردن کلفت حرف میزد و با تکون دست بهش فهموندم که باهاش کار داشتم.

با کمی تاخیر مقابلم ایستاد و با اخم غلیظ و قلبی که روی دور تند افتاده بود پرسیدم:

-به غیر از اون آدرس و اسم... چی از دختره فهمیدی؟!

هاتف نیم نگاهی به الین انداخت و من مسیر نگاهش رو دنبال کردم. الین مثل یه بچه گربه‌ی به شدت ترسیده تو خودش جمع شده بود و لای چرم ماشین زیادی ریزه میزه نشون می‌داد.
قلبم درد می‌کرد و رگ غیرتم بدجور جلوی دیدم رو گرفته بود.

-شوهر داره و یه دختر و پسر کوچیک، نمیدونم شوهرش خبرداره که با بیژن درارتباطه یا نه ولی بیژن رنگش پریده بود. فکر نکنم بدونه!

دستم مشت شد و با همون اخم‌های غلیظ گفتم:

-هیچ مردی راضی نیست زنش زیرخواب این و اون بشه!

نشونش میدم بازی با آبروی بقیه چه عواقبی داره، الان کجاست؟!

هاتف خونسرد جوابمو داد:

-آرایشگاه...

خوب بود، خیلی خوب!

هاتف رو مرخص کردم و خودم همه‌ی تلاشم رو کردم تا خشم و حرص و عصبانیتم رو روی الین خالی نکنم.

اون تقصیری نداشت و سر این ماجرا به دست هر بی‌ناموسی می‌رسید، خودم با همین دستام خفه‌ش می‌کردم.
آبرو؛ خط قرمز من بود!

من پشت فرمون نشستم.

همه سوار شدند و هاتف سری تکون داد و من با چشم و ابرو بهش علامت دادم و خودش متوجه شد.

الین رو با خودم می‌بردم.

دست دراز کردم و از داشبورد بسته‌ی شکلات بیرون آوردم.

این رو از یه فروشگاه بزرگ تو کویت خریده بودم تا برای بهجت و دخترش سوغات آورده باشم ولی بعد از اون همه بدبختی یادم رفته بود و حالا سهم الین می‌شد.

از لای صندلی به عقب کشیدم که از دستم قاپید.

-وای شکلات عربی...

امون نداد و همون لحظه بازش کرد و یکی از تکه‌هاش رو شکست و تو دهنش انداخت. من از آینه‌ی جلو به حرکاتش زل زدم. با لذت چشم بست و مکیدن اون شکلات تخته‌ای باعث حسادتم شد.

پوفففففف...

ردیف دندونم تیر کشید و پشت سر ماشین هاتف به راه افتادم.

با ملچ و ملوچ مشغول خوردن شد و من دستم رو دور فرمون محکم کردم. تا قبل از چشیدن طعم لبش، به بوسیدنش فکر می‌کردم ولی نه با این شدت و حرص...

دفعه‌ی بعدی که قصد بوسیدنش رو داشتم، بدون برنامه‌ریزی پیش نمی‌رفتم.

اصلا... من چرا داشتم به بوسیدن دوباره‌ش فکر می‌کردم؟!

الین وقتی بی‌گناهیش رو ثابت می‌کرد، هنوز هم کنار من می‌موند؟! من چه عجله‌ای داشتم تا هرچه زودتر این ماجرا رو تموم کنم؟! دیوانه بودم؟!

عصبی پوف کشیدم و الین خودش رو جلو کشید.

انگار نه انگار همین چندلحظه‌ی پیش از چه شرایطی بیرون اومده بودیم.

-چی شد؟! اون زنه رو پیدا کردین؟! کجاست؟!

جوابش رو ندادم و با جدیت اخم کردم.

-حتی بهش مشکوک هم نشدی؟! چطوری تونستی تو آرایشگاه اونجوری دار و ندارت رو بذاری جلوی اون زنیکه؟!

شوکه نگام کرد.

اگر از روز اول اونکار رو نمی‌کرد حالا تو آتیش حماقم نمی‌سوختم. عاشق شده بودم؟! این بی‌قراری و میل سرکش دلیل دیگه‌ای داشت؟!

نه...

من با خودم روراست بودم. به این دختر حس داشتم چون تنها کسی بود که اراده‌ام رو دربرابر خودش می‌گرفت.

-من عروسیم بود...

صدام ناخواسته بالا رفت.

-چون عروسیت بود دیگه حیا و شرم نداشتی؟!

مغموم دستاش رو انداخت و مثل یه بچه‌ی خطاکار بین دو صندلی نشست.

-این اتفاق برای همه نمیفته، مگه من تنها کسی‌ام که میرم اپیلاسیون؟!

چه مرگم شده بود؟!

وارد خیابون اصلی شدم و دستی به صورت ملتهبم کشیدم.

-آمار تن و بدن همه رو به شوهراشون نمیدن...

اون عوضی که اینکارو با من کرده، حتما یه دلیلی داره که من خبرندارم.

نمی‌تونی به خاطر اینکه خواستم اپیلاسیون کنم، من‌و متهم کنی!

برای مهرداد...

حاضر بود شرم و خجالتش رو کنار بذاره و جلوی یه زن غریبه...

اوف...!

داغ کردم و پنجه لای موهام کشیدم.

-فقط خدا به اون زنیکه‌ی هرزه رحم کنه.

باز ترسیده جلو اومد.

-توروخدا انقدر من‌و نترسون که فکر کنم قصد کشتن همه رو داری؟! تو... تو واقعا قاتلی؟!

اونجوری که مهرداد رو کتک زدی و اونجوری که با خشم به بیژن نگاه می‌کردی...

-بشین الین...

بهتره تا تموم شدن این ماجرا هیچی نگی... خیلی عصبی‌م و نمیدونم ممکنه کی منفجر شم.

مغموم نشست و بقیه‌ی شکلات رو تو جعبه‌ش هل داد.

-بار اولت بود می‌رفتی اپیلاسیون کنی؟!

متوجه منظورم نشد چون فقط سر تکون داد.

-قبل از اون چرا باید به فکر می‌افتادم تا کل تنم رو اپیلاسیون کنم؟! مگه قرار بود کسی ببینه؟!

کل رگ‌های بدنم بیرون زد و یه رگ درست کنار شقیقه‌م به کوبش افتاد.

فکر اینکه الین واقعا برای مهرداد خودش رو آراسته بود و اینکه از چنگ عادل بیرونش کشیده بودم همه‌ی حلاوت بوسه رو از بین برد.

اه لعنت به من...

-یعنی می‌خوای بگی همیشه جنگل آمازون راه می‌نداختی و مهرداد تنت رو کویر لوت کرد؟! خشک و بی آب و علف؟!

داشتم گر می‌گرفتم و از وسط معده‌م آتیش بلند می‌شد ولی الین مبهوت به یک جفت چشمم تو آینه نگاه کرد و به سختی لب زد:

-ا ای اینجوری نیست. من منظورم این... این نبود!

من یه مربی ژیمناستیکم و همیشه بدنم تمیزه به هرحال من تو یه محیطی کار می‌کردم که لباسام باز بوده و...

منظورم این بود که هیچوقت آرایشگاه نرفته بودم که...

دستی در هوا تکون دادم و بین حرفش پریدم.

-متوجه شدم، اون شکلات رو بخور!

گفتم و دیگه نگاش نکردم.

حسادت بود یا غیرت و تعصب، نمی‌دونستم ولی بدجور بهم فشار می‌آورد.

-عاصی؟!

سرعتم رو با ماشین جلویی تنظیم کردم و به وقتی فکر کردم که همه‌ی اون عوضی‌هایی که تو به وجود اومدن این شرایط دخیل بودند، به تقاص کارشون می‌رسیدند.

-چون من رفتم اپیلاسیون از دست من ناراحتی؟!

این چه سوالی بود؟!

می‌خواستم ذهنم رو از این موضوع پراکنده کنم چون حالا تو شرایطی نبودم که توان کنترل کردن خودم رو داشته باشم و از طرفی عصبیم می‌کرد.

-لازمه حس من‌و نسبت به اپیلاسیونِ بدنت بدونی؟! کارش بد نبوده یعنی خوب تونسته تنت رو حاضر کنه واسه مهرداد جونت!

لبش رو تو دهنش فرو برد و بسته‌ی شکلات مستطیلی شکل رو روی صندلی انداخت.

مغموم و گرفته تو خودش جمع شد. دستم رو دور فرمون محکم کردم و فکم منقبض شد.

اینکه مثل یه بزن بهادر کوچه خیابون‌ها رو گز می‌کردم تا مقصر اتفاقات زندگیِ تلخ الین رو پیدا کنم، در حد من نبود.

من برای چیز مهم‌تری پا به این خاک لعنتی گذاشته بودم و حالا داشتم چه غلطی می‌کردم؟! چرا من باید وسط این ماجرا قرار می‌گرفتم؟!

موقعیتم به شدت تو خطر می‌افتاد.

یادآوری اون گذشته‌های دور و حوادثی که با تلخی پشت سر گذاشته بودم، خیلی آزارم می‌داد.

دلم برای دیسکو تنگ شده بود.

چند ساعت بی‌خبری و مستی و خماری...

-وقتی بفهمی کار کیه، چیکار می‌کنی عاصی؟!

این سوال من هم بود.
باید دست از این دختر می‌کشیدم؟! عقل و منطق و موقعیت زندگیم این رو ایجاب می‌کرد.
نمی‌تونستم الین رو کنارم نگه دارم وقتی تا این اندازه تو خطر بودم.
تزلزل جایگاهم بهم این اجازه رو نمی‌داد.

الین حیف بود!

-کسی که باهات اینکار رو کرده می‌کشم!

ترسی که تو نگاهش افتاد حس کردم و پوزخند زدم.
راضی به مرگش نبود؟! واقعا شرایطش رو درک نمی‌کرد؟!

چه دلی داشت که حتی بااین وضعیت افتضاحی که وسط زندگیش رخ داده بود، دوست نداشت به کسی آسیب برسه!

خودش رو جلو کشید و از بین دو صندلی رد شد.

صداش رو خیلی نزدیک‌تر از حد تصورم شنیدم و دستام رو قفل فرمون کردم.

این دختر، تنها کسی بود که توانایی تحریک کل هورمون‌های تنم رو داشت. باید به خودم اعتراف می‌کردم که اون لحظه تو حموم و همین چند دقیقه‌ی قبل وقتی داشتم از شیره‌ی وجودش می‌چشیدم، منقلبم کرده بود.

محتاج لمس دستاش بودم و کنجکاوم می‌کرد که تا کجاها توان درهم کوبیدنم رو داشت. خیلی زیاد...

چندین و چندسال بود که هیچ زنی این توانایی رو نداشت و حالا...

-من نمی‌خوام تو به خاطر من دستت به خون کسی آلوده بشه!

عاصی؟!

معصومیت پشت صداش و اون تارهای لرزون، دمار از روزگارم درآورد. فقط دو ثانیه از آینه به چشمهای سبزش خیره موندم و لبم کج شد.

-آمادگی هراتفاق رو داشته باش...

وقتی کنار منی، آمادگی خیلی چیزا رو باید داشته باشی. اون شب حادثه بهت گفتم از ما و این خونه حرفی نزن!

نگاهش تیره شد و چشم پایین کشید.

-چرا لباس زیرم رو تو گاوصندوقت مخفی کردی؟!

بالاخره این سوال رو پرسید!

با خجالت رو گرفت و گونه‌های سرخش رو دیدم.
جوابش رو ندادم، دراصل نمی‌دونستم چی باید می‌گفتم!
نباید برای خودم هم تکرار می‌کردم که چه حماقتی انجام دادم.

کمتر از نیم ساعت بعد ماشین روبه‌رویی متوقف شد و من نگاهم رو روی دو سوی خیابون چرخ دادم.
یه آرایشگاه که تابلوی سردرش می‌درخشید.
مدیریت: بیتا بهارلو.

هاتف و چندتا از محافظین مورد اعتمادم پیاده شدند و من کمربندم رو باز کردم.
تا دستگیره‌ی در رو کشیدم الین دست روی بازوم گذاشت و داغی متصاعد شده از وجودش رو از روی صد لایه لباس حس کردم.
سیبک گلوم جابه‌جا شد اما هیچ واکنشی نشون ندادم.

-اینجا؟! ع عاصی اومدین آرایشگاه؟! می‌خواین اینجا باهاش حرف بزنین؟!

نگاهم رو از بیرون گرفتم و تکونی به خودم دادم.
دیدن حال زارش با اون قیافه‌ی محزون و اشک‌آلود قلبم رو به درد می‌آورد ولی من کوتاه نمی‌اومدم.
این زن هرکی که بود و با هر هدفی باید به سزای عملش می‌رسید.

-مشکلی داری؟! ببینم تو فکر کردی من قراره با ناز و نوازش از بقیه حرف بکشم؟!

این جماعت با زبون خوش حرف نمی‌زنن پس سعی نکن چیزی رو به من یاد بدی!

به بازوم چنگ انداخت و نالید:

-برام مهم نیست اونا چی میشن، فقط نمی‌خوام سر تو بلایی بیاد...

اینجا یه محیط زنونه‌ست.

پوزخند زدم.

-محیط زنونه‌ای که آمار خصوصی‌ترین قسمت یه زن رو جار میزنن؟!

وای الین.. وای... من اگه می‌خواستم مثل تو هندی بازی دربیارم الان اینجا نبودم.

دستم رو پس کشیدم و پیاده شدم.

یکی از بچه‌ها سمتم اومد. یه هندزفری سفید به گوشش وصل بود و قیافه‌ی جدی‌اش همون چیزی بود که به کارم میومد.

معمولا پیشرو گروه بود و خودش برای انجام ماموریت‌ها همراهیم می‌کرد.

-قربان؟! شما بمونید ما این زن رو...

دست بالا آوردم و سکوت کرد.

-شما دخالت نکنین، خودم خوب میدونم چیکار کنم.

به سمت درب نیمه باز آرایشگاه پیش رفتم که الین پیاده شد و صدام کرد.

دندون به هم ساییدم و مشتم رو بی‌توجه به حس هرکدوم از زیردستام، به دیوار آجری کوبیدم.

الین هراسان به سمتم اومد و درست پشت سرم ایستاد و گوشه‌ی لباسم رو گرفت.

-توروخدا...

عصبی سمتش چرخیدم و ارادی نبود که صدام بالا رفت و رو به چشم‌های گرد شده و گریونش گفتم:

-دردت چیه؟! کجای کارت می‌لنگه که می‌ترسی لو بری؟!

اینکه این حرف رو می‌زدم، دست خودم نبود.

دستش رو پس کشید و ابروهاش رو به پایین انحنا گرفت.

-هیچ کجای کار من... لنگ نمیزنه که هنوزم... بعد از این همه شواهد و مدارک منو... منو مقصر میدونی...

عاصی من... من نگران توام.

آخ لعنتی...

دستم رو روی ته ریشم گذاشتم و نگاهم رو روی بچه‌ها چرخ دادم.

هاتف و امیر و چندتای دیگه اطرافمون رو احاطه کرده بودند و برام اهمیتی نداشت که دو زن با نگاه‌های ترسیده از کنارمون گذشتند،

احتمالا مشتری همین آرایشگاه بودند. هردو کیفشون رو محکم چسبیده بودند و هاج و واج نگامون می‌کردند و تا وقتی از کنارمون رد شدند و وارد آرایشگاه شدند، چشم برنداشتند.

جلو رفتم و بازوی نحیفش رو گرفتم.

-نگران من؟! نگرانیت برای من باید زمانی رخ نشون می‌داد که با آبروی من بازی کردی...

حالا فقط بشین و ببین من واسه جمع کردن آبِ ریخته شده‌ی کف خیابون چیکارا می‌کنم.

الین رو رها نکردم و به عنوان یه تنبیه با خودم همراه کردم.

یه راهروی یک متر در یک متر رو طی کردم و پشت به در چوبیِ متحرک که با فشار دست از هر دو طرف باز می‌شد صدام رو بالا بردم.

-حجاب کنید!

و فقط بیست ثانیه صبر کردم و الین رو به داخل هل دادم و خودم وارد شدم.
الین با مسئول آرایشگاه سینه به سینه شد و با ورود من جیغ تو کل سالن آرایشگاه پیچید.

هاتف به احتمال زیاد همراهیم می‌کرد و من رو به ترس و عصبانیت زن مقابلم که با یه تاپ سیاه و شلواری جین یخی مقابلم ایستاده بود پچ زدم:

-آرمیتا کیه؟!

زن صداش رو روی سرش گذاشت و من اعصابم از صدای جیغ مانند و سر و صدای محیط متشنج شد و پلک بستم.

-به چه حقی صدات‌و گذاشتی رو سرت و اومدی تو محیط زنونه؟! اینجا یه آرایشگاهه و...

اهمیت ندادم و با خونسردی تظاهری پیش رفتم و خیره‌ی چشم‌های وحشیش داد زدم:

-آرمیتا کیه؟! مسئول اپیلاسیون این خراب‌شده‌ی زنونه کدوم گوریه؟!

زن ترسیده عقب رفت و اینبار با ورود هاتف و اون لباس سفید تنش جیغ بالا گرفت و چندنفر از گوشه و کنار قصد فرار کردند ولی هاتف مجال نداد.

همه تا اطلاع ثانوی اینجا زندانی بودند.

الین نالان سمتم اومد و تن صداش رو پایین آورد.

-عاصی... ت تورو خدا آبروریزی نکن.

هرکی هم نفهمیده باشه، می‌فهمه که... که چی به سرم اومده... توروخدا با اون زن تنها...

رو به هاتف داد زدم:

-الین رو کنترل کن.

خودم نگاهم رو تو کل سالن چرخ دادم. چندنفری هنوز به دنبال حجاب کردن بودند و من ابدا برام مهم نبود که چه اتفاقی می‌افتاد.

باز همون زن که اسمش رو نمی‌دونستم جلو اومد و یه نفر یه مانتو و شال دستش داد.

-اینجا چه خبره... با شمام. تو آرایشگاه من چی می‌خوای؟! نمی‌بینی اینجا...

انگشت تهدیدم رو بالا گرفتم.

-من کاری به هیچکس ندارم پس انقدر مزخرف تحویل من نده مسئول اینجا کیه؟! من دنبال اپیلاسیون کارِ اینجام. هرکی که هست...

من مشکوکانه کل اعضای حاضر در سالن رو با چشم زیرنظر داشتم و اون انتهای سالن و نرسیده به یه اتاق یک زن توجهم رو جلب کرد.

با موهای بلنداستخونی و رنگ و روی پریده...

یکی که کیفش رو به چنگ گرفته بود و وحشت و ترسِ جا خوش کرده در کل وجودش نشون می‌داد که می‌تونست همون آرمیتای معروف باشه...

همون نازنِ کثافتی که الین رو...

الین با هاتف راه نیومد و با گریه و التماس آستینم رو گرفت.

حالا جیغ کمتر شده بود ولی تنش و فشار روانی همچنان بالا...

-شما حق نداری سرت رو بندازی پایین و قشون کشی کنی تو این آرایشگاه...

زنگ بزنید به صد و ده، سمیرا زنگ بزن ببینم حرف حساب این آقایون چیه؟!

پوزخند زدم و امیر جلوی هر عکس العمل منفی در مقابلم رو گرفت.

الین مدام گریه می‌کرد و با التماس قصد داشت تا من رو منصرف کنه ولی من چشم از اون زن وحشت‌زده‌ی انتهای سالن برنداشتم.

-خانم بهارلو... اون زن...

و به انتهای سالن اشاره کردم.

-آرمیتاست نه؟!

زن که سمتم اومده بود تا با گرفتن آستینم من رو از این محیط بیرون کنه، نگاهش رو به همون سمت کشید.

-آرمیتا... این آقا کیه؟! با تو چیکار دارن؟! هزار بار بهتون گفتم تو محیط کاری جای قر و قمیش اومدن نیست. شماها چی می‌خواین؟! چیکار کردی آرمیتا؟!

یه نفر تلفن رو برداشت تا با پلیس تماس بگیرد و امیر جلوش رو گرفت و من با اخمی درهم و وجودی پر از کینه و خشم یک گام به سمت آرمیتا برداشتم ولی الین با همون لحن معصومانه اسمم رو صدا کرد.

حالا وقتش نبود ولی نتونستم درمقابلش بی‌خیال باشم.

الین خودش رو به من رسوند و من نگاه تیره و گریونش رو به آرمیتا دیدم.

مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و با پشت دست مدام اون طوفانی که روی صورتش می‌بارید رو پس میزد.

-عاصی توروخدا...

نمی‌دونستم از من چی می‌خواست ولی...
بازوش رو گرفتم و کنار گوشش پچ زدم:

-نمی‌کشم الین...
من... قاتل نیستم ولی بذار کارمو بکنم دختر...

امیر سعی کرد جو متشنج رو آروم کنه!

-ما کاری با شما نداریم. آروم باشید و خونسردی خودتون رو حفظ کنید!

بازوی الین رو گرفتم و کشیدم.
صدای بهارلو رو شنیدم که هنوز از عصبانیت می‌لرزید.

-اگر کار اشتباهی کنین با پلیس تماس می‌گیرم.

شورش رو درآوردین. آرمیتا باتوام... این آقا باهات چیکار داره؟!

آرمیتا که انگار از ترس زبونش بند رفته بود، یک گام به عقب برداشت و نگاهش رو تو کل محیط چرخ داد.

-نمیدونم بیتا...

نمیدونم. ش شما کی هستین؟! اینجا محل کارمه... چی می‌خواین؟!

ابرو بالا دادم.

-من‌و نمی‌شناسی ولی...

این دختر رو چی؟! نمی‌شناسی؟!

خیلی داشتم خودم رو کنترل می‌کردم تا جنجال به پا نکنم و بیشتر از این رسوایی به بار نیارم.

اگر پای پلیس وسط میومد شرایط خیلی پیچیده‌تر می‌شد و کل محافظینم این رو می‌دونستند.

احتمالا حالا در ورودی بسته شده بود و چندنفر کشیک می‌دادند و حضور هاتف و امیر بهم این اطمینان رو می‌داد که هیچ مشکلی نبود.

الین مدام گریه می‌کرد و آرمیتا باز وحشت کرد.

حالا شک نداشتم که الین رو شناخته بود.

سر و صدای محیط هنوز نخوابید بود و قرار نبود کم بشه و شنیدم که از فاصله‌ی کمی یکی از زن‌ها پچ پچ کنان به کناریش گفت:

-اینا عربن؟! از قد و هیکل و این لباسایی که اون یارو پوشیده معلومه...

ماشالله چه خوشتیپ و خوش استایل هم هست... فکر نمی‌کردم عرب این شکلی باشه.

کناریش هم انگار نه انگار وسط چه جنجالی بودیم که با خنده گفت:

-آره منم همیشه رنگ پوستشون رو سیاه می‌دونستم و یکم هم خشن ولی اون آقائه خیلی جنتلمنه ولی دختره چقدر کوچیکه، نکنه زنشه؟!

من دیگه گوش نکردم و با اعصابی خراب از این حجم یاوه‌گویی سمت آرمیتا گام برداشتم و به بیتا که پشت سرم بود گفتم:

-کسی مزاحم ما نشه، کنترل اینجا با تو امیر!

امیر بله چشمی گفت و من الین رو رها کردم.

می‌دونستم خیلی حالش بد بود ولی برای خوب کردن این حال مزخرف یکم خشونت لازم بود.

به سمت آرمیتا هجوم بردم و با گرفتن بازوش، کمرش رو محکم به دیوار و اون تصاویر زن‌های آرایش شده کوبیدم که از درد آخ کشید.

باز بیتا به حرف اومد:

-چیکارش داری؟! مگه چیکار کرده؟!

امیر جوابش رو داد:

-نگران نباشین، مشکلی نیست!

کنار گوش آرمیتا پچ زدم:

-آمار تن زن منو به دستور کی به مهرداد دادی؟!

صدای همون زن حراف رو شنیدم که از بین هیاهو به گوشم رسید:

-گفتم زنشه...
خدا بده شانس، هیکل دومتری و یه دختر شصت سانتی...

داشت خونم به جوش میومد و چشای آرمیتا گرد شد و یکباره قالب تهی کرد.

به تته مته افتاد و اونقدر بریده حرف زد که من نتونستم پازل حرف‌هاش رو به هم بچسبونم.

باز کمرش رو فاصله دادم و اینبار برای فرار از این زن‌های بی‌شرف به سمت همون اتاق لعنتی اپیلاسیون کشیدم.

تنش رو به جلو هل دادم و روی صندلی وسط افتاد و کیفش روی زمین پرت شد.

جیغ زد و من اهمیت ندادم.

مگه مهم بود؟! این زن، با آبروی یه دختر بازی کرده بود و اگر من وسط آتیش می‌سوختم...

جرقه‌ی اون جهنم از این خرابه بلند شده بود.

-من... من ک کاری ... ن نکردم!

جلو رفتم و بی‌توجه به حال بد و ترس واضحش بین خنده‌های عصبی گفتم:

-پس کاری نکردی و الین رو نمی‌شناسی نه؟!

از روی صندلی بلند شد و عقب عقب رفت تا کمرش به قفسه‌ها برخورد کرد. دو دکمه‌ی بالایی پیرهنم رو باز کردم تا راه نفسم باز بشه اما نشد...

رگ گردنم به شدت نبض میزد و جهنم این اتاق داشت ذوبم می‌کرد.

غیرتم درد می‌کرد!

-پس دوست داری یه جور دیگه باهم حرف بزنیم نه؟!

شوهرت خبر داره توی هرزه زیرخواب چندنفر دیگه‌ای؟! میدونی اگر بفهمه ممکنه بچه‌های طفل معصومت رو ازت دور کنه که آینده‌شون مثل تو کثافت نشن؟!

انگار حالا داشت ترس واقعی رو تجربه می‌کرد.
من برای آبرو و غیرتم هرکاری می‌کردم.
آدمکش نبودم ولی...
می‌تونستم این یک کار هم به خاطر غیرتم انجام بدم.
هرکاری.... هرکاری می‌کردم تا تقاص الین رو پس بگیرم.

-نه... نه توروخدا..
مگه الین زن مهرداد بخشایش نبود؟! شما کی هستی؟!

الین با جیغ و از زیر دست هاتف فرار کرد و پا به اتاق گذاشت.

-عاصی؟!

آرمیتا اسمی که الین فریاد زده بود رو تکرار کرد.

-عاصی؟! آقای عاصی... من... من هیچ گناهی ندارم.

این حرف مشتم رو لرزوند. گناهی نداشت؟!
خودش رو بی‌گناه می‌دید. تا به حال روی هیچ زنی...
هیچ زنی دست بلند نکرده بودم ولی آرمیتا لیاقت مثل سگ کتک خوردن رو داشت.

الین هنوز به من نرسیده بود که پیش رفتم و دست بالا رفته‌م رو با شتاب تو صورتش فرود آوردم و با چرخی که به دور خودش زد، به قفسه‌های پشت سرش برخورد کرد و آخ غلیظش رگ غیرتم رو بیشتر به نبض زدن انداخت.

-پس بی‌گناهی نه؟!

الین رو که مثل یه جوجه تو سرما می‌لرزید، کشیدم و درحالی که گلوم درد می‌کرد داد زدم:

-خبرداری بعد از حماقت و کار کثیفی که کردی چی به سر این دختر آوردی؟

من بهت میگم بی‌وجدان...

سیلی دوم رو محکم‌تر زدم و دو طرف مانتوش رو گرفتم.

کمرش رو به قفسه‌ها کوبیدم و چندتا از وسیله‌هاش روی زمین افتاد.

هاتف رو پشت سرم حس می‌کردم ولی مهم نبود.
حتی گریه‌های شدید الین توان کنترل کردنم رو نداشت.

-بدبختش کردی لعنتی...

ولی من... عاصی شیخ نجیب شوهرشم و از حقش نمی‌گذرم.

وقتی با همون اتفاق آواره‌ی کوچه خیابون شدی می‌فهمی زنیکه‌ی آشغال!

ولش کردم و با سرفه‌ی شدید رو زمین افتاد.

پاچه‌ی شلوارم رو گرفت و با نفرت خودم رو کنار کشیدم.

-نه... شمارو به خدا نه...

منو مجبور کردن. من اصلا این دختر رو نمی‌شناختم ولی تهدید شدم.

تهدید؟! از سمت کی؟!

دوباره قصد داشتم بهش حمله کنم ولی الین جلوم ایستاد و هردو دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت.

نگاهم به چشمای خوشکلش که افتاد، برای ثانیه‌ای خشم فراموشم شد.

انگار یکهو از زمان و مکان کنده شدم.

-عاصی؟!

دست پشت گردنش انداختم و سرش رو به سینه‌م چسبوندم.

به پیرهنم چنگ انداخت و خودش رو تو آغوشم جا کرد.

من از درون و بیرون می‌لرزیدم و این خشم فروکش نمی‌کرد.

-با آرامش حلش کن، با کتک...

دردمند پچ زدم:

-توقع داری خونسرد حرف بزنم و انگار نه انگار چی به سرت اومده؟! من‌و انقدر بی‌غیرت دیدی؟!

انقدر بی‌عرضه و بی‌وجود دیدی که یه نفر با ناموسم بازی کنه و من...

فقط نگاه کنم؟!

مگه یه بار این اتفاق نیفتاده بود؟!

مگه فقط نگاه نکرده بودم؟!

من می‌سوختم که یه زمانی توان انجام هیچکاری نداشتم و اون زن...

-کمک...

یکی من‌و از دست این دیوونه‌ی زنجیری نجات بده، یکی به پلیس زنگ بزنه!

آرمیتا درخواست کمک می‌کرد و من زیر هجوم نوازش دست‌های بی‌جون الین مسخ می‌شدم.
هاتف انگار متوجه موقعیتم شد که وارد اتاق شد و روی سر آرمیتا خم شد.

از زمین بلندش کرد و جیغ و دادهای آرمیتا بالا گرفت.

-پلیس می‌خوای؟!
پلیس بفهمه تو چیکار کردی بهت رحم می‌کنه؟! به شوهرت زنگ بزنم؟!

آرمیتا درجواب هاتف که دو دستی کنترلش می‌کرد، جیغ زد و باز کمک خواست.
دستم روی کمر الین مشت شد و از فشار دستام آخ کشید.

-بذار خودم رو آروم کنم الین...
این عوضی...

دستش روی ته ریشم نشست و من سکوت کردم.

لبم رو بین دندون گرفتم و صدای دورگه از شدت گریه‌ش رو شنیدم.

-همه چی رو که نباید ما درست کنیم...

فقط ببین از کی دستور گرفته... توروخدا عاصی! بعدش... بعدش خود خدا جوابش رو میده، مگه نگفتی اونی که ازش درخواست کمک دارم انسان نیست؟! اون خداست...

خودش جواب دل شکسته‌ی من‌و از این زن می‌گیره.

نه...

خدا کاری از پیش نمی‌برد. من این لحظه‌ها رو با گوشت و پوست و استخونم تجربه کرده بودم. ذره ذره...

خدا هیچکاری نکرده بود. اون حرف رو برای آروم کردن دل الین زده بودم ولی باورش نداشتم.

باید خودم حق الین رو می‌گرفتم.

-خانواده‌م رو از دست دادم...

ولی با اون عوضی که با یه حرف من‌و دور انداخت ازدواج نکردم. الان کنار توام... بااینکه... با بااینکه من آبروی تو رو بردم ولی تو...

تو داری کمکم می‌کنی!

کل وجودم می‌لرزید و همه‌ی روبه‌روم رو پشت لایه‌ی ضخیمی از اشک و عرق می‌دیدم.

دنیا می‌لرزید ولی بین نوازش دست‌های الین من مسخ بودم.

-تو رو به دست آوردم.

این حرف قلبم رو به کوبش انداخت. دستی به صورت ملتهبم کشیدم و تو چشماش زل زدم.

-ولم کنین...
من هیچی نمی‌دونم. آبروم رو نبرین...

سری به تایید حرف الین تکون دادم و کنار گوشش پچ زدم:

-کاری باهاش ندارم فقط به خاطر تو...
ولی بذار ازش حرف بکشم.

-مطمئن باشم کاری باهاش نداری؟!

برام سخت بود با وجود اون حجم نفرت و خشم تاییدش کنم ولی گفتم:

-آره...

فقط می‌خوام بپرسم کار کیه!

اون آدم هرکی که هست... می‌کشمش الین. اونجا به حرفت گوش نمی‌کنم.

پلک باز و بسته کرد و با زدن یه بوسه‌ی ملایم روی ته ریشم، ته قلبم خالی شد.

آخ لعنتی...

عقب کشید و من خودم رو جمع و جور کردم. آرمیتا تو چنگال هاتف بود و این که هاتف یه عرب بود اون رو بیشتر می‌ترسوند.

جلو رفتم و روبه‌روش ایستادم.

-حرف بزن بی‌ناموس...
کی ازت خواست؟!

بین جیغ جوابم رو داد.

-نمیدونم.

-که نمیدونی نه؟!

صدام رو بالا بردم و بلند گفتم:

-با شوهر این زن تماس بگیر امیر...
بگو هرکجا که هست بیاد. می‌خوام اون روی این زن رو بهش نشون بدم.

آرمیتا دست به التماس برداشت.

-نه...
خواهش می‌کنم. میگم... میگم عوضیا...

صدای بیتا رو از پشت دیوارها شنیدم:

-شیخ؟! این دختره رو اینجا نکشید شر به پا بشه...
هرکاری هم کرده جای حساب پس گرفتن اینجا نیست.

آرمیتا درجواب بیتا ناله کرد:

-خدا لعنتت کنه بی‌وجدان...
دارن منو می‌کشن. کمکم کن... اینا قاتلن و تو به فکر موقعیت کاری خودتی؟!

پوزخند زدم و جلو رفتم. از لب و بینیش خون می‌رفت و شالش دور گردنش افتاده بود.

از بابت زدنش ناراحت نبودم ولی اینکه قانون‌های همیشگیم رو زیر پا گذاشته بودم و دستم رو روی یه زن بلند می‌کردم، عصبی‌م می‌کرد.

به خاطر این دختربچه تا کجا قراربود تابوشکنی کنم؟!

-مزخرفاتت رو بس کن...

قبل از اینکه واقعا قاتل نشدم، بگو کی ازت خواست؟!

زانو شل کرد و تقلا کرد تا از دست هاتف نجات پیدا کنه ولی هاتف محکم‌تر نگهش داشت.

الین سمت راستم ایستاد و دست روی صورتش کشید و رو به آرمیتا با گریه گفت:

-کار تو بود؟! اونروز...

وقتی داشتی من‌و شیو می‌کردی، خصوصی‌ترین نقطه‌ی تنم رو به نامزدم لو دادی تا...

تا من‌و خراب کنی؟! کی ازت خواسته بود؟! چطور تونستی یکی همجنس خودت رو توی اون شرایط...

بی‌شرف من عروسیم بود.

نگاهش رو از من گرفت و روی الین ثابت شد. صورتش از اشک و عرق و خون پوشیده شده بود.

ناله کرد و من دلم به رحم نیومد. موهاش رو از پشت گرفتم و کشیدم. باز جیغ زد.

-حرف بزن...

جوابش‌و بده، بگو چقدر پول گرفتی تا آبروی یه نفرو ببری؟! اون دوست پسرت کم بهت می‌رسید؟! به نظر خیلی عیاش میومد.. حرف بزن حرومزاده!

ترس کل وجودش رو گرفته بود.

الین مشتی حواله‌ی سینه‌ش کرد و با پایین‌ترین صدای ممکن و با درد لب زد:

-از خونه بیرونم کرد...

البته بعد از اینکه مطمئن شد بهش خیانت کردم. من‌و بی‌گناه کشیدن پای میز محاکمه و حکم صادر کردن که خیانت کردم چون تو آشغال خال تنم رو لو دادی.

چه بدی‌ای در حقت کرده بودم عوضی؟!

آرمیتا زبونش بند رفته بود ولی باید جواب این دختر رو می‌داد.

موهاش رو بیشتر کشیدم و به هاتف زل زدم.

محکم‌تر دستاش رو از پشت کشید که باز جیغش هوا رفت.

-پول نگرفتم...

قسم می‌خورم با شوهرم و بچه‌هام تهدید شدم.

داد زدم:

-کی؟!

-نمیدونم...

یه شب دو نفر جلوم رو گرفتن، چهره‌هاشون معلوم نبود. یه یارویی هم عقب ماشین نشسته بود و نمیدونم کی بود چون شیشه‌هاش دودی بود نتونستم تشخیصش بدم ولی گفتن یه نفر میاد آرایشگاه و می‌خواد اپیلاسیون بشه و باید اینکارو بکنم.

آخ خدایا...

این زنجیره‌ی لعنتی به کی ختم می‌شد؟!

یه ماشین و یه فرد ناشناس و یه شیشه‌ی دودی؟! همین؟!

چطوری باید به این زن اعتماد می‌کردم؟!

الین رو کنار زدم و الین با گریه روی همون صندلی کوفتی نشست. می‌دونستم یادآوری خاطرات اونروز چقدر براش دردناک بود ولی چاره‌ای نبود.

-مطمئنی تو سَرّ و سِرّی با مهرداد نداری؟! وقتی شوهر داری و باوجود دوتا بچه دوست پسر داری؟! شاید دلت برای داماد لرزیده...

آخه قیافه‌ش از اون دوست پسر داغونت خیلی بهتره...

هاتف، آرمیتا رو سمتم هل داد و خودش به سمت الین رفت چون حالش اصلا خوب نبود.
من ماموریت مهمی داشتم وگرنه دلم می‌خواست این من باشم که آرومش می‌کردم مثل همه‌ی گذشته...

من آروم کردن دل لرزون یه زن رو بلد بودم چون سال‌ها باهاش زندگی کرده بودم. بی‌عرضگیِ گذشته رو با الین تکرار نمی‌کردم.
نمی‌تونستم سکوت کنم.

-کی بود لعنتی؟!

-قسم می‌خورم نمیدونم. الان اونقدر ترسیده‌م که می‌تونم آمار دفعات شیر خوردنم تو بچگی هم بدم.

تورو خدا به شوهرم و بچه‌هام کاری نداشته باش. اگر می‌بینی به خاطر اون تهدید اینکارو کردم، می‌تونی بفهمی که الان هم از ترسم دروغ نمیگم.

-یعنی ندیدیش؟! از کجا تو رو می‌شناخت؟! اون خیالش راحت بوده که تو کارش رو راه می‌ندازی!

پوزخند زد و با ساعدش، خون روی صورتش رو پاک کرد.

زانوهاش می‌لرزید و به قفسه تکیه داد.

الین بلند گریه می‌کرد و هاتف بدون اینکه بهش دست بزنه سعی داشت آرومش کنه ولی محال بود.

-چون تهدیدش کاری بود...

من مجبور شدم وگرنه منم از این دختر خوشم میومد. خیلی عذاب وجدان گرفتم ولی نمی‌تونستم از زندگی خودم بگذرم. عکس شوهرم و بچه هام رو هرروز برام پست کرد و روز آخر بچه‌م رو از مهدکودک برداشت و گفت یا عملی کن...

یا...

کی بود که اونقدر کینه داشت که دست به چنین کاری میزد؟!

خون به مغزم نمی‌رسید. چرخی به دور خودم زدم و پنجه لای موهام فرو بردم. ناله‌های الین به هوا بلند شد.

-خدا ازت نگذره... خدا خودش میدونه که هیچوقت نمی‌بخشمت و حالا...

می‌تونم بگم که تو رو بکشن ولی...

زندگی بی‌شرافت برات بهتره! هیچوقت نمی‌بخشمت بی‌شرف.

آرمیتا به گریه افتاد و با درد ناله کرد:

-منم ترس از دست دادن بچه‌م رو داشتم. بشین به این فکر کن خودت چیکار کردی که یه نفر اینجوری پای بی‌آبرو شدنت مونده...

منم قربانی تو شدم.

الین با ترس به من نگاه کرد و منتظر عکس‌العمل من موند. این حرف برام بی‌معنا بود چون به پاکی این دختر شک نداشتم که بااین حرف برآشفته بشم.

عصبی سمت آرمیتا رفتم و مشتم رو به دیوار کناریش کوبیدم که جیغ زد.

-حرف دهنت رو بفهم، همه مثل تو نیستن که به خاطر کثافت کاری‌هاشون مجبور شن با زندگی بقیه بازی کنن. اگه زندگی آشغالت نبود، اونقدر نمی‌ترسیدی که با آبروی یه نفر بازی کنی.

به رعشه افتاد و به چشام نگاه نکرد.

-من هرچی می‌دونستم گفتم... دیگه چیزی نمیدونم. از اینجا برید بیرون.

خون خونم رو می‌خورد و اونقدر عصبی بودم که دلم می‌خواست این آرایشگاه رو روی سرشون خراب کنم.

-عاصی؟! قسم می‌خورم من هیچ دشمنی ندارم... من...

دست بالا آوردم و رو به کبودی پوست آرمیتا با اطمینان لب زدم:

-از تو مطمئنم عزیزم، مطمئنم که اومدم تا حق این زن رو کف دستش بذارم.

لفظ عزیزم، سر و چشم و نگاه هر سه نفر رو به سمتم چرخوند.

می‌خواستم اون صمیمیت و اطمینان رو به آرمیتا القا کنم تا بفهمه الین تنها نبود.

موقعیتم تو خطر می‌افتاد. الین رو خدمتکار جلوه داده بودم و حالا جلوی این زنی که معلوم نبود با سررشته‌ی اصلی چه مناسباتی داشت؛ این سبک حرف زدن و دفاع کردن خیلی خطرناک بود.

-وقتی اون چیزایی که ازشون ترس داری رو بشه، دیگه به خاطر لو رفتنشون با زندگی کسی بازی نمی‌کنی.

آرمیتا چشم گرد کرد و با دهن باز نگام کرد ولی من حرفم رو تکمیل کردم.

-تا شب می‌خوام شوهر بی‌غیرتش بدونه زنش چه لاشخوریه...

هاتف چشمی گفت و آرمیتا جلوم زانو زد. پام رو گرفت و من به الین نگاه کردم که با چشمای گریون لبخند میزد.

من بالاخره تونسته بودم از یه زن دفاع کنم. با کمال میل اینکارو می‌کردم. قبلا نتونسته بودم ولی حالا...

نمی‌ذاشتم تاریخ دقیقا مثل گذشته تکرار بشه!

-نه... خواهش می‌کنم اینکارو نکن.

شوهرم منو می‌کشه... بچه‌هام رو می‌گیره، خانواده‌م...

الین از جا بلند شد و رو به من جواب آرمیتا رو داد.

-همه‌ی اون چیزی که برای من رقم خورد سرت میاد.

شوهرت از خونه بیرونت می‌کنه... همه‌ی زندگیت رو از دست میدی. بااین تفاوت که تو مقصری و من... بیگناه بودم.

پام رو از لای دست‌های کثیفش بیرون کشیدم و روبه‌روی الین ایستادم.

هاتف به سمت آرمیتا رفت و با تشر گفت:

-بلندشو...

آرمیتا ضجه زد و من دو طرف صورت الین رو گرفتم. همینکه هاتف خم شد و پشت به ما، داشت آرمیتا رو با

زور از زمین بلند می‌کرد، به الین نگاه کردم. لب‌هاش خیس از اشک بود و می‌لرزید.
کبود کبود بود و نگاهش بی‌فروغ بود.

-ع عاصی من...

-هیششششش...

بین دو ابروش رو بوسیدم و هر دو دستش رو روی سینه‌م گذاشت. قلبم بی‌قرار بود و خودش رو به در و دیوار می‌کوبید.

دیگه صدای هیچکس رو نشنیدم و فقط پلک بستم و روی آواهایی که از دهن الین خارج می‌شد تمرکز کردم.

-نمی‌بخشمش!

برام مهم نبود چی به سر این زن بیاد ولی نمی‌خوام بمیره... باید زنده بمونه و همه‌ی اون چیزی که تجربه کردم و بفهمه! وقتی... وقتی همه چیزش رو یه جا از دست داد... می‌فهمه که من...

می‌دونستم هاتف و آرمیتا به ما دید نداشتند و من انگار زمان و مکان از دستم دررفت. تشنه بودم ولی اینبار نه از سر بالارفتن هورمونام یا از سر عشق و علاقه...

فقط برای آروم کردنش، لبم رو از پیشونیش روی چشماش و بینی متورمش رد کردم و لبش رو بوسیدم.

برخورد شتاب‌زده‌ی لبم باعث شد به دندونش برخورد کنم و مهم نبود.

عمیقا لبهاش رو مثل تشنه‌ای رسیده به چشمه بوسیدم و با هر دو دست کنترلش کردم تا عقب نکشه.

نمی‌خواستم به این زودی دست بردارم.

دست پشت گردنش انداختم و کمرش رو شکار کردم.

طعمش شور بود ولی برای من به شیرینی عسل مزه می‌کرد. باز همراهیم کرد هرچند شاید تو حال خودش نبود اما واقعا اهمیتی نداشت.

ضربان قلبم بالا رفت و با نفس نفس زدن عقب کشیدم و پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و بریده بریده پچ زدم:

-چند دقیقه مهلت می‌خوام هاتف...

بیرون!

حتی جوابم رو نداد اما آرمیتا رو کشون کشون بیرون برد و باز به جون لباش افتادم و حریص و باولع بوسیدمش.

عصبی بودم، خشونت داشتم چون الین تنها دختر و تنها جنس مونثی بود که می‌تونست تااین اندازه دیوونه‌م کنه!

حالا وقت عشقبازی نبود ولی نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم و هربار تو این موقعیت، جای نامناسبی بودم و این شاید دلیل خوبی بود تا الین از دستم جون سالم به در ببره!

عقب عقب کمرش رو به قفسه‌ها کوبیدم و دستش رو روی سینه‌م چفت کردم.
الین از فرصت نفس گرفتنم استفاده کرد و منقطع اسمم رو به زبون آورد.

-ع عا عاصی؟!

پیشونیم رو به کتفش تکیه دادم.

-چیه؟! حق ندارم ببوسمت؟! حق ندارم لمست کنم؟! زنمی الین... حلالمی...

تا وقتی زنمی و توقع کمک داری و باید تو کوچه و خیابون و آرایشگاه دنبال حق و حقوقت باشم، باید یه چیزی هم به من برسه.

دستاش بی‌حس کنارش قرار گرفت و من از خودم حالم به هم خورد.

دوبار بوسیده بودمش، سخت و عمیق و با حرص...

حالا داشتم چی می‌گفتم؟! بوسه‌ای که برای آروم کردن جفتمون رو لبش نشونده بودم و حق و حقوق زن و شوهری خطاب می‌کردم؟!

فقط نمی‌خواستم مخالفت کنه...

حالا که می‌تونست تا این اندازه ذهن و روح و جسمم رو درگیر کنه پس حق مخالف نداشت.

-ولم کن.

معصومانه و مظلومانه این حرف رو به زبون آورد اما من نتونستم.

خودم رو بهش کوبیدم و آخش پدرم رو درآورد.

دربرابرش مثل یه نوجوون بی‌تجربه و خام می‌شدم که توان کنترل خودش رو نداشت. هردو دستش رو با یه دستم گرفتم و بالای سرش نگه داشتم.

-داری چیکار می‌کنی؟!

-می‌بوسمت، مثل دوبار قبل...

-اینجا؟! جایی که طبل رسواییم رو زدن؟!

مکان و زمان اهمیتی نداشت.

من همین لحظه می‌خواستمش... مگه زنم نبود؟! مگه به خاطرش از کار و زندگی نیفتاده بودم؟!

-می‌خوام ببوسمت، تنت رو لمس کنم.

دستات رو می‌خوام.

-باشه ولی اینجا نه...

من بی‌قرار بودم.

یکهو به اندازه‌ی تمام طول زندگیم تحت فشار قرار گرفته بودم و انگار دیگه گنجایش تحمل نداشتم. می‌فهمید؟!

نه...

-پس کجا می‌پسندی؟!

گریه نمی‌کرد اما لحنش زار بود و این گرفتگی صداش روی کل وجودم اثر داشت.

-هرجا جز اینجا...

لبم رو روی پوست مرطوب و شور گردنش تکون دادم و با انگشتام گوشه‌ی شال و مانتوش رو کنار زدم. بوسه‌ی کوتاهی روی ترقوه‌ش نشوندم و به خودش لرزید.

-عاصی داری... داری من‌و می‌ترسونی...

ترس...

بهش حق می‌دادم اما نمی‌تونستم عقب بکشم.

بوسه‌های ریز و درشتم روی گردنش امتداد پیدا کرد و خودم رو پایین کشیدم تا جایی که کمرم خم شد و لبام رو روی برجستگی سیبک گلوش گذاشتم. صداش دورگه شد:

-خواهش می‌کنم.

-نمی‌خوام اذیتت کنم، قصدش‌و ندارم.

-ولی... من... من دارم...

حرفی که تو سرش چرخ می‌خورد رو به زبون نیاورد و من سرمست از بوی تنش، سیب گلوش رو بوسیدم.

-اگه اینجا نه پس کجا؟!

به نفس نفس افتاده بود و من خوشحال بودم که با کمترین حرکت دستام واکنش نشون می‌داد.
خودش مخالفت می‌کرد اما بدنش...
همراهی این دختر خاص بود.

تابه حال هردختری رو تو تخت و هر قبرستونی تو این موقعیت داشتم، از من حرفه‌ای تر بودند و حالا ناشی‌گری‌های الین و این ترس و لرزش تنش، یه حس کاملا متفاوت بود.

بند نازک لباس زیرش دلم رو زیر و رو کرد.

-بهم زمان بده...

مکان بده، وگرنه اینجا برای من مناسب‌ترین گزینه‌ست.

دست تو سینه‌م زد و سعی کرد من رو از خودش جدا کنه!

-عاصی؟! من‌و نترسون...

من بی‌تجربه‌م ولی می‌فهمم چی می‌خوای! توروخدا... تو که... تو که واقعا شوهرم نیستی. اینجا تو این آرایشگاه و تو اتاق اپیلاسیون اون زنی که زندگیم رو خراب کرد نه!

با همین یه جمله کل حس خوبم رو از بین برده بود.

نه من اون چیزی رو که تو ذهنش می‌چرخید می‌خواستم و نه اونقدر احمق بودم که نفهمم منظورش چی بود!

از من به عنوان یه ابزار استفاده می‌کرد تا به جواب سوالاتش برسه...

به اون کسی که این بلا رو به سرش آورده بود.

بی‌کس و بی پناه بود و من تنها آدم زندگیش بودم و مجبور بود بهم اعتماد کنه.

وقتی تب تند تنم رو می‌دید و من رو پس میزد...
حرفی نمی‌موند، سوالی نمی‌موند.
می‌خواستمش ولی...

کنار کشیدم و همه‌ی هوای حبس شده‌ی کالبدش رو فوت کرد.

-بریم...

قصد رفتن کردم ولی صدام کرد.

-عاصی؟!

صبر نکردم. نمی‌خواستم بشنوم. نمی‌خواستم صبر کنم چون پر بودم از هر حسی که فکرش رو می‌کرد یا حتی نمی‌کرد!
نمی‌تونستم ببینمش و کنارش به درستی نفس بکشم.

به بودنش و بوسیدنش و لمسش نیاز داشتم.

تازه داشتم چیزهای جدید یاد می‌گرفتم و می‌فهمیدم برانگیختگی احساسات مردونه چی بود؟! من رو با یه زن چیکار؟!

فراری بودم و حالا...

خودم با پاهای خودم داشتم تو دهن یه شیردختر می‌رفتم.

-توروخدا صبر کن.

از بیرون سر و صدای زیادی نمیومد و انگار امیر خوب از پس کنترل کردن بقیه براومده بود.

نفسم به سختی بالا میومد. الین کنارم ایستاد. هنوز نفس نفس میزد و از هیجان پوستش سرخ بود.

-ح حالا چی میشه؟! عاصی؟!

چطوری باید بفهمیم که کار کیه؟!

پوزخند زدم و رو به چشم‌های بارونیش پچ زدم:

-نگران نباش...
من پیداش می‌کنم و بعدش می‌تونی طلاق بگیری.
از دست هم راحت میشیم.

-آرمیتا چی؟!

بزاق بدطعم دهنم رو فرو دادم و خودم رو لعنت کردم.
عاشقی برای من خطرناک بود! الین این رو نمی‌دونست ولی من که می‌دونستم چرا داشتم با نزدیکیم کنارش خودم رو تو خطر می‌نداختم؟!

-تصمیم با تو...

-نه به خاطر من...

به خاطر شوهرش و بچه‌هاش، حقشونه که بدونن. نمی‌خوام اگر دختر داره یکی مثل مادرش بشه!

رد خیسی لب الین رو از لبم پاک کردم و سمتش چرخیدم.

کبودی پوستش بیشتر رخ نشون می‌داد. موندن تو این اتاق بیش از این جایز نبود ولی خیلی دلم می‌خواست بی‌اهمیت تنش رو به دیوار بکوبم و اونقدر اون گوشت لذیذ رو ببوسم تا خونمرده تحویلش بدم.

چه مرگم شده بود؟! افسار پاره کرده بودم و بعد از چندین سال زندگی وسط هزارمدل و هزاردختر از نژادهای مختلف...

باید دلم برای یه دختربچه‌ی ریزه میزه‌ی ایرانی می‌لرزید؟!

مویرگ‌های چشمیش قابل شمارش بود و فقط یه چیز تو ذهنم چرخ می‌خورد.

"مویرگ"

الین مثل یه مویرگ باریک و ظریف بود که خون رو به نقاط حساس بدن می‌فرستاد.

مثل همین مویرگ‌های چشمی!

-فقط...

بعدش من... من چی می‌شم؟!

جوابش رو ندادم.

از اتاق بیرون زدم و بیتا از پشت میز بلند شد. نمی‌تونستم آرمیتا و هاتف رو ببینم. احتمالا رفته بودند و حالا جز من و امیر و چندتا از زن‌ها...

هیچکس نبود و می‌تونستم حدس بزنم که امیر همه رو بیرون کرده بود.

-آقای محترم، اینجا چه خبره...

یه ساعته اینجا گرد و خاک کردین و هیچکس هم حرفی نمیزنه. آرمیتا چیکار کرده که اونجوری خونین و مالین بردینش؟!

الین به من رسید و بیتا اون رو مخاطب قرار داد.

-من تو رو یادمه...
بهت گفتم راپونزل، چه خبر شده دختر؟!

رو به امیر اشاره‌ای دادم که پلک باز و بسته کرد و بهم اطمینان داد که خبری نبود.

-به زودی می‌فهمی...
آوازه‌ی گندکاری‌هاش به گوشتون می‌رسه!

الین رو کشیدم و از در آرایشگاه بیرون زدم.
هاتف کنار ماشین ایستاده بود. به سمتم اومد و پچ زد:

-ما این زن رو می‌بریم خونه‌ش و طبق دستور شما عمل می‌کنیم.

هیچ واکنشی نشون ندادم و الین رو روی صندلی جلو هل دادم.

خودم پشت فرمون نشستم و با انداختن نگاه آخر به هاتف و امیر استارت زدم.

ماشین با تیک آف از جا کنده شد.

من چطوری می‌تونستم به اون ناشناس برسم. یه مرد...

یکی که نمی‌دونستم کی بود و حالا از عواقب کارش خبر داشت یا نه!

ذهنم خسته بود و دیگه گنجایش نداشتم. الین لب باز کرد و قبل از اینکه آوایی از دهنش خارج بشه، تلفنم به صدا دراومد.

بیرونش آوردم و با دیدن شماره‌ی دکتر ساجدی اخم کردم ولی براش احترام زیادی قائل بودم که حالا هم به این فکر نکردم که رد تماس بدم.

انگشتم رو روی صفحه‌ی تلفن کشیدم و به گوشم زدم.

-سلام عاصی جان، روزت بخیر...
چه خبر؟!

وارد خیابون اصلی شدم و با حرص تلفن بین دستم مچاله شد.

-سلام دکتر...

اطرافش خلوت بود و صداش هیچ تنشی نداشت اما من پر از افکار منفی و آزاردهنده بودم و شاید یه مکالمه‌ی بدون سانسور با دکتر حالم رو بهتر می‌کرد.

-به نظر خوب نمیای، نگو جایی هستی که نباید!

متوجه منظورش شدم ولی به روی خودم نیاوردم.
نیم نگاهی به الین انداختم و با اخم و غیض گفتم:

-اگه سرت شلوغ نیست یه سر میام مطب!

الین آشفته بود من می‌دونستم اون بوسه باهاش چیکار کرده بود اما حالا مغزم کار نمی‌کرد.
کارم درست نبود و حالا برای راه اومدنش خیلی زود بود ولی من باید چیکار می‌کردم؟!

قرار نبود الین رو نگه دارم... نمی‌تونستم. این زندگی جهنمی اجازه نمی‌داد و دلم نمی‌خواست الین چیزی از من و گذشته و حال و آینده‌م بدونه!

-خلوتم...

نباشه هم برای تو تعطیل می‌کنم. منتظرتم عاصی جان! فقط...

می‌دونستم سوال بعدیش چی بود:

-اون هم خوبه، نگران نباش!

کوتاه خندید.

-اینطوری فکر نمی‌کنم ولی صبر می‌کنم تا بیای. منتظرتم.

تلفن رو بی‌خداحافظی قطع کردم و با پرت کردنش روی داشبورد، یهو یه چیزی رو به خاطر آوردم و کل وجودم پر از نفرت شد.

وسایل الین...

همون اسباب و وسایلی که روز عروسیش تو ماشین مهرداد جا گذاشته بود و اون کیف کوچیک و گوشی تلفنش...

همون شبی که مهرداد رو دزدیده بودم، بچه‌ها از ماشین مهرداد برداشته بودند و اون پیامک‌های روز آخرش با اون عوضی...

کل رگ و پی تنم به کشیدگی دچار شد.

وعده‌ی اپیلاسیون شدنش توسط اون حرومزاده...

آخ که کل وجودم از یادآوری اون لحظه به سوزش افتاد.

الین لعنتی...

آخ!

چی به سرم اومده بود؟! برای یه دختر بچه هلاک بودم. سن و سالم برای عاشقی کردن مناسب نبود خصوصا که الین اون گزینه‌ی مناسبی نبود که باید...

اما این گلو...

بدجور پیشش گیر بود و هیچ رقمه توان فرار کردن نداشتم.

-درِ داشبورد رو باز کن.

گیج و مبهوت سمتم چرخید. حرفم رو دوباره تکرار کردم.

-در داشبورد رو باز کن الین!

نمیدونم چرا ولی تو وجودش ترس رو حس می‌کردم.
ترس از من یا همه‌ی اتفاقات پیش اومده...
دست دراز کرد و داشبورد رو باز کرد.

کیف خودش رو که دید، باز به سمتم چرخید و با دهن نیمه باز و چشمای گشاد شده به حرف اومد.

-این... این مال منه؟!

با سر تایید کردم و با یه ذوق بچگانه کیف رو بیرون کشید و زیپش رو باز کرد. قبل از هرچیزی تلفنش رو بیرون آورد.

متاسفانه شارژ برقی داشت چون کل شب رو تو برق بود و من کل پیامک‌های دریافتی و ارسالیش رو چک کرده بودم و ناخواسته بود که از دهنم پرید:

-این دوستت شیدا خیلی نگرانته!

"الین"

کل وجودم به عرق نشست.

من از شرم و خجالت و ترس داشتم آب می‌شدم. انگار که یه کاغذ باطله بودم زیر یه ذره‌بین که در برابر نور خورشید قرار داشت.

چشم‌های عاصی همون نور متمرکز شده‌ی خورشید بود که من‌و ذوب می‌کرد و به آتیش می‌کشید.

-روی آدم‌های اطرافت توجه بیشتری داشته باش...

معلوم نیست کی تصمیم داشته اونجوری زندگیت رو خراب کنه و اون عزیزم گفتن‌ها و اظهار دلتنگی و نگرانی کردن‌های شیدا، چندان واقعی به نظر نمیاد!

مگه پیام‌های شیدا رو خونده بود؟!

تو کسری از ثانیه کل مکالمات و پیامک‌های قبل از اون اتفاق رو تو ذهنم ورق زدم و حرف‌های صبح روز عروسیم تو آرایشگاه...

یهو ته دلم خالی شد و با شرم گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و بی‌توجه به حرفی که درباره‌ی شیدا زده بود، گفتم:

-مهرداد قراربود تا چندساعت بعدش...

محرم‌ترین محرمِ زندگیم بشه و اون پیامک‌ها...

هه بلندبالایی نثارم کرد و انگار از کنترلش خارج شد که داد زد و صدای غرش بلندش و اون تارهای بم و خش‌دار، من رو تو جا پروند.

-برام مهم نیست چی بین تو و نامزدت گذشته الین...

چرا داد میزد؟!

چرا عصبانی می‌شد؟! توقع داشت من و مردی که قرار بود باهم ازدواج کنیم، هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشه؟!

خجالت می‌کشیدم ولی این طرز برخورد عاصی اصلا درست نبود.

- من عاشقش بودم و اون هم خیلی خوب بلد بود ادای عاشق‌ها رو دربیاره...

خریدامون رو کرده بودیم، یه صیغه‌ی محرمیت هم که بینمون...

یکهو پا روی ترمز گذاشت و به جلو پرت شدم. آرنجم به داشبورد برخورد کرد و قبل از اینکه متوجه اطرافم بشم، صدای داد عاصی بلند شد و من ترسیده عقب کشیدم.

-د بس کن...

بسه... انقدر سعی نکن چشم و گوش منو روی چیزایی باز کنی که با وجود یه صیغه و یه زبون چرب و نرم... حق اون کثافت عوضی می‌دونستی و از یه بوسه با من فراری ای!

فکر کردی من خواجه‌ام؟! نمی‌تونم و نمی‌خوام؟! تو هم مثل صدتا دختر دیگه‌ای که واسه یه شب همخوابگی با من از دار و ندارشون می‌گذرن و از من آویزون میشن.

زبونم به سقف دهنم چسبید و هاج و واج فقط نگاش کردم.

از چشاش شراره‌های آتش می‌بارید و باز هم بوی عطرش که از سر تقلا کردنش تو محیط پیچیده بود، مستم کرد.

-مثل یه احمق بزن بهادر بیفتم دنبال کارای تو...

کلاه بی‌غیرتی سرم کنم و هر مزخرفی رو از زبون هر آشغالی بشنوم که جلوی روی خودم به دختری که اسمش تو شناسنامه‌ی منه توهین کنن و لام تا کام حرف نزنم.

فکر کردی من انقدر بی‌غیرتم؟! نشستی صغری کبری می‌بافی که چون صیغه‌ش بودی و چندساعت بعد قرار بود شوهرت بشه حقش رو داشت از تمیز کردن تنت حرف بزنه؟! حق من نیست؟! مثلا زنمی... همین لحظه... نه وعده‌ی آینده!

من ناباور و مبهوت فقط داشتم به حرکت لب‌هاش نگاه می‌کردم.
به دودو زدن مردمک‌های سیاه چشماش و تکون‌های سریع دستاش...

آروم نگرفت و یکهو سمتم هجوم آورد و بازوم رو گرفت و تو فاصله‌ی هیچ از خودش، نفسش رو تو صورتم فوت کرد.

-اگر قرار بود اون عوضی شوهرت شه من هستم...
اگه یه صیغه بینتون بود بین ما عقد نکاح هست!
تو زن منی... تا وقتی هم زن منی حتی حق نداری تو فکر و خیالت به هیچ خری فکر کنی. حتی اون عوضی مهرداد!

هیچ عکس‌العملی نشون ندادم و فقط به خودم لرزیدم که داد زد:

-فهمیدی؟!

با ترس سر تکون دادم.

-با سر نه، با زبونت تایید کن که فهمیدی، متوجه شدی چی گفتم یا نه؟!

-آ... آره... ف فهمیدم. ب باشه!

هومی گفت و سر تکون داد.

چرا اینطوری می‌کرد؟! فقط چون اون حرف‌ها رو تو آرایشگاه زدم؟! شوهرم بود و من بهش بله دادم ولی مگه خودش نگفت مقصر اصلی رو پیدا می‌کنه و خانواده‌م رو راضی می‌کنه تا ازش جدا شم و به اونا برگردم؟!

پس حالا چش بود؟! چرا داد میزد؟!

-و ولم کن.
تو ب بی اجازه پیام‌های من‌و خوندی و...

پوزخند زد و با ابروهای درهم نگام کرد.
من موقعیتمون رو تو خیابون درک نمی‌کردم چون همه‌ی حواسم معطوف به عاصی بود و حرکات عصبیش...

-وقتی اونقدر از همه جا پرتی که حتی یادت نمیاد تنها کسی که تنت رو دیده اون زنیکه‌ی اپیلاسیون کاره...
چطوری توقع داری باور کنم که می‌فهمی کی دوستته و کی دشمنت...
به این شیدا اعتماد نکن.

دربرابرش جبهه گرفتم چون من به شیدا اعتماد کامل داشتم و خیلی خیلی دلتنگش بودم.

-چرا باید دوستام رو از زیر اعتبارسنجیِ تو رد کنم؟!

من به شیدا اعتماد دارم. دوست چندین و چند ساله‌ی منه و دلیل نمیشه به خاطر تو ازش بگذرم و شک کنم.

بعدشم آرمیتا گفت یه مرد بود نه یه زن...

باز پوزخند زد و کنار کشید.

-قبل از اینکه به اون زنیکه برسیم هم به بیژن رسیدیم، پس خیلی مطمئن نباش.

-عاصی تو چته؟! چون نذاشتم من‌و ببوسی اینکارا رو می‌کنی؟!

فقط دو ثانیه نگام کرد و پوف کشید.

-من اگه بخوام ببوسمت یا بکشمت تو تخت با دو تا کلمه حرفِ تو عقب نمی‌کشم.

ترس به دلم افتاد و با دلهره نگاش کردم.

با نگاهی به اطراف و فهمیدن موقعیتش که وسط خیابون ترمز کرده بود، باز استارت زد و ماشین رو به حرکت انداخت.

-چیه؟! نکنه می‌خوای بگی بوسیدمت خوشت نیومده و از حرکت دستم رو تنت لذت نبردی؟! اونی هم که وا داده بود و داشت همراهی می‌کرد من بودم نه؟!

اینکه همراهیم تو بوسه رو به رخم می‌کشید اعصابم رو به هم می‌ریخت.

اصلا من چه مرگم شده بود که اونجوری می‌بوسیدمش و همراهیش می‌کردم؟!

اگه یه لحظه ترس از دوربین تو اون محیط نبود شاید...
شاید...

-انقدر مزخرف نگو شیخ نجیب، واقعا خسته نشدی انقدر فکر کردی همه‌ی دخترا هَوَل اینن که بیان تو تخت تو...؟!

حالا اینکه با هزارتا دختر این شکلی بودی و شبت رو صبح کردی دلیل نمیشه منم عین اونا باشم.

خیلی خونسرد پچ زد:

-من بخوام اونجوری هم میشی، فقط کاری نکن مجبورت کنم بخوای!

-اون خواستن دیگه خواستن من نیست، اجبار توئه...

حرصی مشتی به رونش کوبید.

-با من کل کل نکن، اونی که این وسط بازنده‌ست تویی نه من.

لج کرده بودم...

انگار برام مهم نبود طرف صحبتم کی بود و چجوری بود، فقط می‌خواستم اونی که پیروز میشه من باشم.

-شیخ نجیب؟! تو اگه واقعا اونجوری که ادعا داری بودی، وسط بوسیدن و اون حال به خاطر حرف من درنمیومدی که حالا منو مقصر کنی!

معمولا مردا تا یه جایی توان کنترل کردن دارن ولی نه هرجایی و تو هر موقعیتی...

شنیدم که آقا کیوان گفت تو از زن‌ها فراری هستی!

قیافه‌ی برزخیش رو که دیدم با ترس دست روی دهنم گذاشتم و به در ماشین چسبیدم.

کل رگ‌های دستش بیرون زده بود و نبض شقیقه‌ش می‌کوبید ولی هیچ حرفی نزد و فقط با یه پوزخند کوتاه رو گرفت و به خیابون زل زد.

-عا... عاص...

-ساکت شو الین... هیچی نگو!

وای خدایا...

عجب غلطی کردم! من می‌دونستم روی اون مرتیکه‌ی عوضی کیوان حساس بود و با آوردن اسمش و اون جمله...

لب گزیدم و باز خواستم حرف بزنم ولی پشیمون شدم.
من شنیده بودم از زبون خود کیوان...

-تا وقتی برسیم عمارت، یک کلمه هم حرف نمی‌زنی.

همین‌که داد نمیزد و قرار نبود اونجوری که تو فکرم می‌چرخید تلافی حرفم رو دربیاره کافی بود.
با خجالت و ترس رو گرفتم و موبایلم بین انگشتام عرق کرد.
ضبط رو روشن کرد تا حتی صدای نفس‌های کشدارم رو نشنوه...

"لو فعلا بتهمك راحتي زي ما بتقول

كان المفروض لما تشوفني تفهم على طول

انك طول ما انت بعيد عني

العمر بيجري و يسرقني و وجعي بيطول

كفاياك اعذار

و لآخر مرة هقولهالك

كفاياك اعذار

مش دايما هنسي و هصفالك

علي الوضع ده لا

الجاي مش خير

و لو هطول

نهايتنا خليها في بالك

هتيجي في يوم

هتلاقي نتيجة اهمالك

عايشها وحيد

و الجرح كبير

دايما مشغول بحاجات غيري

و لا ليا وجود

وسمعت انا ياما كلام منك

و شبعت وعود

و ده دايما طبعك و ده حالك

حتي الاحساس بالنسبالك

حمل و مجهود"

اگه واقعا همونجوری که میگی به آسایشم اهمیت میدی

باید وقتی منو می‌بینی سریع بفهمی...

که تا وقتی ازم دوری،

عمرم می‌گذره و من‌و با خودش می‌بره و دردم طول می‌کشه

بهانه بسه

برای آخرین بار این‌و بهت میگم

بهانه بسه

همیشه فراموش نمی‌کنم و نمی‌بخشمت

با این وضعیت نه

آینده [این رابطه] خوب نیست

اگه [رابطه] طول بکشه

در پایانمون یادت باشه

یه روز میاد

نتیجه نادیده‌گرفتن‌هات‌و می‌بینی

تنها زندگیش می‌کنی

با زخمی بزرگ

همه‌ش به چیزایی غیر من سرگرمی

و من انگار وجود ندارم

ازت حرف زیاد شنیدم

و از وعده‌ها سیر شدم

این همیشه عادتته و وضعت همینجوریه

حتی احساس[داشتن] برات

خسته کننده است

تا رسیدن به عمارت این آهنگ رو تکرار کرد و من حتی یک کلمه از این آهنگ رو متوجه نشدم ولی ریتمش و صدای خواننده و اون غمی که لابه‌لای کلمات ناشناسش بیان می‌کرد، احساساتم رو درگیر کرد.

نباید اون حرف رو می‌زدم و خودم خوب می‌دونستم که اشتباه کردم ولی هیچ راهی برای جبران نبود. نمی‌تونستم هیچ مدلی اون حرف رو پس بگیرم و ناراحت بودم ولی تو اون لحظه فقط همین به ذهنم رسید.

ماشین رو روبه‌روی عمارت متوقف کرد و هیچ حرفی نزد اما با گوشیش ور رفت و چند ثانیه بعد در باز شد.

من تکون نخوردم و پیاده نشدم که بالاخره سکوتش رو شکست.

-پیاده شو...

-عاصی؟!

-پیاده شو الین، نمی‌خوام خودم دست به خشونت بزنم.

بداخلاق!

غول بی‌شاخ و دم!

حالا من یه چیزی گفته بودم ولی این طرز برخوردش زیادی بود. حرفم اصلا چهره‌ی خوبی نداشت و گند زده بودم ولی نباید کش می‌آورد. شاید هم من زیادی پررو و ازخود راضی بودم که اینجوری محق بودم.

-پیاده میشم ولی یه خواهشی دارم.

-پوففف... بگو و پیاده شو من هزارتا کار دارم و نمی‌تونم منتظر ناز کردن تو بشینم.

یکم مِن و مِن کردم چون نمی‌دونستم با شنیدن حرفم چه واکنشی نشون می‌داد ولی در آخر تصمیم خودم رو گرفتم.
یکم لوس شدم و با صدای کوتاه و شیطونی گفتم:

-می‌تونم با دوستم حرف بزنم و ازش بخوام بیاد اینجا یا... یا من برم پیشش؟!

مطمئن بودم که منظورم از دوستم رو می‌دونست.

-واسه فهمیدن اینکه کی دوسته و کی دشمن، بهت این فرصت رو میدم تا شیدا هم ببینی ولی ترجیح میدم اون بیاد اینجا...
ضمنا... برخلاف همیشه این خونه جز چشم سوم، زیرنظر چندتا موجود زنده‌ست پس حواست رو جمع کن که دست از پا خطا نکنی!

لبخند پت و پهنی به لب آوردم.

-وای مرسی...

و حتی صبر نکردم تا قیافه‌ش رو ببینم. پیاده شدم و یک گام دور شدم ولی با یادآوری چیزی برگشتم و ماشین که به راه افتاد چند گام دنبالش دویدم و صداش کردم که ایستاد.

با نفس نفس زدن در عقب رو باز کردم و با همون لبخند مضحک و احمقانه تا کمر تو ماشین فرو رفتم و بسته‌ی شکلاتم رو از روی صندلی عقب برداشتم و با موفقیت بالا گرفتم.

-این‌و یادم رفت، بای بای...

با تاسف سر تکون داد و من خوشحال از دیدن دوباره‌ی شیدا لبخندم اوج گرفت.

شکلات رو تو کیف انداختم و سعی کردم خاطرات تلخ و اتفاقات امروز رو از ذهنم پاک کنم. می‌خواستم به شیدا زنگ بزنم.

وارد عمارت شدم و راه ساختمون رو درپیش گرفتم.

اونقدر ذوق داشتم که همون لحظه شماره‌ی شیدا رو گرفتم و منتظر موندم.

سرما باعث شد خودم رو بغل بزنم. دلم می‌خواست همه‌ی اتفاقات رو برای یکی تعریف کنم و کی بهتر از شیدا...؟!

برام مهم نبود که عاصی بهش شک داشت، من بهش هیچ شکی نداشتم.

-الو... الین؟! خودتی؟! درست می‌بینم؟! شماره‌ی خودته؟!

نرسیده به عمارت و بین درخت‌ها ایستادم. شنیدن صدای شیدا بغض تو گلوم رو بزرگتر کرد و نفهمیدم چی شد که یهو زدم زیر گریه...
های های گریه کردم.

-شیدا... آره... خودمم. د دلم برات... ت تنگ شده!

یکهو بغضم شکست و شیدا پا به پای من گریه کرد.

من از دور چندتا محافظ کت و شلوار پوش و درشت هیکلی که عاصی از بعد از فرار کردنم تو محوطه‌ی عمارت گماشته بود، می‌دیدم ولی برام مهم نبود.

-حالت چطوره؟! الین توروخدا بگو که خوبی...

من مردم و زنده شدم. هزاربار بهت زنگ زدم... هراربار پیام دادم و تو واتس‌اپ به باد فحش گرفتمت. اونقدر زنگ زدم که خاموش شدی، کجایی تو؟!

نمی‌تونستم درست حرف بزنم ولی تا یه حدودی اتفاقایی که افتاده بود رو براش تعریف کردم و به حالم گریه کرد.

شیدا نمی‌تونست اونجوری باشه که عاصی می‌گفت چون یه سال و دوسال نبود که می‌شناختمش، از خیلی وقت پیش باهم دوست بودیم و رازدار همدیگه...

تنها دوست و رفیق هم‌بازی بچگیم!

-گوشی دم دستم نبود، شیدا اونقدر این مدت بدبختی سرم اومده که خودمم دیگه خودمو یادم نمیاد.

فین فین کرد و باز مثل همیشه سعی کرد با شوخی من رو از اون حال بد دربیاره!

-تو کلا همیشه گیج و بی‌حواسی...

انگار من یادم میره هزارتا مداد و خودکار گم کردی و یه بار هم تو خیابون خونه‌تون رو گم کردی!

توقع داشت وقتی من رو می‌برد تو یه مکان ناشناس راه رو بلد بشم؟! هرچند زیاد باخونه فاصله‌ای نداشت ولی من هیچوقت نرفته بودم.

اون روز و ترس از تنهایی و تاریکی تو خاطرم زنده شد و بهش فحش دادم.

-خیلی بیشعوری...

بیخودی گم و گور شدم و...

بعد با یادآوری مهردادِ اون روز...

قلبم تیر بدی کشید و به یکی از درخت‌های تنومند وسط محوطه تکیه دادم.

از لابلای شاخ و برگ عریان درخت، تونستم بهجت رو ببینم که دل نگران نگام می‌کرد و احتمالا از اینکه داشتم با تلفن حرف می‌زدم تو شوک بود.

-همون روز بود که با مهرداد آشنا شدم!

شیدا نفسی تازه کرد و با آه گفت:

-وای...

نمی‌خواستم یادآوریش کنم. ببخشید قربونت برم. تو خوبی؟! کجایی بیام ببینمت. توروخدا ناراحت نباش الین...

لبخند تلخی زدم و اشکم رو پاک کردم.

اون روز مهرداد مثل یه فرشته‌ی نجات کمکم کرده بود و بدون هیچ حرف و حس بد و مزخرفی که بهم القا بشه، من رو به خونه برگردونده بود و از بعد همون موقع، رابطه‌مون شروع شد.

عاشقش بودم و حالا...

به شدت ازش متنفر...

-الان میای؟! من...

اینجا خیلی تنهام.

هومی گفت و با یکم مکث ادامه داد:

-الان واقعا تو خونه‌ی اون شیخ عربی؟!

می‌دونستم تصورش نسبت به عاصی چطوری بود.

مثل تصورات خودم قبل از این اتفاقات... یه مرد شکم گنده و هوسباز و...

-آره...

شیدا آدرس بدم میای؟!

حس کردم می‌ترسید از اومدن...

خب من بهش حق می‌دادم. من دیگه اون دختر سابق نبودم و اینکه هیچ شناختی هم نسبت به آدم‌های این خونه نداشت...

-من واسه دیدنت هرجا بگی میام.

شنیدم که خانواده‌ت... حالا بیخیال، اون یارو که خونه نیست، هست؟!

سر بالا دادم.

-نه...

من‌و رسوند و رفت. فکر نکنم تا شب بیاد! میای شیدا؟!

نفسش رو تو گوشی فوت کرد.

-باشه پس آدرس رو اس کن من میام پیشت.
نمیشه همدیگه رو بیرون ببینیم.

فقط یک کلمه گفتم:

-اجازه نداد...

آهانی گفت و من متوجه اون خشمی که از این حرفم تو صداش ایجاد شد، شدم.
عصبی پوف کشید.

-اصلا دلم نمی‌خواد ریخت اون مرتیکه رو ببینم ولی خب...

دلم که نمیاد تو رو نبینم. الهی من قربونت برم. بفرست من به مامان میگم و راه میفتم.

خیلی خوشحال بودم. خیلی...

فکر می‌کردم شیدا بعد ار اون اتفاقات دوست نداسته باشه من‌و ببینه و حالا...

درست برعکس شده بود.

-پس من...

می‌فرستم زود بیا!

کیفم رو بغل زدم و تند تند آدرس رو نوشتم و تو دلم به عاصی فحش دادم.

حتی دلیل درست و حسابی برای این فحش‌ها نداشتم. فقط می‌دونستم که دلم می‌خواست هرچی از دهنم درمی‌رفت بهش بگم.

این هم حتما یه جور بیماری بود تو وجود دخترها...

بیخود قهر کردن و بیخود فحش دادن و بیخودی دلخور بودن!

شونه بالا انداختم و مسیر رسیدن به ساختمون رو با گام‌های بلند طی کردم. استخر رو رد کردم و سعی کردم به محافظ‌های گردن کلفت عاصی بی‌توجهی کنم.

-دوساعته با کی حرف میزنی دخترجون؟!

این لفظ دختربچه و دخترجون عصبیم می‌کرد.
اگه ریزه میزه بودم ولی سنم کم نبود!
کم بدبختی نکشیده بودم.

-سلام بهجت خانم.

-علیک سلام، گوشی کیه دستت؟!

وا...
چرا مثل زندان‌بان‌ها حرف میزد؟!
ابرو درهم کشیدم.

-نگران نباش خود عاصی بهم داد. گوشی خودمه که تو ماشین مهرداد جا مونده بود!

آهانی گفت ولی همچنان اخم داشت.

جلو اومد و انگار که از من یه خطایی دیده بود و حالا قصد سرزنش کردنم رو داشت.

-عاصی یا آقا عاصی؟!

دختر تو هیچ حواست هست موقعیتت چطوریه؟! نکنه می‌خوای آقارو عصبانی کنی؟! اینقدر بی‌پروایی کار دستت میده ها...

اون از صبح که... استغفوراللّه با لباس خیس و با آقا تو حموم بودی...

اون هم که فقط یه لا حوله پیچیده بود دورِ...

دهنم باز موند و شوکه نگاش کردم.

من به چی فکر می‌کردم اون به چی...!

اونقدر مبهوت بودم که جوابش رو ندادم و بهجت دستم رو کشید و تو عمارت برد.

-اینقدر با آقا صمیمی نشو خوبیت نداره!

ناسلامتی تو دختر یه خانواده‌ی بااصالتی...

من که کار اشتباهی نکرده بودم.

البته جز ریختن موبر تو شامپوش و سرزده وارد حموم شدنش و...

منظورم این بود که من قصد نداشتم تا به توهمات ذهن بهجت جامه‌ی عمل بپوشم.

-بهجت خانم چی می‌گین شما؟! مگه من چه کار بدی کردم؟!

پوف کشید و دست به کمر گرفت.

-کاری هم مونده که تو این چندروز اومدنت نکرده باشی؟!

آقا عاصی شبیه بقیه مردهای تو زندگیت نیست. این رو از من که سال‌هاست می‌شناسمشون بشنو...

کلافه سمت آشپزخونه رفت و من ناراحت دنبالش کردم. منظورش از این حرف‌ها چی بود؟! الکی ذهنم رو مسموم می‌کرد.
وارد آشپزخونه شدم و با دیدن یه دختر جوون و ناآشنا ابروهام بالا پرید. دخترش بود؟!

لباس‌های فرم تنش کرده بود و روسریش رو دور گردنش تاب داده بود و می‌تونستم سیاهی موهاش رو ببینم. لخت و براق...

-سلام.

صداش هم مهربون بود.
بهجت معرفیش کرد:

-زهرا خدمه‌ی جدید خونه‌ست.

آقا استخدام کرده که به من کمک کنه! امروز صبح بعد از رفتن شما اومد.

اوه!

انگار حرف‌هام بی‌تاثیر نبود ولی مگه قرار نشده بود که من کمک کنم؟!پس این دختر...

یه لحظه حرف‌های بهجت فراموشم شد و جلو رفتم. دست دراز کردم که زهرا با یکم تعلل دستم رو گرفت.

-سلام زهرا خانم من الینم، من یعنی...

بهجت به جای من جمله‌م رو تموم کرد.

-از آشناهای آقاست. برو به کارات برس زهرا...

ببین اگه جایی رو گردگیری نکردی تمیز کن. آقا میاد باید همه‌جا برق بزنه! بدو دخترم.

زهرا با لبخندی کوتاه زیرلبی گفت:

-خوشبختم الین جان، من بااجازه برم به کارام برسم بعدا بیشتر حرف می‌زنیم.

زهرا که رفت اخم کردم.

یه دختر قدبلند و لاغراندام بود و موهای بلندش کل کمرش رو احاطه کرده بود.

-چرا همچین می‌کنی بهجت خانم؟! من هیچ کاری نکردم که مستحق این باشم اینجوری باهام حرف بزنی. بعدم چرا گفتی من آشنای عاصی‌ام؟!

روپوشش رو روی میز انداخت و با اخم و تشر گفت:

-توقع داری چی بگم دخترجون؟! الین...

فکر نکنم لازم باشه بگم تو اینجا یه مهمونی که از سر اشتباهات خودت اسمت رفته تو شناسنامه‌ی آقا...

هنوزم میگی عاصی؟! نکنه توقع داری به زهرا بگم تو زن آقایی؟!

هزارتا حس با همین جمله‌ی آخرش تو دلم و سرم تزریق شد.

من زنش بودم و نبودم! حق داشتم و نداشتم.

حتی خدمه‌ی این خونه نباید می‌دونستند ولی عاصی از من توقع داشت که اجازه‌ی بوسه صادر کنم و تو همراهی کردن مهارت به خرج بدم.
مغموم کیف و تلفنم رو روی میز گذاشتم.

-بله حق با شماست. من هیچکاره‌ی این خونه‌م و به زودی هم قراره برم.

پشت سرم ایستاد و دستش رو روی سرشونه‌م گذاشت.

-من خیرو صلاحت رو می‌خوام. این خونه دخترای زیادی به خودش دیده...
خیلی خیلی زیاد. تو تازه واردی ولی این رو از من بشنو که دختر خوشکل و ترگل ورگل اطراف آقازاده‌های این خونه کم نیست. آقا عاصی تا مدت‌ها هرشب با یه دختر برمی‌گشت خونه و صبح فردا راهیشون می‌کرد.

متعجب نگاش کردم.

حرف بهجت و حرف کیوان باهم همخوانی نداشت. اگه هرشب با یه دختر میومد پس چرا کیوان اون حرف رو زده بود؟!

-منم مثل مادرتم، دختر منم همسن و سال توئه...

اگه اونم تو جایگاه تو بود همینارو بهش می‌گفتم. از آقا دور باش و باهاش کل کل نکن. من هیچوقت اون دخترا رو دوبار ندیدم. هربار یه دختر که بعدا برای همیشه رفتن و برنگشتن.

گیج و بی‌حس و کرخت فقط به زمین زیر پاهام نگاه کردم.

بهجت پوف کشید و دور شد. عصبی به مانتوم چنگ انداختم. من چرا باید برام مهم می‌شد؟! به من ربطی نداشت.

من و عاصی هیچ وجه اشتراکی باهم نداشتیم.

حرف کیوان رو نمی‌دونستم ولی حرف بهجت با اعتراف خود عاصی همخوانی داشت.

واسه یه مرد مثل عاصی زن و دختر کم نبود.

من چجوری تونسته بودم ببوسمش؟!

طعم لب‌هاش و اون بوسه‌ی ناگهانی و پرشر و شور...

یهو ته دلم خالی شد و چشام رو بستم. حس بدی گرفتم که نسبت به لمس دستاش و بوسه‌هاش واکنش نشون داده بودم.

دست خودم نبود و اون لحظه انگار مغزم مختل شده بود که هیچی نگفتم... که بهش سیلی نزده بودم.

چرا اینقدر زود وا دادم؟!

از خودم متنفر شدم.

-یعنی...

-آره الین...

توقع داری چجوری باشه؟! مردی مثل آقا عاصی کم خاطرخواه نداره، حداقل همین الان باید صدتا دختر از سر و کولش آویزون باشن! تو این خانواده رو نمی‌شناسی ولی من تاحدودی خبر دارم.

گلوم درد می‌کرد و انگار خاک مرده تو حلقم پاشیده باشند، مدام سینه صاف می‌کردم و پشت پلکم می‌سوخت.

-پس...

خودت یه بار گفتی عادل هیچوقت اونجوری با یه دختر...

انگار متوجه سوالم شد که خودش با خنده بین حرفم پرید.

-بله گفتم، ولی نگفتم با هیچ دختری نیومده خونه...

گفتم با هیچ دختری اونجوری که تو رو آورد، نبوده! چون معمولا دخترا واسه مردهای پولدار و خوشتیپ و خوشکل سر و دست می‌شکنن.

آقا عادل هم دست کمی از آقا عاصی نداره و دختر براش کم نیست. همه با رضایت میان، با نارضایتی میرن و تو تنها دختری بودی که اونجوری و با توپ پر اومدی!

کل وجودم پر از خشم و نفرت شد.

اگه هزارتا دختر اطرافشون بود پس چرا من؟!

عادل چرا من‌و دزدید؟! چرا اونجوری با خشونت با من تا کرد و اون چه حس کینه‌ای بود که از من تو چشاش می‌چرخید؟!

اگه خط به خط زندگیم رو از حفظ نبودم؛ می‌گفتم حتما یه جا یه غلطی کرده بودم و حالا یادم نمیومد ولی من...

کل زندگیم رو از حفظ بودم.

اگه عاصی من رو نمی‌خواست و واسه فروکش کردن هورمون‌های کوفتیش آدم داشت؛ دیگه چه نیازی به من بود که اونجوری پر هیجان و با حس من رو ببوسه؟!

هنوز لبم از مکیده شدن‌هاش گز گز می‌کرد و هنوز یادآوریش باعث می‌شد سست بشم.

از خودم بدم اومد که اونجوری دل به مهارت دست‌ها و لب‌هاش دادم.

هیچکس نمی‌تونست اینکار رو نکرده باشه و اونجوری با مهارت ببوسه و پر حس یه نفر رو با دنیای جدیدی آشنا کنه...

لعنت به عاصی شیخ نجیب.

از این به بعد اجازه نمی‌دادم حتی به بوسیدن و لمس کردنم فکر کنه!

-الین؟! من فقط می‌خوام تو مهمون یه شبه‌ی تخت آقا نباشی...

تو این لحظه برام مهم نبود که عاصی اسما و رسما و شرعا و عرفا شوهرم بود.

حالم از خودم به هم خورد که من هم یکی از اون میلیاردها تا دختری باشم که پا تو این خونه گذاشتم. نکنه این لباس‌های تنم هم مال اون دخترها بود؟!

وگرنه درعرض یکساعت چطوری اون کمد پر شده بود از لباس در طرح و رنگ‌های مختلف...
خرید کرده بود؟! زیاد نو و جدید نبودند چون اتیکت نداشتند و این بیشتر اعصابم رو خورد می‌کرد.

از روی صندلی بلند شدم و با صدای گرفته و خش‌داری گفتم:

-میشه یه خواهش کنم؟!

انگار متوجه حال خرابم شد که ملایمت به خرج داد.

-جانم گلم؟! چی می‌خوای؟!

-شما هیچ لباسی نداری که اندازه‌ی من باشه؟! نمیدونم لباس دخترتون نیست اینجا؟!

ابروهاش به جنگ هم افتاد.

-لباس‌های تنم مال اوناست؟! مال اونایی که...

بهجت که خندید یه قطره اشک از چشمم فرو چکید.

-این لباس‌ها، لباس‌های اون دخترا نیست.
مال خواهرای آقاست. دنیا و دانیلا!

می‌دونستم که خواهر داشت ولی کل زندگیش برام مهم نبود.
اصلا مگه من از زندگیش چی می‌دونستم؟!

-برام مهم نیست.
به هرحال نمی‌خوام بپوشم. بهم لباس میدی؟!

-آقا عصبانی...

بین حرفش پریدم و با تشر گفتم:

-برام مهم نیست. می‌خوام دوش بگیرم و لباس‌های خانواده‌ی شیخ نجیب رو دربیارم.
اگه داری می‌پوشم، اگه نداری می‌تونم از دوستم شیدا بخوام که برام چند دست لباس بیاره!

اینبار دربرابرم کوتاه اومد چون خیلی خیلی حس بدی داشتم.

-باشه برات میارم.

کیف و گوشیم رو چنگ زدم و تا اتاق پرواز کردم.

اونقدر عصبی بودم که مانتو و شالم رو درآوردم و حتی رو تختی و پتو و بالش رو از روی تخت پایین انداختم و مشتم رو به تشک نرمش کوبیدم.

-خدا لعنتت کنه عوضی هوسباز...

درسته چاق و شکم گنده نبود ولی هوسباز رو چرا...

کسی که هرشب با یه دختری می‌پرید یه عوضی بود. میومد تو ایران تا کثافت کاری کنه؟!

بی‌شرف...

دوش گرفتم و با حوله بیرون اومدم و اون لباسی که بهجت روی تخت مرتب شده گذاشته بود، پوشیدم.

یه بافت بلند و ساده بود که تا اواسط رونم می‌رسید و یکم برام گشاد بود و یه شلوار ساده‌تر...

روبه‌روی آینه ایستادم و از این استایل جدیدم زیاد خوشم نیومد ولی حداقل جوری بود که نتونه یه آدم هوسباز مثل عاصی رو تحریک کنه!

با پشت دست رد بوسه‌ش رو پاک کردم.

اونقدر وحشی بود و با حرص می‌بوسید که حالا بعد از یکساعت هنوز حسش می‌کردم و داغی دستاش روی تنم جا مونده بود.

لعنتی بوی عطرش...

حس می‌کردم همین عطرش بود که هربار گیجم می‌کرد و پای احساساتم می‌لغزید. یه عطر سرد و تلخ و گیرا...

انگار که طناب داشت و دور جزء به جزء وجودم می‌پیچید و من رو به اسارت خودش درمی‌آورد.

موهام رو برس کشیدم و خشک کردم.

صدای تلفنم که به هوا بلند شد سمتش رفتم و شماره‌ی شیدا لبخند به لبم آورد.

-الو الین، من اومدم همونجا...

ولی نمیدونم کدوم یکی از این قصرهاست.

این لفظ باعث خنده‌م شد.

دیوونه!

-یه در فلزی بزرگ داره!

این اطراف فقط جلوی در این عمارته که دوتا درخت بزرگ هست! تونستی ببینی؟!

یکم مکث کرد:

-آم... فکر کنم که... آها دیدم. آقا همینجا نگه دار همینجاست.

از تاکسی پیاده شد و من سر از پا نمی‌شناختم.

با عجله شال پوشیدم و از اتاق بیرون زدم و پله ها رو پایین رفتم. زهرا هنوز داشت مجسمه‌ها و تابلوها رو گردگیری می‌کرد که من رو دید و لبخند زد.

-کجا الین جان؟!

مثل یه بچه‌ی دوساله شوق داشتم.

-دوستم اومده میرم استقبالش!

گفتم و صبر نکردم. یادم رفت که تازه دوش گرفته بودم و هنوز موهام نم داشت.

لباس گرم نپوشیدم چون نمی‌خواستم لباس‌های شیخ نجیب‌ها رو تن کنم.

لج کرده بودم.

شیدا رو که انتهای محوطه دیدم اشک تو چشام جمع شد. با کنجکاوی کل محیط رو نگاه می‌کرد و چشاش هرلحظه درشت‌تر و ستاره بارون می‌شد.

به من که رسید مثل دیوونه‌ها بغلش کردم که نزدیک بود جفتمون زمین بخوریم.

فقط پنج دقیقه بغلش کردم و همدیگه رو بوسیدیم و احوالپرسی کردیم.
من سیر نمی‌شدم و دلتنگی برای کل بچه‌های دانشگاه و خانواده و فامیل رو با شیدا آروم کردم.

هرچند غیرممکن بود ولی راه دیگه‌ای نداشتم.

من واقعا دلتنگ بودم.
خیلی زیاد... اشک و خنده باهم قاطی شده بود.
بالاخره این شیدا بود که کلافه شد.

-وای دختر مهلت بده کل صورتم رو تف مالی کردی...
بکش بیرون دیگه...

خودم رو لوس کردم.

-خب دلم تنگ شده بود بیشعور!

-حالا چون دلت تنگ شده باید همینجا من‌و زیر لب و تف و ماچت بُکُشی؟! بابا یخ زدم چرا اینجا اینقدر با خونه ما اختلاف دما داره؟!

ویشگونی از بازوش گرفتم که آخ و ناله کرد.

-نکن شیربرنج، سرده یخ کردم اینجوری گوشتم رو می‌کشی خب درد میاد روانی!

خنده‌م گرفت.

چون پوستم زیادی سفید بود و رنگ موهام روشن، اینجوری صدام می‌کرد.

شیدا اصالتا شیرازی بود و دختر خیلی خونگرمی بود. همیشه مامانم می‌گفت و از اخلاق شیرازی‌ها تعریف می‌کرد.

واقعا دختر خوبی بود برای همین هم حرف عاصی رو اصلا قبول نداشتم چون هیچوقت ازش چیز بدی ندیده بودم.

-این نره‌غول‌ها کی‌ان؟! ببینم نکنه بادیگاردن؟!

سر تکون دادم.

-آره...

با دهن باز گفت:

-نه!

-آره...

یه نگاه به این خونه بنداز...

بنظرت نباید محافظ داشته باشه یهو شبونه دزدی چیزی بیاد؟!

-خب چرا...

میگم الین، تو واقعا زن اون شیخ عرب شدی؟!

اخمو رو گرفتم و به سمت عمارت کشیدمش.

محافظ‌ها به ما نگاه می‌کردند و یک نفرشون داشت با تلفن حرف میزد. حس می‌کردم آمار لحظه به لحظه به عاصی می‌داد.

-وای خداوندا...

خدایا...

یا فاطمه‌ی زهرا اینجا خیلی خوشکله. من تاحالا به عمرم خواب چنین جایی‌ام نمی‌دیدم.
شیخ که نیست؟!

وارد عمارت شدیم و زهرا با دیدن شیدا جلو اومد.
تقریبا همسن ما بود و شاید چندسال بزرگ‌تر..

-خانوم خوش اومدین، کمکتون کنم؟!

شیدا سقلمه‌ای به بازوم زد.

-سلام ممنونم گلم...
میشه لطفا کیف و وسایل من رو بگیرید؟!

از این لفظ‌قلم حرف زدنش خنده‌م گرفت.

حس می‌کرد وارد دربار پادشاهی شده بود و تو زمان سفر کرده بود؟!

-دیوونه شدی شیدا؟! این زهرا دوستمه...

بده خودم وسایلت رو آویزون می‌کنم.

پشت چشم نازک کرد و کیف و مانتوش رو جلوی زهرا گرفت و فخر فروخت.

-تو چرا؟!

ناسلامتی خانوم این خونه‌ای...

زن شیخ این خونه شدی!

جا خوردم و با شوک به زهرا نگاه کردم و یه لبخند کمرنگ زدم.
بهش اشاره دادم برو و رفت.
شیدا حرصی رو به من گفت:

-وا این چرا همچین کرد؟! چرا وسایل من‌و نگرفت؟!

-حتما کار داشته...
ولش کن شیدا... بیا خودم آویزون کنم.

-نخیر... لازم نیست. چه دختر بی‌ادبی بود!

پوف...

دلم نمی‌خواست زهرا بدونه چون حرف‌های بهجت عین حقیقت بود و بعدهم تازه بهجت بهم لطف کرده بود که من رو آشنای عاصی معرفی کرد؛ وگرنه همه فکر می‌کردند من خدمتکار این خونه‌م نه بیشتر...

حرف‌های شب مهمونی مهرداد هنوز تو خاطرم بود.

-گیر دادی‌ها...

بیا بریم تو اتاق من!

-نه.. نمی‌خوام. من دوست دارم همه‌جای این خونه رو بگردم. وای ددم... وای ننه‌م، اینجا عین قصر امپراطورای رومیه!

البته بیشتر شبیه قصر پادشاه‌های مدرنه تا این قصرهای پکیده‌ی قدیمی...

عجب استخری داره...
دیگه پاتوق تابستونای ماست!

بهجت که از راه رسید یکم از هیجانات شیدا کم شد.

-سلام دخترم، شما دوست الین خانومی؟!

شیدا یکم محجوبانه‌تر جواب بهجت رو داد.

-بله، اسمم شیداست!

-خوش اومدی عزیزم، بده وسایلت رو بگیرم.

شیدا لبخندی زوری زد و وسایلش رو بهجت گرفت.
خیلی زیرلبی گفت:

-مادرشوهرت که نیست، لباس خدمه تنشه!

ضربه‌ای به پهلوش زدم که بهجت گفت:

-من از شما پذیرایی می‌کنم. چیزی میل دارین؟!

شیدا اصلا آروم و قرار نداشت و کل وجودش تو هیجان پر شده بود.

-هرچی بخوام دارین؟! مثلا شامپاین.. البته بدون الکل یا... موهیتو دارین؟!

وای خدایا...
چرا اینجوری می‌کرد؟!

-یه چیز گرم بخوریم که بدنت گرم بشه... کلی بیرون بودیم سردت شده!

-پس لطفا کیک شکلاتی خیس و یه ماگ بزرگ کاپوچینوی داغ!

بهجت با اشاره‌ای که بهش دادم چشمی گفت و رفت.
پوف...

-شیدا آبروداری کن. چرا جلو زهرا گفتی من زن شیخ این خونه‌م!

-مگه نیستی؟!

-اونجوری که فکر می‌کنی نه...
ما مجبور شدیم عقد کنیم هیچکس هم خبر نداره!

متعجب نگام کرد و من دستش رو گرفتم و کشیدم.

باهم وارد پذیرایی شدیم و بالاخره روی یه مبل دو نفره نشستم.

اونقدر این حرفم براش شوک‌آور بود که دیگه به در و دیوار نگاه کرد. درست کنارم نشست و دوتا دستم‌و گرفت.

-یعنی چی الین؟!

یعنی می‌خوای بگی کل حرصی که اون شب خوردم سر اینکه ازدواجت رو شنیدم بیخود بود؟!

متوجه منظورش نشدم.

گیج نگاش کردم که خودش ادامه داد:

-من‌و باش می‌گفتم شوهرت شیخ عربه...

پدرت رو درمیاره و رُسِت رو می‌کشه. نکنه باهم رابطه هم ندارین؟! یعنی...

الین هنوزم دختری؟!

عصبی دستش رو پس زدم و اخم کردم.
چی با خودش فکر می‌کرد؟!

-واقعا که...
شیدا تو درباره‌ی من چی فکر کردی؟! من از اون دخترام که هر مردی دیدم بپرم تو تختش؟!

-وا چرا مزخرف میگی؟! طرف یه مرد عربه...

عربا هم که دیگه اسمشون به خودشونه و طالب رابطه با دخترای ایرانی، مگه اون مرد عرب کلا مردونگی نداشته باشه که سمتت نیومده باشه!

نمیدونم چرا ولی این حرفش خیلی خیلی عصبیم کرد.

دست خودم نبود ولی با تکیه به حرف کیوان خیلی بااطمینان گفتم:

-آره...

طرف مردونگی نداره. بهم هم دست نزده، باهیچ زنی‌ام رابطه نداره! کلا بی‌بخاره!

-واقعا؟!

کل پوست تنم به سوزش افتاد.

اینجوری نبود این رو بوسه‌ی پرشورش ثابت می‌کرد و اتفاقا بعد از حرف‌های بهجت نظرم کاملا عوض شده بود و حالا ازش می‌ترسیدم.

چون اون حال و هوای داغ و حرارت‌دار تو آرایشگاه و ماشین...

-من‌و گرفتی؟! مرد عرب و مردونگی نداشتن؟!

اگه فکر کردی اسگل گیر آوردی، خودتی.

محاله باور کنم هنوزم دختربازی مگه اینکه از تو خوشش نیاد!

کنترل خودم رو از دست دادم.

چون عاصی گفته بود هیچ مردی با دیدن من تحریک نمی‌شد. همه‌ی قوای داشته و نداشته‌م رو جمع کردم تا تخریبش کنم.

عاصی لعنتی...

-باور کن شیدا...

حتی یه بار جلوش لباس خواب پوشیدم و رفتم رو تختش تو اتاق، هی گفتم زنشم و بهش محرم؛ ولی نگامم نکرد. من‌و از اتاق بیرون کرد.

چشم گرد کرد و با تعجب دست رو دهنش گذاشت.

-لباس خواب؟! اونم تو؟!

رفتی تو اتاقش و بهش پیشنهاد دادی و اونم...

برو بمیر بابا... من عمرا این حرفا رو باور کنم.

این دیگه تلاش آخرم بود.

باید شیدا رو مجاب می‌کردم تا دروغم رو باور کنه.

-شنیدم همجنس‌گراست!

هین بلند و کشداری که شیدا کشید مصادف شد با ورود بهجت...

یه سینی عصرونه دستش بود که حاوی میوه‌های برش داده شده و یه کیک و دوتا فنجون هات چاکلت!

شیدا که انگار گر گرفته بود، ایستاد و خودش رو باد زد.

بهجت مبهوت نگاش کرد و به من زل زد. سوالی براندازم کرد و من هیچ واکنشی نشون ندادم.

بهجت سینی رو روی میز گذاشت و با ببخشیدی دور شد ولی هنوز کامل نرفته بود که شیدا پرهیجان گفت:

-واقعا همجنس‌گراست؟!

باور کن هرچیزی می‌شنیدم باور می‌کردم الا این...

آخه عرب باشی، شیخ باشی، خونه‌ت مثل قصر باشه و .... وای واویلا...

دوره‌ی صاحب‌الزمان شده...

خنده‌م گرفته بود ولی نخندیدم تا شیدا مشکوک نشه!
کنارم نشست و دست رو گونه‌م کشید و باهام همدردی کرد.

-آخ الهی بمیرم برات که از شوهر شانس نیاوردی، اون از مهرداد که توزرد از آب دراومد اونم از این شیخ مرموز همجنس‌گرا...

وای اگر عاصی می‌شنید!
بیچاره‌م می‌کرد.
نچ نچی کرد و با حسرت بهم زل زد.

-حالا عیبی نداره خودم یه شوهر خوب برات پیدا می‌کنم که از هفت شبانه روزِ هفته...

بین حرفش پریدم و با تشر صداش کردم. شلیک خنده‌ش هوا رفت و برای به لحظه از اینکه دوباره می‌دیدمش خوشحال شدم.

شیدا دختر مهربون و شیطونی بود. کل روزهای مدرسه رو کنار هم نشسته بودیم و تو دانشگاه هم از هم جدا نیفتاده بودیم.
زیاد رفت و آمد داشتیم.
یهو غم دنیا رو دلم سنگینی کرد.

-شیدا؟! مامان و بابام رو دیدی؟!

خنده‌ش رو تموم کرد و غمگین به پشتی مبل سلطنتی تکیه داد.
تو این خونه هیچ اشتیاقی نداشتم. هیچکدوم از زیبایی‌ها و وسایل گرون قیمتش بهم حس غرور نمی‌داد.

من تو اون خونه‌ی کوچیک خودمون بیشتر حس خوشبختی داشتم.

-میدونم چقدر دلت خونه الین...
نمیدونم چی بگم.

-حالشون خوبه؟!

-تا حال خوب رو تو چی ببینی؟! به نظرت اون خونه دیگه خونه‌ی قبل میشه؟!

نفسم رو آه‌مانند بیرون فرستادم.

-واقعا با این شیخ فرار کردی؟!

-دیوونه‌ای؟! من عاشق مهرداد بودم چرا باید فرار می‌کردم؟!

-پس...

پوف کشیدم و به میز روبه‌روم اشاره دادم.

-توروخدا فعلا ولش کن، بعدا هم میشه درباره‌ی تلخی‌ها حرف زد. بیا یه چیزی بخوریم.

هومی گفت ولی قبل از اینکه روی میز خم بشه پچ زد:

-مامانت خیلی گریه می‌کنه...

هرروز و شبش با ذکر نفرین کردن می‌گذره و مدام اون مهرداد و این شیخ رو نفرین می‌کنه که به اینجا رسیدی!

من که نمیدونم دقیقا چی شده تو هم که نمیگی ولی....

الین بابات خیلی شکسته شده، وقتی دیدمش باورم نشد این مرد همون بابای شاد و سرزنده‌ی گذشته باشه!

یه قطره اشک از چشام چکید و همون یه قطره شروع قطرات بعدی شد.

انگار سد شکسته بود که یهو خیس اشک شدم.

-دایی‌ت رو تو خیابون دیدم، اون بهم گفت که امید رو گرفتن.

راستش... من هیچوقت بهت نگفته بودم ولی من و امید...

اشکم رو پاک کردم. گوشم نمی‌شنید. گیج بودم و انگار حرف‌های شیدا هم هیچ معنا و مفهومی نداشت. می‌شنیدم ولی معناش رو درک نمی‌کردم.

فکر مامان و بابا من رو می‌کشت.

-دوروز از امید بی‌خبر بودم و رفتم تا از مامانت خبرش رو بگیرم که دایی‌ت رو دیدم.

یکم از ماجرا رو گفت. امید رو انداختن بازداشتگاه و چون یکم داد و هوار کرده بود، بیشتر نگهش داشتن. هیچکس ازش خبر نداشت مثل اینکه تو اون حال یکی از ماموراِ رو زده بود.

حالا هم که... الین می‌شنوی؟!

سری به نشونه‌ی بله تکون دادم ولی نه...

متوجه نمی‌شدم. سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم.

-می‌شنوم شیدا...

-آره دیگه...
حالام نمیدونم کدوم از خدا بیخبری کتکش زده...
تو بیمارستانه!

یهو حالت تهوعم شدید شد و کل مسیر رو تا سرویس بهداشتی دویدم و محتویات نداشته‌ی معده‌م رو بالا آوردم.

شیدا نگران پشت در ایستاد و به در کوبید.

-خوبی الین؟! یهو چی شدی؟!

بهجت هم سررسید و نگران حالم رو پرسید که شیدا جوابش رو داد.

-داشتم اخبار مادرش اینا رو می‌دادم یهو حالش بد شد.

میگم نکنه بلایی سرش بیاد چیز خانم! وای اسمتون هم یادم رفت. بهجت خانوم... الین... بیا درو باز کن.

چند مشت آب به صورتم زدم ولی خوب نشدم. دل و روده‌م درهم می‌پیچید ولی برای اینکه نگرانشون نکنم گفتم:

-خوبم فقط یکم حالت تهوع دارم.
حتما صبحونه‌ی امروز به معده‌م نساخته.

-برات دمنوش بیارم دخترم؟!

باشه‌ای گفتم که بهجت رفت و من در رو باز کردم. شیدا تو چهارچوب درایستاد و با دلهره دست رو صورت خیسم کشید.

-جدی خوبی؟! می‌خوای بریم یه هوایی بخوری؟! انقدر حرص نخور...

همیشه وقتی عصبی میشی این شکلی میشی! ببینم خوبی واقعا؟!

دستش رو گرفتم و ملتمس نگاش کردم.

-میدونم حواست هست ولی میشه تو نبود من به مامانم سربزنی؟! اون بهم خیلی وابسته بود و نمیدونم یهو...

شیدا بغلم کرد و من بغضم ترکید.

-امید می‌گفت یه نفر زنگ زده و به بابات گفته تو با اون شیخ فرار کردی. گفته تو با اون آدم رابطه‌ی جنسی داشتی ولی بکارتت رو تقدیم نکردی تا بتونی خودت رو به مهرداد قالب کنی.
الین چی به سرت اومده؟! نمی‌خوای بگی؟!

اون یه نفر کی بود؟!

مغزم کار نمی‌کرد...

شاید همون کسی که به آرمیتا دستور انجام اینکار رو داده بود. نمی‌تونست عاصی باشه چون عاصی تو پیدا کردنش خیلی تلاش می‌کرد و با وجود موقعیتش و این مرموز بودن شیوه‌ی زندگیش و حتی...

حتی اینکه نمی‌دونستم شغلش چی بود که اون شب تو مهمونی از محموله و بار حرف می‌زدند...

نه نمی‌تونست کار خود عاصی باشه!

-هیچی اینجوری که میگن نیست، منم از هیچی خبر ندارم فقط میدونم یه دشمن دارم که خودم بی‌خبرم. یه نفر که پای آبروی من نشست و رسواییِ دروغین من‌و جار زد.

یکی که باعث شد عروسیم به هم بخوره و حالا اینجا باشم.

-خب کی؟!

تو که ته همه‌ی پیچوندنات بستنی خوردن با من بود تو اون کافه‌ی نزدیک مدرسه!

تا جایی‌ام که من خبر دارم با هیچ پسری جز مهرداد نبودی مگه اینکه به منم دروغ گفته باشی که خب تو ساده‌تر از اینی که بتونی یه چیزی‌و مخفی کنی!

قطرات آب از سر و صورتم چکه می‌کرد.

یه نیم نگاه به چشای شیدا انداختم و لبم رو از درون گاز گرفتم.

-شایدم اونی که اینکارو کرده دشمن من نیست و دشمن مهرداد بوده!

-چی؟!
خب این چه ربطی به تو داره که آبروی تو رو ببرن؟!

شونه بالا انداختم.
تو این مدت چیزایی دیده بودم که مثل سرزمین عجایب بود.

-نمیدونم من فقط گفتم شاید...

-آخه منطقی نیست.
اون که براش مهم نبود و اومد تو تالار و خیلی راحت همه‌ی مارو شوکه کرد. واویلا شد الین...
تو که نبودی ببینی ولی...

دید چقدر داغون بودم که ادامه نداد. سخت نبود تا اون شب رو تصور کنم.

اصلا سخت نبود که چندساعت بعدش هم هنوز واویلا بود.

-چیزه یعنی میگم...

اگه هدف مهرداد بود که از خودش انتقام می‌گرفتن نه تو... آخه تو که زنش نبودی! قراربود بشی که با اونکاری که کرد، نشدی!

-خب اون از کجا می‌دونسته که مهرداد چقدر نامرده، شاید فکر می‌کرده باهام ازدواج می‌کنه و این خوره‌ی شک و تردید همیشه همراهشه. نمی‌دونسته چقدر عوضیه!

-هوم...

من امید همه چی رو بهم گفته!

خواستم مثلا بپیچم خودت بگی که نگفتی!

اخم کردم. هنوز محتویات معده‌م رو تو گلوم حس می‌کردم و دلشوره داشتم.

-امید چه ربطی به تو داره که این همه اطلاعات رو بهت داده؟

گونه‌ش گل انداخت و رو گرفت.

امید و شیدا دوست بودند؟!

-شما...

-ما که نه، من دوستش دارم و بهش زنگ می‌زنم. بعدم که اون اتفاق افتاد خب...

میدونی که امید همیشه تو رو دوست داشته نه من‌و... من اصلا به چشمش نمیام.

مکث کردم و افکار منفی مثل خوره به جونم افتاد.

شاید هم اون کسی که آبروی من رو برده بود، ازدواج کردن من و مهرداد رو نمی‌خواسته. اتفاقا باهوش بوده و می‌دونسته که مهرداد من رو با اون رسوایی قبول نمی‌کنه...

مهرداد چی گفت؟! که امید مخالف سرسخت ازدواج ما بود؟!

پس این کار، کار امید بود؟! اون این بلا رو به سرم آورده بود؟!

کل اون روز مثل یه نوار ویدیویی جلوم پخش شد.

امید حتی زودتر از دایی به خونه رسیده بود. زودتر از دایی رگ گردن جلو داد و هوار کشید.

وقتی فهمید من با عاصی بودم و وقتی عاصی رو دید...

اون مشت و...

نکنه اینکار رو کرده بود تا عروسیم به هم بخوره و مثلا درحقم لطف کنه و من رو به عقد خودش دربیاره...

تا همیشه منت سر من بذاره که با وجود اون رسوایی عقدت کردم.

کل وجودم خیس عرق شد. دست خودم نبود ولی ذهنم کل حوادث رو کنار هم چید. یه مرد ناشناس و دوتا گردن کلفت که می‌تونستن جلوی آرمیتا رو بگیرن...

با بچه‌ش تهدیدش کنن و خب...

همه‌ی این‌ها از دست امید هم برمیومد. جلوی شیدا نشون ندادم ولی حالم منقلب شدم و زانوهام رعشه گرفت.

امید...

امید...

امید...

من باید امید رو می‌دیدم.

-گفتی امید کجاست؟!

-یهو چت شد؟! رنگت پرید؟!

امید تو... تو بیمارستانه!

آهانی گفتم و کنارش زدم.
با سررسیدن بهجت و فنجون دمنوش دستش پوزخند زدم.

-الین؟! کجا میری دختر؟!

هوا تاریک شده بود و عاصی هنوز برنگشته بود و کل روز رو از اتاق بیرون نرفته بودم.
انگشت‌های شیدا لای موهام نشست و تو یه عالم خلسه فرو رفتم. ساعت‌ها گریه کرده بودم و حالا یکم آرومتر شده بودم.

دردو دل کردیم و از هر دری حرف زدیم.
ناهار و عصرونه‌ی زیادی نخورده بودم ولی خود حضور شیدا کنارم یه قوت قلب بود.

دلم نمی‌خواست از امید به کسی حرفی بزنم و این رو خودم باید می‌فهمیدم.
هیچکس حتی شیدا و عاصی نباید بویی می‌بردند.

-الین؟! میگم این شیخ واقعیه یا الکی؟! پس چرا نمیاد؟!

-نمیدونم.

حرفی نزد. می‌دونست زیاد حال و حوصله نداشتم. پوف کشید و یه تکونی به خودش داد. انگار پاهاش از سنگینی سر من خسته شده بود.

بلند شدم که دستم رو گرفت.

-بخواب خسته نیستم، میخوای اگه سرت درد می‌کنه از بهجت برات قرص سردرد بگیرم؟!

-نه نمیخوام، کرخت شدم انقدر دراز کشیدم. شیدا میشه شب پیشم بمونی؟! شام می‌خوریم و می‌خوابیم! شیخ هم کاری باهات نداره...
اون که معلوم نیست کدوم گوریه اصلا...

خنده‌ی کوتاهی کرد و چشمک زد.

-فکر کردی بعد این همه مدت ولت می‌کنم؟!

با مامان حرف زدم گفتم امشب پیش الین می‌مونم اونم کلی حالت رو پرسید.

خیلی دلم می‌خواست بپرسم اگر عاصی من رو طلاق می‌داد، می‌تونستم بهش پناه ببرم یا نه؟!مادرش زن خوبی بود ولی این رو نمی‌دونستم که تو خونه‌شون جایی برای من بود یا...

-فکر کنم همه خیال می‌کنن من یه دختر خیلی بدم!

-نه بابا...

حداقل ما اینجوری فکر نمی‌کنیم.

-پس چی فکر می‌کنین؟!

-فکر می‌کنیم که حتما یه چیزی هست و ما بی‌خبریم. نمی‌تونم بگم ذهنشون به هم نریخته البته حق دارن ولی خب ما سال‌های زیادیه تو رو می‌شناسیم.

هوف کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

-من برم ببینم بهجت شام چی درست کرده، بابا یه عصرونه ساعت پنج عصر به ما دادن...

شب زمستون طولانیه الانم ده شبه مردم از گشنگی. شیخ همجنس‌گراتون هم نیومد!

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و چونه‌م رو بهش تکیه دادم.

از روی تخت کنار رفت و با کلافگی پوف کشید.

-تو این خونه هم آدم اصلا امنیت نداره... باید مدام شال سرت باشه یهو اون گردن کلفتا نریزن سرمون! والا بخدا...

کلا ما برای این سبک زندگیا ساخته نشدیم. من یکی که نمی‌تونم بیست و چهارساعته حجاب کنم اون چهارتا نخ مو هم بریزه کچل میشم.

خیلی سعی کردم بخندم و به زور لبام رو کش آوردم.

شال رو روی موهاش انداخت. هیکل کشیده و درکل خوبی داشت و یکم برجستگی بالاتنه‌ش بزرگ بود که فکر نکنم نکته‌ی منفی بود!

لبخندهای زیبا و صورت پر و چشم‌های درشتی داشت که اکثرا جلب توجه می‌کرد.

-برم و بیام دیگه...

چیزی نمی‌خوای؟!

نوچی کردم که به سمت در رفت.

بوسی تو هوا برام فرستاد و من لبخند زدم.

دلتنگ مامان بودم و آروم نمی‌گرفتم. از ظهر تاحالا هزاربار می‌خواستم بهش زنگ بزنم و آخرین حرف‌های بابا پشیمونم می‌کرد. نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد...

با شیدا کل اون آلبوم رو زیر و رو کرده بودیم و تجدید خاطرات گذشته روی قلبم سنگینی می‌کرد.

دستگیره‌ی در رو کشید ولی هنوز یه قدم هم برنداشته بود که شیدا هین کشید و من از جا پریدم.

-ببخشید ش شما؟!

ترس به دلم افتاد که نکنه تو نبود عاصی و هاتف، یکی از همون نگهبان‌ها به قول شیدا قصد بدی پیدا می‌کردند و ....

از روی تخت کنار رفتم و نرسیده به شیدا، با شنیدن صدای عاصی روح از تنم رفت.

-من عاصی شیخ نجیبم!

گرفتگیِ تو صداش روانم رو به هم می‌ریخت. واقعا تاثیرگذار بود!
شیدا نیم نگاهی به من انداخت و من فراموش کردم لباسام اصلا مناسب روبرویی با عاصی نبود. چند گام باقیمونده رو طی کردم و شیدا هاج و واج با لکنت اسم عاصی رو تکرار کرد.

از پشت هیکل شیدا بیرون اومدم.
همینکه تصویر مقابلم رو دیدم زبونم به دهنم چسبید و یارای حرف زدن رو از دست دادم.

-الین؟! این همون شیخیه که ازش حرف زدی؟! پس این زن...؟!

یه دختر با چشم‌های درشت آبی رنگ و پوستی به سفیدی مهتاب و لب‌های رژمالی شده که سرخیش چشم هر بیننده‌ای رو به تسخیر خودش درمی‌آورد، درست دست دور بازوی عاصی حلقه کرده بود و نگین کاشته شده روی دندونش وقتی رو به من لبخند زد، خار دلم شد.

عاصی و یک زن...

صدای تحلیل رفته‌ی شیدا رو شنیدم که حین یه لبخند مصلحتی به گوشم رسوند.

-من دوست دختر عاصی‌م!

دوست دخترش؟!

عاصی و یه دختر...

قلبم تیر بدی کشید و تصویر بوسیده شدنم و حرف‌های عاصی مثل یه نوار ویدیویی جلوم زنده شد.

گفته بود به خاطر کمک کردن باید از من یه چیزی بهش می‌رسید و چون من مخالفت کرده بودم این زن رو آورده بود؟! درست مقابل نگاه من؟!

زنش بودم اما هیچ حقی نداشتم. حتی حق اعتراض و ناراحتی و دلشکستگی...

انگار حق با بهجت بود. عاصی یه مرد عرب بود که هیچ زنی دست رد به سینه‌ش نمیزد.

"عاصی"

لبم رو به فنجون قهوه زدم و بوی دلچسبش سرمستم کرد.

داغیش رو حس کردم و از طعمش نوشیدم. ساجدی هر دو دکمه‌ی آستینش رو باز کرد و با طمأنینه درست مقابلم نشست و پا روی پا انداخت.

مایع قهوه رو ثانیه‌ای در دهنم نگه داشتم و بلعیدم.

با بالا و پایین شدن سیبک گلوم، نفسی تازه کرد و با همون خوش‌رویی و جدیت همیشگی به حرف اومد.

-چه خبر؟!

فنجون نیم خورده رو روی میز وسط گذاشتم و مثل خودش پا روی پا انداختم.

هنوز اعصابم مخدوش بود و گاهی دچار اختلال می‌شدم. من بعد از سال‌ها داشتم چیزهایی رو تجربه می‌کردم که تا به امروز حتی بهش فکر هم نکرده بودم.

نمی‌خواستم در گذشته باقی بمونم و حالا گذشته با تمام قوا به من حمله کرده بود.

اخبار خوبی نداشتم. نه در زندگی شخصیم نه در زندگی الین و نه در کار...

-گاهی حس می‌کنم بیمارم.

-همه‌ی ما بیماریم فقط کافیه یه جا پامون بلغزه...

-لغزیدم دکتر...

ابروی راستش کمی بالا رفت و با چهارانگشت روی رونش ضربه زد.

-بذار حدس بزنم، تو کار به مشکل خوردی و از جایی هم که حالا یه دختر کنار اسمت برده شده، هم زندگی تو دیدنی شده هم توجهات بقیه...

اسامه و بقیه می‌دونن؟!

تا این اندازه رو خبر نداشتم ولی کیوان از الین به اسامه گفته بود.

یک خدمتکار ریزه میزه که طعمه‌ی خوبی برای...

پلک بستم.

-چیزی نیست که نتونم از پسش بربیام، فقط من دارم این وسط اذیت میشم. هنوز گیجم...

یه نفر داره افسار زندگی من‌و دستش می‌گیره. نمیدونم الین ناخواسته وارد زندگی من شده یا این هم یه نقشه‌ست.

مکث کرد و با اخم غلیظی پیش اومد.

-یعنی میگی اینبار با استفاده از الین قصد دارن از تو باج بگیرن؟! به مورد مشکوکی برخوردی؟! یعنی...

با یادآوری حادثه‌ی قبل سری به نفی تکون دادم و روی زانو خم شدم.
سکوت کرد و من خودم ادامه دادم:

-اوندفعه فرق داشت.
از همون روزای اول فهمیدم قصه از کجا آب می‌خوره... اینکه یه نفر بخواد برای من تله بذاره راحت بود.
تونستم کشفش کنم.

نفسی تازه کرد و با برداشتن فنجون قهوه کمی از محتویاتش رو مزمزه کرد.

متفکرانه سر تکون داد.

-البته که اگر نظر من‌و بخوای... این دختر، الین رو میگم. اگر یه تله هم باشه خودش بی‌اطلاعه!

اون روز وقتی تو محضر دیدمش، چندان حال خوشی نداشت و واکنش خانواده‌ش هم... هیچ چیز ساختگی نبود.

-میدونم.

منم به خود الین شکی ندارم ولی وقتی ته همه چی می‌رسه به یه شماره‌ی ناشناس که نمیشه ردش رو گرفت.

می‌رسه به بن‌بست من باید چه فکری کنم؟! دفعه‌ی پیش هم اون دختر نتونست کاری از پیش ببره.

کوتاه خندید.

-نتونست چون تو نخواستی...
یادت که نرفته...

-یادآوری گذشته چی رو تغییر میده؟! الین الان تو زندگی منه و منم نمی‌خوام تو خطر بیفته.

-ولی قبلا چنین نظری نداشتی!

کلافه از جا بلند شدم و همه‌ی حجم هوای درون کالبدم رو بیرون فرستادم.

-دکتر دنبال چی هستی؟!

-اینکه قبول کنی از بین اون همه دختر، الین توجهت رو جلب کرده و بهش بی‌میل نیستی.

پوزخند زدم و لب پایینم رو بین دندون گرفتم. دست به کمر و پشت به دکتر تا کنار میزش پیش رفتم و به تابلوهای تقدیرنامه‌هاش نگاه کردم. به مدارک و کتابخونه و همه‌ی چیزی که روبه‌روم به دیوار نصب شده بود.
یه دکتر واقعا قهار بود که از نگاه کردن در چشم‌های طرف مقابلش تا عمق ماجرا رو دریافت می‌کرد.

مثل حالا که من رو خوب کنکاش کرده بود.

-برای همین هم بیشتر احساس خطر داری!

-خیلی خب تو بردی...
فرض می‌کنیم همینطوره!

-خب این کارت‌و سخت می‌کنه، لازم نیست من بهت یادآوری کنم که تو موقعیتت چطوریه!
کسی که مهم‌ترین وظیفه‌ش تو دم و دستگاه اسامه، جابجایی و قاچاق دختره، تک به تک دخترا از زیر نظر تو رد میشن...

عصبی بین حرفش پریدم و به سمتش چرخیدم:

-میدونم دکتر... میدونم و لازم نیست این‌و هربار بهم گوشزد کنی. مگه من خواستم الان الین زنم باشه؟! اگه اینکارو کردم چون...

بار اولی بود که دکتر صداش از حد بالاتر می‌رفت ولی از جا بلند شد و با همون تن صدای بالارفته گفت:

-سعی نکن دروغ بگی...

تو از همون لحظه به الین جذب شدی وگرنه لباس زیرش رو مخفی نمی‌کردی!

بهونه‌ی عادل شاید بتونه الین رو راضی کنه ولی من‌و نه...

بهونه نبود.

واقعا نبود....

-پووووف!

دکتر؟! باشه... حق باتوئه من به الین جذب شدم ولی اگه عقدش کردم به خاطر تغییر هورمونام نبود. درسته بهش حس پیدا کردم ولی من نخواستم الان اینجا وایساده باشم. چه باور کنی چه نکنی...

من به خاطر گندی که عادل زد مجبور شدم اینکارو بکنم.

-حالا پشیمونی؟!

پنجه لای موهام فرو بردم و به ویبره‌ی تلفنم اهمیت ندادم.

-دنبال چی هستی دکتر؟! تو که از همه چی خبر داری پس این رگباری سوال پرسیدنت برای چیه؟! تو دکتری یا دادستان؟!

لبخند محوی به لب آورد.

-دنبال همون حرفی‌ام که برای زدنش تا اینجا میای و هربار نمیگی.

کلافه بودم و دمای بالای تنم داشت بهم هشدار می‌داد.

-کیوان...

اون شب الین رو دیده و به اسامه گفته! من مجبور شدم بگم خدمتکاره تا شاید دست از سرش برداره ولی اونقدر از الین گفته که حالا اسامه هم...

-چیز سختی نیست. به جای اینکه همچنان به اسم خدمتکار کنار خودت نگهش داری، بگو که باهاش تو رابطه‌ای... تو که نمی‌خوای کیوان و اسامه به یه چشم دیگه به کسی که اسمش تو شناسنامه‌ی توئه نگاه کنن!

مشتم رو روی میز کوبیدم و دکتر تا کنارم پیش اومد.

-بیشتر تحقیق کن. به هرحال بعید نیست مثل گذشته تصمیم داشته باشن که تو رو با یه زن امتحان کنن اگه نمی‌خوای بلایی سر الین بیاد باید فکر بهتری بکنی. می‌خواستی با گفتن اینکه خدمتکاره حساسیت رو کم کنی ولی برای تویی که جز هاتف و امیر و بهجت کسی رو تو خونه‌ت راه نمیدی، وجود اون دختر...

اینکه خونه رو از محافظ و آدم پر کنم فقط جلب توجه بیشتری به همراه داشت و کنترل هزارتا نگهبان و خدمتکار سخت بود خصوصا وقتی خودم ایران نبودم و ممکن بود اطلاعاتم درز پیدا کنه.

برای همین هیچ محافظ و خدمتکاری استخدام نمی‌کردم و حالا موقعیت الین...

حق با دکتر بود.

-باشه...

من نمی‌تونم زیاد ایران بمونم. فعلا کیوان قراره بهم زنگ بزنه و اگه مشکلی پیش نیاد می‌تونم دخترا رو رد کنم.

دستی به کتفم زد و سری تکون داد.

-از پسش برمیای مثل همیشه ولی بدون که این دردی از تو دوا نمی‌کنه باید فکر بهتری کنی.

از ریشه حلش کن!

تلفنم رو که برای بار سوم وپره میزد بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی کیوان ببخشیدی گفتم که سر تکون داد.

تماس رو برقرار کردم و تلفن رو به گوشم زدم و درحالی که التهاب تنم داشت دیوونه‌م می‌کرد، گامی از ساجدی فاصله گرفتم تا صدام رو کمتر بشنوه!

-سلام...

وقتی دیر جوابم‌و میدی فکرم به خیلی جاها کشیده میشه.

دست از لودگی برنمی‌داشت و من تحمل این اخلاق مزخرفش رو نداشتم ولی مجبور بودم تحمل کنم.

به زودی از شر این لاشخور خلاص می‌شدم.

-حرفت‌و بزن، من مدام وقت ندارم به دلتنگی و نگرانی تو دل بدم. چه خبر؟! چیزی پیدا کردی یا باید خودم دست به کار شم و اعلام کنم که تو از پس اینکار برنمیای؟! محموله‌های قبلی به خاطر حماقت تو لو رفت. من آدم مورد اعتماد می‌خوام یکی که بتونه پرنده‌ها رو صحیح و سالم تحویل بده.

هومی گفت و با لذت خندید.

حالم رو به هم میزد!

-من هیچوقت ناامیدت نمی‌کنم، اطلاعات خوبی پیدا کردم. یه نفر لب مرز بهمون کمک می‌کنه... یه مرد افغانه ولی کارش رو خوب بلده!

امشب می‌تونیم محموله رو جابه‌جا کنیم.

به سمت ساجدی سر چرخوندم. داشت در کمال خونسردی یکی از کتاب‌های کتابخونه رو ورق میزد.

-کی هست؟!

نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد...

-نگران نباش، اونی که باهاش حرف میزنی، کیوانه...

-اونی هم که دوبار قبلی گند بالا آورد و به من و اعتبار و کارمون لطمه زد کیوان بود. ولی باشه اعتماد می‌کنم به عنوان آخرین بار... پس طبق معمول صبر کنید من برسم، قبل از دیدن بسته‌ها حق ندارن حرکت کنن.

-به روی چشم.
می‌خوای یه دونه رو سفارشی برات نگه دارم؟!

سفارشی؟!
بعد انگار چیزی به خاطر آورده باشه، خندید.

-البته فکر نکنم فعلا به کارت بیاد...
نباید به نیمه شب برسه، مرز ناامنه باید قبل از نیمه شب ارسال بشن.

-خودمو می‌رسونم. همه‌ی اطلاعات لازم رو بده به هاتف...
به موقع می‌رسم.

-مشتاقم ببینمت.

تلفن رو قطع کردم و ساجدی بدون اینکه به سمتم بچرخه یا سرش رو از روی کتاب بلند کنه، گفت:

-امشبه؟!

جوابش رو ندادم. سمت مبلمان پیش رفتم و کت و کیفم رو به چنگ گرفتم.

-ممنون برای وقتی که گذاشتی...

-عاصی؟!

بین راه ایستادم ولی برنگشتم.

-کاری که می‌کنی...

خسته از این بحث تکراری همیشگی سمتش چرخیدم و به نشونه‌ی تسلیم دست بالا آورد.

-فقط نگرانم که یه وقت گیر نیفتی...

قاچاق دختر جرمش سنگینه مخصوصا اینجا...

-فکر کردی برام مهمه اگه گیر بیفتم؟!

من به کاری که می‌کنم اعتماد دارم و بهتره حداقل تو این یه مورد به من هشدار ندی دکتر...

سر تکون داد و حرفی نزد. من هم میل نداشتم تا درمورد کارم به دکتر حرفی بزنم و اگر خبر داشت فقط به این خاطر بود که برای کار بهش احتیاج داشتم.

تنها دکتری بود که بهش اعتماد داشتم و می‌تونست تو خیلی جاها بهم کمک کنه ولی حق دخالت و اعتراض نداشت؛ نه تا وقتی من، خودم اداره‌ی همه‌ی امور رو در دست داشتم.

برای رسیدن به این جایگاه خیلی کارها کرده بودم تا اعتماد اسامه رو جلب کنم و حالا خوشحال بودم.

-درمورد الین...

اون دختر توان برگردوندن حسی که تو وجودت کُشتی داره، بهش بیشتر فکر کن.

پوزخند زدم و با اخم‌های درهم و خشمی که در کل وجودم رخ نشون می‌داد، درست مقابلش ایستادم.

-اینکه تصمیم دارم با دختری که خواسته یا ناخواسته توان منقلب کردنم رو داره چیکار کنم رو بسپر به خودم...

زیادی کوچیک و شکننده‌ست ولی... قرار باشه ازش برای بالا و پایین شدن هورمونام استفاده کنم بلدم چجوری نفسش رو بِبُرم دکتر...

گفتم و صبر نکردم تا تاثیر کلامم رو از نگاهش بخونم.

حرفم برای ساجدی یه جور تهدید بود ولی برای خودم...

یه شروع دلچسب با الین... همون دختری که با حرکت انگشت‌هاش، نفسش و تنش می‌تونست شیر خفته‌ی درونم رو بیدار کنه!

شماره‌ی هاتف رو گرفتم و اطلاعات رو ازش گرفتم. بین راه با چندنفر هماهنگ کردم و وقتی خیالم از تهران راحت شد، راه خروج از شهر رو درپیش گرفتم.

تا رسیدن به محل همیشگی و اون ویلای خارج از شهر، ذهن مغشوشم رو با یه آهنگ فرانسوی از ناملایمات زندگی پراکنده کردم چون وقتی به اونجا می‌رسیدم باید از خودم فرسنگ‌ها فاصله می‌گرفتم.

کار من همین بود، به قول الین...

من یه مرد طلسم شده بودم که شب‌ها به یه دیو تبدیل می‌شدم و شاید روزها توان سرکوب کردنش رو پیدا می‌کردم.

در اتوماتیک باز شد و من ماشینم رو کنار بقیه‌ی ماشین‌ها پارک کردم و با تعلل پیاده شدم.

باد سرد لای کتم پیچید و من یکی از دکمه‌هاش رو بستم و روی تنم مرتبش کردم.

هوای داغ تابستون و زمستون‌های کم توان کویت باعث می‌شد به این سرما عادت نداشته باشم.

امیر که بالای پله‌های عمارت مخوف و در تاریکی فرو رفته سیگار می‌کشید، دیدم. یه دستکش سیاه و چرم دستش بود که زیر نور سیگارش برق میزد.

اسلحه‌م رو از زیر صندلی ماشین بیرون کشیدم و امیر خودش رو به من رسوند.

دونفر از محافظین مورد اعتمادم جلوی در ورودی کشیک می‌دادند و می‌تونستم بوی تعفن و کثافت این ویلای لعنتی رو از کیلومترها فاصله تشخیص بدم.

با نفس نفس زدن از شدت سرما مقابلم ایستاد و سیگارش رو زیر کفشش له کرد.

-قربان؟! دست نگه داشتیم تا تشریف بیارید، هاتف پیش کیوانه!

سر تکون دادم و دستی به تنِ سرد اسلحه کشیدم.

کنار ایستاد و من پیش رفتم. بخار دهنم غلیظ بود و دیدم رو تو تاریکی کم می‌کرد.

زمین گِلی، کفشام رو به کثافت کشیده بود و اهمیتی نداشت. بالای پله‌ها ایستادم و امیر با یک گام فاصله متوقف شد.

-مشکلی هست؟!

بزاق دهنم رو فرو دادم و دستی به ته ریشم کشیدم.

-همه چی آماده‌ست؟! میدونی اگه همه چی طبق برنامه پیش نره چی میشه؟! نمی‌خوام کیوان خراب‌کاری کنه! شرکای عربی اومدن؟!

پوزخند امیر رو دیدم و واکنشی نشون ندادم.

-اینبار کار ریسکش بالاست، مرزها ناامنه و شرکای عربی ترسیدن، فقط یه نفر رو به عنوان ناظر ارسال کردن که چندان با روال کار آشنایی نداره ولی نگران نباشید همه چی

همونطور که شما دستور دادین انجام شده و بچه ها هرکدوم سر پستشون قرار گرفتن.

دستم مشت شد و ابرو بالا انداختم.

-عالیه! ولی نیومدن "اسد جمال" بهانه‌ست، به کار من اعتماد دارن و میدونن به زودی دخترا به دستشون می‌رسه.

بریم داخل... امشب خیلی سرده!

حرفی نزد و با تعظیم هردو نگهبان قدم به داخل ساختمون گذاشتم.

حداقل محیط داخلی گرم بود و چه بهتر...

امیر با دست به انتهای سالن اشاره کرد. بیشتر به یه سالن همایش شباهت داشت. یه ساختمون به شدت بزرگ و پر از اتاق و مکان‌های مخفی که عقل جن هم بهش نمی‌رسید.

اینجا محل خوبی برای پنهان کاری بود و مطمئنا همه‌ی زیر و بمش رو نمی‌شد به راحتی تشخیص داد.

هر در و دیوارش مخوف بود.

-ده تا دختر اول تو اتاق هستن و طبق دستور شما کیوان هم هیچ حرکتی انجام نداده، حساسیت کار رو میدونه که دست از پا خطا نمی‌کنه!

بی‌حرف اسلحه رو به کمر شلوارم فرو کردم و پشت به در اتاق بزرگ ایستادم.

امیر دستش رو در جیبش فرو برد و یه دستکش چرم که مختص کار بود بیرون کشید و جلوم نگه داشت.

انگشتام رو لای گرمای دستکش فرو کردم و با تکون سر امیر رو به داخل هدایت کردم.

خودم پشت سرش وارد شدم و همون ثانیه هر ده تا دختر رو درست وسط اتاق بیست و چهارمتری دیدم.

نیمه برهنه و با اندام‌های کشیده و تراش خورده...

مثل همیشه انتخاب کیوان، بهترین‌ها بود. زیباترین‌ها...

به خاطر چندرغاز پول، هر دختری رو قبول نمی‌کرد و برای همین هم اسامه از کارش راضی بود.

همیشه زیباترین ها رو تور می‌کرد.

کیوان خیلی زود من رو دید و از پشت میزی که به من تعلق داشت بلند شد و با حرکاتی شتاب‌زده از ورود ناگهانیم، لبخندی ترسیده زد و صداش بالا رفت تا ترسش رو کتمان کنه.

-شیخ...؟!

خوش اومدی!

هر ده دختر حتی توان سر چرخوندن نداشتند چون از قبل تفهیم شده بودند.

با تکون سر کیوان، دوتا از محافظین عقب کشیدند و هاتف رو دیدم که روی یک مبل چرم نشسته بود.

نور فضا تقریبا قرمز رنگ بود و چشمم رو میزد.

گامی به جلو برداشتم و با کمی فاصله از دخترها ایستادم و جواب سلام زیرلبی هاتف رو با تکون سر دادم.

-بارها بهت هشدار دادم، هیچ محافظ و نگهبانی حق نداره پا تو این قلمرو بذاره...
بگو سگ‌های ولگردت برن بیرون.

یه کت تک مشکی و یه پیرهن سفید پوشیده بود که دکمه‌هاش رو تا جناغ سینه باز گذاشته بود.
تکونی به خودش داد و اینبار با یه خشم واضح نگام کرد.

-وقتی تو هاتف و امیر رو به اتاق میاری پس...

صدام بی‌اراده بالا رفت و بدون درنظر گرفتن کیوان لعنتی که این‌روزها حسابی دور برداشته بود داد زدم:

-اینجا من حرف اول و آخر رو میزنم کیوان...
انگار یادت رفته تو فقط یه تِستِری نه بیشتر...

این حرفم حسابی برآشفته‌ش کرد چون ابروهاش به جنگ هم افتاد و اون لبخند مضحک گوشه‌ی لبش پر کشید.

با اعصابی خراب اشاره‌ای به چهارمحافظش داد و همه اتاق رو ترک کردند.

دخترها ایستاده می‌لرزیدند البته جز چند نفر که به احتمال زیاد چیزی برای از دست دادن نداشتند.

میزم رو از نظر گذروندم یه پرونده بود از مشخصات ظاهری و قد و وزن و سن و سال و وضعیت تاهل هر صد دختر...

برگه‌ی سلامت همه رو داشتم. عاری از هرگونه بیماری، باکره و غیر باکره...

همه چک شده بودند.

-شیخ نجیب؟! فکر کنم بهتره که درباره‌ی موقعیت من بیشتر حرف بزنیم.

موقعیت کیوان؟!

پوزخند زدم و از کنار هاتف رد شدم.

هیچکس اینجا حق حرف زدن نداشت جز من و البته کیوانی که حالا حرف نمیزد، داشت زر زیادی میزد و من خوب بلد بودم حقش رو کف دستش بذارم.

خیلی دلم می‌خواست هرچه زودتر از شرش راحت بشم.

بدون اخم کردن گفتم:

-خیلی خب... بعدا!

حالا بهتره به کارت برسی!

هاتف دور شد و با زدن یه دکمه که زیر یکی از تابلوهای گرون قیمت تعبیه شده بود، یک محفظه رو باز کرد و

جعبه‌ای بیرون آورد و روی میز مقابلم گذاشت. وظیفه‌ی امیر بود و خودش بهتر می‌دونست.

-شروع کن کیوان...

نمایش دلچسبت از الان شروع شد.

نیشخند زد و با انگشت شست گوشه‌ی لبش رو پاک کرد و من بطری مشروب و سیگار برگش رو روی عسلی کنار دیوار دیدم. تحت هر شرایطی عیش و نوش می‌کرد حالا که...

چهره‌ی تک به تک دخترها رو از نظر گذروندم و کیوان کتش رو بیرون آورد.

مقابل اولین دختر ایستاد که با یک لباس زیر ست بنفش ایستاده بود. چشم‌هاش پایین بود و مسافتی که با من داشت، اجازه نمی‌داد رنگ چشاش رو حدس بزنم اما موهای بلند و مواج و قهوه‌ای رنگی داشت.

دست کیوان که به بازوی دختر برخورد کرد فکم منقبض شد اما بی حالت فقط نگاش کردم.

لحن کیوان تغییر کرد و با خماری اون دختر لاغراندام رو به سمت خودش کشید.

-اهل کجایی؟!

دختر با دلهره به حرف اومد.

-ارمنی‌ام...

کیوان هومی گفت و دربرابر نگاه من، زبونش رو روی گردن خوش تراش دختر کشید و با روی هم افتادن پلک اون دختر و آه غلیظی که از بین لب‌هاش متواری شد رو گرفتم و پچ زدم:

-بعدی...

کیوان یه تستر دختر بود و باید هر صد دختر رو با مهارت دستاش تست می‌کرد و زیر و بم وجودیش رو...
همه‌ی اون چیزی که نمی‌شد از نگاه کردن دریافت کرد رو از اون دخترها به دست می‌آورد.

هرگز سیر نمی‌شد. هرگز...

-شیخ...

نمیدونم چه مشکلی با من داری، هروقت حس می‌کنی دارم لذت می‌برم من‌و از کار منع می‌کنی!

مشتم رو روی میز کوبیدم و اینبار با تحکم بیشتری به حرف اومدم.

-اونا واسه لذت تو نیستن. انگار دوست داری هربار یادآوری کنم که اینجا نقشت چیه... وقت نداریم که واسه هر صدتا کمربند باز کنی، کارت‌و درست انجام بده! گفتم بعدی...

کیوان با نیم نگاهی به من نیشخند زد و بند لباس زیر اون دختر رو کشید و روی پوست تنش فرود اومد.

-عالیه...
خوراک خوبیه! مطمئنم بالای چندمیلیارد دلار می‌ارزه!

-خوبه... امیر، میدونی باید چیکار کنی!

هاتف کنارم ایستاد و امیر یکی از دستبندهای سیاه رو از جعبه برداشت و روی مچ دست اون دختر بست!

-قربان؟! شما خوبی؟!

جواب هاتف رو ندادم چون به نظرم سوال احمقانه‌ای بود.

دومین دختر رو با فشار دستاش سمت خودش کشید و من حس ترس بقیه‌ی دخترها رو دریافت کردم.

اینبار فرصت بیشتری داشت چون این دختر زیادی چموش به نظر می‌رسید.

انقباض عضلاتش رو از این فاصله هم تشخیص می‌دادم ولی جرات مخالفت نداشت. با یه نیم نگاه من امیر متوجه شد.

-بعدی کیوان...

اینبار کیوان روبروی دختر سوم ایستاد اما قبل از اینکه دستش رو بگیره، یه گام عقب رفت و من اخم کردم.

-اینجا فرار کردن و سرپیچی... تاوان داره دختر کوچولو...

به نظر میاد باکره باشی، یه دختر بچه‌ی بیست و چندساله با موهای گندمی و پوست سفید و سایز ایده‌آل باید خیلی رام‌تر باشه.

دختر رو کشید و جلو اومد. آخش از فشار دست کیوان به هوا بلند شد و من از پشت میز بلند شدم.

با یک گام فاصله از کیوان ایستادم و صدای ضعیفش رو شنیدم.

-لطفا ولم کن.

ولی کیوان رحم نداشت. دندون نیشش رو روی شاهرگش گذاشت و با گازی که گرفت، ناله‌ش به هوا بلند شد و من وارد عمل شدم.

-هی دختر...

کیوان دست از کار نکشید اما با شنیدن صدای من تو فاصله‌ی کم وحشت‌زده چشم باز کرد و از پشت پرده‌ی ضخیم اشک بهم زل زد.

-میدونی اگر راه نیای چی میشه؟!

تو قراره خوراک شبِ مردهای کاباره باشی... این حجم سفت کردن، حتما برات درد و شکنجه به همراه داره... راه بیا!

به گریه افتاد ولی اینبار عقب نکشید.

کیوان حریص‌تر بند لباسش رو پایین کشید و من به چشم‌هاش زل زدم.
سیاه بود مثل روزگارش...

-این دختر عالیه شیخ...
فکر کنم جزو بهترین‌هاست. اونقدر که دوست دارم خودم بردارم!

و مضحک و خمار خندید.

-دستبند سبز امیر...

گفتم و عقب کشیدم و کیوان رو با هر زحمتی که بود از دختر جدا کردم. بدش نمیومد همینجا از خجالت خودش دربیاد و من اجازه نمی‌دادم.

به همین طریق همه‌ی دخترها رو رصد کرد.

دستبندهای قرمز و سیاه و سبز...

کیوان که حسابی داغ کرده بود و کلافه به نظر می‌رسید، کنار کشید و با پوفی کلافه مقابلم ایستاد.

هردو دستش رو روی میز گذاشت و با همون چشم‌های سرخ شده و پوست ملتهب خم شد.

-این دستبندها...

-مقصد دختراست.

من تعیین می‌کنم هرکی کجا بره...

-بله رییس، حرف حرفِ شماست ولی دوست دارم بدونم معنی اون رنگ‌آمیزی‌ها چیه!

نیشخند زدم و از پشت میز بلند شدم.

-طبق آمار من یه دختر کمه...

باید صدتا باشن ولی الان نود و نه تا رو چک کردیم.

کیوان کلافه بود و می‌دونستم از این خراب‌شده یکراست به تخت پناه می‌برد و احتمالا تا صبح...

تا وقتی من بودم اینجا یه شکنجه‌گاه بود چون کیوان نمی‌تونست با هردختری هر غلطی دوست داشت بکنه.

-اون چموشه...

رام نمیشه!

ابرو بالا دادم و با لحن تند و گزنده‌ای گفتم:

-چموش؟! نمی‌دونستم دختری هست که نتونی به راه بیاری. اون سلطان و بقیه اینجا چه غلطی می‌کنن که باید شبِ ارسال متوجه بشیم که یه دختر رام نمیشه.

حالم ناخوش بود و دیدن کیوان کنار اون دخترها حالم رو به هم میزد.

مدام محتویات معده‌م تا حلقم بالا میومد و من با سماجت می‌خواستم همه‌ی حجم حال بدم رو فرو بدم.

عادت کرده بودم به این سبک زندگی و وسط کثافت دست و پا زدن اما حالا...

با وجود اون دختر تو زندگیم... نمی‌دونستم چه حسی داشتم فقط می‌دونستم الین نباید وارد زندگیم می‌شد.
نباید اما حالا بود.

-رام کردن یه سری چموش‌ها از دست تو برمیاد.
می‌خوای تو بهش سربزن هرچند میدونم نمی‌تونی اما تلاش خودت رو بکن.

-اینجا از تو لاشخورتر نیست.

بلند و بی‌محابا خندید و درحالی که داشت از گرمای محیط هلاک می‌شد، به سمت بطری مشروب رفت و جامش رو پر کرد.
لاجرعه سر کشید و لعنتی زیرلبی گفت.

-کار کردن با تو عین جهنمه!

منظورش رو می‌دونستم ولی خودم رو به نشنیدن زدم. چون اجازه‌ی کثافت کاری نداشت، اینجوری می‌گفت.
امیر با دخترها رفته بود ولی هاتف هنوز کنارم بود.

-بریم اون دختر رو ببینم. کیه؟! از کجا اومده؟!

جام رو روی عسلی گذاشت و پوف کشید.

-بی کس و کاره...
معلوم نیست اصل نژادش از کدوم قبرستونیه ولی فارسی زبونه...

هومی گفتم و کنارش ایستادم.
کل پوست سر و گردنش سرخ شده بود و می‌تونستم رگ‌های کلفت گردنش رو بشمارم.

-کجاست؟!

-تو اتاق‌ها...

دست سلطان.

سلطان، همون زنی بود که دخترها رو تفهیم می‌کرد.

یه زن پنجاه ساله با موی قرمز و پوست کک مک دار...

تو همین ساختمون زندگی می‌کرد و یه جورایی مثل اسمش سلطان، سلطان حرمسرای کیوان بود.

-وقتی تو و کیوان از پس رام کردنش برنیومدین یعنی یه اعجوبه‌ست.

-اومدیم و تو تونستی!

از اتاق بیرون زدم و به سمت پله‌ها رفتم.
هاتف همراهیم کرد ولی کیوان نه... چون احتمالا حالش ناخوش بود.

پله‌ها رو پایین رفتم و صدای عربده‌ی سلطان رو شنیدم. یه دالان بزرگ بود پر از اتاق که تا سقف به تخت خواب مجهز شده بود.
جایگاه دخترها....

-هنوز نفهمیدی تو چه کثافتی دست و پا می‌زنی هرزه کوچولو؟! ولی من حالیت می‌کنم. فکر کردی چرا به من

میگن سلطان؟! من خوب بلدم آدمت کنم. حالا یا با زبون خوش یا...

روبروی اتاق ایستادم و دست بالارفته‌ی سلطان رو دیدم که تا فرود اومدن تو صورت اون دختر فاصله‌ای نداشت.

-سلطان؟!

دست سلطان مکث کرد.

خودش برگشت و از پشت نور شدید پروژکتوری که در پشت پنجره‌ی چسبیده به سقف اتاق به داخل می‌تابید، صورتش رو دیدم.

یه عینک گرد و کلفت روی چشماش بود و می‌شد خط اخم و لبخندِ روی صورتش رو دید.

دستش رو پایین آورد و هاتف با اخم و تشر به حرف اومد.

-چندبار باید بگیم دخترا نباید کتک بخورن؟!

سلطان ترسیده بود چون معمولا سر نمی‌زدم و کمتر با من روبه‌رو می‌شد.
خنده‌ی کوتاهی کرد و رو به من ایستاد.
دختر با همون برهنگی کنار کشید و یکی از ملحفه‌ها رو روی تنش کشید و سلطان یه نخ سیگار گوشه‌ی لبش گذاشت و روشن کرد.

عصبی داخل شدم و نتونستم این خونسردی رو تاب بیارم.

-جواب بده، مگه هاتف بهتون نگفته که هیچ دختری رو کتک نزنی؟!

دختر به گریه افتاد و من در تاریک و روشن اتاق چند گام به چپ و راست برداشتم. کل این طبقه بوی چرک و کثافت می‌داد.

-سلام شیخ...

باور کنید من قصد ندارم کتکشون بزنم ولی وقتی رام نمیشن... وقتی دوش نمی‌گیرن و لباسی که باید نمی‌پوشن...

وقتی حتی اون پشم‌های تنشون رو نمیزنن که یکی رغبت کنه نگاشون کنه من چیکار کنم؟!

نگاهم رو از اون دختر گرفتم و به سلطان دادم. هاتف به جای من به حرف اومد.

-بازم حق نداری دست روی هیچکس بلند کنی.

-اینا چموشن...

آدم نیستن حیوونن، کثافتا از خونه فرار می‌کنن زیر پل می‌خوابن و هرشب تو بغل یکی صبح می‌کنن و صبح هم نعششون رو یه جا می‌ندازن بعد حالا منم منم می‌کنن!

آقای من؟! خوشتیپ...؟! شما زبون این عجوزه‌ها رو نمی‌فهمی که قربونت...

بذارین ما هم کارمون رو بکنیم.

پشت به سلطان ایستادم و گریه‌های اون دختر روی اعصابم چنگ انداخت.

-د آخه قربونت...

ما اینجا آسون بگیریم، میرن لای دست و پای مردای غریبه و غربی...

رحم نمی‌کنن. بعدا اذیت میشن!

یهو دختر مثل یه گربه‌ی چموش پنجه کشید و به سلطان حمله کرد و بین راه هاتف کنترلش کرد وگرنه احتمالا اون ناخن‌های نوک تیز توان بیرون کشیدن چشم‌های سلطان رو داشت.

سلطان وحشت‌زده عقب کشید و اون دختر تهاجمی‌تر خودش رو تکون داد تا از دست هاتف فرار کنه. بین جیغ زدن به حرف اومد.

-زنیکه‌ی عوضی... چی از جون ما می‌خوای؟! تو قراره ما رو بفروشی؟! من نمی‌خوام... لعنت به همه‌تون. من نمی‌خوام فروخته شم و زیر دست و پای یه مشت نامرد عوضی که بویی از انسانیت نبردن، نابود بشم. ولم کنین.

هاتف با همه‌ی توانش سعی در کنترل کردنش داشت و موهای بلند و وحشیش کل وجودش رو احاطه کرده بود.

سلطان غرولند کنان مقابلم ایستاد.

-یه مشت وحشی می‌ریزن اینجا...

انگار اینجا ما باید اسب وحشی رام کنیم، این زنیکه رو باید یه جور دیگه ادب کنم. رضاااا؟!

اون مرد رو می‌شناختم. رضا وظیفه‌ی پاکسازی این خرابه رو داشت.

با ورود رضا نگاه تیزی بهش انداختم و اجازه ندادم تا سلطان حرف اضافه‌ای بزنه.

-اینجا من تعیین می‌کنم کی چیکار کنه. سلطان نکنه تو فکر کردی اینجا کاره‌ای هستی؟! وظیفه‌ی تو فقط نگهداری این زناست نه بیشتر...

سلطان عصبی سمتم اومد تا از حق و حقوقی که نداشت، دفاع کنه.

-ما اینجا کشکیم؟! اگه هاتف جلوش رو نمی‌گرفت الان من چشم و چال نداشتم. این وحشی‌هارو نیارین تو خونه‌ی من.

اخم غلیظی به ابرو آوردم و اون دختر بالاخره زانو زد.
هاتف دو دستش رو گرفته بود و اجازه‌ی حرکت اشتباهی بهش نمی‌داد.
احتمالا این مدت زیادی بهش سخت گذشته بود.

-سلطان من چیکار کنم بمونم یا برم؟!

حرف رضا تموم نشده بود که مقابلش ایستادم و مشتم رو تا کنار صورتش بالا آوردم و یه گام عقب رفت. به جای کوبیدن مشتم تو صورت کریهش داد زدم:

-از من دستور می‌گیری یا سلطان؟!

وحشت زده نگاهش رو روی من و سلطان چرخ داد و با دلهره سر پایین انداخت.

-البته که شما...

کوتاه نیومدم و بلندتر داد زدم.

-پس گمشو بیرون... دیگه نبینم بی اجازه‌ی من تو خوابگاه دخترا پیدات بشه. سلطان به حد کافی سگ ولگرد داره که همجنس خود ناجنسش باشن. تو کثافت وسط یه مشت دختر نیمه لخت چه غلطی می‌کنی؟! فکر کردی افتادی تو قوطی رانی؟!

یقه‌ی پیرهن و کتش رو با یه دستم گرفتم و بالا کشیدم. تکون سختی خورد و با عصبانیت رو به رضا و درحالی که روی صحبتم با سلطان بود گفتم:

-این دخترا باید دست نخورده برسن به مقصد پس تو آشغال رو دیگه این اطراف نبینم.

به لکنت افتاد.

-ق قربان؟! سلطان ج جدیدا از پسشون ب برنمیاد آقا... ما مجبوریم که...

کمرش رو به دیوار کوبیدم که از درد رنگش کبود شد.

-پس شاید بهتره یکی دیگه رو جای سلطان پیدا کنم که بتونه دخترا رو کنترل کنه.

سلطان که تا الان سکوت کرده بود جلو اومد و با لکنت به حرف اومد و من صداش رو از بین گریه‌های از ته دل اون دختر شنیدم.

-آقا...

داره مزخرف میگه! من می‌تونم هنوزم کار کنم.

رضا رو با یه اخم غلیظ از اتاق بیرون کردم و با سکندری خودش رو نگه داشت. در آهنی رو محکم به هم کوبیدم و با چند گام به چپ و راست برداشتن، بین اتاق ایستادم. هاتف از زمین بلندش کرد و لبه‌ی تخت نشوند.

-حرف منو باور می‌کنی یا این حرومی‌ها رو؟! همه سودای قدرت دارن...

-دروغ میگه...

همین دوروز پیش یکی از دخترا با تجاوز جون داد. آدمای همین سلطان اونقدر بهش سخت گرفتن که مرد. آقا تورو خدا کمک کن. معلومه زورت به این آشغال‌ها می‌رسه. منو نجات بده!

ولی تعداد دخترا صد تا بود.

این یعنی...

کیوان قصد پیچوندن منو داشت؟! احتمالا اگه این دختر راستش رو می‌گفت...

-د خفه شو ذلیل مرده، همین تو رو اگه من نیاورده بودمت اینجا الان داشتی خیابون رو لیس می‌زدی!

با جیغ جوابش رو داد.

-لیس زدن خیابون صد شرف داره به کاری که می‌خواین بکنین. می‌خواین من‌و بفروشین به شیخ‌های عرب؟! نمی‌خوام...

رو به هاتف علامتی دادم و متوجه شد. خوب بلد بودم حساب کیوان رو کف دستش بذارم.

-لباس‌های این دختر کجاست؟!

دختر بینی بالا کشید و سلطان ملتمس به حرف اومد.

-آقا می‌خوای چیکار کنی؟!

-این دختر رو می‌برم.

-ما نصف شبی صدمین دختر رو چجوری جور کنیم؟!

هاتف با تکون دست اون دختر در یکی از کمدهای انتهای اتاق رو باز کرد و یه چندتا تکه لباس بیرون آورد.

خونم به جوش اومده بود.

-من که می‌خوام یه نفر رو جایگزینت کنم، نظرت چیه تو رو به عنوان صدمین دختر رد کنم بری...

بلکه یه سگ خونگی خوب بشی تا واق واق کنی!

هه بلندبالایی نثارش کردم و رو به ترس واضح نگاهش و پوستی که حالا به میت‌ها شباهت داشت به سمت در خروجی رفتم.

پای راستم رو گرفت و رو زمین نشست. حالت تهوع گرفتم و با نفرت خودم رو کنار کشیدم. این زن مثل لاشه‌ی یه لاشخور بود و بوی کثافت می‌داد.

-دستت‌و به من نزن عوضی...

فکر کردی من از کارت می‌گذرم؟!

-گه خوردم... آقا من باید یه جوری اینا رو رام کنم. نمیشه که...

غلط کردم، من قول میدم رعایت کنم.

-هاتف؟

هاتف کنارم ایستاد و منتظر نگام کرد. اون دختری که حتی اسمش رو نمی‌دونستم بزاق دهنش رو پایین پای سلطان تف کرد و اینبار حتی جرات نکرد تا بهش نگاه چپ بندازه.

-خدا لعنتت کنه... ایشالا یه روز ببینم که خودت رو فروختن.

هاتف نگاهی با تاسف به من انداخت و خیلی کوتاه پرسید:

-دستور چیه؟!

-ببرش تو ماشین من...

-چشم!

بیرون رفت و من موندم و سلطانی که حالا اونقدر وحشت داشت که چند گام دور شد و با تکیه به تختِ سه طبقه ایستاد.

-داشتی می‌گفتی؟!

-چی‌و آقا؟!

خیال می‌کرد باهاش شوخی داشتم؟! اسلحه‌م رو از دور کمرم بیرون آوردم که نفسش به شماره افتاد.

-میگی یا با یه گلوله برای همیشه ساکتت کنم؟!

-چی‌و ب بگم آقا...
این دختره داره د دروغ...

لوله‌ی اسلحه رو دقیقا سمت سرش گرفتم و اجازه‌ی تکمیل حرفش رو ندادم.

-زر مفت نزن...

خوب می‌دونی من توانایی راست و دروغ تشخیص دادن رو دارم. می‌نالی یا...

پنجه‌هاش رو تو لباس کلفت و بدریختش فرو برد و جلو اومد.

-تقصیر من نبود باور کنید من خیلی تلاش کردم مراقب دخترا باشم.

حواسم بود شما ایران هستی و حساسیت کار هم بالا...

این دختره سر و گوشش می‌جنبید با نگهبان‌ها ل*س میزد. مقصرش من نیستم.

پوزخند زدم و خشم کل وجودم رو به لرزه انداخت.

-کی بود؟! کار کدوم نگهبانته؟!

-بیرونش کردم. اینجا نیست.

-کیه؟!

می‌دونست نمی‌تونه مخفیش کنه و اونوقت سلطان بود که ضرر می‌کرد.
هیچکس حق نداشت چیزی رو مخفی کنه!

-یه مرد افغانی بود.
من چمیدونستم.

-میذارمت کنار... برای خودت دنبال مکان باش.

از در بیرون زدم و رضا که پشت در ایستاده بود با ترس عقب کشید.

-آقا...؟!

ایستادم و با مکث تو چشم‌های ترسیده‌ش زل زدم. سلطان بیرون اومد و به چهارچوب در تکیه داد. یه دستش رو به در زد و عرق و اشکی که تو صورتش ریخته بود کنار زد و نگاهش به رضا هزاران هزار حرف داشت.

-سلطان رو مرخص کن.

دهن باز کرد تا مداخله کنه و به نظر من دلسوزی کردن تو این شغل، فقط یه معنا داشت.

اگه رضا سعی داشت پشت سلطان دربیاد پس...

سخت نبود تا بفهمم اونی که اینکار رو درحق اون دختر کرده بود همین مردک کثافتی بود که سعی داشت از حق سلطان دفاع کنه.

باید می‌دونستم جنازه‌ی اون دختر کجابود!

-وقتی سلطان رو انداختی گوشه‌ی خیابون برای حسن نیت کارت، بهت ارتقا درجه میدم اینبار تو کامیون دخترا رو هدایت می‌کنی...

این محموله برای من خیلی مهمه و اگه بتونی باموفقیت از این کار بیرون بیای اونوقته که جای خودت رو باز میکنی...

گفتم و صبر نکردم.

پله‌ها رو بالا رفتم و کیوان رو دیدم. همچنان کلافه بود و حالا اونقدر الکل نوشیده بود که به سختی روی پا بند می‌شد. تا من رو دید از مجسمه‌ی کناریش فاصله گرفت و مابین دوتا از محافظینش ایستاد.

هاتف داشت با آهستگی اون دختر رو از ساختمون بیرون می‌برد که کیوان مقابلم ایستاد و با همون نگاه معنادار به دختر اشاره کرد.

-صبر کن هاتف!

هاتف مکث کرد و با کسب اجازه از من ایستاد و من لرزی که به تن دختر افتاد، حس کردم. زیرچشمی موقعیت من و کیوان را سنجید و انگار راهی نداشت جز پناه بردن به هاتف...

-تونستی اون چموش رو راضی کنی؟!

بقیه شب‌ها که از پسش برمیومدی ولی این یه مورد فرق داشت.

جوابش رو ندادم که با چند گام فاصله از من رو به هاتف و اون دختر ایستاد. یک مرد درشت هیکل و خشن بود. تقریبا کل خلافکارهای این شهر از این مرد هراس داشتند و یکی از بی‌رحم‌ترین ها بود.

-بُرد واقعی رو تو کردی دختر جون...

معلومه تونستی دل شیخ نجیب رو بلرزونی که داره از گله جدات می‌کنه. مگه نه؟! شیخ هربار یکی از بهترین دخترا رو تور می‌کنه! چموش و رام نشدنی اما زیبا و مبهوت کننده...

اسلحه رو به شقیقه‌م زدم و نفس گرفتم. داشت بیش از حد چرند می‌گفت. بهش نزدیک شدم و با همون حرص و خشمی که تو وجودم زبونه می‌کشید، به هاتف علامت دادم و رفت. کیوان ریز و سرمستانه خندید و سمتم چرخید.

-یکی رو پیدا کن که جای سلطان رو پر کنه!

بلندتر خندید:

-کشتیش؟!

-بدم نمیومد ولی زنده‌ست. سلطان واسه اینکار پیر شده... بگرد یه نفر دیگه رو پیدا کن.

هومی گفت و با بی‌تعادلی و چشم‌های سرخ شده از شدت مستی و شهوت تا مقابلم اومد. دست روی کتفم گذاشت.

-حل شده فرضش کن، دختره چیشد؟! بار تکمیله یا...

-به خریدارت بگو شیخ نجیب از این دختر خوشش اومده، پولش رو میدم.

-یکم گرونه...
طرف دلار داده!

دست کثیفش رو پس زدم.

-دوبرابر میدم. حالا گمشو خونه‌ت. رو پا بند نیستی!

هردو ابروش رو بالا انداخت و متعجب و هیجانی لب زد:

-زنجیر پاره کردی؟! دو تا دوتا حال میکنی؟! خیالی نیست. تو همیشه ولخرج بودی تو خرید دختر...
هرچند نمیدونم اون دخترا رو برای چی می‌خوای ولی...

بین راه جوابش رو دادم.

-به تو ربطی نداره... بار رسید خبرم کن.

-شبت با کام عاصی!

از در ساختمون بیرون زدم و هاتف رو کنار ماشینم دیدم. کل وجودم داغ کرده بود و از خشم می‌لرزیدم ولی نباید کنترل خودم رو از دست می‌دادم.

حتی باد سرد هم توان فروکش کردن خشم و حرارت بالای تنم رو نداشت. اسلحه رو به هاتف دادم و خودم بدون فکر روی صندلی عقب نشستم.

تازه اون دختر رو دیدم که کنارم نشسته بود.

بزاق دهنم رو قورت دادم و پنجه لای موهام فرو بردم. هاتف پشت فرمون نشست و استارت زد.

-برم خونه آقا؟!

-آره...

ماشین که به راه افتاد، کیوان رو دیدم که با کمک محافظش برای بدرقه‌م اومده بود. فردا صبح اسامه زنگ میزد و جواب می‌خواست. محموله خیلی زود ارسال می‌شد و من اصلا نگران نبودم.

-م من‌و ک کجا میبری؟!

تقریبا از اون ویلا دور شده بودیم که دختر به حرف اومده بود. پلک باز کردم و اول به هاتف زل زدم که در سکوت رانندگی می‌کرد.

احتمالا هاتف هم به این مسیر تکراری و به برگشت با یه زن فکر می‌کرد.

-من اسمم... زهره‌ست.

جوابش رو ندادم چون اونقدر عصبی بودم که نمی‌دونستم باید چه واکنشی نشون می‌دادم.

-خیلی جذابی، خیلی خوشتیپ و البته خوشبویی...

به شما نمیاد از اونا باشی. یعنی... نمیدونم شاید...

شما همون شیخی هستی که قرار بود ما رو بخره؟!

سمتش چرخیدم و آبیِ نگاهش که به واسطه‌ی لنز برق میزد، از نظر گذروندم.

-من... فقط نظرم‌و گفتم. این طرز نگاه کردنت یعنی یکم زیاده‌روی کردم. ب ببخشید منظوری نداشتم. با من چیکار می‌کنی؟!

من به همه شک داشتم ولی نمی‌تونستم ریسک کنم.

-دوست داری چیکارت کنم؟!

لب پایینش رو زیر دندون کشید و جلو اومد. به اندازه‌ی پنج سانتی متر فاصله از من به پشتی چرم صندلی تکیه داد. معمولا این اتفاق برای دخترهای جدا شده از بقیه پیش میومد. سودای نزدیک شدن به من و راه یافتن به تختم...

برام عجیب نبود ولی من هم راه‌های خودم رو داشتم تا آدم‌های اطرافم رو بشناسم.

یه شلوار جین پاش بود که کل محوطه‌ی رونش رو با پارکی به معرض دید قرار داده بود.

این دختر همون شیر ژیانی نبود که عربده میزد و از حق و حقوقش دفاع می‌کرد یا شاید هم...

-من خیلی وقته یادم رفته به این فکر کنم که چی می‌خوام. با من چیکار می‌کنی؟!

هاتف متوجه خیرگیم به خودش شد و پاکت سیگار و فندکم رو از لای صندلی به عقب داد و من روشن کردم.

اولین پک رو که زدم باز زهره به حرف اومد.

-خواهش می‌کنم... من خیلی استرس دارم. قراره چی به سرم بیاد؟!

اون یارو گنده بک خیلی وحشیه، اگه افسارش رو ول کنن بدش نمیاد همه‌ی دخترا رو تنهایی لت و پار کنه... یه جهنمه...

اص اصلا نمیدونم چرا دارم اینارو به تویی میگم که معلومه رییس اونایی...

میشه خواهش کنم دخترا رو نجات بدی؟! من یه دوستی دارم که الان اونجاست... نمی‌خوام که...

-بهتره فقط به فکر خودت باشی.

بقیه به تو ارتباطی ندارن.

دومین پک رو زدم که جلوتر اومد و اینبار دست لاغر و کشیده‌ش رو روی رونم گذاشت و یک قطره اشک روی گونه‌ش لغزید. صداش به شدت رعشه گرفت.

-ولی من نگران دوستامم...

اینکه فقط من نجات پیدا کنم، مهم نیست اونجا صدتا دختر هست. صدتا خانواده نگران موندن. خواهش می‌کنم شیخ...

نگاه غضبناکم رو که دید، ترسیده عقب کشید و لبش رو جوید.

التهابش رو حس کردم و خیلی غمگین به در ماشین چسبید.

-باید قبل از گرفتار شدن فکرش رو می‌کردین. من از سود و منفعتم نمی‌گذرم. بابت اون دخترا سود خوبی گیرم بیاد و

نگرانیِ هیچکس برام مهم نیست ولی تو اگر دوست داری، می‌تونی با دوستات بمونی.

-ببخشید من منظوری نداشتم، هرچی نباشه یه عمره وسط هرزه‌ها زندگی کردم. میشه من‌و امشب یه جا نگه داری...؟! اگه... هدفت کمک کردنه ممنون میشم. فردا خودم یه جا رو پیدا می‌کنم و میرم.

سیگار رو از لای شیشه بیرون فرستادم و سر تکون دادم. سرم به شدت درد می‌کرد.

-امشب در امانی...

کوتاه خندید و با خوشحالی پچ زد:

-ممنونم، فکر می‌کردم شماهم یکی از همون عوضیایی هستی که با لباس بره... مثل یه گرگ حمله می‌کنن.

هیچ جوابی بهش ندادم و سعی کردم اعصابم رو با کشیدن یه نخ سیگار آروم کنم.

هرچند محال بود و تصورم از خراب شدن برنامه‌ی امشب، حسابی عصبیم می‌کرد.

باید همه چی طبق قرارمون پیش می‌رفت. باید...

نمی‌دونم این مسیر چطوری طی شد که ماشین از حرکت ایستاد و من تازه به خودم اومدم. زهره انگار خوابش برده بود چون سرش رو به شیشه تکیه داده بود و نفس‌های ملایم و ریتمیکش نشون می‌داد که خواب بود.

پوف کشیدم و نگاهم رو به آینه‌ی جلو دادم.

-خوابش برده؟!

-فکر کنم.

-من کمک کنم آقا؟!

سری به نفی تکون دادم و پیاده شدم. از این روند لعنتی بیزار بودم.
پیاده شدم و بااحتیاط در سمتش رو باز کردم و قبل از اینکه تعادلش رو از دست بده و پخش زمین بشه، با دست مهارش کردم و تکون نخورد.

بیدار بود وگرنه این حرکت هر آدم خوابی رو بیدار می‌کرد ولی به روی خودم نیاوردم.
حالا می‌تونستم یه حدس‌هایی بزنم ولی اطمینان نداشتم. تمام طول راه فکر کرده بودم و به نتیجه‌ای نرسیده بودم ولی حالا و باهمین یک حرکت کوچیک، داشت سنسورهای مغزم به کار می‌افتاد که امشب این دختر مثل همه‌ی دخترهایی که هربار به عمارت می‌آوردم ، نبود.

از روی صندلی بلندش کردم و هاتف کنارم ایستاد. زهره تکونی به خودش داد و با ملچ و ملوچ خودش رو تو آغوشم جا کرد و من با اکراه به خودم چسباندمش. هاتف تا ساختمون همراهیم کرد و خیلی کوتاه گفت:

-من بیدارم!

-من‌و بی‌خبر نذار هاتف.

-بله آقا.

نیمی از چراغ‌های خانه خاموش بود و من تا کنار پله‌ها پیش رفتم. فکر به بالا بردن این دختر تا آخرین پله، نفسم را تنگ کرد و گفتم:

-اگه دوست داری تو یکی از اتاق‌های بالا بخوابی بهتره خودت بیای وگرنه...

همون لحظه دستی پای چشم‌هاش کشید و از پایین به چشمام زل زد. لبخند کمرنگی به لب آورد و انگار که موقعیت خودش رو نمی‌دونست با صدایی گرفته گفت:

-م من کجام؟!

مطمئنا یه دختر پاک و مقدس بعد از نجات پیدا کردن از فروخته شدن، اینقدر ریلکس برخورد نمی‌کرد.

-خونه‌ی شیخ نجیب، نمی‌خوای بیای پایین؟!

خجالت ساختگی‌اش حالم رو به هم میزد.

-وای ببخشید!

هومی گفتم و پاهاش رو روی زمین گذاشتم و خودم فاصله گرفتم.

-پس بقیه راه رو خودت بیا...

-چشم اتاقت بالاست؟!

اتاقم؟!

هدف این دختر چی بود؟! همخوابگی با من و اثبات مردونکیِ من...؟! می‌تونستم حدس بزنم که این دختر بی‌ربط به کیوان نبود چون بارها اینکار رو کرده بود که حالا بااطمینان به من انگ می‌چسباند و طعنه میانداخت.

از آخرین باری که با یک نقشه‌ی ماهرانه یک دختر رو وارد زندگیم کرد خیلی می‌گذشت ولی...

هدفش از ارسال این دختر نمی‌دونستم.

کاش کیوان آدم‌های با هوش و ذکاوت بالاتری انتخاب می‌کرد تا من هم از این بازی لذت ببرم.

هیچ جوابی ندادم و پله‌ها رو طی کردم ولی قبل از رسیدن به آخرین پله، بازوم رو گرفت و همون لحظه با یه شخص جدید روبه‌رو شدم که از اتاق الین خارج شد.

بهت و تعجب و ناباوری‌اش از دیدن ناگهانی من قابل مشاهده بود. دهنش نیمه باز ماند و سلام دست و پا شکسته‌اش رو شنیدم.

زهره محکم بازوم رو چسبید و خودش رو به من چسبوند.

-ب ببخشید شما؟!

اخم کردم و تصور اینکه تا چند لحظه‌ی بعد با الین روبه‌رو می‌شدم اعصابم رو به هم می‌ریخت. اینکه اون دختر من رو با یه زن دیگه می‌دید به کدوم حسم چنگ می‌نداخت؟!

سعی کردم بی‌تفاوت باشم ولی محال بود. با نهایت تلاشم خودم رو معرفی کردم که چشم‌های شیدا گشادتر شد.

-من عاصی شیخ نجیبم.

الین رو که در چهارچوب در اتاق دیدم دستم مشت شد.

به ثانیه نرسیده رنگش کبود شد و چشم‌هاش دو دو زد. زبونش بند رفت و با حرفی که شیدا زد، گره ابروهام کورتر شد.

-الین؟! این همون شیخیه که ازش حرف زدی؟! پس این زن...

اینبار قبل از اینکه من یا الین حرفی بزنیم، زهره جواب شیدا رو با بی‌ملاحظگی داد.

-من دوست دختر عاصیم.

شوکه از اینکه زهره چنین حرفی زده بود، پاهام به زمین چسبید و برای ثانیه‌ای همه‌ی اتفاقات این چند وقت رو مرور کردم. روبه‌رویی کیوان و الین و اون مهمونی و حساسیت‌های زیاد و بعد از باخبر کردنِ اسامه...

من مجبور شده بودم برای اینکه کیوان فکر نامربوطی به سرش بزنه الین رو پارتنرم معرفی کنم بااینکه یه خدمتکار بود. نمی‌دونستم چی تااین اندازه کیوان رو نسبت به من و الین کنجکاو کرده بود که چنین نقشه‌ی کثیفی بکشه؟!

هدفش از فرستادن این دختر این بود؟! که جلوی الین خودش رو دوست دخترم معرفی کنه و...

قلبم به کوبش افتاد و سرم تیر بدی کشید.

ناخن‌های زهره تو بازوم فرو رفت و من چشم از الین و اون لباس گشاد و بی‌قواره برنداشتم.

زهره جاسوس کیوان بود و احتمالا حالا بعد از گذشت چندین ماه از آخرین حماقتش برای ورود اون دختر به زندگیم، می‌خواست با فرستادن زهره از زیر و بم زندگیم با وجود الین سردربیاره و من نمی‌خواستم گاف بدم.

نمی‌دونستم چی تو وجودش دیده بود که به اسامه از الین حرف میزد؟!

لب باز کردم تا حرف بزنم و این دختر رو که انگار از جونش سیر شده بود و پا تو دهن شیر می‌گذاشت و مزخرف می‌گفت ساکت کنم ولی صدای شوکه و بهت‌زده‌ی شیدا رو شنیدم که با ناباوری بدون اینکه از من و زهره چشم برداره، الین رو مخاطب قرار داد.

-الین؟! این آقا همون شیخ نجیبیه که می‌گفتی؟!

دهنم نیمه باز موند ولی کنجکاو شدم که از من چی به شیدا گفته بود ولی حالا نمی‌خواستم با موندن کنار زهره، این دختر رو نسبت به الین و دوستش حساس کنم.

الین هیچ حرفی نزد یا شاید توان حرف زدن نداشت.

همین چندساعت قبل بوسیده بودمش و حالا باهمین لباس و موهای تقریبا شلخته و لب و لوچه‌ی آویزون میل بوسیدنش رو داشتم.

داشتم ولی الین محال بود با وجود این دختر کنارم، به من اعتماد کنه.

می‌دونستم زهره می‌خواست تا واکنش مطلوب الین رو ببینه...

می‌خواست رابطه‌ی من و الین رو متوجه بشه و اون رو جار بزنه ولی من نمی‌خواستم. حداقل بهتر بود این رابطه تا همین اندازه گنگ باقی بمونه.

دست روی پنجه‌های یخ زده‌ی زهره گذاشتم و گفتم:

-دیروقته بیا بریم.

زهره رو کشیدم ولی انگار این زن از هدفش نمی‌گذشت.

-معرفی نمی‌کنی عاصی جان؟! چه همخونه‌های جالبی داری... یه دختر با یه لباس گشاد که انگار از مادربزرگش قرض گرفته و اون دختره هم که مثل ماهی فقط دهنش رو باز و بسته میکنه!

و خندید و این خنده‌ی مضحکش حالم رو به هم زد.

بیشتر اصرار کردم تا هرچه زودتر این معرکه رو تموم کنم ولی شیدا به خودش اومد. معلوم بود که اون چشم‌های وحشی نمی‌تونست به یه دختر آروم و ساکت تعلق داشته باشه چون مثل شیر زخم خورده به حرف اومد.

-اونوقت شما خیلی خوبی؟!
یه نگاه به خودت انداختی؟! شبیه دلقک سیرک شدی!

دهنم طعم زهرمار می‌داد چون اون تیرگی‌های شفاف و با رگه‌های سرخِ تو صورت الین، باعث می‌شد از خودم بدم بیاد.
بعد از رد کردن چهارتا کامیون حامل دختر... بعد از یه قاچاق و یه کار سودآور برای اسامه با همکاری کیوان"از کثافت‌ترین‌های ایران" چه توقعی داشتم؟!

زهره برآشفته دستم رو پس زد و یه گام جلو رفت.

-چی گفتی سلیطه خانم؟! تو خدمتکاری یا مفتش و دربون اینجا؟! با این رخت و لباس بهت نمیاد آدم حسابی باشی که با من درمیفتی!

شیدا جلو اومد ولی الین بازوش رو گرفت و اسمش رو با هشدار به زبون آورد ولی شیدا عصبی گفت:

-مگه نمی‌شنوی چی میگه؟! می‌خوای وایسی و نگاه کنی؟! تو مگه ز...

قبل از اینکه جمله‌ش رو تموم کنه توان از کف دادم و داد زدم:

-الین؟! دوستت رو ساکت کن.

الین هاج و واج نگام کرد و زهره پیروزمندانه از اینکه سر الین داد زده بودم، دست به سینه شد و پوزخند زد.

اگه جوری وانمود می‌کردم که الین دوست دخترم بود فاجعه می‌شد و اگر خلافش ثابت می‌شد یه طعمه‌ی دلچسب بود تا اون کیوان به عنوان یه تستر تنش رو تست کنه و...

رگ غیرتم شروع به نبض زدن کرد.

قلبم پرشتاب خودش رو به در و دیوار می‌کوبید ولی درظاهر خونسرد بودم. شیدا ترسیده عقب کشید.

-راست میگه شیدا...

تو این خونه خدمتکارها حق دخالت ندارن. من اینجا فقط یه خدمتکارم. قبل از اینکه شیخ نجیب بیرونمون کنه، بهتره بریم تو اتاق.

دست شیدا رو گرفت ولی شیدا همچنان با خشم و نفرت به من نگاه می‌کرد.
می‌دونستم شیدا از ازدواج ما باخبر بود و این لفظ خدمتکار باعث شده بود تا ابروهاش تا سر حد ممکن بالا بره.

-خدمتکار؟! الین تو مگه...

زهره با همون ته مایه‌ی تمسخر هردو دختر شکست خورده‌ی مقابلم رو مخاطب قرار داد.

-آفرین برید تو لونه چون من و عشقم کار داریم.

به عمد می‌گفت تا من رو از این دیوونه‌تر کنه و احتمالا خبر نداشت من تو اوج عصبانیت تا چه اندازه خطرناک می‌شدم.
خبر نداشت که حالا با دمش گردو می‌شکست و من خوب بلد بودم تا این لاشخور رو ساکت کنم.

بازوش رو کشیدم. من دیگه تحمل نداشتم تا الین رو تو این حال ببینم. همون حال شکست خورده و غمگینی که ازش دیده بودم.

امروز وقتی از هم جدا می‌شدیم تو نگاهش امید می‌دیدم. یه امید ولی حالا...

-چیکار می‌کنی عاصی؟! صبر کن می‌خواستم بگم اون دختر خدمتکاره... همین الین بیاد و لباس کثیفام رو بگیره و لباس جدید برام بیاره!

اونقدر عصبی بودم که نمی‌دونستم توان کنترل خودم رو داشتم یا نه...
در اتاقم رو باز کردم و زهره رو به داخل پرت کردم. نمی‌خواستم برگردم و شکستن الین رو جلوی شیدا ببینم. من حس لرزش صداش رو متوجه شده بودم که به سختی خودش رو خدمتکار معرفی کرد.

چیکار کرده بودم؟! با آوردن این دختر...
فقط یک درصد حس می‌کردم اینبار فرق داشت و واقعا زهره آدم بود ولی اشتباه می‌کردم.

-الین؟! اینجا چه خبره... شیخ نجیب مگه...

الین گریه نکرد و من غم آشکار تو صداش رو شنیدم که گفت:

-توضیح میدم ولی بهتره بدونی من و این آقا هیچی بینمون نیست.

آروم گفته بود ولی من شنیدم. نبود؟! هیچی؟!
من چه توقعی داشتم؟!

با یه زن برمی‌گشتم و حتی دربرابر زهره ازش دفاع نمی‌کردم. ولی مگه می‌شد؟! نمی‌شد. نه تا وقتی که کیوان به شدت من رو زیر نظر داشت و آمار لحظه به لحظه‌م رو به اسامه می‌داد. حالا وسط جهنم بود و این بازی رو به هر طریقی پیش می‌بردم به ضررم بود.

وارد اتاق شدم و در رو به هم کوبیدم. کلافه چنگی به موهام زدم و چند گام به چپ و راست برداشتم و صدای پر از ناز و عشوه‌ی زهره رو شنیدم.

-چقدر عصبی هستی...

اگه دمای بدنت بالاست می‌خوای کمک کنم کتت رو دربیاری؟! یا می‌خوای بگم الین برات شربت خنک بیاره؟!

جوابش رو ندادم ولی حرارت تنم بالاتر رفت و با خشم نگاش کردم.

نفرت نگاهم هم باعث نشد سکوت کنه چون گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و مثل یه زن خراب تا کنار کلید برق پیش رفت و با عشوه‌های ریز و درشتش چراغ رو روشن کرد.

با وضوح بیشتری دیدمش...

اینبار نقشه‌ی کیوان حساب شده تر بود و من واقعا بلاتکلیف مونده بودم که کار درست چی بود؟! من نمی‌خواستم ارتباطم رو با الین رسمی کنم و جار بزنم ولی نگفتنش...

نمی‌دونستم کدوم بدتر بود؟! اینکه الین رو دو دستی تقدیم کیوان کنم یا با نگه داشتنش کنار خودم جونش رو تو خطر بندازم؟! یه دختر ایرانی و من...؟!

آه خدایا....

چرا زودتر متوجه نشده بودم؟!

شالش رو از سرش برداشت و موهای آزادش رو روی دوشش ریخت.

-منم گرممه...

ولی خدمتکار به این کوچیکی مثل یه موش تو دست و پات می‌پیچه، خیلی شرم‌آوره که عمارت به این بزرگی که تو تهران رودست نداره، چنین خدمتکارایی داشته باشه...

کل رگ‌های تنم بیرون زده بود.

حرفی نزدم ولی یک گام به جلو برداشتم و انگار اینبار اخم غلیظ و فک منقبضم ترس به دلش انداخت چون لبخند لرزونی زد و نگاه دزدید.

-چیزه...

من... یکم گرممه... حموم داری دوش بگیرم؟!

حموم و دوش شبانگاهی تو اتاق من؟!

یادآوری الین رشته‌های اعصابم رو در هم می‌تنید.

حس حضور این زن هرزه تو این اتاق و روبه‌روی عکس مادرم باعث شرمم بود.

چرا اینجا؟! چرا زهره رو به این اتاق دعوت کرده بودم؟! الین چه حالی داشت؟!

-برو بیرون...

می‌تونی شب رو تو اتاق روبه‌رویی سر کنی. حموم و تخت هم داره... صبح فردا ردت می‌کنم.

ابرو بالا داد.

-یعنی...

واقعا می‌خوای من‌و رد کنی؟!

پوف کشیدم و کتم رو بیرون آوردم و روی تخت انداختم. نگاهش از عضلات سینه‌م به صورتم کشیده شد.

-عاصی...

واقعا که قصد نداری من‌و بیرون کنی نه؟!

-من معمولا یه حرف رو دوبار تکرار نمی‌کنم. گمشو بیرون...

ابرو بالا داد و پیش اومد:

-تو چجور شیخ عرب و قاچاقچی دختری هستی که هنوز باکره‌ای؟! می‌دونستی بین دخترای سلطان شایعه شده که تو توانایی برقراری رابطه نداری؟!

باور نمی‌کردم ولی حالا...

پوزخند زدم.

چندان هم بازیگر خوبی نبود که داشت نقشه‌ی کثیف کیوان رو لو می‌داد ولی من با انتخاب هر کدوم از این تصمیمات می‌باختم.

-به هیچکس میل نداری یا فقط زنا؟!

اینبار تحمل نکردم و دست دراز کردم و گردنش رو گرفتم. شوکه آخ کشید و اون آوایی که از گلوش خارج شد، نشون داد که پنجه‌هام شدیدا اون گردن رو می‌فشرد.

دستم رو گرفت تا از قدرت دستم کم کنه اما من تنش رو جلو کشیدم.

-گفتم خوشم نمیاد یه حرف رو دوبار تکرار کنم.

صورتش از بی‌نفسی کبود شد اما به سختی پچ زد:

-به خاطر اون دختره‌ست؟! همون خدمتکارت الین؟!

خشن کمرش رو به دیوار کوبیدم و رو به لب‌های سیاهش گفتم:

-خوابیدن با خدمتکارا رو بیشتر می‌پسندم تا هرزه‌ها...

دستاش داشت هرز می‌رفت و از شکمم تا سینه‌م بالا اومد.

-پس باهاش رابطه داری؟!

تو اون جهنم همه‌ی دخترا آرزو دارن مال تو بشن... از وقتی شنیدیم تو برگشتی ایران کل دخترا آماده بودن تا رونمایی بشی و انگار بخت با من یار بود.

اون شب مهمونی منم بودم عاصی شیخ نجیب و وقتی تو رو کنار اون دختر دیدم...

کیوان راست میگه؟! باهاش رابطه داری یا اونم یکیه عین ما و قراره بفروشیش؟!

دستش رو پس زدم. داشت تحریکم می‌کرد و حرفاش عین نیش یه عقرب تو مغزم فرو می‌رفت.

-به سلطان گفتم می‌تونم برسم به خونه و تختت...

حالا چی؟! می‌خوای من‌و پس بزنی؟! اعتراف می‌کنی با اون دختر رابطه داری یا... اونم گزینه‌ی بعدی برای معامله و سود بالاست؟!

سعی کردم این دختر رو به خاطر بیارم. نمیدونم ولی حس می‌کردم اون شب زیر اون حجم آرایش تو مهمونی دیده بودم. این لعنتی یکی از دخترهای اطراف کیوان بود؟!

سرم تیر بدی کشید. نقشه‌ی حساب شده‌ای بود و بااینکه می‌دونستم اما راهی جز عملی کردن خواست و میل کیوان نداشتم. من اجازه نمی‌دادم تا کیوان به الین به چشم یه طعمه نگاه کنه.

-می‌خوای عملی بهت نشون بدم؟! پس خوب ببین...

ازش فاصله گرفتم و طی یک تصمیم ناگهانی از اتاق خارج شدم.
چنین چیزی رو نمی‌خواستم ولی انگار مغزم از کار افتاده بود. زهره صدام کرد.

-عاصی کجا؟!

ولی من راهرو رو طی کردم و با تنی داغ و سری رو به انفجار پشت در اتاق الین ایستادم. در نیمه باز بود و می‌تونستم صداشون رو تا حدودی واضح بشنوم. همون لحظه صدای شیدا رو شنیدم که داشت با خشم و حرص و نفرت، عقده‌هاش رو سر الین خالی می‌کرد:

-واقعا مغز خر خوردی که خودت‌و خدمتکار عاصی معرفی کردی؟! تو مگه زنش نیستی؟! مگه عقد نکردی و اسمش تو شناسنامه‌ت نیست؟! اصلا مگه نگفتی طرف همجنس‌گراست و تو با یه لباس خواب حریر جلوش عشوه

ریختی نگات هم نکرده... این دختره کیه که هرچی از دهنش در رفت بارمون کرد؟!

آخ خدایا...

الین گفته بود؟! همجنس‌گرا؟! من؟! تصورات فانتزی الین بیچاره‌م کرد و انگار همین موضوع آخرین جرقه بود برای شعله‌ور شدن آتش خشمم...

صدای زهره رو از دور شنیدم.

-عاصی؟! صبر کن...

ولی من وارد اتاق شدم و الین رو دیدم. روی تخت تو خودش جمع شده بود و شیدا دقیقا وسط اتاق به چپ و راست گام برمی‌داشت و فحش و ناسزا می‌گفت.

هنوز متوجه من نشده بود و الین محزون گفت:

-دروغ گفتم...

فکر کردی شیخ نجیب عاشق چشم و ابروی کسی میشه که آبروش رو برده؟! من یه زری زدم دیدی که تختش خالی نمی‌مونه.

شیدا با توپ پر دستش رو تو هوا تکون داد.

-پس الان چته؟! زانوی غم بغل کردی واسه چی؟!مگه من مردم؟! پاشو وسایلت‌و جمع کن. می‌برمت خونه خودمون... بهتر از این نیست که تو خونه‌ی این عوضی

بمونی و با اینکه شوهرته با یکی دیگه لاس بزنه و تو اینجوری عزا بگیری؟!

الین سر بلند کرد تا جواب شیدا رو بده ولی با دیدن من وسط اتاق هین کشید و دست رو قلبش گذاشت.

رسما یک متر تو جا پرید و شیدا با ترس به مسیر نگاه الین زل زد و با دیدن من روح از تنش رفت.

عصبی بودم ولی مغزم کار می‌کرد.

صدای زهره رو از پشت سرم شنیدم که طلبکار به حرف اومد:

-عاصی؟!

الین از روی تخت بلند شد و شیدا ترسش رو کنار گذاشت. دل و جرات داشت که دربرابرم کوتاه نمیومد.

-چرا سرت‌و انداختی پایین و اومدی اینجا...؟! دوست دختر امشبتون منتظره و نیاز هم که از چشاش می‌باره... من الین رو از اینجا می‌برم.

لبم به راست کج شد و زهره پا به اتاق گذاشت. نگاه شیدا رو روی زهره حس کردم و قبل از اینکه دست کثیف زهره روی تنم بشینه پچ زدم.

-برید بیرون...

زهره با بهت لب زد:

-چی؟!

داد زدم:

-همه بیرون...

الین با وحشت بازوی شیدا رو گرفت. شیدا شالش رو روی موهاش انداخت و سعی کرد الین رو آروم کنه ولی من آرامش نمی‌خواستم.

-شیدا... زهره... با جفتتونم هردوتون برید بیرون. می‌خوام امشب تختم رو با خدمتکار کوچولوم گرم کنم. میل دارم با اون بخوابم. مگه نه الین؟!

می‌خوام ثابت کنم همجنس‌گرا نیستم... ثابت کنم شیخ عرب چجوریه!

چشای الین گرد و گردتر شد و لباش رو به کبودی رفت.

شیدا به دفاع از الین جیغ کشید:

-شما حقش‌و نداری... من اجازه نمیدم الین مهمون یه شبه‌ی تخت تو باشه... چطور به خودت اجازه میدی که...

با دو گام بلند سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم و سمت در خروجی کشیدم. الین وحشت زده و مغموم یه گوشه ایستاد اما زهره با دهن نیمه باز و یه لبخند گوشه‌ی لبش به معرکه‌ی پیش روش نگاه کرد.

-من واسه اینکه شب با کی بخوابم به تو نیم وجبی حساب پس نمیدم.

جیغ و داد کرد ولی برام ذره‌ای اهمیت نداشت. اینبار که زهره رو از اتاق بیرون می‌کردم، باز شیدا داخل شد و به سمت الین هجوم برد.

-من عمرا تو رو با این روانی تنها بذارم... با من بیا الین.

الین مثل یه عروسک کوکی دنبال شیدا به راه افتاد و تقریبا تا کنارم پیش اومد ولی قبل از اینکه از کنارم رد بشه حرصی و کوتاه پچ زدم:

-یه قدم دیگه برداری با من طرفی الین...
تصمیمت رو بگیر، من یا شیدا؟!

زهره به مقصودش رسیده بود برای همین دخالت نمی‌کرد، هرچند خیلی دلش می‌خواست اینکار رو انجام ندم و خودش رو به تخت بکشم و از الین بگذرم ولی ناراضی نبود چون می‌تونست خبرهای دست اول امشب رو به گوش کیوان برسونه و مژدگانی خوبی دریافت کنه.
من این اجازه رو بهش می‌دادم هرچند برای موقعیتم خطرآفرین بود و به گوش اسامه می‌رسید که عاصی شیخ نجیب شبش رو با یه خدمتکار به صبح رسونده بود.

می‌دونستم تحقیق و بررسی درباره‌ی الین شروع می‌شد ولی...
بهتر از طعمه کردنش نبود؟!

-می‌خوام باهات بخوابم، فکر کنم خوب بدونی که از چی حرف میزنم.

ایستاد و تکون نخورد.

-الین؟! به حرفش و تهدیدش گوش نکن. تو مگه بی‌کس و کاری؟! خودم پشتتم.

نیشخند زد و با اخم گامی فاصله گرفتم و درست روبه‌روش ایستادم.

-تو می‌خوای جلوی همخوابگی من و الین رو بگیری؟!
خودت تنها یا یه لشکر آدم داری؟!

حرصش گرفت و من متوجه فرورفتن ناخناش تو بازوی الین شدم. چرا حرف نمیزد؟! چرا داد و هوار نمی‌کرد؟!

-پس بذار راحتت کنم. اگر با هزار تا لشکر هم سعی کنی جلوم رو بگیری، امشب الین تو تخت من می‌خوابه.

بازوی الین رو گرفتم و مثل یه جوجه اردک سمت خودم کشیدم و پچ زدم:

-دنبالم بیا الین...

شیدا نتونست جلوم رو بگیره و الین رو با خودم همراه کردم. بین راه بهجت رو تو راه پله‌ها دیدم و پوزخند زدم.

سر و صدای زیاد بهجت رو به اینجا کشیده بود. زهره به دیوار تکیه داده بود و انگار یه فیلم کمدی و مثبت هجده نگاه می‌کرد که لبخند و حرص چشاش فروکش نمی‌کرد.

-کمک... این روانی داره الین رو میبره تو اتاقش...

بهجت خانوم این آدم...

ولی من صبر نکردم.

نه فریادهای شیدا و نه نیش و کنایه‌های زهره برام ذره‌ای اهمیت نداشت.

الین رو تو اتاق انداختم و شیدا که تا کنارم اومده بود گرفتم و لبم رو کنار گوشش نگه داشتم.

-اگه جون دوستت رو می‌خوای، بهتره جیغ و داد نکنی و از اینکه الین زنمه حرفی نزنی وگرنه تضمین نمی‌کنم صبح فردا الین رو غرق خون پیدا نکنی...

تهدیدم به حد کافی، اثرگذار بود.

وارد اتاق شدم و الین رو دیدم. نفس نفس میزدم و کل اتاق از صدای نفس‌هام پر شده بود. الینِ وحشت زده رو به در بسته تکیه دادم و مشتم رو بالای سرش چفت کردم. نفسام کشدار و عمیق شده بود و الین مغموم و بی‌حرف سر پایین انداخته بود.

حرف نزدنش... سکوتش...

این معصومیت و مظلومیت و حرف‌هایی که به شیدا زده بود...

همه و همه روی اعصابم چنگ می‌انداخت. کلید رو در قفل چرخوندم و نفس الین تند شد.

-تنها شدیم الین...

چونه‌ش رو به سینه‌ش چسبوند و عنان از کف دادم. مشتم رو به در کوبیدم و ترسی که به دل شیدا افتاد متوجه شدم.

-به من نگاه کن الین...

به من... وقتی باهات حرف میزنم حق نداری از من چشات رو بدزدی. صاف و مستقیم و خیره فقط به من نگاه کن.

حریص شده بودم.

دیوونگی می‌کردم و برام مهم نبود. با ترس سر بالا آورد. نه گریه می‌کرد و نه پای چشماش خیس بود.

لبش می‌لرزید و قفسه‌ی سینه‌ش به شدت به جلو پرت می‌شد.

-ترسیدی؟! آره؟!

از اینکه عربم؟! یا از اینکه چون ولت کردم و بهت دست نزدم، دروغ بافتی که همجنس‌گرام؟! تو جلوم با لباس

خواب عشوه اومدی و من نگات نکردم؟! انقدر من‌و احمق فرض کردی یا شاید هم خودت رو کم دیدی؟! مثلا فکر می‌کنی جاذبه نداری و منم که...

-م م من... م م م من... من.. عا عاصی م من...

مِن و مِن کردنش و اون ترسی که تو صداش موج میزد دیوونه‌م می‌کرد.

-من چی؟! د حرف بزن ببینم...

میگم خدمتکاری بهت برمی‌خوره، میگم زنمی یه جوری می‌لرزی انگار تو قفس یه شیر گرسنه ولت کردن! چیه؟! ادامه بده... عاصی من چی؟!

-م می می‌ترسم.

نفسم رو پرفشار فوت کردم و گندمزار موهاش تکون خورد. بی‌قرار و خسته و کلافه سرم رو به مشتم تکیه دادم و برخورد لب و دهنش به سینه‌م باعث لذتم شد.

-از چی ترسیدی؟! ها؟!

آره عربم... دوبرابر توام... اونقدر هم زور بازو دارم که اگه دور دستت بپیچم اون استخونای ظریفت تاب نمیاره...

از اینا ترسیدی؟!

سر کج کرد و گوشش روی قلبم نشست. خودم رو بیشتر بهش فشردم و الین بین من و در بسته‌ای که توسط مشت‌های شیدا کوبیده می‌شد، زندانی شد.

-از اینکه نمیدونم چی از جونم می‌خوای...

حق با... با بهجت خانومه... تو هرشبت رو با یه دختر سر می‌کنی، هر دختری آرزوشه باتو باشه. من‌و... من‌و ول کن عاصی...

شیدا نگرانمه.

-هردختری جز تو مگه نه؟! اون بهجت لعنتی دیگه چیا بهت گفت؟! ها؟!

ترسید که برای بهجت دردسر درست کنم که با لکنت حرفش رو تصحیح کرد.

-من الان فقط ترسیدم، فقط حال مرگ دارم که اینجوری من‌و زندانیِ خودت کردی.

بعدشم حتما نباید کسی بگه...

یه نگاه به موقعیتت بنداز... تو یه شاهزاده‌ی عربی که هر دختری می‌خواد باتو باشه. مثل همون دوست دخترت که بیرونه. ولم کن.

دستم رو روی پهلوش گذاشتم و حس لمس پوست تنش به جونم افتاد. خودش رو منقبض کرد و لحنش زار شد.

-خجالت نکشیدی باهام مثل یه دختر هرزه رفتار کردی و جلوی دوستم و دوست دخترت جار زدی باید باهات بخوابم؟!

توروخدا ولم کن.

-خجالت؟! مگه خوابیدن باتو خجالت داره؟!

الان اگه اینجایی و دارم تو حماقت تو و عادل می‌سوزم، از صدقه سر خودتونه... اصلا میدونی من دارم با موقعیت خودم و قماری که سرزندگیم می‌کنم، به چه گندابی می‌رسم؟! آره... خیلیا می‌خوان با من باشن. خیلیا الین...

ولی من چی؟! تاحالا خواستم با کسی باشم؟!

-مقصر همه چی منم؟! اینکه منو می‌بوسی... اینکه دلگرمم می‌کنی که داری کمک می‌کنی... اینکه با یه زن برمی‌گردی... این ادا درآوردنت... یعنی می‌خوای بگی با هیچکس نبودی؟!

نفسم تنگ بود.

به دستام قدرت بیشتری دادم و از زیر همون لباس گشادی که نمی‌دونستم از کدوم قبرستونی پیدا کرده بود، رد شدم و الین خودش رو منقبض کرد.

-حسادت کردی؟! به اینکه با اون زن برگشتم؟! من حس چشات رو دیدم وقتی اون خودش رو دوست دخترم معرفی کرد.

برخورد انگشتام به پوست سرد و منجمدش حس متفاوتی بود. خیلی جدید و بکر و تازه...

-بودم...

زیاد... خیلی خیلی زیاد... اونقدر که شمارشش از دستم دررفته، هرشب یه نفر نه، ده نفر!

یکی برام رقصیده، یکی نوشیدنی دستم داده، یکی کتم رو درآورده، یکی شونه‌هام رو ماساژ داده...

لازمه بگم حتی یه نفر سیگارم‌و رو لبم نگه داشته؟! الین من اطرافم پر از دختره...

حالا شکست و به رعشه افتاد ولی گریه... نه!

حالا و درست بین آغوشم از یه کوه یخ به یه گدازه‌ی آتشفشان تبدیل شد و پوستش داغ کرد.

انگشتام رو با ملایمت روی پوست پهلوش به حرکت درآوردم.

-خدا لعنتت کنه، لعنت بهت عاصی...

عوضی با یه زن برمی‌گردی درحالی که من‌و بوسیدی؟! فکر کردی منم یکی از همونام؟!

نفس‌هام از کنترل خارج شده بود و به عمد نمی‌خواستم صدای شیدا رو بشنوم.

حتی اگر به پلیس زنگ میزد هم اهمیتی نداشت. الین زنم بود و هیچ احدی نمی‌تونست من رو از حقم محروم کنه.

-من باید چیکار کنم؟! خاکستر سیگارت رو بتکونم؟!

نیشخند زدم:

-نه... تو فقط تنت رو بتکون... یالا...

از فرصت استفاده کن تا بهت ثابت بشه حداقل همجنس‌گرا نیستم.

تنش رو سمت تخت کشیدم و جیغ خفه‌ای که کشید، مشت و لگدهای شیدا رو بالا برد و حتی دربرابر مخالفت بهجت هم کوتاه نیومد.

-عاصی...

ولم کن داری چیکار می‌کنی؟!

تنش رو روی تخت انداختم و خودم روی ظرافتش خیمه زدم. واقعا ظریف بود و اون بدن انعطاف پذیری که برای نجات پیدا کردن تو هر حالتی قرار می‌گرفت، به افکار خبیثم دامن میزد.

-کمتر تکون بخور... کمتر...

خبر داری این دست و پا زدنت داره بیشتر وسوسه‌م می‌کنه؟!

از تقلا کردنش کم کرد ولی با عجز نالید:

-ولم کن توروخدا...

-من خدای تو رو باور ندارم...

خدارو باور ندارم که این شدم. من مثل تو از یه حاجی، زاده نشدم و نمی‌خوام باشم ولی بر طبق همون قانون و دینت، امشب بهت ثابت می‌کنم زن منی...

ثابت می‌کنم این وسط کی مقصره!

لبم رو جلو کشیدم تا ببوسمش اما اجازه نداد و با گذاشتن دستش رو روی دهنش مانعم شد.

کوتاه نیومدم و خیسی پشت دستش رو به لب زدم و پلک بستم.

باز تقلا کرد و کنار کشیدم.

-عاصی بلند شو...

تو حق نداری با منم مثل همه‌ی اون دخترای خراب رفتار کنی. حق نداری من‌و بازیچه کنی؟!

اصلا مگه می‌شه؟! تو عرب من ایرانی...

-ترکیبش رو دوست نداری؟!

واقعا قصد آزار دادنش رو نداشتم. واقعا نمی‌خواستم تجربیات اولش رو خراب کنم ولی چاره‌ای هم بود؟! وقتی بین یه دوراهی گیر می‌کردم و غیرتم جلوی عقلم قدعلم می‌کرد!

با مشت تو سینه‌م کوبید و عاجزانه و با همون لحن معصومش لب زد:

-چطوری دلت میاد من همه‌ی اولین‌هام رو اینجوری با خشونت و تصمیمای یهویی تو تجربه کنم؟! مگه یه زن جدید نیاوردی مهمون تختت باشه، پس چرا من؟!

نمی‌خوام اینجا و روی تخت تو چیزی رو تجربه کنم.

ذهنش پر از افکار پوچ و منفی شده بود و ای کاش می‌شد بگم خود لعنتیش اولین زنی بود که روی تخت من می‌خوابید. اولین دختر... اولین جنس مونث... چون حتی مادرم هم روی تخت من نخوابیده بود.

-وظیفته الین...

وظیفه‌ی هر زنیه که مَردش رو آروم کنه. اگه نمی‌خوای اولین تجربه‌ت اینجوری باشه پس آرومم کن!

سرم رو عقب کشیدم و از زیر سایه‌ی هیکلم که روی صورتش افتاده بود بهش زل زدم.

-منظورت چیه؟! مگه من زنتم؟! کی گفته تو مرد منی؟!

مگه قرار نشد وقتی بفهمی کار کیه، من‌و ول کنی و با خانواده‌م حرف برنی تا قبولم کنن.

دلم به درد اومد. خانواده‌ای که با یه حرف، دختر یکی یه دونه‌ش رو رها می‌کرد، با حرف من قبولش می‌کرد؟!من مقصر اول و آخر بودم و وقتی معصومیت و پاکی این دختر... دل خانواده‌ی سنگدلش رو نرم نکرده بود، حرف من ارزشی داشت؟!

می‌تونستم با تهدید الین رو برگردونم ولی نه... محال بود! حالا که این گل خوشبو و این مویرگ لعنتی رو داشتم محال بود ازش بگذرم.

-مویرگ...

-چ چی؟!

-می‌خوام مویرگ صدات کنم. آرومم کن که خرابم الین... باور کن خودمم از خودم می‌ترسم...

پس سعی کن آرومم کنی. نمی‌تونم بذارم از این اتاق بری بیرون و موندنت هم داره کاری می‌کنه بزنه به سرم. باید امشب اینجا باشی، همینجا...

کنار من، روی تخت من و تو بغل من!

باید الین رو تا خود صبح نگه می‌داشتم ولی باید تحمل می‌کردم تا بهش آسیب نزنم.
صدای شیدا کمتر شده بود و می‌تونستم گل گل‌های شیدا و زهره رو از دور بشنوم. انگار از دریچه‌ی یه دنیای دلچسب می‌شنیدم و هرلحظه صداهای اطراف بیشتر دور می‌شد.

-مویرگ چیه؟! عاصی...؟! تو رو خدا ولم کن. من... دارم می‌ترسم.

-من از این هم ترسناک‌تر می‌شم اگر الان آرومم نکنی.

می‌دونستم وجودش پر از انرژی منفی بود و شاید از لمس تنم آزار می‌دید ولی من آرامش می‌خواستم. آرامشی برخواسته از تن بکر یک خاک‌زاده‌ی ایرانی... همون چیزی که سال‌های سال ازش متواری بودم.

روبه‌رو شدن با واقعیت تلخ گذشته و این بی‌گدار به آب زدن‌ها...
نمی‌دونستم اما این دست‌ها توان آروم کردنم رو داشت.

از روی تنش نیم خیز شدم و دو طرف پیرهنم رو گرفتم و کشیدم و با کنده شدن دکمه‌هاش، الین جیغ زد و باز شیدا وحشت‌زده به در کوبید.

می‌تونستم حدس بزنم چه تصوراتی داشت و من دقیقا همین رو می‌خواستم. ادامه‌ی این بازی باید با واقعیت پیوند می‌خورد.
پشت در وا رفت و بلند به گریه افتاد.

-نه عاصی... نه...

من آمادگی ندارم. م میدونم زنتم... می‌دونم شرعا حقش رو داری و اینکه من اجازه ندم، گناهه ولی با من اینکارو نکن. من هنوز با هیچکدوم از بدبختی‌هایی که به سرم اومده کنار نیومدم.

چون شوهرش بودم، من رو محقّ می‌دونست؟! فقط چون اسمش تو شناسنامه‌م بود؟! یه افکار پوسیده...

اینکه داشت به چی فکر می‌کرد، برام قابل فهم بود ولی فعلا قصد انجامش رو نداشتم... نه تا وقتی که با همه‌ی وجود به اینکار رضایت می‌داد.

گوشه‌ی لبش رو بوسیدم و لرز بدی به تنش افتاد.

-نمی‌خوام کاری که تو فکرته انجام بدم. بالاخره وقتش رسیده که به وظیفه‌ت برسی...

قول دادی ماساژم بدی!

با چشمای لرزون نگام کرد و لب پایینش رو گاز گرفت.

-تو اون آرایشگاه دیدم رو بنر تبلیغاتیش زده بود اپیلاسیون با تضمین چند ماهه...

حداقل خیالم راحته کار اون آرمیتا خوب بوده مگه نه؟! بدنت آمادگیش رو داره...

اینکه تنش رو اینجوری تشریح می‌کردم، شرم کرد و گونه‌های گر گرفته‌ش باعث لبخندم شد.

نفسم رو کنار گوشش فوت کردم.

-میدی؟!

قصد منحرف کردن فکرش رو داشتم. با مشت تو بازوم کوبید:

-خجالت بکش.. برو کنار وگرنه جیغ میزنم و میدونی شیدا به پلیس زنگ میزنه.

-من که منظورم ماساژ بود ولی فدای اون طرز تفکرت که چندان بیراه هم نیست.

با خجالت رو گرفت و نالید:

-ولم کن. یکم از سن و سالت خجالت بکش...

واقعا فکر می‌کردم یه مرد سی ساله‌ی عرب که اونجوری با کتک از بقیه حرف می‌کشه، نمی‌تونه انقدر لوس و بی‌مزه باشه.

کوتاه خندیدم و لب پایینم رو به دندون گرفتم تا اون لب‌های کبود رو زیر آماج بوسه‌هام کبودتر نکنم.

-به مزاقت خوش نمیاد؟! وحشی و خشن دوست داری، بگو تعارف نکن. مطمئنا میدونی منم دوست دارم. نمونه‌ش رو قبلا تجربه کردی از رو بوسه‌ی بینمون...

سرخ و سفید شدنش خدای لذت بود.

-برو عقب... له شدم. مگه ماساژ نمی‌خوای...؟! ماساژت میدم تا دست از سرم برداری.

خواستم بلند بشم ولی باز خودم رو رو تنش انداختم و آه خفه و کوتاهش ضربان قلبم رو بالا برد.

-اگه بپیچونی بیچاره‌ت می‌کنم.

-باشه پاشو...

بلند شدم و به شکم روی تخت دراز کشیدم و بهش زل زدم. یه دم عمیق گرفت و قفسه‌ی سینه‌ش رو مالش داد و زیرلبی غر زد:

-غول بیابونی...

-زود باش الین...

بدنم به دستات نیاز داره!

کنارم نشست و با تعلل به کمرم و به دستاش نگاه کرد.

-اونجوری نمی‌تونی... بشین رو پایین تنه‌م تا بتونی درست ماساژ بدی!

قبل از مخالفتش گفتم:

-راه واسه آروم شدن زیاد دارم. ماساژ میدی یا خودم دست به کار شم؟!

-باشه... خیلی خب هولم نکن.

لبخند زدم و الین خجول روی پایین تنه‌م نشست. پلک بستم و نفسم رو آهسته بیرون فرستادم. انگشتاش روی کمرم نشست و اونقدر بی‌جون بود که حس پرواز کردن یه پشه رو داشتم که از شعاع چندسانتی از پوست تنم عبور می‌کرد.

-محکم‌تر... اون عضلات با این ماساژ آروم نمیشن.

-من که گفتم کار من نیست، بگو هاتف بیاد رو کمرت بدوئه... من نمی‌تونم عضلات تو رو سرحال بیارم.

با شیطنت و شرارت پچ زدم:

-ولی واسه فروکش کردن هورمونام که خوب هستی، یالا زود باش بهونه نیار... تکون بده انگشتات‌و...

احتمالا داشت تو دلش با انواع و اقسام فحش‌ها، از خجالتم درمیومد.

عصبانی بود ولی می‌دونست توان فرار کردن از زیر بار این مسئولیت رو نداشت.

حرکت انگشتاش روی مهره‌ی کمرم و امتدادش تا گردن و پهلوهام عالی بود.
اونقدر که به دقیقه نرسیده یه خلسه‌ی بی‌سابقه‌ای که بعد از نوشیدن نیمه‌ی پری از بطری مشروب تو وجودم می‌نشست، حس کردم.
نفسام هماهنگ شد و سر و صدای بیرون اتاق خوابید.

حالا هیچی جز حرکت دست الین حس نمی‌کردم و داشتم به حالت اغما فرو می‌رفتم که با پوفی کشیده لب زد:

-خوابیدی؟!

جوابش رو ندادم و انگار اطمینان حاصل کرد که خوابم برده چون قصد رفتن کرد و تا تکونی به خودش داد و یه پاش رو کنار کشید، غلت زدم و با اولین جیغِ خفه‌ش تو سکوت اتاق، از پشت تو آغوش کشیدمش و دستم رو روی لبش گذاشتم.

-هیششششش... تا باز اون دوستت فکر نکرده عملیات داریم، همینجا بخواب.

همه‌ی عضلاتش منقبض بود ولی دست روی شکم تختش گذاشتم و جوری به خودم فشردمش که نفسش بند رفت.
دستم رو برداشتم که با لکنت به حرف اومد:

-عاصی؟! ب بذار ب برم.

صدام به شدت دورگه و خمار بود و انگار به سختی حرف می‌زدم.

-کجا بری؟! مگه جات بده؟!

نالید:

-آره... من عادت ندارم.

-عادت می‌کنی، باید عادت کنی.

-شیدا نگرانم میشه!

چونه‌م رو روی سرشونه‌ش گذاشتم و با سر انگشتم محدوده‌ی نافش رو لمس کردم. به شلوارم چنگ انداخت. من خمار خواب بودم.

-شیدا که میدونه زنمی، تو هم که بهش اعتماد کامل داری... زیادی وحشیه و با اون تصوری که از تو دارم، دقیقا نقطه‌ی مقابل توئه.

لبم رو پشت گردنش گذاشتم و مور مور شدن تنش رو حس کردم. پنجه‌هاش تو عضلات رونم فرو رفت و من عمیق عطر گردنش رو به ریه کشیدم.

-الین؟!
باهات هرکاری هم کنم حقمو از زنم گرفتم.

-انقدر نگو زنم زنم...
من زنت نیستم.

-هوم... پس کِی منی که تو بغلمی؟! کِی منی که زیر و روی تن من می‌لولی و با هر دم و بازدمم تنت می‌لرزه؟!
می‌خوای بگی تمام مدتی که با دستات رج به رج تن منو زیر و رو کردی و اشکال هندسی کشیدی، دلت نلرزید؟!

لبم رو کنار گوشش نگه داشتم.

-توهم نزن... من... من همچین کاری نکردم تو... تو... مجبورم کردی ماساژت بدم، درحالی که بلد نبودم. ضمنا ف فعلا زنتم ولی این ازدواج...

-مگه تو قرارداد ازدواجمون نوشته صوری؟! مگه وقتی بابات زیرش امضا زد، گفت حق نداری باهاش همخواب بشی؟! الین؟! ته این راه هرچی هم بشه مهم نیست. از الانت لذت ببر...

معلوم نیست دفعات بعدی چقدر بتونم آروم باشم و فقط به بغل کردن و بوسیدنت رضایت بدم!

بوسه‌ی ملایمی کنار گوشش زدم که سر کج کرد و من دون دون شدن تنش رو حس کردم. آخ که الین روی این نقطه حساسیت داشت و قراربود اون رگِ نبض‌دار رو بوسه‌گاهم کنم.

-مویرگم؟! یه امشب رو مثل یه رگ، خون به مغزم برسون.

تو بغلم بخواب... قصد ندارم باهات کاری کنم. فقط می‌خوام همینجا... تو بغل من... وقتی قلبم دقیقا روی قلبته بخوابی.

مکث کرد و به جایگاه قلبش فکر کرد. به همون سمت چپی که دقیقا روی سمت چپ بدنم بود.

یکهو آروم گرفت و پنجه‌ش از روی شلوارم آزاد شد.

-چ چرا بهم میگی مویرگ؟!

آهسته نفسم رو روی پوست نرم و لطیف گردنش فوت کردم و پچ زدم.

-چون به همون اندازه ظریفی و به همون اندازه وجودت تو زندگیم حیاتیه... وقتی به چشات نگاه کردم و اون رگه‌های سرخ رو دیدم...
تو مویرگ‌های چشمی منی که باعث شدی بهتر ببینم.

دست روی دستم گذاشت و من پلک بستم.

-ولی من مثل تو خوش‌بین نیستم، نمی‌خوام عادت کنم. نمی‌خوام وابسته شم. نمی‌خوام دلبسته بشم.
عاصی؟!

من هم به همین اندازه می‌ترسیدم ولی برای آروم کردن دل بی‌قرارش گفتم:

-باهات کاری نمی‌کنم که نتونی زندگی کنی...

الین؟! بهت آسیب نمیزنم ولی این حقمه که بخوام بغلت کنم و ببوسمت. موهات چه بوی خوبی میده!

بینی لای موهاش فرو بردم که نخودی خندید.

-عطرت چیه؟! حس می‌کنم اینکه دربرابرت مثل یه جوجه میشم که نمی‌تونه حرف بزنه... به خاطر اون چیزیه که قاطی عطرت می‌کنی!

عطرم...

همونی که شب اول گفته بود ازش متنفره...

اون شب نمی‌دونست من زبونش رو می‌فهمیدم و...

یادآوری اون جمله‌ی "بیشعور زبون نفهم" باعث خنده‌م شد.

-یکم بیشعوری و یکم عرق یه غول بی‌شاخ و دم و یکم هم عصاره‌ی یبوست قاطیشه. فکر نکنم ترکیب جالبی ازش دربیاد.

همون ثانیه متوجه منظورم شد که باز دمای تنش بالا رفت و با خجالت خودش رو منقبض کرد.

همه‌ی اون الفاظی بود که به من نسبت می‌داد.

-خیلی لوسی...

-تکون نخور بدجایی خوابیدی، نذار کار دستت بدم و همین شب اول بدقول از آب دربیام.

تکون نخورد و دستش رو کنار کشید. واقعا می‌ترسید؟! لبم رو بین دندون گرفتم و کنار گوشش پچ زدم:

-حیف...

حیف که دلم نمیاد اذیتت کنم وگرنه بدم نمیاد به خاطر اون حرفایی که تاحالا زدی، کاری کنم جیغت تا آسمون هفتم بره.

-عاااااصی؟!

-جون عاصی؟! بخواب کاریت ندارم. فقط کمتر وول بخور یهو از کنترل خارج می‌شم.

با شرارت ضربه‌ی ملایمی به رونم زد. نمی‌تونستم به همین راحتی از این کار بگذرم. با یه حرکت، تنش رو روی تخت درازکش کردم و سایه‌ی هیکلم صورت سفیدش رو پوشش داد.
نفس‌هام منقطع شده بود و الین با نیم نگاهی به من، پلک بست و لب زیرینش رو به دندون گرفت.

-عاصی؟!

-می‌خوام ببوسمت!

مکث کرد و چونه‌ش لرزید. به من اعتماد نداشت و من هم دلیلی برای این افسارگسیختگی نداشتم اما نمیشد.

-به بوسه‌های من عادت کن، خودت منو بدعادت کردی که مدام به چشیدن طعم لبات فکر کنم. فقط یه بار تفننی از افیون لبات خودمو ساختم اما هرلحظه خمارم!

خودم رو پایین کشیدم و گوشت لذیذ لبش رو از لای دندون‌هاش بیرون نکشید. با یه دستم روی تنش جک زدم و دست آزادم رو تا کنار لبش بالا آوردم.

-ولش کن، اگه قراره کسی اونارو کبود کنه، منم!

پلک باز نکرد اما بالاخره اون سرخی‌های پدر دربیار رو آزاد کرد و من مثل قحطی زده‌ها لبش رو بوسیدم. هنوز عادت نداشت و اینبار داشت تلاش می‌کرد تا با من همراهی نکنه...

دلخور بود و من درک می‌کردم. باید حضور اون دختر رو توضیح می‌دادم ولی گفتنش مصادف میشد با توضیح شغلم و این یعنی...

ترس!

-با این لب‌ها فقط بخند و بذار بوسیده بشی، الین؟! سیر نمیشم.

یک قطره اشک سرکش از گوشه‌ی چشمش فرو چکید و برقش رو دیدم.

-چندنفر رو بوسیدی؟! چندنفر رو اینجوری گول زدی که رام دستات بشن؟! تو... تو داری بامن چیکار می‌کنی عاصی شیخ نجیب؟!

پیشونی به پیشونیش زدم و نفسم رو حبس کردم.

-همون کاری که باخودم می‌کنم.

امیدوارم وقتی بفهمی چی به سرت اومده و دقیقا کجا وایسادی، از من فرار نکنی مویرگ...!

****

"الین"

با یه دل درد و کمردرد شدید لای پلکم رو باز کردم و ناخواسته آخ کشیدم ولی تا خواستم تکون بخورم، با محکم شدن یه دست دور شکمم هین کشیدم.

نتونستم بلند بشم و سخت‌تر تو آغوشش فرو رفتم و تازه سلول‌های خاکستری مغزم کل شب گذشته رو جلوم زنده کرد. یه دلهره‌ی وحشتناک"از همون دلهره‌های شب قبل امتحان که یهو ته دلم خالی می‌شد" تو وجودم نشست و فشارم افتاد.

دیدم تار شد و با ناباوری و گیجی لب گزیدم و دل دردم بیشتر و یهو شد اون چیزی که نباید...

عاصی از پشت بهم چسبیده بود و تو کل شب اصلا تکون نخورده بود و حالا این تغییرات هورمونی تو بدنم و اتفاقی که افتاد، کل وجودم رو پر از استرس کرد.

نمی‌دونستم از دل درد و کمر درد بنالم یا از حس خجالت و شرمی که تو وجودم پیچیده بود.

من تمام شب رو تو آغوشش گذروندم؟! تمام شب نوازشم کرده بود و چرخش انگشتاش لای تار به تار موهام من‌و از خود بیخود کرده بود.

خدا لعنتم کنه...

وای اگر بابام و مامانم می‌فهمیدند...

اگر بلایی به سرم آورده بود و من یادم نمیومد؟! اگه...

سعی کردم قبل از اینکه کل وجودم رو به گند بکشم، تکون بخورم ولی محال بود. اونجوری که عاصی من رو سفت گرفته بود، نمی‌شد.

لب گزیدم و یه لعنتی زیرلبی گفتم. دستش رو کنار زدم ولی با همون تارهای به شدت خشدار و گرفته که به سختی

می‌شد معنی آواهای خارج شده از حنجره‌ش رو فهمید، پچ زد:

-تکون نخور...

آخه چطوری؟! الان وقتش نبود و اگر همین الان بلند نمی‌شدم، فاجعه می‌شد. نالیدم:

-عاصی؟! ولم کن من که بالش نیستم اینجوری من‌و پیچیدی تو بغلت.

جاش رو محکم‌تر کرد و یه پاش رو با زور لای پام فرو برد و با ترس اسمش رو صدا کردم. وای خدایا...

خب اینجوری که کل وجود عاصی رو هم...

-ولم کن توروخدا... باید پاشم.

-خوابم میاد، فقط پنج دیقه...

تا پنج دقیقه بعد اینجا دریای خون راه می‌افتاد. نالیدم:

-تو بخواب بذار من پاشم.

با هر تقلایی گالن گالن خون از دست می‌دادم.
از شدت شرم و خجالت دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و منو می‌بلعید.

-عاصی... من... من نجسم!

سرش رو از رو بالش بلند کرد و انگار درست نشنیده باشه، پچ زد:

-نجس؟! نکنه دیشب تو خواب و بیدار کاری کردم که...

ویشگونی از ساعدش گرفتم که حتی آخ نگفت.

-مطمئنم کاری نکردم. بگیر بخواب بهونه نیار... بیدار شم برات گرون تموم میشه!

خدایا باید چیکار می‌کردم؟! چجوری می‌گفتم تا بفهمه؟!

-عاصی باید برم دستشویی...

-مگه تکرر ادرار داری؟! چند دقیقه تحملش کن.

-عاصی دارم به خودم گند میزنم، نجسم.

نمی‌دونم چجوری ولی انگار اینبار حرفم رو جدی گرفت و با تکیه به یکی از دستاش روی سرم خم شد و من رو به کمر روی تخت دراز کش کرد.

از درد زیردلم و کمرم آخ کشیدم و چهره‌م در هم شد.

-یعنی چی نجسم؟! نکنه خودت‌و خیس کردی؟!

چشم پایین کشیدم و سعی کردم تا ملحفه‌ی سفید رو روی پایین تنه‌م بکشم و مسیر حرکت دستم رو که دنبال کرد، انگار متوجه شد. تنم گر گرفت و حس کردم از کف دست و پاهام و گوش و گردنم آتیش فواره میزد.

-پریود شدی؟! به خاطر همین، این اندازه سرخ و سفید میشی؟! به خاطر اینه میگی نجسی؟!

برای اینکه زودتر از روی تنم کنار بره با سر تایید کردم. ملحفه و پتو رو کنار زد و من دستام رو تا پایین تنه‌م کشیدم و وحشت‌زده گفتم:

-عاصی... توروخدا...

نگاه نکن میدونم تخت رو کثیف کردم.

نمیدونم چرا ولی عصبی شد. خیلی عصبی...
چون دستم رو با شتاب پس زد و با یه اخم غلیظ رو به صورت رنگ‌پریده و دردمندم توپید:

-به خاطر پریودیت میگی دست بهم نزن و نجسم و خودتو.... تو... خودتو از من پنهان می‌کنی چون مثل هر دختر دیگه‌ای پریود شدی؟!

متوجه منظورش نمی‌شدم. این از نظر من یه اتفاق فاجعه‌بار بود که برای اولین بار همخواب یه مرد شده بودم که فقط به واسطه‌ی یه صیغه‌ی عقد به هم محرم شده بودیم و اینجوری پریود شدنم و...

-باتوام... به خاطر اینه میگی نجسم؟!

بغ کرده نگاش کردم و مغموم لب زدم:

-آره...

-تو خیلی بیجا کردی، کدوم بی‌شعوری این‌و بهت گفته که هروقت اینجوری شدی نجسی؟!

مامانم می‌گفت.
نمی‌تونستم روزه بگیرم. نمی‌تونستم نماز بخونم و خب...

یه رگ برجسته کنار شقیقه‌ش شروع به نبض زدن کرد و با حرص از روی تخت کنار رفت و من تکونی به خودم دادم.
نمی‌دونستم چرا اینقدر عصبی بود؟!

-مامانم گفته که...

-مامانت خیلی اشتباه کرده گفته...

نمی‌فهمم... نمی‌تونم درک کنم این خزعبلات چیه تو مغز تو کردن. پاشو ببینم.

خواستم بلند شم ولی از درد زیردلم آخ کشیدم که سمتم اومد و با همون حرص تو صداش گفت:

-تکون نخور خودم بلندت می‌کنم.

ناخواسته بود ولی گفتم:

-کثیف میشی.

-الین؟! سگم نکن... من با چهارتا قطره خون تنِ تو کثیف نمیشم.

دست زیر پام انداخت و بلندم کرد. شرم و خجالت و حس عذاب وجدان باهم تو وجودم نشست و بغض کردم.
دستم دور گردنش حلقه شد و عاصی که سمت حموم رفت با دلهره گفتم:

-کجا عاصی؟! من... منو بذار زمین... خ خودم...

اهمیت نداد و بی‌توجه به من سمت حموم اتاقش رفت. شیر آب وان رو باز کرد. خیس عرق بود و هنوز نفس نفس میزد.

-خودم می‌تونم...

-ساکت شو الین که خیلی از دستت شکارم.

-عاصی سرم داد نزن. من که کاری نکردم فقط...
میدونم خراب کردم ولی مگه دست خودم بود که الان این اتفاق بیفته، اصلا زمانش نبود اونقدر استرس کشیدم که...

-هیششش... به خاطر پریود شدنت عصبی نیستم. بس کن انقدر گریه نکن. مگه گفتم چرا پریود شدی؟!

-ولی تختت...

-گور باباش... یه تخت دیگه...

اصلا... مگه من و تو از همین خون تغذیه نکردیم تا به دنیا بیایم؟! رَحمِ تو خونه‌ی اول یه بچه‌ست و این خون مقدس...

مات موندم و زبونم قدرت تکلم رو از دست داد. جالب بود که یه مرد مثل عاصی درمورد پریود و زن چنین حسی داشت!

نتونستم مخالفت کنم حتی وقتی که من‌و روی لبه‌ی وان گذاشت و سعی کرد تا لباسام رو دربیاره.

دستش که روی لباسم نشست جلوش رو گرفتم.

-نه...

-چرا؟! مگه نمی‌خوای دوش بگیری؟!

-خودم می‌تونم.

دستم رو پس زد و به کارش ادامه داد ولی باز ممانعت کردم.

-نکن عاصی می‌تونم.

-بذار درش بیارم من بهت محرمم دختر... تنت رو داری از کی مخفی می‌کنی؟!

راست می‌گفت.

محرمم بود. بابام هرروز و هرشب قصه‌ی اون زنی که جلوی پدر و برادر و شوهرش لخت مونده بود رو تعریف می‌کرد که اون زن به محرم‌ترینش پناه برده بود تا تنش رو مخفی کنه...

به شوهرش که از پدر و برادر محرم‌تر بود ولی بااین وجود شرمم می‌شد که عاصی بی‌واسطه تنم رو رصد کنه. هرچند می‌دونستم این مرد بی‌حیا یکبار من رو از حموم اتاق عادل دید زده بود.

-آخه نمیشه... ل لباس زیر ندارم.

خیره تو چشمام هیچ واکنشی نشون نداد.

-چرا نپوشیدی؟!

-چندتا تیکه وسیله بود که به بهجت خانوم پس دادم. نخواستم لباسای عاریه‌ای تو رو بپوشم. بعدشم اونا برام گشاد بود.

نگاهش رو پایین کشید و من خجالت زده دستم رو ضربدری روی بالاتنه‌م گذاشتم.

-پس نگران چی هستی وقتی پوشیدن و نپوشیدنش فرقی به حالت نداره؟! فعلا بذار کمکت کنم دوش بگیری، بعدا خودت باهام بیا می‌برمت فروشگاه... لباس‌های سایز خودت‌و بردار که عاریه‌ای نباشه. بزن کنار دستت‌و...

با یکم خشم و حرص دستم رو کنار زد و لباس رو از سرم بیرون کشید.

-ضمنا من اونقدر دیدم که لازم نیست نگران باشی...

همه سایزی رو دیدم و ککم نگزیده.

احساس راحتی نکردم بلکه برعکس...

معذب شدم که عاصی از دید زدن سایز تن دخترا حرف میزد و این رو خیلی راحت بیان می‌کرد. یعنی چی هر سایزی...؟!

می‌خواست بگه من به دردش نمی‌خوردم؟!

برای همین بهم می‌گفت مویرگ؟! دروغ چرا دیشب خیلی حس خوبی گرفتم ولی حالا...

شاید اثر هورمونام بود که دلخور شدم. باید می‌گفت من رگ آئورتی، شاهرگی چیزی‌ام نه یه مویرگ کوچیک و ضعیف که با کمترین خراش و ضربه از هم گسیخته می‌شد و...

-عاصی؟!

با دو دست بلندم کرد و توی وان نشوند و گرمای آب بهم حس لذت داد.

-یه دوش بگیر و یکم تو آب ریلکس کن من برات وسیله میارم.

گفت و رفت و من با هزارتا سوال تنها موندم.

بااینکه خودش نبود اما عطرش...

یهو با ترکیبات عجیب و چندشی که سر هم کرده بود لبخند زدم. دیوونه... عاصیِ دیشب با این مرد عصبی امروز تفاوت داشت. انگار اون مغزش پریود شده بود نه من...

یهو از بیرون صدای جیغ شیدا رو شنیدم و تو جا پریدم.

-یا فاطمه‌ی زهرا... این خون...

لحظه‌ای مکث و جیغش کل اتاق و حموم و عمارت رو برداشت. نمی‌دونستم چه خبر بود اما صدای زد و خورد می‌شنیدم و من لخت بودم و نمی‌تونستم بلند بشم. داد و هوار بیرون اتاق همه‌ی رشته‌های اعصابم رو به هم ریخت.

صدای بلند عاصی بالاخره شیدا رو ساکت کرد.

-دخترجون سی ثانیه نفس بگیر...

تجاوز کجا بود، پریود شده الان هم تو حمومه... اون خون کوفتی ربطی به توهمات ذهنیت نداره.

شیدا ساکت شد ولی عاصی عصبی پوف کشید.

-عجب گیری افتادم...

-ح حمومت کجاست؟!

و فکر کنم عاصی به این سمت اشاره داد ولی قبل از اینکه شیدا بهم برسه صدای عاصی رو شنیدم که شیدا رو مخاطب قرار داد:

-اگه اینکارو هم کرده بودم به تو حساب پس نمی‌دادم. الین زنمه...

من سایه‌ی شیدا رو جلوی در حموم دیدم ولی وارد نشد.

چرخی به خودش داد و سمت عاصی چرخید و با همون شجاعت و شهامتی که همیشه ازش دیده بودم رو به عاصی گفت:

-از کدوم زن حرف میزنی؟! همونی که جلوش با یه زن خراب میای تو خونه و بعدم میگه خدمتکارم و انگار نه انگار دست دوست دخترت رو می‌گیری و...

عاصی نزدیک شد و از بین دندون‌های قفل شده غرید:

-اینکه من تو روابطم با بقیه چطوری باشم و تهش دلم بخواد با زنم چیکار کنم به من ربط داره و اگه می‌بینی الان اینجا داری بلبل زبونی می‌کنی، از صدقه سر اینه که دوست الینی وگرنه منم دل خوشی از تو و کل خانواده‌ی الین ندارم.

من تو روابطم آزادم و فکر نکنم لازم باشه توضیح بدم چه اندازه بی حد و مرزم!

قلبم رو دور تند افتاد و با حال بدی پلک بستم. دلنازک شده بودم که بااین حرفش پسچشت پلکام می‌سوخت. مگه همینطور نبود؟!

من که قصد نداشتم عاصی رو از روابطش با بقیه زن‌ها منع کنم. حقی نداشتم.

زنش بودم ولی نه دائم...

قراربود از هم جدا بشیم پس چرا حالا درست وسط سینه‌م حس سوزش داشتم و کل استخونام درد می‌کرد؟!

-ولی من اجازه نمیدم اینجوری احساسات الین رو درگیر کنی. اجازه نمیدم بهش دست بزنی و هرکاری دلت می‌خواد بکنی.

-تو قراره جلوی من‌و بگیری؟! همونطور که کل شب رو زیر نوازش دستای من خوابید... تا هروقت من بخوام هم همینجوری باقی می‌مونه.

-حتی اگر الین نخواد؟!

سکوت عاصی باعث دردم شد.

چرا همینجوری جار نمیزد که اگه الین هم قصد رفتن داشت، من اجازه نمی‌دادم؟! اصلا چنین چیزی رو می‌خواستم؟! برگشتن به زندگی قبلم رو می‌خواستم یا یه شب غرق در آرامش زیر نوازش‌های دست عاصی...

من واقعا دیشب آروم بودم و...

نه خدایا... نه...

نمی‌خواستم دوباره اشتباهی عاشق بشم. عاصی جار میزد که روابطش آزاد بود و به کسی جواب پس نمی‌داد. رو اون تخت و اتاق نه...

مگه عاصی برای کثافت‌کاری به این اتاق و تخت نیاز داشت؟!

-جواب بده... اگه الین نخواد می‌خوای مجبورش کنی شیخ نجیب؟! اون دختری که آورده بودی، شبونه در رفت.

امیدوارم دیگه به سرت نزنه که ناکامیت رو روی الین خالی کنی... قسم می‌خورم خودم جلوت درمیام. به دوست من نزدیک نشو...

عاصی عصبانی شد و صداش بالا رفت.

-خانواده‌ش طردش کردن... نامزد بی‌وجدانش بیرونش کرده... دوست و فامیلی نداره که دلش بخواد اون دختر پیششون باشه...

من‌و تهدید می‌کنی به چی؟! الین جز اینجا جایی رو نداره.

حقیقت همین بود. من بی یار و یاور بودم.

قلبم محکم‌تر کوبید و حس تهی بودن پیدا کردم.

-هنوز من هستم، الین رو بعد از حموم می‌برم.

خودم هم پد دارم لازم نیست شما زحمت بکشی. فقط بار آخره بهت هشدار میدم. حق نداری دیگه با احساسات الین بازی کنی!

شیدا وارد حموم شد و با کوبیدن در یه نفس عمیق کشید.

من‌و که درحال لرزیدن تو حموم دید، با شتاب سمت اومد و پایین وان زانو زد. با شرم و خجالت لب گزیدم ولی شیدا به تنم نگاه نکرد و دو طرف صورتم رو گرفت.

به گریه افتاد و پیشونیم رو بوسید.

-قربونت برم... الهی من فدای تو بشم. الین؟! خوبی؟! باهات که کاری نکرد؟!واقعا پریود شدی؟!

نمی‌خواستم شیدا بفهمه که چقدر شکسته بودم.

نمی‌خواستم بدونه چه ترس و دلهره و اضطرابی داشتم.

-خوبم شیدا... خوبم. باهام کاری نکرد واقعا پریود شدم.

باز عمیق و دلگرم کننده دوطرف صورتم رو بوسید. عاصی کی بود و چی از جونم می‌خواست؟!

-الهی بمیرم برات الین...

غصه نخور... عمرا بذارم دیگه سمتت بیاد. می‌برمت پیش خودم. دوتایی میفتیم دنبال کارای طلاق. طلاقت‌و می‌گیریم و خلاص... از دیشب داشتم می‌مردم. خداروشکر که خوبی.

من دلم رفتن نمی‌خواست. دلم همون آرامش و نوازش و همون دلگرمی که از وجودش تو وجودم رخنه کرده بود رو می‌خواستم.

وقتی از یکی شدن قلبمون حرف زده بود...

نه من نمی‌خواستم برم. توان رفتن و ترک کردن عاصی رو نداشتم.

شاید کنارش به اعماق جهنم نفوذ می‌کردم ولی نمی‌تونستم به حرف‌های شیدا گوش کنم.

-یه دوش بگیر ببرمت.

-نه... من... من نمیام!

ازم فاصله گرفت و با شوک نگام کرد.

-چی؟!

-نمی‌تونم بیام وقتی هنوز تکلیف زندگیم‌و نمیدونم.

شیدا من کی‌ام؟! حتی این هم نمیدونم. من واقعا دختر محمد زرگرم؟! همون مردی که آوازه‌ی زهد و پارساییش همه‌ی محل رو برداشته؟! رفتم دم خونه و گفتم تنهام... گفتم بی‌کس موندم من‌و تو خونه‌شون راه ندادن. بابام تهدیدم کرد و من‌و از دق کردنِ مامانم ترسوند.

که اگر بخوام هم نتونم بهشون سر بزنم. الان خیالم راحته خوبه... اگه... اگه من‌و ببینن و مامانم یا بابا حالشون بد بشه و اونوقت من بشم قاتل خانواده‌م، چه غلطی کنم؟!

حالا که خونه‌ای ندارم ترجیح میدم اینجا بمونم تا تکلیفم روشن شه... هرجا برم مهمونم اینجا زوری هم که باشه خونه‌ی شوهرمه... می‌مونم تا معلوم شه بمونم یا...

ناباور از سخنرانیم لب زد:

-خونه‌ی شوهرت؟! جادوت کرده؟!

چی میکی الین؟! من...

شیدا باور نمی‌کرد من این حرف‌ها رو بزنم. باور نمی‌کرد ولی من می‌زدم. شکسته بودم و دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.

زندگیم روی آب بنا شده بود. به هیچی دلخوش نبودم.

-الین معلومه چی میگی؟! تو...

واقعا جابه‌جایی هورمونات کار دستت داده... عصبی و دلنازک شدی و نمی‌فهمی چی میگی!

-می‌فهمم.

عقلم سرجاشه... شیدا نمی‌تونم بیام تو خونه‌ای که معلوم نیست مامانت درباره‌م چه فکری می‌کنه!

عصبی از جا بلند شد و من زانوم رو تو شکمم جمع کردم.

-مگه قراره چه فکری کنه؟! الین من و مامانم می‌دونیم توگناهی نداشتی و یه چیزی شده که...

اصلا... تو واقعا دیوونه‌شدی؟! یه شب تو بغلش خوابیدی خودتو فراموش کردی؟!

الین بفهم... اون عوضی یه هوسبازه... ندیدی چجوری دست دور دست اون دختره‌ی آویزون حلقه کرد و چجوری لگد زد به غرورت؟!

-ولی برگشت پیش من...

خواهش می‌کنم از سر ناراحتی چیزی نگو که من‌و زیر سوال ببری. من‌و درحد اون دختر می‌بینی؟!

لطفا درکم کن شیدا... من خودم‌و به کسی نباختم. تو برزخم این‌و بفهم.

پوزخند صداداری زد و دست به کمر گرفت.

-آره برگشت چون اون هرزه بهش گفته بود یه همجنس‌گراست. من باهاش حرف زدم.

اومد پیش تو که به اون هرزه ثابت کنه اینجوری نیست. نمی‌بینی باهات کاری نداشته؟! نمی‌بینی هنوزم دختری؟!

مغزم سوت کشید و هاج و واج نگاش کردم که با پیروزی خندید. رو وان خم شد و سعی کرد شمرده بگه تا تو مغزم فرو بره...

-فکر کردی اینکه یکماهه زنشی و هنوز دختری، طبیعیه؟! اینکه شب تا صبح پیشش باشی و عین پسر پیغمبر فقط نگات کنه؟!

یکم عقلت‌و به کار بنداز...

دچار دوگانگی شده بودم. بالاخره عاصی یه هوسباز بود یا یه دیوونه و یه همجنس‌گرا؟!

-گفت هزارتا زن و دختر رو تشنه میذاره ولی تهش...

دست رو گوشم گذاشتم و نالیدم:

-بسه... شیدا توروخدا بس کن. به من چه...

برام مهم نیست عاصی کیه... به من چه که گرایشش چیه، مگه قراره این ازدواج تاابد ادامه دار باشه؟!... من... تاوقتی بی‌گناهیم ثابت نشه برنمی‌گردم.

-حرف آخرته؟!

مطمئن نبودم ولی نمی‌خواستم جلوی شیدا کوچیک بشم.

نمی‌خواستم این حرف‌ها اون رو به شک بندازه که حالا که عاصی توان رابطه نداشت پس...

مگه من ازش این چیزا رو می‌خواستم که حالا با تونستن و نتونستنش، تو تصمیمم فرقی ایجاد بشه؟!

-مطمئنم. هرکی شب‌و با یه دختر تنها موند و کاری نکرد، ناتوانه و نمی‌تونه؟! نمیشه یه درصد هم ربط به ارزش و احترام به من داشته باشه؟! نمی‌تونه دلش به رحم اومده باشه؟! نمی‌بینی حالم بده؟! شاید اون نخواد به من زخم بزنه...

شاید من و تو اشتباه کنیم و آدم بدی نباشه.

-آها... تا همین لحظه فکر می‌کردم فقط یه لجبازی ساده‌ست ولی تو واقعا رد دادی. دیوونه شدی و داری با چشم و گوش باز، خودت‌و میندازی تو چاه...

خیلی خب...

برات پد میارم ولی ترجیح میدم جایی نمونم که برای حرفم تره هم خورد نمیشه.

ولی یادت باشه اولین کسی که درباره‌ی مهرداد بهت هشدار داد، من بودم و تو هیچوقت گوش نکردی و اونقدر عاشقش شده بودی که حرف هیچکس رو نشنیدی.

حالا هم دارم میگم یه روز از اعتماد به این شیخ نجیب هم پشیمون میشی الین.

این رو گفت و به حالت قهر رو گرفت و رفت.

فقط چند دقیقه بعد از رفتن شیدا بود که عاصی وارد حموم شد.

بی حرف و نگاه و حس خاصی فقط چندتا لباس و وسیله روی میز آرایشی کنار دوش سیار گذاشت و قصد رفتن کرد.

درد زیر دلم و کمرم خیلی بهتر شده بود ولی مغزم... روحم... وجودم درد می‌کرد.

بی اراده نگاهمون در هم تلاقی کرد و من از اون حسی که تو چشماش بود ترسیدم.

حس می‌کردم حرفای من و شیدا رو شنیده بود و هشدارهاش رو به گوشش رسونده بود. یعنی حقیقت داشت؟!

این مرد با اون حجم خشونت که من ازش دیده بودم و شب گذشته تا اون اندازه دربرابرم کوتاه اومده بود، قصد شکستنم رو داشت؟!

اینبار این ضربه خیلی مهلک بود و من‌و از پا می‌نداخت. حس یه فواره رو داشتم که با وجود عاصی بالا می‌رفت و من ترس از سقوط داشتم.

تنها راه چاره‌م خود همین مرد بود که شب گذشته من‌و به نوازش دستاش عادت داد.

چی گفته بود؟! مویرگ؟! یادآوریش تلخندی شد روی لب‌هام و از درون گر گرفتم. من واقعا مویرگ بودم... شکننده و آسیب پذیر...

-عاصی؟!

بین راه متوقف شد اما برنگشت. به سختی جون کندن به حرف اومدم.

-من... حرفات‌و با شیدا شنیدم، اون دختر رو دیدم...

نگران نباش من نه نیازی به بغل کردنت دارم، نه بوسه‌هات و نه حتی دوست دارم که اون مهر و امضای سند ازدواجمون رو یادم بیاد. پس بدون من برام مهم نیست باهرکی باشی... با هرکی هرکاری کنی مهم نیست.

پیرهن مردونه پوشیده بود و می‌تونستم عضلات پیچ درپیچش رو از روی اون پیرهن جذب تشخیص بدم.

دقایقی طولانی اون عضلات سفت و سخت رو نوازش کرده بودم. یه تجربه‌ی جدید که تا به حال نداشتم. بدنش مثل یه تکه سنگ بود و واقعا می‌شد که زیر اون سنگ‌ها یه قلب نرم وجود داشته باشه؟!

صداش می‌لرزید و اکو شدنش تو فضای حموم بیش از حد جذاب بود و دلم می‌خواست زار بزنم.

-اینکه فکر می‌کنی حرفای شیدا حقیقته و حرفای من نه، برام آزاردهنده‌ست. تو هیچی از من نمیدونی... نه خودم، نه زندگیم ولی با من مثل یه عوضی رفتار نکن که دنبال تن و بدنتم!

تیره‌ی کمرم رعشه گرفت و قلبم به کوبش افتاد.

عاصی واقعا توان درهم کوبیدنم رو داشت و اگر بامهرداد ترک برداشته بودم به حتم با عاصی...

لب گزیدم و سر پایین انداختم.

احتمالا می‌خواست بعد از من دوش بگیره و من باید هرچه زودتر می‌رفتم و خودم رو تو همون اتاق زندانی می‌کردم.

-شیدا رفت، وقتی هم می‌رفت خیلی عصبانی بود!

-میدونم، خواست باهاش برم اما من...

بین حرفم پرید و با سردترین حالت ممکن پچ زد:

-چرا نرفتی؟! اونجا امن‌تره... خیالت راحته کسی نیست که اذیتت کنه و شبونه با خشونت تو رو بکشه تو اتاقش و از دستات کار بکشه.

شوکه شدم و فقط نگاش کردم.

چرا غر میزد؟!

دستم رو لبه‌ی وان گذاشتم و از صدایی که آب تولید کرد، سر چرخوند و بهم زل زد.

-من نمی‌خوام قضاوتت کنم ولی بیا باهم سازش کنیم.

من واقعا می‌خوام بدونم چی به سرم اومده...

تو... قول دادی اون آدم... هرکی که هست رو پیدا کنی. اونموقع جلوت رو نمی‌گیرم که...

داشتم به کشتن اون آدم...

به نابود شدنش...

به عجز و التماس و خورد شدنش فکر می‌کردم... اینبار دیگه ترسی نداشتم چون پوست کلفت شده بودم.

تصمیم داشتم به محض اینکه بهتر شدم به امید سر بزنم. یه سر این ماجرا به اون می‌رسید و من شک نداشتم. امید...

چطور تونسته بود اینکارو درحقم بکنه؟! باهاش خیلی حرف داشتم. خیلی...

-پس فقط مشتاق حقیقتی!

می‌فهمی خیلی زود...

نگران نباش، لباسات رو بپوش. به بهجت میگم برات کاچی درست کنه.

یه لحظه حس یه تازه عروس رو پیدا کردم و گونه‌هام رنگ به رنگ شد.

عاصی رفت و من پوف کشیدم.

"عاصی"

تکه‌ای از نون تست برداشتم و به کره آغشته کردم. بااینکه از لحاظ روحی به هم ریخته بودم اما خود حس نزدیکی با الین و شبی که باهم به صبح رسونده بودیم، توان آروم کردنم رو داشت. عصبی بودم اما دلم تکرار دیشب رو می‌خواست.

فرار اون دختر ابله زهره...

هرچند خوب میدونستم جایی برای فرار نداشت جز مقرّ من!

بحث و درگیری با شیدایی که هنوز بهش شک داشتم و الین که...

نه اون دختر از همه‌ی درگیری‌هام بیشتر من رو تحت فشار می‌گذاشت.

به بوسه و آغوش من احتیاجی نداشت؟! این رو بهش ثابت می‌کردم و وقتی نیاز رو از تو چشماش می‌خوندم... اون لحظه دیدنی بود.

بهجت روی میز خم شد و لیوانم رو از آب پرتقال تازه پر کرد و مقابلم گذاشت.

-قهوه درست کنم؟!

سری به نفی تکون دادم و رو به زهرا که تازه استخدام کرده بودم و در سکوت داشت به گلدون‌های ریز و درشت کنار پنجره‌ها آب می‌داد لب زدم.

-ببین الین کجاست و چیکار می‌کنه!

مکث کرد و من بااخم براندازش کردم. این‌روزها بهجت هم سرناسازگاری داشت.

-چشم آقا...

هاتف هم بیرون منتظر شماست. الین خانم رو صدا می‌کنم و می‌فرستم زهرا کیف و کتتون رو بیاره.

دستم رو مشت کردم و رو به نگاه بهجت لب زدم:

-فکر کنم بعد از چندین سال هنوز با قوانین خونه‌ی من آشنا نشدی بهجت، نظرت چیه از نو بهت یاد بدم که تو چه مسائلی نباید دخالت کنی؟!

خیلی زود متوجه منظورم شد که با خجالت سر پایین انداخت.

-آقا؟! من واقعا منظوری نداشتم. نمیدونم چی شنیدین ولی من فقط به خاطر خود الین خانم بود که...

دست بالا آوردم و اینبار خیلی آهسته جوری که زهرا متوجه نشه ادامه دادم:

-مهم نیست چی شنیدم ولی این بار آخرت باشه تو خونه‌ی من، نون و نمک منو می‌خوری و پشت سرم دسیسه می‌چینی تا زنمو از من دور کنی!

این لفظ، هردو ابروش رو بالا انداخت ولی بهجت باید حد خودش رو می‌فهمید.

-چشم آقا قول میدم دیگه تکرار نشه!

سر تکون دادم و رفت. نون و کره و عسل رو به دهن گذاشتم.

مشغول خوردن بودم که الین وارد سالن غذاخوری شد و با مکث و تعلل کنار میز ایستاد.

سلام کوتاهی گفت و من بهش زل زدم. وضعیت جسمانیش باعث شده بود یکم رنگ پریده به نظر بیاد و باز این لاغری و ضعفش عصبیم کرد. زیادی شبیه دنیا بود "خواهرم"

از نظر ظاهر نه اما باطنا...

اون معصومیت و نگاه‌های زیرزیرکی و مخفیانه... پوف کشیدم.

-قهوه درست کنم آقای شیخ نجیب؟!

-لازم نیست، بشین صبحونه بخور بهجت درست می‌کنه.

الین نگاه معناداری به بهجت انداخت اما هیچکدوم حرفی نزدند. بهجت با اشاره‌ای به زهرا اون رو متوجه کرد و باهم از سالن خارج شدند.

الین پشت میز نشست و بی‌حرف مشغول خوردن شد و چقدر خوب که قصد نداشت اعصابم رو به بازی بگیره.

-بهتری؟!

با این سوالم دست از خوردن کشید و نگام کرد.

-م منظورتون...

-وضعیتت‌و میگم، اگه دردی چیزی داری مسکّن هست.

-ن نه... نیازی نیست، خوبم!

نگاهش مثل همیشه متواری بود. مثل یک دزد که از پلیس فرار می‌کرد و من از این موش و گربه بازی خیلی خوشم میومد.

-مسکن نیاز نداری یا درد نداری؟!

-اولی...

-پس درد داری؟! شنیدم ماساژ و کیسه آب گرم کارسازه، می‌خوای من برات انجام بدم؟!

چشماش تا آخرین حد گشاد شد. این اولین باری بود که به یه دختر چنین پیشنهادی می‌دادم.

کم کردن دردش برام لذت‌بخش بود.

-نه... لازم نیست. من خودم...

صبحونه بخورم بهتر میشم الان هم دیگه درد ندارم فقط یکم ضعف و بی‌حالیه که طبیعیه!

آهانی گفتم و دیگه حرفی نزدم. همین‌که با حرفم تا گوش و گردنش سرخ شده بود کفایت می‌کرد. دختر حاجی!

تلفنم به صدا درآمد و من با نیم نگاهی با ساعتم که عدد هشت رو نشون می‌داد، دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم.

-عاصی؟!

صدای ترسیده و هیجان‌زده‌ی کیوان رو که شنیدم، به پشتی صندلی تکیه دادم و الین سراپا گوش شد. زیادی کنجکاو بود.

-چی شده اول صبحی کیوان؟!

اسم کیوان همه‌ی سنسورهای الین رو فعال کرد.

کیوان مکث کرد اما همراه با بیرون فرستادن هوای درون کالبدش حرصی پچ زد:

-ی یکی از... از کامیون‌ها رو زدن...

عصبی از جا بلند شدم و دست چپم رو روی میز گذاشتم.

-چی؟! چه غلطی کردی کیوان؟!

واقعا وحشت کرده بود و خوب می‌دونست من تو جابجایی محموله‌ها با هیچ احدی شوخی نداشتم. هیچ احدی... حتی اگر اون شخص کیوان بود.

صداش بالا رفت و همونطور که داشت مشتش رو روی چیزی فرود می‌آورد، داد زد:

-یکی از کامیون‌ها رو گرفتن.

عاصی؟! اینبار اسامه از این گندکاری نمیگذره... درعرض ده ساعت چطوری می‌تونم این خرابکاری رو جبران کنم؟!

جبران؟!

از کنار الین فاصله گرفتم و با کلافگی و مشتی که شدیدا می‌لرزید گفتم:

-کدوم کامیون؟! چی‌و از دست دادی حرومزاده؟! بازم یه گند بالاتر... از آخرین باری که بهت هشدار دادم، هنوز سه ماه هم نمی‌گذره... گفتی چون من خودم نظارت نکردم خراب کردی من‌و کشیدی ایران که اینجا هم باز گند بزنی؟! میدونی قبل از اینکه به دست اسامه بیفتی خودم گورت‌و می‌کنم؟!

سعی داشتم الین صدام رو متوجه نشه ولی این اعصاب خراب اجازه نمی‌داد. بیشتر فاصله گرفتم و درحالی که از کف پاهام مواد مذاب غل میزد، به عربده‌ی کیوان گوش کردم.

-سپرده بودم دست رضا، تو خودت هم درجریان بودی...

آدم مورد اعتمادمه... کامیون دخترا با دستبند سبز بود!

پنجه لای موهام فرو بردم و اونقدر عصبی بودم که اگر کیوان رو حالا مقابلم می‌دیدم، به حتم زیر مشت و لگد له می‌کردم.

-منتظر من باش کیوان، هر گورستونی که هستی...

منتظر من باش و عواقب کارت‌و گردن بگیر، من میام شرکت و می‌خوام رو در رو حرف بزنیم.

تلفن رو قطع کردم و صدای الین رو از نزدیک شنیدم. روحیه‌ی کنجکاوش بهش امون نداده بود تا در سکوت فقط گوش کنه...

سمتش چرخیدم و با اخم نگاش کردم ولی خجول لب گزیده و ترسیده سر پایین انداخت.

-مشکلی پیش اومده؟!

دو ثانیه خیره‌ش شدم و با یه پوزخند رو گرفتم. شماره‌ی امیر رو گرفتم و همونطور که چشمم به الین بود تلفن رو به گوشم زدم.

نگاه لرزون و معصومش ترس به دلم می‌نداخت و این همون چیزی بود که سعی داشتم به خاطرش الین رو از خودم دور کنم ولی نمی‌تونستم.

-سلام آقا... جانم؟!

خیلی کوتاه گفتم:

-کیوان با تو...
من باید با اسامه حرف بزنم و می‌دونی باید چیکار کنی!

-بله آقا چشم. نگران نباشید!

تماس رو قطع کردم و رو به الین که همچنان منتظر جواب سوالش بود، پچ زدم:

-صبحونه‌ت رو بخور و استراحت کن.

-عاصی چی شده؟! مشکلی پیش اومده؟! در مورد همون محموله‌ایه که شب مهمونی تو اتاق راجع بهش حرف زدین؟!

می‌دونستم اون شب تا پشت در اتاق اومده بود چون کل اون محوطه دوربین داشت و همون شب خودم شکارش کرده بودم.

اگر امیر اون صحنه‌های ثبت شده رو پاک نمی‌کرد، احتمالا کیوان هم خبر داشت.

-برات بهتره قاطی کار من نشی الین.

گفتم و صبر نکردم. باید این اتفاق رو جمع و جور می‌کردم چون این ضرر بزرگ به این راحتی جبران نمی‌شد. اسامه به راحتی نمی‌گذشت و من اوج خشمش رو دیده بودم. نه به من و نه به باعث و بانی این خرابکاری رحم نمی‌کرد.

خیلی عصبی بودم.

-عاصی؟ تو... تو قاچاق می‌کنی مگه نه؟!

نرسیده به مسیر خروجی، ایستادم و با قلبی که روی دور تند افتاده بود، به صدای پاهاش گوش دادم. پشت سرم ایستاد و با همون روحیه‌ی سرکشی که زیاد ازش دیده بودم گفت:

-شنیده بودم عرب‌ها کارشون قاچاق دختره ولی باور نمی‌کردم. تو...

اومدی ایران تا اینکارو بکنی؟!

پوزخند زدم. انگار شغلم با مزاق دخترحاجی سازگاری نداشت. سمتش چرخیدم و با ابروهای درهم و صورتی که از شدت فشار عصبی رو به کبودی می‌رفت، تو چشمای سبز و مرموزش زل زدم. این سبزی‌ها شبیه یه دریاچه‌ی دورافتاده کنار یه صخره‌ی سنگی بود. به همون اندازه عمیق و مرموز و مهیب!

-کنجکاوی نکن...

فضولی تو این خونه جزو خط قرمزای منه... بهتره تا وقتی اینجایی از من و شغلم دور بمونی.

-چرا؟! منم می‌فروشی؟!
تو واقعا تو کار خرید و فروش دختری؟!

جلو رفتم و درست مقابلش ایستادم. اینبار بی ترس و دلهره تو چشام زل زد.

-تو رو که خریدم، اونروز تو کلانتری آبروت‌و...
جلوی کیوان و با اون گندی که زدی، جونت‌و...
هروقت هم که اراده کنم دخترونگیت‌و...

با نفرت نگام کرد.
حرصی دستش رو مشت کرد و از پایین به خشمم زل زد.

اگر از من ناامید می‌شد، می‌رفت؟! دل می‌کند؟!

-حتی شاید دلت‌و...

همون چیزی که تو سینه‌ت می‌کوبه و من دارم صداش رو می‌شنوم. کنار گوشم... مثل یه بمب ساعتی!

خیسی لبش رو مکید و مبهوت براندازم کرد.

-من دلم‌و به هیچکس نفروختم پس الکی دلت‌و خوش نکن. ضمنا این موضوع حقیقت داره...

تو واقعا همون حیوونی هستی که شب اول از شنیدن اسمت تصور کردم.

عصبی دست دور کمرش انداختم و تنش رو به خودم چسبوندم. از اینکه کسی بهم لفظ حیوون رو نسبت بده متنفر بودم. نمی‌فهمید داشتم ازش محافظت می‌کردم؟! نمی‌فهمید حضورش کنار من چقدر خطرناک بود؟!

-حیوون؟! من اگه یه جو انسانیت تو وجودم نبود، همون شب اول کار نیمه تموم عادل رو تموم می‌کردم. اگه شرف نداشتم، حداقل دیشب می‌تونستم حقم رو از تنت بگیرم ولی تو زیادی پررو شدی چون بهت سخت نگرفتم، چون بوسیدمت و کوچه‌ها رو گشتم تا بفهمم کی و چرا اینجوری تو رو انداخت تو جهنم زندگی من...

با مشت تو سینه‌م کوبید. حالا اونقدر عصبی و تحت فشار بودم که برام اهمیتی نداشت این دختر داشت از من

وحشت می‌کرد. کنار من امنیت نداشت و این دوگانکی داشت دیوونه‌م می‌کرد.

-الان مدال می‌خوای که مثل یه حیوون واقعی بهم حمله نکردی؟! جایزه می‌خوای که منم نفروختی؟! باید برات دست بزنم که من‌و بوسیدی تا تجربیات اولم رو کنار یه قاچاقچی بگذرونم؟!

حرفاش درد داشت!

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم. این دختر زیادی خوشبو بود. عطر تنش خالص و پاک بود.

-بالاخره زندگی هرکس یه جوریه تو هم فروخته شدی... ولی من تو رو از بابات گرفتم. به ازای چهارده تا سکه خریدمت. چرا داری چموش بازی درمیاری ماهی کوچولو؟! نمی‌دونی هرچقدر طعمه لیزتر، صیاد حریص‌تر میشه؟!

دمای بدنش بالا رفت و همین حرارتی که به جونش افتاد، همه‌ی سلول‌های تنم رو درگیر کرد. بغض تو گلوش نشست و سعی کرد دربرابرم مقاومت نشون بده. تقلا کرد و من ولش کردم ولی با نفرت نگام کرد و من با خونسردی پوزخند زدم.

-حرفای من‌و جدی نگرفتی...

اگه اون شب نمی‌گفتی پای شیخ نجیب‌ها وسطه، الان کتک خوردنت هم تموم شده بود و می‌تونستی تو اتاقت عزا بگیری ولی اینجا نباشی!

قصد رفتن کردم ولی باز صدام کرد و من ایستادم.

وقت نداشتم و باید خودم این خبر رو به اسامه می‌دادم. باید می‌رفتم ولی صبر کردم. با همون صدای بغض آلود پچ زد:

-کمکن کن...

کمک کن اونی که اینکارو کرده پیدا کنم. بعدش تو رو به خیر و من‌و به سلامت. من... داره حالم به هم می‌خوره!

سمتش چرخیدم.

-از چی؟! اینجا بودن؟!

-نه...

سری به پچ و راست تکون داد و با لب‌هایی لرزون رو به نقطه‌ای نامعلوم نالید:

-از اینکه وقت و بی‌وقت مجبورم از پول کثیف تو بخورم، از داشته‌های کثیف تو بپوشم. از اینکه مجبورم هرلحظه ببینمت و دستت رو روی تنم حس کنم!

حرف‌هاش برام مسخره بود.

با دو انگشت چونه‌ش رو گرفتم و بی‌رمق بهم زل زد. لب‌هاش...

اون صورتی‌های پررنگی که از جای دندون، تیره‌تر به نظر می‌رسید... هوس برانگیز بود ولی پا روی میلم گذاشتم و گفتم:

-به من چه...

من کاری که باید کردم، اینجا هم دیگه کاری ندارم. می‌خوام برگردم کویت!

شوکه لبش نیمه باز موند و من به سختی دستم رو از زیر چونه‌ش برداشتم.

-نه...

تو قول دادی...

-قول یه آدم بی‌شرف که قاچاق می‌کنه؟!

لبخند تلخی زد و گوشه‌ی آستینم رو گرفت.

رعشه‌ای که تو وجودش بود رو حس می‌کردم.

-به هرحال اون عوضی‌ای که با من اینکارو کرده یکی عین شماست.

همتون مثل هم، همتون عوضی... دیشب برای یه لحظه حس کردم تو هم آدمی... این مدت خیلی رفتارای ضد و نقیض ازت دیدم ولی حالا مطمئن شدم که تو هم آدم نیستی. فقط می‌خوام کمک کنی چون تو احتمالا زبون اون عوضی رو بهتر می‌فهمی.

نتونستم در جواب حرفش هیچی بگم.

هر حرف و هر دفاعیه‌ای مثل تف سر بالا بود. این دختر از من و زندگیم هیچی نمی‌دونست.

-اون قول و قرارها واسه وقتی بود که کسی رو نداشتی، حالا یه رفیق مثل شیدا داری که بهش اعتماد داشته باشی.

من باید برگردم کویت.

دستش رو از آستینم جدا کرد و با همون چشمای سبز و با رگه‌های سرخ نگام کرد.

-پس راهمون جداست!

راه ما جدا بود، از اول...

از همون شب منحوسی که به صحنه‌ی تجاوز عادل به الین رسیده بودم.

این دختر هیچ وجه اشتراکی با من نداشت. به نفعش بود تا از خودم و زندگیم و کارم دورش کنم. من کم دشمن نداشتم، خصوصا تو ایران...

حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم که ممکن بود چه بلایی سر الین بیاد.
وقت تسویه حساب بود. وقت جنگ و این دختر دووم نمی‌آورد.

-وسایلت‌و جمع کن و برو پیش شیدا...

فقط دو ثانیه نگام کرد و با نفرت رو گرفت. رفت و با زدن یه تنه به من دور شد و از سالن غذاخوری بیرون زد. التهاب درونم با هیچی خوب نمی‌شد.

لیوان آب پرتقال رو سر کشیدم و از سالن بیرون زدم. بین راه با زهرا سینه به سینه شدم و با دیدن سینی قهوه‌ی دستش عصبی شدم. این مدت به قهوه‌ی الین عادت کرده بودم و حالا میلی به استشمام بوی خوشش نداشتم.

-آقا قهوه...

بدون واکنش از کنارش گذشتم و وارد محوطه شدم ولی صدای زهرا رو شنیدم که گفت:

-کیف و کتتون رو میارم!

هاتف کنار ماشین ایستاده بود و من با گام‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و لب زدم:

-کار انجام شد.

هاتف لبخند زد:

-مطمئن بودم، جای دخترها امنه؟!

سر تکون دادم و خیلی کوتاه گفتم:

-امنه، همون‌جایی که باید مستقر شدن، امیر حواسش هست.

زهرا نزدیک شد و مکث کردم. کیفم رو هاتف گرفت و من کتم رو پوشیدم و روی تنم تنظیم کردم.
به محض دور شدنش، پشت فرمون نشستم ولی تا هاتف در ماشین رو باز کرد، گفتم:

-من تنها میرم، تو مراقب الین باش. بهش گفتم وسایلش‌و جمع کنه و برگرده پیش دوستش. صحیح و سالم تحویلشون بده!

هاج و واج نگام کرد. انگار باور نمی‌کرد اینقدر ناگهانی چنین تصمیمی بگیرم.
کنار من امنیت نداشت و این رو نباید برای هاتف توضیح می‌دادم، کیفم رو روی صندلی گذاشت و جدیتم رو که دید، متوجه شد که با کمترین صدای ممکن چشم گفت. عقب کشید و من ناخواسته نگاهم به پنجره‌ی اتاق الین افتاد. خودش رو که از لای پرده‌ها دیدم، درد بدی به قلبم نشست.

احتمالا خیال می‌کرد من توان دیدن طرح اندامش رو از پشت اون پرده نداشتم ولی...

-آقا؟! اگر اسامه بفهمه این گم و گور شدن دخترا کار ماست، زنده‌مون نمیذاره، سه بار، سه تا معامله‌ی پرسود

از دخترهای باکره‌ای که می‌تونست حساب اسامه رو پر کنه و اعتبارش رو بالا ببره...

چشم از الین نگرفتم و با همون اخم‌های به شدت درهم و ازبین دندون‌های چفت شده گفتم:

-قرار نیست کسی بفهمه وقتی ما مستقیما تو ارسال محموله نقشی نداریم. اینبار لازم بود اون عوضی رضا سزای کارش رو پس بده که داد. فقط می‌مونه کیوان...

که... براش فکر خوبی دارم. به امیر زنگ بزن و بگو می‌خوام تک به تک اون دخترا به سلامت به مقصدشون برسن. ضمنا...

روی ماشین خم شد و به داخل کابین سرک کشید.

-بله آقا؟!

-دستبندها...

اون ها رو جدا کنین. نباید هیچ اثری از ما بمونه.

-حتما...

الین خانم رو چیکار کنم؟! من هنوز به شیدا مشکوکم، آقا؟! اون دختر موقع رفتن زیاد از حد سر و صدا کرد و من مطمئن نیستم که دردسر درست نکنه پس فکر کنم فرستادنِ الین خانم به خونه‌ی اون‌ها...

من نگران شیدا نبودم.

استارت زدم و الین پرده رو انداخت و من بالاخره از اون پنجره دل کندم.

-من خوب میدونم دارم چیکار می‌کنم. نشنیدی یا دوست داری یه جور دیگه بهت بگم؟!

از ماشین فاصله گرفت و سر تکون داد. حالا تمام و کمال حرفم رو فهمیده بود. باید به کیوان و شرکت سر می‌زدم.

قبل از رسیدن به کیوان دلم می‌خواست با مادرم حرف می‌زدم.
شماره‌ش رو گرفتم و تلفن رو روی اسپیکر زدم.

خیلی دیر اما بالاخره تماس برقرار شد و با ششمین بوق صدای گرمش رو شنیدم و نتونستم لبخند نزنم.
تنها کسی بود که بی‌دلهره دوست داشتم.

-سلام پسر بی‌معرفت...

از وقتی پات به ایران باز شده، مادرو رو از یاد بردی، ببینم اونجا چیزی تو رو پابند کرده؟!

توقع نداشتم اینقدر زود پی ببره اما من حرفی نمیزدم.

-سلام مادر...

تا وقتی یه نفر هست که دست و دل و پام رو بند کرده، مگه جا واسه کسی هم هست؟!

خنده‌ش دلم رو گرم می‌کرد. من هنوز یه انگیزه‌ی بزرگ داشتم تا وسط این جهنم زندگی کنم.

-این رو وقتی عاشق شدی ازت می‌پرسم. چه خبر خوبی؟! پسرم کی برمی‌گردی؟!

عاشق؟!

قلبم محکم می‌کوبید و فکر رفتن و خالی شدن اون اتاق و اینکه دیگه دستم توان لمس کردنش رو نداشت...

-به زودی مادر...

کارم اینجا تموم شده و خیلی زود پیشتم.

-مادر فدای تو بشه. می‌خوام زودتر برگردی!

از عمارت خارج شدم و راه شرکت رو در پیش گرفتم. امروز یه جنجال بزرگ برپا بود. بخاری رو زدم و پوف کشیدم.

-برمیگردم. حال عادل چطوره؟! شنیدم یه کارایی کرده که...

باز کوتاه خندید.

-فقط یکم...

بهش حق بده عاصی، از هاتف شنیدم داروهاش رو درست مصرف نمی‌کنه. میدونی که عادل فقط به حرف تو گوش می‌کنه حتی اسامه هم نمی‌تونه کنترلش کنه.

-فقط یه مدت کوتاه بهم مهلت بده، یه کار کوچیک دارم. میام مادر...

نفسی از سر آسودگی کشید.

من بلاتکیف بودم ولی بعد از اتفاقی که امروز افتاده بود و غیب شدن یه کامیون پرسود برای بار سوم، حساسیت خیلی‌ها رو برانگیخته می‌کرد.

اون دختر بچه فکر می‌کرد من یه قاچاقچی بودم که البته...

بودم ولی به روش خودم...

دخترهای با دستبند سبز، همون‌هایی بودند که حین تست شدن توسط کیوان، به هرزگی رضایت نداشتند.

من توان کنترل کل زن‌ها و دخترهای هرزه‌ی اطرافم رو نداشتم ولی می‌تونستم اون دخترهایی که یا دزدیده شده بودند، یا از سر اجبار و فرار از دست خانواده به این کار روی می‌آوردند، نجات بدم.

-پس می‌بینمت.

بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

-مراقب خودت باش مادر...

حنیسه و دانیلا که اذیتت نکردن؟!

-نه...

من باور نکردم ولی چیزی نگفتم.

تماس رو با یک خداحافظی کوتاه قطع کردم و تا رسیدن به شرکت سیگار کشیدم.

سعی داشتم کل ذهنم رو از الین پاک کنم و باید موفق می‌شدم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. نگهبان که انگار من رو از پشت شیشه‌ها دیده بود، تا رسیدن به من دوید و با برداشتن کلاه از سرش عرض ادب کرد.

-سلام آقا... خیلی خوش اومدین، آقا کیوان خیلی وقته منتظر شما هستن. خیلی هم توپشون پر بود.

-سلام باشه می‌تونی بری.

از چندپله بالا رفتم و با آسانسور خودم رو به پنت هاوس رسوندم و با ورودم منشی هول شده از جا بلند شد.

زیاد رفت و آمد نداشتم ولی آوازه‌ی من به گوششون می‌رسید.

-سلام شیخ نجیب...

من صبر نکردم تا جمله‌ش رو تموم کنه و پا به اتاقم گذاشتم. کیوان رو که حین صحبت با تلفن وسط اتاق دیدم، عصبی سمتش رفتم و قبل از اینکه جمله‌ی "یه لحظه گوشی" از دهنش به طور کامل خارج بشه، مشتم رو دقیقا روی فکش کوبیدم که با درد روی مبل سه نفره‌ی چرم وسط اتاق پرت شد و دوتا پاش تو هوا معلق موند.

آخی گفت و گوشی آیفون آخرین مدلش روی زمین پرت شد و من صبر نکردم.

-بی‌عرضه...

لاشخور پول مفت می‌گیری که هربار گند بالا بیاری؟!

تکونی به خودش داد و پاهای نحس و کثیفش رو از روی مبل پایین انداخت و من به صفحه‌ی خورد شده‌ی موبایلش پوزخند زدم. حالا توان کنترل خودم رو نداشتم. همه چی نقشه‌ی من بود تا کیوان رو پایین بکشم ولی باید جوری این

نقش رو بازی می‌کردم تا خودش هم باورش بشه که گند زده بود.

-حرومزاده؟! ضرری که ما دادیم رو تو میدی؟! میدونی اون کامیون پر بود از دخترایی که به خاطر هر نفر، میلیاردها تومن پول به دست می‌آوردیم؟!

دست رو فکش گذاشت و رو به آتشفشانی که خودم تو وجودم ساخته بودم ایستادم.
خون گوشه‌ی لبش رو با پشت دست پاک کرد.

-مقصر من نیستم...
قرار باشه گندی که زدم رو جبران کنم خودم از اسامه مهلت می‌گیرم.

هه بلندبالایی نثارش کردم و دو طرف یقه‌ش رو گرفتم و تو صورتش توپیدم:

-به نظرت اسامه بعد از گم و گور شدن سومین کامیون از خیر کارت می‌گذره؟! تو رو زنده میذاره؟! شهامتت رو تحسین می‌کنم که الان اینجایی...

فکر می‌کردم یه سوراخ موش پیدا می‌کنی که در بری...

عصبی بود و کل وجودش می‌لرزید.

نمی‌دونست چه بازی‌ای خورده بود و من داشتم از له کردن کیوان زیر پاهام لذت می‌بردم.

-خودم ضرر رو جبران می‌کنم. اون کثافت‌های حرومی دختر می‌خوان، منم جور می‌کنم.

-در عرض چند ساعت؟! چطوری؟! پس بگو چرا جور کردن صدتا دختر سه ماه طول کشید و تهش هم اسامه منو فرستاد؟! من بهت اعتماد کردم کیوان...

محکم تکونش دادم و کمرش رو روی میز خم کردم.

-میگم جبران می‌کنم.

اسامه با من!

-خیلی خب... باشه

من الان با اسامه تماس می‌گیرم. درستش کن.

ولش کردم و نفس عمیقی کشیدم. از روی میز کنار رفت و دم عمیقی گرفت و با حالی خراب باز دست روی محل جراحت گذاشت.

شماره‌ی اسامه رو گرفتم و تلفنم رو با حرص روی میز پرت کردم.
منتظر تماسم بود که خیلی زود جواب داد.

صدای نفس‌های کشدار کیوان کل اتاق رو برداشته بود و من با پیروزی دست به کمر گرفتم و با اولین کلامی که اسامه به زبون آورد گفتم:

-قلت أنها كيوان لم تكن فعالة.
كنت قد حذرت ذلک دعني أعمل وحدي لكنک لم تثق بي لان آنت ظننت إشرافي كافي"

"بهت گفته بودم کیوان دیگه به درد اینکار نمی‌خوره...

بهت هشدار داده بودم که بذار من تنهایی کار رو پیش ببرم ولی به من اعتماد نکردی چون فکر می‌کردی فقط نظارت من کافیه!"

اسامه اول سکوت کرد ولی با مکث پرسید:

-ماذا حدث؟!

"چی شده؟!"

نیم نگاهی به کیوان انداختم و مسئولیت گفتنش رو برعهده‌ی خودش گذاشتم.

-إحدي الشاحنات...

"یکی از کامیون‌ها..."

اسامه تا انتهای این جمله رو حدس زد که عربده ش کل ساختمون رو به رعشه انداخت.

-كنت قد حذرته، لا شي ولا أحد يستطيع أن يضمن حياته بعد الآن. أولاً يدفع الخسائر ثم...

"بهت اخطار آخر رو داده بودم...

دیگه هیچی نمی‌تونه جونت‌و تضمین کنه. اول ضرر و زیان این معامله رو میدی و بعدش..."

با وحشت به من زل زد تا من براش کاری انجام بدم.

تا من جونش رو نجات بدم و من با پوزخند رو به وحشتش جلو رفتم و پچ زدم:

-گور خودت‌و کندی کیوان.

این تاوان دستمالی کردن الین بود.

تاوان تجاوز و کثافت‌کاری‌هایی که انجام می‌داد.

ترس مثل یه غول بی شاخ و دم به کیوان با اون هیبت حمله کرد و به لکنت افتاد.

-اسامه...

من به تعداد اون دخترا... برات دختر جور می‌کنم. پول دیرکرد رو به اون لاشخورا میدم. خودم جون رضای بی‌دست و پا رو می‌گیرم...

فقط... فقط...

داشت برای جونش التماس می‌کرد ولی اسامه رحم نداشت.

من بی‌رحمیش رو زیاد دیده بودم.

-تعويض الخسارة. قريبا جدا لكن تكفير سوف تعطي عذا العار عاصی؟!

"ضرر و زیان رو جبران کن،

ولی تاوان بی اعتبار کردن منو پس میدی. عاااااصی؟!"

جوری با اون تارهای خشدار اسمم رو به زبون آورد که کیوان با ترس به من نگاه کرد.

-افعل کل ما یلزم، اجمع هذا العار و ارجع. الان هو الوقت
"هرکاری که لازمه انجام بده...
این افتضاح رو جمع کن و برگرد. دیگه وقتشه..."

لبخندم ترس کیوان رو بیشتر کرد چون می‌دونست اینجا آخر خط بود. تقه‌ای به در اتاق خورد ولی قبل از اینکه اجازه‌ی ورود بدم گفتم:

-حسنا ، لقد انتهى عملي.
"باشه، اینجا کارم تمومه..."

روی میز خم شدم و تلفن رو برداشتم. با قطع تماس کیوان برآشفته سمتم اومد.

-تو که قصد نداری من‌و بکشی؟!

رو به کیوان به شخص پشت در دستوری گفتم:

-بیا تو...

امیر و دو نفر از نوچه‌هاش وارد اتاق شدند و پشت سر من ایستادند. در که بسته شد، صدای امیر رو شنیدم.

-آقا من آماده‌ی خدمتگزاری‌ام. قراره کیوان رو خاک کنیم یا...

دست بالا آوردم و کیوان یک گام به عقب برداشت. یه دست پیرهن مردونه‌ی سفید تنش بود و یه شلوار پارچه‌ای جذب که خوب تونسته بود درشتی اندام ورزیده‌ش رو نشون بده.

یه لاشخور بود...

یه کثافت که با نفسش کره‌ی زمین رو مسموم می‌کرد ولی من سال‌ها مجبور بودم باهاش کار کنم و حالا وقتش بود تا برق پیروزی رو از نگاهم بخونه.

-تو اینکارو نمی‌کنی...

من که گفتم ضرر رو میدم. گفتم دختر جور می‌کنم. نمیتونی وقتی می‌تونم این گند رو جمع کنم، من‌و بکشی.

-ولی این دستور من نیست. شنیدی که چی گفت؟! اسامه می‌خواد تو رو با دستای خودم خاک کنم. بهت هشدار داده بودم که می‌خوام کار تمیز انجام بشه...

هیچ میدونی اینکارت چقدر می‌تونه واسه اسامه ضرر داشته باشه؟! پولش رو جبران کنی... اون اعتماد و اعتبار چی میشه؟!

تهاجمی شد و گامی به عقب برداشت. پاش به میز شیشه‌ای مابین مبلمان برخورد کرد و با کوبیده شدن آرنجش به میز کارم خودش رو نگه داشت و آخش هوا رفت.

-لعنت بهت عاصی...

داری بزرگش می‌کنی.

-این رو به اسامه می‌گفتی و عکس العملش رو می دیدی.

هیستیریک خندید و دو طرف گردنش رو گرفت و نم عرق رو از روش پاک کرد.
واقعا ترسیده بود و من داشتم از اون حس وحشت لذت می‌بردم.

-میدونی اسامه چه حیوونیه!

مشتم رو برای بار دوم رو فکش کوبیدم و دو طرف یقه‌ش رو گرفتم.

-مراقب مزخرفاتی که میگی باش.
میدونی من کی‌ام؟! عاصی شیخ نجیب، قاتلت، عزراییلت...

دست رو مشتم گذاشت و من با نفرت نگاش کردم. چه دختر و زن‌هایی که این لاشخور به کثافت کشیده بود و حالا بدم نمیومد خودم با همین دست‌هام خفه‌ش کنم.

-منم آدمای خودمو دارم. منم اطلاعات خودمو دارم. میدونی اگه تو قانون داری که وقتی میام سراغت تنها و بی‌محافظ بیام، به عوض...
منم دارم یه کسایی که اطلاعات منو به جایی برسونن که دوست نداری.

اول متوجه منظورش نشدم اما خون دهنش رو تف کرد و با همون لحن قبلی ادامه داد:

-ماجرای اون دختره الین...

بی‌واکنش نگاش کردم ولی دستم رو از دور یقه‌ش کنار زد و صداش رو بالا برد.

داشت معرکه می‌گرفت و از اینکه هنوز زنده بود استفاده می‌کرد.

-فکر کردی من خبر ندارم؟!

سعی کردم از چشماش و لحنش پی به مقصودش ببرم ولی با یه نیشخند دندوناش رو که با خون سرخ شده بود، به نمایش گذاشت و یقه‌ی پیرهنش رو مرتب کرد. امیر یک گام جلو اومد و خیلی کوتاه گفت:

-آقا...

دست بالا آوردم و صبر کردم تا بالاخره سکوتش رو بشکنه.

می‌دونستم روبه‌رویی کیوان و الین برام دردسر می‌شد ولی نه به این زودی...

اگه الین رو خدمتکار معرفی کردم و جوری وانمود کردم که باهم درارتباط بودیم، فقط به خاطر حفظ جونش و عفتش بود. همین...

حالا این عوضی چی می‌دونست و سعی داشت من‌و با چی تهدید کنه تا از خیر جونش بگذرم.

از پشت به میز تکیه داد و پا روی پا انداخت. هر دو دستش رو ستون تنش کرد و با گردن کج شده لبخند زد.

-دست نگه داشتی...

اگه اسم اون دختر رو نمی‌بردم، الان داشتم نفس آخرم رو می‌کشیدم... مگه نه؟! بگو این حرومی‌ها برن بیرون...

تنها حرف بزنیم.

من هیچ واکنشی نشون ندادم و حتی اخم نداشتم.
چند گام به چپ و راست برداشتم و با یه پوزخند گفتم:

-چرا فکر می‌کنی اگه مکث کردم و تو کشتنت وقفه انداختم، به خاطر اون دختره؟!

-چون برات مهمه...
نیست؟!

سیب گلوم جابه‌جا شد و یک نخ سیگار بیرون کشیدم. اینبار به سمت هر سه مرد پشت سرم نیم نگاهی انداختم. هر سه کت و شلوار پوش و هرسه آماده‌ی حمله...

امیر با تکون ابرو سعی کرد از من دستور بگیره اما من فقط گفتم:

-برید بیرون...

می‌خوام تنها با کیوان حرف بزنم.

-ولی آقا...

-بیرون امیر...

برای تو نباید حرفم‌و تکرار کنم.

امیر چشم گفت و هرسه بیرون رفتند. در بسته شد که کیوان دست به سینه به من زل زد. پک عمیقی به سیگار زدم و منتظر موندم. درکمال خونسردی...

-تو اون شب حس نگاهت به الین رو دیدم ولی باور نکردم، تو مهمونی دیدم تا سمتش میرم رگ غیرتت می‌زنه بیرون...

-خب این چی‌و می‌رسونه؟! دختر بی‌نقصیه و منم بهش بی‌میل نیستم...

احتمالا اون جاسوسی که فرستادی، بهت خبر رسونده که دیشب رو تخت من بود!

معنادار خندید.

-اون که بله...

معلومه بالاخره تونسته یه تلنگر بهت بزنه ولی شیخ نجیب میدونه؟!

تهدیدش این بود؟!

من‌و با فهمیدن اسامه تهدید می‌کرد؟! میز رو دور زدم و درکمال خونسردی پشت میز نشستم. تا کنار میز شیشه‌ای وسط رفت و چند برگ دستمال برداشت و صورتش رو از خون تمیز کرد و بزاق دهنش رو تو سطل زباله‌ی کنار میزم تف کرد.

باید به خاطر می‌سپردم که این سطل رو دور بندازم.

-حرفت‌و بزن...

چی می‌خوای بگی؟! فکر کردی من برام مهمه که اسامه یا هرکسی بفهمه با اون دختر چیکار می‌کنم؟! من پسرشم کیوان و خوب می‌دونی هیچوقت جلوم رو نگرفته که با کی چیکار کنم.

نوچی کرد و با نگاهی تیز و برنده مقابلم ایستاد. دستش پر بود ولی از چی؟!

پوزخندش لبش رو کج کرد.

-چرا فکر کردی من می‌خوام تو رو از خوابیدن بااون دختر و لو دادنش به اسامه بترسونم؟! فقط بهم بگو خبر داری الان اون دختر کجاست؟!

برای ثانیه‌ای قلبم نکوبید.

من امروز صبح اون دختر رو رونده بودم ولی خیالم راحت بود که هاتف بی‌گدار به آب نمی‌زد.

دندون به هم ساییدم و بدون اخم گفتم:

-منظورت چیه؟!

شونه بالا انداخت.

-هیچی فقط...

شاید بهتر باشه ازش یه آمار بگیری! من اینجا نه... ولی هرجا که فکر کنی آدم دارم که بتونم از جون خودم محافظت کنم. فقط کافیه من دستور بدم تا...

ساعت شماطه‌دار و طلایی رنگ چسبیده به دیوار مقابلم، عدد ده صبح رو نشون می‌داد و می‌خواستم امیدوارانه فکر کنم که الین نمی‌رفت.

یا حداقل به این زودی نه...

آدم داشت؟! از بهجت و هاتف خیالم راحت بود ولی اون دختر خدمتکار جدید یا هرکدوم از نگهبان‌ها...

اگر آذم جدید استخدام نمی‌کردم، به خاطر درز پیدا کردن اطلاعاتم بود و حالا...

خندید و با دو انگشت رو میز ضربه زد تا حواس من رو معطوف خودش کنه.

-تو زبون اسامه رو بهتر بلدی...

نمی‌خوام تهدیدت کنم ولی خوب میدونی از منم یه کارایی برمیاد. اون دختر تا وقتی جون من درامان باشه، در امانه...

با اسامه حرف بزن تا من‌و نگه داره... من ضرر مالی و اعتبارتون رو جبران می‌کنم جلوی اون عوضیا سَر می‌بُرم تا خیالشون رو راحت کنم که ما بی‌گناه بودیم!

از درون می‌لرزیدم و فکر اینکه اون دختر الان تو چنگال نوچه‌های آشغال کیوان بود.

لعنت به این کفتار صفت...!

داشتم آرزو می‌کردم که ای کاش الین...

-خب عاصی... چی نیگی؟! می‌تونیم همکاری کنیم یا نه؟!

اگه قبول نمی‌کردم جونش تو خطر می‌افتاد و اگر قبول می‌کردم...

باز هم تو خطر می‌افتاد چون اونوقت کیوان می‌فهمید که الین یه مهره‌ی مهم بود تو زندگیم.

بود و این همون چیزی بود که من ازش وحشت داشتم. ناموس...

-داری من‌و تهدید می‌کنی؟! میدونی خود اون دختره برام مهم نیست ولی اینکه تو سعی داری با به خطر انداختن اطرافیام از من باج بگیری...

بلند خندید و من مکث کردم.

-باج نیست.

من فقط دارم جونم‌و نجات میدم. عاصی؟! خودت میدونی من هرکاری از دستم برمیومده انجام دادم و اینکه چندباره داره این اتفاق میفته حتما دلیل داره...

یکی این وسط داره بدجور کارای مارو خراب می‌کنه.

از جا بلند شدم و عصبی چند گام فاصله گرفتم. به شدت به هم ریخته بودم ولی حالا وقت هیچ واکنشی نبود.

حال بدم رو به کار ربط دادم و با کوبیدن مشتم تو دیوار کنتر آینه‌های سرتاسری و رو به برج میلاد غریدم:

-مگه تو عوضی نگفتی کارا رو ردیف کردی و دیگه مشکلی نیست؟! پس این چه گندی بود، بازم بالا آوردی؟!مگه نگفتی یه افغان پیدا کردی که کارت رو راه بندازه؟! مگه

خیالم رو راحت نکردی که محموله صحیح و سالم می‌رسه؟!

سمتش چرخیدم و اوج خشمم رو تو چشام ریختم. هنوز درگیر زخم لبش بود و انگار ضرب دستم بدجور نابودش کرده بود.

-یا نکنه درگیر این بودی که جاسوس بفرستی تو تخت من؟!

استارت مانند خندید.

-اون دختر که فقط یه شوخی بود...

گفت کولاک کردی، حال کردم که اونجوری دختره رو خفت کردی. چخبر شاه داماد؟! تونستم به آرزوت برسونمت یا نه؟!

سمتش هجوم بردم که هردو دستش رو بالا برد و به نشونه‌ی تسلیم مقابلم گرفت.

کاش هرچه زودتر گورش رو گم می‌کرد و می‌تونستم از الین خبر بگیرم.

-باشه بابا...

من و تو می‌تونیم رفیقای خوبی بشیم برخلاف اون عادل...

اصلا اعصاب نداره. چطوری تحملش می‌کنین؟!

دستم رو مشت کردم.

-خوبه که میدونی من دارم مراعاتت‌و می‌کنم. خوبه که میدونی اگر عادل اینجا بود بهت فرصت نمی‌داد و احتمالا الان داشتی تو خون خودت غلت می‌زدی.

گورت‌و گم کن کیوان...

هرچه زودتر این خرابکاری رو جمع و جورش کن. فقط تا چند روز فرصت داری. اگه نتونی اون رضا رو پیدا کنی و نتونی ضرر و زیان اسامه رو بدی، با من طرفی...

نیشخند زد.

اینکه حس پیروزی می‌کرد، حالم رو به هم میزد.

-پس دخترا چی؟!

-اونا رو که مفت از چنگت درآوردن. من با اون طرف حرف میزنم تا یکم مهلت بده... نمیشه هر بنجل و دست دومی رو بهشون انداخت.

دستی به ته ریشش کشید و با بینی بالا کشیدن گامی فاصله گرفت. کتش رو از روی مبل برداشت و انگشت شستش رو روی رد خون کشید.

-پس می‌بینمت!

به محض رفتنش مشتم رو به رونم کوبیدم و با اعصابی به هم ریخته تلفنم رو از جیب داخلی کتم بیرون آوردم.

شماره‌ی هاتف رو گرفتم و با عصبانیت طول و عرض اتاق رو طی کردم ولی با جواب ندادنش اه بلندی گفتم.

-امیییر؟!

به ثانیه نرسیده وارد شد و من داد زدم:

-این کیوان رو تعقیب کن.

-چشم، علی تعقیب کردنش باتو...

علی از بیرون چشم گفت و صدای پاهاش رو شنیدم که دور شد.
دوباره شماره‌ی هاتف رو گرفتم ولی باز پاسخگو نبود و سرم تا مرز انفجار پیش رفت. لعنتی...

-مشکلی هست؟! چرا گذاشتین کیوان بره؟!

سوالش عصبی‌ترم کرد.
مدام شماره‌ی هاتف رو می‌گرفتم و صدای بوق‌های متوالیش دیوونه‌م می‌کرد.

-این هاتف چرا جواب نمیده؟! لعنت بهش...

نمی‌تونستم منتظر بمونم تا خبر تلخ دریافت کنم.

-به من چیزی نگفته...
من بی‌اطلاعم!

وسط زمستون استخون سوز تهران داغ کرده بودم.

از اتاق بیرون زدم و از کنار منشیِ ترسیده رد شدم. امیر و یه نفر محافظش دنبالم اومدند و من با عجله پشت فرمون نشستم ولی امیر سدراهم شد.

-چیشده آقا؟!

چشم‌های سیاهش برق میزد و ابروهاش شدیدا درهم گره خورده بود.

-من‌و تهدید کرد...

چشم از کیوان برندار و بگو برام زهره رو پیدا کنن. من میرم عمارت!

-با چی تهدید شدین آقا؟!

باید می‌گفتم بااون دختر چشم سبز با لب‌های صورتی؟!
پوف کشیدم و ماشین رو به راه انداختم.

چندین و چندبار تا مرز تصادف پیش رفتم و به خودم لعنت فرستادم که چرا اون دختر رو از خونه روندم؟!

کنار من امنیت نداشت، من چی فکر کردم که دور از من می‌تونست تو امنیت زندگی کنه؟!

شیدا خودش یه مهره‌ی مجهول بود...
اگر بلایی به سر الین میومد، هیچوقت خودم رو نمی‌بخشیدم.

شماره‌ی خود الین رو گرفتم ولی دستگاه مورد نظر خاموش بود و این باعث بالارفتن ضربان قلبم شد و درست سمت چپ سینه‌م به سوزش افتاد.

بیشتر از نیم ساعت این مسیر لعنتی رو طی کردم و به محض توقف ماشین تو محوطه‌ی عمارت، در رو باز کردم و بسته و نبسته به سمت ساختمون پیش رفتم.

در رو باز کردم و با نفس نفس اسم الین رو جار زدم ولی خونه خالی بود یا حداقل این وقت روز کسی تو سالن نبود.

-الین؟!

به سمت آشپزخونه پیش رفتم ولی هیچ صدایی نشنیدم و با خالی بودنش پاهام سست شد دستم رو به دیوار تکیه دادم.

نه... امکان نداشت!

کیوان بااین کارش سند مرگ خودش رو امضا کرده بود.

صدای یکی از محافظین رو که از پشت سر شنیدم، سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم ولی نمی‌تونستم.

-آقا دیدم باعجله اومدین، چ چیزی شده؟!

سمتش چرخیدم و درحالی که کل محوطه‌ی مقابلم رو از پشت لایه‌ای خون‌آلود می‌دیدم، پچ زدم:

-بقیه کجان؟!

متوجه منظورم نشد و با همون نفس‌های منقطع که به خاطر دویدنش ایجاد شده بود، گفت:

-سر پستاشون آقا... تو کل محوطه کشیک میدن.

صدای فریادم کل عمارت رو برداشت.

-بهجت کجاست؟! الین و هاتف...

ترسیده عقب کشید و به لکنت افتاد. می‌تونستم اسلحه‌ش رو ببینم که به کمر شلوارش آویزون بود.

-آقا هاتف بعد از شما رفت...

آخ خدایا...

-الین کجاست؟! د حرف بزن بی‌شرف...

سمتش هجوم بردم و قبل از اینکه مشتم رو تو صورتش فرود بیارم، صدای الین رو از پشت سرم شنیدم.
مطمئن بودم که خودش بود.

-عاصی؟! من... من اینجام!

درست می‌شنیدم؟! شک نداشتم هیچکس نمی‌تونست من رو اینجوری صدا کنه...
بااین لحن و بااون کشیدگیِ حروف اسم منحوسم، عاصی... عصیانگر...

دستم تو هوا خشک شد و مرد ترسیده عقب کشید. کل وجودم می‌لرزید.

-چی‌شده؟! چرا اینقدر...

قبل از تموم شدن حرفش، سمتش چرخیدم و با دیدنش پلک بستم و سرم رو پایین انداختم.

با چند متر فاصله... صحیح و سالم ایستاده بود و حضور زهرا و مرد و بهجت...

-تو نرفتی الین؟! گ گوشیت چرا خاموشه؟! هاتف کجاست؟!

مکث کرد و من پلکام رو به هم فشردم. خاطره‌ی دنیا از جلوی چشمام دور نمی‌شد. تلفنش خاموش بود...

خاموش... خاموش و دیگه روشن نشد و حالا الین...

-عاصی؟! تو خوبی؟! خیس عرق شدی!

صداش اینبار خیلی نزدیک بود. به خودم جرات دادم و لای پلکم رو باز کردم.

دستش روی سینه‌م نشست و من انگار گم شدم. پرت شدم و نفهمیدم چرا و چطور...

فقط تن لرزون و وحشت زده‌ش رو جوری به آغوش کشیدم که انگار این اولین و آخرین دیدار بود.

انگار قرار بود کل زندگی رو یکجا دریافت کنم.

هین کشید و من تنش رو سخت فشردم و بینی لای موهاش فرو بردم.

-عاصی... آرومتر... من درسته ورزشکارم ولی تحمل له شدن زیر عضلات تو رو ندارم.

-نرفتی...

الین تو نرفتی!

گیج و مبهوت سکوت کرد و من چندین و چندبار نفس گرفتم.

-خفه شدم عاصی...

چی‌شده؟! آره نرفتم چون من رو قول اولت حساب کردم. گفتی کمک می‌کنی و منم منتظر کمک توام. فکر کردی می‌تونی با چهارتا حرف من‌و از سر خودت باز کنی؟!

نتونستم لبخند نزنم.
لبخندم عمق گرفت و با همون دلهره و ترسی که تو وجودم بود، پچ زدم:

-چطوری هاتف رو متقاعد کردی بمونی؟!

اینبار تقلا نکرد تا دستم رو کنار بزنه و من فشار دستم رو کم کردم. تو آشپزخونه هیچکس نبود و انگار همه رفته بودند و حالا من و الین...

-از همون چیزی استفاده کردم که روی بابام جواب می‌داد.

انگار کیوان فقط تهدیدم کرده بود و قصد انجامش رو نداشت یا شاید...
نه...

کیوان می‌دونست دست درازی کردن به هرچیز و هرکسی که تو حریم من بود، چه پیامدی داشت ولی با بردن اسم الین جون خودش رو نجات داده بود.

-چجوری خامش کردی مویرگ؟!

خیره به چشم‌هام حتی پلک نزد.

هربار با به زبون آوردن این لفظ، ستاره‌های درخشانی که در پهنای وسیع زمردین نگاهش می‌غلتید، می‌دیدم. مسحورکننده و پر از جاذبه بود!

ثانیه‌ای طولانی فقط نگام کرد و درآخر لب پایینش رو به دندون گرفت و من صورتش رو قاب گرفتم.

-فقط خودمو لوس کردم، همین!

دلم نمی‌خواست اون صحنه رو تجسم کنم که هاتف با اون حجم ریش و ابهت، خام یه دختربچه شده باشه!

-ترسیدی برم؟!

باید ترسم رو شرح می‌دادم؟!
خیلی... به اندازه‌ی ترس از رفتن و برنگشتنِ دنیا وحشت داشتم!

-میدونی من اصلا آدم مدرن و اپن مایندی نیستم؟!

ابرو درهم کشید و باهمون گونه‌های گر گرفته لب گزید.

-یعنی چی؟!

یکطرفه خندیدم و نگاهش تا فرورفتگی گونه‌هام حرکت کرد و دستاش دقیقا روی همون فرورفتگی‌ها نشست. بزاق دهنم رو فرو دادم.

-یعنی یه بار دیگه واسه هرکسی... هرمردی لوس بشی، ناز کنی، عشوه بریزی و لبات‌و...

انگشت شستم رو زیر چونه‌ش گذاشتم و صدای نفسی که بی‌هوا از بین لباش بیرون اومد، شنیدم.

-هیچکس الین...

تو چشمای هیچ مردی نگاه نکن. واسه هیچکس اینجوری که لبخند میزنی، نزن! از اون حربه‌ی کوفتی هم فقط واسه من اجرا کن!

عجیب بود ولی برای اولین بار الین با شیطنت و همون نگاه‌های متواری و لب‌های گزیده شده، چشم چرخوند و پچ زد.

-دقیقا کدوم حربه؟!

من زیاد حرف‌های پشت پیشونی رو نمی‌فهمم. بامن رک حرف بزن.

این شیطنت براش گرون تموم می‌شد!

اخم کردم ولی الین با همون حربه لبش رو بین دندون کشید و فرورفتگی‌ای که روی لباش ایجاد شد، آدرنالین خونم رو به حد اعلا رسوند.

-رک حرف زدنم برات بهای سنگینی داره!

-جدی؟! بیا امتحان کنیم و ببینیم کی بهای سنگین‌تری میده؟! دوست دارم بدونم چی عاصی شیخ نجیب رو تااین حد ترسونده؟! مگه نگفتی برم پس چرا الان حالت اینه؟!

جنس ترس من با تصورات الین فرق داشت. پنجه لای موهاش بردم که از زیر شال آبی رنگش به خوبی رخ نشون می‌داد.

-ترسیدم که بلایی سرت بیاد!

چشم‌هاش دو دو زد و چونه‌ش رو با دو انگشت گرفتم و انگار الین متوجه جدیت من شد.

-من خوبم...
حس می‌کنم تب داری!

-بالارفتن دمای تن من عادیه، الین؟!

-جونم؟!

این اولین بار بود که الین درجوابم "جانم" می‌گفت.
سیب گلوم بالا و پایین شد و الین لبخند ملیحی به لب آورد و با خجالت سر پایین انداخت ولی من نمی‌خواستم منظره‌ی دیدن چشم‌ها و لبش رو از دست بدم.

دست دور تنش انداختم و کمرش رو محکم گرفتم.

-خوشحالم که اینجایی...

که نرفتی! تا برسم اینجا و مطمئن بشم بلایی سرت نیومده...

-ترسیدی؟!

من یکبار طعم مرگ رو چشیده بودم. مرگ دنیا به هیچ عنوان برام هضم شدنی نبود...
اون روز باروني و لعنتی... همون روزی که دنیا برای همیشه چشم بست...

-خیلی... الین؟! نمیذارم از کنارم تکون بخوری، دیگه نمیذارم.

-وقتی اینجوری سلطه‌گر میشی، ازت می‌ترسم.

-حالا نه...

حالا ترسناک نیستم، نمیدونم تا به حال این‌و بهت گفتم یا نه ولی... من ترس از دست دادنِ هرکس و هرچیزی رو ندارم!

گامی فاصله گرفتم و بی‌توجه به هر اتفاقی که بیرون از آشپزخونه در حال وقوع بود، کمرش رو گرفتم و روی میز وسط آشپزخونه نشوندم.

شالش رو از سرش بیرون آوردم و طلایه‌های خوشبوی الین، شامه‌م رو پر کرد.

-مثل اینکه واقعا ترسیدی...

حس می‌کردم تو اصلا ترس رو نمی‌شناسی! عاصی؟! من خوبم باور کن. مگه قرار بود چی بشه؟! به... به کارت ربط داره؟! ممکنه که اونایی که باهاشون کار می‌کنی...

انگشتم رو با حرص روی لبش گذاشتم و صداش از لای انگشتم، خفه و بم به گوش رسید.

-هیشش.. تکرار نکن! هیچکس نمی‌تونه به تو آسیب بزنه. هیچکس جز من!

نگاهش رو در حدقه‌ی چشماش چرخوند و خنکی زبونش رو روی انگشتم حس کردم. برای بار چندم بزاق دهنم رو فرو دادم که دست الین روی سینه‌م نشست و کراواتم رو گرفت.

-فقط من می‌تونم بهت دست بزنم، فقط من می‌تونم تو این فاصله باهات حرف بزنم.

سری به تایید حرفم تکون داد و دستم رو پایین کشید.

-عاصی؟؟

خودم رو بین پاش جا دادم و گودی کمرش رو گرفتم و جلو کشیدم.

سرم رو لای موهاش فرو بردم و به این فکر کردم که این آرامشِ به دور از هر حس شهوتی که لای رگ و پی تنم می‌چرخید، یه معجزه بود.

-هیچ جا نرو...

از پیش من تکون نخور... بذار فقط من عطر تنت رو بو بکشم، فقط من خودم رو تو جنگل چشمات ببینم. فقط من بتونم اینجوری بغلت کنم. لعنتی... الین؟؟ تابه حال این حرفارو به هیچکس نزدم.

-عا... عاصی؟؟

ترسیده بودم که نکنه الین رو هم از دست بدم. الین هم معصوم بود!

-برای من لوس شو...

یه جور دیگه که فرق بین من و بابات و هاتف رو بفهمم. فقط یکم زنونگی خرجم کن تا همین حالا هرکاری خواستی برات انجام بدم!

کل عصب‌های صورتم می‌لرزید. من برای تسلط روی کلمات و جملات فارسی خیلی تلاش می کردم ولی گاهی این هیجان کار دستم می‌داد و ناخواسته عربی حرف میزدم.

-إبتسم عيني!

ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و من دو طرف صورتش رو قاب گرفتم. گوش و گردنش حرارت داشت و از کف دستام تا مغز استخونم رو گرم می کرد.

-من... من عربی... عربی بلد نیستم!

-گفتم بخند چشم‌های من!

بخند عيني!

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم راستش چکید و قبل از اینکه راهش رو تا گردنش پیدا کنه، لبم رو روی خیسیش گذاشتم و صدای کوبش قلبش رو شنیدم.

شوری اشکش رو چشیدم و لب زدم.

-بخند...

مویرگم؟! می‌خوام لبخندت‌و ببوسم!

.

لبهاش رو با استرس کش آورد و لبخند ملیحش رو که دیدم، کل وجودم پر از آرامش شد.

این دخترک نازک نارنجی با نیم وجب قد و چند کیلو وزن، توان رام کردن من‌و داشت و حالا داشتم حرف‌های دکتر ساجدی رو با گوشت و پوست درک می‌کردم.

خیره به چشم‌هاش، فاصله‌ی بینمون رو کم و کمتر کردم و با قرار گرفتن لبم روی نرمی و لطافت لب‌هاش، پلک بستم.

طولانی و عمیق از شهد وجودش نوشیدم. اونقدر هیجان‌زده بودم که الین بی‌نفس عقب کشید.

-آخ عاصی آرومتر...

منقطع لب زدم:

-زیادی شیرینی...
چیزی به لبات مالیدی؟!

اخم کرد و با کوبیدن مشتش تو بازوم معترض گفت:

-من فرصت داشتم چیزی بمالم به لبم؟! خبرداشتم تو وقت و بی‌وقت می‌خوای همه جا خفتم کنی؟! اگه بهجت و زهرا و اون یارو رو بیرون نمی‌کردم، حتما جلو اونا...

نفسم خندید:

-باز زبون دراز شدی، تا همین چند ثانیه پیش که زبونت به سختی به لبم می‌رسید...

تا بناگوش سرخ شد و با شرم و خجالت لب گزید.

-خیلی بی‌حیایی!

پیش رفتم و جلوی عقب رفتنش رو گرفتم. کمرش رو روی میز خم کردم و لبم رو روی گردنش نگه داشتم.
من وضعیتش رو می‌دونستم!

-عاصی؟! ت تو...

ترسی که به دلش افتاد، حس کردم ولی اهمیت ندادم. تنش رو روی میز کامل خم کردم و نقطه به نقطه‌ی گردنش رو بوسیدم و پنجه‌های الین با فشار روی کتم نشست.

-د داری چیکار می‌کنی؟!

-فقط می‌بوسمت...

می‌خوام پوست تنت با من آشنا بشه وگرنه وضعیتت رو می‌دونم و بهتره بدونی شانس باهات یاره که هربار قصر درمیری!

هشدارگونه اسمم رو صدا کرد که خندیدم. بااین دختربچه زیاد می‌خندیدم. انگار نه انگار وسط چه جهنمی بودم و داشتم عشقبازی می‌کردم.

-هربار تحریک کردنمو تا مرحله‌ی آخر پیش می‌بری و ناکام می‌مونم. این تاوان داره الین...

می‌دونی مگه نه؟!

ترسیده نگام کرد و اون نگاه و لب‌های لرزون، بیشتر حرارتم رو بالا برد.

-توروخدا من‌و نترسون... به خدا من... من کاری نکردم. من نخواستم...

هربار تو خودت...

گازی از لاله‌ی گوشش گرفتم که ناله کرد و من متوجه بالارفتن دمای تنش شدم. الین هم به من بی‌میل نبود و فقط می‌ترسید.

-توقع داری دربرابر زیباییت دووم بیارم؟!

من اصلا صبور نیستم مخصوصا وقتی که تااین اندازه بخوامت!

-م م من‌و؟!

-فقط تورو...

برو خداروشکر کن که وضعیتت مساعد نیست.

اینبار چشماش برق زد و گردن کج کرد.

هنوز خیسی زبونم روی گردنش رخ نشون می‌داد. رو به صورت سرخ و خیس از عرقش لب زدم:

-بریم اتاق من؟!

-وای نه عاصی...

بهجت هست... زهرا هست... محافظا...

مشکل فقط همین بود؟!
می‌خواست؟؟

-همه رو مرخص کنم یا همین‌جا از خجالتت دربیام؟!

سکوت کوتاهش می‌تونست جواب سوالم باشه...
لبش رو نرم بوسیدم که پسم زد.

-توروخدا اینجوری حرف نزن، من... منظورم این نبود. تو داری کاری می‌کنی که از خودم خجالت بکشم.

نگاهم رو یه دور تو آشپزخونه چرخ دادم. اینجا دید نداشت و می‌تونستم فقط یکم...
یکم زیاده‌روی کنم.

لبم رو از گردنش رد کردم و یقه‌ی لباسش رو پایین دادم. برخورد لبم به پوست ملتهب سینه‌ش نفسش رو منقطع کرد.

-وای ع عاصی؟!

-فقط یکم...

می‌خوام طعمت رو بشناسم که اگر چشم بسته هم بوسیدمت، بدونم تویی!

روی ابرها سیر می‌کرد ولی با بیرون فرستادن هوای داغ درون کالبدش گفت:

-مگه قراره کسی رو ببوسی و می‌ترسی با من اشتباه بگیری؟!

درست کنار گوشش، حروف رو از ته گلو بیان کردم.

-مگه خوش طعم‌تر و زیباتر از تو هم هست؟! الین...

نمی‌خوام فقط چون اسممون تو شناسنامه‌ی همدیگه‌ست، مجبور به انجام کاری باشی، من آدمی نیستم که وادارت کنم به خاطر وظیفه‌ی زن و شوهری کاری کنی. فقط... فقط الان... می‌خوامت!

لب‌های نیمه‌بازش هوش از سرم برد ولی خجول نیمچه لبخندی زد و سر پایین انداخت.

-یه غریزه تو وجودمه که دوست دارم یه نفر رو با تمام وجود دوست داشته باشم، لمس کنم، بغل کنم و...

الین؟! همون اندازه که گیجم از این حس... به همون اندازه می‌خوام بذاری به حسم بال و پر بدم. دستام می‌خواد بپیچه لای موهات...

و صبر نکردم. پنجه‌هام بی‌واسطه لای ابریشم موهاش فرو رفت و اینبار الین چشم بسته به نوازشم دل سپرد.

-لبام می‌خواد ببوسه اما می‌ترسم، بیا کاری کن نترسم از پا گذاشتن تو این راه...

هرچند مقطعی و کوتاه... هرچند...

لبم رو از پیشونی و گونه و گردن و کتفش رد کردم و وقتی به لاله‌ی گوشش رسیدم، هیجان وافر الین رو از بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ش دیدم.

-بیا به آخرش فکر نکنیم...

موافقی؟!

-موافقم ولی من... عاصی؟! تو خیلی خوب حرف میزنی من بلد نیستم ولی نمی‌تونم منکر این بشم که... که منم...

انگشتم رو روی لبش گذاشتم. من تردید و ترسش رو حس می‌کردم. کل وجودم نیاز بود و خواستن تن بلورینش...

-نه الین...

تو فقط سکوت کن. بذار اگه هراتفاق بدی هم افتاد، بتونی همه‌ی تقصیرا رو بندازی گردن من. من می‌خوام، من شروع می‌کنم...

من "میم مالکیتِ تنت" رو با لبام حک می‌کنم.

لبخند دندون‌نمایی زد.

از پایین به صورتش نیم نگاهی انداختم. گونه‌هاش گل انداخته بود و من برای ثانیه‌ای به موقعیتمون فکر کردم.

وسط آشپزخونه و روی میز...

-عاصی؟!

-جانم؟!

سکوتش نشون می‌داد از من فرصت می‌خواست!
دست زیر گردنش انداختم و درحالی که کل وجودم برای لمس تنش بیداد می‌کرد، پچ زدم.

-می‌برمت تو اتاقم، اونجا تا هروقت بخوای استراحت کن.

-من‌و ببر اتاق خودم...

یعنی همون‌جایی که الان مال منه!

تنش رو از روی میز پایین آوردم و دو طرف صورتش رو قاب گرفتم.

-میدونی که گذشتن از این لحظه برام آسون نیست ولی می‌گذرم چون هنوز من‌و باور نداری!

-عاصی من... من باورت دارم، چرا این‌و میگی؟!

پیشونیش رو بوسیدم که ساعدم رو گرفت.

-نگران نباش من ناراحت نیستم، فعلا شرایطت رو درک می‌کنم ولی...

-عاصی؟!

سکوت کردم و لبم رو بین دندون گرفتم که دست روی پهلوهام گذاشت و بهم نزدیک شد.

سرش رو روی سینه‌م گذاشت و دستاش محکم تنم رو به آغوش کشید.

-کاش می‌فهمیدم چی تو سرت می‌گذره الین، اگر می‌دونستم که بعد از فهمیدن حقیقت قصد موندن داری...

واسه تصاحب جسم و روحت یه لحظه هم تردید نمی‌کردم. به من اعتماد کن... من برات پیداش می‌کنم ولی بهم بگو تصمیمت چیه؟!

-نمیدونم عاصی...

تو بهم لطف کردی، فرشته‌ی نجاتم شدی، من‌و از دست عادل نجات دادی... بهم جا و مکان دادی، اعتمادت‌و دادی... وقتت، از اعتبار و آبروت مایه گذاشتی و من تا ابد مدیونتم اما...

سر تکون دادم و تنش رو از خودم جدا کردم. با همون چشم‌های متواری و شرم‌زده، براندازم کرد.

-متوجه شدم، یکم کارام به هم ریخته... تو این مدت، هیچ کاری نکن که بهت آسیب بزنه، بدون هماهنگی بامن نه کسی رو ببین و نه از خونه خارج شو...

مسئله خیلی جدیه الین. متوجه شدی؟!

-آره، هرچی تو بگی...

****

با حوله از حموم خارج شدم و حین خشک کردن موهام، روبه‌روی کمدم ایستادم.

یه دست لباس بیرون کشیدم و با حوله تعویض کردم. روبه روی آینه ایستادم و به خودم زل زدم.

رنگ و روی صورتم خیلی بهتر شده بود و دیگه پای چشمام گود نبود. موهام رو سشوار کشیدم و دستی به بلندای موهام کشیدم.

یه بافت زرشکی رنگ تنم بود که یقه‌ی شل داشت و تا حدودی یکی از شونه هام رو در معرض دید قرار می داد و یه شلوار کوتاه نود سانتی که ساق پاهام رو پوشش نمی‌داد.

بعد از اون اتفاقات و اون هیجاناتی که کنار عاصی تجربه کرده بودم...

نمی‌دونستم چه حسی تو وجودم نسبت به عاصی داشتم ولی شب‌ها با دیر اومدنش، نگران می‌شدم و گاهی فکر کردن به اینکه ممکن بود با یه زن دیگه باشه، حسادتم رو برانگیخته می‌کرد و دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم.

حتی الامکان باهام برخوردی نداشت و شاید اون هم مثل من از آخر و عاقبت این رابطه می‌ترسید و البته حق داشت.

من قرار نبود کنارش بمونم. من خانواده‌م رو می‌خواستم ولی نمی‌دونستم وقتی همه چی درست می‌شد، می‌تونستم عاصی رو ول کنم و برم؟!

کلافه ضربه‌ای به شقیقه‌م زدم و پوف کشیدم.

شاید بهتر بود به عاصی اعتماد کنم و تو لحظه زندگی کنم. تو همین ثانیه‌ای که بدون ذره‌ای شک و تردید دلم براش دیدنش تنگ بود.

برای شنیدن صداش و برای همون اخمی که همیشه رو صورتش داشت.

گوشه ی لبم رو جویدم.

کاش بهش زنگ می‌زدم و بالاخره یه بهونه جور می‌کردم.

کیف لوازم آرایشی که عاصی در حضور خودم خریده بود رو باز کردم و چند تا وسیله‌ش رو روی میز آرایش گذاشتم.

رژلب قرمز رو برداشتم و قبل از اینکه روی لبام بکشم، پشیمون شدم؛ نباید زیاده روی می‌کردم.

به جاش یه رژلب محو صورتی برداشتم و روی لبام کشیدم و حرف عاصی تو خاطرم زنده شد که گفته بود سیاهی آرایش دور چشمم رو خودش پاک می‌کنه اما رژلبم...

اون شب تو مهمونی می‌دونستم عاصی به لبام خیره بود و اون توجهی که بهش داشت نشون می‌داد که میل بوسه داشت.

الان دیگه می‌دونستم که عاصی اون شب قصد نداشت به من دست درازی کنه و فقط به خاطر ترسوندن من و رو دادن ماجرا اونکار رو کرده بود.

ریمل زدم و با فر خوردن مژه‌هام و یکم رژگونه، بالاخره از اون حالت روح‌گونه خارج شدم.

موبایلم رو برداشتم تا به عاصی زنگ بزنم ولی با تقه‌ای که به در خورد، ناخواسته ترسیدم و دست رو قلبم گذاشتم.

خیلی زود صدای زهرا رو شنیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

-الین خانم منم، می‌تونم بیام تو؟!

تلفن بین دستم فشرده شد ولی بفرماییدی گفتم و خودم تا وسط اتاق پیش رفتم.
زهرا که وارد شد، با دیدن جعبه‌ی کادویی صورتی رنگ دستش که با یه پاپیون صورتی پررنگ تزیین شده بود ابروهام بالا پرید.

-این برای شماست خانم.

متعجب ابرو بالا دادم:

-من؟! از طرف کیه؟!

زهرا با لبخند پهنی جلو اومد و دو دستی جعبه رو سمتم گرفت و ردیف سفید دندوناش رو از لای لباش دیدم.

من هنوز شوکه بودم ولی زهرا با ذوق گفت:

-کارت نداره ولی وقتی بهجت خانم داد، گفت بگم از طرف آقا عاصیه.

نه این رو دیگه عمرا باور می‌کردم.

واقعا برای من بود؟!

عاصی و کادو گرفتن؟! اون هم بعد از یک هفته گذشتن از آخرین ابراز احساسات و آخرین لمس بینمون؟!

لب پایینم رو با خجالت تو دهنم فرو بردم و گوشه‌ی چشمای زهرا چین افتاد.

-نمی‌خوای بگیری الین؟!

-آخه من...

زهرا جلو اومد و با همون هیجانی که اصلا پنهانش نمیپکرد، دستم رو گرفت و سمت تخت کشید.

خودش کنارم و با فاصله نشست و جعبه رو بینمون قرار داد و با یکم شرمندگی گفت:

-دروغ گفتم اگه بگم از فضولی نمردم!

تورو خدا بازش کن ببین چی گرفته!

این مدت با زهرا یکم صمیمی‌تر شده بودیم چون تنهایی و بی‌حوصلگی و فکر و غصه وادارم می‌کرد به معاشرت با زهرا و بهجت و گاهی هاتف...

هرچند هاتف با اون لهجه‌ی غلیظ و فارسی دست و پا شکسته، کمتر می‌تونست گزینه‌ی مناسب حرف زدن باشه!

-حتما اشتباه شده...

آخه عاصی چرا باید برام کادو بگیره؟!

دستم تو دستای زهرا نشست و خیلی خواهرانه گفت:

-انقدر استرس نگیر، باز کن شاید چیز بدی نباشه و خوشت بیاد.

بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و بخاطر فضولی زهرا بند پاپیون رو گرفتم و کشیدم.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن گل‌های سرخ درون جعبه دست رو دهنم گذاشتم و هین کشیدم.

نمی‌تونستم تعدادش رو بشمارم ولی به تعداد زیادی گل‌های سرخ و آتشین که با برداشتن در جعبه، عطرش تو هوا پخش شد و نتونستم لبخندم رو کنترل کنم.

-وای گل... رز آتشین، دقیقا همونی که من دوست دارم. همون عطر... همون جعبه و تزیینات. وای زهرا...

دست رو قلبم گذاشتم و از هیجان، دلم می‌خواست جیغ بزنم. از روی تخت بلند شدم و از بالا به گل‌ها خیره موندم. عاصی از کجا می‌دونست که من چی دوست داشتم؟! دقیقا همون چیزی که می‌خواستم...

-وای خیلی خوشکله الین... معلومه آقای شیخ نجیب حسابی عاشقت شده!

با گونه‌های گر گرفته جعبه رو برداشتم و یه چرخ خوردم و با بینی تو جعبه فرو رفتم و عمیق بو کشیدم. خدایا خیلی

خیلی خوشبو بود و انگار وسط یه جنگل پر از گل‌های رز آتشین و وحشی نفس می‌کشیدم.

یه کارت سفید و کوچیک چسبیده به جعبه دیدم و با ذوق رو به زهرا گفتم:

-یه... یه کارت داره، وایسا ببینم چیه!

زهرا جیغ کشید و بلند شد و درست کنارم ایستاد. زیر جعبه رو گرفت و من کارت رو از کنار گل‌ها بیرون آوردم و زهرا هول شده گفت:

-زود بخون ببینم آقای عاشق پیشه چی نوشته!

من از ارتباطم با عاصی بهش حرفی نزده بودم و زهرا هم چندان اطلاعاتی نداشت و احتمالا خیال می‌کرد عاصی به من حس داشت و از جریان ازدواجمون چیزی نمی‌دونست.

با دستای لرزون و سری پر از هزاران هزار حس و فکر کارت رو جلو چشام گرفتم و کلماتش رو بلند خوندم.

"سلام گل همیشه بهار، یکم واسه فرستادن این گل‌ها دیره ولی زودتر از این نمی‌شد، خواستم حماقتت‌و تبریک بگم و...."

رفته رفته لبخندم پر کشید و قلبم روی هزار رفت.

ضربانش اونقدر بالا بود که حتی کلمات رو به سختی می‌خوندم. حماقت؟! تبریک؟! من.. داشتم درست می‌خوندم؟!

صدام تحلیل رفت و زهرا دیگه تاب نیاورد. کارت رو کشید و خودش نوشته‌ها رو خوند.

"...و بگم که اشتباه کردی زن اون عوضی شدی، الین؟! واسه به دست آوردنت هرکاری که فکرش رو بکنی، انجام میدم. تو مال منی...

امید"

بند دلم پاره شد و کل وجودم لرزید. امید؟!

چشمام سیاهی رفت و جعبه‌ی گل از دستم افتاد و اون رزهای آتشینی که تا همین چند لحظه‌ی پیش حکم یه

جنگل زیبا رو داشت، حالا مثل یه دشت پر از کاکتوس بود که با پاهای برهنه سرتاسرش رو می‌دویدم.

تو کل وجودم رد خارهای زهرآلود حرف‌های امید رو حس می‌کردم.

-وای الین چی شد؟! تو زن آقا عاصی هستی؟! این گل‌ها از طرف اون نیست؟! امید؟! این کیه الین؟!

دست کمکش رو رد کردم و با زبونی که به سنگینی یه کوه شده بود، لب زدم:

-ب برو بیرون زهرا...

هاج و واج نگام کرد ولی من حالم خوب نبود. اون کارت لعنتی تو دستاش بود و مدام تکونش می‌داد و از من جواب می‌خواست.

مگه بهجت نگفته بود این گل‌ها رو...

جواب زهرا رو ندادم و با چنگ زدن به یه شال از اتاق خارج شدم. شال رو روی موهام انداختم و بدون صدا کردن‌های زهرا از پله‌ها پایین رفتم و با دیدن بهجت که داشت سمت اتاقش می‌رفت گفتم:

-بهجت خانم...

این... این...

تا کنارش رفتم و نفسم از دوندگی بالا نیومد ولی بریده گفتم:

-این گل‌ها از طرف کیه؟!

متوجه حال بدم نشد که لبخند زد و زهرا با تاخیر کنارم ایستاد.

-پیک آورده و به نگهبان تحویل داده...
گفته از طرف آقاست!

و به جای من زهرا گفت:

-این کارت میگه گل‌ها از طرف آقا نیست. یه نفر به اسم امید فرستاده. الین این امید کیه؟!

بهجت هین کشید و دست رو دهنش گذاشت. متوجه وخامت اوضاع شد که بدون مکث کردن کارت رو گرفت و سمت بیرون سالن رفت تا با نگهبان‌ها حرف بزنه. امید داشت چه غلطی می‌کرد؟!
خدایا...

قلبم تو کل وجودم نبض میزد. دست زهرا رو گرفتم و با حال بدی گفتم:

-می‌تونی گوشی و کیفم رو از بالا بیاری؟!

زهرا سری به تایید تکون داد و به سمت پله‌ها رفت ولی داد زدم:

-یه مانتو و یکم هم پول از تو کشو بیار...

باشه‌ای گفت و من دنبال بهجت رفتم.

وسط محوطه و کنار استخر و باغچه ایستاده بود و با حرکات سریع دستاش چیزی رو توضیح می‌داد و من دیدم که یکی از نگهبان‌ها موبایلش رو برداشت و احتمالا به عاصی زنگ میزد.

خودم رو به بهجت رسوندم و بهجت نگام کرد.

-من... من فکر می‌کردم که از طرف آقاست چون...

این کابوس حقیقت نداشت.

امید...

دستی به بازوش زدم و بی‌خیال صدای نگهبان شدم که حالا با گفتن جمله‌ی "سلام آقا یه مشکلی پیش اومده" مطمئن شدم مخاطبش عاصی بود.

-از کجا باید می‌دونستی. من...

بهجت من...

زهرا رو دیدم که از در عمارت بیرون زد و با عجله به سمتم اومد. موبایل و کیفم و به پالتو دستش بود.

بااینکه خورشید تو آسمون بود اما هوای سرد باعث می‌شد حدقه‌ی چشمام یخ بزنه...

دلم نمی‌خواست اینجا ضعف و ترسم رو نشون بدم، پس سعی کردم قوی باشم.

این جریان باید حل می‌شد و من دیگه نمی‌تونستم صبر کنم. باید می‌فهمیدم که امید چرا اینکارو بامن کرده بود.

حالا دیگه شک نداشتم که کل این جریانات از زیر سر اون بلند می‌شد چون پیامش پر از تهدید بود.

-الین خانم کجا؟!

پالتو رو پوشیدم و رو به بهجت که با وحشت به حرکاتم خیره بود، پچ زدم.

-من زندانی این خونه نیستم. من زندانی هیچکس نیستم.
دارم میرم بیرون و وقتی من رفتم می‌تونی آقا و اربابت رو خبر کنی.

کیف و موبایلم رو برداشتم و گامی دور شدم ولی نگهبان جلوم رو گرفت. اون قد دومتری و هیکل درشتش برام مهم نبود و اصلا نترسیدم.

-خانم من نمی‌تونم بذارم جایی برید. دستور آقاست.

پوزخند زدم و شالم رو جلو کشیدم.

-برو کنار...
هیچکس نمی‌تونه جلوم رو بگیره!

جلو رفتم ولی با هیکل درشتش مسیرم رو بست که داد زدم.

-اگر آقا بفهمه اینجوری جلوم رو گرفتی و با پررویی داری تو چشام نگاه می‌کنی، تو رو زنده میذاره؟! برو عقب.

ولی کنار نرفت و من پوزخند زدم. بهجت بازوم رو گرفت و به عقب کشید.

-دورتون بگردم الین خانم، حق با نگهبان‌هاست. اگر آقا بفهمه شما رفتی بیرون و خبرشون نکردی...

دست خودم نبود که خوی وحشی‌گری‌م بیدار شده بود.

با مشت تو سینه‌ی عضلانی مرد مقابلم کوبیدم و با جیغ به حرف اومدم.

-من نمیدونم دستور آقا چی بوده و چی خواسته ولی اگر همین حالا نری کنار و اجازه ندی من از اون هیکل گوریل شکلت رد شم، اونوقت با من طرفی و می‌خوام بدونم چطوری می‌خوای تو روی بقیه نگاه کنی و بگی از یه دختر کتک خوردی!

شوکه نگام کرد و من اینبار رحم نکردم. حداقل خیالم راحت بود این عوضیای هرکول، جرات زدن من رو نداشتند.

مغزم فقط فرمان رفتن و رد شدن می‌داد. اهمیتی نداشت که با سر و صدای من و اون مرد، چندتا از نگهبان ها هم به این سمت اومدند.

-ولی آقای شیخ نجیب...

علاوه بر مربیگری تو رشته‌ی ژیمناستیک، طبق میل بابام و داییم که همیشه می‌گفتند زن باید بتونه از خودش دفاع کنه، چند دوره کاراته ثبت نام کرده بودم و حالا حداقل می‌تونستم کاری کنم تا اون سد محکم رو کنار بزنم.

گارد گرفتم ولی انگار حرفم خیلی تاثیر داشت که قبل از کوبیدن پام به ناکجاآبادش تسلیم شد.

-همتون شاهدین که این دختر چموش رام شدنی نیست.

زهرا ریز خندید ولی بهجت تاخواست مانع رفتنم بشه، سمتم چرخیدم و گفتم:

-مراقب خودم هستم و برمی‌گردم. خودم برای عاصی توضیح میدم.

زیرلبی خداحافظی کردم و از وسط چندتا نگهبان رد شدم و شنیدم که عصبی اه بلندی گفت و ادامه داد:

-جنازه‌مون رو از اینجا می‌برن. زنگ بزن به آقا بگو که خانم رفت.

من جواب بهجت رو هم ندادم و تمام مسیر رو تا رسیدن به خروجی دویدم و با اولین ماشین که یه سمند نقره‌ای رنگ بود، از عمارت دور شدم.

موبایلم رو بیرون آوردم و درجواب مرد جوون راننده که پرسید "کجا میری" سکوت کردم و شماره‌ی امید رو گرفتم.

یه بار، دوبار، سه بار، چهاربار...
اونقدر بوق خورد که قطع شد ولی به محض قطع تماس، شماره‌ش رو دیدم و با عجله دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم.

هنوز نفس نفس میزدم و هنوز باور نداشتم که امید...

-پس بالاخره زنگ زدی، بالاخره یادت اومد یه احمقی مثل منم وجود داره! کادوم به دستت رسید؟!

صدای برگشت نفس‌هام رو از تو تلفن می‌شنیدم.
می‌تونستم حتی صدای واضح خاله‌م رو از کنار امید بشنوم.
خونه بود.

از کنار خاله فاصله گرفت و صدای بسته شدن دراتاقش رو شنیدم و سکوت مطلق...

رادیو روشن بود و راننده داشت روی فرمون ضرب می‌گرفت و منتظر بود تا من بهش آدرس بدم و من خودم اینجا بودم و دلم...

گم شده بودم.

-کجایی؟! من... می‌خوام ببینمت امید!

-اوه... پس بالاخره دخترخاله یاد پسرخاله افتاده، بالاخره یادت افتاد که کره الاغ سینه چاکت دم در چه جوری خفت گیر پلیسا شد و چه جوری تو هلفدونی آب خنک خورد درحالی که تو داشتی کنار اون مرتیکه کیف دنیارو می‌کردی!

کیف دنیا؟! من؟!

اصلا می‌فهمید؟! می‌فهمید با من و زندگیم چیکار کرده بود؟!

-تو تاکسی‌م امید، راننده منتظره بهش آدرس بدم. صدای خاله نرگس رو شنیدم. اونجایی؟! بیام خونه‌ی خاله رام میدن؟!

حروف به حروفم درد بود و باید امید می‌فهمید!
مکث کرد و با کلافگی صداش بالا رفت.

-من خونه‌م ولی نمی‌خوام اینجا ببینمت. بالاخره بعد از اون همه دوندگی رضایت گرفتم. مثل سگ کتک خوردم و تازه مرخص شدم. شیدا بهت گفته نه؟! خبر داشتم این مدت چیکارا کردی... مهمونی خوش گذشت؟!

از همه چی بی کم و کاست خبر داشت!
بغض تو گلوم نشست ولی دوباره پرسیدم.

-کجا بیام؟!

نفس تازه کرد.

-منم اندازه‌ی تو مشتاقم ببینمت.

اونقدر کتک خوردم که رو پا بند نیستم. مطمئنا اگه قیافه‌م رو ببینی نمی‌شناسی ولی صبر کن... آدرس رو برات پیامک می‌کنم. ممکنه دیر بیام ولی بمون حتما میام. باید مامان رو راضی کنم که بیام.

باشه‌ای گفتم و تماس رو قطع کردم. داشتم گر می‌گرفتم ولی دستی به صورتم کشیدم و خیلی زود پیامک امید رسید.

آدرس رو به راننده گفتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

ترجیح می‌دادم موبایلم رو سایلنت کنم تا نشنوم. نمی‌خواستم هیچکس مانع رفتنم بشه. تلفن رو سایلنت کردم و تو کیفم انداختم.

تا رسیدن به اون آدرسی که امید داده بود، بیشتر از یکساعت زمان گذشت و من تو این مدت به همه چی فکر کردم و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

فقط یه دلیل می‌خواستم که چرا امید این رسوایی رو به بار آورد؟! چرا؟!

به خاطر عشق؟! ارزشش رو داشت؟!

سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین چسبونده بودم و تو یه عالم دیگه سیر می‌کردم که صدای راننده رو شنیدم.

-رسیدیم خانم همین‌جاست.

اصلا نا نداشتم و دست و پاهام از شدت ضعف و استرس کرخت بود ولی پول برداشتم و کرایه ش رو پرداخت کردم و پیاده شدم. با تک بوقی از کنارم رد شد و من نگاهم رو چرخ دادم.

یه خونه‌ی دو طبقه و نیمه ساخته بود که کنارش یه عالمه سنگریزه ریخته بود و یه فرغون و یه پلاستیک بزرگ که سنگریزه‌ها رو از بارون احتمالی در امان نگه می‌داشت.

یه ماشین چهارصد و پنج یشمی و چندتا نهال که انگار تازه تو دل خاک فرو رفته بودند.

اینجا کجا بود؟! باد سرد لرز به تنم انداخت اما دستام روجلوم گرفتم و ها کردم ولی افاقه نکرد.

صدای موتور سیکلت رو از دور شنیدم و رو پاشنه‌ی پا چرخیدم و از دور اون موتورسوار رو دیدم. کلاه کاسکت داشت و می‌شد تشخیص داد که دونفر بودند.

کنار ایستادم و بند کیفم رو بین پنجه‌هام فشردم. سرعت موتور کم شد و بالاخره تونستم امید رو ببینم.

راست می‌گفت. مهرداد حسابی کتکش زده بود چون یه دستش شکسته بود و وبال گردنش...

زیر چشماش ورم کرده بود و هنوز آثار کوفتگی رو می‌شد به خوبی از کل تنش تشخیص داد.

پیاده شد و دستی به کتف راننده زد که کلاهش رو درنیاورد و نتونستم ببینمش...

بااستفاده از همین دوستش آبروم رو برده بود؟!

یه پیرهن مردونه و یه کت چرم و یه شلوار جین یخی تنش کرده بود و موهاش به واسطه‌ی باد حسابی آشفته به نظر می‌رسید.

دوستش دور شد و موتورش رو پارک کرد و به یه تبر چراغ برق تکیه داد ولی امید بهم نزدیک شد.

من حرف نمی‌زدم ولی احتمالا نگاهم با نهایت توان نفرتم رو داد میزد.

کلید از جیبش درآورد و روبروی همون خونه‌ی نیمه کاره ایستاد و به داخل اشاره داد.

-برو تو...

حرفش رو گوش نکردم.

تک سرفه‌ای کردم تا راه نفسم باز بشه و بتونم حرف بزنم.

-همینجا خوبه...

اومدم حرف بزنم.

دستی به ته ریشش کشید و چهره‌ش درهم شد چون زخماش هنوز تازه بود.

-چیه ترسیدی؟! البته حق میدم دخترخاله...

یه سلامی... احوالپرسی چیزی... نمی‌خوای بگی تنت سلامت بالاخره از زندان دراومدی؟! نمی.خوای احوالم رو بپرسی؟!

چشم بالا کشیدم و به اخم و نگاه تیره‌ش زل زدم.

هیچوقت اینقدر مغرصانه نگام نکرده بود. انگار داشت به دشمنش نگاه می‌کرد.

-برو تو الین...

-همینجا...

دادی که زد من رو تو جا پروند.

-گفتم برو تو منو سگ نکن.

خودش کنار ایستاد و من با ترس و دلهره پا به اون خونه گذاشتم.
خیلی زود وارد شد و در رو روی هم گذاشت و از پله‌های خاکی بالا رفت. روبه‌روی یه در ضد سرقت ایستاد و با کلید بازش کرد.
باز کنار ایستاد تا من وارد بشم.

-امید؟! همینجا هم میشه حرف زد.

اینبار رحم نکرد. بازوم رو گرفت و کشید و با سکندری خودم رو نگه داشتم. من رو وسط سالن بزرگش پرت کرد و به سختی ایستادم تا زمین نخورم.

هنوز حتی کف خونه کاشی‌کاری نشده بود و کل خونه بوی نم و نا می‌داد و به شدت سرد بود.

خودم رو جمع و جور کردم و یه لعنتی گفتم. نباید تنها میومدم ولی حالا تنها بودم.

-حالا می‌تونیم حرف بزنیم عین آدم...

لنگ لنگون تا کنار کانتر پیش رفت و کلید و کتش رو روی کانتر پر از خاک پرت کرد و بهش تکیه داد.

-چه خبر همسر عاصی شیخ نجیب؟!

چقدر با کینه حرف میزد.

بند کیفم رو محکم گرفتم. انگار بهم قوت قلب می‌داد تا دربرابرش مقاومت کنم.

-تو چه خبر پسرخاله؟!

پوزخندش تو خونه اکو شد و من به اطرافم نگاه کردم. آشپزخونه پشت سرش بود و اتاق‌ها دوبلکس...

پله هاش هنوز یه سطح شیب‌دار بود و در حیاطش باز...

کلی سیم و کابل و فرغون و خاک انداز که سالن ریخته بود و من واقعا گیج بودم.

-منم که می‌بینی به لطف جنابعالی عالی...

-اون گل‌ها...

-خوشت نیومد؟! همون گلی که دوست داشتی رو فرستادم تا زن یه عرب شدن رو بهت تبریک بگم. لازم نیست بگم چرا اون رو به من و مهرداد ترجیح دادی، مگه نه؟!

کاش احمق بودم، کاش نمی‌فهمیدم از چی حرف می‌زد، کاش می‌تونستم خودم رو به خریت بزنم ولی اونقدر واضح حرف میزد که نمی‌شد خودم رو به نفهمی بزنم.

عصبی پیش رفتم و قبل از اینکه حرف دیگه‌ای بزنه، دست بالا بردم و جوری تو صورتش کوبیدم که صورتش برگشت و صدای آخ گفتنش رو شنیدم.

فکش رو تکونی داد و به سمتم چرخید و با کینه نگام کرد. باهمون نگاه به خون نشسته و عصب‌های لرزون صورتش...

-بذار حدس بزنم چرا کتک خوردم. بهت برخورد که به روت آوردم، فقط یه عرب می‌تونست زیاده‌خواهیت رو ارضا کنه...

با مشت تو قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و داد زدم و صدام اکو شد.

-خفه شو امید...

خفه شو. یه ذره خجالت نمی‌کشی؟! یه لحظه هم به من فکر نکردی؟!

بهم حمله کرد و با دست سالمش بازوم رو گرفت و کنج دیوار نگه داشت. خودش سد راهم شد.

-تو چی؟ فکر کردی دخترخاله؟! اینهمه سال عاشقت بودم، حتی نگامم نکردی... عاشق مهرداد شدی...

من مطمئن بودم که همه چی زیر سر امید بود. شک نداشتم و همه‌ی حرفاش بوی همین رو می‌داد.

-واسه همین هم آبروم رو بردی؟! واسه همین کاری کردی عروسیم به هم بخوره؟!

متوجه حرفم نشد و بازوم رو بیشتر فشار داد.

-حتی زمانی که اون عوضی رسوات کرد، بازم من‌و انتخاب نکردی و خودت‌و آویزون اون حرومی کردی؟! اصلا خبر داری کیه؟! می‌دونی چیکاره‌ست؟!

مثل یه بید تو باد می‌لرزید از شدت خشم...

ساییده شدنِ دندوناش به همدیگه وحشتناک بود.
صداش تو سکوت و تو بزرگی محیط اطرافم مدام تکرار می‌شد و ترسم رو بیشتر می‌کرد.

نزدیکیش و بوی عطر تنش و صورت سرخ شده و رگ‌های برجسته‌ی پیشونیش و دستاش...

-برو عقب امید...
آبروم رو بردی... کاری کردی عروسیم به هم بخوره... تهمت شنیدم، تو... تو چطور روت میشه تو روی من نگاه کنی و طلبکار باشی؟! به تو چه که با کی ازدواج کردم. خودت رو لایق من می‌بینی عوضی؟!

با مشت کنارش زدم و اونقدر داغون بود که از پسش بربیام. چندگام دور شد و پاش به یه آجر برخورد کرد و از پشت رو زمین افتاد و برخورد تنش به خاک و وسیله‌های روی زمین، ترس به دلم انداخت.

آخ بلندی گفت و سرش رو از پشت به زمین کوبید. ترسیده ایستادم و سمتش رفتم.

-امید؟!

ولی مشتش رو به زمین کوبید و خاک رو به هوا بلند کرد.

-من آبروت رو بردم لعنتی؟! من؟! منی که تو صورتت نگاه نمی‌کردم مبادا فکر ناجور کنی؟!
از صدفرسخیت رد میشدم که آسیب نبینی. چی داری میگی؟! هیچوقت من‌و ندیدی الین.

کیفم رو ول کردم و کنارش زانو زدم. از درد کل اجزای صورتش رو جمع کرده بود و دردمند حرف میزد. دورگه و با تارهایی لرزون...

-تو نکردی؟! تو نبودی که جلوی اون زنه آرمیتا رو گرفتی و با بچه‌هاش تهدیدش کردی؟! با همین دوست و رفیقات کردی؟!

تکونی به خودش داد و به سختی بلند شد.

گوشه آستینش رو گرفتم و به یه بشکه‌ی آهنی و خاکی تکیه داد و من با هردو زانو نشستم و یه قطره اشک از گوشه ی چشام چکید.

-آرمیتا کیه؟! چی داری میگی؟!

تلخ خندیدم.

-بایدم رد کنی...

تو من‌و دوست داشتی و دلت نمی‌خواست زن مهرداد بشم. مطمئنم اولین کسی که از به هم خوردن ازدواجم خوشحال شد تو بودی.

بدون مکث گفت:

-آره...

مکث کردم و تو چشمای سرخ شده و براق از اشکش خیره موندم.
بغض وحشتناکی تو گلوم بود.

-واسه همین هم قبل از دایی اومدی...
چون خودت برنامه‌ریزی کرده بودی. عجیبه که همون شب نیومدی جلوم‌و بگیری و من‌و بکشی تالار که زنت بشم.
واسه همین هم وقتی فهمیدی زن شیخ نجیب شدم...

عربده‌ش کل خونه رو لرزوند.

-با نامردی...

الین؟! تو حق من بودی.

-امید؟!

سکوت کرد و من به تکون خوردن سریع قفسه‌ی سینه‌ش زل زدم که چجوری می‌کوبید.

-چرا اینکارو کردی؟! چطور دلت اومد؟! به من ... به مامان و بابام فکر نکردی؟!

دست دراز کرد ولی مانع شدم تا دستم رو بگیره.

این درد خیلی سنگین بود. خیلی دردناک بود. قلبم تیر می‌کشید.

-من عاشقت بودم الین...

عاشقتم. به تو فکر کردم که هیچوقت زور بالا سرت نذاشتم من‌و بخوای...

به فکر خاله و شوهرخاله بودم که یه بار هم نگفتم باید تو رو به من می‌دادن تا اینجوری رسوا نشن.

دستی زیر چشمام کشیدم و کامل پخش زمین شدم. تو خاک و تو غم غرق شدم.

-ولی تو بودی که جلوی آرمیتارو گرفتی و ازش خواستی یه سوژه دست مهرداد بده تا ولم کنه.

انگار اینبار حرفم به حد کافی واضح بود که ابروهاش به جنگ هم افتاد. با درد، دست رو سینه‌ش گذاشت.

-چی؟! من چه کاری کردم که خودم خبر ندارم؟! آرمیتا کیه؟! درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!

بلند خندیدم. داشت خیلی خوب ادا در می‌آورد.

-یعنی تو خبر نداری؟! نمی‌دونی وقتی خودت همه چی رو برنامه‌ریزی کردی؟! تو نبودی که بچه‌ی آرمیتارو دزدیدی و با دوست پسرش تهدیدش کردی که اگر کمکت نکنه، می‌کشی؟!

مبهوت و پرسشگر نگام کرد و اینبار جلو اومد. بازوم رو چنگ زد و با خشم نگام کرد و غرید:

-این چرت و پرتا چیه میگی؟! چی میگی الین؟!

به گریه افتادم.

دیگه قرار نبود از مسبب بدبختی‌هام مخفی کنم. امید خودش این نقشه رو کشیده بود و می‌دونست و من این مظلوم نمایی‌هارو باور نمی‌کردم.

همین امروز با اون گل‌ها ثابت کرده بود.

-از آرمیتا خال روی تنم رو پرسیدی و به مهرداد گفتی تا اونجوری با کتک و تحقیر و تهمت از تو خونه‌ای که باعشق ساخته بودم، بیرون کنه. می‌دونی بعدش چی‌شد؟! یه دیوونه‌ی زنجیری با نیت تجاوز من‌و برد خونه‌ش خواست بهم تجاوز کنه...

-نه... نه نه... داری مزخرف میگی. داری دروغ میگی. الین؟!

انگار جنون گرفت که حتی از دست شکسته‌ش استفاده کرد و دو دستی محکم تکونم داد و متوجه دردی که تو استخونام می‌پیچید، نشد.

-چی میگی؟! این... اینایی که میگی یعنی جچی الین؟! د حرف بزن الین.

بین گریه و ترس به حرف اومدم.

-آره امید. اون کاری که تو کردی باعث شد من یه شبه جهنم‌و تجربه کنم.
خال تنم‌و به مهرداد گفتی و اگر عاصی نمی‌رسید حالا من... من...

ناباور لبش باز و بسته شد و تا ثانیه‌ای هیچ حرفی نزد. دستاش شل شد و جوری تنش سست شد که حتی توان گرفتن گردنش رو نداشت.

-د دروغه...

نه! الین تو... تو...

-آره امید...

-به خاطر یه عشق یه طرفه زندگی من‌و نابود کردی.

-من... من نکردم. من نمی‌دونستم. الین چه خالی... از چی حرف میزنی. این... این آرمیتا کیه لعنتی؟! کی چی به خوردت داده که فکر می‌کنی من انقدر بی‌ناموسم که از ناموس خودمم نگذرم؟!

با مشتام به رونم کوبیدم و صدای بلند گریه‌م کل خونه رو برداشت.

-دیگه نقش بازی کردنت‌و بس کن. پس کار کی بود جز تو...؟! کی می‌خواست من زن مهرداد نشم؟! جز تو؟! کی مخالف بود؟! ها؟!

خسته شدم از دروغ و پنهان کاری... بس کن امید. بسه...

هنوز خودزنی می‌کردم که دستام‌و قفل سینه‌ش کرد و سرم داد زد:

-دیوونه بازیت‌و تموم کن. من این کارو نکردم. کار من نیست. من نکردم الین...

این حرفا چیه؟! انقدر من‌و بی‌غیرت دیدی؟!

اصلا... اصلا تو داری راستش‌و میگی؟! خال؟! تجاوز الین؟! کی چنین گهی خورده؟! بگو تا جنازه‌ش رو بندازم جلو پات!

محکم تنم رو به آغوش کشید و عطر غریبه‌ش حس خیانت بهم داد.

-ولم کن امید!

-آروم باش حرف بزن.

بگو چی شده... دارم دیوونه میشم الین. د بگو چی شده!

سخت بود... خیلی...

ولی همه‌ی ماجرا رو براش تعریف کردم و امید هرلحظه سرخ‌تر شد و خشم مثل یه دیو تو وجودش ظاهر شد.

-و تو فکر کردی اینا کار منه؟!

کار من نیست. من نکردم ولی اون بی‌ناموس حروم لقمه‌ای که چنین کاری کرده، می‌کشم الین. می‌کشم ولی این رسمش نیست که به منم شک کنی.

پسم زد و بلند شد. به سختی رو پا ایستادم و پیرهنش رو گرفتم.

-توقع داشتی چیکار کنم وقتی یه نفرِ ناشناس زندگیم‌و خراب کرده؟! من به همه شک کردم.

پوزخند تلخی زد.

-همه حتی من؟! کِی نگاهم ابزاری بود؟! به من می‌خورد چنین کاری کنم؟! آبروی ناموسم رو ببرم؟! الین؟!

برام از برادر کمتر نبود.

من که هیچ خواهر و برادری نداشتم و فقط شیدا و امید...

مثل خواهر و برادرام بودند و من داشتم بااین اوضوع داغونم به همه شک می‌کردم.

-کار کیه؟! خود مهرداد بی‌شرف؟!می‌کشمش الین...
و بهت ثابت می‌کنم کار من نبود.

جلوش ایستادم و قطرات اشک رو از صورتش دیدم. شرم کردم چون تا به حال ندیده بودم امید برای هیچ مسئله‌ای گریه کنه. حتی وقتی بچه بود و زمین می‌خورد.

-دارم می‌سوزم الین...
دارم آتیش می‌گیرم. اون عادل کثافت و اون مهرداد و شیخ نجیب رو باهم آتیش می‌زنم.

-امید؟! شیخ نجیب تقصیری نداشت.
اون شب اون بود که نجاتم داد... اون بود که باعث شد عادل بهم دست درازی نکنه و منم...
من مجبور شدم که...

حرفم رو امید تموم کرد.

-مجبور شدی زنش بشی که دهن بقیه رو ببندی مگه نه؟! اذیتت می‌کنه؟! الین طلاقت رو می‌گیرم. خودم نوکرتم... خودم هستم. لعنت به من اگر اون‌روز دیوونه نمی‌شدم و اونجوری عربده‌کشی نمی‌کردم، می‌تونستم که...

حرفش رو ادامه نداد و هردو طرف صورتم رو قاب گرفت و رو به چشمای خیس و لبای کبود و لرزونم پچ زد:

-زنم شو...

خودم می‌گردم اون بی همه چیزو پیدا می‌کنم و از نامرد هم نامردترم اگه دارش نزنم.

الین؟! بهم اعتماد کن... قسم می‌خورم که بیچاره‌شون می‌کنم. اون شیخ نجیب هم حتما همدست اون مهرداد لاشخوره... من میدونم تو اون مهمونی کوفتی باهم روبه‌رو شدین. فکر کردی من بی‌خیالت شدم؟! رفیقام رو فرستادم دنبالت...

سعی کردم خودم رو کنار بکشم.

سعی کردم آرومش کنم تا ولم کنه ولی محال بود. تنم رو به خودش چسبوند و انگار که داشت برای خودش حرف میزد.

-لعنت به من...

لعنت به این زندگی... الین؟! چرا به یه مرد عربی که معلوم نیست کیه اعتماد کردی؟! مگه من مرده بودم؟! من برات پیداش می‌کنم.

-امید توروخدا ولم کن... من...

من الان یه زن متاهلم و تو... تو حق نداری که بهم دست بزنی.

خندید. دیوونه‌وار و جنون‌آمیز...

-من‌و نخندون. داری به اون بی‌ناموس وفادار می‌مونی؟!

-به خودم... ولم کن امید!

ولی ولم نکرد و محکم‌تر تو آغوشش فرو رفتم. داشتم زیر فشار دستاش و تنِ سختش له می‌شدم و اصلا کوتاه نمیومد.
گریه می‌کرد و حرف میزد.

-پیداش می‌کنم.
طلاقت‌و می‌گیرم. زن خودم میشی و با سربلندی پاکیت رو جار میزنم. نمیذارم کسی نگاه چپ بهت بنداره... می‌برمت خونه‌تون... پیش مامانت و بابات... مگه می‌تونن یکی یه دونه‌شون رو نبخشن؟! تو که کاری نکردی دورت بگردم.

نمی‌دونستم چند درصد حرفاش حقیقت داشت و اونقدر گیج بودم که قدرت تفکر نداشته باشم. فقط می‌خواستم ولم کنه و نمی‌کرد!

عقب عقب کمرم رو به دیوارِ چسبیده به سطح شیب‌داری که به دوبلکس می‌رسید، چسبوند و خودش راهم رو بست.

-مال من بودی...

اگر از اول اینارو گفته بودی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای باز شدن در شنیدم و قلبم تو گلوم تپید.

سر کج کردم ولی نمی‌تونستم چیزی ببینم.
امید خودش رو بهم چسبوند و از لای دندون‌های کلید شده، پچ زد.

-فقط بگو عاشقمی...
بگو من‌و دوست داری، من اون شیخ رو با کل زندگیش نابود می‌کنم.

صدای قدم‌های اون کسی که وارد خونه شده بود، شنیدم و نالیدم:

-یکی داره میاد امید!

ولی امید نشنید و گونه‌ش رو به گونه‌م مالید که از ترس قالب تهی کردم. به پیرهنش چنگ زدم و خواستم کنارش بزنم ولی با دیدن عاصی تو فاصله‌ی نیم متری، زبونم به

سقف دهنم چسبید و نمیدونم اون توان رو از کجا آوردم که امید رو با شتاب به عقب هل دادم و با یه گام فاصله ایستاد.

-ع عاصی؟!

مثل همیشه شیک و برازنده و باابهت بود.

با همون اخم‌های درهم و نبض شقیقه‌ای که به چشم می‌دیدم. امید خیلی زود متوجه عاصی شد و من وحشت زده باز اسم عاصی رو تکرار کردم.

کت و شلوار خوش دوختش خیلی به هیکلش میومد ولی حالا واقعا اونقدر ترسیده بودم که آرزو می‌کردم این مرد و همه‌ی جذابیت و نگاه نافذش نبود.

-ببین کی اینجاست. آشغال عوضی. چطوری اومدی تو؟! من درو بستم.

-درهای ضدسرقت با یه کارت بانکی خیلی راحت باز میشن. باید از تو قفلش می‌کردی که نکردی!

امید عصبی شد ولی با برداشتن اولین قدم، عاصی چنان فریاد زد که حس کردم همین حالا سقف این خونه رو سرمون آوار می‌شد. دست رو گوشم گذاشتم تا نشنوم اما شنیدم.

-امیر؟! این عوضی رو ببر تا به وقتش به حسابش برسم.

از پشت دیوار، امیر رو دیدم که باعجله وارد شد و خودش تنها، امید رو کنترل کرد.

صدای فریاد امید رو شنیدم:

-چی میخوای کثافت؟! از جون دخترخاله‌م چی می‌خوای؟! من از همه چی خبر دارم. میدونم چی به سرش آوردین...

الین؟! بااین عوضی جایی نرو... اینجا همون خونه‌ایه که برات ساختم... خشت به خشتش رو خودم گذاشتم. کارگری کردم تا یه روز...

ولی امیر بالاخره امید رو از خونه برد و من از پشت لایه‌ی ضخیم اشک به عاصی زل زدم که به ظاهر خونسرد و در باطن مثل گذاره‌ی آتشفشان نگام می‌کرد.

دست به کتش کشید و چند گام به چپ و راست برداشت و پشت به من و رو به خونه‌ای که امید جار زده بود برای من ساخته، ایستاد:

-خوشکل کردی، لبات... چشمات... لباسات...

تو این مدت و جز اون شب مهمونی یه بار هم به خودت نرسیدی و آرایش نکردی.

پلکام بی‌اختیار می‌پرید و قطرات سرکش اشک‌های عصبی‌م مدام روی گونه‌م می‌غلتید.

-وقتی رسیدم تو بغلش بودی، داشت خامت می‌کرد. دلبری می‌کرد از دختر ساده‌ای مثل تو...

واسه هر حرف عاشقانه‌ای زانو شل می‌کنی؟!

چی؟!

همونطور که دستام رو گوشم بود، سری به چپ و راست تکون دادم. من‌و نمی‌دید ولی صدام رو می‌شنید.

-ب برام گل فرستاده بود، من... فکر می‌کردم کار امید بوده ولی... اون هم خبر نداشت. داشت می‌گفت ا از ازت طلاق بگیرم و...

-خب؟! نتیجه‌ی خلوت دونفره‌ت با امید به کجا رسید؟! معشوقه‌ی سابقت برات گل می‌فرسته.

رز دوست داری؟!

سمتم چرخید و خشم نگاهش تنم رو لرزوند. دستام رو پایین آوردم و عاصی درست روبه‌روم ایستاد.

-وعده‌ی چی بهت داد؟! کارگری کردن تو خونه‌ی عشقتون؟! پیدا کردن اون عوضی؟! اصلا... مطمئنی ننه من غریبم بازی درنمیاره؟! بی‌اجازه‌ی من...

بدون خبر دادن به من...

با جواب ندادن تلفنت... میای پیش این آدم تا...

-عاصی؟!

سمتم هجوم آورد و فکم رو جوری گرفت که لبام رو به جلو کشیده شد. از فرق سرش عرق می‌جوشید و نگاهش تیغ و شمشیر داشت.

-نباید میومدی، نباید الین...

الان امید هم میدونه کجای تنت چی داری؟!

وای خدا... وای!

من چرا یه درصد به غرور و غیرت عاصی فکر نکردم؟! چرا یه درصد فکر نکردم که شاید امید بی‌خبر بود و گفتنش...

-عاصی؟!

دست دور کمرم انداخت و درحالی که از شدت خشم و کنترلی که سعی داشت روی اعمال و رفتارش داشته باشه، می‌لرزید پچ زد:

-با من بیا الین.

بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید. می‌تونستم داد و هوار کردن امید رو بشنوم و وقتی از خونه خارج شدیم، چندتا محافظ دیدم و دوست امید رو گرفته بودند.

-من‌و کجا میری؟! با... با امید چیکار می‌کنی؟!

اهمیت نداد و من رو روی صندلی پرت کرد و با گفتن چیزی به محافظاش پشت فرمون نشست. دستگیره رو کشیدم ولی داد عاصی پرده‌ی گوشم رو لرزوند و با ترس تکون نخوردم.

-بشین سر جات.

استارت زد و با تیک آف بدی ماشین از جا کنده شد و خاکی که به هوا بلند شد، دیدم.

نفس‌های بلندش تو فضای ماشین پخش شده بود و من جرات حرف زدن نداشتم. بیشتر از ده دقیقه گذشت که بالاخره ترسم رو کنار گذاشتم.

-ک کجا میریم؟!

-خفه شو الین. خفه شو...

عصبی جیغ زدم:

-خفه نمیشم. نمیشم عاصی! ولم کن دست از سرم بردار... این زندگی منه... مال منه فقط من. کسی که زندگیش‌و از دست داد، منم. خانواده‌م رو از دست دادم. همه چیم رو باختم. لطفا ولم کن و انقدر زورگویی نکن.

ماشین رو یه گوشه پارک کرد. هنوز وسط یه بیابون بودیم. تو یه صحرای خشک و یه سرمای بی‌سابقه...

این قسمت تا حدودی برف داشت و می‌شد چندتا تکه برف رو دید که جای جای زمین هنوز به قوت خودش باقی بود.

پیاده‌م کرد و تنم رو به بدنه‌ی ماشین چسبوند.

-عاصی؟!

دو طرف صورتم رو گرفت و رو به ترس و وحشتم خیلی خونسرد پچ زد:

-چی بهت گفت؟! چجوری تونستی از ناموس من جلوش حرف بزنی؟! رفتی به پسرخاله‌ت گفتی من رو یه نقطه از تنم یه خال دارم؟! به من فکر نکردی؟! لعنتی تو زن منی... زن من!

داشت راست می‌گفت. من خریت کرده بودم ولی حالا...

اونقدر عصبی بودم. اونقدر ترسیده بودم که نمی‌تونستم بهش حق بدم.

-از تو که غریبه‌تر نیست. تو صد پشت غریبه‌تری. مگه هر خطبه و آیه‌ای می‌تونه مارو محرم کنه؟! اون پسرخاله‌ی منه. تو کی منی؟!

فکش منقبض شد و یه رگ از فرق سرش تا کنار شقیقه‌ش رد انداخت و من فرو دادن بزاق دهنش رو حس کردم. صداش رو پایین آورد و رو به چشمای گشاد شده‌م پچ زد:

-شوهرت...

کسی که باید فقط اون رمز و راز تنت رو بدونه...

الین من یه بی‌رگ و ریشه نیستم. باید بهت بگم... اتمام حجت کنم. باید حالیت کنم که تنت مال منه...

که کل وجودت مال منه! اون خطبه چه زوری چه اختیاری بین ما خونده شده. اسمت تو شناسنامه‌ی منه و من حق دارم. کاری نکن واسه اثباتش دست به هرکاری بزنم که دلم نمی‌خواد!

چنگی به پهلوم زد و کمرم رو دوباره به ماشین کوبید. صدای نفس‌های بلندش تو فضای اطراف هم بلند بود.

-دیگه قراره چند نفر بشنون؟! چندنفر بدونن که تو...

آخ الین؟! واسه گفتنش به من جون به لبم کردی و انگار یه خاطره تعریف کردی واسه پسرخاله‌ت؟! بهش اندازه و سایز و رنگ خالت هم می‌گفتی که قشنگ تصویر سازی کنه. لعنت بهت...

مشت محکمش رو روی سقف ماشین کوبید و به جای اون، من درد کشیدم. ولم کرد و کلافه پنجه لای موهاش فرو برد و داد زد.

حس می‌کردم ممکن بود حنجره‌ش پاره بشه ولی چندین بار نعره کشید و باز سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد.

-غیرت من‌و زدی سر یه چوب و تو کل شهر می‌چرخی تا مسبب بدبختیات‌و پیدا کنی. گور بابای من...
گور بابای غیرت من!

نگام از چشماش به دستاش کشیده شد. به مشت محکمی که کوبیده بود. ترسیده جلو رفتم و به رگ و پی دستاش زل زدم. هرلحظه حس انفجارشون رو داشتم.

-آروم باش...

-چطوری؟!

من اشتباه کرده بودم و می‌دونستم ولی...

-من فکر می‌کردم کار امید بود! فکر می‌کردم، می‌دونه.

-ولی تیرت به سنگ خورد.

فکر کردی به اولین کسی که شک کردم، امید نبود؟! فکر کردی من بی‌خیالش بودم؟! کل مکالمات تلفنی و پیامکاش رو چک کردم. کار امید نیست الین. کار شیدا هم نیست. این دوتا بی‌خبرن چون اون آرمیتا تو عمرش این دوتارو ندیده...

دهنم باز موند و شوکه نگاش کردم ولی عاصی سری به تاسف تکون داد.

-از دستت چیکار کنم الین؟! چیکارت کنم؟! آبروی من بازیچه‌ی دست تو نیست. چیکارت کنم دختر؟!

لبم رو گاز گرفتم و خجول لب زدم:

-من... من نمی‌دونستم.

-ولی یه چیزو می‌دونستی، قولی که بهت دادم. من هم قولش‌و دادم هم انگیزه‌ش رو داشتم تا کمک کنم. با یه طعمه از خونه بیرونت بردن.

فقط یه چندتا گل و یه کارت؟!

بااون همه ادعا عین یه موش احمق عمل کردی. بشین تو ماشین.

اونقدر حال عاصی بد بود و اونقدر رو به کبودی می‌رفت که ترسیدم مخالفت کنم.

بی‌حرف فقط اطاعت کردم. روی صندلی نشستم و عاصی بعد از چند لحظه مکث، کنارم جای گرفت و بدون نگاه کردن به من، ماشین رو به راه انداخت.

حس عذاب وجدان داشتم و حال خفگی دست از سرم برنمی‌داشت. من چیکار کرده بودم؟!

-من هنوزم گیجم، حالم خوب نیست عاصی... اون روزی که ب بابام بهت زنگ زد رو یادته؟!

فکش منقبض بود و نگاهش به روبه‌رو...

هیچ تلاشی نمی‌کرد تا به من نگاه کنه و این آزارم می‌داد.

-یادته؟!

خشدار و گرفته لب زد:

-یادمه!

-به بابام چی گفتی که اونجوری عصبانی شد؟! من خوب یادمه که تا قبل از اون تماس تلفنی بابام خوب بود... مامانم و بابام نگرانم شدن. بغلم کردن و کل شب رو کنارم بودن. خب عصبانی بودن درست ولی نمی‌خواستن من‌و طرد کنن. نمی‌خواستن من‌و دور بندازن که...

که اینجوری گیر هم بیفتیم.

دستش رو دور فرمون محکم کرد و به سمتم چرخید. ماشین به واسطه‌ی جاده خاکی تکون می‌خورد و صدامون مدام قطع و وصل می‌شد.

-چی داری میگی؟! وقتی بابات به من زنگ زد، هیچ حرفی بینمون زده نشد جز اینکه بپرسه چی بین ماست. همین...

-ولی همون موقع... همون زمانی که داشت به تو زنگ میزد و من و مامان گریه می‌کردیم، بابام با یکی حرف زده بود. یکی که بهش گفته من و یه شیخ عرب باهم رابطه داریم و آبروی مهرداد رو بردیم. تو گفتی مگه نه؟! جز تو کی می‌تونست بگه؟! کی خبر داشت؟!

رنگ نگاه عاصی تیره‌تر از شب شد. اخم کرد و با پوزخند مشتی به فرمون کوبید.

-من کسی بودم که گفتم درمورد اون اتفاقات هیچی نگو... چرا باید اون حرف‌و بزنم؟! یه درصد هم شک نمی‌کنی همه‌ی اینا کار اون آدم ناشناسیه که این گندو بالا آورد؟!

لبم رو به دندون گرفتم و با ناچاری و کلافگی به صندلی تکیه دادم. سرم درد می‌کرد و پاهام می‌لرزید.

-کی عاصی؟! کی...؟! من خسته شدم از اینکه نمیدونم چی شده...
میگی کار امید نیست، به شیدا شک داشتی و حالا میگی حتی اون هم نه... پس کی؟! من...

داد زد و صداش از فریادش خط و خش برداشت.

-نمیدونم. نمیدونم کیه که حتی به منم رحم نکرد...
اگه به میل خودم نمیومدم ایران، می‌گفتم پای من وسطه و از طرف دشمنای منه ولی اومدنم ناگهانی بود و طبق میل خودم.

-پس...

خودم رو سمتش کشیدم و با شرمندگی از کارم و حرفایی که زده بودم، دست رو بازوش گذاشتم. نیم نگاهی بهم انداخت و قطرات درشت عرق رو از صورتش دیدم.

-اوایل فکر می‌کردم کار تو بود. فکر می‌کردم همه چی زیر سر توئه چون... چون وقتی لباس زیرم رو از تو گاوصندوق تو بیرون کشیدن...

مکث کردم و دست رو لبم گذاشتم. خجالت می‌کشیدم بااینکه شوهرم بود و بارها تجربه‌های لمس و آغوش داشتیم ولی هنوز هم...

-جریان اون تیکه لباس فرق داشت.

لجباز و حریص برای دونستن ماجرا خیلی سریع گفتم:

-چرا برداشتی؟! چرا نگه داشتی؟!

من جواب می‌خواستم و اینبار نمی‌تونست باسکوت از زیرش فرار کنه!

-نمیدونم الین... نمیدونم.

-میدونی و نمیگی، تو هم نقطه‌ی تاریک و پنهان زیاد داری که نگفتی. فقط من نیستم که خطا کردم، میدونی اگر مدرک پیدا نمی‌کردن، ما رو...

پوزخند زد و با دو انگشت به شقیقه‌ش کوبید.

-نقاط تاریک زندگی من اونقدر زیاد هست که تو باورت نمی‌گنجه ولی یه درصد هم تو زندگی تو دخالت نداره. تنها چیزی که مهمه اینه که من... هیچوقت از برداشتن اولین قدم نترسیدم!

چندباری پلک زدم و لبم رو با زبون تر کردم. نگاهش از چشم‌هام به لبام رسید و خیلی زود رو گرفت.

-پس بازم نترس و بگو که چرا...

-عطر تنت...

حرف تو دهنم ماسید و ادامه ندادم. لرزش صداش قابل حس کردن بود. سرعتش رو کم کرد و وارد خیابون اصلی شد و خیره تو چشام لب زد:

-عطر تنت رو اون تکه لباس جا مونده بود... خواستم که...

-عاصی؟!

سیب گلوش بالا و پایین شد و یه تک خنده‌ی کوتاه کرد.

-حتی اگر شرم‌آور هم باشه، عطرت مجذوبم کرد. همون شب... همون لحظه و با همون چهره و بدن لرزون باهام کاری رو کردی که از عهده‌ی هیچ دختری برنیومده بود. برداشتم تا...

باز خندید و من هاج و واج نگاش کردم.

-بد نشد، عطرت نه... خودت رو به دست آوردم.

تو این جمله یه عالمه خودخواهی موج میزد. حس می‌کردم از افتادن این اتفاقات خوشحال بود. لبخند حرص دربیاری زد که گفتم:

-باورم نمیشه تو اون شرایط به اینا فکر میکردی!

-من نه الین...

من برام عادل مهم بود و نجات جون و عفت تو... ولی قلبم و حسم... درگیرت شد. ناخواسته... حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم اون لحظه بدون اینکه بخوام، داشتم به تصاحبت فکر می کردم.

قلبم دیگه تحت کنترل من نبود. اون لبخند و اون نگاه سرشار از بدجنسی و خودخواهیِ عاصی رو به اجزای وجودم، یه حس متفاوت داشت. عاشق شدن تو محال‌ترین حالت ممکن؟! عاصی واقعا عاشق بود؟!

-ح حالا چی میشه؟!

-من خوشحال نیستم که این اتفاقات افتادن الین ولی حالا که رخ داده، خوشحالم که با تو آشنا شدم.

عاصی مهربون بود. از چشماش اطمینان می‌بارید و من احمق بودم اگه باورش نمی‌کردم.

-ببخشید ب بخاطر امید، ق قسم می‌خورم که نمی‌خواستم حماقت کنم. نمی‌خواستم اینجوری بشه. من فقط...

انگار باز یادش اومد که با خشم رو گرفت و جوابم رو نداد.

-خراب کردی الین... خراب!

پارت جا مونده از هفته‌ی قبل😁❤

دیگه تا شنبه‌ی بعد پارت نداریم گلای تو خونه....👋

نظر، انتقاد، پیشنهاد یادتون نره...

انرژی بدین که ایشالا عالیه جون تندتر برامون بنویسه و پارت‌ها هم بیشتر بشه💪

ولی امان از الین...

پارت‌های بعدی دلبرونه‌ست....😎

****

فنجون قهوه رو روی میز عسلی گذاشتم و صدای شر شر آب رو شنیدم. طبق معمول داشت دوش می‌گرفت.

نگاهم به قاب عکس مادر عاصی افتاد که با اون نگاه مهربون و لبخند واقعا محسوسش براندازم می‌کرد.

خیلی دلم می‌خواست از نزدیک ببینمش و شاید هیچوقت فرصتش پیش نمیومد. شاید هیچوقت نمی‌تونستم ببینمش!

تقریبا ده روز از اون حادثه و از دیدارم با امید می‌گذشت و جز چندباری که با شیدا تلفنی حرف زده بودم و گاهی حرف های کوتاهم با زهرا و بهجت...

تقریبا هیچکاری انجام نمی‌دادم جز همین قهوه آوردن‌ها برای عاصی...

از حال و روز امید خبر نداشتم و وقتی با شیدا حرف زده بودم، نامحسوس از امید پرسیده بودم ولی خبری از ضرب و جرح و کتک‌کاری نداشت. نمی‌دونستم اون روز عاصی با امید چه رفتاری نشون داده بود.

فقط می‌خواستم امیدواریاشم که بلایی سرش نیومده بود.

عاصی اونقدر تو حموم می‌موند تا من برم و باهام روبرو نشه! من خراب کرده بودم و حالا هیچ فکری نداشتم تا این خرابکاری رو درست کنم. هرچقدر بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر حق رو به عاصی می‌دادم. اون کارم یه حماقت بود. باید به عاصی می‌گفتم ولی...

حالا این فکرها چیزی رو درست نمی‌کرد. پاورچین سمت حموم رفتم و صدای زمزمه‌ی عاصی رو شنیدم که داشت یه آهنگ عربیِ آروم رو می‌خوند. واقعا صدای خوبی داشت.

آروم لای در رو باز کردم و با دلهره و از لای خط باریکی که بین در و چهارچوبش ایجاد کردم، به داخل سرک کشیدم.

پشت به من بود و داشت ته ریشش رو مرتب می‌کرد و هنوز بدنش خشک بود و نشون می‌داد برای دوش گرفتن عجله‌ای نداشت. نفسی تازه کردم و بهش زل زدم. دقیقا مثل نگاه یه گرسنه به غذا...

بالاتنه‌ش لخت بود و پایین تنه‌ش رو با یه حوله پوشونده بود. پوست لبم رو جویدم و ته دلم خالی شد.

عاصی یه مرد فوق العاده جذاب بود و من یه شب رو تا صبح زیر نوازش دستاش گذرونده بودم.

من رو بوسیده بود. هنوز جمله‌ش رو به خاطر داشتم که گفته بود، سکوت کنم و اجازه بدم اون شروع کننده باشه!

حالا چی عوض شده بود؟! دیگه من‌و نمی‌خواست؟! اگر یه روز برمی‌گشت و می‌گفت قصد رفتن داره و من می‌موندم و این زندگی جهنمی چی؟!

بغض تو گلوم نشست و با حسرت در رو بستم. نمی‌تونستم اینجوری زندگی کنم و اجازه بدم عاصی رو از دست بدم. ناراحت اون خال بود؟! من داشتم و نمی‌شد حذفش کرد.

می‌شد؟! یهو یه فکر تو ذهنم جرقه زد و یه نور امید تو دلم روشن شد.

شاید نمیشد حذفش کرد اما...

عاصی از اون خال عصبانی بود و میشد که..

موبایلم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و درحالی که هنوز صدای آواز خوندن عاصی رو از تو حموم می‌شنیدم، سمت پنجره رفتم و تو گوگل سرچ کردم. شماره‌ی یه کلینیک رو پیدا کردم و با استرس منتظر برقراری تماس موندم.

بیشتر از پنج بوق نخورد که صدای یه زن رو شنیدم.

-سلام بفرمایید!

-سلام ببخشید یه نوبت لیزر می‌خواستم، خانم دکتر وفایی هستن؟!

صدای زن که پر از عشوه و افاده بود، به گوشم خورد و تو دماغی گفت:

-سلام خانومی بله هستن عزیزم، لیزر چی عزیزم؟!

لب گزیدم و با استرس گوشی رو به گوش چپم چسبوندم و نگاهم رو به در حموم دادم.

-ر راستش من... من یه خال دارم که می‌خوام، می‌خوام برش دارم. نوبت میدین؟!

مکث کرد و انگار داشت یه چیزی یادداشت می‌کرد.

-بله گلم، فقط اندازه و قطر و میزان برجستکی خال رو بگید که بدونم.

زیاد نمی‌دونستم و اونقدر استرس داشتم که نمی‌تونستم تمرکز کنم.

-اگه نمیشه که یه نوبت مشاوره بهم بدین. خانم برام مهمه که حتما اون خال رو بردارم. من... من می‌خوام حتما برداشته بشه.

کوتاه خندید و باز با همون صدای نازک و اعصاب خورد کن گفت:

-معلومه که دلت می‌خواد. همه همینن گلم. نگران نباش تو اولین فرصت برات یه نوبت مشاوره می‌ذارم. فقط کلینیک ما مشاورش آقاست. مشکلی ندارید؟!

چی؟!
معلومه که مشکل داشتم.

-چرا خانم
شوهرم حساسه... فقط می‌خوام خانم ویزیتم کنه. من عجله دارم ممکنه شوهرم سربرسه!

باز خندید.

-باشه گلم، ممکنه مشاور خانوممون دیرتر بشه چون مسافرته...
ولی موردی نیست. می‌تونید با خود خانم دکتر هماهنگ کنید که اگر بیکار بودن و وقت داشتن، خودشون ویزیت کنن که انشالله حل بشه. چند سالتونه؟! رضایت همسر هم لازمه...
اینجا ما نمی‌تونیم کار غیر قانونی کنیم.

متعجب ابروم بالا پرید.

-خانم خال تن خودمه به اون چه ربطی داره. ضمنا جایی نیست که آقا دیده باشه.

-رو ممنوعتونه خانم؟!

با خجالت لب زدم:

-بله!

-آها خب باشه عزیزم، پس فردا بیا کلینیک که انشالله خانم دکتر ویزیت کنه.

لبم رو از درون جویدم و پشت به در ورودی با استرس گفتم:

-فقط روند بهبودش چطوره؟! من نمیخوام شوهرم بفهمه...
فقط میخوام هرچه زودتر از شر اون خال راحت بشم.

-با آقاتون ارتباط جنسی نداشته باشید چون ممکنه عفونت کنید. یه مدت بایدآقارو دست به سر کنید همین!

حالا من که نگران این موضوع نبودم چون اصلا رابطه‌ای نداشتیم ولی حس می‌کردم تو نشستن و بلند شدن به مشکل می‌خوردم.

حرفای اون روز عاصی عصبیم کرده بود و تو کل دو هفته حتی باهام حرف هم نزده بود و حالا...

فکر می‌کردم بهترین راه حل برداشتن اون خال بود یا حداقل...

-باشه، پس اگر فردا بیام، اون خال رو برمی‌دارید که...

همراه با بیرون فرستادن نفسم و تکمیل جمله‌م چرخیدم و با دیدن عاصی روبه‌روم نفسم بند رفت. کل تنش نم داشت و موهاش تو پیشونیش ریخته بود.

چرا من هربار هرکاری می‌کردم عاصی سر می‌رسید و می‌فهمید؟!

بااینکه حدس می‌زدم عاصی سر برسه ولی حالا با دیدنش و اون اخم جذابش، ترس به دلم افتاده بود.

مثل یه بچه‌ی خطا کار لبم رو گاز گرفتم و صدای منشی رو شنیدم.

-آره گلم... خال رو برمی‌داریم!

-داری چیکار می‌کنی الین؟!

دستام رعشه گرفت و تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم و سعی کردم با ملایمت حرف بزنم.
اینبار واقعا قصد نداشتم عاصی رو اذیت کنم و از دستش بدم. من به حمایتش نیاز داشتم.

-عاصی من...

انگشتش رو به نشونه‌ی سکوت رو لبش گذاشت و جلو اومد. اونقدر نزدیک شد تا لبه‌ی تخت نشستم و عاصی از بالا نگام کرد. ترسیده گفتم:

-من میدونم کار اشتباهی کردم. میدونم نباید می‌گفتم. میدونم چقدر با غرور و غیرتت بازی کردم. فقط خواستم جبران کنم. من از اون خال به امید گفتم

خیلیا میدونن و این... این بهترین راهه که...

صداش نه بلند بود نه کوتاه، نه عصبی بود نه آروم...

فقط می‌دونستم از این کارم نمی‌گذشت.

-هیششششش، هیچی نگو الین.

اشتباهات تو تموم شدنی نیست. قصد نداری این بچه بازی رو تموم کنی؟! دور از چشم من قراره تا کجا نقشه بکشی؟!فقط کافیه چشم از روت بردارم تا باز خرابکاری کنی.

می‌دونستم تنبیهم می‌کرد ولی برای شکستن سکوتش هرکاری می‌کردم. احتمالا حالا کارم نتیجه‌ی عکس می‌داد و

یه قهر و یه سکوت و یه نبودن طولانی مدت دیگه انتظارم رو می‌کشید. چرا اینجوری تنبیهم می‌کرد؟! اگر داد میزد بهتر بود.

-خب... خب چشم برندار!

-چی؟!

انگشتام رو تو هم قلاب کردم و جلوم تکون دادم.

از پایین به صورت پر جذبه و ته ریش تازه اصلاح شده‌ش زل زدم. بوی افترشیو می‌داد و ریه‌هام رو خنک می‌کرد. پوستش هنوز رطوبت داشت و از موهاش آب چکه می‌کرد.

-گفتم... گفتم از من چشم برندار...

وق وقتی می‌بینی اگه از من دور بشی، خرابکاری می‌کنم. وقتی می‌بینی اگر فاصله بگیری، گند میزنم.... خب... خب دور نشو عاصی!

عصبی خندید و دست به کمر گرفت.

عضلاتش زیادی پهن بود و من دربرابرش یه جوجه‌ی لرزون بودم که تو آفتاب مونده بود.

-با من اینکارو نکن الین، خودت می‌فهمی؟!

بزاق دهنم رو فرو دادم و مغموم سر پایین انداختم. دلم نمی‌خواست عاصی به من مثل یه بچه‌ی همیشه خرابکار نگاه کنه ولی نمیدونم چرا اینجوری می‌شد.

می‌خواستم بزرگ باشم و طبق گفته‌ی خودش، براش زن باشم. عشوه بریزم نه مثل یه دختر بچه‌ی دردسرساز مدام دردسر درست کنم.

-ب بخدا قصد بدی نداشتم عاصی...

من... من خیلی فکر کردم. ح حق با تو بود. من یکم بی عقلی کردم و باگفتن اون راز...

-راز؟! الین؟! به من نگاه کن.

جلوم زانو زد و با کف دستش به رونم ضربه وارد کرد. سر بلند کردم و به صورتش... به فرورفتگی‌های روی گونه‌ی استخونیش...

به مژه‌های پر و سیاه و چشم‌های مخوفش...

کل وجود عاصی رو از نظر گذروندم و روی لبش مکث کردم.

-آره عاصی...

اون خال یه راز بود بین ما...

ولی فاش شده بود از قبل... مهرداد میدونه... امید میدونه و حتی یه نفر که نمیدونیم هم خبر داره، عاصی من فقط فکر کردم که با نبودنش...

-می‌خوام ببینمش.

-چی؟!

دوباره حرفش رو تکرار کرد ولی من مبهوت حتی پلک هم نزدم. بین پام جا گرفت و صورتم رو بین دستاش قرار داد. از کف دستاش آتیش بلند می‌شد و وجودم رو می‌سوزوند.

-ع عاصی ت تو که ج جدی نمیگی!

پلک باز و بسته کرد و صورتش رو جلو آورد. آدرنالین خونم به حد اعلا رسید و بی‌اراده پلک بستم و نفسم به شماره افتاد.

-الین؟!

خودش رو جلو کشید و حرارت نفس‌های گرمابخشش پشت لبم نشست.

-عاصی نه...

پیشونی به پیشونیم زد و ناخواسته دست رو سینه‌ش گذاشتم. خیسی و داغی تنش رو حس کردم و پوستم به سوزش افتاد.
احساس می‌کردم از گوش و گردنم آتش فواره میزد و چرا عاصی این شعله‌های سرکش رو نمی‌دید.

-هیششش...

قلبت مثل یه گنجشک میزنه، آروم باش. الین فقط می‌خوام ببینمش.

-ش شوخی قش قشنگی نیست.

لبش از بینیم رد شد و ته ریشش رو به گونه‌م مالید. باز داشت اغوام می‌کرد و داشتم زیر نوازش دستاش وا می‌دادم.

چقدر سست اراده بودم که هربار با کمترین حرکاتش من رو به تسلط خودش درمی‌آورد.

-شوخی نیست، حقش رو دارم. مگه نه؟! فقط می‌خوام تنت رو کشف کنم وگرنه برام بهتره تنبیهت کنم.

انگار از من یه نقطه ضعف بزرگ پیدا کرده بود که با خودش تهدیدم می‌کرد. با حرف نزدنش... با نگاه نکردنش... با نبودنش و من...

نمی‌تونستم تحمل کنم. نمی‌تونستم این بی محلی‌ها رو تاب بیارم. مردد موندم.

-می‌خوام کل تنت رو کشف کنم. کل تنت...

می‌خوام همونطور که از تو چشمات شروع شد به کل تنت ختم بشه. تک تک خال‌های تنت، پستی و بلندی‌هات... جنس تنت...

-و ولی من...

انگشتش رو از لاله‌ی گوشم جدا کرد و روی گونه‌م کشید. کتفم... گردنم... چونه و لب‌هام رو لمس کرد و انگشت نشانه‌ش روی لب پایینم مکث کرد و از هم فاصله‌شون داد. با یه صدای خفیف از هم فاصله گرفتند و من به وضوح صدای کوبش قلبم رو شنیدم.

برخلاف من عاصی آروم بود خیلی آروم...

با صبر و حوصله کنار گوشم لب زد:

-از حسم چیزی کم نشده، عصبی‌م ولی متنفر نه...

هنوزم می‌خوام بذاری من... من تنت رو فتح کنم. من این رابطه، این عشق، این خواستن رو شروع کنم. می‌خوام بهم اعتماد کنی الین. به من... به همین مردی که حالا داره تو تب خواستنت می‌سوزه و وادارت نمی‌کنه تا تمکین کنی...

حرفاش شیرین بود. یه تجربه‌ی همزمان خوب و بد!

ترسناک و آرام!

همزمان هم وسط بهشت بودم، هم وسط جهنم!

-میدونم سخته ولی...

-باشه!

نمیدونم چرا قبول کردم. نمیدونم چرا اون باشه‌ی ناگهانی رو به زبون آوردم ولی عاصی مکث کرد.

تو چشام خیره موند و من انعکاس لرزون خودم رو تو سیاهی مخوف چشاش دیدم. بهش اعتماد داشتم ولی در عین حال...

-بخواب روی تخت و بذار من ببوسمت!

کاری که گفت رو انجام دادم. تو آرامش دراز کشیدم و...

از روی زمین بلند شد و پرده‌هارو کشید. من پلک بستم و عاصی با خونسردی در اتاقش رو قفل کرد و از بالا و پایین شدن تخت متوجه اومدنش شدم. با سر انگشت پوست دستم رو نوازش کرد و صدای گرمش رو شنیدم:

-این لباس‌ها بیشتر بهت میاد، طرح اندامت رو بهتر نشون میده. رنگش پوستت رو زیباتر می‌کنه و....

نوازشش از ساعد و بازوم به پهلوم نشست. روی یه دستش جک زد و بوسه‌ی ملایمش روی شقیقه‌م باعث شد لبخند بزنم.

-همون لباساییه که خودت خریدی.

-من فقط همراهیت کردم. سلیقه‌ی خودته...

لبم رو بین دندون گرفتم و عاصی ماهرانه نقطه به نقطه‌ی تنم رو لمس کرد.
هرلحظه حرارت تنم بالاتر می‌رفت و انگار دیگه اهمیتی نداشت که ممکن بود ته این راه به کجا برسه...

-بدن هرکسی مال خودشه اما بدن تو مال منه...

همه‌ی وجودت از درون و بیرون! میدونی من آدمی نیستم که داشته‌هام رو با کسی شریک بشم. من تمام و کمال مال توام، تو هم صددرصد مال من.

با بالا و پایین کردن سرم تاییدش کردم که نفسش خندید.

درست کنار گوشم و باعث شد مو به تنم راست بشه. این مرد مهارت خاصی داشت. شکار می‌کرد... شکار نمی‌شد...

-مثلا من میگم چی بپوش که بیشتر بخوامت، من میگم چیکار کن که دیوونه‌ت بشم و نتونم چشم ازت بردارم.

من میگم چطوری نگام کن که...

-عاصی من نمی‌خوام طلسم بشی.

لاله‌ی گوشم رو گاز گرفت و مورمورم شد. گردن کج کردم ولی سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و نرم و پر حرارت بوسید.

انگار قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

-طلسم نه...

عاشق!

می‌خوام چندین برابرِ حالا عاشقت باشم. می‌خوام تنها مویرگی بشی که یه تنه کار کل رگ و پی تن رو انجام میده... خود لعنتیت می‌تونی اون حجم خون رو تو سرم جمع کنی... تو دستام، تو قلبم. می‌بینی باهام چیکار می‌کنی؟!

از داغی تنش می‌شد بفهمم.

می‌فهمیدم و این... هم ترسناک بود و هم...

کنجکاو می‌شدم. دوست داشتم که توانایی انقلاب کردن تو وجودش رو داشتم.

-برام عربی می‌رقصی؟!

-من... بلد نیستم.

-بهت یاد میدم فقط کافیه به دیوونه کردن من فکر کنی... اونوقته که اون روی الین از خواب بیدار میشه. مطمئنم تو تنها دختری هستی که می‌تونی بی‌تابم کنه!

-می‌خوای برقصم که خال تنم رو ببینی؟!

-می‌خوام برقصی که پیچ و تاب تنت رو ببینم. اون خال مرحله‌ی آخره...

پلک باز کردم و صورتش رو تو فاصله‌ی کمی دیدم.
لبخند زد که خجالت کشیدم. چونه‌م رو گرفت و نوک سرد بینیم رو بوسید.

-اگه مامانم بفهمه اینجام و با بی حیایی تو بغلت لم دادم، منو می‌کشه.

خندید و من لبخندش رو لمس کردم. دقیقا همون دو خط فرورفته‌ای که روی گونه‌ش شکل می‌گرفت. ناخواسته بود اما سرم رو از روی تخت بلند کردم و خط لبخندش رو بوسیدم.

آه کشید و یه پاش رو روی پام انداخت.

-عشوه‌گری جهاد زن در قبال مرده...
فقط نازکن.

-پس کی غذا بپزه؟! کی بچه‌داری کنه؟!

بلند و بی‌محابا خندید. شوکه نگاش کردم و از شدت خنده‌ش کم نشد.

اونقدر خندید که کل پوست تنش سرخ سرخ شد و من خجالت زده و عصبی کنارش زدم.

-چی گفتم مگه؟! جوک گفتم؟!

رو تنم خیمه زد که هین بلندی کشیدم و با باز شدن حوله‌ش جیغ زدم.

-هیییششششش... نترس کاری باهات ندارم. تو که تا بچه‌دار شدن رفتی چرا از باز شدن حوله‌ی من می‌ترسی؟!

و بلندتر خندید.

آبروم رفت... هووووووف!

دید چقدر خجالت کشیدم که تنم رو تو آغوشش حل کرد و سرم رو بوسید.

-من عاشق بچه‌هام الین...

عاشق اون دنیای بچگونه‌م. شاید یه روزی تو مادر بچه‌ی من شدی، مگه نه؟!

-عاصی بس کن، داری خجالتم میدی!

رو یه دستش جک زد و سایه‌ی هیکلش رو صورتم افتاد.

دستش رو از گردنم پایین کشید و من توانی برای مخالفت کردن نداشتم. دستش رو از زیر بافتم روی شکمم کشید که نفسم رو حبس کردم.

-یه بچه درست همین‌جا...

دست روی دستش گذاشتم که بینی لای موهام فرو برد.

-الین؟!

-ج جانم؟!

-راحت‌ترین کلمه‌ای که می‌تونم واسه حسم به کار ببرم اینه که...
دوسِت دارم!

شک کردم. من داشتم درست می‌شنیدم؟! این رو عاصی گفته بود؟!

-یه لحظه هم یه لحظه‌ست، نمی‌خوام از دستش بدم. الین دوست دارم.

فاصله‌ی بینمون رو کم کرد، کم و کمتر...
اونقدر که من از نفس‌های عاصی، نفس می‌کشیدم.

-میشه ببوسمت؟!

از شدت هیجان توان حرف زدن نداشتم ولی گفتم:

-چ چرا اجازه می‌گیری؟!

-که به خودم بفهمونم حد و حدود نگه دارم. من... می‌ترسم این زیبایی و این عشوه‌های زیرپوستیت، کار... دستم بده. ببوسمت الین؟!

به جای جواب سوالش، خودم رو بالا کشیدم تا ببوسمش ولی عقب کشید و با بدجنسی هیش گفت.

-جرزنی نداریم، این بوسه مال منه...
من می‌بوسم بعدش تو!

-فرقشون چیه؟!

خنده‌ی یکطرفه‌ش خیلی جذاب بود.
حالا که فکرش رو می‌کردم، این جذابیت‌ها رو تاحالا تو وجود هیچکس ندیده بودم. حتی مهرداد...

-فرقش به اینه که فرصتش رو دارم باز از طعم لبات بچشم.

این رو گفت و لبش رو روی لبم گذاشت و با حرکت تند و سریع لب‌هاش، نفسم به شماره افتاد. اونقدر پر حس و پر شتاب می‌بوسید که اجازه نمی‌داد من هم ببوسم. لبام رو جدا جدا می‌بوسید و دستش بین پنجه هام فشرده می‌شد.

صدای نفساش که بلند شد، سر کج کردم که لبش با صدا از روی لبم کنده شد ولی عاصی گردنم رو گرفت و پرحرارت و از ته گلو پچ زد.

-تو خوش‌طعم‌ترین لبا رو داری...

اونقدر که به طعم لب هیچکس فکر نکنم. بیا ببینم...

دوباره خودش رو جلو کشید ولی دست رو لبش گذاشتم و عاصی چشم بست.

-م منم... منم دوست دارم عاصی!

ناباور چشم باز کرد و با یه لبخند محو رو لبش بهم زل زد.

-حالا نوبت منه!

اینبار خودم رو بالا کشیدم ولی قبل از برخورد لبامون، انگشت نشانه‌ش رو روی لبم گذاشت و من شوکه و هیجان‌زده نگاش کردم.

-میدونم قصد نداشتی بری کلینیک، دراصل اومدی اینجا که زنگ بزنی و من صدات‌و بشنوم. مگه نه؟!

دهنم از حیرت باز موند. خنده‌ی جذاب و لعنتیش دلم رو لرزوند ولی سلطه‌گر لبش رو روی انگشتش و لبام گذاشت و با همون نفس پرحرارتش گفت:

-واسه پیچوندن من هنوز راه زیاد داری ولی...

من‌و نپیچون، باهام رک و راست حرف بزن.

عمیق و پرحرارت لبام رو به کام گرفت و با همون حس تسلط، خودش رو روی تنم تکون داد. نفس بریده پچ زدم.

-من... نمیدونم چطوری فهمیدی، نمیدونم ولی... بلد نیستم حرف بزنم. نمیتونم با حرف حسم‌و بگم.

ته ریشش رو روی گونه‌م مالید و لباش رو تا کنار گوشم پایین کشید. دستاش اصلا بی‌حرکت نمی‌موند و داشت زیر حرارت تنش، ذوبم می‌کرد. برای بالا بردن دمای بدنم هرکاری می‌کرد.

-ولی اونی برنده‌ست که تو عشق با رفتارش نشون بده که عاشق‌تره...

عشق به یه حدی که برسه، کلمات جلوش کم میارن. زانو میزنن... الین؟! من زبون بدنت رو می‌خوام، همون چیزی که هربار با لمس کردنت، بدون اینکه خودت بفهمی، با من همراه میشه.

ناخواسته آه خفیفی از لبم متواری شد که لباسم رو از سرم بیرون کشید. اینجا همه‌ی مرزهای بین من و عاصی شکسته می‌شد و من نمی‌ترسیدم.

*****

"وسایلت‌و جمع کن، از امشب می‌خوام کنار من بخوابی!"

پیام رو ارسال کردم و همزمان در اتاق کناریم باز شد و یه دختر بیرون اومد. اسم این دخترها تو خاطرم نمی‌موند اما این دختر مو مشکی رو خوب می‌شناختم. تقریبا مثل یه خواهر بزرگتر بود برای کل دخترهایی که به این خونه پناه می‌آوردند.

شمیم، سی و چهارسالش بود و از پنج سال پیش تا به حال می‌شناختمش...
اون زمان حتی دیپلم هم نداشت و حالا دانشگاهش رو تموم کرده بود و برای ارشد درس میخوند.

-خسته نباشی شیخ نجیب، خوش اومدین. مشتاق دیدار...

درست مقابلم ایستاد و همزمان چندتا از دخترها حین رد شدن، سلام کردند که به گرمی جواب دادم.

-سلام، ممنون...

اینجا همه‌چی خوبه؟! ساجدی اون تو داره چیکار می‌کنه؟!

نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و پوف کشید.

-یکی از تازه‌وارداست، یکم به هم ریخته‌ست که طبیعیه...

سلطان و آدماش بهش سخت گرفتن. یکم طول می‌کشه تا به روال عادی برگرده... شیخ نجیب؟!

پیش اومد و من عصبی دستم رو مشت کردم. لعنت به اسامه و کیوان...

رضا رو پیدا نکرده بود یا شاید هنوز هم قصد همکاری نداشت و امیر هم همچنان دنبالش می‌گشت.

-خدا بهتون طول عمر بده...

اگر الان هم وضعیتش اینه و خودکشی نکرده به خاطر شماست.

نگاهم رو روی اطرافم چرخ دادم. یه خونه‌ی خیلی بزرگ بود به سبک معماری قدیم...

با شیشه‌های رنگی و حیاطی بزرگ با یه حوض و درخت‌های چنار و صنوبر...

دورتا دورش اتاق بود و همه‌ی امکانات رفاهی رو داشت.

یه خونه که هربار با دیدنش قلبم فشرده می‌شد اما هیچوقت این رو به کسی نشون نداده بودم. به هیچکس...

-باید بیشتر مراقب باشین، می‌سپرم بچه‌ها دوربین بیشتری نصب کنن و یه چندتا سگ بذارن تو حیاط...

آدم مورد اعتمادم رو میذارم تا کشیک بده، حاج مظفر هم هست.

لبخند کوتاهی به لب آورد و شالش رو جلو کشید.

-همین اندازه هم امنیت ما رو فراهم میکنه...

اینجا خونه‌ی ماست. حاج مظفر هم مثل بابای ما.. تازه اعظم خانم هم هست که مادرانه محبت خرجمون کنه!

تلفنم به صدادراومد و با دیدن پیامک الین لبم به طرحی از لبخند باز شد.

"الان هم تو تخت تو خوابیدم، کل زندگی من مال توئه ولی از من نخواه وقتی میدونم تهش به کجا به میرسه بیام و تو اتاقت و رو تختت بخوابم!"

شمیم حرفش رو ادامه داد:

-هفته‌ی پیش، سمیرا بالاخره خانواده‌ش رو پیدا کرد، اومد اینجا باکلی گریه زاری و شیرینی پخش کردن، راهیش کردیم قزوین پیش خانواده‌ش. من مامانش رو دیدم... زن خوبی به نظر میومد.

جواب الین رو ندادم اما لبخندم محو نشد.

-بچه‌ها پیگیری کردن، نگران نباش جاش اونجا امنه... خانواده‌ی خوبی داره...

سری به تایید تکون داد و صداش رنگی از بغض گرفت.

-یکم فقط بچه‌ها ناراحت شدن که سمیرا قول داد بیاد و سر بزنه...
اینا از لطف شماست.

در اتاق باز شد و ساجدی بیرون اومد و من سمتش رفتم. از لای در نیمه باز اون دختر آسیب دیده رو دیدم.
رنگ به رو نداشت و لب‌های خشک و ترک خورده‌ش نشون می‌داد که حال روحی مساعدی نداشت ولی باوجود ساجدی خیالم راحت بود که زود درمان می‌شد و می‌تونست به زندگی برگرده...

دست ساجدی روی کتفم نشست و من اخم کردم. لعنت به من!

من هم کم بی‌تقصیر نبودم.

شمیم با ببخشیدی وارد اتاق شد و در رو بست و صدای ساجدی من رو از فکر بیرون کشید.

-حالش خیلی بهتره...

داره واکنش مثبت نشون میده!

-تا کی قراره این کثافت ادامه پیدا کنه؟!

لبخند ساجدی عصبی‌م کرد.

-کاش براش زمانی بود ولی حتی اگر اسامه و کیوان نباشن، این چرخه ادامه پیدا می‌کنه. خوبی عاصی؟!

سری به چپ و راست تکون دادم و ناامید از این وضعیت گفتم:

-نه...

کیوان از دستم قصر در رفت و رضا هم معلوم نیست کجاست. زهره رو فرستاده ترکیه و چیزی که این وسط اهمیت داره اینه که داره جبران می‌کنه و اسامه هم فشاری روی کیوان نذاشته چون میدونه اون لاشخور خیلی زود این افتضاح رو جمع می‌کنه!

فشاری به کتفم آورد و من رو به گوشه‌ای کشید.

از اینجا می‌تونستم شیطنت دوتا از دخترها رو از لای پرده‌ی حریر و شیشه‌های قرمز و آبی ببینم که کنار حوض ایستاده بودند و با اون کتاب‌های درسی بلند می‌خندیدند.

-از وسط جهنم میاریشون تو بهشت کوچیک اینجا...

همه‌چی براشون فراهم می‌کنی. از خوراک و پوشاک گرفته تا تحصیل و امکانات رفاهی و درمانی...

همین سال پیش دوتا از دخترا ازدواج کردن و ده نفرشون برگشتن پیش خانواده‌شون. این برات کافی نیست؟!

-نه تا وقتی پام گیره تو قاچاق...

دوباره از الین یه پیامک دریافت کردم. نگاهم رو از اون دو دختر و از ساجدی گرفتم و پیامک الین رو باز کردم.

"حالا چرا جواب نمیدی؟! قهر کردی؟! میشه بکی کجایی؟! از صبح رفتی و هنوز برنگشتی...
من برات کیک درست کردم."

خیلی خسته بودم ولی فکر به کیک و یه چای داغ حالم رو جا آورد.

"منتظرم بمون ولی این کیک نمی‌تونه نظرمو عوض کنه که شب پیش من نخوابی... "

دست ساجدی رو کتفم نشست و من موبایلم رو درون جیبم انداختم.
چندگام فاصله گرفت و من رو باخودش همراه کرد.

-عادل بهم زنگ زد!

عادل به دکتر زنگ زده بود؟! کنجکاو و پرسشگر نگاش کردم که لبخند زد.

از همون لبخندهایی که حالا خوب می‌دونستم هزارتا معنا داشت. حتما اخبار مهمی داشت که به نظر نمیومد چندان دلچسب باشه!

-خب دکتر؟! چی گفت؟! چی می‌خواست؟!

یه تای ابروش رو بالا داد و آستین‌های تا خورده‌ش رو پایین آورد و کتش رو از میخ چسبیده به دیوار برداشت و خاک احتمالیش رو تکوند.

-خیلی عصبانی بود و منم توان کنترل کردنش رو از راه دور نداشتم وای مطمئنم داروهاش رو مصرف می‌کنه چون...

نفسم به شماره افتاد و با اخم و تشر پچ زدم:

-چی می‌خواست؟! چرا به من زنگ نزده؟!

شونه بالا انداخت و با نیم متر فاصله از من ایستاد و دستی به صورتش کشید. ته ریشش بلندتر شده بود و نگاه باریکش نشون می‌داد که داشت حرکاتم رو تجزیه و تحلیل می‌کرد.

-عادت نداره زیاد ایران بمونی و بعد از اون اتفاقات شک کرده اینجا خبریه و به اون نمیگن. انگار اسامه هم از الین چیزی به عادل نگفته...

اما خبردار شدن که سیستمت رو عوض کردی و محافظ و خدمه‌ی جدید استخدام کردی. عادل باهوش‌تر از این حرفاست عاصی. خودت هم خوب میدونی که عادل یه نابغه‌ست و این‌و نمرات درسیش ثابت می‌کنه. تا قبل از فوت دنیا....

هوف کشیدم و ناخنام رو تو پوست سرم فرو بردم. تا قبل از فوت دنیا همه چیز روال عادی خودش رو داشت و بعد از دنیا...

انگار زندگی ما به قبل و بعد از اون خودکشی تقسیم می‌شد.

-خودکشی دنیا، عادل رو به هم ریخت وگرنه عادل....

سر تکون دادم و بی توجه به شمیم که داشت سینی عصرونه رو از یه کسس دیگه می گرفت تا برای اون دختر ببره، گفتم:

-اگه می‌دونستم دنیا قصد داره خودکشی کنه، تنهاش نمیذاشتم. اون اتفاق، فقط دنیا رو نگرفت دکتر... عادل هم ازم گرفت.

به تایید حرفم سر تکون داد و نفس گرفت. کتش رو روی دستش انداخت و بازوم رو گرفت.

نفسم به سختی بالا میومد.

-می‌خواست برگردی...

حتی از بین حرفاش فهمیدم به کیوان زنگ زده و ازش اطلاعات خواسته.

-چیزی از الین پرسید؟!

-نه. هیچی نپرسید.

با انگشت شستم گوشه‌ی چشمم رو مالیدم. کیوان هنوز درگیر پیدا کردن دخترها بود و این موندن داشت زیادی کش پیدا می‌کرد.

برنامه‌ریزیم برای هفته‌ی بعد بود و می‌تونستم بالاخره با عادل حرف بزنم.

-از کیوان چی گرفته؟!

-درمورد کار...

فقط می‌خواست حال تو رو بفهمه و از وضعیتت سر دربیاره. از من هم هرچی می‌پرسید درمورد همین بودکه چرا دیر کردی و چرا برنمی‌گردی!

-باید به خودم زنگ میزد.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نگاهم رو از پشت پنجره‌های کوچک و رنگارنگ به بیرون دوختم.

-عادل رو نمیشه شناخت. میدونی اونقدر باهوش هست که نشه فهمید به چی فکر می‌کنه.

-مشکل منم همینه، هنوز دارم به این فکر می‌کنم که چرا اون شب...

پوف کلافه‌ی دکتر رو شنیدم و بین حرفم پرید.

-چرا انقدر جناییش می‌کنی عاصی؟! شاید خیلی اتفاقی سرراهش قرار گرفته، خودت میدونی که عادل دارو مصرف می‌کنه و تو حال خودش نیست.

یک گام فاصله گرفتم و رو به پله‌هایی که به طبقه‌ی پایین می‌رفت ایستادم.

-ولی دارو مصرف نمی‌کرد، کل چندماهی که ایران بود و بی‌خبری ازش رو خوش خبری تعبیر می‌کردم، اون لعنتی‌ها رو نمی‌خورد. بعدشم... مدام میگه من از الین هیچی نمیدونم و بااون همه تحقیق، نتونستم بفهمم ارتباط الین و عادل چیه!

از سمت راستم عبور کرد و باز مقابلم ایستاد. کلافگی‌م رو که دید، اخم کرد و با یه لبخند کوتاه کل وجودم رو ارزیابی کرد.

-می‌خوای مطمئن بشی که ارتباط عاطفی بینشون نیست؟! نگرانی که عادل، الین رو...

دلم نمی‌خواست این فکر رو به زبون بیاره پس بین حرفش اومدم.

-با اون وحشتی که الین از عادل داره، محاله... اسمش میاد، رنگ از رخش می‌پره!

صدای یکی از دخترها رو از سمت چپ شنیدم.

-سلام، ببخشید مزاحم میشم آقای شیخ نجیب... می‌تونم یه چیزی بخوام؟!

ببخشید کوتاهی به دکتر گفتم که با سر همراهیم کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به صورت دختر زل زدم. موهای تیره و چشمهایی بادامی شکل. لبهاش رو خیلی کمرنگ به رژ آغشته کرده بود و لبخند مهربونی داشت.

-داشتین حرف میزدین ببخشید.

-مهم نیست، بگو... چیزی لازم داری؟!

یه کتاب درسی دستش بود و می‌تونستم حدس بزنم که امتحان سختی داشت چون کل جلد کتاب از دست

نوشته‌های ریز و درشتش پر شده بود و نشون میداد نکته برداری می‌کرد.

خبر از تحصیلات الین داشتم. این ترم از دانشگاه مرخصی گرفته بود تا....

-آره... میدونم اینجا چیزی کم نداره و شما همه چی فراهم می‌کنین ولی...
من یه چیزی لازم دارم که...

برای گفتن مردد بود. من بهش حق می‌دادم چون احتمالا تا به حال هیچ مردی برای رضای خدا براش کاری انجام نداده بود. به اسم نه اما به چهره می‌شناختم. دختر یه خانواده ده دوازده نفره بود که پدرش برای بیست میلیون بدهی، اون رو به یه پیرمرد شصت ساله فروخته بود و چون اعتیاد داشت، به سال نرسیده این دختر رو دست به دست چرخونده بود و...

سرگذشت تلخش، مثل زهرمار بود!

-می‌خواستم اگه بشه برام کار جور کنین، ما که نمی‌تونیم تاآخر عمر از داشته‌های شما بخوریم. دراصل من از طرف همه اومدم... فکر کردیم که اگر بتونیم منبع درآمد داشته باشیم...

خواستم مخالفت کنم ولی دکتر پیش اومد و شونه به شونه‌م ایستاد و با یه لبخند عمیق گفت:

-آفرین، فکر خوبیه!

دختر با ذوق و خوشحالی کتاب رو بین بازو و سینه‌ش گرفت.

-واقعا؟! یع یعنی می‌تونیم کار کنیم؟!

-البته... چرا که نه!

رو به دکتر اخم کردم و با نارضایتی گفتم:

-ولی محیط بیرون...

ساجدی دستی به کتفم زد و رو به شادی مردد مونده‌ی دختر لبخندی زد و برای اطمینان دادن به من سر تکون داد:

-همین خونه می‌تونه یه محل کسب درآمد باشه! حتما که نباید بیرون کار کنن. من با چندتا شرکت صحبت می‌کنم، شاید بشه یه کاریش کرد.

من چندان موافق نبودم ولی حرفی نزدم. دختر با ذوق انگار که روی ابرها سیر می‌کرد، نگاهش برق زد.

-من... من... پس برم به بچه‌ها خبر بدم. این خیلی خوبه!

رفت و من تا جایی که در و دیوار اجازه می داد دنبالش کردم.

-چرا قبول کردی؟! باز شدن پای بقیه به اینجا و جلب توجه کردن اصلا فکر خوبی نیست ساجدی!

شونه بالا انداخت.

-بالاخره که چی عاصی؟! این دختر راست میگه... تاابد نمیشه از بیرون دورشون کرد. این جامعه هرچقدر بد، به همون اندازه هم خوبه... هیچکدوم بچه نیستن پس باید بتونن از پس خودشون بربیان. تو همیشه نیستی...

راست می‌گفت ولی من... کثافت این لعنتی رو دیده بودم.

-باشه، درسته اما...

-دیگه اما نداره... من امنیتشون رو فراهم می‌کنم.

به دکتر اعتماد داشتم پس سکوت کردم. کتش رو پوشید و دستکش‌هاش رو دستش کرد. نیم نگاهی به ساعتش انداخت و عازم رفتن شد اما حین رفتن من رو مخاطب قرار داد.

-متوجه تحولی که دچارش شدی، هستم. از عاشق شدن نترس...

****

پشت فرمون نشستم و دکتر ساجدی با تک بوق از کنارم رد شد. شاید بهتر بود با عادل حرف بزنم و خودم از این تغییرات رفتاریش بپرسم ولی تو لحظه پشیمون شدم.

عادل زیاد اهل حرف زدن نبود و اون روحیه‌ی قدرت طلبیش ازش یه مرد عمل ساخته بود.

شماره‌ی کیوان رو گرفتم و با وجود حس نفرتم، سعی کردم به خودم تسلط داشته باشم. من برای رفتن عجله داشتم و کیوان داشت بازی در می‌آورد.

بعد از سه بوق صداش رو شنیدم که تو فضای اطرافش اکو میشد.

-سلام عاصی، می‌خواستم زنگ بزنم اما بعد از یه شنای حسابی!

پس تو استخر بود!

هندزفری رو به گوشم زدم و تلفنم رو روی صندلی کناری انداختم. ماشین رو به حرکت درآوردم و گفتم:

-آخرین فرصتت کی تموم میشه؟!

خندید و خیلی زود جوابم رو داد:

-آخر هفته، چندروز بیشتر وقت ندارم.

سری به تایید تکون دادم. مطمئن بودم که دستور جدیدی از اسامه دریافت کرده بود.

-مثل همیشه زیرنظر من کار انجام میشه، رضا کجاست؟!

-هنوز پیداش نکردم بعد از فرارش کسی اون‌و ندیده. سلطان هم بی‌خبر بود!

به جای سلطان یه زن دیگه به دخترها رسیدگی می‌کرد. چندان شناختی روی اشرف نداشتم اما می‌دونستم یه زن جدی و بامهارت بود. امیر تاییدش کرده بود و اینکه تا این اندازه تو کارهای اسامه نفوذ می‌کردم و همچنان بهم اعتماد داشت، باعث لذتم بود.

-باشه، پس آخر هفته می‌بینمت!

تماس رو با یه خداحافظی کوتاه قطع کردم و مسیر رسیدن تا عمارت رو طی کردم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ولی نرسیده به ساختمون و کنار استخر، تلفنم به صدا دراومد و من از جیب داخلی کتم بیرونش آوردم. با دیدن شماره‌ی دانیلا پلک بستم و باز کردم.

ساعتم عدد دو عصر رو نشون می‌داد و من واقعا خسته و کلافه بودم. خود حس حضورم در ایران و این خاک به حد کافی من رو تحت فشار میذاشت و واقعا تحمل نداشتم.

بالاجبار تماس رو وصل کردم و همون ثانیه صدای پر از شور و نشاط دانیلا باعث شد اخم کنم.

-عاصی؟! خوبی؟!

عصبی به ساختمون نیم نگاهی انداختم و با ندیدن الین که این چند مدت به محض برگشتنم به عمارت، به استقبالم میومد؛ گامی فاصله گرفتم و استخر رو دور زدم.

-سلام دانیلا، حالت چطوره؟! مادرت خوبه؟!

کوتاه خندید.

دانیلا دختر بزرگ خونه بود. بعد از ثامر و فائق و من...

دانیلا و عادل و دنیا به ترتیب، کوچیکترین عضوهای خونه بودند!

-مادرم خوبه، پدرم هم خوبه، من منتظر توام! کی میای؟!

-دانیلا؟! دفعه‌ی قبل که زنگ زدی بهت گفتم دنبال یه سرگرمی دیگه باش!

مکث کرد و نفسش رو خیلی ملایم در گوشی فوت کرد. با اینکه خورشید از لای چندتا لکه‌ی ابر می‌تابید اما محیط سرد بود.
برای امشب اعلام بارندگی کرده بودند.

-مگه چیزی گفتم؟! فقط دلم برات تنگ شده و دلم می‌خواد هرچه زودتر برگردی!

من انتهای این دلتنگی رو می‌دونستم.

-جالبه که برات اهمیتی نداره من به خاطر تو حتی فارسی یاد گرفتم.

پنجه لای موهام فرو بردم و کشیدم. این تماس‌های وقت و بی‌وقتش شدیدا اعصابم رو مخدوش می‌کرد و راهی برای فرار نداشتم. دانیلا دختر عجیبی بود، خیلی عجیب و هیچکس نمی‌دونست بهترین راه رفتاری باهاش چی بود ولی من تا حدودی راه کنترل کردنش رو یاد گرفته بودم.

با بی محلی چیزی درست نمی‌شد. دوست داشت همیشه مرکز توجه باشد، حداقل از سمت من...

-چندبار خواستم بیام ایران، اینبار موندنت زیاد طول کشید! از این دوری خسته شدم لطفا برگرد.

زیر یکی از درخت‌ها ایستادم و نفس تازه کردم.

-زنگ زدی اینا رو بگی؟!

خندید، خیلی لطیف و آروم...

دختر زیبایی بود، با هیکلی تراش خورده و البته تو پر...

بااینکه برخلاف دنیا، درشت‌تر و معمولی‌تر بود اما هنوز زیبایی ظاهری زیادی داشت برای همین هم خواستگارهای زیادی رو رد می‌کرد. از خودراضی و مغرور...

-زنگ زدم بگم تولدم نزدیکه، می‌خوام حتما تو تولدم حضور داشته باشی پس کارت رو تموم کن و برگرد کویت. عادل هم بی‌صبرانه منتظر توئه!

انگار ویروس دور بودنم، به تن همه تزریق شده بود.

اخم کردم. لعنتی تولد دانیلا رو فراموش کرده بودم.

-باشه، از عادل چه خبر؟!

ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد یا حداقل تمام تلاشش رو کرد که به رخ من نکشه!

-از تولدم میگم، سراغ عادل رو می‌گیری؟! من برات مهم نیستم؟!

-مهمی... خیلی مهم.
اگه بعد از مادرم، زنی تو خانواده برام اهمیت داشته باشه، اون تویی...

پوزخند زد. اینبار نتونست احساساتش رو کتمان کنه!

-حتما تو حقیقت رو میگی، برای تولدم بیا...

-میام، مگه میشه من تو تولدت نباشم؟! برات بهترین هدیه رو می‌گیرم. چیزی که برازنده‌ی تو باشه... قول میدم تو تولدت کنارت باشم و باهات برقصم!

صداش که با لبخند عجین شد، خودم رو لعنت کردم. هم می‌خواستم و هم می‌ترسیدم.

-خوشحالم، عاصی؟! تو میدونی که از تمام مردهای اطرافم، فقط تو رو دوست دارم.

-منم تو رو دوست دارم ولی من...

-نه... لازم نیست چیزی بگی یا سرزنشم کنی، خودم خوب میدونم چیکار می‌کنم. فقط برگرد و به قولی که دادی عمل کن.

با خداحافظی خیلی کوتاهی تماس رو قطع کرد و من عصبی و کلافه از خودم، دستی به ته ریشم کشیدم و تا خواستم برگردم، الین رو مقابلم دیدم. صورتش درست روبه‌روم بود و لبخندش هرلحظه ماسیده‌تر می‌شد.

هر دو دستش رو در هم قلاب کرده بود. رنگ صورتی لباسش، چهره‌ش رو معصومانه‌تر و البته زیباتر کرده بود.

سر انگشت‌هاش یخ زده بود و کبود به نظر می‌رسید ولی تنها نکته‌ی دلربای چهره‌ش، بینی سرخ شده از سرماش بود که حالا الین رو برام مثل یک آدم‌برفی کرده بود.

زیادی سفید بود!

-از... از کی اینجایی؟!

لبش رو با زبون تر کرد و کبودی‌هاش براق شد.

-از وقتی بهش قول دادی تو تولدش باشی و باهاش برقصی و گفتی دوسش داری!

این حرف رو با منظور زده بود. کوچولوی من... داشت حسادت می‌کرد و کدوم مردی بود که متوجه حس پشت این حسادت‌ها نشه؟!

پیش رفتم ولی یک گام عقب رفت و اشعه‌ی خورشید از لای شاخ و برگ درخت، بریده بریده روی صورتش افتاد.

-الین؟! من... داشتم با خواهرم حرف میزدم. با دانیلا...

لبش رو به راست کش آورد و دوتا از دندون‌های یک دست سفیدش رو به معرض نمایش گذاشت.

-هیچکس اینجوری با خواهرش حرف نمیزنه!

-مگه من چه جوری حرف زدم؟! چی شنیدی؟!

دستاش رو از پشت سرش در هم قلاب کرد و من نگاهم به ترقوه‌ش افتاد. همون استخون باریک و برجسته‌ای که وسوسه‌م میکرد "من‌و ببوس"

دکتر ساجدی...

هربار با موجه دونستن این رابطه‌ی اجباری، من رو آشفته می‌کرد.

هر دو دستم رو در جیب شلوارم فرو بردم و درحالی که نگاهم به چمن‌های خیس زیر پاهام بود، پیش رفتم تا وقتی که کفشم و صندلِ الین در یک راستا قرار گرفت.

-نمیدونم یه جوری که...

یه جور مشکوکی که...

من جمله‌ش رو تموم کردم و همزمان به چشم‌هاش زل زدم تا واکنشش رو ببینم.

- یه جوری که حسادت تو رو برانگیخته کرد، نه؟!

پارت‌های ♥
سه شنبه

به حول و قوه الهی....
پارت‌های این هفته اپ شد و دیگه پارت نداریم تا شنبه♥😍

هاج و واج نگام کرد و حتی فرصت نکرد تا مخالفت کنه. دستم رو از جیبم بیرون آوردم و بدون توجه به نگاه احتمالی نگهبان‌ها، تا زیر چونه‌ش بالا آوردم و سردی پوستش رو لمس کردم.

-باید ارتباطم‌و با دنیا می‌دیدی، دنیا... خواهرم‌و میگم. خواهر من و دانیلا و عادل و ثامر و فائق!

لکنت گرفت و صداش لرزید.

شاید از شدت سرما بود، کتم رو بیرون آوردم و الین برای قرار گرفتن کتم روی دوشش مخالفتی نکرد؛ بلکه کت رو از

دوطرف گرفت و به خودش چسبوند و من متوجه دم عمیقی که از عطرم گرفت، شدم.

-ولی من... من حسادت نکردم. فقط برام جالب بود که تو... با همه یه جوری حرف میزنی که انگار...

ادامه نداد ولی من ادامه‌ش رو می‌دونستم. یه جوری حرف میزدم که انگار بینمون یه چیزی بود. فکر می‌کرد حرف‌هام از سر عادت بود، نمی‌دونست جنس حرف‌هام برای الین با همه فرق داشت. با همه... حتی دنیایی که جونم به جونش بند بود.

-بی‌خیال اصلا به... به من چه، فقط حرفات... یعنی تو با دنیا نزدیک‌تری؟!

شالش رو جلو کشیدم و با خجالت لبش رو گاز گرفت. از سراسر وجودش عشوه می‌ریخت.

-بودم، دنیا دیگه بین ما نیست.

-یعنی چی؟! دنیا... اون... اون مرده؟!

نفسم رو پرفشار بیرون فرستادم و بااینکه دلم نمی‌خواست اما گفتم:

-خودکشی کرد!

هین کشید و هر دو دستش رو روی دهنش گذاشت. ناباور سری به چپ و راست تکون داد و من دست دور کمرش انداختم. حالا ابایی نداشتم که کسی من و الین رو باهم ببینه، سمت عمارت چرخیدم و هاتف رو از دور تشخیص دادم. یک پرونده‌ی سرمه‌ای رنگ پلاستیکی دستش بود و از همون فاصله دستی تکون داد.

-چرا؟! چند سالش بود؟! عاصی... من فکر می‌کردم که دنیا زنده‌ست.

-تقریبا یکسال و ده ماهه که خودکشی کرده، یه روز که با عادل از کلوپ برمی‌گشتیم و یکم مست بودیم، دنیا رو غرق خون پیدا کردیم. تو حموم رگش رو زده بود!

الین هنوز باور نمی‌کرد.

طبیعی بود چون از من چیزی نمی‌دونست. از زندگیم، از دردام، از...

کنار استخر ایستادم و عکس الین رو تو آب دیدم. خیلی محو و لرزون...

-واقعا؟! باور کردنی نیست. یه دختر چرا باید اینکارو بکنه...؟! البته....

انگار یهو یه چیزی به خاطرش اومد که مغموم سکوت کرد. به سمتم چرخید و دستم رو گرفت. تا به حال الین اولین قدم رو برداشته بود؟!

-من واقعا متاسفم که این اتفاق افتاده، نمیدونم چطوری نشون بدم که ناراحتم. خواستم بگم نمی‌تونم درک کنم یه دختر خودکشی کنه اما... اما منم...

مکثش زیاد طول نکشید و جمله‌ش رو تموم کرد.

-منم اون شبی که مهرداد با تهمت و توهین و کتک، طردم کرد و خواست گورمو از زندگیش گم کنم، بهش فکر کردم حتی... حتی...

نبض دردناک شقیقه‌هام چشام رو خمار کرده بود و نور شدید خورشید که هرچند ثانیه از لای ابرها رخ نشون می‌داد، چشام رو حسابی باریک کرده بود اما سایه‌ی من به

الین این اجازه رو می‌داد که اون تیله‌های سبزرنگ رو به نمایش بذاره!

-حتی اون تیغ رو برداشتم و خواستم خودمو بکشم ولی وقتی اومد و گفت حتی لیاقت مردن ندارم، وقتی گفت مردن من براش مهم نیست. خب من...

یک قطره اشک از چشاش چکید و من دو طرف صورتش رو قاب گرفتم. لباش به جلو متمایل شد.

-هیششش... الین؟! اون روزا تموم شد.

درسته هنوز نمیدونیم مقصر کی بوده و چی شده ولی تموم شد.

دست بالا آورد و اشکش رو پاک کرد.

-فکر نمی‌کردم فالگوش ایستادنم به اینجا برسه، من... من واقعا هیچی از زندگیت نمی‌دونم.

نمی‌خواستم با زوم کردن روی مسئله‌ی خودکشی دنیا، اون رو به گذشته بکشم. علت اون کار دنیا هنوز مجهول بود!

عادل... آخ عادل...

هیچکس جلودارش نبود و بعد از اون فاجعه... دیگه اون مرد پر عطوفت گذشته نبود. پر از کینه و انتقام شد.

-هرچی می‌خوای بپرس!

لبخندی نامطمئن زد و من دست از قاب صورتش برنداشتم. خیلی دلم می‌خواست ببوسمش اما عقب ایستادم و الین اشکاش رو پاک کرد و زوری خندید.

-دنیا چرا خودکشی کرد؟!

-نمیدونم، هیچوقت نفهمیدم ولی... شاید بخوای بدونی عادل چرا دارو مصرف می‌کنه، بعد از مرگ دنیا به هم ریخت. خونه‌ی ما دیگه اون خونه‌ی سابق نشد. حنیسه هنوز عزادار دخترشه!

آه عمیقی کشید و سعی کرد با مرور اون خاطرات، کام من‌و تلخ نکنه. باز لبخند زد!

-دانیلا رو خیلی دوست داری؟!

حسم به دانیلا ابدا شباهتی به دنیا نداشت. اون دختر یه الهه بود، پاک و مقدس... معصوم... مظلوم، زیبا... درست مثل الین!

-دانیلا خیلی به مادرش شباهت داره، ظاهرش رو نمیگم. حالا شاید خودت ببینیش ولی اخلاقش.. دقیقا مثل حنیسه‌ست.

-روی اون تخت‌های چوبی بشینیم؟!

منظورش اون سوی استخر بود.

سری به تایید تکون دادم و به همون سمت رفتم. یادآوری دنیا باعث ضعف و سرگیجه‌م شده بود و چه خوب که الین خودش این پیشنهاد رو می‌داد.

دو تا تخت چوبی سفید که زیر یه آلاچیق قرارداشت.

لبه‌ی یکی نشستم و پاهام رو از هم فاصله دادم. روبه‌روم نشست و کتم رو به خودش نزدیک کرد.

-من... راستش خیلی دلم می‌خواد مادرت رو ببینم.

نگاهم رو از کفشام به چشاش دوختم. لباش نه اما اون تیله‌های رنگی مثل دوتا بچه‌ی پر شر و شور بودند که یه جا بند نمی‌شدند.

-مادرم؟!

-آره... حس می‌کنم باید خیلی مهربون باشه. مثل هر زن ایرانی دیگه...

پوزخند زدم. این حرف الین برام مسخره بود. نمی‌خواستم به نظرش بی‌احترامی کنم اما...

من هیچ مهر و محبتی از این مردم دریافت نکرده بودم. هیچوقت...

-مادر من تنها زن ایرانیه که دوست دارم.

خیلی ناگهانی لبخندش پر کشید و رنگ نگاهش تیره شد.

مردد چشم دزدید و یهو از جا بلند شد. کت رو از روی دوشش برداشت و روی تخت انداخت و با لکنت گفت:

-ب بهتره بریم ناهار... من خیلی گشنمه، کیک هم پختم!

قصد رفتن کرد و تا دو گام برداشت، ایستادم و گفتم:

-تنها زنیه که دوست دارم. تو که زن نیستی، هستی؟!

گام‌هاش نفس کم آورد و ایستاد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و من کتم رو برداشتم و تا کنارش رفتم. تصویر طرح انداممون در شیشه‌های سرتاسری عمارت، کاملا مشهود بود. با یه دم عمیق، بوی خاک نم خورده رو به شامه کشیدم.

-من که برای این بلند نشدم. فقط...

لبخندم باعث شد این بهانه رو ادامه نده.
با خجالت سر پایین انداخت.

-منم برای اینکه بلند شدی نگفتم، فقط حرفم رو تصحیح کردم.

چند باری پلک زد و من به این فکر کردم که چرا نباید از زورگویی استفاده می‌کردم تا این دختر رو رام کنم.
اونقدر از من خجالت می کشید که فقط زورگویی چاره‌ی دردمون بود!

-وسایلت رو جمع کردی؟!

-وسایلم؟!

با انگشت شست، چونه‌م رو نمایشی خاروندم و جلو رفتم. از نزدیکی با من متواری بود و هنوز به حضورم عادت نداشت.

-سپردم هاتف کارای رفتنت‌و انجام بده!

گیج نگام کرد.

-رفتنم؟!

-از ایران...
با من میای کویت!

چشماش گشاد شد و با بهت و ناباوری نگام کرد. انگار یهو کل وجودش با حس غربت آمیخته شد که رگه‌های سرخ چشاش دوباره پدیدار شدند. مویرگ اسم خوبی بود برای این ظرافت و شکنندگی!

-ولی من... من نمی‌تونم خانواده‌م رو ول کنم. شیدا... داییم، مامان و بابام!

دستش رو گرفتم و اون سرما رو با ها کردن نفسم روی پوست یخ زده‌ش، دور کردم.

-تو توی ایران هیچکس‌و نداری!

اخم کرد و لباش رو به پایین انحنا گرفت. بغضش به وضوح قابل دیدن بود. سخت بود باور این حرف...

اما الین باید باورش می‌کرد. با وجود کیوان و دشمن‌های من تو ایران، صلاح نبود تا الین رو تو ایران رها کنم. خصوصا که کیوان یه بار من‌و با الین تهدید کرده بود.

-این... بی‌انصافیه عاصی!

-فعلا وسایلت‌و جمع کن، می‌خوام امشب تو اتاق من بخوابی، کنار خودم!

-اما...

انگشتم رو روی لبش گذاشتم و رطوبتش حریصم کرد تا همینجا سیاه و کبودشون کنم. من چرا بهش فرصت می‌دادم؟!

-مخالفت نداریم، نمی‌تونی من‌و از حقم محروم کنی. می‌خوام پیش من بخوابی و نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم. حالا هم بریم ناهار بخوریم و ببینم اون کیک من‌و راهی بیمارستان می‌کنه یا نه...

دستش رو کشیدم و الین با انقباض عضلانیش همراهیم کرد.

****

-الین خانم؟! قربونتون برم... اینبار من تنها برگردم اتاقِ آقا... اخراجم می‌کنه!

با ترس و لجبازی و پا کوبیدم و رو به قیافه‌ی درهم و وارفته‌ی زهرا گفتم:

-وای تو رو خدا زهرا...
خودت نگو... به بهجت بگو تا بهش بگه، من نمی‌خوام برم.

-بهجت سردرد داشت زود خوابید. قرص خورده بود. نمی‌بینی من اومدم اینجا؟! به خدا آقا این‌دفعه عصبی بود، گفت اگه نری خودش میاد!

لبم رو بین دندون گرفتم و یه دستم رو به کمرم زدم. هوففففف...

چه گیری داده بود! لعنتی گفتم و دست زهرا رو گرفتم.

بعد از ناهار و اون دسر شکلاتی و هیجانی که عاصی خین خوردنش داشت و اون برق لعنتی چشای سیاهش، تا همین حالا عاصی رو ندیده بودم. تمام مدت با هاتف تو اتاق کار بود و حتی سفارش چیزی نداده بود تا بهجت براش ببره...

شام هم تنهایی خورده بود و من زیاد میلی به خوردن نداشتم.

-باشه، برو بهش بگو میاد!

لبخندی زد و بغلم کرد. من قصد رفتن نداشتم ولی حداقل این‌جوری از دست زهرا راحت می‌شدم. درک نمی‌کرد من می‌ترسیدم با عاصی تنها باشم.

این‌بار مثل دفعه‌ی پیش نبود و با اون چیزی که تو چشاش می‌چرخید و بعد از اون اتفاق تو اتاقش و دیدن خال تنم...

من حریص شدنش رو حس می‌کردم.
اگه می‌رفتم، کارم تموم بود.

-الین خانم بری‌ها...
تاکید کرد حتما...

بین حرفش پریدم و عصبی گفتم:

-مگه نگفتم خانم به ریش من نبند؟ باشه دیگه گفتم میرم فقط... تو نیا بالا!

صورتم رو بوسید و عقب ایستاد.

-دورت بگردم عزیزم.

-خدا نکنه!

اینروزا باهم خیلی صمیمی‌تر شده بودیم.
دیگه می‌دونستم زهرا از یه خانواده‌ی پایین شهری بود و چهارتا خواهر کوچیک‌تر داشت که خودش خرج تحصیل و زندگیشون رو می‌داد. مادر نداشت و پدرش مریض بود و این‌جوری خرج زندگیش رو در می‌آورد.

-اگه چیزی خواستی زنگ بزن.

-باشه برو دیگه دیروقته!

بوسی تو هوا فرستاد و رفت. دل تو دلم نبود ولی با رفتن زهرا در رو قفل کردم و کلیدش رو روی عسلی کنارم گذاشتم. با خاموش کردن چراغ اتاق، روی تخت خزیدم. محال بود به اتاق عاصی سر بزنم. پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و با خیال راحت چشام رو بستم.

حداقل این‌جوری آرامش داشتم. عاصی خیلی راحت می‌تونست به هدفش برسه و من اون لحظه جوری مسخ حرکات دستش و بوسه‌هاش می‌شدم که...

حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم که به همین راحتی خودم رو تقدیمش کنم.
آباژور رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم.

دقایقی طولانی گذشت و تو عالم خواب و بیداری بودم و هنوز کامل چشام گرم خواب نشده بود که صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در رو شنیدم ولی اونقدر مست خواب بودم که تکون نخوردم.

کلید تو قفل در فرو رفت و من انگار به پلکام و بدنم وزنه‌های هزارتنی وصل شده بود که نای تکون خوردن نداشتم.

در باز و بسته شد و صدای قدم‌های پای کسی رو شنیدم و ترس به دلم افتاد. به زحمت تکونی به خودم دادم ولی زیاد موفق نبودم.

اون شحص ناشناس هرکی که بود، روی تخت اومد و زیر پتو خزید و من تا به خودم بجنبم و تکون بخورم، دستاش دور تنم حلقه شد و از پشت تو آغوشش فرو رفتم و صداش مو به تنم راست کرد.

-هیییششش مویرگم!

تا همین لحظه فکر می‌کردم زهرا بود ولی این تارهای خشدار و دورگه‌ی مردونه، فقط به یه نفر تعلق داشت. عاصی...

-فکر کردی می‌تونی از بغل من فرار کنی؟!

هوشیاریم رو به طور کامل به دست آوردم و با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود، خواستم خودم رو کنار بکشم ولی آغوشش درست مثل یه باتلاق بود و هرتقلایی، من‌و بیشتر غرق می‌کرد.

-عاصی؟! تو... چطوری اومدی تو؟!

بوسه‌های ریز و درشتش روی گوش و گردنم مدام پوستم رو خنک می‌کرد ولی تپش‌های نامنظم قلبم اجازه نمی‌داد آروم باشم.

-با کلید زاپاس...

تنها جایی که کلید نداشت، قلبت بود. با چنگ و دندون خودمو رد کردم تا برسم اونجا... خیال کردی بعد از دیدن بی‌واسطه‌ی تنت...

بعد از دیدن اون خال... اون ظرافتت... می‌تونم ازت دل بکنم؟!

انگار نه دست داشتم نه پا...

یه لب و دهن بودم و با حرف هم نمی‌شد این مرد حریص و تشنه رو رام کرد. انگار بعد از سال‌ها تشنگی به چشمه رسیده بود و حالا فقط به سیراب شدن فکر می‌کرد.

-ولی من...

با چرخوندنم و خیمه زدن روی تنم، حرفم رو با یه ناله‌ی خفیف قطع کردم. چشام تا انتها گشاد شد و رو به نگاه خمارش لبم رو گاز گرفتم.

-اون لعنتیا رو نکش لای دندون... می‌دونستی وقتی تو تاریکی اون برق خیس رو می‌بینم، فقط به یه چیز فکر می‌کنم؟!

گیج سر تکون دادم و لبم رو ول کردم.

-نمیدونم چی میگی... عاصی داری لهم می‌کنی.

-زنی که تحمل وزن مردش رو نداشته باشه، یعنی زیادی لاغره... حداقل من دوست دارم یکم تپل‌تر بشی!

من دوست نداشتم کسی از لاغری و سفیدی بیش از حدم ایراد بگیره.

-مثل تو چاق و سیاه‌سوخته باشم خوبه؟!

کوتاه خندید و خودش رو پایین کشید. سرم رو به راست کج کردم و لبش روی گونه‌م نشست. برخورد ته ریشش روی پوستم، یه حس دلنشین داشت. حسی که دلم می‌خواست اما ترس به دلم می‌نداخت.

-انقدر از من فرار نکن!

-فرار نمی‌کنم.

-پس بدون اینکه تقلا کنی تو بغلم بمون!

بدون اراده لبم رو بین دندون گرفتم که عاصی حریص لبم رو به کام گرفت و من دست روی گوشش گذاشتم.

می‌خواستم سرش رو عقب بکشم اما مهارتش تو بوسیدن، بازم سستم کرد و وقتی به خودم اومدم که داشتم همراهیش

می‌کردم. خودش رو عقب کشید و با یه لبخند پیروزمندانه گفت:

-با من با زبون دلت حرف بزن، دلت می‌خواد، زبونت مخالفت می‌کنه.

خجالت زده چونه‌م رو به سینه‌م چسبوندم.

-همین‌و می‌خوای؟! که اعتراف کنم چقدر ماهری که هربار نمی‌تونم خودم‌و نگه دارم؟!

با پشت انگشتاش روی گونه‌م کشید و اونقدر آروم اینکارو انجام داد که چشمام روی هم افتاد.

-بوسیدنی‌ترین چیزی هستی که دیدم. فقط دلم می‌خواد اون دوتا گوشت لذیذ رو دائم بچشم.

-کاش عملیات کچل کردنت موفقیت آمیز بود، الان دلم خنک میشد.

کنار گوشم رو بوسید. از بوسیدن هیچ نقطه از صورت و بدنم غافل نمی‌شد. مثل همون روزی که خال تنم رو بوسیده بود.
دوباره با یادآوریش داغ کردم و با مشت ملایمم تو سینه‌ش کوبیدم.

-از تصورش هم عصبی میشم، می‌دونستی من روی موهام یه تعصب خاصی دارم؟!

-کاش زودتر می‌فهمیدم، اینجوری اونروز جلوش رو نمی‌گرفتم.

با فرو رفتن انگشتش تو پهلوم مثل برق گرفته‌ها تو جا پریدم ولی انگار آتوی خوبی ازم گرفت که ول نکرد. قلقلکم داد و

من زیر دست و پاهاش لولیدم و التماس کردم تمومش کنه ولی بدجنس شده بود که دست برنمی‌داشت.

-آی عاصی... بس کن. سوراخ شدم. آی خدایا... وای مامان. عاصی ولم کن. دیوونه... وای...

ولی ولم نکرد و اونقدر این‌کار رو تکرار کرد که جفتک انداختنام بالاخره جواب داد و عاصی رو روی تخت پرت کردم و خودم رو شکمش نشستم. از نفس نفس زدن، صدام درنمیومد و اونقدر خندیده بودم که دل و روده‌هام درد می‌کرد ولی دوتا دستاش‌و گرفتم و جیغ زدم.

-دیوونه... دیوونه... پهلوم رو سوراخ کردی. روده‌هام ترکید.

با بدجنسی تو چشمام زل زد و زبونش رو معنادار روی لبش کشید.

-شکار شدم، شکار یه جوجه که دوتا دستامو گرفته و نمیذاره تکون بخورم.

از اینکه داشت این‌جوری برنده شدنم رو به سخره می‌گرفت، حرصم گرفت و پام رو جایی گذاشتم که نباید...

-نظرت چیه برنده‌ی واقعی رو نشونت بدم آقای شیخ نجیب بزرگ؟!

کف هر دو دستش‌و رو به سقف گرفت و همونطور که مچ دستش رو محکم به تخت فشار می‌دادم با شرارت نگاش کردم که لبخند مثلا ترسیده‌ای زد.

-می‌دونی اگه اینکارو بکنی باید قید مادر شدن‌و بزنی.

-حالا تا وقت مادر شدنِ من...

من که مادر میشم به هر حال... تو به فکر این باش که پدر نمیشی!

یهو ابرو در هم کشید و با یه حرکت خیلی حرفه‌ای من رو زیر کشید و دوباره هیکل درشتش روی تنم افتاد.

واااا

چطور شد؟! همین دو ثانیه پیش من رو سینه‌ی شیر بیشه نشسته بودم و برنده بودم ولی حالا عاصی شکارچی بود و من‌و که زیر دست و پاش تقلا می‌کردم، محکم گرفته بود.

اخماش ناگهانی تو هم رفت و جوری با خشم نگام کرد که رنگ از رخم پرید.

-چی گفتی؟!

ترسیده لب زدم:

-ه هیچی به خدا... بابا ببخشید تو برنده‌ای... اصلا کی می‌تونه شیر نر رو شکار کنه که من بکنم؟!

ولی انگار جوابم راضیش نکرد که دو تا دستام رو با یه دست و بالای سرم گرفت که از فشار دستاش آخ گفتم. چرا یهو جنی شده بود؟!

مگه من چی گفتم؟! این بازی رو خودش شروع کرده بود!

-آی دستم... عاصی چت شد؟!

عصبی سرم داد زد:

-از کی جز من قراره باردار بشی؟! ها؟!

متوجه منظورش نشدم و گیج نگاش کردم. می‌خواستم دستام رو آزاد کنم ولی چونه‌م رو گرفت و وزنش رو روی دستام انداخت.

-به من نگاه کن. الان گفتم اگه بزنی من عقیم میشم، گفتی ولی تو مادر میشی. داری به حامله شدن از کی فکر می‌کنی؟!

وا...

اون فقط یه شوخی بود. همین! اصلا نمی‌دونستم چرا اونجوری گفتم. یادم نمیومد. وسط بازی و شوخی یه چیزی گفتم.

-من.. منظوری نداشتم. فقط وسط بازی...

داد زدنش، هوای درون کالبدش رو تو صورتم پخش کرد و من ترسیدم. چشمام رو به هم فشردم. عاصی رو تا به حال این اندازه عصبی ندیده بودم.

-بازی؟! من درمورد تو با خودت هم شوخی ندارم. الین؟! نگاه نکن چندبار باهات راه اومدم و از کارات گذشتم، یعنی غیرت ندارم!

-من... من این حرف‌و نزدم... این فکرو نکردم. عاصی؟!

انگار متوجه شد که فشار دستاش زیاد بود چون ولم کرد و کلافه پوف کشید.

خواستم کنار برم اما مچ دستام رو گرفت و من دلهره گرفتم اما بوسه‌های ملایمش روی دستام باعث تعجبم شد.

-ببخشید، یهو کنترل خودمو از دست دادم. دردت گرفت؟!

-نه زیاد... خوبم. عاصی من منظوری نداشتم، نمی‌خواستم که...

-میدونم. منم نمی‌خواستم اذیتت کنم فقط یه لحظه تصور اینکه تو...

هووووففففف، بیخیال الین.

شقیقه‌م رو بوسید و پایین اومد. نوک بینیم رو بوسید و روی لبام مکث کرد.

-دیگه با من از این مدل شوخی‌ها نکن. حتی فکرش هم دیوونه‌م می‌کنه. الین؟! من... بیخیال.

باخودم فکر کردم که...

شاید بهتر باشه فردا بریم خونه‌ی پدریت!

شوکه از این حرف گیج نگاش کردم. چندین و چندبار این حرفش تو سرم تکرار شد.

-خ خونه‌ی ما؟! ی یعنی همون خونه‌ای که...

-آره الین.

باید با پدرت حرف بزنم. لازمه که قبل از رفتنمون حتما ببینیش!

رفتن؟!

واقعا از این همه خبر و اتفاق گیج بودم. قرار بود واقعا بریم؟! من و عاصی؟!

-عاصی تو... تو که جدی نمیگی نه؟!

من فکر می‌کردم واسه اینکه سر به سرم بذاری گفتی میریم کویت.

خودش رو روی تخت انداخت و با یه حرکت تنم رو به خودش چسبوند. داغ داغ بود اونقدر که مثل یه کوره‌ی آدم پزی می‌سوخت. حس می‌کردم تب داشت!

-کاملا جدی گفتم، فردا باید برم تا یه جایی ولی وقتی برگردم، باهم میریم خونه‌ی حاج محمد زرگر.

برای ثانیه‌ای شنواییم کم شد. سرم رو از روی سینه‌ش بلند کردم و رو به صورت تو تاریکی فرو رفته‌ش گفتم:

-ولی آخرین باری که رفتم، بابام گفت...

-اون با من الین.

هیچ پدر و مادری حقش‌و نداره محبت و توجه و دعای خیرش رو از سر بچه‌ش برداره.

چرا حس کردم این حرف رو با حرص بیان کرد؟!

-ولی خودت گفتی حق ندارم اسمشون‌و بیارم، گفتی نمی‌خوای هیچی از اونا تو خونه‌ت باشه. گفتی...

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و من به قطره‌ی عرقی نگاه کردم که با رعد و برق کم جون پشت پنجره رخ نشون داد.

-عصبی بودم، برام تداعی‌گر چیزای خوبی نبود ولی حداقل...

حداقل مادرت این حق‌و داره قبل از رفتنت یه بار دیگه تو رو ببینه. حتی اگر واقعا نخواد!

نیم خیز شدم و به دست چپم تکیه دادم تا بهتر ببینمش.
هنوز هم عاصی برام گنگ بود.

نیم خیز شدم و به دست چپم تکیه دادم تا بهتر ببینمش.
هنوز هم عاصی برام گنگ بود.

-عاصی... این کویت رفتن...

من خیلی مطمئن نیستم که دلم بخواد بیام. من اینجا خانواده دارم. دوستام. درس و دانشگام...

این ترم مرخصی گرفتم ولی از بهمن ماه...

به سمتم چرخید و با جدیت نگام کرد. دیگه لبخند نمیزد، کاملا جدی و محکم بود!

-کارای دانشگاهت با من...

تو کویت بهترین دانشگاه درس می‌خونی. واسه زبان عربیت هم فکر خوبی دارم. وقتی تو موقعیتش قرار بگیری خیلی زود یاد می‌گیری. منم زود یاد گرفتم، خیلی زود!

مگه عاصی از اول زبون عربی رو بلد نبود؟!

اصلا حرفاش‌و نمی‌فهمیدم. انگار داشت به یه زبون دیگه حرف میزد و من گیج نگاش می‌کردم.

-تو کویت ایرانی زیاد هست. اهل خونه هم جز اسامه و حنیسه، تاحدودی فارسی بلدن.

-عاصی من نمی‌خوام...

-انتخابی نیست الین، تو با من میای!

مغموم کنارش دراز کشیدم. پوف کشید و باز بغلم کرد. رو بازوم با انگشتاش بازی کرد و داغی نفسش، پوست گردن و گوشم رو سوزوند.

-اینجا برات خطرناکه...

کسی که عروسیت رو به هم زد، هنوز خودش‌و نشون نداده و ما هنوز هدفش‌و نمی‌دونیم الین. اگر هدفش چیزی بیشتر از یه آبروریزی و به هم زدن عروسیت باشه چی؟!

-اگه هدفی داشت تا الان اجرا کرده بود!

-مگه از من دور شدی؟! می‌دونی دوریت از من چه عواقبی داره؟! مگه نگفتی دور نشم تا خرابکاری نکنی؟! الین من... قصدم زندانی کردن و دور کردنت از وطنت نیست.

کتفم رو بوسید و دستاش روی شکمم نوازش گرفت.

-من دوسِت دارم، برای راحتیت هرکاری می‌کنم.

به سمتش چرخیدم و با انگشتام ته ریشش رو لمس کردم. چشماش رفته رفته بسته شد و من تا روی سیب گلوش رو لمس کردم.
بزاق دهنش رو فرو داد و بالا و پایین شدنش باعث خنده‌م شد.

-من تو یه کشور غریب و بین آدم‌هایی که نمی‌شناسم چیکار کنم؟!

-منم اندازه‌ی تو غریبم، تو غربت وطنم شو...

اونقدر این جمله رو با درد بیان کرد که نتونستم هیچ حرفی بزنم. خودم رو تو بغلش جا کردم و گردنش رو بوسیدم. آروم و با دهن بسته خندید.

-تا وقتی من هستم، از هیچی نترس...

صدای برخورد بارون به شیشه‌ها تو سکوت اتاق پیچید و عاصی با همون لبخند و حس و حال فضایی پچ زد:

-بارون شروع شد!

چقدر این آغوش رو دوست داشتم.
انگار نه انگار غریب بود، انگار سالیان سال بود که می‌شناختم.

-وقتی تازه اومدی تو اتاق، ترسیدم برام خواب و خیالات داشته باشی!

خندید و کنار گوشم پچ زد:

-بگم داشتم، از اینکه تو بغلمی، پشیمون میشی؟!

-نه ولی...

دستش رو از زیر تاپم رد کرد که نالیدم:

-عاصی؟!

-هیششش...
فقط می‌خوام پوستت‌و لمس کنم.

یکم آروم گرفتم. نمیدونم چرا ولی از فکر کردن به چیزایی که ممکن بود بهش فکر کنه، می‌ترسیدم.

-من تو کویت تنهایی چیکار کنم؟!

-مادرم هست، مطمئنم ازش خوشت میاد.

لبم رو گاز گرفتم. می‌ترسیدم بگم ولی با دلهره‌ی بدی گفتم:

-پس... عادل چی؟! اون...

پنجه لای موهام فرو برد و چند تار موهایی که روی صورت و گردنم ریخته بود رو کنار زد.

-وقتی به عنوان زن من پا تو کویت بذاری، عادل به عنوان برادر من حق چپ نگاه کردن بهت رو نداره. من فکر همه چی رو کردم.

خیلی خیلی می‌ترسیدم ولی می‌خواستم به عاصی اعتماد کنم. تا به حال هیچ ضرری بهم نرسیده بود پس لزومی نداشت بترسم.

-پس.. خانواده‌ت چی؟! بفهمن با من چه جوری ازدواج کردی...

مکث کرد. خیلی طولانی و انگار به فکر فرو رفت.

من نمی‌خواستم منفی‌بافی کنم ولی انگار عاصی به اینجای ماجرا فکر نکرده بود.

-تو شیخ نجیب‌ها... هیچکس بی‌اجازه‌ی اسامه ازدواج نمی‌کنه. این کار من یه قانون شکنی محضه...

هنوز فرصت نکرده بودم که بترسم و عاصی وجودم رو پر از آرامش کرد.

-من به شکستن قانون‌های اون خونه عادت ندارم اما با تمام وجود از این ازدواج حمایت می‌کنم. اگه ازدواج ناگهانی

من با یه دختر ایرانی خلاف مقررات باشه، چندان تفاوتی با خود اسامه ندارم. ملک عبدالله، پدر اسامه هم به ازدواج مادرم و اسامه رضایت نداشت.

انگشتاش رو روی لبم کشید و از ته گلو پچ زد:

-واقعا من‌و دوست داری؟!

-اونقدر که از بوسیدنت سیر نمیشم.

دوست دارم اونقدر ببوسمت که لبات سیاه و کبود بشه ولی چون قراره بریم دیدن خانواده‌ت بهت رحم می‌کنم. بخواب مویرگ!

دستام رو با تردید روی پهلوش گذاشتم.

برام این مهم بود که عاصی قصد شکستن حریمم رو نداشت. کل روز رو بیخود ترسیده بودم.

-چرا فکر می‌کنی اگر بمونم برام خطرناکه؟!

اونقدر خمار خواب بود که صداش به سختی شنیده میشد.

-به خاطر شغلم...
شاید تو رو با شغلم آشنا کنم قبل از دیدار با خانواده‌ت.
الین؟!

هومی گفتم که پیشونیم رو بوسید.
دیگه داشت بیهوش می‌شد ولی جمله‌ش رو تموم کرد.

-فکرش هم نمی‌کردم تو اتاق دنیا، روی تخت اون... یکی رو تا سر حد مرگ دوست داشته باشم. برای من دنیا بعد از دنیام، جهنم بود. حالا... حالا تو بهشت...

و درست مثل یه پسربچه تو آغوشم خوابش برد. اونقدر که توان تکمیل جمله‌ش رو پیدا نکرد. با یه لبخند محو سرم رو بلند کردم و کنار گوشش رو بوسیدم و لب زدم:

-منم تو بهشتم. دوسِت دارم، شبت بخیر!

رعدو برق اتاق رو روشن کرد و من مژه‌های پر عاصی رو دیدم که روی صورتش سایه انداخته بود. با کنجکاوی سیکس پک‌هاش رو لمس کردم و از سفتیش لب گزیدم. چه بدن سفت و عضلانی‌ای داشت.

ته ریشش رو غرق بوسه کردم و از هیجان دیدار دوباره با خانواده‌م تا خود صبح خواب به چشمم نیومد.

****

نیمه‌های شب عاصی تی‌شرتش رو بیرون آورده بود و حالا داشتم با ریتم شر شر بارونی که هنوز به قوت خودش باقی بود، انگشتام رو روی سینه‌ش تکون می‌دادم.

دیدن عاصیِ خواب‌آلود شاید از اون صحنه‌هایی بود که برای هرکسی پیش نمیومد. اون مرد خشن به یه پسربچه تبدیل می‌شد که گاهی نفساش تند و به شماره افتاده می‌شد و گاهی حتی قفسه‌ی سینه‌ش تکون نمی‌خورد و من با دلهره دست زیر بینیش میزدم تا تنفسش رو حس کنم.

لعنتی بوی تنش مثل همیشه گیرا بود. همون عطر سرکش و همون عصیانی که من‌و آروم می‌کرد.

عطرش رو به شامه کشیدم و ریه‌هام رو پر کردم.

-صباح الخیر، صباح‌النور حبیبتی!

یه لحظه از شنیدن صداش شوکه شدم اما چونه‌م رو به سینه‌ش چسبوندم. متوجه شدم که بهم صبح بخیر گفته بود. غلت زد و دستم رو گرفت و به لب زد.

-صبح بخیر حضرت آقا...

خیلی وقته بیدارم. مگه تو همیشه ساعت هفت قهوه نمی‌خوری؟!

با استفاده از دستای من، روی صورتش رو لمس کرد و لای پلکش رو باز کرد. دیدن اون سیاهی‌های براق واقعا می‌چسبید.

-ساعت چنده؟!

لب پایینم رو با عشوه زیر دندون گرفتم.

-فکر کن منم زمان از دستم دررفته!

یه تای ابروش رو بالا داد و با همون صدای گرفته خندید. هومی گفت و موهام رو به هم ریخت. نیم خیز شد و به ساعت روی عسلی نگاه کرد.

-از هفت و نیم گذشته، چرا بیدارم نکردی؟!

-دلم نیومد.

اکثر مواقع لبای عاصی خشک و ترک خورده بود. انگشتم رو روی ترک واضح لب پایینش کشیدم که باز انگشتم رو بوسید.

-شاید ویتامین‌های بدنت کم باشه!

تو دماغی خندید و دوباره چشماش رو بست.

-به سرما و گرمای زیاد حساسم. وقتی دمای بدنم بالا میره یا افت دما دارم، معمولا اینجوری واکنش نشون میده!

-الان داغی یا سرد؟!

-بگم داغ، نمی‌ترسی؟!

خجالت‌زده سر پایین انداختم که لبخندش عمیق‌تر شد و همین هم باعث بیشتر شدن اون شکاف شد و آخ عاصی رو درآورد. خون کمی جوشید که با سر انگشتش پاکش کرد.

-داره خون میاد.

-مهم نیست، عادت دارم!

نمیدونم چرا ولی از دهنم پرید.

-خب مرطوبش کن، با آب دهنت. اینطوری وقتی بخندی خون نمیاد!

نگاهش رو با شیطنت تو صورتم چرخوند و روی لبم مکث کرد.

-خب بیا تو خیسش کن!

با دستی که روی سینه‌ش گذاشتم خواستم عقب برم اما یه دستی مهارم کرد و روی تنش افتادم. از شدت هیجان هین کشیدم که خندید.

-باز تئوری دادی و به مرحله‌ی عمل رسید، وارفتی؟!

-با زبون خودت گفتم نه زبون من.

-بهت نگفتم کل وجودت از درون و بیرون مال منه؟! این یعنی زبونت مال منه.

-ولی این کار خیلی چندشیه، بعدشم لبت داره خون میاد.

سری به تاسف تکون داد و با یه لبخند دخترکش همونطور که من‌و یه دستی گرفته بود، بلند شد و من‌و روی پاش نشوند.

دستام رو دور گردنش انداختم که پاهام رو دو طرفش انداخت و من با شرم اسمش رو صدا کردم.

-عاصی؟!

-جون عاصی؟! قراره تا کی از من خجالت بکشی؟!

جوابش رو ندادم ولی تو چشماش هم نگاه نکردم.

-باهم صبحونه می‌خوریم. یه کار کوچیک دارم، میرم و برمی‌گردم. بعدش حاضر شو میریم خونه‌ی پدریت.

من فکر می‌کردم شوخی کرده بود یا دیشب تحت تاثیر جو بینمون اون حرف رو زده بود ولی حالا مطمئن شدم که عاصی قصد داشت اینکار رو انجام بده.

این یعنی کویت رفتنمون هم...

-کجا میری؟!

-شرکت. میری کنار من دوش بگیرم؟!

لبام رو آویزون کردم که کش و قوس کوتاهی به خودش داد.

-تاحالا تو ایران انقدر راحت نخوابیده بودم.

کنار کشیدم که از روی تخت بلند شد. یه تاپ و یه ساپورت خیلی جذب تنم بود. چرخی به دور خودش زد و رو به من ایستاد. موهام خیلی به هم ریخته بود و احتمالا مثل همیشه یه تصویر نه چندان زیبا از من می‌دید.

-چرا تو ایران راحت نیستی؟! مگه سرزمین مادریت نیست؟!

جوابم رو نداد اما چیزی زیر لبی زمزمه کرد که من به سختی شنیدم.

-شاید به همین دلیل باشه!

عاصی خیلی مرموز بود، خیلی...

خیلی زود دوش گرفت و من مجبورا از اتاق خودش یه دست لباس آوردم. تقریبا سلیقه‌ش رو می‌دونستم پس سعی کردم یکی از بهترین کت و شلوارهاش رو بیارم.

لباس رو روی تخت گذاشتم و خودم با تعویض لباسم، قبل از بیرون زدن عاصی از حموم، از اتاق خارج شدم.

تا پا به آشپزخونه گذاشتم زهرا رو دیدم که داشت صبحونه‌ی نگهبان‌ها رو دست یکی از محافظ‌ها می‌داد.

مرد تا من‌و دید، سلام بلندی گفت و توجه زهرا و بهجت به من جلب شد.

-سلام صبح بخیر!

بهجت با نگاه مهربونش سلاممم رو جواب داد ولی زهرا با هیجان زیادی دیس بزرگ رو دست اون مرد بلند قد و درشت هیکل داد و سمتم اومد. هر دو دستم رو گرفت.

-سلام خانوم، خوبی؟! دیشب چی‌شد؟! رفتی؟! چیکار کردی؟!

بهجت قبل از رفتن نگهبان بلند گفت:

-صبر کن یه چای دم کردم، بدم ببرین باهم بخورین.

مرد تشکر کرد و منتظر موند. زهرا من‌و کنار کشید و منتظر و با دلهره نگام کرد.

-اولا که علیک سلام، دوما... باز بهم گفتی خانوم؟! زهرا من‌و تو تقریبا هم‌سن همیم لازم نیست خانوم بچسبونی بهم.

با لبخند دندون نمایی صورتم رو بوسید.

-فدای تو بشم مرسی ولی زود باش سوما رو بگو تا بهجت من‌و صدا نکرده.

تا خواستم حرف بزنم اون مرد از کنارمون رد شد و بهجت، زهرا رو صدا کرد.

-وای دختر چقدر حرافی می‌کنی، بدو تا آقا نیومده باید میزو بچینیم.

کل صورتش آویزون شد. با لبخند دستی به بازوش زدم و گفتم:

-عاصی عجله داره، می‌خواد بره شرکت. فعلا میزو بچینیم بعدش حرف می‌زنیم. وقت هست.

مجبورا باشه‌ای گفت و رفت و من سمت قهوه‌ساز رفتم تا یه اسپرسوی دوبل و تلخ درست کنم.
بهجت مهربون نگام کرد و میز متحرک رو سمت زهرا هل داد و دستوری گفت:

-بدو دختر...

زهرا که رفت نزدیکم ایستاد و به کانتر تکیه داد. با دستش یکی از گلبرگ‌های گلی که سبزیش چشمام رو جلا می‌داد، نوازش کرد.

-ماشالله امروز رنگ و روت باز شده، خوب خوابیدی؟!

من اصلا نخوابیده بودم ولی خوشحال بودم. خیلی خیلی زیاد...

-بهجت خانوم؟! عاصی گفت امروز من‌و می‌بره دیدن خانواده‌م. باورتون میشه؟!

پلک باز و بسته کرد و رو به نشاط و شادی من لبخند پرمهری پاشید.

-چرا نشه؟! پس بالاخره تو هم با اون روی ارباب این خونه روبه‌رو شدی. دل آقا مثل یه چشمه زلاله...

اون‌روز هم وقتی مادرت با یه چمدون اومد تا تو رو اینجا بذاره و بره...

تو بهترین حالت هم بغض داشتم. این‌و به بهجت نشون ندادم.

-آقا از این ناراحت بود که یه خانواده چطور دخترشون رو اینجوری بی‌یار و یاور ول می‌کنن. نگران حال و روز تو بود دخترم!

-اونموقع نمی‌دونستم ولی الان میدونم بهجت خانوم.

نفس تازه کرد و من با وجود اون غمی که از خانواده‌م داشتم، زوری لبام رو کش آوردم.

-من قهوه رو ببرم.

به عاصی حق می‌دادم اما به خانواده‌م نه!

این حق من نبود حتی اگر تو اون جریان هم گناهکار بودم، بازم یه خانواده باید حامی دخترش می‌شد ولی من...

نمی‌دونستم وقتی خانواده‌م رو می‌دیدم باید چه واکنشی نشون می‌دادم.

قهوه رو برای عاصی بردم و وقتی به اتاق رسیدم حاضر و آماده رو به آینه ایستاده بود.

صداش کردم ولی جواب نداد. متعجب نگاش کردم که از آینه‌ی کشوییِ میز آرایشی یه قاب کوچیک چند در چند بیرون آورد. یک گام جلو رفتم و با دیدن تصویر یه دختر خندون به اولین کسی که فکر کردم، دنیا بود.

یه دختر با موهای مواج قهوه‌ای رنگ و چشم‌هایی آبی که بی‌شباهت به نگاه عادل نبود.

همون برق و همون رنگدونه‌ها... همون حس...

-چه خوشکله!

بالاخره متوجه حضور من شد. دستی که پای چشماش کشید، متعجبم کرد. عاصی گریه می‌کرد؟! البته... چرا که نه!

خواهر معصومش رو به خاک سپرده بود و چرا نباید به حالش اشک می‌ریخت؟!

-خیلی...

از کل شیخ نجیب‌ها خوشکل‌تر بود.

-پس حتما چشم خورده! آدم بخیل زیاد هست.

قهوه رو قابلش گرفتم که با یه تشکر از دستم گرفت. هنوز مژه‌هاش خیس بود. داشتم به این فکر می‌کردم که یه مرد با اون جذبه و ابروهای همیشه گره خورده...

چی می‌شد که اینقدر دل‌نازک بود که با دیدن عکس یه دختر اینجوری گریه می‌کرد؟!

-اینجا اتاق اونه...

یه لحظه قلبم نکوبید.

-لباس‌هایی که پوشیدی، مال اون بود!

جلوش ایستادم و از پایین نگاش کردم. عکس رو وارونه روی عسلی گذاشت و کل تلخی و داغی قهوه رو یه نفس سر کشید.

-حتما برات سخت بود که خاطراتش رو با من شریک بشی!

لبخندی یه طرفه زد و با انگشت نشانه‌ش ضربه‌ای به بینیم زد.

-همون چیزی که تو وجود دنیا می‌دیدم، تو وجود تو هم هست.

این خوب بود؟!

-یه خواهشی دارم، مثل دنیا نباش!

****

شدت بارون کمتر شده بود و ابرهای سیاه کل شهر رو احاطه کرده بود.

عاصی بعد از ناهار اومد و حالا که تقریبا یکساعتی از ناهار خوردنمون می‌گذشت، روی صندلی جلو نشسته بودم و نمی‌دونستم مقصدمون کجا بود.

تو تمام بیست دقیقه‌ی قبل هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود و عاصی هم به شدت درگیر به نظر می‌رسید؛ البته جز چندباری که با تلفن حرف زد و می‌دونستم مخاطبش، امیر و هاتف بود.

-عاصی؟!

-جان؟!

چقدر این جان گفتنش می‌چسبید. مثل یه بستنی تو صبح سرد و برفی زمستون. همون وقتایی که گونه‌های من و شیدا یخ میزد اما از خیر خوردنش نمی‌گذشتیم.

-کجا میریم؟!

-وقتی رسیدیم، می‌فهمی!

کنجکاو خیابون‌های نا آشنا رو نگاه می‌کردم و می‌دونستم داشتیم از مرکز شهر رد می‌شدیم و به محله‌های جنوبی می‌رسیدیم. عاصی چرا باید من رو به این قسمت می‌آورد؟!

تا رسیدن و پارک کردن کنار یه درخت خیلی تنومند هیچی نگفتم. کمربندش رو باز کرد و گفت:

-پیاده شو!

خودش زودتر پیاده شد و اورکتش رو از صندلی عقب برداشت و پوشید.
پالتوم رو که روی زانوم بود، چنگ زدم و پیاده شدم. یه خیابون باریک و بلند بود که از دو سو پر از درخت بود و یه سطل زباله‌ی بزرگ سبز و رنگ و رو رفته چند متر دورتر می‌دیدم و یه دوچرخه سوار که با یه دستی رانندگی می‌کرد و دستش دیگه‌ش به چتر گیر بود. عاصی چتر رو از صندوق برداشت و روی سرم گرفت. پالتو رو پوشیدم و متعجب گفتم:

-اینجا دیگه کجاست؟! خونه‌ی مادریت؟!

یهو ایستاد و هر دو ابروش بالا پرید و با شوک نگام کرد.

-این چطوری به فکرت رسید؟!

شونه بالا انداختم.

-نمیدونم، فقط حدس زدم چون میدونم مادرت ایرانیه و خب... حتما اینجا زندگی می‌کردن. مگه نه؟!

از جیب کتش پاکت سیگار و فندکش رو بیرون آورد و حین روشن کردن یه نخ و گذاشتن لای لباش، من مدهوش ژستش شدم. لعنتی کی می‌گفت سیگار خوب نبود وقتی این مرد می‌تونست باهمین لعنتی دراز و باریک، اینجوری دل منو بلرزونه؟!

-درست حدس زدی، خونه‌ی پدرِ مادرمه.

از خوشحالی ذوق کردم.

-وای پس... درست گفتم!

سر تکون داد و با رد شدن یه ماشین از عرض خیابون، من رو کنار کشید و پاشیدن آب رو سر جای قبلیم دیدم. وای... اگر عاصی تکونم نمی‌داد الان کل هیکلم خیس آب بود.

-مرسی!

از روی جوی پر آب رد شدیم و روبه‌روی یه خونه ایستاد. کوچه خلوت بود اما خیلی زود صدای یه مرد شنیدم.

-کیه؟!

-منم.

در باز شد و صورت بشاش اون مرد رو دیدم. کل ریش و سیبیل و موهاش مثل پنبه سفید بود و قطرات ریز بارون

رو روی موها و صورتش می‌دیدم. تا عاصی رو دید، لبخندش پهن‌تر شد.

-به به آقا... خوش اومدین. بفرمایین داخل.

با عاصی دست داد و بالاخره من رو دید.

-سلام!

-سلام به روی ماهت دخترم. مهمون جدید داریم آقا؟!

مهمون جدید؟!

یه نفر از دور پیرمرد رو حاجی صدا کرد و من سرک کشیدم. حیاط از یه دالان بلند رد می‌شد و به یه حوض می‌رسید. در اتاق سمت چپ نیمه باز بود و اون مرد جوون هم از همونجا میومد.

-سلام آقای شیخ نجیب خیلی خوش اومدین. صفا آوردین.

این مرد یکم لهجه داشت ولی نمی‌تونستم تشخیص بدم که اهل کجا بود.

-سلام جواد، ممنون!

بالاخره وارد شدیم و همونطور که کنار عاصی گام برمی‌داشتم، گفتم:

-مگه هرروز با یه مهمون جدید میای؟!

-فقط کنارم باش الین!

باشه‌ای گفتم و با عاصی و اون دو مرد وارد حیاط شدیم. هنوز زیر چتر عاصی بودم و بوی سیگار عاصی زیر بینیم

می‌پیچید. با رد شدن از کنار حوض، یه زن رو تو چهارچوب در و بالای ده تا پله دیدم. اول خیال می‌کردم این زن یه نسبت نزدیک با عاصی داشت. خاله و زن دایی و...

ولی خیلی زودتر از حدتصورم متوجه شدم که اینجا فقط خونه‌ی اجدادی عاصی بود و دیگه خبری از خانواده‌ش نبود.

-چندتا از دخترا امتحان داشتن، سپردم رسول با ون ببره و بیاره...

سمیه و آزاده و رزیتا هم می‌خواستن برای تولد گیسو یه کادو بخرن. براشون آژانس گرفتم، خیالتون راحت باشه. پسره شناسه...

اینایی که می‌گفت کی بودند؟! از پله‌ها بالا رفتیم و اون زن به دو و سه و چهار و پنج نفر تبدیل شدند و حالا از هر پنجره‌ای دوتا چشم می‌دیدم. واقعا ترسیدم چون نمی‌دونستم کجا بودم. چتر عاصی رو همون مرد جوون گرفت و تا کمر جلوش خم شد و عقب ایستاد.

-دستت درد نکنه، از ساجدی خبری نشد؟!

-نه آقا...

شنیدم قراره کسب و کار راه بندازین برای دخترا... به نظرم کار درست همینه که سرگرم باشن. درس و تحصیل هم یه حدی داره. باید منبع درآمد داشته باشن.

ناخواسته به کت عاصی چنگ زدم و خیلی آروم گفتم:

-اینجا چه خبره عاصی؟!

پیرمرد دستی به موهای نم‌دارش کشید و رو به من لبخند پررنگی زد.

-شما هم خوش اومدی، آقای شیخ نجیب، خانوم رو معرفی نکردی. ما هم معرفی نشده موندیم، من مظفرم. همه‌ی دخترا بابا صدام می‌کنن تو هم می‌تونی من‌و همون بابا صدا کنی.

-خوشبختم.

یکی از دخترا از درگاه بیرون اومد و رو به عاصی ایستاد.

-خیلی خوش اومدی آقا..

به دلم افتاده بود امروز میاین.

خدای من اینجا چه خبر بود؟! جواد چتر رو به دیوار تکیه داد و عاصی سیگار رو زیر کفشش له کرد.

-الین؟!

با دلهره نگاش کردم که پلک باز و بسته کرد و نفسش رو با فشار بیرون داد. بخار غلیظ دهنش رو دیدم و بالاخره سکوتش رو شکست.

-حاج مظفر؟! شمیم؟!
اومدم که قبل از همه... به شما معرفی کنم. الین... همسرم!

شوکه یک گام عقب رفتم و هین کشیده‌ی دخترا رو شنیدم. شمیم با لبخندی جلو اومد و هردو تا دستام رو گرفت و من مبهوت از این حرف عاصی، فقط نگاش کردم. حاج مظفر

با سلام و صلوات تبریک گفت و بقیه‌ی دخترا بیرون اومدند.

-پس... اون پرنسسی که تونست دل آقا و صاحب این خونه رو بلرزونه تویی؟!

نگاهم رو از چشم‌های درشت و پوست سفیدش گرفتم و به عاصی نگاه کردم که داشت تو بغل حاج مظفر می‌رفت. دراصل پیرمرد داشت شادی‌ش رو با در آغوش کشیدن عاصی نشون می‌داد. من هنوز ناباور لب‌هام باز و بسته می‌شد که شمیم محکم من رو تو آغوشش کشید و چهره‌ی شاد بقیه رو دیدم.

الان چی شد؟! مگه عاصی قرار نبود این ازدواج رو علنی نکنه پس...
اصلا اینجا کجا بود؟!

-خوشحالم که دیدمت. ماشالله مثل پنجه‌ی آفتاب می‌مونی.

داشتم از این حجم سوالات دیوونه می‌شدم. یکی یکی جواب سلام و خوش‌آمد گویی و تبریکشون رو دادم ولی درجواب این سوال که کی جشن عروسی داشتیم، سکوت کردم و عاصی هم جوابی نداد. من و عاصی...

-آقا واقعا ازدواج کردین؟!

-این خوشکل خانوم رو از کجا پیدا کردین؟!

-ماشالله چقدر به هم میاین.

-ایشالله که خوشبخت بشید!

هرکدوم یه چیزی می‌گفت تا اینکه بالاخره عاصی خودش به حرف اومد.

-ممنون، از همتون ممنونم. جواب سوالاتون بمونه برای بعد...

اومدم اینجا تا الین، یعنی همسرم... با چشم باز انتخاب کنه. زندگی من‌و ببینه... این همون زندگیه که من دارم الین، خوب ببین!

نگاهم با کنجکاوی روی اون همه دختر چرخید. خیلی خنده‌دار بود اگر فکر می‌کردم همه زن‌های عاصی بودند یا...

سرش رو جلو کشید و درست کنار گوشم پچ زد:

-یادته بهجت بهت چی گفته؟! که هرشب با یه دختر میام خونه و...

خوب یادم بود. بعدش از عاقبت اون دخترها خبری نمی‌شد.

این دخترها... این آخر وقاحت بود که عاصی من‌و با سوگولی‌ها و دوست دخترهای یه شبه‌ش روبه‌رو کنه.

اخم کردم که شمیم گفت:

-آقا، قَیّم ماست. بهمون جا و مکان میده و خرج تحصیل و ازدواجمون رو فراهم می‌کنه.

انگار زیر پاهام خالی شد و حس مزخرفی تو وجودم پیچید.
قَیّم؟!

انگار یهو کل امواج منفی دنیا رو دریافت کردم.

عاصی چرا من‌و آورده بود اینجا؟! که به من چی رو ثابت کنه؟!

گیج و ویج نگاهم رو روی تصاویر خندون و کج ومعوج شده‌ی اطرافیام چرخ دادم و صدای آدم فضایی شده‌ی دخترا و اون پیرمردی که تاهمین لحظه حس می‌کردم چقدر مهربون بود رو شنیدم.

خودم رو عقب کشیدم و لبخند از رو صورت شمیم پر کشید. سرم گیج می‌رفت و حالم افتضاح بود.

یکی دو گام عقب رفتم و به نرده‌های پشت سرم برخورد کردم و انگار دیگه زیر سقف اون ایوون نبودم که قطرات درشت بارون از دیوارک‌ها روی سر و صورتم می‌ریخت.

عاصی سمتم اومد و من از تکون لبش فهمیدم صدام می‌کرد ولی اونقدر حالم بد بود و دل و روده‌م به هم می‌پیچید که دلم نمی‌خواست یه لحظه هم بمونم.

عقب عقب تا کنار پله‌ها رفتم و دیگه صبر نکردم. کل مسیر اومده رو برگشتم و از کنار حوض گذشتم.

صدای عاصی رو می‌شنیدم ولی نمی‌خواستم صبر کنم. خودم رو تو کوچه پرت کردم و از سمت مخالف ماشینش راهم رو گرفتم و رفتم.

نمی‌خواستم دیگه عاصی رو ببینم. نمی‌خواستم صداش رو بشنوم.

باخودش چی فکر کرده بود که من رو می‌آورد تا با دوست دخترهای هرشبه‌ش روبه‌رو بشم که حالا تحت نظارت اون

زندگی می‌کردند. مگه اهمیتی هم داشت که عاصی با اون‌ها رابطه داشت یا نه!

بارون خیس خیسم کرده بود و تا خواستم از روی جوی آب بپرم، دست عاصی از پشت دور کمرم حلقه شد و کمرش رو به دیوار کوبید.

انگار اونقدر ناگهانی بود که خودش هم دردش گرفت ولی هیچی نگفت. بین دست‌هاش لرز کردم و خیلی راحت مهارم کرد.

من رو چرخ داد و درست رو به صورتم و با اون صورت خیس و بارون خورده لب زد:

-الین؟! چی شد؟!

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم و برام مهم نبود که این ساعت از روز کسی تو کوچه و خیابون بود یا نه...

صدای عبور و مرور ماشین‌ها رو می‌شنیدم و من و عاصی پشت شمشادها و چسبیده به دیوار کوتاه یه خونه ایستاده

بودیم. انگار سقف آسمون سوراخ شده بود و آب شره می‌کرد.

-ولم کن عاصی، ازت متنفرم.

-چی شد؟! چرا یهو زدی بیرون؟!

نمی‌دونست؟! واقعا نمی‌فهمید؟!

-جالبه که نمیدونی...

خیلی جالبه که برات مهم نیست. برای چی من‌و بردی اونجا و من‌و زنت معرفی کردی؟! چرا اومدی دنبالم؟!

چرا من‌و چسبیدی و ولم نمی‌کنی؟! من‌و کشیدی بین دخترهایی که معلوم نیست کی‌ان و چی‌ان و چجوری پاشون به زندگیت باز شده و جار میزنی من زنتم؟!

اخم کرد و ابروهاش سایه‌بون چشماش شد.

-نمی‌فهمم چی میگی الین...
صبر کن من حرف بزنم بعدش هرچی دوست داری بگو... الین؟! من نیاوردمت که تو رو به عنوان سوگولی حرمسرام معرفی کنم. واقعا من‌و اینجوری شناختی؟!

باز تو سینه‌ش کوبیدم.

-چجوری فکر کنم؟! هان؟! چجوری؟! اون دخترا مگه همونایی نیستن که شب به شب میومدن خونه‌ت؟!

بدون مکث تاییدم کرد و انگار وسط معده‌م آتیش روشن کردند.

-واقعا واست متاسفم. نصف اون دخترا آرزوی خوابیدن تو بغل تو رو داشتن، باهات اومدن که بغل خوابت بشن. خواستن باهات باشن... خواستن تو...

دست رو لبم گذاشت و اجازه نداد ادامه بدم. دستاش محکم‌تر تنم رو فشرد و با انزجار سر کج کردم اما عاصی من‌و محکم به خودش فشار داد و لبش رو به گوشم چسبوند.

-اشتباه...

اشتباهه الین.

من نمیدونم چند نفر و چندتا از اون دخترا سودای کنار من بودن رو دارن ولی هیچکدوم اون دخترا برای رسیدن به تختخواب و رابطه با من نیومدن تو خونه‌ی من.

نمی‌فهمیدم چی می‌گفت؟! نمی‌فهمیدم.
دستش رو گاز گرفتم ولی فقط جای دستاش رو تغییر داد و دوباره دهنم رو بست.

-فقط باید به زور متوسل شد تا گوش کنی.. ببینی...
دختر مهلت بده من حرف بزنم. تو درست حدس زدی، من... کارم قاچاقه.
اون دشمنایی که ازش حرف می‌زدم، از همین شغلم درمیاد. کیوان کسیه که این دخترا رو جور می‌کنه و وقتی تو با کیوان برگشتی انگار وسط جهنم سوختم.

دیگه قرار بود چی بشنوم؟! فقط یه احتمال می‌دادم. فقط یه احتمال و اونقدر از عاصی ترسیده بودم و حالا که اعتراف می‌کرد. چرا ولم نمی‌کرد تا به اولین پلیس تحویلش بدم؟!

-کار خانواده‌ی من... قاچاقه الین... حالا که دارم سعی می‌کنم زندگیم رو کنار تو بسازم باید می‌دونستی ولی من یه قاچاقچی نیستم اونجوری که تو فکر می‌کنی.

دستش رو پس زدم و با جیغ به حرف اومدم.

-پس کی هستی؟! مگه فرقی هم می‌کنه؟! ولم کن عوضی.

ولی ولم نکرد. با حرص و خشم نگاش کردم و با دوتا دستام به تخت سینه‌ش کوبیدم تا شاید دست برداره اما محال بود. از سر و روی جفتمون آب چکه می‌کرد و تو پیاده رو و درست وسط خیابون جوری تو آغوشش حل شده بودم که جدا شدنی نبودم.

-فرق می‌کنه الین... فرق می‌کنه وقتی من مجبورم واسه به لجن کشیده نشدن دوتا دختر بی‌گناه، بیام وسط و از تمام انرژیم استفاده کنم تا حداقل جلوی این لجن‌زارو بگیرم. دارم با خیانت به اسامه، جلوی این کثافت‌کاری رو می‌گیرم

الین. هربار جونم‌و کف دستم میذارم تا اجازه ندم آینده‌ی کسی خراب شه.

فکر کردی من خیلی خوشحالم که زن و دخترای کشورم رو بفروشم؟! من اینم؟!

با بی‌رحمی داد زدم:

-از این هم بدتر...

منم احتمالا گزینه‌ی بعدی‌ام. مهمون بعدی...

تو قاچاق میکنی و وایسادی درجه بندی می‌کنی؟!

صدام گرفته بود و گلوم خش برداشته بود.

-اون زنی که با خون دل من‌و بزرگ کرد، از دل همین خاکه الین. من اهل خیانت نیستم هرچند اون خاک، خاک ایران باشه!

-پس اسم این کارت چیه؟! تو... تو من‌و بوسیدی... با این دستا لمسم کردی. چطور تونستی با این تن نجس و کثیفت به تصاحب من فکر کنی؟!

دستاش شل شد و من راه فرار پیدا کردم. یه گام عقب رفتم و با نفرت نگاش کردم. کل وجودش خیس بود و می‌لرزید و دیگه اون صدای دورگه و خسته...

اون بوی مست کننده، اون حال نگاهش برام مجذوب کننده نبود.

باید به آغوش یه قاچاقچی دل خوش می‌کردم؟!

-ازت متنفرم عاصی...

تو... تو من‌و بازی دادی. بیشتر از مهرداد خوردم کردی. فکر می‌کردم دیگه از این بالاتر امکان نداره اما تو...

-الین؟!

اونقدر با درد اسمم رو صدا کرد که از خودم متنفر شدم. سرم رو پایین انداختم.

-نرو الین. نرو...

با تاسف سر تکون دادم و عقب عقب ازش دور شدم. بی‌رمق نگام کرد و من حاج مظفر و جواد رو دیدم. شمیم و چندتا از دخترا با چند متر فاصله ایستاده بودند و صدای کشیده شدن لاستیک یه ماشین رو شنیدم.

خواستم برم، خواستم دیگه عاصی رو نبینم ولی پاهام به زمین چسبیده بود.
عاصی با شونه‌های فرو افتاده نزدیکم شد و با دست به خونه اشاره کرد.

-گوش کن الین...

این خونه، همون خونه‌ایه که مادرم توش بزرگ شد... جاییه که من رو تو خودش راه نداد.

رونده شدم از این خونه و شهر لعنتی... از این کشور لعنتی چون...

لبم رو به هم فشردم.

نمی‌خواستم بشنوم اما این پاهای لعنتی راه نمی‌رفتند. انگار دستورشون از عقل نبود و دلم فرمانروایی می‌کرد.

-چون پدربزرگم فکر می‌کرد من یه حرومزاده‌م که لیاقت زندگی کردن تو این خونه رو ندارم. من و مادرم رو طرد کرد. تهش مرد و این ملک پدری رو از کل اون خاندان کوفتی خریدم. با یه اسم فیک... چون حس می‌کردم حق منه، سهم منه نه هیچکس دیگه!

دست زیر چونه‌م زد و سرم رو بالا آورد.

-تو این خونه فساد نمی‌کنم الین، برام مقدسه...

شغلم اینه چون باید یه نفر این کارو انجام می‌داد و کی از من بهتر؟! این دخترا رو ببین. الین...؟! من اونارو نجات دادم. نمی‌خوام بگی آفرین خوب کاری کردی...

فقط خواستم با روی واقعی من آشنا شی. من همینم الین...

-چرا من؟!

لبخند غمگینی زد و دستش رو به دیوار تکیه داد. با چشم دنبالش کردم و بعد از چند گام بیهوده برداشتن، سمتم چرخید.

-روزی که تو سر راه زندگیم سبز شدی هم من همین سوال رو از خودم پرسیدم، که چرا من؟!

جوابش شد یه چیز... همین حسی که باعث شد با وجود اینکه می‌دونستم از من متنفر میشی، بازم بگم من چه جونوری‌ام!

چند ثانیه نگام کرد و رفت. بی‌حرف اضافه و حس اضافه‌ای...

از پیچ کوچه که گذشت و از مقابل دیدم دور شد، انگار روح از تنم رفت. نمی‌دونستم چیکار کنم ولی کنار اومدن بااین قضیه اصلا راحت نبود. نبود و انگار قلبم کف آسفالت افتاده بود و زیر لاستیک ها له می‌شد.

-الین؟!

صدای شمیم نگاهم رو از انتهای کوچه گرفت. بهش نگاه کردم که با لبخند نیمه جونی گفت:

-هرچی فکر می‌کنی درسته...

آقا قاچاق می‌کنه و همه‌ی اون دخترا هم قربانی قاچاقن. هرکدوم از یه شهر و یه کشور مختلف ولی...

آقا مثل بقیه نیست. جلوش رو بگیر و بذار توضیح بده. اینجوری زود قضاوتش نکن.

نمی‌دونستم گریه می‌کردم یا قطرات بارون بود. هرچی بود، خیلی تلخ می‌گذشت. انگار تو حلقم خاک پاشیده بودند و نمی‌تونستم بزاق دهنم رو فرو بدم.

-من نمیدونم اینجای زندگی باید چیکار کنم. نمیدونم تصمیم درست چیه!

دستی به بازوم زد و با نگاهی خاموش گفت:

-من نمیدونم تو باید چیکار کنی اما اینو میدونم که اگه آقا عاصی نبود، حالا هرکدوم از ما دخترا باید تو یه خونه و یه کاباره دلبری می‌کردیم و تحقیر می‌شدیم.

به این فکر نکن که قاچاق می‌کنه تا آدم بفروشه، فکر کن که جون چندنفر رو نجات داده و الان چشم ما به دستای کیه تا راه نجاتمون باشه.

نمیگم خوبه اما... وسط کثافت این زندگی که آقا داره، دنبال راه بهشت نباش. وقتی تو رو آورده اینجا یعنی... یعنی فقط تو می‌تونی آقا رو نجات بدی. یه بار بدون اینکه قضاوتش کنی، به ندای دلت گوش بده!

رفت و پشت سرش دخترا راهی شدند. حاج مظفر و جواد رفتند و من موندم و خیابون و بارون...

دستی به صورتم کشیدم و بارها حرفای شمیم تو سرم تکرار شد.

عاصی هم مثل من طرد شده بود؟! برای همین از ایرانی‌ها بدش میومد؟! چون پدربزرگش اون رو نمی‌خواست؟!

من هم قضاوت شده بودم و هیچکس جز خود عاصی، باورم نکرده بود. هیچکس...

این چه حماقتی بود که من کردم؟!

شرایطم سخت بود، باور کردن یه آغوشی که بوی تلخی می‌داد.

من تو کابوس‌هام هم تو چنین شرایطی قرار نگرفته بودم.

دراصل باید می‌رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کردم ولی ناخواسته مثل یه آهنربا به همون سمتی کشیده شدم که عاصی رفت. کنار حاج مظفر و جواد ایستاده بود و شمیم با دیدن من، دخترا رو به داخل خونه فرستاد و خودش بی‌واکنش رفت.

عاصی به ماشینش تکیه داده بود و اورکتش رو تو ماشین انداخت. صدای زمزمه‌ی حاجی رو می‌شنیدم و عاصی هنوز متوجه من نشده بود.

-پسرم؟! بهش حق بده... معلوم بود وقتی بشنوه واکنشش اینه!

تا رسیدم، جواد متوجه شد و بازوی حاجی رو گرفت. با دیدن من نفسی گرفت و با تکون دست عاصی دور شد. رنگ عاصی سرخ سرخ شده بود. در اون خونه که بسته شد، کوتاه گفت:

-خیس شدی، بشین می‌رسونمت خونه‌تون!

دور شد و ماشین رو دور زد. با غمزدگی نگاش کردم و درو باز کرد ولی سوار نشد. در رو به هم کوبید و عصبی مشتش رو روی سقف ماشین نگه داشت.

-سوار شو الین...

می‌رسونمت و قید همه چی رو میزنم. سراغت نمیام. تو بمون... من برمی‌گردم کویت و اونوقت می‌تونی طلاق غیابی...

عصبانی بود و شاید از من هم ناامید شده بود اما داد و هوار نمی‌کرد.

-حقیقت داره؟!

مسکوت نگام کرد. عصبی شدم. حداقل حالا نباید سکوت می‌کرد. نباید...
تا کنارش پیش رفتم و درست کنارش و وسط خیابون ایستادم.

-جواب بده عاصی...
این جهنم واقعیه؟!

لبش رو که هنوز شکاف داشت، بین دندون گرفت و به تایید سر تکون داد. دستم رو روی بدنه‌ی ماشین نگه داشتم.

-چرا زودتر نگفتی؟!

-چیزی عوض میشد؟!

-آره عاصی... عاشقت نمی‌شدم!

سیب گلوش بالا و پایین شد و صدای پوزخندش تو لاستیک‌های ماشین عبوری گم شد. دستی به ته ریشش کشید و گره کراواتش رو شل کرد. عین عصا قورت داده‌های عهد قجر بود و همین ژست آقامنشانه‌ش من‌و فریب داده بود.

-ببخشید...

ولی ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه‌ست. دیر نیست، دنده عقب بگیر و از همون راهی که اومدی برگرد.

با بغض لبخند زدم.

-همین؟! دنده عقب بگیرم و تموم؟! پس تکلیف دل من چی میشه؟!

-همون تکلیفی که قراره من شب‌هارو از روش بنویسم. هرشب هزارتا "او دیگر نیست."

به همین راحتی؟!

-همین؟!

جلو اومد و دستاش با مکث و تردید و تاخیر بالاخره بالا اومد. تا کنار صورتم و موهای خیسی که به فرق سرم چسبیده بود. دو دستی شالم رو جلو کشید و یقه‌ی پالتوی خیسم رو به هم رسوند.

-حیف شد، من از بچگی یاد نگرفتم کسی رو با زور وادار کنم من‌و بخواد. یا خودت بمون یا...

-عاصی؟! حداقل دروغ بگو...
بگو تو قاچاق نمی‌کنی، بگو شوخی بود، بگو...

نچ نچی کرد و با سماجت موهای لعنتیم رو پشت گوشم انداخت.

-من همینم الین.

با چشم باز ردم کنی بهتر از اینه که با چشم بسته قبولم کنی!

چونه‌م لرزید و عاصی دستاش رو مشت کرد.

-من‌و برسون خونه‌مون!

سری تکون داد و به ماشین اشاره کرد.

-بشین قبل از اینکه سرما بخوری!

اطاعت کردم و روی صندلی ماشین نشستم. خیس بودم ولی اهمیتی نداشت. سرد سرد بودم ولی مهم نبود.

داشتم مثل بید می‌لرزیدم ولی باز هم بهش بها ندادم. تو سکوت استارت زد و ماشین رو به حرکت انداخت.

نمیدونم چرا ولی طی یه تصمیم ناگهانی گفتم:

-خونه‌مون یعنی خونه‌ی ما... من‌و ببر عمارت!

-چی؟! و ولی...

بهانه و خودم خوب می‌دونستم ولی به خودم اشاره کردم و گفتم:

-اینجوری عین موش آب کشیده نمی‌تونم برگردم خونه، بعدا هم می‌تونم برم. من‌و ببر عمارت عاصی!

شک نداشتم که نفسش خندید. به سمتش چرخیدم ولی خودش رو جمع و جور کرد و خیلی جدی پچ زد:

-هرچی تو بخوای!

****

"عاصی"

پک عمیقی به سیگارم زدم و از پنجره به بیرون زل زدم. کل محوطه‌ی مقابلم از سیلاب پر شده بود و هنوز بارون نم‌نم می‌بارید.
سینه‌م از هجوم دود به سوزش افتاد و سرفه کردم و همون لحظه صدای کیوان رو شنیدم.

-بالاخره یه خبری از رضا گرفتم!

خودم رو بی‌خیال نشون دادم ولی برخورد پاشنه‌ی کفش مردونه‌ش تا پشت سرم ادامه پیدا کرد. تصویر محوی از قیافه‌ش رو تو شیشه‌ی مقابلم دیدم و آتیش سیگارم دقیقا روی گردنش می‌سوخت.

-لب مرز گرفتنش، دراصل بهتره بگم داشته قاچاقی رد می‌شده که گیر مامورای مرزی افتاده...

سیگار رو با دو انگشت گرفتم و پایین آوردم.

-الان کجاست؟!

-سردخونه...

سمتش چرخیدم که دکمه‌های سر آستینش رو باز کرد و تا زد. لبه‌ی میز نشست و یه پاش رو بالا گرفت.

-بهش فرمان ایست دادن ولی گوش نکرده...
بهش شلیک کردن و با دو تا گلوله کشته شده!

نزدیکش شدم و سیگارم رو در جاسیگاری کنار پاش خاموش کردم و فاصله گرفتم.

-اسامه میدونه؟!

-اجازه دادم اخبار درجه یک رو از خودت بشنوه...

پوزخند زدم.

-از زهره چه خبر؟!

خنده‌ی کوتاهی کرد و یکی از نوچه‌هاش رو صدا زد. من هنوز منتظر جواب بودم که به نوچه‌ش دستور داد تا شاتش رو از اون مایع کوفتی پر کنه.

پشت میز نشست و بسته‌ی کوچیکی از جیبش بیرون کشید و پودر سفید رنگ رو روی یک خط صاف درآورد. یه چاقوی ضامن‌دار از جیبش درآورد و کمی از اون کوکائین رو برداشت. با گرفتن لوله‌ی بینیش، همه‌ی اون گرد سفید رو استنشاق کرد و با بازدم عمیقی نوچه‌ش رو مرخص کرد.

کیوان تنها کسی بود که تو دم و دستگاه اسامه مواد مصرف می‌کرد و مصرف الکلش به شدت بالا بود. اصلا صفر رو نمی‌شناخت و تا ته همه چی رو درمی‌آورد. مثل روابطش تو تخت...

شات رو بالا گرفت و به سلامتی گفت.

-اون زنیکه رو ولش کن، انگار شوخی سرت نمیشه. فقط یه شوخی بود عاصی!

-محموله کی جابه‌جا میشه؟!

-یکی دوروز دیگه... نگران نباش اولین تا آخرین دختر رو خودت چک می‌کنی. مثل همیشه!

سر تکون دادم و سمت کیفم رفتن. باید به خونه برمی‌گشتم. نگران حال و روز الین بودم و آرامش نداشتم. اگر تو نبود من خونه رو ترک می‌کرد چی؟!

خودم رو نمی‌بخشیدم که اونجوری دلش رو شکسته بودم. حق داشت. واقعا بهش حق می‌دادم که من رو نخواد ولی... دلم که نمی‌فهمید!

-اونور خاطرخواه زیاد داری...

اسامه می‌خواد زودتر کارا رو تموم کنم که برگردی، عادل مدام زنگ میزنه و ریز و بم کار رو می‌پرسه. تو و اون داداشت پدر من‌و درآوردین ولی خب... کار کردن با تو رو بیشتر از عادل می‌پسندم.

کیفم رو دست به دست کردم و جوابش رو ندادم. تا کنار در رفتم ولی با شنیدن حرفش مکث کردم.

-اینبار که عادل زنگ زد، عصبانی بود. نمیدونم کجا و با کی مست کرده بود ولی سراغت‌و گرفت، گفتم سرت با یه جوجه ایرانی گرمه!

یه رگ پشت گردنم تیر کشید و دستم رو بی‌حس کرد ولی اجازه ندادم مکثم زیاد طولانی بشه. من همه جوره داشتم بی‌گدار به آب میزدم.
از کیوان توقعی نداشتم وقتی از چیزی خبر نداشت.

-کاش همون اندازه که عین این پیرزن‌های صدسال پیش بلدی غیبت کنی، می‌تونستی کارت‌و بی‌نقص انجام بدی!

بلند خندید. انگار تازه اون افیون داشت رو بدنش تاثیر می‌ذاشت.

سمتش چرخیدم که شات رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد. چاقو رو روی میز انداخت و درحالی که پوست گردنش سرخ شده بود، بهم نزدیک شد.

-نمی‌خوای بدونی عادل در جواب حرفم چی گفت؟!

خیلی کنجکاو بودم... خیلی... ولی هیچ واکنشی نشون ندادم که خودش سرخوش خندید.

-عین من خوشحال شد.

چندتا فحش آبدار هم به من داد که تو کارت دخالت نکنم. گفت کل زن‌های دنیا مشتاقن باهات تو رابطه باشن و ایرادش چیه!

ابرو در هم کشیدم و مشکوک نگاش کردم.

منظورش از این بحث چی بود؟!

-و ایرادش چیه کیوان؟!

تا کنارم پیش اومد و با انگشت لای دندوناش رو پاک کرد و انگشتش رو لیسید.

-ایرادی که نداره فقط...

عادل که نمیدونه عاصی شیخ نجیب عاشق یه خدمتکار شده و به خاطرش حتی از کشتن منم منصرف شد.

خونم به جوش اومد ولی قصد داشتم دربرابرش واکنشی نداشته باشم تا حساسیتش رو کم کنم ولی با حرف بعدیش عنان از کف دادم.

-وگرنه عادلی که من می‌شناسم با اون روحیه‌ی سیری ناپذیر و سلیقه‌ای که تو گلچین کردن زن‌ها داره... احتمالا میومد تا برای تصاحب اون دختر باهات رقابت کنه. مگه نه؟!

مشت راستم رو جوری تو فکش کوبیدم که گیج شد و عقب عقب روی میز افتاد و لپ تاپ و چراغ مطالعه‌ش روی زمین افتاد. آخ بلندش دوتا از نگهبان‌هاش رو به داخل کشید که داد زدم:

-گم شید بیرون.

هیچکس جرات حرف زدن پیدا نکرد. هردو بیرون رفتند و من تا کنار جنازه‌ی متعفنش پیش رفتم و از بین دندون‌های کلید شده گفتم:

-این آخرین باریه که بهت هشدار میدم دست کثیفت، چشم کثیف و اون ذهن لجنت رو از من و زندگیم بکش کنار...

خندید و از روی میز فاصله گرفت.

-هوففف... لعنتی دستت خیلی سنگینه!

خنده‌هاش بلند و بلندتر شد و من انگشت تهدیدم رو بالا گرفتم.

-این بار آخریه که هشدار دادم کیوان... دفعه‌ی بعد سرت هدف گلوله‌ی من قرار می‌گیره.

لعنتی...

اینبار ترس رو تو نگاهش دیدم و از اتاقش بیرون زدم. همون لحظه برای امیر پیامک فرستادم.

"همه‌ی حواست رو بده به کیوان، باید مثل همیشه عمل کنی. نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد"

ارسال کردم و شماره‌ی عادل رو گرفتم. از شرکت که بیرون زدم، نفس نفس می‌زدم و سرم داغ داغ بود.

عادل با تاخیر حواب داد و تا صداش رو شنیدم، کیفم رو روی صندلی جلو پرت کردم.

-هی عاصی؟!

دمی از هوای آزاد و خنک گرفتم و تا ریه‌هام یخ بست.

آسمون کبود بود و داشت رفته رفته تاریک می‌شد.

-عادل؟! کجایی؟!

هومی گفت و انگار که خمار بود، صداش گرفته و بم به گوشم رسید. نمیدونم شاید خواب بود یا شاید...
خنده‌ی بی‌هواش بهم ثابت کرد که مست بود.

-خونه نیستی...
کجایی؟!

-چون مستم میگی؟! آره... شیخ نجیب دوست نداره تو خونه‌ش الکل مصرف بشه و اگر بفهمه مستم حتی من‌و تو خونه راه نمیده!

خود اسامه هم لب به الکل نمیزد.
این رو همه می‌دونستند!

-پرسیدم کجایی؟!

-یه جا که به منِ مست و الکلی جا بدن، هتل...!

نگاهی به پنجره‌ی اتاق کارم دوختم و کیوان رو دیدم. داشت الکل می‌خورد و سیگار می‌کشید. هیچ واکنشی نداشت. پشت فرمون نشستم و هندزفری رو به گوشم زدم.

-در به در دنبال منی، چی می‌خوای؟!

خندید و با بلند و کوتاه شدن صداش متوجه شدم که داشت یه فعالیتی انجام می داد و برخورد پاهاش به پارکت، نشون داد که راه می‌رفت.

-نگرانت بودم، کی خبر داد؟! کیوان یا دکتر؟!

-مگه مهمه؟! اگه سوالی داری از خودم بپرس.

-جواب میدی؟!

این معمایی حرف زدنش اعصابم رو به هم می‌ریخت ولی مشت ملایمی به فرمون کوبیدم و برای دور شدن از زیر نگاه کنجکاو جاسوس اسامه از شرکت بیرون زدم. کیوان اصلا قابل اعتماد نبود.

-میگم...
هر سوالی داری بپرس!

آهانی گفت و طلبکار به حرف اومد.

-چرا نگفتی که اون دختر... الین رو پیش خودت نگه داشتی؟!

شوکه دهنم باز موند. خبر داشت؟! از چه چیزایی؟! تا کجا خبر داشت؟! لعنتی..

-مگه نگفتی پیداش کنم؟! پیدا کردم...
مگه نگفتی باید بفهمم کیه، سعی دارم بفهمم. تو که یه بازی راه انداختی و خودتم نمی‌فهمی دردت چیه!

هه بلندی گفت و عصبی غرید:

-دردم؟! بازی؟! من بازی درنیاوردم عاصی، اونی که سعی داره منو دور بزنه، تویی!
اگه به خاطر من پیداش کردی و الان پیشته، چرا به من نگفتی؟! چرا نگفتی بیام ایران و خودم گردنشو بگیرم و...

لرزش وحشتناک تارهای صوتیش رو حس کردم و قلبم به درد اومد. اونقدر تحت فشار بود که به سختی و از بین دندون‌های به هم چفت شده ادامه داد:

-تا وقتی... وقتی که بی‌جون بشه ول نکنم؟! ها؟!

صدای خورد شدن جام یا بطری دستش رو شنیدم و نگران صداش کردم.

-عادل؟! آروم باش... چندتا نفس عمیق بکش. عادل؟!

حالا که از محوطه‌ی شرکت دور شده بودم، دلیلی وجود نداشت تا رانندگی کنم.

ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کردم و پیاده شدم تا راه نفسم باز بشه.

-بیخود نگران منی...

من ازت خواستم الین رو برام بیاری، گفتی پیداش می‌کنم ولی بهم دروغ گفتی. لعنتی... عاصی من بهت اعتماد کردم.

یقه‌ی پیرهنم رو از گردنم فاصله دادم.

-باشه عادل... باشه، کسی پیشت هست؟! کسی هست بتونه بهت داروهاتو بده؟!

داد زد و صداش تو سکوت اطرافش پیچید. حس می‌کردم مثل همیشه صورتش کبود شده بود و دستاش می‌لرزید.

-من به قرص نیازی ندارم، الین رو می‌خوام.

-چی از الین میدونی؟!

-خیلی چیزا...

ولی اونی که باید ازش حساب پس بگیره، تو نیستی. تو حقی نداری که کنارت نگهش داری و با یه فکر پوسیده بخوای انتقامت‌و اونجوری بچگانه بگیری. اصلا به تو چه...

ها؟! مگه تو ککت گزید؟! به تو چه که بخوای جای من حساب پس بگیری؟!

داشت گیجم می‌کرد. داشت اعصابم رو به هم می‌ریخت. لعنت به عادل و این جریان مجهول کوفتی...

-تو برادرمی!

کی تو نبود من کنترلش می‌کرد؟!

کی می‌تونست آرومش کنه؟!چرا کنارش نبودم؟! انگار خشم عادل، گردنم رو گرفته بود و من می‌ترسیدم بلایی سرش بیاد.

-چرند نگو...

تو پسر مهربانویی من پسر حنیسه، الین لیاقتش خدمتکار شدن و زیرخواب شدن تو نیست. اون‌و برام بیار...

پس خبر نداشت الین زنم بود؟! چی می‌دونست و نمی گفت؟! چی....؟!

این کینه نمی‌تونست از سر عشق باشه. با خودم فکر کردم شاید الین رو با کسی اشتباه گرفته بود ولی عادل از هیچ دختر چشم سبز و مو طلایی خوشش نمیومد.

کل زن‌های اطرافش موهای تیره و چشم‌های تیره‌تر داشتند حتی با زور لنز و عمل جراحی...

پس نمی‌تونست یه خاطره و یه دوست دختر قدیمی باشه!

-از کجا الین رو می‌شناسی؟!

خنده‌ی عصبیش رو به رخم کشید و مشتی که به چیزی کوبید شنیدم.

-میاریش کویت یا من بیام ایران؟!

-تا نگی....

من حالاتش رو می‌دونستم. نمی‌دیدمش اما گرفتگی صداش نشون می‌داد که گردن یا یقه‌ی لباسش رو محکم گرفته بود و داشت خفه می‌شد. داد زد:

-واسه من تعیین تکلیف نکن معلم ادبیات.

واسه من بکن نکن راه نینداز عاصی. من آب از سرم گذشته! الین رو برام بیار... هرچی بخوای میگم.

لبم رو با زبون تر کردم و باز اون شکاف لعنتی رو حس کردم. سعی داشتم به حرف زدن وادارش کنم.

-بهت جواب رد داده؟!

-فکر می‌کنی من انقدر احمقم که به خاطر جواب رد گرفتن یاغی بشم؟! اصلا زن و دختری هست که به من جواب منفی بده؟!

-پس دردت چیه عادل؟!

مثل مجنون‌ها خندید. بلند و طولانی مدت...

صبر کردم تا دست از خنده برداره و بالاخره بعد از سی ثانیه قهقهه زدن صدای غرشش رو به گوشم رسوند.

دیگه این صدا فقط خشمگین نبود، از شدت بغض نفس‌گیرش لرزید و شکستن سد غرورش رو حس کردم.

بین گریه به حرف اومد:

-تو درد منو می‌دونی عاصی، ولم کردی. روز و شب عین دیوونه‌هاشدم، نمیدونم چیکار کنم. لعنت بهت... من به بودنت احتیاج دارم. الان باید اینجا باشی.

گردنم رو گرفتم و درمونده روی صندوق عقب ماشین خم شدم و مشتم به لرزه افتاد.

-عادل؟! داری خودتو نابود می‌کنی...

کارام گیر کرده وگرنه الان پیشت بودم، من کی ولت کردم؟! آروم باش و نفس بکش... بشین و دیگه اون زهرماری رو نخور... میام عادل.

صدای هق هق مردونه‌ش یه بار بود روی دوشم...

رو وجودم و غیرتی که قسم خورده بودم از عادل دست نکشم. من چه برادری بودم؟!

-ولی من می‌تونم بو بکشم عاصی...

ازش خوشت اومده، بهت حق میدم. خیلی خوشکله...

خیلی بی‌نقصه و مثل یه قاب عکس از یه دختر روس زیباست. پس تا وقتی الین رو برام بیاری، می‌تونی هرچقدر دوست داری ازش لذت ببری.

رگ غیرتم ورم کرد و برای یه لحظه فراموشم شد که این مردی که پشت تلفن از زیبایی تن و بدن الین می‌گفت، برادرم بود. بی‌اراده صدام بالا رفت و داد زدم:

-مراقب مزخرفاتی که از دهنت درمیاد باش عادل، من‌و خوب نشناختی و نمیدونی من آدمی نیستم که بنده‌ی شهوتم باشم.

-درسته، واسه همینم اون شب الین مهمون تختت بود؟! خجالت نداره، عاصی شیخ نجیب بالاخره برای یه نفر وا داده... اتفاقا بهتر... تو که عاشق اون دختر نشدی مگه نه؟! من و تو نداریم.

کاری که قرار بود من انجام بدم، تو انجام میدی!

لبم رو به هم فشردم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم. اون سوز و دردی که تو صداش بود عصبیم می‌کرد. من چرا نمی‌تونستم بفهمم؟؟!

همه‌ی احتمالات رو بررسی کرده بودم. عادل با هیچکدوم از آدم‌های اطراف الین ارتباطی نداشت. با هیچکدوم...

نه پدرش، نه مادرش، نه دایی و خاله و عمو و عمه...

این کینه از کدوم قبرستونی تو دل عادل ریشه کرده بود؟!

داشتم به این فکر می‌کردم که هیچ چیز اتفاقی نبود. حتی حضور عادل تو اون شب بارونی که...

نمی‌خواستم باور کنم ولی پچ زدم:

-اون شب تو چه جوری سر راه الین ظاهر شدی؟! اتفاقی نبود مگه نه؟!

-نه عاصی... نه!

منم مثل تو سوپرایز شدم، باور کن.

حتی فکرشم نمی‌کردم با الین روبه‌رو شم. فکر نمی‌کردم ببینمش. منم از دیدنش شوکه شدم. عاصی؟! الان چیزی که اهمیت داره اینه که...

مکث کرد و با پوزخند ادامه داد:

-خوشم اومد که تونستی گیرش بندازی. مطمئنم تو عاشق اون دختر نشدی، مطمئنم پای عاصی واسه اون عوضی نمی‌لرزه. پس کاری که لازمه انجام بده، ثابت کن برادر منی!

عاشق شده بودم و حالا این زخمی که عادل می‌زد، عمیق و برنده بود.

-عادل من‌و دیوونه نکن، دردت چیه لعنتی؟!

حالات عصبیش رو حتی از دور و از پشت تلفن تشخیص می‌دادم. آروم و قرار نداشت.
مشتم رو جلوی دهنم نگه داشتم و به انتهای خیابون زل زدم.
باز صدای گریه‌ش تو گوشی پخش شد و من مشتم رو گاز گرفتم.

-دارم می‌سوزم عاصی، سوختم...
عین یه بیماری مسری از همه دور افتادم. عاصی بهت احتیاج دارم. تنهام... خسته‌م.... بریدم عاصی!

من‌و تنها فرستادی که چیکار کنی؟! آفرین تو بردی، مثل همیشه تو بردی و من باختم... داشتم ناامید می‌شدم ولی وقتی شنیدم الین پیش توئه، خوشحال شدم.

میدونم تو اون کاری که لازمه انجام میدی یا...

شاید هم انجام دادی، آره؟!

امیدی که تو لحنش حس کردم، پلکم روی هم انداخت. می‌دونستم از من چی می‌خواست ولی علتش چی بود؟! می‌خواست من به الین تجاوز کنم؟!

-منم به بودن تو محتاجم عادل، ولی فقط یه دلیل برام بیار...

یه حرف بزن که من بدونم چرا...

نه نه گفتن‌های متوالیش رو شنیدم و مشتم رو به ماشین کوبیدم. از زمین و زمان کنده شده بودم و فقط به صدای عادل گوش می دادم.

بینی بالا کشید و متوجه شدم که پخش زمین شد.
همراه با عادل زانوهام لرزید و برای نیفتادن به ماشین تکیه دادم.

-اون دلیل رو تو باید پیدا می‌کردی، باهاش بخواب. عاصی؟! اگه برادر منی... اگه یه ذره هم به من اعتماد داری، اینکارو بکن. بعدش دیگه برام مهم نیست چی به سرش میاد، اونوقت من‌و تو باهم حرف می‌زنیم. خیلی زیاد!

-خیلی خب، آروم باش حرف می‌زنیم. کدوم هتلی؟! بگو به دانیلا زنگ میزنم خودش‌و بهت می‌رسونه. تو خوب نیستی عادل.

دم عمیقی گرفت و با درد خندید.

-نه... من خوبم! وقتی می‌بینم الین دست توئه، می‌بینم قراره ازش انتقام بگیری، خوب میشم. عاصی قول میدم قرص

می‌خورم، میرم بستری میشم، هرکاری که آرومت می‌کنه، انجام میدم. فقط...

-باشه عادل...

فقط بگو کجایی؟!

اسم هتل رو گفت و من با التهاب سمت ماشین رفتم و برای دانیلا پیام فرستادم تا به عادل برسه.

-بیا عاصی، بیا...

تماس رو بی‌خداحافظی قطع کرد و من پوف کشیدم. داشتم دیوونه‌می‌شدم! لعنت بهت عادل...

لعنت به من!

درد این پسر چی بود؟! نمی‌دونست الین زن من بود و حالا خوشحال بود چون فکر می‌کرد من قصد تموم کردن کار نیمه تمومش رو داشتم! تجاوز؟! نه... کار من نبود، نه وقتی خودم از هر متجاوزی متنفر بودم. الین هرکاری هم که کرده بود، باز هم من این کار رو نمی‌کردم.

امید...

داییش...

پدر و مادرش...

کل زندکی الین دور از حاشیه و دور از عادل و زندکی من بود، نمی‌تونست هیچ ارتباطی با عادل داشته باشه و اینکه به من دستور تجاوز می‌داد، نشون دهنده‌ی این بود که بهش تعلق خاطری نداشت.

-عادل.... لعنت بهت!

پشت فرمون نشستم و به سمت عمارت روندم.

خسته و کلافه وارد ساختمون شدم و در جواب محبوبه که گفته بود" شام هنوز حاضر نیست" سکوت کردم.

پله‌ها رو که تموم کردم با الین روبه‌رو شدم. تو نور کم‌جون دیوارکوب‌ها صورت رنگ و رو رفته‌ش رو تشخیص دادم. سلام کوتاهی گفت و حرف‌های عادل مثل یه نوار صوتی دردآور تو گوشم تکرار شد.

-سلام!

پاهام رو زمین کشیده می‌شد.
از کنارش رد شدم ولی صدام کرد و ایستادم. دست مشت شده‌م رو به سختی تو جیب شلوارم فرو بردم.

-عاصی؟!

نه من برگشتم و نه الین تلاشی برای دیدنم کرد. از همون‌جا لب زد:

-فردا من‌و می‌بری پیش مامانم؟!

فکم رو به هم فشردم و پلک باز و بسته کردم.

-باشه!

-ممنون.

قصد نداشت امشب رو با من و تو یه تخت بگذرونه؟!

-کاری نکردم، به بهجت بگو شام نمی‌خورم فقط یه جام شراب برام بیار!

-من بیارم؟!

سمتش گردن کشیدم که سر پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد.

-تو بیار!

وارد اتاق کارم شدم و پیامک امیر رو باز کردم.
"سلام آقا چشم، من مراقبم"

کت و کیفم رو روی مبل پرت کردم و خودم پشت میز نشستم. سرم رو با دست گرفتم و طولی نکشید که الین بی‌صدا وارد اتاق شد چون در رو نبسته بودم.

-اینم اون چیزی که خواستی.

برخورد سینی دستش رو به میز حس کردم و سرم رو بالا آوردم. تو نگاهش ناامیدی و غم موج میزد ولی نفرت...

حداقل من کاملا خوشبینانه حسش نمی‌کردم. حرفای عادل خوره بود، خوره...

داشت روح و جسمم رو می‌خورد!

-شاید تونستی فردا خانواده‌ت رو مجاب کنی بمونی!

جام رو برداشتم که سر تکون داد.

-فکر کنم سرزنش شنیدن و کتک خوردن و تا همیشه به یه چشم دیگه دیده شدن، بهتر از زندگی کردن کنار کسیه که کارش قاچاق دختره!

تلخی اون زهرماری رو بلعیدم و پلک بستم.

-قبل از دوازده شب تو تختم باش!

شوکه و با دهن باز نگام کرد.

-چی؟!

حرفم رو تکرار نکردم، مکثم که طولانی شد با اخم و تشر به حرف اومد.

-این‌و جدی نگفتی مگه نه؟!

باز هم واکنشی نشون ندادم و همین بی‌حالتیم عصبیش کرد. کف هر دو دستش رو روی میز گذاشت و سمتم خم شد.

دیدن چشماش از این زاویه بی‌نظیر بود. باز هم عصبی بود و ترسیده و شاید هیجان‌زده و همین باعث شده بود اون رگه‌های سرخ چشم‌هاش بیداد کنند.

-میدونی من محاله اینکارو بکنم، محاله یه بار دیگه کنار تو نفس بکشم، محاله بذارم هرکاری دلت می‌خواد بکنی.

-بیا امتحان کنیم!

-چی‌و؟!

لبم رو کش آوردم.

به زحمت گوشه‌ی راست لبم به بالا کشیده شد و چشای گرد شده‌ش رو تا طرح لبخندم پایین آورد.

-اینکه کی قدرت مطلقه!

-به زور بازوت می‌نازی؟! به عضلاتت و زورگو بودنت؟!

از جا بلند شدم و الین با جسارت تکون نخورد. میز رو دور زدم و از کنار مبل رد شدم. درست کنارش ایستادم و فقط دستاش رو از روی میز برداشت.

صاف ایستاد و من به نیم رخش زل زدم. به بینی خوش فرم و لب‌هایی که انگار مهیای بوسیدن بود.

-واقعا لازمه واسه چهارتا پاره استخون از زور بازو مایه بذارم؟! تو، توی بغل من نزده می‌رقصی!

نفسش به شماره افتاد و انگار همین لحظه رمان رو شکافت و از یه دوی ماراتن ایستاد و تو چشام زل زد. اینبار با شهامت و جسارت و یکم حماقت...

گوشه‌ی لبش رو بالا داد و چشاش رو باریک کرد. لعنتی هر حرکتش مجذوبم می‌کرد و نباید گاف می‌دادم که من هم داشتم به ساز ناکوک الین می‌رقصیدم.

-امتحان کن، یه بار دیگه دستت به من بخوره؛ بیچاره‌ت می‌کنم عاصی. چه برسه به خوابیدن دوباره با من فکر کنی!

کُری خوندن یه جوجه در برابر فیل...

انگشتام رو روی گونه‌ش کشیدم که سر کج کرد و من از فرصت استفاده کردم.

گردنش رو گرفتم و جلو کشیدم. آخی گفت و با هر دو دستش سینه‌م رو به عقب هل داد تا بهش برخورد نداشته باشم.

-قبل از دوازده تو تخت من باش!

-مگه تو خواب ببینی!

-اگه تو بیداری دیدم چی؟! اگه مشتاق کنارم دراز کشیدی و التماس کردی بهت دست بزنم و ببوسمت چی؟!

یه چیزی تو چشماش بود که انگار می‌گفت "کور خوندی عاصی شیخ نجیب" و همین حس نگاهش حریصم کرد.

-داری میگی بهم زور بگو...

خودت دوست داری محبورت کنم!

-چقدر اعتماد به سقف داری، بااین رشد قدی، نخوری به طاق...

فکر کردی دارم با دست پس میزنم و با پا پیش می‌کشم؟! با خودت فکر کردی هیچکس دست رد به سینه‌ی من نمیزنه؟!

-میزنه؟!

-آره... من!

این همه شهامت رو از کجا می‌آورد؟! نکنه هنوز هم فکر می‌کرد من یه همجنس‌گرا بودم و توان نداشتم؟!

-به من نزدیک نشو... دستت‌و بکش!

بیشتر به خودم نزدیکش کردم ولی از بوی الکل دهنم چهره در هم کشید.

-برو عقب از بوی الکل حالم به هم خورد.

-الین؟!

با ساعدش پسم زد اما دست دور کمرش حلقه کردم و سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم. حریص‌تر از همیشه، عصبی‌تر و مبهوت‌تر پچ زدم:

-اگه نیای...

-نمیام، عاصی؟! هرکاری دوست داری بکن ولی من تو بغل کسی که دختر قاچاق می‌کنه، نمی‌خوابم!

درمونده دستم مشت شد.

-بهت گفتم مجبورم، گفتم چاره‌ای نداشتم، گفتم نمی‌تونستم...

-منم نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌تونم باهاش کنار بیام. عاصی ولم کن!

دو طرف سرش رو گرفتم و الین دستام رو گرفت تا مانعم بشه.
لباش به جلو کشیده شد و من می‌خواستم ثابت کنم که الین حتی اگر می‌خواست هم توان پس زدنم رو نداشت.

اگه می‌بوسیدمش، بهم ثابت می‌شد که حرفاش باد هوا بود ولی چشاش رو بست و دست به التماس برداشت.

-نکن، من‌و نبوس... دست از سرم بردار عاصی!

تو حق نداری اینجوری من‌و بازی بدی.

حق نداری با اون مهارت کوفتی دستات هربار من‌و رام خودت کنی. من‌و به خودت وابسته نکن.

من نمی‌خوامت...

-بذار ببوسمت تا بفهمی من‌و می‌خوای!

فشار دستاش رو روی مچ دستم بیشتر کرد.

-عقل و منطق رو قبول داری یا بالا پایین شدن هورمونایی که حتی با دیدن یه صحنه‌ی بوسه هم تغییر می‌کنن؟! دلت‌و خوش کردی به واکنش بدنم؟! عاصی؟! دلم نمی‌خوادت، بفهم.

راست می‌گفت.
خیره به لب‌هاش بزاق دهنم رو به سختی برو دادم.

-فردا قبل از من آماده باش!

ولش کردم و برای رفتن بال درآورد. نفهمیدم چجوری با اون سرعت از اتاق بیرون زد و عصبی جام رو به دیوار کنار کتابخونه کوبیدم.
اه لعنتی...

****

به بدنه‌ی ماشین تکیه دادم و رو به تردید و ترس و لرز الین دست به سینه گرفتم.

-عاصی؟! من... من می‌ترسم. آخرین بار بابام گفت اگه بازم بیای ممکنه که مامانم...

-زنگ درو بزن، نگران هیچی نباش. اگه کسی حالش بد بشه، اورژانس خبر می‌کنم.

اخم کرد و با حرص دندون قروچه کرد.

-خدا نکنه... همیشه اینجوری قوت قلب میدی؟!

-فقط در مواقع لزوم...

بزن زنگ درو... من تا آخر عمرم فرصت ندارم منتظر دل‌دل کردن تو بمونم.

دهن کجی کرد و با حرص به سمت در خونه رفت. دستش روی زنگ ننشسته، باز شد و با ظهور ناگهانی محمد زرگر تو چهارچوب در، الین هین کشید و یه گام به عقب پرت شد.

کت و شلوار و کلاه سرش رو از نظر گذروندم و حاج محمد با ناباوری به من و الینی که هنوز شوکه نگاش می‌کرد، زل زد و در آخر گفت:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

نگاهش رو دو سوی کوچه چرخ داد و نفرت از کل وجودش بارید.

-ب بابا؟!

بغض الین رو حس کردم ولی انگار خیال گریه کردن نداشت.

هردو دستش رو به نشونه‌ی التماس به هم زد و با سر فرو افتاده جلو رفت.

-بابا؟! کوچه رو نگاه می‌کنی که یه وقت همسایه‌ها دختر بی‌آبروت رو نبینن و بگن حاج محمد پشت دخترش دروومد؟! اعتبار و آبروت مگه من نبودم؟!

ردیف دندونام رو به هم فشردم و سعی کردم دخالت نکنم.

نگاه تیز و برنده‌ی حاج محمد من‌و نشونه رفت.

-کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟! مگه بهت نگفتم دیگه نه مادر داری نه پدر؟! مگه نگفتم سمت اینجا پیدات نشه؟! با این مردک نانجیب اومدی اینجا که هرچی از آبروم مونده رو دِرو کنی؟! چیه؟! دو روزه شکمت بالا اومده؟!

این حرف‌ها آشنا بود، خیلی خیلی آشنا...

همون حرف‌های لعنتی پدر بزرگم بود وقتی مادرم دستم رو کشیده بود و به خونه‌ش پناه برد.

اون مرد من و مادرم رو از خونه‌ش رونده بود و حالا....

اجازه نمی‌دادم این اتفاق تکرار بشه. جلو رفتم و نگاه حاج محمد روی من زوم شد. کف دستم رو به دیوار تکیه دادم و دست آزادم رو پشت کمر الین گذاشتم و با حرص گفتم:

-دخترت واسه زن شدن و مادر شدن هنوز بچه‌ست، هنوز اونقدر بچه‌ست که به پدر و مادر احتیاج داره نه شوهر...

الین بی‌حال زانو شل کرد اما اجازه ندادم این سستی کار دستش بده.

حاج محمد عصبی چشم گرد کرد و درحالی که صورتش رو به کبودی می‌رفت صداش رو کنترل کرد تا ته مونده‌ی آبروش رو به باد نده!

-تو چی میگی این وسط؟! بچه بود عاشق نمیشد، بچه بود پاش رو تو یه کفش نمی‌کرد تا با اون عوضی بی‌همه چیز ازدواج کنه و تهش با تو فرار کنه!

احترام ریش سفیدش رو نگه می‌داشتم که داد و هوار نمی‌کردم. الین رو سمتش هدایت کردم و پر خشم گفتم:

-آدم اگه قرارباشه با عقل پیش بره عاشق نمیشه، دخترت رو آوردم که حمایتش کنی حاج محمد!

رنگ نگاهش تیره‌تر از شب شد.

نگاهش رو به پشت سرش انداخت. انگار می‌ترسید مادر الین سر برسه!

-اینجا دیگه جایی برای الین نیست، دست زنت‌و بگیر و ببر هرجا خودت می‌خوای!

الین بالاخره شکست.

گریه کرد و من توان از کف دادم. با الین، حاج محمد رو کنار زدم و پا به حیاط خونه گذاشتن. حاج محمد پرخاشگر وسط حیاط ایستاد.

-ازاینجا برید بیرون... الین؟! قبل از اینکه حرفی بزنم که دلت بشکنه، دست این نانجیب رو بگیر و برو... همون شبی که آبروم رو کف دستت گذاشتی، ما رو از دست دادی.

یهو در ساختمون باز شد و مادر الین سراسیمه و پا برهنه از دوپله پایین اومد و با دیدن الین، انگار دنیا رو بهش دادند.

سیلاب اشکش جاری شد و الین بی‌توجه به حال نزار حاج محمد، سمت مادرش دوید و من ناله‌ی اون زن رو شنیدم.

-آخ مادر... آخ دختر نازم. بالاخره اومدی جون مادر؟! فدای اون چشمات بشم. کجا بودی الین؟! چشمم به در و گوشم به زنگ خشک شد.

حاج محمد قصد پاتک زدن به خلوت مادر و دختر رو داشت که بازوش رو گرفتم و تیر سه شعبه‌ی خشمش، تکه پاره‌م کرد.

من‌و نانجیب می‌دونست و مگه غیر این بود؟!

حرف آخر پدربزرگم تو گوشم سوت کشید.

"دست این حرومزاده رو بگیر و از این خونه برو... اینجا جا برای یه زن خطاکار نیست، وقتی با اون مرد فرار کردی، باید فکر این روزا رو می‌کردی"

مگه چند سالم بود؟! حتی بلد نبودم تا ده بشمارم و چطور می‌تونستم از مادرم دفاع کنم؟!

-حاج محمد؟! من نانجیب و ناپاک و اجنبی و حرومزاده هم که باشم، الین دخترته...

از خونِ خودت!

-من تیشه به ریشه‌ی این پیوند خونی زدم، دختری که با یه مرد فرار کنه، دختر من نیست!

هنوز ناله‌ی الین به راه بود.

هنوز مادرش مویه می‌کرد و حالا می‌تونستم حدس بزنم که تمام مدت قبل به خاطر حرمت این مرد به الین نزدیک نشده بود!

-بذار بمونه، من میرم.

دستش رو پس کشید و انگار با یه جسم نجس برخورد داشت، ابرو درهم کشید.

-جای زن پیش شوهرشه، عاطفه؟! برگرد تو خونه!

موهای آشفته و رنگ و روی پریده‌ی عاطفه خبر از حال درونش می‌داد که بدون حجاب و با یه لباس ساده، خودش رو تو حیاط انداخته بود.

-محمد دخترم اومده، چطوری دل بکنم؟! چطوری این دخترو نمی‌بینی؟!

تا حاج محمد سمت الین خیز برداشت، دوباره بازوش رو گرفتم.
عصبی‌تر از قبل کنترلش رو از دست داد و فریاد زد:

-به من دست نزن، مگه نمی‌خواستی خوشه چینِ خونه‌ی من بشی؟! مگه قصدت زمین زدن ما نبود؟! بردار ببر... زنت مال خودت ولی جاش اینجا نیست چون من دیگه دختری به اسم الین ندارم.

کوتاه نیومدم.

محال بود یه بار دیگه با بی‌غیرتی از در خونه‌ی کسی که وظیفه‌ی حمایت داشت، رونده بشم.

-مَردی کردی حاجی، وظیفه‌ی حمایت از یکی یه دونه‌ت رو سپردی دست منِ نانجیب و ناپاک.

همونجوری که تحویلم دادی، برات آوردم. دخترت به جای من، به شما نیاز داره!

من چرخیدن سر الین رو دیدم.

کف حیاط نشسته بود و سرش رو سینه‌ی مادرش و نگاهش به ما بود.

دستای عاطفه نوازشگر کمر و سر و گردن الین بود و خشم حاج محمد اصلا فروکش نمی‌کرد.

-الین اگه لیاقتش‌و داشت، با تو به آبروی من و اون شوهر بدبختش پشت پا نمیزد.

-کاش قبل از قصاص، از دخترت حقیقت‌و می‌پرسیدی!

دستش رو ول کردم و یک گام عقب رفتم. الین رو تحویل داده بودم، کاری که باید رو انجام داده بودم.

نگاهم رو باز سمت الین چرخ دادم و غم نهفته در قرنیه‌هاش دل سنگم رو آب کرد.

داشتم برخلاف میلم، این دختر رو پس می‌فرستادم. شاید طلاق می‌گرفت، شاید تموم می‌شد و دیگه هیچوقت نمی‌دیدمش و من...
برای شاد کردن دلش از خودم می‌گذشتم.

پشت کردم و صدای حاج محمد رو شنیدم که هنوز عصبی بود.

-شیخ نجیب؟!

من قصد ایستادن نداشتم، پدر و دختر باهم کنار میومدند و این من بودم که نباید می‌موندم تا خاری تو چشم و دل حاجی باشم.

شاید اگه مادرم، من رو به دنیا نیاورده بود، اون پیرمرد از دخترش قطع امید نمی‌کرد!

به من حرومزاده می‌گفت و مادرم یه زن خطاکار بود.

از در خونه بیرون زدم و ریموت ماشین رو فشردم ولی هنوز پشت فرمون ننشسته بودم که صدای الین متوقفم کرد. یه پام تو ماشین بود و یه دستم به در...

به سمتش چرخیدم و دیدمش که سراسیمه از در رد شد و سمتم اومد.

-عاصی؟!

با یه متر فاصله ایستاد و حاج محمد پشت سرش وارد کوچه شد.

من نمی‌دونستم کسی شاهد بود یا نه ولی...

-صبر کن عاصی!

تکون نخوردم و یه قطره اشک از چشم الین چکید. پلک بستم و لبم رو جویدم تا روی سر اون مردی که اشک به چشم دخترکم میاورد آوار نشم.

سال‌ها اشک چشم مادرم رو خشک کرده بودم و دیگه تحمل نداشتم.

-متاسفم بابا...

متاسفم ولی راست میگی، اینجا دیگه جای من نیست ولی نه چون من لیاقتش رو ندارم. نه چون من آبروتون رو بردم، نه به خاطر اینکه اسم عاصی شیخ نجیب تو شناسنامه‌ی منه...

حال نگاه حاج محمد دیدنی بود!

زیر تابش نور خورشید و وسط کوچه و درست روبه‌روی دادگاه الین...

-من نمی‌مونم، با عاصی میرم ولی باید یه چیزی بهت بگم.

گوش تیز کردم و الین فاصله‌ش رو با حاجی کم کرد و درست در مقابل نگاه اون مرد بلند قامت و اخمو و مادری که تازه چادر سفید به سر کرده بود تا وداع دخترش رو ببینه، با شهامت گفت:

-وقتی که باید مثل هر پدری درد دخترت رو می‌پرسیدی، کنار کشیدی...

وقتی باید راست و دروغ حرفاش رو می‌سنجیدی و از دخترت، از آبرو و ناموست نمی‌گذشتی، گذشتی بابا...

مامان؟! با یه چمدون کل سهمم از خونه‌ی بچگیم چال کردی و آوردی. کل خاطراتم بوی خاک مرده می‌داد. امیدوار بودم خشمتون خوابیده باشه ولی...

دستی پای چشماش کشید و من دیگه منتظر نموندم. دست دور شونه‌ی الین انداختم و با چشم‌های معصوم و اشک‌بارش نگام کرد.

-همینکه باور کردی دخترت بتونه اینکارو کنه کافیه که بفهمم تو هیچوقت منو نشناختی. متاسفم که جلوی شوهرم، کوچیک شدم با خانوادهم! مامان ببخشید ولی... از تو بیشتر از بابا ناراحتم که... که...

الین سمت ماشین رفت و من موندم و مادری که پر پر زد تا یه بار دیگه دخترش رو به آغوش بکشه و الین حق داشت تا این زن رو پس بزنه!

مادرش تا کنار ماشین رفت و من رو به حاج محمد گفتم:

-من تموم می‌کنم.
اون وظیفه‌ای که تو در قبال دخترت داشتی رو من گردن می‌گیرم.
الین مثل برگ گل پاک و مقدسه... یه تشکر می‌کنم که تا این سن، مثل چشمات مراقبش بودی ولی... از این به بعد چینی بندزده‌ی اون دختر رو من مرمت می‌کنم.

دیگه دختری به اسم الین نداری!

صدای شکستنش رو شنیدم و بی‌اهمیت پشت فرمون نشستم و الین با بغض لب زد:

-برو عاصی... من‌و ببر!

****

سنباده رو روی کمر اسب کشیدم و براده‌های چوب رو روی پیکره‌ش فوت کردم. دستام پر از خاک‌اره بود و لباسام به سفیدی میزد.

کل چند ساعت عصر رو تا حالا که آسمون روشناییش رو به شب بخشیده بود و فضای کارگاهِ پشت عمارت، تنها با یه چراغ مطالعه روشن بود، داشتم روی ساخت همین اسب چوبی کار می‌کردم.

کار با چوب رو دوست داشتم و هروقت ذهن مغشوشم با هیچی خوب نمی‌شد، خودم رو با ساخت یه شئ چوبی سرگرم می‌کردم.
صدای پیچیدن باد لای پنجره‌ی نیمه‌باز، من رو به خودم آورد و اسب رو روی میز گذاشتم و بهش زل زدم. انحنای بدنش رو سنجیدم و لبخند زدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و لباسم رو تکوندم و یه تکه چوب زیر پوست دستم فرو رفت و از دردش اخم کردم.

لعنتی...

خون کمی از جای فرورفتگیش جوشید و پوف کشیدم. دستم رو زیر نور چراغ مطالعه گرفتم و نتونستم اون تکه چوب رو دربیارم. تقه‌ای که به در خورد، سرم رو بالا آورد.

-کیه؟! بیا تو...

قبل از شنیدن صداش، خودش رو دیدم.

الین بود که با یه تونیک و شلوار و کلاه و شالگردن مقابلم ایستاده بود. دستاش رو تو هم قلاب کرد و با کنجکاوی نگاهش رو تو کارگاه چرخ داد.

هرلحظه متحیرتر می‌شد و من از جا بلند شدم.

-س سلام، منم!

-علیک سلام، بیا تو...

بشین کنار آتیش گرم بشی...

به شومینه‌ی کوچیک سمت راستش اشاره کردم که لبخند زد. نور کمِ فضا توان شکستن تاریکی رو نداشت. جلو اومد و کنار میز ایستاد.

-زیاد سردم نیست ولی تا برسم نزدیک بود رو برفا لیز بخورم.

-الان خوبی؟!

سری به تایید تکون داد و با همون لبخند، اسب چوبی رو برداشت و با انگشتاش تنش رو لمس کرد.

-این‌و تو درست کردی؟!

-کل وسایل اینجا رو من درست کردم.

متحیر لب زد:

-حتی میز و صندلی‌ها؟!

-همه چی جز پیکره‌ی این کارگاه!

اینبار با هیجان بیشتری اطرافش رو کاوید و لب پایینش رو به دندون گرفت و اسب رو بالا آورد. یکی از چشم‌هاش پشت اون اسب چوبی پنهان شد و لبخندش کل ردیف دندوناش رو به رخ کشید.

بعد از اتفاقاتی که در خونه‌ی حاج محمد افتاده بود تا همین امروز...
هردو تا جایی که امکان داشت از هم فاصله می‌گرفتیم و اینکه الین خودش این سکوت و انزوا رو می‌شکست برام ارزشمند بود.

-میشه این اسب مال من باشه؟!

-مال تو...

با صدا خندید و روی میز نشست. خاکه‌های چوب روی لباسش نشست و من حرفی نزدم. به سمت سماور رفتم و با دوتا استکان کمرباریک چای برگشتم و کنارش ایستادم.

-چای دست‌ساز عاصی شیخ نجیب خوردن داره!

-نوش جون.

استکان رو جلوش گذاشتم که با شیطنت گفت:

-نه توروخدا قند لازم نیست، به شیرینی خودتون می‌خوریم.

طعنه‌ی کلامش رو گرفتم و با انگشت گوشه‌ی ابروم رو خاروندم.

-من اهل قند و نبات نیستم، اینجا هم جز من کسی نمیاد. نیازی نبود بیخود پرش کنم.

-پس چرا دوتا استکان داری؟!

کنجکاوی جالبی بود، حسادت می‌کرد؟!

-چون سعی می‌کنم از هرچیزی یه جفت تو خلوتم بذارم.

جرعه‌از از چای داغ رو نوشیدم. یه طعم خاص داشت مثل چای آتیشی...
به تبعیت از من لب به فنجون زد و من تو تاریک و روشن فضا خط باریکِ سیاه رنگی که پشت چشماش کشیده بود رو دیدم.

خودش رو برای من آماده کرده بود؟!

-مثلا زن...
نکنه یه زن دیگه هم داری که با من جفت بشه!

نتونستم خنده‌م رو کنترل کنم. صدای خنده‌م تو سکوت اطرافم پیچید که با همون لحن گرم و صمیمی سرش رو جلو داد و لباش رو جلو کشید.

-چیه؟! چون مچت‌و گرفتم، تعجب کردی؟!

انگشتم رو به بینیش زدم که اخم کرد و با همون اخم گفت:

-اینکارو نکن، احساس می‌کنم یه بچه‌م!

-مگه نیستی؟!

-معلومه که نه...

هر دو ابروم رو بالا دادم و صندلی رو پیش کشیدم و برعکس گذاشتم و نشستم. هردو آرنجم رو به پشتیش تکیه دادم و رو به نگاه شیطونش گفتم:

-وقتی برمی‌گردم و از اول آشناییمون مرور می‌کنم، نمی‌تونم یه دختر بالغ ازت ببینم. بلایی نبود سر من نیاورده باشی!

باز لب پایینش رو گاز گرفت و دلم به تب و تاب افتاد.

روی این دختر زورگویی جواب نمی‌داد. چموش بود!

-هرکاری کردم حقت بود، فقط...

کاش اونروز نمی‌پریدم تو حمومت و شانسش رو پیدا می‌کردم تا با کله‌ی طاس ببینمت.

باز خندیدم و دستام رو کنترل کردم تا باز به بینیش ضربه نزنم.

-یخ کرد، چای رو بخور گرم شی!

لبخند به لب چای رو نوشید و از روی میز کنار رفت.

انگشتم رو دور استکان حلقه کردم و با فرو رفتن ناگهانی اون تکه چوب، آخی گفتم که با دلهره سمتم اومد و دستام رو گرفت.

-چی‌شد عاصی؟!

دل‌نگرانیش دلچسب بود! آخ...

-حین کار یه تیکه چوب رفت زیر پوستم... نتونستم درش بیارم.

-وای... خب... خب بذار من کمکت کنم. این چوب حرکت می‌کنه و میزنه به قلبت!

به ظاهر با حیرت و ترس نگاش کردم.

-اوف آره، خیلی فاجعه شد!

ولی... خب فکر کنم تا بخواد به قلبم برسه چند سالی طول بکشه، حرکتش اونقدر زیاد نیست که هول بشی!

حرصی مشتی به بازوم کوبید.

-همیشه همه چی رو به مسخره می‌گیری. درد داری؟!

-نه زیاد...

دستم رو باز کرد و با چشمای ریز شده دنبال محل فرورفتگی گشت. بالاخره پیداش کرد.

-می‌تونم ببینمش، اگه سوزن داری می‌تونم بیرونش بیارم.

-مگه دکتر جراحی؟!

لباش رو آویزون کرد.

-نه ولی یکی دوبار اینکارو کردم، قول میدم بدون درد و خونریزی در بیاد.

با چشم به جعبه‌ی سوزن و نخ اشاره کردم و خیلی زود برگشت. یه سوزن رو روی آتیش فندکم گرفت و زیرلبی گفت:

-باید استرلیزه باشه... یکم غیرحرفه‌ایه ولی بهتر از اینه که قلبت‌و سوراخ کنه!

با دست، لبخندم رو پنهان کردم. بی‌شرف خوب بلد بود در هر حالتی دلبری کنه!

پشت دستم رو روی میز گذاشت و انگار داشت اتم می‌شکافت. تا کمر خم شده بود و تیزی سوزن رو روی

پوست انگشتم تکون می‌داد و اونقدر محو تماشای خودش بودم که دردی حس نمی‌کردم.
با لبخندی پیروزمندانه اون چوب کوچیک رو که سر سوزن بود، نشونم داد.

-تموم شد!

خیره تو چشماش، لب زدم:

-چرا اینقدر خوشکلی؟!

از سوال ناگهانیم لبخندش محو شد. خجول سر پایین انداخت که دستش رو گرفتم و اون سوزن رو روی میز انداختم.

تنش رو پیش کشیدم و به پشتی صندلی چسبید و از پایین به تصویر زیبای صورتش زل زدم.

-عاصی؟!

-کی بهت گفت می‌تونی من‌و اینجا پیدا کنی؟!

انگشتام بی‌اراده روی پهلوش حرکت کرد و تا کمرش امتداد گرفت. چشماش خمار شد و کوتاه لب زد:

-هاتف...
گفت هروقت ناراحتی میای اینجا! بهجت می‌خواست که... که برای شام صدات کنم.

هیچ واکنشی نشون ندادم.

-تو... ناراحتی؟!

-تو چی فکر می‌کنی؟!

شونه بالا انداخت. همینکه از زیر نوازش دستام فرار نمی‌کرد، کافی بود. الین هنوز از من و زندگیم و شغلم متواری بود ولی...

-خب فکر می‌کنم آره...

بهجت می‌گفت نمی‌تونی تو ایران دووم بیاری، هاتف گفت وقتی دیگه راه به جایی نداری به اینجا پناه میاری و اونقدر با چوب سر و کله میزنی تا وقتت بگذره!

سرم رو پیش کشیدم و جناغ سینه‌ش رو بوسیدم و هیجانی که زیر پوستش جریان گرفت، حس کردم.

-چرا انقدر خوشکلی؟!

-مطمئنا با وجود دنیا، خواهرت رو میگم. من... اصلا به چشم نمیام! اون خیلی خوشکلتره.

-بود، الان یه آینه‌ی جادویی روبه‌روته که تو رو زیباترین دختر دنیا می‌بینه!

سعی داشت طفره بره...

چشماش رو تو حدقه چرخ داد.

-مادرت...

اون از منم خوشکلتره! یه چیزی تو چشماش هست که... که...

کوتاه خندیدم. احساس زرنگی می‌کرد.

دستش رو به لب زدم و بوسیدم. من بوسیدن دستای مادرم و حالا این دختربچه رو دوست داشتم.

-همون چیزی که تو چشمای مادرمه، تو توی دستات داری. لطیف و آرامش‌بخش!

هیچ حرفی نزد.

سرم رو بالاتر بردم و لبم رو با زبون تر کردم. الین چشم از من برنمی‌داشت.

نمیدونم چی بود ولی یه کشش عجیب، یه حس خاص و خارق‌العاده کمر الین رو خم کرد و تا کنار صورتم پایین اومد.

لبامون به اندازه‌ی یه نفس از هم فاصله داشت و عطر مست کننده‌ی تنش، چشام رو روی هم انداخت.

دو طرف صورتم رو گرفت و لبش به لبام برخورد کرد و نفسم تند شد. خودم رو بالا کشیدم ولی عقب رفت و ناکام، چشم باز کردم و خنده‌ی شیطنت‌آمیزش رو دیدم. لب گزید.

-سهم من بود نه تو...

-سهمت رو اینجوری حروم نکن، بیا پایین خانم دکتر!

چشاش رو لوچ کرد و با دندونایی که حرصی روی لب پایینش انداخت، گفت:

-خودت‌و مسخره کن. من خانم وکیلم نه خانم دکتر...

-بیا پایین خانم وکیل، وگرنه مجبور میشم رو میز دادگاه کمرت رو به خاک بمالم.

نمیدونم چی از نگاهم خوند که باز طفره رفت.

خواست خودش رو عقب بکشه ولی پیچک دستام چنین اجازه‌ای بهش نداد.

-سهمت‌و گرفتی، بذار سهممو بگیرم.

گونه‌هاش گل انداخت و باد پنجره‌ی نیمه باز رو تا انتها باز کرد و برخوردش، ترس به دل الین انداخت. دونه‌های برف به داخل هجوم آورد و من روی پا ایستادم و درحالی که هنوز پاهام دو طرف صندلی بود، دست پشت گردنش انداختم و لبای نیمه بازش رو به کام گرفتم.

چشماش تا آخرین حد گشاد شد و من به کمرش چنگ انداختم و به بوسه‌ی خشن و حریصم ادامه دادم.

بازوهام رو گرفته بود ولی تقلا نمی‌کرد، قصد عقب‌نشینی نداشت و من مثل یه تشنه‌ی از قحطی دراومده، گوشت لذیذ لب‌هاش رو جدا جدا بوسیدم و خنکای به جا مونده از بوسه‌م رو نوشیدم.

با نفس نفس سر کج کرد که لبم به گوشش چسبید. من حرارت تنش رو حس می‌کردم. با لبهام پوست گردن و گوشش رو به بازی گرفتم و همزمان نالیدم:

-سخت گذشت، خیلی زیاد...

بازم می‌خوام، بیشتر می‌خوام.

-نه... عاصی بسه!

-هنوز واسه مست کردنم کافی نیست، فرار نکن. بذار اون لبا رو ببوسم. چرا می‌ترسی؟!

ناله‌ی کم جونی از بین لب‌هاش متواری شد و من گردنش رو بوسیدم.

-نمی‌ترسم فقط...

تو داری یه کاری می‌کنی که من از خودم هیچ اختیاری نداشته باشم. حس می‌کنم یه عروسک کوکی‌ام که تو داری کنترلم می‌کنی!

دستام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم. نفسم به سختی بالا میومد.

-بهت دست نمی‌زنم، کنترلت نمی‌کنم. بذار ببوسمت و خیالت راحت باشه که گیرت نمیندازم. هرجا حس کردی کافیه، فقط با دستات من‌و هل بده عقب، ادامه نمیدم الین...

صداش به لرزه افتاد و من دلم می‌خواست تار به تار اون صدا رو ببوسم.
می‌خواستم زمان همینجا متوقف بشه و تا ابد تو همین نقطه نفس بکشم.

-این.... این درست... نیست!

از شدت هیجان توان حرف زدن نداشت و من هنوز دستام رو بالا نگه داشته بودم تا مبادا خطا بره!
خوم رو جلو کشیدم و لبم مماس با لباش قرار گرفت.

-نترس الین...

تو چشام خیره شد و لبش رو تو دهنش فرو برد.

-قول میدی هرجا گفتم بس کنی؟!

اگه عاشقش نبودم، تا ابد این شرط مزخرف رو قبول نمی‌کردم که تجربه‌ی اولین زیاده‌روی کردنم رو با ناکامی تموم کنم ولی...

-قول میدم.

اعتماد کرد که انگشتاش رو تو انگشتام چفت کرد و من لب روی لبش گذاشتم و صدای بوسه‌هامون تو فضای به شدت ساکت پیچید.

نمیدونم چقدر طول کشید ولی می‌دونستم از اون میز و صندلی فاصله گرفتیم و کمرش رو به دیوار چوبی تکیه دادم و عمیق لباش رو به کام گرفتم.

نمی‌خواستم از دستام استفاده کنم و الین همچنان پنجه‌هاش رو تو گوشت دستام فرو کرده بود.

-آه لعنتی...

خود این لبا... می‌تونه سیرابم کنه.

-لبم داره کنده میشه...

با نفس نفس زدن خندیدم و گوش و گردنش رو غرق بوسه‌های ریز و درشتم کردم و حریص دستاش رو به دیوار کوبیدم که آخ گفت.

داشتم کنترلم رو از دست می‌دادم و الین هیچ مخالفتی نداشت.

گردنم رو بوسید و همینکه بوسه‌هاش ادامه‌دار شد، سرم رو به عقب متمایل کردم و سیب گلوم رو بوسید.

گردنم، گوشم، ته ریشم و سینه‌م رو بوسید و من دستاش رو ول کردم.

دو تا از دکمه‌های پیرهنم رو باز کرد و نفس بریده پچ زدم:

-الین؟! داری چیکار می‌کنی؟!

جوابم رو نداد و دهنش رو که روی برجستگی سینه‌م گذاشت، کلاه و شالگردنش رو بیرون آوردم و پنجه‌هام لای موهاش فرو رفت.

-الین کافیه، الین...؟!

انگار صدام رو نمی‌شنید. نه...

واقعا نمی‌شنید چون بقیه‌ی ردیف دکمه‌هام رو باز کرد و بالا اومد. کف هر دو تا دستاش رو روی سینه‌م گذاشت.

-عاصی؟!

-آخ جانم مویرگم؟!

-م میشه که... میشه که من‌و از این دنیای کوچیک و فانتزی بچگی دربیاری؟!

-تو فقط اراده کن، کاری نیست که به خاطرت انجام ندم. چیکار کنم؟! بگو عینی...

از هیجان، یک درمیون نفس می‌کشیدم و جنون، تنم رو داغ کرده بود. کل هورمون‌های مردونه‌م برانگیخته شده بود و این رو به حتم الین می‌دونست. نمی‌ترسید؟!

با اون شیطنت نگاهش، مغزم فقط حول محور یه چیز می‌چرخید که نمی‌خواستم اجراش کنم. حداقل نه تو یه کارگاه ته عمارت و تو این هوای سرد و روی یه تخت قدیمی و یک نفره که بوی خاک می‌داد.

-می‌خوای چیکار کنم الین؟!

-کاری که هرکسی جای تو بود، صدها بار انجام داده بود!

حرفش حرارت داشت، دیوونه‌م می‌کرد و دستام بی‌اختیار مشت می‌شد، نمی‌خواستم بهش آسیب بزنم و حس می‌کردم حالا خطرناک بودم. تا به حال به این مرحله نرسیده بودم!

-تو... تو مطمئنی این‌و می‌خوای؟! وقتی فردا از خواب بیدار شی، پشیمون نمیشی؟!

-اگه فکر نکردن به فردا رو از یاد ببرم، اگه بذارم تو شروع کنی، تو بخوای، تو تموم کنی، پشیمون میشم؟! خب... اگه فکر می‌کنی پشیمون میشم، اینکارو نکن.

دست زیر زانو و گردنش انداختم و با یه جیغ خفه از زمین بلندش کردم. سمت تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی کارگاه پیش رفتم و تنش رو روی تخت دراز کش کردم.

پنجره رو بستم، پرده‌های سرمه‌ای رنگ رو انداختم و با قفل کردن در کارگاه، رو به الین و تخت ایستادم. تکون نخورده بود و من از شدت هیجان به ستوه اومدم. ردیف دکمه‌هام باز بود و الین و اون نگاه براقش انتظارم رو می‌کشید.

چراغ مطالعه رو خاموش کردم و تو تاریکی مطلق سمت تخت پیش رفتم و پایین تخت نشستم. جز همون برق نگاهش چیزی نمی‌دیدم.

-هنوزم می‌خوای؟!

با سر انگشتاش چونه و گونه‌م رو لمس کرد و صدای جیر جیر تخت رو شنیدم. نیم‌خیز شد و کنار گوشم رو بوسید. خود خود شیطان بود و تو کل وجودم رخنه کرده بود.

-روی این تخت، جا برای دوتامون هست؟!

پیرهنم رو بیرون آوردم و همراه با بوسیدنش، روی تنش خیمه زدم.

-اگه انقدر بغلی و ریزه میزه نبودی شاید نه ولی حالا... اونقدر کوچیکی که انگار تو خود منی، پشیمونت نمی‌کنم الین!

خیره تو چشم‌های خمار و لب‌های نیمه بازش، لباس‌هاش رو از تنش بیرون کشیدم تا طواف کنم اون بدنی که مال من بود!

ناخناش رو تو کمرم فرو برد و از شدت هیجان آه کشداری کشیدم که الین پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد.

این تجربه‌ی بکر و بی‌نظیر رو دوست داشتم. لبش رو به کام گرفتم و دونه‌های درشت عرق رو از سر و صورتش کنار زدم. وقت زیاد داشتم تا سرزمین تنش رو سانتی‌متر به سانتی‌متر ببوسم.

-الین؟! من هنوز توان برگشتن دارم، اگه تو بگی نه... اگه الان پشیمون شده باشی...

نفهمیدم کی لبش رو روی لبم گذاشت و دستاش مثل پیچک دور گردنم حلقه شد. با وجود نداشتن مهارت اما حالا داشت با همین نابلدی، کاری‌و با دلم می‌کرد که مثل یه پسربچه‌ی نابالغ از فرط هیجان نفس کم می‌آوردم.

-نمی‌خوام برگردی، نمی‌خوام تموم شه.

-تو مطمئنی شاه‌ماهی؟!

اونروز تو حموم باید می‌چسبوندمت به دیوار و کبودت می‌کردم. لعنتی برخورد دستات رو سینه‌م... الین؟! دیگه نمی‌تونم.

بوسیدمش و یه لذت مثل تزریق اولین مورفین تو رگ و پی تنم، تو کل وجودم پیچید.

-خودت‌و به من بسپار...

قطرات عرق رو از صورتش کنار زدم و برق اشک روی گونه‌ش رو بوسیدم.

-آی عاصی...

-جونم مویرگ؟!

با ناخن روی کمرم رد انداخت و با ناله لب زد:

-می‌خوام اونقدر... اینجا و تو بغلت باشم که... که بدن منم، همون بویی رو ب بگیره که ت تو میدی.

با سر انگشتام خیسی چشماش رو گرفتم.

-من قربون تک تک مژه‌هات برم، اونقدر بمون که از من جدا نشی!

****

تو آغوشم خزید و من گونه‌های نم‌دارش رو بوسیدم.
هنوز ضربان قلبم بالا بود و هنوز عرق از فرق سرم می‌جوشید.

-خوبی؟!

جوابم رو نداد اما دستش دور کمرم حلقه شد و سرش رو روی سینه‌م چفت کرد.

-الین؟! خوبی؟!

سینه‌م رو بوسید و سرم رو به بالش کوبیدم.

-هیچوقت اینقدر خوب نبودم!

آخ لعنتی...
فرق سرش رو بوسه زدم و یه دستم رو روی پیشونیم تکیه دادم. بیرون کشیدن یه تکه چوب، کارمون رو به کجا رسونده بود؟!

-درد نداری؟! تنت سرده!

با نفس‌های عمیق و کشدارش لب زد:

-گرمم کن!

پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و تنش رو زیر پتو و تو آغوشم پنهان کردم. پیشونیش رو بوسیدم. چشماش... بینیش... دستش رو بوسیدم.

-عاشقتم، احبک حبیبتی!

پیشونیش رو روی لبم مالید و با انگشتش چیزی رو سینه‌م نوشت و خودش معنیش کرد.

-نوشتم منم دوستت دارم.

-با من میای کویت؟!

جوابم رو نداد و با دلهره نگاش کردم. عجیب ساکت شده بود.

-به عنوان عروسم تو رو به مادرم معرفی می‌کنم. بگو که میای!

آخ ریزی گفت و نگران نیم خیز شدم. دستم رو از زیر پتو روی شکمش گذاشتم که دستمو گرفت.

-چی شد الین؟!

-هیچی... چیزیم نیست نگران نباش.

-خوبه، خوب باش.

ساعدش رو روی سینه‌م گذاشت و چونه‌ش رو بهش تکیه داد. توان باز نگه داشتن چشمام رو نداشتم اما نمی‌تونستم پلک روی تصویر زیبای الین ببندم.

-اگه مامانت بگه چرا با یه دختر ایرانی برگشتی چی؟!

-نمیگه...

اون تنها کسیه که خوشحال میشه.

چشماش درخشید، حالا که چشمام به تاریکی عادت کرده بود، می‌تونستم کامل و واضح ببینمش.

-واقعا؟!

-آره الین...

عاشق مادرم میشی، مطمئنم.

لب گزید و سر پایین انداخت. آبشار موهاش روی سینه‌م ریخت که با دو انگشت کنارش زدم تا مانع دیدن ماه صورتش نشه.

-پس میام، خیلی دوست دارم مامانت‌و ببینم.

با خیال راحت چشم بستم و پچ زدم:

-پس بهتره یه هدیه برای مادرم بخریم.

"الین"

اسب چوبی رو تو مشتم گرفتم و با یادآوری خاطرات عاصی لبام رو محکم به هم فشردم و یه ضربه تو شقیقه‌م کوبیدم.

هوففففف....

چطوری تونستم اونکارو بکنم! هنوز یکم درد داشتم که با مسکن خودم رو آروم کرده بودم.

تقه‌ای به در خورد و با ورود زهرا، خجالت کشیدم. بااینکه هیچکس جز من و عاصی خبر نداشت اما انگار از تو صورتم پیدا بود که...

-سلام، آقا گفت صبحونه رو بیارم همینجا بخوری!

باشه‌ای گفتم که زهرا جلو اومد و با یه لبخند خیلی گشاد رو لباش، سینی دستش رو روی میز عسلی گذاشت و دست به کمر، چشمک زد!

-مرسی عزیزم، لازم نبود خودم میومدم پایین!

-دیگه دستور آقاست، نمیشه که انجام نداد.

تو همون حالت ابروهاش رو رقصوند و معنادار پرسید:

-چه خبر؟!

وای نکنه فهمیده بود؟!

-دیشب ندیدم از کارگاه برگردی.

-هوا خراب بود، عاصی گفت بمونیم.

-دیگه جاده هم مه‌آلود و یخبندون، واقعا فکر حکیمانه‌ای بوده! الهی... لوپات چرا گل انداخت خانوم؟!

با شیطنت کنارم روی تخت نشست که اخم کردم.

-چیزی نشده الکی بزرگش نکن.

-هوم.... باشه گیر نمیدم ولی وقتی میومدین عمارت، مثل عروس و دومادا شده بودین.

دهنم باز موند.

-مگه عروس و دومادا چطوری میشن؟!

-خجالتی...

اسب رو روی بالش گذاشتم و خودم رو به کوچه‌ی علی چپ زدم.

-اونی که دیدی خجالت نبود، باهم دعوامون شده بود، زوری آشتی کردیم. همین!

-ای جونم... باشه منم پشت گوشام مخملی...

حرصی دستمو بالا بردم تا مثلا بزنمش ولی خیز برداشت و ازم فاصله گرفت.

-ولی نمی‌تونی من‌و گول بزنی... از تو صورتت می‌فهمم که یه کارایی کردی!

وای...

از خجالت آب شدم. دیوونه خب چرا به روم می‌آورد؟!

-فکرش‌و کن، ارباب این خونه با اون اخمای درهم و قیافه‌ی همیشه عبوس و عصبی... صبح اونجوری ناز و نوازشت می‌کرد. تازه اومد آشپزخونه دستور اکید داد برات یه چیز مقوی درست کنیم که جون بگیری. حالا فقط یه درصد تصور کن آقای شیخ نجیب با یه باکس پر از گل....

در رو باز کرد و قصد داشت همزمان با بیان کردن جمله‌ی آخرش و دعوای احتمالی من، پا به فرار بذاره ولی با دیدن شخص پشت در، هین کشید و با ترس و لرز یه گام به داخل اتاق برداشت و دست به خواهش برداشت.

-وای ببخشید... خواهش می‌کنم آقای شیخ نجیب من فقط...

عاصی بود؟!

از روی تخت بلند شدم و با وجود سرگیجه‌م رو پا ایستادم و زیر دلم تیر کشید. زهرا مغموم نگام کرد.

-از کی تاحالا تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت می‌کنی و اظهار نظر؟!

برگرد سرکارت...

-چشم آقا... ببخشید!

زهرا که رفت، عاصی وارد شد و من قبل از اینکه بتونم به خاطر دعوا کردن زهرا یه چیزی بهش بگم، با دیدن اون دسته گل بزرگ رز، دهنم باز موند.

وارد اتاق شد و درست وسط اتاق ایستاد. یه کت و شلوار مشکی و یه پیرهن کرم رنگ تنش بود و باز بودن یکی از دکمه‌هاش، سرخی گردنش رو نشون می‌داد.

-نمی‌دونستم اینقدر با زهرا عیاق شدی!

آروم جلو رفتم و روبه‌روش ایستادم و با استشمام عطر اون گل‌ها...
لبخند پهنی زدم و خودم رو تو بغلش جا کردم.

دست دور کمرم انداخت و دم عمیقی گرفت.

-فکر می‌کردم دلخور و ناراحت ببینمت.

-چرا؟! این گل‌ها خیلی خیلی خوشکله، وای عاصی باورم نمیشه!

-که چی؟! یه آدم گنداخلاق مثل من با دسته گل بیاد دیدنت؟! اونم جلوی خدمتکارا و نگهبان‌ها؟!

ریز خندیدم و جناغ سینه‌ش رو از روی پیرهنش بوسیدم. مثل همون کاری که کرده بود.

-قبول کن نمیشه نخندی، همه حق دارن. ندارن؟!

-واسه خندیدن دنبال بهونه نباش، بیا بخند... با اون لبهایی که منحنی درست می‌کنن، خوشکلتری!

گل‌ها رو از دستش گرفتم و بینیم رو لای گلبرگ‌هاش فرو بردم که عاصی هم بینی روی موهام چسبوند و بو کشید.

-چیکار می‌کنی؟!

-گل رو بو می‌کشم.

باز دهن کجی کردم و گفتم:

-گل‌ها اینجاست، تو دست من.

لبخند جذابش دلم رو لرزوند. من... واقعا پشیمون نبودم ولی خجالت می‌کشیدم از تصور خودم و عاصی تو اون شرایط و اتفاقاتی که رخ داده بود.
حتی تو باورم نمی‌گنجید اینقدر عاشقانه و رمانتیک باشه که...

-تو گل خودت رو بوسیدی، من گل خودمو...

چرا اینقدر خوب حرف میزد؟!

عمیق و برای بار چندم موهام رو غرق بوسه کرد و همونطور که دستاش دور شکمم بود و مالش می داد، یه دستش رو تو جیبش فرو برد و یه جعبه بیرون آورد. متحیر موندم و با دهن باز نگاش کردم. دستاش محکم‌تر تنم رو فشرد و لبش رو کنار گوشم نگه داشت. اون ته ریش میلی متریش تو پوستم فرو می رفت و حس خوبی بهم می داد.

-ا این چیه عاصی؟!

-میدونم کمه، میدونم به چشمت نمیاد و شاید اگه تو موقعیت و شرایط بهتری بودیم، می‌تونستم برات بهترین‌ها

رو انجام بدم ولی... دلم می‌خواست صبح اولین روز زندگی مشترکمون بهت یه چیزی بدم.

گردنم رو بوسید و اون جعبه رو جلوم باز کرد.
یه گردنبند نگین‌کاری شده بود.

-وای عاصی... لازم نبود من... من...

جعبه رو به جیبش برگردوند و گردنبند رو دور گردنم بست و موهام رو از زیرش بیرون کشید. لب‌های داغش رو به پوست تب‌دارم چسبوند.

-دوست داشتم این‌و بهت بدم.

-ممنون ولی واقعا لازم نبود. خودت که هستی کافیه.

دستاش زیر شکمم نشست و آروم مالش داد.

-از جات بلند نمی‌شدی، نمی‌خوام اذیت بشی!

-نیستم، خوبم عاصی!

دستاش رو دورم حلقه کرد و پنگوئن‌وار تا کنار پنجره و منظره‌ی برفی بیرون رفتیم.

-بلیط‌هامون آماده‌ست. من و تو و هاتف...
مطمئنی پشیمون نشدی؟!

-مطمئنم، هوای اونجا چطوریه؟! چجور لباسی بردارم؟! کی حرکت می‌کنیم؟!

حرکت دستاش روی شکم و پهلوم دلنشین بود. تنم رو گرم می‌کرد و بهم آرامش می‌داد.

-می‌خوام بدونی که من هنوز یه کوچولو کار دارم.

فرداشب حرکت می‌کنیم. بااینکه دلم نمی‌خواد تنهات بذارم اما... مجبورم برم. قول میدم زود برمی‌گردم. زیاد لباس برندار چون... اونجا فرصت زیاد داریم که به خودم و خودت برسیم. باهم خرید می‌کنیم.

مثل یه بچه که تو آغوش مادرش تکون می‌خورد تا خوابش ببره، من‌و تو گهواره‌ی آغوشش تکون می‌داد و صداش سستم می‌کرد.

-مطمئنی نمی‌خوای قبل از رفتن، خانواده‌ت رو ببینی؟!

-مطمئنم، تو... میری که به اون دخترا برسی؟!

هیچ ابایی نداشت تا حقیقت رو رک و صریح بیان کنه.

-قبل از طلوع آفتاب فردا، یه محموله جابه‌جا میشه که باید من باشم. باید بتونم طبق چیزی که می‌دونی...

-باید اون دخترا رو نجات بدی مگه نه؟!

من رو چرخوند و روبه‌روش قرار گرفتم. پیشونیم رو بوسید و با همون لحن گرم صداش گفت:

-من دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم الین...

می‌خوام تا جایی که می‌تونم کمک کنم تا جون چندنفر رو نجات بدم وگرنه الان معلوم نبود هرکدوم از اون دخترا کجا بودن.

-راستش... برام سخته ولی...

نمی‌تونم قضاوتت کنم وقتی جای تو زندگی نکردم. اون روز وقتی تو حیاط خونه‌مون از حق من دربرابر خانواده‌ای که

باید حامی من می‌شدن دفاع کردی، فهمیدم که میشه قاچاقچی بود اما انسانیت فهمید.

کارت‌و تایید نمی‌کنم و فقط می‌تونم بفهمم که بین بد و بدتر، تو بد رو انتخاب کردی. می‌تونم امیدوار باشم که تمومش کنی؟!

با اطمینان سر تکون داد.

-آره الین... آره!

به خاطرت هرکاری میکنم.

من رو برگردوند و قبل از اینکه به چشم‌هام نگاه کنه، به گردنم نگاه کرد و با انگشتاش اون گردنبند رو روی گردنم مرتب کرد.

خیره تو چشمام گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و اون ابهت و اخم لعنتیش درکنار لبخند یه طرفه‌ش دلم رو لرزوند.

این همه جذابیت زیادی بود. سر پایین آورد و گردنبند و گردنم رو باهم بوسید.

-مرسی این خیلی خیلی خوشکله.

-قطعا اندازه‌ی تو نه.
همه چی کنار تو قشنگ‌تره!

****

وسایلم رو با وسواس تو چمدون گذاشتم و نفس بریده از فرط استرس و هیجان، لبه‌ی تخت نشستم.

من داشتم چیکار می‌کردم؟! واقعا قرار بود تا چند ساعت بعد پرواز کنیم و از ایران بریم؟! کل دوستام، خانواده‌م، همه‌ی خیابون‌های شهر و...

لبم رو جویدم و با زدن یه مشت ملایم تو شقیقه‌م خودم رو شماتت کردم. درسته داشتم می‌رفتم و قرار بود با آدم‌های جدید و شهر و آداب و رسوم جدید آشنا بشم اما...

من عاصی رو کنارم داشتم. همون مرد بداخلاقی که اوایل مثل مرگ ازش وحشت داشتم. حالا درست برعکس...

می‌دونستم اون مرد یه قلب بزرگ و مهربون داشت و اصلا پشیمون نبودم که زنش شدم. دسته گل و اسب چوبی روی میز عسلی بهم لبخند می‌زدند و من با یه حال خوبی، اون

اسب چوبی که عاصی خودش با دستای خودش درست کرده بود رو بین مشتم گرفتم.

خاطره‌ی اون شب برفی تو کارگاه و روی اون تخت کوچیک...

گونه‌هام گل انداخت و با خجالت سر پایین انداختم. انگار عاصی بود و من رو می‌دید.

اسب رو تو جیب شلوار جینم جا دادم و با دستم جاش رو فیکس کردم. گوشیم رو برداشتم و با دیدن ساعت، اخم کردم. زیاد فرصت نداشتیم و عاصی هنوز نیومده بود.

کلید برق رو زدم و نفس گرفتم.

تا جایی که عقلم دستور داده بود، دو تا چمدون پر کرده بودم چون دلم نمی‌خواست اونجا چیزی کم بیارم. انگار داشتم به یه سرزمین ناشناخته می‌رفتم.

از استرس دستام یخ کرده بود. فکر کردم شاید بهتر بود قبل از رفتن به شیدا زنگ بزنم پس شماره‌ش رو گرفتم و روی اسپیکر زدم.

آلبوم عکس خانواده‌م رو روی لباس‌هام گذاشتم و زیپ چمدون رو بستم. صدای شیدا رو که شنیدم دلتنگی به جونم افتاد. از همین لحظه حس غربت داشتم و می‌خواستم خودم رو با بودن عاصی آروم کنم.

-سلام خانوم خانوما...

چه عجب یادی از ما کردی؟!

صدای قاشق و چنگال می‌شنیدم. انگار که سر میز شام بود و من بد موقع مزاحمش شده بودم.

-سلام. ببخشید بی‌معرفتی کردم. این‌روزا زندگیم خیلی قاطی پاطی شده. چیزه... داشتم شام می‌خوردی؟!

-تموم بودم.

صدای مادرش رو شنیدم که انگار از شیدا پرسید "کیه" چون شیدا اسمم رو گفت و سلام کردنش رو شنیدم.

-سلام الین، یه سر به ما هم می‌زدی.

خجول دست رو دهنم گذاشتم.

-مامانمه... میگه کاش بیای اینور...

-تشکر کن و بگو ببخشید که انقدر بی‌معرفتم. وظیفه‌م بود بیام ولی نشد...

-بیخیال بابا...

چه خبر شده این وقت شب زنگ زدی؟! من اومدم تو اتاقم. این داداش فضول منم که چشمش به دهن منه... گوشیم زنگ خورد، فکر کرد امیده!

-انگار امید خیلی جدی شده!

چه خبر ازش؟! عادت نداری ازش زیاد حرف بزنی...

نفسش رو با فشار تو گوشی فوت کرد و من تا پشت پنجره رفتم. اگر عاصی برمی‌گشت طبق معمول می‌تونستم ماشینش رو از این شیشه‌های سرد و بخار گرفته ببینم ولی هنوز برنگشته بود و کم کم داشتم نگرانش می‌شدم.

-چی بگم الین؟! امید واسه من فقط یه حس دلنشینه... زنگ نمیزنه، دیگه اونقدر من ازش حرف زدم که سروش هم خبردار شده!

سروش برادر کوچیکترش بود، پسر خوب و بااخلاق و خیلی هنرمندی بود!

گاهی گیتار میزد و گاهی هم من و شیدا رو می‌برد تا ماشین سواری یاد بگیریم. من زیادی خنگ بودم و البته ترسو...

همون یه بار که تا مرز تصادف رفته بودیم، بهم نشون داده بود که من راننده نمی‌شدم.

-خوبه دیگه...

داداشته و غیرت داره!

-گمشه مرتیکه اسگل روانی...

غلط کرده با نیم وجب قد و هیکل بخواد امر و نهی کنه! اون بره به فکر خودش باشه که شب به شب صدای پچ پچ‌های خاکبرسریش‌و میشنوم.

هم خجالت کشیدم هم خنده‌م گرفت.

من هیچوقت طعم داشتن خواهر و برادر رو نچشیده بودم و همیشه به شیدا حسادت می‌کردم.

-خیلی بیشعوری، اینا خیلی خصوصیه نباید بگی!

-عه؟! کجاش‌و دیدی؟! می‌خوام خصوصی‌ترش رو بپرسم. تو که نمیگی چرا زنگ زدی، بذار من بپرسم اون شب چه غلطی کردین پیش هم؟!

ناامید از دیدن عاصی عقب گرد کردم و پشت به پنجره ایستادم. نکنه نمیومد و من ضایع می‌شدم. تهش می‌گفت که چه دختر هول و آویزونی که حتی چمدون بسته انتظارم رو می‌کشید.

-هیچی دیوونه!

دیدی که پریود شدم و تخت عاصی هم کثیف کردم.

بلند خندید و یه فحش آبدار حواله‌ی سروش کرد که احتمالا پشت در اتاقش ایستاده بود چون من زمزمه‌ش رو شنیدم.

-داشتم می‌رفتم اون کثافتی که میگی، به آستین پیرهنش هم زده بودی!

گونه‌هام سرخ شد و به سرفه افتادم.

-ذلیل نمیری نکبت، مرده‌شور اون مغز منحرفت‌و ببرن که فقط حول و حوش چیزای اینجوری می‌چرخه!

-هووووف، بابا کپک بستیم و هیچ شاهزاده‌ی شل و کوری با الاغ نرسید. چه خبر؟! بالاخره شما به وصال رسیدین یا شما هم ماست موندین؟!

ماست چی بود؟!

-به خدا این مرتیکه یه جاش می‌لنگه، مگه میشه آخه؟! عین حور و پری جلوش راه میری بعد...

من عمرا اگه روم میشد که براش بگم. خواستم بپیچونم و با لکنت بین حرفش پریدم.

-عه... آمممم... ما داریم میریم کویت، یعنی امشب میریم کویت، ساعت دوازده پرواز داریم.

-پرواز؟! کویت؟! الین چی داری میگی؟! واقعا داری میری؟! مامانت اینا میدونن؟!

یادآوری دیدارم با مامانم قلبم رو فشرده کرد. بغض به گلوم چنگ زد و یه قطره اشک ناخواسته روی گونه‌م غلتید. خانواده‌ای که من‌و نمی‌خواست، من‌و طرد می‌کرد، مگه مهم بود؟! چرا باید می‌گفتم؟!

-نه...

هیچکس نمیدونه جز تو! شیدا؟! یه کاری برام می‌کنی؟!

معلوم بود خیلی تعجب کرده و اونقدر شوکه بود که سرزنشم نمی‌کرد.

-نمیدونم چی بگم، ولی واقعا تعجب کردم. امشب میری؟! ج جانم بگو... چی می‌خوای؟!

دستم‌و مشت کردم. یه سرگیجه به جونم افتاد و باز مجبورا وسط چمدون‌ها و روی تخت نشستم.

-بهم زنگ بزن. من‌و اونجا ول نکنی‌ها!

-عمرا ولت کنم. قربون اون چشای خوشکلت برم، غصه نخور... حتما الان تو دلت آشوبه نه؟! تو هیچوقت از خونه‌تون دور نموندی و حالا یهویی...

الین؟! عاصی قابل اعتماده؟! یه وقت نری اونجا بلا ملا سرت بیاد... اونجا وسط اون همه مرد و زن عرب تو مملکت غریب می‌خوای چیکار کنی؟!

-تو دلم‌و خالی نکن. من زن عاصی‌ام شیدا...

اون که نمی‌تونه بمونه ایران. منم که... خب یعنی... شیدا؟! مامان عاصی ایرانیه... میدونم اونجا تنها نیستم. نگران نباش.

هوف کشید.

-چی بگم، خب اگه اون زنی باشه که عکسش تو اتاق شیخ بود، به نظر مهربون میاد. کی برمی‌گردی؟!

-نمیدونم. فعلا که فقط به رفتن فکر می‌کنم نه برگشتن.

یهو لحنش شوخ شد و از اون حالت دل نگران خارج شد.

-از وسط حرفات یه چیزایی بیرون کشیدم. گفتی زن عاصی هستی و...
ببینم نکنه بالاخره کار دستت داد، حواست باشه‌ها... مردای عرب همیشه توپشون تو دروازه‌ست. یه وقت شکمت بالا نیاد.

معترض صداش کردم.

-گمشو دیوونه.

ای بابا... اصلا نمیشه دو کلمه حرف جدی زد. داشتم گریه می‌کردما... خاک تو سرت!

-آخ من قربون اون اشکات برم. نگران نباش رفتی اونجا خودم هی زنگ میزنم می‌خندونمت اشک تو چشات نیاد. فقط راستش‌و بگو... عاصی شیخ نجیب بالاخره ثابت کرد همجنس‌گرا نیست یا برم خبرش‌و همه جا جار بزنم. مرتیکه با دومتر قد و صدمتر پهنای شونه و اون نگاه وحشتناکش مردونگی نداشته باشه باید از...

بین حرفش پریدم و شماتت‌گونه گفتم:

-واااای شیدا...

ولت کنن تا خود صبح رستاخیز فکت می‌جنبه، یه نفس بگیر حداقل بعد شروع کن چرت و پرت گفتن.

باز خندید.

-پس دلت‌و برده خانوم خانوما...

اسمش میاد نفست کم و زیاد میشه، من تو رو نشناسم...

یهو سکوت کرد و من خجول لبام رو تو دهنم فرو بردم. تیره‌ی کمرم از عرق خیس شده بود.

نمیدونم چرا خجالت می‌کشیدم حرفای شیدا رو تایید کنم. یهو شیدا جیغ زد.

-وای...

وای الین...

واااای من... من نمیدونم درست می‌بینم یا نه... نمیدونم کور شدم یا بینام.... امید داره زنگ میزنه. قطع کن خبر مرگم دستم یخ کرده نمی‌تونم جوابش‌و بدم.

ابروم بالا پرید و از حیرت دهنم باز موند. شیدا باز غر زد و انگار داشت با گوشی کشتی می‌گرفت.

-وای ننه، وای خدایا... این کوفتی چرا کار نمی‌کنه؟!

الین گوشیم هنگ کرده بی‌صاحاب... قطع کن جواب بدم تا پشیمون نشده!

هول شده تلفن رو قطع کردم و خنده‌م گرفت.

شیدا یه دیوونه‌ی به تمام معنا بود. پوف کشان از اتاق بیرون زدم و پله‌ها رو رد کردم. شالم رو با دیدن یکی از محافظ‌ها جلو کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-بهجت خانوم؟!

بهجت که نشسته بود، با دیدنم بلند شد.

-جانم عزیزم؟! چیزی لازم داری؟!

تو نور زیاد آشپزخونه خیلی خوب می‌شد چین و چروک‌های صورتش رو دید. یه دفتر جلوش بود و ستون اسم‌های چهارده معصوم رو می‌دیدم.
احتمالا ذکر می‌گفت.

-نه ولی...
به نظرتون عاصی دیر نکرده؟!

به ساعت زل زد.

-از این دیر و زود کردن‌ها طبیعیه، بشین برات یه چیزی بیارم بخوری!

سعی کردم مثبت فکر کنم.
روی صندلی نشستم و بهجت سمت یخچال رفت.

-شام هم آماده‌ست، زهرا داره میز رو می‌چینه که آقا اومد، سریع غذا رو بکشیم.

الان دلهره داشتم و بوی غذا رو حس نمی‌کردم.
بهجت لیوان آب پرتقال رو جلوم گذاشت ولی همزمان نگاهش سمت پنجره کشیده شد.

-بفرما...

بیخودی نگران بودی، آقا اومد!

از جا پریدم و با دیدن ماشین عاصی و خود خوشتیپ و جذابش که با همون اخم لعنتیش از ماشین پیاده می‌شد، نیشم تا بناگوشم باز شد.

محافظ‌ها جلوش خم شدن ولی نگاهش سمت پنجره‌های عمارت چرخ خورد و من رو که تو آشپزخونه دید، دیگه تاب نیاوردم.

-من برم بهجت خانوم، عاصی اومد!

بین راه زهرا رو دیدم ولی صبر نکردم و سمت محوطه دویدم.
عاصی چند کلمه با محافظ‌ها حرف زد و من تمام مسیر رسیدن تا آغوشش رو دویدم.

همه رو برگردوندند چون هیچکس اجازه نداشت هم‌آغوشی ما رو ببینه!
از گردنش آویزون شدم و با یکم دلخوری گفتم:

-جون به لب شدم، چ چرا انقدر دیر اومدی؟! عاصی خوبی؟!

دستاش مثل پیچک دور تنم پیچیده شد و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد. انگار دلتنگی و خستگی یه عمر رو داشت رو من خالی می‌کرد. فشار دستاش زیاد بود ولی من دردی حس نمی‌کردم.

دستام رو دور گردنش محکم‌تر کردم ولی عاصی حرفی نزد.
می‌دونستم یه چیزی ناراحتش کرده بود چون اون لبخندش وجود نداشت. ترس به دلم افتاد. یه ترس ناشناخته و عجیب غریب...

اگه ولم می‌کرد؟! اگر من‌و پس میزد؟! اگر می‌خندید و می‌گفت نمی‌خوامت؟! اونوقت از من چیزی باقی می‌موند؟!

یه حسی عین خوره روحم رو خورد. اگر همه‌ی این عشق و محبت‌ها نقشه بود و عاصی قصد داشت کار نیمه تموم عادل رو تموم کنه و...

عاصی عملیاتش رو با موفقیت پشت سر گذاشته بود و حالا...

ازش فاصله گرفتم ولی قبل از اینکه بتونم دلهره‌ها و ترسم رو بیرون بریزم، لبم رو به کام گرفت و حرص و ولعش رو حس کردم.

کمرم رو نرم به بدنه‌ی یخ‌زده‌ی ماشین تکیه داد و با هردو دست سرم رو گرفت تا عقب نرم.

نفس‌های بلندش تو فضای اطراف پیچید. قلبم اونقدر محکم و تند و بی‌انعطاف می‌کوبید که انگار قصد داشت قفسه‌ی سینه‌م رو بشکافه و پرواز کنه...

لباش با حرارت لبام رو فتح می‌کرد و مهلت نمی‌داد تا من هم همراهیش کنم.
یه دستش رو پشت گردنم و زیر موهام برد و با عقب کشیدنش، لبم با صدا جدا شد.
گز گز کردنش نشون می‌داد که عاصی اصلا ملایمت خرج نکرده بود.

با نفس نفس زدن دست رو دهنم گذاشتم و به چشماش نگاه کردم. دو تا گودال عمیق بود که با خون پر شده بود.

-دلم برات تنگ شده بود!

بعد از اون حرص و خشم چنین جمله‌ای رو انتظار نداشتم. با لرز لبخند زدم که اینبار گوشه‌ی لبم رو بوسید.

-دلتنگ بوسیدن لبخندت بودم.

خیلی سرده الین... خیلی!

ترسیدم.

-تو خوبی؟! به نظرم که...

لبخندی زوری به لب آورد و اجازه نداد تا حرفم رو تکمیل کنم.

-فقط از سر خاک یکی از آشناهام میام، همین!

-آشنا؟!

سر تکون داد.

-آره مویرگ، یه آشنای خیلی دور...

چشاش غمگین بود. این آشنا کی بود که عاصی رو اینقدر به هم می‌ریخت؟! یعنی قبر دنیا تو ایران بود؟!

-کی؟! دنیا؟!

با شیطنت دستش رو زیر لباسم فرو برد. من می‌دونستم سعی داشت ذهنم رو پراکنده کنه. شاید دوست نداشت درموردش حرف بزنه ولی من کنجکاو بودم.

-اینکارو میشه بذاری برای بعد...

کجا بودی؟! فکر کردم پشیمون شدی!

-واسه‌ی چی؟! برگشتنم؟! من میرم و تو هم بامن میای عینی!

عینی و مویرگ...

دوست داشتم. مثل این دختر دبیرستانی‌ها ذوق کردم و یکم خودمو لوس کردم.

-حالا نمی‌خوای بگی کجا بودی؟!

با انگشت به بینیم ضربه زد.

-بهت گفتم، سر خاک یه آشنای قدیمی بودم.

من رو سمت عمارت کشید و باز به همراه بیرون فرستادن نفسش پچ زد:

-خیلی سرده!

خیلی تاکید داشت.

-بریم شام بخوریم، بعدم بریم فرودگاه!

-نپیچون، بگو اون آشنای قدیمی کیه؟!

نزدیک به در ورودی ایستادم و لجبازی کردم.

-از آشناهای مامانته؟!

نگاهش غمگین بود، غمگین‌تر شد.

از من چشم دزدید و با سر انگشت شست، گوشه‌ی چشمش رو گرفت و پوف کشید.

کت و شلوارش زیادی شیک و برازنده بود و بااینکه شونه‌هاش فرو افتاده بود اما هنوز هم جزو شیک‌ترین مردهای جهان به شمار می‌رفت.

هربار انگار اون بازوهای لعنتی قصد پاره کردن آستین کت و پیرهنش رو داشت.

-آره...

کف هر دو دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم که بهم نگاه کرد.

-مادربزرگ و پدربزرگت؟!

مکثش طولانی شد ولی بدون نگاه کردن تو چشم‌هام، دست دور کمرم حلقه کرد و صدای دورگه و خمارش رو به گوشم رسوند.

-گرسنمه، قبل از اینکه یه لقمه‌ی چپت کنم، بریم شام بخوریم تا به پرواز برسیم.

مورمورم شد که کنار گوشم رو بوسید.

-دلتنگم نبودی؟!

-خیلی خیلی ترسیدم، اونقدر که یادم رفت اظهار دلتنگی کنم. میشه یه چیزی بگم؟!

موهام رو کنار زد و چونه‌م رو گرفت. کاش می‌تونستم علت این خستگی و درد رو بفهمم. به من اعتماد نداشت؟!

-بگو حیاتی!
"زندگیم"

-اون شب تو کارگاهت...

یه برق خاص تو چشماش افتاد که باعث شد سرم‌و پایین بندازم.

-پشیمون شدی؟!

با شتاب سر بالا آوردم و به چپ و راست تکون دادم.

-نه... نه اصلا عاصی.
فقط...

خیالش راحت شد که با دو تا از انگشتای داغش گونه‌م رو نوازش کرد و با صبوری منتظر موند تا خودم ادامه بدم.

-پس بگو...

-فکر می‌کنم که بوی عشق ما...

یعنی اگه یکی بپرسه عشقِ شما چه بویی میده، میگم بوی چوب!

اسب چوبیش رو از جیبم بیرون آوردم و کف دستم گذاشتم. کوچیک بود ولی ظریف و ماهرانه...

نگاه عاصی از چشمام به دستام افتاد و با مکث لمسش کرد.

-چوب؟!

مگه عشق هم بو داره؟!

هیجان زده گفتم:

-معلومه که داره...

یعنی تاحالا نشده یه عطر، یه رایحه تو رو به یاد چیزی بندازه؟!

انگشتام رو لمس کرد و اون اسب رو بین مشتم فشرد.

باز لب پایینش شکاف داشت و من غرق بودم تو رویای بودن عاصی...

همینقدر پرشور و ناگهانی و هیجان انگیز... مثل یه میل سرکش برای یه سقوط آزاد!

خودم رو تمام و کمال به دست عاصی سپردم و شاید به احمقانه‌ترین شکل ممکن، سند تباهیم رو دستش دادم.

عاصی می‌تونست هم به مهلک‌ترین شکل ممکن زمینم بزنه، هم من‌و به عرش خدا ببره.

عشق همین بود.

-شده...

عشق ما بوی چوب میده!

-این عالی نیست؟!

پیشونیم رو بوسید.

-خیلی عالیه، خیلی... از خودت جداش نکن.

متوجه منظورش شدم چون مشتم رو فشرد و با یه چشمک لعنتی، نگاهش رو به اطراف چرخ داد.

-گردنشون خورد شد انقدر که جرات نکردن تکون بخورن. بریم تو مویرگ!

"عاصی"

-دخترا رو سوار کردن، امیر هم کامل درجریانه. ماشین هم حاضره که بریم فرودگاه!

با حرکت دست، هاتف رو بیرون کردم و خودم رو به قاب عکس مادرم ایستادم.
هر دو دستم رو در جیب شلوارم فرو بردم و درحالی که سینه‌م سنگین بود و قلبم ناهماهنگ با نفسم می‌کوبید، پچ زدم.

-دارم خفه میشم.

سوال اون مرد روی اعصاب و روانم خدشه می‌نداخت. وسط قبرهای هم‌سطح با زمین و درخت‌های سر به فلک کشیده و سوز سرما... چی گفته بود؟!

"تو کی هستی؟!"

همین.

فقط پرسیده بود من کی هستم و انگار کل دنیا روی وجودم آوار شده بود. زلزله چی بود؟! آخرت به چی می‌گفتند؟!

مگه پایان دنیا چه شکلی بود که با همین سوالِ هرچند ساده، خودم رو تنها و بی‌کس حس می‌کردم؟!

انگار جهان به نقطه‌ی پایان رسیده بود و من داشتم به خرابه‌های به جا مونده از یه نابودی نگاه می‌کردم. از درون می‌لرزیدم و اگر الین رو کنارم نداشتم...

حتی به سرم نمیزد تا چنین اشتباهی بکنم.

الین رو تو چهارچوب در اتاق دیدم که داشت لبخند میزد. دیدنش تو اون پالتوی بلند عسلی رنگ و کلاه سفید، یه چیزی شبیه به خود آرامش بود.

-تا چندساعت دیگه می‌تونی مادرت‌و ببینی، مثل من!

وارد اتاق شد و صورتش رو به سینه‌م تکیه داد. دست دور کمرش حلقه کردم و دردی که تو سینه‌م بود رو به روی الین نیاوردم.

-فکر کنم اگه تو رو ببینه من‌و فراموش کنه!

کوتاه و نخودی خندید و دستاش دور کمرم حلقه شد. از پایین بهم زل زد و لبش رو باز لای دندون کشید.

-از الان حسودی می‌کنی؟!

-حقیقت‌و میگم، اگه مادرم دختردار می‌شد، انقدر تنهایی نمی‌کشید.

-خب مامان منم پسر نداره، اگه شرایطمون اینجوری نبود، تو می‌شدی پسر مامان من، منم می‌شدم دختر مامان تو...

خودش از این حرفش خندید و گونه‌های سرخ شده‌ش میل به گاز گرفتن رو تو وجودم زنده کرد. دندونام رو تو گوشت لذیذ گونه‌ش فرو بردم که آخ و ناله کرد.

-نکن سردمه، درد میاد!

-دارم به این فکر می‌کنم که چی میشه اگه دیر برسیم فرودگاه و بتونیم واسه آخرین بار تو ایران...

مشت ملایمی به سینه‌م زد و معترض صدام کرد.

-عاصی؟! واقعا که... خب زشته اینجوری میگی می‌خوام زمین دهن باز کنه و...

بین حرفش پریدم.

-غلط کرده، تنها کسی که می‌تونه دهن باز کنه و تو رو یه لقمه‌ی چپ کنه، منم!

-رو دل نکنی!

-نگران نباش...

بریم که دارم پشیمون میشم زود برسیم.

باهم از اتاق خارج شدیم و تو سالن بهجت و زهرا رو دیدم. حالا که من نبودم، هیچ نیازی به حضور محافظ‌ها نبود. هاتف همه رو مرخص کرده بود ولی زهرا...

اون می‌موند تا بهجت رو از تنهایی دربیاره.

خداحافظی کوتاهی گفتیم و بهجت طبق معمول پشت سرم آب ریخت.

****

هاتف چمدون‌ها رو پیاده کرد و من الین رو محکم به خودم چسبوندم. می‌دونستم مردد بود و شاید از این سفر می‌ترسید ولی من بودم.

-من کارا رو انجام میدم. شما تو سالن بمونید!

هاتف با چمدون‌ها رفت ولی تا خواستم وارد سالن بشم یه نفر صدام کرد.

-شیخ نجیب؟!

زیاد به مخیله‌م فشار نیاوردم و خیلی زود صداش رو شناختم.
من و الین باهم به سمتش چرخیدیم، امید بود و شیدا...

الین نگاهی به من انداخت و شیدا مسیر رو طی کرد و خیلی زود الین رو بغل کرد.

من چشم از امید برنمی‌داشتم. گریه‌ی شیدا و الین رو شنیدم و با اخم به امید زل زدم.

اونروز، بعد از ملاقاتش با الین، به خاطر همین دختر ولش کرده بودم و حالا و حضورش درست امشب و اینجا...

با گام‌های نامطمئن پیش اومد و مقابلم ایستاد.

-از... از شیدا شنیدم دارین میرین. خواستم قبلش... یعنی...

نگاهی به الین انداخت که زیرچشمی ما رو می‌پایید. نفسش رو پوف کرد و من بخار دهنش رو دیدم.

-میشه یکم حرف بزنیم؟!

به ساعتم نیم نگاهی انداختم. زیاد وقت نداشتیم ولی...

-فکر می‌کردم آخرین بار بهت هشدار کافی دادم که اطراف زندگی ما پیدات نشه وگرنه...

-نیومدم دعوا راه بندازم شیخ نجیب، اومدم حرف بزنم. فکر کنم این حق رو دارم. الین... اون دخترخالمه.

بزاق دهنم رو فرو دادم و گامی از الین و شیدا فاصله گرفتم.

انگار شیدا هنوز از من دل خوشی نداشت که حتی سلام نمی‌کرد. حتی نگاه تیزش رو از روی من برنمی‌داشت. شنیدم که به الین گفت

"نتونستم راضیش کنم نیاد، منم با زور اومدم"

کنار یه ماشین ال نود ایستادم و ابرو در هم کشیدم.

-شیخ؟!

یه دستم رو در جیبم فرو بردم و منتظر موندم.

از این مرد اصلا خوشم نمیومد، هرچند بیگناه بود و ماجرای رسوایی الین بهش ربطی پیدا نمی‌کرد اما اون اتفاق...

-اومدم بگم که...

الین ناموس منه! واسم فرقی با مادرم، خواهرم، با کسی که حاضرم واسش دنیا رو به هم بریزم نداره. خواستم خیالت‌و راحت کنم که بدونی من هرچقدر کله‌خر و بی‌اعصاب باشم؛ بازم پا رو ناموسم نمیذارم.

نمی‌تونستم منظورش رو بفهمم.

-واضح حرفت‌و بزن.

دستی به صورتش کشید و جلوتر اومد. حالا فاصله‌ی بینمون زیاد نبود و می‌تونستم صدای تپش قلبش رو بشنوم.

-هرکی... هرکی جای تو بود، شاید اینجوری مردونگی نمی‌کرد. نمیگم خودم... چون من حاضرم واسه ناموسم از خودمم بگذرم ولی تو مجبور نبودی!
این‌و شاید خاله و شوهر خاله‌م متوجه نشن ولی من می‌دونم. می‌فهمم واسه یه مرد آسون نیست که...

براش حرف زدن سخت بود و من نمی‌خواستم بین حرفش بپرم.

-مردونگی کردی، الین پاکه... من هیچوقت باور نکردم که اون کار اشتباهی انجام بده چون می‌شناختمش ولی تو...

اومدم بگم که خیالت راحت باشه من نه نگاه بدی به الین دارم نه اونقدر عوضیم که به حرف‌های اون‌روز بال و پر بدم. سینه‌ی من گنجینه‌ی عفت الینه! فقط اومدم این‌و بگم چون...

دست بالا آوردم و سکوت کرد. جلو رفتم و دستم رو روی کتفش گذاشتم.

از من کوتاه‌تر بود و باعث می‌شد از پایین بهم نگاه کنه.

-اگه یه درصد حرفت‌و باور نداشتم، حالا اینجا نبودی امید!

صداش رعشه گرفت و بغضش، اشک شد روی گونه‌هاش...

-پس... مراقبش باش!

-هستم.

-اگه یه روز فهمیدی این رسوایی کار کیه، تردید نکن. یا خودت بکشش، یا من جونش‌و می‌گیرم عاصی شیخ نجیب!

حرفش بوی تهدید و خشم داشت. عقب ایستادم و سر تکون دادم.

-از هرچی بگذرم، از این موضوع نمی‌گذرم.

خیالش راحت شد که دست روی صورتش کشید.
نفسش رو پوف مانند بیرون فرستاد و بینی بالا کشید.

-دیرتون نشه!

به الین اشاره کردم و به سختی از شیدا جدا شد. به من نرسیده بود که شیدا کنار امید ایستاد و با نگرانی نگاش کرد. این دختر عاشق بود!

زیرلبی حالش رو پرسید که امید رو گرفت و اجازه نداد تا شیدا و الین شاهد اشک ریختنش باشند.

-عاصی چیزی شده؟!

-نه، فقط خواست مراقبت باشم.

الین دست دور بازوم حلقه کرد و رو به امید و شیدا لبخندی سراسر دلهره و ترس زد.

-ممنون که اومدین. امید؟! بابت اون‌روز ببخشید ولی... میشه مراقب مامان و بابام باشی؟!

امید تاب نیاورد. باشه‌ای محکم گفت اما دیگه نموند. رفت و شیدا با بغض نگامون کرد.

-چرا رفت؟! شیدا؟!

الین به گریه افتاد اما شیدا جلو اومد و سعی کرد آرومش کنه.

-من هستم، نگرانش نباش. دل دیدن رفتن شمارو نداشت. من کنارشم.

الین بین گریه گفت:

-دلم براتون تنگ میشه.

-آقا عاصی؟! هرچند زیاد خوشم نمیاد از شما ولی...

الین اونجا فقط شما رو داره. مواظبش باشین.

گفت و رفت. من موندم و الین که از شدت گریه کل وجودش می‌لرزید.
حال و هوای دل من هم ابری و طوفانی بود.

****

به عنوان آخرین نفرات از راهروی هواپیما رد شدیم و درست بالای پله‌ها ایستادم. صدای مکالمه‌ی دوتا از

مهمان‌دارها رو می‌شنیدم و پنجه‌های الین از همیشه بیشتر در بازوم فرو رفت.

الین خود من بود، خود شش ساله‌ای که وقتی پا به خاک امارات و کویت گذاشت، مثل همین لحظه، از ترس روبرویی با کشور و مردمی ناشناخته پنجه‌هام رو تو بازوی مادرم فرو کرده بودم.

ترس و وحشت از ناشناخته‌ها یکی از بدترین احساسات بود.
من توسط خانواده طرد شده بودم مثل الین...
من رو حرومزاده می‌دونستند و الین رو بی‌آبرو...

فرق بین من‌و الین فقط یه چیز بود. من مادرم رو داشتم و حالا دخترکم بی‌مادر و بی‌یاور فقط به تنها ریسمان زندگیش، یعنی من چنگ می‌نداخت.

-عاصی؟!

صدای گرفته و غمگینش، دلم رو به درد آورد.
رو به صورت مهتاب‌گونه‌ش لب زدم:

-من کنارتم!

از پله‌ها سرازیر شدیم. در کل این کشور، همه من‌و می‌شناختند. من پسر یکی از ثروتمندترین‌های اینجا بودم.

چند نفر با سر ادای احترام کردند و من مجبورا با چند نفر دست دادم و بالاخره به هاتف علامت دادم.

معمولا یه ماشین من رو تا سالن ورودی می‌برد و حالا گوشه‌ای ایستادم تا هاتف کارها رو ردیف کنه.

الین رو مقابلم نگه داشتم و به تصویر کوچک شده از خودم نگاه کردم.
همون روزی که مادرم با ورود به کویت کنار گوشم گفته بود. همان حروف و همون کلمات رو به لب آوردم.

-اینجا جز من کس‌و نداری. به هیچکس اعتماد نکن... به هیچی دل نبند، برای کسی کاری انجام نده و یادت نره که از کجا اومدی!

الین مغموم نگام کرد. احتمالا الین بیشتر از یه پسربچه‌ی شش ساله می‌فهمید.

سر پایین انداخت و با لب‌هایی لرزون گفت:

-قراره خیلی سخت بگذره؟!

پلک بستم و با یادآوری اون سال‌های دور و سوالی که پرسیده بودم، لب زدم:

-وقتی تازه اومدم کویت و مادرم همینارو برام دیکته کرد، فقط یه سوال پرسیدم.

پرسشگر نگام کرد اما برق لعنتی اشک رو از قرنیه‌های سبزش دیدم.

-چی پرسیدی؟!

-قراره هیچ دوستی نداشته باشم؟!
این‌و پرسیدم الین!

لبخند محزونی به لب آورد و بهم نزدیک‌تر شد.

-یه پسر کوچولو بودی.

بینیش رو گرفتم.

-تو هم یه دختر کوچولویی...

-چون پرسیدم قراره سخت بگذره؟!

-نه... چون دوست دارم همیشه کوچیک بمونی.

شاید متوجه حرفم نمی‌شد اما مهم نبود.
دوستِ من، هم‌بازی و همه‌ی زندگی من عادل و دنیا بودند.
کل دارایی من تو خونه‌ی شیخ نجیب‌ها...

-ماشین رسید، بریم.

راننده پیاده شد و با ادای احترام به من، در رو باز کرد و من و الین روی صندلی عقب نشستیم.
هاتف جلو نشست و ماشین به حرکت افتاد.

راننده رو می‌شناختم. سلیم!

-انت مرحب بك. لماذا لم تطير بطائرة خاصة؟
"خیلی خوش اومدین، چرا با هواپیمای شخصی پرواز نکردین؟!"

جوابش رو هاتف داد:

-أمر سيدي

"دستور آقا بود."

زیاد اهل تشریفات نبودم و اگر گاهی اسامه با خطر جانی تهدیدم نمی‌کرد، انجام نمی‌دادم.

-كان هناك خطر أقل

"خطر کمتری داشت!"

الین سر روی کتفم گذاشت و اصلا شکایتی نکرد که متوجه حرف ما نمی‌شد. باید خیلی زود یه برنامه‌ی مترجم روی موبایلش نصب می‌کردم تا به راحتی با بقیه ارتباط برقرار کنه.

این روی آموزش زبانش هم تاثیر داشت.

وارد سالن شدیم و بعد از کمی تشریفات و تحویل گرفتن چمدون‌ها، از سالن فرودگاه خارج شدیم و همینکه سمت

ماشین شخصیم که در پارکینگ پارک شده بود رفتیم؛ چهارمرد با پیزهن مردونه و کت چرم، راهمون رو سد کردند.

الین ترسیده به من چسبید و هاتف گامی به جلو برداشت.

-ماذا يجري هنا؟

"اینجا چه خبره؟!"

یکی از مردها خیره به من با جدیت لب زد:

-كنا نعلم أنه سيصل في هذه الساعة ، تعال معنا

"می‌دونستیم این ساعت می‌رسید، باید با ما بیاید."

اخم کردم و زمزمه‌وار پچ زدم.

-الین نترس، من اینجام. چیزی نیست.

الین آروم گرفت و خودم جلو رفتم.
چهره‌ی آشنایی نداشتند.

-من أمرك بالمجيء إلى هنا؟
"کی بهت دستور داده بیای اینجا؟!"

همون مرد ادای احترام کرد. زیپ کتش رو بسته بود و من می‌تونستم برجستگی اسلحه‌ش رو ببینم.
عینک آفتابیش رو بیرون آورد و زیر سایه‌ی رقصان یه نخل ایستاد.

-شیخ نجیب لقد طلب منا مرافقتك إلى المنزل
"شیخ نجیب خواستن شما رو تا خونه همراهی کنیم."

معمولا این مسیر رو خودم رانندگی می‌کردم و این حساسیت اسامه رو درک نمی‌کردم.
اگر از ساعت دقیق پروازم باخبر بود پس...
مسئله خیلی جدی بود.
هاتف کنارم ایستاد.

-ما أخبارك؟!
"چه خبر شده؟!"

-لا اعرف

"نمیدونم."

-هل عرفوا أي شيء؟

"نکنه از چیزی خبردار شدن؟!"

هاتف مکث کرد و من نگاهم رو به الین دوختم. با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد و هنوز ترس رو از وجناتش می‌دیدم.

دست الین رو گرفتم و بین خودم و ماشین شاسی بلند کناری ثابت کردم و هاتف چند ثانیه‌ای با موبایلش حرف زد و سمتم برگشت.

-إنهم من أهل اسامه. إذا كانوا يعرفون شيئًا ما ، فهذا ليس سلوكهم"

"واقعا از آدم‌های اسامه هستن.

اگر چیزی فهمیده بودن، برخوردشون این نبود!"

راست می‌گفت. اسامه با هیچکس شوخی نداشت. به من هم رحم نمی‌کرد.

-لم تكن هناك حاجة ، كنت قادمًا.

"لازم نبود، من می‌تونستم خودم بیام."

اخم و جدیت مرد راه رو برای هر حرفی می‌بست. آدم‌های اسامه بیشتر شبیه ربات برنامه‌ریزی شده بودند.

عصبی نگاهم رو روی کل محوطه چرخ دادم و سوییچم رو به جیبم برگردوندم و سر تکون دادم.

-نعم.

"باشه."

کنار گوش الین پچ زدم:

-اسامه برامون اسکورت فرستاده، ما رو تا خونه همراهی می‌کنن.

هیچ حرفی نزد و فقط با چشم تاییدم کرد. با اشاره‌ی دست همون مرد پیش رفتم و از بین ماشین‌های پارک شده رد شدیم.

سه ماشین مدل بالا و سیاه رنگ پشت سر هم پارک شده بود و همون مرد سیاه پوست، در ماشین وسطی رو باز کرد و الین با انقباض عضلانی همراهیم کرد. چندان راضی نبود واگر حرفی نمیزد به خاطر من بود.

هردو سوار شدیم و هاتف روی سر ماشین خم شد.

-من جلو میشینم آقا...

سر تکون دادم که رفت و الین کنارم جای گرفت. چمدون‌هامون رو در صندوق عقب ماشین جلویی جا دادند و ماشین به حرکت افتاد.

الین با نفس نفس زدن به حرف اومد:

-اگه بگم می‌ترسم، ناراحت میشی؟!

چونه‌ش رو با دو انگشتم گرفتم و صورتی کمرنگ لباش رو با سر انگشتم لمس کردم.

این دختر خود آرامش بود.

-به من تکیه کن.

راننده ضبط رو روشن کرد و یه موزیک شاد عربی گذاشت و من دست دور کمر الین حلقه کردم.

سرش رو به کتفم تکیه داد و من به لحظه‌ای فکر کردم که این دختر ظریف و بی‌نقص یکی از اون لباس‌های عربی رو می‌پوشید و جلوم دلبری می‌کرد. ناخواسته لبخند زدم.

-به چی می‌خندی؟!

-به اینکه چرا برام نمی‌رقصی؟!

سعی داشتم حواسش رو پرت کنم و نمیدونم چقدر موفق بودم ولی انگشت‌هاش رو لای انگشت‌هام نگه داشت و به بازوم بیشتر تکیه کرد.

-می‌رقصم، هرجوری که تو بخوای.
بلد نیستم ولی یاد می‌گیرم.

نگاهم به آینه‌ی جلوی ماشین افتاد و نگاه مشکوک راننده عصبیم کرد.
این حفاظت برای من معنایی نداشت و اگر قبول می‌کردم همراهیشون کنم، فقط به خاطر الین بود.

موبایلم رو بیرون آوردم و دور از چشم راننده‌ی همچنان مشکوک و تیزبین سیمکارتم رو عوض کردم و با خط کویت، برای امیر یه پیامک فرستادم.

"من رسیدم، اونجا همه چی مرتبه؟!"

پیامکم خیلی زود رسید و نفسم رو پوف کردم. هاتف با ریتم آهنگ به رونش ضربه میزد و الین انگار با تکون‌های ماشین داشت خوابش می‌برد.

نگاهم رو به بیرون دادم و جاده‌ای که با مسیر همیشگی من فرق داشت. پیامک امیر به دستم رسید و بازش کردم.

"به سلامتی. فعلا همه چی تحت کنترله"

یکم خیالم راحت شد اما همچنان آرامش نداشتم.

ماشین که به فرعی پیچید، لب زدم:

-أنت تطيل المسار. ألا تعرف هذا الطريق؟

"داری مسیر رو طولانی می‌کنی، مگه این راه رو بلد نیستی؟!"

راننده جوابم رو نداد و قلبم به کوبش افتاد.

ترس از لو رفتن در عروقم جریان گرفت و الین رو محکم گرفتم.
برای خودم نه اما الین...
هاتف که انگار تازه متوجه تغییر مسیر شده بود، گفت:

-الطريق الخطأ
"مسیرت اشتباهه"

-ليس خطأ. أنت بحاجة لمقابلة شخص ما.
"اشتباه نیست، شما باید با یکی ملاقات کنین"

این حماقت بود.
اخم کردم و الین رو از خودم فاصله دادم. یکم ترسید که با فشار دستم به رونش، تکون نخورد و واکنشی نشون نداد.

-هل تفهم ما تفعله؟ هذا يعرض حياتك للخطر

"می فهمی چیکار می کنی؟ این موضوع جونتو به خطر میندازه"

از موضعش کوتاه نیومد و مسیرش رو ادامه داد

هاتف احساس خطر کرد. نگاهی به من انداخت و رو به راننده گفت:

-من طلب منك أن تفعل هذا؟إذا أخطأت ، ستموت

"کی ازت خواسته اینکارو بکنی؟! اگر اشتباه کنی، می میری."

-أنت في أمان تام ...

لا تقلق و

عليك فقط مقابلة شخص ما.

"جون شما در امنیت کامله...

نگران نباشید و

فقط باید یه نفر رو ملاقات کنین."

عصبی صدام رو بالا بردم.

-باسم بیطار؟!
"اسم یک شخص"

دقیقا مثل یه ربات عمل می‌کرد. تک کلمه‌ای و کشدار...

- أؤكد لك فقط أن حياتك ليست في خطر. من الأفضل أن تجلس للوصول إلى وجهتك.
"فقط اطمینان میدم جون شما در خطر نیست. بهتره بشینید تا به مقصد برسیم."

دستم رو مشت کردم و برای اون مردک عوضی نقشه‌ها کشیدم. اگر دستور این حماقت رو اون داده بود، اینبار بهش رحم نمی‌کردم.

-لقد ارتكبت خطأ كبيرا
"اشتباه بزرگی انجام دادی!"

الین با همون چشم‌های براق و ترسیده نگام کرد.

-عاصی چی شده؟!

-چیزی نیست.

-چطور چیزی نیست؟! تو عصبانی شدی و...

چطوری باید توضیح می‌دادم وقتی خودم هم خبر نداشتم. بالاخره از اون جاده که از هر دو سو به کویر ماسه‌ای می‌رسید، رد شد و از کنار گله‌ای از شتر و درخت‌های کنار جاده عبور کردیم.
تقریبا پنج دقیقه بعد، ماشین رو کنار یه مخروبه پارک کرد.

راننده پیاده شد و الین به من چسبید.

-خونه‌ی شما اینجاست؟! تو کویر؟!

هاتف پیاده شد و یه نفر همون لحظه با یه اسلحه مهارش کرد. لعنتی...

این آدم‌ربایی رو تاب نمی‌آوردم و سر کسی که این دستور رو داده بود، می‌بریدم.

الین جیغ زد و در ماشین از دو طرف باز شد. دستام رو دور کمر الین حلقه کردم و قبل از اینکه دست اون عوضی به تن الین برسه، داد زدم:

-إذا لمسته ، سأقتلك.

"بهش دست بزنی، خودم می‌کشمت!"

تهدیدم به حد کافی اثرگذار بود که عقب ایستاد و مرد کناریم گفت:

-النزول

"پیاده بشید."

-عاصی؟! تورو خدا.. چه خبره؟!

قلب دخترکم مثل یه گنجشک سرمازده می‌تپید و من خودم رو لعنت کردم.

پیشونیش رو بوسیدم و کوتاه پچ زدم:

-نگران نباش، حتی اگه بمیرم هم نمیذارم بلایی سرت بیاد. با من بیا الین...

الین رو به سختی پیاده کردم و بدون اینکه به اطراف نگاه کنه، خودش رو مثل یه بچه‌ی بی‌دفاع به من چسبوند و با وحشت اسممو صدا کرد.

-عاصی؟!

-جونم مویرگ؟! نترس...

یه نفر داره بازی بدی رو شروع می‌کنه و فقط می‌خواد منو ببینه.

مورد هجوم گلوله‌ی دومرد قرار گرفتم و به این نقشه‌ی مزخرف خندیدم.
اگه ترس به دلم می‌افتاد، فقط به خاطر الین بود.

با دیدن اسلحه، هین کشید و به گریه افتادو به کت و سینه‌م چنگ انداخت.

-عاصی چه خبر شده؟! عاصی؟!

باد تندی شروع به وزیدن کرد و ماسه‌ها رو به هوا بلند کرد. چشم ریز کردم و اطرافم رو پاییدم.

-أخبر باسم بيطار على أنني ستأفض معه على عقد لكن رائحة عمله مثل الدم.
"به باسم بیطار بگو من باهاش مذاکره می‌کنم اما کارش بوی خون میده."

یکی از مردها جلو اومد و با فاصله‌ی دو متری از من ایستاد و من الین رو پشت سرم مخفی کردم. دستاش روی پهلوم نشست و آروم و وحشت‌زده آیت‌الکرسی خوند و التماس کرد که بریم.

-نحن لا نتقلی أوامر منه.

"ما از او دستور نمی‌گیریم."

هاتف دست اون مرد پشت سرش رو پیچ داد و یه گلوله از تفنگ شلیک شد که جیغ الین رو درآورد.

-هیشش الین. هیچی نیست.

اما الین خیلی ترسیده بود.

هاتف چند گام نزدیک‌تر شد و باز گیر یکی از همون مردها افتاد. اخم کردم و اینبار با اعصابی خراب داد زدم:

-دعهم يذهبون. أنت تريدني. سأنتظر أن يأتي مالكك.

-بذار اونا برن. شما منو می‌خواین. من می‌مونم تا اربابت بیاد.

مرد با نگاهی شرارت‌بار مقابلم ایستاد و نگاهش روی دست‌های ظریف الین افتاد که روی سینه و پهلوم می‌لرزید.

-لكن... نحن لا نريدک. انت آمن. سامحنا...

"ولی ما شما رو نمیخوایم.

شما جونتون در امانه، معذرت می‌خوایم."

داشتم گیج می‌شدم. مشتم رو گره کردم و درحالی که از شدت خشم کل وجودم می لرزید گفتم:

الذی يملک لكم؟! عن ماذا تبحث؟!

-صاحبت کیه؟! دنبال چی هستین؟!

-دنبال الین...

با شنیدن صداش، الین ساکت شد و من نگاهم رو با شوک از مرد مقابلم گرفتم و سر چرخوندم. هنوز دست‌های الین با تمام توانش تنم رو گرفته بود.

به محض دیدن عادل، انگار یه دسته‌ی عظیم عقرب به پیکره‌م حمله کردند. عادل؟!

مثل همیشه شیک و فاخر...

با اون کت تک و شلوار جذب، یه چیزی شبیه به اشراف‌زاده‌های اروپایی بود. رنگ آبی نگاهش و موهای روشنش... از او مردی به شدت جذاب ساخته بود.

-عادل؟!

دست الین رو گرفتم و عادل جلو اومد. برخورد کفشش روی ماسه‌ها به هوا بلند شد و با دو سه گام فاصله از من ایستاد.

اخم غلیظش، نگاه تیره و رگ‌هایی که از پیشونی و گردنش رخ نشون می‌دادند نشون می‌داد چقدر تحت فشار بود.

با یه دستم از الین محافظت کردم و با بهت و ناباوری از دیدنش وسط این بیابون، لب زدم:

-تو گفتی من‌و بیارن؟!

لبش رو به راست انحنا داد و با اون سرخی‌های پخش شده در چشم‌هاش، به الین نگاه کرد که پشت من سنگر گرفته بود.

-تو رو نه داداش، قبل از اینکه پای اون دختر به خونه زندگی من باز بشه... باید می‌دیدمت.

با اشاره‌ی دست عادل، هاتف رو رها کردند و با عجله سمتم اومد.

-آقا؟!

با دست ساکتش کردم.

-اگه یکم تحمل می‌کردی، می‌تونستی من‌و ببینی. نیاز به این گانگستر بازی‌ها نبود. داری چیکار می‌کنی عادل؟!

گامی به چپ و راست برداشت و از کمر شلوارش یه اسلحه بیرون کشید و اسمم رو از زبون الین شنیدم.

-عاصی؟! م من‌و می‌کشه. عادل من‌و می‌کشه.

عادل با شنیدن حرف الین بلند خندید و من از این جنونش ترسیدم.
تا به حال هیچوقت عادل رو اینقدر آشفته ندیده بودم؛ حتی وقتی به جنازه‌ی دنیا رسیده بودیم.

-هاتف؟! الین رو ببر تو ماشین و آرومش کن.

هاتف هنوز به من نرسیده بود که عربده‌ی عادل بلند شد و جوری فریاد کشید که کل کویت این نعره رو شنیدند. پلک روی هم گذاشتم.

-هیچکس از جاش تکون نمی‌خوره حتی تو داداش. عاصی؟! بهت اعتماد کردم و قرار شد الین‌و پیدا کنی.

-کردم عادل.

-نه.

پیدا کردی اما نه برای من. پیدا کردی اما نه به خاطر من.

این دختر از روز اول کنارت بود. این‌و از کیوان شنیدم. دروغه؟!

سعی داشتم پنجه‌های الین رو از دور کمرم آزاد کنم تا هاتف به دادش برسه.

گامی به جلو برداشتم و با نگاهم به هاتف دستور دادم که الین رو با خودش ببره ولی اینبار که هاتف بهم نزدیک شد، لوله‌ی اسلحه‌ی عادل من‌و نشونه رفت و من مات موندم. روی من اسلحه می‌کشید؟!

-تکون نخور عاصی.

تو حق نداری اون دختر رو محافظت کنی. حق نداری اینجوری نگاش کنی.

-باشه عادل...

باشه، بذار حرف بزنیم. اون اسلحه رو بذار کنار...

الین به گریه افتاد و من همه‌ی اون محافظین گردن کلفت رو مرخص کردم. الین رو گرفتم و مقابلم نگه داشتم.

یه جوری خودش رو به من فشار می‌داد که هرلحظه احساس می‌کردم تن طریفش با من عجین می‌شد.

عادل نگاه پر از نفرتش رو روی الین چرخ داد.

-هاا خودشه، خود همین حرومزاده‌ی بی‌شرف...

-حالا اسلحه‌ت رو بیار پایین. من اینجام، الین اینجاست. اون تفنگ‌و غلاف کن عادل.

نگاهش رو از الین گرفت و به من داد.
تو روشنایی روز و آفتابی که درست وسط آسمون می‌درخشید، صورتش رو به خوبی می‌دیدم.

-من بدون تفنگ هم از پس این دختر برمیام.

جلو اومد و الین زانوهاش لرزید و من با گرفتن شکمش به خودم چسبوندمش. اسلحه رو روی زمین انداخت و قبل از اینکه دستش با ضرب تو صورت الین فرود بیاد، دست

عادل رو گرفتم و الین رو با یه حرکت سمت هاتف هل دادم.

عادل رو کشون کشون تا کنار اون مخروبه پیش بردم و تقلا کردنش کاری از پیش نبرد.

-تکون نخور عادل... تکون نخور و نذار مجبور بشم یه بلایی سرت بیارم.

عربده کشید و با آرنجش محکم به شکمم ضربه زد که از شدت دردش، لبم رو گاز گرفتم اما ولش نکردم.

الین جیغ میزد و مدام اسمم رو صدا می‌کرد. سینه‌ی عادل رو به دیوار کوبیدم که از درد آخ کشید.

أتركني عاصي.

-ماذا تنتظر؟خذ إلين.

"عاصی ولم کن لعنتی.
منتظر چی هستین؟! الین رو بگیرین."

با یه حرکت ساعدم رو دور گردن عادل انداختم و سمت الین چرخیدم.
هاتف اسلحه‌ی عادل رو برداشت و همه رو مورد هدف قرار داد و همزمان الین رو سمت ماشین برد. خیالم از الین راحت بود.

-داری چه غلطی می‌کنی عادل؟!

-من... الین‌و می‌خوام.

داشت تلاش می‌کرد تا دستم رو از دور گردنش آزاد کنه و اونقدر توان بدنی بالایی داشت که خیلی زود خسته شدم اما ولش نکردم.

همه‌ی محافظین عادل، بی‌واکنش ایستادند. یه طرف من بودم که خوب آوازه‌م به گوششون رسیده بود و یه طرف عادل...

فرزند مورد علاقه‌ی اسامه...

این وسط هیچکس حق تیراندازی نداشت.

-عادل؟! من اومدم... من اینجام. کویت... پیش تو...

مگه نگفتی الین رو بیارم؟! الان اینجاست.

باز به ساعدم چنگ زد و صداش پشت دستم گرفته و دورگه شد. انگار داشت از شدت فشار دستم نفس کم می‌آورد.

-ولم کن عاصی...

تو قصد نداشتی اون‌و به من تحویل بدی... ازش خوشت میاد. سوگولیت شده. دروغه؟؟؟؟!

مگه تو نبودی که هیچ هرزه‌ای رو به تختت راه نمی‌دادی. حالا الین؟!

دست گذاشتی روی دشمن من؟!

صداش رفته رفته تحلیل رفت و من ترسیده دستم‌و شل کردم اما دستاش از تقلا افتاد و تا خواستم ولش کنم، محکم به پهلوم کوبید و حین رفتن سمت ماشین الین داد زد:

-می‌کشمش.

هنوز چند قدم برنداشته بود که صدام‌و بالا بردم.

-درست حدس زدی عادل. نمی‌خواستم بهت تحویلش بدم فقط چون... چون الین زن منه.

عادل؟! الین زن منه.

گام‌هاش آهسته شد و رفته رفته ایستاد.

من از شیشه‌ی جلویی ماشین، الین رو می‌دیدم که روی صندلی عقب از شدت گریه سرخ سرخ شده بود.

عادل پشت به من ایستاد و متوجه فرو افتادن شونه‌هاش شدم. دست روی پهلوی دردناکم گذاشتم و جلو رفتم. عادل تکون نخورد. حتی یه میلی‌متر...

اما موهاش به واسطه‌ی باد تو هوا به رقص درومد و من کنارش و شونه به شونه‌ش ایستادم.

با همه‌ی توانش چشم از ماشین و الین گرفت و سر کج کرد.

دیدن نیم‌رخ سرخ و خیس عرقش، دردم رو زیاد کرد.

-عادل؟! درست شنیدی...
الین رو آوردم تا تو اولین فرصتی که دیدمت بهت بگم.

-زنته یع یعنی چی؟! یعنی...

لب خشک و ترک خورده‌م رو با زبون خیس کردم و درحالی که قفسه‌ی سینه‌م با شتاب به جلو پرت می‌شد، لب زدم:

-عقدش کردم.

رگه‌های سرخ چشم‌هایش زیادتر شد و با هر دو دست موهاش رو گرفت و کشید.
من رگ برجسته‌ی گردنش رو از لای کت و پیرهنش می‌دیدم که چجوری عربده می‌کشید.

-حقیقت نداره...

تو اینکارو... نمی‌کنی. داری ضامن... جونش... میشی؟! می‌خوای... فقط... زنده بمونه... مگه نه؟!

همه‌ی کلماتش رو منقطع و با بی‌نفسی به زبون می‌آورد.
باز باد تو هوا پیچید و دونه‌های ماسه رو پخش کرد.

-نه عادل... الین زن منه!
حالا بگو این کینه از کجاست؟!

به سمتم چرخید و تعادلش رو از دست داد. دستش رو برای نیفتادن روی کتفم کوبید و کل وجودش به رعشه افتاد.
صدای هاتف رو شنیدم که با دلهره اسممو بیان کرد.

نگاه عادل هرلحظه سرخ تر می‌شد و این لرزش زیاد بدنش، باعث ترسم شد.

-ب بگو... بگو عاصی... ب ب ب بگو...

-عادل؟! عادل لعنتی... آروم باش. عادل؟!

ولی رعشه‌ی وجودش بیشتر شد و مدام اون کلمه‌ی کوفتی رو تکرار کرد.

-نه... ب بگو... بگو...

-چی بگم؟! عادل خواهش می‌کنم آروم باش. لعنتی چرا قرصات‌و نمی‌خوری؟! عاااااادل؟! یکی زنگ بزنه به اورژانس... یکی زنگ بزنه....

دهن عادل باز موند و کلمه‌ی "بگو" روی لباش مکث کرد. آبی‌های غرق خونش به بالا کشیده شد و زانوش تا شد و افتاد.

هردو دستش رو گرفتم و هم‌پای عادل زانو زدم.

حالا جز سفیدی چشم عادل و دهنی که برای نفس کشیدن التماس می‌کرد، هیچی نمی‌دیدم.

هاتف با عجله سمتم اومد و همزمان شماره‌ی یه نفر رو گرفت اما عادل با شتاب رو زمین افتاد و دست و پا زد.

انگار قلبم رو با یه داس از سینه‌م بیرون می‌کشیدند و اونقدر درد تو کل وجودم نشست که داد زد.

-آمبولانس خبر کنی. عادل... عادل داداش؟! عاااادل؟!

ولی بیشتر و محکم‌تر دست و پا زد و دو نفر از محافظ‌ها پای عادل رو گرفتند و اون رعشه به کل وجودم سرایت کرد.

صدای ساییدگی دندون‌هاش مغزم رو سوراخ کرد.

-نه... نه عادل... عادل لعنتی نه...

فکش داره قفل میشه.

راه به جایی نداشتم. با همه‌ی توانم فکش رو گرفتم و دهنش رو باز کردم. نباید اجازه می‌دادم.

ساعدم رو لای دندونش گذاشتم و داد زدم.

-این آمبولانس کجاااااست؟!

این تشنج کوفتی نتیجه‌ی مصرف نکردن قرص‌هاش بود.
به خاطر من... به خاطر الین.
ریزش اشک‌هام دست خودم نبود. اگه عادل رو از دست می‌دادم هیچوقت خودم رو نمی‌بخشیدم. گوشت ساعدم لای دندون‌های عادل له می‌شد و من هیچ دردی حس نمی‌کردم.

-عادل.... لعنتی... عادل؟!

ولی افاقه نکرد.
یکی یه شیشه آب رو روی سر و سینه‌ی عادل خالی کرد و من دست زیر گردنش گذاشتم. اون هیکل درشت مثل یه چوب خشک شده بود.

-با خودت چیکار کردی؟!

نمیدونم چقدر طول کشید تا بالاخره اون تشنج از بین رفت و من تونستم دوباره اون آبی‌ها رو ببینم.
کل صورتم از عرق و اشک خیس بود.
یکی من‌و عقب کشید.

-أنت تنزف.
"شما خونریزی دارید!"

به عقب هولش دادم و روی سر عادل خم شدم.
از شدت تشنج بی‌رمق و بی‌جون شده بود.
دست زیر سرش گرفتم.

-ساعدني في وضعه في السيارة. يجب أن نذهب إلى المستشفى.
"کمک کنین بذارمش تو ماشین. باید بریم بیمارستان."

دو سه نفری تنِ کرخت و سنگین شده‌ی عادل رو بلند کردیم و روی صندلی عقب ماشین دراز کش کردم. هنوز بدنش هر چند ثانیه یکبار می‌پرید.

-ممکنه باز تشنج کنه.

تا خواستم سوار ماشین بشم، یه نفر گوشه‌ی کتم رو گرفت و با عصبانیت سمتش چرخیدم تا داد و هوار کنم ولی با دیدم چشم‌های معصوم الین، انگار غم دنیا روی دوشم سنگینی کرد.

-عاصی؟! ب ببخشید همه چی تقصیر منه.

نمیدونم چرا اما... ع عادل...

اصلا کنترل رفتارم به دست خودم نبود.

دو طرف صورتش رو گرفتم و قلب لعنتیم به سوزش افتاد.

انگار یه مشعل بین سینه‌م می‌سوخت و هرلحظه بیشتر می‌شد.

-نه نه الین.

تو مقصر نیستی... تو مقصر نیستی دورت بگردم. ف فقط... فقط با هاتف برگرد خونه. هاتف تو رو به مادرم میده! الین؟! از هیچی نترس. از هیچی...

به پیرهنم چنگ انداخت و با مظلومیت لب زد:

-دستت... د داره... داره خون میاد!

-این خونریزی من‌و نمی‌کشه. الین؟!

اگه عادل بلایی سرش بیاد...

انگشتش رو روی لبش گذاشت و سری به چپ و راست تکون داد.

-برو عاصی...
داداشت‌و نجات بده.

با دو انگشت چشام‌و مالیدم و با درد گفتم:

-دعا کن عادل سالم برگرده...
الین؟! من نمی‌تونم بدون عادل...

گفتم و دیگه صبر نکردم. از الین فاصله گرفتم و روی صندلی ماشین نشستم. سر بی‌رمق عادل رو روی رونم گذاشتم.

-عادل؟! می‌رسونمت بیمارستان. اینبار دیر نمی‌کنم. نجاتت میدم.

داد زدم:

-اذهب للمستشفى

"برو بیمارستان."

لحظه‌ی آخر هاتف رو دیدم که کنار الین بود!

مشت محکمی به شقیقه‌م کوبیدم و رو به اون راننده‌ی احمق گفتم:

-إذا حدث له شيء سأقتلك.

"اگه براش اتفاقی بیفته، می‌کشمت."

پا روی پدال گاز گذاشت و موهای خیس عادل رو کنار زدم.

مدام چیزی زیرلبی زمزمه می‌کرد که نمی‌شنیدم. روی سرش خم شدم و گوشم رو به لبش چسبوندم.

به سختی حرفش‌و شنیدم.

-داداش من با... با ق قات قاتل خ خواهرم از ازدواج نمی‌کنه. نه...

به گوشم شک کردم. قاتل؟! قاتل دنیا؟! چی می‌گفت؟!

هذیون می‌گفت. آره حتما داشت هذیون می‌گفت چون دنیا خودکشی کرده بود. عادل دستش رو به سختی بالا آورد و کراواتم رو گرفت.

توان باز کردن چشماش رو نداشت.

-عاصی... تو نمی‌تونی...

ن نم نمی‌تونی با... با ق قاتل د دنیا...

-آروم باش عادل...
خواهش می‌کنم. لعنتی آروم باش. داری هذیون میگی.

خندید.
بی‌جون... و جونم رو گرفت.

-کسی که... ب باعث شد د دن دنیا خ خودکشی کنه، الینه...

کف دستم‌و به پیشونیم زدم و مبهوت و ناباور به حرف های بریده بریده‌ش گوش کردم.

-با باهاش از ازدواج... کر کردی.

با قاتل خواهرم.

قلبم از کوبش افتاد.

من دیگه حسش نمی‌کردم. عادل این جمله‌ی مرگبار رو مدام تکرار کرد و اون صورت گریون و چشم‌های معصوم الین جلوم نقش بست.

الین باعث مرگ دنیا بود؟!

سر عادل رو روی پام محکم کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

فقط با تمام توانم تونستم بگم:

-می‌رسونمت بیمارستان داداش. تحمل کن...

فقط تحمل کن.

ماشین ایستاد.

راننده و مرد کناریش، برای آوردن برانکارد رفتند و من تکون نخوردم. نایی برای تکون خوردن نداشتم. انگار جمله‌ی عادل همه‌ی رمق رو از وجودم گرفته بود.

کل مسیر چشم از من برنداشته بود و اون حوضچه‌ی خون‌آلود چشم‌هاش ثانیه‌ای بسته نشده بود.

عادل روی برانکارد قرار گرفت و من مثل مسخ شده‌ها دنبالش افتادم.

وارد سالن شلوغ بیمارستان شدم و دست یکی به سینه‌م نشست و من‌و از اون راهروی طویل و سفیدرنگ بیرون کرد.

انگار همه چی تو هاله‌ای از دود فرو رفته بود و من موقعیتم‌و نمی‌دونستم.

کمرم رو به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم.

-نباید از دستت بدم. عادل...

پنجه لای موهام فرو بردم و کشیدم. همه‌ی اون حجم مویی که انگار روی سرم سنگینی می‌کرد رو کشیدم و پلکام رو به هم فشردم.

باید به ساجدی زنگ میزدم. باید با ساجدی حرف میزدم و این وضعیت رو می‌گفتم. ساجدی دکتر عادل بود و داروهاش...

سمت یکی از محافظ‌ها رفتم و خودم موبایلش رو از جیبش بیرون کشیدم و داد زدم:

-اخرج من هنا .لا تخبر أسامة بهذا الخبر الآن

"گمشو بیرون...

این خبر رو فعلا به اسامه نگو."

با اطاعت دور شدند و من شماره‌ی ساجدی رو گرفتم.

باید حرف میزدم.

مدام حرف عادل تو سرم تکرار می‌شد و هرلحظه انگار برام واضح‌تر می‌شد. روزی که عادل از من اجازه گرفته بود تا به ایران بیاد...

هنوز اون جمله رو به خاطر داشتم. همون جمله‌ای که به خاطرش به رفتنش رضایت دادم.

"قول میدم وقتی برگردم، دوباره همون عادل گذشته باشم"

نمی‌خواستم قبول کنم. نمی‌خواستم باور کنم...

نه... نمی‌خواستم.

با عصبانیت موبایل رو به دیوار کوبیدم و مشتم رو روی دیوار نگه داشتم.

-سيدي ، اهدأ ، يدك تحتاج إلى غرز. لا تقلق على المريض. الأطباء معهم.

"آقا آروم باشید، دستتون نیاز به بخیه داره. نگران حال بیمارتون نباشید، دکترا هستن!"

صدای زنونه‌ی پرستار عصبیم می‌کرد. دستم‌و گرفت و من‌و روی صندلی‌ها نشوند و من هیچ واکنشی نشون ندادم.

-يدك مصابة.

"دست شما آسیب دیده"

کتم رو بیرون آورد و...

****

-لقد استعاد وعيه للتو ، لكنه بسبب تأثيرات الدواء ، فإنه لا يزال غير موات. من الأفضل عدم مقابلتك. دعه يهدأ.

"تازه به هوش اومده اما هنوز به خاطر اثر داروها گیجه و بهتره که شما رو ملاقات نکنه. بذارید در آرامش باشه"

انگشت نشانه‌م رو بین لبم فرو بردم و با دندون فشردم.

پانسمان دستم خیلی محکم بسته شده بود و درد می‌کرد ولی برام اهمیتی نداشت. از روی صندلی بلند شدم و روی میز دکتر خم شدم.

عینکش رو برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

-كيف حاله ؟!متى أستطيع مقابلته؟! الطبيب؟! هو حياتي كلها ...

"حالش چطوره؟! کی میتونم ببینمش؟! دکتر؟! اون همه‌ی زندگی منه..."

سری به تایید تکون داد و نفسش رو فوت کرد.

-لا أعرف الوقت بالتحديد لكن يجب أن يكون اربع وعشرون ساعة.

لقد استعاد أخوك للتو وعيه، هذه إشارة جيدة لكن الآن لا أستطيع التعليق.

"نمیتونم دقیق بگم ولی حداقل باید بیست و چهارساعت بگذره.

برادر شما به هوش آمده، این نشونه‌ی خوبیه اما فعلا نمی‌تونم نظری بدم."

-قال طبيبه يجب أن نبقيه مخدرًا لتهدئته

"دکترش گفت باید چندساعت بیهوش باشه تا آرام بشه."

-هذا صحيح. هذا هو هدفنا. لا تقلق!

"درسته، هدف ما همینه. نگران نباشید!"

دستی به ته ریشم کشیدم. هنوز بینیم از بوی خون پر بود و حالم رو به هم میزد ولی مغزم...
پر از چرک و عفونت بود!

-وأنا انتظر. أعيديه صحته
منتظر می‌مونم. سلامتی رو بهش برگردونید.."

از روی صندلی بلند شد و میز رو دور زد. مقابلم ایستاد و دست روی کتفم گذاشت.

-كم مرة طلبت.هذا يمكن أن يؤثر على ذاكرته لكن لا مشكلة الآن. لا شيء يدعو للقلق. فقط انتظر!
"چندبار تو رو خواست.
اون حادثه ممکن بود روی حافظه‌ش تاثیر بذاره ولی حالا هیچ مشکلی نداره.
چیزی برای نگرانی نیست فقط صبر کن."

پلک بستم و با یه دم عمیق، گفتم:

-شکرا
"ممنون."

-على الرحب والسعة. يمكنك العودة إلى المنزل والراحة.

"خواهش می‌کنم. می‌تونی بری خونه و استراحت کنی."

با تشکر از اتاق دکتر بیرون زدم و هاتف رو انتهای راهرو دیدم که به سمتم میومد.
درست کنارم ایستاد.

-آقا عادل خوبه؟!

-خوبه. خوبه...

روی صندلی وا رفتم و با هر دو دست صورتم رو پنهان کردم.

-آقا عاصی؟! نگران الین خانم هم نباشین. ایشون رو سپردم به مادرتون...

الین...

حقیقت داشت؟! کاش عادل تو شرایطی بود که می‌شد باهاش حرف زد. دلم برای دیدن دوباره‌ی روی الین تنگ شده بود.

انگار نه انگار همین چند ساعت پیش کنار من و توی تخت من دلبری می‌کرد و اون تن لرزون و سفید چطوری بهم آرامش داده بود!

یه طرف الین بود و یه طرف عادل...

یه طرف دل لامصب من که لای منگنه گیر کرده بود.

-آقا عادل چرا اینکارو کرد؟!

از الین خانم چی میدونه؟! چی می‌خواد؟! اون عصبانیت حتما دلیل داره. اگه اسامه متوجه این اوضاع بشه...

جواب سوالات هاتف رو ندادم.

جوابی نداشتم و تنها از روی صندلی بلند شدم و پشت به هاتف گفتم:

-نمی‌تونم بااین شرایط، عادل رو ول کنم. به مادرم زنگ بزن و بگو از امانتی من مثل چشماش مراقبت کنه تا برگردم.

-چشم آقا...

به سمت اتاق انتهای راهرو پیش رفتم و کفش‌هام روی موزایک‌های سفید کشیده شد.

تا به هوش اومدن و ثبات حال عادل، وقت زیاد داشتم تا به فاجعه‌ی زندگیم فکر کنم.

****

با تکون خوردن‌های تخت، پلک باز کردم و از درد کمرم، آخ گفتم.
انگار کنار عادل و روی صندلی کنارش خوابم برده بود. به محض دیدن چشم‌های باز عادل و اون آبی‌های آروم، قد راست کردم و دست روی پیشونیش گذاشتم. دمای بدنش طبیعی بود و این که دیگه دست و پاهاش بی‌اختیار نمی‌پرید، نشون می‌داد که تشنجش کنترل شده بود.

دست بالا آورد و با حرکت آهسته روی دستم گذاشت و لباش رو باز کرد.
خشک و ترک‌خورده بود و صورتش مثل گچ سفید...

-عادل؟! بیدار شدی؟! خوبی داداش؟!

پلک باز و بسته کرد و یه قطره اشک روی گونه‌ش افتاد که خندیدم.

-مردم و زنده شدم.
عادل؟!

فشاری به دستم داد که از جای زخم دندون‌هاش پلکم رو به هم فشردم و طعم دهنم شور شد.

-ب ببخشید ت ترسوندمت.

-حالا خوبی...
خوبی عادل! یه شبانه روز شکنجه بسه، خوبی.

پیشونیش رو بوسیدم و خواستم برم تا دکترش رو خبر کنم اما دستم رو گرفت و اجازه نداد.
باز رو سرش خم شدم که نفسش رو آهسته بیرون فرستاد.

-صبر کن.

به بیرون اشاره کردم.

-بذار دکتر معاینه‌ت کنه که اگه...

بین حرفم پرید و با همون لحن ملایمی که با واسطه‌ی داروها بود، لب زد:

-حقیقت... داره؟!

اون دختر...

کلافه و عصبی از کنارش فاصله گرفتم و با چند گام بلند دور از عادل ایستادم. دست لای موهام فرو بردم و رو به در بسته‌ی اتاق و عبور و مرور کمِ دکتر و همراه‌های بیماران، نفس عصبیم رو فوت کردم.

-ب بگو عاصی؟! اون‌و واسه حفاظت ازش گفتی مگه نه؟!

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به کل وجود عادل نگاه کردم. همون مردی که روزگاران دوری، یه پسربچه بود و باهم بزرگ شده بودیم.
حرفش باز مثل پتک تو سرم کوبیده شد.

-باورم نکردی.

نگاه دزدیدم و در سکوت به پنجره‌ی بالای یخچال کوچکی نگاه کردم که رو به آسمون نیمه‌ابری کویت باز می‌شد.

-فکر می‌کردم من برات باارزشم.
فکر می‌کردم اگه بگم شبه، ح حتی به آسمون نگاه نمی‌کنی و من‌و چشم بسته تایید می‌کنی.
چندبار من‌و حین مستی تو هتل با چندتا زن جمع کردی و پیش چشمت شدم یه آدم هوسباز کثیف که...

به سرفه افتاد و با نگرانی سمتش رفتم اما دست بالا آورد و اجازه نداد تا لمسش کنم.

-نه عاصی، بهم دست نزن.

اون چشمات میگه دفاع نکردی. اون آشغال زنته... مگه نه؟! تو اون دخترو... کسی که باعث مرگ خواهر بی‌گناه من شد...

-اون خواهر منم بود.

حین گفتن این کلمه صداش لرزید و با بغض لب زد:

-نبود.

خواهر من‌و... زن تو کشت!

انگار کل وزن عادل روی گردنم بود.

-اینارو تو... تو به عنوان برادر... چیزی که... ادعاش‌و داری، باید می‌فهمیدی اما... تو غرق زندگی خودت و مادرتی. خواهر من برات... مهم نبود. مهم نبود که بیخیال قاتلش شدی.

هردو دستم رو روی لبه‌ی تختش گذاشتم و رو سرش خم شدم.

-عادل؟! دنیا... خودکشی کرد.

به ثانیه نرسیده بغضش شکست و به سقف اتاق زل زد. سیبک گلوش با درد جابه‌جا شد و من به قفسه‌ی لخت سینه‌ش نگاه کردم که به دستگاه‌های کناری وصل بود و حالا داشت ضربان تند قلبش رو جار میزد.

-خودکشی کرد چون الین... همون زن پاک و مقدس تو، عشقش‌و ازش گرفت.

مهرداد با خواهرم...

در اتاق با شتاب باز شد و با ورود دکترها حرف عادل نیمه موند.

خیره به من به گریه افتاد و با هر دو دست صورتش رو از من پنهان کرد.

نه... این حقیقت نداشت. نمی‌تونست واقعی باشه. نمی‌تونست همه‌ی این اتفاقات زیر سر عادل باشه.

انگار کل دنیا رو تو فرق سرم کوبیدند. دکتر من‌و به عقب هل داد و دو نفری به وضعیت عادل رسیدگی کردند اما من شوکه گفتم:

-تو اینکارو نکردی عادل. مگه نه؟! بگو که تمام این اتفاقات زیر سر تو نیست. بگو عادل...

دکتر با عصبانیت من‌و به بیرون هل می‌داد و من فقط جواب می‌خواستم. ضربان قلب عادل بالارفت.

-السید الشیخ نجیب ؟! المریض لیس علی ما یرام. لا یجب أن تغضبه. أنت تعرف حالة المریض.

"آقای شیخ نجیب؟! حال بیمار خوب نیست. شما نباید اون رو عصبانی کنید، حال بیمار رو می دونید."

فقط یه "آره یا نه" می‌خواستم. فقط همین.

-عادل؟! بگو کار تو نیست.

دکتر بالاخره با اجبار بیرونم کرد ولی دم رفتن صدای عادل رو شنیدم که درحالی که دکتر سعی داشت ماسک اکسیژن رو روی دهنش بذاره گفت:

-من کردم. کار من بود عاصی...

من از حق دنیا دفاع کردم. کار تو رو من انجام دادم. من کردم.

****

هاتف ظرف غذا رو روی میز گذاشت و دلسترها رو از نایلون بیرون کشید. هردو دستم رو در جیبم فرد بردم و به محوطه‌ی بیرون و تصویری از ماشین‌ها و درخت‌های باغچه زل زدم.

بوی غذا حالم رو به هم میزد و دلم می‌خواست کل محتویات داشته و نداشته‌ی معده‌م رو همینجا بالا بیارم.

-بفرمایید شام.

نمی‌دونستم چند ساعت، چند روز، چند هفته بود که تو بیمارستان بودم و واقعا انگار زمان از دستم دررفته بود.

یادم نمیومد آخرین وعده‌ی غذاییم رو کی خورده بودم.

-میل ندارم.

-ولی...
بهتره یه چیزی بخورین تا...

بی‌حوصله دست بالا آوردم و سکوت کرد. حتی از مادرم خبر نداشتم چون اگه زنگ می‌زدم، باید از حال الین هم می‌پرسیدم و سوالات مادر رو جواب می‌دادم.

نمی‌دونستم الین چی بهش گفته بود و این بی‌خبری داشت آزارم می‌داد.
فکر کردن به گذشته داشت وجودم رو لگدمال می‌کرد. اون کسی که قصد کشتنش رو داشتم، عادل بود؟!
اون کسی که آبروی یه دختر رو می‌برد، برادرم بود؟!

-برو بیرون هاتف!

-آقا؟!

سمتش چرخیدم و با خشم غریدم:

-برو بیرون و به عادل سر بزن.

چشم گفت و رفت و من نگاهم رو در کل اتاق چرخ دادم. این اتاق یکی از اتاق‌های استراحت دکترها بود و این چند روز تحت اختیار من قرار گرفته بود.

مجهز به تلویزیون... تخت... سرویس بهداشتی بود و امکانات داشت. لبه‌ی تخت نشستم و به میز و اون غذای لعنتی نگاه کردم.

حالا باید چیکار می‌کردم؟!

چندروز بود که دوش نگرفته بودم و دلم نمی‌خواست عادل رو تنها بذارم و جایی برای رفتن نداشتم.

کلافه از جا بلند شدم و همزمان درباز شد و تاخواستم سر هاتف داد و هوار کنم، با دیدن دانیلا تو چهارچوب در اتاق، شوکه ایستادم و لبم نیمه باز باقی موند.

ثانیه‌ای نگام کرد و اسممو صدا زد.

-عاصی؟!

-دانیلا تو... اینجا چیکار می‌کنی؟! از کجا فهمیدی که...

کل مسیر ورودی تا من رو که کنار تخت و چسبیده به پنجره ایستاده بودم، دوید و خودش رو تو آغوشم انداخت و بلند به گریه افتاد.

با مکث و تردید دست بالا آوردم و کمرش رو گرفتم و همون لحظه حنیسه رو روبه‌روی در دیدم.

پوشیده در برقع بود و جز یک جفت چشم سیاه و سرمه کشیده چیزی ندیدم.

از همون چشم‌ها خشم و نفرت بارید و با حرص از روبه‌روی در کنار رفت.

-عاصی؟! چی به سر عادل اومده؟! دو روزه برگشتی و من باید امروز بفهمم؟!

پس چهل و هشت ساعت از مویرگم دور افتاده بودم؟! من هنوز هم اون دختر رو مویرگ می‌دونستم.

نمی‌تونستم ازش متنفر باشم چون الین گناهی نداشت. حرف مهرداد رو به خاطر آوردم که الین هم یه قربانی بود.

دانیلا رو از خودم جدا کردم اما با سماجت بهم چسبید و دو طرف صورتم رو با دست‌های کشیده‌ش قاب گرفت.

-لاغر شدی...

چرا نیومدی خونه؟!

دستش رو پس زدم و فاصله گرفتم اما باز از پهلو بهم چسبید و دستاش دور تنم حلقه شد.

یه بافت زرشکی رنگ پوشیده بود و یه کت چرم روی شلوار جینش تیپش رو تکمیل می‌کرد. موهای باز و مواجش رو دیده بودم و حالا هیچ واکنشی نداشتم.

-دلتنگت بودم.

-فکر می‌کردم اول به عادل سر میزنی!

لبخند کمرنگی به لب آورد.

-عادل تحت نظره ولی تو...
اینجا تنها بودی و هیچکس به حال تو فکر نکرده.
دلم برات تنگ شده بود، داشتم دیوونه میشدم.

-اومدم دانیلا...
میشه بری و به حنیسه سر بزنی؟! ما رو اینجا باهم دید.

شونه بالا انداخت و با لبخندش، هر سی و دو تا دندونش رو به رخ کشید.

-می‌خواست نبینه...

برام مهم نیست. مگه چیه؟! تو مگه یکی از اعضای خانواده‌ی ما نیستی؟!

-چرا هستم، برادرتم و الان هم عادل روی تخت بیمارستانه و بهتره که بهش سر بزنی.

لبخندش پر کشید و با اخم مقابلم ایستاد.

-این حرفا رو عمدا میگی که من ازت دلخور بشم؟!

-دانیلا؟! برو بیرون...
باور کن حال خوبی ندارم و نمی‌خوام دلت‌و بشکنم.

-دلم‌و بشکنی؟!
چرا؟! به خاطر اون دختری که با خودت از ایران آوردی؟! بابا می‌گفت خدمتکار شخصیته، راست میگه؟!

لعنت به کیوان.

پلک بستم تا آرامش خودمو حفظ کنم. دانیلا کنارم ایستاد و ساعدم رو گرفت و زخم دستم به سوزش افتاد.

-آخ... دانیلا گفتم برو بیرون.

با ترس به ساعدم نگاه کرد و پرسشگر چشم بالا کشید.

-دستت چی شده؟!

یادآوری ساعت‌های مزخرفی که گذرونده بودم و این وضعیت از توانم خارج بود. حرف عادل موریانه بود و من هنوز خودمو پیدا نکرده بودم.

-وقتی عادل تشنج کرده بود، تو دستتو...

انگار متوجه شد که هین کشید و دستم را بالا آورد. آستینم رو تا زد و با دیدن پانسمان چهره درهم کشید.

-عاصی؟! چرا اینکاروکردی؟! نگفتی ممکنه صدمه‌ی جدی ببینی؟!

صدمه‌ی جدی رو دیده بودم. از این بدتر امکان نداشت. گیر کرده بودم وسط جهنم...

-قبل از اینکه با حنیسه به مشکل بخوری، برو دانیلا. منم الان میام.

مکث کرد و با برداشتن کیفش از اتاق بیرون زد. عصبی پوف کشیدم.
فقط همین دختر رو کم داشتم.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی رفتم که عادل بستری شده بود.

حنیسه و دانیلا پشت شیشه‌ی مستطیل شکل ایستاده بودند و به عادل نگاه می‌کردند.

هاتف رو روی صندلی دیدم و به محض دیدنم، ایستاد و با چهره‌ای به هم ریخته و آشفته به سمتم اومد.

-هو فاقد للوعي بسبب الدواء. من الأفضل أن ترتاح. سأبقى معه

"تحت تاثیر داروها بیهوشه، شما استراحت کنید من اینجا می‌مونم."

کنار دانیلا ایستادم و گریه‌ی حنیسه رو شنیدم. زیرلبی حرف میزد و مویه می‌کرد. بااینکه این زن، خون به دل من و مادرم کرده بود اما حالا دلم برای درد مادرانه‌ش می‌سوخت.

دخترش رو خاک کرده بود و حالا عادل... آه عادل!

-أنت مذنب. كل شيء يحدث بسببك أنت ووالدتك

"تقصیر توئه...

هر اتفاق میفته، به خاطر تو و مادرته."

همیشه همین بود.

با تقصیر و بی‌تقصیر، کل اتفاقات دنیا روی دوش من‌و مادرم سنگینی می‌کرد. دانیلا غر زنان بازوی پهن مادرش رو گرفت.

-يكفي أمي. عادل ليس جيدًا وهو هنا من أجل ابنك.

"بس کن مادر، عادل خوب نیست و اون به خاطر پسر تو اینجاست."

حنیسه عصبی دست دانیلا رو پس زد و به سمتم اومد. چشم‌های خیس و سرخش رو که دیدم، سر پایین انداختم.

-لا يهم. كان ابني بخير قبل أن يأتي.

"مهم نیست. قبل از اومدن اون خوب بود."

خوب یعنی به خونه سر نزدن و هتل موندن و غرق بودن در الکل؟!
خوب بودن این بود؟!

-الأم؟! عاصي غير مذنب. لديك مشكلة مع أم عاصی.
"مادر؟! عاصی گناهی نداره، تو با مادر عاصی مشکل داری."

اینبار حنیسه سر دانیلا داد زد:

-انت لا تتكلم، ابنتي ماتت. ابني مريض ويتناول الحبوب كل يوم.انت لست ام.
"تو حرف نزن. دختر من مرده. پسرم مریضه و هرروز قرص می‌خوره. تو مادر نیستی."

به ساعدم چنگ زد و از درد پلک بستم ولی چیزی نگفتم.

-إذا حدث له شيء، سأقتلك أنت وأمك.
اترك هنا. سأحضر له أفضل الأطباء
"اگه اتفاقی واسش بیفته، تو و مادرتو می‌کشم.
از اینجا برو. من بهترین دکترها رو براش میارم."

دانیلا دست پشت کمرم گذاشت و من ففط یه جمله گفتم:

-لذا احترس منه.
"پس مراقبش باش."

عقب کشیدم و بدون توجه به دانیلا که صدام می‌کرد، از راهرو گذشتم و از بیمارستان بیرون زدم.
نمی‌تونستم به خونه سر بزنم اما دیگه تحمل موندن تو بیمارستان رو نداشتم. به ماشین رسیدم و هاتف با نفس نفس زدن به من رسید.

-مقصد خونه‌ست؟!

سری به چپ و راست تکون دادم.

-میرم کلوپ...

پشت فرمون نشستم که به شیشه کوبید.

-آقا؟! اسامه می‌خواد شما رو ببینه. دوروزه منتظره...

نمی‌تونستم برگردم. من تحمل دیدن الین رو نداشتم ولی دلتنگی برای دیدنش، آزارم می‌داد.

-آخر شب بهش سر میزنم فقط...

منتظر موند و با مکث ادامه دادم.

-بگو منتظرم باشه.

ساعت دوازده شب!

"الین"

جفت پاهام رو روی لبه‌ی صندلی گذاشتم و دست‌هام رو دور پام حلقه کردم.

سمت چپ صورتم رو روی زانوم گذاشتم و به پرده‌های سرمه‌ای رنگی نگاه کردم که از لحظه‌ی ورودم به این اتاق، حتی یه ثانیه هم کنار نرفته بود.

از این خونه و این اتاق و حجم زیاد نبودن عاصی وحشت داشتم. ثانیه‌ها و ساعت‌ها گذشته بود و حالا که دقیقا دو روز و پنج ساعت از جداییمون می‌گذشت، احساس می‌کردم سینه‌م درد می‌کرد و قرار نبود این درد هیچوقت فروکش کنه.

عاصی نبود و این یعنی فاجعه...

یعنی ترس...

دور از عاصی تو این خونه...

نه حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم که به چه حالی می‌رسیدم. سقف بلند این خونه سنگین بود و هرشب موقع خواب، انگار سنگینی کل سقفِ این متروکه‌ی غریب، روی سینه‌م فشار می‌آورد.

این هرشب و هرشب فشار قبر رو دووم نمی‌آوردم.

تصویر آخرین دیدارم با عاصی لحظه‌ای از پیش چشمم دور نمی‌شد. آستین پاره و خون‌آلودش و صورت غرق عرق...

چشم‌های اشک‌آلود و ترسی که کل وجودش رو دربر گرفته بود. عاصی یه برادر بود که حاضر بود برای عادل حتی جونش رو بده. این بهم ثابت شده بود و شاید ترسناک‌ترین قسمت ماجرا دقیقا همین بود.

عاصی برای عادلِ کینه‌ای هرکاری می‌کرد.

نمی‌خواستم منفی‌بافی کنم ولی اون مردِ خشمگین و عصبانی، همونی که کف خیابون و اون ماسه‌ها مثل مرغ سر کنده دست و پا میزد...

با ترس چشمام رو بستم و زیرلبی اسم خدارو به زبون آوردم. نماز خونده بودم و چادر نماز گلداری که از تو کشوی کمد پیدا کرده بودم، حالا کنار سجاده و قرآن تا شده بود.

آه کشیدم و به صفحه‌ی روشن و بی‌استفاده‌ی موبایلم نگاه کردم.
هنوز هم امید داشتم که عاصی زنگ میزد. نه به موبایلم ولی... حتما راه ارتباطی ما قطع نشده بود اگر می‌خواست.

غرق افکار شوم و منحوسم بودم که تقه‌ای به در وارد شد و ناخواسته از ترس تو جا پریدم. هنوز به اینجا عادت نداشتم و شاید این دومین باری بود که کسی به در می‌کوبید.
از جا بلند شدم و یه شال روی موهای بازم انداختم و با دلهره پشت در چوبی ایستادم.

-کیه؟!

با شنیدن صدای ماه‌بانو، مادر عاصی لب گزیدم و به ساعت چسبیده به دیوار سیاه رنگ نگاه کردم. اینجا همه چی یه جور دیگه بود. نمای خونه و دیوار و پرده و تابلوها...
انگار یه دنیای دیگه بود!

در رو باز کردم و مثل تمام دو روز قبل با خجالت سر پایین انداختم ولی زیرچشمی لبخند مهربونش رو دیدم.

-خوبی دخترم؟!

خوب نبود که من‌و دخترم صدا می‌کرد؟!
عالی بود ولی اگه می‌فهمید...
سر تکون دادم که با همون لبخند مهربونش گفت:

-می‌تونم بیام تو؟!

ناخنام تو گوشت دستم فرو رفت و کنار کشیدم.
وارد اتاق شد و من حین بستن در اتاق، خیلی ناگهانی دانیلا رو دیدم که کنار راه پله‌ها به این سمت نگاه می‌کرد. نمیدونم چرا ولی اصلا طرز نگاهش رو دوست نداشتم. اصلا...
یه حس سنگینی و پر رمز و راز داشت. یه لباس مشکی تنش بود که تا روی باسنش می‌رسید و یه کراوات باریک تا وسط

سینه‌ش بود و تخت سینه‌ش مثل مرواریدی وسط سیاهی برق میزد.

با احترام سر تکون دادم که پوزخند زد و رفت.

حس می‌کردم زیاد از من خوشش نمیومد.

-انگار وسایلت‌و چیدی!

در رو بستم و سمتش چرخیدم. لباس پولک‌دار تنش و اون مقنعه‌ی سیاه رنگ و نخی رو تو تنش دیدم.

-دوش گرفتم و خب...

مجبور شدم چمدونم‌و باز کنم. دیدم اونجوری زیاد جالب نیست. لباسام‌و تو کمد جا دادم.

مقنعه‌ش رو از دور سرش باز کرد و موهای یه دست سفیدش رو با سخاوت دور شونه‌هاش ریخت. این رنگ

سبز فاخر با پوست سفیدش همخونی داشت. ماه‌بانو... از عکسش خیلی خوشکل‌تر بود.

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت. با خجالت دستام رو تو هم قلاب کردم و تکون نخوردم.

-حالت بهتر شده؟!

-آره ممنون. فقط...

با یه مکث کوتاه ادامه دادم:

-از... از عاصی خبری نشده؟!

مشکوک نگام کرد.
آخه من هنوز جرات نکرده بودم از نسبتم با عاصی حرفی بزنم و این عاصی گفتنم، مشکوکش کرده بود. واکنش

خاصی نشون نداد فقط همراه با بیرون فرستادن نفسش گفت:

-نمیدونم چه اتفاقی افتاده که وقتی رسیدی اینجا، کل لباسات خاکی بود و اونقدر ترسیده بودی که حتی حالا هم اون وحشت رو از نگاهت می‌خونم.

من حرفی نزدم و خودش ادامه داد:

-دانیلا و مادرش، رفته بودن بیمارستان، پیش عادل!

سنسورام فعال شد و با شوک سربالا آوردم و دیدمش. همه‌ی حرکاتم‌و زیرنظر داشت.

-عاصی به من زنگ نزده و منم خیلی نگرانشم. تا حالا هیچوقت چنین اتفاقی نیفتاده بود که پسرم از من فراری

باشه ولی دانیلا اون‌و دیده بود. گفت حالش خوبه و مونده تا وقتی عادل مرخص بشه.

-حال عا عادل چطوره؟!

اونطور که از هاتف شنیدم، زیاد خوب نیست.
مدتیه که داروهاش رو مصرف نمی‌کنه و این تشنجِ ناگهانی...

هوف کشید.

-دکترش زیاد از وضعیتش راضی نیست.
الین دخترم؟!

-ج جانم؟!

از روی صندلی بلند شد و با چرخ دادن نگاهش تو کل اتاق و دیدن سجاده و چادر...

لبخند عمیق‌تری به لب آورد و درست مقابلم ایستاد.

-ارتباط تو با پسرم...؟!

نمی‌تونستم بدون حضور عاصی از ازدواجمون چیزی بگم. انگار زبونم نمی‌چرخید!

-انگار قبل از اینکه خودم بیام، خبر اومدنم رسیده. من...

-بقیه میگن خدمتکار شخصی عاصی هستی ولی...

هیچ خدمتکاری وقتی اسم ارباب و آقای خونه بیاد، اونجوری چشمای کدرش، براق نمیشه. کل وجودش گوش نمیشه تا ازش خبر بگیره. من این حالات‌و خوب می‌شناسم. من مادر عاصی‌ام الین. ارتباط شما...

وای خدایا...

ماه‌بانو هم به اندازه‌ی عاصی تیزبین بود و انگار این حالات تابلوی من، همه چی رو لو داده بود.

-چ چیزی بین ما نیست فقط...

-عاشقش شدی؟!

قلبم به کوبش افتاد و لبم رو بین دندون گرفتم. چقدر رک و صریح حرف میزد. انگار اینجا همه عادت داشتند که رک حرف بزنند مثل همون وقتی که دانیلا با همون نگاه پر از نفرتش به من خدمتکار گفته بود. انگار از له کردن من لذت میبرد.

-کاش بذاریم که خود عاصی بهتون بگه.

دستم‌و گرفت و من مسخ چشم‌هاش شدم. درشت و پر از حرف...
چین و چروک خیلی کم عمقی گوشه‌ی چشمش رخ نشون می‌داد اما لبخندش... واقعی و از ته قلب بود.

-به من اعتماد نداری؟!

-نه نه... به خدا اونجوری نیست که فکر می‌کنین من فقط میگم که کاش خود عاصی بهتون بگه من و اون...

تقه‌ای به در وارد شد و قبل از اینکه اجازه‌ی ورود بدم یه زن سر تا پا سیاه پوش که جز دست و قرص صورتش معلوم بود، وارد شد و همون لحظه ماه‌بانو رو مخاطب قرار داد.

-الشیخ نجیب یقول تعال لتناول العشاء.
"شیخ نجیب میگن بیاید برای شام..."

ماه‌بانو از من فاصله گرفت.

-سأکون بعد خمس دقائق.
"تا پنج دقیقه ی دیگه میایم."

زن رفت و حرفش رو برام ترجمه کرد.

-باید بریم برای شام.

-باشه، نوش جان.

-امشب با من میای سر میز...

با شوک نگاش کردم. من به عنوان خدمتکار اینجا بودم و این حرف ماه‌بانو برام باورکردنی نبود. چشای گشاد شده و دهن نیمه بازم رو که دید لبخند زد.

-زود باش، یه لباس مناسب بپوش با من میای...

-ولی آخه...

-ولی آخه نداره، به حد کافی غریبی کردی، تو مهمون پسرمی. قابل احترامی و می‌خوام کنار من بشینی.

حتی تصور دوباره دیدن اسامه و حنیسه که با اون هیکل زیادی چاق و نگاه وحشتناکش، با نفرت نگاهم کرده بود، باعث وحشتم می‌شد. نه... من هیچوقت دلم نمی‌خواست دوباره ببینمش.

-منتظر چی هستی؟! شیخ زیاد منتظر نمی‌مونه. اینجا همه سر ساعت غذا می‌خورن پس عجله کن.

نتونستم مخالفت کنم. لباسمو با یه تونیک آستین بلند که بلنداش تا اواسط رونم می‌رسید عوض کردم و ترجیح دادم تا یه شلوار گشاد بپوشم. شال رو جوری روی موهام کشیدم که مثل اعضای این خونه، موهام زیاد به چشم نیاد چون مردهای زیادی تو سرتاسر خونه رفت و آمد داشتند که از همشون می‌ترسیدم.

با ماه‌بانو از اتاق خارج شدیم و بعد از بالا رفتن از دوپله، به سمت چپ چرخید.

من آهسته همراهیش می‌کردم. کل خونه با سنگ‌های مرمر پوشیده شده بود. انگار اعضای این خونه به گل و گیاه خیلی علاقه داشتند چون پر بود از گلدون های ریز و درشت...

تابلوهای گرون قیمت و مجسمه‌های عجیب و غریب.

البته از همه عجیب تر، اون تابلوی کلمه‌ی "هیچ" بود که دقیقا روبروی در ورودی قرار داشت و اونقدر خوشکل بود که مطمئنا چشم هر بیننده‌ای رو می‌گرفت. می‌دونستم با طلا نگاشته شده بود چون رنگ طلاییش زیادی به چشم میومد.

چند زن از اتاق خارج شدند و به ماه‌بانو ادای احترام کردند و چیزی به عربی گفتند که من متوجه نشدم. ماه‌بانو هم درجوابشون عربی حرف زد و بالاخره بازوم رو گرفت و من‌و با خودش به سالن بزرگ کشید.

این اولین بار بود که کل خانواده‌ی شیخ نجیب‌ها رو یه جا می‌دیدم. دانیلا درحال خندیدن بود اما حنیسه همون ثانیه

من‌و دید و اخم و چشم‌های ترسناکش لرز به تنم انداخت. پاهام با زور به جلو حرکت کرد.

اسامه راس میز نشسته بود و دانیلا پشت به من...

حنیسه روبروم و اون دو مرد قدبلند که احتمالا برادرهای عاصی بودند و چهارزن...

دو پسر و یه دختربچه هم پشت میز نشسته بودند و من مکث کردم. ماه‌بانو بامن ایستاد.

-من... فکر می‌کنم که...

یکی از مردها صداش رو بالا برد.

-هل جاءت هذه الفتاة مع عاصي؟
"این دختر با عاصی اومده؟!"

ماه‌بانو من‌و پیش کشید و پشت سر دانیلا ایستادیم. اسامه نگاهش رو از من نگرفت و من قالب تهی کردم. من این وسط چیکار می‌کردم؟! تنهایی و بدون عاصی...

-نعم.
"آره."

دانیلا برگشت و با نگاه توهین آمیزی به من رو به همون مرد جوابش رو داد:

-إنه خادم العاصی.

"خدمتکار عاصیه."

جمع به خنده افتاد اما حنیسه و اسامه نه...

اون دونفر همچنان با اخم به من نگاه می‌کردند و من تیره‌ی کمرم می‌لرزید. اون چهارزن...

ماه‌بانو خیلی کوتاه گفت:

-الین هی ضیف ابني

"الین مهمون پسرمه..."

تکه‌ی دوم حرفش رو فارسی بیان کرد تا من متوجه بشم.

-بهتره اعضای خونه رو بهت معرفی کنم. پسر بزرگ خونه، فائق و هردو همسرش...

پسر و دخترش...

زیادی خشن بود ولی حداقل به من نگاه بدی نداشت.
نفر بعدی رو با دست نشون داد.

-ثامر...

هردو همسرش و پسرش...
دانیلارو می‌شناسی.

اسامه به پشتی صندلی تکیه داد و من ترسیده لب زدم:

-خ خوشبختم.

دانیلا بلند به خنده افتاد. خدمتکارها داشتند میز رو آماده می‌کردند.

-داری ما رو به یه خدمتکار معرفی می‌کنی؟!

این‌و فارسی گفته بود و من هم شنیدم.

از سمتم گردن کج کرد و از جا بلند شد.

باروی من‌و کشید و جلو برد. به میز برخورد کردم و قلبم تیر کشید.

-ماه‌بانو تو داری چیکار می‌کنی؟!

وقت مارو گرفتی تا این دختر بدبخت خدمتکار رو با ما آشنا کنی؟!

حنیسه خبیث لبخند زد ولی هیچکدوم از پسرها و همسرشون واکنش نشون ندادند. انگار اینکه یه مرد دو تا زن داشته باشه کاملا طبیعی بود.

حالا اون حس تحقیری که از حرف دانیلا پیدا کردم اهمیتی نداشت ولی نبودن عاصی اذیتم کرد. قرار بود من‌و به خانواده‌ش معرفی کنه و نمیدونم کجا بود. کنار عادل؟!

اون احتیاج داشت و من نه؟!

-دانیلا؟! الین تحت هر عنوانی مهمون ماست و من تا به حال ندیدم کسی با مهمون این خونه اینجوری برخورد کنه.

دلیلش هرچی بود، انگار از من خیلی کینه داشت. با ابروهای در هم گره خورده من‌و سمت ماه‌بانو هل داد و همون لحظه صدای اسامه رو شنیدم.

-دانیلا...

اجلس ودعه یفعل ما یحلو له.

"دانیلا...

بشین. بذار هرکاری دوست داره انجام بده."

دانیلا کلافه دستاش رو تو هوا تکون داد.

-أنا لا أحب هذه الفتاة. لماذا عاد مع فتاة؟

"از این دختر خوشم نمیاد، چرا با یه دختر برگشته!"

فائق قاشق به دست دانیلارو مخاطب قرار داد.

-يجب أن يكون هناك سبب للسؤال عندما يأتي.
"حتما دلیلی داره، وقتی اومد بپرس."

ماه‌بانو دستم رو گرفت و من‌و کنار خودش نگه داشت. ثامر با دستمال دور دهن پسر کوچیکش رو تمیز کرد و من به اون زن‌ها نگاه کردم که انگار آدم نبودند. نه نگاه خاصی... نه حرفی... نه حسی.. نه واکنشی...
خدای من اینجا کجا بود؟!

هر چهار نفر خودشون رو لای اون لباس‌های سیاه و بدرنگ مخفی کرده بودند و من حتی نمی‌تونستم درست صورتشون رو ببینم چون سرشون تا جایی که امکان داشت به سینه چسبیده بود.

-سیکون عاصی اللیلة.
"امشب عاصی میاد."

اسم عاصی هم بهم قوت قلب می‌داد.
نشنیدم چی گفت اما همین که دانیلارو آروم کرد کافی بود.

-سوف یاتی؟
"اون میاد؟!"

اسامه چیزی زیرلبی به حنیسه گفت و ماه‌بانو بالاخره کنار گوشم گفت:

-انگار عاصی امشب میاد اینجا...

نگاهم پر از امید بود. لبخند زد و من‌و سمت میز کشید.

خودش میز رو دور زد و من پرواز دسته‌ی پروانه‌ها رو تو وجودم حس کردم. پس... بالاخره این انتظار به سر می‌رسید؟! می‌تونستم ببینمش؟!

لبخند روی لبم نشست که دانیلا با اخم غلیظی نگام کرد.

ماه‌بانو کنار دانیلا و اسامه نشست و من به تنها صندلی خالی که کنار دانیلا بود نگاه کردم.

قرار بود عاصی بیاد و من حاضر بودم همه‌ی سختی‌ها رو تحمل کنم.

تا صندلی رو کنار کشیدم، دانیلا کف دستش رو روی صندلی گذاشت و خیلی طلبکار گفت:

-برام آب بیار...

ماه‌بانو قصد مداخله داشت که دانیلا صداش رو بالا برد.

-می‌تونی از خدمتکارها...

-الین میاره، مگه خدمتکار عاصی نیست؟! پس خدمتکار منم هست.

بغض به گلوم چنگ انداخت. اون میز اشرافی و ظرف و ظروف مسی...
گلدون‌های پر گل و قاشق و چنگال‌های زیبا... اون بوقلمون درسته و چند مدل غذایی که نمی‌شناختم....

هیچی برام اهمیتی نداشت.

-چشم.

عقب‌گرد کردم و زیر سنگینی نگاه اسامه و دانیلا از سالن بیرون زدم تا دستور دانیلا رو اجرا کنم.

همه‌ی امیدم به اومدن عاصی بود! وقتی می‌دیدمش زار زار گریه نمی‌کردم و حتی شکایت نمی‌کردم. فقط می‌خواستم چند ساعتی رو تو آغوشش نفس بکشم.

دلم برای عطر تنش تنگ شده بود و اون صدای آرامش بخشش رو می‌خواستم. تو اوج ترس و وحشت و اون بیابون لعنتی... من تو نگاهش اعتماد و اطمینان دیده بودم که هنوز هم تو این لجن‌زار زندگی می‌کردم.

با یه لیوان و سینی وارد سالن شدم ولی دانیلا دستش‌و به عمد به لیوان زد و کل حجم آب درون سینی خالی شد و حتی لباسم‌و خیس کرد.

بعد انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود، پوزخند زد و گفت:

-با این دست و پا چلفتی بودنت، خیلی زود اخراج میشی. شاید بتونی تو کاباره شغل خوبی پیدا کنی.

-دانیلا؟!

حنیسه با حرص نگاهی به ماه‌بانو انداخت و ماه‌بانو هم حرفی نزد. از راهی که اومده بودم برگشتم ولی حتی خم به ابرو نیاوردم تا دل دانیلا رو خوش کنم. لعنت به این خونه و آدم‌هاش...

****

بعد از اون شام کوفتی که من بیشتر از دو قاشق غذا نخورده بودم، به اتاقم پناه بردم و حتی صحبت‌های ماه‌بانو هم درست و حسابی نشنیدم.

دیگه ازم نپرسیده بود با عاصی چه ارتباطی داشتم و به عهده‌ی خودم گذاشت تا بگم و من هم قصد گفتن نداشتم.

-از دانیلا ناراحت نشو، اخلاقش اینجوریه!

-انگار از من خوشش نمیاد.

-اون از هیچکس خوشش نمیاد.

خودش حرفش رو تصحیح کرد.

-البته جز خودش و عاصی...

متعجب نگاش کردم.

رو برگردوند و مقنعه‌ش رو روی موهاش مرتب کرد. من جرات نکردم تا معنی حرفش رو بپرسم. به نظرم رفتارهای دانیلا زیادی مشکوک بود. مکالمه‌ی عاصی و دانیلا وقتی تهران بودیم...

افکار منفی رو دور ریختم.

-عاصی کی میاد؟!

به میز آرایشی تکیه داد و با چشم‌های باریک شده نگام کرد. لبخندش معذبم کرد.

-از بین حرف‌های اسامه شنیدم که...

فکر کنم نیمه شب.

-چرا اونموقع؟!

-نمیدونم. وقتی اومد از خودش بپرس.

گونه‌م رو بوسید.

-من برمی‌گردم اتاقم. مجبورم تنهات بذارم ولی...

وقتی پسرم اومد، از طرف من بهش بگو این بی‌معرفتی رو تاب نمیارم.

-حتما...

شب بخیر!

وقتی که رفت با اشتیاق بچگانه روبروی میز آرایشی ایستادم و موهام رو با انگشت شونه کردم. بلندیش تا سینه‌م می‌رسید.

از این اتاق اصلا خوشم نمیومد ولی مجبور بودم تحمل کنم. با ذوق کیف لوازم آرایشی که خود عاصی برام خریده بود رو باز کردم و رژلب رو بیرون آوردم.

با خودم گفتم وقتی عاصی میاد، نباید مثل دختربچه ها به نظر بیام. یه تاپ و شورتک بیرون آوردم و پوشیدم.

خیلی خجالت کشیدم ولی...

به خودم نهیب زدم. من چرا باید از شوهرم خجالت می‌کشیدم؟! رژلب رو روی لبم کشیدم و لبخند زدم.

عاصی حتما میومد.

نگاهم به ساعت چسبیده به دیوار بود و حتی پلک نمیزدم.

اونقدر به سفیدیش نگاه کردم که پلکام سنگین شد و خوابم برد.

با هین کشیدن، از خواب پریدم.

گردنم تیر کشید و دستم رو روی گردنم گذاشتم. وای خدایا... چطوری خوابم برده بود؟! اون هم اینجوری و روی صندلی...

تمام مدت من اینجوری خواب بودم؟!

ایستادم و با گیجی به اطراف نگاه کردم و چشمم به آینه‌ی میز آرایشی افتاد. به خودم و پلک‌های متورمم... موهای آشفته و رژلبی که...

من تمام شب رو منتظر عاصی بودم. قرار بود به اسامه سر بزنه و...

این یعنی...

نمی‌خواستم باور کنم که عاصی اصلا به اتاقم نیومده بود. نمی‌تونستم باور کنم.
دست و صورتم‌و شستم و با تعویض اون لباسی که با حماقت پوشیده بودم، شال سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

دو تا از خدمتکارها داشتند کل سالن رو دستمال می‌کشیدند و دو مرد یکی از مجسمه‌ها رو جابجا می‌کردند.

اونقدر تو این سه روز از اتاقم خارج نشده بودم که حتی اتاق ماه‌بانو رو هم بلد نبودم.
ساعت شماطه دار و بزرگ وسط سالن، عدد هشت صبح رو نشون می‌داد ومن از خودم عصبانی بودم.
از خودم و اون همه انتظار...
ولی هنوز امید داشتم. نگران بودم و یه حس بد داشتم که شاید... شاید عاصی خبر نداشت من تو کدوم اتاقم؟! شاید

خبر نداشت منتظرش بودم و فکر می‌کرد بهتره من‌و بیدار نکنه.

شاید حال عادل بد شده بود و اصلا نیومده بود.

بین راه یکی از خدمتکارها رو گرفتم که با عجله قصد رفتن داشت.

-اتاق ماه‌بانو خانم، مادر آقا عاصی کجاست؟!

به عربی چیزی گفت که متوجه نشدم و از گیجی خودم حرصم گرفت. اون که زبون من‌و نمی‌فهمید.

سعی کردم حرفم‌و بهش بفهمونم.

-ماه‌بانو... مادر...

سری به چپ و راست تکون داد و من‌و کنار زد. انگار تلاشم بی‌نتیجه موند. مادر به عربی چی می‌شد؟!

هوف... اگه یکم دقت می‌کردم حالا اینجوری لنگ نمی‌موندم.

خود ماه‌بانو رو که دیدم انگار یه نور امید تو دلم روشن شد. پاهام رو سنگ‌های مرمر کف می‌لغزید ولی با عجله سمتش رفتم.
داشت کنار پنجره‌های سرتاسری با یه زن سبزه‌رو حرف میزد.
تا من‌و دید یه گام سمتم اومد و قبل از اینکه من حرف بزنم، با هیجان گفت:

-صبح بخیر...
انگار حرفت روی پسرم جواب داد. دیشب عاصی اومد.

لبخندم روی لبم ماسید و شونه‌هام فرو افتاد. عاصی اومده بود؟!

دستم‌و گرفت و با خودش همراه کرد. این عمارت... کاخ... یا قصر... اسمش‌و نمی‌دونستم ولی زیادی بزرگ بود.

-دیشب بعد از حرف زدن با اسامه، اومد دیدن من.

بین راه ایستادم و پشت پلکام به سوزش افتاد.
لبخندش کمرنگ شد.

-ببینم، عاصی... برای دیدنت نیومد؟!

شاید اومده بود، شاید...

نتونستم خودم‌و خر کنم که اومده بود و من‌و روی همون صندلی ول کرده بود. نمی‌تونستم باور کنم. اگر میومد، حداقل من‌و روی تخت نمی‌خوابوند؟! دلتنگی باعث نمی‌شد بیدارم کنه؟! من... بوی عطرش‌و تو اتاق حس نکرده بودم.

سری به چپ و راست تکون دادم.

-از... از منم حرفی نزد؟!

سکوتش نشونه‌ی خوبی نبود. اصلا...

-فقط دو دقیقه موند و رفت تا کنار عادل باشه!

فقط عادل؟! برای دیدن اسامه میومد، مادرش رو می‌دید و من حتی لیاقت دو دقیقه داشتن از وقتش رو نداشتم؟!

حتی سی ثانیه هم به من فکر نکرده بود؟! بغض بدی به گلوم نشست و نفهمیدم چجوری...

فقط با ببخشیدی از ماه‌بانو فاصله گرفتم و حتی جوابش رو ندادم که اسممو صدا کرد.

عاصی میومد و حتی برای دیدن من به خودش زحمت نمی‌داد؟!

از من با مادرش حرف نزده بود. حالم رو نمی‌پرسید؟! وارد اتاق لعنتی با دیوارهای سیاه شدم و خودمو روی تخت پرت کردم. دیدن اون تاپ و شورتکی که با امیدواری برای عاصی پوشیده بودم، آزارم داد.

صدای گریه‌م تو سکوت اتاق پیچید و خودمو لعنت کردم که به عاصی اعتماد کردم. عاصی تا وقتی عادل رو داشت، من‌و می‌خواست برای چی...

کل حس‌های بد دنیا به وجودم سرازیر شد. چشام‌و با زور بستم.

یه بافت ریز پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم. تو این خونه تنها کسی که موهاش رو آزادانه باز میذاشت دانیلا بود.

حنیسه رو حتی یه بار هم بدون اون لباس‌های بلند و اکثرا تیره و مقنعه‌ی نخی، با هیچی ندیده بودم.

برادرها و همسرهای برادر عاصی اینجا زندگی نمی‌کردند و انگار اون شب برای مهمونی اومده بودند.

حنیسه اکثر مواقع اخمو و عصبی بود و چندباری حین بیرون رفتن از خونه دیده بودمش و ماه‌بانو می‌گفت برای دیدن عادل می‌رفت و هربار دانیلا هم مادرش رو همراهی می‌کرد.

خسته از تو اتاق موندن، بیرون زدم و اطراف رو پاییدم.

ساعت یازده صبح بود و هیچ خبری از بقیه نداشتم چون بعد از صبحونه، اسامه با دو تا ماشین غول پیکر رفته بود و حالا خونه تو سکوت فرو رفته بود.

از کنار خدمتکارهای عجیب و غریب خونه رد شدم و وارد محوطه شدم.

یه فضای به شدت بزرگ بود که با گلدون‌های گل که دورتا دور ساختمون چیده بودند، ترکیب جالبی پیدا می‌کرد.

درخت نخل و یه حوض با فواره درست مقابل در ورودی بود.

تا خواستم برای کنجکاوی کردن، محوطه رو بگردم، یه ماشین از دور دیدم. دروغ چرا... برای یه لحظه حس کردم شاید عاصی بود.

امروز روز چهارمی بود که امید به دیدنش داشتم. خودمو بغل زدم و به چند مردی که با فاصله‌ای زیاد ایستاده بودند، بی‌اهمیتی کردم.

ماشین که متوقف شد، دانیلا رو دیدم که با عینک آفتابی پیاده شد.
دو زن از ساختمون بیرون زدند تا به حنیسه و اون هیکل درشتش کمک کنند که به سختی از ماشین پیاده می‌شد و راه می‌رفت.

دانیلا من‌و دید و به یکی از مردها دستوری داد و دو تا بسته‌ی خرید از صندوق عقب برداشت و جلوتر از حنیسه به سمتم اومد.
از کنارم گذشت و من همچنان ایستاده نگاهشون کردم.

حنیسه که از کنارم گذشت، چیزی گفت که متوجه نشدم ولی اونقدر سنگین وزن بود که به سختی نفس می‌کشید و پوستش سرخ شده بود. زیاد هم سفیدرو نبود...

دانیلا با ادا و اطوار مختص خودش سمتم اومد و دست به سینه کل وجودم رو از نظر گذروند.

-منتظر عاصی بودی؟!

اخم کردم و شدت تابش نور خودشید، چشممو زد.

-نه.

-داری دروغ میگی، وقتی داشتی راهتو کج می‌کردی، با دیدن ماشین ما متوجه شدم که صبر کردی.

جوابش رو ندادم. مثل یه بازرس یا یه میرغضب دورم چرخ زد. هیکل پری داشت اما خیلی خوش اندام بود. مثل من لاغر و نزار بود.

-دارم از پیش عاصی میام، برات یه پیغام دارم.

ناخواسته بود ولی نتونستم اون حس خوشایند و اون برق خوشحالی که تو چشمام افتاد رو از دانیلا مخفی کنم. چند ثانیه نگام کرد بعد یهو پقی زد زیر خنده...

اونقدر بلند خندید که با برداشتن عینکش، اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد.

-قیافه‌ت دیدنی بود. ببینم تو واقعا منتظری که عاصی برات پیغام بفرسته؟! تا وقتی عادل هست...

من هستم... چرا باید حتی به تو فکر کنه؟!

باز خندید. این واقعیت رو با بدترین شکل ممکن به رخم کشیده بود. برای عاصی خیلی چیزا اهمیت داشت که من جزوشون نبودم. این‌و این چهارروز بهم ثابت کرده بود.

خودم‌و جلوی دانیلا تحقیر نکردم.

-ولی من...

نه منتظر عاصی بودم، نه باور کردم که برام پیغامی داشته باشه. تازه عاصی اگه پیغامی هم داشته باشه... مطمئنا به تو نمیگه که بهم خبر بدی. راه‌های ارتباطی بهتری هم هست. مگه نه؟!

خنده‌ش رو تموم کرد و با ابروهای در هم فرو رفته و نگاهی که حالا به جوش و خروش افتاده بود، جلو اومد.

انگار تونسته بودم عصبانیش کنم.

-تو... چی گفتی دختره‌ی پاپتی؟!

چقدر خوب فارسی حرف میزد. این اصطلاحات رو هرکسی بلد نبود.

-دیده بودم خواهر روی برادرش زیادی حساسیت به خرج بده، ولی این همه وسواس رو باور نمی‌کردم. عاصی بهم گفته بود که با خواهراش صمیمیت زیادی داره ولی خب...

دنیا براش یه چیز دیگه بود. حیف شد... من عکسش‌و دیدم. به عاصی حق میدم از اون بیشتر از تو خوشش بیاد.

درسته من‌و یه خدمتکار معرفی کرده بودند.

درست بود تا امروز سکوت کرده بودم ولی اجازه نمی‌دادم این دختر بیخود و بی‌جهت بهم توهین کنه و فقط مثل یه گاو نگاش کنم.

-این مزخرفات‌و عاصی بهت گفته؟! آره؟!

مثل خودش دست به سینه گرفتم و با پشت چشم نازک کردن گفتم:

-در عرض چهارروز و زندانی بودن تو اتاق که نمی‌تونستم اینارو کشف کنم!

خود عاصی بهم گفته...

با حرص و عصبانیت عینکش رو روی زمین پرت کرد و خورد شدنش رو شنیدم. بازوم رو گرفت و تکونم داد.

-تو فکر کردی کی هستی؟! جز یه خدمتکار که معلوم نیست چطوری تونستی عاصی رو راضی کنی که باهاش بیای...

دیگه کی هستی؟! فکر کردی اگه عاصی تو رو آورده پس این برات یه برگ برنده‌ست؟!

دستش داشت استخون بازوم رو می‌شکست.

عوضی چه توانی داشت!

-عاصی یه شاهزاده نیست، یه دیوه که می‌تونه خیلی خطرناک باشه.

دستم‌و پس کشیدم و بدون اینکه جوابش‌و بدم، فاصله گرفتم و دور شدم. صداش رو بالا برد.

-تاحالا هیچ زنی کنار عاصی دووم نیاورده!

من عاصی رو خیلی خوب می‌شناسم.

پشت پلکام سوخت و یه قطره اشک رو گونه‌م غلتید. جلوی هیچکس نه...

تو خلوت هم حق گریه کردن نداشتم؟!

****

روز پنجم نبودن عاصی از همه‌ی روزهای قبل سخت‌تر می‌گذشت.

خیلی سخت...

جمعه بود و انگار فرقی نداشت که تو کدوم کشور باشی. این جمعه‌ی لعنتی در هر حالتی دلگیر و خفه بود. نه خبری از عاصی می‌شد و نه من توانی برای رفتن و پیدا کردنش داشتم.

قرار بود تا همیشه فرار کنه؟! عادل مرخص نشده بود؟! چرا زنگ نمیزد؟! باشه... نگران بود ولی برای من دلتنگ نمی‌شد؟!

نگرانم نمی‌شد؟! من تنها بودم. تنها...

حتی صحبت‌های گاه و بیگاه با مادر عاصی هم آرومم نمی‌کرد. اتفاقا برعکس... اینکه می‌فهمیدم به مادرش زنگ میزد. اینکه ماه‌بانو با لبخند باهاش حرف میزد و حتی یه بار هم از من سراغی نمی‌گرفت...

درد داشت، نداشت؟!

تو سالن و بی‌هدف داشتم به چپ و راست گام برمی‌داشتم. تا حدودی این خونه رو یاد گرفته بودم. طبقه‌ی پایین یه دنیای کاملا مجهز بود. از سالن ورزشی گرفته تا استخر و جکوزی و سونا...

یه سالن گلف و یه نمایشگاه بزرگ ماشین. از هر طرح و رنگ و مدل...

باورکردنی نبود ولی اینجا مثل یه شهرک بزرگ بود.

آشپزخونه‌ش مثل یه سوپرمارکت مجهز بود و هرچیزی که باید و نباید رو تو خودش جا داده بود.

پشت پنجره ایستادم و ماه‌بانو رو از دور دیدم. همون زن سبزه‌رو یه سینی مقابلش گرفت و من از بین گلدون بزرگ گل و ستون مرمرین وسط، دیدم که یه قرص رو با لیوانی آب بلعید.

همزمان در ورودی باز شد و من شش مرد که دونفرشون کت و شلوار پوشیده بودند و بقیه با دشداشه و عقال بودند، وارد شدند. همون ثانیه هاتف رو دیدم. ماه‌بانو کنارم ایستاد و من گامی فاصله گرفتم ولی دستم‌و گرفت.

-کجا؟!

از هیجان روبه‌رو شدن با هاتف و اینکه می‌تونستم از او سراغی از عاصی بگیرم، خواستم باز برم ولی ماه‌بانو محکم نگهم داشت.

-با اسامه جلسه دارن. حالا وقتش نیست.

دیگه این دوری بدجور داشت اذیتم می‌کرد. اگه عاصی قصد نابود نکردنم رو داشت خیلی خوب داشت نقشه‌ش رو اجرا می‌کرد.

انگار دیگه برام مهم نبود. این عصر دلگیر و هوای نیمه ابری کل اعصابم رو به هم ریخت. به گریه افتادم ولی پشت به ماه‌بانو ایستادم و اشکام‌و پاک کردم. ماه‌بانو که خیلی زود متوجه شده بود، من‌و کنار کشید.

-الین؟! چی شده؟!

لبم‌و به هم فشردم و سعی کردم صبور باشم. شاید عاصی نمی‌خواست من این ازدواج رو بگم.

اصلا شاید همه چی یه نقشه بود و من نمی‌خواستم باعث مسخره شدن خودم باشم. با اون کینه و نفرتی که دانیلا از من داشت، معلوم نبود اگه ازدواجمون رو می‌شد...

هاتف با نیم نگاهی معنادار و طولانی به من، به همراه هر پنج مرد از پله‌ها بالا رفت. اتاق اسامه و کل اعضای خونه بالا بود.

با خودم درگیر بودم بین گفتن و نگفتن...
اصلا مگه عاصی نگفته بود مطمئنا اسامه مخالفت می‌کرد؟!

-چیزی نیست فقط... دلتنگت ایران و خانواده‌م شدم.

روبه‌روم ایستادو چونه‌م رو گرفت و مجبور شدم بهش نگاه کنم.
یه جوری نگام می‌کرد که انگار قصد داشت حرف‌های نگفته‌م رو از تو چشمام بخونه. نمیدونم موفق شد یا نه ولی اشکم‌و پاک کرد و با ملایمت پرسید:

-بین تو و عاصی چی هست؟!

-چی می‌تونه باشه؟!

-هرچیزی...
من پسر خودمو می‌شناسم.

-می‌شناسین که چی؟! به نظر شما... این رفتار عاصی و نیومدنش به خونه... طبیعیه؟! همیشه اینکارو می‌کنه؟!

گوشه‌ی شالش رو محکم کرد و روی مبل نشست.

-بشین.

مجبورا نشستم.
دستم‌و گرفت و من خجالت‌زده سر پایین انداختم.

-اینکه عاصی تو این مدت حتی یه بار هم از تو نپرسیده فقط یه تعبیر داره!

سرا پا گوش شدم.
می‌خواستم اون دلیل جهنمی رو بپرسم
چرا سراغی از من نمی‌گرفت؟!

-چون حال عادل خوب نیست؟

سری به نفی تکون داد.

-حال عادل خوب نیست و تا اونجایی که من خبر دارم، عاصی درگیر بستری کردنشه ولی حنیسه راضی نیست.

ولی این دلیل موجهی برای کار عاصی نیست.

کاش هاتف سریع‌تر از اون جلسه‌ی کوفتی برمی‌گشت و می‌تونستم ازش سوال بپرسم. عاصی کجا بود؟!

-پس فکر شما چیه؟!

کجاست؟! چرا نمیاد؟!

نفسش رو بیرون داد.

هربار من‌و ماه‌بانو تنها می‌شدیم، خیلی ناگهانی سر و کله‌ی دانیلا هم پیدا می‌شد.

از بعد از اون روز و اون مکالمه‌ی نه چندان خوب، نفرت نگاهش بیشتر شده بود. برام سوال بود که چرا دانیلا تا این اندازه روی عاصی حساس بود. سه تا برادر دیگه هم داشت ولی...

-باز دانیلا پیداش شد.

-با دانیلا بحث نکن. از چیزی که فکر می‌کنی خطرناک‌تره...

نگاهم رو از دانیلا گرفتم. خیره به من، داشت با تلفن حرف میزد.

-ازش کارایی برمیاد که حتی فکرش هم نمی‌کنی.

-من باهاش کاری ندارم. یعنی تمام تلاشمو می‌کنم تا طعنه و نیش کنایه‌هاش رو نشنوم ولی گاهی خیلی عصبیم می‌کنه.

نمی‌تونم تحمل کنم که اونجوری بهم نگاه کنه و اونجوری بهم توهین کنه.

-میدونم ولی...

برای اینکه بتونی زندگی کنی، لازمه که جواب بعضی حرفا رو ندی.

با سر حرفش رو تایید کردم. خودم هم حدس زده بودم که دانیلا از چیزی که نشون می‌داد، خطرناک‌تر باشه ولی هنوز برام گنگ بود.

-از... از عاصی بگین.

-باشه.

چندباری که تلفنی حرف زدیم، از بین حرفاش شنیدم که یا بیمارستانه یا کلوپ شبانه. نامحسوس از تو می‌پرسه و

مطمئنم اینجا کسایی رو داره که از تو براش خبر ببرن. تو رو بیخود نیاورده اینجا، این‌و مطمئنم...

ولی اینکه اینجا نمیاد، فقط...

کنجکاو دستش رو گرفتم و همه‌ی التماس وجودم رو تو چشام ریختم تا شاید دلش به رحم بیاد.

-چون از یه نفر یا یه چیزی فرار می‌کنه.

شاید اگه بهم بگی چی بین شما گذشته... حل این معما برای من هم راحت‌تر باشه.

من هیچ حرفی نداشتم.

ماه‌بانو چند ضربه به دستم زد و با لحن آرومی گفت:

-هربار عاصی خودش‌و کنار می‌کشه و سکوت می‌کنه، یعنی اتفاق خیلی مهمی افتاده.

حتما همینطور بود. اتفاقی مهمتر از این هم وجود داشت که عادل اونجوری با نفرت نگام می‌کرد؟!

بعد از دیدن من و حرفی که عاصی گفته بود به این حال افتاد. من تو ماشین بودم و نشنیدم ولی هرچی که بود، عادل رو خیلی به هم ریخت.

من فقط دنبال جواب سوالاتم بودم و نمی‌دونستم از کی باید بپرسم؟! حالا فقط به یه نفر امید داشتم. به هاتف...

اگر اون هم از من فرار می‌کرد و جوابی نمی‌داد...

-اگه بگم این خونه برام جهنمه، ناراحت می‌شین؟!

اول نگام کرد ولی بعد یهو بغلم کرد و با خنده‌ی مهربونش، به پشتم ضربه زد.

دست خودم نبود که به گریه افتادم و کنار گوشم خیلی مادرانه گفت:

-می‌دونم چه حالی داری دخترم.
منم همه‌ی این احساسات رو تجربه کردم. منم اینجا غریب بودم ولی...

ازم فاصله گرفت و من اشکم‌و با حرص پاک کردم. دلم نمی‌خواست اینقدر ضعیف باشم.

-دوست داری بهت نشون بدم چه جوری وسط این جهنم، زنده موندم؟!

یعنی اینجا برای ماه‌بانو هم جهنم بود؟! اون چرا...
خانواده‌ش رو داشت. بیشتر از بیست سال اینجا زندگی می‌کرد و دیگه عادت کرده بود. عاصی رو داشت ولی من چی؟!
حتی به شیدا و خانواده‌م هم زنگ نزده بودم.

سری به تایید تکون دادم که از جا بلند شد و دستم‌و گرفت.

بی‌حرف دنبالش رفتم و وارد اتاقش شد.

یه اتاق خیلی بزرگ بود. یه تخت شاهانه با روتختی زرشکی رنگ و سلطنتی... یه میز آرایش فوق العاده زیبا و یه کمد و قاب عکس بزرگ‌شده‌ی عاصی...

ماه‌بانو کنارم ایستاد و با من به تصویر لبخند عاصی نگاه کرد. شاید شک کرده بود اما چیزی به روم نیاورد.

چشم‌های سیاه و چین‌های لبخند کنار چشم‌هاش زیادی برای منِ دلتنگ عذاب‌آور بود.

برق دندونش و ته ریش ملایمش...

این اتاق بوی چوب می‌داد. بوی عشق من و عاصی... بوی همون کارگاه و ساعتی که به گرمی گذرونده بودیم.

آه کشیدم.

-با من بیا.

به سمت پرده‌های زرشکی رنگ و سلطنتی رفت و من نگاهم‌و تو کل اتاق چرخ دادم.
اینکه ماه‌بانو هم یه سجاده و چادر داشت برام شیرین بود.

پرده‌ها رو کنار زد و با باز کردن درهای شیشه‌ای، به من اشاره کرد. از همین فاصله هم می‌تونستم اون جنگلی که پشت شیشه‌ها بود ببینم.

دهنم از حیرت باز موند ولی ماه‌بانو وارد اونجا شد و من با گام‌های بی‌تعادل همراهیش کردم.

باورکردنی نبود ولی اینجا یه باغ...
یه باغچه یا یه گلخونه‌ی خیلی خیلی بزرگ بود. یه فضای دایره‌ای شکل که وسط یه دنیای شیشه‌ای قرار داشت.

من به این قسمت خونه هیچوقت سر نزده بودم و انگار پشت ساختمون اصلی بود.

طبقه طبقه گل و گلدون بود و حتی از سقف هم گلدون‌هایی سفید آویزون بود و سرسبزیش چشممو زد.
صدای پرنده‌ها... مرغ عشق و طوطی...
حوض بزرگ وسط و فواره‌ای که روشن بود.
هوای مطلوبش واقعا بهشت بود.

-با اینجا زنده موندم.

اینجا بهشت منه... هروقت دلت گرفت، می‌تونی بیای و خودتو اینجا آروم کنی.

دست روی دهنم گذاشتم و درحالی که چشمام پر از اشک شده بود، سمتش چرخیدم.

-اینجا... خیلی خوشکله.

باورم نمیشه وسط جهنم هم بشه یه بهشت پیدا کرد.

دو تا دستامو گرفت و من به سبزینه‌ای که تو چشم‌هاش نشست نگاه کردم.

-اینجا رو عاصی برام درست کرد، درست وقتی که نوزده سالش شد. اسامه سخت اجازه‌ش رو داد ولی...

بالاخره عاصی موافقتش رو گرفت و بعد از اون، من تونستم خودمو با گل و گیاه سرگرم کنم.

انگار مادر و پسر هرکدوم یه بهشت جداگونه داشتند. عاصی با چوب و مادرش با گل‌ها...

من‌و کنار بوته‌ی گل سرخی نگه داشت و با سر انگشتاش، گلبرگ‌هاش رو لمس کرد.

-من پسرم‌و خوب می‌شناسم، برای هرکارش یه دلیل داره. نگران نباش، همه چی درست میشه دخترم.

با امید پلک بستم و روی گل خم شدم. بوی همون دسته گلی رو می‌داد که عاصی برام آورده بود.

کاش درست میشد و می‌تونستم حداقل ازش دلیل کارش رو بپرسم.

-هروقت بخوام می‌تونم بیام؟!

گونه‌م رو نوازش کرد و خودم‌و تو آغوشش انداختم. دلم تنگ بود و سینه‌م درد می‌کرد.

-هروقت که بخوای.

****

هاتف که وارد محوطه شد، بی‌توجه به اون مردهای حریص که با نگاهشون هم معذب می‌شدم، صداش کردم و خودمو بغل زدم.

اول هیچ واکنشی نشون نداد اما با دست به ماشین اشاره کرد و بقیه رو فرستاد. خودش بهم نزدیک شد و من خودمو جمع و جور کردم.
امید داشتم که هاتف یه چیزی بگه...
یه حرفی بزنه و منو از این حس بد دور کنه.

روبه‌روم که ایستاد، خواستم حرف بزنم اما با نگاهی مشکوک به اطراف و دیدن یه زن و مرد که با چندمتر فاصله از ما ایستاده بودند، منو به جایی دورتر ترغیب کرد.

از ساختمون دور شدیم و کنار میز و صندلی‌های فلزی که وسط محوطه‌ی سرسبز و زیر آلاچیق قرار داشتند ایستادیم.

دیگه دل تو دلم نبود تا از عاصی بپرسم ولی هاتف قبل از من به حرف اومد.

-الین خانم؟!

من نمی‌تونم زیاد بمونم. آقا عاصی منتظرمه!

اینجا لهجه‌ش غلیظ‌تر شده بود چون دیگه تلاشی برای فارسی حرف زدن نمی‌کرد.

رو به لب‌های درشت و پوست سبزه‌ش، قیافه‌م زار شد.

این مرد همه‌ی امیدم بود تا به عاصی برسم.

-میدونم.

هاتف؟! تو... تو همیشه هوای من‌و داشتی، مراقبم بودی. چه تو ایران و چه اینجا... یه نگاه به من کن. یه هفته‌ست که از عاصی خبر ندارم. روز آخر بهم قول داد تنهام نمیذاره...

با تاسف رو گرفت و من جلو رفتم. حق نداشت اونجوری با ناامیدی نگام کنه. نمی‌تونست اینجوری از زیر بار گفتن شونه خالی کنه. حقم این نبود!

-عاصی کجاست هاتف؟!

تو میدونی... داری میری پیشش مگه نه؟!

-بله الین خانم. باید خیلی زود برم.

قصد فرار داشت درست مثل عاصی.

-بهم بگو کجاست؟!

-شما بهتر می‌دونین، بیمارستان و درگیر آقا عادل، آقا این‌روزها تو فشاره...!

-میدونم. هاتف؟! من میدونم یه چیزی شده... اون روز تو اون بیابون وقتی عادل مارو دزدید، عاصی چی به عادل گفت؟! عادل چرا یهو حالش بد شد؟! چرا عاصی نمیاد؟! حتی... به مادرش هم سر نمیزنه. فقط یه بار و دو دقیقه...

باز سرش‌و به چپ و راست تکون داد و گامی به عقب برداشت.

-من برای گفتن این حرف‌ها اجازه‌ای ندارم.

باید از خود آقا بپرسی. من نمی‌تونم الین خانم.

-چرا؟!

حداقل.. من‌و با خودت ببر. بذار خودم ازش بپرسم چی شده که قید این خونه و زندگیش‌و مادرش‌و زده. هاتف؟!

لبه‌ی اون دستمال سفید از روی اون نواره‌ی کلفت مشکی که دور سرش بسته بود، افتاد و هاتف با دست کنارش زد.

یه پوشه‌ی آبی رنگ دستش بود و نگاهش مدام به سمت اون مردهایی می‌چرخید که کنار ماشین انتظار هاتف رو می‌کشیدند.

-اینا سوال‌هایی نیست که من بتونم جواب بدم و نمی‌تونم شما رو بدون اطلاع آقا جایی ببرم.

الین خانم؟! موقعیت آقا خوب نیست.

بغض، اشک شد و رو گونه‌هام غلتید. با عذاب وجدان رو گرفت و دستی به صورتش کشید؛ همون انگشت‌های بلند و کشیده و ناخن‌هایی که سفید می‌زدند.

-شماره‌ش رو بده.

بهش بگو به من زنگ بزنه هاتف... یه توضیح حق منه.

-نمی‌تونم. من باید برم!

قصد رفتن کرد و حتی از آلاچیق خارج شد. اشکام تند و تند روی گونه‌م بارید ولی قبل از رفتنش، پچ زدم:

-باشه هاتف...

ف فقط بگو... حال عاصی خوبه؟! توروخدا این‌و بهم بگو... فقط بگو که صحیح و سالمه!

برگشت و برای ثانیه‌ای طولانی نگام کرد.

انگار که خیلی حرف برای گفتن داشت و توان بیان کردن نداشت.

پوشه رو لوله کرد و بین مشتش فشرد.

-حالش خوبه، نگران نباش.

من نمی‌تونم آقا رو تنها گیر بیارم ولی اگه فرصتش پیش بیاد، به آقا میگم که سراغش‌و گرفتی. میگم که... که...

صبر نکرد و حرفش رو نصفه نیمه رها کرد و رفت.

تمام مسیر رو تا رسیدن به اون ماشین دنبالش کردم و روی صندلی وا رفتم. ماه‌بانو زیر سایه‌ی خونه ایستاده بود و همینکه حس می‌کردم اینجا تنها نبودم کافی بود.

خجالت می‌کشیدم از ماه‌بانو شماره‌ی عاصی رو بگیرم هرچند ماه‌بانو هم از حال و روز عاصی خیلی خبر نداشت.

من همچنان امید داشتم. امید به برگشتن عاصی...

****

"عاصی"

سوییچم رو روی میز شیشه‌ای وسط پرت کردم و خودم پشت پنجره ایستادم.

عادل در رو بست و وارد شد و دم عمیقی از هوا گرفت.

عصبی بودم، خسته... کلافه و بریده از همه...

انگار این شهر و کشور یه قوطی کبریت بود و من در قالب یه فیل غول پیکر به سختی تو اون قوطی کبریت جا شده بودم.

شکستن تک به تک استخون‌هام رو حس می‌کردم. له شدن روحم در بطن جسمم...

خوره‌ی فکر در مغزم...

عادل داشت پشت سرم راه می‌رفت و نمی‌دونستم دقیقا چیکار می‌کرد. نگاهی به ساعت مچیم انداختم و ساعت شش عصر رو جار زد.

تصویر تار و ناواضح عادل که روی شیشه‌های مقابلم جون گرفت، دست روی صورتم کشیدم و با پوف کلافه‌ای نفس حبس مونده‌م رو بیرون دادم.

-بگیر...

با مکث دست از روی صورتم برداشتم و سمتش چرخیدم. یه شات کریستال از مایعی سرخ رنگ مقابلم گرفته بود و تو نگاهش خستگی بیداد می‌کرد.

با پوزخند از کنارش گذشتم که صدام کرد.

-عاصی؟!

مابین مبلمان و تلویزیون ال ای دی ایستادم و به روبرو و تابلوفرشی نگاه کردم که از دیوار آویزون شده بود.

نور کم جون شومینه‌ی گازی و اون شعله‌های مصنوعی رو دیدم و پلک بستم.

-چندروزه که من ثانیه به ثانیه کنارتم ولی حتی درست و حسابی نگام نمی‌کنی.
حرف نمی‌زنی، بودنت اینجا هم یه انجام وظیفه‌ست. مگه نه؟!

صداش می‌لرزید و برام دور از انتظار نبود که حدس بزنم باز هم داشت عصبی و پرخاشگر می‌شد. انگار اون داروها اثر چندانی نداشتند و من بیخود از بیمارستان مرخصش کرده بودم و دل به حرف‌های ساجدی خوش کرده بودم. لعنت به ساجدی...

سمتش چرخیدم و تصویرش رو تاریک دیدم.

شات کریستال رو یک دم بالا برد و تاخواستم مانع نوشیدنش بشم، همه رو بلعید و با لب‌های خیسش گفت:

-یه جوری برخورد نکن انگار من مقصرم.

تو... تو با دشمنِ من... با قاتلِ...

بین حرفش پریدم و اجازه ندادم باز اون جمله‌ی مرگبار رو تکرار کنه. نمی‌فهمید تو چه حالی بودم؟! نمی‌فهمید از پر پر شدن دنیا و خود لعنتیش به چه جنونی می‌رسیدم؟!

-حالا نه عادل...

نمی‌خوام حرف بزنم.

-منم نمی‌خواستم دنیا بمیره. حرفت همینقدر مسخره‌ست. اصلا می‌فهمی چیکار کردی؟!

کتم رو بیرون آوردم و روی مبل وسط پرت کردم. دکمه‌های اول و دومم رو باز گذاشتم تا راه نفسم باز بشه.

-عادل خسته‌م، تو هم نیاز داری استراحت کنی پس برو تو اتاقت. یه دوش بگیر و بخواب.

خندید، جنون‌وار...

به خودش اشاره کرد و با انگشتاش به سینه‌ش کوبید.

-به من فکر نکن. دست از سر من بردار...

من احمق نیستم عاصی... من بچه نیستم. من دیوونه نیستم. نمی‌تونی اینجوری خودت‌و به بی‌خیالی بزنی.

-بی‌خیالی؟! اگه فکر می‌کنی الان بی‌خیالم و دارم بدون مشکل زندگیم‌و می‌کنم...

جلو اومد و کف دستش رو تو قفسه‌ی سینه‌م کوبید.

در کسری از ثانیه رنگ صورتش برگشت و سرخی بیش از حدش، نشون از اوج خشمش داد. رگ‌های برآمده‌ی گردنش رو دیدم و هر دو دستم رو بالا آوردم تا آرومش کنم.

-باشه داداش... باشه ولی منم آروم نیستم. منم تو مرگ دنیا نابود شدم.

-اینکه می‌تونی الان خودتو خونسرد نشون بدی، کار هرکسی نیست. تو واست مهم نیست که دنیا... دنیای من مرد! مهم نیست که خواهرمو از دست دادم و رفتی با اون دختره‌ی عوضی ازدواج کردی...

دست روی صورت ملتهب و خیس عرقش کشید.

-فکر کردی من خرم؟! نمی‌بینم پر پر میزنی بهش زنگ بزنی و هربار به ماه‌بانو زنگ میزنی می‌خوای از اون بپرسی؟!

-عادل؟!

با لگد به مبل وسط کوبید و صدای دادش کل سوییت رو برداشت.

-انقدر عادل عادل نکن.

به جنازه‌ی غرق خون خواهرم رسیدم، جای اینکه تو دنبال قاتلش بگردی، من گشتم. قاتلش‌و تو باید پیدا می‌کردی اما من پیدا کردم. باورم نکردی و هرچقدر گفتم بهم اعتماد کن... گفتی عادل روانیه... گفتی عوضیه...

سمتش رفتم ولی هیستریک عقب کشید و به موهاش چنگ زد.

-خواهر من مرده...

تو که برات مهم نیست. یه تیکه از جونم‌و زیر خاک دفن کردم. قسم خوردم باعث و بانیش‌و پیدا کنم و کردم. عاصی؟! چطوری تونستی با اون عوضی...

داشت باز از کنترل خارج می‌شد، یقه‌ی پیرهنش‌و گرفت و جوری کشید که چندتا از دکمه‌هاش کنده شد.

با سینه‌ی سرخ شده از خشمش سمتم اومد و دو طرف پیرهنم رو گرفت و به سختی تکونم داد.

-چه حالی داری؟!

از اینکه دلت واسه قاتل دنیا لرزیده چه حالی داری؟! چه حرفی داری بزنی وقتی من تو آتیش این انتقام می‌سوختم و تو داشتی تو مهمونی و کنارش می‌رقصیدی؟! بغلش می‌کردی...

جلوی من از اون محافظت می‌کنی؟!

می‌سوختم.
سرم هرلحظه آماده‌ی انفجار بود و ترس از دوباره بد شدن حال عادل بود که حرفی نمیزدم.

-فکر کردی عادل دیوونه‌ست، یه حرف مفت میزنه بعدا یادش میره. یه دائم الخمره که فراموش می‌کنه شب قبلش چه غلطی کرده...
بی‌جهت نبود که می‌خواستم نابودش کنم. عاصی؟! این‌ها کار تو بود. تو... تو باید اینکارو می‌کردی.

دو بازوش رو گرفتم و سمت اتاق خواب کشیدم. برای نیومدن و پس زدنم تقلا می‌کرد ولی من باید می‌تونستم عادل رو کنترل کنم. باید...

حالا مغزش جوابگوی حرف‌های من نبود و قانع نمی‌شد.

تنش رو روی تخت انداختم و صدامو بالا بردم.

-آروم بگیر عادل...

از تقلاش کم کرد اما عاجزانه سرم رو گرفت و من‌و سمت خودش کشید. یه زانوم رو روی تشک تخت گذاشتم و رو سرش خم شدم.
کل صورتش از اشک و عرق خیس بود.

-قلبم درد می‌کنه عاصی.
من چطوری باور کنم؟! بهم خیانت کردی...
ثابت کردی کل مدتی که من جلوت از کشتن اون عوضی‌ای که باعث مرگ خواهرم شد، حرف میزدم و تو دلداریم می‌دادی...
می‌گفتی از من مشتاق‌تری، همش دروغ بود. حالا با همون عوضی برگشتی... چطور اینکارو درحق من کردی عاصی؟!

مهرداد اون حرومزاده‌ای بود که باید حساب پس می‌داد، نه الین...

قفسه‌ی سینه‌م درد داشت. خیلی زیاد...

و فشار دستش روی گردنم داشت خفه‌م می‌کرد و انگار نمی‌فهمید.

-دنیای منم با دنیای تو نابود شد عادل...

ولی بفهم... دنیا خودکشی کرد.

-چون دنیا عاشق مهرداد بود، می‌دونستی مهرداد بهش قول ازدواج داده بود؟!

با همین زن پاک و مقدس تو روی هم ریخت تا به خواهر من... پوزخند بزنه و بگه چه بی‌غیرت‌هایی...

میدونی چرا؟! چون الین با همون مظلوم‌نمایی و قیافه‌ی خوشکل و اداهای دلفریبش، مهرداد رو هم گول زد، مثل تو...

به دنیا تجاوز شده بود.

مهردادِ متجاوز...!

دنیا همچین دختری نبود که خودش‌و به راحتی دراختیار مهرداد قرار بده. این‌و عادل نمی‌فهمید.

الین خودش هم یه قربانی بود. اگه از خود مهرداد نشنیده بودم، حالا حرف عادل رو باور می‌کردم.

دلم تنگ بود برای دیدن روی ماهش... برای دست‌های لطیف و برای نگاه معصومش...

من روی رفتن و دیدنش رو نداشتم. آورده بودمش تا ازش محافظت کنم و حالا دور از من...

بی‌اراده یک قطره اشکم روی صورت عادل افتاد و محکم‌تر به صورتم چنگ زد.

-تو حق نداری گریه کنی. حق نداری عذاب بکشی. تو هیچی از دست ندادی. حق نداری حتی اخم کنی وقتی اون دختر زنته...

باید طلاقش بدی، باید آواره‌ش کنی... باید بیچارکی و دربه‌دریش رو ببینم تا آروم بگیرم.

طلاق؟! اون توت فرنگی وحشی رو چه جوری از خودم دور می‌کردم وقتی همه‌ی اولین‌های زندگیش رو با من تجربه کرده بود؟! چه جوری جدا می‌شدم وقتی کنارش آرامش داشتم؟! نمی‌تونستم حتی به طلاق فکر کنم.

مشتم رو روی تشک کوبیدم و با عصبانیت غیرقابل کنترلی داد زدم:

-بس کن... منم از دست دادم عادل...

منم همه‌ی زندگیم‌و از دست دادم. دنیای منم مرد. داری خودت هم از من می‌گیری.

عادل؟! چجوری آروم میشی؟! چجوری؟! به الین سر نمیزنم. زنگ نمیزنم. نمی‌بینمش... لعنتی فقط تو خوب باش.

از فرط گریه نفس نداشت.

سرش رو با شتاب به چپ و راست تکون داد و با بی‌رحمی داد زد:

-فقط وقتی طلاقش بدی آروم میشم. اون حق نداره به داداش من بچسبه...

حق نداره بهت دست بزنه. عاصی؟! دارم دیوونه میشم. طلاقش بده...

نمی‌تونستم این حالِ بدِ عادل رو دووم بیارم. چشام‌و بستم و مثل بالا اومدن جون از تنم، لب زدم.

-باشه... فقط آروم باش.

این رو که گفتم انگار یه آب خنک روی آتیش خشمش خالی کردم.

خندید... بین گریه و با حرص و خشم خندید. صورتم‌و ول نکرد و من سر کج کردم تا اون دردی که تو چشام بیداد می‌کرد رو به رخ عادل نکشم.

-نِمیری... برای دیدنش نِمیری!

حرف نمیزنی چون تو داداش منی! طلاقش میدی مگه نه؟! ولش می‌کنی؟!

-می‌کنم.

فقط بخواب... بخواب عادل. این عذاب‌و تموم کن.

سرم‌و بالاخره ول کرد و عقب کشیدم. پشت به عادل روی تخت نشستم و سر متورم از دردم رو بین دستام گرفتم

هق هق مردونه‌ش تو اتاق پیچید و زیرلبی زمزمه کرد:

-انتقامم‌و از اون عوضی گرفتم ولی آرومم نکرد.

این درد با هیچی خوب نمیشه عاصی!

****

هاتف روی مبل نشسته بود و هیچ حرفی نمیزد چون از وقتی اومده بود، حتی سرم رو از زمین بلند نکرده بودم.

-الین خانم، سراغ شما رو گرفت!

بارها و بارها می‌خواستم زنگ بزنم و حضور عادل مانعم می‌شد.
می‌خواستم کنارش باشم اما از خودم شرم می‌کردم. مگه من توان کشتن مسبب رسوایی الین رو داشتم؟! با چه رویی باید نگاش می‌کردم؟! به عادل گفته بودم سمت الین نمی‌رفتم نه به خاطر عادل...
به خاطر خود اون دختر... من نمی‌تونستم تو چشماش نگاه کنم. روی برگشت نداشتم. اگه از من جواب می‌خواست، اگه دلیل دشمنی و کینه‌ی عادل رو می‌خواست باید چی می‌گفتم؟!

مگه جلوی امید قسم نخورده بودم جون اون کسی که این بلا رو سر الین آورده بود، بگیرم؟! با تنها دلیل برادر بودنم چیکار می‌کردم؟!

-حال الین خانم خوب نیست، طبیعیه. از وقتی اومدیم کویت، حتی یه بار هم شما رو ندیده.
آقا؟!

-اسامه چی گفت؟!

مکث کرد و خودش رو جلو کشید.
این مکثش زیاد طولانی شد که چشم از زمین گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

-الین خانوم...

-هاتف؟! پرسیدم اسامه چی گفت؟!

پوف کشید و هر دو دستش رو روی زانوش گذاشت.

-نمیدونم وقت خوبیه یا نه...
ولی اتفاق بدی افتاده!

ابرو درهم کشیدم و درحالی که قلبم داشت از جا کنده میشد، بهش زل زدم.
از چه اتفاق بدی حرف میزد؟!

-محموله‌ی دخترا...

زیاد منتظرم نذاشت و با اعصابی خراب و حالی بد بلند شد.

-هیچی طبق نقشه پیش نرفته آقا...

محموله با موفقیت از مرز رد شده و از همون لحظه رد کامیون‌ها رو گم کردیم.

قلبم از حرکت ایستاد و نفسم بین سینه‌م حبس شد.

-چی؟!

هاتف دوباره حرفش رو تکرار کرد و کل دنیا روی سرم آوار شد.

-دخترا رو گم کردیم. اینبار از کیوان رودست خوردیم آقا...

باید همون لحظه که فرصتش بود، اون عوضی رو می‌کشتین.

عصبی از جا بلند شدم و گلدون چوبی و کنده‌کاری شده‌ی روی میز رو به سمت تلویزیون پرت کردم و در دم صدای اون مردی که تند و تند عربی حرف میزد، خفه شد.

عربده‌م کل سوئیت رو برداشت.

-لعنتی...

-آقا؟! پیداشون می‌کنیم. ما مقصد دخترا رو می‌دونیم پس...

سمتش رفتم و با خشم لباسش رو گرفتم و جلو کشیدم.

-چند روزه؟! چندروزه اونارو گم کردین هاتف؟!

ترسیده لب زد:

-پنج روز...

-یعنی پنج روزه که از عاقبت اون‌ها خبر ندارین و میکی درست میشه؟! پیداشون می‌کنی؟! مقصد معلوم بوده پس چرا نمی‌دونین کجاااان؟! اسامه چی می‌خواست ازت؟!

کل وجودم می‌لرزید.
هاتف سعی داشت آرامش خودش‌و حفظ کنه.

-قرار بوده دخترا رو بفرستن لبنان.

ولی چندنفر رو فرستادم اونجا هیچی متوجه نشدن. کیوان با کمک آدمای اسامه...

این افتضاح بود. افتضاح...
بدبیاری پشت بدبیاری. عادل... الین... مادرم...
حالا این موضوع...

-آخ لعنت به امیر...
هاتف اونارو پیدا کن به هر قیمتی. ببین کجا هستن.

هاتف عقب رفت و نفس‌های عمیق کشید.

-باشه آقا...
پیداشون می‌کنم. این‌و خود اسامه برای شما فرستاد.

پوشه‌ی روی میز رو نشونم داد و به سمت اتاق عادل رفت.

-من پیش آقا عادل می‌مونم تا تنها باشین.

هاتف که رفت با خشم دستی به صورت ملتهبم کشیدم. خودم اون کیوان حرومزاده رو می‌کشتم. اینکه اسامه تغییر نقشه رو به من نمی‌گفت، اصلا اتفاق خوبی نبود.

پوشه رو باز کردم و با دیدن اون نوشته‌های کوفتی هرلحظه خشمگین‌تر شدم.

سند یه کشتی تفریحی بود که اسامه به خاطر موفقیت در ارسال کامیون دخترها به من بخشیده بود. خسته و درمونده روی مبل وا رفتم.

باید به امیر زنگ میزدم و این گنداب رو حل می‌کردم. باید...

****

ساعت از نیمه گذشته بود که ماشین رو تو محوطه‌ی جهنم اسامه پارک کردم.

عادل رو پیش هاتف گذاشته بودم و خودم باید با اسامه حرف میزدم.

می‌دونستم ممکن بود این مکالمه به نفع من تموم نشه اما ناامیدی و عجز تو صدای امیر و اینکه از مکان فعلی دخترها خبر نداشت، وسط این فاجعه، چیزی نبود که دلم می‌خواست تجربه کنم.

چندنفر ادای احترام کردند و من با گذاشتن دستم روی کتف سلیمان، لب زدم:

-سأعود

"برمیگردم."

-ستبقى هنا الليلة؟!

"امشب اینجا می‌مونید؟!"

جوابش رو ندادم و از کنارشون گذشتم. از قبل اومدنم رو گزارش داده بودم و حالا اسامه تو اتاق کارش انتظارم رو می‌کشید. دلهره داشتم و می‌ترسیدم که ناخواسته با الین روبرو بشم.

حالا اصلا آمادگیش رو نداشتم و باید اول خودم رو پیدا می‌کردم. وارد ساختمون شدم و حلیمه کتم رو گرفت و خودم آستین‌هام رو تا زدم و وارد شدم.

این اسامة

"اسامه کجاست؟!"

هم في غرفتهم. سأحضر لك الشاي.

-تو اتاقشون. براتون چای میارم.

رفت و من نگاهمو تو کل سالن چرخ دادم. دفعه‌ی قبل، سراغ الین رو از یکی از خدمتکارها گرفته بودم و حداقل حالا می‌دونستم که تو کدوم اتاق زندگی می‌کرد.

نگاهم رو به سختی از سالن کوچیک زیر راه پله ها گرفتم چون الین اونجا بود. تو اون اتاق اشرافی و تاریک که دیوار و سقف و پرده‌هاش سیاه بود. به سختی چشم گرفتم و به

سمت راست رفتم و از پله‌هایی که به طبقه‌ی پایین می‌رسید، گذشتم.

اتاق مخفیانه‌ی اسامه پایین بود.

استخر سمت چپم بود و اتاق اسامه دقیقا پشت پارکینگ شیشه‌ای...

پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای به در زدم. با شنیدن صداش، در رو باز کردم و وارد شدم.

حین روشن کردن مدباخ و پشت میزش دیدمش و در رو بستم.

با چند گام جلو رفتم که با رضایت سر تکون داد و کل وجودم رو از نظر گذروند.

نگاهش روی پانسمان دستم که ثابت موند، گفتم:

-مرحبا أبي

"سلام... بابا!"

دود کمِ مدباخ رو بیرون داد و به صندلی‌ها اشاره کرد.
یه اتاق بود با پنجره‌های گنبدی شکل که انشعابش خیلی ریز بود و به سختی میشد بیرون رو دید.
یه کتابخونه‌ی چوبی و قهوه‌ای رنگ درست همرنگ مبل و میزهای چوبی.
یه قفسه‌ی چوبی که میز بار رو از اتاقش مجزا می‌کرد ولی خیلی حفاظ خوبی نبود و میشد اون سمت اتاق رو هم دید.

از پشت میز بلند شد و تا کنار گاوصندوق پیش رفت و به آرومی بازش کرد.

-ما هو الوضع العادل؟ هل الجرح في يدك جيد؟
"وضعیت عادل چطوره؟! زخم دستت خوبه؟!"

-عادل مع هاتف. بعيد قليلا عن هذا المكان
"عادل پیش هاتفه، یه مدت از اینجا دور باشه."

یه برگه بیرون آورد و به آهستگی سمتم اومد. برگه رو بالا آورد و جلوم تکون داد.

-انه جيد. في حضورك ، كل شيء على ما يرام.لقد حصلت على نتيجة جيدة بالنسبة لي هذه الأيام.

"خوبه...

وقتی تو هستی همه چی خوبه. اینروزها نتیجه ی خوبی برام داشتی."

برگه رو گرفتم و اسامه با نگاه تیزبین و نکته‌سنجش به میز تکیه داد و کام دوم رو از مدباخ گرفت. نه الکل می‌نوشید و نه خلاف سنگینی داشت. تنها گاهی این مدباخ رو وارد ریه‌هاش می‌کرد و هرروز دوساعت ورزش می‌کرد.

شنا...

دوچرخه سواری، تنیس، گلف...

معتقد بود که بدنش از ارزشمندترین چیزهایی بود که خدا بهش داده بود. تسبیح دونه درشتش رو از روی میز برداشت و تیره بودنش روی سفیدی لباسش رخ نشون داد.

-ما هذا؟!

"این چیه؟!"

-الهدف الجديد. لا تخذلني عاصي.

"هدف جدید، من‌و ناامید نکن عاصی."

چند خطش رو خوندم.

قاچاق اسلحه!

برگه رو لوله کردم و کف دستم نگه داشتم. اینکار رو انجام می‌دادم اما بعد از فهمیدن مکان دخترها... نمی‌دونستم چطوری باید می‌گفتم اما...

مکثم زیاد طولانی شد که خودش به حرف اومد.

-ماذا ترید؟!

"چیزی می‌خوای؟!"

عبای سیاهی رو برداشت و روی دوشش انداخت و اون تسبیح درشت رو یه دور چرخوند.

پشت سرش و چسبیده به دیوار یه تابلوی با زمینه‌ی سفید وجود داشت که می‌شد خط خوش کلمه‌ی "الله اکبر" رو دید.

-لقد تغير هدفك، فتيات يحملن شاحنة...!

"هدفت عوض شد!

کامیون حمل کننده‌ی دخترها..."

-ماذا حدث؟! أنت لم تتحدث عنه قط.

"چی شده؟!

تو هیچوقت درمورد این مسائل حرف نمیزدی!"

بزاق دهنمو فرو دادم و سرم رو به سمت مخالفش کج کردم.

-لماذا تغير هدفك؟!

"چرا هدفت عوض شد!"

-لأنني تأذيت، وصلت الشاحنات بسلام. لكن الآن ...

"به خاطر اینکه به من صدمه وارد شد.
کامیون‌ها درامنیت به مقصد رسیدن اما حالا..."

حالا چی؟! اه...
چرا ادامه‌ی حرفش رو نگفت؟!

-كل شخص ينجز عمله. نفس الشيء الذي قلته
"هرکی داره به وظیفه‌ش میرسه. همون چیزی که تو گفتی."

این یعنی حالا اون دخترهای پاک و دست نخورده، تو دیسکو و کاباره و خونه‌های اشخاصی بودند که طالب اون دخترها بودند. درد بدی در شقیقه‌م پیچید و حتی نتونستم اخم کنم.

-انه جيد. لذا فزت أخيرًا
"این خیلی خوبه...
پس بالاخره پیروز شدی."

-هذا صحيح ، وقد حصلت على حقك

"درسته.

تو هم حقت‌و گرفتی."

پاکت اهدایی اسامه رو از جیبم بیرون آوردن و روی میز گذاشتم و اسامه توتون مدباخش رو در جاسیگاری خالی کرد و شیشه‌ی کوچک توتون رو کنار مدباخ گذاشت.

-لا أحتاج إلى هدية.

-من به هدیه نیازی ندارم.

-لا تترك عادل وشأنه.

"عادل رو تنها نذار!"

سر تکون دادم و برای مشکوک نکردنش، پاکت رو برداشتم و تاخواستم فاصله بگیرم، مچ دستم رو چنگ زد.

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های خشن و ابروهای پهنش نگاه کردم. این صورت باجذبه و موهای سفید، از اسامه یه تصویر واقعا دلهره‌آور می‌ساخت. کل شب‌های زندگیم از نزدیک شدنش به اتاق مادرم وحشت داشتم.

وقتی وارد اتاق مادرم می‌شد، تا خود صبح پلک روی هم نمیذاشتم و کل کودکی و نوجوونی و جوونیم با همین درد گذشت.

هربار آرزو می‌کردم که ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت و مادرم من‌و به دنیا نمی‌آورد.

-هذه الفتاة، الين...

"این دختر، الین..."

کل رگ‌های بدنم نبض زدند.

سرم گیج رفت ولی پلک زدم و محکم‌تر از قبل ایستادم.

-من هي تلك الفتاة؟! كان يجب أن تخبرني من قبل
"اون دخترکیه؟!
باید قبلا به من میگفتی."

-لقد لجأ إلي.
"به من پناه آورد."

-ابتعد عن النساء، المرأة أداة ...
"از زن‌ها فاصله بگیر، زن‌ها وسیله‌اند."

نتونستم اخم نکنم.
حداقل باید اون نگاه منفی رو از روی الین برمی‌داشتم.
نمی‌دونستم قراربود چی بشه ولی...

-لقد وقعت في حب أمي. والدك كان ضدها لكنك تزوجت أمي.
-تو عاشق مادرم شدی، پدرت مخالف بود اما با مادرم ازدواج کردی."

دستمو ول کرد و با لبخندی کمرنگ، براندازم کرد.

-أنا لست مثل والدي.أنا أختار من يتزوج أبنائي.
"من شبیه پدرم نیستم.
من انتخاب می‌کنم که پسرهام با کی ازدواج کنن"

کف دستش رو به سینه‌م زد.

-كانت والدتك هدفي ، ولكن تلك الفتاة الصغيرة ...
"مادرت هدف من بود ولی اون دختربچه..."

از چیزی که تو سرش چرخید، حال انزجار گرفتم. پشت کردم و اون پاکت رو مچاله بین مشتم گرفتم و گفتم:

-إلين هي هدفي.

"الین هم هدف منه!"

از اتاق بیرون زدم و حتی زیر اون دوربین‌های مداربسته نتونستم واکنش دلخواهم رو از این مرد نشون بدم.

از خودم... از این خونه و این زندگی حالم به هم می‌خورد. چطور می‌تونست درمورد الین...

حتی برای خودم تکرارش نکردم. لعنتی...

از کنار استخر گذشتم و پله‌ها رو بالا رفتم. می‌خواستم فرار کنم. می‌خواستم نباشم ولی قبل از رسیدن به در خروجی و سررسیدن یکی از خدمتکارها...

ایستادم و کتم رو دستش دیدم.

-هل تريد الذهاب؟!

"می‌خواید برید؟!"

خودمو لعنت کردم. نباید...

نباید... اما توان مقابله باخودم رو نداشتم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و اون زن رو مورد خطاب قرار دادم.

-هل إلين نائمة؟

"الین... خوابیده؟!"

سر تکون داد و پیش اومد.

-سرعان ما ذهبت إلين إلى غرفة النوم.

"خیلی زود رفت تو اتاق خواب."

با دست مرخصش کردم و دل رو به دریا زدم.

برای تحمل کردن این روز و شب‌های مزخرف، فقط چند ثانیه دیدنش رو می‌خواستم.

پاهام رو از روی انعکاس نور لامپ‌ها که روی سنگ‌های مرمرین افتاده بود، برداشتم و پیش رفتم.

وارد سالن کوچیک شدم و روبه‌روی اتاق الین ایستادم.

سالن با دیوارکوب و چند آباژور کنار پنجره‌ها روشن شده بود و هیچ نوری از زیر در اتاقش به چشم نمی‌خورد.

دستگیره‌ی در رو با احتیاط و کمترین صدا پایین کشیدم و محتاط به داخل سرک کشیدم.

هیچوقت چنین هیجانی رو تجربه نکرده بودم.

هیچوقت تا این اندازه قلبم محکم نکوبیده بود.

الین رو که روی تخت درتاریکی فرو رفته دیدم، قلبم از کار افتاد.

تکون نخوردنش، نشون می‌داد خواب بود وگرنه این ناگهانی وارد شدن به اتاقش، قطعا اون‌و می‌ترسوند.

قبل از اینکه توسط کسی دیده بشم، وارد شدم و در رو بستم.

وسط اتاق ایستادم و پاکت دستم‌و در جیب شلوارم جا دادم.

صورت سفیدش تو بالش فرو رفته بود و پتو رو تا گردنش بالا کشیده بود.

پایین تخت ایستادم و لبم رو بین دندون گرفتم.

پشیمون از اومدن، قصد رفتن داشتم ولی ناله‌ی آرومش و هق هقی که از بین لب‌هاش بیرون داد سر جا میخکوبم کرد.

تکون خورد و پتو رو محکم به خودش چسبوند و صدای هق هقش بالاتر رفت.

من منتظر بودم تا بیدار بشه و با دیدن من کل این جهنم رو روی سرم آوار کنه اما نه...

تو خواب داشت گریه می‌کرد؟!

به سمتش چرخیدم و تو تاریک و روشن اتاق، برق اشکش رو دیدم که از بینیش روی بالش چکید.

قلبم تیر کشید و بی‌اراده سمتش کشیده شدم. پایین تخت نشستم و انگشتم برای پاک کردن قطرات اشکش، مکث کرد.

پنج روز بود که ندیده بودمش.

پنج روز رو با عذاب زندگی کرده بودم و حالا این ناله‌های بی‌جون و هق هقش داشت دیوونه‌م می‌کرد.

زانو زدم و با پشت انگشتم، رد خیسی اشک رو از روی بینی و لبش پاک کردم.

تا دستم به لبش برخورد کرد، دستش رو از زیر پتو بیرون آورد و مچم‌و گرفت. محکم و عمیق...

انگار بیدار بود و متوجه اومدنم شده بود.

-ع عاصی؟!

بینیش رو روی ساعدم مالید و گریه از سر گرفت.

بیدار نبود و انگار داشت خواب من‌و می‌دید. خواب اومدنی که به حقیقت تبدیل شده بود.

به ساعد و کف دستم چنگ انداخت و انگشتام رو روی لبش نگه داشت. روی سرش خم شدم و عطر تنش مجذوبم کرد. نابودم کرد...

چقدر دلتنگ بودم و چقدر بی‌احساس و سنگدل...
من همه‌ی امید و آرزوی این دختر بودم و...

قلبم فشرده شد و با شرم و خشم از خودم، سرم رو پایین انداختم.

-جونم مویرگ... جونم حیاتی؟!

موهاش رو از صورتش کنار زدم و کنار گوشش رو بوسیدم.
انگار حالا برام مهم نبود اگر بیدار می‌شد.
اگر منِ بی‌معرفت و سراپا گناه رو می‌دید.
بوسه‌م عمیق و عمیق‌تر شد و گونه‌ی خیسش رو بوسیدم.

نفس‌های تند الین آروم گرفت و من ناآروم شدم.
انگار همه‌ی درد و همه‌ی غصه‌ی این دختر رو از روی دوشش برداشتم تا خودم حمل کنم. هق هقش بند اومد و

دستم رو زیر پتو کشید و لب و بینیش رو روی ساعدم چفت کرد.

-منو ببخش الین. منو ببخش ولی...

خواستم برم اما دستمو جوری محکم گرفته بود که اگر بیشتر از این تقلا می کردم حتما بیدار میشد.

تکون نخوردم و وسط عذاب وجدان سوختم.
همونجا نشستم و پیشونیم رو روی تشک گذاشتم.

تا دقایقی طولانی تو همین حال موندم و تا الین غلت زد، دستمو پس کشیدم ولی برای رفتن مردد موندم. با کمر دراز کشید و اون اخم ریز بین ابروهاش، پای رفتنمو سست کرد.
نباید ولی...

یه زانوم رو روی تخت گذاشتم و زانوی بعدیم رو سمت دیگه‌ی الین قرار دادم و دستام رو ستون تنم کردم.

صورتش دقیقا روبروی صورتم بود و نفس‌های ملایمش پشت لبم می‌نشست و حس دلنشینی رو بهم تزریق می‌کرد.

همین نزدیکی و همین نفس‌های یک درمیون الین، داشت وجودم رو در آرامش غرق می‌کرد.

-ببخشید...

چشام‌و بستم و لبام رو روی لبش نگه داشتم.

نفسش تند شد و من درکمال آرامش، لب‌هاش رو جدا جدا بوسیدم و باز حسی تو وجودم سر برآورد که هنوز از آخرین بوسه‌مون فروکش نکرده بود.

حرص و ولع غریبی بدنم‌و تسخیر کرد و پنجه‌هام لای موهاش نشست و سرش رو عقب کشیدم. لب‌هاش درست روی لب‌هام قرار گرفت و عمیق بوسیدمش.

آخ که چه طعمی...

چه مدهوش کننده... چه دلپذیر بود این جفت لب‌های صورتی رنگ و ملس...

پتو رو تا سینه‌ش پایین کشیدم و با دیدن اون تاپ دوبنده‌ی تنش که کل برجستگی کوچک بالاتنه‌ش رو با سخاوت به معرض نمایش گذاشته بود، عصبی دستم‌و مشت کردم.

در این اتاق قفل نبود و این لباس بدن‌نما و دیوونه کننده...

پیشونیم رو به بالش خیس از اشکش تکیه دادم و لب زدم:

-کوچولوی من...
چرا اینقدر بی‌احتیاطی می‌کنی؟! باید الان بیدار بودی و پدر اون لبا و اون بدن خوشکلت‌و درمی‌آوردم تا دیگه جرات نکنی این مدلی تو این جهنم بچرخی.

لبم رو روی کتفش و استخون ترقوه‌ش تکون دادم که غلت زد.
عقب کشیدم ولی با ملچ و ملوچ کردن کوتاهی باز به خواب رفت و من به شیطون لعنت فرستادم.

باید همینجا اون لباس‌های کوفتی و وسوسه کننده رو از تنش درمی‌آوردم و تا خود صبح اون سفیدی‌های پدر دربیار رو با لبام سیاه و کبود می‌کردم ولی...

دلم نیومد.

نفس‌هام کشدار و منقطع شده بود.

پتو رو پایین‌تر کشیدم و تا خواستم برای ثانیه‌ای تن گلبرگش رو لمس کنم، حرف عادل تو سرم تکرار شد.

"کاری که باید من انجام بدم، تو انجام بده"

"چه حسی داری که دلت برای قاتل خواهرم لرزیده؟!"

با حرص پتو رو بالا کشیدم و از روی تخت کنار رفتم. اینجا داشت به گردنم فشار می‌آورد.

دستم‌و مشت کردم و با حالی خراب و تنی داغ از اتاق بیرون زدم.

دستی به صورت عرق کرده‌م کشیدم و یه گام برداشتم ولی با شنیدن صدای مادرم، پاهام به زمین چسبید.

-عاصی مادر؟!

آخ لعنتی..

مادرم این وقت شب چرا بیدار بود؟!

به سمتش برگشتم و تو نور دیوارکوب‌ها تونستم مسیر نگاهش رو حدس بزنم. از اتاق الین به من رسید و آشفتگیم و به هم ریختن لباس‌هام...

نزدیک به من و میز کوچک و گلدون گل طبیعی ایستاد و از پایین به چشم‌هام زل زد.

-هاتف گفت امشب میای، منم منتظرت بودم اما فکر می‌کردم باید کنار اسامه ببینمت نه تو اتاق این دختر...

-م مادر؟!

دستش رو بالا آورد و تقریبا روی لبم کوبید. خیلی ملایم اما خفه‌م کرد.

با اخم غلیظی تو چشام زل زد و مثل یه بچه‌ی خطاکار نگام کرد.

-عاصی... فقط یه سوال ازت می‌پرسم و جوابش فقط یه چیزه...

این سوال رو دیگه نمی‌پرسم و خوب می‌دونی اگه به من.. به مادرت دروغ بگی، دیگه تو صورتت نگاه هم نمی‌کنم.

می‌دونستم.

آخرین باری که برخلاف میلش کاری انجام داده بودم، فقط ده سالم بود. اون شبی که اسامه تا صبح کنار مادرم گذرونده بود و رگ غیرت بچگی‌هام جلوی دیدم رو گرفته بود.

با عصبانیت تو صورت اسامه داد زده بودم که "حق نداری به مادرم نزدیک بشی"

اون‌روز مادرم به خاطر کتکی که از اسامه خورده بودم، تا هفته‌ها حتی نگام نکرد.

من کتک خورده بودم، من تحقیر شده بودم اما مادرم من‌و تنبیه کرد چون عقیده داشت که زندگیش از من جدا بود و باید برای بقای خودم می‌جنگیدم. یه جنگ نابرابر تن به تن با همه‌ی آدم‌های این جهنم...

-میدونم مادر...

میدونم، بپرس!

انگشت نشانه‌ش رو بالا آورد و رو به در اتاق الین گرفت.

-تو و این دختر...

-مادر؟!

-هیششش...
فقط یک کلمه بگو...
بین تو و الین چی هست؟! عشق؟!

کلافه با دو انگشت چشام‌و مالیدم که از شدت بی‌خوابی و فشار روانی می‌سوخت.

-منتظرم.

این تحکمی که تو صداش موج میزد راه رو برای هر فراری می‌بست.

-ز زنمه مادر...

چشماش گشاد شد و با دهن نیمه‌باز بهم زل زد. گامی به جلو برداشتم ولی عقب رفت.

-باید برات یه چیزایی‌و توضیح بدم. باید حرف بزنیم مادر. خواهش می‌کنم بهم فرصت بده.

-زنته و اون دختر بیچاره حتی جرات نکرد این‌و به من بگه؟! عاصی؟! داری چیکار می‌کنی؟! انگار نمی‌شناسمت.

این دختر، زنته و یه هفته‌ست مثل مرغ سرکنده چپ و راست می‌پره و می‌خواد یه خبر از تو بگیره؟! حتی از منم حالش‌و نپرسیدی.

این چطور ازدواجیه؟!

-توضیح میدم مادر...

اما خودش‌و عقب کشید و دستاش رو بالا آورد تا مانع لمس من بشه.

آخ خدایا...

برام بس بود. بس...

دیگه تحمل نداشتم. تن صدام رو پایین آوردم تا کسی رو خبردار نکنم اما اوج خشم و حرص و عصبانیت و میل سرکشم برای بوسیدن و بغل کردن الین همه و همه باهم بهم هجوم آورد.

-توضیح میدی ولی حالا نه...

از اینجا برو.

دست دور دهنم کشیدم و به قهر زیباروی جهان نگاه کردم.

-از تو توقع نداشتم.
تو این آدم نیستی عاصی!

هیچ توضیحی ندادم.
حالا وقتش نبود و باید می‌رفتم. جلو رفتم و خیره در نگاه دلخور و لرزون مادرم پچ زدم:

-مراقب الین باش مادر، بیشتر از قبل.
مبادا دانیلا بفهمه و اذیتش کنه...
از حنیسه و اسامه حفظش کن. مادر؟!

محکم پسم زد و با همون صدای آهسته اما پر از عصبانیت گفت:

-لازم نیست بهم یاد بدی با امانتی و عروسم چطوری برخورد کنم.
اونی که باید یه نفرو نگه داره تا ازش مراقبت کنه تویی... داری عوض میشی؟! تو خودت نیستی.

تنش رو سخت گرفتم و به دیوار تکیه دادم. لبم رو روی گونه‌ش نگه داشتم و نتونستم جلوی فرو افتادن یه قطره اشکم بشم.
سمت مخالف مادر رو نگاه کردم و لب زدم:

-در اتاقش باز بود و...
اگه کسی جز من وارد اتاقش میشد و اون دختر رو با اون لباس‌ها می‌دید...

مشتی تو سینه‌م زد.

-جسمش برات مهمه آقای غیرتی؟!

هنوزم همون پسربچه‌ی کوچیکی هستی که نمی‌فهمی زن چیه، مرد چیه! روحش چی؟!

اگه می‌فهمید همین لحظه صدای عادل تو سرم تکرار می‌شد، چی؟! گفته بود الین رو طلاق بدم و این محال بود.

-فقط مراقب زندگی من باش مادر...

دیگه تحمل از دست دادن ندارم. تحمل بی‌آبرویی ندارم. الین رو به تو سپردم. از... از من هم بیشتر مراقبش باش.

دیگه صبر نکردم و از کنارش فاصله گرفتم. سخت بود دل کندن از آغوش الین و مادرم اما...

من اینجا چیزی نداشتم. نه روی دیدن نه توان موندن!

****

"الین"

ریشه‌ی ظریف گل رو تو خاک گذاشتم و با دستام گلدون رو پر کردم.
متوجه ورود ماه‌بانو شدم ولی با اون دامن پرچین و گلدار، روی کرسی نشسته بودم و داشتم همونجوری که ماه‌بانو بهم یاد داده بود، گل می‌کاشتم تا شاید فکرم‌و آزاد کنم.

-خیلی زود یاد گرفتی.

با آب‌پاش کوچیک و آبی رنگ کناریم، روی خاک گلدون آب پاشیدم و ماه‌بانو کنارم ایستاد.

-معلم خوبی داشتم.

خیلی ملیح خندید ولی من دلم گرفته بود. خیلی زیاد...
امروز تولدم بود و کی فکرش‌و می‌کرد که تو روز تولد بیست سالگیم، دور از شهر و کشور و خانواده‌م، باید از دوری عاصی اینجوری پر پر می‌شدم.

انگار نه انگار گل می‌کاشتم و گلبرگ‌هاش رو لمس می‌کردم.

-کجایی دخترم؟!

بی‌حواس سر بالا آوردم و نگاش کردم. این لباس‌های مهره‌دوزی شده و رنگارنگ خیلی بهش میومد.

-هیچ جا...

-چندبار صدات کردم و حرف زدم ولی نشنیدی. داری به عاصی فکر می‌کنی؟!

گونه‌هام گل انداخت و طفره رفتم.

-نه...

داشتم به خانواده‌م فکر می‌کردم.

-باهاشون حرف زدی؟!

من هنوز هیچی از تو نمیدونم. اونا کجا هستن؟! تهران؟!

-هنوز نه...

سیمکارت نداشتم زنگ بزنم. از تلفن اینجا هم... راستش روم نشد. مامانم اینا هم آره تهران زندگی می‌کنن.

روی صندلی چوبی دسته‌دار کنار قفسه‌های چوبی نشست. نمی‌دونم چرا ولی حدس میزدم این‌ها رو خود عاصی درست کرده بود.

-خواهر و برادر داری؟!

-نه.

خودم تک فرزندم.

-مثل عاصی!

گلدون رو بلند کردم، سفید بود و یکم اطرافش خاکی... با دستام خاکش رو گرفتم.

-نمیدونم چقدر نور لازم داره...
این‌و کجا باید بذارم خانم؟!

تو نگاهش محبت بود یا حداقل منی که دور از خانواده و تو غربت بودم، دلم می‌خواست اینجوری تعبیر کنم.

-این گل نور زیادی نمی‌خواد، خیلی سرسخته و همیشه سبز... برای همین هم جاش اونجاست، کنار پنجره‌های انتهای گلخونه.

با دستاش یه قسمتی رو نشون داد. این گلخونه دایره شکل بود و با شیشه درست شده بود. پنجره‌های هلالی شکل که با فلز باریکی تزیین می‌شد.

-پس من بذارمش همونجا...

-اول براش اسم انتخاب کن.

-اسم؟!

-آره... اینجا همه‌ی گل‌ها اسم دارن.

متحیر نگاش کردم.

-اسمشون تو ذهنتون می‌مونه؟! یعنی یادتون نمیره؟!

با لبخند از جا بلند شد و دوتا دستام که دور گلدون بود گرفت.

-یادم هم بره، اون گل یادش نمیره...

یه نگاه به گل کردم، یه برگ‌های پهن و لطیف داشت و اون گلبرگ‌های ریزه میزه زیادی بامزه بود.

-پس اسمش‌و میذارم سبزه...

-سبزه؟!

-آره... هم بهش میاد هم دوست دارم همیشه سبز باشه هم راحته و یادم نمیره.

هربار سبزیش رو ببینم یادم میاد!

لبخند زد و من گلدون رو به همون سمت بردم. از کنار حوض رد شدم. گلدون رو تو قسمتی از گلخونه گذاشتم که نور کمتری می‌دید.
اینجا واقعا مثل بهشت بود و بوی عطر گل‌ها و هوای مرطوبش بهم حس خوبی می‌داد. مثل همون شب و تو کارگاه عاصی...

دست خاکیم رو تمیز کردم و از تو لباس زیرم، اون دکمه‌ی اعجاب‌انگیز رو بیرون آوردم. یه دکمه که حرف اول اسم عاصی رو داشت و صبح امروز تو تختم پیداش کرده بودم.

-گذاشتی؟!

با صدای ماه‌بانو هین کشیدم و اون دکمه رو بین مشتم مخفی کردم. مشکوک به دستام که پشت سرم قایم کردم نگاه کرد و ابروهاش رو تو هم کشید.

-چی شد؟! نکنه گنج پیدا کردی؟!

گنج...؟!

نه ولی یه امید پیدا کرده بودم. نمیدونم شاید اون دکمه تو اون تخت بود و من اشتباه می‌کردم که عاصی بهم سرزده بود و عطری که تو اتاقم حس می‌کردم یه توهم بود.

شاید حقیقت نداشت ولی...

-نه... گ گنج نیست.

-پس چیه؟! دوست دارم ببینم چیه که اونجوری نگاش می‌کردی!

مشتم رو جلوش باز کردم و به اون دکمه نگاه کرد.

نفسش رو آهسته بیرون فرستاد و نزدیک اومد. قفسه‌ی کناریش هم‌قد و اندازه‌ی خودش بود و هر چند سانتی‌متر فاصله یه گلدون گل قرار داشت.

تو صدای پرنده‌ها گفت:

-کجا پیداش کردی؟!

خواستم دروغ بگم ولی خودش ادامه داد:

-مال قبله یا همین تازگی‌ها؟!

-امروز صبح پیدا کردم. تو اتاقم...
خانوم؟! د دیشب...

-یه دیوونه کم بود، یه هم‌زبون پیدا کردی ماه‌بانو؟!

با شنیدن صدای دانیلا، مشتم رو بستم و سمت صداش چرخیدم. ماه‌بانو بدون اینکه اخم کنه به مسیر اومدن دانیلا نگاه کرد. یه شومیز خوشکل و صورتی رنگ تنش بود و موهای باز و بلندش تا زیر سینه‌ش می‌رسید.

خب این دختر هم خیلی خوشگل بود هم خیلی ناز و عشوه داشت. چشم‌های درشت و کشیده و لب‌هایی که همیشه خیلی خوشگل تکون می‌داد.

هر دو دستش رو تو جیب پشتی شلوارش فرو برد و با عشوه سر و گردنش‌و تکون داد.

-عجیب نیست ببینم با الین صمیمی شدی، چون مثل خودته...

این حرفش توهین بود؟! داشت به ماه‌بانو توهین می‌کرد یا به من؟! شاید هردو؟!

-پس بهتره این منظره رو به هم نزنی دانیلا.

چشم‌های دانیلا گرد شد و ماه‌بانو سکوت کرد. اخم کرد و با صورتی سرخ شده پیش اومد.

-تو الان چی گفتی؟!

جوابش‌و ندادم ولی دانیلا عصبی شد.

-تو انگار نمیدونی با کی حرف میزنی، من دختر این خونه‌م و کل خدمتکارها حد و حدودشون رو می‌دونن. چون مثل بقیه کف زمین رو دستمال نمی‌کشی، فکر می‌کنی خانم شدی؟!

ماه‌بانو رو به عصبانیت دانیلا، آروم جوابش‌و داد:

-بهتره جلوی من با مهمون عاصی درست حرف بزنی.

پوزخند زد.

-مهمون؟! این دختره یه خدمتکاره... همین!

بهتره بگم از این به بعد مثل بقیه میری و کار می‌کنی.

بغض کردم ولی نمی‌خواستم ضعفم‌و به رخش بکشم.

-من میگم چیکار کنه دانیلا...

بهتره دعوا نکنیم، برگرد تو اتاقت. اونقدر برات مهمه که میای تا به این دختر طعنه بزنی؟!

دکمه رو محکم فشردم و بهم قوت قلب داد تا دربرابر این دختر از خودراضی تحمل کنم.

انگار حرف ماه‌بانو براش گرون تموم شد که بحث رو عوض کرد.

-بابا یه کشتی تفریحی به عاصی هدیه داده، خبر داشتی؟! دیشب هم اومده اینجا و با بابا حرف زده.

ماه‌بانو به من نگاه کرد و من تو وجودم کلی شمع روشن شد و بی‌اراده لبخند زدم. عاصی دیشب اومده بود؟! پس اون دکمه...

-چقدر خوب شد که اطلاع دادی.

دست به سینه گرفت و رو به من و با تمام نفرتش گفت:

-اتفاقا به من هم سر زد.

یکی دو ساعت تو اتاقم موند بعدش رفت چون عادل تنها بود!

قلبم درد گرفت.

دانیلا نیشش رو زد و حین رفتن، به عمد دستش رو بالا آورد و یکی از گلدون‌ها رو روی زمین انداخت و با پوزخند رد شد.

-این دختر هیچوقت بزرگ نمیشه!

خم شد و گلدون شکسته و خاک پخش شده‌ش رو جمع کرد و من تکون نخوردم. عاصی چند ساعت رو با دانیلا گذرونده بود؟!

چرا حس می‌کردم دانیلا به من حسادت می‌کرد و از عمد اون حرف‌ها رو میزد؟!

-اسم این گل قفنوسه، هربار زمین خورده و من فقط گلدونش‌و عوض کردم.

-واقعا عاصی اومده بود؟!

روی دو پا نشست و گلدون اون گل نگون بخت که مورد خشم دانیلا قرار گرفته بود رو عوض کرد و به گلبرگ‌هاش دست کشید.

-آره...

-چرا به من نگفتین؟! چرا من‌و بیدار نکرد؟! ا اصلا از من هم پرسید؟!
شما اون‌و دیدین؟! ماه‌بانو خانم... خواهش می‌کنم یه چیزی بگین. من دارم کم کم می‌ترسم. حالم خوب نیست.

بلند شد و دست‌های خاکیش رو روی دستم گذاشت. اشک تو چشمم جمع شد و با بغض نگاش کردم.

-الین؟!

-هرچقدر هم تلخ باشه، می‌خوام بشنوم.
عاصی چرا داره اینکارو می‌کنه؟! نمیگم چرا به دانیلا سر زد و به من نه... خب اون... اون خواهرشه...

-الین به من گوش کن.

با دهن باز مونده و قطرات اشکی که روی گونه‌م می‌ریخت، نگاش کردم.

-امروز از من هرچی شنیدی، بین خودمون بمونه!

من هیچ حرکتی نکردم ولی جلوتر اومد و تن صداش رو پایین آورد تا فقط من بشنوم.

-تو از زندگی عاصیِ من چیزی نمیدونی.

اما من این‌و میدونم که تو... زنِ پسر منی!

پلک زدن‌های عصبیم باعث فرو ریختن اشکام شد. تند و تند روی گونه‌م بارید و از شدت خجالت سرم رو پایین انداختم. از کجا فهمیده بود؟!

-میدونم می‌خوای بدونی کی بهم گفته... خود عاصی!

-من...
ماه‌بانو خانم از ازدواج ما...

-لازم نیست فعلا چیزی رو توضیح بدی. این اشک‌ها خودش خیلی حرف برای گفتن داره. از تو نمی‌خوام چیزی رو توضیح بدی و اگر کسی قرار باشه حرف بزنه، اون تو نیستی. من این توقع رو از پسر خودم دارم. الان فقط این اهمیت داره که تو... عروس منی.

لفظ عروس و اینکه ماه‌بانو عروس بودن من‌و باور داشت و ازش حرف میزد برام خیلی باارزش بود.

خجالت کشیدم و لبم‌و بین دندونم فشردم ولی چونه‌م رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

یه لبخند مهربون روی لباش بود و نگاهش برق میزد.

-همیشه دلم می‌خواست پسرم با یه دختر ایرانی ازدواج کنه. خوشکل و مهربون و پاک مثل تو...

ضمنا من اومدن و رفتن عاصی رو دیدم، اون به دانیلا سرنزده.

محکم بغلم کرد.

اونقدر شوکه بودم که نتونستم حتی درست و حسابی این محبتش رو جواب بدم. دستاش رو روی کمرم تکون داد و شاید این بهترین هدیه‌ی تولد من بود.

-ماه‌بانو خانم؟! ع عاصی خودش این‌و گفت؟!

من‌و از خودش فاصله داد.

-آره...
همین دیشب بهم گفت و خواست خیلی مراقبت باشم.

خدایا...
امید مثل یه هوا احاطه‌م کرد. نتونستم لبخند نزنم. از ته دل لبخند زدم و ماه‌بانو خنده‌ش گرفت.

-چی گفت؟! چه جوری گفت؟! به من هم سر زده بود؟!

یه اخم ریز بین ابرو آورد و رو به لبخند از ته دلم گفت:

-دوست داری عاصی رو ببینی؟!

-خب معلومه...

خیلی زیاد.

هردو ابروش رو که بالا انداخت فهمیدم که چه سوتی بدی دادم. مثل یه بچه‌ی احمق اونجوری ذوق کردم. باز خندید.

-خیلی خب...

پس بهم یه فرصت بده تا موقعیتش‌و جور کنم. شاید یه سری حرفا باهم داشته باشین که باهم بزنین.

نمی‌دونستم اینارو جدی می‌گفت یا نه ولی...

خیلی خوشحال شدم که قصد کمک داشت.

-واقعا می‌تونم ببینمش؟!

-آره الین، حالا نه ولی بعد از ناهار...

پس برو و به این فکر کن که چی بپوشی!

****

هیجان‌زده بودم، قلبم مثل یه گنجشک تو قفسه‌ی سینه‌م می‌تپید و اینکه قرار بود بالاخره بعد از یه هفته و بعد از اون همه دوری و دقیقا تو روز تولدم عاصی رو ببینم، برام خیلی خیلی دلهره‌آور بود.

نمی‌تونستم منکر خوشحالیم بشم اما می‌ترسیدم.

روبه‌روی آینه ایستادم و به خودم زل زدم. بند لباس زیرم از زیر اون تاپ یقه شل قرمز رنگ کاملا مشخص بود و یه کتفم و تا یه حدی از بازوم رو به نمایش گذاشتم.

گردنبند عاصی رو گردنم انداختم و به اون اسب چوبی که روی میز آرایشی بود نگاه کردم.

نفسم رو بیرون دادم و از پهلو به خودم نگاه کردم. پشت لباس کاملا باز بود و فقط یه کمربند باریک طلایی زیر سینه‌م بود.

شلوار جین یخی و جذب پوشیدم و با یه صندل طلایی ست کردم ولی درآخر طبق گفته‌ی ماه‌بانو، یه چادر عربی سر کردم و با پوشیدن مقنعه کل موهام رو که دم اسبی بسته بودم رو پوشوندم. تقه‌ای که به در خورد از آینه فاصله گرفتم و ماه‌بانو وارد شد.

ساعت از یازده شب می‌گذشت.

-آماده‌ای؟!

جدی جدی قرار بود با کمک ماه‌بانو، به عاصی سر بزنم. دستام از استرس یخ کرده بود.

-آره ولی... یکم می‌ترسم. اگه عاصی ناراحت بشه چی؟!

-مگه دوسش نداری؟!

شرمگین سر پایین انداختم. ماه‌بانو که از ازدواج ما خبر نداشت و این کمک کردنش بهم عذاب وجدان می‌داد.

-زود باش الین.

راننده پشت گلخونه منتظر توئه... باید قبل از اینکه شیفت نگهبان‌ها عوض بشه بری. تقریبا پنج دقیقه وقت داری از

اینجا خارج شی چون بعد از اومدن نگهبان‌های شیفت شب سخت می‌تونی بری.

-خب چجوری برگردم؟!

لبخند شیطنت‌باری زد که مات موندم.

-مگه قراره شب برگردی؟! اگه عاصی هم عاشق تو باشه... یعنی من پسر خودمو می‌شناسم. نمیذاره برگردی!

خندیدنش پوست تنمو سوزوند.
وای خدایا چطور می‌تونست اینقدر منو خجالت زده کنه؟!

-ماه‌بانو خانم؟! اینجوری میگین من خجالت می‌کشم.

گونه‌م رو بوسید.

-بهم بگو مادر...
من مادرشوهرتم دختر!

-چشم.

دستم‌و گرفت و من‌و با احتیاط از اتاق بیرون برد و باهم وارد اتاق خودش شدیم. انتهای گلخونه یه در فلزی هلال شکل باز می‌شد و از اونجا من‌و فراری داد.
چندمتر دورتر یه ماشین سیاه رنگ انتظارم‌و می‌کشید و من کیفم‌و روی دوشم انداختم و نگاه آخر رو به ماه‌بانو انداختم.

درسته مادر عاصی بود و از من خیلی بزرگتر ولی از حق نگذریم یه زن فوق‌العاده زیبا و بی‌نقص بود و نمیشد سن و سالش رو درست و حسابی حدس زد. انگار یه خواهر بزرگتر بود برای عاصی نه یه مادر...

حدس میزدم تو سن خیلی کمی ازدواج کرده بود و عاصی هم خیلی زود به دنیا آورده بود.

برام دست تکون داد و بوس فرستاد. دقیقا مثل یه دوست...

دست تکون دادم و با راهنمایی مرد راننده که کت و شلوار پوش بود و تقریبا سی و چند ساله میزد، روی صندلی عقب نشستم و شیشه رو پایین دادم.

لبخندش رو باز هم دیدم.

ماشین به حرکت افتاد و من با هیچان و ترس زیادی به پشتی چرم صندلی تکیه دادم.

هزارجور فکر و خیال به سرم زد و هزارجور ملاقات رو تو ذهنم چیدم. باورم نمی‌شد قراربود عاصی رو ببینم. اون هم با کمک مادرش...

همون زنی که وقتی تو ایران درموردش حرف می‌زدیم، می‌ترسیدم از من خوشش نیاد.

پوست لبم‌و جویدم و دستام‌و تو هم قفل کردم.
به خیابون و اسم‌هاشون...
به فروشگاه‌ها و پاساژها...
به مردم شهر و سبک لباس‌هاشون...

اینجا از چیزی که فکر می‌کردم خیلی خوشکلتر بود و البته مجهزتر...
من بعضی از ماشین‌ها رو حتی تو خواب هم نمی‌دیدم.

پشت چراغ قرمز ایستاد و من به ماشین کناری نگاه کردم که یه بوگاتی بود و یه پسرجوون با پیرهن مردونه‌ی سفید...
حرکت لبش رو دیدم اما نتونستم لب‌خونی کنم پس سرم رو پایین انداختم و به روبرو زل زدم.

-فارسی بلدی؟!

درکمال تعجب فارسی جوابم‌و داد و من ذوق کردم.

خیلی دلچسب بود که تو این کشور یه هم‌زبون پیدا کنم. انگار کل دنیا رو بهم دادن.

-بله خانم.

-ایرانی هستی؟!

چراغ قرمز رو رد کرد و به راست پیچید. یه سینما بود و یه شخصیت مرد و زن...

زن با لباس قرمز و بدن‌نمایی کنار یه مرد خیلی شیک و جذاب و ماشین قرمز رنگش ایستاده بود و یه نفر دیگه بااخم به این صحنه نگاه می‌کرد. به نظرم فیلم جالبی بود.

-بله خانم.

-چقدر خوب...

میگم... چقدر دیگه می‌رسیم؟!

-کمتر از بیست دقیقه‌ی بعد...

یه دم عمیق گرفتم و دیگه چیزی نگفتم. داشتم به خیابون‌ها نگاه می‌کردم ولی فکرم درگیر اون روز بود و حال بدی که از عاصی دیده بودم.

نگاه وحشت‌زده‌ش بعد از تشنج عادل...

من خودمو بی‌دلیل و با دلیل مقصر می‌دونستم و اگرچه نمی‌دونستم من چه کاری انجام داده بودم که عادل رو این اندازه از من متنفر کرده بود ولی...

انگار یه بار گناه روی دوشم قرار داشت. حملِ این موضوع برام اصلا راحت نبود و همش فکر می‌کردم این دور کشیدن‌های عاصی به خاطر همین بود.

از کیفم، اون اسب چوبی و اون دکمه‌ی سرآستین رو بیرون آوردم و انگار که یه گنجینه بود، با ذوق نگاه کردم.

خوشحال بودم که می‌خواستم یه بار هم من برای این عشق تلاش کنم. مگه عاصی کم تلاش کرده بود تا به اینجا برسیم؟! با وجود همه چی از من حمایت کرده بود و باورم کرد.
حالا من کویت بودم و دور از خانواده اما دلم اگرچه ناراحت و غمگین اما قرص بود به حضور اون مرد جذاب و باابهتی که پیش کل خانواده مورد احترام قرار می‌گرفت.

دل بزرگش، دست‌های مهربونش، عطرش، صداش، سینه‌ی گرمش... من همه‌ی اون مرد اخمو رو دوست داشتم.

ماشین متوقف شد و من از فکر بیرون اومدم.

-رسیدیم خانم.

مشتم رو بستم و از شیشه به بیرون نگاه کردم. چراغ چشمک زن اون کلوپ شبانه اون سوی خیابون دیدم.

زن و مردهایی که در حال رفت و برگشت بودند و دوتا بادیگارد مرد که جلوی اون در ایستاده بودند.

هرکسی می‌خواست از اون در بگذره باید خودش رو معرفی می‌کرد و این رو، همون لیستی که دست یه مرد دیگه بود ثابت می‌کرد.

-من شما رو تا اتاق آقا همراهی می‌کنم.

فقط اینجا خیلی شلوغه، کنار من باشید!

پیاده شد و در رو برام باز کرد. اسب و دکمه رو تو کیف جا دادم و پیاده شدم. دست و پاهام به لرزه افتاد ولی نه از ترس...

از حس هیجان روبه‌رویی با عاصی!

نمی‌دونستم خودش خبر داشت که من به دیدنش میومدم یا نه ولی مطمئن بودم از دیدن من خوشحال می‌شد.

مطمئن بودم.

یه باد سرد پوست تب‌دارم رو هدف قرار داد ولی اون مرد راننده‌ای که حتی اسمش‌و نمی‌دونستم با حفظ فاصله با من، دستاش رو پشت کمرم‌و جلوم نگه داشت و بدون اینکه بهم برخوردی داشته باشه راه رو نشونم داد و از من مراقبت کرد.

از عرض خیابون گذشتیم و تابلوی سردر اون کلوپ رو دیدم. طلایی و براق که از فاصله‌ی دور هم جار میزد.

مرد روبه‌روی اون بادیگاردها ایستاد و من نگاه کنجکاو و هیزشون رو سمت خودم دیدم.
با عربی صحبت کرد و انگار اسم من‌و تو لیست پیدا نکرد که سری به چپ و راست تکون داد.

مرد با یکم حرف بالاخره متقاعدش کرد که با لبخند سمتم اومد.

-گفتم مهمون ویژه‌ی آقای شیخ نجیب هستین!

حس غرور کردم. راه رو باز کرد و وارد شدیم. از همون لحظه‌ی ورود صدای کر کننده‌ی موزیک رو شنیدم.

یه راهرو بود و انتهاش به پاگردی که به سالن رقص بزرگ پایین می‌رسید منتهی میشد. نور فضا کم اما اونقدر بود که به راحتی همه‌ی مهمون‌ها رو تا آخر سالن ببینم.
میز بار سمت چپ و سن رقص مقابلم...

سمت راست هم یه زن با لباسی براق که تو تاریکی برق میزد، خوانندگی می‌کرد.
درست کنارش یه سالن کوچیک بود و چندتا مبل که خدم و حشم زیادی رفت و آمد می‌کردند و البته دختر و پسرهایی که انگار زیادی داشت بهشون خوش می‌گذشت.

دست روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-عاصی کجاست؟!

از روی حرکت لبم، متوجه شد.
با دست به پله‌ها اشاره کرد که به طبقه‌ی بالا می‌رسید.
لبخند زدم و جلوتر از اون حرکت کردم. یه پله‌ی مارپیچ و مفروش بود.

چند تا اتاق بود با درهای چوبی و قهوه‌ای سوخته و در حدفاصل هر اتاق هم یه تابلوی نقاشی کلاسیک به دیوار نصب شده بود.
اینجا صدای موزیک کمتر به گوش می‌رسید.

-اینجا اتاق آقاست، می‌تونید همینجا منتظر باشید تا بیان.

دستش سمت اتاق اولی دراز شده بود.

-کی میاد؟!

-احتمالا بعد از نیمه شب...

-الان کجاست؟!

-احتمالا بین مهمون‌ها، طبقه‌ی پایین.

یه لحظه تصویر رقص و پایکوبی و اون میز بزرگ میوه و خوراکی تو ذهنم مجسم شد. احتمالا حالا وجود اون میوه‌ها تو فصل زمستون عجیب بود ولی اینجا سرزمین عجایب بود.

اون زنی که از میله‌ها آویزون شده بود و می‌رقصید...

رقص‌های جنجالی و دود و الکل و...

خب زندگی عاصی با من فرق داشت و من دونسته اومده بودم. چون اینجا بود دلیل نمی‌شد خودش هم اینکار رو بکنه و یاد گرفته بودم قضاوت نکنم.

-باشه ممنون.

-فقط اجازه بدید من اتاق رو چک کنم.

جلوتر از من وارد اتاق شد و من با دلهره ایستادم و کیف رو به سینه‌م چسبوندم.

-بفرمایید خانم.

وارد اتاق شدم و اون کنار ایستاد. یه میز چوبی بزرگ و قهوه ای رنگ مقابلم بود و یه دست مبل چرم به همون رنگ...

یه کتابخونه‌ی کوچیک و یه مجسمه با طرحی از اندام یه زن نیمه برهنه...

یه تابلوی رقص سمت چپ بود که لباس اون زن زیادی خوشکل و روح بخش بود.

-آقا کم کم برای استراحت میاد بالا...

من برمی‌گردم.

قصد رفتن کرد که برگشتم.

-برمی‌گردی خونه؟!

-بله خانم.
خانم گفتن شما شب می‌مونین.

این‌و مطمئن نبودم ولی...
لبخندی با دلهره زدم.

-عاصی صاحب اینجاست؟!

-بله.

وا...
صاحب یه کلوپ شبانه؟!

-باشه، ممنون خیلی لطف کردی.

-انجام وظیفه بود خانم. شب بخیر...

رفت و در رو بست. یکم از انقباض بدنم کم شد و دستام‌و انداختم. کیفم رو روی مبل پرت کردم و نگاهم رو تو کل اتاق چرخ دادم. یه گلدون گل کوچیک کاکتوس روی میز کارش بود و سنگریزه‌های رنگارنگ داشت.

پشت میز کارش نشستم و یکی از کشوها رو باز کردم. یه اسلحه و چندتا پوشه...

جرات نکردم بهش دست بزنم پس کشو رو بستم. احتمالا لازمه‌ی کارش بود و هرشب اینجا مطمئنا دعوا پیش میومد.

پاکت سیگارش رو از روی میز برداشتم و یه نخش رو بیرون کشیدم. بو کردم و دلتنگیم صدبرابر شد. هوففف...

واقعا دلم برای دیدنش پر می‌کشید. پس کی میومد؟! ساعت گرد روی دیوار عدد یازده و پنجاه و پنج دقیقه رو نشون می‌داد و قلبم از هیجان می‌تپید.

چادر عربی رو از سرم برداشتم و مقنعه‌م رو بیرون آوردم. لباس رو تو تنم مرتب کردم و به میز تکیه دادم.

نه نمیومد. دوازده شد و از عاصی خبری نشد.

کلافه چند گام به چپ و راست برداشتم و به خودم فحش دادم که چرا اومدم؟! اگه نمیومد خیلی ضایع می‌شدم و اگه میومد...

هیچ ایده‌ای نداشتم که با دیدن من اینجا چیکار می‌کرد؟!

پشت به در ایستادم و روی میز خم شدم. انگشتم رو به خارهای کوچیک کاکتوس زدم و گفتم:

-پس صاحبت کی میاد؟!

یهو در با شتاب باز شد و جوری تو جا پریدم که به میز برخورد کردم و میز رو زمین کشیده شد.
هین بلندی گفتم و با وحشت سمت صدا چرخیدم. هنوز نفسم از دم به بازدم نرسیده بود که جهنم واقعی رو مقابلم دیدم.

انگار اون در، دروازه‌ی ورود به خود جهنم بود و اون مرد که با اون نگاه خونبار و سرخ شده از شدت خشم مقابلم ایستاده بود، خود ملک الموت بود و برای گرفتن جونم اومده بود.

-تو...؟!

جوری این کلمه رو گفت که من فقط حس حقارت کردم.
تو... یعنی توی عوضی... توی هرزه... توی کثافت...
مثل همه‌ی حقارت‌هایی که تمام این مدت کشیده بودم و از مرد آینده‌م شنیده بودم.

خیلی زود به خودش اومد و من دیگه جا برای عقب رفتن نداشتم.
در رو به هم کوبید و من از ترس زبونم بند رفت.
با یکی دوگام فاصله از من ایستاد و دست به کمر گرفت.
صداش از خشم و غضب می‌لرزید و اونقدر دورگه بود که با زور می‌شنیدم چی می‌گفت.

-خودت با پای خودت اومدی، خودت اومدی تا گور خودتو بکنی. واااای... این‌روزا چقدر دارم سوپرایز میشم از دیدن تو...

تو... تو رو... بالاخره به دستت آوردم کوچولو...

سمتم هجوم آورد و من نفهمیدم چجوری ولی از زیر دستش فرار کردم و درحالی که از ترس چشام تار می دید، اون سوی میز ایستادم.

بلند خندید و من به حرکات هیستریکش زل زدم. کف هردو دستش رو محکم روی میز کوبید که باز شونه‌هام بالا پرید و چشام‌و بستم.

-چقدر می‌خوای فرار کنی؟! تقدیر تو بسته شده...

تو دستای من به کثافت کشیده میشی. کاری می‌کنم خودت، خودت‌و بُکُشی.

وای خدایا... واااای...

چرا اینقدر کینه داشت؟! چرا؟! با بدبختی اسمش‌و به زبون آوردم.

-ع عادل؟! من... من ه هی هیچ ک کاری ن نک نکردم. ق قسم م م می می‌خورم ک که ک کاری نکردم.

سرش رو به تایید حرفم تکون داد.

انگار یهو عصبانیتش فروکش کرد، چندتا نفس عمیق گرفت و درحالی که هر دو دستش رو به پهلوهاش میزد، سمتم اومد.

-آره...

تو کاری نکردی، هیچکاری نکردی و من چقدر احمق بودم که نمی‌دونستم. زن داداش من... زن عاصی شیخ نجیب، کسی که زن و دختر رو تو حریم خودش راه نمی‌داد... یهو بنده و برده‌ی تو میشه چون پاک و بکری عین برگ گل...

چی؟! عادل می‌دونست؟! چرا حتی حالا که اینقدر آروم بود، اینقدر با ملایمت حرف میزد هم ازش وحشت داشتم؟!

به دیوار چسبیدم و تابلوی پشت کمرم تکون خورد ولی عادل زبونش رو روی لبش کشید و جلوتر اومد.

کاش می‌تونستم به خورد دیوار برم. فرار کنم. بمیرم و نباشم اما حالا زیر اون نگاه باریک شده و ابروهای شدیدا وحشتناکش قرار نگیرم.

-تو... تو از ک کجا می‌دونی؟!

-من؟! مگه چیزی هم هست که من ندونم؟! ببینم... با این تیپ و قیافه و استایلت مخ داداشم‌و زدی؟!

یهو به خودم نگاه کردم و از ترس قالب تهی کردم.
یه شلوار تنگ و اون موهای افشون و رژلبی که برای عاصی به لبام مالیدم.
لباسی که یکی از کتف و بازوم رو به نمایش میذاشت. گردنبند و...

-من...

-خفه شو...

جوری داد زد که خودش هم به سرفه افتاد. صندلی تک نفره رو هل داد و سمتم اومد. از پشت صندلی متحرک عاصی به سمت گاوصندوقی رفتم که به دیوار چسبیده بود و این راهِ بی‌برگشت، مثل مرگ بود.

-عادل؟! من... چیکار کردم که تو...

انگشتش رو روی لبش گذاشت و خفه‌م کرد.

از ترس به گریه افتادم و اون با جنون و خشم سمتم اومد و بازوم رو گرفت. محکم استخونم رو لای انگشتاش فشرد که جیغ زدم.

عاصی کجا بود؟! اینبار به دادم نمی‌رسید؟! نجاتم نمی‌داد؟! عادل منو می‌کشت.

-دلم نمی‌خواد صدات‌و بشنوم...

فقط گریه کن. فقط عذاب بکش... فقط ضجه بزن. کاری می‌کنم، بلایی به روزت میارم که تنها راه این باشه که خودکشی کنی.

دست آزادش رو روی موهام پیچید و پایین کشید. با صورت روی میز کوبیده شدم و از درد ناله کردم.

به دستش چنگ زدم تا ولم کنه ولی محکم نگهم داشت و رو سرم خم شد.

-وای که چه لذتی داره وقتی اینجوری دست و پا می‌زنی. وای که انتظار این روز چقدر سخت گذشت. وای که دارم از لذت بال درمیارم. فکر کردی زن عاصی شدی منم از خیرت می‌گذرم؟! ولت می‌کنم چون ناموس اونی؟!

عاصی به داغ دیدن عادت داره... توی عوضی رو...

فریادش چهارستون تنم‌و لرزوند. من لیاقت این حرف‌ها رو نداشتم. حقم نبود وقتی هیچ خطایی نداشتم. قرار بود با عاصی روبه‌رو بشم. من خودم‌و برای بوسه و آغوش و عشق آماده کرده بودم نه کتک و توهین و تحقیر...

-خودت‌و انداختی تو بغلش...

عادت داری به فریب دادن مردا؟! زیرخواب عاصی شدی چون داداش من هیچوقت با هیچ زنی رابطه نداشت. باید بهت احسنت بگم که خوب کارت‌و بلدی. خودت‌و بهش تقدیم کردی نه؟! زود خام لوندیات شد؟! چقدر بهش حال دادی؟! خیلی؟!

بلندم کرد و به دیوار کوبیده شدم و ستون فقراتم تیر کشید.

-من کاری نکردم عادل.
چرا اینقدر از من متنفری؟! من اصلا تو رو نمی‌شناسم.

صورت سرخ و ترسناکش رو دیدم و اون لبخند لعنتیش...

-باهات خوابید؟! تو تختش بودی؟!

مشتش رو کنار سرم به دیوار کوبید.

داشتم از ترس زهره ترک می‌شدم. داشتم جون می‌دادم. خدایا من دیگه نمی‌تونستم حتی روی پاهام وایسم و اینجارو تحمل کنم.

-ولم کن عادل...

ولم کن. مگه نمیگی من زن عاصی‌ام، من ناموس داداشتم. می‌خوای چیکار کنی؟!

-تو غلط کردی، بیجا کردی زن عاصی شدی...

تو عوضی به چه حقی این آشغال‌ها رو واسه عاصی پوشیدی؟! فکر کردی با رنگ و لعابی که به خودت دادی اون ذاتت هم پاک میشه؟!

حالا اینجا باهات کاری می‌کنم که... خودت، خون خودت‌و بریزی.

می‌خواست بهم تجاوز کنه؟! نه...

حتی تصور کردنش جونم‌و می‌گرفت.

-نه نه عادل... توروخدا... خواهش می‌کنم.

خودش رو بهم چسبوند و تاپ تنم‌و درست از همونجایی که کتفم‌و به معرض دید قرار داده بود، کشید و من وحشت‌زده دست روی لباس گذاشتم ولی صدای پاره شدنش، جیغم‌و درآورد.

-عادل؟! توروخدا...

کاش نمیومدم.
کاش می‌مردم اما به اینجا نمی‌رسیدم. کاش...
عاصی کجا بود؟!

-من مثل عاصی نیستم، اون شب مست بودم که زده بود به سرم. الان مست نیستم، خوب خوبم و عقلم درست کار

می‌کنه. من... هیچوقت به تو دست هم نمیزنم ولی... بذار یه سوالی ازت بپرسم.

خدایا شکرت...

خدایا شکرت...

-اگه جواب بدی، میذارم بری و جونت‌و نجات بدی که به دست من کشته نشی!

-باشه عادل. باشه... هرچی بپرسی جواب میدم.

صداش رو پایین آورد و کنار گوشم با همون خونسردی جنون‌وار پچ زد:

-باهات خوابید؟!

با دست تو سینه‌ش زدم تا کنار بره اما من‌و با لباسم بالا کشید و فقط نوک اون صندلی کوفتی به زمین رسید.

-جواب بده کوچولو...
باهات خوابید یا نه؟!

چرا باید می‌گفتم؟! خدایا...

-عادل؟!

داد زد:

-آره یا نه...

-آره... آره... ت تو روخدا و ولم...

حرفم تموم نشده ولم کرد و عقب ایستاد. لبخندش من‌و ترسوند.

لباسش‌و مرتب کرد و انگار به اون چیزی که می‌خواست رسید.

صدای نفسام تو اتاق پخش شده بود و من باناامیدی به در بسته‌ی اتاق نگاه کردم. قراربود عاصی بیاد...

تو شب ازدواجم و شب تولدم...

عادل چی از جونم می‌خواست که داشت تمام شب و روزهای خوب زندگیم‌و خراب می‌کرد؟!

هیچوقت نمی‌بخشیدمش... هیچوقت.

هق هقم مثل یه چاقو بود که حنجره‌م رو می‌خراشید.

-خوبه...

خیلی خوبه! می‌دونی؟! عاصی هیچوقت با هیچ زنی نخوابیده...

هیچ زنی از هیچ نژادی! هیچکس...

میدونی چرا با تو خوابید؟! میدونی؟!

نمی‌خواستم بشنوم. نمی‌خواستم بدونم و ای کاش نمی‌گفت.

به سختی از دیوار فاصله گرفتم و زیر خنده‌های ترسناکش به چادر و مقنعه و کیفم چنگ زدم. می‌خواستم فرار کنم ولی به در نرسیده بودم که با اون لحن پیروزمندانه گفت:

-من ازش خواستم. کار نیمه تموم من‌و تموم کرد.

کاری که قرار بود من انجام بدم، عاصی انجام داد پس... دلت‌و خوش نکن که عاصی عاشق تو شده.

تو نیم وجبی بدون برجستگی، چی داری که عاصی حتی نگات کنه؟!

قلبم از کار افتاد. مغزم دیگه فرمان نداد و به زمین چسبیدم. دستام شدید می‌لرزید و چشام تار تار بود اما شنواییم با همه‌ی قوا در دسترس عادل بود.

-بهت زنگ میزنه؟! سراغت اومده؟! اصلا واسه دیدنت تلاشی کرده؟!

از ماه‌بانو حالم‌و پرسیده بود، اون دکمه...

نمی‌خواستم باورش کنم اما ضربه‌ی آخر رو زد.

-اگه سراغت‌و گرفته، حتما خوب تختش‌و گرم کردی...

پس منتظر باش تا بازم هوس ناخنک زدن بهت‌و پیدا کنه ولی خودش به من گفت طلاقت میده، بعدم همینجا تو همین کلوپ... روی همون سن، خودم وادارت می‌کنم برام برقصی.

دیگه نتونستم وایسم و گوش کنم این حرف‌هایی که داشت خوردم می‌کرد. عاصی اینکارو نمی‌کرد. نه...

نمی‌تونست.

با چشم‌هایی اشکبار از اون اتاق و طبقه بیرون زدم. بین راه به چند نفر برخورد کردم و بالاخره خودم‌و تو خیابون انداختم.

راه نفسم با وجود اون هوای سرد هم باز نشد. چادر رو مقنعه رو سرم کردم و همون لحظه عاصی رو دیدم که داشت از عقب یه ماشین پیاده می‌شد.

کنار یه مرد شیک پوش دیگه...

یه زن کنارش بود و اون لبخند لعنتی روی لباش وقتی با اون زن دست داد، باعث شد عق بزنم.

عق زدم ولی هیچی بالا نیاوردم. یکی دستم‌و گرفت و چیزی به عربی گفت و من نشنیدم.

کنارش زدم و خواستم برم ولی نگاهم قفل چشم‌های سیاه عاصی شد. لبخندش رفت، دستاش شل شد و افتاد و مات و متحیر به من نگاه کرد. به تصویری از یه زن داغون و شکست خورده وسط یه کشور لعنتی...

اسمم‌و از روی لبش کشف کردم ولی دیگه نموندم.

پا به فرار گذاشتم ولی منِ احمقِ دست و پا چلفتی حتی بلد نبودم فرار کنم.

محکم زمین خوردم و کف هر دو دستم و زانوهام به سوزش افتاد. عاصی که بهم رسید جیغ زدم.

-بهم دست نزن.

-الین؟!

بی‌توجه به من، از زمین بلندم کرد.
دست دور کمرم حلقه کرد و دوباره اسممو به زیون آورد.
قضاوت...
حالا هم نباید قضاوت می‌کردم؟! کل حرف‌های عادل رو شنیده بودم ولی حالا اونقدر حالم بد بود که جا برای خوب و بد حرف‌های این مرد نداشتم.
بی‌دفاع و عاجز نالیدم:

-ولم کن.

-زخمی شدی، الین؟! تو اینجا چی می‌خوای؟! با کی اومدی؟! اینجارو از کجا بلدی؟!

-چطوری دلت اومد عاصی؟! چطوری دلت اومد چوب حراج بزنی به من... به زندگیم... به احساسم...؟! چطوری دلت اومد نابودم کنی؟!

اطرافمون پر از آدم بود چون احتمالا تازگی داشت که اون مرد متکبر و اخمو رو کنار یه زن ببینند.

من یه بازیچه بودم تو دستای عاصی تا انتقام مجهول عادل رو از من بگیره؟!

اون شب و اون کارگاه و بوی چوب...

-الین؟!

بذار برات توضیح بدم.

-چی‌و توضیح بدی؟! اینکه کارت با من تموم شده؟! اینکه دیگه من‌و نمی‌خوای؟!

اون چشمای لعنتیش چرا می‌لرزید؟!

قلبش زیر دستم مثل یه پرنده‌ی مهاجر و خسته بال و پر میزد و من از خودم متنفر بودم که بازیچه‌ی دستش شدم.

کی قرار بود عاقل بشم؟! کی؟!

-طلاقم میدی؟!

چشماش گشاد شد و با دهن باز نگام کرد. امید داشتم بگه نه...

این‌و یه دروغ بزرگ بدونه و من‌و به آرامش و آغوشش دعوت کنه ولی لبش رو بین دندون گرفت. حالا چرا اون لب‌ها ترک خورده بود؟! دمای بدنش بالا بود یا پایین؟!

-کی بهت گفت؟! عادل؟!

اون‌و دیدی؟! الین؟! حرف بزن... بلایی سرت آورد؟! اذیتت کرد؟! بگو آره تا خودم آدمش کنم.

-بگو عاصی...

می‌خوای طلاقم بدی؟!

رگ کلفت روی گردنش رو دیدم و به سختی آب دهنش رو فرو داد. تو چشام خیره موند و دستش‌و شل کرد. دیگه سوزش دست و پاهام مهم نبود چون قلبم داشت متلاشی می‌شد.

-طلاقم میدی؟!

جواب بده عاصی... بگو!

نگاه دزدید و به سمت چپ و اون کلوپ نگاه کرد. من مسیر نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن عادل که فقط دومتر از ما فاصله داشت، دوباره سمت من چرخید.

-بشین به راننده‌م میگم تو رو تا خونه برسونه.

بازوم رو گرفت و من‌و سمت ماشین کشید ولی کنارش زدم. تنم‌و به در ماشین چسبوند و از بین دندون‌های قفل شده لب زد:

-بشین تو ماشین این شهر رحم نداره... بشین و برگرد خونه!

صدام از گریه گرفته بود.

از بغض درنمیومد.

-فقط همین‌و بگو... حقیقت داره که می‌خوای طلاقم بدی؟!

عصبی تو ماشین پرتم کرد ولی من عادل رو کنارش دیدم. با همون پیرهن و شلوار جذب...
همون نگاه خشمگین... همون نفرتی که تو وجودش بیداد می‌کرد.

عادل دست روی کتف عاصی گذاشت و خیلی خونسرد گفت:

-بهش بگو... جلوی من تصمیم‌تو بگو.

دست مشت شده‌ی عاصی رو دیدم و قلبم درد گرفت. سر پایین انداخت و بدون اینکه حتی من‌و لایق دیدن اون سیاهی‌های مرموز کنه، لب زد:

-میدم الین.

من همونجا مُردم... تو روز تولدم!

کنار مردی که نابودم کرده بود و زیر نگاه خندون عادل...

عاصی به راننده‌ش دستور حرکت داد و من روی همون صحنه جون دادم. حتی گردنم میلی متری تکون نخورد و حرکت ماشین، باد سرد رو مثل یه سیلی تو صورتم کوبید.

طلاقم می‌داد!

"عاصی"

من هنوز داشتم جمله‌م رو زیرلبی تکرار می‌کردم و نمی‌دونستم الین ادامه‌ی اون حرف رو از روی لبام خوند یا نه اما اون نگاه غمگینش، نشون می‌داد که نشنیده بود.

"میدم الین، توضیح میدم. توضیح میدم، توضیح..."

خیره به خیابون و مردمی که اطرافم جمع شده بودند، دستمو مشت کردم و صدای عادل رو کنارم شنیدم.

-بریم عاصی، باید امشب این قرارداد رو ببندی.

بازومو گرفت ولی دستمو پس کشیدم و با گرفتن گردنش، لبمو به گوشش چسبوندم.
داشت با من و زندگیم چه غلطی می‌کرد؟! آخ قلب لعنتیم داشت متلاشی می‌شد و کاش یکی این درد رو می‌فهمید.

-چه غلطی کردی عادل؟! گفتم بری تو اتاق من استراحت کنی چون بابات سپرده قاطی کار من نشی، قرارشد کنارم باشی اما گند نزنی، چیکار کردی؟!

کنار گوشم خندید و من از بین همهمه‌ی بقیه صدای غرش‌مانندش رو شنیدم.

-نگرانیت‌و نمی‌فهمم. حقیقت‌و بهش گفتم، عاصی؟! تو... چطوری تونستی با اون به من خیانت کنی؟! به خانواده‌ت، به خواهرم دنیا... من برام مهم نیست که شبت‌و چجوری با اون دختره به صبح رسوندی و چقدر لذت بردی چون منم بهت گفته بودم اینکارو بکنی... از این می‌سوزم که... که تو بهش علاقه‌مند شدی.

ابایی نداشتم که عادل این‌و می‌دونست که عاشقانه تندیس الین رو می‌پرستیدم. مگه برادرم نبودم و نباید از عاشقی کردنم خوشحال می‌شد؟!

حالا من فقط نگران جون و امنیت الین تو اون جهنم لعنتی بودم که سکوت می‌کردم.

-بهت گفتم طلاقش میدم، گفتم ولش می‌کنم.

تو اون‌و کشیدی اینجا؟! تو خواستی بیاد؟! چجوری آوردیش؟!

دستش‌و روی سینه‌م گذاشت.

یه نفر کنارم اسمم‌و صدا کرد و من چشم روی اون مرد و زنی که برای بستن قرارداد اومده بودند، بستم.

همه‌ی زندگیم به هم ریخته بود.

-فکر کنم کل کائنات به میل من پیش میره، من اون‌و نیاوردم. خودش اومد...

-چی بهش گفتی؟!

-گفتم من از عاصی خواستم باهات بخوابه...

گفتم کامش‌و گرفت، حالا هم قراره طلاقش بدی! مگه نه؟!

لعنتی...
گردنش‌و ول کردم و با دست راهم‌و باز کردم و از وسط جمعیت بیرون زدم.

-عاصی؟! حالا وقتش نیست، برگرد. عاصی؟!

ولی اهمیت ندادم. فقط دو دقیقه وقت می‌خواستم تا این دلشوره و حال مزخرف رو کم کنم.

شماره‌ی مادرم‌و گرفتم و تلفن رو به گوشم زدم. بار اول و دوم جواب نداد و من ناامید و بریده از دنیا، برای بار آخر اون شماره‌ها رو گرفتم و بالاخره صداش رو شنیدم.

-عاصی جانم؟! پسرم...

الین رو دیدی مادر؟!

مادر خبر داشت؟! آخ...

این اتفاق زیر سر اون بود؟! چطور چنین حماقتی می‌کرد؟! دست به گردنم زدم و اون گره مزخرف کراواتم‌و آزاد کردم. اگه بلایی سر الین میومد یا دیوونگی می‌کرد...

هرچند مادرم که خبر نداشت عادل چه کینه‌ای از الین داشت.

-مادر؟! چرا الین‌و فرستادی این خراب شده؟!

صداش ملایم بود، مثل همیشه.

این خونسردی و ملایمت رفتاری و صدای لطیفش... وقتی داشتم تو کوره می‌سوختم دیوونه‌م می‌کرد.

-خواستم باهم تنها باشین، عاصی؟! الین تو رو دوست داره، نمی‌تونم ببینم اونجوری دلتنگت باشه و تو به خودت نگیری.

منم کم عاشقی نکردم، تو هم ثمره‌ی عشق منی و همیشه آرزو داشتم یه روز دست کسی که عاشقشی رو بگیری و بهم معرفی کنی.

-خراب کردی مادر!

حالا وقتش نیست.

نگران شد.

-چی شده پسرم؟! نکنه الین‌و پس زدی؟! نگو که...

-داره برمی‌گرده خونه مادر...

الین دختر لجبازیه، مادر ازت خواهش می‌کنم جلوی هر رفتار بچگانه‌ش رو بگیر... ممکنه دیوونگی کنه. اینجا کارام به هم ریخته... ازت خواهش می‌کنم بدون هماهنگی با من کاری نکن.

-چی شده عاصی؟! نصف جونم کردی. الین خوبه؟!

-من باید برم.

مراقب الین باش...

-عاصی؟!

ولی تلفن رو قطع کردم و ساجدی رو لعنت کردم.

همه‌ی این اتفاقات از زیر سر اون لعنتی بلند می‌شد. برای ساجدی پیام فرستادم:

"هیچ هیچ به نفع تو...
گفتم این کار پایان نداره، به خاطر فکرِ احمقانه‌ی تو... گند زدم تو حالِ الین. جمعش کن دکتر... کارات‌و بنداز جلوتر. من تحمل این یکی‌و ندارم"

به سمت کلوپ برگشتم و با دیدن عادل که داشت همه رو متفرق می‌کرد و اون زن و مرد رو به داخل کلوپ هدایت می‌کرد، اخم کردم و با دست کشیدن روی صورتم از التهابم کم کردم.
این قرارداد که بسته می‌شد یه سفر در پیش داشتم. لعنت به امیر...
باید اون دخترها رو به هر قیمتی پیدا می‌کردم و اینبار جون اون کیوان کثافت رو می‌گرفتم. خودم با همین دست‌های خودم...
کتف عادل رو گرفتم و کنار گوشش پچ زدم:

-برگرد تو اتاق من، من این قرارداد رو می‌بندم و برمی‌گردیم هتل. از جات تکون نمی‌خوری عادل، فهمیدی؟!

-نگرانشی نه؟! عاصی...

باتحکم بین حرفش پریدم.

-دیگه هیچوقت حرفمو دوبار تکرار نمی‌کنم عادل، برگرد تو اتاق من.

مرموز چشم باریک کرد و سر تکون داد. خیس عرق بود ولی دستی به صورتش کشید و رفت.
کنار امیر و هاتف ایستادم و خیلی کوتاه گفتم:

-من میرم دنبال الین...
عادل رو نگه دارین، بستن این قرارداد هم با تو هاتف...

دیگه منتظر نموندم تا این فاصله بیشتر از این دنباله‌دار بشه.

دل دخترکم شکسته بود و هیچکس این درد رو تحمل نمی‌کرد. لعنت به من...

پشت فرمون ماشین امیر نشستم و پا روی پدال گاز فشردم. حالا برام مهم نبود اگه کسی بو می‌برد.

به راننده پیام فرستادم. باید باهاش حرف می‌زدم. باید...

قلبم درد می‌کرد. خیلی زود جواب داد و با فرستادن یه لوکیشن، ماشین رو به همون سمت بردم.

سرعتش رو کم کرده بود و همینکه خوب متوجه منظورم شده بود و از یه خیابون میان‌بر استفاده می‌کرد، کافی بود.

ماشین رو جلوش کشیدم و ترمز گرفت. همون ثانیه پیاده شدم و چهره‌ی وحشت‌زده‌ی الین رو دیدم. با دست به راننده اشاره کردم و تا به ماشین برسم پیاده شد و با ادای احترام دور شد. خودم پشت فرمون نشستم و جیغ الین رو شنیدم.

-عاصی؟! لعنتی داری چیکار می‌کنی؟!

-باید حرف بزنیم.

-من حرفی باهات ندارم، هرچی‌و باید می‌دونستم عادل گفت. زحمت هیچی رو نکش. جواب همه‌ی سوالام‌و داد.

عصبی ماشین رو به حرکت درآوردم و الین خودش رو جلو کشید و به گردن و کتفم چنگ انداخت. احتمالا تصور خوبی از من نداشت و من باید چیکار می‌کردم؟! چیکار؟!

چطوری باید حال مزخرفم رو به این دختر حالی می‌کردم؟! قرار بود کی بفهمه؟!

-عاصی؟! باتوام... یه بار باید عادل من‌و بدزده یه بار تو؟! خسته‌م کردین... دارین انتقام چی‌و از من می‌گیرین؟!

دیدن موهای آشفته و آرایش صورتش که برای من آماده شده بود...

آخ خدایا...

-ماشین‌و نگه دار... من‌و کجا می‌بری؟! قراره بعد از کشتن روحم، جسممو یه جا چال کنی؟!

خشمگین ترمز گرفتم و الین به جلو پرت شد. با آخ بلندی رو صندلی برگشت و من تحملم‌و از دست دادم. پیاده شدم و بدون توجه به موقعیتم و شونه‌ی راه و تردد کم ماشین‌ها، در عقب رو باز کردم و الین رو پیاده کردم. ترسیده بود...

نگاه لرزون و خیسش قرارم رو گرفت. با نفس نفس زدن و درحالی که قلبم داشت از جا کنده میشد نالیدم:

-الین؟!

سری به چپ و راست تکون داد.

-الان خوشحالی؟! من دیگه نمی‌خوام مثل یه احمق حرف همه رو رد کنم و به تو گوش بدم. من‌و بازی دادی... از دست عادل نجاتم دادی تا خودت...

دست روی دهنش گذاشتم تا این‌و به زبون نیاره ولی مگه میشد الین رو کنترل کرد؟!

با مشت تو سینه‌م کوبید و نفرتش رو جار زد:

-بهم دست نزن. ازت متنفرم عاصی، متنفرم. می‌فهمی من چه حالی دارم؟! می‌فهمی با دیدن قیافه‌ت چه حالی

می‌گیرم؟! الان باید خوشحال باشی که بالاخره به خواسته‌ی داداشت رسیدی.

این دختر جونم بود، عشقم بود.

باید عقب می‌کشیدم و این ظلم رو تحمل نمی‌کردم ولی نتونستم. مصرانه جلو رفتم و دوتا بازوش رو گرفتم و همه‌ی صداقت وجودمو تو صدام ریختم تا شاید بفهمه:

-داری اشتباه می‌کنی الین، به چشمات قسم اشتباه می‌کنی.

حالا از من رو برنگردون، حالا اخم نکن. حالا که اینقدر بهت نیاز دارم، نکن الین.

با حرص کنارم زد و فاصله گرفت. خودش رو بغل زد و رو به منظره‌ی شهر و چراغ‌های روشن و باد سردی که می‌وزید، ایستاد و به کل وجودم هجوم آورد.

-همیشه اونی که اشتباه می‌کنه منم؟! همیشه همه اشتباه می‌کنن جز تو؟! هرکی هر حرفی میزنه دروغه و فقط تو راست میگی؟!

من‌و ول کردی تو این شهر لعنتی...

من ول نکرده بودم، روی برگشتن نداشتم! توانش‌و نداشتم. جون الین تو خطر بود و من از کجا باید این اتفاقات رو حدس میزدم. خیال خام بود که منِ نفرین شده، به آرامش و خوشبختی برسم.

-یه هفته منتظرت بودم، آخرش عادل رو فرستادی تا تو روز تولدم...

حقیقت‌هایی رو بگه که خودت خجالت کشیدی بگی؟! من دیگه یه لحظه هم نمی‌مونم. برمی‌گردم ایران ولی نه با تو...

تولدش بود و من چقدر خودم‌و به چهارمیخ کشیده بودم تا بهش سر نزنم.

سمتم برگشت و نگاه پر از کینه‌ش رو دیدم. چیکار کرده بودم؟! این حرف الین و رفتنش...
نه!

-تنها میرم.

راه کج کرد و همزمان با رد شدن یه ماشین از وسط خیابون، سمتش کشیده شدم و قبل از اینکه باهاش برخورد کنه، تنش رو به بدنه‌ی ماشین تکیه دادم و چشم بسته غریدم:

-الین؟! داری تند میری، این همه راه اومدم... از جونم، از زندگیم زدم.

جیغش تو صدای باد و عبور یه ماشین پیچید.

-نمیومدی، کی ازت خواست بیای؟! مگه عادل نگفت من‌و طلاق میدی و تو تاییدش کردی؟!

ادامه‌ی جمله‌ی من‌و نشنیده بود.

یه کلمه‌ی کوتاهِ من چه جنجالی به پا کرده بود، من فقط می‌خواستم از عادل نجات پیدا کنم. همین!

-دلم گفت، الین؟! نگاه نکن عادل از خانواده‌ی منه تو جدایی...

لعنت به من، خانواده بودن هیچ ربطی به هم‌خون بودن نداره! تو مویرگمی، چشمامی... اف عینی... أموت بدونك.

"اوف چشمام، بدون تو می‌میرم"

دست دور کمرش حلقه کردم ولی با انقباض شدید عضلاتش، خودش رو کنار کشید که مجبورا بیشتر بهش چسبیدم. تنش مثل یه بچه آهو می‌لرزید.

-باشه، بازم من دارم اشتباه می‌کنم. بهت فرصت میدم ولی نه واسه فردا... الان بگو چی شده، بگو چرا رفتی؟!چرا بهم سر نزدی؟! بگو حرفای عادل چه معنایی میده؟! بگو...

دستام رو تنش مشت شد. شرم‌زده و ناامید لبم رو بین دندون گرفتم و از درد فرو رفتنش پلک بستم.

-نمیگی نه؟! جوابی نداری؟! نگو عاصی... منم دیگه ازت جواب نمی‌خوام ولی بدون من... من...

صداش از شدت بغض و گریه می‌لرزید ولی با قدرت وجودم رو کوبید.

-ازت متنفرم، می‌فهمی من چه حرفایی شنیدم؟! می‌فهمی من چی کشیدم؟!

-دردت به جون من.

حال منم خوش نیست. بذار سر فرصت توضیح بدم!

مشت کوبید و با گریه به حرف اومد. سرم رو روی کتفش تکیه دادم

و بینی لای موهاش کشیدم.

-منم تا آخر دنیا نمی‌تونم منتظر بمونم تا تو حرف بزنی. اصلا چی‌و توضیح بدی؟! اینکه چطوری با هم به حماقت من خندیدین؟! خودم ازت خواستم... اون شب تو کارگاه...

فکر و حس اون شب...

آخ عادل تا کجا ذهنش رو مسموم کرده بود و به خاطر روند درمان دکتر ساجدی تا کجا باید این مویرگ رو از خودم دور می‌کردم؟!

-به اون شب‌و حس من شک نکن. الین حق نداری اینجوری پشت پا بزنی بهم!

مگه تقدیم کردن روح و جسم، مرد و زن می‌شناسه؟! منم اون شب با تو وارد یه دنیای دیگه شدم.

-من پشت پا نزدم، تو زدی! من‌و عاشق خودت کردی تا انتقام عادل‌و بگیری. چرا؟! من چه گناهی کردم؟!

مشتم‌و به ماشین کوبیدم تا تو صورتش نکوبم.

من‌و اینقدر بی‌غیرت می‌دید؟!

-نزن این حرف‌و... نزن، نذار قاتل جونم بشم.

الین؟! به خاطر تو دارم تحمل می‌کنم. به خاطر تو جنون نمی‌گیرم. این حرف‌و نزن مویرگ.

گریه‌هاش تا مغز استخونم نفوذ می‌کرد.

نورهای کم جون از پشت مژه‌هام معلوم بود ولی دلم نمی‌خواست جز تار موهای الین چیزی ببینم.

-باور نمی‌کنم. دیگه باورت ندارم.

-باشه ولی فقط تحمل کن.

الین؟! خواهش می‌کنم بهم فرصت بده.

با مشت من‌و کنار زد و من درمونده و ناامید عقب ایستادم. خودش رو بغل زد و من به این فکر کردم که الین زیباترین دختر دنیا بود. با همین حال نزار هم توان به هم ریختن معادلاتم رو داشت. به خاطرش از همه چی می‌گذشتم.

-تو تمام این مدت به نیت زندگی اومدی اما برام مرگ بودی عاصی، تنهام. زخم خوردم از همه... از مامان و بابام از تو که قراربود شوهرم باشی.

می‌فهمی از من چی می‌خوای؟!

-می‌خوام برام زن باشی، زندگی همش عشق نیست، مخصوصا واسه من... تحمل کن. فقط همین.

با حرص و خشم اشکاش رو پاک کرد و دلم برای بوسیدن لب‌هاش لرزید.

-بذار ببوسمت. بذار بغلت کنم تا تنم بوی تنت‌و بگیره الین. سخت می‌گذره... خیلی سخت!

-سخت؟! اونم به تو؟! تو کشور خودت... بین مردم خودت... هرشب کلوپ و رقص و فساد...

یه هفته بهم سر نزدی بدون اینکه توضیح بدی، یه هفته من‌و با غم غربت و تنهایی ول کردی، اومدم بهت سر بزنم و برای داشتنت بجنگم ولی بازنده برگشتم. تموم شد عاصی... من نمی‌خوام دیگه بهت فرصت بدم.

من هم مثل الین غریب بودم، بین مردمی که زبونشون رو می‌فهمیدم و سال‌ها کنارشون زندگی کرده بودم.

لب باز کردم تا حرف بزنم ولی دست بالا آورد و مانع حرف زدنم شد.

-نمی‌خوام چیزی بشنوم، تمومش کن عاصی!

بینی بالا کشید و فاصله گرفت. شونه‌هام فرو افتاد و به رفتنش نگاه کردم، به دور شدنش و پشت کردن به مردی که تنها امید و آرزوش خودش بود.

چطوری باید اتفاقاتی که افتاده بود رو توضیح می‌دادم؟! هیچی نمی‌دونست و از من بریده بود، اگر می‌گفتم... اصلا چطوری باید می‌گفتم؟!

-الین من با حرف هیچکس پا تو حریم تو نذاشتم، عاشقت بودم و هستم. فقط همین‌و باور کن.

دستش روی دستگیره‌ی در ثابت موند ولی برنگشت. مکث کرد و بی واکنش، روی صندلی عقب نشست و سرش رو پایین انداخت.

-هلاکِ آروم شدن تو بغل کوچیکتم الین...

کاش می‌فهمیدی!

می‌فهمیدی درد بزرگ من تو اون بغل جا نمیشه اما من خودم‌و خورد می‌کنم تا جا بشم. دیگه نمی‌کشم مویرگم اما تحمل می‌کنم به خاطر تو...

برای امیر یه پیام فرستادم و همه‌ی خشمم رو خالی کردم.
"مهرداد بخشایش رو از زیر سنگ هم که شده، پیدا کن و بهم خبر بده."

****

از فرودگاه بیرون زدم و هاتف چمدونم رو عقب ماشین گذاشت و تا خواستم سوار بشم، موبایلم به صدا دراومد. هاتف سر تکون داد و پشت فرمون نشست.

عادل کنارم ایستاد و با حرکت چشم و ابرو اشاره داد "کیه" واکنشی نشون ندادم که با باز کردن دکمه‌ی کتش، روی صندلی عقب نشست و من هم کنارش جا گرفتم.

شماره‌ی مادر بود، بعد از دوروز و دوشب دور بودن از کویت، حالا برگشته بودم.

-سلام مادر...

-سلام پسرم، رسیدی؟!

هاتف ماشین رو به حرکت انداخت و من نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

-آره همین حالا رسیدم، چیزی شده؟!

اون سوال آخر رو فقط برای پرسیدن حال الین به زبون آورده بودم. عادل رو به هاتف گفت:

-یه موزیک بذار...

هاتف اطاعت کرد و من از بی‌فکری عادل به ستوه اومدم.

-همه چی خوبه، حال الین هم خوبه.

اینکه حداقل مادر می‌فهمید و از حال الین خبر می‌داد خوب بود.
خود بی‌مروتش که دست از لجبازی برنمی‌داشت.

-پسرم؟! ناامید نشو...
الین دل شکسته‌ست. نمیدونم چی به سرش اومده اما بهش حق بده نخواد باهات حرف بزنه.

بیشتر از تصور مادرم به الین حق می‌دادم. هزاربار زنگ زده بودم و هزاربار می‌خواستم باهاش حرف بزنم و الین حتی شنیدن صداش رو بر من حروم کرده بود.

از یه طرف عادل...

همون کسی که تا به امروز تو هیچکدوم از کارای اسامه دخالتی نداشت و حالا ثانیه‌ای ولم نمی‌کرد، از یه طرف هم نداشتن الین...

اونقدر این وسط تو فشار بودم که تاب تحمل نداشتم.

صدای موزیک تو کابین ماشین پیچید و عادل با ریتم آهنگ روی رونش ضربه زد. همین دور بودن من از خونه و کنار عادل بودن در هر شرایطی، حالش رو بهتر کرده بود ولی من چی؟! الین چی؟!

کی قرار بود این بازی مزخرفی که ساجدی شروع کرده بود رو به پایان برسونم؟!

کاش حداقل کنار عادل نبودم.

-باشه مادر... حق داری.

من دارم میرم هتل، عادل باهامه...

-باشه ولی...

گوش تیز کردم که با مکث ادامه داد.

-حنیسه صبح خبر فرستاده که باید تو رو ببینه، بیا اینجا، شما به همدیگه احتیاج دارین. این دختر دق کرد و منم تا یه جایی می‌تونم آرومش کنم. حالا که حنیسه تو رو خواسته فرصت خوبیه که ببینیش.

حنیسه؟! با من چیکار داشت؟! پووووف...

هرچند این خبر خوبی نبود اما امید به دیدن الین قلبم رو به کوبش انداخت.

-اسامه هم هست، دیشب با چندنفر یه جلسه داشتن. تازه... قراره فائق و ثامر هم بیان.

عادل رو میاری خونه؟!

نگاهی به عادل انداختم که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و هنوز ریتم دستاش رو حفظ کرده بود.

-باشه میام، عادل میره هتل...

به سمتم سر کج کرد.

-کجا عاصی؟!

جواب عادل رو ندادم اما مادر باشه‌ای گفت و تماس رو با بیان کردنِ "پس تو خونه می‌بینمت" قطع کرد.

-داری میری خونه؟!

-آره...

هاتف برو سمت خونه بعد عادل رو برسون هتل و بیا دنبال من.

-بله آقا...

عادل صاف نشست و به من نگاه کرد. تلفن رو درجیبم جا دادم که پرسید:

-چی شده؟!

-مادرت می‌خواد من‌و ببینه...

خبر فرستاده برم دیدنش.

-چرا؟! اون با تو چیکار داره؟!

دستم رو به نشونه‌ی نمیدونم تکون دادم که پوف کشید.

-من میرم هتل...
دلم نمی‌خواد اون خونه و آدماش‌و از همه مهم‌تر اون...

دست بالا آوردم.

-باشه عادل، باشه.

سکوت کرد ولی با همون نگاه تیزش خودش رو جلو کشید و پچ زد:

-داری میری اونجا...

تکلیف اون دختر هم روشن کن، موندنش داره زیاد طول می‌کشه.

-من واسه هیچکدوم از کارام به تو حساب پس نمیدم عادل، اگه دارم دربرابرت کوتاه میام دور برندار... به اندازه‌ی کافی گند زدی تو اعصاب من. بذار به کارام برسم... کارای اسامه دست و پام‌و بسته، تو قوز بالای قوز نباش.

الین با من... فکرش‌و از سرت بنداز و بسپر به من... حتی سمتش نمیری، فهمیدی؟!

پوزخند زد و با دست گوشه‌ی لبش رو خاروند.

-منتظر شاهکارت می‌مونم ولی زیاد وقت نداری.

دستم‌و مشت کردم و چشمام به سوزش افتاد.

دلتنگ الین بودم و این بازی داشت عصبیم می‌کرد. دلم می‌خواست دیوونگی کنم و دست الین رو بگیرم و باخودم ببرم ولی با اینکار سند مرگ خودم‌و الین رو امضا می‌کردم. کسی این‌و می‌فهمید؟!

اگر می‌شد، تو تمام این سال‌ها مادرم‌و نجات نمی‌دادم؟! این قلب لعنتی نمی‌فهمید. من الین رو می‌خواستم.

اینکه امیر نتونسته بود از مهرداد اطلاعاتی پیدا کنه بدجور رو اعصابم بود، فقط می‌دونست که ایران نبود. طبق آمارهای امیر، کیوان هم این‌روزها زیاد آفتابی نمی‌شد و این نشون می‌داد که تو ایران خبرهایی بود که من نمی‌دونستم.

کتم‌و یکی از خدمتکارها از تنم درآورد و من آستین‌هام رو تا زدم. هنوز دستم پانسمان داشت و رد دندون‌های عادل خوب نشده بود.

از پله‌ها پایین رفتم و صدای خنده و صحبت کردن‌های چند زن رو شنیدم.

اینکه حنیسه تو حموم بود و باید اونجا ملاقاتش می‌کردم، حالم‌و به هم میزد.

وارد حموم شدم و بخار آب گرم تو صورتم کوبیده شد.

صداها واضح‌تر شد و چندتا از زن‌های خدمتکار رو دیدم که به چپ و راست می‌رفتند تا دستورات حنیسه رو اجرا کنند. سینی نقره‌ای از میوه و چای و شیرینی...

حوله و دمپایی‌های مخصوص سلطان حنیسه...

تقریبا این بساط را هرهفته اجرا می‌کرد و با چندتا از زن‌های فامیل، از حموم مجهز و شاهانه‌ی اینجا استفاده می‌کردند.

-عاصی؟! اومدی؟!

به سمت صدا چرخیدم و دانیلا رو دیدم. یه حوله دور نیم تنه‌ی میانیش بسته بود و موهای خیسش اطرافش رو احاطه کرده بود.

-آره...

حنیسه کجاست؟! گفته می‌خواد من‌و ببینه.

بازوم رو گرفت و خیسی تن و حوله‌ش رو به تنم زد که پلک بستم. می‌خواستم به اعصابم مسلط باشم ولی واقعا جای من اینجا و وسط بیست سی نفر زن نبود.

من‌و با خودش همراه کرد و پشت دیوارک شبکه‌دار و کاذب ایستاد. صدای حنیسه رو می‌شنیدم که ریز ریز و با اون صدایی که به سختی از سینه‌ش بیرون میومد، حرف میزد.

-كل و اشرب، اهلا وسهلا، اغسل جسدي جيدا.
"بخورید و بنوشید، خوب بدنم رو بشور."

دانیلا رو به من لب پایینش رو که هنوز آرایش داشت بین دندون گرفت و صداش تو فضای حموم اکو شد.

-الأم؟! جاء عاصي
"مادر؟! عاصی اومد..."

صدای خنده‌ی زن‌ها بلند شد و حنیسه هوم گفت.
سکوتش که طولانی شد خودم به حرف اومدم.

-عن ماذا تحدثت معي؟

"با من چه حرفی داشتی؟!"

یکی از زن‌ها لگن و حوله به دست از پشت دیوار بیرون اومد و دور شد.

هنوز صدای خنده‌هاشون رو می‌شنیدم و بخار حموم و نور کم فضا داشت دیدم رو تار می‌کرد.

-نعم ، أردت أن أعرف حالة عادل.

"آره...

می‌خواستم درمورد عادل بپرسم."

دست دانیلا محکم‌تر دور بازوم حلقه شد.

-يمكنك الاتصال بي، إنه جيد وتحت السيطرة، تحمل لفترة قصيرة.

"می‌تونستی تماس بگیری، حال عادل خوبه و تحت کنترل... یه مدت کوتاه تحمل کن میاد!"

-لماذا لا يأتي؟!

"چرا نمیاد؟!"

دانیلا دست پانسمان شده‌م رو گرفت و با سر انگشت روی محل زخم کشید و با لب‌های آویزون نگام کرد.

-أنت تعرف حالته. طلب طبيبه من ابنك العيش معي لفترة.

"تو وضعیت اون رو میدونی، دکترش خواسته یه مدت کنار من زندگی کنه."

-أحضر ابني ، فهو ليس ابنتي ولكن أريد ابني.
"پسرمو بیار. دخترم نیست ولی پسرمو می‌خوام."

دستمو از دست دانیلا کشیدم و شنیدم که زیرلبی پچ زد:

-خیلی جذابی...
کاش زودتر تولدم بیاد و ببینم می‌خوای برام چیکار کنی.

اسم تولد، اعصابمو به هم ریخت. اون شب تولد الین... من خراب کرده بودم.

-حسنًا حنيسه ، سأرحل.
"باشه حنیسه، من میرم."

حنیسه صداش‌و بالا برد و داد زد. جوری که صداش تو فضای حموم اکو شد.

-استقبلونا

"از ما پذیرایی کنید."

دانیلا جواب حنیسه رو داد:

-سیصل قریبا.

"به زودی میرسه."

به ثانیه نرسید که دانیلا با هیجان، لب زد:

-إیصال

"رسید..."

سرم‌و به سمت صدای پایی چرخوندم که از پشت سرم شنیده می‌شد و همون لحظه با دیدن الین و اون قلیون بزرگ و کنده‌کاری شده، روح از تنم رفت.

الین هم روی من مکث کرد و برق چشم‌هاش دلم‌و لرزوند.

-الین؟!

اسمش‌و اونقدر آروم به زبون آوردم که حتی دانیلا هم که بهم چسبیده بود، نشنید. اینجا چه خبر بود؟!

-زود باش الین...

مادرم منتظر اون قلیونه...

اون‌و برسون و بقیه رو هم بیار...

اخم کردم و الین با عجله از من چشم گرفت. محتاط دمپایی‌هاش رو عوض کرد و از پله‌ها پایین اومد. الین و اون لباس‌های عربی...

اون دامن گلدار و اون لباس بلندی که کل هیکلش رو پوشونده بود، همه‌ی عصب‌های تنم‌و درگیر کرد. گامی با جلو برداشتم ولی دانیلا محکم نگهم داشت و کنار گوشم پچ زد:

-زن‌ها اون پشت لباس تنشون نیست، کجا عزیزم؟!

با حرص به دانیلا نگاه کردم و عصبی گفتم:

-الین چرا داره قلیون می‌بره؟!

خیلی بی‌خیال شونه بالا انداخت.

-مگه خدمتکارت نیست؟! وظیفه‌ش مگه این نیست به ما خدمت کنه؟!

نمی‌تونستم نسبتش رو جار بزنم ولی مشتم رو با دیوار کوبیدم.

-خدمتکار منه نه شماها...

برو کنار...

صدای خنده و تمسخر کردن الین رو شنیدم. یکی از اون زن‌های دهن گشاد با لودگی گفت:

-هذه الفتاة نحيفة جدا. من این اتی.

"این دختر چقدر لاغره...

از کجا پیداش کردین؟!"

حنیسه با حرص و لذت از کوبیدن من‌و دختری که با من اومده بود گفت:

-لقد جاء من إيران مع ابن ماه‌بانو. سوف يخدمنا.
"به همراه پسر ماه بانو از ایران اومده. به ما خدمت میکنه."

حالا می‌فهمیدم که هدف از خبر کردن من، فقط این لذت بی‌شرمانه بود.
با تاسف به دانیلا نگاه کردم.

-تو این بازی سهیم شدی؟! دانیلا... داری چیکار می‌کنی؟!

-مگه چیکار کردم؟! اون دختر خدمتکار توئه... نیست؟! اون کلیپ که از تو و الین پخش شده، وقتی دستت دور کمرشه و اونقدر بهش نزدیکی... چی میگه عاصی؟!
خدمتکارته یا...

دستش‌و پس زدم و صدای خنده‌ی جمعیت پشت دیوار بلند شد.

الین وسط اون زن‌ها با زبون عربی گیج بود. من می‌فهمیدم. من بلاتکلیفی و ترس و وحشتش رو درک می‌کردم و همین موضوع داشت مغزم‌و از کار می‌نداخت تا بی‌توجه اون زن‌های لخت و عریان، پاتک بزنم به اون خراب‌شده و دست الین رو بگیرم و اهمیت ندم به حرف‌های هیچکس...

خواستم برم ولی دانیلا با هر دو دستش تو سینه‌م زد و چشم‌های گشاد شده از خشمش رو دیدم.

-چی بین شماست؟!

-دانیلا...

صدای حنیسه رو شنیدم که داد و هوار کرد.

أنت غبي ، لا يمكنك حتى القيام بعمل صحيح
"احمق...
حتی نمیتونی یه کارو درست انجام بدی"

الین زبونش رو نمی‌فهمید و همین موضوع باعث مورد تمسخر قرار گرفتنش شد.

-أنت فتاة إيرانية ولا أفهم، يجب أن تعاقب.
"یه دختر ایرانی و نفهم هستی، تو باید تنبیه بشی"

و به ثانیه نرسیده صدای فروریختن چیزی رو شنیدم و جیغ الین کل وجودمو سوزوند. دیگه صبر نکردم.

دانیلا رو با شتاب کنار زدم و به دیوار برخورد کرد. با گام‌های بلند وارد اون خزینه‌ی نیمه تاریک شدم و دیدن الینی که پایین سکوی چسبیده به خزینه روی زمین افتاده بود و اون ذغال‌های روشنی که داشت تنش‌و می‌سوزوند، دادم رو به هوا بلند کرد.

-الین؟!

جیغ و داد زن‌ها بلند شد و من بدون نگاه کردن به منظره‌ی ده بیست زن نیمه برهنه، خودم‌و روی تن الین انداختم و اون ذغال‌ها رو با دست پس زدم. دامن لباسش دایره دایره سوخته بود و پوست سفیدش سرخ شده بود.

از چهارگوشه‌ی چشمش اشک می‌جوشید و با جیغ گریه می‌کرد.

-عاصی چیکار می‌کنی؟!

بی‌توجه دست زیر تن الین انداختم و فقط به این فکر کردم که اون سوختگی و ذغال‌هایی که شاید نمی‌دیدم، دور کنم.

دو دستی از زمین بلندش کردم و بعد از اینکه تنش رو تا نیمه تو آب خزینه‌ی وسط فرو بردم، به دهن نیمه باز و صورت خیس الین نگاه کردم.

-الین خوبی؟!

جوابم‌و نداد اما با حرص سمت حنیسه برگشتم و فقط یک کلمه گفتم:

-کافّ

"کافیه..."

الین رو بغل زدم و زیر نگاه مات و مبهوت همه و علی‌الخصوص دانیلا که بین راه ایستاده بود، از کنارش رد شدم و دست الین دور گردنم حلقه شد.

از کل وجود الین و خودم آب چکه می‌کرد و داشتم از شدت عصبانیت منفجر می‌شدم.

از پله‌ها بالا رفتم و دانیلا با عجله دنبالم کرد.

-عاصی؟! عاصی تو... تو چیکار می‌کنی؟!

ولی اهمیت ندادم. الین رو از اون حموم بیرون بردم و ناله‌ی زیرلبیش خشمم‌و بیشتر کرد.

به خاطر حرص و خشمی که از من و مادرم داشتند، با این دختر چیکار می‌کردند؟! مادرم کجا بود؟! لعنت به من... لعنت...

از مقابل دید همه‌ی کارکن‌های مرد و زن این خونه‌ی لعنتی، الین رو باخودم به اتاقش کشیدم. همون دخمه‌ی با دیوارهای سیاه و پرده‌های ضخیم تیره...

در رو با پا بستم و تنش رو روی تخت درازکش کردم. اونقدر درد داشت که مخالفت نکنه.

-الین؟!

تا خواستم حرفی بزنم، در با شتاب باز شد و با ورود ناگهانی مادرم، با اخم گفتم:

-اینه رسم امانت‌داری؟!

یه نگاه به این دختر بنداز...

مادر با دیدن الین گریان و با اون لباس‌های خیس و نیمه سوخته، به سمتش رفت و با دو زانو کنارش نشست. سرش

رو بغل گرفت و الین به گریه افتاد و مثل یه بچه‌ی بی‌دفاع به مادرم پناه برد.

-الین؟! جانم مادر چیشد؟!

درد داری فدات بشم؟! گریه نکن دخترم... گریه نکن ببینم چی به سرت اومده؟!

قلبم درد می‌کرد.

-باید واسه حنیسه قلیون ببره مادر؟! اون قلیون کوفتی وزنش از این دختر بیشتره...

نمیدونی واسه حرص از من و تو...

مادر بین حرفم پرید و با ملودی متن گریه‌های الین گفت:

-دانیلا خبر فرستاد که اسامه صدام کرده. الین به من نگفت که چی شده.

چرا اینکارو کردی الین؟! مگه نگفتم تو اتاقت بمون و هرکی گفت اینکارو انجام بده، بگو من گفتم انجام ندی؟!

پنجه لای موهام فرو بردم و الین با گریه و صدای دردمندی گفت:

-دانیلا... اون... اون مجبورم کرد.

لعنت به دانیلا...

اونقدر عصبی بودم که ممکن بود حرفی بزنم و کاری کنم که دل مادرمو بشکنم. فقط با تمام وجود خودمو کنترل کردم و همونطور که نگاهم به اسب روی میز آرایشی الین بود، پچ زدم.

-برو بیرون مادر...

انگار متوجه حرفم نشد و باز با بوسه و نوازش سعی کرد تا درد الین رو کم کنه.

-قربونت بشم، گریه نکن.

درد داری؟! کجات‌و سوزوندی؟!

مادرم، الین رو زیر اون قلیون کوفتی ندیده بود و سره شدن پوست ران و شکمش...

-مادر؟! برو بیرون...

-پسرم؟! الین سوخته... برو اون پمادِ...

اینبار صدام‌و بالا بردم و برای اولین بار سرش داد کشیدم.

-مادر خواهش می‌کنم برو بیرون... الین رو بسپر به من. برو مادر...

ولی حرف الین بیخ گلوم‌و گرفت.

-نرو مادر، نمی‌خوام با این آدم تنها باشم. بهش بگین از اینجا بره... نمی‌خوام ببینمش.

مات موندم.

دست‌های مادرم روی گوش و گردنم نشست و با نگرانی از من چشم گرفت و الین رو محکم‌تر بغل زد.

-آروم باش عزیزم، باید ببینم چی به سرت اومده!

الین گریون و ترسیده به من زل زد ولی با نفرت...

یه نفرت عمیق و منِ لعنتی می‌دونستم از کجا سرچشمه می‌گرفت. چرا کاری از دستم ساخته نبود؟!

-باشه ولی بهش بگین بره...

داره حالم از دیدنش بد میشه، نمی‌تونم نفس بکشم. خیلی درد دارم، احساس می‌کنم دارم می‌سوزم. وسط آتیش...

-الین؟!

صدام تو صدای گریه‌ش گم شد. ماه‌بانو از جا بلند شد و من که سمت الین کشیده شدم، به عقب هولم داد.

-برو عاصی...

نمی‌بینی حالش خوب نیست؟! ترسیده...

برو و جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار ببینم چی به سرش اومده. کل پایین تنه‌ش سوخته... لباسش‌و ببین...

نگاهم به الین و اون لباس سوخته و سیاه شده افتاد. تن سرخ شده‌ش و اون تاولی که از لای سوختگی دامن دیدم، سرم‌و به انفجار رسوند.

-عاصی؟! برو...

ولی من تکون نخوردم و چشم از تن و بدن آش و لاش الین برنداشتم. ماه‌بانو بیخیال من شد و تا در اتاق رفت و همون لحظه ندیمه‌ی مادرم با اون جعبه‌ی کمک‌های اولیه برگشت.

ماه‌بانو که از دستش گرفت و سمت تخت رفت، بین راه دستش رو گرفتم و اون جعبه رو کشیدم.

-عاصی چیکار می‌کنی؟!

مادر رو تا اتاق کشیدم و با همه‌ی عجز که تو کل وجودم بود، فقط لب زدم:

-من انجامش میدم، برو...

مادر رو بیرون کردم و با قفل کردنش، خودم به اتاق برگشتم. با بلند شدن صدای گریه‌ی الین، مادر به در کوبید.

-عاصی؟! درو باز کن...

الین ترسیده!

-ترسیدی؟!

خودش رو به زحمت بالا کشید و اون دامن رو که به تنش می‌چسبید، با دو انگشت از خودش فاصله داد.
صورتش خیس و سرخ بود از شدت گریه...
انگار اون دامن، پوست تن من بود که داشت ورقه می‌شد.

-برو بیرون...

روی تخت رفتم و با خشمی کنترل شده لب زدم:

-سوختی...
بذار من...

دستمو پس زد.

-نسوختم، دارم می‌سوزم. تو من‌و سوزوندی نه اون ذغال‌های گداخته... برو بیرون عاصی.. نمی‌خوام ببینمت. اص اصلا تو... تو اینجا چی می‌خوای هان؟!

می‌خواستم گوش نکنم اما نمی‌شد.

این حرف‌ها رو جار میزد و نمی‌شد نشنید.

-جایی نمیرم، بدنت سوخته... می‌خوام زخمت‌و درمان کنم.

-لازم نکرده... بهم دست نزن. اون چیزی که داره می‌سوزه رو تو نمی‌تونی لمس کنی. تو نمی‌تونی درمانش کنی وقتی دردش خود تویی...

برو بیرون عاصی. برو...

حق با الین بود، من قلبش رو به درد آورده بودم ولی حالا وقت لجبازی نبود.

-می‌خوام لباساتو دربیارم. مثل بچه‌ی آدم بشین و تکون نخور...

چشماش گشاد شد و با شوک نگام کرد.

-چی...؟! نه... نمی‌خوام.

بی‌اهمیت پیش رفتم و دستاشو گرفتم ولی تاخواستم اون لباس خیس و گشاد رو از سرش بیرون بکشم، جیغ زد:

-بهم دست نزن. نمی‌خوام.
تو بهم نامحرمی... حتی حالا...
گفتی طلاقم میدی.

-ولی هنوز ندادم. هنوز زنمی... هنوزم می‌تونم هرکاری دلم می‌خواد باهات بکنم. درمیاری اون کوفتیو یا خودم لختت کنم؟!

تو سینه‌م مشت کوبید و با اون صورت معصومش دست و پام‌و سست کرد.

داشتم بهش فشار می‌آوردم.

-نه من نه تو...

من از خیلی وقت پیش... از همون دوروز پیش خودم‌و ازت جدا می‌بینم.

-بیخود کردی، غلط کردی جدا دیدی. تا وقتی اسمت تو شناسنامه‌ی منه، تا وقتی زن منی، پس مال منی، جون منی، غیرت و ناموس و عشق منی، نمیذارم تو مغزت هم به مال من نبودن فکر کنی.

تقلا کرد تا فاصله بگیره ولی لباسش رو از سرش بیرون کشیدم و دستاش‌و ضربدری روی سینه‌ش گذاشت.

لعنتی! حالا چرا لباس زیر نپوشیده بود؟! بهونه‌ی دفعه‌ی قبلش سایز نبودن اون کوفتی‌ها بود حالا چی؟!

لرزوندن دل بی‌صاحب من؟!

-دست نزن... نگاه نکن.

ولم کن عاصی!

-چراسوتین نپوشیدی؟!

-گفتی نپوشم هم تاثیری نداره. یادته؟

کوچولوی ظریفِ دل‌نازکم!

داغ کردم ولی تنش رو روی تخت درازکش کردم و دستم‌و به کمر دامنش زدم.

دستام‌و گرفت و نالید:

-نمی‌خوام تو انجامش بدی.

سعی کردم به بالاتنه‌ی لخت و سرخ شده از تقلاهاش نگاه نکنم اما نمیشد.

از شدت نگرانی کنترلی روی رفتارم نداشتم ولی خودم‌و نگه داشتم. ترسیده بود!

-حبیبتی؟! کاری باهات ندارم، بخوام طلاقت هم بدم، الان هنوز زنمی... دستت‌و بردار بذار زخمت‌و ببینم.

با بغض رو گرفت و دامنش رو پایین کشیدم. اینکه یه تکه از لباس زیرش هم سوخته بود و می‌تونستم تنش‌و ببینم دیوونه کننده بود.

آخ اون بدن سفید و لطیف و براق...

حالا با وجود اون سوختگی های کوچیک اما لعنتی...

لبم‌و بین دندون گرفتم و با رو برگردوندن از آثار خشم دانیلا و حنیسه نالیدم:

-تقصیر من بود!

هیچ حرفی نزد اما نفسی که از سر سوختگی تنش کشید حس کردم و خودم‌و لعنت کردم.

ساعد یه دستش رو روی برجستگی سینه‌ش گذاشت و من جعبه رو باز کردم. پماد سوختگی رو برداشتم و تا خواستم اولین سرخی زیر نافش رو لمس کنم سد مقاومتش شکست.

-آخ...

اون پماد کوفتی روی انگشتم بود و اون سوختگی ها...

-عاصی برو بیرون...

انگشتم به تنش نرسیده به گریه افتاد و جوری ضجه زد که دل سنگ رو هم آب کرد.

پاهام‌و دو طرف تنش گذاشتم و صورت به صورتش ساییدم.

-نمی‌تونم تکون بخورم... خیلی میسوزه.

منِ احمق به خاطر تو اومدم تو این جهنم. فکر می‌کردم فقط از درون دارم می‌سوزم ولی حال و روزم‌و ببین. به خاطر تو به این حال افتادم. یه پماد گرفتی دستت که من‌و خوب کنی؟! دیگه خوب نمیشم.

خوب نمیشه...

پیشونی به پیشونیش چسبوندم و بینیم رو به بینیش مالیدم.

-خیلی میسوزه...

آی خدا...

منم می‌سوختم.

لبم مماس با لبش قرار گرفت که سر کج کرد و اجازه نداد تا اون طعم بی‌نظیر رو بچشم اما لبم‌و به پوست خیس و داغ گردنش چسبوندم. بوسیدم و تا کنار گوشش بالا اومدم.

-به من گوش کن الین...

فقط به صدای من.

گریه‌ش شدیدتر شد.

-نمی‌خوام، از صدات بدم میاد!

از خودت بدم میاد، از حس عطر تنت...

گلایه‌هاش تمومی نداشت، اون خودش‌و خالی می‌کرد و اونقدر سوختگی قلب کوچیکش زیاد بود که حرکت دست من‌و روی تنش فراموش کرد. با انگشتم سرخی و سوختگی تنش رو مالیدم و کنار گوشم ناله کرد.

زیاد نبود اما روی پوست زیادی سفیدش...

-هرکاری خواستی کردی، به حرف عادل گوش دادی. اون داداشته من چیَم؟! یه دختر بی‌کس و تنها که قربانی انتقامِ داداش تو شد. نمیدونم چرا از من بدش میاد ولی...

تو کاری کردی که هیچکس نکرد.

ازش فاصله گرفتم و به کل بدنش نگاه کردم. هنوز حرف میزد و متوجه عقب کشیدن من نشد. یه لکه‌ی دایره شکل سرخ، دقیقا روی قسمت سمت چپ شکمش بود و اون لباس زیر کوفتی مانعم می‌شد تا التهاب تنش رو درمان کنم.

یه دستم‌و دور گردنش انداختم و انگار از فاز گلایه خارج شد.
ترسیده چشماش گشاد شد که پچ زدم:

-هیییششش... می‌خوام شورتت‌و دربیارم.

-چی؟! شوخیت گرفته؟!

سینه‌م با شتاب به جلو پرت می‌شد و از فرط هیجان و خشم اعمالم‌و به سختی کنترل می‌کردم. دست روی دستم گذاشت.

-شوخی نمی‌کنم. برای اینکه بتونم به تنت پماد بمالم، باید اون درش بیارم.

-نه... حق نداری بهم دست بزنی.

-دوساعته دارم با کل تنت ور میرم، انگار حرکت دستم‌و دوست داشتی که هرچی تو دلت بود ریختی بیرون.

شوکه دهنش باز موند و تقلا کرد تا دستم‌و کنار بزنه.

-تو... تو یه جادوگری!

داری من‌و افسون می‌کنی وگرنه کدوم آدم احمقیه که از حرکت دست دشمنش خوشش بیاد؟!

-پس اعتراف می‌کنی خوشت اومده؟!

فحشی زیرلبی داد و من دستم‌و از سینه‌ش پایین بردم. خودش‌و تکون داد و از درد آخ کشید.

-بقیه‌ش رو خودم می‌تونم.

-من میزنم، الانم تکون نخور وگرنه بدم نمیاد جوری اینکارو کنم که جیغت بره هوا...

ببین چقدر آروم تنت‌و مالیدم، حتی نفهمیدی چقدر لمست کردم.

-عوضی...

تو... تو...

هیچ حرفی نزد و من همونطور که گردنش‌و گرفته بودم، سرش رو بالا بردم و چونه‌ی ظریفش رو بوسیدم.

لباس زیرش رو تا اواسط رون پایین کشیدم که هین کشید و نفسش بند رفت.

-نکن عاصی...

-می‌خوام فقط برات پماد بزنم.

انگشتم‌و روی پوست تنش کشیدم، دقیقا از زیر نافش تا پایین...
نفسش به شماره افتاد و لبش رو به هم چفت کرد.
نمی‌خواست من صدای ناله‌ش رو بشنوم اما همین تند شدن نفس و بالارفتن دمای تنش...
کوبیدن قلبش...
همه چی وسوسه‌م می‌کرد.

-بسه...
دیگه کافیه!

-چرا؟! نکنه بازم زبون خودت‌و بدنت دوتا شده؟!

-عاصی ولم کن.

-نمی‌تونم.

دستم‌و پایین‌تر بردم که مچم‌و سفت گرفت.

-بازم هوس کردی؟! یه بار کافی نبود؟! یه شب تا صبح عذاب دادن من براتون کافی نبود؟!

پلکم‌و به هم فشردم و لبم‌و بین دندون گرفتم تا سرش داد نزنم.

-انتقام چی‌و از من می‌گیرین؟! تو و اون عادل روانی... چی از جون من می‌خواین؟! می‌خوای دوباره رام دستات، رام نوازش و آغوش و اون عطر لعنتی و عصیانگرت شم، بعدش تو خلوتت برای داداشت تعریف کنی و...

باید میزدم، یه سیلی آبدار تو اون صورت خوشگلش می‌کوبیدم ولی دلم نیومد.

مشتم‌و کنار سرش و روی بالش کوبیدم و از شدت مشتم، تکون سختی خورد و با تمام وجودم اون نعره رو تو خودم کشتم:

-خفه شو الین...

خفه شو... من بی‌ناموس نیستم.

-پس چی هستی؟! مگه از عادل دستور نگرفتی که زندگیِ من‌و تباه کنی. که هربار رامم کنی و بگی خودت خواستی. آره من کردم، من خواستم، من جلوت کم آوردم ولی... تو اینکارو کردی!

از خشمم نمی‌ترسید که اینجوری گلایه می‌کرد و مزخرف تحویلم می‌داد.

من اون دکتر ساجدی رو خفه می‌کردم که نقشه‌ی معرکه‌ش این بود که نقش بازی کنم تا عادل خیال کنه قصد طلاق دادن الین رو داشتم.

قراربود آرومش کنم، اونقدر آروم که...

که بتونم باهاش حرف بزنم و از الین و بی‌گناهیش بگم. حالا گنجایشش رو نداشت و نمی‌خواستم اون روح بیمارش با حرف‌های من به هم بریزه و مجبور بشم بستریش کنم.

-چیه؟! پشیمونی که یه شب تا صبح بهت لذت دادم؟! لبخند از لبت نمی‌رفت...

بهت بد نگذشت.

-خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه عاصی!

لعنتم کرده بود، اون خدایی که الین ازش حرف میزد، بعد از بسته شدن نطفه‌ی من ازم قطع امید کرده بود.

-تو خدا رو قبول داری، بنده‌ی مقربشی...

تنت سوخته، درد داری، ناراحتی، از من متنفری؟!

باشه ولی... یه دختر باایمان میدونه که باید شوهرش‌و آروم کنه. همین حالا می‌خوامت. حتی شده با زور...

اون شورت رو کامل از تنش بیرون کشیدم و تا دستم به کمربندم خورد، با حرفش از زنده بودن پشیمونم کرد.

-زنتم... وظیفه دارم راضیت کنم حتی اگر رو به موت باشم.

باشه هرکاری می‌خوای بکن، داداشت خوشحال میشه بشنوه چجوری آزارم دادی. اونوقت منم کاری می‌کنم که اون آرزوش‌و داره. خودم‌و می‌کشم مثل دنیا...

عاصی؟! اگه اینکارو بکنی، خودم‌و می‌کشم.

تا ثانیه‌ای طولانی، جز صدای نفس‌های خشمگین من‌و ناله‌ی کم جون الین از شدت درد و بغض هیچی به گوشم نرسید.

حتی گردنم‌و صاف نکردم تا اون چشم‌های لعنتیش‌و ببینم.

-معطل چی هستی؟! زود باش...

من‌و مجبور کن ولی...

اینبار این اجازه رو بهش نمی‌دادم تا اون سم مهلک رو تو رگ‌های تنم تزریق کنه.

عقب کشیدم و از روی تخت پایین رفتم. لبه‌های ملحفه رو از زیر خوشخواب بیرون کشید و روی تنش انداخت. خواستم برم ولی یه چیزی من‌و سمت الین کشید.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و نگاهش رو به ساعدم و اون پانسمان خیس دیدم. مثل کل پوست تن الین التهاب داشتم. پاهای کشیده و پوست براقش...

اون ملحفه‌ی سفیدی که دور تنش پیچیده شده بود، موهای خیسش...

صورت رنگ پریده و حال نگاهش...

آخ از اون چشم‌ها و لب‌هایی که تو هر حالتی طالبِ بوسیدن بودند.

پایین تخت نشستم و انگشت‌هام بدون کسب اجازه از من، لای موهای لطیفش فرو رفت ولی گردن کج کرد.

-اگه الان نمیزنم تو دهنت تا اینجوری من‌و بی‌ناموس جلوه ندی، فقط به خاطر اینه که...

چونه‌ش رو با حرص گرفتم و وادارش کردم تا فقط به من نگاه کنه.

حق نداشت وقتی باهاش حرف می‌زدم، از من فرار کنه.

-فقط به خاطر اینه که... خیلی می‌خوامت.

حتی حالا که اگه اون ناخنات‌و هم تو گوشت تنم فرو کنی، یه قطره از خونم رو نمی‌بینی. از دستت شکارم مویرگ... نمی‌زنمت چون دلم نمیاد.

-به من نگو مویرگ...
بزن ولی حق نداری دیگه اینجوری نگام کنی.

اخم کردم.

-تو پدر من‌و درآوردی. چجوری نگات می‌کنم؟!

-یه جوری که انگار واقعا دوسم داری، من از عشق هیچی بلد نیستم. هیچی نمیدونم ولی اینجوری نگام نکن.

نگام‌و پایین انداختم و روی لبش مکث کردم. با سر انگشتام خیسی لبش رو لمس کردم و با فشار دستام، اون دوتا صورتی کبود شده رو از هم فاصله دادم.
برق دندونش رو دیدم و لب زدم:

-هرجور دلم بخواد نگات می‌کنم، هرجور دلم بخواد لمست می‌کنم. دیگه این‌و فهمیدم که تو هم من‌و می‌خوای. وقتی داشتم التهابت‌و کم می‌کردم، بدتر ملتهب می‌شدی. داغ کردی!

-آفرین خیلی ماهری...

همه که مثل تو نیستن بتونن اینجوری مهارت خرج کنن.

عصبی بودم، خیلی زیاد ولی این دختر...

-اینا از سر تجربه نیست، زبون تن تو رو خوب بلدم پدرسوخته! می‌خوای...

-برو بیرون عاصی.

من شنیدم که تو چه آدمی هستی پس اینبار فریب حرفات‌و نمی‌خورم.

دستم‌و پس کشیدم و وقتی داشتم از جا بلند می‌شدم، لمس دستش رو روی پانسمانم حس کردم ولی دیگه نموندم.

بدون نگاه کردن به تن لرزونش، کلید رو تو قفل چرخوندم و مادر رو دیدم.

نگاهش قفل چشام شد ولی با تاسف سر تکون داد.

-دانیلا ساکت نمی‌شینه.

تو رو دید که با الین تو اتاق بودی!

تنش رو بغل زدم و با دیدن دانیلای خشمگین که با فاصله‌ای چندمتری از ما ایستاده بود، کنار گوش مادر پچ زدم:

-الین‌و به تو سپردم. من سعی می‌کنم دانیلا رو آروم کنم.

مادر؟! زنم‌و دادم دستت امانت... خواهش می‌کنم مثل چشمات ازش مراقبت کن.

قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم، دست دور گردنم انداخت و گونه‌م رو عمیق بوسید.

-الین گفت می‌خوای طلاقش بدی، حقیقت داره؟!

-تو چرا این‌و باور کردی؟!

فکرشم نمی‌کردم یه دختربچه‌ی ایرانی اینجوری پدرمو دربیاره... یه چیزایی شده که باید بهت بگم ولی به وقتش. به الین چیزی نگو...

سر تکون داد و من با اطمینانی که از دست‌های ماه‌بانو به قلبم نشست، سمت دانیلا رفتم و بازوش رو کشیدم.

وارد یه اتاق خالی شدم و کمرش رو به دیوار کوبیدم. لباس پوشیده بود و هنوز از چشماش خون می‌بارید. عصبی پرخاش کرد:

-بغلش کردی؟! نیم ساعت تو اتاق اون خدمتکار چیکار می‌کردی؟! عاصی؟! داری چیکار می‌کنی؟!

جلوی اون همه زن... بغلش کردی و سرم داد زدی؟!

اخم کردم و رو به صورت عصبیش گفتم:

-تو این نقشه روکشیدی؟! چون اون کلیپ مزخرف‌و دیدی؟! از من می‌پرسیدی جریان چیه...

-حالا بگو...

جریان چیه؟!

کلافه چرخی به دور خودم زدم.

چی باید می‌گفتم؟!

فردا پرواز داشتم و باز باید از کویت می‌رفتم و تا وقتی اون دخترها رو پیدا نمی‌کردم، برنمی‌گشتم. امیر هم به زودی به کویت میومد.

قرارداد رو بسته بودم، ماموریت جدید اسامه یه محموله‌ی حمل اسلحه بود و اونقدر همه‌ی زندگیم در هم پیچیده بود که راه برای نفس کشیدن هم نداشتم.

کاش حداقل یه بوسه از لب‌های الین چیده بودم تا این جهنم رو تاب می‌آوردم. کاش...

من چه احمق بودم. یه بوسه‌ی زوری که از الین چیزی کم نمی‌کرد اما به من اضافه می‌کرد.

-دانیلا این آخرین باریه که دارم بهت هشدار میدم دست از این رفتارات برداری.

تو که نمی‌خوای همین دیدار هم از خودت بگیری؟! میدونی که می‌تونم کاری کنم نه صدام‌و بشنوی نه من‌و ببینی.

-نه نمی‌خوام هیچوقت.

تهدیدم کارساز بود وگرنه اون کلیپ و اون دستی که من دور کمر باریک الین حلقه کرده بودم، راه رو برای هر شک و تردیدی می‌بست.

-پس...

جلو اومد و هر دو دستش رو روی سینه‌م گذاشت و تو چشام خیره موند.

-فقط بگو الان تو اتاقش چیکار می‌کردی؟!

من می‌دونستم این دختر از من چی می‌خواست.

می‌دونستم و ای کاش نمی‌دونستم. دختر اسامه و حنیسه، خواهر عادل...

به من علاقه داشت. به پسرِ ماه‌بانو و محمد خیرخواه!

-تو منو می‌شناسی، میدونی دلم نمی‌خواد کسی رو اذیت کنم. میدونی برام فرق نداره کسی که روبه‌رومه، خدمتکاره یا شاهزاده...

فقط انسانیت حکم کرد بهش کمک کنم.

مشکوک نگام کرد و چشماش رو تا کنار لب و چونه و سینه‌م پایین آورد. بهم نزدیک‌تر شد و نوازشش رو تا پشت گردنم پیش برد.

-پشت درهای بسته داشتی انسانیت خرج می‌کردی؟!

-دنبال چی هستی؟!

عشوه‌ی ریزی به گردنش داد و همون لحظه که اخمم رو دید، موضعش رو عوض کرد.
نمی‌خواست من‌و عصبانی کنه...

-اینکه قراره برای تولدم چیکار کنی؟!
میدونی که فقط دوهفته‌ی دیگه مونده!

سر تکون دادم.

-میدونم ولی من ازت توقع نداشتم خودت‌و اونقدر پایین بکشی که با نقشه من‌و بیاری خونه تا یه دختربچه رو تحقیر کنی.

-عشق دیوونگی میاره عاصی.

خودمو کنار کشیدم و با یه پوزخند تلخ رو گرفتم.

-میرم لباس عوض کنم، باید قبل از رفتن، بابا رو ببینم.

****

با بالاتنه‌ی برهنه از حموم بیرون زدم تا تلفنم رو جواب بدم. تازه از سالن ورزشی برمی‌گشتم و کل تنم از حرکات سنگینی که زده بودم، درد می‌کرد. حوله رو روی گوشم زدم و تلفن رو برداشتم.

شماره‌ی ساجدی بود و من با نیم نگاهی به راهروی بیرون اتاق جوابش رو دادم.

-ساجدی؟! دلم می‌خواست اینجا بودی تا...

با اولین آوایی که از دهنش در آورد، پوف کشیدم و سعی کردم حرمت نگه دارم.

این مرد داشت دیوونه‌م می‌کرد.

-می‌بینم که دیگه اصلا پنهان نمی‌کنی چه جوری دل به الین دادی!

اینقدر برات سخت شده یه مدت تحمل کنی؟! به خاطر وضعیت عادل و اینکه براش توضیح بدی الین گناهی نداشته، مجبوری عاصی. مگه اینکه بخوای عادل رو بفرستی تیمارستان تا خودت به عشق و حالِت برسی.

عصبی حوله رو روی تخت انداختم و به خودم لعنت فرستادم. ساجدی که تن اون دختر رو ندیده بود، نمی‌فهمید من به جای اون می‌سوختم.

-چقدر باید تحمل کنم تا بتونم جواب خطاهای عادل رو بدم؟! ساجدی؟! تو که نمی‌دونی من قبل از اینکه بفهمم همه چی تقصیر برادر خودمه، قصد کشتن باعث و بانی این رسوایی‌و داشتم.

هومی گفت و سکوت کرد و این من‌و خیلی به هم می‌ریخت. با همون حوله‌ای که دور پایین تنه‌م بسته بودم روی صندلی کنار پنجره نشستم و موهای خیسم‌و عقب دادم.

-میدونم چقدر تحت فشاری عاصی...

اینکه یه نفر با زندگی و آینده‌ی یکی بازی کنه و تو مثل جون خودت بدونی، اصلا راحت نیست.

هیچ حرفی نزدم ولی این معرکه‌ای که عادل به پا کرده بود، قطعا به راحتی جمع نمی‌شد. خیلی دلم می‌خواست عادل رو زیر مشت و لگد بگیرم و پاکی و صداقت الین رو تو صورتش بکوبم ولی عادل حق داشت.

اون مهرداد کثافت با فریب دادن خواهرم و حالا الین...

ممکن بود الین هم خام اون حرف‌ها بشه و اگه هنوز اون کثافت حروم‌لقمه نفس می‌کشید، به خاطر یه چیز بود.

اینکه اون عوضی رو جلوی عادل بکشم. اگه دستم بهش می‌رسید...

-یه چیزو جا انداختی، گند زدن تو کارم با تغییر روال کار اسامه...

ساجدی؟! باید اون دخترا رو پیدا کنم.

پوف کلافه‌ای کشید و از جا بلند شد.

-امیر کی میرسه؟!

-امروز فردا، دکتر حالم خوب نیست.

-میدونم ولی تو از این بدترا رو پشت سر گذاشتی.
خبردارم قبل از رفتنت رفتی سر خاک بابات!

اون تکه سنگ ترک خورده و قدیمی و غرق خاک...

وقتی حتی خم نشدم تا با آب شست و شو بدم و دستی به سنگ قبرش بکشم، وقتی ایستاده بودم و حتی زبونم نچرخید تا یه فاتحه حواله‌ی روح بیچاره‌ش کنم، من به قبرش سر نزده بودم. پا کوبیده بودم! پا...

-از کجا میدونی؟!

-از اونجایی که حبیب می‌گفت وقتی رسیده سر خاک تو رو دیده، پرسیده کی هستی و حتی جوابش‌و ندادی.

صبر نکردی، پیرمرد ذهنش درگیر بود و همش می‌گفت آشنا میزد. چرا صبر نکردی؟!

ترسیده بودم. فقط همین...

-فقط از پشت من‌و دید، تو تاریکی و دم رفتن.

بیست ثانیه هم نشد!

-واسه یکی مثل حبیب کافیه، می‌گفت یاد خاطراتش با محمد افتاده! بابات‌و می‌گفت. از رو قد و هیکلت می‌گفت. فکر می‌کرد تو تاریکی و خلوت شب توهم زده و محمد رو دیده!

پلک بستم و سعی کردم تا این بحث رو عوض کنم.

-باید یه تلفن بزنم و ساعت رسیدن امیر رو بپرسم. من قطع می‌کنم.

-صبر کن پسر...

فرار چاره‌ی کار نیست. حبیب به گردن بابات خیلی حق داره. فکر نمی‌کنی لازمه یه بار بری دیدنش؟!

-چون به بابام جا و مکان داد؟!

بابای من یه بی‌عرضه بود که یه بار هم برای زندگیش نجنگید.

مکث کرد و من عصبی پاکت سیگارمو چنگ زدم و یه نخ گوشه‌ی لبم نگه داشتم و با فندک روشن کردم. معده‌م از گرسنگی ضعف می‌رفت ولی عادل هنوز خواب بود چون تمام شب رو تو کلوپ گذرونده بود. نمی‌خواستم تنها چیزی بخورم.

-بی‌عرضه نبود خودت هم خوب میدونی. خانواده‌ی مادرت هیچوقت اونو آدم حساب نکردن ولی اگه عمرش کفاف می‌داد، بالاخره یه کاری می‌کرد.

-ولی کفاف نداد، تقریبا هفت سال مادرمو خواست و نتیجه‌ش شد منِ شیش ساله‌ای که دو دستی تقدیم اسامه کرد.
یه صیغه‌ی کوفتی بین خودش و دختری که بدون اجازه‌ی پدر حق عقد نداشت. من شدم حرومزاده‌ی بابای خودم و مادرم هم شد زن خطاکاری که فقط عاشق شد و با عشق زندگی کرد. حالا ببین من کجام!

-خون بابات تو رگ تنته که با وجود اسامه هنوز پسر محمد خیرخواهی...
عموحبیب حال خوبی نداره، یه بار ببینش.

پک عمیقی به سیگار زدم و از جا بلند شدم. نگاهمو از برج های بلند گرفتم و از اتاق خارج شدم تا به کافی‌شاپ زنگ بزنم و یه چیزی سفارش بدم تا درد معده‌م رو کم کنم.

-میگی چیکار کنم؟! برم دست بندازم گردنش بگم ممنون که هرهفته میری سر خاک بابام؟!

-میگی بابا بهت امیدوار میشم، آره...
بیست و چهارساله که عموحبیب هرهفته به بابات سر میزنه. بماند که تو اوج نداری و بی‌پولی و فقر... دستش‌و گرفت و تو کارگاه نجاریش بهش کار داد تا بتونه شکم تو و مادرت‌و سیر کنه.

نجاری تو خون من بود. کار با چوب و بوی لعنتیش...

بوی چوب خیس و بارون خورده من‌و به یاد الین و اون شب لذت‌بخش می‌نداخت.

-باشه دکتر...

سرم درد می‌کنه، فعلا درگیر دخترام. درمان عادل چطور پیش میره؟!

از کنار اتاق عادل رد شدم و دیدمش که مثل یه کوه فروریخته بود. یه پا و یه دستش از تخت آویرون بود و پتو فقط روی نیمه‌ی وسطیش قرار داشت.

داخل شدم و عادل سنگین رو تکون دادم که فحشی زیرلبی داد و باز خوابید.

-خوبه...

کنارته خودت تغییراتش‌و می‌بینی... مراقب باش قرصاش‌و بخوره منم دائم باهاش درتماسم. دارم آماده‌ش می‌کنم.

-با الین چیکار کنم؟!

دکتر... ازت پنهان نمی‌کنم ولی نمی‌تونم این دوری‌و تحمل کنم.

-فعلا یه فکری به حال دخترا کن و یه مدت زمان بده... عادل نیاز به زمان داره.

وقتی متوجه اشتباهش می‌شد، از دستم خلاص نمی‌شد. دهن عادل رو سرویس می‌کردم!

فقط نگران بودم. نگران حال و روز الین برای وقتی که می‌فهمید عادل مسبب بدبختی‌هاش بود و من پنهانش می‌کردم.

آخ اگه الین عاشقم نبود و می‌رفت...

اگه عاشقم بود و با فهمیدن این اتفاق، ولم می‌کرد؟!

پوففففففف....

-بد نیست یکم بخوابی، شب تا صبح کلوپی، صبح تا شب درگیر مشکلات...

به خودت استراحت بده عاصی!

-تا نفهمم اون دخترا کجا هستن، تا عادل خوب نشه، تا الین رو به دست نیارم، خواب به من حرومه...

****

امیر وارد اتاق شد و با شرم و خجالت از من که پشت میز نشسته و منتظر یه توضیح بودم، یه گوشه ایستاد و سر پایین انداخت.

-آقا؟! باور کنین من تا لحظه‌ی آخر حواسم جمع بود. نمیدونم چرا اینجوری شد!

حداقل من می‌دونستم که اسامه خیلی باهوش‌تر از این بود که همه‌ی نقشه‌هاش رو با یکی درمیون بذاره...

احتمالا اگه راه دوم هم جواب نمی‌داد، واسه پیچوندن کیوان هم نقشه داشت.

-مهم نیست، تونستی چیزی پیدا کنی یا نه؟!

سری به تاسف تکون داد.

-فقط تا یه جایی خبر دارم.

از چندتا محلی خبردار شدم که کامیون‌ها از یه جاده رد شدن که معلوم نیست تهش به کجا برسه...

شاید هم قرار بر این بوده که بین راه، جا رو عوض کنن.

عصبی دستمو مشت کردم و روی میز کوبیدم. امیر عقب رفت چون از خشم من می‌ترسید. می‌دونست من تو این یه مورد باهیچ احدی شوخی نداشتم.

-اسامه گفت قراره دخترا برن همونجایی که من تعیین کردم.

-پس جمع کردن دخترا کار سختیه...
چون هرکدوم تو یه کشور و یه ور دنیا هستن... تازه اگه تا الان...

پلکمو به هم فشردم و صدامو بالا بردم و اجازه ندادم تا حرفشو تکمیل کنه.

-اینو خودم میدونم امیر... خبرت نکردم تا تکرار مکررات کنی. بگرد پیداشون کن. هرچندتا کشور... هر قبرستونی... هر کاباره و خونه و گورستونی که هستن. اونا رو پیدا کن.

با ترس آب دهنشو بلعید.

-چشم آقا...

چشم، شما آروم باشین به خدا پیدا می‌کنم ولی اینجوری سکته می‌کنین زبونم لال.

با دست بیرونش کردم که در رو باز کرد. با عادل سینه به سینه شد و امیر که با سلام کوتاهی بیرون رفت، عادل دست به جیب جلو اومد.

-چی شده؟!

-چیزی نیست، خرابکاری کردن باید جمعش کنن.

-به بابا ربط داره؟!

از جا بلند شدم و اون لحظه‌ای فکر کردم که الین با اون لباس زیبا و هیکل ظریفش تو این اتاق بود. من از دورین دیده بودمش...

همه‌ی حرکاتش، صداش... انتظارش... حرف‌های عادل و اون خشم و کاری که با الین کرده بود.

عادل برادرم بود، جونم... زندگیم...

تنها داراییم تو خونه‌ی اسامه!

ولی از این کارش نمی‌گذشتم. یهو کنترلم‌و از دست دادم و دو طرف یقه‌ش رو گرفت و کمرش رو به دیوار کوبیدم که آخ گفت ولی حتی دستش‌و بالا نیاورد تا دربرابرم از خودش دفاع کنه.

-کمتر زهرماری بخور... تو داری دارو می‌خوری عادل...

اون لعنتی رو یا کم کن یا مجبورم کاری کنم به غلط کردن بیفتی.

دستاش‌و به حالت تسلیم بالا آورد و لبخندی کم‌جون به لب آورد.

-چشم داداش، چشم.

بیا بریم پایین یه حال و هوایی عوض کنیم. پسرای نصیب عبدالله اومدن، بد نیست سر میزشون خوش بگذرونیم. میدونی که به دردمون می‌خورن.

چرا نمی‌تونستم همین حالا از عادل حساب پس بگیرم؟!

-از تو دوربین‌ها زیرنظر دارمت عادل.

ببینم یه شات دیگه بالا رفتی...

-نمی‌خورم، همین حالام رو پا بند نیستم.

این از کوره در رفتن‌ها اصلا نشونه‌ی خوبی نبود.

عقب رفتم و هر دو دستم رو لای موهام فرو بردم ولی صدای عادل حالمو بدتر کرد.

-عاصی؟! من دارم صبر می‌کنم چون می‌بینم کارت گیره...

می‌بینم عصبی هستی چون کارات خوب پیش نمیره ولی دارم کم کم اون صبرم‌و از دست میدم. اون دختر رو طلاقش بده وگرنه من کارش‌و یه سره می‌کنم.

این‌و با خشم بیان کرد و بی‌حرف دیگه‌ای از اتاق کار بیرون زد. دفترچه‌ی سبز تیره‌ی روی میز رو برداشتم و محکم به دیوار کوبیدم. برخورد تن عادل به الینِ من... چیزی نبود که از خاطرم بره.

دقیقا روی رگ غیرتم اثر میذاشت و دیوونه‌م می‌کرد. هرکسی جز عادل بود، دستاش‌و قلم می‌کردم ولی حالا از عادل هم نمی‌گذشتم فقط منتظر یه فرصت بودم تا...

****

صدای موزیک تندی از بیرون به گوش می‌رسید و خبر داشتم امشب در همین هتل، یه کنسرت اجرا می‌شد.

ساعتم رو دور مچ دستم بستم و آستینم رو زیر کتم مرتب کردم و تا برگشتم، عادل رو در چهارچوب در اتاق دیدم درحالی که نیم‌تنه‌ی بالاییش لخت بود و عضلاتش رخ نشون می‌دادند.

-داری میری تولد دانیلا؟!

اخم کردم و جوابش رو ندادم چون بدجور از دستش شکار بودم و فقط به حرمت ارتباطی که بینمون بود، زیر مشت و لگد لهش نمی‌کردم.

فقط همین!

-پس بذار منم هدیه‌هام‌و بدم، تحویل بدی.

یک پوشه و یک جعبه‌ی چوبی دستش بود. وارد شد و نگاهش را در کل اتاق چرخ داد و به تخت مرتبم خیره موند.

-خودت بیا و بهش بده!

-فقط کارِ من نیست، یکیش رو تو باید تحویل بدی.

متوجه منظورش نشدم.

من دربه‌در دنبال اون مهرداد کثافت بودم و این ناگهانی ناپدید شدن و خارج شدنش از کشور رو درک نمی‌کردم. فهمیده بود؟! اینکه دنبالش بودم...

-برسون دست مقصد...

پوشه رو به سینه‌م کوبید و با نگاه براقش بهم زل زد. انگار کِیفش کوک بود چون به ندرت می‌شد اون برق‌ها رو از نگاهش دید.

-چی هست؟! برای کی؟! بابات؟!

لب کج کرد و تا کنار میز توالت پیش رفت. یه شلوار گرم کن تنش بود که بندهای آویزونش تا اواسط رونش می‌رسید.

-طلاق‌نامه‌ست.

جعبه‌ی چوبی رو روی میز گذاشت و از آینه به تغییر حالتم زل زد. قصد داشت حال ناخوشم رو از صورتم تشخیص بده و محال بود این رو به رخش بکشم.

-امضا کن و بده به اون دختره...

طلاقش بده و بفرستش ایران... نمی‌خوام تو خونه‌ی من زندگی کنه عاصی.

پیش رفتم و جعبه رو برداشتم.

-داری تک تک پل‌های پشت سرت‌و خراب می‌کنی عادل!

از صدای موزیک اعصابم خراب بود با اینحال نمی‌خواستم دربرابر حرکات هیستریک عادل از خودم واکنشی نشون بدم.

پوزخند زد و دست به سینه شد.

-تا طلاق ندادن اون دختر... حاضرم پل‌های جلو روم هم خراب کنم. طلاقش بده، همین حالا امضاش کن. جلوی من...

-عادل؟! داری صبر منو امتحان می‌کنی؟!

فاصله گرفت و تا کنار عسلی کنار تخت پیش رفت. یه خودکار برداشت و روی پوشه کوبید و من تمام مدت داشتم تو آتیش حماقت عادل می‌سوختم.

این آخرین کاری بود که می‌کردم. امضا کردن اون طلاق‌نامه...

-دیگه انکار نمی‌کنی که نمی‌خوای طلاقش بدی نه؟! داری منو بازی میدی؟! عاصی... به جون خودت اکه امضا نکنی، به همه میگم اون دختر قاتل دنیاست.

تا خواستم حرفی بزنم صدای فریادش کل اتاق رو برداشت.

-حرف نزن، امضا کن.قسم خوردم بیچاره‌ش کنم. عاصی کاری می‌کنم حتی اگه یه موش کوچیک هم بشه... پیداش کنم و خودم تقاص پس بگیرم. می‌کنی یا نه؟!

-می‌کنم، فعلا عجله دارم.

تا قدمی برداشتم صدای فریاد دوباره‌ش سرجا میخکوبم کرد.

-الان امضا کن، همین امشب هم میدی به اون دختر... میدونی اگه اینکارو نکنی من خودم...

-بس کن عادل، بسه...

منم تا یه جایی می‌تونم دربرابر کارات سکوت کنم. اونی که ازش حرف میزنی هنوز زن منه و بهت اجازه نمیدم درمورد زن من اینجوری حرف بزنی.

شوکه از حرفم اخم غلیظی کرد و جلو اومد. با انگشت نشانه چندین بار به سینه‌م کوبید و تارهای وحشی صداش تو کل اتاق پیچید.

-همونی که داری سنگش‌و به سینه میزنی و زنم زنم می‌کنی تو رو به این روز انداخته...

می‌بینی؟! یه نگاه به خودت بنداز عاصی... تو کل شب و روز و وقت و بی‌وقت واسه یه گوشه نگاه اون مار خوش خط و خال... له له میزنی. کارش‌و خیلی خوب بلده که حتی تو رو هم...

چقدر ذهنش مسموم بود. چقدر...

لعنت به مهرداد کثافت! قسم می‌خوردم که اون حرومزاده رو خودم می‌کشتم.

-اگه امضا نکنی، بعد از به خاک و خون کشیدن اون دختره، دیگه من‌و نمی‌بینی عاصی.

حتی اسامه هم نمی‌تونه پیدام کنه.

دیوونگی می‌کرد، خودش‌و به کشتن می‌داد و اون ژن کوفتی و افکار مخوفی که دنیا رو به خودکشی واداشته بود، تو وجود عادل هم بود. برادر تنی و خونیِ من نبود اما...

-امضا نمی‌کنم عادل، نمی‌کنم.

تو یه لحظه یه چاقو بیرون کشید و روی شاهرگش گذاشت و فریاد کشید.

-می‌کنی یا مردنم‌و تماشا می‌کنی داداش؟!

جلو رفتم ولی عادل با دیوونگی عقب ایستاد و فرو رفتن نوک تیز چاقو رو روی گردنش حس کردم. نفس لعنتیم چرا قطع نمی‌شد؟! چرا؟!

-اون‌و بذار کنار عادل... قسم می‌خورم پشیمون میشی.

-امضا کن...

یک... دو...

خیس عرق و با حال خرابی، با اجبار پای اون برگه‌ای که قرار نبود هیچوقت به دست الین برسه، امضا زدم و قسم خوردم تا این ماجرا رو تموم کنم. لبخندش رو که دیدم، فقط یه مشت تو سینه‌ش کوبیدم و فریاد زدم:

-گمشو بیرون.

-هدیه‌های من‌و امشب به دستشون برسون داداش.

چاقو رو پایین آورد و از اتاق خارج شد.

اونقدر خودکار رو بین مشتم فشردم که خورد شد و فرورفتن یه تکه‌ش رو تو دستم حس کردم و سوزشش من‌و به یاد اون شب و کارگاه انداخت.

دلم لمس تن بکر و لطیف الین رو می‌خواست. خود الین...

همون نگاه دردمند و معصومی که اون شب حتی ثانیه‌ای عقب نکشیده بود تا از دردش کم بشه.

من چیکار کرده بودم؟! هیچوقت طلاقش نمی‌دادم حتی تا پای مرگ می‌رفتم ولی این برگه‌ی لعنت شده رو نمی‌دادم.

خودکار شکسته و خون‌آلود رو با کاغذ رو در سطل زباله‌ی کنار میز توالت پرت کردم و خودم رو به باد فحش بستم.

تصویر چشم‌های سیاهم در آینه اصلا جالب نبود. اصلا...

کاغذی که با چند لکه خون آغشته شده بود رو زیر چندتا تکه آشغال مخفی کردم.

شیشه‌ی ادکلن رو روی خودم خالی کردم تا بوی تعفنم رو کم کنم. با برداشتن پوشه‌ی خالی و جعبه‌ی چوبیِ عادل، از اتاق خارج شدم و لحظه‌ی خروج از سوئیت، عادل رو دیدم که برای رفتنم سر تکون داد.

****

ماشین رو در محوطه پارک کردم و پیاده شدم. همون لحظه چندنفر بهم ادای احترام کردند و من بیخیال بستن در ماشین شدم و سوییچم رو به یکی از نگهبان‌ها سپردم. سالن مهمونی تقریبا از ساختمون اصلی جدا بود. حوصله‌ی مهمونی و پایکوبی و لبخند زدن نداشتم ولی مجبور بودم.

شکوه و عظمت عمارت و چراغ‌های پایه‌دار و بزرگ‌ترین و به نام‌ترین آدم‌های این شهر...

هیچکدوم توان کندن من از خلوت ذهنیم با الین رو نداشت. وارد سالن شدم و هاتف خیلی زود کنارم ایستاد.

-سلام آقا...

اسامه با باسم بیطار تنهاست، گفت هروقت اومدی بری پیششون.

سر تکون دادم و کل مهمون‌ها رو از نظر گذروندم و به دنبال الین گشتم ولی انگار نبود. مادرم رو کنار ندیمه‌ش دیدم.

لبخندش دلم‌و گرم نکرد چون الین رو کنارش نمی‌دیدم و این نشون می‌داد که الین با لجبازی قصد اومدن نداشت.

من هلاک دیدنش بودم و چجوری می‌تونستم وسط این همه جفت چشم به اتاقش شبیخون بزنم. لعنتیِ لجبازِ دوست داشتنی...

-الین تو اتاقشه؟!

-بله آقا...

مادرتون هرچقدر اصرار کردن، گفتن نمیان.

لبم رو بین دندون گرفتم.

دورتا دور سالن که با چراغ‌های طلایی روشن بود و درکل سالن مدام خدمه چرخ می‌زدند تا از کله‌گنده‌های کویتی پذیرایی بشه.

تقریبا روی سن شش زن با لباس‌های نیمه برهنه و عربی، آماده‌ی رقص بودند و یه میز بزرگ از انواع خوراکی آماده‌ی پذیرایی از مهمان‌های بامنفعتِ اسامه بود.

-میرم پیش اسامه، تو هم طبق برنامه همون کاری که خواستم انجام بده!

-چشم.

بین راه، با چندنفر احوالپرسی کردم و انتهای سالن و روی یه صندلی با تاج زرشکی رنگ، بالاخره اسامه رو دیدم. کنار باسم بیطار و پدرش و چندتا از مردهایی که هربار حین معاملات پرسود می‌دیدم.

یه مشت حرومزاده‌ی پول پرست...

-پسرم؟!

بازوم توسط مادرم کشیده شد و کنار ستونِ وسط ایستادم. می‌تونستم حنیسه و چندتا از زن‌های مثل خودش رو ببینم که روی مبل‌های سلطنتی نشسته بودند و بساط قلیونشون به راه بود.

یه سالن کوچیک و دایره شکلِ مجزا از سالن بزرگ مهمونی...

-جانم مادر؟!

-هرکاری کردم راضی نشد لباسی که فرستادی بپوشه... راضی نشد بیاد پایین.

می‌دونستم و فقط دلتنگ بودم. خیلی...

-بذار ناز کنه، هرچقدر گرون ولی می‌خرم.

لبخند کوچکی زد و پیرهنم‌و روی تنم مرتب کرد و چشم‌های مهربونش رو باز و بسته کرد.

-مثل بابات شدی، عاصی؟!

تو زنت‌و تنها نذار...

گونه‌ش رو بوسیدم.

-خیلی خوشگل شدی مادرم.

الین با من... میرم پیش اسامه، قبل از ساعت دوازده به یه دلیلی الین رو ببر گلخونه!

پلک زد و با بوسیدن پشت دستش، ازش فاصله گرفتم.

تا به اسامه برسم، بیش از یه ربع گذشت اونقدر که مدام مجبور به احوالپرسی بودم. دانیلا هنوز وارد سالن نشده بود.

اسامه سر تکون داد و من نگاهم‌و از باسم بیطار گرفتم. یه جوونِ شیک‌پوش بود، زیادی خشن و بی‌رحم...

آوازه‌ی موفقیتش در کل کشور پیچیده بود اینکه کنار اسامه بود، برای اسامه یه خطر محسوب میشد؛ خودش هم می‌دونست.

-كنا في انتظاركم. انت متأخر
"منتظرت بودیم، دیر اومدی!"

رو به باسم به نشانه‌ی ادب سر تکون دادم که عمیق لبخند زد. قراربود با هم وارد یه معامله بشیم.

-كان لدي الكثير من العمل ، وتناول مشروب
"خیلی کار داشتم، نوشیدنی بخورید."

اسامه گارسون خبر کرد و من کنار گوش اسامه لب زدم:

-لا مشكلة.

"هیچ مشکلی نیست."

یه انگشتر نگین‌دار روی انگشت نشانه‌ش بود و عصای طرح عقابش زیر انگشت‌هاش جلوه می‌کرد.

-این عادل ؟! يجب أن يكون معي

"عادل کجاست؟! حالا باید کنار من باشه."

-هو جيد.

"اون خوبه!"

-ابعد عادل عن بيع وشراء البنات.

"عادل رو از خرید و فروش دخترها دور کن."

-سوف أراقب أنا ابنک، وأنت تراقب والدتی، هذا هو الإتفاق. لقد وعدتني.

"من مراقب پسرت هستم، تو مراقب مادرم باش، قرارمون همینه، قول دادی!"

-نعم. اذهب واستمتع. لا تترك دانيلا وشأنها

"باشه. برو خوش بگذرون. دانیلا رو تنها نذار..."

موزیک بالاخره شروع به نواختن کرد و رقاصه‌ها مشغول رقصیدن شدند.

نگاهم‌و بالا کشیدم و به شاه‌نشینِ مختص اسامه زل زدم. از اون بالا تقریبا میشد به کل محوطه دید داشت.

دانیلا که وارد مهمونی شد، اسامه ترغیبم کرد تا دانیلا رو همراهی کنم و از خودم حال انزجار گرفتم.

از پله‌ها سرازیر شد و من از کنار اسامه فاصله گرفتم. با دیدنم لبخند عمیقی به لب آورد و کنارش ایستادم. دست دور بازوم حلقه کرد و من اونقدر توجه نکردم تا درست دانیلا رو ارزیابی کنم. جز رنگ نقره‌ای لباسش و بالاتنه‌ی برهنه‌ای که به نمایش گذاشته بود چیزی ندیدم. یه گوشواره‌ی آویز آویخته بود که تا روی سرشونه‌هاش می‌رسید.

-دلم برات تنگ شده بود!

-منم دلتنگم.

لبخند اغواگری به لب آورد و برق دندون‌های سفیدش رو زیر نور طلایی محیط دیدم.

-با من برطرفش کن عزیزم.

ولی دلتنگیِ من با همون جوجه‌ای برطرف می‌شد که حالا خودش‌و از من مخفی کرده بود. مویرگِ ظریفم...

کاش اومده بود و مجبور نمی‌شدم با دانیلا برقصم.

من‌و با خودش به وسط پیست رقص برد و وسطِ زوج‌های رقصنده ایستاد و با همون لبخند افسون‌گر... من‌و به عنوان یه پارتنر به همه معرفی کرد.

همه می‌دونستند که من پسر اسامه نبودم. همه!

یه دستش رو دور گردنم انداخت و دست راستش رو روی سینه‌م گذاشت. لب پایینش رو زیر دندون کشید و قلبم لرزید.

نه برای دانیلا... برای دنیا...

همون دختر معصومی که حتی تمایلی به رقص در این مهمونی نداشت و همیشه گوشه‌گیر بود! برای خندوندنش هرکاری می‌کردم.

-خیلی خوشتیپ شدی، چشم همه‌ی دخترا روی توئه ولی تو کنار منی.

-پس لذت ببر...
میدونی اگه الان اینجام فقط به خاطر اسامه‌ست.

-برام مهمه که هستی، فقط همین.

خودش رو تو آغوشم تکون داد و من با چشم‌انتظاری به مهمون‌ها نگاه می‌کردم تا شاید الین رو ببینم ولی نبود!
اسامه و اون لبخند...
حنیسه و نگاه پراز کینه‌ش...

تنها نکته‌ی مثبت این جمع، مادرم بود و امیدی که به دیدن الین داشتم.

-تولدت مبارک دانیلا، داری بیست و پنج ساله میشی!

-سن و سال مهم نیست وقتی هنوز کنار تو یه نوجوون هفده ساله‌م. عاصی تو خیلی جذابی... خیلی زیاد.

فاصله گرفت و با چسبیدن یه دستم، چرخی به خودش داد و از پشت بهم چسبید. سرم‌و گرفت و روی کتفش گذاشت و دستم‌و روی شکمش چفت کرد.

رقصیدن با دانیلا و این فاصله‌ی کم...

-ممنون، امیدوارم هدیه‌ی مورد علاقه‌م رو گرفته باشی. همون گردنبندی که قولش‌و دادی.

اون گردنبند حالا به الین تعلق داشت. همون نگین‌های ریز و درشت و همون زیبایی فقط به سینه‌ی بکر الین میومد.

-برات چیز دیگه‌ای گرفتم.

نور فضا کمتر شد و دست‌های دانیلا بیشتر تنم رو به خودش فشرد.

من برای فرار کردن از دست دانیلا راهی نداشتم، کمرش رو که گرفتم، دستم روی تن برهنه‌ش نشست و این نشون می‌داد که لباسش از پشت باز بود.

-امشب نمی‌خوای به مهمون‌ها چیزی بگی عاصی؟!

-منظورت چیه؟!

-دوست دارم این مهمونی خاص باشه...

بالاخره نشون بدی که حست به من چیه.

اخم کردم و درحالی که از رقصیدن باهاش حسابی خسته شده بودم، لبمو به گوشش چسبوندم تا بتونم صدامو از بین موزیک به گوشش برسونم.

-چیزی برای رونمایی ندارم.

پنجه‌هاش با قدرت لابه‌لای موهام فرو رفت و کشید. سرم به عقب متمایل شد و برای یه لحظه نفس داغ و پرحرارتش رو روی پوست گردنم حس کردم.

-ولی امشب یه شب عادی نیست عاصی، بعد از آوردن اون دختر... من ازت می‌خوام ثابت کنی هیچی بینتون نیست.

تهدیدم می‌کرد؟! خواهر و برادر چی از جون من می‌خواستند؟!

-چطوری باید ثابت کنم؟! با خوشگذرونی کنارِ تو؟! دلم نمی‌خواد مدام تکرار کنم که.... دانیلا تو خواهرمی...

دستش که روی سینه‌م بود، مشت شد و خیلی نمایشی اما محکم روی قلبم کوبید و با یه چرخش، تا کمر خم شد و دستم‌و در گودی کمرش جا دادم و روی تنش خم شدم. موزیک به اوج خودش رسیده بود و نگاه و لب‌های دانیلا...

اونقدر داغ و پرحرارت بود که قطعا نگاه خیلی‌ها رو معطوف خودش می‌کرد.

-خواهرت نیستم که دارم بهت پیشنهاد میدم، کل آدم‌های این مهمونی میدونن. عاصی؟! بهم ثابت کن من‌و می‌خوای...

خواستم کمرش رو صاف کنم و وسط پیست رقص تنهاش بذارم ولی انگشت‌هاش رو از موهام پایین کشید و تا گونه‌م اومد. ته ریشم رو لمس کرد و لبخند زد. گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت.

-نگاه‌ها رو می‌بینی؟! امشب خیلی‌ها می‌خوان که همین لحظه من‌و ببوسی...

عصبی دستم روی کمرش مشت شد.

-می‌دونی من اینکارو نمی‌کنم. تو...

خودش‌و بالا کشید و من سرم‌و اونقدر عقب بردم که لبش روی سیب گلوم نشست و همون لحظه نگاهم قفل یه جفت چشم سبز شد. دقیقا در شاه‌نشینِ اسامه و روی سر همه‌ی مهمون‌ها و مشرف به من...

اولین قطره‌ی اشکش که فروچکید... دستم‌و شل کردم و با افتادن دانیلا کف زمین صدای هین کشیدن چند نفر رو شنیدم و آخِ دانیلا بلند شد.

-لعنت بهت دانیلا... لعنت به تو و عادل.

موزیک قطع نشد اما دقیقا جای لب‌های دانیلا که زیر نگاه الین روی گردنم نشسته بود، ذوب شد. فرو رفت و حس تهی بودن پیدا کردم.

یه دور نگاهم‌و چرخ دادم و الین از مقابل نگاهم دور شد. دانیلا با کمک دو نفر ایستاد و نفرت نگاهش از افتادن کف زمین به رخم کشید. قصد داشت چه غلطی کنه؟!

لبخند کوتاهی زد و از بین لب‌هاش که سعی داشت کمترین تکون رو بخوره گفت:

-آبروم‌و بردی، جلوی اون همه آدم من‌و زمین زدی... عاصی؟!

قصد رفتن کردم ولی مچم‌و چسبید.

از شدت خشم می‌لرزیدم و نمیدونم این لعنتی شهامتش‌و از کجا می‌آورد؟!

-الین رو دیدی نه؟! برای همین هم...

خودم‌و پس کشیدم ولی کنار گوشش پچ زدم:

-دانیلا وای به حالت... وای به حالت... دفعه‌ی بعدی که به سرت بزنه کاری فراتر از یه خواهر برای برادر انجام بدی، به همین راحتی نمی‌گذرم.

اینکه کف این مهمونی جلوی همه خوردت کنم، کمترین کاریه که می‌کنم. حد خودت‌و بدون و نذار من بهت حالی کنم.

-من عاشقتم عاصی، میدونی از کسی که بخواد تو رو از من بگیره، نمی‌گذرم. الین رو نابود می‌کنم.

این فاجعه بود. دانیلا مثل اسامه رحم نداشت.

باز یه نفر برای کمک به دانیلا نزدیک شد و من عقب ایستادم. نفرت نگاهش تیره‌ی کمرم رو لرزوند. چرا هرچقدر سعی می‌کردم تا الین رو از این خانواده دور کنم، بیشتر فرو می‌رفت؟! لعنتی...

کل وجودم به عرق نشست.

از پیست رقص بیرون زدم و منتظر یه فرصت موندم تا به الین سر بزنم.

دقایقی طولانی گذشت و موزیک قطع شد. من کنار اسامه بودم و با ورود کیک و جیغ و هورا موبایلم رو بیرون آوردم. خواستم به الین پیام بدم ولی تا اولین حروفِ مویرگ رو تایپ کردم، صدای جیغی از اتاق الین، قلبم‌و به کوبش انداخت.

اینکه دانیلا رو ندیدم، باعث وحشتم شد. بی‌توجه به اطراف با گام‌های بلند به سمت پله‌ها رفتم و...

"الین"

-شیدا یه مار تو اتاقمه، یه مار بزرگ و سیاه...

جیغم اونقدر بلند بود که پرده‌ی گوشم‌و لرزوند و با وحشت موبایلم رو روی زمین انداختم و خودم‌و روی تخت پرت کردم ولی حرکت اون مار سیاه لعنتی به سمت تخت، باعث شد دوباره جیغ بکشم.

بعد از دیدن عاصی و دانیلا وسط پیست رقص و درحال بوسیدنش...
حالم از خودم به هم می‌خورد. مگه دانیلا خواهرش نبود؟! این قبرستون از چیزی که فکر می‌کردم، نفرت‌انگیزتر بود.

مار که یهو غیبش زد، حنجره‌م از جیغم پاره شد و یهو دراتاق باز شد و با ورود عاصی تو اتاق، اشکام تند تند روی گونه‌هام غلتید.

-الین؟!

-یه... یه مار... مار تو اتاقمه عاصی. یهو غیب شد. ت توروخدا...

عاصی با دیدن من که وحشت‌زده خودمو روی تخت بالا می‌کشیدم، سعی کرد آرومم کنه ولی محال بود. اون مار لعنتی و اون رنگ سیاه و صدایی که از خودش درمی‌آورد... نزدیک شد که با تمام قدرت جیغ کشیدم.

-نیا جلو... عاصی مار بود... الان تو رو نیش میزنه.

ولی بی‌اهمیت سمت تخت اومد و با هردو زانو خودشو بالا کشید. جیغم لحظه‌ای بند نمیومد و مدام نگران بودم که از یه جایی اون مار کوفتی بهمون نزدیک بشه. چندنفر تو اتاق هجوم آوردند و من با دیدن ماه‌بانو بلندتر گریه کردم. عاصی بالاخره بهم رسید و سرم رو گرفت و به سینه‌ش چسبوند.

-هیششش چیزی نیست الین. هیچی نیست. اون مار خطری نداره. نترس مویرگم. نترس.

ولی من اصلا نمی‌فهمیدم. اصلا درک نمی‌کردم. نگاه وحشت‌زده‌م مدام می‌چرخید و منتظر حمله‌ش بودم. انگار روی بدنم... روی تخت... تو نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن بود. چشام‌و بستم و به سر و صورت و سینه‌ی عاصی چنگ زدم.

-توروخدا از من دورش کن. عاصی من خیلی می‌ترسم. توروخدا...

عاصی بلند داد زد:

-مادر؟! همه رو بیرون کن.

مدام دستاش روی صورت و گردن و موهام می‌چرخید. هیش هیش گفتنش آرومم نمی‌کرد و تا صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم، نمیدونم چی شد ولی صورتم‌و جلو کشید و یهو گرمای لب عاصی رو روی لبم حس کردم. با یه ولع و حرص وصف نشدنی به بوسیدنم ادامه داد و چشمام تا آخرین حد گشاد شد.

داشتم تو ذهنم حلاجی می‌کردم و دنبال یه جواب بودم که چرا...
دو طرف سرم‌و محکم‌تر گرفت و این بوسه‌ی پرحرارت رو اونقدر ادامه داد که دستام شل شد. انگار یهو از زمین و زمان کنده شدم و تو دستای عاصی آرامش‌و پیدا کردم. بوی عطرش... گرمای آغوشش. زبری ته ریشش و اون بوسه‌ی داغ و طولانی...
مگه می‌شد به چیزی فکر کرد؟! با نفس نفس ازم فاصله گرفت و پیشونی به پیشونیم زد.

-چیزی نیست آروم باش. هیچی نیست مویرگ.

دوتا دستام‌و روی سینه‌ش گذاشتم و یه قطره اشک از چشام چکید.

-م مار...

-اون مار اهلیه... نیش نمیزنه الین. دانیلا فقط خواسته تو رو بترسونه. لعنت به من... نمی‌خوام کنارت باشم تا آسیب ببینی، نمی‌تونم ببینم اینجوری می‌لرزی. دلم برات یه ذره شده الین ولی می‌ترسم. تو نترس من اینجام. اینجام حیاتی!

بغض به گلوم چنگ انداخت.

-چرا بهم آسیب برسه؟! مگه تو نیستی؟! من... من خیلی می‌ترسم. عاصی می‌ترسم.

دستاش نوازگونه کل تنم رو دربر گرفت و من گوشم رو روی قلبش گذاشتم ولی یهو هم‌آغوشیش با دانیلا رو به خاطر آوردم و اون بوسه‌ای که شاید اگر من سر نمی‌رسیدم....

کل وجودم پر از نفرت شد از مردی که با خواهرش...

با شتاب پسش زدم و با مشت به سینه‌ش کوبیدم.

-بهم دست نزن. برو بیرون.

هاج و واج نگام کرد و از این تغییر ناگهانیم شوکه شد. از گوشه‌ی چشم ماه‌بانو رو دیدم و خجالت کشیدم که جلوی اون چندین ثانیه‌ی طولانی از لبام کام گرفته بود. از پوست لبم آتیش بیرون زد و نالیدم:

-برو بیرون. الان...

-ماذا حدث عینی؟!

چیشده چشمام؟!

اهمیت ندادم و با مظلومیت به ماه‌بانو نگاه کردم تا به دادم برسه و بالاخره فهمید.

-پسرم؟! الین رو به من بسپار... زافیکرا رو بگیر و برو پیش دانیلا... این دختره‌ی احمق از حدش گذشته، قبل از اینکه من برم سراغش، تو برو... برو پسرم.

چونه‌م لرزید و باز بارون اشکام جاری شد.

-الین؟!

-عاصی جانِ مادر؟! برو پسرم، امشب اگه دانیلا رو متوجه اشتباهش نکنی، باختی. الین ترسیده...

عاصی با زحمت دل کند و از روی تخت کنار رفت. اون مار رو از گردنش گرفت و نگاه آخر رو بهم انداخت. پیچیدن اون مار دور دستای عاصی بهم حس انزجار می‌داد.

-عاصی الان نیشت میزنه!

ماه‌بانو دست دور کمرم حلقه کرد و من به آغوشش پناه بردم و بلند به گریه افتادم.

-دانیلا اون‌و انداخت تو اتاقم... داشتم... داشتم با... با ش شیدا حرف میزدم که... که...

حرف‌های بریده بریده‌م رو عاصی هم شنید. ماه‌بانو سعی کرد آرومم کنه ولی هنوز احساس می‌کردم اون مار قصد حمله بهم رو داشت ولی پیچیدنش دور ساعد دست عاصی و اون حجم کلفتی بدن مار...

چندشم شد و سرم‌و تو سینه‌ی ماه‌بانو پنهان کردم و نالیدم:

-از حشرات و خزنده‌ها متنفرم... اون‌و ببرین بیرون.

عاصی سمت در رفت و بازش کرد ولی با دیدن دانیلا که با اون لبخند مزخرفش نگاهمون می‌کرد، رو بهش توپید:

-مار؟! دانیلا چه غلطی می‌کنی؟!

فکر کنم وقتش رسیده که حقت‌و کف دستت بذارم. همین امشب و همین لحظه...

دانیلا رو با خودش بیرون برد و من از اینکه قرار نبود عاصی لعنتی و اون دانیلای عوضی رو ببینم خوشحال شدم.

-نترس عزیزم اون مار خطر نداره... حیوون خونگی دانیلاست.

خدایا...

اینجا چه جور جهنمی بود که یه دختر باید یه مار رو به عنوان حیوون خونگی نگه می‌داشت. دلم می‌خواست زار بزنم و هنوز کل بدنم یه جوری بود. انگار حرکت اون مار و صدای خزیدنش رو به وضوح حس می‌کردم.

-توروخدا بذارید من بدم. من از اینجا می‌ترسم.

باز به گریه افتادم. نمی‌دونستم از چی ناراحت باشم، از چیزهایی که تو پیست رقص دیده بودم یا از نفرت دانیلا و پنهان‌کاری های عاصی...

خسته بودم. خیلی زیاد...

اشکام اصلا بند نمیومد. از عاصی و این خونه متنفر بودم.

دست ماه‌بانو رو گرفتم و با تمام التماس وجودم نالیدم:

-کمکم کنین من برم. قراره دیگه چی به سرم بیاد؟!

-آروم باش دخترم. کجا بری وقتی شوهرت اینجاست؟!

-شوهر؟! توروخدا این‌و نگید. من نمی‌خوام دیگه یه لحظه هم بمونم. اون مار....

دو طرف صورتم‌و قاب گرفت.

-عاصی شوهرته الین و داره تمام تلاشش‌و می‌کنه. روزهاست زنگ میزنه و تو جواب نمیدی، پیام میده... میاد...

برات لباس فرستاد تا بپوشی و حتی پایین نیومدی.

حس حضور اون مار تنم رو مورمور می‌کرد.

از خودم و این موقعیت متنفر بودم. وقتی دانیلا در رو باز کرده بود و بی‌حرف فقط نگام کرده بود، حتی فکرش هم نمی‌کردم که با اون مار ازم پذیرایی کنه. کثافت عوضی...

-نمی‌خوام تلاش کنه...

می‌خوام برگردم ایران.

-به همین زودی بریدی؟!

-زود؟! بلایی مونده که سرم نیومده باشه؟!

حتی یه توضیح هم نداد... کمکم کنین برم.

ازش فاصله گرفتم و تو خودم جمع شدم.

-خودم دیدم تو مهمونی... دانیلا داشت عاصی رو می‌بوسید، اینا چیزایی کمی نیست. کدوم خواهری....

بین حرفم پرید.

-دانیلا خواهر عاصی نیست!

شوکه دهنم باز موند. نبود؟! یعنی چی؟!

-ی یعنی...

قبل از اینکه حرفم رو بازگو کنم، دستم‌و گرفت و رو به چشم‌های ترسیده و خیسم گفت:

-عاصی پسر من‌و شوهر سابقمه.

یعنی عادل برادرش نبود و به خاطرش از من می‌گذشت؟!

ناباور نگاش کردم و چندبار لب باز و بسته کردم و هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکردم. تند و تند اشکام‌و پاک کرد و لبخند زد. انگار رو زمین نبودم، انگار یهو همه چی پودر شد و هوا رفت. اینجا چه خبر بود؟!

-باید قبل از اینکه دیر بشه با من بیای، پاشو یه چیزی بپوش دخترم.

از روی تخت کنار رفت و من فقط به معنی حرفش فکر کردم. پسر شوهر سابقش؟! این یعنی چی؟!

اگه عاصی پسر اسامه نبود پس اینجا چیکار می‌کرد؟! دیگه قرار بود با چیِ این خونه سوپرایز بشم؟! قرار بود چی بشنوم و چی ببینم تو این دیوونه خونه؟!

من مسخ شده بودم و تکون نخوردم ولی ماه‌بانو یه دست لباس از کمد بیرون کشید و من‌و به زحمت از روی تخت بلند کرد. یه پالتو رو تنم کرد و یه شال روی موهام انداخت. گیج و مبهوت بودم و هیچ حرکتی نداشتم. درست مثل یه عروسک باربی...

-این... این یعنی چی؟!

پس شما...

-فعلا باید بریم قبل اینکه دیر بشه.

من‌و دنبال خودش کشید و دقیقا مثل یه عروسک کوکی دنبالش رفتم. از اتاقم بیرون زد و تلفنم درحالی که نمی‌دونستم هنوز وصل بود یا نه ول کردم. هیچکس تو این قسمت سالن نبود اما صدای موزیک رو شنیدم و بوی عطرهای گرون قیمت زیر بینیم پیچید.

من‌و از وسط یه جمعیت کم عبور داد و با دیدن هاتف نزدیک به اتاق ماه‌بانو گیج شدم. داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟!

ماه‌بانو خیلی آهسته پچ زد:

-بقیه‌ی راه با تو... حنیسه و اسامه نباید شک کنن.

هاتف چشم گفت و ماه‌بانو بازوم رو گرفت.

-هرکاری که هاتف گفت انجام بده!

من بی‌اراده اشک می‌ریختم. صورتم‌و بوسید.

-از هیچی نترس...

عشق یه چیزی شبیه همینه، بدون ترس.. عشقی وجود نداره.

رفت و من به سمت هاتف چرخیدم. در اتاق ماه‌بانو رو باز کرد و به داخل اشاره کرد.

-عجله کنید الین خانم.

-کجا میریم؟!

با نگاهش خواهش کرد برم و من وارد اتاق شدم. هاتف پشت من داخل شد و در رو بست.

-باید بریم.

-کجا؟!

-آقا میگه...

سمت پرده‌ها رفت و کنارشون زد.

-ولی من نمیام. می‌خوام برگردم تو اتاقم.

تا خواستم برم، هاتف مانعم شد.

-هیچ فرصتی بهتر از الان نیست. غیبت آقا رو میشه جمع و جور کرد. مگه جواب سوالاتون رو نمی‌خواین الین خانم؟! آقا منتظر شماست تا توضیح بده!

یکم دیر نبود؟! بود...

به سمتش چرخیدم. دونه‌های درشت عرق روی پیشونیش رو دیدم و شونه‌هام فرو افتاد.

-نمی‌خوام ببینمش. نمی‌خوام...

-ولی آقا می‌خواد، گفت اگر راضی به اومدن نشدین...

-مجبورم می‌کنی؟!

پوف کشید و از در گلخونه‌ی نیمه روشن فاصله گرفت. یه چیزی از تو جیبش بیرون آورد و جلوم گرفت.

مشتش رو باز کرد و یه کارت کوچیک رو جلوم گرفت. جوری که بتونم نوشته‌ی خوش‌خطش رو ببینم.

سیاه و پررنگ نوشته بود.

"اومدم ببینمت، ببوسمت، تنت‌و بو بکشم ولی به درِ بسته خوردم. نبودی!
یه بار دیگه بهم اعتماد کن"

-بریم الین خانم. وقت نداریم.

کارت رو جلوم تکون داد و از دستش گرفتم. با فرستادن اون لباس و اون جواهرات دلم نلرزیده بود اما این چند خط کوتاه...
به خودم نهیب زدم و گفتم "فقط برای اینکه توضیح بده میرم. همین"

جلو رفتم و هاتف با خوشحالی در رو باز کرد و باهم از گلخونه رد شدیم. کمی دورتر یه ماشین بود و تونستم عاصی رو ببینم. پشت فرمون نشسته بود و منتظر ما...
تا من‌و دید، پیاده شد و من تا رسیدن به ماشین سعی کردم از قد بلند و تیپ زیادی شیکش چشم بگیرم اما نشد.

بوی عطرش زیر بینیم پیچید و قلبم روی دور تند افتاد. این منصفانه نبود که تا این اندازه دلم برای بغل کردنش تنگ شده باشه و نتونم.

-الین؟!

هاتف ساعتش رو چک کرد.

-بهتره برید آقا...

بی‌حرف ماشین رو دور زدم و روی صندلی جلو نشستم. عاصی چیزی به هاتف گفت و پشت فرمون نشست. نیم نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت. هنوز قلبم تند میزد...

بوی عطرش آرومم می‌کرد. هنوز وحشت داشتم و سنگینی نگاهش...

انگار توان آروم کردنم رو داشت.

ماشین رو از عمارت نفرین شده بیرون برد.

می‌خواستم سکوت کنم و حرفی نزنم اما نتونستم.

-من‌و کجا می‌بری؟!

چند ثانیه نگام کرد و باز به روبه‌رو زل زد.

قفسه‌ی سینه‌ش خیلی ملایم و ریتمیک تکون می‌خورد ولی رنگ سرخ پوستش نشون می‌داد که آروم و قرار نداشت. لبم‌و بین دندون گرفتم.

-بذار حدس بزنم.

قراره بریم یه رستوران خیلی شیک تا همه‌ی این چند هفته‌ی مزخرفی که تو کویت گذروندم از دلم دربیاد. مگه نه؟!

پوزخند کوتاهی زد. از سفیدی سر انگشتاش روی فرمون می‌تونستم خشم و کلافگیش رو تشخیص بدم.

-به دو دلیل نه...

یک اینکه میدونم تو با این چیزا خوشحال نمیشی، دوم اینکه تو این شهر همه من‌و می‌شناسن و کنار هم بودن ما...

دستم‌و مشت کردم.

-آها پس بگو...

نگران خودتی که یه وقت با خدمتکارت دیده نشی!

عصبی شد و سمتم برگشت. سرعتش زیاد بالا نبود ولی صدای موتور ماشینش رو می‌شنیدم و اونقدر این ماشین عجیب و غریب بود که حتی نمی‌دونستم هرکدوم اون دکمه و چراغ‌ها برای چی بود.

-آره نگرانم کسی من‌و تورو باهم ببینه.

این حجم رک بودنش و حقیقتی که تو صورتم کوبید، از خودم بیزارم کرد. مشتم‌و به در ماشین کوبیدم و صدام بالا رفت. حق نداشت اینجوری بهم توهین کنه.

-ماشین‌و نگه دار... اشتباه کردم بازم خام شدم. رو کاغذ نوشته بودی چه سری چه دمی عجب پایی و منِ احمق باور کردم.

حتی از سرعتش کم نکرد و اتفاقا پا روی پدال گاز فشرد و سرعتش‌و بالا برد.

-عاصی نگه‌دار... تو نمی‌تونی هربار با خودخواهی اینجوری رفتار کنی.

-دیگه هیچکس به اسم من وجود نداره، خودخواهی هم اگر باشه، تو خواهیه!

با دهن باز نگاش کردم که نیشخند زد. یه قطره عرق از موهای کوتاه بغل شقیقه‌ش فروچکید تا روی رگ کلفت گردنش رسید.

-به خاطر امنیت خودت میگم، می‌برمت یه جایی که هیچکس مارو باهم نبینه. این زمین چشم دیدنِ من‌و تو رو باهم نداره.

-پس قراره من‌و ببری تو آسمون؟!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و یه لبخند خیلی محو روی لباش نشوند. می‌خندید؟!

-آره...
می‌برمت تو آسمون، وسط کویر چسبیده به ستاره‌ها.

نگاهش هر چند ثانیه یه بار روی من زوم می‌شد و من مدام سعی می‌کردم تا نبینمش.
نفسام رو به حداقل می‌رسوندم تا عطرش باز مدهوشم نکنه...
بیشتر از نیم ساعت رانندگی کرد و بالاخره از شهر شلوغ و اون خیابون‌های زیادی تمیز و خط‌کشی های پررنگ و تابلوهای بزرگش بیرون زدیم.

از اون برج‌های سربه فلک کشیده و ماشین‌های لوکس...
از درخت‌های نخلی که بلنداش تا سقف آسمون می‌رسید...

از همه چیزِ اون شهر فاصله گرفتیم و حالا جز تاریکی و تکون‌های شدید ماشین چیزی حس نمی‌کردم.

تقریبا نور چراغ‌های قویِ ماشین تا چندمتر دورتر رو روشن می‌کرد و تو تاریکی هیچی پیدا نبود.

-احتمالا قرار نیست از یه پرتگاه بیفتیم نه؟!

یه تابلوی مربعی شکل رو چندین متر دورتر دیده بودم و یه کلمه‌ی عربی نوشته بود که نتونسته بودم بخونم.

جوابم‌و نداد و به رانندگیش ادامه داد. از دور بالاخره یه نور به چشمم خورد و یکم رو صندلی تکون خوردم. چندتا ماشین وانت تویوتا و غول پیکر و چندتا چادر به چشمم می‌خورد.

هاج و واج به روبه‌رو نگاه می‌کردم و بالاخره ماشین بعد از اون همه مدت تکون‌های شدید، متوقف شد و عاصی بی‌حرف کمربندش رو باز کرد و پیاده شد.

نگاهم با عاصی چرخید و سمتم اومد. در رو که باز کرد یه مرد با یه اسلحه‌ی بزرگ روی دوشش از پشت به عاصی نزدیک شد.

-پیاده شو...

خواستم حضور اون مرد رو هشدار بدم که چیزی به عربی گفت و عاصی به سمتش چرخید. لبخندش نشون می‌داد که برای ما خطرناک نبود و قصد کشتنمون رو نداشتند ولی اون اسلحه‌ی دورنگ و بزرگ...

ما اینجا چیکار می‌کردیم؟! مرد جلوی عاصی خم شد و دست عاصی رو بوسید و با صدای بلندی بقیه‌ی مرد و زن‌ها رو خبرکرد و کم کم بیرون اومدند.

با کمک عاصی از شاسی بلند ماشینش پیاده شدم و کنارش ایستادم و نگاه متعجب همه رو دیدم.

فکر کنم عاصی من‌و معرفی کرد و یکی یکی سلام کردند و چندتا از کلماتی که من متوجه نمی‌شدم رو عاصی ترجمه کرد.

یکی از زن‌های مسن جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و عطر خاصی که از لباسش حس کردم برام جالب بود. تقریبا همه همین بو رو می‌دادند. یه عطر تند و جدید...

زن چیزی زمزمه کرد و سر تکون داد و عاصی با قرار دادن دستش دور کمرم آروم گفت:
"دعونا نحيي حديثي الزواج بينما يبدأون حياتهم الزوجية"

-بهت تبریک میگه، معنیِ جمله‌ای که گفت اینه که بیاید پیوند این زوج رو شادباش بگیم!

لبخند زدم و گیج شدم. ما اینجا چیکار می‌کردیم؟!

-اینجا کجاست؟!

-پیش دوستای من...

-دوستات؟!

یکی از مردهایی که دورتر ایستاده بود نزدیک شد. شب بود و هوا تاریک ولی نور ماشین‌های پارک شده و آتیش و لامپی که از موتور ماشین اطراف رو روشن می‌کرد، کافی بود.

تقریبا سی یا چهل تا زن و مرد و بچه...

اکثرا با دشداشه و کت‌های بلند که بدنشون رو از این سرما حفظ کنه.

با دلهره به بازوی عاصی چنگ زدم که ملایم پچ زد:

-من کنارتم، فقط بهم اعتماد کن و بیا...

من و عاصی پشت سر اون زن مسن با لباس تیره و یه مرد مسن‌تر که دشداشه‌ی خاکستری و یه کت همرنگش پوشیده بود، پیش رفتیم و دقیقا دور آتیش دوتا کنده‌ی چوب قرار داشت که زن با دست بهش اشاره کرد.

-باید بشینیم.

من که نشستم، عاصی کنارم نشست و زن درست کنارم ایستاد و زیرلبی چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم ولی عاصی برام ترجمه کرد.

-داره دعا می‌خونه...

-فکر کردم داره حرف میزنه.

خنده‌ی کوتاهی کرد. زن بعد از خوندن دعا، سرم رو بوسید و یه نفر یه آفتابه‌ی خوشکل مسی دستش داد.

نگاه خندون زن و دخترهای چشم سیاه و اون آرایش عجیب ابروها و چهره‌ی خشک و جدی مردها...
دروغ چرا یکم می‌ترسیدم.

عاصی سرش رو کنار گوشم نگه داشت و گفت:

-باید دست و صورتت رو بشوری!

-چرا؟!

-کاری که میگن انجام بده، اینجا نباید مخالفت کنی. زودباش نترس فقط آبه.

پیرزن آب رو روی دستم خالی کرد و صورتم رو با خنکاش شستم و عاصی هم همینکار رو کرد ولی تا پیرزن کمرش رو صاف کرد و زیرلبی دعا خوند، صدای یه موزیک از یه ماشین به گوشم خورد و یه نفر شلیک کرد. همزمان با

صدای شلیک گلوله جیغ زدم که عاصی با خنده از جا بلند شد و به عربی یه چیزی گفت و همه خندیدند.

-این چی بود عاصی؟! توروخدا شلیک نکنین من می‌ترسم.

-دقیقا همین‌و گفتم. گفتم عروس من به شنیدن صداش عادت نداره... رسمه عروس و دوماد رو با گلوله بدرقه کنن. اینجوری خبر میدن اینجا عروسیه.

یه لحظه ته دلم خالی شد. عروسی؟! اینجا...؟! تو یه بیابون و کنار چندتا چادر و مابین مرد و زن‌هایی که نمی‌شناختم؟! نکنه عروسی ما رو نمی‌گفت و یه دوست...

-برای ما حجله بستن.

صورتم سرخ شد و تا بناگوشم به سوزش افتاد.

با سر فرو افتاده به کفش‌های خاکیمون نگاه کردم که یه نفر دیگه باز شلیک کرد و همراه با جیغ من، عاصی بلند خندید. صورت خیسم دربرابر باد سرد می‌سوخت.

-م مگه خبر داشتن که...

-من خبر کردم، این زن (حبیبات)... یه روز، ناجیِ من و مادرم شد.

صورتش پیر و فرتوت بود ولی مهربون...
روی چونه‌ش خالکوبی داشت و چشم‌هاش کم فروغ بود ولی هنوز هم میشد حدس زد که تو جوونی زیبا بود!

-عاصی من... دارم از خجالت آب میشم.

-من الینِ آب شده رو هم می‌تونم بخورم.

خواستم یه جوری حرصم‌و خالی کنم ولی دوتا دختر دو بازوم رو گرفتند و با خنده یه چیزی گفتند که نشنیدم. پر سوال به عاصی نگاه کردم و با شیطنت ابرو بالا انداخت. نمی‌خواست ترجمه کنه؟!

باز اون دو تا دختر یه چیزی گفتند که نشنیدم. لب گزیدم و به صورتشون نگاه کردم. یه لباس بلند با طراحی‌های خوشکل تنشون بود و صورتشون تو تاریک و روشن محیط یه حالت خاص و بانمک داشت. از زیر اون شال تیره،

گیس‌های بلندشون رو می‌دیدم. عاصی جلو اومد و حرارت نفسش پوستم رو سوزوند.

-می‌خوان برای حجله حاضرت کنن.

قلبم به کوبش افتاد و با خجالت و شرم به عاصی نگاه کردم. لبخند مرموزش حرصم‌و درآورد.

بالاخره دربرابر فشار دست دخترا کم آوردم و دنبالشون کشیده شدم.
من‌و تا یه چادر سیاه کشیدند. اشاره‌ش به پاهام بهم فهموند که باید کفشام‌و دربیارم. کفشم‌و بیرون آوردم و هر سه باهم وارد شدیم. یه پتوی رنگارنگ کف چادر پهن بود و از سه طرف با بالش احاطه شده بود. یه لباس سفید رنگ که قسمت بالاییش توری بود رو آویزون از چادر دیدم. سنگدوزی شده بود و یه حریر سفید رنگ هم کنارش قرار داشت. یه زن کنار پتو نشسته بود و با ورودم سلام کرد و من سعی کردم مثل خودش جواب بدم.

یه علاءالدین و یه کوه عظیم لحاف و تشک می‌دیدم. دونفری من‌و چرخ دادند و با شوخی و خنده چیزایی زیرلب زمزمه کردند که متوجه نشدم. یکی لباس رو آورد و با حرکات دست و اشاره‌ش به لباسم فهمیدم که منظورش این بود که باید بپوشم.

خجالت می‌کشیدم ولی با هیجانی که داشت مجبورم کرد و اون لباس رو پوشیدم. قسمت کتف و سرشونه‌ش کاملا برهنه بود ولی یه تور ضخیم روی بالاتنه‌م رو کاملا مخفی می‌کرد. دامن پف دارِ لباس یکم سنگین بود ولی خب ارزش داشت.

خیلی خیلی از این لباس خوشم اومد. حریر سفید رو نگه داشت و به اون پتو اشاره کرد.

اون وسایلی که دست زن بود نشون می‌داد که قصد آرایش کردنم‌و داشت.

با اجبار و خجالت نشستم. انگار تمام مدت تو یه عالم دیگه سیر می‌کردم. از بیرون باز هم صدای شلیک و موزیک میومد و نمیدونم چرا ولی خنده از روی لبم محو نمیشد. بااین حال داشتم به معنی حرف عاصی فکر می‌کردم. به اینکه دانیلا خواهرش نبود...

به اینکه اسامه پدرش نبود و حضورش تو اون خونه و کنار اون قوم...

خیلی زود آرایش صورتم تموم شد و دخترا موهام‌و گرفتند و با مدل دادنش و یه طرفه روی دوشم ریختنش، بالاخره دست از سرم برداشتند و نگاه پر از تحسینشون رو دیدم.

-أنت جميل جدا غی مصدق.

"واقعا به طرز باورنکردنی‌ای زیبایی"

-من الجميل عودة أخينا وبصحبتة زوجهة بهذا الجمال.

"خوشحالم که برادرم پیشمون برگشته اونم باهمچین دختر زیبایی"

-هل أنت ایرانی؟!

"تو ایرانی هستی؟!"

اسم ایران رو شنیدم و حدس زدم که از ایرانی بودنم می‌پرسید. بله‌ای گفتم که خندیدند. انگشتش رو به سینه‌ی خودش زد و گفت:

-اسمی "سیرین" اسم اختی "نادین" و هی "ولاء"

-من اسمم سیرینه، خواهرم نادین و او، ولاء...

داشت خودشون رو معرفی می‌کرد و من هم گفتم:

-من الین هستم.

انگار یکم متوجه زبونم میشد که از جا پرید و گونه‌م رو بوسید. از جا بلندم کرد و یه دور من رو چرخ داد و زیرلبی چیزی به عربی گفت.

حریر رو روی موهام انداخت و تا صورتم پایین آورد.

با کمک هردو دختر از چادر بیرون زدم و دو نفر اسلحه به دست آماده‌ی شلیک شدند ولی با دیدن عاصی و دستش که برای توقفشون بالا اومد، چشام از تعجب گرد شد.

دیدن عاصی تو اون دشداشه‌ی سفید و عقالی که روی سرش انداخته بود زیادی برام دور از انتظار بود و نتونستم نخندم.

اون عبای سیاه رنگ خیلی عاصی رو تغییر داده بود.

سرم‌و پایین انداختم و اون پیرزن یه بازوم‌و گرفت و من‌و تا کنار عاصی و اون پیرمرد با کت خاکستری پیش برد. دیدن اپل واچ سفیدش روی اون لباس عربی ترکیب خیلی خنده‌داری بود و خنده‌ی کوتاهم باعث شد دختر سمت راستیم یه سقلمه به پهلوم بزنه.

انگار این حرکتم زیاد جالب نبود. دستم‌و عاصی گرفت و زیر گوشم لب زد:

-چقدر این لباس بهت میاد.

نتونستم بگم به تو بیشتر میاد، خیلی خیلی بامزه و خنده‌دار شده بود. حتی تو باورم نمی‌گنجید اون عاصیِ همیشه خشک و جدی رو اینجوری با لبخند و خجالت تو اون لباس ببینم.

حالا گیج بودم، باید همچنان تو قالب عصبی و ناراحتم باقی می‌موندم یا باید می‌خندیدم؟!
فقط یه لحظه باخودم گفتم کاش ماه‌بانو هم بود!

موزیک بالاتر رفت و چندنفر زن و مرد احاطه‌مون کردند و یه چیزی شبیه رقص کوردی تو ایران ارائه دادند. البته خیلی عجیب‌تر...
از دورتر باز صدای شلیک گلوله می‌شنیدم ولی فاصله‌ش اونقدر بود که دیگه گوشم از بلندیش سوت نکشه.

نمی‌دونم چقدر وسط اون زن و مردها به پایکوبی گذشت که بالاخره عاصی رو کنارم دیدم. نگاهش رو پایین کشید و از چشمام پشت اون حریر سفید تا روی لبام اومد.

-نظرت چیه افتخار بدی و با من تا چادرمون بیای؟!

چادرمون؟!
این‌ها همه نقشه‌ی خودش بود. من مطمئن بودم.

-نظرت چیه دیگه اینجوری من‌و تو عمل انجام شده قرار ندی؟!

-شاید اگه جواب زنگ و پیام‌هام رو می‌دادی بهت می‌گفتم مویرگ.

"حان الوقت للزوج و زوجته لیذهبوا لغرفتهم الخاصه"

با حرف اون زن و ترجمه‌ی عاصی که گفت"باید بریم حجله" من‌و که ترسیده بودم با خودش همراه کرد.

-عاصی من واقعا ترسیدم.

-می‌خوای یادت بیارم من‌و تو یه بار این راه رو رفتیم؟!

از یادآوریش تنم گر گرفت. من هنوز هیچی از عاصی نمی‌دونستم. تا نمی‌شنیدم محال بود این اجازه رو بدم.

بالاخره چندنفر ما رو تا چادرمون همراهی کردند و پیرزن گوشه‌ی چادرِ تزیین شده رو بالا نگه داشت و به داخل اشاره کرد. عاصی خم شد و کفشم‌و از پام درآورد و داخل شدم. خودش هم کفشش رو درآورد و با آخرین نگاه به بیرون چادر و چندتا از دخترا، بالاخره چادر افتاد و با فاصله از اون فانوسی که وسط چادر روشن بود ایستادم.

عاصی دم عمیقی از هوا گرفت و عقالش رو درآورد و تو دستش مچاله کرد.

شرمگین سر پایین انداختم که سمتم اومد و بدون ذره‌ای خجالت تو چشام زل زد.

-یه چیزایی بهت بدهکارم.

"رجعت للاعتناء بک، لم اکن لاقدم علی ایذائک؛ انا احبک الین!

"من برگشتم ازت مراقبت کنم، بهت آسیب نمیزنم چون من دوست دارم الین"

همه‌ی جملات عربیش رو ترجمه کرد و جلو اومد. نزدیک و نزدیک‌تر...

دکمه‌های دشداشه‌ش رو باز کرد و با استرس نگاش کردم ولی خیلی ریلکس اون لباس رو از سرش بیرون کشید و با هین خفه‌اش چشام‌و بستم که خندید.

-انا لست عاریا"

"من لخت نیستم"

خدای من وسط این هیجان و ترس و شرم، عاصی فارسی رو یادش می‌رفت.

-چی شد کوچولو؟! نترس لخت نیستم باز کن چشات‌و...

اول تردید داشتم ولی دستش که به گونه‌م برخورد کرد، چشام خود به خود باز شد و با اون پیرهن و شلوار خودش دیدمش که انگار زیر همون دشداشه تنش بود.
از جیبش یه جعبه بیرون آورد. یه جعبه‌ی کوچیک اما خیلی خوشکل...

-این چیه؟!

-بذار تور روی صورتت‌و بردارم، خودت بازش کن.

تور رو کنار زد و پیشونیمو بوسید. اینجا وسط یه بیابون و مردمی که حتی زبونشون رو نمی‌فهمیدم... محیط این چادر گرم بود. خیلی گرم... اونقدر که داشتم از شدت گرماش عرق می‌ریختم.

-چشمات با این آرایش زیادی گیراست.

تا ثانیه‌ای طولانی مات نگاه خندونش شدم.

جعبه رو جلوم گرفت و من بازش کردم. با دیدن یه جفت حلقه دستام روی دهنم نشست.

-یه نشونه از من به تو و یه نشونه از تو به من...

واجبه که تمام طول روز...

-این خیلی خوشگله ولی... ولی من یه نشونه از تو دارم. یه دکمه که...

کوتاه خندید و چونه‌م رو با دو انگشت داغش گرفت.

-من اون‌و برات گذاشتم، خواستم بدونی بهت سر زدم. الین؟! حال عادل خوب نیست. حال منم خوب نیست.

-منم خوب نیستم، چون نبودی... ترسیدم.

خیلی ترسیدم. هنوز هم نمیدونم که... که...

-میگم بهت... میگم فقط صبر کن. حالا اونقدر بهت احتیاج دارم، اونقدر محتاج بودنتم که اگر تا یه ثانیه‌ی دیگه این دوری ادامه پیدا کنه... خفه میشم الین.

سانتی‌متر به سانتی‌متر بهم نزدیک شد و اولین برخورد لبش به لبم، بهم شوک وارد کرد ولی اجازه ندادم.

عقب ایستادم و با کج کردن سرم بهش نشون دادم که این بوسه و رابطه رو نمی‌خواستم.

تشک دونفره و بزرگی که گوشه‌ی چادر پهن بود رو دیدم و گلبرگ‌های گل و شمع‌های سکه‌ای که دورتا دور تشک رو احاطه کرده بود. چندتا بادکنک هلیومی و...

این‌ها مطمئنا کار خود عاصی بود نه هیچکس...

حلقه رو تو انگشتامون فرو کرد و انگشتم رو بوسید.

-الین؟!

-عاصی؟! تو حالِ من‌و درک می‌کنی؟! می‌فهمی من چی شنیدم و چه چیزایی از سرم رد شده؟!

من‌و تحقیر کردن، توهین شنیدم، تنها موندم و تو نبودی از من حمایت کنی.

قرار شد به عنوان عروس مادرت بیام نه خدمتکار شخصیت.

کلافه لباس‌های دستش‌و یه گوشه پرت کرد و همهمه‌ی بیرون خوابید. چنگی به موهاش زد و نور کم‌جون فانوس روی سیاهی‌هاش تابید و رنگ آتش گرفت.

-چیزایی هست که نمیدونی.

-دقیقا همون چیزا رو می‌خوام بدونم.

اینبار نمی‌تونی پنهان کنی که تو پسر اسامه نیستی و عادل هم برادرت نیست، نمی‌تونی بگی هر خواهر و برادری مثل

تو و دانیلا هستن. میدونم خواهرت نیست و بهت علاقه داره... مجبورم کرد قلیون ببرم و تنم‌و سوزوندن. تو اتاقم مار انداخت.

-تو اینا رو از کجا میدونی؟!

پوزخند زدم و بی‌قید دستام‌و از دو طرف باز کردم.

-مگه مهمه؟! مادرت گفت.
عاصی اونقدر سوال دارم که نمیدونم از کجا شروع کنم.

جلو اومد و رنگ تیره‌ی نگاهش دلم رو لرزوند. لباش مثل همیشه ترک داشت، چشم‌هاش چراغونی نبود ولی یه برق خاصی رو تو خودش جا می‌داد.

-پس بذار من شروع کنم.

باز صورتم‌و با دست‌های داغش قاب گرفت. کل وجودش نیاز بود، من حس می‌کردم ولی حقم بود اینبار بی‌گدار به آب نزنم. اجازه نمی‌دادم دوباره خورد بشم.

-بذار من انجام بدم.

-تنها کاری که باید انجامش بدی حرف زدنه، بگو هرچی که لازمه بدونم.

نفساش به شماره افتاده بود و مدام چشماش رو تو حدقه چرخ می‌داد.

-باشه ولی حداقل بذار این لباس‌و از تنت دربیارم.

-عاصی؟!

-جانم روحی؟!

نفساش پرشتاب تو صورتم فرود می‌اومد و لین بی‌تابیش داشت سد مقاومتم رو می‌شکست. نمی‌تونستم دربرابر حرف‌هاش... نگاهش... صداش... عطرش...

نمی‌تونستم دربرابر هیچ چیز این مرد مقاومت کنم. شاید بهتر بود به خودم یه زنجیر وصل کنم تا سمتش کشیده نشم. زبونم یه چیز می‌گفت و بدنم...

دستاش رو کنار زدم.

-تا نگی حتی نمی‌خوام منو ببوسی.

-چی می‌خوای؟! چی بگم؟! اونقدر می‌خوامت که مغزم کار نمی‌کنه الین...

-به مغزت بگو اگه حرف نزنی، منو نداری که بخوای...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و با تشر به حرف اومد.

-می‌برم زبونی که حرف رفتن بزنه الین...

خودت هم نخوای اونقدر می‌خوامت که حس من واسه جفتمون کافی باشه. آره الین... من پسر اسامه نیستم، بابام یه مرد ایرانیه، محمدخیرخواه...

فقط یه نجار... همین!

فقط یه نجار؟! محمدخیرخواه...

پس عاصی از پدر و مادر ایرانی بود. نجاری... استعدادش تو نجاری از پدرش به ارث رسیده بود.

-مادرم، دختر یه خانواده‌ی خیلی مذهبی بود. مثل تو...

عاشق شد مثل تو...

اشتباه کرد بازم مثل تو...

برای گفتن این حرف‌ها فشار زیادی رو تحمل می‌کرد. نمیدونم چرا ولی پشت به من ایستاد و دو تا از دکمه‌هاش رو باز کرد تا راه نفسش باز بشه.

-الان بابات کجاست؟!

-زیر خاک... قبرستون.

مبهوت موندم. از باباش کینه داشت؟! چرا؟!

-چرا مادرت با اسامه...

سمتم برگشت و چشم‌های سرخ و لب‌های کبودش منو ترسوند.

-الین؟! باور کن نمی‌تونم...

من‌و وادار نکن بگم. وادارم نکن گذشته‌م رو شخم بزنم. بهت احتیاج دارم. بفهم...

الان فقط... فقط... قبلینی، قبلینی الین!(منو ببوس، منو ببوس)

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و دستش محکم کمرم‌و گرفت. محکم و بی‌انعطاف به تنش کوبیده شدم و سرش تو گردنم فرو رفت

داشتم از فشاری که برای مهار کردنم به تنم وارد می‌کرد، می‌ترسیدم. با نفس‌های منقطع من‌و سمت تشک برد و با برداشتن اون تکه‌ی ضخیم حریر از روی موهام، اسمش رو صدا کردم.

-قبلینی مره، قبلینی وسوف نذهب.

"یه بار منو ببوس، منو ببوس بعد میریم"

-عاصی؟!

انگار متوجه شد که من عربی بلد نبودم.

لبش رو به پوست تب‌دار گردنم قفل کرد و بوسه‌های ریز و درشتش رو تا کنار گوشم ادامه داد.

-عاشق بوسیدنتم، لبات فقط باید روی لبای من باشه... استطیع تقبلیک کلک وسافعل(باید بوسه بارونت کنم)

-عاصی صبر کن... عاصی؟!

"مهربونی خوبی، نابی محبوبی، خنده‌هات... می‌خندی، شکل مرواریدن."

اونقدر تنش داغ بود که با خوندن آهنگِ لعنتیش مدام نفس نفس میزد و از هرم داغ نفسش، پوستم شعله می‌کشید.
اینبار که انگشت‌هاش رو لای موهام فرو برد، به بازوش چنگ زدم ولی با همون صدای خش‌دارش به خوندن ادامه داد و زیر سنگینیِ نیمی از تنش، غرق شدم.

"عشقِ گندمگونم، از چشات ممنونم، که چشات بی‌وقفه، خبر خوش میدن."

مژه‌هام به هم چسبیده بود اما نگاه پرحرارتش رو حس می‌کردم و لب‌هایی که مدام برای بوسیدن تعلل می‌کرد. چرا من‌و نمی‌بوسید؟! همین لحظه...

همین ثانیه‌ای که انگار به اندازه‌ی ماه‌ها کش میومد.

"مهربونی خوبی، نابی محبوبی، خنده‌هات می‌خندن، شکل مرواریدن."

دستم‌و تو پنجه‌هاش قفل کردم و فقط یه ناله‌ی خفیف از بین لبام متواری شد که حریص‌تر تنش رو مماس با تنم قرار داد.

"دستم‌و می‌گیری، داغ میشم آنی، عشقم انگار دستات، دستای خورشیدن.

هر کی می‌بینه تورو، دوست داره مثل تو شه، حرکاتت حرفات، مرجع تقلیدن."

خودمو بالا کشیدم و برخورد لبام به جای لب‌هاش، روی ته ریشش... صداش رو کم و زیاد کرد.

"لبای سرخ تو هر، میوه‌ی سرخی بود، داغ داغ از رویِ هر درختی چیدن.
ماه و خورشید منی، دورت می‌گردم، دو تا چشمات عشقم، قابل تمجیدن."

بینی به بینیش ساییدم و ناله‌وار اسمشو به زبون آوردم.

-عاصی؟! پس... پس منو... ب ببوس.

حرفم تموم نشده بود که با برخورد لب‌هاش روی لب‌های داوطلبم، اون کلماتِ دلنشین قطع شد. دیگه نفس نمی‌کشیدم و فقط می‌خواستم طولانی‌ترین بوسه‌ی عمرمو تجربه کنم. انگشتامو تو موهای نسبتا کوتاهش فرو بردم و برای تموم کردنِ فاصله‌ای که وجود نداشت، بیشتر به خودم نزدیکش کردم.

بدون اینکه لب از روی لبم برداره، روی تنم خیمه زد و از یه وقفه‌ی کوتاه استفاده کرد و با جمله‌ش آتیشم زد.

-تو وارد رگ تنم شدی، الین این خواستن... تمومی نداره، خیلی... می‌خوامت.

هردو به طواف عشق رفتیم و نه عاصی خسته شد و نه من می‌خواستم که تموم بشه...

*آهنگ گندمگون

محسن چاووشی

****

صبح با حس نوازش انگشت‌های عاصی رو پوست گرم شکمم غلت زدم که از پشت گردنمو بوسید.

نمی‌دونم که از بیدار بودنم خبر داشت یا نه ولی صدای خمار و خسته از شب بیداریش رو کنار گوشم پیاده کرد و مو به تنم سیخ شد.

-الان فقط یه چیز دلم می‌خواد، گمت کنم تو بغلم... تو همین کویر... برات سایه‌بون بشم، یه تکه ابر... ببرمت یه جا من باشمو تو...

اما برنگردم الین، مویرگم میدونم بیداری.

قلبم که زیر دستاش به تپش افتاد، بینیش رو لای موهام فرو برد. گیج خواب بودم اما نه اونقدر که این بی‌تابی رو نفهمم. دستامو روی ساعدش گذاشتم که خندید.

-صبحت بخیر مویرگم.

-صبح بخیر...

-صدای خواب‌آلودت رو باید مثل شراب نوشید.
آرزومه هرروز صبح بااین صدا از خواب بیدار شم.

ناز کردم و الکلی آخ کشیدم. نگران دستش رو از شکمم پایین برد که بین راه به دستاش چنگ زدم.

-جون دلم؟! درد داری؟!

خنده‌م رو قورت دادم تا نفهمه داشتم براش نقش بازی می‌کردم. ناز کردن فقط برای این مردِ همیشه دلتنگ و بی‌تاب می‌چسبید.

-نه درد ندارم فقط حس می‌کنم که باید جفتمون دوش بگیریم، نماز نخوندیم و غسل واجب گردنمونه!

رو گردنم خندید.

-اینجا زیاد با مذاقت خوش نمیاد، باید با اسفنج خودت‌و بشوری ولی اگه بخوای من حاضرم غلامیت‌و کنم، خودم تنت‌و با اسفنج کف‌مالی کنم و...

معترض بین حرفش پریدم، بی‌حیا خجالت نمی‌کشید؟!

-عه بس کن.
تو از کجا میدونی خوشم نمیاد؟! باید نماز بخونیم.

-فدای شرم و حیات...
کی دیدی من نماز بخونم که جمع می‌بندی مویرگ؟! من نهایتا بتونم مثل دیشب رو سرزمین تنت قامت ببندم. می‌خوای عینی؟!

متعجب ابرو بالا انداختم و تو بغلش غلت زدم و رخ به رخش قرار گرفتم.
موهام رو کنار زد و با انگشتاش با صورتم بازی کرد.

-خیلی لوسی، حالا درسته مراعاتمو می‌کنی ولی یکم درد رو دارم. چرا نماز نمی‌خونی؟!
هوف کشید.

-ببخشید قربون چشمات برم. نمازِ من وقتیه که رو به قبله‌ی چشمات ذکرِ دوستِت دارم میگم. بذار از بودنت لذت ببرم.

لب‌هاش رو روی پوست گردنم تکون داد و ملایم بوسه‌های ریزی به تنم زد. لب‌هاش خیس و مرطوب بود و حس خوبی داشت.
چرا مدام بحث رو عوض می‌کرد؟!

-چرا نمی‌ذاری بیشتر بشناسمت؟! چرا از خودت هیچی نمیگی؟! میدونم زیر و بم زندگیِ من‌و درآوردی که هیچی نمی‌پرسی. حس می‌کنم حتی از تغذیه‌ی مهدکودکمم خبر داری.

انگشت‌هاش داشت با شیطنت از زیر اون ملحفه‌ی سفید، روی برهنگیِ تنم کودکانه می‌دوید.

-چیز جذابی تو زندگیم نیست که دلت بخواد بشنوی. تو چرا نمی‌ذاری غرق بشم تو وجودت؟!

-چون دلم می‌خواد منم از شوهرم خبر داشته باشم.

لاله‌ی گوشم رو بین لب‌هاش کشید که مورمورم شد. در هر شرایطی می‌تونست به مقاصدش برسه...

اصلا انگار بدنم یه جور محرک داشت و هربار به حرکاتش واکنش نشون می‌داد. تو آغوشش خزیدم و با موهای کم حجم ساعدش بازی کردم. نفسش رو کنار گوشم فوت کرد.

-دلخور نشو مویرگم. بپرس دورت بگردم.

می‌خوای مثل این جوون‌های هفده هجده ساله، از غذا و رنگ مورد علاقه‌م شروع کنم؟!

دهن کجی کردم.

-از بابات شروع کن، محمدخیرخواه!

آه کشید و روی یه دستش جک زد. سرش رو روی سرم چفت کرد.

-آدمِ خاصی نبود، یه مرد معمولی...
فقیر و بی‌پول، بی‌کس و کار...

-چرا اینجوری درباره‌ی بابات حرف می‌زنی؟!

فهمید که ناراحت شدم چون جمله‌ش رو ادامه نداد. پدر و مادر همیشه حرمت داشتند. بااینکه از خانواده‌م دور افتاده بودم اما هنوز هم...
واقعا دوستشون داشتم و دلم به بد و بیراه گفتن بهشون رضا نبود.

-چون نتونست از مادرم حمایت کنه!

-نخواست یا نتونست؟!

پوزخند زد و باز آه کشید. دمای بالای بدنش نشون می‌داد که یادآوریش آزارش می‌داد.

-مادرم عاشقش بود، اون هم عاشق. مثل لیلی و مجنون. از همون عشق‌های اساطیری که تو قصه‌هاست. بهت گفتم بی‌کس و کار بود چون خانواده‌ش رو تو جنگ از دست داده بود. فقط خودش بود و یه چمدون قهوه‌ای که... که...

هنوز اون چمدون رو دارم. دو تا تکه لباس و چندتا پولِ مچاله شده و یه کیف چرم اصل یادگاری و یه فندک...

البته با یه عکس برش خورده از مادرم، کل زندگیِ بابام بود.

صداش حین تعریف کردنش خیلی می‌لرزید. از اون لرزش‌هایی که شاید اگه اینقدر بهم نزدیک نبود، نمیشد تشخیصش داد.

-نمیگم پدربزرگِ مادریم خیلی پولدار بود ولی واسه یه آدمی مثل بابام، مطمئنا یه امپراطور بود. گرفتن دختر از اون مرد بداخلاق و اخمو که صبح با دیدنش باید کفاره می‌دادی، سخت بود ولی آخر سر قاپ مادرمو دزدید و...

-چطوری دزدید؟! چطوری مادرتو عاشق خودش کرد؟! همدیگه رو می‌دیدن؟!

خم شد و سر شونه‌م رو بوسید و بهم زل زد. چشم‌هاش باریک بود و هنوز آثار خواب‌آلودگی داشت ولی من جون می‌دادم برای اون خط باریک لبخند گوشه‌ی لبش و اون چند تا تار موهایی که روی پیشونیش ریخته بود.

بالاتنه‌ش از زیر ملحفه بیرون زده بود و برهنگیش باعث خجالتم شد.

-یه بار جلوی مادرم‌و گرفته بود، مثل راهزن‌ها...
گفته بود، بذار خوب و بد باهم پیر بشیم. قاپ مادرم‌و همونجا دزدید.

هیجان‌زده چشام تا انتها گشاد شد.

-همین؟! چقدر اونوقت‌ها راحت عاشق می‌شدن عاصی، بیا ما هم با هم پیر بشیم. خوب و بد...

لبخند تلخی زد و با انگشتش طبق عادت به بینیم ضربه زد.

-من کنارِ تو پیر نمیشم!
عمر بابام کفاف نداد. تو تصادف کشته شد.
کل عمرش تو یه کارگاه چوب‌بری گذشت، کنار یه مرد که بهش جا و مکان داد. بهش میگن عموحبیب.

-خدا رحمتش کنه.

بعدش چی شد؟! اومد خواستگاری؟! حتما قبول نکردن نه؟!

سری به تایید تکون داد و اون تارهای لرزون تو هواش باعث شد زیر گلوش رو ببوسم؛ دقیقا همونجایی که با هربار حرف زدن بالا و پایین میشد و به جذابیتش اضافه می‌کرد.

-اومد ولی بهش دختر ندادن، بالای بیست بار هرروز با چندتا شاخه گل و شیرینی میومد و جواب رد می‌گرفت.

لبام آویزون شد.

-چون پدر و مادر نداشت؟!

-نه، چون هیچی نداشت.

-ولی مادرت‌و دوست داشت عاصی، مگه نه؟!

-خیلی...
نتیجه‌ی دوست داشتن پدر و مادرم هم، منم.

واسه همین هم ماه‌بانو اینقدر عاشق عاصی بود.

هرچند تو خونه همیشه محافظه‌کار برخورد می‌کرد. دربرابر دانیلا و حنیسه صبوری می‌کرد و من واقعا به این حجم صبوریش احسنت می‌گفتم.

تحمل اون عجوزه‌ها سخت بود. مخصوصا نگاه‌های وحشتناک اسامه، واقعا ترسناک بود!

-بالاخره اجازه دادن که ازدواج کنن؟!

-نه.

شوکه چشم ریز کردم و یه لبخند لرزون زدم.

-پس... تو...

ولم کرد و عقب کشید.

تکون سختی خوردم و عاصی پشت به من شلوارش رو پوشید و با برداشتن پیرهنش ایستاد. ملحفه رو روی تنم کشیدم و روی تشک نشستم. از بیرون هیچ صدایی نمی‌شنیدم و دقیق نمی‌دونستم چه ساعتی بود ولی تمام شب رو نخوابیده بودیم.

-چی شد عاصی؟! بقیه‌ش...

-کافیه مویرگ... کافیه!

دکمه‌های پیرهنش رو بست و تکه‌های لباسم رو جمع کرد و کنارم نشست.

با سر انگشتاش، موهای آشفته‌م رو کنار زد و یه دل سیر به همدیگه نگاه کردیم.

-بگو عاصی...

یعنی بابابزرگت نذاشت ازدواج کنن. پس... پس چی شد؟!

پلکاش‌و روی هم فشرد و نبض شقیقه‌ش رو به چشم دیدم.
حتی صدای ساییدگی ردیف دندون‌هاش و دستی که لباسام‌و محکم می‌فشرد، حس کردم.

-فرار کردن.
بابام، مادرم‌و فراری داد.

از تصور چیزی که بعد از اون فرار تو سرم چرخ خورد، دل و روده‌م به هم پیچید. خانواده‌ی من هم مثل خانواده‌ی ماه‌بانو خیلی مذهبی بودند.

می‌تونستم تصور کنم که این اتفاق درست سی و چند سال قبل، چقدر می‌تونست فاجعه باشه.

-عاصی؟!

لباس رو روی پام گذاشت و بلند شد.

-یکم حالم ناخوشه وگرنه خودم تنت می‌کردم، من میرم یه بادی به کله‌م بخوره...

بپوش بریم بیرون.

این‌و گفت و از چادر خارج شد. یعنی ماه‌بانو و محمد...

نه باور نمی‌کردم که عاصی یه بچه‌ی نامشروع...

وای خدایا...

با کف دست تو دهن خودم کوبیدم و از این فکر خبیث پوف کشیدم. چطور می‌تونستم همچین چیزی رو به عاصی نسبت بدم؟!

هرچند اون که گناهی نداشت.

خودم‌و لعنت کردم که عاصی رو تو این موقعیت قرار دادم تا از این مسئله حرف بزنه.

ولی...

به هرحال عاصی ثمره‌ی یه عشق اساطیری بود. پس اون حجم عشق و محبتی که تو وجودش بود، از ذاتش بلند می‌شد.

یه مرد عاشق پیشه...

لباسام‌و پوشیدم و شال سرم کردم. یه کت تنم کردم و با همون لباس‌های شب قبلم از چادر خارج شدم.

قبل از اینکه دنبال عاصی بگردم، نگاهم رو دشت بزرگ روبه‌روم مکث کرد. وسط دو باغ بزرگ نخل بودیم که از ما فاصله‌ی تقریبا زیادی داشتند. شش یا هفت تا چادر و چندتا ماشین و شترهایی که دورتر روی ماسه‌ها زانو زده بودند.

چندتا از زن‌ها با لباس‌های سیاه و پوشیده زیر یه آفتاب‌گیر که با چهارتا چوب و برگ‌های درخت نخل درست شده بود، نشسته بودند و نمی‌دونستم چیکار می‌کردند ولی یه دختر سمتم دوید و تند و تند چیزهایی گفت و من گیج و مبهوت نگاش کردم ولی لبخندش و اون دندون‌های یک درمیونش زیادی بامزه بود.

-داره میگه صبح بخیر عروس کوچیک. با آقا بیاید صبحونه بخورید.

سرم سمت صدای عاصی چرخید. پشت سرم بود و داشت از یه تانکر بزرگ که کنار آخرین چادر بود، دست و صورتش‌و می‌شست. با خجالت سمتش رفتم که همون دختر کناری دستم‌و گرفت و باز تند تند عربی حرف زد.

-عاصی من نمیفهمم چی میگه!

یه نفر یه حوله دست عاصی داد و قبل از اینکه صورتش‌و خشک کنه رو به من لبخند زد.

-میگه باید قبل از اینکه بری تو بغل شوهرت، بری و به بزرگترها سلام کنی.

گونه‌هام از شرم سرخ شد و عاصی خندید. همینکه دیگه دلخور نبود، برام کافی بود. حوله رو به همون زن پس داد و با تشکر سمتم اومد.

-باهم میریم، مجبورم تا عربیت خوب بشه خودم مترجم همزمانت بشم.

-واقعا که...

من که اینجا کسی‌و نمی‌شناسم. فقط هم تو و مادرت بودین که یاد بگیرم که اونم... ولش کن.

-نمی‌خوای دست و صورتت‌و بشوری خانومم؟!

دختره با عجله رفت و عاصی من‌و با خودش همراه کرد و بین راه به همون زنی که حوله بهش داده بود یه چیزی گفت و کنار تانکر آب ایستاد.

-خم شو...

-اینجوری که خیس آب و گل میشم.

-تو نبودی صبح می‌خواستی همینجوری دوش بگیری و غسل کنی؟!

-اینجا؟! اینجوری؟!

با دست به یه چادر دورتر اشاره کرد. سفید رنگ بود شبیه چادر هلال احمر...

-نه اونجا... ولی شرایطش همینه... حموم زنونه‌ست با تانکر و یه کاسه آب و اسفنج.

متحیر سر تکون دادم.

-خم شو.

خم شدم و صورتم‌و شستم ولی لحظه‌ی آخر عاصی دست راستش‌و گود کرد و جلوم نگه داشت.

-یکم آب بخور...

-از دست تو...؟!

-نکنه وسواسی؟!

-نه ولی خب... عاصی؟! زشت نیست؟!

خودش سرم‌و پایین برد و برخورد لبام به خیسی آب و دستش، چشام‌و روی هم انداخت. چند جرعه آب از کف دستش خوردم که رو سرم خم شد و درست کنار گوشم پچ زد:

-اون زبون پدر دربیارت‌و وقتی کف دستم تکون میدی، دلم می‌خواد آدابِ معاشرت‌و بذارم کنار و رو دستام بلندت کنم

و یه دور دیگه رو سرزمین تنت، صدو بیست رکعت نماز شکر بخونم.

همه‌ی شیطنت‌هام رو بلد بود و سریع می‌فهمید که به عمد زبونم‌و به دستش میزدم تا هواییش کنم.

به سرفه افتادم که چند ضربه به پشتم زد و بالاخره با نزدیک شدن همون زن و یه حوله از من فاصله گرفت.

-هنا هذه لاجلک.

بفرمایید این مال شماست.

باهم به سمت چادر بزرگ اون منطقه رفتیم. همونجایی که بزرگترهای قبیله منتظر ما بودند. بوی گوشت سرخ کرده و تخم‌مرغ به مشامم خورد.

-غذای مورد علاقه‌ی مردم اینجاست.

-گوشت و تخم مرغ؟!

-بله...

حتی می‌تونم حدس بزنم برای ناهار امروز چی به خوردمون میدن.

با استرس بازوش‌و گرفتم و ناله‌وار اسمش‌و صدا کردم.

-قرار نیست برگردیم؟! اگه متوجه بشن که من نیستم...

-هیچکس نمی‌فهمه، نگران نباش. همین الان من برای بستن یه قرارداد از کشور خارج شدم. تو هم مادرم حلش می‌کنه.

هومی گفتم و هیچی نگفتم.

-داشتم می‌گفتم، امروز مهمونِ ام‌الوهاب هستیم، یعنی کل مردم، ام‌الوهاب، همین حبیباته که ازش حرف زدم...
"قوزی" با برنج زعفرونیِ مخصوص و معطر...
احتمالا هم دسر "بلالیت" به خوردمون میدن.

-اینا چیه؟! فقط برنج زعفرونیش‌و میشناسم.

-قوزی همون گوسفند درسته‌ی خودمونه...
بلالیت هم یه پاستاست.

اوه کوتاهی گفتم و مشتاق شدم تا این غذاها رو بخورم.

کفشامون رو بیرون آوردیم. تا رسیدن به چادر پر از ماسه شده بود، بااینکه آفتاب مستقیم فرق سرمون رو نشونه می‌رفت ولی با اینحال هوا گرم نبود.

باهم وارد چادر شدیم. پیرزن و پیرمرد انتهای چادر بزرگ و روی یه پشتی بزرگ نشسته بودند و چندتا مرد و زن ردیف کنارشون...

قلیون‌های کنده‌کاری شده جلوشون بود و یه صندوقچه‌ی بزرگ سمت راست که با یه گلیم قرمز رنگ پوشیده شده بود.

فرش کف چادر و یه زن سیاه‌پوش که داشت چای تعارف می‌کرد.

با خجالت کنار عاصی راه رفتم و هردو باهم برای عرض ادب و دست‌بوسی پیش رفتیم و من سعی کردم همونکاری رو انجام بدم که عاصی انجام می‌داد. اول یه احترام کوتاه گذاشت و دست پیرمرد رو بوسید و من همونکار رو برای

پیرزن انجام دادم. چیزهای کوتاهی به عربی می‌گفت و عاصی ملایم ترجمه می‌کرد.

-سلام دخترم، سلام پسرم.
مبارک باشه... تبریک ما رو قبول کنید و دعای خیر ما بدرقه‌ی راه شماست. امیدوارم خیلی زود صاحب اولاد پسر بشید و سعادتمند باشن.

عاصی تصحیح کرد:

-حالا دختر و پسر مهم نیست، بختش بلند باشه.

باز پیرزن به حرف اومد.

-لا اقول هذه ببساطه، اننا لا نستقبل الغرباء عادةً لکن انک زوجه صالحه.

"گفتنش برام راحت نیست، ما با غریبه‌ها زود اخت نمیشیم اما تو همسر خوبی هستی."

با ترجمه‌ی عاصی، لبخند پررنگی به لب آوردم و پیرزن از زیر همون پشتیِ بزرگی که زیر پاهاش بود، یه مقدار پول بیرون کشید و با زور تو لباس زیرم فرو برد و با خجالت از عاصی چشم دزدیدم ولی متوجه شده بود که کنار گوشم خیلی آروم پچ زد.

-سی ثانیه بعد میفته، سینه‌هات اونقدر کوچیک هستن که کاپ سوتینت‌و پر نکنه، از لای همون ابرهای متظاهر به هشتادو پنج میفتن بیرون.

با دهن باز و چشم‌های گشاد شده نگاش کردم که چشمک زد. کی وقت کرده بود تا این همه بی‌حیا بشه که جلوی بزرگترها چنین حرفی بهم بزنه؟!

-عاصی زشته...

بعد از یه دور سلام و عرض ادب از کل جمع، خیلی زود من‌و سمت بیرون از چادر برد و حتی اونقدر خجالت کشیدم که یادم رفت از پیرزن بیچاره بابت اون شادباش تشکر کنم.

-اینجا کسی فارسی بلد نیست جوجه‌ی من.

-از کجا میدونی؟! دنیا خیلی پیشرفت کرده.

-اینجا تنها جاییه که دستخوش تغییرات نمیشه خانومم. برای همینه که عاشق اینجام. بعد از صبحونه می‌برمت شترسواری.

لبم‌و بین دندون گرفتم و عاصی کنار گوشم پچ زد:

-انهم سوف یحبونک.

"اون‌ها عاشقت میشن." تو عادت داری، هرجا بری همه عاشقت بشن. تو کسی رو زنده کردی که سال‌ها پیش مرده بود.

****

-بشین، من می‌شینم پشتت.

با چشم‌های باریک شده دست به کمر گرفتم و درحالی که چندتا پسربچه با لباس‌های عربی و خیلی ریزه میزه کنار شتر روی زمین نشسته بودند و با شتر بیچاره ور می‌رفتند، گفتم:

-از قدیم گفتن، مرد باید جلو راه بره... زن پشتش که یه وقت دچار گناه نشه.

دوتا مرد سبزه رو هم با فاصله‌ای کم افسار شتر رو گرفته بودند. یه زین عجیب و غریب روی شتر بیچاره بود که هم

از چوب درست شده بود و هم از پارچه‌های رنگارنگ و منگوله‌های کامواپی...

-اون واسه وقتیه که مرد و زن نامحرم باشن نه تو که محرم و حلال منی... اتفاقا تو چنین شرایطی باید جلو بشینی که به گناه کشیده بشم. بشین سوار تا خودم بلندت نکردم.

-عاصی من نمی‌تونم اینجوری جلو چشم این همه آدم بشینم سوار... تازه اگه یهو بلند بشه چی... اگه دردش بیاد... اگه...

دستم‌و کشید و سمت شتر رفت. جیغ زدم و با ترس بهش چسبیدم.

-وای عاصی... چیکار می‌کنی من می‌ترسم سوار این شتر بشم. تو چشماش‌و نگاه کن. یه جوری بی‌حوصله نگام می‌کنه، انگار قصد داره عین این پیرمردای قدیمی غر بزنه و بگه برید کنار بذارید دو دقیقه بخوابم.

بلند و مستانه خندید. واااا...
به چی می‌خندید؟!

-کلا حالت همه‌ی شترها اینه... بیا بشین سوار می‌خوام بچسبم بهت. باهم میریم سواری!

با زور من‌و سوار اون شتر کرد و خودش بالاخره به هدفش رسید. از پشت بهم چسبید و دستاش‌و از دو طرفم رد کرد و رو شکمم قفل شد. از شدت شرم چشام‌و بستم و عاصی بلند گفت:

-هیا تحرکی، انا ارید الحصول علی بعض المرح.
"بیا حرکت کن، من می‌خوام یکم خوش بگذرونم."

-اعتبری الامرتم.
"به روی چشم"

شتر با کشیده شدن افسارش تو دست یکی از همون مردها، شتر تکون وحشتناکی خورد و با بلند شدنش، به جلو کشیده شدم که عاصی محکم خودش‌و بهم چسبوند.

-حالا فهمیدی چرا گفتم جلو بشین جوجه؟!

من محکم گرفتمت، نترس مویرگم.

بالاخره شتر بلند شد و من هنور چشام‌و باز نکرده بودم.

-من خیلی بی‌عقلم که عقلم‌و دادم دست تو... این ماسه‌ها خیلی لیزه... اگر شتر نفهم رفت و افتاد تو یه چاله‌ای چیزی من چیکار کنم؟! نمی‌خوام بمیرم...

-کجا بمیری؟! هنوز مونده...

من هنوز با شکم برجسته‌ی بارداری ندیدمت. مگه میذارم بلایی سرت بیاد؟! باز کن چشمات‌و جلوت‌و ببین.

دوباره با همون کلمات و جملات عربی زیر گوشم پچ زد:

-یجب علیک ان تراها بنفسک.
"باید با چشم‌های خودت ببینی، "
آوردمت تو آسمون مویرگم.

سری به چپ و راست تکون دادم. شتر چند دقیقه‌ای بود که حرکت کرده بود و من جرات نداشتم لای پلکم‌و باز کنم. گوشه‌ی شالم مدام تکون می‌خورد و تو صورت خودم‌و عاصی برخورد می‌کرد.

-باز کن قربونت برم. قراره چیزای خوبی ببینی.

با اعتماد به عاصی چشام‌و باز کردم و دیدن اون صحرای بزرگ و سراسر ماسه...

اونقدر آدرنالین خونم بالا رفت که هین بلندی کشیدم و صدای خنده‌م تو کل فضا پیچید.

-وای... وای... ای اینجا شبیه همون چیزیه که از صحرا تصور می‌کردم. خیلی وسیع و خوشکله...

-داریم میریم رو اون تپه‌ی ماسه‌ای... حاضری؟!

دستام‌و روی بدنه‌ی چوبی زین گذاشتم و عاصی به دستاش نوازش داد.

-انگار دارم پرواز می‌کنم.

-من هربار بغلت می‌کنم، هربار می‌بینمت و بهم لبخند می‌زنی انگار رو ابرام. الین؟! میدونی چقدر عاشقتم مگه نه؟!

چرا باید دنیا رو می‌دیدم وقتی همین لحظه کل دنیا متعلق به من بود؟! کنار همین مرد و همین ثانیه...

وقتی آفتاب گرما بخش یه کشور غریب تنم‌و گرم می‌کرد و مردم غریبش من‌و پذیرفته بودند.

وقتی دست‌های عاصی پناه تنم بود و باد خنک نیم‌روز صورتم‌و جلا می‌داد.

قرار بود اون خوشبختی رو کِی پیدا کنم؟! هنوز خیلی چیزا تو زندگیم مجهول بود ولی حالا و این لحظه رو به تلخیِ اتفاقات و حوادثِ نیفتاده، نمی‌بخشیدم.

-منم عاشقتم ولی تو بیشتر عاشقم باش.

-چشم ولی چرا؟!

یه دستم‌و از تکیه گاه چوبی برداشتم و با هر قدمِ شتر بالا و پایین شدم ولی دستش‌و گرفتم و خودم‌و عقب کشیدم.

جوری که عاصی چونه‌ش رو روی سرشونه‌م تکیه داد و اون مرد عرب بدون اینکه به عقب برگرده به راهش ادامه داد.

-چون دوست دارم همیشه فکر کنم تو بیشتر عاشقمی که من بیشتر تلاش کنم عاشقت باشم.

-جوجه‌ی من از کی یاد گرفته اینجوری دلبری کنه؟! میدونی من با جوجه‌های دلبر چیکار می‌کنم مویرگم؟!

آخ که تو دلم کیلو کیلو قند آب میشد وقتی اینجوری با صدام بم و مردونه‌ش از عشق می‌گفت. یعنی ماه‌بانو هم همینجوری دل به دلِ محمدخیرخواه داده بود؟!

"بیا خوب و بد باهم پیر بشیم"

چی به سر ماه‌بانو اومده بود که حالا کنار اسامه اینجوری غربت می‌کشید؟!

-چیکار می‌کنی آقای هیولا؟!

بوسه‌ش روی لاله‌ی گوشم، خیلی شیرین بود. خیلی...

-اونقدر می‌بوسم تا مثل یه پرنده‌ی اهلی بشی.

-گاهی از کلمات و جملاتت می‌ترسم عاصی.

دوباره سرشونه‌م رو بوسید و شالم‌و از دست باد نجات داد.

-چرا قربونت برم؟! از چی می‌ترسی؟!

-از دیوونه‌وار عاشق بودنت...

-مگه عشقِ زیادی هم ترس داره؟! اگر اینقدر می‌خوامت، مقصرش تویی جوجه... اونقدر خواستنی هستی که نمی‌تونم نخوامت.

چشام‌و از نور خورشید باریک کردم و یه باد کوتاه، یکم از ماسه‌ها رو بلند کرد.

-آره...

می‌ترسم وابسته‌ی عشقت بشم و یه روزی بیاد که... که نباشی.

جوابم فقط سکوت بود و این من‌و ترسوند.

قلبم مثل یه پرنده‌ی بال و پر شکسته تو قفسه‌ی سینه‌م به تب و تاب افتاد و عاصی هیچ حرفی نزد تا دل بی‌قرارم رو آروم کنه.

شاید داشت به محمد و ماه‌بانو فکر می‌کرد.

به جدایی تلخِ بینشون و...

یعنی عاصی واقعا نتیجه‌ی یه ارتباط حرام بین یه زوج عاشق بود؟!

****

تقریبا ده دقیقه از خداحافظی کردن و دور شدن از اون قبیله و صحرا می‌گذشت و عاصی تو سکوت رانندگی می‌کرد.

هوا تاریک بود و ساعت از هشت شب می‌گذشت که بالاخره سکوت بینمون رو شکستم.

-عاصی؟!

-جانم عینی؟!

این دو شب و یه روزی که بین اون مردم زندگی کرده بودیم خیلی خوب بود، خیلی...

ولی خوره‌ی فکر دست از سرم برنمی‌داشت. دم و بازدم عمیقی انجام دادم و به در ماشین چسبیدم. تازه از راه پر

فراز و نشیب به جاده‌ی آسفالت شده رسیده بودیم و دیگه ماشین تکون نمی‌خورد.

-بعد از اینکه مادر و پدرت فرار کردن چی شد؟!

چند ثانیه چشم از جاده گرفت و به من زل زد.

-الین؟! زندگی من چیز جذابی برای دونستن نداره، چرا بی‌خیال نمیشی؟!

-ولی زندگیِ توئه و تو هم شوهرمی. حقمه بدونم.

با یه دست فرمون رو کنترل کرد و دست آزادش رو روی دست‌های یخ زده‌م گذاشت. نوازش‌وار پوست سردم رو گرم کرد.

-تو همون روزهای اول فرارشون، مادرم من‌و باردار شد. تقریبا دوماه و سه روز بعد از فرار...

نمی‌خواستم نتیجه‌گیری کنم. فقط می‌خواستم سرنوشت ماه‌بانو و عاصی رو بشنوم.

-کل زندگیِ بابام یه اتاق عاریه‌ای از عمو حبیب بود و چهارتا تخته که به لطف همون مرد زیردستش بود؛ تا مادرم از گرسنگی نمیره.
کل حقوقش اون زمان به پول رایج ایران، هفته‌ای پونصد تومن بود.

-پونصدهزارتومن؟!

پوزخند زد.

-پونصد تا تک تومنی. همون اسکناسی که حالا یه بچه‌ی پنج ساله هم از دستت نمی‌گیره.

یه تای ابروم بالا پرید.

-زنِ عمو حبیب هر هفته تایم حقوق کل محله و کارگاه رو روی سرش میذاشت چون هفته‌ای هفتصد تومن می‌گرفت. می‌گفت کمه و دخل و خرجش باهم نمی‌خونه. مادر من با پونصد تومن زندگیِ شاهانه داشت. دختری که پول توجیبی هرروزه‌ش بیشتر از اون پولی بود که بابام هفتگی دریافت می‌کرد.

-چون بابات پول نداشت ازش خوشت نمیاد؟!

نوازشش رو دستم مکث کرد.

حس کردم با سوالم ناامیدش کردم ولی با همون صدای گرم و البته غمگین جوابمو داد:

-پول...؟!

یه درصد هم برام مهم نبود. بچه بودم و نمی‌فهمیدم ولی حالا هم برام مهم نیست.

-پس چرا هربار اسمش میاد انگار...

کلافه پوف کشید، دکمه‌ی ضبط ماشین رو زد و از روی اون داشبوردی که یه جور عجیب و غریبی بود، چندتا تکه نور رنگین کمونی بیرون زد و یه موزیک ملایم پخش شد. نیم تنه‌ی میانیمون مدام با اون رنگین کمان‌ها روشن و خاموش می‌شد و عاصی ادامه داد.

-چون مادرمو عقد نکرد.

چون باعث شد من یه حرومزاده باشم و مادرم یه زن خطاکار...

-پ پس تو...؟!

اجازه نداد حرفم‌و کامل کنم و چقدر خوب که قبل از تکمیل اون جمله‌ی کوفتی، خودش حرف زد.

-بابام هیچوقت شهامتش‌و پیدا نکرد سفت و سخت پای مادرم وایسه. رضایت پدر نداشت، به اجازه‌ی خودش و مادرم صیغه کردن.

بابابزرگم هیچوقت قبولش نکرد. نه اون و نه بچه‌ای که از نظرش نطفه‌ش حرام بسته شده بود.

دلم غرق غم شد.

این چه سرنوشتی بود؟! دستش‌و گرفتم و سعی کردم اعتماد و اطمینان وجودم‌و بهش تزریق کنم ولی عاصی خیلی خسته بود. خیلی...

می‌تونستم تصور کنم که اینهمه سال چی کشیده بود.

-بعدش هم با یه حماقت جونش‌و مفت باخت. همون سال هم عموحبیب و زنش رفته بودن و مادرم تنها موند. برگشت پیش خانواده‌ش ولی قبولش نکردن به خاطر من...

-به خاطر تو نه، به خاطر غرور و خودخواهی خودشون. اگر از اول رضایت می‌دادن، اینجوری نمی‌شد.

-پدر بود، حقش‌و داشت دخترش‌و نده...

من اونقدر که محمدخیرخواه رو مقصر میدونم، از بابابزرگم ناراحت نیستم. باید می‌جنگید که... ترجیح داد خودش‌و خلاص کنه.

-با شیخ نجیب‌ها...

پوفِ کشیده‌ی عاصی از پرسیدن پشیمونم کرد.

-باشه...

بعدا حرف می‌زنیم. خوبی عشقم؟!

جوابم‌و نداد ولی رگ‌های برجسته‌ی پشت دستش نشون می‌داد اصلا خوب نبود. سمتش کشیده شدم و سرم‌و روی بازوش تکیه دادم. خواستم جو ماشین رو تغییر بدم که با یکم چاشنیِ عشوه لب زدم:

-تو هرکاری که بابات نکرد رو بکن.

عاشقم باش، بمون... منم قول میدم هرکاری بخوای برات انجام بدم.

هومی گفت و دل به دلم داد تا این بحث رو تموم کنم و بیشتر از این با مرور خاطرات گذشته آزارش ندم.

-بیا امتحان کنیم، سه بار و سه جام‌و ببوس.

-هوم... کجا رو؟!

-اول گردنم.

خیلی زود یه بوسه‌ی داغ و آبدار روی رگ کلفت گردنش نشوندم و نگاه خیره‌ش رو دیدم.
لبش رو با زبون تر کرد و همونطور که یه چشمش به جاده بود دومین محل بوسه رو گفت.

-لبام.

-داری رانندگی می‌کنی، حواست پرت میشه، خطر داره.

-بدو الین.

دست رو رانش گذاشتم و خودمو جلو کشیدم و خیلی کوتاه لبش‌و بوسیدم ولی دست آزادش لای موهام فرو رفت و از این فرصت استفاده کرد و با قرار گرفتن زبونش روی لبم، هین کشیدم ولی زود عقب رفتم که بلند خندید.

-نمی‌خوام سومی‌و بگی.

-نگم؟!

-نه بگو ولی قول نمیدم ببوسم. تو داری خطرناک میشی.

دو ثانیه‌ی برابر مکث کرد و چونه‌م رو گرفت.

-بازم لبام، تا وقتی می‌تونم هم ببوسمو هم بوسیده بشم... هیچ جایی رو نبوس.

نمی‌خواستم دلش رو بشکنم. یه نگاه به جاده انداختم. تقریبا خلوت بود پس جلو رفتم و با قرار دادن دستم روی گونه‌ی مخالفش، لباشو محکم بوسیدم که یه آخیش بلند گفت و خیالمو راحت کرد که قرار بود تا ابد عاشقم باشه. تا ابد...

******

از راه گلخونه وارد اتاق ماه‌بانو شدم و با دیدنم محکم بغلم کرد. لبخندش از ته دل بود و انگار من‌و خود جوونی‌هاش می‌دید که با محمد فرار کرده بود.

به همون اندازه ذوق‌زده و هیجانی...

گونه‌م رو بوسید.

-خوش اومدی دختر خوشگلم، خوش گذشت؟! اگه عاصی هم مثل باباش باشه...

یهو صداش پر از غم شد و سکوت کرد. از آغوشش فاصله گرفتم و دستاش‌و بین دستم نگه داشتم. غمگین به نظر می‌رسید و می‌تونستم حدس بزنم تمام مدتی که نبودم، داشت خاطرات خودش و محمد رو مرور می‌کرد و حالا اون نم اشکی که تو چشاش می‌دیدم، نتیجه‌ی ساعت‌ها زندگی تو رویا بود.

-عاشقش بودین مادر؟!

-خیلی...

و این خیلی یعنی هیچ حرف و حس و کلمه‌ای توان بیان کردنش‌و نداشت.

-مثل همین امروزِ تو... وقتی زندگیم پر از تلاطم بود، بهترین روز و شب‌های زندگیم‌و سپری کردم. بعد از اون دیگه هیچوقت طعم خوشبختی‌و نچشیدم.

مکث کردم و به آرزوها و حسرت‌هایی که ذره ذره تو چشماش متولد می‌شد و فرو می‌چکید زل زدم ولی دست پای چشماش کشید.

-ای بابا تو رو هم سر پا نگه داشتم. تونستین آشتی کنین؟!

عاصی هنوز بهم توضیح بدهکار بود. مثلا درمورد عادل...

ولی نخواسته بودم حس و حالمون رو خراب کنم و شاید فردا این بحث رو باز می‌کردم.

-عالی بود.

دستم‌و بالا گرفت و با دیدن اون حلقه تو انگشتم، چشمک ریزی زد.

-هدیه‌ی عاصیه.

-خیلی قشنگه ولی...

نگاهی به در اتاقش انداخت و من به ظاهرش خیره موندم. موهاش رو اطرافش ریخته بود و بوی عطر شیرینی می داد. یه رژلب محو رو لبش بود و یه شومیز صورتی کمرنگ و شلواری سفید رنگ تنش بود. کمتر ماه‌بانو رو با این ظاهر می‌دیدم و حالا برام تازگی داشت.

-تو این خونه دستت نکن چون...

می‌دونستم به خاطر اعضای دیوونه‌ی خونه می‌گفت.

-عاصی، زافیکرا رو گم و گور کرده.

یکم به مغزم فشار آوردم تا معنی این کلمه رو بفهمم. "زافیکرا؟!" اون دیگه کی یا چی بود؟!

-مارِ دانیلا رو میگم. بعد از یه دعوای حسابی با دانیلا... اون‌و از پنجره‌ی اتاقش انداخته بیرون و دوروزه کل خدمه رو بسیج کرده تا پیداش کنن و هنوز هیچکس نتونسته پیداش کنه.

هین کشیدم که ماه‌بانو متاسف سر تکون دادم.

-خونه رو روی سرش گذاشت، چندمرتبه خواست به اتاقت سر بزنه که من به بهانه‌های مختلف اجازه ندادم. گفتم نیستی و خوابی یا ترجیح میدی باهاش روبه‌رو نشی.

نگران و ترسیده ابروهام تو هم رفت.

-دانیلا، عاشق عاصیه مگه نه؟!

دنبال عاصی هم گشت؟!

چهره‌ی درهمش نشون می‌داد جواب هردو سوالم مثبت بود. درسته عاصی و دانیلا هیچ ارتباط خونی باهم نداشتند ولی...

نمیدونم ولی حس مزخرفی پیدا کردم.

یکی از دلایلی که هیچوقت عشق امید رو قبول نکرده بودم، این بود که همیشه اون رو به چشم یه برادر می‌دیدم.

-باید خیلی مراقب واکنش دانیلا باشی هرچند...

تو دیگه تنها نیستی، بخواد پاش‌و از گلیمش درازتر کنه، با من طرفه. عاصی یه مرد بود از بچگی ولی... اجازه نمیدم هیچکس تو این خونه بهت بی‌احترامی کنه.

دلم گرم شد و با یه لبخند، گونه‌ش رو بوسیدم.

-برگرد تو اتاقت، می‌فرستم یه اتاق بهتر برات مرتب کنن. عروس من باید جای بهتری زندگی کنه، حتی اگر کل اعضای خونه مخالف باشن.

-عاصی چی؟!

-نگران نباش. امنیت و آسایش تو دست منه. فکر نمی‌کردم دانیلا تا این اندازه زیاده‌روی کنه ولی از این به بعد فقط کافیه دست از پا خطا کنه تا اون‌و سر جاش بشونم.

نگاه مهربونش دلم‌و قرص می‌کرد. با یه خداحافظی کوتاه از اتاقش بیرون زدم و به سلامت به اتاقم رسیدم. هوف کشیدم و گوشه‌ی لبم‌و گزیدم. لبخند از روی صورتم کنار نمی‌رفت. داشت همه چی به بهترین شکل ممکن پیش می‌رفت.
عاصی کنارم بود و کل وجودم آرامش داشت. مخصوصا که بعد از اون شب تولد و رفتار دانیلا، ماه‌بانو هم قصد حمایت از من‌و داشت.

کلید برق رو زدم و شال و مانتوم رو درآوردم و تا خواستم لبه‌ی تخت بشینم، چشمم به یه بسته و یه تکه کاغذ افتاد.

دقیقا روی تخت و چسبیده به بالش...

پام به موبایلم برخورد کرد و با حرص بلندش کردم و صفحه‌ش رو لمس کردم ولی انگار شارژ تموم کرده بود. هوففف...
اصلا فکرم به شیدا نرسیده بود. حتما خیلی نگرانم شده بود و باید بهش زنگ میزدم. موبایل رو روی تخت انداختم و اون تکه کاغذ رو برداشتم. یه خط خیلی خوش بود با اسم عاصی...

"امیدوارم به سلامت رسیده باشی، حیف بود بعد از خوش‌گذرونی این سورپرایز به دستت نرسه. ازش لذت ببر.
عاصی"

ابروهام تو هم شد. سورپرایز بعد از خوش‌گذرونی؟! با دلهره بسته رو برداشتم. انگار یه کتاب یا یه دفتر بود، کاغذکادوی سیاه دورش رو باز کردم و پوشه‌ی آبیش رو دیدم.

یه کاغذ تو پوشه‌ی آبی قرار داشت که با دستایی لرزون بیرون آوردم.

کلمات و جملات عربی داشت ولی من تونستم طرح دادگاه و امضای عاصی رو روی برگه تشخیص بدم. چند قطره خون خشک شده روی اون تکه کاغذ کاملا مشهود بود.

تو گیر و دار خودم بودم که یه برگه‌ی کوچیک دیگه تو پوشه پیدا کردم. اینبار هم همون خط خوش بود ولی با خوندنش تیره‌ی کمرم خیس عرق شد و نفسم به شماره افتاد.

"میدونم عربی بلد نیستی پس بهتره خودم اون برگه رو ترجمه کنم. حسابی خوش گذشت، طلاق‌نامه رو امضا کن.
عاصی"

طلاق نامه و اسم عاصی مثل ناقوس مرگ تو سرم تکرار شد.

امضای عاصی دقیقا زیر اون برگه... تیر خلاص بود. روی تخت وا رفتم و برگه از دستم افتاد. تک به تک اون کلمات کوبنده زجرم داد و سینه‌م رفته رفته سنگین‌تر شد و چشام‌و بستم.

"عاصی"

ماشینم‌و در پارکینگ طبقاتی هتل پارک کردم و با برداشتن کتم، سمت آسانسور رفتم.
پیامک امیر رو در کابین آسانسور باز کردم.

-سلام آقا، شیش تا از دخترها رو پیدا کردیم. زیاد وضعیت خوبی ندارن. با دکتر هماهنگ کردم و به محض اینکه به من برسن، دخترها رو می‌فرستم ایران."

لعنتی...
نمی‌خواستم حال خوشی که با الین داشتم رو از بین ببرم ولی نمی‌شد. فکر اون دخترهای بی‌گناه عصبیم می‌کرد. وقتی امیر این حرف‌و میزد، یعنی فاجعه!

"زودتر اقدام کن امیر، اون دخترها توان مقابله با یه مشت عوضی‌و ندارن. از مهرداد و کیوان چه خبر؟!"

دکمه‌ی مورد نظر رو فشردم و آسانسور حرکت کرد.

"کیوان رو پیدا کردم، با یه زن تو یه کلوپ شبانه تو دبی دیده شده ولی بعد از دعوایی که به راه افتاده، گم‌و گور شده. از مهرداد بی‌خبرم ولی فکر می‌کنم یه خبرایی باشه چون دو شب پیش تو خونه‌ی بخشایش یه جلسه‌ی سرّی داشتن"

دعوا؟! جلسه‌ی سری؟!

"دعوای کیوان درمورد چی بوده؟!
چیزی از جلسه‌ی بخشایش می‌دونی؟!"

در آسانسور باز شد و خارج شدم.
با کارت در سوئیت رو باز کردم و همون ثانیه عادل رو وسط سالن دیدم.

روی میز وسط مبلمان، یه بطری استوانه‌ای شکل مشروب بود و چندتا تکه میوه‌ی خشک شده و یه کاسه مغز...

سرخی چشم‌هاش تو نور آباژورهای اطراف سالن به خوبی پیدا بود. کتم‌و روی مبل انداختم و هر دو دستم‌و تو جیب شلوارم فرو بردم.

-سلام داداش، خوش گذشت؟!

طعنه‌ی کلامش‌و گرفتم ولی اهمیت ندادم. این حالِ عادل و مستیش...
عصبی بودم ولی با کنترل خشمم ملایم لب زدم:

-مگه تو دارو نمی‌خوری؟! بازم که مست کردی!

-مست کردم که راحت‌تر بگذره و باهاش کنار بیام. سوالم‌و جواب ندادی داداش، خوش گذشت؟!

-اگه منظورت دعوا و جنجالِ تو خونه‌ست و کار و بدبختی و فلاکت... آره خیلی!

هه بلندی نثارم کرد و با انگشت شست گوشه‌ی لبش‌و خاروند. اصلا حوصله‌ی یه درگیری با عادل رو نداشتم. خیلی خسته بودم و فقط می‌خواستم به اتاق و تختم پناه ببرم.

-بدبختی و فلاکت‌و خیلی به جا گفتی ولی انگار تو حال می‌کنی تو کثافت بمونی و به حرف هیچ خری هم گوش نکنی. کجا بودی عاصی؟!

ردیف دکمه‌هام‌و باز کردم و سمت اتاقم رفتم. صدای برداشتن بطری مشروبش رو حس کردم. با همون بطری و نداشتن تعادل و صدای خش‌دارش وارد اتاق شد.

کل وجودش بوی تند الکل می‌داد و من خوب می‌دونستم اون مشروب کوفتی که تو دستش بود، چقدر گیرایی داشت ؛ هرچند روی عادل جوابگو نبود!

-کلوپ نبودی، ورود و خروج خارج از کشور نداشتی، میدونی اونقدر آشنا دارم که بتونم آمارت‌و بگیرم. هیچ هتل و رستوران و کافه و کلوپ و کوفت و زهرماری نبودی. کجا بودی؟!

پیرهنم‌و با حرص رو تخت مرتب شده‌م پرت کردم و سمتش چرخیدم.

-فکر کن آسمون، زیر زمین. کف دریا... هرجایی که دو دقیقه بتونم خودم باشم. بس کن اون کوفتی‌و نخور دیگه... برگرد تو اتاقت و بخواب. الان مستی، فردا حرف می‌زنیم.

پوزخند زد و بطری مشروبش رو روی میز توالت گذاشت و یه بازوم‌و محکم گرفت. نگاهم از دستای پر رگش به چشماش کشیده شد.

-هروقت قصد فرار از جواب دادن داری، مستیِ من‌و بهونه می‌کنی. پرسیدم کجا بودی؟! خوش گذشت؟! کنار اون دختر... تونستی راضیش کنی که عادل مزخرف گفته و عاشقشی؟! بازم کشیدیش تو تختت تا...

دستم‌و عصبی پس کشیدم و فکش‌و گرفتم. آخ غلیظ و کشداری گفت ولی اون نیشخند لعنتیش حتی با فشردن فکش از بین نرفت.

-مراقب مزخرفاتی که میگی باش عادل. دفعه‌ی بعدی که چنین جراتی کنی تا درباره‌ی زن من چرت و پرت تحویلم بدی، ازت نمی‌گذرم. الین زن منه و منم واسه اینکه باهاش چیکار کنم از تو نظر نمی‌خوام.

دستم‌و که روی فکش بود ، گرفت ولی از فشارش کم نکردم. قفسه‌ی سینه‌ش به جلو پرت می‌شد و نفس‌هاش از بین لب‌هاش بیرون میزد.

-برو بیرون...

ولش کردم و تا برگشتم، خط و خش و صدای بمش رو به گوشم رسوند و کل وجودم یخ بست.

-داشتی می‌رفتی تولد، امانتیِ من‌و تو سطل آشغالت جا گذاشته بودی، زحمتش‌و من کشیدم. به دست صاحبش رسوندم. احتمالا تو که برگشتی... اون برگه‌ی طلاق، تو دستای زنته.

سرم به انفجار رسید و قبل از خارج شدنش از اتاق، گردنش‌و گرفتم و کمرش‌و به دیوار نزدیک به در خروجی کوبیدم و صدام بالا رفت.

-تو چه غلطی کردی عادل؟! چیکار کردی؟!

بی‌خیال نگام کرد و من سوختم برای دل الینی که اون برگه با امضای من‌و می‌دید. آه لعنتی... اگه عادل برادرم نبود...

-وظیفه‌ی تو رو انجام دادم، طلاقش میدی.

مشتم‌و با خشم وافری به دیوار کنار سرش کوبیدم که از وحشت برخورد دستم پلک بست و به ثانیه نرسیده، رنگ از رخش پرید:

-وای عادل... وای... خدا به دادت برسه اگه بلایی سر زنم بیاد. بی‌انصاف، بی‌شعور احمق... الین زنمه و منم عاشقشم. خشم و حرص و کینه‌ی تو برام مهم نیست. عادل؟! به جون خودت قسم اگر... اگر اشک به چشم الین بیاد، دست زنم‌و مادرم‌و می‌گیرم و برای همیشه از زندگیت میرم. تو بمون و عزاداری واسه دنیایی که خودش‌و کشت واسه خاطر دیوونه‌بازی‌های تو...

مشت‌هام پشت سر هم به دیوار کوبیده شد تا دهنش رو غرق خون نکنم چون دست و بالم بسته بود واسه کوبیدن حرص و خشمم تو صورتش...

می‌دونست و داشت زجرم می‌داد، می‌دونست توان زدنش‌و نداشتم. اونقدر مشت کوبیدم که صدای خورد شدن استخون‌های دستم‌و شنیدم ولی اهمیت ندادم.

-قسم می‌خورم عادل، اینبار بهت رحم نمی‌کنم. خوب گوشات‌و باز کن، من عاشق الین شدم پس پات‌و از زندگی من بکش بیرون وگرنه نگاه نمی‌کنم برادرمی یا پسر اسامه. دعا کن اشک به چشم الین نیاد...

دوباره تنش‌و به دیوار کوبیدم و به محض چنگ زدن به پیرهنم، از اتاق خارج شدم. صدای عادل رو از پشت سرم شنیدم و اهمیت ندادم.

-تو اینکارو نمی‌کنی عاصی... تو حقش‌و نداری من‌و ول کنی. من داداشتم. من آخرین برگ برنده و دکمه‌ی انسانیتتم. الین یه خائن تازه به دوران رسیده‌ست. لعنت بهت عاصی... حق نداری عاشقش باشی. حق نداری...

دنبالم تا در خروجی اومد و خواستم بی‌جواب ولش کنم و برم تا به مویرگم برسم ولی نتونستم. دستم روی دستگیره‌ی

در جاموند و سمتش برگشتم. شکست خورده و رو به افول...
عادل اگر من‌و از دست می‌داد، داغون می‌شد و این‌و می‌دونست.

-نکن عاصی، میدونی بدون تو نمی‌تونم. میدونی اون دختر چیکار کرده... تو خام حرفاش و نگاهش نشو...

-قید درمانت‌و می‌زنم. ازت قطع امید می‌کنم. جلوی اسامه و حنیسه سر خم می‌کنم و میگم نتونستم از پس درمانت بربیام. می‌فرستمت آسایشگاه.

رنگ نگاهش تیره شد و با سر فرو افتاده از آتیشی که تو وجودم به پا کرده بود، رو گرفت. چندبار به در سوئیت ضربه زدم.

-الین اون کسی که تو فکر می‌کنی نیست، اون کسی که باید تاوان پس بده نیست. عادل؟!

حتی سرش‌و بالا نیاورد و شکست خورده و با شونه‌هایی که برای رسیدن به زمین التماس می‌کردند، پشت کرد و دستش‌و به تابلوی سه تکه‌ی چسبیده به دیوار تکیه داد.

-وقتی برگردم توضیح میدی که چه غلطی کردی.

در رو به هم کوبیدم و پیرهنم‌و تو راهرو و آسانسور پوشیدم. هوای پارکینگ شدیدا سرد بود ولی بی‌خیالش شدم و حین نشستن پشت فرمون، شماره‌ی مویرگم رو گرفتم.

زنگ خوردنش بهم قوت قلب داد.

یه بار، دوبار، سه بار زنگ خورد و داشتم ناامید قطع می‌کردم که تماس وصل شد ولی جز صدای نفسش هیچی به گوشم نخورد.

-الو؟! الین؟! الین بهم گوش کن. الین اونجایی؟!

اون صدای نفس‌های منقطع و کوتاه فقط به الین تعلق داشت. می‌شناختم... ساعت‌ها با همین صدا زندگی کرده بودم.

-من اون‌و نفرستادم. الین کار من نیست.

من طلاقت نمیدم، اون برگه رو من نفرستادم. می‌شنوی؟! حرف بزن...

ولی باز صداش‌و محروم کرد و از کم و زیاد شدن نفس‌هاش فهمیدم که داشت گریه می‌کرد. مشتم‌و روی فرمون کوبیدم.

-نکن الین... قسم خوردم یه بلایی سرش بیارم اگه اشکت‌و درآورده باشه، گریه نکن عینی.

-عاصی؟!

اسمم با اون صدای گرفته و بغض‌دار باعث دردم شد.

-جون دلم؟! جانم روحی؟! شنیدی چی گفتم؟! من اون برگه‌ی کوفتی رو نفرستادم.

-اسمِ تو زیر اون برگه‌هاست، تو امضاش کردی.

لعنت به عادل...

سرم‌و روی فرمون گذاشتم و مشتم به لرزه افتاد. من چرا حداقل یه سیلی به عادل نزده بودم؟!

-عاصی... من...

پلک بستم‌و سرم منفجر شد. انگار تکه تکه‌های افکارم روی اجزای ماشین چسبید.

-خط تو رو می‌شناسم. اون برگه‌ها دستخط تو نیست ولی... توضیحی داری که برگه‌ی طلاق رو امضا کردی؟!

-وقتشه یه چیزایی بدونی، گوشت با منه الین؟!

دم عمیقی گرفت و سکوت کرد. دلم پر می‌کشید تا کنارش باشم و نوازشش کنم.

کِی قرار بود این دوری تموم بشه و بتونم کنارش آرامش بگیرم؟!

-میدونی من یه شیخ نجیب نیستم، تقریبا بیست و چهارساله که دارم تو اون خونه دست و پا میزنم و هربار سر هر اشتباه من، مادرم بهاش‌و داد.

تاوانِ اشتباهات مادرم‌و از من گرفتن. می‌فهمی چی میگم؟!

نمی‌دونستم صدام به گوشش می‌رسید یا نه...

نمی‌دونستم زندگیِ من‌و می‌فهید یا نه ولی...

-یعنی اینکه اجازه‌ی اشتباه رو از تو و مادرت گرفتن چون تاوانش روی عزیزترینِ زندگیتون جواب داده می‌شد. تو با مادرت و مادرت با تو...

لبخند تلخی زدم و سرم‌و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-ام‌الوهاب، یه بار وقتی مادرم دستم‌و گرفت تا از جهنم شیخ نجیب‌ها فرار کنیم، بهمون کمک کرد. اسامه چادر به

چادرشون رو به آتیش کشید و شترهاشون رو مسموم کرد. برگشتیم تو اون خونه ولی شرطِ اسامه واسه تاوان نگرفتن از مادرم، این بود که من پیش مرگِ بچه‌هاش باشم. تو هرکاری که فکرش‌و کنی.

-برای همین هم قاطی کار قاچاق شدی؟!

یادآوریش عذاب‌آور نبود، مرگ‌آور بود.

-جریان قاطی شدن تو کار اسامه به یکم بعدتر می‌رسه. دانیلا و دنیا و عادل رو سپرد دست من. هربلایی سرشون میومد، من تاوان می‌دادم. زمین می‌خوردن، کتک‌کاری می‌کردن یا... هرچی الین.

حالا خوب متوجه حالم می‌شد. لرزش صداش بیشتر شد ولی حرف‌هاش آروم‌تر...

-مگه اسامه عاشق مادرت نیست؟!

چرا از تو بدش میاد؟! چرا اذیتتون می‌کنه؟! من فکر می‌کردم که اسامه چون عاشق مادرت شده، با پدرش مخالفت کرده و باهاش ازدواج کرده.

-اسامه عاشق هیچکس و هیچی جز خودش نیست، مادرم‌و عقد کرد چون میل تصاحب کردنش کورش کرده بود. فقط همین!

متاسف نفس تازه کرد.

منتظر ادامه‌ی حرفم بود و این قسمت ماجرا دقیقا همون چیزی بود که ازش وحشت داشتم.

-وجود من تو خونه، دقیقا چیزی بود که اوایل اسامه بهش فکر نکرده بود.

-یعنی چی؟!

اینکه گلبرگم، من‌و باور داشت کافی نبود؟!

-من باعث شدم بابابزرگم، قید مادرم‌و بزنه. اگه مادرم یه بچه به دنیا نمی‌آورد، اونوقت پای مادرم به زندگی اسامه باز نمی‌شد.

بعدها هم با وجودِ من، یه بچه از عشق سابقش... داغ نمی‌شدم رو دل اسامه‌ای که تمام و کمالِ مادرم‌و می‌خواست.

یادم میومد، کل اون شب و روزهای تلخ و گزنده...

-من پسرِ مردی بودم که اسامه به چشم رقیب می‌دید، با من دشمن بود.

هدف...

مادرم یه هدف بود برای اسامه تا عطشش رو بخوابونه. حرص و خشم و کینه‌ش...

-وای عاصی...

من... من واقعا نمیدونم چی بگم. فقط... دوست ندارم فکر کنی که وجود تو باعث شده که پدربزرگت، مادرت‌و نبخشه. یه نگاه به زندگیِ من بنداز...

پوزخند زدم.

-الین؟! بابات تو رو پس زد چون کنار من بودی!

از تعبیرِ افکارم مکث کرد و نفس نکشید. دستم‌و دور فرمون مشت کردم.

-اون طلاق‌نامه رو پاره کن. میدونی بمیرم هم ازت نمی‌گذرم جوجه. میدونی مگه نه؟!

-باشه ولی عاصی...

داشت به سرم میزد تا پاتک بزنم به قلعه‌ی شیخ نجیب و گلبرگم رو بدزدم. خودم‌و مادرم و زندگیم. سه نفره وسط یه جزیره یا صحرا یا جنگل...
فقط از این فضای مسموم دور بشیم و زندگی کنم. فقط همین!

-تقصیر تو نبود که پدربزرگت مادرت‌و طرد کرد.

تو مقصر نیستی که اسامه اونجوری کینه داره، تازه مقصر اینکه بابام من‌و نخواست هم تو نیستی.

-پس کیه؟!

-تعصب، خودخواهی...

عاصی تو خیلی خوبی، خیلی مهربونی، خیلی هم جذاب و خوشتیپی. دستات مثل دستای یه کشاورز می‌مونه. همون اندازه می‌تونه بذر عشق بکاره...

دستی به صورت ملتهب و چشم‌های سوزانم کشیدم. این دختر کِی اینقدر بزرگ شده بود؟!

-دوست دارم بیام پیشت، تو رو تو بغلم بگیرم. دلم تنگ شده! بیام و تو گلخونه‌ی مادرم ببینمت الین؟!

خنده‌ی ریزش خود زندگی بود. قلبم مهیای بیرون جهیدن از سینه‌م بود. آروم به خندیدنش ادامه داد و خونی که تو عروقم یخ بسته بود به جریانش ادامه داد.

-زدی مار کوفتیِ دانیلا رو گم کردی، مادرت می‌گفت چندروزه دنبالش می‌گردن. همه رو بسیج کرده ولی نتونستن پیداش کنن. فقط کافیه تو بیای اینجا که خونه رو روی سر جفتمون خراب کنه.

خنده‌ی بلندش دلم‌و قرص کرد. لب‌هام کش اومد.

یه ماشین چندمتر دورتر پارک کرد و یه مرد پیاده شد. داشت بسته‌های خریدش رو از صندوق عقب برمی‌داشت و زن کناریش مدام لبخند میزد.

-خراب می‌کنم هرکس و هرچیزی که حتی به ناراحت کردنت فکر کنه.

-میدونم، مادرت گفت حلقه‌م رو دربیارم که به چشم دانیلا نخوره ولی دلم نمیاد.

-حلقه‌ی پیوند من‌و تو، تو انگشتمون نیست. تو قلبمونه مویرگم. برات یه ندیمه می‌گیرم، بیست و چهارساعته مراقبت باشه.

صدای پاره کردن کاغذ دستش‌و شنیدم و ریز خندید.

-طلاق‌نامه رو پاره کردم. اون‌و عادل فرستاده مگه نه؟! بعد از چیزایی که تو کلوپ ازش شنیدم...

مکث کرد و دلم به درد اومد. زن و مرد بالاخره به سمت آسانسور رفتند و من با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم.

-چرا از من بدش میاد؟! تو چیزی میدونی؟!

-یه جا دارم با چندتا مشکل می‌جنگم. بذار همه چی رو میگم. کامیون دخترا بی‌خبر از من از مرز رد شده و تقریبا سی و هفت تا از دخترا بی‌نام و نشان گم شدن.

هین بلندی کشید و با دلهره اسممو صدا کرد.

-دخترایی مثل شمیم؟! مثل اونایی که تو خونه‌ی پدربزرگت بودن؟!

سری به تایید تکون دادم و باناامیدی لب زدم:

-آره مویرگم.

امشب امیر خبر داد که چندتاشون رو تو وضعیت بدی پیدا کرده، باید برگردن ایران ولی تو نگران نباش. من هستم!

هومی گفت و با ناراحتی سکوت کرد.

-حتی با قیمت جونم پیداشون می‌کنم.

الین... روزی که مجبور شدم بیام تو این کار... قسم خوردم نذارم زندگیِ کسی نابود بشه. من دارم از همه چیزم می‌گذرم.

-چرا به پلیس‌ها خبر نمیدی؟!

خیلی کوتاه گفتم:

-امیر پلیسه.

-واقعا؟!

نفس گرفتم و تایید کردم. هرچند امیر خبر نداشت من این اطلاعات رو ازش داشتم. خیال می‌کرد خبر نداشتم.

-خودش نمی‌دونه که من می‌دونم.
از طریق ساجدی نفوذ کرده تو کارم. از همون زمان هم...

اینبار خنده‌ش واقعی و از ته دل بود.
پا به پای لبخندش، خندیدم و دلم آروم گرفت. باید با عادل حرف میزدم. دیگه کافی بود هرچقدر دربرابرش کوتاه اومده بودم. باید می‌فهمید مویرگ من هیچ گناهی نداشت.

-حالا تو فکر می‌کنی اون چقدر احمقه که خبر نداره تو رازش‌و میدونی.

-فکر اونم همینه... که من چقدر احمقم که الکی به یکی اعتماد کردم تا کارام‌و دستش بگیره.

بلند و بی‌محابا خندید. تصویر لبخند شیرینش پشت پلکام زنده شد. لعنتی...

هلاک بوییدن عطر خالص تنش بودم.

-دوست دارم عاصی، نه... عاشقتم.

-من نیازت دارم مویرگ...

نیازت دارم.

تماس رو به سختی قطع کردم و پوف کشیدم. پیامک امیر رو باز کردم.

"زیادی مست بوده، با یه نفر دعواشون شده.

در حال جمع‌آوری اطلاعاتم آقا... خیلی زود می‌فهمم اونجا چه خبر بوده، به نظرم این جلسه‌ی شبانه زیادی مشکوک بود"

"پس زودتر به نتیجه برس. من تا ابد وقت ندارم که صبر کنم. پیدا کردن دخترا رو زودتر تموم کن، هر یه دقیقه یعنی مرگ یه آدم"

****

خدمه‌ی هتل داشت میز صبحونه رو می‌چید که از ورزش صبحگاهی و استخر برگشتم.

عادل گیج از مستیِ شب قبل از خواب بیدار شد و زیرلبی سلام کرد. دوش گرفتم و آماده از اتاق خارج شدم. یه تی‌شرت سفید و یه شلوار گرم‌کن پوشیده بود و داشت یه تکه نون تست رو با بی‌میلی می‌جوید.

-بیا بشین یه چیزی بخور...

پشت میز وسط آشپزخونه نشستم و یکی از تخم‌مرغ‌های آب‌پز شده رو با چنگال سمت دهنم بردم.

-باید حرف بزنیم.

-بعد از صبحونه، دارم ساک می‌بندم. باید برم اوکراین.

عصبی نون دستش رو روی میز انداخت.

-اونجا چه خبره؟!

جوابش‌و ندادم و تکه‌ی بعدی از سفیده‌ی تخم‌مرغ رو که با ادویه‌جات آغشته شده بود تو دهن بردم.

برشی از سوسیس رو جدا کردم که مشتش رو جلو کشید و روی میز گذاشت.

-باتوام عاصی، اوکراین چه خبره؟!

-کار...

-کدوم کار؟! مگه قرار نشد من مدام باهات باشم؟!

عصبی پوزخند زدم و با چشم‌های ریز شده روی میز خم شدم تا بهش نزدیک‌تر بشم.

-وقتی اونقدر یاغی شدی که تنها کار انجام بدی، مگه به منم نیاز داری؟! امروز و فردا کارای بستری کردنت‌و انجام میدم.

پرخاشگر صندلیش‌و پس کشید و با هر دو مشتش رو میز شیشه‌ای کوبید و همه‌ی ظروف روی میز تکون خورد.

-عاصی بس کن.

-نظر دکترت همینه... از سر لجبازی با تو مزخرف تحویلت نمیدم، وقتی حرف من و دکترت برات پشیزی ارزش نداره، وقتی رو اون داروهای کوفتی الکل مصرف می‌کنی و هرکاری دلت می‌خواد، بدون مشورت با من انجام میدی؛ نشون میده نه خوب میشی و نه خودت می‌خوای روند درمانت خوب پیش بره.

داشت کنترلش را از دست می‌داد و این چیزی نبود که می‌خواستم. پوزخند عصبی‌ای زد و پشت به من ایستاد.

-مزخرف میگی، همه‌ی این‌ها به خاطر اون دختره... می‌خوای من‌و از سرراهت برداری تا زودتر به اون برسی. مگه نه؟!

چنگال و اون سوسیس برشته‌ای که بهش وصل بود رو تو بشقاب سفید پرت کردم و بلند شدم.

-اگه اینجوری عذاب وجدانت کم میشه آره...

قصدم اینه از سرراهم برت دارم چون این‌روزا غیرقابل کنترل شدی. حتی نمی‌فهمی چیکار می‌کنی. هزاربار بهت گفتم الین گناهی نداره.

سمتم برگشت و نبض کوبنده‌ی شقیقه‌ش رو دیدم.

-نداره؟!

من چهارماه اون دختر رو وجب به وجب دنبال کردم. چهارماه عاصی... روز و شب زندگی نکردم و حتی شب به شب زیر پنجره‌ی اتاقش عزا گرفتم تا روزی که انتقامم‌و ازش بگیرم.

ناباور فقط دهنم باز موند. چهارماه؟!

اخم غلیظی به ابرو آوردم.

-چیکار کردی؟! ازش چی دیدی؟!

فریادش کل سوئیت رو لرزوند.

-هیچی... هیچی ندیدم. دقیقا مثل یه مامور مخفیِ همه جانبه و قهار... هیچکاری نکرد.

هرروز کتابفروشی و بستنی فروشی و دانشگاه و خونه. فقط چندبار با مهرداد روبه‌رو شد. فقط چندبار تو یه کوچه کنار دانشگاه...

داشت حرف میزد. بدون تشنج و حال بد...

انگار درمان ساجدی تو همین مدت کم جواب داده بود، عادل یه بیمار اورژانسی و بدخیم نبود ولی وقتی به اوج خشم می‌رسید، غیرقابل کنترل و پیش‌بینی می‌شد و هیچکس توان کنترلش رو نداشت.

-بعد به این نتیجه رسیدی که چون هیچکاری نمی‌کنه، آب زیرِ کاه و عوضیه نه؟!

چنگی به موهاش زد و از آشپزخونه خارج شد. این بحث رو اینجوری ول نمی‌کردم.

-مگه نیست؟! با همون اداهای مزخرفش، مهرداد و تو رو از راه به در کرد. می‌بینی که...

اونقدر هم کارش‌و خوب بلده که تو... جلوی خودم از نابود کردن من حرف میزنی. عاصی کِی و کجا همچین حرفایی رو بهم زد؟! کِی؟! هیچوقت عاصی...

دست‌هاش از شدت خشم می‌لرزید ولی با این حال هنوز توان حرف زدن و شنیدن داشت. یه لیوان آب از پارچ روی میز ریخت و با یه قرص بلعید.

من حواسم به تغییر حالات ظاهریش بود.

-خواستم مهرداد رو متوجه اشتباهش کنم، خواستم بهش بفهمونم که اون دختر یه کلاش و حقه‌بازه ولی...

-ولی چی؟!

سمتم برگشت و با دیدن لرزش عصبی کل اجزای صورتش، دلهره گرفتم ولی تا خواستم بهش نزدیک بشم با کف دست مانع از نزدیک شدنم شد.

یقه‌ی تی‌شرت سفیدش رو از گردنش فاصله داد. دونه‌های درشت عرق سرتاسر سر و گردنش رو پوشونده بود و حتی می‌تونستم رد عرق رو از زیر بغلش ببینم.

-هرکاری کردم تا مهرداد از اون عوضی جدا بشه. هرکاری کردم. زیادی تو کارش خبره بود...

حتی آدم اجیر کردم تو همون کتابفروشی و بستنی فروشی تا ازش یه آتو بگیرم. تو دانشگاه، تو پیاده‌رو...

خواستم فقط یه بار و یه جا مچش‌و بگیرم اما نشد.

دستام‌و مشت کردم و کنارم نگه داشتم. من باید می‌شنیدم که عادل چیکار کرده بود. باید می‌دونستم. اینکه ته این مکالمه به کجا می‌رسید رو خبر نداشتم ولی...

-میدونی به چندنفر چند میلیون پول دادم تا بفهمم چیکاره‌ست و نم پس نداد؟! هرروز با یه نقشه‌ی جدید سرراهش سبز شدم. شماره دادن نگرفت، آدرس خواستن نداد، کادو و هدیه‌های میلیونی رو رد کرد.

حتی یه بار زدم به سیم آخرو یه نفر رو فرستادم سراغش تا با صحنه‌سازی از اینکه الین با یه مرد دیگه درارتباطه، اون‌و از مهرداد دور کنم ولی...

رگ گردنم برجسته شد و با دست پنهانش کردم. عرق از تیره‌ی کمرم جاری شد و عادل با همون حال ناخوش و دست‌های لرزون، لگدی به پایه‌ی میز زد و صداش‌و تا انتها بالا برد.

-اون بی‌عرضه حتی نتونسته بود دست الین رو بگیره تا ازش عکس بگیرن، الین فرار کرده بود و هرروزِ این چهارماه... بهم سخت گذشت تا اون وقتی که....

دلم می‌خواست این‌جای ماجرا رو نشنوم. درد داشت. رگ غیرتم نبض میزد و می‌ترسیدم توان کنترل خودمو از دست بدم و یه بلایی سر عادل بیارم.

سمتم برگشت و با دیدن صورت غرق اشک و چشم‌های سرخ و ابروهای درهمش، سر پایین انداختم. بریده بریده و با نفس تنگی ادامه داد:

-فهمیدم همه‌ی تلاشم بی‌نتیجه مونده و دارن ازدواج می‌کنن، نمی‌تونستم ببینم مردی که خواهرم به خاطرش خودش‌و اونجوری کشت، کنار یه عوضی دیگه باشه. نه اینکه دل خوشی از مهرداد داشته باشم نه...

واسه اون هم هزارجور نقشه پیاده کردم تا ازش حساب پس بگیرم ولی نزدیک شدن بهش، ریسک بود چون بابای حرومزاده‌ش، زیادی رو اون کثافت حساس بود. همه جا هواش‌و داشت.

جلو اومد و بازوم‌و گرفت و من سرم‌و سمت مخالف عادل کج کردم تا نبینمش اما از کف دستاش حرارت زیادی به تنم منتقل می‌شد. خیلی زیاد...

انگار داشت تو تب می‌سوخت. صداش از شدت بغض و گریه می‌لرزید و حرف‌هاش مثل یه نوار جویده شده به گوشم می‌رسید.

-آخرین تلاشم بود، خبر داشتم کدوم آرایشگاه میره... آمارش رو گرفتم و یه نفرو اجیر کردم تا هرجور شده جلوی اون ازدواج رو بگیره. نمی‌تونستم ببینم خواهر من زیر خاک باشه و یکی دیگه عشقش‌و به دست بیاره...

مهرداد یه لاشخور بود ولی دنیا اون‌و می‌خواست.

همه‌ی غرور و غیرتم‌و باختم.

همین‌جا و کنار کسی که قسم خورده بودم هیچوقت تنهاش نذارم. شب و روز واسه خوشحالی دنیا و عادل و دانیلا تلاش کرده بودم.

-می‌دونی چی‌شد؟! می‌دونی نتیجه‌ی کارت به کجا رسید و چی به سر اون دختر اومد؟!

سری به چپ و راست تکون داد و روی مبل وا رفت. رنگ به رو نداشت و مدام پای راستش می‌جهید. اون قرص لعنتی قرار بود کِی اثر کنه؟!

کنارش ایستادم و از بالا به حال نزارش نگاه کردم. به بدنش که تو تب می‌سوخت و سری که دردش رو می‌دیدم. به پلک‌هایی که مدام بالا می‌پرید و عرق‌های دونه درشتی که از فرق سرش می‌جوشید...

-آبروش رو بردی، دقیقا همون چیزی که ترس از دست دادنش تو وجود خواهرمونو داشتی، از الین گرفتی عادل. می‌دونی اون زنیکه‌ی کثافت چطوری جلوی ازدواج مهرداد و الین رو گرفت؟!

با رسوایی...

باز یقه‌ی تی‌شرتش رو پایین کشید و سرخی پوستش باعث ترسم شد ولی حالا وقت دل سوزوندن واسه عادل نبود.

-ق قرار بود... چندتا پیامک از موبایل الین بفرستن برای دوست پسرش، بیژن...
چندتا پیام که ثابت کنه الین با یه مرد دیگه رابطه داره...

پس خبر نداشت، نمی‌دونست فاجعه از کجا بود.
نمی‌دونست هیچی طبق نقشه‌ش پیش نرفته بود و اون زنیکه‌ی کفتار صفت، کثافت‌تر از این بود که طبق نقشه‌ی بچگانه‌ی عادل پیش بره.

کنارش زانو زدم و لبمو به گوشش چسبوندم. دست‌هاش شدید می‌لرزید و می‌دونستم باید با ساجدی تماس می‌گرفتم. این حالات عصبی و هیستریکش داشت زیادتر از حد معمول رخ نشون می‌داد و می‌ترسیدم اینبار با یه تشنج دیگه، برادرمو از دست بدم ولی مگه حقش نبود تا نتیجه‌ی کثافت‌کاریش رو ببینه؟!

-نه عادل...
هیچی اونجوری که تو خواستی پیش نرفت.

آرمیتا به جای اینکه چهارتا پیامک بزنه و اظهار عشقبازی کنه، آبروی اون دختر رو نشونه رفت. چهارتا پیامک رو می‌شد حل و فصل کرد، می‌شد پیچوند ولی... با اون سند و مدرکی که آرمیتا از تن و بدن الین داد، راه‌و برای هرچیزی بست.

پلکاش بالا پرید و آبی‌های سرخ شده‌ی نگاهش رو دیدم. لباش باز و بسته شد و من کف دستم‌و روی قلبش گذاشتم که مثل یه بمب ساعتی درحال انفجار بود.

-وقتشه بدونی چی به سرش آوردی، خال تنِ زن من‌و به مهرداد گزارش دادن. به دستور تو...

اگه فقط پیامک بود، می‌تونست دفاع کنه... می‌تونست بگه کار من نیست ولی دونستن اون خال رو تنش... کار هرکسی نبود. دست گذاشتی رو خط قرمز من عادل.

چشماش تا آخرین حد گشاد و قطرات سرکش اشک از هر دو چشمم فروچکید و روی سینه‌ش افتاد. دستم‌و گرفت و

باز لبش باز و بسته شد و جز خِر خِر کردن هیچ صدایی از حنجره‌ش خارج نشد.

چند بار به سینه‌ش ضربه زدم.

-تلفنِ آخر رو هم تو زدی مگه نه؟!

وقتی دیدی من دارم اون دختر رو از دستت نجات میدم، زدی به سیم آخرو زنگ زدی به باباش... گفتی دخترش با یه عرب بوده که حتی راه برگشت هم نداشته باشه؟! آره عادل؟!

خسته بودم، بریده بودم.

اگر الین این نامردی رو می‌فهمید... آخ اگه عادل می‌فهمید الین واقعا گناهی نداشت.

-م من... من ن نمی‌دونستم. ع عا عاصی؟! خ خواهرم‌و به... به ک کشتن داده بود.

پیشونی به پیشونیش زدم. جونم بود، برادرم بود و باید چطوری دردم‌و کم می‌کردم؟!

چطوری فریاد می‌زدم و این زهر رو از تنم خارج می‌کردم؟!

-اونی که باید ازش حساب پس می‌گرفتی الین نبود. مهرداد بود که نه از دنیا گذشت نه از الین...

یه درصد هم فکر نکردی مردی که همزمان با دونفر رابطه داشت...

دست رو گونه‌ش گذاشتم و دمای بالای بدنش، از گفتن پشیمونم کرد. خِر خِر سینه و صدایی که از حنجره‌ش بالا میومد، چشام‌و بست. با پیشونی به پیشونیش ضربه زدم.

-خودم از مهرداد شنیدم، بعد از تجاوز به دنیا... دنبال الین بود. گفتی حتی اجازه نمی‌داد یه مرد کنارش بشینه نه؟! با اون عقل ناقصت، چجوری نتیجه‌گیری کردی که گناهکاره؟!

دنیا و الین قربانیِ کثافت‌کاری‌های مهرداد شدن ولی توی نابودیِ زندگیِ الین... تو هم به اندازه‌ی مهرداد مقصری عادل.

ازش فاصله گرفتم ولی بند ساعتم‌و سفت چسبید و من حتی برنگشتم تا صورتش‌و ببینم.

-ع عاصی؟! من خبر نداشتم، فقط گفتم جلوی ازدواجشون رو بگیرن. قسم می‌خورم به روح دنیا که نمی‌دونستم اینکارو کردن.

-ولم کن، نذار برگردم و همون دستی‌و که چنگ زدی تو صورتت بکوبم. بذار برم و از شرّ من خلاص شی...

تکونی به خودش داد و با زانو کف سالن افتاد و از آخ کشیدنش، زانوهام لرزید.

خواستم برگردم و زیربغلش رو بگیرم و کمکش کنم اما غیرتم اجازه نداد. نتونستم به کسی کمک کنم که قصد کشتنش‌و داشتم.

-من... نمی‌دونستم. نمی‌دونستم عاصی... ن نرو...

تاوان ندونستن این نیست، از عمد اینکارو نکردم. اون عوضی‌ها رو خودم می‌کشم. میدونی من هرچقدرم دیوونه باشم، پای آبروی کسی نمی‌شینم. خودم از رسوایی سوختم. هدفم فقط به هم زدن عروسی بود عاصی.

دلیل موجهی نبود.

فقط می‌دونستم اگه تا چند ثانیه‌ی دیگه بمونم، توان از کف می‌دادم و معلوم نبود عادل چجوری از زیر هجوم خشمم نجات پیدا می‌کرد.

جوری دستم‌و کشیدم که بند ساعتم پاره شد و روی دستم ردی از زخم انداخت.

گریه‌ی عادل پاهام‌و سست کرد اما فقط لب زدم:

-دیگه برنمی‌گردم.

گفتم و صبر نکردم. چنگی به سوییچم زدم و از سوئیت بیرون زدم.

-عاصی نرو...

عاصی؟! حق نداری ولم کنی... حق نداری بذاری بری... میدونی نمی‌تونم تحمل کنم. عاااااااصی؟!

در سوئیت رو بستم و شکسته شدن میز شیشه‌ای رو حس کردم. اگه می‌موندم، هیچکس توان نجات دادن عادل رو نداشت. هیچکس...

فریادها و کوبیدن‌های اسباب و وسایل سوئیت رو می‌شنیدم ولی به پاهام دستور رفتن دادم. دیگه صبر نمی‌کردم.

-عاصی برگرد...

بهت گفتم برگرد، نمی‌تونی ولم کنی. نمی‌تونی...

جبران می‌کنم هرکاری کردم، جبران می‌کنم.

نمی‌تونستم اما خودمو وادار کردم به رفتن.

رفتم تا جونشو به خودم ببخشم. شماره‌ی ساجدی رو به لابی‌مَن دادم و ازش خواستم بهش زنگ بزنه.

ساجدی می‌دونست چطوری باید عادل رو کنترل کنه و اینجا اونقدر من و عادل رو می‌شناختند که خیالم راحت باشه.

لیاقت عادل این بود که تنها بمونه!

****

از ماشین پیاده شدم و کنار تیر چراغ برق سربی رنگ ایستادم و به سر درِ هتل پنج ستاره‌ی مقابلم نگاه کردم که مثل یه نگین انگشتری در کل این خیابون شلوغ می‌درخشید.

موبایلمو بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی اسامه لعنتی گفتم و خواستم جواب ندم اما نتونستم.

هاتف و دونفر از همراهانش پیاده شدند و با تکون سر از من فاصله گرفتند. تماس اسامه رو وصل کردم و گامی از ماشین دور شدم.

-مرحبا أبی، لقد وصلنا تواً.
"سلام بابا، ما تازه رسیدیم."

-لا تبدو علی ما یرام، لم أعد أفهمك یا رجل
"به نظر خوب نمیای، دیگه درکت نمی‌کنم پسر."

طعنه‌ش تیره‌ی کمرمو لرزوند. اسامه هیچوقت به من رحم نمی‌کرد. هیچوقت.

-لم تمسك فتاة من قبل لكن الآن فی الساعه الماضیه کنت تتنقل من امرأه لآخری.

إذا عَرفتُ بشكل أفضل، أنا أَقُولُ بأنّك كُنْتَ تَخفي شيءَ. ما مشکلتک؟! هل هو حبیبك السری؟!

"تاحالا یه دختر رو لمس نکردی ولی حالا... همش از بغل این زن به بغل اون زن میری.

اگر خوب نمی‌شناختمت، می‌گفتم که داری یه چیزی رو پنهان می‌کنی. مشکل تو چیه؟! نکنه یه عشق پنهانه؟!

نگاهمو از تک به تک طبقات هتل گرفتم و تا پنت هاوس بالا رفتم. یه ماشین از عرض خیابون رد شد و من لبمو با زبون تر کردم.

لقد كنتِ في المكان الخطأ في الوقت الخطأ.

إن لم يكن الجنس، فهو المال دائماً ما لم يكن جنس مقابل مال

"تو در زمان اشتباه، در جای اشتباه بودی. اگه سکس نباشه، همیشه بعدیش پوله. به جز سکس به خاطر پوله."

لقد أنقذت حياته كنت مديناً له بذلك.

دائماً اشعر بأنه لا يفهمني لكن اعتقد دانيلا يحبني. هذا يحزني فُحسب.

"من جونشو نجات دادم. اینو بهش مدیون بودم. من همیشه احساس می‌کنم نمی‌فهمم اما فکر می‌کنم دانیلا منو دوست داره. این اذیتم می‌کنه."

انگار متقاعد شد چون سوال بعدیش رو محکم‌تر پرسید.

-هل تمانعين إخباري أين كنتِ.
"حالا می‌تونی روشنم کنی که دقیقا کجا بودی!"

-كيوان... هذه سيئة ,ولكني سأحتفظ بها. هذا الرجل خطير. قررت أن أبحث عن ذلك الشئ.
"كيوان... کثافت از دستم فرار کرد. این یارو خطرناکه، من تصمیم گرفتم دنبالش بگردم."

فقط سعی داشتم ذهنش رو از خودم و مادرم‌و الین دور کنم.

-لا تتحدثي مع أيّ شخص, قومي بأيجاد مكان آمن
"پس با هیچکس حرف نزن و یه جای امن پیدا کن"

-الحياة أو الموت. وأنا سأقوم بالبقية.

"زندگی یا مرگ! بقیه‌ش به عهده‌ی من."

-حسناً، أين عادل؟!

"باشه، عادل کجاست؟!"

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به هاتف نگاه کردم که همچنان داشت چیزی رو برای دونفر کناریش توضیح می‌داد. تقریبا یکساعت و نیم از نشستن پروازم می‌گذشت و باید تا قبل از طلوع خورشید به کویت برمی‌گشتم. دلتنگ الین بودم.

-لا تقلق كل شيء تحت السيطرة.

"نگران نباش. همه چیز تحت کنترل منه."

امیر اومدن ساجدی رو بهم خبر داده بود و از این بابت خوشحال بودم. با وجود ساجدی خیالم از بابت عادل

راحت بود و می‌تونستم بدون حضورش اون دخترها رو پیدا کنم.
نباید اسامه از این قرار ملاقات بوپی می‌برد.

-عودی إلی هنا، أذهب إلی أمک.
"برگرد اینجا، بیا پیش مادرت"

هربار با آوردن اسم مادرم بهم ثابت می‌کرد که مادرم تو دستاش یه گروگان بود تا اوامرش رو اجرا کنم. اینکار رو می‌کردم ولی برای نابودیِ بیشترش...

-يجب أن أذهب، أراك لاحقاً.
"من باید برم، بعدا می‌بینمت."

تماس رو قطع کردم و به دانیلا لعنت فرستادم. اوف!

هاتف رو خبر کردم و باهم از پله‌های عریض و کوتاه هتل بالا رفتیم. یکی از همراهانِ هاتف، به زبان اوکراینی تسلط داشت و به خاطر همین هم در این سفر با ما بود.

هاتف و میروسلاو سمت رزروشن رفتند و من و مرد کناریم منتظر موندم. یه صحبت کوتاه بینشون انجام شد و شنیدم که مرد با موهای قرمزِ پشت پیشخوان، به من نگاه کرد و کوتاه چیزی به اوکراینی گفت.

-Я буду вас вести

"شما رو راهنمایی می‌کنم"

خودش جلوتر به راه افتاد. هاتف با اشاره‌ای به من کنارم ایستاد و کوتاه گفت:

-ما رو تا آقای واسیانوویچ همراهی می‌کنه!

امیدوار بودم اون مرد، انگلیسی بلد باشه چون هیچوقت به زبان اوکراینی و روسی علاقه‌ای نداشتم. آسانسور شیشه‌ای در پنت‌هاوس متوقف شد و مرد راهنما، با اشاره‌ای به سمت راست و محوطه‌ی پر دار و درختِ انتهای راهرو چیزی گفت و میروسلاو ترجمه کرد.

-آقای واسیانوویچ اونجا هستن.

هاتف و میروسلاو پشت سرم بودند و من همگام با مرد وارد اون محوطه شدم. هوا به شدت سرد بود ولی آسمون نیمه ابری بود و همون ثانیه واسیانوویچ رو داخل آلاچیق زمستانه‌ی شیشه‌ای و کنار گلدون‌های درخت کاج دیدم.

ابرو درهم کشیدم و وارد آلاچیق شدم. فضای داخل خیلی مطلوب بود.
با یک متر فاصله از صندلیِ استخر حصیریش ایستادم. خم شد و شات مشروبش رو برداشت و به نشونه‌ی ادب بالا برد که با تکون سر جوابش رو دادم.

you come on time. Do you drink?-

"خیلی به موقع اومدی، نوشیدنی می‌خوری؟!

هر دو دستم‌و پشتم قلاب کردم و یه گام جلوتر رفتم. نگاهم‌و تو محوطه‌ی اطرافم چرخ دادم. یه جکوزی و یه استخر و یه تاب سفید بیرون از آلاچیق بود و بار کوچک چوبی انتهای آلاچیق.

no thanks. I come for an important jab and i - have come a long way.

"نه ممنونم، برای کار مهمی اومدم و راه زیادی رو طی کردم."

of course, i hear.-

"البته، می‌شنوم."

- i am going to do something important whit your help soon.

"قصد دارم به زودی یه کار مهم رو با کمک شما انجام بدم."

- what help can i get?!

"از من چه کمکی برمیاد؟!

جرعه‌ای از مایع درون شات دستش رو نوشید و چشم‌های آبی‌رنگش رو بالا کشید. این مرد زیادی سفید بود و موهای بور داشت. بینی عقابی و نگاهی تیزبین. آوازه‌ی قدرتش زیاد به گوشم رسیده بود.

- seemingly a big loss,but i guarantee your benefit.

"به نظر یه ضرر بزرگ میرسه اما من سود شما رو تضمین می‌کنم."

-what shoud i do?!

"باید چیکار کنم؟!"

-I will buy your contract.

من قرارداد شما رو می‌خرم.

-which contract are you talking about?!

"از کدوم قرارداد حرف میزنی؟!"

پوزخند زدم و دست‌هام از پشت سرم بیرون آوردم. خودش تنها بود اما این‌و من خوب می‌دونستم که به اندازه‌ی کافی از جون خودش دربرابر هر چیزی محافظت می‌کرد. نمی‌دونم یه تک تیرانداز روی برج‌های کناری... یه بمب ساعتی یا...

Buy and sell girls. I whill buy that contract at - a higher price.

"خرید و فروش دختر. من باقیمت بیشتری اون قرارداد رو می‌خرم."

متعجب ابرو بالا داد و بالاخره متوجه جدیت حرف زدنم شد. از روی صندلی بلند شد و من به تی‌شرت ساده و پیراهن هاوایِ تنش نگاه کردم که انگار وسط زمستان سرد، هوسِ تابستون کرده بود. یه شلوارک گشاد خردلی رنگ هم تیپش رو تکمیل می‌کرد. چین و چروک زیر گلوش رو با دست مالش داد و با نیم متر فاصله از من و نیم‌رخ ایستاد.

why should i trust you?!-

"چرا باید به تو اعتماد کنم؟!"

-more money means more trust.
"پول بیشتر یعنی اعتماد بیشتر"

-are you betraing your father boy?!
Your father is a dangerous man. You will not a way to escape.
"داری به پدرت خیانت می‌کنی، پسر؟!"
پدرت یه مرد خطرناکه، تو راه فراری نخواهی داشت"

دستم‌و تو هوا تکون دادم و هاتف وارد آلاچیق شد.
همون لحظه کیف چرم دستش رو روی میز شیشه‌ای مقابل مرد باز کرد و با دیدن اون دینارهای رقم بالا، چشم‌هاش برق زد و یه لبخند کوتاه به لب آورد.

I make an escape for myself. do you work - with me?

"من برای خودم راه فرار می‌سازم. با من همکاری می‌کنی؟!"

i like brave and courageous people.-

I want to work more with a man like you.

"از آدم‌های شجاع و جسور خوشم میاد، مشتاقم با مردی مثل تو بیشتر کار کنم."

اشاره‌ش به پول‌های درون کیف چیزی نبود که نبینم. پول چیز کثیفی بود. خیلی کثیف...

این مرد به دردم می‌خورد، پول می‌خواست؟! برای نابود کردن خودش؟! حتما... چرا که نه؟!

****

به محض ورودم به امپراطوری اسامه، ماشین رو پارک کردم و هاتف با تکون سر به سمت چندنفر از نگهبان‌ها رفت. این‌روزها خیلی بی‌احتیاطی می‌کردم و نظر هاتف بر این بود که باید بیشتر از بابت امنیت جانیِ خودم و مادرم و حالا همسرم الین اطمینان حاصل می‌کردم.

با خریدن چندتا از خدمه و نگهبان‌ها تقریبا می‌شد از اتفاقات غیرمترقبه جلوگیری کرد. دور کردن مادرم محال بود تا وقتی که قدرت اسامه همچنان به قوت خودش باقی بود. الین هم به لیست عزیزترین‌هام اضافه شده بود.

وارد سالن شدم و حلیمه با احوالپرسی گرمی کتم رو گرفت.

-أخبر أمی أنني أتيت.
"به مادرم خبر بده که اومدم."

حلیمه چشم گفت و رفت و من با نگاهی به اتاق جدید و بزرگ‌تر الین که در همون سالن زیر راه‌پله‌ها بود، به سمت پله‌های منتهی به اتاق مخفی اسامه رفتم ولی اسمم رو با همون حلاوت لعنتی شنیدم و پاهام برای رفتن مکث کرد.

-عاصی؟!

اینجا دوربین داشت ولی چند ثانیه‌ی کوتاه بدون لمس دیدن روی الین، به جایی برنمی‌خورد. مکث کردم و الین با عجله سمتم اومد و دیدنش دلتنگیم رو صدبرابر کرد. یه شال صورتی رنگ و ملیح صورتش‌و شاداب‌تر نشون می‌داد.

-خوبی عاصی؟! مادر می‌گفت اوکراین بودی، آره؟!

خیلی دلم می‌خواست یقه‌ی شل لباسش رو بالا بکشم تا اونجوری تن بلورینش رو به نمایش نذاره... دقیقا همین لحظه دلم خم شدن و بوسیدن گلوش رو می‌خواست. همونجا که با هربار خندیدن و ادای حروف، تکون می‌خورد و دلم‌و به تب و تاب می‌نداخت.

-درسته، همه چی خوبه؟! تو اتاق جدید راحتی؟! ندیمه‌ت اومد؟!

لبخند محجوبی زد و با خجالت با گوشه‌ی لباسش بازی کرد. نتونستم مقاومت کنم.

-بپوشون دلبری‌هات‌و...

هاج و واج نگام کرد ولی مسیر نگاهم‌و که دنبال کرد؛ لباسش رو مرتب کرد و با گزیدن لبش یه ببخشید کوتاه گفت.

-ندیمه رو مرخصش کردم، وقتی زبونش‌و نمی‌فهمم، چرا باشه؟!

-مگه برات یه اپلیکیشن نصب نکردم که باهاش حرف بزنی و یاد بگیری؟!

-خب زمان می‌بره، بعدم اینکه... میدونی من خوشم نمیاد کسی کارای شخصیم‌و بکنه. ضمنا من هنوز اینجا یه خدمتکارم، خدمتکارها که خدمتکار ندارن.

عصبی ابرو درهم کشیدم.

-درستش می‌کنم الان جاش نیست صبر من‌و امتحان کنی، من... باید برم دیدن اسامه...

اگر دنیا به آخر نرسه، میشه چند دقیقه‌ای خلوتت‌و به هم بزنم.

-عاصی؟!

با شنیدن صدای دانیلا، الین هول شده عقب ایستاد و من به سمت دانیلا چرخیدم. لعنت به این دختر...

اصلا نمی‌دونستم دقیقا این دلبری کردن‌ها و در رو به تخته کوبیدن‌ها یا عشقبازی کردن با من، از کی تو وجود دانیلا بزرگ شده بود؟!

اسامه هم بدش نمیومد، من‌و به عنوان یه غرامت جنگی همچنان تو مشتش نگه داره...

-چی شده دانیلا؟!

الین کنار گلدون بزرگ و نرده‌های پله‌ها ایستاد و متوجه اخم و چشم‌های باریک شده‌ش شدم.

دانیلا جلو اومد و نگاه خیره‌ی حلیمه رو دیدم که انگار از اتاق مادرم برمی‌گشت. کنارم که ایستاد به ظاهرش زل زدم. یه شلوار جین جذب و یه بافت پسته‌ای رنگ پوشیده بود. موهای باز و آزادش و رژلب تیره‌ای که روی لب‌هاش مالیده بود از او یه دختر جذاب می‌ساخت.

هرچند دنیا خوشگل‌تر بود. چشم‌هاش وسعت داشت و مهربونیش رو هیچوقت مخفی نمی‌کرد. نگاه معناداری به الین انداخت و با حرص و به عربی گفت.

-أي قانون سيقول يجب أن تكون لطيفاً مع خادمتك؟!

"کدوم قانون میگه که باید با خدمتکارت به خوبي رفتار كني؟!"

حرفش رو ترجمه نکردم و الین با نگاهش بهم فهموند که "چی گفت؟!"

-بابات منتظرمه دانیلا، بهتره زیاد معطل نشه.

خواستم از کنارش بگذرم ولی مچ دستمو گرفت و من سر کج کردم و با دیدن مادرم، پوف نامحسوسی کشیدم.

-مارم‌و گم کردی، هدیه‌ی تولدت هم اونی نبود که بهم قولش‌و دادی، جلوی اون همه چشم من‌و زمین زدی و حتی نمی‌خوای ازم عذرخواهی کنی؟!

مادرم کنارم ایستاد و الین به مادرم نزدیک شد و سلام کوتاهی بین من‌و مادرم ردوبدل شد.

-عذرخواهی کنم که از حیوون مورد علاقه‌ت استفاده کردی تا بقیه رو بترسونی؟! اینکه هدیه‌ت از چیزی که قولش‌و دادم گرون‌قیمت‌تر بود، ناراحتت کرد؟! حس کردم به جای یه گردنبند، آویزهای یشم بیشتر بهت میاد اما درمورد زمین خوردنت... بذار جلوی بقیه نگم چرا اینکارو کردم.

دستم‌و پس کشیدم ولی باز سد راهم شد.

-بعد از صحبت با بابام، بیا اتاقم.

اونجا درموردش حرف بزنیم. میای مگه نه؟! اونوقت شاید بتونم ببخشمت.

بی‌حرف ازش فاصله گرفتم و نگاهی به الین انداختم. دانیلا دست به سینه و پیروز راه کج کرد و الین تا وقتی از سالن دور بشم، با چشم دنبالم کرد.

پوف...

وارد اتاق مخفیِ اسامه شدم و درکمال تعجب، اینبار تنها نبود. مرد مرموز کناریش و اون موهای جوگندمی و چهره‌ی به شدت عبوس و کت و شلوار خاکستریش...

خیلی فکر کردم تا این مرد رو به خاطر بیارم ولی قبل از اینکه به نتیجه‌گیری برسم، مرد از جا بلند شد و با فارسی حرف زدنش، باعث تعجبم شد.

-سلام عاصی شیخ نجیب، من... رسولِ بخشایش هستم.

شوکه و مبهوت از حضور ناگهانی رسول و بی‌اطلاعیِ خودم از این دیدار... حرصم گرفت و دستمو مشت کردم. اول واکنشی نشون ندادم ولی با خنده‌ی کوتاه اسامه و بوی توتون مدباخش، اخم غلیظی به ابرو آوردم و یه گام به جلو برداشتم.

اصلا انتظار این روبرویی رو نداشتم و حالا انگار تو کل عروق بدنم، به جای خون، عقرب درگردش بود چون مدام پوست تنم سوزن سوزن میشد.

-سلام آقای بخشایش. خوش اومدین، نمی‌دونستم به کویت تشریف آوردین.

اسامه زیاد فارسی بلد نبود، به خودش زحمت نمی‌داد زبان بیگانه‌ها رو یاد بگیره چون همیشه یه مترجم داشت. من...!

-أنا لا أتكلم أي الفارسية. ترجم هذا وأرجع جهازك إلي العمل.

"من زبان فارسی بلد نیستم، اینو ترجمه کن و بعدشم به کارت برس."

دستم در دست‌های رسول تکون می‌خورد و انگار قصد نداشت تا این پیوند رو تموم کنه، من عقب کشیدم و با حرف اسامه سمت میز بار انتهای اتاقش پیش رفتم.

-لماذا لا نذهب للشراب اولآ؟!

"چرا اول نمیری نوشیدنی بیاری؟!"

بطری رو برداشتم و شات رو پر کردم. شات که به دستش رسید، به عربی تشکر کرد و من فقط سر تکون دادم.

-چی شده که افتخار دیدنتون رو داریم آقای رسول بخشایش؟! مشکلی پیش اومده؟! این اولین باره که شخصا میاین کویت... قبلا مهرداد...

اسمش هم توان به هم ریختنم‌و داشت. آخ که اگه همین لحظه از موقعیت مکانی اون حرومزاده می‌گفت... خودم برای کشتنش حتی یه ثانیه هم تردید نمی‌کردم.

-مهرداد، مدتیه که نیست. برای مسئله‌ی مهمی اومدم.

حرف بخشایش رو برای اسامه ترجمه کردم و اسامه پرسید:

-ما المشکلة هنا؟!

"چه مشکلی پیش اومده؟!"

-دخترم گم شده، می‌خوام پیداش کنین.

دخترش؟! داشتم به اون جلسه‌ی سِرّی فکر می‌کردم که امیر بهم اطلاع داده بود. هم مهرداد و هم دخترش باهم گم شده بودند؟!

-زیر تختش رو نگاه کردین؟! یا پشت پرده‌های سالن... امکان داره زیر میز ناهارخوری هم مخفی شده باشه.

از حرفم بلند خندید.

چقدر این گم شدنِ دخترش اهمیت داشت که به حرفم می‌خندید.

اسامه همچنان منتظرِ ترجمه بود و مدباخ دود می‌کرد. بخشایش شات خالیش رو روی میز گذاشت و سمتم اومد.

بوی الکل مرغوبی که از دهنش به شامه‌م می‌رسید، صورتم‌و جمع کرد.

-ولی من شوخی نکردم، مهری... دخترم مدتیه که ناپدید شده.

-مثل پسرتون، مهرداد؟!

برای ثانیه‌ای چهره‌ش از اون حالت قبلی خارج شد و بی‌واکنش نگاهش رو روی من و اسامه چرخ داد.

-مهرداد ناپدید نشده، داره دنبال مهری می‌گرده.

پس که اینطور...!

مهردادِ لاشخور...

-از من چه کمکی برمیاد؟! باید یه گروه تجسس استخدام کنم تا دنبال بچه‌های شما بگردم؟!

رو به اسامه خیلی کوتاه گفتم:

-أبنته، إنها مفقودة. بحاجة للمساعدة.

"دخترش، اون گم شده، کمک لازم داره."

اسامه متعجب ابرو بالا داد ولی من متوجه اون نیشخندی که روی لبش نشست، شدم. هر مشکلی برای رقیب‌های اسامه، یعنی منفعت برای اسامه...

احتمالا داشت به منفعت خودش فکر می‌کرد. چیزی که درقبال این کمک از بخشایش دریافت می‌کرد. کاملا دستوری رو به من گفت:

-ساعدي، اعثر عليه أرجوك.

-کمک کن. لطفا پیداش کن.

اگر اسامه می‌فهمید که مهرداد مسبب مرگ دنیا بود هم همین دستور رو می‌داد؟!

کف دستم رو روی میز چوبی گذاشتم و به هیکل چاق و قد کوتاه بخشایش نگاه کردم. دستمال سرجیبش و کراواتی که تنگ دور گردنش بسته بود دقیقا همرنگ هم بود و اینکه مثل دقایق اول نمی‌خندید، برام جالب بود.

من چرا باید دختر این مرد عوضی رو پیدا می‌کردم؟!

-شاید با دوستاش رفته مسافرت، شاید خواسته تنها باشه.

-دخترمو دزدیدن.

-شما سند و مدرکی دارین که دخترتون دزدیده شده؟! شاید خودش رفته... به هرحال می‌دونین که دخترای کم سن و سال معمولا از این شیطنت‌های جوونی دارن. مگه نه؟!

عصبی شد و شات روی میز رو برداشت و چندبار به میز کوبید. اسامه فقط به مکالمه‌ی گنگ ما گوش می‌کرد. بدم نمیومد این مرد رو همینجا بکشم.

-سند و مدرک دارم، شبونه وقتی داشته ماشینش رو تو حیاط پارک می‌کرده، اون‌و از خونه برداشتن. حتی درهای ماشین باز بود و در خونه هم باز...

این اواخر اتفاق‌های خوبی برای ما نیفتاده... یه از خدا بی‌خبری هم پسرم مهرداد رو تا سر حد مرگ کتک زده بود و جلوی خونه پیداش کردیم. درحالی که اگه دیرتر می‌رسیدیم معلوم نبود چی به سرش میاد.

و ای کاش دیر می‌رسیدی بخشایشِ حرومزاده!

پشت به بخشایش ایستادم و متفکر سر تکون دادم.

-باشه، من به آدم‌هام تو ایران خبر میدم که اطلاعات کسب کنن. مهرداد کجاست؟!

مکث کرد و من سمتش چرخیدم.

-آخرین بار از بیروت زنگ زد، قرار بود برای پیدا کردنِ مهری... به دبی و ارمنستان هم سر بزنه.

-پس احتمال میدین از کشور خارج شده؟!

گرد غم و رنگی از ترس روی صورتش نشست.

-خارج نشده، خارجش کردن.

اسامه از پشت میز بلند شد و عبای سیاهش رو روی دشداشه‌ش انداخت. از کنار بخشایش عبور کرد و صدای پر از ناله‌ی بخشایش رو شنیدم.

-دخترم‌و پیدا کن عاصی!

-ماذا ترید عاصی؟!

"چی می‌خواد عاصی؟!"

پوزخندم‌و مخفی کردم و درحالی که کل وجودم غرق خوشی بود، پچ زدم:

-یرید ابنته.
"دخترش رو می‌خواد."

-لا تقلق، لن يمسّ العاصي أي ضرر.
"نگران نباش، عاصی هر مشکلی رو حل میکنه."

با تکون‌های متوالی سرم حرف اسامه رو تایید کردم. پیدا می‌کردم، هم پسرش و هم دخترش...
نمی‌دونستم این اتفاق رو به فال نیک بگیرم یا نه ولی می‌تونستم با این کمک کردن، به مهردادِ حرومزاده برسم.

-با کمال میل آقای بخشایش، فقط فکر کنم بهتره که با مهرداد درارتباط باشم تا بتونم بهتر کمک کنم. شماره یا آدرسی ازش دارین؟!

روی مبل تک نفره‌ی روبه‌روم نشست و کلافه ضربه‌ی به دسته‌ی مبل زد. شکمش از پشت اون پیرهن سفیدرنگ با خطوط باریک و شیری رنگ، بزرگ‌تر از حدمعمول نشون می‌داد.

مردک شکم پرستِ حروم لقمه پرور!

-از آخرین تماسم با مهرداد، خط سابقش خاموشه...

گفت وقتی به دبی یا ارمنستان برسه، بهم زنگ میزنه. وقتی باهاش حرف بزنم، حتما میگم بهت زنگ بزنه. من دخترم‌و صحیح و سالم می‌خوام.

چی از این بهتر؟!

تلفنم ویبره زد و با بیرون آوردنش، شماره‌ی ساجدی رو دیدم. از وقتی به کویت اومده بود، چندباری تلفنی حرف زده بودیم.

از حال عادل جویا می‌شدم و می‌دونستم از هتل خارج نمیشد.

پیامکش رو باز کردم.

"تو اسرع وقت به من سر بزن، باید ببینمت. من پیش عادلم."

موبایلم‌و بدون جواب دادن به ساجدی، به جیبم برگردوندم و اسامه نگاهش‌و از بخشایش گرفت. اون برقی که تو چشم‌هاش افتاده بود نشون می‌داد که افکار خوبی تو سرش نبود.

من اسامه رو خیلی خوب می‌شناختم. گم شدن مهری و این پیشنهاد برای پیدا کردنش جز منفعت هیچی برای اسامه نداشت.

فهذا لا يبدو مستحيلاً. إفعليها، يا عاصي، يمكنكِ فعلها.

أنا ما سبق أن كنت أفخر. من سيكون هنا عادل؟!

"به نظر غیرممکن نمیاد. انجامش بده عاصی، تو میتونی. هیچوقت به این اندازه بهت افتخار نمی‌کردم. عادل کی میاد اینجا؟!"

-رُبما ليس اليوم أو غداً ، لكن قريباً.

"شاید امروز و فردا نه، اما به زودی."

با رضایت لبخند زد و کوتاه گفت:

-دانيلا... كوني جيدة و اذهبي لرؤيته، هلا فعلتي

"دانیلا... باهاش مهربون باش و ازش مراقبت کن"

متوجه منظورش شدم ولی حرفی نزدم. دست دراز کردم و روبه بخشایش گفتم:

-من کارهای اولیه‌ی پیدا کردن دخترتون رو انجام میدم فقط هر اطلاعاتی که به دست آوردین به من بگین که راحت‌تر بتونم پیداش کنم.

از جا بلند شد و شرمنده و قدردان دستمو فشرد.

-ممنونم، حتما... همه رو بهت میگم.

از اتاق اسامه بیرون زدم و نمایشگاه ماشین و استخرش رو طی کردم. با رد کردن آخرین پله، ندیمه‌ی دانیلا مقابلم ایستاد و دست به سینه و طلبکار چشم و ابروش رو تکون داد.

-إنه ينتظرك سيد عاصی.

"منتظر شما هستند آقا عاصی."

می‌خواستم یه به درک بگم و به اتاق الین سر بزنم ولی حرف آخر اسامه...

این سالن دوربین داشت و تحت نظارت خود اسامه، احتمالا مکالمه‌ی من و الین رو دیده بود.

راهم‌و به سمت پله‌ها کج کردم و پشت در اتاقش ایستادم. هنوز تقه‌ای به در نزده بودم که خودش درو باز کرد و با عشوه‌های ریز و درشتش، کنار ایستاد و به داخل دعوتم کرد.

اول خواستم مخالفت کنم اما فرار کردن از دانیلا چاره‌ی دردم نبود. باید محکم مقابلش می‌ایستادم و بهش حالی می‌کردم که من فقط برادرش بودم و بس.

وارد اتاقش شدم و نگاهمو تو کل اتاق چرخ دادم. یه تخت دونفره‌ی بزرگ به رنگ سفید و پرده‌های خاکستری رنگ...

میز آرایشی سفید و یه کاناپه‌ی صورتی رنگ که به نمای پنجره و آینه‌ی قدی‌اش جلوه می‌داد. چندین تابلو از نقاش‌های بزرگ و عکس من روی عسلی کنار تختش...

بوفه‌ی چسبیده به دیوار با چندتا قاب کوچیک عکس پر شده بود از دنیا...

دنیا... دنیا و عادلِ جوان‌تر... بدون ته‌ریش و با یه تی‌شرت و شلوار تقریبا گشاد!

بسته شدن در اتاق دانیلا، منو از فکر بیرون کشید.

-چیدمان اتاقمو می‌پسندی؟! تازه این وسیله‌ها رو خریدم.

زیاد میلی به درس خوندن نداشت اما چندتا کتاب آمار و هندسه روی میزش می‌دیدم. هاتف هنوز درگیرِ پذیرش الین تو دانشگاه بود.

-خیلی خوب شده!

-بشین.

روی کاناپه نشستم که کنارم ایستاد. ذوق و هیجانش برام دلچسب نبود. وقتی وارد اتاق دنیا می‌شدم و اونجوری از دیدارم بالا و پایین می‌پرید، بال درمی‌آوردم ولی از این دیدار اجباری اصلا خوشحال نبودم.

کنارم زانو زد و دستش رو روی رانم گذاشت. نگاهش رو تو کل صورتم چرخ داد و روی چشمام مکث کرد.

-نمی‌خوای چیزی بگی عاصی؟!

-دوست داری چی بشنوی؟!

-همون چیزهایی که توقع داشتم تو شب تولدم، علنی کنی.

پوزخند زدم. حواسم به حرکت نامحسوس انگشت‌هاش روی عضلات رانم بود که چجوری نوازشم می‌کرد.

-چی‌و علنی کنم دانیلا؟! هوم؟! منظورت از این رفتارات چیه؟!

تا خواست حرف بزنه، تقه‌ای به در وارد شد و دانیلا از زیر بار جواب دادن شونه خالی کرد. بفرماییدی گفت و ندیمه‌ش با یه سینی حاوی دو تا لیوان بزرگ و کریستال آب‌میوه وارد شد.

حتی به من نگاه نکرد، سینی رو روی میز گذاشت و بی‌حرف رفت. دانیلا دو تا لیوان رو به دست گرفت و بالای سرم ایستاد. حالا که عرق‌های چسبیده به لیوان رو می‌دیدم، احساس تشنگی می‌کردم. یکی از لیوان‌ها رو سمتم گرفت. یه لیوان با چند مدل آبمیوه از چند رنگ که هیچکدوم از رنگ‌ها با هم مخلوط نشده بودند.

از دستش گرفتم و تا نیمی از لیوان رو زیر نگاه خیره‌ش نوشیدم و لبخند دانیلا رو دیدم.

-خیلی تشنه بودی!

-ممنون.

لیوان رو به دستش دادم و بلند شدم ولی دانیلا هول شده، هردو لیوان رو روی میز گذاشت و دست سردش رو دور بازوم حلقه کرد.

-کجا؟! همین الان اومدی، قرار شد حرف بزنیم. میدونی از آخرین باری که اومدی اینجا چند وقت می‌گذره؟! عاصی لطفا بمون.

مردد ایستادم و پوف کشیدم.

-من وقت بچه‌بازی ندارم دانیلا...
اگه حرفت مهمه بگو اگه هم نه...

-مهمه، بشین لطفا...

-ایستاده راحت‌ترم.

کمی فاصله گرفت و پشت به من و رو به آینه ایستاد. آویزهایی که براش خریده بودم رو از روی میز آرایشی برداشت و به گوشش آویخت. تقریبا تا نزدیک به

سرشونه‌هاش می‌رسید. نگین‌های ریز و درشتش اون‌و شبیه بارش باران کرده بود. البته باران و برف باهم.

لحظه‌ی سال تحویل میلادی من کویت نبودم.

-هدیه‌ی عادل هم خوشکل بود، یه دستبندِ طلای سفید. با هدیه‌ی تو خیلی به هم میان.

-خوشحالم دوست داشتی.

انگار نه انگار تازه اون آبمیوه‌ی خنک رو نوشیده بودم چون انگار از شدت گرما و تشنگی، از وسط معده‌م آتش بلند میشد. گره کراواتم‌و شل کردم و دانیلا برگشت. دقیقا رو به من ایستاد و دست به کمر گرفت.

-چی شده عزیزم؟!

-هیچی، فقط گرممه.

کوتاه خندید و ابرو بالا انداخت.

-می‌خوای یکم دیگه آبمیوه بخوری؟!

سری به نفی تکون دادم و کلافه دکمه‌ی اول و دوم پیرهنم‌و باز گذاشتم تا شاید از این گرمای ناگهانی خلاص بشم.

عصبی پوف کشیدم و تا خواستم دکمه‌ی سوممو از فرط گرما و سوزش معده باز کنم، چشمم به لیوان آبمیوه افتاد و تغییرات بدنم...

از تصور اتفاقی که داشت تو بدنم و حالات ظاهریم رخ می‌داد، برای ثانیه‌ای نفسم بند رفت و با نفس تنگه به پشتی کاناپه‌ی لعنتی که درست کنارم بود چنگ زدم.

-دانیلا؟! چ چی به خوردم دادی؟!

به گلوم چنگ زدم و سعی کردم سر پا بایستم. دانیلا که با لبخند مسخره‌ش بهم نزدیک شد، خودمو عقب کشیدم و با بی‌تعادلی سکندری خوردم. لعنت به دانیلا... لعنت به اسامه...

محرک جنسی چه کوفتی بود؟! از شدت گرما رو به هلاک شدن بودم و اینکه مدام داشت این حس تو وجودم بزرگ‌تر می‌شد، عصبی گردن دانیلا رو گرفتم و رو بهش توپیدم:

-داری چه غلطی می‌کنی دانیلا؟! من دارم تمام تلاشم‌و می‌کنم که تو و عادل رو از دست ندم. دارم جون می‌کنم که شما دوتا رو تو کثافت غرق نکنم. ولی تو لعنتی داری بدجور خودت‌و از چشمم میندازی که حتی به چشم یه خواهر هم تو صورتت نگاه نکنم.

-به عنوان خواهر نه...

می‌خوای به عنوان زنت نگام کنی؟! حالت خوب نیست.

اونقدر عقلم‌و از دست نداده بودم که به همچین چیزی حتی فکر کنم. هیچوقت.

کنارش زدم و با تمسخر گفتم:

-تو عشق نمی‌خوای، یه بدن می‌خوای. یه جسم که بدون اینکه تو وجودش رخنه کرده باشی، فقط تو رو به خواسته‌ت برسونه. مگه نه؟!

-اگه اون بدن، مال تو باشه... چرا که نه؟!

همه‌ی عشق‌ها که تو یه نگاه به وجود نمیان. تو فکر می‌کنی من خواهرتم و من می‌خوام بهت ثابت کنم که برادرم نیستی.

دستش که از گردن و سینه‌م پایین‌تر رفت با پوزخند مچ دستش‌و گرفتم.

-میدونی محاله اینکارو بکنم دانیلا... محاله به چشم یه زن جز خواهرم نگات کنم. تو عقلت‌و باختی... دانیلا؟! من هرکاری بخوای برات می‌کنم. هرکاری... جز اینکه برات نقش یه معشوقه رو بازی کنم چون تو...

عصبی جیغ کشید و با کوبیدن هر دو تا دستش تو سینه‌م، جوری به عقب هولم داد که من بی‌تعادل روی تخت افتادم.

-دو دقیقه‌ی دیگه که دارو اثرش‌و بذاره... ببینم هنوزم اینجوری مزخرف تحویلم میدی یا نه؟! ببینم بعدش بازم می‌تونی پسم بزنی و بگی خواهرمی؟!

نمی‌تونست این حجم داغی و دگرگونی حال، فقط شروع اون داروی کوفتی باشه.

صدای نفس‌های بلند و کشدارم تو اتاق پخش شده بود و قفسه‌ی سینه‌م اونقدر با شتاب به جلو پرت می‌شد که احساس می‌کردم هرلحظه قلبم از جا کنده می‌شد.

دونه‌های درشت عرق مدام از کل تنم می‌جوشید.

تو گوشم صدای زنگ خطر می‌شنیدم و حضورم تو این اتاق اصلا به نفعم نبود. برانگیختگی هورمون‌هام خطرناک بود. خیلی... خیلی زیاد!

-دانیلا؟! باور کن تاوان کارت‌و پس میدی!

-فکر کن. شاید هم این تاوان کارای توئه.
نگفتم بیای تو اتاقم شاید ببخشمت؟!

سمتم اومد و من تلاش کردم تا از روی تخت کوفتیش بلند بشم ولی سرگیجه و گرمای بیش از حد، مانع شد.
به ملحفه‌ی روی تختش چنگ زدم ولی با فشار یه دستش، تنمو روی تخت پرت کرد و با نشستن روی رانم، صدامو بالا بردم.

-لعنت بهت.

-فکر کنم بازی شروع شد، نظرت چیه از یه بوسه شروع کنیم؟! تو زیادی داغ کردی یکم رو من کار کن.

سرشو جلو کشید و با کشیدن موهای بازش، سرشو به عقب هدایت کردم و از بین فک قفل شده غریدم:

-بیچاره‌ت می‌کنم دانیلا... آخ سرم.

-بذار خودم دردت‌و کم می‌کنم عزیزم. من اینجام.

تو عالم گیجی، صدای الین رو حس می‌کردم و انگار اونی که داشت دکمه‌هام‌و باز می‌کرد و کنار گوشم پچ پچ کنان حرف میزد، الین بود نه دانیلا...

ولی با برخورد لبش روی شاهرگم، انگار جون دوباره گرفتم و قبل از اینکه خطایی کنم، تن سنگین و کرخت شده‌ی دانیلا رو محکم پس زدم و مثل یه کیسه‌ی آرد روی تخت پرت کردم و هوار کشیدم.

-همینجا فاتحه‌ی این ارتباط‌و بخون دانیلا...

دیگه حق نداری حتی سمتم بیای.

آخ کشید و صدام کرد ولی از روی تخت بلند شدم و درحالی که از شدت سرگیجه و بالارفتن هورمون‌هام، کل وجودم می‌لرزید، نگاش کردم.

-چرا نمی‌فهمی من عاشقتم؟! عاصی؟! من وجود مادرت‌و فقط به خاطر تو تحمل می‌کنم. میدونی که می‌تونم خیلی خطرناک باشم. نرو عاصی!

-پس بهتره بدونی منم به خاطر آرامش اون زن، کاری با هیچکدومتون ندارم و حالا بااین کارت هنوز هم زنده‌ای.

دکمه‌هام‌و بالا و پایین بستم و بی‌حرف فقط فرار کردم. از پله‌ها پایین رفتم و خواستم برم ولی با دیدن الین که داشت از پله‌های سالن کوچیک بالا میومد، نفهمیدم چی‌شد که مچ دستش‌و چنگ زدم و جیغش رو خودش با دست خفه کرد.

تو اتاق هلش دادم و درو بستم.

تاریک و روشن اتاقش و نفس‌های کشیده و بلند الین، هیزمِ آتیش وجودم شد.

-الین؟! خ خودتی؟!

می‌ترسیدم باز هم یه توهم باشه ولی عقب عقب رفتنش و ترسی که از حال عجیب و غریبم دید، بهم حالی کرد که این دختر لرزون، الین بود.

درو قفل کردم و یه گام به جلو برداشتم که ترسیده لب زد:

-ع عاصی؟!

نفسم سنگین بود و هوای درون کالبدم مطمئنا داغ...

هی عقب رفت و من مثل یه شکارچی، با حوصله جلو رفتم. تا جایی که لای پرده‌های آبی‌رنگِ اتاق فرو رفت.

-د داری من‌و م می‌ترسونی عاصی. تو چت شده؟! چرا اینجوری شدی؟!

برای یه مرد با طبعی گرم، اون حجمِ داروی افزایش میل جنسی، یکم زیادی ترسناک بود. خودم هم از خودم می‌ترسیدم.

تاثیر اون ماده‌ی محرک تو وجودم، باعث می‌شد قطرات درشت عرق رو روی کل تنم حس کنم. من حالا میل

شدیدی به بوسیدن و بغل کردن داشتم. اونقدر شدید که چشم رو ترس الین ببندم.

-بیا بیرون... نذار من بهت حمله کنم. بیا الین.

-نمیام، تو عجیب شدی، ترسناک شدی، محاله عاصی اونجوری جلو همه من‌و بکشه تو اتاق... گفتی دوربین داره... گفتی اسامه...

توان از کف دادم و قبل از تموم کردن جمله‌ش، جلو رفتم و دست دور کمرش انداختم و لباش‌و سخت به کام گرفتم.

فرو رفتن زبونم با فشار و از بین لب‌های به هم چسبیده‌ش، حس لذتی باور نکردنی داشت. انگار ماه‌ها و سال‌ها از آخرین بوسه‌ی بینمون می‌گذشت و طعم لب‌هاش داشت آتیشم‌و شعله‌ورتر می‌کرد.

مثل یه مرغ سرکنده تو بغلم بال بال میزد و از شدت مکیده شدن لب‌هاش آه و ناله می‌کرد. مگه می‌شد از این لعبت بهشتی بگذرم؟! مخصوصا حالا...

مخصوصا تو این حال...

پیرهنم‌و بین مشت گرفت و تقلا کرد تا از دستم فرار کنه ولی محکم‌تر نگهش داشتم و لب‌هاش رو طلب کردم.

-عاصی؟! چت شده؟! تو که...

ترس واضح چشم‌هاش فریبنده بود. خودِ این دختر علت بالاتر رفتن هورمون‌هام بود.

-نمی‌تونم جلوی اتفاق که قراره بیفته رو بگیرم الین. نمی‌تونم...

یه دستم‌و دور گردنش انداختم و با گرفتن چونه‌ی ظریفش باز لباش‌و بوسیدم. مشت‌های بی‌جونش کاری از پیش نمی‌برد و فقط به این فکر می‌کردم که چطوری باید دربرابر این غول بی‌شاخ و دم از الین محافظت می‌کردم!

تنش‌و تا کنار تخت پیش بردم و لبام با صدا از روی لبش کنده شد. از فرط بی‌نفسی، به پیرهن و سینه‌م چنگ زد ولی کنار گوشش لب زدم:

-ببخشید ولی... خ خیلی می‌خوامت.

آه الین... ببخشید.

لباسش‌و تو تنش جر دادم و تن ظریفش رو روی تخت انداختم.

-عاصی؟! یه لحظه صبر کن.

ولی صبر برای من معنا و مفهومی نداشت. روی تخت رفتم و با گذاشتن لبام روی ترقوه‌ی برجسته‌ش، بوسیدمش و نالیدم:

-نترس و خودت‌و به من بسپار...

من اینجام. بهم اعتماد کن.

لبام گرم و مرطوب و تب‌دار از ترقوه‌های ملموس و شیرینش بالاتر رفت و گودی گردنش رو احاطه کردم. بوسه‌هام عمیق‌تر میشد و ناله‌های کم‌جون الین ضربانم رو بالا می‌برد.

هربار با تولید کمترین صدا از حنجره‌ی بوسیدنیش، دزِ اون محرک بالا می‌رفت. آخ که شیرینیِ پوست نم‌دارش دیوونه‌کننده بود!

-ولی تو حالِت...

یه دستی یه سمت پیرهنم‌و گرفتم و کشیدم. کنده شدن دکمه‌هاش‌و حس کردم و الین با ترس تو چشام خیره موند و دو دو زدنِ مردمک‌هاش نشون داد که چه اندازه می‌ترسید.

-یه تهدید کن. همین حالا الین...

-ت تهدید؟!

-آره... بگو اگه بهم آسیب ب بزنی... د ده دقیقه باهات حرف نمی‌زنم. یالا بگو...

زیر نفس‌های کشدارم، مثل یه بچه گربه می‌لرزید. دقیقا یه زلزله‌ی ده ریشتری بود.
سرم‌و تو گردنش فرو بردم و پوست لطیفش‌و بین دندون گرفتم.

-چ چرا؟!

بوسه‌هام عمیق و عمیق‌تر شد و نمی‌دونستم چرا هنوز هم داشتم دربرابر این حس مقاومت می‌کردم؟!

-بگو وگرنه نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم و بهت آسیب نزنم. تهدیدم کن. زود باش الین...

همه‌ی رگ‌های گردن و ساعدم بیرون زده بود که بالاخره الین ناله‌وار و با ترس حرفمو تکرار کرد.

-آی عاصی... ا اگه ب بهم آس آسیب بزنی، اگه این جو متشنج و ترسناک رو ادامه بدی، حتی دیگه تو صورتت نگاه نمیکنم، نمی‌بخشمت.

یه دم عمیق گرفتم و حین بیرون دادن هوای داغ کالبدم، رو به لباش پچ زدم:

-آسیب نمیزنم، نمیزنم.
مگه می‌تونم اذیتت کنم مویرگم؟!

با پشت چهار انگشتم، پوست صورتش رو نوازش کردم و موهاش رو از صورتش کنار زدم.

-خیلی خوشگلی الین، خیلی خوشبویی... قربونت برم مویرگم.

بو کردن عطرش، وسوسه کننده بود.

ته‌ریشم رو به گونه‌ش مالیدم و همونطور که دستام رج به رج تنش رو مثل یه ملودیِ ملایم می‌نواخت، روی پوست لطیف و سفید گردنش نفس زدم و خودمو بالا کشیدم. دست‌هام قاب صورت مهتاب‌گونه‌ش شد. هنوز هم از من می‌ترسید و حق می‌دادم.

فرو رفتن دندونام روی برجستگیِ بالای سینه‌ش آه الین رو درآورد.

-می‌ترسم عاصی.

نبضِ تپنده‌ی تنش رو زیر زبون و لبام حس می‌کردم. صدام از شدت خماری درنمیومد.

بند لباس زیرشو با انگشتم گرفتم و خط فرو رفته‌ی تنش رو با یه بوسه مرطوب کردم.

-می‌خوام الین.

به کمر روی تخت دراز کشیدم و الین رو روی خودم کشیدم. جیغ خفه و کوتاهش رو شنیدم و لاله‌ی یخ زده‌ی گوشش رو بین لبام فرو بردم و زیر گوشش پچ زدم:

-کاش زودتر باهات روبه‌رو می‌شدم.
دیگه نمی‌تونم زمان‌و به عقب بر برگردونم ولی... از ثانیه به... ثانیه‌ی باتو بودن... اس استفاده می‌کنم. می‌خوامت...

گردنم‌و بوسید و دیگه تعلل نکردم. هرچقدر خشن اما من این رابطه رو تا انتها می‌خواستم.
با ناله اسمم‌و صدا کرد.

-عاصی؟!

اون ناله‌ی دردناک و وحشت‌زده رو با لبام خفه کردم.

به ملحفه و کمرم چنگ زد ولی پس نکشیدم. حالت خمار چشم‌هاش و تن داغش دقیقا یه کبریت بود روی انبار باروت...

****

انگشتم‌و روی رد ناخن‌های الین کشیدم که گردن و قسمت بالای سینه‌م رو خراش داده بود.

لعنتی... این اولین باری بود که تا این اندازه خشونت داشتم.

خون جوشیده از گردنم رو با مالیدن دو تا از انگشتام، پاک کردم و نتونستم از حلاوت اون چند ساعتی که با الین گذرونده بودم، لبخند نزنم.

هنوز از بدنم حرارت بلند می‌شد.

از آینه‌ی آسانسور چشم گرفتم و بیرون زدم. با کارت در سوئیت رو باز کردم و وارد شدم.

کتم که تو دستم مچاله شده بود رو با کلید روی کنسول گذاشتم و تا خواستم برگردم، صدای ساجدی رو تو فاصله‌ای کم شنیدم.

-به به عاصی جان، بالاخره چشممون به جمالتون روشن شد. خوش اومدی...

برگشتم و تا خواستم عرض ادب کنم، با دیدن اون مرد مسن و موهای کم پشت و خاکستریش مثل یه مجسمه ثابت موندم.

از پشت هیکل ساجدی دیدمش، بلند شد و با بهت و ناباوری از دیدنم، چشم‌هاش تا آخرین حد گشاد شد.

حالا هم من و هم اون مرد حتی پلک نمی‌زدیم.

باورم نمی‌شد ساجدی اینجوری بی‌پروا رفتار کنه. تا چند دقیقه‌ی دیگه امیر میومد و وجود این مرد تو زندگیِ من...

-معرفی می‌کنم عاصی جان، عمو حبیب. یار قدیمی و دوست و همراه بابات.

ضربان قلبم به شدت بالا رفت و قلبم تیر کشید ولی با این حال، درنهایت خونسردی که حتی از خودم سراغ نداشتم، پچ زدم.

-خوشحال شدم ولی اینجا جای موندن نیست. ساجدی؟! آقا رو راهنمایی کن بیرون...

گامی به سمت اتاقم برداشتم که ساجدی مچم‌و چنگ زد و عصبی دستش‌و کنار زدم.

صدای حبیب رو که شنیدم پلکام‌و بستم. انگار همین دیروز بود که همین مرد من‌و از زمین بلند کرده بود و روی اون چهارپایه‌ی بلند چوبی نشاند و با گذاشتن چندتا تکه چوب و یه سنباده و اون دستگاه چوب‌بری...

نه...

ولی هنوز به وضوح صداش تو سرم زنگ میزد. انگار هیچ زمانی نگذشته بود و حضور حبیب داشت زمان و مکان رو نابود می‌کرد. من عاصیِ چهار پنج ساله بودم و این پیرمرد،

همون جوونِ گذشته که دست محمدخیرخواه رو گرفته بود.

-چقدر شبیه محمدی.

انگار خود محمد جلوم ایستاده. اون شب تو قبرستون و بالای قبر محمد دیدمت ولی صبر نکردی. اگه ساجدی نمی‌گفت تویی، فکر می‌کردم سن و سالم باعث شده توهم بزنم.

ساجدی با ملایمت به آرامش دعوتم کرد.

چشم چرخوندم تا عادل رو پیدا کنم ولی نبود...

-آروم باش عاصی... پیرمرد فقط می‌خواست تو رو ببینه، همین. نگران عادل هم نباش. تازه دارو خورده و بعد از شام رفت تو اتاقش تا استراحت کنه. اتفاقا از هم‌صحبتی با عموحبیب خیلی خوشحال شد.

باید داد و بیداد می‌کردم و می‌گفتم "تو حق نداری عادل رو با گذشته‌ی شرم‌آورم آشنا کنی" ولی تا دهن باز کردم، صدای دخترونه و ظریفی از سمت آشپزخونه در دم خفه‌م کرد.

-سلام، ببخشید بدموقع مزاحم شدم؟!

اینجا چه خبر بود؟!

حبیب چشم از من برنمی‌داشت و همین نگاه سوزانش داشت خفه‌م می‌کرد. سرم‌و سمت صدا چرخوندم و با دیدن اون دختر لاغراندام و زیبارو پاهام به زمین چسبید. چشم‌های درشت بامژه‌های فر خورده.. . بینی قلمی و پوستی گندمی، لب‌های خوش‌فرم و موهایی که از زیر شال سرخابی رنگش به خوبی پیدا بود.

-علیک سلام، نه بابا چه مزاحمتی...

عاصی تازه از راه رسیده، یکم خسته‌ست. الان دوش می‌گیره بخارای تنش هم می‌خوابه.

حبیب جلو اومد و با نهایت خونسردی دستمو گرفت و خودش‌و تمام و کمال معرفی کرد.

-انگار نشناختی، من حبیبم، عمو حبیبِ چهار پنج سالگیت. این دختر هم نوه‌ی منه. چون روی سلامت من زیادی حساسه... هرجا برم ولم نمی‌کنه. زنگوله‌ی پای تابوتِ منه. نگین!

نگین با این حرف حبیب ریز و نخودی خندید و درحالی که هموز از حضور من راحت نبود، گفت:

-وای باباجون این چه حرفیه؟! فقط اومدم چون خیلی دلم هوای مسافرت داشت. ما که مزاحم نشدیم آقای شیخ نجیب؟!

با نگاه ساجدی فقط لب زدم:

-نه.

دستم‌و از دست حبیب کشیدم و زیرلبی زمزمه کردم:

-خوش اومدین، من میرم دوش بگیرم.

-عافیت باشه.

عصبی وارد اتاق شدم و ساجدی پشت سرم وارد شد. تا برگشتم با تشر به حرف اومدم.

-بهتر نبود قبل از اینکه وسط جلسه‌ی درمانت دو سه نفر غریبه رو راه بدی، با من هماهنگ کنی؟! هیچ می‌فهمی اگر اسامه بفهمه چه گندی بالا میاد؟!

این خونسردی و بی‌خیالیش عصبیم می‌کرد.

-از کجا قراره بفهمن؟! اتاقشون جداست، فقط چون چند دقیقه اومدن اینجا قرار نیست همه بفهمن. تو نگران چی هستی؟!

نمی‌فهمید!

-باز شدن دفترهای قدیمی.

تو که این چیزا رو نمی‌فهمی. برداشتی دست اون مرد...

بین حرفم پرید:

-عمو حبیب.

کلافه چنگ به موهام زدم و ازش فاصله گرفتم.

-خیلی خب، عمو حبیب، سلطان حبیب... ساجدی؟! اسامه بفهمه دفتر حسابرسی‌های قدیمی‌و باز کردی، نه من‌و نه تورو زنده نمیذاره. داری ریسک می‌کنی.

-حالا از کجا معلوم این ریسک به نفع ما تموم نشه؟!

قانع نمیشد.
نگاهی به در بسته‌ی اتاق عادل انداختم که جلو اومد. دستش که به چونه‌م برخورد کرد خودم‌و عقب کشیدم.

-این زخم چیه؟! داره خون میاد...
نگین؟! جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار...

چی؟! نه...

-ساجدی؟!

حبیب و نگین باهم و نگران وارد اتاق شدند و من عصبی به منظره‌ی مقابلم نگاه کردم.

-چی شده؟! دعوا کردین آقا عاصی؟!

چرا من این دختر رو به خاطر نداشتم؟!

-الان میارم.

حبیب وارد شد و ساجدی نگاه مشکوکی بهم انداخت. لعنت به این شانس...

-الان زخمت‌و ضدعفونی می‌کنم. نگران نباش بهت یه پماد میدم زود جاش هم از بین میره.

معلومه اون گربه‌ی وحشی که بهت حمله کرده، پنجه‌های تیزی داشته.

چند ضربه به کتفم زد و خندید. من چشم از حبیب برنداشتم، نگاهش شبیه یه رفیق بود به رفیق... انگار من‌و نمی‌دید، محمد رو تو قالب جسم من ملاقات می‌کرد.

از این بابت چه حسی داشتم؟! نمی‌دونستم.

****

بعد از یه دوش مفصل و کم کردنِ حالت رخوت و اثر داروی کوفتی‌ای که دانیلا به خوردم داده بود، نگین زخم گردنم رو ضدعفونی کرده بود و تا جایی که امکان داشت، زخم سینه‌م رو پنهان کردم.

ذهنم درگیر بود که چرا این دختر... نوه‌ی حبیب آشنا بود اما نمی‌دونستم کجا دیدمش.

با پوشیدن یه تی‌شرت و شلوار گرم‌کن، وارد سالن شدم و پیرمرد و ساجدی به احترامم بلند شدند.

نگین داشت با سینیِ حاوی چای وارد سالن می‌شد و با لبخند مکثی کرد و سمت حبیب رفت. زیرلبی شنیدم که گفت:

-بشینید پذیرایی کنم آقا عاصی، به نظر خسته میاین.

ساجدی و حبیب نگاهی معنادار به هم انداختند و من کلافه شدم. کلافگی نه از حضورِ حبیب و نگین...

از حس مزخرفی که تو وجودم بود. از حس ترس و دلهره...

یادآوری گذشته و روبه‌رویی با همه‌ی دردی که سال‌ها به فراموشی سپرده بودم. مثلا دلم نمی‌خواست حبیب از گذشته‌ی مزخرفم حرفی به زبون بیاره، دلم نمی‌خواست تجدید خاطرات کنم و با شنیدن خاطرات محمدخیرخواه، خودمو بیش از این شکنجه کنم که اگر بود...

آخ اگر بود!

بی‌حرف روی یه مبل تک نفره و رو به تلویزیونِ روشن نشستم. نگین اول به حبیب و بعد ساجدی و درآخر از من پذیرایی کرد و من با برداشتن فنجون‌های کوچیک و دسته‌دار، به مبل تکیه دادم.

کنارم نشست و با همون نگاه براق و لبخندِ از ته دل گفت:

-اگه قراره مردونه حرف بزنین من برم تو آشپزخونه.

جواب نگین رو من دادم:

-حرفی هم اگر باشه، ربطی به تبعیض جنسیتی نداره.

ردیف دندون‌های سفیدش رو به رخ کشید و من چال روی گونه‌ی راستش رو دیدم. عجیب بود اگر اون چال رو نداشت؛ چون همه‌ی ملاک‌های زیبایی و بانمک بودن رو تو خودش جا داده بود.

-ممنون.

ساجدی نفس تازه کرد و روی مبل جابه‌جا شد.

-چه خبر عاصی؟! کارها خوب پیش میره؟!

توقع داشت حالا از کار حرف بزنم؟!

ساعت شماطه‌دار چسبیده به دیوار، عدد یازده و نیم شب رو نشون می‌داد و خیلی دلم می‌خواست بدونم این مهمونیِ اجباری کی تموم میشد. خسته بودم.

-همه چی خوبه.

حبیب بالاخره سکوتش رو شکست. با همون صدای آشنا...

لعنتی هربار از زمان کنده می‌شدم و به همون کارگاه سقوط می‌کردم. یه سقوط آزاد با مخ... روی همون میز چوب‌بری و وسط خاک‌اره‌ها و یه عالمه چوب تراش‌خورده...

اون روز... حبیب برای اولین آموزش، یه چهارچوب شبیه خونه درست کرده بود. یه مربع و یه مثلث به عنوان سقف...

-تو تمام این سال‌ها به این فکر می‌کردم که چی به سر تو و مادرت اومد. محمد شما رو به من سپرده بود.

محمد باید خودش از من و مادرم حمایت می‌کرد و وقتی خودش از پسش برمیومده بود، من چه توقعی از بقیه داشتم. حبیب خودش زندگی داشت. زن و بچه و نوه و نبیره و...
قرار نبود از یه زن صیغه‌ای و بچه‌ش محافظت کنه.

-چطوری با ساجدی آشنا شدین؟!

به نگین که اشاره کرد، چشمامو ریز کردم. این دختر چرا می‌خندید؟!

-کارآموزِ ساجدیِ... چندبار تو جلسات درمانیِ عادل حضور داشته. یه بار که با نگین سر خاک محمد بودم، با ساجدی روبه‌رو شدیم و این شد بابِ آشناییِ ما...

تو تمامِ دکترهای تهران، باید دست روی آشنای حبیب میذاشتم؟!
حالا که حبیب می‌گفت، نگین رو به خاطر آوردم. راست می‌گفت. کارآموزِ باهوش و بااستعدادش بود.

-خوشحالم که حال آقا عادل بهتر شده... نظر من‌و استاد ساجدی اینه که... بیشتر ریشه‌ی مشکلات روحی عادل تو مسئله‌ی خودکشیِ...

ساجدی سینه صاف کرد و من متوجه اشارات پدربزرگ و نوه شدم. هنوز خام و نپخته و بی‌تجربه بود.
جرعه‌ای از چای نوشیدم و نگین با ببخشیدی سر و ته قضیه رو جوش داد.

فنجون نیمه خالی رو روی میز گذاشتم و با گفتنِ "میرم به عادل سر بزنم" از جا بلند شدم ولی حبیب صدام کرد.

-عاصی پسرم؟!

یه دستمو تو جیب شلوارم فرو بردم و برگشتم. از جا بلند شد و میز وسط رو دور زد. لعنت به ساجدی...
تا کنارم اومد و دستش که روی کتفم نشست، چشم از ساجدی گرفتم و به حبیب دادم.

-خوشحالم که زنده‌ای...

باور کن وقتی شنیدم حال تو و مادرت خوبه، انگار یه بار از روی دوشم برداشتن. محمد خیلی مطمئن بود که اگه بلایی سرش بیاد، جای شما امنه.

خیالش راحت بود که گند زد تو زندگیِ من و مادرم. خیالش راحت بود...

همون ذهن مثبت و خیال آسوده و اعتماد به خدای بالای سرش بود که هیچوقت فکر حکیمانه‌ای نداشت. مادرمو خواست، به دست آورد.

بچه خواست، خدا بهش داد. کار... خدا سر راه زندگیش یه مرد قرار داد. خونه و سقف و نون شبش رو فراهم کرد. دیگه چی می‌خواست؟! هرچی که می‌خواست داشت. فقط باید یکم شهامت خرج می‌کرد، که نکرد.

ورود اسامه تو زندگیِ من، قضیه‌ی همون گاوِ نُه مَن شیر بود که محمد با مردنش همه رو از بین برد.

-آره...

خداروشکر زنده‌م و این بار از روی دوشت برداشته شد ولی من و مادرم بارِ روی دوشت نبودیم. وظیفه‌ای نداشتی!

گفتم و صبر نکردم. جا برای باز کردن سفره‌ی دلم نداشتم.

وارد اتاق عادل شدم و بدون اینکه چراغ رو باز کنم، تا کنار تختش پیش رفتم. نفس‌های هماهنگش رو که دیدم، خیالم راحت شد. قبل از بیدار شدنش، می‌رفتم و برنمی‌گشتم.

باید مهرداد رو پیدا می‌کردم، به دست آوردن کیوان هم نهایت چیزی بود که می‌خواستم.

****

تو کافی‌شاپِ یه متل پشت میز نشستم و یقه اسکیِ لباسم‌و مرتب کردم. اول صبح اینجا خیلی سرد بود.

شنیدن صدای پای امیر رو شنیدم و کنارم ایستاد. با تکون دستم صندلی رو کنار کشید و پشت میز و درست مقابلم نشست. یه عینک آفتابی روی بینیش بود و تقریبا چشم و ابروش رو نمی‌دیدم.

-روز بخیر آقا...

یه سری اطلاعات پیدا کردم که فکر کنم به درد می‌خوره.

موبایلش رو بیرون آورد و با انگشتش تند و تند به صفحه‌ش ضربه زد و برعکس مقابلم و روی میز گذاشت. اشعه‌ی نور خورشید و روشنایی آسمون و انعکاس آلاچیقی که زیرش نشسته بودم، مانع دیدن صفحه‌ی موبایلش شد. بلندش کردم و با دیدن تصویر کیوان، پوزخند زدم.

-این عکس رو بچه‌ها دیروز از کیوان گرفتن. تو یه ویلای ساحلی تو دبی زندگی می‌کنه و تقریبا ده نفر هم اسکورت داره. یه دختر هم باهاشه...

-اسمش چیه؟!

-کی؟! دختره؟!

کل عکس رو ارزیابی کردم. یه شلوارک کوتاه تا اواسط ران تنش بود و یه پیراهن مردونه‌ی سفید رنگ... یه کلاه حصیری و عینک آفتابی که داشت تو ساحل آفتاب می‌گرفت. اندام اون دختر پوشیده در یه مایوی دوتکه‌ی سیاه رنگ هم از پشت تو قاب عکس افتاده بود.

-دقیق نمیدونم ولی فکر کنم لهستانی باشه!

گارسون صبحونه‌م رو آورد و من بوی خوش قهوه رو استشمام کردم.

-اگه چیزی می‌خوای سفارش بده به حساب من.

مخالفت کرد و من موبایلش رو پس فرستادم.
تکه‌ای از نون و پنیر و گردو برداشتم و همزمان که می‌خوردم گفتم:

-می‌خوام از یه دختر اطلاعات کسب کنی. هرچیزی که به درد می‌خوره، می‌خوام.

مطیعانه سر تکون داد.

-هرچی شما بخواین. کی هست؟!

-خواهرِ مهرداد بخشایش. مهری...
دیروز رسول بخشایش رو تو کویت دیدم. همون چیزی که باید تو قبل از اینکه با دیدنش شوکه بشم، بهم خبر می‌دادی.

شرمنده سرش‌و پایین انداخت و با پا روی زمین ضرب گرفت.

-اونقدر درگیر مهرداد و کیوان بودم که یادم نبود رسول بخشایش هم باید تحت نظارت باشه. می‌سپرم اطلاعاتش‌و دربیارن آقا... ببخشید!

-فعلا رسول رو ول کن. قراره از مهرداد بهم خبر بده، تو دنبال مهری باش ببین کجاست.

دخترا رو پیدا کردی؟!

متاسف سر تکون داد و دستم‌و مشت کردم. لعنتی...

-قراردادِ اوکراین چی شد آقا؟!

-امتیازش‌و از اون مرتیکه خریدم. تا چشمش به پول‌ها خورد، قبول کرد. کامیون‌های بعدی رو تمام و کمال خودت

تحویل بگیر. اینبار درجه‌بندی نداریم چون اون کیوان کثافت هم گم‌و گور شده.

چشم گفت و از پشت میز بلند شد. حین قلاب کردن دستش جلوی بدنش، خیلی خشک و رسمی گفت:

-امری با من ندارین؟! من برم که زودتر با اطلاعاتی از مهری برگردم.

-نه برو...

امیر که رفت، یه پیامک برای الین فرستادم.

"سلام صبح بخیر عینی.
حالت خوبه؟! مادرم بهت سر زد؟!"

صبحونه‌م تموم شده بود که بالاخره یه پیام از الین دریافت کردم. گارسون داشت میزم‌و خلوت می‌کرد و دومین فنجون قهوه‌م رو روی میز می‌گذاشت.

"سلام، صبح تو هم بخیر.
آره مادرت اومد ولی... زیاد حالم خوب نیست"

قلبم از جا کنده شد. یعنی چی که خوب نبود؟! درد داشت؟! کسی اذیتش کرده بود؟! نفهمیدم چطوری شماره‌ش رو گرفتم و تلفن رو به گوشم زدم. کل وجودم

گوش شده بود تا صدای الین رو بشنوم و ازش علت خوب نبودنش رو بپرسم.
تماس که برقرار شد با نفس نفس لب زدم:

-الو؟! الین... خوبی؟! چی شده که خوب نیستی؟! کسی حرفی زده؟! چیزی بهت گفتن؟! الین قسم می‌خورم... به جون خودت قسم... بشنوم کسی از گل نازک‌تر بهت گفته، قید همه چی رو می‌زنم و اون خونه رو روی سر تک به تکشون خراب می‌کنم. الین؟! می‌شنوی؟!

جوابم‌و که نداد، دلهره‌ام بیشتر شد. جوری از پشت میز بلند شدم که رانم به لبه‌ی میز برخورد کرد. دیگه صبر نمی‌کردم، می‌خواستم همین لحظه با نهایت خشمم روی سر اسامه و دانیلا و حنیسه خراب بشم ولی ریز ریز خندیدنش تو گوشی خشکم کرد.

-عاصی؟! چرا اینجوری می‌کنی؟! فقط یه کلمه گفتم زیاد خوب نیستم. داری زمین و زمان‌و به هم می‌دوزی.

کل جملاتش‌و با خنده بیان کرده بود. دست به صورتم کشیدم که خیس عرق بود. داشت من‌و سرکار میذاشت؟!

-الین؟! دیگه دربرابر هیچکس کوتاه نمیام. میدونی دارم جدی میگم... اگه کسی چیزی گفته یا...

-نه دیوونه، نمیذاری آدم یکم ناز کنه. داشتم ناز می‌کردماااا....

آخ من ناز این دختر رو قربون!

خیالم راحت شد و دوباره روی صندلی نشستم. بوی دریای اول صبح و هوای دلپذیرش و صدای یار...

مگه دیگه چیزی می‌خواستم و نداشتم؟!

-با من از این شوخی‌ها نکن.

-اتفاقا خیلی حال داد.

-دیشب اذیتت کردم؟!

یادآوریش ساکتش کرد. به هرحال من هم روش‌های خاص خودمو داشتم تا دلبرمو به دلهره بندازم.

-چی شد مویرگ؟! تا الان که سه برابر اون هیکلت زبون داشتی و منو سرکار میذاشتی. بهت سخت گرفتم؟! درد داری؟!

ساجدی کویته... بفرستم بیاد که...

هشدارگونه اسممو صدا کرد.

-واااای عاصی؟! می‌خوای به غیر از مادرت، همه بفهمن دیشب چیکار کردی؟!

خنده‌م گرفت.
یکم اذیت کردنش و جیغ جیغ‌هاش رو می‌خواستم.

-ساجدی میدونه...

هین بلندی کشید و صدای پر از تشویشش تو گوشی پخش شد. آخ که من می‌مردم برای اون قلبی که می‌دونستم مثل یه گنجشک سرمازده می‌تپید. دلم می‌خواست اون نبض تپنده رو با لبام لمس کنم.

-واقعا؟! از کجا؟! چجوری؟! وای خدایا... آبروم رفت.

با یادآوری طعنه‌ی دیشبِ ساجدی از گربه و پنجه و نوک تیز پنجه‌های الین، لب زدم:

-وقتی از شدت درد و لذت نمی‌فهمی داری کجام‌و گاز می‌گیری و پنجه می‌کشی، باید به این هم فکر کنی که مردی

که تا دیروز شاخ و برگ درخت هم رو تنش خط نداخته، حالا اون خون‌آبه زیادی مشکوکه.

باز هین کشید و من خنده‌م گرفت.

-وای خدایا... از دست تو...

عاصی خب تقصیر خودت شد. یهو مثل یه آدم قحطی زده من‌و کشیدی تو اتاق. نزدیک بود سکته کنم.

-خدا نکنه، خدا نکنه، خدا نکنه!

تاکیدم ساکتش کرد. هومی گفت و یهو تغییر حالت داد. انگار نه انگار تا همین لحظه پابه‌پام می‌خندید. خیلی جدی لب زد:

-دلم برات تنگ شده، کی میای؟!

-شیطون شدی الین، همین دیشب...

-برای اون چیزا نمیگم. واقعا دلم برات تنگ شده. عاصی وقتی ازم دور میشی...
اصلا مگه نگفتی دور نشم؟! کی میای؟!

مایع قهوه رو تو فنجون تکون دادم.

-منم دلم برات تنگ شده، از اون معتادهای خرابم که باید مواد رو دائما به عروقم وصل کنن. واسه بیست و چهارساعت روز و سیصد و شصت و پنج روز سال‌های زندگیم، کم دارمت.

سکوت کرد و من فقط به صدای ریتمیک نفس‌هاش گوش دادم.

-واسه پیچیدن موهات دور انگشتام کم دارمت الین، واسه اینکه بتونم ساعت‌ها یه بدن رو ستایش کنم. واسه پلک نزدن رو چشمات... واسه نفس کم آوردن کنارت... کم دارمت مویرگم.

-عاصی؟!

مکث کردم. جوابش‌و ندادم تا دوباره صدام کنه.

-عاصی؟!

-واسه عاصی عاصی گفتنت و بوسیدن حنجره‌ت هم کم دارمت. جانم مویرگم؟! جانم؟!

خجالت‌زده گوشی رو به دهنش نزدیک‌تر کرد. این رو نزدیک‌تر شدن صداش ثابت کرد.

-احبک حبیبی، انا مشتاق لک.

"عاشقتم عزیزم، دلم برات تنگ شده"

شوکه از چیزی که شنیده بودم و اون لهجه‌ی خیلی داغون... تا ثانیه‌ای حتی فراموشم شد نفس بکشم.

-عاصی؟! صدای من‌و داری؟!

-چی الین؟! یه بار دیگه بگو...

-گفتم یه بار... فکر کردم صدام بهت نرسید.

-نرسید، نشنیدم. بگو الین، چی گفتی؟!

می‌دونست شنیده بودم و مشتاق دوباره شنیدنش بودم.

من‌و محروم نکرد و دوباره اون جملات رو تکرار کرد و کل وجودم پر از عشق شد.

-احبک حبیبی، انا مشتاق لک!

"عاشقتم عزیزم، دلم برات تنگ شده"

-كيف يمكنني الانتظار لأقبل شفتيک؟!

چطوری تا بوسیدن لب‌هات صبر کنم؟!

-عاصی یکم آروم‌تر بگو بتونم وارد این اپلیکیشن کنم که ترجمه کنه.

دستم از حرص دور بودن از الین مشت شد.

می‌خواستم از مصرف سیگار و الکلم کم کنم ولی وقتی الین کنارم نبود، فقط سیگار آرومم می‌کرد.

-نمی‌تونم تا رسیدن به لبات صبر کنم، الین همین‌روزا فراریت میدم. میریم یه کافی‌شاپ یا رستوران... عاشق بوسیدنت تو مرکز شهرم.

یه نخ سیگار گوشه‌ی لبم نگه داشتم و با فندک روشن کردم. حرف نمیزد و من شنیدن صداش‌و می‌خواستم. ترس...

می‌ترسیدم الین بعد از فهمیدنِ اصل ماجرا و گناه عادل، از پیشم بره و از دستش بدم. می‌خواستم صداش و حضورش رو ذخیره کنم.

-دلم تنگ شده که منتظرت باشم و تو با دست پر بیای خونه، دلم تنگ شده که تو با چوب کار کنی و من نگات کنم و برات چای دم کنم. مثل همون شب و همون چای تلخ و بدون قند.

پک به پک از سیگار کام می‌گرفتم و با پلک‌های بسته از وجودش لذت می‌بردم.

-دلم تنگ شده که کیک درست کنم و برات قهوه بیارم.

-البته اینبار توش تف نندازی.

خنده‌ی کوتاهش گوشمو روی همه‌ی صداها بست. این دختر شیرین زبون واقعا وسط زندگیم کم بود.

-انقدر به روم نیار چیکار کردم واقعا خجالت می‌کشم. چطوری تونستم اونکارا رو بکنم عاصی؟!

-با همین‌ها عاشقت شدم. میدونی وقتی تو دستام از ترس تجاوز بیهوش شدی، به چی فکر کردم؟!

-بیهوش بودم، یادم نمیاد.

لبم‌و با قهوه خیس کردم و از عطرش شامه‌م رو پر کردم.

-به اینکه ظرافتت‌و لمس کنم. با خودم کلنجار رفتم تا دست‌درازی نکنم ولی اعتراف می‌کنم از همون شب اول تن بی‌نقصت‌و دیدم.

متوجه خجالتش شدم. وای کشداری گفت و سکوت کرد.

-از دوربین حموم اتاق عادل، همون لحظه جذبت شدم. نه اینکه آدمِ چشم ناپاکی باشم ولی دیدنت حالم‌و عوض کرد. تو کِی فهمیدی عاشقمی؟!

به فکر فرو رفت. ثانیه‌ای طولانی...

سیگار به انتها رسیده رو کف زمین انداختم و با کف کفشم له کردم. باد سرد تو صورتم نشست و به دریا و امواج ملایمش نگاه کردم.

-یه جا نبود...

انگار که یه عروسک بزرگ باشه که دست و پا و کله‌ش رو جدا جدا بسازن و به هم بدوزن. وقتی دیدم واسه خواهرت دنیا گریه می‌کردی؛ فهمیدم چقدر وفادار و متعهد و باخانواده‌ای...

وقتی به خاطر برادرت من‌و عقد کردی تا به اون آسیب نرسه؛ فهمیدم قابل اعتمادی...

اینکه پیگیرِ پیدا کردن مسبب رسوایی من شدی؛ فهمیدم تو یه حامیِ بزرگی و دلم قرص شد که یکی مراقبمه ولی روزی که جلوی مامان و بابام اونجوری سینه سپر کردی، اون عروسک کامل شد. انگار که یه قلب تو سینه‌ش کاشتی. عاشقت شدم چون اون لحظه فهمیدم شوهرمی.

چرا نبود تا وجب به وجب تنش رو غرق بوسه کنم؟!

-الین؟! می‌ترسم...

-از چی عشقم؟! مرد چوبیِ من...
عین چوب گردو محکم و استواری... چرا باید بترسی؟! تازه اول راهیم... قراره باهم اونی که اینکارو با من کرد پیدا کنیم، مگه نه؟!

قلبم تیر کشید و کل حال خوبم از بین رفت.

-پیداش می‌کنی مگه نه؟! تو که یادت نرفته چه قولی دادی؟!

قول داده بودم مسبب این اتفاق رو بکشم و حالا برادرم عادل...

آه کشیدم.

-باید برم الین، هاتف گفت فردا باید خودت بری دانشگاه و اعلام حضور کنی. اینجوری کارای دانشگاهت زودتر تموم میشه و می‌تونی بری.

ذوق و هیجانش غیر قابل انکار بود. با همون لبخندی که در تار به تار صداش نشست گفت:

-واقعا؟! ولی من که هنوز عربی بلد نیستم.

-نگران نباش... تا وقتی با محیط و زبان کشور و دانشگاه آشنا بشی، هاتف کنارته.

-باشگاه هم می‌تونم برم؟! چون بعید می‌دونم آدم‌های این خونه خوششون بیاد من اینجا ورزش کنم.

دستم‌و مشت کردم و کلافه از هزاران هزار سوالی که تو سرم می‌چرخید، پچ زدم.

-میگم اسمت‌و تو یه باشگاه بنویسن.

-پس اسم چندتا کتاب‌و می‌نویسم با یه چندتا وسیله واسه باشگاه، می‌گیری برام؟!

-میام دنبالت... باهم می‌خریم.

هومی گفت و مردد موند.

-اگه دانیلا بفهمه، یا آشنایی ببینه چی...؟!

-اونقدر آشنا دارم که آمار به دانیلا و بقیه نرسه، کلیپ حلقه شدن دستم دور کمرت... جایی بود که نباید! بهت خبر میدم مویرگم. باهم میریم هرچی لازم داشتی بخر...

"الین"

موهام‌و با بی‌حوصلگی جمع کردم و با یه گیره‌ی فیروزه‌ای بستم.

معده‌م خیلی ضعف می‌رفت و بااینکه تازه صبحونه خورده بودم و هنوز کل محتویات معده‌م رو تو گلوم حس می‌کردم ولی باز هم میل به خوردن داشتم. یکی از کشوهای دراور سفیدرنگ با کنده‌کاری‌های طلایی رنگ اتاق جدیدم رو باز کردم. پر بود از انواع و اقسام شکلات‌های عربی، شیرین و تلخ و مغزدار...

بسته‌های پاستیل قلبی و خرسی و رنگبن کمانی که اون دونه‌های ریز شکریِ روی پاستیل‌ها جیغ می‌زدند تا زودتر ببلعمشون...

چندتا از بسته‌های شکلات و پاستیل و آبنبات رو برداشتم و روی تخت گذاشتم. خودم داشتم از ذوق تلف می‌شدم. آی من قربون عاصی برم که خوب می‌دونست من دقیقا با چی خوشحال میشم. بعد از انجام شدن کارهای دانشگاه و ثبت نام و تکمیل پرونده و اون همه گیر دادن‌های الکی که مجبور به انتقالی شده بودم، بالاخره یه دانشجوی کویتی بودم که اصلا زبون عربی بلد نبود. هرچند تو این مدت تونسته بودم چندتا از جملات عاشقانه و کاربردی روزمره و البته فحش یاد بگیرم. با کمک ماه بانو و اون اپلیکیشنی که

عاصی نصب کرده بود. هرچند گاهی اوقات لنگ میزد و باعث خنده‌ی ماه‌بانو می‌شدم.

کتاب‌هام رو تو کتابخونه‌ی دست‌ساز عاصی جا دادم. دستم‌و روی چوب سفیدرنگش کشیدم و سعی کردم عاصی رو حین درست کردن و رنگ کردنش تصور کنم. تو دلم کیلو کیلو قند آب می‌شد وقتی خودم‌و به عنوان زنش می‌دیدم. اون هیکل درشت و اندام ورزیده و جذابیت زیادیش...

دروغ چرا گاهی حسودیم میشد. دلم نمی‌خواست از من دور بمونه و خود این خونه هم به حد کافی آزار دهنده بود. از هفته‌ی بعد کلاسام شروع می‌شد و عاصی برام یه معلم و همراه ترتیب داده بود تا بتونم ارتباط برقرار کنم. احتمالا باید سوالات امتحانی رو به فارسی ترجمه می‌کرد و من هم...

پوف... شرایط سختی بود.

لباس‌های جدیدم رو تو کمد جا دادم و تا به خودم بیام، کل بسته‌های خوراکیِ روی تخت رو خورده بودم. اگر اینجوری پیش می‌رفت، به سال نرسیده، یه حنیسه‌ی واقعی می‌شدم.

خسته از تمیزکاری، روی تخت ولو شدم و شماره‌ی شیدا رو گرفتم. جواب که نداد برای عاصی پیام دادم.

"سلام مردِ خونه‌م، کجایی؟! یه وقت سراغی از من نگیری!"

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره‌ی شیدا لبخندم عمق گرفت.

-سلام شیدا... خوبی عزیزم؟!

-به به خانم خانما... بعضیا خارجی شدن، تحویل نمی‌گیرن.

دلخور بود ولی چرا؟!

-اون همه تو واتساپ و تلگرام برات عکس از بیرون رفتنام با امید فرستادم، اصلا انگار نه انگار حتی سین نزدی.

هوف کشیدم.

-به خدا اصلا وقت نکردم اینترنتمو باز کنم. همش درگیر دانشگاه بودم.

-اوه!

مگه میری دانشگاه؟!

-هنوز نه ولی میرم. منو ول کن. بگو ببینم با امید کجاها رفتی؟! اون دفعه که فقط تو رو تا خونه رسونده بود.

صدای از فرط شادی و نشاطش بهم انرژی می‌داد. کنار پنجره ایستادم و به محوطه‌ی سرسبز و باغ نگاه کردم. اینجا خیلی خیلی خوشگل بود. کل حیاط پر بود از مجسمه‌ی شیر و ببر و پلنگ و اگر از بیرون وارد محوطه می‌شدی، حس

می‌کردی کل این خونه روی آب بنا شده بود. نهر آب دورتا دور ساختمون عمارت رو پوشانده بود.

-اگه زحمت می‌دادی اینترنتت‌و روشن کنی، می‌دیدی. من‌و برد لواسون.

-تو این هوا؟! اوهووو... امید رو ببین. رفتین چیکار؟!

حس کردم مثل یه پرنده‌ی سبک‌بال خودش‌و روی تخت پرت کرد چون صدای فنرهای تختش رو شنیدم.

-تو امید رو نمی‌دیدی وگرنه امید پر از احساسه قربونش برم. سرد بود ولی با آتیش عشقمون گرم شده.

ریز ریز خندیدم. نشنیده بودم شیدا هیچوقت اینجوری حرف بزنه.

-خب حالا...
چیکار کردین هات‌مَن و هات وومَن؟!

از تعبیرم بلند خندید ولی خیلی زود وارد عالم رویا شد.

-من کنارش خوشبختم. مهم نیست چیکار کردیم مهم همون باهم بودنه... وای الین. نمی‌تونی باور کنی که چقدر اون شب بهم خوش گذشت. شام خوردیم، گفتیم، خندیدیم. اصلا انگار رو ابرا بودم. یکی از دوستاش هم بود، آرش و دوست دخترش پریا. جای تو خالی بود.

منم دلم یه خلوت دوستانه‌ی اینجوری می‌خواست.

-خیلی خوشحالم که بالاخره امید قَدرِت‌و دونست. اگه پسرخاله‌م رو اذیت کنی با من طرفی.

-چه جوری؟! نکنه مثل من سینه سپر می‌کنی؟! وای که یادم میاد آب میشم از خجالت... شیخ چیزی نگفت؟!

-نه بابا مگه ما بیکاریم از گل‌کاری‌های تو حرف بزنیم!

به شوخی گفتم که بلند و بلندتر خندید.
یهو شیدا ساکت شد که نگران شدم.

-الو؟! شیدا چی شد؟!

نفسش رو فوت کرد.

-راستش... مامانت دیروز اینجا بود، خواستم بهت نگم ولی...

دلهره‌ی بدی به جونم افتاد و گوشه‌ی لبم‌و جوییدم.

-خوب بود؟! شیدا... توروخدا یه چیزی بگو. حالش خوب بود؟!

-نمیدونم بگم خوب بود یا نه... آخه معیار خوب و بد بودن بستگی به شرایط داره، سرِ پا بود. خودش تنها اومده بود پس حالش خوبه...

یکم دلم آروم گرفت. از پنجره و منظره‌ی نخل‌های رقصون تو باد، چشم گرفتم و نگاهم میخ آلبوم عکس خانوادگیم شد که روی میز تحریرم گذاشته بودم.

-خداروشکر که خوبه.

-اگه می‌دیدیش اینجوری شکر نمی‌کردی. الین؟! زن بیچاره به اندازه‌ی بیست سال پیر شده.

-تو همین چند ماه؟!

لبخند تلخی زد و صداش کم و زیاد شد.

-کاش فقط زمان تو پیر شدن آدم‌ها اثر داشت. نبودن تو پیرشون کرده الین.

پیرشون کرده؟! یعنی بابام؟!

پشت میز نشستم و آلبوم رو باز کردم. اولین تصویر من و بابا بودیم، رو ایوون خونه‌ی مادربزرگم و درحالی که بابا داشت یه بوس بزرگ از لوپم می‌گرفت. چقدر خوشبخت بودیم، کی پرنده‌ی سعادت رو از روی دیوار خونه‌مون پر داده بود؟! کی؟!

-خودشون منو نخواستن شیدا. من بارها برگشتم. بی جا و مکان بودم، بی‌سرپناه... ترسیده بودم ولی حتی... حتی بابام نخواست تا صدامو بشنوه. تلفنو روم قطع کرد و با تهدید به از دست دادن خودشون، خواست دیگه بهشون سر نزنم.

جلوی عاصی سکه یه پول شدم.

دربرابرم سکوت کرد و خود شیدا هم می‌دونست این درد با هیچی خوب نمیشد.

-ولی من بازم رفتم...

عاصی من‌و برد تا با چشم‌های خودم ببینم که دیگه پیش اونا جایی ندارم. از در خونه‌ش من‌و روند. پیر شدن؟! به خاطر نبودن من؟! مگه به خواست خودم رفتم؟!

دردام زیاد بود... خیلی!

اینجا دل‌نازک شده بودم. داییم حتی بهم زنگ هم نزده بود.

-می‌فهمم چی میگی ولی... شرایط تو هم ناجور بود. تو شب عروسیت... مهرداد آبروریزی بزرگی راه انداخت. بعدشم که پای شیخ نجیب وسط اومد...

حرف عاصی تو سرم تکرار شد.

"خانواده‌ت چون با من بودی طردت کردن"

دست خودم نبود ولی عصبی آلبوم رو روی تصویر خنده‌ی مامانم بستم. هیچکس حق نداشت زندگیِ تلخِ من‌و به

عاصی ربط بده. عاصی هم یه قربانی بود. خودش‌و به آب و آتیش زد تا مسبب بدبختی‌های من‌و پیدا کنه و هنوز هم درگیر بود. عاصی یه مرد و یه حامی تو زندگیِ من بود. درست وقتی بابام من‌و نخواست عاصی عاشقم شد. وقتی هیچی نبودم جز یه دختر شکست خورده و همیشه گریون.

-به خاطر عاصی نبود...

هیچی به خاطر عاصی نیست. اتفاقا عاصی مردونگی کرد که بهم پناه داد. باهام نسبتی نداشت، تعهدی نداشت ولی موند و ثابت کرد حتما نباید خون یکی تو رگام باشه تا بتونه پناه من باشه. عاصی مقصر هیچی نیست.

انگار متوجه حالت هیستریکم شده بود.

-باشه الین، چرا انقدر عصبانی شدی؟!

-چون هیچکس حق نداره بگه عاصی مقصره.

-من این‌و نگفتم.

خودم‌و کنترل کردم. شیدا تقصیری نداشت.

-الین؟! خیلی ناراحت شدی ولی من منظوری نداشتم. فقط خواستم شرایط اون موقع رو یادت بیارم. مامانت دلتنگت شده، شماره‌ی تو رو خواست، آدرست رو خواست. رفته بوده عمارت شیخ... بهجت گفته رفتید کویت... کل راه تا رسیدن به خونه‌ی ما اشک ریخته بود. وقتی رسید نمی‌تونست حرف بزنه... منم پریشونم.

از خودم خجالت کشیدم. مامانم نگرانم میشد...
شیدا پریشون میشد و من...

-چرا تنها بود؟! بابام نبود؟!

-بابات کوتاه بیا نیست. مامانت هم با داییت اومده بود ولی بالا نیومد.

وای دایی...!

دلم گرفت و سکوت کردم. اشکام تند تند رو صورتم بارید ولی با حرص پسش زدم.

-تقصیر منه...

کاش هیچوقت با مهرداد دوست نمی‌شدم. حالا که کنار عاصی‌ام، می‌فهمم حس اون زمان من، عشق نبود. حماقت بود شیدا... من تو زندگیم جز مهرداد هیچ مردی رو ندیده بودم. خیال می‌کردم حرفاش از سر عشقه ولی... فقط می‌خواست به هدف کثیفش برسه. ازش متنفرم... واقعا متنفرم.

یکم دلداریم داد و من تا دقایقی فقط اشک ریختم.

-دیگه بسه عزیزم. کشتی خودت‌و...

-هرچقدر هم به حال خودم گریه کنم بازم کمه. تو این دو سه ماه، بلایی نبود که سرم نیومده باشه. یه نگاه کن به زندگیم، کلا از این رو به اون رو شده.

تلخندی زد.

-درسته ولی باید زندگی کنی. به عوض عاشق شدی، عاشق کسی که عاشقته. سهم هرکسی نمیشه.

یاد عاصی دلم‌و آروم می‌کرد.

-تو هم امید رو داری.

شیدا هم با امیدواری سکوت کرد.

-به مامانت زنگ بزن، دلش آشوب بود. گریه می‌کرد که دل سنگ هم آب می‌شد. من شماره‌ت رو بهش ندادم گفتم ندارم چون آخرین بار گفتی به کسی ندم ولی... دلم خیلی سوخت الین. مادرت گناهی نداره... این وسط اگر کسی هم مقصر باشه، باباته که نذاشت.

فقط یه لحظه از سرم رد شد "بابام اجازه نداد، مادرم نباید حمایتم می‌کرد؟!"
زنگ میزد. نمی‌تونست؟!

-نمیدونم می‌تونم خودمو راضی کنم یا نه.

تقه‌ای به در خورد و من یه برگ دستمال بیرون آوردم و صورتمو خشک کردم.

-شیدا دارن در می‌زنن. من بهت زنگ میزنم.

-باشه فدات شم. تو هم دیگه گریه نکن، منتظر زنگتم.

با یه خداحافظی کوتاه گوشیمو روی تخت و وسط بسته‌های خوراکی‌های خورده شده انداختم و سمت در رفتم.

-کیه؟!

-منم دخترم.

بعد از ماجرای زافیکرا، در رو قفل می‌کردم.

با لبخند کلید رو تو قفل چرخ دادم و ماه‌بانو با همون صورت خندون و ماه‌گونه مقابلم ظاهر شد. یه شومیز فیلی رنگ و یه دامن مشکی و بلند تنش بود و روسریش رو یه جوری دور موهاش پیچیده بود که مثل یه هنرمند واقعی شده بود. پر پیچ و خم اما زیبا...

چشم‌هاش پر فروغ بود و ستاره‌بارون...

خوش به حالش با این که زندگی و سرنوشت، هنوز هم می‌خندید.

-خوبی دخترم؟!

وارد اتاق شد و نگاهش‌و تو اتاق چرخ داد. اینجا بزرگ‌تر و خوشگل‌تر بود و به دستور عاصی طبق سلیقه‌ی من درست شده بود. یه تخت بزرگ و دونفره با روتختی‌های صورتی داشت. با یه قلب بزرگ صورتی پررنگ و یه خرس خواب‌آلود که بالا و پایین تخت خودنمایی می‌کرد.

از در و دیوار ستاره‌های شب‌نما آویزون بود.

-سلام مادر، خوش اومدین. بفرمایین بشینید رو مبل.

به مبل کنار پنجره اشاره کردم. پشت این در شیشه‌ای یه تراس کوچیک بود که ماه‌بانو با چندتا از گلدون‌های گل تزیینش کرده بود.

-سلام به روی ماهت دخترم. بااینکه چشمات ورم کرده ولی امروز خیلی سرحالی... چقدر هم که اشتهات خوب شده.

اشاره‌ش به بسته‌های روی تخت باعث خجالتم شد. گونه‌هام گل انداخت و لب گزیدم.

-ببخشید گرم صحبت با شیدا شدم همه رو یکی یکی خوردم. باید برم باشگاه وگرنه چاق میشم.

با لبخند سکوت کرد.

-از مادر و پدرت خبری داری؟!

آه کشیدم و نزدیکش ایستادم. عطر تن ماه‌بانو گرم و ملایم بود.

-آره... از همون حرف می‌زدیم. فهمیدن من اومدم کویت، نگرانم شدن.

دست خودم نبود که پوزخند زدم. دو طرف صورتم‌و قاب گرفت و تو چشام زل زد.

-نمیدونم عاصی چیزی از زندگیمون بهت گفته یا نه ولی... من حسرت خوردم یه بار مادرم نگرانم بشه.

خواستم یه چیزی بگم، همدردی کنم، آرومش کنم ولی انگار زبونم کار نمی‌کرد. ازم فاصله گرفت و پشت به من دست زیر چشماش کشید. شرایط من‌و ماه‌بانو زیاد باهم فرقی نداشت. من هم کم عذاب نکشیده بودم.

-داشتم می‌رفتم گلخونه... یکی از خدمه خبر داد که دوستت تو محوطه منتظرته.

شوکه از این حرفش، حتی یادم رفت قبل از این داشتیم از چی حرف میزدیم.

-چی؟! دوستم؟!

سمتم برگشت و انگار نه انگار همین چند ثانیه قبل صداش از بغض می‌لرزید.

-آره... یه دختر جوون که دنبال تو می‌گرده. لباس بپوش و برو دیدنش.

-ولی... من اینجا هیچ دوستی ندارم. ی یعنی کیه؟!

شونه بالا انداخت.

-تا نری نمی‌فهمی کیه.

ترس و دلهره و کنجکاوی به جونم افتاد. یه دوست تو کویت؟! نکنه از طرف عاصی بود!

یه تونیک نسبتا گشاد و یه شال عریض پوشیدم و با ماه‌بانو از اتاق خارج شدیم. ندیمه‌ی ماه‌بانو پشت در انتظارش‌و می‌کشید ولی ماه‌بانو مرخصش کرد و خودش دنبالم اومد. تو این مدت بیشتر مراقبم بود و تنهام نمیذاشت.

صدای دانیلا رو از طبقه‌ی بالا می‌شنیدم که داشت تند و تند چیزی رو به عربی می‌گفت و یه زن هم کنارش بود. دو تا از خدمتکارها با یه سینیِ بزرگ حاوی شیرینی از پله‌ها بالا می‌رفتند و می‌دونستم مقصدش اتاق حنیسه بود. با اون هیکل بزرگ چه جوری چهل و هفت تا پله رو بالا می‌رفت؟! به بالابر نیاز داشت.

از ساختمون و درگاهِ هلالی شکلش رد شدیم و زیر آلاچیق، اون دختر رو دیدم. قد بلندی نداشت و از همین فاصله هم

میشد چشم‌های درشتش رو تشخیص داد و البته اون لبخند پت و پهن...
نمی‌شناختم. هیچوقت ندیده بودمش. ماه‌بانو آروم گفت:

-می‌شناسی؟!

-نه.

یه تاکسی رو چندین متر دورتر و سمت حوض بزرگ می‌دیدم که دوتا از محافظ‌ها مانع ورودش شده بودند. هنوز چمن‌ها از بارون شب قبل خیس بود.
دو سه گام باقیمونده رو اون دختر ناشناس طی کرد و با لبخند دست دراز کرد.

-سلام. الین خانم؟!

نگاهی به ماه‌بانو انداختم که به جای من جوابش‌و داد.

-بله. شما کی هستی؟!

لبخند دختر بیشتر فرم گرفت و دست ماه‌بانو رو با زور گرفت و تکون داد و خیلی زود سراغ من اومد. خیلی خنده‌رو و البته زودجوش بود.

-من نگینم، کارآموزدکتر ساجدی، دکترِ عادل.

ماه‌بانو متعجب شد و من وحشت کردم. دکتر عادل؟! عادل... عادل...
هنوز تصورِ اون طلاق نامه‌ای که عادل فرستاده بود از ذهنم پاک نشده بود.

-چه کمکی از ما برمیاد؟! عاصی از اومدن شما خبر داره؟! گفتن با الین کار داری.

من شوکه بودم، هیچ حرفی نمیزدم و ماه‌بانو داشت جای من سین جیمش می‌کرد. از طرف عادل اومده بود؟! باز برام چه نقشه‌ای داشت؟! لعنت به عادل...

-اگه اجازه بدین صحبتم با الین خانم خصوصیه. میشه تنها صحبت کنیم؟!

با ترس به بازوی ماه‌بانو چسبیدم که متوجه شد.

-عاصی خبر داره؟!

نگین از لبخندش کم کرد.

-نه، من...

ماه‌بانو وسط حرفش پرید و من‌و عقب کشید.

-بدون اجازه‌ی پسرم؟! عادل شما رو فرستاده؟!

نگین یکم معذب شد و با انگشت گوشه‌ی ابروش رو خاروند و به من نگاه کرد تا برای تنها شدنمون تلاش کنم ولی محال بود. من تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستم با عادل یا با آدم‌های اطرافش تنها باشم. احساس خطر می‌کردم و مدام حالت تهوع داشتم. انگار آفتاب سوزان و ترس از عادل داشت کار دستم می‌داد.

-اوم... چیزه خب... باور کنید چیز خاصی نیست ولی بهتره که با الین خانم تنها صحبت کنم.

ماه‌بانو خواست چیزی بگه که خودم به حرف اومدم.

-من... من حرفی با شما ندارم. لطفا از اینجا برید.

-الین خانم؟! لطفا گوش کنین، عادل...

حتی نسبت به اسمش هم فوبیا داشتم. تنم خیس عرق شد و عاجزانه به ماه‌بانو نگاه کردم.

-میشه لطفا به این خانم بگید بره؟! من نمی‌خوام هیچی درمورد عادل بشنوم.

-ولی الین خانم...

دست خودم نبود که صدام بالا رفت و اون با چشم‌های گشاد شده و رنگ و روی پریده فقط نگام گرد.

-نمی‌خوام بشنوم. برو و بهش بگو تیرش به سنگ خورد.

حتی توضیح نمی‌دادم. جلوتر از ماه‌بانو از آلاچیق خارج شدم و ماه‌بانو دنبالم اومد. اونقدر قدم‌هام بلند بود که به سختی بهم رسید و نرسیده به ساختمون بازوم رو گرفت.

-نفسم بند رفت، وایسا دختر...

نفس نفس زنان و ترسیده خودمو تو بغلش انداختم.

-مادر توروخدا نذارین عادل منو اذیت کنه. توروخدا... خواهش می‌کنم نذارین بهم نزدیک بشه.

دستاشو دورم حلقه کرد و من نگاهم از پشت هیکل ماه‌بانو به نگین افتاد. بی‌حرف سمت تاکسی رفت و قبل از سوار شدن، نگام کرد و رفت.

-چی شده دخترم؟! عادل تو رو ترسونده؟! چی به سر خودتون آوردین که عادل باید وجب به وجب دنبال عاصی باشه و خونه نیاد، تو هم با شنیدن اسمش اینجوری بال بال بزنی؟! الین؟! منو سکته ندین. حرف بزن ببینم چی شده. این دختر چی می‌خواست؟!

سری به چپ و راست تکون دادم.

-نمیدونم. منم چیزی نمیدونم فقط نمیخوام عادل رو ببینم یا ازش چیزی بشنوم.

کل تنم خیس عرق بود.

-باشه عزیزم. چرا داری اینجوری می لرزی؟! بیا ببرمت تو اتاقت.

دست دور شونه‌م حلقه کرد و باهم وارد سالن شدیم. همون لحظه دانیلا از پله‌ها پایین اومد. برای بیرون رفتن آماده شده بود و فکر اینکه به دیدن عاصی می‌رفت، اذیتم کرد. پشت چشم نازک کرد و بدون طعنه زدن رفت.

خدایا تو این خونه یه روز خوش هم نداشتم. حداقل یه روز بدون مشکل هم وجود نداشت. هرروز تنش...

برای همین هم مدام استرس می‌گرفتم و دستام یخ می‌کرد.

وارد اتاق شدیم و ماه‌بانو حتی سماجت نکرد تا ماجرا رو بگم. فقط آرومم کرد و من گوشیم رو برداشتم. پیامک عاصی لبخند به لبم آورد.

"از عمرم، روزای با تو نبودن رو کم می‌کنم. تکراریه ولی باتکرار دوست دارم. بذار بهت برسم، کاری می‌کنم از خجالت خودم و خودت دربیام. پیامت‌و دیدم، عطرت

پیچید تو مشامم. حالا تا واقعیتت چجوری صبر کنم مویرگم؟!"

خدای من...

یه کلمه حرف میزدم و می‌تونست تا ساعت‌ها با عاشقانه‌هاش از سختی‌ها جدام کنه. مردد موندم بهش بگم یا نه ولی...

"کاش زودتر بیای، کاش بیای و بمونی و نری، عاصی من بدون تو نمی‌تونم."

سرم‌و روی زانوی ماه‌بانو گذاشتم و زیرلبی برام لالایی خوند. یه لالایی قشنگ... موهام بین انگشتاش بازی می‌کرد و صدای لطیف ماه‌بانو واقعا بهم چسبید.

"لالایی کن بخواب، خوابت قشنگه.
گل مهتاب شبا هزارتا رنگه...

یه وقت بیدارنشی از خواب قصه...
یه وقت پا نذاری تو شهر غصه
لالایی کن لالایی کن مامان تنهات نمیذاره.
دوست داره ، دوست داره میشینه پای گهواره..."

چشام گرم شد که کوتاه و با حسی که تو صداش قابل تشخیص نبود، گفت:

-عاصی برای من هنوز هم همون پسربچه‌ی کوچیکیه که تا براش لالایی نمی‌خوندم نمی‌خوابید. زیاد بهونه‌گیر نبود ولی شبایی که یه دردی داشت، یه غمی داشت یا خوابش نمی‌برد، براش لالایی می‌خوندم.

-چی شد که با اسامه ازدواج کردین؟!

دست نوازشگرش مدام روی موهام می‌چرخید. دیگه اون استرس رو نداشتم ولی ذهنم درگیر بود. اون دختر چی می‌خواست بگه؟!

-چاره‌ای نداشتم.

مادر و پسر مشتاق حرف زدن از گذشته نبودند.

-عادل تو رو اذیت می‌کنه الین؟! ولی عادل که اصلا خونه نمیاد.

خودمو جنین‌وار تو بغلش کشیدم و دستش‌و گرفتم.

-کنار شما جام امنه.

پیامک عاصی رو باز کردم و انگار از زمین و زمان کنده شدم.

"فقط چشات‌و ببند و من‌و تصور کن. زود میام پیشت. خیلی زود..."

-کاش می‌دونستم چرا... فقط میدونم عادل از ازدواج من و عاصی اصلا راضی نیست و داره تمام تلاشش‌و می‌کنه تا ما رو جدا کنه. اگه التماس کنم که اجازه ندین باهاش تنها بشم، اینکارو می‌کنین مادر؟!

دست نوازش روی سرم کشید و با خم شدن، فرق موهام رو بوسید.

-نه فقط عادل، نمیذارم هیچکس حتی عاصی هم اذیتت کنه. تو اون دختری هستی که من از محمدم می‌خواستم و قسمت نشد.

چی میشد اگر مادر خودم اینجوری درحقم مادری می‌کرد؟! خیلی دلتنگش بودم. خیلی نگرانش بودم و دلم پر می‌کشید

واسه عطر چادرنمازش... واسه اون تسبیح دونه درشت بابا محمدم. من هم پدر داشتم، هم مادر...

یه روزی بعد از خدا، من همه چیزِ خونه‌ی زرگرها بودم و حالا...

سخت بود ولی حالا عاصی رو داشتم. مثل یه پناهگاهِ امن تو روز قیامت...

-عاصی هیچوقت من‌و اذیت نمی‌کنه، هیچی رو پنهان نمی‌کنه. مراقبمه... حامیِ منه تو روز و شبایی که هیچکس من‌و نخواست.

نفسش رو ملایم بیرون داد و نوازش دستاش رو کش آورد.

-هر اتفاقی هم بیفته من هستم.

****

-من وسایل رو میارم تا اتاقتون خانم.

رو به هاتف و لبخند پررنگش، لبخند ملیحی زدم و عینکم رو روی موهام فرستادم که از زیر شال بیرون زده بود. دو نفر از مردهای کناری، آماده به خدمت سمت هاتف رفتند و از صندوق عقب بسته‌های خریدم رو بیرون آوردند.

هنوز یه قدم برنداشته بودم که تلفنم زنگ خورد. شماره‌ی عاصی لبخندمو عمیق کرد. انگار بهم ردیاب وصل کرده بود؛ تا رسیدم زنگ زد.

هاتف با احترام از کنارم رد شد و دو مرد هم همراهیش کردند. تماس رو وصل کردم و صدای بم و مردونه و گیرای عاصی تو گوشم پیچید. مثل یه نسیم صبحگاهی بود!

-خانومم رسید خونه؟!

لبمو گاز گرفتم و ناخواسته یه عشوه‌ی ریز به گردنم دادم. تو این لحظه حتی به خوابم هم نمی‌دیدم که یه نفر از پنجره‌های هلال شکل ساختمون سفید مقابلم، منو زیر نظر داشته باشه.

-چرا دارین سراغ خانومتون رو از من می‌گیرین جناب؟! احیانا خانومتون رو به من سپردین؟!

خنده‌ی جذابش ضربانم رو اونقدر بالا برد که نفسم گرفت.

-یه خانم ریزه میزه دارم که به سختی از تو فروشگاه شکلات فروشی کشیدم بیرون، اگه الان خودم تا پشت در خونه دنبالت نکرده بودم، تا جواب قطعی بدی که من دیوونه می‌شدم!

ناخواسته نگاهم به مسیر اومدنمون کشیده شد. واقعا این دیوونه کل راه رو تا اینجا اومده بود؟!

-واقعا که...

داری مدام تعقیبم می‌کنی؟! خوبه همه جا باهام بودی آقا، بعدشم چندکیلو شکلات و پاستیل و لواشک و ترشک که این حرفا رو نداره. بعد از یه روز شلوغ و اون همه دوندگی تو دانشگاه، حقم بود. نبود؟!

-حق من چیه شاه ماهی؟! صدبار خواستم ببوسمت لیز خوردی، یادت رفته من چقدر می‌خوامت؟!

حلقه‌ی درشت پایین موهام رو با انگشت باز کردم. یکی از نگهبان‌ها از دور و کنار اون نهری که تقریبا از کل محوطه‌ی بیرونی و به یه شکل خیلی خوشگل عبور می‌کرد، رد شد.

-منحرف... همش فکرت به چیزای انحرافی کشیده میشه.

-مگه من چیزی جز بوسیدنت خواستم؟! حالا شاید دلم بخواد جای دندونام رو گردنت بمونه. اوف الین، گردنت خوشمزه‌ترین شور و شیرینِ دنیاست.

-رودل نکنی!

-بخند خانوم، بخند... وقتی کاری کنم یه جا کل خجالتت بریزه اونوقت ببینم من خیلی بالام یا جنابعالی!

صدای بلند خنده‌م تو محوطه پیچید.

هوا داشت رو به گرما می‌رفت و این وقت روز که خورشید دقیقا وسط آسمون آبی‌رنگ می‌درخشید، باعث شد به سایه‌ی مجسمه‌ی کنار ماشین پناه ببرم.

-منظورت چیه؟!

-واضحه شاه‌ماهی...

حالا بذار یادت نیارم کی بود آخرین بار سه بار خواستم خودم‌و کنترل کنم ولی پا جفت کرد دور کمرم که...

چقدر بی‌حیا بود. با شماتت و هشدارگونه صداش کردم که بلند خندید.

-واقعا که خیلی لوسی.

-سخته ازت دور بمونم، دارم میرم دبی الین ولی تا آخر هفته برمی‌گردم. یه خبری از دخترا و کیوان بهم رسیده.

ترس تو دلم نفوذ کرد. لبخندم پر کشید و به بدنه‌ی اون مجسمه‌ی بزرگ تکیه دادم. قبلا دیده بودمش، یه شیر بزرگ بود درحال حمله...

-عاصی؟! من دلشوره دارم.

تا حالا از اومدن نگین نگفته بودم و نمی‌خواستم بگم چون خودش هم حرفی نزده بود. فقط نمی‌خواستم یه بار باشم رو دوشش...

بالاخره خودم باید از خودم مراقبت می‌کردم. نباید دست روی دست می‌گذاشتم. از دست و پا چلفتی بودن متنفر بودم.

-نگران نباش...

هاتف باهامه، امیر هست. می‌دونی دیگه... امیر شیش دنگ حواسش جمعه. هرچی نباشه...

-باشه ولی بازم نگرانم. اونجوری که من از کیوان فهمیدم... اصلا قابل اعتماد نیست.

خیلی ناگهانی بحث رو عوض کرد.

-باشه ولی منو ببوس.

پا کوبیدم و به حالت قهر لبام آویزون شد. انگار عاصی می‌دید که با شونه‌های فرو افتاده و لبای آویزون نگاش می‌کردم تا یه قیافه شبیه گربه‌ی شرک به خودم بگیرم و دلش به رحم بیاد. دوست نداشتم بره!

-من دارم جدی میگم.

-مگه من تو بوسیدنت شوخی دارم؟! من‌و ببوس.

-نه ولی الان جاش نیست.

-من برام جا و مکان مهم نیست، بهت ثابت نشده؟! نکنه می‌خوای مکان‌ها و زمان‌های دیگه هم تست کنم تا...

بین حرفش پریدم و با یه لبخند رو لبام که از شیطنت عاصی به وجود اومده بود، گفتم:

-باشه حالا نمی‌خواد اینقدر فرمول اضافه کنی... می‌بوسمت.

پررو جواب داد:

-آبدار باشه، یه جوری که تا برسم، تصمیم بگیرم برگردم.

-چه جوری ببوسمت که نری؟!

از سوالم شوکه شد چون تا چند ثانیه جواب نداد ولی بعدش اون صدای گرم... اون تارهای لرزون... اون نفس‌های به شماره افتاده، یه جوری دلم‌و لرزوند که ای کاش حرف نمیزدم. حالا انگار این منم که خمار این بوسه‌ی از راه دور شدم. کاش نزدیکم بود تا نخ به نخ ته ریشش رو ببوسم.

-الان فقط می‌خوام ببرمت زیر دوش... اون فک خوشگلت‌و بگیرم و اونقدر ببوسمت... اونقدر ببوسمت... اووووف الین. اونقدر ببوسمت که...

-د دلم می‌خواد، اونقدر من‌و ببوسی که از حال برم.

هوف کوتاهی گفت و صداش بم‌تر به گوشم رسید.

-نیستی که...
لعنت به این دوری، باید بپیچم دور تنت و مولکول به مولکول عطرت‌و ببلعم.

از شدت گرما خیس عرق شدم و دستم‌و دور گردنم کشیدم. انگار یادم رفته بود که تو محوطه و زیر چشم هزارنفر قرار داشتم. لبم‌و گاز گرفتم و با چشمای بسته لب زدم:

-هرچقدر بیشتر عاشقت میشم، از این دوری بیشتر متنفر میشم. زود برگرد، فکر کنم دلم می‌خواد اونی که گفتی رو واقعی تجربه کنم.

شیطون گفت:

-کدوم‌و؟!

-همونی که گفتی دیگه...

-کدوم؟!

چه گیری داده بود، نمی‌تونستم بگم دلم یه حموم دونفره و بوسیده شدن تا مرز از حال رفتن می‌خواست.

-که فکت‌و بگیرم و اونقدر ببوسمت که...؟!

-حالا هی بگو تا من‌و از شدت خجالت آب کنی!

-جون... الینِ آب شده رو میشه لیسید.

اینبار تنم گر گرفت. پرده‌های بی‌حیایی رو پاره کرده بود.

-خیلی منحرفی.

-تو خط انحراف وایسادی توقع داری من بزنم به جاده؟! لعنت بهش...
بیا افکار من‌و پراکنده کن تا برنگشتم از خجالتت دربیام!

هول شده دستام لرزید.

-تو دانشگاه یه نفر جلوم‌و گرفت. زبونش‌و نفهمیدم ولی خداروشکر هاتف بود. فهمیدم استادمه و اتفاقا هم خیلی خوشتیپ و جذاب بود. فکر کنم دوست دارم تا آخر

دانشگاه سر همه کلاس‌هاش حضور پیدا کنم. تازه... علاقمند شدم زودتر زبان عربی رو یاد بگیرم که بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم.

سکوت کرد، به سکوت ممتد و ادامه‌دار و خیلی خیلی ترسناک...

نمیدونم چرا ولی خندیدم. بی‌جهت...

-من تو این مسئله جنبه‌ی شوخی ندارم.

موفق شدی آفرین. تو یه ثانیه با کله کوبیدیم زمین...

شرمنده لبمو تو دهنم کشیدم.

-خب ببخشید، خیلی ناگهانی خواستی جو بینمون رو عوض کنم.

پوف کشید و جوابی بهم نداد. از خودم خجالت کشیدم آخه این چه شوخی بی‌مزه‌ای بود؟!
تازه برای گفتن و نگفتن نگین و عادل هم دلهره داشتم.

-عاصی من می‌ترسم بلایی سرت بیاد.

با حرفش دهنم باز موند.

-نترس مویرگم!
مرگ من وقتیه که تو نباشی. تا وقتی هستی، عاصی هم هست.

دلم لرزید.

-هذا المنزل خالِ جدا بدونک.
"خونه بدون تو خیلی خالیه."

من برای بیان کردن این کلمات عربی خیلی زحمت می‌کشیدم. زبان عربی خیلی سخت بود.

-الین؟! لا حیاه لی بدونک.

"الین؟! بدون تو زندگی وجود نداره."

-الین خانم؟!

با شنیدن صدای هاتف، به سمتش چرخیدم. اصلا متوجه اومدنش نشده بودم. لبخندمو که دید، سرش رو پایین انداخت و خیلی کوتاه گفت:

-شیخ نجیب می‌خواد شما رو ببینه.

نمی‌دونستم منظورش از شیخ نجیب کیه و امیدوار بودم هیچ ربطی به عادل و اسامه نداشته باشه ولی زیاد هم خوش‌شانس نبودم چون خودش خیلی زود گفت:

-اسامه می‌خواد شما رو ببینه.

هوف کشیدم و موبایلمو تو کیفم انداختم. هاتف تقریبا اندازه‌ی یه متر از من فاصله داشت. نگاهی به ساختمون انداختم.

-اتفاقی افتاده؟!

-من حتی شیخ رو ندیدم، یکی از خدمه گفت.

باشه‌ای گفتم.

-تو میری پیش عاصی؟! گفت میره دبی.

-بله.

-پس میشه خواهش کنم از طرف من بهش بگی که... که...

یه مکث کوتاه کردم.

-بهش بگو من عاصی رو فقط زنده نه، صحیح و سالم می‌خوام.

دست روی چشم راستش گذاشت و ردیف دندون‌های سفیدش از لای لب‌های سبزه و کلفتش نمایان شد.

-به قیمت جونم آقا رو صحیح و سالم برمی‌گردونم.

با خیال راحت سمت ساختمون رفتم.

یکی از خدمه دقیقا روی سرامیک‌های نقاشی شده ایستاده بود و یه جور طلبکاری نگام می‌کرد. با اخم و با همون زبان عربی دست و پا شکسته گفتم:

-این امی؟!

"مادرم کجاست؟!"

-تعال معی.

"با من بیا."

شونه بالا انداختم. از این زن خوشم نمیومد چون بارها کنار حنیسه دیده بودمش و یه جورایی انگار با من دشمن بود. خداروشکر بامن زیاد روبه‌رو نمیشد چون زیاد از اتاقش بیرون نمیومد.

-ارید شرب الماء.

"یکم آب می‌خوام."

زن با پشت چشم نازک کردن رفت ولی قبلش با اشاره‌ی دستش بهم نشون داد که اسامه کجا منتظرم بود. خیلی می‌ترسیدم ولی خودمو جمع و جور کردم و به سمتش رفتم. این خونه راهرو زیاد داشت چون سالن‌های زیادی داشت که با درگاه‌های هلال شکل و اکثرا چوب‌کاری شده از هم جدا می‌شد. بالاخره به همون در اتاق رسیدم و با یه تقه وارد شدم.

همون لحظه بوی توتون سیگار عجیبش رو حس کردم و ماه‌بانو رو که تو اتاق و کنار اسامه دیدم، خیالم راحت شد.

با لبخندی محو وارد شدم و اسامه سیگارش رو خاموش کرد. دیدنش تو اون هیبت و لباس سفید و بلند و عبای سیاهی که رو دوشش انداخته بود، واقعا وحشتناک بود.

ماه‌بانو با لبخند سمتم اومد و صورتم‌و بوسید.

-خسته نباشی عزیزم، خرید کردی؟!

خیلی گرسنه بودم و انگار یه اژدها تو شکمم بود که سیر نمی‌شدم.
قبل از اینکه جواب ماه‌بانو رو بدم، به اسامه سلام کردم که رسا و بلند جوابم‌و داد.

-بله خرید کردم.، ممنون.

عاصی گفته بود اسامه فارسی بلد نیست پس راحت گفتم:

-یه چندتا خوراکی گرفتم و چندتا کتاب و یکم هم وسیله واسه ورزش... حس می‌کنم دارم چاق میشم و بهتره که ورزش کنم.

ماه‌بانو با تکون سر و لبخند دندون نماش گفت:

-کار خوبی می‌کنی، همینکه سرگرم باشی خوبه. پسرم کجاست؟!

-گفت باید بره دبی. چیزی شده مادر؟! چرا اومدیم اینجا؟!

ماه‌بانو سمت اسامه چرخید و نگاه اسامه اصلا حس خوبی بهم نداد.

-كلاكما اجلسوا في مقاعدكم.

"شما، جفتتون بشینید."

با حرف اسامه، ماه‌بانو من‌و کنار خودش کشید و روی مبل نشستیم. یه اتاق معمولی بود با میز و صندلی‌های اداری...

دست ماه‌بانو رو گرفتم. مثل من سرد بود ولی نمی‌خواست من متوجه ترس و اضطرابش بشم.

-ماه‌بانو؟!

مادر سمتش برگشت و به دستم یه فشار خفیف آورد تا بهم دلگرمی بده.

-أنا منتظر.

"من منتظرم."

چقدر بد...!

اسامه فارسی بلد نبود و احتمالا قراربود تو این اتاق فقط عربی بشنوم. یهو یه فکری به سرم زد و موبایلم‌و روی حالت ضبط کردن زدم تا هرکجا رو متوجه نشدم، بعدا با استفاده از همون اپلیکیشنی که عاصی رو گوشیم نصب کرده بود، معنی کنم.

-ماذا تنتظر؟

"منتظر چی هستی؟!"

-كف عن ذلك الهراء يا ماه‌بانو، أريد أن أعلم من هذه الفتاة؟!

"مسخره‌بازی رو تموم کن ماه‌بانو. من می‌خوام بدونم این دختر کیه؟!"

ماه‌بانو نگاهی بهم انداخت و دستمو ول کرد. از روی مبل بلند شد و نزدیک به اسامه ایستاد.

-تحدثنا عنها من قبل.

"قبلا درموردش حرف زدیم."

-لا يهم إذا كانت هذه الفتاة لا ينبغي أن تكون إلى جانبه.

"مهم نیست، این دختر نباید کنارش باشه."

نگاه غضبناک اسامه روی من، باعث ترسم بود ولی سعی کردم این وحشت رو اصلا به روش نیارم.

-لماذا أنت قلق من وجود هذه الفتاة هنا؟

"چرا نگران حضور این دختر شدی؟!"

اسامه از پشت میز بلند شد و پشت به پنجره با شبکه‌های ریز ایستاد اما نور زیادی که به داخل می‌تابید، تصویرش رو سیاه کرد.

لماذا أنت قلق؟ الين ليس الشخص الأول، و لا هو الشخص الاخير اذا كنت لا تريده ان يتضرر، فاعدها الي ايران.

"تو چرا نگرانی؟!

الین اولین نفر نیست، آخرین نفر هم نیست. اگر نمی‌خوای بهش صدمه‌ای وارد بشه، اون رو برگردون ایران."

ماه‌بانو با رنگ و روی پریده سمتم چرخید و یه نگاه کوتاه بهم انداخت. خیلی کنجکاو بودم تا بدونم اینجا چه خبر بود؟! حالا که من طرف صحبت نبودم، پس چرا باید اینجا حضور داشته باشم؟! داشتم دیوونه می‌شدم. چرا تا یکم می‌خندیدم باید اینجوری از دماغم درمیومد؟!

-أليس كل هذا التهديد كافيا؟ هذه الفتاة ليست خطرة عليك.

"این همه تهدید کافی نیست؟! این دختر هیچ خطری نداره."

-ليس بالنسبة لي لكن عليک و على عاصى.

"برای من نه، اما برای تو و عاصی خطرناکه."

ماه‌بانو از میز فاصله گرفت و اسامه دوباره اون سیگار دراز و عجیب رو که ابتداش شباهتی با پیپ داشت، با توتون پر کرد و با فندک روشن کرد.

همون لحظه بوی سیگار تو اتاق غلیظ شد.

لا يمكنك التحكم في كل حياة عاصي.

اذا كنت تريد مني البقاء هنا ، لذا احترم رغباتي.

"تو نمی‌تونی همه‌ی زندگیِ عاصی رو تحت کنترل بگیری. اگر می‌خوای من هنوز هم اینجا بمونم، پس به خواسته‌های من احترام بذار."

اسامه از جا بلند شد و از ترس به صندلی چسبیدم ولی ماه‌بانو اصلا نترسید. وقتی اسامه دقیقا روبه‌روش ایستاد و با اون اخم نگاش کرد، سرم‌و پایین انداختم ولی از گوشه‌ی چشم به هر دو دید داشتم.

-حياتك وحياة ابنك انها تحت سيطرتي.

كنت تعرف منذ البداية و أنت قبلته...قبل دعونا ،نضحي بهذه الفتاة، قبل عودة عاصی ...إعادته الي ايران.

"زندگیِ تو و پسرت تحت کنترل منه.

تو از اول می‌دونستی و قبول کردی... قبل از اینکه، این دختر رو قربانی کنی، قبل از برگشتنِ عاصی... اون رو بفرست ایران."

قرار گرفتن دست اسامه روی گردن ماه‌بانو تپش قلبم رو بالا برد. ماه‌بانو تکون نخورد اما حس کردم که لحنش کوبنده‌تر شد.

-لانک لا تستطيع آن تأخذ قلبي .لا يمكنك السيطرة علي القلب عاصي أيضاً.

"همون‌طور که نتونستی قلب من‌و تصاحب کنی، نمی‌تونی روی قلب عاصی هم تسلط پیدا کنی."

عصبانیت اسامه رو به چشم دیدم. تاحالا حتی تصورش هم نمی‌کردم تن بالا رفته‌ی صدای کسی تا این اندازه باعث لرزم بشه.

بازوی ماه‌بانو رو گرفت و کلمات عربی رو پشت سر هم ردیف کرد و من از کنجکاوی و فصولی جون به لب شدم. چی می‌گفت؟! چی می‌شنید؟! لعنت به من...

رايحة الوطن قد اكلت في انفك ؟قل لي اذا حدث شيء جديد. افصل هذه الفتاة عن عاصی .إما ان تفعلها او أنا...

"بوی وطن به مشامت خورده؟! اگر اتفاق تازه‌ای افتاده بگو...
ارتباط این دختر رو با عاصی قطع کن. یا تو اینکار رو بکن یا من."

ماه‌بانو نگاهی به من انداخت که به صندلی چسبیده بودم ولی لبخند لرزونی زد و با همون لحن ملایم صداش جوابش رو داد.

لقد فصلتموني عن بلدي وحريتي وحياتي، لن ادعك توذي الين. لا تقلق...الين ليست ضارة لك.
"من‌و از کشورم و از آزادی و یه زندگی جدا کردی، اجازه نمیدم به الین آسیب بزنی. نگران نباش... الین برای تو ضرر نداره."

-اريد عاصی ، اريک و أنت تعلم كم احبک . لدرجة أنني أستطيع تحمل عاصي.

"من عاصی رو می‌خوام، تو رو می‌خوام و میدونی چقدر تو رو دوست دارم. اونقدر زیاد که عاصی رو تحمل کنم."

گیج و عصبی از این مکالمه‌ی طولانی، دستم‌و مشت کردم. از صدایی که چرم مبل تولید کرد، سمت من چرخید و یه چیزی تو چشاش بود که فقط آرزو کردم کاش زودتر می‌رفتیم. دلم برای ماه‌بانو می‌سوخت. دست اسامه روی پهلوی ماه‌بانو نشست و همینکه تنشون به هم متصل شد، از جا بلند شدم و پشت به هردو ایستادم.

-لا تؤذي ابني اذا كنت تريدني .اذا...اذا آذيت الين سنفقدوني أسامة.

"اگر منو می‌خوای، به پسرم آسیب نزن. اگر... اگر به الین اسیب بزنی، منو از دست میدی اسامه."

فرياد اسامه منو تو جا پروند.

-لا تهددنى ماه بانو!

كل حياة ابنك في يدي. أحضرت هذه الفتاة هنا اليوم ...لأثبت لكم أنني مرتاح لتدميرها هنا لكنني لا أفعل هذا ، أنت تعرف لماذا؟!

"منو تهدید نکن ماه‌بانو...

همه‌ی زندگی پسرت تو دست منه. امروز این دختر رو آوردم اینجا... تا بهت ثابت کنم که برام راحته که همینجا نابودش کنم ولی اینکار رو نمی‌کنم. میدونی چرا؟!"

اینبار صدای ماه‌بانو هم می‌لرزید ولی هنوز اون ابهت رو می‌شد از صداش دریافت کرد که انگار نمی‌ترسید.

-تقول.... لماذا؟!

"تو بگو... چرا؟!"

-لأن ضعف عاصي اكثر من قبل.بالرغم منك عاصي كان خادمي لكن...لا يمكنك إنكار اهتمام عاصي بهذه الفتاة.

"چون نقطه ضعف‌های عاصی بیشتر از قبل شده.

با وجود تو، عاصی بنده‌ی من بود ولی... تو نمی‌تونی علاقه‌ی عاصی به این دختر رو رد کنی."

صدای برخورد چیزی شنیدم و به محض بلند شدن آخ ماه‌بانو، سمتشون چرخیدم. ماه‌بانو رو بین خودش و میز زندانی کرده بود و از نیم‌رخ ماه‌بانو می‌شد درد حس کرد. داشت چه غلطی می‌کرد؟! با وجود ترسم از این مرد هیکلی و وحشتناک اما خودم رو نباختم. جلو رفتم و بااینکه فارسی

حرف میزدم اما محال بود لحن و حس تو صدام رو درک نکنه.

-دست از سرش بردار... نمیدونم چی میگین ولی... اگه همین الان مادر رو ول نکنی...

ماه‌بانو بین حرفم پرید و اسامه با پوزخند نگام کرد.

-الین لطفا تو دخالت نکن. خواهش می‌کنم.

بغض تو گلوم نشست.

-ولی داره بهت آسیب می‌رسونه.

نمی‌دونستم چی شده ولی حرفای عاصی...

درمورد اینکه اسامه مادر عاصی رو آزار می‌داد، عصبیم کرد. چه حقی داشت که به مادر آسیب بزنه؟! اسامه که عقب نرفت، من جلو رفتم و اون عبا رو گرفتم و صدامو بالا بردم.

-ولش کن همین الان...

اسامه فقط نگام کرد ولی من بلندتر حرفمو تکرار کردم.

-برو عقب. ولش کن.

ماه‌بانو دستمو گرفت و سعی کرد منو از اسامه دور کنه ولی اسامه به بازوم چنگ زد و منو محکم به عقب هول داد. با جیغ به یکی از مبل‌ها تکیه دادم.
صدای فریاد ترسیده‌ی ماه‌بانو رو شنیدم و با نفرت سمت اسامه چرخیدم.

-أخبرتك ألا تفعل أي شيء مع الين. إذا لمسته مرة أخرى ، فلن تراني مرة أخرى أسامة. هذه المرة لن أدع يدک تلمسني.

"بهت گفتم به الین کاری نداشته باش. اگه یه بار دیگه بهش دست بزنی، اونوقت دیگه منو نمی‌بینی اسامه. اینبار نمیذارم دستت بهم برسه."

با حرص اسامه رو هل داد.

دهنم باز موند ولی ماه‌بانو خودش رو به من رسوند و دو طرف صورتمو گرفت.

-چیزیت نشد؟! حالت خوبه؟!

با قلبی که مثل بمب ساعتی میزد، سری به مثبت تکون دادم.

-خوبم. شما خوبی؟!

اسامه با خشم خندید.

-حسنا إذا، إذهبی معه.

"باشه، باهاش برو."

نگاه پر نفرت ماه‌بانو هم از لبخند لعنتی اسامه کم نکرد. کاش می دونستم چه خبر بود. کاش...

خواستم یه چیزی بگم ولی یه تقه به در خورد و با ورود همون خدمتکار زن... ماه‌بانو بازوم رو گرفت و ملایم گفت:

-باید بریم.

و اجازه نداد من مخالفت کنم. با زور من‌و دنبال خودش کشید. از اتاق که خارج شدیم، حرصی گفتم:

-چی می‌گفت؟! چی می‌خواست؟! مادر خواهش می‌کنم بهم بگین.

ولی هیچ جوابی نداد و من‌و تو اتاق خودش برد. در رو قفل کرد و من وسط اتاق ایستادم. هردومون نفس نفس می‌زدیم و ماه‌بانو داشت با کلافگی چپ و راست اتاق راه می‌رفت و فکر می‌کرد. ترسیده گفتم:

-بلایی سر عاصی اومده؟!

-نه.

-قراره اتفاقی بیفته؟!

-نه.

-پس چی شده؟!

بالاخره دست از گز کردن اتاق برداشت و دو تا دستام‌و گرفت. چشماش پر بود از اشک ولی گریه نمی‌کرد. فقط اون برق لرزونش دل منم می‌لرزوند.

-فقط ازت می‌خوام که از هیچی نترسی، من مراقبتم. عاصی هست...
فقط تحت هر شرایطی به من و عاصی اعتماد کن.

بیشتر ترسیدم. نمی‌تونستم از حرفاش چیزی بفهمم و گیج بودم.

-توروخدا راستش‌و بگین، چی شده؟!

لبش رو بین دندونش گرفت.
بالاخره یه قطره اشک رو گونه‌ش افتاد.

-می‌خواد تو رو از عاصی جدا کنم.

همونطور که سال‌ها با من پسرم‌و تهدید کرد، حالا یه جونِ عزیزتر پیدا کرده. معلوم نیست باز چه نقشه‌ای کشیده که ضمانت بیشتری می‌خواد.

از من خواست تو رو بفرستم ایران وگرنه خودش دست به کار میشه.

باورم نمیشد یه آدم تا این اندازه عوضی باشه.

با کمک ماه‌بانو لبه‌ی تخت نشستم. عصبی بودم و نگران عاصی... با وجود من و مادرش هرروز داشت بیشتر عذاب می‌کشید. بیچاره عاصی...
قلبم درد گرفت.

-ولی تو نگران نباش. عاصی یه راهی پیدا می‌کنه.

-بیشتر فرو رفتن تو گناه‌های اسامه؟! مادر؟! توروخدا یه کاری کن. من نمی‌خوام یه تهدید باشم واسه عاصی...

سری به تاسف تکون داد.

-خبرِ ارتباط تو و عاصی از خیلی وقت قبل‌تر به گوش اسامه رسیده بود. اگر الان تو رو کشید اونجا و از من خواست تو رو از عاصی دور کنم چون برای عاصی یه برنامه‌ی جدید داره. بااین کارش من‌و تهدید کرد تا مخالفت نکنم وگرنه اسامه میدونه وقتی عاصی تو رو با خودش آورده کویت پس مسئله جدیه.

قلبم تند تند میزد و اونقدر هیجان و ترس داشتم که نمی‌فهمیدم.

-یعنی میدونه من زن عاصی‌ام؟!

با سر علامت منفی داد و خیالم راحت شد.

-نه. اگر می‌دونست دخترش‌و واسه پسرم درنظر نمی‌گرفت. نمیدونم عاصی چیکار کرده که این خبر درز پیدا نکرده ولی اسامه از ازدواج شما خبر نداره.

با حال زاری قیافه‌م رو تو هم کردم.

-من نمی‌فهمم. یعنی چی؟!

-یعنی... الان فقط خواست مطمئن بشه که تو چقدر برای من و عاصی مهمی. به نسبت مهم بودنِ تو... از پسرم سوءاستفاده کنه.

این بی‌انصافی بود.

آه خدایا... عاصی... عاصیِ من تو دست این عوضی چی می‌کشید؟! از بچگی... از وقتی که باید بازی می‌کرد و خوشبختی رو می‌چشید...

-ببخشید که باعث دردسر شدم.

محکم بغلم کرد و به پشتم ضربه زد.

-نه دخترم، اتفاقا من خوشحالم که عاصی بالاخره درِ قلبش‌و روی یکی باز کرده.

چونه‌م لرزید و سد اشکم شکست.

-ولی به خاطر من عاصی بیشتر عذاب می‌کشه. من باعث دردسر بیشترم... باعث درد بیشترم. مادر؟! من... همش دارم دردسر درست می‌کنم. حتی وجود منم...

-هیسسس... الین؟! تو به عنوان زن عاصی باید خیلی قوی‌تر باشی. کی گفته تو دردسری؟! یه نگاه به زندگی پسرم بنداز... قبل از تو حتی خندیدن رو از یاد برده بود. از وقتی تو رو دیده...

تو پسر من‌و به زندگی برگردوندی. هیچوقت فکر نکن به آخر رسیدی. من اینجام، عاصی هست.

دلم آروم نمی‌گرفت. خودم‌و تو بغلش جا دادم. از اسامه متنفر بودم و حالا که عاصی نبود، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. کاش زودتر برمی‌گشت.

-من چطوری می‌تونم بدون عاصی؟!

خندید.

-نباید بتونی. تو نگران اسامه نباش.
عاصی خیلی قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی.

-مادر؟! چرا اسامه اینکارو می‌کنه؟!

-چون قلب من فقط برای محمد و عاصیه.

دوباره نوازشم کرد و من مثل ابر بهار تو آغوشش گریه کردم. واقعا می‌ترسیدم از اینکه عاصی رو از دست بدم.

-به عاصی اعتماد کن، این‌روزها هم تموم میشه.

-همه‌ی نگرانی من از اینه که اسامه از من‌و شما استفاده کنه تا عاصی رو اذیت کنه. مخصوصا حالا که مطمئن شد برای شما و عاصی مهمم.

با صراحت جوابم‌و داد و دلهره‌م بیشتر شد.

-همینکارو می‌کنه ولی اصلا نترس. عاصی دیگه اون پسربچه‌ی گذشته نیست الان باوجود تو عاصی بیشتر دنبال یه راه فرار میگرده تا از این زندگی نجات پیدا کنه.

این‌و هم بدون که امید عاصی تویی. تو به پسرم امید زندگی دادی.

****

پیش شماره‌ی ایران و اون عددهای خیلی آشنا، قدم‌هام‌و کند کرد و کنار باغچه‌ی پر از گل و درخت محوطه‌ی دانشگاه ایستادم. هاتف نبود و حالا درکنار اون مرد مورد اعتمادی که عاصی انتخاب کرده بود، احساس امنیت داشتم ولی ویره‌ی تلفنم... انگار تن من‌و می‌لرزوند.

-مشکلی پیش اومده؟!

سری به نشونه‌ی "نه" تکون دادم و موبایلم‌و محکم بین انگشتام فشار دادم. شیدا چرا شماره‌ی من‌و به مادرم داده بود؟! من دلم نمی‌خواست داغ دلم‌و تازه کنم. دلم نمی‌خواست از سر حرص و عصبانیت دلش‌و بشکنم.

هوف کشیدم و با دودلی تماس رو برقرار کردم. دو تا دختر از کنارم رد شدند و "فادی" با کمی فاصله از من ایستاد.

باید جوابش‌و نمی‌دادم یا حداقل قبل از شنیدن صداش و تحت تاثیر قرار گرفتنم، قطع می‌کردم ولی با صدای گریه‌ش دست رو قلبم گذاشتم.

-الو؟! الینم؟! دخترم خوبی؟! خودتی؟! الو؟!

گریه‌ی شدیدش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد ولی داشت تمام تلاشش‌و می‌کرد تا راحت حرف بزنه.

-یه چیزی بگو... دلم واسه صدات یه ذره شده، دختر دلشکسته‌ی من... خدا من‌و ببخشه که برات کاری نکردم. الین مادر خوبی؟!

حالا چیزی عوض می‌شد؟! دستم‌و به لبه‌ی باغچه‌ی چسبیده به پله‌ها تکیه دادم. سرم گیج می‌رفت و تعادلی برای ایستادن نداشتم. بعد از چندین ساعت کلاس و جلسه‌ی توجیحی به خاطر انتقالی گرفتنم، حالا توان نداشتم.

-مامان؟!

-مامانت قربونت بره. چقدر خوشحالم صدات‌و می‌شنوم. الینم میدونم از من و بابات دلخوری... میدونم اما حداقل من چاره‌ای نداشتم.

خنده‌م گرفت. چاره‌ای نداشت؟! نمی‌تونست با من آوارگی بکشه؟! موندن کنار شوهرش از من واجب‌تر بود؟! من

دخترش بودم، بی‌یار و یاور... تنها... شکست خورده... چطوری می‌تونست این حرف رو بزنه؟!

-نمی‌خوام حرمت بشکنم مامان. نمی‌خوام چیزی بگم که ناراحت بشی ولی من... یه چیزی رو خوب فهمیدم. اینکه من تا وقتی عزیزدردونه بودم که بنده و برده‌ی گوش به فرمان شما بودم. با اولین اشتباهم من‌و کنار گذاشتین. حالا دنبال چی هستی؟!

بلندتر گریه کرد. دلم می‌سوخت، برای خودم... برای مامانم، بابام، عاصی...

دلم می‌سوخت برای معصومیت و مظلومیت مردی که تو بدترین شرایط من‌و درک کرد.

-دلت شکسته، حق داری ولی من مادرتم.

سراغت‌و از همه گرفتم. شیدا لام تا کام حرف نزد. اونقدر جلوی امید ضجه زدم تا بالاخره شماره‌ت رو بهم داد. الین؟! سعی کن من‌و درک کنی... منم سرزنش شدم.

دستم‌و پای چشام کشیدم و اشکام‌و پاک کردم. اصلا نفهمیده بودم کی چشمه‌ی اشکم جوشیده بود.

-حتما حق با شماست، من دارم زیادی بزرگش می‌کنم ولی...

بین گریه‌هاش نفس گرفت. مکث کرد و منتظر موند تا جمله‌م رو تموم کنم. هوای خنک و معطر اطرافم‌و به ریه کشیدم. این دانشگاه زیادی بزرگ و شیک بود و بهم حس خوبی می‌داد. بعد از دانشگاه، همیشه دو ساعت رو به خودم اختصاص می‌دادم. استخر، کتابخونه یا باشگاه...

ولی حالا فقط میل به رفتن و فرار کردن داشتم.

-ولی میدونی چیه مامان؟! هر آدمی تو اوج سختی و مشکلات اول دنبال مادرش می‌گرده، تو سخت‌ترین آزمون زندگیم نبودی. اگه زنگ زدی تا از عذاب وجدانت کم کنی و ببینی که زنده‌م، بهتره بگم فقط زنده نیستم. من کنار همون مردِ عرب... خوشبختم.

فادی با چشم و ابرو و حرکات دستش پرسید چی شده. خیالش رو راحت کردم و ازش فاصله گرفتم. واقعا این آفتاب داشت مغزمو سوراخ می‌کرد. انگار نه انگار هنوز زمستون بود.

البته برای یه شهر مثل کویت، اسفندماه یه چیزی شبیه به خردادماه ایران بود.

روی یه نیمکت و زیر یه درخت نشستم و به زن و مردی نگاه کردم که کمی دورتر حرف میزدند.

-چی بهتر از اینکه خبر خوشبختیتو بشنوم؟! من همیشه دعات کردم. آرزوم بود سعادت تو رو ببینم. مگه من چندتا بچه دارم؟!

-برای همین یه بچه هم پدری و مادری نکردین.

لحنم تند بود ولی حقشو نداشتم؟! کی می‌تونست بفهمه چه شبا و روزایی گذروندم و به مادر احتیاج داشتم؟!

- اینجوری حرف نزن. من کم برات مادری کردم؟!

-وقتی که باید نکردی، اینکه صبح به صبح بیدارم کنی و بالا سرم بشینی و تبم‌و کم کنی، وقتی تو شرایط بحرانی باورم نکنی و از خونه بیرونم کنین، چه ارزشی داره؟! مامان بهتون نیاز داشتم، من ترسیده بودم.

-منم ترسیده بودم، تو که بابات‌و می‌شناسی. حتی اجازه نمی‌داد تو خلوت خودم اشک بریزم. اون چمدون رو با خون دل برات پر کردم. فکر کردی من از جیگر گوشه‌م می‌گذرم؟!

فادی با تلفنش سرگرم بود و دیگه صدای گریه‌م رو کنترل نمی‌کردم. کوله‌پشتیم رو روی نیمکت گذاشتم.

-کاش زودتر یادت افتاده بود که دور از چشم بابا بهم زنگ بزنی.

متوجه طعنه‌م شد. اونقدر صداش گرفته بود که ترسیدم یه بلایی سرش بیاد. من کی اینقدر بی‌رحم شده بودم؟!

-بابات یه لحظه هم... چشم از من برنمی‌داشت.

-چرا؟! مگه من دخترش نبودم؟! دلواپسم نمی‌شد که یهو اون دختری که راه خونه‌ش رو گم می‌کرد، تو شهر به اون بزرگی ول کنه؟! نترسید بلایی سرم بیاد؟! تا دم خونه اومدم به این امید که... که...

دیگه نتونستم ادامه بدم. سرم‌و بین دستم گرفتم و رو زانوم خم شدم.

-من هیچ کاری نکرده بودم، هیچ گناهی نداشتم.

اینکه باورم نکردین من‌و می‌کشه مامان. دارم می‌سوزم مامان.

-دردت به سرم دخترم. گریه نکن قربونت برم. مگه من جز تو کی‌و دارم؟! کاش لال می‌شدم ولی نمی‌گفتم اون مهرداد گوربه گور شده بیاد خواستگاریت. کاش حبست می‌کردم، کتکت میزدم ولی دو دستی نمی‌نداختمت تو چاه. من گناهکارم نورِ چشمم. گریه نکن.

تقصیر مامانم نبود، من کورکورانه عاشق مهرداد شده بودم. با پشت دستم اشکم‌و پاک کردم.

-تموم شد. دیگه مهم نیست.

هق هقش بالا گرفت. من دلی برای سوختن نداشتم، هرچی بود تو این سربالایی از دست دادم.

-خیلی سخت بود باور کردنم، میدونم ولی این دقیقا کاریه که هر پدر و مادری انجام میده. تو وقتایی که هیچکس

حرف آدم‌و باور نمی‌کنه، این خانواده‌ست که پشت بچه‌ها در میان.

-میدونم، باید همون موقع ازت دفاع می‌کردم ولی ترسیدم.

-از چی مامان؟! اونقدر بهم اعتماد نداشتی؟! ترسیدی ازم دفاع کنی و بعدا بفهمی اشتباه کردی؟! چی میشد؟! اگه گناهکار بودم و سرزنش می‌شدی بدتر بود؟! اینکه من‌و بی‌گناه فرستادین تو دادگاه و حکم دادین و طردم کردین، بهتر بود؟!

از زمین و زمان جدا شدم. اشکام تند و تند رو صورتم می‌بارید و صدام به سختی صاف میشد تا حرف بزنم.

-از دایی هم دلگیرم مامان، دلم قرص بود به داشتن شما... شدم لکه‌ی ننگ خانواده و پاکم کردین. به همین راحتی... حالا دنبال چی هستی مامان؟!

بین گریه‌هاش جواب داد:

-جبران کردن...

هنوزم نمیدونم چی به سرت اومده ولی تو جیگر گوشه‌می. الین؟! من مادرتم.

همین؟! فقط چون مادرم بود؟!

چون قصد جبران داشت؟! چی عوض میشد؟!

-ببخشید مامان، ببخشید.

سرم گیج رفت و چشام‌و بستم. نمی‌خواستم ولی یهو بی‌حال شدم و دستم افتاد. گوشیم رو سنگفرش پرت شد و قبل از اینکه سقوط کنم، حضور کسی رو کنارم حس کردم. چ

یه آغوش گرم... یه دست نوازشگر و یه عطر خیلی خیلی آشنا... مرد چوبیِ من!
دست دور کمرم حلقه کرد و سرم به جای فرود روی زمین سخت و سنگی، به سینه‌ی ستبرش چسبید. تپش کوبنده‌ی قلبش و اون عطر معجزه‌گر رو حس کردم. صداش که تو گوشم پیچید، کل آرامش دنیا تو وجودم قرار گرفت.

-فقط وقتی من مرده باشم، می‌تونی تسلیم خاک بشی. مگه نفسِ آدم جایی جز سینه داره که بره؟! جونم عینی؟! اومدم...

فعل اومدن همیشه اینقدر دلچسب بود؟!

سرم گیج می‌رفت، خیلی زیاد... ولی به آغوشش پناه بردم. حتی اگر خواب و خیال بود، اگر گرمازدگی یا هرچیزی بود هم اهمیتی نداشت. من همین لحظه رو می‌خواستم.

-عاصی؟!

هوای معطر نفسش دلگرمم کرد. لای پلکام‌و باز کردم و با دیدن صورت پرجذبه‌ی مرد مقابلم اشکام رو گونه‌هام سُر خورد. دست خودم نبود که لحنم بهونه‌گیر شد.

-باز تنهام گذاشتی!

برخورد ته ریشش رو گونه و گردنم حس خوبی داشت ولی من خوب نبودم. هنوز گریه‌های مامانم آزارم می‌داد.

از سردرد آخ گفتم که دیگه عاصی تحمل نکرد. از روی نیمکت بلندم کرد و دوباره به آغوشش پناه بردم. سرم‌و روی

کتفش گذاشتم و با هر گام پر ابهتش تکون خوردم. فادی کنار عاصی قدم برداشت و شنیدم که گفت:

-من وسایل خانوم رو میارم.

عاصی از در دانشگاه بیرون رفت و من‌و روی صندلی جلوی ماشین نشوند و خیلی زود فادی با بطری آبمعدنی خنکی برگشت. موهام‌و که تو صورتم ریخته بود، کنار زد و عرق پیشونیم رو خشک کرد.

چند جرعه که از آب نوشیدم، یکم بهتر شدم و به صورت غرق دلهره‌ی عاصی نگاه کردم که رو سرم خم شده بود و داشت خیسی لبم‌و پاک می‌کرد.

-جونم عینی؟! گرمازده شدی؟!

سری به نفی تکون دادم و نمیدونم چرا ولی با مظلومانه‌ترین لحن ممکن نالیه کردم.

-نه فقط گشنمه.

عاصی مات نگام کرد و بعد انگار بامزه‌ترین جوک سال رو شنیده بود، بلند خندید. بطری رو روی صندلی عقب پرت کرد و دو طرف صورتم‌و گرفت.

-قربون اون معده‌ی کوچیکت برم، مگه صبحونه نخوردی؟!

لبام‌و آویزون کردم.

-خوردم ولی باز گشنمه.

عاصی با اخم ازم فاصله گرفت و رو به فادی که کنار ماشین و با شرمندگی و استرس ایستاده بود گفت:

-مگه نگفتم مراقب باش؟!

-بودم آقا، به جون مادرم گوش به فرمان بودم. همین نیم ساعت پیش براشون خرید کردم.

گوشه‌ی کت کرم‌رنگِ عاصی رو گرفتم. وای که من جون می‌دادم واسه این جذابیت و تیپ لعنتی...

وسط اون همه مرد مثل یه تاج الماس نشان می‌درخشید. دل‌نگرانیش بهم حس ملکه بودن می‌داد.

-دعواش نکن راست میگه.

فکر کنم اونقدر بیکاری کشیدم که مدام گشنه‌م میشه.

پوف کشید و با بوسیدن پیشونی تب‌دارم فاصله گرفت. چیزی به فادی گفت و وسایلم‌و ازش گرفت. همه رو روی صندلی عقب جا داد و خودش ماشین رو دور زد.

-الان می‌برمت یه رستوران همین نزدیکی... خودم می‌شینم غذا خوردنت‌و تماشا می‌کنم.

ماشین رو به حرکت درآورد ولی مثل یه بچه‌ی بهانه‌گیر لبام آویزون شد. انگار از همه چی دلخور بودم.

-چرا اینقدر دیر اومدی؟! من... از دو روز پیش منتظرت بودم.

-ولی به موقع رسیدم، الین؟! خیلی ضعیف شدی... چرا به خودت نمی‌رسی؟!

انگار بدترین حرف تو زندگیم‌و شنیدم که اشکام جاری شد.

-وقتی مامان و بابام اونجوری ولم کردن، وقتی همش دردسر درست می‌کنم و از حال میرم و تو قهوه‌ت تف میندازم... حالا هم ضعیف شدم یعنی دیگه من‌و نمی‌خوای نه؟! تو زن چاق دوست داری؟! چشم و ابرو مشکی... من اصلا شبیه اونی که می‌خوای نیستم نه؟!

با کفشم به کف ماشین کوبیدم و با صدای بلند گریه کردم. داشتم عقده‌ی مامانم‌و رو عاصی خالی می‌کردم. عاصی هاج

و واج موند که در جوابم چی بگه ولی من واقعا دلم شکسته بود و مکالمه‌م با مامانم دردم‌و بیشتر کرده بود.

از من توقع بخشش داشت وقتی هنوز زندگیم رو هوا بود. اگه حالا که به عاصی پناه بردم، اون هم ولم می‌کرد و تنها می‌موندم چی؟!

عاصی ماشین رو گوشه‌ی خیابون و زیر نور شدید آفتاب پارک کرد و سمتم کشیده شد ولی با حالت قهر خودم‌و عقب کشیدم.

-الین؟! روحی؟! چی میگی؟! زن چاق چیه؟!

-مامانم به خاطر بابام ولم کرد، رفتی دبی یکی بهتر از من پیدا کردی؟! حتما سفید و خوشگل و تپل‌تره، یا موهاش بلندتر و مشکیه مگه نه؟!

بین این حالِ بدم، مردونه خندید و با شوک نگاش کردم. واقعا داشت به حرفام می‌خندید؟! اونقدر خندید که صورتش سرخ سرخ شد.

-به چی می‌خندی؟! آره دیگه... تو نخندی کی بخنده؟!

مثل یه پر کاه بلندم کرد و با قرار گرفتن رو پاهاش، نفسم از هیجان بند اومد ولی با خونسردی دو طرف کمرم‌و گرفت و پیشونیش‌و به پیشونیم چسبوند.

-چی باعث شده اینجوری دل‌نازک بشی؟!

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم.

-ولم کن.

-تو جرات داری تکون بخور ببین من چیکارت می‌کنم! یه هفته‌ست نتونستم لمست کنم، ببوسمت و الان مثل یه ببر بنگال آماده‌ی خوردنتم.

-وای ولم کن تو خیابون.

-فقط وقتی ولت می‌کنم که بگی این چرندیات چیه میگی؟! مگه بهتر و خوشگل‌تر و سفیدتر و توت‌فرنگی‌تر از تو هست که دلم بخواد ببوسم؟!

تقلا کردم بلند بشم ولی واقعا دربرابر عاصی تقلا کردن یه کار احمقانه بود. درآخر اون کاری‌و می‌کرد که خودش می‌خواست.

-خودخواه، ولم کن.

دستش‌و از لای شال به داخل سُر داد و گردنم‌و گرفت. از شدت تحرک، نفسام به شماره افتاده بود و دست پهنِ عاصی رو گودی کمرم نشست و جام‌و روی پاهاش محکم‌تر کرد.

-با مامانت حرف میزدی؟!

یادآوریش اشکم‌و درآورد. تو چشمای سیاهش به تصویر خودم نگاه کردم که با وجود اون آرایش ملیح، زشت به نظر می‌رسیدم.

-نمی‌تونم قبول کنم. نمی‌تونم درکش کنم. اصلا واسه چی زنگ زده که به چی برسه؟!

زیر گوشم نفس گرفت.

-تنها کسی که نمیگه قبول کن و درک کن، منم.

اندازه‌ی تو دلخورم... بیشتر از تو ناراحتم.

-از دست مامان و بابام؟!

-نه... از دست تحمل کردن این وضعیت، چه خودم چه تو... خوبیش اینه می‌فهمم چی میگی حتی اگه نگی. الین؟! حداقل الان نبخش بذار وقتی که دلت صاف شد.

این چه مدل دلداری دادن بود؟! مگه همیشه تو این شرایط نمی‌گفتند ببخش و درک کن و بفهم؟! عاصی چرا همیشه فرق داشت؟!

-واقعا میگی؟! یعنی تو نمیگی بیخیال بشم و ببخشم؟!

خنده‌ی کوتاهش دقیقا کنار گوشم مو به تنم راست کرد.

-وقتی هنوز خودم دلم صاف نشده و نبخشیدم، واسه تو نسخه نمی‌پیچم روحی.

لبم‌و گاز گرفتم. دستام‌و دو طرف صورتش گذاشتم و عمیق‌تر نگاش کردم. یه لبخند کوچیک زد که چین‌های ریزی گوشه‌ی لبش افتاد. با انگشتام اون خطوط باریک رو لمس کردم که دم عمیقی گرفت و محکم بغلم کرد.

-چقدر عجیبی!

فکر می‌کردم حالا مجبورم می‌کنی ببخشم.

هیچی نگفت ولی ملایم کمرم‌و نوازش کرد.

-از دور دیدم داری با تلفن حرف می‌زنی، خواستم مزاحم نشم ولی...

الین؟! حتی به خاطر من هم گریه نکن.

مثل یه بچه گربه تو آغوشش خزیدم و لوس شدم.

-کِی اومدی؟! چرا بهم نگفتی؟!

-تا رسیدم اومدم پیشت.
دلم برات تنگ شده بود، نمی‌خوای من‌و ببوسی؟!

معده‌م قار و قور کرد و دستم‌و از بین بدنمون رد کردم و رو شکمم گذاشتم.

-نه چون خیلی گشنمه.

بلند خندید.

-من‌و نخوری!

-اگه تا نیم ساعت دیگه برام غذا پیدا نکنی، می‌خورمت.

خودم‌و از رو تنش کنار کشیدم شالم‌و مرتب کردم و یه نیم نگاه به اطراف انداختم. یه خیابون خیلی دراز بود که نمیشد انتهاش رو دید.
کنار یه فروشگاه پارک کرده بود.

-عاصی؟!

جوابم‌و که نداد، سمتش سر چرخوندم ولی درکمال خونسردی چشاش‌و بسته بود.

-عاصی چرا حرکت نمی‌کنی؟!

-منتظرم نیم ساعت بگذره.

گیج گردن کج کردم.

-چرا؟!

شیطنت نگاهش رو به رخ کشید و با چشای باریک شده و لبی که از بزاق دهنش خیس بود گفت:

-می‌خوام ببینم الینِ گرسنه، چه جوری من‌و می‌خوره. نمی‌تونم صبر کنم که تو من‌و بخوری.

با اون صدای آه مانندی که از خودش درآورد، چشام گرد شد. پشت لبم عرق کرد و با خجالت و شرم سرم‌و پایین انداختم ولی از رو نرفت.

-با اون گونه‌های سرخ و آبدار و اون قلبی که بوم بوم می‌کوبه، دیگه عمرا تکون بخورم.

به پشتی صندلی تکیه داد و کراواتش‌و باز کرد.

داشت لخت می‌شد؟! هین بلندی کشیدم و دستش‌و گرفتم.

-چیکار می‌کنی بی‌حیا؟! مگه تو بستنی قیفی که می‌خوای بخورمت؟! این فقط ضرب‌المثله. روایته...

سری به چپ و راست تکون داد و بازوم‌و کشید. به سینه‌ش کوبیده شدم و لحن خمارش گونه‌هام‌و گل انداخت.

-من ایران بزرگ نشدم، این ضرب‌المثل و روایات هم حالیم نیست. گفتی نیم ساعت دیگه بهت غذا نرسه من‌و می‌خوری. دارم میزو آماده می‌کنم. مِنو هم آزاده... بازوم... سینه‌م... گردنم... لبام...

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم و درحالی که داشتم از خجالت آب می‌شدم، جیغ کشیدم.

-داری از جاده خارج میشی، بس کن بی‌تربیت. من یه چیزی گفتم. بگو نمی‌خوای غذا بدی... میرم خونه می‌خورم.

-چی؟! عمرا این فرصت‌و از دست بدم. از لبام شروع کن، بدووووو...

داشت دیوونه‌م می‌کرد. جیغ جیغ کنان خودم‌و کنار کشیدم که باز خندید.

-کاش می‌تونستی خودتو ببینی... من می‌میرم تو شرم گونه‌هات... می‌برمت بهترین رستوران شهر ولی رسیدیم خونه یکم هم منو بخور.

وای دست بردار نبود. باز جیغ زدم که گوشاش رو گرفت.

-باشه توت فرنگیِ وحشی، ببینم می‌تونی با جیغات گوشمو کر کنی یا نه؟!

زبونمو درآوردم و با پیروزی نگاش کردم.
چشاش می‌گفت برام نقشه‌ها داره ولی فعلا من بُرده بودم.
چونه‌م رو گرفت و با ملایمت نوازش کرد.

-ضمنا... چشم من جز تو کسیو نمی‌بینه، صدایی‌و نمی‌شنوه. جز تو عاشق هیچکس نمیشم. چشم فقط چشمای تو... لب فقط لبای تو... پوست فقط تنِ تو... من

می‌میرم واسه تار به تار موهای تو... از تو خوشگل‌تر کجا هست؟!

-می‌خوای عاشقش بشی؟!

یه لبخند محو به لب آورد و گوشه‌ی لبمو بوسه زد. گرم... ملایم... مردونه...

کنار گوشم پچ زد:

-نه، می‌خوام تو رو بهش نشون بدم و بگم روت‌و کم کن! تو خاکِ منی... وطنِ منی، سرزمینی هستی که تازه توش متولد شدم. قربون دلِ نازک خانومم بشم.

گرم شدم، مثل گرمای بعد از یه برف‌بازی...

-ولی من الان فقط گشنمه.

گونه و گردنم‌و بوسید و یه لب طولانی ازم گرفت.

-کمربندت‌و ببند، می‌برمت رستوران.

تلفنش زنگ خورد و عاصی یکم مکث کرد. گوشیش رو جواب داد و با لبخند رو به من خودش کمربندم‌و بست.

"چی شده؟!"

-.....

"کی اونجاست؟!"

-.....

"تنهاست؟! "

-.....

"باشه، تا یکساعت دیگه میام. مراقب باشید."

تلفن رو قطع کرد ولی متوجه تغییر حالتش شدم.

انگار از یه چیزی ناراحت شد!

-چی شده؟! کی بود؟!

استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد.

-چیزی نشده، میریم ناهار بعد هم می‌رسونمت خونه.

مطمئن بودم که یه چیزی شده، عاصی الکی به هم نریخته بود.

-آخه یهو به هم ریختی، کیوان رو پیدا نکردی؟! دخترا پیدا نشدن؟! چی بهت گفتن پشت تلفن؟!

حین رانندگی گونه‌م رو نوازش کرد.

-تو نگران نباش، همه چی درست میشه روحی. چیزی نیست که نتونم خودم درستش کنم. نمی‌خوام تو اذیت بشی.

دلم نمی‌خواست باهام یه جوری برخورد کنه که انگار بچه‌م.

-ولی من زنتم عاصی، پس حقمه بدونم.

نفسش رو فوت کرد و با احتیاط به رانندگیش ادامه داد.

-کیوان رو پیدا کردن، رفته بودم دبی تا بتونم پیداش کنم ولی تو کویت بالاخره گرفتار شده.

نفس عمیقی کشیدم.

-دخترا پیدا میشن؟! الان چندنفر ناپدید شدن؟!

-ده نفر، اشکالی نداره غذاخوردنمون رو بذاریم یه وقت بهتر؟!

لبخند زدم که چشم‌های سیاهش برق زد.

-یه امید دارم که زود ببینمت.

با انگشت شست و نشانه چونه‌م رو گرفت و بین دوابروم رو عمیق بوسید.

-عاشقتم.

****

"عاصی"

با شتاب در رو هل دادم و با کوبیده شدنش به دیوار، شونه‌های کیوان که پشت به من نشسته بود، بالا پرید. از ترس روی پا ایستاد و با دیدنم، قدم به قدم عقب رفت که کمرش به میزم چسبید. امیر سمت راستم ایستاده بود و یه

لبخند معنادار رو لباش خودنمایی می‌کرد. خود این مرد با اون هیکل درشت و بدن همیشه آماده‌ی رزم، برای کنترل یه کفتارِ جوون مثل کیوان کافی بود ولی این کلوپ پر بود از نگهبان و محافظ و افراد مورد اعتمادم و کیوان می‌دونست هیچ راه فراری نداشت. لبخند صمیمانه اما لرزونی زد و من جلو رفتم. در رو پشت سرم بستم و با فرو کردن هردو دستم از زیر کت تو جیب شلوارم، نگاهش به چشام کشیده شد.

-به به سلام عرض شد شیخ نجیب!

مشتاق دیدار... اومده بودم کویت که تو رو ببینم ولی انگار تو مشتاق‌تر بودی.

بغ کرده و معصوم تو چشام نگاه کرد. هنوز دستاش دور گردنم بود و لبای آویزون و صورتی رنگش، دل و دینمو به یغما می‌برد. مثل پایه‌ی رقص تانگو، خودش رو ملایم تکون می‌داد و هنوز مغموم بهم زل زده بود. اوف که این حالتِ صورتش، توانِ دیوونه کردنمو داشت.

-خب چیه؟! من نمی‌تونم از جناب شوهر تقاضا کنم؟! دلم واست تنگ شده بود، از صبح دلم هزار راه نرفته هم رفت... همش استرس داشتم و اونقدر خوردم که داشتم می‌ترکیدم. اگه مامانت به دادم نمی‌رسید، الان به خاطر پرخوری ترکیده بودم.

هاج و واج نگاش کردم. شیطون و پر از شرارت، لباش‌و جلو داد و خودش برای اولین بوسه پیشقدم شد. من ماتم برده بود، آخه از الینِ همیشه خجالتی بعید بود. یه جوری حرفه‌ای و پر عطش می‌بوسید که اگه می‌خواستم خودداری کنم هم محال بود. موهای چند سانتی‌متریم رو بین انگشتای ظریفش کشید و بوسه‌های کشدارش، دنباله‌دار شد...

هردو پاش رو روی کفشم گذاشت و خودش‌و بالا کشید تا هم‌قدّ من بشه، هرچند هنوز هم با اصرار و التهاب من‌و پایین می‌کشید تا برای بوسیدنم، کمتر به رگ‌های گردنش فشار بیاد. دست چپم رو لای موهاش فرو بردم و با دست راستم فک ظریفش رو گرفتم.

-وای خیلی خوشمزه‌ست عاصی... حتی از اون دفعه هم که خواب بودی، خودم ترک‌های لبت‌و خیس کردم هم خوشمزه‌تره.

اینبار نتونستم دربرابر حرفش نخندم.

-خیلی لوسی، نخند... دلم می‌خواست خب، بعدش هم خودت گفتی اینکارو بکنم، یادت نمیاد حضرتِ لوس؟!

حضرت لوس چه صیغه‌ای بود؟!

سعی کردم جلوی خنده‌م رو بگیرم. با یه دست از زمین بلندش کردم و جوری آروم روی تخت درازش کردم که تن گلبرگش، اذیت نشه.

-دیگه وقتی خوابم چیکار کردی؟!

یه ابروش رو بالا داد و با خجالت گونه‌هاش گلگون شد.

-بگو خجالت نکش...

-نمیگم...

-بگو.

-هووووم... منم مثل تو، سعی کردم بدنت‌و بشناسم، فقط همین.

با چشمای باریک شده نگاش کردم که با خجالت خندید. از روی تنش بلند شدم ولی دست دور گردنم انداخت و دوباره روی تنش پرت شدم. آخش، پدر دربیار بود. چهار ستون تنم‌و لرزوند.

-نرو...

-می‌خوام در تراس‌و ببندم، کجا برم وقتی من سراسر نیازم تو لبریز از ناز؟!

چشماش براق بود، لباش براق بود، کل وجودش مثل یه الماس می‌درخشید. قلبش پر تلاطم تو سینه‌ش می‌تپید و دقیقا مثل یه گرسنه به غذا نگاه می‌کرد.

-زود بیا...

در تراس رو بستم و بیخیالِ نور آباژور شدم. می‌خواستم تو مرحله به مرحله‌ی این شب دلنشین، الین رو ببینم.

روی تخت نیم‌خیز شد و پاهای کشیده و لطیفش در معرضِ دیدِ نگاه حریصم بود.

پیرهنم‌و درآوردم و روی زمین انداختم. الین با لبای آویزون و چشم‌های پراز نیاز، پچ زد:

-نمی‌تونم صبر کنم.

داشت هیزم آتیشم می‌شد.

صدبار بدتر از تاثیر اون داروی کوفتی...

نفس‌هام تو کل اتاق پر شد و از تیره‌ی کمرم یه قطره عرق به پایین چکید.

-داری شب‌و برای خودت سخت می‌کنی الین!

-پس برای دیدن من یکماهه که فراری هستی؟!

دوباره خندید. من از خودش بهتر می‌شناختمش...

حتی این لبخندهای مضحک هم از روی ترس یود. مثل یه بید بود که باد از هرجهت می‌وزید، شاخ و برگِ منفعت‌هاش رو به همون سمت سوق می‌داد.

امیر نگاهی به من انداخت و لبخندش رو حفظ کرد.

-فراری نبودم، تو زیاد منو نمی‌شناسی فقط هوس تفریح و مسافرت داشتم.

ابروهام بالا رفت. هوس تفریح؟!

جلوتر رفتم و از بار کوچیک کنار دیوار، یه بطری کنیاک برداشتم و دوجام رو پر کردم. یکی رو سمت کیوان گرفتم.

می‌ترسید که با دستای لرزون جام رو گرفت.

-البته بعد از اون ماموریت بزرگ، باید هم استراحت می‌کردی، تو کمتر از یه هفته صدتا دختر جور کردی. مگه نه؟!

چرخ زدم و پشت میزم ایستادم و به ترس واضحش نگاه کردم.

-بد کاری کردم؟! مگه دختر نمی‌خواستین؟! اسامه به خاطر نجات جونم، دختر می‌خواست منم به وعده‌م عمل کردم. اسامه میدونه من اینجام؟!

ته جام رو روی میز زدم و بی‌معطلی همه رو سر کشیدم. حتی چهره‌م درهم نشد ولی کیوان چشم از من برنداشت.

-من که هرکاری خواستین کردم، بار هم که به سلامت رسید! چرا آدمات عین راهزن ریختن سرم؟! اگه تسلیم نمیشدم، همین گنده بک با اون کُلت سربی رنگش یه تیر تو مغزم خالی می‌کرد.

نگام به امیر افتاد که تو سکوت به اعمال و رفتار کیوان نگاه می‌کرد؛ یه جوری پر حرص و با ابروهای درهم...!
نتونست به این سکوت ادامه بده!

-حیف که دستور داشتم صحیح و سالم تحویلت بدم وگرنه عاشق دیدن یه گلوله وسط پیشونیتم کیوان. به آقا بگو وقتی داشتم می‌گرفتمت، چه غلطی می‌کردی!

رنگ از رخ کیوان پرید.

-همه چی رو باهم قاطی نکنین...
منم عاشق خیلی چیزام ولی اینجا جای عشقبازی نیست. بیاین درمورد اینکه چرا من‌و آوردین اینجا حرف بزنیم.

جام رو روی میز گذاشتم و روی میز خم شدم تا به کیوان نزدیک‌تر باشم.

-در چه حالی بودی؟!

به جای کیوان، امیر جواب داد.

-پروژه‌ی قاچاق جدید واسه آدم جدید...
آدمی مثل کیوان که میدونه دشمنش تو کویت منتظرشه، ریسک نمی‌کنه بیاد. بگو که به خاطر نون چرب و چیلی‌تری، قید جونت‌و زدی و اومدی اینجا.

این معما رو اعصابم بود. کف دستم‌و به میز کوبیدم که کیوان پلک بست.

-چه غلطی می‌کردی؟!

کیوان اونقدر ترسیده بود که کنیاک تو جام دستش می‌لرزید.

امیر یه گام جلو اومد.

-معامله با باسم بیطار...

یعنی دور زدنِ شما و اسامه!

چه خبر خوبی!

اگر این خبر تایید می‌شد، سند مرگ باسم و کیوان به دست اسامه امضا میشد و لازم نبود دستم‌و به خون هردو آشغال آلوده کنم.

-به خدا دروغه... من فقط رفتم چون مدام بهم می‌گفت برام کار خوبی سراغ داره. نخواستم باهاش وارد کار شم... فقط خواستم بفهمم معامله چیه که...

با صاف کردن کمرم، ادامه نداد. میز رو دور زدم و وقتی دو طرف پیرهنش‌و گرفتم و کمرش رو روی میز و وسایلش خم کردم، آخ بلندی گفت و خودم رو سرش خم شدم.

-فقط به خاطر فهمیدن اینکه چه معامله‌ای برات داره جونت‌و گذاشتی کف دستت؟! تو بی‌ناموس می‌دونستی من دنبالتم و عین جن و بسم‌الله فرار می‌کردی از من...

مثل سگ ترسیده بود و چشم‌های وق زده‌ش ثابتش می‌کرد.

-خواستم نقشه‌ش رو به اسامه بگم...
خواستم اعتمادتون رو جلب کنم.

داد زدم:

-زر مفت نزن حرومزاده، تو می‌دونستی تحت هر شرایطی حُکمت مرگه...
فقط با یه ریسک نمیومدی اینجا!

-باور کن من...

مشت اول و دوم رو روی فکش کوبیدم که مثل یه بی‌عرضه به گریه افتاد.

-نزن عاصی، لعنتی ضرب دستت فیل رو از پا میندازه... رحم کن!

یقه‌ش رو گرفتم و با بلند کردنش، مثل یه نایلون آشغالی کف اتاق پرت کردم.

-نترس... قبل از اینکه بکشمت یا تحویلت بدم به اسامه، باهات کار دارم. حالا نمی‌میری.

خودش رو بالا کشید و مثل یه کرم رو زمین خزید. به دیوار تکیه زد و خون گوشه‌ی لبش رو پاک کرد.

-هرکاری بگی می‌کنم. میشم جاسوست... میشم آدمِت... بنده و برده‌ت فقط من‌و نکش. با کشتن من چیزی بهت نمی‌رسه میدونی به دردت می‌خورم.

با پوزخند براندازش کردم و امیر لاشه‌ش رو از زمین بلند کرد و با کوبیدنش به دیوار آخش رو درآورد.

-پس می‌خوای به من خدمت کنی؟!

سرخی روی فک راستش داشت کبود میشد و هنوز خون از لبش می‌جوشید.

-آره. اصلا سگت میشم.

کثافت آشغالِ ترسو...
کیوان جونش‌و از پول هم بیشتر دوست داشت!

-خیلی خب...
اگه نمی‌خوای همینجا خاکت کنم، بگو دخترا کجا هستن؟!

گیج دست امیر رو گرفت و از گردنش فاصله داد چون امیر مثل من رحم نداشت.
با فشردن گردنش داشت خفه‌ش می‌کرد و رنگ کیوان رو به کبودی می‌رفت.
به سرفه افتاد و من پاهاش‌و دیدم که فقط نوک کفشش به زمین می‌رسید.

-میگم... می... میگم... بگو ولم کنه! و ولم کن...

با تکون سرم ولش کرد و پخش زمین شد. امیر با لگد محکمی به پاش، فحشی نثارش کرد.

-بگو دخترا رو کجا بردی؟! حرف بزن آشغال...

امیر رو که از عصبانیت منفجر شده بود کنار کشیدم و انگشتم‌و جلوش تکون دادم.

-بگو کیوان...

وگرنه همینجا با امیر تنهات میذارم و بعدا خودم اولین کلنگِ کندن قبرت‌و می‌زنم. هنوز سرفه می‌کرد.

-همونجایی که باید باشن.

اشاره‌ای به امیر کردم که یه چندتا برگه رو از جیب کتش بیرون آورد و جلوی کیوان زانو زد. خون لبش رو با آستینش تمیز کرد. امیر اسم و مشخصات هر ده تا دختر رو به کیوان نشون داد و کیوان نگاهش‌و بین من و امیر چرخ داد.

-اینارو می‌خواین چیکار؟!

-دنبال یه نفر می‌گردم. میگی یا...

-م میگم... نزنین عوضیا... میگم.

مشتی تو صورتش کوبیدم و یقه‌ش رو گرفتم.

-بار آخرت باشه به من میگی عوضی... بنال ببینم کجان؟!

دست رو مشتم گذاشت و با نفرت و کینه نگام کرد. انگار که اگه زورش می‌رسید، قصد کشتنم‌و داشت.

-آدرسشون رو ندارم ولی...
شاید بتونین از یه نفر بگیرین.

-وای به حالت بخوای بپیچونی کیوان.

سری به تایید تکون داد و با کمک امیر، اسم و مشخصات یه نفر رو روی برگه نوشت. مکث کرد و امیر با گام‌های بلندی بیرون زد. ماموریتش رو می‌دونست.

کیوان که با قهقه‌ی بلندی پخش زمین شد، دست به جیب بالای سرش ایستادم.

-به چی می‌خندی؟!

-شنیدم رسول بخشایش و پسرش گم و گور شدن.

و بلندتر خندید. اخم غلیظی کردم.

-دنبال مهری می‌گردن؟!

به سختی و به کمک دیوار ایستاد. چند قطره خون روی پیرهنش ریخته بود و یکی از دکمه‌هاش هم کنده شده بود. پیرهنش رو تو تنش مرتب کرد و رو به من که هنوز منتظر بودم گفت:

-من می‌تونم خیلی عوضی و بی‌رحم باشم. برای من دوست و بالادست مهم نیست همونطور که...

وقتی دختر کم آوردم، وقتی پای جونم وسط بود، دختر رسول و خواهر مهرداد رو با کامیون‌ها فرستادم.

جا خوردم. خواهر مرداد؟! ولی اسمش تو لیست...

-امیلی، همون مهریه...

موهای قهوه‌ای و پوست سفید... عجب بدنی داشت، گذشتن از بکارتش واسم سخت بود و اگه کامیونِ باکره‌ها گم نشده بود، می‌تونست حسابی بهم حال بده ولی خب... ازش نگذشتم. به جز گرفتن بکارتش، بهم خیلی لذت داد. حیف شد... خیلی گریه می‌کرد من بره‌های رام رو بیشتر دوست دارم.

همزمان هم تهدید می‌کرد، هم از کثافت‌کاری‌هاش می‌گفت. مهری؟! امیلی؟! هفتمین دختر از ده لیست دخترهای فروخته شده...

ناخواسته بود ولی پوزخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست. هیچی بی‌جواب نمی‌موند... الین رو رسوا کرد و به رسوایی خودش هم کمک کرد! مهرداد...

این خبر خوب و وحشتناکی بود.

-چه خبر از الین؟!

خبر ازدواجتون رو به هیچکس نگفتم. آدم باید بدونه چی رو کِی و به کی بگه. مگه نه شیخ نجیب؟! میدونم اسامه بفهمه...

با خونسردی جلو رفتم. هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که جوری تو صورتش کوبیدم که باهمون ضربه‌ی اول گیج و منگ کف زمین افتاد و دیگه تکون نخورد.

اگه زنده می‌موند، این راز رو مخفی نگه می‌داشتم. از بالا به نعشش نگاه کردم و از اتاق خارج شدم و ناله‌های بلند کیوان آب روی آتشم شد. لعنتی حتی حالا هم دست از تهدید برنمی‌داشت.

وقتی اسامه سرنوشت و عاقبت کیوان رو به من سپرده بود، پس هیچ ترسی از سرنگون کردنش نداشتم. امیر و سه نفر از افرادم پشت در انتظارم رو می‌کشیدند.

امیر با عجله مقابلم ایستاد.

-چی شد آقا؟!

عصبی و کلافه پوف کشیدم و یه نفر در اتاق رو بست. نگاهمو با حرص روی امیر دادم.

-کیوان چیزایی میدونه که باعث دردسر میشه، حداقل حالا نباید این اطلاعات جایی درز پیدا کنه. میدونی باید چیکارش کنی!

سر تکون داد و خواستم رد بشم که جلومو گرفت.

-خیالتون از بابت کیوان راحت ولی چیزی هست که باید بهتون بگم.

صبر کردم، با اشاره‌ی دستش به انتهای راهروی فرش شده رفتم. کنار یکی از تابلوهایی که تصویری از کازینو و چند زن و مرد بود و از بالا عکس‌برداری شده بود، ایستادم.

-وقتی داشتیم کیوان رو می‌آوردیم، چند نفر بهمون تیراندازی کردن.

اولین سوالی که به ذهنم رسید رو پرسیدم.

-کسی از افرادم صدمه دیده؟!

اخم وحشتناکی که بین ابروهاش نشست، عصبیم کرد ولی خیلی زود جوابمو داد.

-بله، یکی از پسرا رو با تیر زدن ولی جای نگرانی نداره... آقا ساجدی به موقع رسید و تونستیم گلوله رو دربیاریم. دقیقا خورده بود تو بازوی راستش...

این یعنی یه نفر از این ماجرا خبر داشت وگرنه امیر با این حال جلوم نمی ایستاد و اظهار نگرانی نمی‌کرد. نمی‌تونست از افراد خود کیوان باشه چون به امیر اعتماد داشتم که کل آدم‌هاش رو کت‌بسته یه جا زندانی می‌کرد.

-کار کی بود؟!

از جیب داخلی کتش، یه نایلون بی‌رنگ بیرون کشید و گلوله‌ی داخلش رو دیدم.

-احتمالا میشه از روی این فهمید کار کیه!

و احتمالا نیازی نبود بپرسم چطور؟!

لب زیریم رو لای دندون کشیدم و بازوش رو گرفتم.

-وقتی فهمیدی کار کیه، از من نپرس... کاری که لازمه انجام بده!

-چشم آقا.

کیوان به سختی از زمین بلند شده بود چون مشتی که به درِ بسته کوبید محکم و بی‌جون بود. عربده‌ی بلندش از فاصله‌ی تقریبا زیاد به گوشم خورد.

-شیخ نجیب؟! اگه اسامه بفهمه سند قتل تو رو هم امضا می‌کنه... مثل من یه مهره‌ی سوخته میشی.

نگاهمون باهم به سمت ابتدای راهرو کشیده شد. سه نفری پشت در کشیک می‌دادند. سه مرد درشت هیکل که حتی یه نفرش هم برای کیوانِ زپرتی کافی بود.

-این لاشخور رو یه جایی زندانی کن، هیچی جز یه شلوار پاش نباشه... براش برنامه‌ی خوبی دارم.

با لبخند و چشم‌های باریک شده لبخند زد. چند گام برداشتم و امیر با کمی فاصله دنبالم اومد.

-از دخترا چه خبر؟!

نایلون رو تو جیبش انداخت و از مابین هر سه مرد رد شدم. روز پله‌ها صداش‌و شنیدم.

-هنوز هیچی...

درمورد دونفرشون یه آدرس گرفتم ولی نمیدونم چقدر صحت داشته باشه چون به کسی که آدرس گرفتم، اعتماد ندارم.

یه هندزفری دائما به گوشش وصل بود و همیشه هوشیار و گوش به فرمان...

-اسمشون چیه؟!

-طبق لیستِ کیوان، رها و آرزو...

کِی می‌تونستم از این خفقان آزاد بشم؟!

-خوب گوش کن ببین چی میگم...

-درخدمتم آقا...

از اینجا نورهایی که دائم از طبقه‌ی پایین فضا رو روشن و خاموش می‌کردند، می‌دیدم. مدام فضای بینمون تاریک و روشن میشد.
درست روی همون پله‌ای ایستاد که من مکث کرده بودم.

-من میرم پیش رسول بخشایش ولی الان از کیوان شنیدم، یکی از اون دخترایی که به اسم امیلی رد کرده، همون مهریِ بخشایشه یعنی خواهر مهرداد!

به وضوح شوکه شد و این‌و پنهان نکرد.

-یعنی اون حرومزاده حتی به رفیق خودش هم رحم نکرده؟!

-توقع داشتی کیوان مثل یه اشراف‌زاده رفتار کنه؟! اون بی اصل و نسبِ بی‌خانواده چی می‌فهمه؟! کیوان یه حرومزاده‌ی کثافته که فقط به فکر پول و جونشه... وقتی دختر کم آورده به زمین و زمان چنگ زده. خواهر مهرداد هم قربانیِ دست اولش...

چنگی به موهای براقش زد و کلافه پوف کشید.

-باید چیکار کنم؟! دستور چیه؟! مهرداد درحق شما و الین خانم بد کرده... هنوز هم...

سوالش به غیرتم برخورد. مهرداد برام ذره‌ای ارزش نداشت ولی ناموسش رو دستمایه‌ی انتقامم نمی‌کردم.

-امیر؟! برای من فرقی نداره اون دختر کیه... مهم نیست بابا و برادرش چه کثافتی هستن، حتی اگر از این هم بدتر می‌شد، بازم اون دختر گناهی نداره که به پای چندتا هوسباز و اجنبی بیفته. مهری هم مثل خواهرمه...

اینکه برادرش دشمن منه، باعث نمیشه از عفت اون بگذرم.

مکث کردم و صدای کر کننده‌ی موزیک اعصابم‌و نشونه رفت. زمزمه‌وار پچ زدم:

-حساب من‌و مهرداد جداست.

-ببخشید آقا... یادم رفت شما با همه فرق داری.

دست به کتفش زدم و پله‌ها رو پایین رفتم. موزیک بلندتر شد و رقص نور بیشتر از قبل چشمم رو آزرد. بااینکه اینجا محل کارم بود و باید عادت می‌کردم ولی هیچوقت محیطش رو دوام نمی‌آوردم. بیشتر یه جور سرپوش بود روی کارام...

مثل شرکتی که تو ایران داشتیم و فقط یه جور فعالیت بود تا پلیس رد اسامه رو نزنه. همه چیزِ اسامه حساب شده بود و اگر من اراده نمی‌کردم، هیچ پلیس و نفوذی‌ای توان وارد

شدن به کار اون گرگ پیر رو نداشت. امیر رو من استخدام کرده بودم هرچند از روز اول می‌دونستم یه نفوذی بود. نه اینکه اون احمق بود، من احمق نبودم!

دخترهای زیادی رو اینجا بند می‌کردم تا به خلاف کشیده نشن، اتاق جدا... زندگیِ جدا... پول جدا... استقلال و فقط یه شغل نه چندان آبرومند برای کسایی که جایی برای رفتن نداشتند. تو این مکان هیچکس حق کثافت‌کاری نداشت جز برای لذت رقص و نوشیدن الکل...

قمار و روابط نامشروع... نه!

-مهمون خصوصی داریم آقا!

سرم‌و سمت صدا چرخ دادم. "ویسم" کسی بود که تو نبودِ من کارای کلوپ رو انجام می‌داد.

یه پیراهن مشکی رنگ که تو تاریکی برق میزد تنش بود و دکمه‌هاش تا جناغ سینه باز...

-کیه؟!

جوابی نداد. سرم‌و کنار گوش امیر بردم و خیلی کوتاه گفتم:

-بی سر و صدا کیوان رو از اینجا ببر!

-چشم.

با ویسم حرکت کردم و به سمت اتاق خصوصی کلوپ پیش رفتم. امشب اینجا غوغا بود و زیادی شلوغ...
پیست رقصِ وسط پر از رقصنده بود و بوی تند الکل، مشامم‌و پر کرده بود.
بالاخره از کنار رقصنده‌ها رد شدم و از سینی دست یکی از دخترا، یه شات مشروب برداشتم و سر کشیدم. گرسنه بودم و معده‌م می‌سوخت با این حال یکم برای اعصابم لازم بود.

در رو باز کرد و به محض ورودم با دیدن حبیب و ساجدی پاهام به زمین چسبید.
اف... حالا و اینجا؟! حبیب اینجا چیکار می‌کرد؟! عادل تنها بود؟! یه لحظه با فکرِ عادل به سرحد جنون رسیدم. این دونفر توانایی به هم ریختنم، در یه ثانیه داشتند.

نگاه غضبناکی به ویسم انداختم که با شرمندگی جام دستم‌و گرفت و رفت.

-این بنده‌ی خدا رو ببخش، من خواستم نَگه ما اینجاییم.

هوا فوق‌العاده گرم بود و روبه‌رویی بااین دونفر هم آتیش تنم‌و تندتر می‌کرد. مثل دو تا هیزم...

وارد اتاق شدم و در رو بستم. نور فضا سرخ رنگ بود و مبل‌های نارنجی چسبیده به دیوار که ال شکل بودند، به فضای کوچیکش کمک می‌کرد تا کمتر به حنجره‌م فشار بیاره.

-حداقل بهتر بود پای عموحبیب رو به اینجور جاها باز نکنی، تو شخصیت حاج حبیب نیست بیاد وسط فسق و فجور و از لای دست و پای زنا برسه اینجا...

حبیب بلند خندید، انگار نه انگار طعنه زده بودم.

-چشم، پاک باشه. مهم نیست کجا باشی!

کتم‌و بیرون آوردم و سر تکون دادم.

-تفکر جالبیه ولی کاش ریسک نمی‌کردین جایی بیاین که هزارتا جاسوس کمین کردن. اسامه بشنوه یا ببینه شما اینجایین...

ساجدی دست به سینه ایستاده بود.

-من ترسی از اون هیولای بی شاخ و دم ندارم. اونم آدمه مثل من‌و تو...

پوزخند زدم و کتم‌و روی مبل پرت کردم. اتاق کوچیکی بود ولی پذیرای مهمون‌های زیادی بود. خصوصی و البته نه چندان دلچسب...

برای بستن قراردادها و معاملاتی که احتمالا حبیب با اون ردّ سیاه رنگ مُهر روی پیشونیش، دوست نداشت بدونه. دوست نداشت بفهمه دقیقا کجا ایستاده بود چون دین و اعتقادش لکه‌دار میشد.

-اشتباه شما آدم‌های باایمان همینه که فکر می‌کنین هر موجود دوپایی، انسانه!

ساجدی کنارم ایستاد و با قرار دادن دستش روی بازوم، سعی کرد آرومم کنه.

-جز اینکه از گوشت و پوست و استخون باشیم، از چی ساخته شدیم؟!

نگاهمو از ساجدیِ دلخور دیدم. دوست نداشت با آدمی مثل حبیب بد تا کنم ولی من گنجایش روبه‌رو شدن بااین مرد رو نداشتم. دلم ازش زیادی صاف بود چون هیچوقت گناهی نداشت فقط دلم نمی‌خواست کنارِ کسی مثل من قرار بگیره و بفهمه تو دنیا آدمِ بد و کثافت هم وجود داشت.

بابام نفهمیده بود! هیچوقت...

-سنگ...

لجن، قبله‌ی همه مکه و بیت المقدس نیست حاج حبیب! یه عده هم رو به پول و نجاست سجده می‌کنن و جز منفعت خودشون هیچی رو نمی‌پرستن.

از روی تک صندلیِ نزدیک به میز بار بلند شد و زیر نور لامپ کم‌نور وسط ایستاد. با فاصله‌ای کم و ناچیز رو به من...

-من نیومدم موعظه کنم ولی ترسی از همچین آدمایی ندارم. خدای همه‌ی ما یکیه...

من اعتقادی به خدای حبیب نداشتم.

یه عمر زیر تیغ اسامه بودن بهم یاد داده بود باید فقط به توانایی خودم اعتقاد داشته باشم وگرنه خیلی وقت پیش وقتی ذکر خدا خدا از لبم نمی‌افتاد، جون می‌دادم.

-عادل کجاست؟!

نگاهم با نگاه حبیب میخ شده بود، یه جوری که انگار قصد جدا شدن نداشت.

ساجدی جوابمو داد.

-با نگین تو هتل...

نگین؟! مدام یادم می‌رفت حبیب تنها نیومده بود!

نوه‌ی حبیب و عادل...

اصلا از این وضعیت راضی نبودم. عادل پیشینه‌ی خوبی تو روابطش با زن‌ها نداشت؛ حتی قبل از مرگ دنیا...

خام و بی‌تجربه و البته زیادی خشن بود!

-مراقب دخترت باش، عادل یه مرد عادی نیست حاج حبیب.

ساجدی با هشدار اسممو صدا کرد.

-عاصی؟!

ولی حبیب خندید.

-ولی نگین یه دختر عادیه... نگران نباش، نگین بلده از خودش محافظت کنه حتی دربرابر عادل.

-نگین کارآموز منه و عادل اولین بیمارش...
من هیچ ایرادی نمی‌بینم که نگین رو با عادل تنها بذارم.

تا کنار میز چوبی پیش رفتم و رو به طبقات بار و جام‌های آویزونش، پوزخند بی‌صدایی زدم.

-باشه ساجدی، چرا اومدین؟!

همزمان برگشتم و به میز تکیه دادم و یه پام رو روی پای ثابتم انداختم.
نگاه هردو از هم گرفته شد و روی من مکث کردند. قبل از ساجدی، حبیب به حرف اومد.

-اومدم یکم صحبت کنیم.

-چیزی میل دارین؟! هرچند خوراکی‌های اینجا با اعتقادات شما جور نیست. مشروب، مزه...

حبیب کوتاه خندید و ساجدی با گرفتن بازوی پیرمرد، اون رو تا کنار مبلمان پیش برد و هردو نشستند ولی من ایستاده به هردو زل زدم. اگر ویسم نمی‌تونست جاسوس و غیر جاسوس رو از هم جدا کنه، همین لحظه خبرِ ورود حبیب و ساجدی به گوشِ اسامه می‌رسید. لعنت به ساجدیِ وقت نشناس...

-فقط چای یا اگه نیست، آب...

-چای سِرو نمیشه ولی آب...

در رو باز کردم و به دختر جوون و سبزه‌رویی که با لباس براق و سبزرنگش پشت درایستاده بود گفتم:

-آبِ خنک بیار...

دختر رفت و در رو بستم.
حبیب نگاهی تحسین‌برانگیز بهم انداخت ولی من سر چرخوندم و به ساجدی نگاه کردم.

-درمان عادل چطور پیش میره؟! گفت که حقیقت‌و شنیده؟! دیگه نتونستم دربرابرش سکوت کنم.

ساجدی سر تکون داد و حبیب با صاف کردن گلوش، به مبل تکیه داد. یه روز تو همین حال، سند قاچاق صد و

هفده دختر رو امضا کرده بودم؛ هرچند نجاتشون داده بودم ولی...
حبیب می‌دونست پسرِ محمدخیرخواه به کجا رسیده بود؟!

-خیلی ناگهانی بهش گفتی، ممکن بود نتیجه‌ی خوبی نگیری ولی...
به هر حال عادل رو تو بزرگ کردی. بعضی از اخلاقاش به تو رفته... مثلا همین کله‌شق بودنش و زبون تند و تیزش.

-فکر نکنم این دو تا خصلت بتونه کمک کننده باشه.

-چون مثل خودت لجباز و یکدنده‌ست و از کسی کمک نمی‌گیره جز در مواقع لزوم... یکی مثل خودت بار آوردی، انگار هیچ بویی از اسامه نبرده. پسرِ ناخلفِ اسامه... فائق و ثامر هم که ترجیح میدن تو کشتی و کلوپ کیف دنیا رو بکنن. میدونی به دست گرفتنِ کل کارای اسامه کارِ راحتی نیست.

حبیب تو سکوت فقط گوش می‌داد.

-برای صدمه نخوردنِ پسراش هرکاری می‌کنه، یه قربانی می‌خواست که محمد دودستی تقدیمش کرد. مگه نه حاج حبیب؟!

تقه‌ای به در وارد شد و چند ثانیه بعد همون دختر با ساغری لبریز از آب به داخل اومد. سینی دستش رو با سه جام پایه‌دار روی میز مقابل گذاشت و با تعظیم بیرون رفت. حبیب تمام مدتی که دختر با لباس زیادی باز و لختش خم و راست می‌شد، سر از روی موازییک‌های کف برنداشت.

-نوش جون فقط قبل از خوردن بگم که این جام و ساغرها قبلا لبریزِ الکل بوده. اینجا چیز پاکی پیدا نمی‌کنی. به غسل و وضوی خاشعانه‌تون برنخوره حاجی...

چرا طعنه میزدم و زبونم تلخ بود؟! به حبیب ربطی نداشت.

اینبار حبیب نخندید و فقط تو سکوت لب به دندون گرفت.

-بابات عمرش به دنیا نبود، می‌تونست دربرابرِ خواست خدا سر خم کنه؟! چه جوری باید از اجل مهلت می‌خواست؟!

آتیش وجودم شعله کشیده بود. کراواتم رو از دور گردنم باز کردم و روی میز انداختم. ساجدی پوف کشید و روی زانوش خم شد. دستی که با کلافگی پشت گردنش گذاشت، نشون داد که داشتم زیاده‌روی می‌کردم ولی دلم یکم خالی شدن می‌خواست.

-چرا مادرمو عقد نکرد؟!

چرا یه بار هم بعد از فرار سعی نکرد از ازدواجش دفاع کنه؟!

حبیب سرفه کرد، یکی دوبار ولی بلند و کشدار و مریض‌گونه...

مثل یه فرد شیمیاییِ تازه از جنگ برگشته. اینبار ساجدی بدون درنظر گرفتنِ جام و ساغرِ ناپاک، جامی از آبِ خنک پر کرد و به خوردِ حبیب داد. آهمو تو گلو کشتم.

-خوبی عمو حبیب؟! بلایی سرت بیاد، نگین کله‌ی منو می‌کنه. وقت اومدن صد جور حرف زد که مراقبت باشم.

بالاخره حالش بهتر شد ولی دستش‌و با همون تسبیحِ شاه‌مقصود، روی قلبش گذاشت و نور پخش شده‌ش تو این مکان، بعیدترین چیزی بود که تصور می‌کردم.

-مادرت راضی بود، دوری از خانواده‌ش آزارش می‌داد که محمد هرهفته یه روز و ساعت مشخص مرخصی می‌گرفت و سر کوچه کل اعضای خونه رو می‌پاییدن. شده بود تفریح محمد و ماه‌بانو...
جای گشت و گذار تو پارک و جنگل و دریا... می‌رفتن سرکشیِ خانواده‌ی مادریت.

نبض شقیقه‌هام به کوبش افتاد.

-ماه‌بانو بعد از مرگِ محمد تازه فهمید اصرارهای محمد برای چی بوده، هرچقدر می‌گفت فایده نداشت. برای مادرت، خودِ بابات کافی بود.

-شاید چون می‌دونست محمد از پسش برنمیاد، نمی‌خواست کوچیکش کنه با چیزی که عاقبتش‌و می‌دونست.

-مگه از آینده خبر داشت؟! ماه‌بانو نخواست محمد پا پیش بذاره... می‌گفت هرچقدر تلاش کردی کافیه. اصرارهای محمد فایده‌ای نداشت.

ساجدی از جا بلند شد و من روی یکی از مبل‌های روبه‌روش نشستم. نشیمن‌گاهش برای پاهای بلندم زیادی کوتاه بود ولی بیخیال فقط به حبیب نگاه کردم و نفس‌های ساجدی رو از پشت سر حس کردم.

-هیچوقت یادم نمیره که بابابزرگم، میرزابهادر بهم گفت حرومزاده...

نوه‌ی خودش، شد ناپاک و نجس و دخترش هم شد خطاکار... شبونه پرتمون کرد تو کوچه.

مثل یه سگ ولگرد از سرما جون دادم. اینه همون خدا و اعتقاد و نماز و روزه‌ی شما حاج حبیب؟!

اینکه شب تا صبح رو پای مادرم یخ بزنم و ناله‌ی مادرمو سر خاک محمد بشنوم؟! استخوناش تو سرما و نمِ زمین پوسید حاج حبیب!

دست به صورتِ گر گرفته‌م کشیدم و حبیب خودش‌و جلو کشید. از همون سمتِ میز کوچیک، دست روی زانوم گذاشت و چندبار ضربه زد.

-بد بودنِ آدم‌ها و کج رفتنشون رو پای دینشون نذار... مادر و پدرت عاشق هم بودن، جونشون برای هم در می‌رفت. خواست خدا بود که محمد رفیق نیمه‌راه بشه و آزمون الهی تو رو کشید کویت.

خیلی سخت بود تا اون قطره اشکی که از ته دلم جوشیده بود رو کنترل کنم و رسوام کرد. لبم‌و بین دندون گرفتم ولی فروچکید و سرم‌و کج کردم. از چشم چپم تا روی بینی امتداد گرفت. قبل از افتادنش از لبام، با پشت دست پاکش کردم.

-پس خدا من‌و کشید تو باتلاق؟!

اون خواست من بشم سپر بلای اسامه و پسراش؟! که به چشم برادر به خواهرم نگاه کنم و زیر گناهِ خواهری بسوزم

که من‌و برادرش نمی‌بینه؟! بسوزم که برادرش باشم ولی هربار ببوسم و بغلش کنم، چیزی رو تو وجودش بزرگ کنم که خبرندارم؟! خدای تو اینه حاجی؟!

باز به رد مهر روی پیشونیش نگاه کردم. خودِ حضور حبیب تو این مکان جزو عجایب نبود؟!

-اینکه تو یه خونه‌ی پر از جرم و گناه، پاک بمونی...

اینکه راهت برای گناه با دختری که خواهرت میدونی باز بشه و کنار بمونی، اینکه حداقل یکی دو تا از بچه‌های شیطانی مثل اسامه رو پاک بار بیاری، ماموریت کمیه؟! تو چیزی که خواست خدا بود رو انجام دادی پسرم.

پسرم؟! ماموریت و خواست خدا و آزمون الهی؟!

-دنیا رو دستام جون داد، عادل دیوونه شد.

دانیلا کمر همت بسته پام‌و سست کنه، اگه این ماموریت خدات بود، تو مناجاتت بگو عاصی گند زد.

از روی مبل بلند شدم و دست حبیب پس زده شد. ساجدی درست پشت سرم بود و نور فضا صورتش رو سرخ نشون می‌داد. حبیب ایستاد و با تک سرفه‌ای کوتاه بحثش رو ادامه داد.

-دخترایی که نجات میدی، استفاده کردنت از خونه‌ی میرزا، خودِ اون دختری که حالا زنته...

عاصی هیچوقت تسلیم نمیشه.

نگاه ساجدی بهم اطمینان می‌داد ولی من به هیچی اعتماد نداشتم.

سمت حبیب برگشتم، تند و تند دونه‌های تسبیح رو می‌چرخوند و نمیدونم ذکر می‌گفت یا نه...

-میدونی مادرم و اسامه چطوری ازدواج کردن؟!

سری به چپ و راست تکون داد و بالاخره دست از چرخ دادن دونه‌های تسبیحش برداشت.

یادآوریش عذاب‌آور بود. خیلی زیاد...

-تو گنده‌لاتِ محله بودی، اسما کارگاه نجاری داشتی ولی یه شهر رو حریف بودی. یه عالمه خدم و حشم داشتی، نون بازوت‌و می‌خوردی ولی کارت یه چیز دیگه بود. کمک کردن به خلق الله...

راه انداختن کارایی که از پسِ هرکسی برنمیومد. هرکی هرجا کارش لنگ می‌موند، اسم تو میومد وسط... اون شب هم کار اسامه لنگ مونده بود، یه کامیون جنس داشت که می‌خواست کمک کنی. از بدِ ماجرا تو نبودی، من بودم و مادرم...

تک و تنها تو اون اتاق ته انبار که کل نور فضاش یه فانوس بود و کل اسباب گرمایشیش یه بخاری دیواری بود که تو

شعاع یه متریش رد می‌شدی ذوبت می‌کرد و اگه ده سانت دورتر می‌شدی قندیل می‌بستی؛ حد وسط نداشت.

همون شب اسامه ما رو به عنوان غرامت گرفت.

حبیب کف دستش رو روی میز گذاشت و ساجدی از ترسِ بد شدن حال پیرمرد از من فاصله گرفت.

-حاجی خوبی؟!

حبیب دستش رو بالا آورد ولی من می‌دونستم قلبش رو نشونه رفته بودم.

-خوبم، خوبم.

حرف آخر بود، حرفِ آخر...

-کامیونش دست مامورا افتاد ولی احساس بازنده بودن نمی‌کرد، چون با دست پر برمی‌گشت. مادرم‌و که دید دهنش آب افتاد. با گرفتنِ من، با کتک زدنِ من، با شکنجه کردنِ من جلوی مادرم، وادارش کرد عقد اون مرد بشه.

به خاطر من، میرزا تو خونه‌ش راهش نداد، به خاطر من زن اسامه شد، به خاطر من یه عمر عذاب کشید و حالا می‌شنوم من دارم ماموریت الهی رو به سرانجام می‌رسونم. تاوان عشقِ محمد و مادرم‌و من دادم ولی یه بار هم نتونستم شکایت کنم چون مادرم به خاطر من تن به ازدواج داد، به خاطر من آواره شد.

اینا با هیچی جبران نمیشه حاجی.

فاصله گرفتم و با چنگ زدن به کتم، قبل از اینکه کسی سکوتش رو بشکنه گفتم:

-می‌سپرم بی سر و صدا شما رو برسونن هتل، دیگه همچین ریسکی نکنین. موقعیت من از چیزی که فکر می‌کنین خطرناک‌تره... بهتره این‌و بفهمین وگرنه نمی‌تونم بهای خون شما رو بدم. نوه‌ت رو تنها نذار حاج حبیب.

تو هم عادل رو تنها نذار...

نگاهی معنادار به ساجدی انداختم و از در اتاق خصوصی خارج شدم. ویسم خودش‌و به من رسوند و تند و تند گفت:

-ببخشید ولی... حواسم بود کسی آقایون رو نبینه. هاتف با شما کار داشت، باهاش تماس بگیرین.

-آقایون رو با احتیاط برگردون ویسم.

چشم گفت و از وسط پیست رقص رد شدم. از در کلوپ که خارج شدم، موبایلم‌و بیرون آوردم و همون لحظه شماره دانیلا رو دیدم. سیزده تماس بی‌پاسخ، بیست و چهار پیامک...

این دختر دست بردار نبود!

آخرین پیامش رو باز کردم.

"دلم برات تنگ شده، با من اینکارو نکن عاصی. تو نمی‌تونی من‌و ول کنی، حداقل باهام مثل قبلا باش."

همه‌ی پل‌های پشت سرش رو خراب کرده بود!

روی شماره‌ی هاتف انگشت زدم و از کنار مرد و زنی که برای ورود به کلوپ، با بادیگاردهای جلوی در بحث می‌کردند، فاصله گرفتم. دست چپم رو همون‌طور که کتم رو محکم چسبیده بودم، به کمر زدم و یه قطره عرق از فرق سرم تا روی گردنم شره کرد.

هاتف خیلی زود جواب داد:

-الو آقا؟! کاری که خواستین، انجام دادم.

-الان کجاست؟!

-تو یکی از املاکِ شما...
براشون محافظ گذاشتم و تاکید کردم که جونشون درخطره.

ماشینم درست کنار پام ترمز کرد و مرد راننده پیاده شد. با ادای احترام فاصله گرفت و من پشت فرمون نشستم. خودش در رو بست و کتمو روی صندلی کناری پرت کردم.

-خوبه. برای طبیعی‌تر شدن نقشه، تا وقتی من بهش برسم؛ جونشو تو خطر بنداز... بهتره وقتی میام زبونش باز بشه!

هاتف خندید.

-بر روی چشم آقا، همین نیمه شب مثل یه تکه استیکِ گریل شده، براتون حاضر و آماده‌ش می‌کنم.

مرموز لبخند زدم.
هرچند هنوز بغض نهفته تو گلوم جای خودش رو داشت.

-یه جام کنیاک هم کنارش بذار... می‌خوام حسابی لذت ببرم.

تماس رو قطع کردم و برای الین تایپ کردم.

"بیداری؟!"

توقع نداشتم بعد از اون مدل جدا شدنمون و این همه ساعت بی‌خبری باهام خوب برخورد کنه ولی زود جواب داد.

"خوابم نمی‌بره."

"خودم می‌خوابونمت، درِ تراست‌و باز بذار مویرگم."

جوابی نداد و ماشین رو به حرکت انداختم. امشب رو تا صبح کنار الین می‌گذروندم. بدون ترس و اضطراب...

اسامه می‌دونست من الین رو می‌خواستم. می‌دونست. یکم بی‌گدار به آب زدن، تنها چیزی بود که می‌خواستم.

ماشین رو تو محوطه‌ی پشتی عمارت پارک کردم و لبم‌و به دندون گرفتم. رقص پرده‌های حریر اتاق الین، مثل بال زدنِ یه فرشته بود تو تاریکی اطراف...

چراغ اتاق مادرم خاموش بود و نور کم‌سویی که از طبقه‌ی بالا و اتاق اسامه به بیرون می‌تابید، نشون می‌داد که بیدار بود.

یه نفر از افرادم خیلی زود ماشینم رو برد و با چرخ دادن نگاهم تو محیط اطراف، اطمینان حاصل کردم که کسی نبود. هرچند حالا اهمیتی نداشت وقتی قلبم بعد از یه فشردگیِ زیاد، کمی فراغت می‌خواست.

شاخه گل رزی که بین راه از یه گل‌فروشی خریده بودم، از جیبم بیرون آوردم و یه بار بو کشیدم.

از روی چمن‌های محیط گذشتم و پشت در شیشه‌ای تراس ایستادم و از لای پرده‌های حریر به داخل سرک کشیدم.

مویرگم ایستاده رو به آینه‌ی قدیِ نزدیک به کمدِ سفیدرنگش، دست لای ابریشم موهاش می‌کشید و چیزی زیرلبی زمزمه می‌کرد که نمی‌شنیدم. با یه گلِ سر، موهاش رو بست و گردنبندی که بهش داده بودم رو دور گردنش فیکس کرد. اینکه حلقه‌ی ازدواجمون روی انگشتش می‌درخشید باعث آرامشم شد.

الین باقیِ عمرم بود!

دلیلِ همه‌ی لبخندهام، انگیزه‌ی زندگی‌ای که از خیلی وقت پیش دیگه برام مهم نبود.

لباس خوابِ قرمزش رو که به زور تا اواسط ران می‌رسید تو تنش مرتب کرد و همه‌ی ترشحات هورمونیِ تنم به عرش رسید. آندورفین و سروتونین تو کل وجودم ترشح شد و قلبم به تب و تاب افتاد. لبام‌و با زبون تر کردم و بی سر و صدا وارد اتاقش شدم.

تراسش تقریبا هم‌سطح زمین بود و محوطه‌ی کوچیکش فقط با کلی گل و گلدون پر شده بود که نشون از مادرم داشت.

من‌و که از آینه‌ی مقابلش دید، هین بلندی کشید و سریع برگشت.

-وای عاصی... وای خدایا سکته کردم. کِی اومدی؟!

من محو تماشای الین بودم. نفسم سخت بالا میومد و بزاق دهنم سخت‌تر پایین می‌رفت.

یه لحظه سنگینی نگاهم‌و روی ران‌های خوش‌تراشش دید و سعی کرد کوتاهی لباس خواب رو پایین بکشه ولی موفق نبود. از خجالت سرخ شد و لبش رو بین دندون‌های مرواریدیش کشید.

-عاصی؟!

زبونم نمی‌چرخید جونم‌و فداش کنم. نمی‌شد! شاخه‌ی گل رو بالا آوردم و از قیاسی که تو سرم رخ داد، خنده‌م گرفت.

-این گل سرخه، تو آتشین...
داری آتیشم میزنی الین.

یه قدم جلو رفتم و الین ناخواسته و بی‌اراده عقب رفت. نه که فرار کنه، انگار عضلاتش منقبض شدند. درست جلوش ایستادم و مژه‌های پر و بلندش رو دیدم که روی گونه‌ش سایه انداخت. باد خنکِ نیمه شب از لای پرده‌ها به داخل اومد و گل به دست، بازوش رو گرفتم.

-سردت میشه!

-الان؟! حتی نمی‌تونم مفهوم سرما رو به یاد بیارم.

آخ مویرگِ ظریفم!
عطر فریبنده‌ی تنش، پلکام‌و روی هم انداخت.

-خواستم برات گل بیارم، حالا با دیدن بهشتی مثل تو، شرم کردم که گل ببرم برای باغِ گل!

با لبخندی اغواگر، لب پایینش رو تو دهنش فرو برد.

-داری لوسم می‌کنی!

-وقتی یه بار دیگه زندگی و عشق و وطن رو تو چشمای یه نفر پیدا کردم؛ تو رو لوس نکنم، نپرستم، چیکار کنم؟!

گل رز رو از بین انگشتام بیرون کشید و با چشم‌های بسته بو کشید. موهاش رو از وسط فرق کرده بود و بینیم رو دقیقا بین دو آبشار طلایی موهاش گذاشتم که تو تاریکی فضای اتاق تیره‌تر میزد.

-خیلی خوشگله، مرسی عشقم.

-قابل اون نگاهت‌و نداره، البته اگه خدا قسمت کنه و بتونم تو چشات نگاه کنم. از وقتی اومدم سرت‌و بالا نیاوردی، اگه هم آوردی چشات‌و انداختی پایین.

با مکث تو چشام نگاه کرد که با انگشتم رو بینیش زدم. لطیف خندید.

-اینکارو نکن عاصی، خجالت می‌کشم.

لبم‌و روی سرشونه‌ش گذاشتم و ملایم بوسیدم. پوست تنش یخ کرده بود ولی صدای کوبنده‌ی اون ستاره‌ی سرخ رنگی که وسط سینه‌ش می‌کوبید، نشون می‌داد که مثل من از درون درحال شعله کشیدن بود.

-یه بار دیگه تو زندگیم معجزه کن الین.

-من؟!

لبم‌و روی گردنش کشیدم و خشکی لبم با پوست مرطوبش نرم شد. از کوه صعب‌العبورِ گردنش بالا رفتم و درست کنار گوشش، اوج نیاز و عشقم رو جار زدم.

-مگه وقتی از زندگی و جهان و آینده بریدم، معجزه نکردی که عاشق بشم؟!

نفس معطر و خندونش یه چیزی شبیه یه لیوان چای آتیشی کنار دریا و با صدای گوش‌نواز سوختن چوب بود.

-چیکار کنم؟!

دستاش با اراده یا بی‌اراده، روی آستین پیرهنم بالا رفت و دور گردنم حلقه شد. تنش رو سخت به آغوش گرفتم و رو به تصویر آغوشمون تو آینه، لاله‌ی گوشش رو بوسیدم. خنده‌ش عمیق‌تر شد و صدای گوش‌نوازش، ضربانم رو بالا برد. با هر حرکت ملایم انگشتاش لای موهام، تنم به عرق می‌نشست و نفسم بی‌نظم‌تر می‌شد. انگار یه پسربچه بودم که از ذوق روی پا بند نبود.

-لخت شو...

برهنگیِ تنت، معجزه‌ای بود که من‌و از قعر جهنم نجات داد.

با اولین مشتی که به بازوم زد، خندیدم.

-منحرف...

-هزاربار بهت گفتم از من نخواه وقتی خودت عامل انحرافی، خوددار باشم.

-باشه خوددار نباش، کیه که بدش بیاد؟!

حرفش باعث شد سرم‌و از گردنش فاصله بدم و تو چشم‌های خمار و پرنیازش نگاه کنم. این حرف رو خودِ الین گفته بود؟!

-الین...؟!

بغ کرده و معصوم تو چشام نگاه کرد. هنوز دستاش دور گردنم بود و لبای آویزون و صورتی رنگش، دل و دینم‌و به یغما می‌برد. مثل پایه‌ای از رقص تانگو، خودش رو ملایم تکون می‌داد و هنوز مغموم بهم زل زده بود. اوف که این حالتِ صورتش، توانِ دیوونه کردنم‌و داشت.

-خب چیه؟! من نمی‌تونم از جناب شوهر تقاضا کنم؟! دلم واست تنگ شده بود، از صبح دلم هزار راه نرفته هم رفت... همش استرس داشتم و اونقدر خوردم که داشتم می‌ترکیدم. اگه مامانت به دادم نمی‌رسید، الان به خاطر پرخوری ترکیده بودم.

هاج و واج نگاش کردم. شیطون و پر از شرارت، لباش‌و جلو داد و خودش برای اولین بوسه پیشقدم شد. من ماتم برده بود، آخه از الینِ همیشه خجالتی بعید بود. یه جوری حرفه‌ای و پر عطش می‌بوسید که اگه می‌خواستم خودداری کنم هم محال بود. موهای چند سانتی‌متریم رو بین انگشتای ظریفش کشید و بوسه‌هاش کشدارش دنباله‌دار شد.

هردو پاش رو روی کفشم گذاشت و خودش‌و بالا کشید تا هم‌قدّ من بشه، هرچند هنوز هم با اصرار و التهاب من‌و پایین می‌کشید تا برای بوسیدنم، کمتر به رگ‌های گردنش

فشار بیاد. دست چپم رو لای موهاش فرو بردم و با دست راستم فک ظریفش رو گرفتم.

-وای خیلی خوشمزه‌ست عاصی... حتی از اون دفعه هم که خواب بودی، خودم ترک‌های لبت‌و خیس کردم هم خوشمزه‌تره.

اینبار نتونستم دربرابر حرفش نخندم.

-خیلی لوسی، نخند... دلم می‌خواست خب، بعدش هم خودت گفتی اینکارو بکنم، یادت نمیاد حضرتِ لوس؟!

حضرت لوس چه صیغه‌ای بود؟!

سعی کردم جلوی خنده‌م رو بگیرم. با یه دست از زمین بلندش کردم و جوری آروم روی تخت درازش کردم که تن گلبرگش، اذیت نشه.

-دیگه وقتی خوابم چیکار کردی؟!

یه ابروش رو بالا داد و با خجالت گونه‌هاش گلگون شد.

-بگو خجالت نکش...

-نمیگم...

-بگو.

-هووووم... منم مثل تو، سعی کردم بدنت‌و بشناسم، فقط همین.

با چشمای باریک شده نگاش کردم که با خجالت خندید. از روی تنش بلند شدم ولی دست دور گردنم انداخت و دوباره روی تنش پرت شدم. آخش، پدر دربیار بود. چهار ستون تنم‌و لرزوند.

-نرو...

-می‌خوام در تراس‌و ببندم، کجا برم وقتی من سراسر نیازم تو لبریز از ناز؟!

چشماش براق بود، لباش براق بود، کل وجودش مثل یه الماس می‌درخشید. قلبش پر تلاطم تو سینه‌ش می‌تپید و دقیقا مثل یه گرسنه به غذا نگاه می‌کرد.

-زود بیا...

در تراس رو بستم و بیخیالِ نور آباژور شدم. می‌خواستم تو مرحله به مرحله‌ی این شب دلنشین، الین رو ببینم.

روی تخت نیم‌خیز شد و پاهای کشیده و لطیفش در معرضِ دیدِ نگاه حریصم بود.
پیرهنم‌و درآوردم و روی زمین انداختم. الین با لبای آویزون و چشم‌های پراز نیاز، پچ زد:

-نمی‌تونم صبر کنم.

داشت هیزم آتیشم میشد.
صدبار بدتر از تاثیر اون داروی کوفتی...
نفس‌هام تو کل اتاق پر شد و از تیره‌ی کمرم یه قطره عرق به پایین چکید.

-داری شب‌و برای خودت سخت می‌کنی الین!

با حرص بلند شد و دستم‌و کشید. زانوم‌و برای پرت نشدن رو تن ظریفش، تکیه‌گاه خودم کردم و با هر دو دستم، روی تنش خیمه زدم. دستام عمود دو طرف سرش بود و یه قطره عرق از فرق سرم لای موهاش فرو رفت.

شیطنتش اوج گرفت و انگشتاش سردش رو از نافم تا گردنم بالا کشید.

-چیکار کردی با خودت؟! ببینم نکنه قاطی اون خوراکی‌ها، داروی افزایش میل جنسی خوردی؟!

شیطون نگام کرد و با لبای غنچه شده برام دلبری کرد. کارم زار بود، اگه هربار با این شرارت بهم زل میزد، احتمالا باید یه فکری واسه خودم می‌کردم که کم نیارم.

-نکن پدرسوخته، میفتم به جونت اذیت میشی!

با دستش خودش‌و باد زد، گردنم‌و گرفت و پایین کشید. نفس به نفسش پچ زدم:

-بذار آماده‌ت کنم. مهلت بده دختر...

ناله‌وار و مخمور زمزمه کرد:

-از این بیشتر؟! عاصی؟!

دیگه نمی‌تونستم دربرابر لحن و عشوه‌های ذاتیش صبر کنم. لباش‌و به کام گرفتم و با حوصله گوشت نرم و خوشمزه‌ی لباش رو یکی یکی بوسیدم.
بوسه‌هام هرلحظه عمیق‌تر می‌شد و الین مثل یه ماهی زیر تنم می‌لولید.

-دلم نمیاد الین، دفعه‌ی پیش اذیت شدی!

-عاصی؟!

اونقدر این لحن لعنتی، ضربانم‌و بالا برد که حرفم‌و پس گرفتم.

-دلم میاد، دلم میاد...

محل حتمیِ قلبش، دقیقا بین جناغ سینه‌ش، کمی مایل به چپش رو بوسیدم و الین با تمام توانش من‌و بالا کشید.
خیره تو چشم‌هام خمارِ خمار لب زد:

-خیلی عاشقتم، خیلی عاصی!

فقط یه چیز تو سرم چرخ می‌خورد، یه شعر یه متن که نمی‌دونستم از کجا شنیده بودم.
همون‌طور که تو سرم تکرار می‌شد، لب زدم:

-انا من اولئک، ممّن یموتون حین یحبون.
"من از آن‌هایم، آن‌هایی که می‌میرند حین دوست داشتنت."

بند نازک لباس خوابش رو از رو سرشونه‌ش پایین انداختم و تا بازوش پایین کشیدم.

-الان فقط دو تا چیز دلم می‌خواد!

محتاج و ناتوان از صبر کردن، نالیدم:

-چی قربونت برم؟!

صداش حین بیان کردنش می‌لرزید. صورتم‌و رو به خودش فیکس کرد و لب پایینش رو گاز گرفت.

چقدر معصوم و مظلوم و شیطون شده بود!

-خوردنی و تو...

-ولی من فقط یه چیز می‌خوام، فقط یه خوردنی مثل تو...

خودم‌و با حرص پایین کشیدم که جیغ خفه‌ای کشید و سرش‌و کج کرد.

لبام به جای لباش، روی رگ کلفت گردنش نشست و گاز گرفتم.

زیر تنم لولید و با یه حرکت جامون‌و باهم عوض کردم. الین رو روی خودم کشیدم و دست دراز کردم. گل سرش رو باز کردم و آبشار موهاش روی سینه‌ام ریخت و تو فضایی که موهاش بینمون درست کرده بود، پچ زدم:

-دیوونه‌م کردی الین، از الان ببخشید که کنترلی رو رفتارم ندارم.

****

با شنیدن صدای ناله‌ی الین، تکونی به خودم دادم و لای پلکم باز شد. صورت سفید و رنگ پریده‌ش جلوم نقش بست و سایه‌ی مژه‌هاش روی گونه‌ش افتاد.

-هیییس، جون دلم الین؟! درد داری؟!

هومی گفت که قلبم فرو افتاد. درد داشت؟! آخ لعنت به من. دستم‌و از زیر گردنش بیرون کشیدم و هول و دستپاچه از عملکردِ شبِ قبلم، ضربه‌ای به تخت زدم.

-گفتم شعله‌ورم نکن من ظرفیت ندارم. کجات درد می‌کنه؟!

صدای گرفته و خواب‌آلوده‌ش رو شنیدم.

-باید بگم؟!

-نگی از کجا بفهمم؟!

دستش‌و تند و تند بوسیدم که مثل یه دختربچه‌ی لوس خودش‌و تو آغوشم جا داد.

-وحشی.

-وحشی دوست نداری؟!

-دارم ولی یکم... تو خیلی وحشی.

-ببخشید، نمی‌تونم تو اون شرایط درجه‌ش رو کم کنم. الین؟! کجات درد می‌کنه؟! می‌خوای بلندت کنم ببرم تو حموم؟!

مغموم گردنم‌و گرفت.

-نه، ولی فکر کنم که...
یعنی فکر کنم پریود شدم.

خواستم پتو رو کنار بزنم که مچ دستم‌و گرفت.

-نگاه نکن.

-چشم نگاه نمی‌کنم ولی بذار حمومت کنم.

پشت چشم نازک کرد.

-همون دیشب که خوابم کردی بسه.

کنایه‌ش زیادی دلربا بود. این شیطون کوچولو خوب بلد بود کرده و ناکرده‌م رو به رخم بکشه. تا خود صبح بیدار بودیم، تا...

عقربه‌های ساعت نشون می‌داد که تا شش صبح بیدار بودیم و حالا از هشت می‌گذشت.

-آخ من قربون تو برم، بذار ببرمت حموم، قول میدم اذیتت نکنم. بیا مویرگم.

شلوارم‌و پوشیدم و ملحفه رو دور خودش کشید. با شیطنت گفتم:

-چی‌و از کی پنهان می‌کنی؟!

چشم باریک کرد.

-مامانم می‌گفت که این پرده‌ی شرم و حیا رو نباید از بین برد، حتی جلوی حضرتِ لوس.

-الین یه بار دیگه به من این لقب‌و بدی، با من طرفی!

خندید و از روی تخت بلندش کردم.

وارد حموم کوچیک اتاقش شدم و هردو زیر دوش ایستادیم. تا آب رو تنظیم کنم، الین نق زد.

-عاصی؟! یکم زیر دلم درد می‌کنه!

نگران و همونطور که ملحفه دورش بود، از پشت بهش چسبیدم و دستم‌و روی شکمش گذاشتم. انگار دل‌نگرانی برای حالِ الین، باعث دل درد و حالت تهوعم شده بود. دائم محتویات معده‌م تا حلقم میومد.

-ببخشید که حواسم نبود، صبر کن تا دوش بگیری، منم مادرم‌و صدا کنم.

-نه نه، نگی بهش...

-چرا؟!

-خجالت می‌کشم، تقریبا هربار متوجه میشه که پسرش چیکارم می‌کنه.

لبم‌و بین دندون گرفتم. لعنتی...
برای بالا نیومدن مایع ترش معده‌م، چندبار نفس گرفتم.

-گشنمه عاصی، خیلی زیاد.

-باز جایی شنیدی من عاشق چشم و ابرو مشکی‌ها و دخترای تپلم؟! حالت بد میشه اینقدر شیرینی می‌خوری قربون نفسات برم.

-نیستی؟!

-من عاشق توام، چاق و لاغر و کوتاه و بلند و سفید و سیاه هم باشی، برام مهم نیست. تورو می‌خوام.

تقه‌ای به در اتاق وارد شد و الین هین کشید.

-وای فکر کنم مادر اومده، آبروم رفت. حالا باز می‌فهمه!

کام عمیقی از لباش گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم.

-نترس خانوم، من باید خجالت بکشم نه تو...

من باز می‌کنم، تو دوش بگیرم منم برم دنبال لباس و وسیله واست.

از حموم خارج شدم و با اینکه تنم خیس بود و از کل هیکلم آب چکه می‌کرد اما تا پشت در اتاق پیش رفتم.

-کیه؟!

مکث کرد اما خیلی زود به حرف اومد.

-عاصی مادر تویی؟!

با لبخند در رو باز کردم و با دیدنِ وضعیتم، سرخ شد و با خنده‌ی معنادارش، رو به ندیمه‌ش گفت از اتاق من برام لباس بیاره.

-اجازه هست شاه داماد؟!

دست پشت گردنم زدم و کنار ایستادم.

-قدمت رو سرم، رو دلم... بفرما مادر!

وارد اتاق شد و در رو پشتش بستم. صداش هنوز هم می‌خندید.

-کی اومدی؟! نمی‌دونستم اینجایی... انگار عروس خانم حسابی به اینجا پابندت کرده وگرنه به خاطر من که نمیای.

یه حوله برداشتم و صورت و سینه‌م رو خشک کردم و روی یه دوشم انداختم.

-دست شما درد نکنه مادر، من جونم واسه شما درمیره. یه شما رو دارم و یه الین... مگه کسی هم دارم؟!

سمتم برگشت و دستش‌و رو گونه‌ی راستم گذاشت. کف دستش‌و بوسیدم، برخلاف حرف‌های شب قبلم با حبیب، اصلا از مادرم دلخور نبودم. حتی اگر علت تلاش نکردن‌های محمد، مادرم بود، باز هم نمی‌تونستم به خودم تفهیم کنم که محمد نباید تلاشی می‌کرد.

-تنها انگیزه‌ی من توی پسرم، تو و تازه عروست. دلم باز میشه شما دوتا رو می‌بینم. عروسم کجاست؟! باز اذیتش کردی؟!

خجالت‌زده پشت گردنم‌و مالیدم. از من فاصله گرفت و نگاهش‌و به در حموم داد.

-به یکم وسیله نیاز داره، لباس و حوله و پد...

-من براش می‌برم.

سر تکون دادم. با نگاهی مهربون به من، تخت رو دور زد و از کمد لباس‌های الین، یه دست لباس برداشت و با یه حوله و پدبهداشتی سمت حموم رفت.

-مادر؟!

مکث کرد و تا کنارش پیش رفتم.

-ممنون که هستی.

پیشونیش رو بوسه‌بارون کردم.

-احتمالا شنیدی که یه دختر دنبال الین بود، شنیدی که اسامه، قصد داره با الین تهدیدت کنه. بهتر نیست زنت‌و یه جای امن‌تری ببری؟!

فکر می‌کرد به ذهن خودم نمی‌رسید؟! تنها دلیلی که الین رو نمی‌بردم، یه چیز بود. لج نکردن با اسامه...

اگر از این خونه می‌رفت، یعنی اولین ضربه رو من به طبلِ جنگ می‌زدم. اول باید امنیتشون رو فراهم می‌کردم، بعدا دست به اقدام میزدم.

-فعلا وقتش نیست ولی بی‌خبر نیستم. اسامه تا وقتی من بَرده‌ش باشم، کاری به شما نداره.

-ولی اون می‌خواد تو با دانیلا باشی، میدونی حضور الین؛ یه جور نافرمانیه.

-اسامه از من عشق نمی‌خواد، بردگی می‌خواد. منم دارم وظیفه‌م رو انجام میدم. بودن من و دانیلا رو واسه ضمانت می‌خواد، الان هم با فهمیدن علاقه‌ی من به الین، اون ضمانت دستش اومده... اگر با اون حرفاش الان الین رو بردارم و برم، نتیجه می‌گیره که قصدم نافرمانیه.

آه کشید.

چشماش به اشک نشست و قبل از چکیدنش، دو طرف صورتش‌و گرفتم و رو به چین و چروکِ کمِ کنار چشم‌هاش لب زدم.

-کاش محمد زنده بود مادر!

-اگه هنوز زنده‌م، چون تو وجودِ تو محمدم‌و پیدا کردم. پسرم؟! الین گذشته‌ی منه...

می‌خوام عروسم مثل من نباشه، کنارِ تو و خانواده‌ش باشه تو وطن خودش. می‌فهمی چی میگم؟!

سر تکون دادم.

-زیرِ سایه‌ی شما مادر...

تقه‌ای به در خورد و با ورود ندیمه، مادر لبخند زد. یه دست لباس روی دستاش سنگینی می‌کرد.

-من به الین می‌رسم، بهتره سر میز باشی...

برادرات اومدن، فائق و ثامر و عادل.

شوکه شدم. عادل؟!

بزاق دهنمو فرو دادم و پچ زدم.

-عادل اینجاست؟!

-با همون دوستش، نگین. اول صبح برای دست‌بوسی حنیسه و اسامه اومده. سراغت‌و گرفت، حالش هم به نظر خوب میومد.

فقط پچ زدم:

-الین رو تو اتاق نگه‌دار... بهتره با عادل روبه‌رو نشه.

نپرسید چرا؟! فقط باشه‌ای گفت و با لبخند دور شد. صدای خجالت‌زده‌ی الین رو وقتی با مادرم روبه‌رو شد، شنیدم.
"وای مادرجون، دارم از خجالت آب میشم. ببخشید"

به در تقه‌ای زدم و با صدای هول شده‌ی الین گفتم:

-چیزی لازم ندارین خانما؟!

مادر جوابمو داد:

-نه پسرم، برو بیرون.

الین نالید:

-نیاد تو...

خنده‌م گرفت وقتی مادر درجوابش با صدای پایینی گفت:

-من نبودم، میومد.

لباس‌ها رو از ندیمه گرفتم و خیلی زود خارج شد.

تخت رو مرتب کردم و گلِ نگون‌بختی که دیشب لای دست و پا افتاده بود رو برداشتم و برعکس روی میز آرایشی الین گذاشتم. اسب چوبی درست روی میز بود.

لباس خوابِ سرخ الین، کنار پاتختی افتاده بود، از تصورش تو این لباس، لبخندم عمیق شد.

خیلی زود موهام‌و خشک کردم و لباسام‌و عوض کردم. عادل اینجا چیکار می‌کرد؟! غیر از من... عادل هم داشت قانون‌های این خونه رو زیرپا می‌گذاشت. با آوردنِ یه زنِ ایرانی تو این خونه...

اگه اسامه می‌فهمید نگین نوه‌ی حبیب بود!

نکنه خبر داشت؟!

حاضر و آماده رفتنم‌و خبر دادم و از اتاق خارج شدم. رفت و آمدِ خدمه نشون می‌داد که اسامه به مناسبت برگشتِ عادل و حضور پسراش، مهمونی گرفته بود و قرار بود یه صبحونه‌ی شاهانه سرو کنه.

بین راه برای هاتف تایپ کردم.

"امروز نمی‌رسم بیام، فردا می‌بینمش."

وارد سالن غذاخوری شدم و قبل از همه، حنیسه رو دیدم که با ویلچر به سمت میز بزرگ وسط برده می‌شد. سلام کردم ولی جوابی نگرفتم. پسرهای بزرگِ اسامه دوطرفش نشسته بودند و حنیسه کنار فرزند ارشدش، فائق قرار گرفت.

اسامه خیلی زود من‌و دید و با نگاهی مات و مرموز فقط بهم زل زد.

کنار حنیسه، همسرهای پسرها قرار داشتند و روبه‌روی حنیسه هم به عادل تعلق داشت. صندلیِ مابین ثامر و عادل همیشه خالی بود ولی حالا، نگین نشسته بود. این هم یه قانون‌شکنیِ دیگه...

من زیاد اهمیت نمی‌دادم اما خیرگیِ اسامه به نگین و صندلیِ من که پر شده بود، جو رو سنگین کرد.

از اونجا که فائق و ثامر با ما زندکی نمی‌کردند، صندلی‌هاشون به مادرم و حنیسه تعلق داشت.

هنوز خدمه درحال چیدن میز بلندبالای صبحانه بودند و من با کمی فاصله ایستاده بودم.

دانیلا کنار عادل بود و مسیر نگاه اسامه رو طی کرد و به من رسید، با دیدنِ من انگار گل از گلش شکفت. با ببخشیدی بلند شد و مسیر رو تا من دوید و خودش‌و تو آغوشم پرت کرد. شدتش اونقدر زیاد بود که یه گام به عقب پرت شدم.

-عاصی؟! اومدی؟! عزیزم خوش اومدی.

لب گزیدم و با دست دانیلا رو پس زدم و کوتاه گفتم:

-آره اومدم.

و باقی حرفم‌و بلند تکرار کردم تا همه رو متوجه حضورم کنم.

-مرحبا، صباح الخیر.
"سلام، صبح بخیر."

فائق و ثامر و عادل و نگین از پشت میز بلند شدند ولی من حتی به عادل نگاه نکردم. با هردو برادرِ بزرگ‌تر احوالپرسی کردم و دستم‌و روی سر بچه‌ها کشیدم. دلم یه خانواده‌ی بزرگ می‌خواست، با فائق، ثامر... دانیلا... عادلِ لعنتی که خنجر به قلبم زده بود و دلم صاف نمی‌شد.

با همسرها و پسر و دخترشون.
این وسط، اسامه و حنیسه وصله‌ی ناجور بودند.

-خوبی عاصی؟!

جواب عادل رو ندادم. همینکه صحیح و سالم بود کفایت می‌کرد. دانیلا دست پشت کمرم زد و با زور من‌و کنار خودش کشید.

-سلام آقا عاصی، من نگینم. کارآموز دکتر ساجدی و البته یه جورایی دکتر عادل.

این‌و گفت و مطمئن شدم که عاصی از ماهیتش خبر نداشت. خیالم‌و راحت کرد. از کنار عادل به نگین زل زدم.

-سلام، خیلی خوش اومدین. راحت باشین.

بالاخره دانیلا رو کنار زدم و رو به اسامه که حتی تکون هم نخورده بود ایستادم. دانیلا کنارم بود و دستاش دائم پهلو و کمرمو نوازش می‌کرد.

-مرحباً، لم أستطع أن أقول مرحباً بسبب حماسة لقاء أخي. هل النوم جيدة الليلة الماضية؟!

"سلام، از هیجان دیدار با برادرام نتونستم سلام کنم. دیشب خوب خوابیدی؟!"

سرش رو فقط یکم بالا آورد.

-ماذا عنك؟! هل النوم جيدة الليلة الماضية؟!

"تو چی؟! دیشب خوب خوابیدی؟!"

متوجه کنایه‌ش شدم و حدس زدم که می‌دونست دیشب کنار الین بودم.

-شكرا ، لقد كانت جيدة. لدي أخبار جيدة. لقد وجدت كيوان.
"ممنون، خوب بود. خبر خوبی دارم. کیوان رو پیدا کردم."

بی‌واکنش خاصی تنها سر تکون داد.

-وماذا عن بنت الرسول ؟!
"از دخترِ رسول چه خبر؟!"

هیچ ابایی نداشت که جلوی نگین بیان کنه؟!

-أنت تعلم أنني سأجدها
"میدونی که من پیداش می‌کنم."

-اجلس
"بشین."

نشستم و دانیلا همون لحظه لیوانم رو با آب‌انبه پر کرد. زیاد دوست نداشتم و تا عطرش رو حس کردم، معده‌م به جوش و خروش افتاد.

این تهوع نفرت‌انگیز چی بود؟! دست روی معده‌م گذاشتم.

-خوبی عزیزم؟!

-خوبم اگه بذاری...

دلخور شد ولی حال بدش از لحنم رو به بعدا موکول کرد. براش بهتر بود از این فرصت پیش اومده، نهایت استفاده رو ببره.

-إحضار القهوة للعاصي.

"برای عاصی قهوه بیارید."

یه نفر چشم گفت و رفت.

عادل روی میز خم شد و من به انگشترِ درشت انگشتش نگاه کردم. حالش خوب شده بود، دستبند و گردنبندش و اون تیپ اسپرت و کت تک، نشون می‌داد دوباره داشت به ظاهرش اهمیت می‌داد. موهاش بدون ذره‌ای آشفتگی رو به بالا هدایت شده بود و پوستش رو به سرخی می‌رفت.

-لقد بالغت في الأمر في الملهى الليلة الماضية؟!

"دیشب تو کلوپ زیاده‌روی کردی؟!"

عادل از حضور حبیب و ساجدی خبر داشت و حالا به من طعنه میزد؟! نگین چیزی زیرلبی گفت ولی عادل کوتاه نیومد.

-أين ماه بانو وضيوفنا ؟! لن تأتو لتناول الإفطار ؟!

"ماه‌بانو و مهمونمون کجا هستن؟! برای صبحونه نمیان؟!"

اسامه مداخله کرد:

-تناول إفطارك فقط، اهتم بشؤونك كفّ عن هذا
"صبحونه‌تو بخور، سرت تو کار خودت باشه."

این حرف اسامه راه رو برای عادل بست. دنبال چی بود؟! اینجوری قصد جبران داشت؟! با فرستادن نگین؟! می‌خواست چه غلطی بکنه؟!

-عاصي؟!هل عندك وجع قلب ؟!
"عاصی؟! دل درد داری؟!"

کف دست اسامه که محکم روی میز کوبیده شد، شونه‌های اکثریتِ جمع، بالا پرید.

-كفى هل ستتحدثون عن عاصي وحالته حتى النهاية ؟!

"کافیه، قراره تا آخر درمورد عاصی و حالش حرف بزنید؟!"

دیگه کسی حرفی نزد. کسی جراتش رو نداشت.

اسامه که مشغول خوردن شد، بقیه هم دست به کار شدند و فقط این من بودم که نگاهم با حنیسه گره خورد. از چشم‌هاش کینه و نفرت می‌بارید. سه تا پسر داشت که از هر گزندی دور بودند. یه دختر که حداقل با زیباییش توانایی شکار هر مردی رو داشت. همه در صحت و سلامتی...

هنوز هم به من و مادرم حسادت می‌کرد؟! نوه داشت، عروس داشت، شوهرش کنارش بود.

نمیدونم چه مرگم شده بود، میلی به خوردن نداشتم ولی به هر زحمتی که بود، خودمو وادار به خوردن کردم. بقیه یکم از اون همه خوراکی که بنا به سلیقه‌ی کل جمع روی میز آورده شده بود، خوردند و من به فرو دادن کمی از شیرینیِ درون دیس، اکتفا کردم.

-عاصی؟! یه بار با ما بیا بریم تایلند.
مطمئنم اگر خودت‌و به یه ماساژور بسپاری حالت دگرگون میشه.

اسامه فارسی بلد نبود و نمی‌تونست بفهمه که بچه‌هاش قصد تموم کردنِ مبحثِ عاصی رو نداشتند.

-بهش فکر می‌کنم، اونقدر خیالم راحته که فائق شیخ نجیب، بیخودی از چیزی تعریف نمی‌کنه.

فائق بلند خندید و ثامر در جهت تکمیل حرف برادرش گفت:

-اگه عادل‌و بشه کشید تایلند، یه ماساژ حسابی می‌گیریم. میای عادل؟!

نگین با هیجان نگاهش رو روی کل اعضای خانواده چرخ می‌داد. حسابی کنجکاو شناختن بود. یه دختر با این حجم زیبایی، برازنده‌ی مردی به جذابیت و شیک‌پوشیِ عادل بود. لبخند کمرنگی به لب آورد.

-من از این بچه‌بازی‌ها خوشم نمیاد.

صدای فائق رو درآورد.

-من با چهل و هشت سال سن، بچه‌ام؟!

عادل حتی مکث هم نکرد.

-وقتی با وجود دوتا زن و بچه، هنوز به فکرِ ماساژ و خرید و بریز و بپاشی، پس چی هستی؟!

سعی داشتم قاطیِ بحث نشم تا عصبانیت اسامه رو نخرم. فکر و ذهنم سمت هاتف و امیر بود و اجرای برنامه‌هام. ثامر به دفاع از برادرش دستش رو از پشت کمرِ نگین رد کرد و ضربه‌ای به کتف عادل زد.

-اگر مثل تو و عاصی، همش قیافه بگیریم و از زندگی لذت نبریم خوبه؟! بابا هم برای خودش و سلامتش وقت میذاره... نمی‌بینی تو این سن چه هیکل و صورتی داره؟!

عادل به شکم هردو اشاره کرد.

-یکم زیادی به خودتون رسیدین.

هردو برادر بلند خندیدند. نمیدونم چرا ولی حالم گرفته بود، نگران حال الین بودم و اینکه مادرم هنوز نیومده بود، دلم‌و آشوب می‌کرد. دانیلا وارد بحث شد.

-باید یه چیزی باشه که به خاطرش لذت ببری. مگه نه؟!

فائق بیشتر از ثامر پیِ لذت گرفتن از دنیا بود. ثروتمندتر بود و البته بی‌خیال‌تر...
خیلی کوتاه لب زد.

-خودم و زندگیم.

دانیلا زیاد موافق نبود، سرش‌و جلو کشید و کوتاه گفت:

-مثل تو عاصی، فقط به فکر خودتی... کلا خانواده‌ی من یه مشت خودخواهن!

چقدر خوب که نگین سکوت کرده بود.
رو به چشم‌های درشتش لب زدم:

-اگه خودخواه بودم، بعد از اینکه اون داروی کوفتی رو به خوردم می‌دادی، تو رو نابودت می‌کردم. اگه هنوزم داری بلبل زبونی می‌کنی، بدون به فکر تو بودم دانیلا...
سعی کن دیگه به من نزدیک نشی تحت هیچ شرایطی.

قبل از اینکه درجوابم چیزی بگه، جمع رو مخاطب قرار دادم.

-أنا ممتلئ ، لدي عمل لأقوم به.
"من سیر شدم، یکم کار دارم که باید بهش برسم."

از پشت میز بلند شدم و رو به اسامه کسب اجازه کردم و با پلک زدنش بهم اجازه‌ی رفتن داد. دانیلا بلند شد ولی اسامه با تحکم صداش کرد و نشست.

دانیلا پوف کشید و رو به فائق و ثامر خیلی کوتاه گفتم:

-برنامه‌ریزی با شما... اومدن از من.

بدم نمیاد باهم وقت بگذرونیم.

لبخند رضایت‌بخشی رو لبشون نشست و برای برادرزاده‌هام چشمک زدم.

یه گام دور شدم که عادل با گفتنِ "منم سیر شدم" از پشت میز بلند شد.

اهمیت ندادم و خیلی زود از سالن غذاخوری دور شدم. خیلی کار داشتم. کتم‌و از ندیمه‌ی مادرم که منتظرم بود گرفتم و کوتاه گفت:

-لدي عملية شراء ، أرسل السائق معي.

"یکم خرید دارم، راننده رو با من بفرستید."

باشه‌ای گفتم و تلفنمو بیرون آوردم.

باید به هاتف سر می‌زدم ولی با بیرون زدن عادل، پوف کشیدم. نگین هم دنبالش بود.

با عجله قصد رفتن کردم و کنار ماشینم، بازوم توسط عادل کشیده شد.

-صبر کن.

نگین با نفس نفس زدن به عادل رسید.

-عادل لطفا پشیمونم نکن.

مشکوک به هردو نگاه کردم. چندتا از محافظینی که می‌دونستم هاتف با پول خریده بود، اطرافمون پرسه

می‌زدند. عادل دست نگین رو کنار زد و با لحنی کنترل شده گفت:

-نگین؟! تا وقتی به من مثل مریضت نگاه می‌کنی، سمت من نیا. این برخوردت داره عصبیم می‌کنه. بهت گفتم یه دکتر واسه هفت نسلم کافیه. اگه به عنوان دکتر اینجایی، برگرد هتل پیش بابابزرگم شریفت.

نگین دستش رو انداخت و با رعایت فاصله ایستاد. راضی به این مشاجره نبود و نگاهش نشون می‌داد که دوست

نداشت با عادل بد تا کنم. از من چه توقعی داشتند؟! بعد از خراب کردنِ زندگیِ زنم، جدا کردنش از ایران و خانواده‌ش، بعد از اون گریه‌های از ته دل به خاطر دلتنگی و دل‌شکستگی از مادرش، باید چطوری با عادل رفتار می‌کردم؟!

-باید حرف بزنیم عاصی، تو... حق نداری که...

بین حرفش پریدم و با نهایت تلاشم برای ملایم حرف زدن، توپیدم:

-تو تعیین نمی‌کنی با یه نفر تو شرایط خودت چطوری رفتار کنم. این حق‌و نداری که جلوی من از حق و حقوق حرف بزنی عادل. حرفام‌و بهت زدم... دارم رک و پوست کنده بهت میگم. اگه دور و برِ من و زنم پیدا بشی، خودم می‌کشمت.

-عاصی؟!

ناباور از لحن ملایم اما کوبنده‌م دهنش باز موند. این اولین باری بود که با عادل این برخورد رو داشتم. یه تار مو از سرش کم می‌شد، می‌مُردم. عادل دقیقا همون تنها برگِ برنده‌ای بود که داشتم. به خاطر عادل و دنیا تحمل می‌کردم. دنیا رو از دست دادم ولی عادل...

حداقل باید این مرد رو از زنم دور می‌کردم. از خودم شرمم می‌شد که همین جا زیر مشت و لگد لهش نمی‌کردم.

-من که گفتم ببخشید، من که گفتم جبران می‌کنم.

نگین عقب‌تر ایستاد.

به فاصله‌ی چندمتر... دست عادل رو کشیدم و کمرش رو به بدنه‌ی ماشین کوبیدم.

-چی‌و ببخشم؟! چی‌و جبران می‌کنی؟!

اینکه به تجاوزت رسیدم؟! اینکه با فحش و تهدید خواستی از عشقم بگذرم؟! اینکه یه هفته عین مرغ سرکنده جلوت بال بال زدم و لذت بردی؟!

مشتم‌و تو سینه‌ش کوبیدم و نگین بهمون نزدیک شد. اسمم بلند رو لباش تکرار شد و عادل دست بالا آورد تا نگین نزدیک نشه. حق خودش می‌دونست همینجا اونقدر بزنمش تا خون بالا بیاره.

برای همین هم سکوت می‌کرد.

-کدوم‌و جبران می‌کنی؟! تنها گیر آوردنِ الین تو کلوپ؟! حرفای کثیفی که به دروغ بهش گفتی؟! فرستادن طلاق‌نامه؟!

می‌فهمی واسه دختری مثل الین اون همه اتفاق چقدر زیاد بود لعنتی؟!می‌فهمی عادل؟!

سکوتش درمان دردِ من نبود. رنگ سرخش آرومم نمی‌کرد. رگ‌های بیرون زده‌ش، از درصد خشمم کم نمی‌کرد. دوباره تو سینه‌ش کوبیدم. اینبار محکم‌تر... بی‌رحم‌تر...

-قسم خوردم باعث و بانیِ آوارگی و رسوایی الین رو بکشم. چطوری بکشمت که قلبم تکه‌پاره نشه؟! چطوری بکشمت که آروم بگیرم و داغ نشی رو دلم؟! چطوری دستت‌و بگیرم و پرتت کنم جلوی روی الین و بگم پیداش کردم؟! ها عادل؟! د حرف بزن...

باز هم سکوت کرد. نگین به گریه افتاد. فاصله‌مون تا ساختمون زیاد بود و می‌دونستم صدامون به جایی نمی‌رسید. اطرافم پر بود از آدم‌های قابل اعتماد ولی بااین حال می‌ترسیدم از نفوذِ این درد... صدام‌و پایین آوردم و به تابش مستقیم نور خورشید اهمیت ندادم.

-هه جبران می‌کنم... تاحالا اینقدر مزخرف نشنیده بودم. دیگه حق نداری سمتِ من بیای عادل. جبرانت‌و بذار دمِ

کوزه، روزی هشت ساعت آبش‌و بخور. به زنم نزدیک نشو عادل...

قسم می‌خورم اینبار ازت نمی‌گذرم. قسم می‌خورم از جون و خونِ خودم، که خودت باشی؛ می‌گذرم اگه اسم ناموسم‌و بیاری.

با حرص از ماشین جداش کردم و سمت مخالفم هل دادم. با سکندری خودش‌و نگه داشت و نگین زیر بازوش رو گرفت. گریه‌ی نگین نشون می‌داد چقدر ترسناک شده بودم.

عادل صاف ایستاد و رو به نگین لب زد:

-خوبم، بزار برادرم خودش‌و خالی کنه. گذشته رو نمی‌تونم... واسه آینده هم برنامه‌ای ندارم ولی بزار حالِ برادرم با له کردنِ من خوب باشه. بیا یکی دو تا تو دهنی بزن.

به سینه و صورتش اشاره کرد. داشت تحریکم می‌کرد.

-عادل؟! توروخدا... الان حال آقا عاصی خوب نیست. بزار بعدا...

-این بعدا هیچوقت نمیاد تا وقتی عاصی نخواد. بیا بزن ولی بزار حرف بزنم.

باز جلو اومد، اینبار یقه‌ی مرتب لباسش‌و گرفتم و رو به صورتش که ته مایه‌ای از خنده داشت گفتم:

-با من بازی نکن عادل.

-غیرتت زده بالا...

تا نکشی و نزنی و لهم نکنی، ول نمی‌کنی. حاضرم اونقدر بزنی که برگردی به روال قبل.

پوزخند زدم. نگین برای وساطت پیشقدم شد و با همون چشمای بارونی نگام کرد. انگار التماس می‌کرد که عادل رو ول کنم.

-لیاقت اونم نداری عادل، تو اون دندون لقی بودی که کندم و انداختم دور... دیگه برادری به اسم عاصی نداری.

-نمی‌تونی منو از خودت جدا کنی. من یه تیکه از خودتم عاصی، یادته بچه بودم چی گفتی؟!

یادم بود، با جزییات...

زمین خورده بود و زانوی چپش خونریزی داشت. چون عادل درد داشت، چون گریه می‌کرد، چون مراقبش نبودم، یه سیلی از اسامه خوردم. من هم زمین خوردم، پام خراش برداشت، گریه کردم و شدم یه نیمه از عادل...

گریه‌ی عادل شدیدتر شده بود و می‌گفت "تو دیگه گریه نکن" فقط گفته بودم "مگه میشه تو گریه کنی و من آروم باشم؟!"

-مگه میشه من عذاب بکشم تو خوش باشی؟! عاصی ادای بی‌رحم‌ها رو درنیار... تو نمی‌تونی من‌و ول کنی.

ولش کردم و سرم‌و پایین انداختم.

-اون واسه وقتی بود که پا رو خط قرمزام نذاشته بودی، از خودم بگذرم، از حقم بگذرم، از حق الین نمی‌گذرم. عادل؟! برای بار آخر دارم بهت هشدار میدم... اگه یه بار دیگه

اطراف زنم ببینمت و حرف نامربوطی از دهنت دربیاد، خودم می‌کشمت.

پشت فرمون نشستم و استارت زدم. نگین بازوی عادل رو گرفته بود و مدام با حرفاش سعی داشت آرومش کنه، از کیفی که یه طرف بین سینه‌اش انداخته بود، یه قرص و یه بطری آبمعدنی بیرون آورد و جلوی عادل گرفت ولی عادل سمتم اومد و رو ماشین خم شد. به شیشه ضربه زد.

-بکش پایین.

باز ضربه زد و تسلیم شیشه رو پایین دادم. رو در ماشین خم شد و از پشت هیکلش، نگین رو دیدم که بی‌قرار بود.

-من هرکاری می‌کنم تا من‌و ببخشی، عاصی؟! نمی‌خوام تو رو از دست بدم. جز تو کسی‌و ندارم... هر گ*ی خوردم جبران می‌کنم.

حرفش فقط یه ترس شد رو دلم!

هرکاری؟! لعنتی... نه می‌تونستم این اتفاقات رو فراموش کنم و ببخشم، نه می‌تونستم سکوت کنم. فقط نگاش کردم و پا روی پدال گاز فشردم. صدای موتور به هوا بلند شد و عادل عقب نکشید.

-عاصی؟!

باز پا روی پدال گاز فشردم و تکون نخورد.

ندیمه داشت با مادرم خداحافظی می‌کرد و تا کنارِ ماشین و راننده پیش می‌رفت. ما رو که دید، دستش رو سایه‌بان چشم‌هاش کرد و با چهره‌ای درهم ایستاد.

-اینبار از نگین استفاده کردی، دفعه‌ی بعدی که بخوای به هر دلیلی با زنم تنها بشی و حرف بزنی...

-میزنی؟! آره؟!

-نه.

دست زنم و مادرم‌و می گیرم و میرم. اونقدر توان دارم یه جایی برم که دستت به من و زندگیم نرسه.

ناامید عقب ایستاد، تیر خلاص رو زده بودم. همین ترس هم براش کافی بود وگرنه...

برای مادر پیامک زدم.

"حال خانومم چطوره؟!"

از عمارت خارج شدم و تا وقتی عادل از جلوی دیدم نرفته بود، از آینه نگاش کردم.قرص و اب رو از نگین گرفت و بلعید.

"خوبه پسرم، فرستادم براش یه صبحونه‌ی مقوی بیارن."

"اگه چیزی لازم بود، بهم خبر بدین."

می‌خواستم به هاتف سر بزنم ولی حس و حالش رو نداشتم.
می‌تونستم به هتل سر بزنم و عصبانیتم‌و با ورزش خالی کنم.
یه دوش بگیرم و چندتا از کارام رو تلفنی پیش ببرم.
بهتر بود با این آشفتگی به هاتف سر نزنم، مهمونمون هم به یکم ترس نیاز داشت.

"فعلا چیزی نیاز نیست، مراقب خودت باش."

"الین"

با ورود ماه‌بانو و یه خدمتکارِ سبزه‌رو و مهربون به اتاق، خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. هنوز زیر دلم درد می‌کرد و اون محتویات خوش‌رنگی که روی میزِ چوبیِ دستِ خدمتکار بود، معده‌م رو به سوزش انداخت. وای که چقدر گرسنه بودم!

لبمو از تو جویدم و با قیافه‌ای درهم به ماه‌بانو نگاه کردم که با یه لبخند مرموز نگام می‌کرد.

خدمتکار میز چوبی رو که پایه داشت، دو طرف بدنم قرار داد و نگاهم تمام مدت از روی اون ظرف و ظروف و محتویات داخلشون کنده نمی‌شد. مربا و عسل و کره و سرشیر و پنیر و گردو...

من که حس می‌کردم توان بلعیدنِ همه‌ی اون خوشمزه‌ها رو داشتم. یه لیوان بزرگِ شیر هم بود.

-عاصی رفت؟!

-هنوز بهش عادت نکردی؟!

دست خودم نبود ولی آب دهنم راه افتاده بود.

-نه، دوست داشتم الان نمی‌رفت.

-همین الان بهم پیام داد که مراقبت باشم.

خوشحال از شنیدنِ این حرف، لبخند پهنی زدم و دیگه نتونستم دربرابر میلم به خوردن، مقاومت کنم. یه تکه از نونِ سبوس‌دار رو جدا کردم و مربای تمشک و سرشیر رو روی نون مالیدم و با یه لذت وصف‌نشدنی تو دهنم گذاشتم و طعمش گرسنگیم رو بیشتر کرد.

تند و تند مشغول خوردن شدم که ماه‌بانو به خنده افتاد.

-یکم آروم‌تر عروس...

همه‌ش واسه خودته، قرار هم نیست کسی ازت بگیره.

خجالت‌زده لوپم‌و گاز گرفتم که باز خندید.

-شوخی می‌کنم راحت باش.

خجالت‌زده لوپم‌و گاز گرفتم که باز خندید.

-شوخی می‌کنم راحت باش.

خجالتم‌و کنار گذاشتم. دروغ چرا خودمم از این همه پرخوری خسته بودم و اینکه حس می‌کردم یه کوچولو شکم درآوردم، افتضاح بود.

تقریبا نیمی از محتویات سینی و لیوان شیر رو خورده بودم که یهو بغضم گرفت.

ماه‌بانو کنارم روی تخت نشست.

-مادر؟! اگه خدای ناکرده زبونم لال... بلایی سر عاصی بیاد چی؟!

-خدا بزرگه، به دلت بد راه نده! پسرِ من قوی‌تر از این حرفاست.

-ولی دورش پر از دشمنه، من هیچکدوم از آدم‌های این خونه رو دوست ندارم جز شما.

نوازشم کرد ولی چیزی نگفت. گاهی خیلی صبور میشد و چشم‌هاش پر میشد از حرف...
حرف‌هایی که شاید دوست نداشت به زبون بیاره!

-ندیمه‌تون کجا رفت؟! مریض شدین؟! شنیدم گفتین بره داروخونه. من که پریود نبودم، فقط یه لکه‌بینی کم و ساده داشتم.

یهو رنگ نگاهِ ماه‌بانو عوض شد و مثل چندثانیه‌ی قبل، گرفته نبود.

-ولی حتما این پرخوری و انرژی بیش از حد و خونریزیت یه دلیلی داره، مگه نه؟!

چشام‌و تو حدقه چرخوندم.

-نزدیک به پریودیم کلا خیلی خوش خوراک میشم، مامانم هم همینطوریه...
اون انرژی هم که میگین، همیشه دارم. برگشتنم به ورزش و دنیای بیرون از خونه، باعث شده مثل قبلا بشم. خونریزی هم که خب... خب دیشب...

ماه‌بانو بین حرفم پرید و با خنده گفت:

-من زیاد مطمئن نیستم دقیقا علتش همینا باشه، سابقه داشته که تو یه روز یه سطل زباله رو با پوستِ هله هوله پر کنی؟!

یکم فکر کردم و با گیجی گفتم:

-نه. خب فکر کنم خوراکی‌های اینجا خوشمزه‌تر باشه.

ماه‌بانو بلند خندید، با بوسیدن پیشونیم از جا بلند شد.

-بذار تا یکم دیگه معلوم میشه.

-چی معلوم میشه؟!

تا خواست چیزی بگه، در اتاق به صدا دراومد و با بفرماییدِ ماه‌بانو، ندیمه‌ش نایلون به دست وارد شد.

-کان کل شیء جید.

"همه چی روبه‌راهه."

گیج نگاشون کردم. در رو بست و با همون نایلون سمت من اومد. ندیمه میز رو از روی تنم کنار زد و دست دراز کردم تا لیوان شیرمو بردارم ولی دستم بهش نرسید.

-انت حر بالذهاب.

"تو می‌تونی بری."

ندیمه که خارج شد، ماه‌بانو لبه‌ی تخت نشست و با درآوردن چیزی از نایلون، با یه ذوق و شوقی که معنیش رو نمی‌فهمیدم تو چشام زل زد و گفت:

-باید از این استفاده کنی.

وسیله‌ی سفیدرنگ رو که جلوم تکون داد، یه لحظه انگار شنواییم کم شد. من اون وسیله رو چندبار دیده بودم. زن داییم خیلی دیر بچه‌دار شده بود و هربار تا موعد پریودش دیر می‌شد، یکی از این‌ها رو با امیدواری برمی‌داشت و بعدا با قیافه‌ی آویزون از دستشویی درمیومد و می‌گفت باردار نیست.

باردار...؟! یعنی...

چشام تا انتها گشاد شد و هین بلندی کشیدم. دستام روی لب و دهنم نشست و از تصور چیزی که ممکن بود اتفاق افتاده باشه، کل وجودم یخ بست. اصلا نمی‌دونستم چرا؟!

دنبال دلیلش نبودم ولی یهو سرم گیج رفت و نفسم بالا نیومد.

-الین خوبی؟!

هاج و واج به ماه‌بانو و اون وسیله نگاه کردم.

-بیی چک؟!

چشم‌های ماه‌بانو برق داشتند، برقی از اشک...

هنوز هیچی معلوم نبود ولی من قالب تهی کردم و ماه‌بانو از فرط شادی اشک شوق می‌ریخت. من... باردار بودم؟! تو ذهنم تند و تند به آخرین تاریخ پریودیم فکر کردم. آخرین بار کِی پریود شدم. داشت اشکم درمیومد و حتی یادم نمیومد ولی با سوال ماه‌بانو انگار یهو مغزم ورق زده شد و روی همون شب مکث کرد.

-کِی پریود شدی؟!

همون شبی که عاصی با زهره اومده بود و تو تختش و تو بغلش...
نزدیک به سه ماه از اون شب می‌گذشت!
انگار غم دنیا رو دلم سنگینی کرد.

-ی یعنی... م من...

-آره عزیزم، ممکنه باردار باشی.

اشکام بدون اجازه از من باریدند، این امکان نداشت. من هنوز آمادگیش رو نداشتم. مثل ابر بهاری می‌باریدم که ماه‌بانو با ملایمت بغلم کرد. مثل مامانم...
کمرم‌و نوازش کرد، صورتم‌و بوسید، حرف زد و زد و زد و من آروم نگرفتم فقط درمقابل ماه‌بانو سکوت کردم.

حتی نمی‌دونستم برای چی گریه می‌کردم ولی غم غربت و دوری از مامانم...

با کمک ماه‌بانو بلند شدم و طرز استفاده‌ش رو با جزییات توضیح داد و من هرلحظه از خجالت مردم و زنده شدم. اگه حامله بودم چی؟! اگه عاصی می‌فهمید؟! اگه...

با صورتی خیس اشک وارد سرویس اتاقم شدم و کاری که ماه‌بانو گفت رو انجام دادم. ثانیه‌هایی که منتظر بودم تا نتیجه‌ی اون بیبی چک مشخص بشه، به اندازه‌ی یه سال گذشت. وقتی بیبی چک با دو خط تیره رو دیدم، روی دستشویی فرنگی نشستم و بلند به گریه افتادم.

ماه‌بانو با ببخشید وارد سرویس شد و من‌و که روی دستشویی فرنگی وا رفته بودم دید. خودش مطمئن شد که باردار بودم. با شادی وصف نشدنی‌ای جلو اومد و جلوم روی دو پا نشست. دستای سرد و یخ زده‌م رو گرفت و خودم‌و تو بغلش انداختم. شونه‌هام از شدت گریه تکون می‌خورد و به تن ماه‌بانو هم شوک وارد میشد.

-بارداری عروسم؟! آره؟! خدا بالاخره صدام‌و شنید؟! دارم نوه‌دار میشم؟!

نمی‌تونستم حرفای ماه‌بانو رو هضم کنم. من حالم بد بود... خیلی بد...

یعنی الان بچه‌ی عاصی تو شکمم بود؟! تو این اوضاع فقط یه چیز تو سرم چرخ خورد.

"نقطه ضعف‌های عاصی از دو نفر به سه نفر رسید!"

-چی شده اینجوری گریه می‌کنی؟! عروسم؟!

لبام‌و گاز گرفتم تا صدای بلند گریه‌م تو فضای کوچیک سرویس بلند نشه. واقعا باردار بودم یا ممکن بود این بیبی چک اشتباه کنه؟!

من تو یه کشور غریب، بدون مامان و بابام، با یه زندگی درهم و پیچیده و وسط دشمنای عاصی، باید حامله می‌شدم؟!

-من نباید حامله باشم.

-چرا عزیزم؟! این بهترین خبر زندگیمه... تو کل زندگیم فقط چندبار احساس کردم خوشبختی بهم رو کرده، وقتی محمد رو دیدم، وقتی بهم گفت عاشقمه، وقتی ازدواج کردیم، حاملگیم و بغل گرفتنِ عاصی...

فقط خوشبختی عاصی کنار دختری که عاشقشه نصیبم نشده بود. تو من‌و به آرزوم رسوندی دخترم.

محکم محکم بغلم کرد.
کل تن و بدنم می‌لرزید و استرس داشتم.

-این درست نیست، قرار نبود وقتی هنوز درسم تموم نشده، وقتی هنوز شرایط عاصی اینجوریه، وقتی دورم از مامانم...

بغضم بیشتر ترکید.
ماه‌بانو مادرانه بغلم کرده بود و پا به پام گریه می‌کرد و با لبخندهای محزونش همراهیم می‌کرد. به دست و صورتم آب خنک پاشید و درحالی که پاهام می‌لرزید من‌و به اتاق برگردوند و با نرمی و ملایمت رو تخت نشوند. دستش که رو شکمم نشست با بغض نگاش کردم.

-این درست نیست مادر...

نفس عمیقی گرفت. صورتش از گریه سرخ شده بود ولی لباش از ته دل می‌خندید.

-منم عاصی رو زود باردار شدم. خواست خداست، ماشالله بهت... خدا از چشم بد دورتون کنه.

دو طرف صورتم‌و بین دستاش گرفت و رو به چشمای اشکی و کم فروغم لبخند زد.

-من... من نمی‌تونم مثل شما باشم.

مامانم بفهمه حامله‌م سکته می‌کنه، تازه... من هنوز درسم تموم نشده. حاملگی من... اصلا خبر خوبی نیست. مادر؟! اونوقت عاصی چطوری باید یه تنه مراقب سه نفر باشه؟!

حرف آخرم ماه‌بانو رو به خنده واداشت.

-عاصی بفهمه یه بچه از خودش تو وجود تو رشد می‌کنه، هزار برابرِ الان انگیزه پیدا می‌کنه.

نمی‌تونستم قبول کنم. وای مامانم... بابام...

شیدا چی؟! داییم؟! امید؟! کل فامیل؟! من خواسته یا ناخواسته باید یه روز برمی‌گشتم و وجود این بچه...

یه لحظه از خودم متنفر شدم. هیچی نشده، انگار حس مادرانه‌م گل کرد که از خودم عصبی شدم. اون دوخط تیره‌ی روی بیبی چک، نشون دهنده‌ی یه زندگی بود. چطور می‌تونستم اینقدر خودخواه باشم؟! ولی من به همه چی فکر می‌کردم. همه چی...

ناامید رو تخت وا رفتم.

-توروخدا به عاصی هیچی نگید، من... من...

گلوله‌های اشکم محیط رو مساعد دیدند، پشت سر هم شلیک می‌شدند.

-شاید حامله نباشم و بیبی چک اشتباه کرده.

-انشالله که بارداری...

ولی باشه، فردا که نمیشه چون پسرای اسامه اینجا هستن. باید فرصت مناسب پیدا کنم تا ببرمت آزمایش خون بدی.

دست ماه‌بانو رو گرفتم و با التماس گفتم:

-به عاصی نمیگین نه؟! خواهش می‌کنم. بذارین اول مطمئن شیم بعدا...

ماه‌بانو که با بوسه‌ای رو گونه‌م، از اتاق خارج شد؛ گوشیم‌و برداشتم و تو گوگل سرچ کردم. دنبال یه روزنه‌ی امید بودم تا ثابت بشه باردار نبودم. تو سایت‌های مختلف دنبال تجربیات مادرای ایرانی می‌گشتم و می‌خواستم بدونم چقدر مثبت شدنِ جوابِ بیی چک، احتمالِ بارداری می‌داد و درکمالِ ناراحتی، به این نتیجه رسیدم که فقط چند درصدِ ناقابل در صورت آزمایش خون، جواب منفی می‌شد.

این یعنی من...؟!

دلم پر از درد و غصه شد. بی‌دلیل و بادلیل نمی‌دونستم ولی دریای غم بودم. پیش شماره‌ی ایران رو گرفتم و بعدش شماره موبایل مامانم...

حقم بود صداش‌و بشنوم، گلایه کنم یا حداقل ازش کمک بگیرم. بااین حال، به خودم حق دادم که با وجود ناراحتی و دلِ شکسته‌م بخوام بهش زنگ بزنم.

طول کشید تا بوق بخوره و بعد... طول کشید تا جوابم‌و بده، شماره‌م رو می‌شناخت که تا گوشی رو برداشت، با صدایی گرفته و پچ پچ کنان به حرف اومد.

-الو الین؟! دخترم خودتی؟! مادر به قربون قد و بالات بره، قربون صدات برم. خوبی مادر؟! الین؟!

سنگین بودم و صدام درنمیومد. می‌فهمیدم داشت گریه می‌کرد و ناباور بود از اینکه این وقت روز بهش زنگ زدم. از روی تخت کنار رفتم و دستم زیر دلم مشت شد. یکم درد داشتم و هرچقدر ماه‌بانو اصرار کرده بود تا برام دکتر ساجدی رو خبر کنه، گوش نکردم. اگه اون می‌فهمید، مطمئنا به عاصی می‌گفت. به دروغ گفتم حالم خوبه و دیگه درد ندارم ولی داشتم...

انگار شیطنت شب قبلم... حتی نمی‌خواستم فکر کنم که به اون بچه آسیب زده باشه چون یه کوچولو خونریزی هم داشتم.

-الین؟! مادر یه چیزی بگو... میدونم خودتی، جان مامانی خوبی؟! درد و بلات به سرم... میدونی چقدر منتظر بودم زنگ بزنی؟! جات خیلی خالیه الین. یکه و تنها شدم.

بغضم شکست ولی بی‌صدا اشک ریختم. احتیاج داشتم مامانم نازم‌و بکشه.

-هرروز اتاقت‌و گردگیری می‌کنم، قاب عکست هست، همونی که گذاشتم رو میز کامپیوترت... ساعت‌ها با دیدن اون لبخندت اشک می‌ریزم. بهت بد کردم ولی مادر نیستی بفهمی چی کشیدم.

بذار صدات‌و بشنوم.

حداقل حالا حس مادرانه‌م گل کرده بود. تو همین چند دقیقه‌ی ناقابل از خودم بدم اومده بود که به خاطر خودم اون بچه رو نخوام.

چطوری من‌و ول کردن؟! چطوری تو خونه راه ندادن؟!

-مامان؟!

-جون مامانی؟! فدای صدات بشم عزیزمامان.

من جون به سر شدم، خوبی جون مامان؟! خوبی دخترم؟!

دستم رو شکمم نشست، همونجایی که حس می‌کردم یه بچه هست.

-دلم... دلم خیلی تنگ شده مامان، دلم گرفته، الان... م من... مامان خیلی دلم برات تنگ شده، ازت ناراحتم، خیلی زیاد ولی... کاش الان بودی.

-چیکار کنم برات؟! بگو مامانی...

چیکار کنم دلت آروم بگیره؟! روم سیاهه الین، دیگه رویی ندارم جلوت از خودم دفاع کنم. هرچی بگی حق داری، مادری نکردم برات. الان بگو چیکار کنم که آروم بشی؟!

روم سیاه نیستم بغلم بگیرمت.

اشکام تند و تند می‌بارید، فقط خودش‌و می‌خواستم. فقط مامانم‌و...

یه ساعت هم کافی بود.

-مامان؟!

-مامان به قربونت... جونم دخترم؟! دردی داری؟! کسی چیزی بهت گفته؟! گرسنه‌ای مادر؟! سردته؟! چی شده مامان؟! تب داری؟!

دست رو صورتم کشیدم و خودم‌و بغل زدم. انگار اینجا بود.

-نه... هیچکدوم، خوبِ خوبم.

-پس چی شده مامانی؟!

خیلی با خودم کلنجار رفتم که چطوری دردمو بگم؟! چطوری؟!

-و وقتی فهمیدی م منو باردار شدی، وقتی فهمیدی قراره مادر بشی، چه حسی داشتی؟!

اون می‌بارید و من می‌باریدم.

یه مکث طولانی کرد ولی یه دم عمیق گرفت و به حرف اومد. انگار همه‌ی حس و حال بد رو ازم دور کرد. مادر بود، مادر...

با همین چند کلمه حرف از راه دور هم توان آروم کردنِ بچه‌ش رو داشت.

-انگار هم بهترین و هم بدترین خبر عمرم‌و گرفتم.

ترسیدم از خودم... که مادرِ خوبی نشم، که نتونم مراقب یه بذر کوچیک بشم که مهمون تنم بود ولی خوشحال بودم که می‌تونم یه زندگی رو پرورش بدم. باید مادر بشی دختر قشنگم، مادر بشی تا بفهمی چی میگم.

دستام رو شکمم نوازش گرفت، روی جایی که وجود یه بچه رو حس می‌کردم. مطمئن بودم اون بیی چک درست تشخیص داده بود چون دقیقا از بعد اولین رابطه‌م با عاصی تو اون کارگاه... دیگه پریود نشدم.

مطمئن بودم چون شکمم نشون دهنده‌ی وجود یه نطفه‌ی دو سه ماهه بود.

-ترسیدی؟! خوشحال بودی؟!

انگار به همون روز یا شبی برگشت که خبر بارداریش رو شنیده بود.

-حاج محمد نبود، کل خانواده ریختن خونه‌ی ما... چون مادر خدا بیامرزم وقتی رفتم تا نتیجه‌ی تستم‌و بیارم، به همه خبر داد. دوتا خواهرام، دایی فرهادت، همه خونه‌ی مادربزرگت منتظر بودن که بفهمن بالاخره بعد از پنج سال دوندگی باردار شدم یا نه...

طول کشید تا خدا تو رو بهمون بخشید، الین؟! راحت از دستت دادم. خدا من‌و مرگ بده خلاص شم از دست این تعصبات بابات.

گریه‌م کمتر شده بود ولی تو وجودم آشوب بود.

-بعدش چی شد؟! بابام وقتی فهمید چیکار کرد؟!

یادآوری اون روز مامانم‌و سر ذوق آورده بود. با خنده و خجالت گفت:

-خدا رو شاهد می‌گیرم که حاجی فهمید باردارم، کل محله رو سور داد. وقتی فهمید دختری، یه دور دیگه سور داد. خوشحال بود که بچه‌مون دختره...

ولی من دوست نداشتم بچه‌ی من و عاصی دختر باشه. دوست داشتم یه پسر مثل باباش باشه!

از فرط خجالت سرخ شدم و گونه‌هام گر گرفت. چقدر بی‌حیا بودم.

-ولی کاش پسر می‌شدم که اینجوری آبروی خانواده‌ی زرگر رو نمی‌بردم.

تا آخر مکالمه‌ی بینمون فقط من حرف زدم و آروم باریدم. حقیقت بود؛ اگه پسر می‌شدم، این اتفاقات نمی‌افتاد. اینجوری پس زده نمی‌شدم ولی حداقل این‌و می‌دونستم که اگه باردار باشم، هیچوقت بچه‌م رو ول نمی‌کنم.

مامان ازم قول گرفت که بازم بهش زنگ بزنم و دربرابرش فقط سکوت کردم. نمی‌دونستم دلم بخواد یا نه ولی اون لحظه فقط سکوت کردن می‌تونست تنها جوابم باشه.

یه پیامک برای عاصی فرستادم.

"از الان بیشتر مراقب خودت باش. من چشم به راهتم."

"عاصی"

تقریبا دوروز از جنجالم با عادل گذشته بود و بعد از پیدا کردنِ رها و آرزو، یه کم حس بهتری داشتم. هنوز هشت تا از دخترا به اضافه‌ی دختر رسول بخشایش رو پیدا نکرده بودم و تو این دوروز گذشته داشتم از زیر زبون کیوان حرف می‌کشیدم. انگار تنها کسی که از محل دقیقشون خبر داشت، خودِ اسامه بود و نمی‌دونستم باید چطوری پیداشون می‌کردم. امیر کنارم نشسته بود و یه ماشین اسکورت داشتم. از ماشین پیاده شدم و هاتف رو جلوی در ورودی دیدم. رو به امیر گفتم:

-همینجا بمون، وقتی میرم پیشش تنها باشم بهتره!

-بهتر نیست همراهتون بیام؟!

یه سری صحبت خصوصی داشتم با این مرد!

به اندازه‌ی کافی تو امنیت و سلامت زندگی کرده بود، تو این مدت حتی مهرداد هم بهش زنگ نزده بود و این خیلی متعجبم می‌کرد. مگه نمی‌گفت مهرداد بهش زنگ میزد؟!

-نه لازم نیست، همینجا بمون.

باشه‌ای گفت و سمت خونه‌ی ویلایی رفتم که وسط چندتا درخت مرکبات و چند درخت نخل محاصره شده بود.

از لای سرامیک‌های کف، چندتا علف هرز بیرون زده بود ولی خونه همچنان سرِ پا و البته مستحکم بود. چهارتا ماشین جلوی در ورودی پارک بود که دوتاش به بخشایش و بادیگارداش ربط داشت. هاتف دست دراز کرد و باهاش دست دادم.

-امیر نمیاد؟!

-تو هم بمون، با رسول تنها صحبت می‌کنم.

هاتف مخالفت نکرد.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد ساختمون شدم. از وقتی الین بی‌هوا بهم پیامک زده بود که بیشتر مراقب خودم باشم، بیشتر مراقب بودم.

دلم لحظه به لحظه بودنش‌و می‌خواست، حتی حالا و درست جلوی همین مردکِ لاشخورِ عوضی که از خانواده‌ی مقتول، طلبِ کمک برای نجات جونِ خواهر قاتل رو داشت.

دنیا خودکشی کرده بود اما به خاطر پسر همین مرد!

یکی از بادیگارداش، با همون موهای از ته تراشیده و هیکل درشتش، داشت بهش سیگار برگ تعارف می‌کرد. یه کت و شلوار قهوه‌ای و خوش‌دوخت تنش بود و پشت پنجره انتطار می‌کشید چون تقریبا سه ساعت پیش خبر اومدنم رو داده بودم.

-سلام آقای بخشایش!

با شنیدن صدام، یه سیگار برگ برداشت و سمتم چرخید. با تکون دستش، سیگار گوشه‌ی لبش توسط بادیگاردش

روشن شد. تیپش تکمیل و آماده بود مثل یه عصا قورت داده‌ی اشرافی...
کراواتش تنگ دور گردنش بود و دکمه‌های طلایی سر آستینش برق میزد فقط شکم بزرگش یکم از جذابیت ظاهریش کم می‌کرد.

-سلام شیخ نجیب، خیلی وقته منتظرتم. دیر کردی... چندروزه که دارم تو این خونه انتطار می‌کشم و هیچکس جواب درستی بهم نمیده.

لبخند زدم تا عذری که می‌آوردم طبیعی جلوه کنه.

-خیلی ببخشید ولی تلاش در زمینه‌ی چیزی که شما با جلال و جبروتتون نتونستین پیداش کنین، یکم زمان‌بَر و البته سخته.

نمی‌دونست حرفم توهین بود یا تمجید ولی کش نداد.

-فقط دخترم رو پیدا کن.

جلو رفتم و به بادیگاردش اشاره کردم تا از اینجا بره ولی تا وقتی خودِ بخشایش اجازه‌ش رو نداد، تکون نخورد. تو یه سالن بزرگ و بین اون همه مبل و صندلیِ قدیمی اما گرون قیمت، فقط من بودم و بخشایش و البته چندتا از افرادم که از پشت شیشه‌های مربعی شکل پنجره پیدا بودند.

-چیزی پیدا کردی؟!

-آره...
حداقل برای شروع بد نیست، فقط من... قبلا هم گفتم باید با مهرداد حرف بزنم.

-ازش بی‌خبرم، به من زنگ نزده تو که بهتر می‌دونی.

به مبل اشاره کردم و با زدن پک عمیقی به سیگار روی یه مبل دو نفره نشست. روبه‌روش نشستم و پا رو پا انداختم.

-چرا؟!

-وقتی گفتم اومدم کویت و برای کمک گرفتن از شما اومدم... ناراحت شد!

احتمالا هنوز این مرد از کرده و ناکرده‌ی پسر کثافتش خبر نداشت که اینقدر راحت از ناراحتی مهرداد می‌گفت.

-نگفت کجاست؟!

-نه، زود تماس رو قطع کرد. شیخ نجیب؟! چی از دخترم پیدا کردی؟!

تا خواستم حرف بزنم، موبایلش زنگ خورد و با یه مکث کوتاه، بیرونش آورد. با لبخندی گفت:

-مهرداده...

چه به موقع!

از روی مبل بلند شد و به محض اینکه خواست تماس رو برقرار کنه، گفتم:

-از حضور من هیچی نگید.

می‌تونست صبر کنه و بپرسه چرا ولی هیجانش برای صحبت با مهرداد اجازه نداد، فقط امیدوار بودم امیر و یه گردان پلیس بین الملل توان ردیابی کردن تلفن بخشایش رو داشته باشند.

بخشایش رو به من سر تکون داد و تماس رو وصل کرد.

-سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟! نمیدونم نگران تو باشم یا مهری؟! مهرداد؟! بهم بگو کجایی؟! تو این موقعیت بهتره که با هم باشیم نه جدا...

نمی‌دونم چی داشت می‌گفت ولی مکث بخشایش زیاد طول نکشید.

-تنهام، مهرداد؟! بهت گفتم کجایی؟!

از روی مبل تکون نخوردم و بخشایش از من فاصله گرفت. تقریبا به فاصله‌ی ده متر اما انگار درست آنتن نمی‌داد که بخشایش بلند حرف میزد.

-از مهری خبری داری؟! درست حرف بزن تا بفهمم چی میگی.

یه پیامک از امیر دریافت کردم و بازش کردم.

"مهرداد به بخشایش زنگ زده، الان متوجه شدم که مهرداد خبر داره مهری توسط کیوان دزدیده شده."

این یعنی از این لحظه به بعد، بخشایش به من که مسئول هدایت کامیون‌ها بودم، اعتماد نمی‌کرد. اهمیتی نداشت.

"ردیابیش کن"

-چی گفتی؟! یعنی تو می‌خوای بگی که من...

رسول ادامه نداد ولی من جمله‌ش رو تو ذهنم تموم کردم.
"یعنی تو می‌خوای بگی که من از کسی کمک خواستم که دخترمو دزدیده؟!"

چقدر این حالِ رسول دیدنی بود!

سرم‌و سمتش چرخ دادم و سرخی چشم‌هاش نشون داد که حدسم درست از آب دراومده بود.

صدای بخشایش آروم‌تر شد و فقط زمزمه‌ی حرصیش رو شنیدم. قبل از اینکه تماس رو قطع کنه به امیر پیام دادم.

"افرادش رو دستگیر کن، رسول بخشایش با من."

نامحسوس نگاهم به پنجره و افرادم افتاد.

امیر و همراهاش، همه‌ی نوچه‌های رسول رو کت‌بسته به ساختمون پشت این عمارت می‌بردند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و تا رسول تلفنش رو قطع کرد، هاتف با تکون سر بهم فهموند که هیچ مشکلی وجود نداشت.

رسول فاصله‌ی بینمون رو با خشم و نگاهی کینه‌توزانه طی کرد و درست کنارم ایستاد.

از زبونش و از انگشتی که به تهدید جلوم تکون داد، می‌شد اوج خشمش رو فهمید ولی فقط نگاش کردم.

-تو و اون مرتیکه‌ی پیر خرفت، با همکاریِ همدیگه دختر دسته گلِ من‌و دزدیدین؟! بی‌وجدان تو مگه خودت ناموس و شرف نداری که اینجوری جیگر من‌و سوزوندی؟!

پوزخند زدم و موبایلم رو تو جیب کتم انداختم.

رسول عصبی تلفنش رو برداشت و تند و تند شماره گرفت و همزمان داد زد.

-نشونت میدم پوزخند زدن به من چه عواقبی داره، نشونت میدم بازی با من برات چقدر گرون تموم میشه.

تو هنوز منو نشناختی و نمیدونی چه کارایی ازم برمیاد، مخصوصا وقتی پای دخترم وسط باشه.

قطع کرد و دوباره شماره گرفت. احتمالا داشت به همون بادیگارد گردن کلفتش زنگ میزد و جواب ندادنش نگاهشو سمت من کشید و فریاد زد.

-دخترم کجاست؟!

جوابی که از بادیگاردش دریافت نکرد، بلندتر داد زد.

-اسکندر؟! کدوم گوری هستی؟!

با شتاب و نفس‌های به شماره افتاده سمت پنجره رفت و با دیدن جای خالی افرادش، تازه دوهزاریش افتاد. تازه متوجه شد که نگرانی‌های پسر آشغالش پشت تلفن چندان بیراه نبود. کتم‌و روی تنم مرتب کردم و رو به وحشتِ نگاهش که حالا بیشتر شده بود گفتم:

-دخترت پیش من نیست.

انگار نمک به زخمش پاشیدم که بی‌قرارتر سمتم اومد و تا به خودم بجنبم، دو طرف یقه‌ی کتم‌و گرفت و من برای هاتف دست تکون دادم تا هیچ احدی دخالت نکنه.

محکم و بی‌انعطاف تکونم داد و اونقدر کت و پیرهن و کراواتم‌و سفت گرفت که نفسم تنگ شد. این حال، حال مردی بود که از دخترش بی‌خبر بود.

داشتم فکر می‌کردم بی‌خبری بهتر بود یا خبردار شدن از اینکه می‌دونستم پوست و گوشت و استخون دنیا زیر خروارها خاک، خوراک موریانه‌ها میشد؟!

-حرف بزن...

چرا اینکارو کردی؟! چرا دخترمو قربانی منفعت خودت‌و اون کثافت پیر، اسامه کردی؟! دخترم کجاست؟!

دندون قروچه کردم و نگاه خونبارش با کمری خمیده، از بی‌جوابی من... به پایین افتاد و با هردو دستش روی زانوش کوبید.

حال من و عادل هم بهتر از این مرد نبود. وقتی من و عادل دوتایی تن سرد شده‌ی دنیا رو به بیمارستان بردیم، تموم کرده بود.

امید داشتیم که اشتباه کنیم، امید بود که تن نیمه برهنه و لرزون و غرق خونش رو مثل یه عروسک رو دست بلند کنیم و تا بیمارستان دعا بخونیم.

من که همیشه بی‌خدا و بی اعتقاد نبودم؛ ذره ذره حتی خودمو هم گم کردم.

-یه چیزی بگو...

هم‌وطنِ خودت... یه دختر بی‌گناه که حتی خبر نداره باباش کارش چیه رو تو دام انداختی؟!

عصبی می‌شدم که من‌و تا این حد بی‌شرف می‌دید. حرفمو با تاکید بیشتری تکرار کردم.

-من از دخترت بی‌خبرم.

من تو گم و گور شدنش هیچ نقشی ندارم.

دوباره قامت راست کرد ولی این کمر خمیده درهر حالتی پیدا بود.

شرّ کارهای پدر و پسر به گردن مهری افتاده بود. من نمی‌خواستم و این فقط چرخه‌ی روزگار بود. عین یه بومرنگ...

می‌چرخید و می‌چرخید و خِر آدم رو می‌چسبید؛ راه فراری نبود.

-تو کارای اسامه رو انجام میدی، جز تو کی می‌تونه همچین کاری کنه؟! جز تو کی می‌تونه؟! فکر کردی من احمقم؟! دخترم کجاست؟!

-خوشم نمیاد یه حرف رو چندبار تکرار کنم ولی واسه اینکه خیالت‌و راحت کنم میگم، من از دخترت بی‌خبرم اما اگه به حرفم گوش کنی، می‌تونم پیداش کنم.

رگه‌های سرخ چشم‌هاش رو دیدم و قطرات درشت اشک از روی گونه‌هاش پایین افتاد.

دیدنش حالم‌و خوب نمی‌کرد، نه تا وقتی که حس در بند بودن مهری، مثل یه گناه روی گردنم فشار می‌آورد. باید زودتر اون دخترها رو پیدا می‌کردم. باید...

-چطوری؟! من چرا باید به حرومزاده‌ای مثل تو اعتماد کنم.

این توهین برام گرون تموم شد.

نتونستم خودم‌و کنترل کنم که با یه پوزخند حرصی به حقارتش زل زدم.

-پشیمون شدم، یادم نبود خوبی به تو و امثال شما کفتارهای نجس نیومده. بگرد دخترت‌و از هر قبرستونی تونستی، پیدا کن ولی فکر کنم میدونی وقتی خودت شخصا اومدی کویت و از اسامه تقاضا کردی دخترت‌و پیدا کنه، یعنی همه‌ی راه‌ها رو امتحان کردی و نتونستی. رسول؟!من

به تو هیچ بدهکاری ندارم ولی تا دلت بخواد طلبکارم. از یه حرومزاده دخترت‌و طلب نکن.

صدای بلند گریه‌ش تو سکوت و بزرگی سالن پیچید ولی بی‌اهمیت پشت کردم و حین دور شدن ادامه دادم:

-شنیدم بهت حمله کردن، قصد جونت‌و کردن. احتمالا اونایی که دخترت‌و گرفتن، بدشون نمیاد تو رو از میون

بردارن تا مزاحم کارشون نشی. حداقل می‌تونم تو رو تا فرودگاه اسکورت کنم.

تا کنار در خروجی پیش رفتم و امیر رو دیدم که داشت با هندزفری حرف میزد.

کمی دور از هاتف و درست کنار یه ماشین شاسی بلند سیاه‌رنگ که تابش نور خورشید رو با وسعت زیادی در چشم‌هام فرو می‌کرد.

-تو چی می‌خوای؟! دخترم‌و بهم برگردون همه‌ی ثروتم‌و بهت می‌بخشم.

چقدر احمق بود که همه چیز رو در پول می‌دید.

-من همه چیزت‌و می‌خوام ولی پولت‌و نه.

متوجه نشد و صدای کوبیدن کفشش رو شنیدم. با همون شونه‌های فروافتاده کنارم ایستاد.
صداش از گریه خش گرفته بود.

-چی می‌خوای؟!

سمتش نگاه چرخوندم و خیلی کوتاه لب زدم:

-پسرت‌و...
مهرداد رو بده، مهری رو بهت برمی‌گردونم.

ابرو در هم کشید، پوست شل شده‌ی زیر گردنش با ادای هر حرفی تکون می‌خورد، سرخ سرخ به نظر می‌رسید.

-مهرداد؟! نمی‌فهمم چی میگی، با مهرداد چیکار داری؟!

-یه حساب قدیمی و شخصی باهاش دارم.

نظرت چیه؟! مهرداد کجاست؟!

نگاهش‌و روی موبایلش چرخ داد.

حتما مهرداد یه چیزی بهش گفته بود و شک نداشتم مکالماتش ضبط می‌شد. امیر بهم ریزجزییات مکالمه‌ش رو می‌گفت، بعدا و سر فرصت ولی حالا...

مشکوک نگام کرد و خیسی اشکش رو پاک کرد.

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟! مگه قاچاق دخترا وظیفه‌ی تو نیست؟! مگه تو دستور ندادی تا کیوان اون دخترا رو بفرسته؟! مهریِ من کجاست؟! اون بچه همه‌ی زندگی منه، جون منه... شیخ نجیب؟!

رو پاشنه‌ی پا چرخ زدم و درست روبه‌روش ایستادم. نور از بیرون رو صورتش تابیده بود و صورتش‌و سفیدتر نشون می‌داد.

-می‌تونی اعتماد نکنی، من مجبورت نمی‌کنم.

می‌تونی همین الان بری و خودت دخترت‌و پیدا کنی ولی... دارم میگم فقط فرصتت می‌سوزه. تو همون دو سه روز اول بلایی به سر اون دخترا میاد که حتی باورت نمیشه...

فقط خودت‌و تصور کن که وقتی یه دختر از اسامه می‌خریدی، چه جوری مثل یه برده‌ی جنسی باهاش تا می‌کردی، دخترت الان همین شرایط رو داره رسول. وقت زیادی نداری، یا مهرداد یا دخترت.

داد کشید و مثل یه جانی بهم حمله کرد ولی این پیرمرد توانی برای مبارزه نداشت، مخصوصا وقتی دخترش اسیر بود.

-خودم می‌کشمتون، دودمانتون‌و به باد میدم اگه بلایی سر نورچشمیم بیاد، اگه یه خار کف پاش بشینه، خودم می‌کشمتون.

لب به گوشش چسبوندم، می‌دونستم این حرف جون از تنش می‌گرفت ولی گفتم تا رو حرفم حرف نیاره.

-مهرداد می‌تونه دووم بیاره ولی دخترت نه.

داره تاوان سنگین شما دوتا لاشخور رو پس میده، فکرشم نمی‌کردی یه روز همون کاری که با ناموس بقیه می‌کنی، با ناموست بکنن نه؟! طعمش‌و دوست داری؟!

جلوی حملاتش رو گرفتم و تبر آخر رو زدم.

-فقط تا سه ثانیه بهت فرصت میدم وگرنه دیگه جنازه‌ی مهری هم نمی‌بینی.

اونقدر ناتوان بود که با کمترین فشار دستم به عقب پرت شد.

سکندری خورد و با یه زانو کف سالن افتاد. های های گریه کرد و بین گریه‌های مردونه و از سر ناچاریش گفت:

-این درِ لعنتی همیشه رو یه پاشنه نمی‌چرخه، میگم ولی مهرداد زرنگ‌تر از این حرفاست. اگه بهش... زنگ بزنم و بگم بیاد... نمیاد، بهم فرصت بده... مهری رو پیدا کن. من مهرداد رو می‌کِشم کویت فقط... مهری رو برام بیار.

دستم‌و به در ستون کرد. گریه‌هاش دلخراش بود ولی من به عادل فکر می‌کردم. به اون شب نحس و کثافتی که تا صبح بالای جنازه‌ی دنیا خون گریه کرده بود.

به همون برادری که با داغ خواهر نابود شده بود. دود این مصیبت تو چشم الین هم فرو رفته بود و جز با پیدا کردن مهرداد با هیچی آروم نمی‌شدم. چرا همون شب مهرداد رو نکشته بودم؟!

-بِکِشش کویت، فقط دوروز بهت فرصت میدم. اگه مهرداد رو تحویل ندی...

-باشه شیخ، باشه. دخترم...

صبر نکردم، از در خونه بیرون زدم و همون لحظه امیر پایین پله‌ها راهمو سد کرد.

-آقا، مهرداد کویته.

رد تلفنشو زدیم، چندتا از بچه‌ها رو فرستادم همون اطراف...

هاتف سمت چپم ایستاد و با خشم سمت رسول چرخیدم. حتی حالا هم دروغ می‌گفت.

-من پیش رسول می‌مونم.

به حرف هاتف اهمیت ندادم و فقط پرسیدم:

-مهرداد پای تلفن چی گفت؟!

امیر رو گرفت و هاتف هم با شرمندگی و خجالت، گامی عقب رفت. حرفم‌و تکرار نکردم ولی امیر با لکنت به حرف اومد.

-همه چی‌و گفت، هرچیزی که با گفتنش، بتونه رسول رو متقاعد کنه که از شما فاصله بگیره.

صدای فریاد رسول رو شنیدم و هاتف و چندنفر باهم وارد ساختمون شدند. من موندم و امیر...

همون مردی که هنوز هم نمی‌خواست از پنهان‌کاری‌هاش حرفی بزنه و منم تمایلی به شنیدنش نداشتم.

-چی گفت؟!

نور خورشید مستقیم می‌تابید و باعث میشد چشم ریز کنم. چند متر دورتر چندتا بادیگارد احاطه‌مون کرده بودند.

-یه چیزایی از کیوان شنیده، درمورد اینکه الین خانم مرکز توجه شماست. نمیدونم از ازدواج شما خبر داره یا نه ولی...

آقا؟! مهرداد میدونه شما جریان دنیا خانم رو می‌دونین. فهمیده که دنبالش می گردین، حدس میزنه که به خاطر الین و دنیا دنبال گرفتن جونش هستین.

مگه نبودم؟!

دستم‌و مشت کردم و با فشار تو جیبم فرو بردم. لعنت به مهرداد!

-رسول رو خلع سلاح کنین، موبایلش و همه‌ی راه‌های ارتباطیش هم بگیرین. از رو خط مهرداد هم جاش‌و پیدا کنین. تا اونموقع، رسول رو یه جای امن نگه دارین.

قصد رفتن کردم ولی جلوم‌و گرفت.

-پس... دخترا چی آقا؟!

متاسف سر تکون دادم.

-فقط یه نفر میدونه کجا هستن و چطوری میشه نجاتشون داد.

پرسشگر نگام کرد و من زیاد منتظرش نذاشتم.

-اسامه، یه راهی دارم که می‌تونم از طریق خود اسامه پیداشون کنم.

-ولی خیلی خطر داره، شیخ نجیب خیلی باهوشه، خیلی دقیق و حساب شده کار می‌کنه. این ریسک بزرگیه، اگه بفهمه که...

بین حرفش پریدم و با اطمینان از نقشه‌م، لب زدم:

-نگران نباش، اگه من ساربونم، میدونم شترم‌و کجا بخوابونم. به کاری که گفتم برس.

نگاهم‌و یه دور تو کل محوطه چرخ دادم و چشم گفتن امیر رو شنیدم. باید زودتر دست به کار می‌شدم.

پشت فرمون که نشستم، کولر رو روشن کردم و همون لحظه هوای الین به سرم زد.

موبایلم رو بیرون آوردم و رو به تصویر لبخند عکسش که تصویر صفحه‌ی چت خصوصیش بود، تایپ کردم.

"دنیا که رحم نداره، نمی‌فهمه وقتی دورم نباید این ساعت‌ها کش بیان. کی بشه ببینمت و تو بغلم گمت کنم؟!"

****

-برات یه کاری سراغ دارم!

از جعبه‌ی چرم سیگار روی میز چوبی، یه سیگار برگ بیرون کشید. پای چشماش گود افتاده بود و نشون می‌داد این

مدت خیلی بهش سخت گذشته بود. اینکه یه معتاد، مواد لازم رو دریافت نکنه، دلیل خوبی بود تا برای همون ماده‌ی کثافت دست به هرکاری بزنه. لرز تنش رو میشد به راحتی دید.

-چی می‌خوای؟!

از کیوان بعید بود!

-تو یه روباهی، میدونی تاحالا سرت چندبار زیر تیغ رفته و بدون اینکه خراش برداری، قسر در رفتی؟!

فندک رو زیر سیگار کشید و خیلی زود بوی تلخ سیگار برگ تو فضا پخش شد. اولین و دومین کامش رو تا نفس داشت، سنگین گرفت و ساعد دست راستش رو روی میز گذاشت. سرش‌و رو به سقف بالا فرستاد و همه‌ی دود غلیظش رو بیرون داد.

-برو سر اصل مطلب...

هنوز چندساعتی به غروب آفتاب مونده بود و اشعه‌ی خورشید با لجاجت از لای پرده به داخل نفوذ می‌کرد.

-با من همکاری کن!

-تو یعنی کی؟!

می‌دونست فقط اطمینان می‌خواست.

-از اسامه راهت‌و جدا کردی؟! داری برای خودت امپراطوری راه میندازی؟! البته حق هم داری... به نظرم کار کردن زیر نظر یه نفر مثل اسامه، خریت محضه.

من حوصله‌ی گزافه‌گوییش رو نداشتم. رو صندلی چوبی پشت میز خم شدم و دستام‌و ستون پشتیش کردم.

دوباره به سیگار پک زد، اینبار ملایم‌تر...
تا نیکوتینش رو با ملایمت به ریه بکشه.

-یه قربانی می‌خوام و یه همکار... کدومش؟!

هوشیارتر شد، چشم درحدقه چرخ داد و به هر شش نفر محافظی که تو اتاق بود، زل زد و همونطور که دود سیگار از بین لباش فرار می‌کرد، لب زد:

-منظورت‌و واضح بگو... مگه داری معما طرح می‌کنی؟! اگه همکار می‌خوای باید از همه چی خبر داشته باشم.

خودم حرفش‌و تکمیل کردم.

-و اگه قربانی بخوام، باید همین الان جمع کنم و به دقیقا نرسیده، اون مغز پوکت‌و بترکونم رو دیوار پشت سرت. مگه نه؟!

تهدیدم رو تمام و کمال گرفت. نفس تازه کرد و مثل من روی میز خم شد. از پایین به صورتم زل زد.

-چی می‌خوای؟!

-تسلیم کردنِ قربانی...

چشم ریز کرد و با شک و تردید و یه عالمه سوال دوباره لب به سیگار زد.

-باسم بیطار رو به عنوان خائن به اسامه لو بده.

چشماش گرد شد و انگار که داشت جون به عزراییل می‌داد.

-داری شوخی می‌کنی؟! باسم هزارتا آدم داره، بفهمن من لوش دادم...

خودم خوب می‌دونستم، اگه یه نفر از قبیله و طایفه و هم‌گروهی‌هاش بو می‌برد که کیوان اون‌و لو داده، حتما سزاش مرگ بود. نه یه مرگ راحت... این‌و خوب می‌دونست.

-ضمانت مرگته، نمی‌کشمت به این شرط...

دروغی درکار نیست فقط قرار نیست اسامه بفهمه که تو توی خیانتِ باسم بیطار همکاری کردی، یکی از افرادمو زخمی کردی، به اسامه خیانت کردی کیوان. فقط کافیه تو رو بسپرم دست رسول بخشایش. نظرت چیه؟! تو رو به کی تحویل بدم؟! به باسم؟! شیخ نجیب؟! یا بخشایش؟!

از میز فاصله گرفتم و متوجه شدم که از پشت میز بلند شد. بلاتکلیف و ترسیده بود.

-تو من‌و نکشی، گیر اون قوم میفتم. عاصی؟!

-همکاری می‌کنی یا قربانی میشی؟!

راهی جز انتخاب نداشت و این تحکم صدام، راه رو برای کش آوردن این بحث، بست.

-همکاری می‌کنم ولی به یه شرط...

پوزخند زدم و رو به قفسه‌ی سینه‌ای که با شتاب به جلو پرت می‌شد، پچ زدم:

-تو درحدی نیستی که برای من شرط و شروط بذاری، قبول کردن این کار... یعنی جونت‌و بخشیدم وگرنه من بدم نمیاد که خودم بکشمت. میدونی که... هربار که دستت به تن اون دخترا می‌خورد، آرزو می‌کردم که اون انگشتات‌و دونه به دونه خورد کنم.

پوزخندش که به گوشم خورد، چشم از بادیگاردها گرفتم و به کیوان دادم. با بی‌خیالی لبخند میزد.

-بیخیال عاصی، چندساله تو داری رو کار خرید و فروش دخترا نظارت می‌کنی. حالا دایه‌ی مهربون‌تر از مادر شدی

واسه چهارتا دختر هرزه و خراب که خیلی‌هاشون به میل خودشون می‌خوان اینکاره شن؟!

هنوز آثار کتک‌هایی که خورده بود رو میشد با وضوح بالا از صورتش دید و این مدل حرف زدنش...

تا کنارش پیش رفتم، چندان تعادلی برای راه رفتن نداشت ولی اون نگاه کثیفش...

-بعد از اینکه باسم رو لو دادی، ماموریت جدیدتری داری.

دهنش رو کیپ کرد و با ترس نگام کرد، لحنم به حد کافی توانایی ترسوندنش رو داشت.

-دیگه چه خوابی برام دیدی؟!

-ترسیدی کیوان؟!

سیگار رو روی جاسیگاری انداخت و با اخمی که کرد، زخم‌های صورتش رو به خاطر آورد. چهره‌ش درهم شد و با سر انگشت شست، زخم گوشه‌ی لبش رو لمس کرد.

-فقط این شکنجه رو تمومش کن.

با تکون سر، از انباری ته باغ بیرون زدم.

دوتا از افرادم تا کنار ماشین همراهیم کردند ولی تا خواستم سوار بشم، گوشیم زنگ خورد.

در جواب سوال مرد کناری که پرسید" باهاش چیکار کنیم؟!"

لب زدم:

"امیر بهت خبر میده"

مطیعانه کنار ایستاد و شماره‌ی امیر باعث شد جوابش رو بدم. از بعد آخرین پیامم به الین، هیچ خبری ازش نداشتم؛

حتی امید نداشتم خونده باشه چون دو تا تیک آبی کنارِ پیامم بهم دلخوشی نمی‌داد.

-بله امیر؟! کاری داری؟!

صداش دلهره داشت و همون لحظه بهم آشوب داد. هنوز گاهی معده‌م به هم می‌ریخت و با هر عصبی شدن و هیجانی بدتر می شدم.

-سلام، شما کجایین؟!

-پیش کیوانم، نخلستانم... چیزی شده؟!

اطرافش شلوغ بود و یه نفر داشت داد میزد ولی نمی‌شنیدم.

-الان یه چیزی شنیدم، آقا خبر خوبی نیست. معذرت می‌خوام ولی من... من هیچ تقصیری نداشتم. وظیفه‌ی هاتف بود که...

تحمل نداشتم تا برام صغری، کبری بچینه. بین حرفش پریدم و با تشر توپیدم.

-حرفت‌و بزن، چی شده؟!

با حرفی که زد، انگار چرخش زمین روی دور تند افتاد و با سرگیجه‌ی بدی، دستم‌و به ماشین تکیه دادم. حرفش با وحشت بیشتری رو لبم تکرار شد.

"آقا عادل، الین خانم رو دزدیدن."

"الین"

-خیلی مراقب خودت باش، اصلا از خالد و عمر جدا نشو... تا حدودی فارسی بلد هستن. اگه مشکلی بود، به من یا به عاصی زنگ بزن. ببخش که نمی‌تونم باهات بیام... باید به دانیلا و اسامه برسم وگرنه بعدا نمیشه جمعش کرد.

آروم گونه‌ش رو بوسیدم و از اینکه تا این اندازه حواسش بهم بود، غرق لذت شدم. دقیقا مثل مامان خودم بود.

-ممنون، نگران نباشین خودم مراقبم.

از دور دانیلا رو دیدم ولی قبل از اینکه به ما برسه، با مادر خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. خالد و عمر که هردو جلو نشسته بودند با ادای احترام به من، ماشین رو به حرکت درآوردند ولی تو لحظه‌ی آخر برگشتم و دانیلا رو کنار مادر دیدم.

خیلی استرس داشتم و اون یه ذره خونریزی که تو کل دو روز گذشته هنوز داشتم، باعث نگرانیم میشد.

اصلا دلم نمی‌خواست رابطه‌ی اون شب، به اون جوجه‌ی کوچولو لطمه زده باشه.

لبمو تو دهنم کشیدم و صدای خالد رو شنیدم.

-اگر گرمه کولر بزنم.

تایید کردم که کولر رو روشن کرد و شیشه‌های دودی رو تا انتها بالا فرستاد. دستم‌و روی شکمم کشیدم و تو دلم ضعف کردم برای بابای جوجه کوچولوم.

از خجالت لبم‌و بیشتر گاز گرفتم و سرم‌و به شیشه چسبوندم. باد خنک کولر جیگرم‌و حال آورد. یه بسته کیت‌کت از کیفم درآوردم و با اولین گاز، اشکم دراومد. خدایا با این وضعیت خوردن، حتما خیلی زود چاق می‌شدم.

با همون اشک‌های جاری کیت‌کت رو خوردم. خیابون‌های تر و تمیز و نخل‌های بلند و کوتاه رو رد کردیم و روبه‌روی یه کلینیک ماشین رو نگه داشت. با یه تشکر پیاده شدم و خالد و عمر باهام اومدند. عجب!

زیاد از این روند خوشم نمیومد ولی چاره‌ای نداشتم. نمی‌خواستم مادر و عاصی رو ناامید کنم، در ثانی من عربی بلد نبودم و چه بهتر که یه نفر بهم کمک کنه.

خالد رو فرستادم تا برام نوبت بگیره و با صدا کردنم، از روی صندلی‌ها بلند شدم.

-نوبت شماست، من همینجا منتظر می‌مونم.

من که مشکلی نداشتم ولی نمی‌دونستم عاصی هم همین فکر رو می‌کرد یا نه؛ چون هیچکس از ازدواجمون خبر نداشت و این اتفاق...

بی‌خیال مدارکم‌و از خالد گرفتم و پیش رفتم. خالد و عمر پشت در مطب دکتر ایستادند و من با تقه‌ای به در وارد شدم.

یه زن تقریبا چهل یا پنجاه ساله بود با موهایی سیاه‌رنگ و عینکی مستطیل شکل.

به اینجاش فکر نکرده بودم، این زن هم عرب بود و من چطوری باید مشکلم‌و می‌گفتم؟!

فقط دلم می‌خواست تو این لحظه سرم‌و به دیوار بکوبم. سلام کردم که درکمال تعجب با لهجه ولی فارسی جوابم‌و داد.

-سلام دخترم، تو ایرانی هستی؟!

واقعا دهنم از این بیشتر باز نمیشد!

متعجب و بهت‌زده نگاش کردم که از پشت میز بلند شد. یه روپوش سفید رو تاپ سبز رنگش پوشیده بود و موهاش کاملا باز...

عینکش رو جابه‌جا کرد و با لبخند کنارم ایستاد.

-من... بله... ایرانی‌ام.

-کویت پر شده از مهاجر ایرانی، من فارسی رو دست و پا شکسته بلدم.

درسته با لهجه حرف میزد ولی فارسی رو کامل بلد بود. لبخندم لرزون بود! خدایا شکرت.

حالا دیگه مجبور نبودم مشکلمو به خالد بگم. یه لحظه از تصورش خنده‌م گرفت.

خالد با اون قد بلند و پوست سبزه و موهای فرفری.

اصلا گزینه‌ی خوبی نبود برای صحبت‌های زنونه!

با لبخند روی صندلی نشستم و دکتر که اسمش رو از روی تابلویی که به در مطبش خورده بود، خونده بودم پشت میز نشست.

"سیرین آبی سمرا"

-نمی‌دونستم اینقدر تعداد ایرانی زیاده که مجبور میشین فارسی یاد بگیرین.

-مجبور نشدم، همسرم ایرانیه.

شگفت‌زده ابروهام بالا پرید. چقدر خوب!
کیفم‌و روی پام گذاشتم و از گفتن مشکلم طفره رفتم، یعنی خجالت می‌کشیدم.

-بارداری؟!

-آره.

-می‌تونم مشکلت‌و بدونم عزیزم؟!

-راستش من...
دو روز پیش... یعنی...

سعی کردم خجالت رو کنار بذارم.

-بیبی چک نشون می‌داد باردارم، مادرشوهرم دکتر خبر کرد. یه نمونه خون ازم گرفتن و معلوم شد که... که باردارم.

اونقدر از شنیدن این حرفم خوشحال شد که انگار خواهرم بود، یا مادرم، یا هرکسی که سال‌ها انتظارش رو داشته.

-تبریک میگم. لا شئ افضل من ان تکونی حبلی.
"هیچی بهتر از حاملگی نیست."

حرفش رو به فارسی ترجمه کرد.
پشت سرش پر بود از تقدیرنامه و کلی کتاب...
یه گلدون پر از گل هم روی میزش خودنمایی می‌کرد که نمای زیبایی به اتاقش داده بود.

-ممنون.

-سونوگرافی انجام دادی؟!

-نه، یعنی بیشتر برای همین اومدم. دکتر یکم نگرانم کرد... گفت که یه چیزی تو خونم پیداست که ممکنه بچه دچار مشکل باشه.

-خونریزی داری؟!

لب گزیدم و کف دستام عرق کرد. این قسمتش سخت‌ترینش بود. اینکه عاصی نبود، اینکه تنها بودم، اینکه تو مملکت غریب و تو بی‌کسی...

شاید بهتر بود به عاصی بگم ولی نمیدونم چه مرگم بود. بغض تو گلوم نشست و سرمو پایین انداختم.

-یکم لکه‌بینی دارم، زیاد نیست ولی یکم هم زیر دلم سفت شده و درد می‌کنه. یعنی وقتی بهش دست می‌زنم انگار یه تکه سنگ زیر دلمه.

دقیقا اینجا...

دستمو روی همون نقطه گذاشتم و دکتر با دقت به مسیر دستم زل زد. دقیقا سمت راست شکمم، چندین سانتی‌متر زیر ناف...

-خیلی خب عزیزم اصلا نگران نباش. با من بیا تا سونوگرافی رو انجام بدم.

خجالت می‌کشیدم ولی وقتی پای اون جنین کوچیک وسط بود، هیچی اهمیت نداشت.

بلند شدم و خیلی زود حاضر و آماده رو تخت دراز کشیدم. یه ماده‌ی چسبنده و بی‌رنگ رو شکمم خالی کرد و خودش کنارم نشست. با چندتا از دکمه‌های دستگاه کناری ور رفت و ابروهاش در هم شد. خیلی ترسیدم.

-بچه مشکلی داره؟!

جوابم‌و نداد. دقیق‌تر به مانیتور نگاه کرد و بند دلم پاره شد. چرا به عاصی نگفته بودم؟! چرا تنها اومدم؟! دست و پاهام شروع کرد با لرزیدن و اشکم خود به خود جاری شد.

-چرا داری گریه می‌کنی؟! مگه شوهرت خبر نداره که تنها اومدی؟!

سر به چپ و راست تکون دادم.

-نه، نمی‌دونه.

-چرا عزیزم؟! هیچ میدونی اگه شوهرت باهات بیاد بهت قوت قلب میده؟! مگه دلش بچه نمی‌خواد؟! حاملگی اولته؟!

چه می‌دونست من با بی‌رحمی بهش نگفته بودم؟!

-آره.

-گریه نکن دختر، میدونی بچه همه‌ی حالت‌های مادر رو احساس می‌کنه؟! حتی طعم غذا رو هم می‌چشه، گریه کنی، اونم عمگین میشه. بخندی، شاد میشه. ماشالله اون کوچولو داره خوب رشد می‌کنه.

دستگاه رو روی شکمم تکون می‌داد و هرچندگاهی هم به من نگاه می‌کرد.

-با شوهرت رابطه داشتی؟!

اونقدر قلبم تند میزد که حس می‌کردم صدای خودمو نمی‌شنوم.

-آره.

-تو سه ماه اول، رابطه خیلی ریسک داره. نمی‌دونستی بارداری؟!

-نه، منم تازه فهمیدم. یعنی مادرشوهرم فهمید، خانم دکتر دارم مثل یه گاو می‌خورم.

به گریه افتادم ولی با ملایمت سعی کرد آرومم کنه.

-اشکالی نداره، معلومه کوچولوت خیلی دوست داره زودتر بزرگ بشه.
دفعه‌ی بعد نباید تنها بیای، وظیفه‌ی شوهرته که همراهیت کنه. می‌دونی دقیقا چند وقته بارداری؟!

خودم از همه بیشتر دوست داشتم الان عاصی کنارم باشه و بهم قوت قلب بده. نازم کنه و تو گوشم از عشق بگه!

-نه، ی یعنی می‌تونم حدس بزنم. تقریبا سه ماهه که پریود نشدم.

-خب دقیقا الان هشت هفته‌ت شده عزیزم. میدونی تو هشت هفتگی چه اتفاقی برای بدنت میفته؟! میدونی جنین الان تو چه وضعیتیه؟!

نمی‌دونستم ولی خیلی کنجکاو بودم. خیلی زیاد...

-دست و پاهای کوچیکش تازه جوونه زدن، تازه صورتش فرم گرفته، دوتا سوراخ بینی درآورده و حتی... می‌تونه چشماش‌و باز و بسته کنه.

از تصور اون موجود کوچولویی که تو وجودم رشد پیدا می‌کرد، ناخواسته لبخند زدم. یه جور اشک و گریه مخلوط باهم...

صورتم سرخ شد.

-ی یعنی قلب داره؟! حالش خوبه؟! من... من ی یکم... یکم خونریزی... وای خدایا...

من سکوت کردم و دکتر با چرخ دادن یه پیچ، صدای قلب تپنده‌ی اون موجود ریزه میزه رو که می‌تونستم تو اون دستگاه ببینم به گوشم رسوند. یه چیزی شبیه بال زدن یه دسته کبوتر...

یا یه بارون تند روی یه سقف...

شبیه دویدن چندتا اسب...

خودم از تشبیهاتم خنده‌م گرفت ولی اون تند تند کوبیدن قلبش، نشون می‌داد که برای جون گرفتن خیلی عجله داشت. جوونه‌ی درحال رشدم، خوب بلد بود دل من‌و بلرزونه.

به گریه افتادم. دکتر مایع شفاف روی شکمم‌و با دستمال پاک کرد و کمک کرد تا لباسم‌و تو تنم مرتب کنم. دستکشش رو درآورد و مشغول نوازش کردنم شد.

-تجربه‌ی اولین مادر شدن شیرینه عزیزم. خیلی هم شیرینه، نصیب هرکسی نمیشه. تو همش بیست سالته، هنوز برات زود بود ولی...

ماشالله کوچولوت هم حسابی سرحاله.

خوشحال بودم که هیچ مشکلی نداشت.

-برای تعیین جنسیتش هنوز خیلی زوده.

با دستمال اشکم‌و پاک کردم. دلم می‌خواست همون لحظه که صدای قلبش‌و می‌شنیدم به عاصی هم زنگ بزنم ولی... خودم هم نمی‌دونستم چه مرگم بود!

-خونریزیم بی‌دلیله؟!

پشت میز نشست و من با سرگیجه روی صندلی نشستم.

-نه عزیزم، بی‌دلیل نیست ولی ربطی هم به ارتباطت با شوهرت نداره. این خونریزی بعد از رابطه‌ت طبیعیه ولی اگر قطع نشد، ممکنه علامت خطرناکی باشه. معمولا مادرای پسرزا، این لکه‌بینی‌ها رو دارن. درد زیر شکم و خستگی و پرخوری یا کم‌خوری و حالت تهوع هم کاملا طبیعیه.

مادرهای پسرزا؟!
بچه‌م پسر بود؟!

-یعنی رابطه داشتن ایرادی نداره؟!

-با محافظت و احتیاط باشه نه؛ ولی باید خیلی خودتو تقویت کنی. توصیه می‌کنم قرص زینک و روی مصرف کنی و البته گوشت قرمز و بوقلمون و آجیل و لبنیات.

رشد جنین خیلی خوبه، تقریبا یک و شش سانتی متره.

یک سانتی متر؟! چقدر کوچولو...

دلم ضعف رفت. اون موجود کوچولو یه معجزه نبود؟! همون جنین یک سانتی متری قلب داشت و قلبش می‌تپید. یهو دلم خواست همه‌ی عمر و جون و زندگیمو تقدیمش کنم ولی اون صدای قلب قطع نشه.

چرا مامانم نبود؟!

-ممکنه یکم نوسانات خلقی داشته باشی، مثلا عصبی بشی یا دل‌نازک بشی. خیلی‌ها هم برای رابطه دلسرد میشن که این‌و برای شوهرت توضیح بده، باید بدونه که هیچ مشکل خاصی نیست. ترجیح می‌دادم الان بابای کوچولوت هم باهات باشه که خودم شرایط رو براش توضیح بدم.

من چرا اینجوری نبودم؟!
همین حالا هم دلم می‌خواست عاصی بود تا...

-نه... چیزه... من... یعنی من همچین نوساناتی ندارم.

دکتر سیرین که بلند خندید، تازه فهمیدم چه سوتی‌ای دادم. خجالت‌زده سرم‌و تو گردنم فرو بردم ولی خندید و یه چیزایی رو برگه نوشت.

-برات یکم تقویتی نوشتم که تو هفته‌ی هشتم حتما مصرف کنی. اصلا هم نگران اون چیزی که تو سرت می‌چرخه، نباش.

-به بچه آسیب نمیزنه؟!

-نه عزیزم، فقط حتما شوهرت‌و در جریان بارداری قرار بده. اون خودش می‌دونه چطوری باید باهات کنار بیاد.

-باشه ممنون سیرین خانم.

برگه رو سمتم گرفت ولی نمیدونم چرا...

مکث کردم و سمتش رفتم. رو میز خم شدم و درحالی که با کنجکاوی و پرسشگر نگام می‌کرد، پچ زدم:

-گفتین بچه همه چی رو می‌فهمه حتی طعم غذا رو...

خب... خب یعنی... زشت نیست وقتی می‌فهمه من و شوهرم...

اینبار اونقدر بلند خندید که من شوکه شدم. به چی می‌خندید؟! ای بابا...

-اگه شیخ نجیب می‌فهمید امروز خانومش چی‌ها به من گفته، مطمئنم حسابی می‌خندید.

اسامه رو می‌گفت؟! یا...

خودش سریع از ابهام بیرونم آورد.

-عاصی شیخ نجیب، بفهمه این سوال رو از من پرسیدی، دیگه تا آخر عمرت این‌و بهت میگه.

نگران چشم گرد کردم.

-وای شما عاصی رو می‌شناسین؟!

-مگه میشه نشناخت؟! تو کویت همه خانواده‌ی شیخ نجیب رو می‌شناسن. قبل از اومدنت، مادرشوهرت تماس گرفت و خبر اومدنت رو داد. حساسیت ماجرا رو هم گفت، نترس من تا وقتی خودت نخوای به عاصی شیخ نجیب چیزی نمیگم ولی...

ولی گفتنش من‌و ترسوند. از شدت خجالت و هیجان آب شدم.

-زیاد منتظرش نذار...

اون مرد مغرور و اخمو بشنوه چنین چیزی رو ازش پنهان کردی، محاله به راحتی فراموش کنه. تا دیر نشده، بهش بگو.

خودم هم همین تصمیم رو داشتم. با یه لبخند کوچیک، تشکر کردم.

-چرا همون اول نگفتین که من‌و شناختین؟!

جوابم‌و با لبخند داد. عجب!

اگه بهش می‌گفت چی؟! می‌خواستم خودم این خبر خوب رو بدم. نمی‌تونستم منتظر واکنشش بمونم.

با یه تشکر تا کنار در رفتم ولی سیرین صدام کرد.

-این‌و فراموش کردم بگم، تو خیلی به عاصی میای.

بیشتر به خودت برس. دفعه‌ی بعد جنسیت بچه رو بهت میگم.

برام مهم نبود که جنسیتش چی باشه، مهم این بود که سلامت کامل داشت. مهم این بود که می‌خواستم از همینجا یه راست به عاصی سر بزنم و خبر بارداریم رو بهش بگم.

برگه‌ی سونوگرافی رو عمیق نگاه کردم و بارش اشکام از کنترلم خارج شد. سیاه و سفید...

اولین عکس از بچه‌ی من و عاصی! خدای من حسم قابل توصیف نبود.

برگه‌ی داروها رو به خالد دادم. عمر نبود و خالد با نارضایتی از تنها گذاشتنم، سمت داروخونه رفت. بهش اطمینان دادم که مقصدم ماشین بود و عمر...

از پله‌های کلینیک خارج شدم ولی تا خواستم سمت ماشین پارک شده تو محوطه‌ی بیرونی برم، با دیدن اون دختر آشنا پاهام به زمین چسبید. اول وحشت کردم و قلبم به کوبش افتاد. خواستم برم ولی...

راهم‌و سد کرد و با دلهره اسمم‌و صدا کرد.

-الین خانم؟! لطفا یه دقیقه گوش کنین.

فرار چاره‌ی دردم نبود. این دخترِ زیادی خوشگل دست از سرم برنمی‌داشت ولی می‌ترسیدم.

نگام‌و سمت بیرون از کلینیک چرخ دادم. ماشین رو می‌دیدم ولی عمر... نبود!

خبری از هم خالد نبود و این ترسم‌و بیشتر می‌کرد. ایستادم و از وسط دوتا زن با لباس عربی رد شدم. یکیشون باردار بود و به سختی از پله‌ها بالا می‌رفت. کنار باغچه‌ی کناری ایستادم.

-چرا مدام تعقیبم می‌کنین؟! شما چی از جون من می‌خواین؟! اگه اینبار به عاصی بگم که...

بین حرفم چرید و دستاش‌و جلوم تکون داد.

-نه الین خانم، من... من کارآموز دکتر عادلم. باور کنین قصدم این نیست شما رو اذیت کنم ولی خواهش می‌کنم یه لحظه گوش کنین.

خیلی عصبی بودم، خیلی...
هرروز هم هواگرم‌تر می‌شد.
یه قطره عرق از گردنم تا ستون فقراتم راه گرفت.

-چرا باید گوش کنم؟! نمیدونم به چه زبونی بگم که نمی‌خوام نه اون مرد رو ببینم نه چیزی ازش بشنوم. ببینم اون هم اینجاست؟! بلایی مونده که سرم نیاورده باشه؟! شما که دکترشی باید بدونی که اون روانی باید بستری بشه.

نگاهش شرمگین پایین افتاد ولی بهم نزدیک‌تر شد.

-بهتون حق میدم الان عصبی باشین و بترسین و...

نگاهش رو کاغذ سونوگرافی دستم ثابت شد. همون لحظه حدس زد و یه لبخند کوچیک تحویلم داد ولی از بحثش خارج نشد.

-خواهش می‌کنم یه فرصت بدین حرف بزنیم. عادل اونی که فکر می‌کنین، نیست.

-شما از من و عادل چی میدونی؟!

-همه چی رو...

حتی اینکه تو شب ازدواجتون با مهرداد، عادل شما رو دزدیده.

واقعا شوکه شدم. این چیزی نبود که توقع داشته باشم بشنوم. ترسیدم، خودمو باختم. این راز لعنتی کمرشکن بود. از خودم خجالت کشیدم و دلم عاصی رو خواست. سرم گیج رفت ولی دستمو گرفت.

-الین خانم؟! رنگتون پریده... فشارتون افتاد؟! چیز شیرینی دارین؟!

داشتم ولی به کمک نگین احتیاجی نداشتم. ازش فاصله گرفتم و نالان گفتم:

-شما که همه چی رو میدونی پس ولم کنین.

-درک می‌کنم ولی... شما نمی‌خواین درمورد کسی که باعث شد شوهر سابقتون از خونه بیرونتون کنه، بشنوین؟!

نبض تپنده‌ی وحشت رو تو کل بدنم حس می‌کردم. یعنی... همون کسی که آمار خال تنم رو داده بود؟! همون کسی که با دزدیدن بچه‌های آرمیتا تهدیدش کرد؟! همونی که باعث شد از خونه و خانواده و خاکم دور بشم؟!

لبام باز و بسته صگشد ولی حرفی نزدم. نگین دوباره دستم‌و گرفت. سرم گیج می‌رفت، پاهام می‌لرزید، آفتاب شدیدی که رو موزاییک‌های کف می‌تابید، داشت کورم می‌کرد. نه از خالد خبری بود و نه از عمر...

نگین من‌و زیر سایه‌ی ساختمون کلینیک کشید و زیپ کیف کوچیک دستم‌و باز کرد.

-باید یه چیز شیرین بخورین، ش شما بارداری الین خانم؟!

لبم‌و از تو جویدم. خدایا!

این دختر چی می‌گفت؟! یه شکلات از کیفم درآورد و با چشیدن طعم شیرینش یکم جون گرفتم.

-هدف بعدی عادل چیه؟! کشتن من؟! نابود کردن عاصی از طریق من؟!

-نه الین خانم، دارم حقیقت‌و میگم. عادل می‌خواد درمورد اتفاقاتی که برات افتاده حرف بزنه. اون میدونه کار کی بوده... بهم اعتماد کن نمیذارم بلایی سرت بیاد.

بدون اطلاع دادن به عاصی هیچ کاری نمی‌کردم.

-خواهش می‌کنم. تا محافظا نیومدن، باید بریم. لطفا...

-بدون گفتن به عاصی نمیام.

-باشه ولی... وای اون مرد غول‌پیکره داره میاد.

من‌و پشت یه ستون مخفی کرد و به نفس نفس زدن افتاد.

-چرا مخفی میشی؟! اگه ریگی به کفشت نداری...

انگشتش رو روی لبش گذاشت.

-باور کنین دروغی درکار نیست. من... من نوه‌ی حبیبم. همون مردی که به پدر عاصی و شوهر ماه‌بانو خانم کمک

کرد. هدف من خیره... اگه اینا بفهمن من اینجام، نمیذارن با من بیاین.

حبیب!

وقتی عاصی از این مرد حرف میزد، بغض می‌کرد.

-لطفا بیاین بریم.

حتی نمی‌دونستم کارم درست بود یا نه ولی با فشار دست نگین دنبالش کشیده شدم. از محوطه‌ی کلینیک بیرون زدیم و به همراه چند نفر که جلوی در ایستاده بودند، نامحسوس خارج شدیم.

ماشین سمت راست پارک شده بود ولی نگین من‌و به چپ کشید و روبه‌روی یه ماشین سفید رنگ ایستاد. در عقب باز شد و قبل از اینکه سوار بشم، خالد رو دیدم. تا به خودش تکونی بده، ماشین به حرکت دراومد و نگین حین حرکت کردن، در ماشین رو بست.

راننده یه مرد سبزه‌رو بود.

-وای نگین.

نگین داشت با دلهره به پشت ماشین نگاه می‌کرد و احتمالا خالد که داشت ما رو نگاه می‌کرد.

-نترس الین، آقا عادل آدم بدی نیست و قصد نداره بلایی سرت بیاره فقط... یه چیزایی رو باید برات توضیح بده.

گریه‌م گرفته بود. این چه حماقتی بود که کردم؟!

-اگه عاصی بفهمه...

-بهش نمیگیم، چیری نمیگیم و زود برت می‌گردونیم خونه. بهت قول میدم.

-خالد به عاصی خبر میده، می‌فهمه من نیستم...

دستم‌و گرفت و سعی کرد آرومم کنه. داشتم به عادل فکر می‌کردم و کنجکاوی برای فهمیدن ماجرا به جونم افتاد. یعنی عادل خبر داشت؟!نگین راستش‌و می‌گفت؟!

یه بار ماشین عوض کردیم و انگار که داشتیم از کسی یا چیزی فرار می‌کردیم، همه چی عجیب و غریب بود.

مدام از استرس دندون قروچه می‌کردم. بالاخره از خیابون‌های پیچ در پیچ و زیرگذر و روگذرهای لعنتی رد شدیم و کنار یه برج خیلی بلند ماشین متوقف شد. نگین زود پیاده شد و در سمت من‌و باز کرد.

-پیاده شین.

نامطمئن پیاده شدم. یه برج تماما شیشه بود که تو اشعه‌ی خورشید شدیدا برق میزد. تقریبا آبی رنگ و پر زرق و برق...

ورودیش با یه فرش قرمز پوشیده شده بود. با نگین از پله‌ها بالا رفتیم و تو لابی، یه مرد با دشداشه جلومون ایستاد. انگار نگین رو می‌شناخت. تا ما رو دید، با دستش به سمتی اشاره کرد. یه آسانسور بود و ما سوار شدیم.

حتی همون مرد دکمه‌ی آخرین طبقه رو فشار داد.

-اصلا نترس باشه؟!

برگه‌ی سونوگرافی رو تو کیفم گذاشتم. می‌خواستم نترسم ولی میشد؟! من از عادل زیاد زخم خورده بودم ولی نتونستم دربرابر کنجکاویم خودمو کنترل کنم. عادل می‌دونست اون همه اتفاق کار کی بود؟!

یه راهروی طویل رو طی کردیم و بالاخره به تنها در اون طبقه رسیدیم. دو سه تا گلدون بزرگ گوشه و کنار بود. در بدون واکنشی باز شد و مرد کنار ایستاد.

-با من بیا...

نگین وارد شد و بهم تعارف کرد. اونقدر این طبقه مجلل بود که دهنم باز موند. خونه‌ی اسامه یکم قدیمی بود و همه چیزش خاص...
اما اینجا همه چی به یه شکل عجیبی مجلل بود.

-اینجا کجاست؟!

-خونه‌ی عادل.

یه راهرو رو رد کردیم و وارد یه سالن بزرگ شدیم که با چندین مبل پر شده بود. زیاد شلوغ نبود ولی همون چندتا وسیله فضای خونه رو حسابی خوشگل می‌کرد.
نگین کیفش رو روی یه مبل گذاشت و با لبخند سمتم اومد. ارتباط این دونفر باهم چی بود؟! فقط چون همکار دکترش بود؟!

-بشین من به عادل خبر بدم که اومدی.

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و بهم احترام گذاشت؛ یعنی برای نشستن بهم اصرار نکرد.

-دکتر ساجدی میدونه؟!

نگین به یه نفر که تازه وارد سالن شد اشاره کرد تا عادل رو خبر کنه و خودش کنارم ایستاد. نگاهش یه جوری هیجان زده بود که نمی‌تونستم براش تعبیری پیدا کنم.

-که من و تو اومدیم اینجا؟! میدونن من با عادلم ولی نمیدونن اینجاییم. الین عزیزم؟! برای چی اینقدر نگرانی؟!

-شاید چون هیچوقت از سمت عادل هیچ خیری بهم نرسیده، توهین شنیدم، تحقیرم کرد. با کینه نگام کرد و حتی... حتی با فرستادن یه طلاق‌نامه خواست من و عاصی رو جدا کنه.

یه لحظه ترسیدم که نکنه نگین از ازدواج ما خبر نداشت و با گفتن من... هین کشیدم که خندید.

-من میدونم تو زن آقا عاصی هستی، یعنی عادل بهم گفته. من از همه چی خبر دارم و می‌خوام که تو هم بشنوی. اول حرف‌های عادل رو گوش کن بعد اگه... اگه حس کردی که اشتباه کردی اومدی، من‌و مقصر بدون. به آقا عاصی بگو... من همه مدل تنبیهی رو قبول می‌کنم. الین؟!

دستام‌و محکم فشار داد. زیر نور زیاد این خونه قیافه‌ش جذاب تر و خوشگل‌تر بود.

-باید حرفاش‌و گوش کنی، هم متوجه میشی کی این بلا رو سرت آورده و هم رفتارهای عادل برات معنی پیدا می‌کنه.

-پس... چرا نباید عاصی می‌فهمید؟! چرا جلوی عاصی نگفت؟!

شونه بالا انداخت و به نشونه‌ی نمیدونم لباش‌و آویزون کرد.

-از خودش بپرس.

-بین تو و عادل...

تا خواستم جمله‌م رو تموم کنم، با شنیدن صدای عادل و دیدنش انتهای سالن و کنار یه بوفه‌ی شیشه‌ای نفسم بند اومد. جمله‌م رو تموم نکردم و یه قدم عقب رفتم. بچه‌م این ترس رو می‌فهمید، متوجه میشد که چه اندازه از این مرد با چشم‌های باریک و ابروهای درهم می‌ترسیدم.

-سلام زن داداش.

شاید نباید می‌ترسیدم ولی...

اونقدر ترسیدم که خودمو پشت نگین پنهان کردم. عادل مکث کرد، نگاه کرد، لبش رو چندبار به هم فشار داد و درآخر دست به ته ریشش کشید.

-من با الین اومدم، عادل من...

نگاه عادل، نگین رو ساکت کرد. قلبم فرو افتاد و همه‌ی خون بدنم به صورتم هجوم آورد. دستمو بی‌اراده رو شکمم گذاشتم و زیرلبی زمزمه کردم:

-نگین من می‌ترسم.

نگین سعی داشت با لبخندش، جو متشنج و ترسناک بینمون رو عوض کنه.

-عادل باهات کاری نداره، مگه نه عادل؟!

عادل دوتا مرد کناریش رو مرخص کرد.

از بار متوسط کنار دیوار جام و بطری مشروب برداشت. پشیمون بودم از اومدن و قرار گرفتن تو این موقعیت...

-آره، من هیولا نیستم. به قول یه دکتر روانشناس که می‌گفت مریض‌های واقعی هیچوقت پیش ما نمیان ، کسایی میان که از دست مریضای واقعی، مریض شدن...!

هیچکس جز خودم نمی‌تونه دردمو درمان کنه. بیا بشین زن داداش، سرپا نمون.

این زن داداش گفتنش عجیب بود!

نمی‌تونستم بفهممش. نمی‌تونستم درکش کنم ولی این حرکات آروم و ملایم از یکی مثل عادل بعید بود. خیلی خونسرد و بی‌تنش سمت یکی از مبل‌ها رفت و وسایل دستش‌و روی میز گذاشت.

یه تی‌شرت و یه پیرهن مردونه‌ی خاکستری رنگ تنش بود و شلوار جینش اندامش رو خیلی خوب نشون می‌داد. بلند قد... شیک... جذاب و البته...

همین ملایمت و خونسردیش هم وحشتناک بود.

-نگین؟! به الین کمک کن بشینه، من دورتر می‌شینم که یه وقت بهتون حمله نکنم.

نگین که انگار از این حرف عادل دلخور شده بود، با آوای "اِ" کشیده‌ای مداخله کرد.

-این چه حرفیه؟! الین فقط یکم هیجان‌زده شده. مگه نه؟! اگه اونقدر می‌ترسید، نمیومد.

در حقیقت من نمی‌ترسیدم، وحشت داشتم و نمی‌دونستم عادل قرار بود چی بگه. با فشار دست نگین، روی یه مبل دونفره نشستیم.

عادل رو مبل سه نفره نشست و به اندازه‌ی یه جرعه از محتویات زرد رنگ درون جام خالی کرد.

-عاصی کجاست؟!

-دنبال کارهای مربوط به پیدا کردن دخترا...

طبق آخرین آمارم، پیش رسول بود. رسول بخشایش.

رسول بخشایش؟! اون هم تو این ماجرا دست داشت؟!

نگین دستش رو روی رونم گذاشت و فشار داد. داشت بهم می‌گفت اینجا تنها نیستم و لازم نیست اینجوری از ترس بلرزم.

-ب برای چی خ خواستی بیام اینجا؟! هنوز کینه‌ای که از من داری، کم نشده؟! کاش حداقل اینجوری بدون اینکه بدونم جرمم چیه، قصاص نمیشدم.

جام کریستال بدون پایه‌ی دستش‌و روی میز گذاشت و آرنجش رو روی زانوش قرار داد.

-عادل داروهات‌و...

-خوردم نگین. نگران نباش!

حتی حالا هم با نگین ملایم حرف میزد.
نگین باشه‌ای گفت و عادل به من نگاه کرد.

-برای همین خواستم بیای اینجا...
که حرف بزنم. نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنم ولی بهتره حقیقت رو از خودم بشنوی.

حقیقت؟! گوشه‌ی مانتوم تو دستم مشت شد و به میز زل زدم.

-اون شب اول رو یادته؟! زیر بارون... وقتی که با اون حال از خونه‌ی مهرداد...

هیچوقت یادم نرفته بود، هیچوقت از خاطرم پاک نمیشد. همه چی رو با جزییات به یاد داشتم.

-من همون شب بود که فهمیدم زندگی بیرون از خونه‌مون اصلا قشنگ نیست. اگه عاصی سرراهم سبز نمی‌شد، هیچوقت به هیچ انسانی اعتماد نمی‌کردم.

عادل خندید.

واقعی...

-سبب خیر شدم، تو یه شب هم با کل نامردی دنیا آشنا شدی، هم خدا مردترین مرد زندگیمو سر راهت قرار داد.

وجودم پر از پروانه‌های درحال پرواز شد.

مردترین مرد زندگیش عاصی بود؟! معلومه... وقتی عاصی اونجوری این مرد رو دوست داشت، معلومه که عادل هم این حس متقابل رو داشت.

-اگه عاصی بفهمه پیش توام...

-اگه بفهمه منو زنده نمیزاره، بهم هشدار داد سمتت نیام. به خاطر تو از منم گذشت.

نمی‌فهمیدم، نمی‌تونستم درکش کنم.

از روی مبل به جلو خم شد.

به پشتی مبل چسبیدم و نگین نگاهش سمت عادل رفت.

-پس چرا من‌و آوردی اینجا؟!

-مگه نمی‌خوای بدونی کی این بلا رو سرت آورده؟! نمی‌خوای بدونی چرا مهرداد ولت کرد؟! نمی‌خوای بدونی چی شد؟!

نمیدونم اینکه تو این موقعیت حتی دلم نخواد چیزی از اون شب بشنوم، طبیعی بود یا نه ولی...

واقعا می‌ترسیدم از شنیدن حرف‌هایی که قرار بود عادل به عنوان حقیقت به خوردم بده.

حرف‌هاش تو اون شب نحس تولدم و تو اون کلوپ... چیزی نبود که بشه از خاطر برد.

بهش اعتماد نداشتم و نمیدونستم چرا اومدم وقتی تا این اندازه از روبه‌رویی باهاش می‌ترسیدم.

عاصی خبر نداشت، نه از اومدنم... نه از بارداریم و نه از اینکه چقدر به بودنش محتاج بودم.

-حس می‌کنم اونقدر ازم می‌ترسی که انگار تو قفس یه شیر درنده تنهات گذاشتن.

-منطقی نیست؟! میدونی با من چیکار کردی؟! میدونی با همون مردترین مرد زندگیت چیکار کردی؟! کاش یه ذره از عشق و علاقه‌ای که عاصی بهت داشت رو تو بهش داشتی. اونقدر از زندگیتون میدونم که همیشه تاوان خطاهای تو

رو داده... به خاطر تو اذیت شده، کتک خورده، مجبور شده کارایی رو انجام بده که دوست نداشته.

نگین با نفسی که گرفت، از جا بلند شد. احساس می‌کردم قصد داشت ما دو تا رو تنها بذاره و حالا مثل ثانیه‌ی ورودم نمی‌ترسیدم. یه چیزی تو چشمای آبی عادل بود که ترسم‌و می‌ریخت. یه جور حس گناه، حسرت، ترس...

-اگه مونده، اگه داره تلاش می‌کنه و هرکاری بابات می‌خواد رو انجام میده به خاطر توئه. به خاطر سلامتی تو کاری نمونده که انجام نداده باشه. به خاطر خوشحالی تو بود که یه هفته من‌و تو کشور غریب و تو اون خونه وسط کسایی که نمی‌شناختم ول کرد. کنار تو موند چون بهش نیاز داشتی. بعد تو چیکار کردی؟!

-الین؟! بار گناه من از عذاب وجدان اینایی که میگی بیشتره!

قلبم فرو ریخت.

از چی حرف میزد؟!

-می‌تونم بهت نزدیک بشم؟!

متوجه سوالش نشدم. نگاهی به نگین انداختم که چندین متر دورتر و کنار پنجره خودش‌و بغل زده بود و به منظره‌ی برج‌های سر به فلک کشیده نگاه می‌کرد.

عادل از جا بلند شد و میز وسط رو رد کرد، بوی عطرش، هیبتش، موهای مرتب و البته آشفته گونه‌ش، بوی الکل... همه چی نشون دهنده‌ی نزدیک بودنش، بود.

کنارم با فاصله نشست و من به دسته‌ی مبل چسبیدم. نگاش نمی‌کردم اما حس می‌کردم که با همون یه جفت چشم آبی، داشت ذوبم می‌کرد.

-بعد از شنیدن حرفام، ازت یه خواهشی دارم.

-خواهش؟!

-می‌خوام همزمان با عقل و دلت راه جدیدت‌و انتخاب کنی. همین!

لبم‌و از تو گاز گرفتم. پوزخند عادل رو شنیدم و بهش نگاه کردم. دو تا دستاش‌و به هم چسبونده بود و داشت به زمین نگاه می‌کرد.

-همون شبی که مهرداد تو رو از خونه بیرون کرد، من... من اتفاقی سر راهت سبز نشدم.

-ی یعنی چی؟!

-یعنی همه چی حساب شده پیش رفت.

گیج ابرو در هم کشیدم.

-آرمیتا به دستور آدمای من اونکارو کرد.

برای ثانیه‌ای حرکت زمین از کار افتاد. گوشام کر شد، دستام سِر شد و کل بدنم لمس شده به مبل چسبید. یعنی سرنخ همه‌ی اون اتفاقات...

تو صدم ثانیه همه چی مثل یه پازل به هم وصل شد. مهرداد، تهمت‌هاش، توهین‌هاش، تهدید و به هم زدن عروسی... آواره شدنم، دیدن عادل... تجاوز...

-احتمالا میدونی دنیا، خواهرم خودکشی کرده. دنیا و مهرداد یه مدت باهم رابطه داشتن، تو پزشکی قانونی بهم گفتن که... که خواهرم با مهرداد رابطه‌ی جنسی داشته. بعدش فهمیدم می‌خواد با تو ازدواج کنه...

من علائم حیاتی نداشتم.

حتی پلک هم نمیزدم، هیچ صدایی جز نفس‌های عادل و صدای خش‌دارش به گوشم نمی‌رسید.

یه جوری بودم که انگار از قبل همه چی رو می‌دونستم. شوکه بودم ولی... حالم، شباهتی به کسی که تازه یه چیزی رو می‌شنید، نداشت.

همه چی واضح بود، من احمق بودم که نفهمیدم.

-همه رو راضی کردم بیام ایران، اومدم و اونقدر گشتم تا دختری رو پیدا کنم که شنیده بودم قراره نامزدی با مهرداد داره. خواهر من پاک بود، خیال می‌کردم مهرداد اونقدر جنم

نداره که بخواد به خواهر من، به دختر اسامه شیخ نجیب تعرض کنه. الین؟! من حالم خوب نبود... عقلم کار نمی‌کرد، اون لحظات فقط فکر می‌کردم تو مهرداد رو از دنیا گرفتی.

کافی نبود؟! هرچی که لازم بود و نبود رو شنیدم. بس بود.

این مرد... با این خوره‌ی شک و تردید و اطمینانی که از بیماریش تو مغزش شکل داده بود، زندگی من‌و نابود کرد. همه چیزم‌و گرفت و حالا...

این بغض، این مرد فروپاشیده و شکست خورده، توان این‌و داشت تا من‌و راضی کنه که ببخشم و بگذرم؟! اصلا چرا من‌و آورده بود؟! چرا می‌خواست من‌و ببینه؟!

-همین؟! عادل...

من... جز بابام و دایی و عموم، هیچ مردی تو زندگیم نبود. مهرداد اولین مردی بود که بهم ابراز علاقه کرد. یه بار تو یه کوچه گم شدم و اون پیدام کرد... چون ناجیم بود، بهش دل دادم. خوب حرف میزد.

چون کمکم کرد، چون من اونقدر احمقم که بعد از شکست خوردنم تو اعتماد به مهرداد به تو هم اعتماد کردم و سوار ماشینت شدم... تو بدترین شرایط زندگی‌ای که خودت درستش کردی، خواستی... خواستی بهم دست درازی کنی. عادل تو...

اونقدر این جملات رو تند و قطاری به زبون آوردم که باورم نمیشد بتونم دربرابر یکی مثل عادل حتی حرف بزنم. نفسم به سختی بالا اومد و با هیش گفتن عادل یه دم عمیق گرفتم. ناخواسته صورتم خیس اشک بود.

-آروم باش، من... قصد ندارم با یادآوریش اذیتت کنم. آره اشتباه کردم. غلط کردم. الین؟! نمی‌خوام چیزی رو گردن این مریضی بندازم ولی من...

مکث کرد و من دستامو رو صورتم گذاشتم و بلند به گریه افتادم. اونقدر بلند که فکر کنم صداش به بیرون از خونه‌ی مجلل عادل هم راه پیدا می‌کرد. بعد از مدت‌ها... بعد از

ماه‌ها دوندگی چیزی رو فهمیده بودم که تو روزای اول برای دونستنش خودمو به آب و آتیش زده بودم.

حالا تو شرایطی که دلم به بودن عاصی و بچه‌م خوش بود، چرا باید می‌شنیدم که عادل...

عادل از روی مبل بلند شد و جلوم زانو زد. مثل یه پسربچه‌ی خطاکار دو تا دستاش‌و چفت هم کرده بود.

صورت سرخ و خیسش دلمو به درد نمی‌آورد. خوشحال هم نبودم.

-معذرت می‌خوام. ببخشید...

اشتباه کردم الین، قضاوت بیجا کردم. تو گناهی نداشتی، تو کاری نکرده بودی ولی من... عزادار خواهرم بودم. مغزم کار نمی‌کرد. نمی‌خواستم اینکارو بکنم. حتی... حتی خبر نداشتم چطوری ازدواجت به هم خورد. قسم می‌خورم فقط

خواستم ازدواجتون‌و به هم بزنم. قسم می‌خورم به جون عاصی...

اینکه چطوری های های گریه کردم رو نمی‌دونم. اینکه چطوری جرات کردم دستم‌و بالا ببرم و به خاطر قسم جون عاصی از زبون عادل، جوری تو صورتش بکوبم که آخش رو بشنوم رو هم نمی‌دونم. فقط زدم و صورت عادل برگشت. بلند گریه کردم و بین ناله‌های دردآورم گفتم:

-اسم من، اسم عاصی رو نیار... اگه عاصی نخواد تو رو ببینه هم حق داره. تو... تو چیکار کردی عادل؟!

رو زانو بود ولی همونجوری نشست. دستاش افتاد و حتی صورتش‌و برنگردوند.

-اگه به عاصی بگم تو رو... تو رو می‌کشه. میدونی قسم خورده جون مسبب این اتفاق رو بگیره؟! میدونی عادل؟! تو یه عوضیِ آشغالی.

مهم نبود که نگین هم اینجا حضور داشت. اصلا هیچی اهمیت نداشت. از رو مبل بلند شدم ولی سرم گیج رفت. رو مبل پرت شدم و کل تنم به عرق نشست. سرد سرد...

انگار یهو کل انرژیم تحلیل رفته بود که حتی لمس دست نگین و عادل رو حس نمی‌کردم. گوشم داشت شنواییش رو از دست می‌داد و تصویر عادل و نگین رو پشت یه پرده‌ی خیلی ضخیم و تار از اشک می‌دیدم.

-به عاصی میگم...

قسم می‌خورم به جون مامانم، همه چی رو به عاصی میگم عادل. تو... تو هیچی از برادر بودن، از زندگی، از آدم بودن نمی‌دونی. کاش... کاش یه ذره به عاصی شباهت داشتی ولی جز قیافه و هیکل درشتت هیچیت به اون نرفته.

کنار مردترین مرد دنیا زندگی کردی ولی تو... یه عوضی بی‌وجدان مثل بابات شدی. مثل حنیسه یه بی‌احساسی.

نگین و عادل کمکم کردند تا روی یه تخت دراز بکشم. آخ بچه‌م!

بچه‌ی من و عاصی حالا می‌فهمید که مامانش چه زجری می‌کشید. وای اگه تاثیر منفی میذاشت چی؟! اگه اذیت میشد، اگه درد می‌کشید و قلبش مثل قلب من تیر می‌کشید چی؟! همش یه سانتی‌متر بود و اون قلب کوچولو دوام نمی‌آورد. دلم می‌خواست همه‌ی حال بدمو بالا بیارم. همینجا کنار عادل نامرد و نگین که مثلا دکترش بود.

-توروخدا آروم باش الین.

واسه بچه‌ت ضرر داره.

اسم بچه، عادل رو شوکه کرد. من نیمه هوشیار بودم، یه مایع شیرین ته حلقم ریخته شد. خنک و شیرین و عصبی کننده. عادل به موهاش چنگ زد و اتاق رو گز کرد. سرم رو پای نگین بود و داشت با گوشه‌ی شالش من‌و باد میزد.

عرق می‌ریختم.

-بچه؟! وای خدا... وای... خدایا جون من‌و بگیر...

بگیر خلاصم کن. نگین؟! زنگ بزن به ساجدی... اگه بلایی سر الین بیاد چی؟!

داشتم آروم آروم اشک می‌ریختم و عادل مثل مرغ سر کنده بال بال میزد. دائم به سرش ضربه میزد و موهاش‌و می‌کشید و نگین می‌خواست هردوی ما رو آروم کنه. مگه میشد؟!

-من... به عاصی میگم چیکار کردی عادل.

مطمئن باش عاصی بیچاره‌ت می‌کنه. وای خدایا... چطوری بگم د داداشت ای اینکارو باهام کرده؟! نگین نمی‌خوام... ای اینجا ب باشم

من‌و ببر نمی‌خوام این روانی رو ببینم.

می‌گفتم ولی جیگرم می‌سوخت. داشتم از غصه دق می‌کردم.

فقط امید داشتم عاصی بیاد، عاصی بغلم کنه و بگه تموم شد. عاصی من‌و می‌بوسید و کنار گوشم حرف میزد، آروم می‌شدم.

به دست نگین چنگ زدم.

-به عاصی زنگ بزن. توروخدا نگین، بهش بگو من‌و ببره. حالم خوب نیست.

عادل رو تخت زانو زد و آشفتگی و چشم‌های زیادی قرمزش ترس به دلم انداخت.

مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و قطرات درشت اشکش داشت یه دریاچه راه مینداخت.

-ببخش الین، ببخش زن‌داداش...

تو عشق عاصی هستی، بعد از سال‌ها داداشم عاشق شده. رو سرم جا داری... یه... یه بچه... از... از عاصی. تو بارداری الین؟! از عاصی؟! نگین؟!

گریه‌های بلند و مردونه‌ش دلم‌و ریش می‌کرد. می‌ترسیدم ولی جون فرار کردن نداشتم.

-می‌شنوی؟! الین داره داداشم‌و بابا می‌کنه.

دارم دوباره عمو میشم. الین؟! خدای من... خوبی زن‌داداش؟!

دستش که به صورتم خورد، خودمو تو بغل نگین قایم کردم.

-ولم کن عادل... نگین... می‌ترسم بگو ولم کنه.

عادل چندتا سیلی به خودش زد. جیگرم کباب شد.

-نترس زن‌داداش. نترس...
کاری باهات ندارم. آخ خدایا... چیکار کردم من؟! نگین؟!

اینکه اینجوری با ترس و دلهره به نگین پناه می‌برد، آبم می‌کرد.

-عادل آروم باش. الین خوبه فقط فشارش افتاده. نترس باشه؟!

-چه جوری نترسم؟! نمی‌بینی چه حالیه؟! به ساجدی زنگ بزن. اگه بلایی سرش بیاد قسم می‌خورم خودمو می‌کشم. الین؟! زن‌داداش؟!

ناله‌وار اسم عاصی رو صدا کردم.

-همه چی‌و به عاصی میگم. عاصی؟!

نگین کامل من‌و تو آغوش گرفت. عادل به خودش مشت کوبید، سیلی زد و وقتی خسته شد؛ با ناله به حرف اومد.

-ببخشید، معذرت می‌خوام. عاصی باید من‌و می‌کشت. باید همون وقتی که فهمید چیکار کردم من‌و خلاصم می‌کرد. الین؟! نگین یه کاری کن...

زن داداشم، زن عاصی بارداره. نکنه بلایی سر خودش‌و بچه‌ش بیاد. من چیکار کردم؟!

درست می‌شنیدم؟! عاصی هم خبر داشت؟!

-من به ساجدی زنگ میزنم.

عادل قصد رفتن داشت که از بغل نگین فاصله گرفتم. دیدن هیبت مردونه‌ش از پشت سر وقتی تا کنار در خروجی اتاق رفته بود، دلم‌و به درد آورد که همین چند لحظه قبل چجوری زار میزد.

-عادل صبر کن، ساجدی بشنوه یعنی عاصی هم شنیده. زنگ نزن، حال الین خوبه. الین مگه نه؟! بگو که خوبی... حال عادل خوب نیست. خواهش می‌کنم.

خوب؟! اصلا نمی‌دونستم خوب بودن یعنی چی؟! یادم نمیومد. مفهومش رو درک نمی‌کردم.

لب برچیدم و با بغض رو به عادل که سمتمون برگشته بود، پچ زدم:

-عاصی می‌دونه؟!

میدونه تو اینکارو کرده بودی؟! خبر داره؟!

اشکام بدون اجازه می‌چکیدند. نگین نوازشم می‌کرد ولی زیر دلم درد می‌کرد. با ترس دست رو شکمم گذاشتم و نالیدم:

-می‌دونست!

حرفم سوالی نبود، اطمینان داشت. عاصی خبر داشت از همه چی. سکوت عادل و نگین گویای همه چی بود. عاصی...!

احتمالا از همون لحظه‌ی ورودمون به کویت... همون وقتی که عادل ما رو دزدید و تشنج کردنش... اون روز و اون مکالمه‌ای که هیچی از نشنیده بودم، یه هفته دور موندنش، سکوتش...

حتی اون روز که بهش زنگ زدم و بحثش رو پیش کشیدم. عاصی سکوت کرده بود، عوض شده بود!

عاصی خبر داشت، خدایا...

چقدر تنها بودم. چقدر بی‌کس و غریب!

-نگین می‌خوام برم خونه.

عادل که انگار تازه فهمیده بود که چیکار کرده، کنار دیوار سُر خورد و رو زمین نشست. نگین ملایم حرف میزد.

-باشه قربونت برم، باشه عزیزم. من می‌برمت خونه... میری پیش ماه‌بانو خانم.

اشکم‌و پاک کردم. من دیگه جونی برای مبارزه نداشتم.

-می‌خوام برم ایران...

می‌خوام برم پیش مامانم. من‌و ببر نگین.

موهای خیسم‌و پس زد و درازکشم کرد.

پیشونیم‌و بوسید و من با ترس و دلهره سعی کردم از بچه‌م محافظت کنم. به تنها داراییم، تنها کسم، تنها چیزی که حاضر بودم به خاطرش زندگی کنم.

بازی خورده بودم.

-باشه عزیزم ولی فعلا دراز بکش یکم حالت جا بیاد، منم به عادل برسم. ببین منم ترسیده‌م. حال منم خوب نیست.

یکم آروم باش بزار به عادل هم برسم. باور کن حالش بدتر از تو نباشه، بهتر از تو هم نیست. دستم امانته... باشه الین؟! باشه؟!

پتو رو روی سرم کشیدم و به نگین پشت کردم. متوجه شدم که نگین سعی داشت عادل رو از روی زمین بلند کنه. می‌دونستم حالش خوب نبود، عادل حق داشت ولی عاصی چی؟! انگار بعد از فهمیدن اصل ماجرا، بیشتر از دست عاصی عصبانی بودم. می‌خواستم از دست عادل به عاصی پناه ببرم ولی...

-عادل عزیزم؟! بذار کمکت کنم

بلند شو...

ولی عادل مثل یه پسربچه با صدای ریز و پایینی نالید:

-زنِ داداشم حامله‌ست. جایی نمیرم، اگه کمک بخواد، اگه حالش بد بشه چی؟! عاصی داره بابا میشه. دارم عموی بچه‌ی عاصی میشم.

گریه می‌کرد و با ناله حرف میزد.

-اگه عاصی نذاره عموی اون بچه باشم چی نگین؟! اگه نتونم دینی که به گردنشون دارم ادا کنم چی؟! بازم گند زدم، الین نمی‌دونست ولی من خراب کردم. اگه الین داداشم‌و ول کنه من چیکار کنم نگین؟!

نگین هم گریه می‌کرد.

-نمی‌کنه قربونت برم. نمی‌کنه...

الین از عاصی یه بچه داره... الین بابای بچه‌ش رو ول نمی‌کنه.

می‌کردم؟! می‌تونستم؟! من خیلی حالم بد بود. تو چند دقیقه چی‌ها شنیده بودم؟!

-می‌کنه... ول می‌کنه نگین.

من خیلی به درد نخورم. جایی نمیرم ولم کن. الین باید داداشم‌و ببخشه، به خدا تقصیر من بود، من کردم. داداشم ترسید الین ولش کنه که سکوت کرد. عاصی خیرخواه، اون سنگ مغرور نرم شده، عاشق شده. من گند زدم باز... نگین؟ نذار الین، عاصی رو ول کنه. من می‌میرم.

نگین توان آروم کردنش‌و نداشت. عادل لحظه به لحظه بدتر می‌شد. حتی دوتا مرد وارد اتاق شدند اما حریف عادل نشدند. مدام حرفاش‌و تکرار می‌کرد.

-همه‌ی زندگیش‌و به خاطر من داد. حق با الینه... به خاطر من کتک خورد، تنبیه شد، مجبور شد، من زندگیش‌و خراب کردم. الین میره نگین. توروخدا نزار بره... بلایی سرش نیاد. من‌و بکشین ولی نزار الین بره.

نمیدونم چرا ولی نتونستم این ضجه‌ها رو تحمل کنم. پتو رو کنار زدم و با دیدن وضعیت عادل، قلبم به درد اومد. دو نفری توان کنترل کردنش رو نداشتند و حتی نگین هم نمی‌تونست بهش دارو بده. به خاطر تقلای عادل، لیوانِ نیمه پرِ دست نگین روی تن و بدن هردوشون ریخته بود.

دست خودم نبود که از روی تخت کنار رفتم و رو به اون دو مرد هیکلی دستوری داد زدم:

-ولش کنین!

عادل به سمتم چرخید و چشم‌های زیادی خمارش رو دیدم. اون دو مرد بالاخره ولش کردند. نگین با دلهره گفت:

-نزدیک نیا الین، عادل تو حال خودش نیست.

ولی اهمیت ندادم. پایین پاهای کشیده‌ی عادل رو زمین زانو زدم. با بغض و بیچارگی نگام کرد. دستاش‌و از حصار دست اون دو مرد بیرون کشید و سمتم اومد. مثل یه پسربچه‌ی بی‌دفاع... نگین ترسیده بود ولی حرفی نزد.
عادل با زانو سمتم کشیده شد.

-عاصی رو ول نکن، تو تنها کسی هستی که داره...

انگار تو حال خودش نبود، مدام مخاطبش از من به نگین تغییر می‌کرد. انگار با خودش حرف میزد.

-دنیا تو دست من مرد، هنوز سرخی خونش رو حس می‌کنم... اگه بلایی سر الین و اون بچه بیاد، خودمو نمی‌بخشم.

قسم می‌خورم ساکت موند چون ترسید تو بری. الین؟! منو پس زد چون نتونست منو بکشه و جنازه‌م رو جلوت بندازه. خجالت کشید از وجود من... باعث سرشکستگیش شدم. اگه ولش کنی...

دستم بدون خواست خودم رو گونه‌ی راستش نشست. نگین با گریه دست جلوی صورتش گرفت و بهمون نگاه نکرد. عادل داغ بود، داغ داغ داغ...

-هیچوقت خودمو نمی‌بخشم. هیچوقت.

خدا هیچکس‌و تو شرایط عاصی قرار نده. نتونست من‌و بکشه تا با خیال راحت تو صورتت نگاه کنه. تو من‌و بکش، بکش اما نرو... تو... حامله‌ای؟!

بغضش با صدا شکست و دستش رو روی دستم گذاشت. داشتم چیکار می‌کردم؟! چرا نمی‌تونستم بیخیالِ عذابی که می‌کشید، بشم؟!

-تو چیکار کردی عادل؟!

-ببخشید، هرکاری بگی می‌کنم. هرکاری ولی...

انگشتم‌و روی لبش گذاشتم و اجازه ندادم حرف بزنه. حالش افتضاح بود. صورتش کبود، رگ‌هاش بیرون زده و تنش داغ بود.

-الان فقط به حرف نگین گوش کن. قرصت‌و بخور و برو روی تختت دراز بکش.

پوزخند زد.

-قرص بخورم و بخوابم؟! همین؟!

دستام‌و چنگ زد، ترسیدم ولی حرکتی نکردم.

-عاصی رو ول می‌کنی؟! آره؟! نمی‌تونم عموی اون بچه باشم؟!

نگاهش که به شکمم کشیده شد، از خجالت آب شدم. وای خدایا...

-می‌تونم بهش دست بزنم؟! به... به برادرزاده‌م...

میشه؟! الین؟! عاصی واسه من خداست، عاصی تنها کسیه که دارم. از نظر همه من یه دیوونه‌م، فقط عاصی من‌و آدم حساب می‌کنه. فقط واسه اونه که آدمم نه یه فرصت.

وقتی شنیدم تو زن عاصی شدی، فهمیدم عاشقت شده دیوونه شدم. فکر می‌کردم باختم ولی... بعد اینکه فهمید من مقصرم اما پشتم دراومد، سرزنشم کرد، کتک خوردم ولی... ولی ولم نکرد، فهمیدم عاصی واقعی کیه. می‌خوادت، از خودش بیشتر... ببین برای من که یه غریبه‌م اینکارو کرده، برای تو و اون بچه چیکار می‌کنه.

درد تو قلبم ریشه کرده بود و داشت شاخ و برگ درمی‌آورد. عادل با نگاهش ازم کسب اجازه کرد. دستش از روی زمین بالا اومد و با یه آرامش و لرزش زیاد، رو شکمم نشست. چشاش‌و بست و لبخند زد.

-انگار هفت هشت تا ترامادول باهم خوردم.

خوابم میاد، خیلی...

نگین پشت سر عادل نشست و سرش رو تو آغوشش گرفت.

-بخواب عزیزم، بخواب.

زمزمه‌وار ادامه داد:

-عاصی رو ول نکن زن‌داداش.

-باشه فعلا آروم باش عادل. به خاطر عاصی.

****

نگین با یه لیوان شربت کنارم رو مبل نشست. تو این خونه و بعد از حرف‌هایی که شنیده بودم...

حتی نمی‌دونستم چه حالی داشتم. فقط دست و پاهام هنوز می‌لرزید.

-بیا عزیزم، یکم از این بخور رنگ به رو نداری.

-نه مرسی، من... خوبم.

-خوب نیستی، به خاطر من یکم بخور.

از رو ناچاری از دستش گرفتم و یه جرعه نوشیدم. شونه‌هام رو مالید و هیچی نگفت. چندبار گوشیم زنگ خورده بود ولی نای جواب دادن نداشتم؛ یعنی واقعا نمی‌دونستم درجواب عاصی و ماه‌بانو چی بگم. ترجیح دادم حداقل حالا جوابگو نباشم. حق داشتم، نداشتم؟!

-بهتر شدی؟!

-آره مرسی، عادل خوابید؟!

سری به چپ و راست تکون داد.

-نه، هرکاری کردم نخوابید ولی تو اتاقش دراز کشیده. الین؟! اگه دکتر ساجدی بفهمه من همچین کاری کردم،

بدبخت میشم. به خدا فقط برای همینم بهش زنگ نزدم، می‌خوای بریم دکتر چک بشی؟! نکنه بلایی...

-نه خوبم، چیزیم نیست. من...

لیوان عرق کرده رو روی میز گذاشتم و دستش‌و گرفتم. خودش هم حال درستی نداشت و رنگش پریده بود. خب سخت بود که در یه لحظه دوتا آدم تو شرایط من‌و عادل رو کنترل کنه. ترسیده بود، سنی نداشت.

-تو... فقط دکترِ عادلی؟!

لباش‌و تو دهنش کشید و نگاه دزدید.

-دکترش نیستم، کارآموز دکتر ساجدی‌ام. هنوز خیلی مونده درسم تموم بشه، من... فقط یه دوستم برای عادل.

-یعنی... یه عشق یه طرفه داری؟!

گونه‌هاش گل انداخت. رک می‌گفتم و می‌خواستم ازش یه جواب رک و صریح بشنوم.

-نمیدونم اسم حسمون چیه، وقتی برای اولین بار عادل رو دیدم... انگار یکی بهم گفت باید دوستش باشم و شدم. همین...

-فقط همین نیست، تو چشات جار میزنه که عاشقشی!

قبل از حرف زدنِ نگین، صدای عادل رو شنیدم.

-اگه این ژست دکتر بودنش‌و کنار بذاره، شاید منم بتونم عاشقش باشم. بی‌تفاوت بودن نسبت به دختری مثل نگین، گاو نر می‌خواهد و مرد کهن.

نگین هین کشید و من به عادل نگاه کردم. لباساش‌و عوض کرده بود، رنگ و روش بهتر به نظر می‌رسید و انگار نه انگار این مرد، همون مرد ترسیده و عاجزی بود که چند ساعت قبل، رو زمین نشسته بود و اشک می‌ریخت. موهاش کاملا مرتب بود و نگاهش گرم و مغرور...

نگین از کنارم بلند شد و با شرم موهاش رو تو شالش پنهان کرد. یه حرکت غیرارادی بود!

-فارسی رو خیلی خوب بلدی.

عادل کنار نگین ایستاد و نگاهش رو فقط معطوف اون کرد. به دستای لرزونش... به صورت سرخ شده‌ش... به حرکاتش نگاه می‌کرد.

-با عاصی فقط فارسی حرف زدم.

خوب شد یاد گرفتم وگرنه چطوری باید با نگین حرف میزدم؟! مگه نه جوجه دکتر؟!

نگین انگار از این لفظ خوشش نیومد که چشم غره‌ای حواله‌ی عادل کرد و با دهن‌کجی یکم ازش فاصله گرفت. عادل ولی ول نکرد، دست دور کمرش انداخت و به خودش چسبوند.

-اگه گزارشت‌و رد کنم، عمرا بهت نمره بدن و بزارن مطب بزنی جوجه دکتر، اولا که با بیمار خودت ارتباط عاطفی برقرار می‌کنی، دوما که پابه‌پای دیوونه‌بازیاش راه میای، سوما که...

نگین تشر زد:

-سوما که احمقم که عقلم‌و دادم دست تو...

الین بیا با راننده بریم.

عادل اجازه‌ی عقب رفتن نداد و دربرابر نگاه گرد شده‌ی من و نگین، لبش رو روی گونه‌ی نگین ثابت کرد و با یه بوسه‌ی صدادار ازش پذیرایی کرد.

-خیلی بیشعوری.

عادل که خندید، انگار غم از خاطرم رفت.

تا نگین خواست یه حرکتی انجام بده، یه مرد با جمله‌ای عربی وارد سالن شد. یه چیزی گفت که عادل از نگین فاصله گرفت و با گفتنِ

"الان برمی‌گردم" سمت همون مرد رفت.

نگین پا به فرار گذاشت و کنارم ایستاد. غرولند کرد:

"بی‌حیای، بی‌تربیت. الین به خدا هیچی بینمون نیست. همه‌ی این حرفا و کاراش هم برای اولین بار بود."

فقط یه لبخند کوتاه زدم. درگیر مکالمه‌ی عادل و اون مرد بودم. عادل به ساعتش نگاه کرد و با رد کردن مرد سمتمون اومد.

-باید یه خبری بدم.

نگین با دلهره پرسید:

-چی شده؟!

عادل به من نگاه کرد و کوتاه لب زد:

-مهرداد تو کویته، بچه‌ها پیداش کردن و الان پیش منه.

نگین هین کشید ولی من فقط به عادل نگاه کردم. به اون لبخند عجیبش، به اون نگاه‌های متواری و به حسی که تو آبی‌هاش نهفته بود.

-ی یعنی الان مهرداد دست توئه؟! اومده کویت چیکار؟!

عادل آستین پیرهن مردونه‌ش رو مرتب کرد و صدای بالا و پایین شدن ساعتش به هوا بلند شد.

-نشنیدی میگن آدم هرجای دنیا هم باشه وقتی موعد مرگش سربیاد، با پای خودش میاد تو قتله‌گاه؟!

میدونم خیلی عجیبه ولی...

منم یه کارایی از دستم برمیاد، رسول بخشایش اومده کویت و از بابام خواسته تا دخترش‌و پیدا کنه. دخترش، مهری...

وظیفه‌ی پیدا کردنش هم گردن عاصیه.

خواهر مهرداد یعنی مهری؟! من چندبار بیشتر ندیده بودمش، یعنی اون دختر اینقدر ازخودراضی و مغرور بود که باکسی صمیمی نمیشد.

زیادی خوشگل بود، خوش‌اندام و جذاب. لحن عادل خشن بود.

-کیوان تو فروش دخترا به مشکل خورده، دختر کم آورده و زده به کاهدون. خواهر مهرداد هم قاطی دخترا رد کرده و الان فقط بابام میدونه کجاست. مهرداد هم داره دنبالش می‌گرده. وقتی فهمیده رسول اومده تا از اسامه درخواست کمک کنه، احساس خطر کرده و اومده تا باباش رو نجات بده ولی...

نگین به سمت عادل رفت. من جمله‌ی عادل رو تموم کردم.

-الان هرسه تاشون تو دست شما هستن. مهری دست اسامه‌ست، رسول دست عاصی، مهرداد هم دست تو.

نگین هاج و واج نگامون می‌کرد ولی فقط من می‌تونستم بفهمم چه خبر بود.

-نمیدونم چی تو سرت می‌چرخه زن‌داداش ولی... نظرت چیه تو هم بامن بیای و دوتایی باهم بریم به استقبال مهرداد؟!

نگین هول شد:

-چی؟! نه. من اونقدرام خر نیستم بزارم شما دوتا باهم برید دیدن اونی که به خونش تشنه‌این. عمرا بزارم. به بابابزرگ یا به عموساجدی خبر بدیم.

نگاه من و عادل به هم، گویای همه چی بود. نگین بیشتر ترسید.

-هی هی هی...

اینجوری به هم نگاه نکنین. به خدا حس می‌کنم دوتا گانگستر کنارمن، تنها نمیریم، عادل، الین؟! لطفا... نباید تنها بریم.

ناراحت بودم، دلم شکسته بود.

نمی‌تونستم عادل رو ببخشم، نمی‌تونستم از این پنهان‌کاری عاصی بگذرم ولی...

حضور مهرداد تو کویت و این وضعیت تکه تکه شده‌ی خانواده‌ش... حس خوبی نه ولی کمکم می‌کرد تا حالا به هیچی جز مهرداد فکر نکنم.

مهرداد عوضی، اون زندگی همه‌ی ما رو به هم ریخته بود. حقم نبود تا می‌تونستم زیر دست و پام لگدکوبش کنم؟!

-حق با نگینه، عادل؟! تنها نمیریم.

عادل با اخم غلیظی مکث کرد و نگین لبخند زد. انگار خوشحال شد که به حرفش گوش کردم. عادل جلو اومد و دوباره از پهلو نگین رو بغل زد و یه بوسه‌ی کوتاه رو شقیقه‌ش کاشت.

تو این موقعیت داشتم فکر می‌کردم که این دونفر چقدر به هم میومدند!

-به کی خبر بدم؟!

نگین جواب داد:

-الان منطقی‌ترین کسی که می‌شناسم آقا عاصیه، به اون خبر بدیم.

من مخالف بودم چون...

نمی‌خواستم حالا باهاش روبه‌رو بشم.

-عاصی نه.

عادل جواب داد:

-چرا نه؟! اتفاقا بهتره به عاصی خبر بدیم چون اون هم مدتیه دنبالشه، حتی تا دبی و ارمنستان هم دنبالش رفت.

-به دکتر ساجدی و عموجبیب خبر بدیم بهتره. نمی‌خوام الان با عاصی روبه‌رو شم.

عادل متوجه حرفم شد. نگین لباش‌و آویزون کرد و می‌دیدم که زیرزیرکی سعی داشت عادل رو کنار بزنه تا هی بوسیده نشه.

-باشه هرجور الین صلاح میدونه. به بابابزرگم‌و دکتر بگیم.

عادل یه دم عمیق گرفت و رو به نگاه پرهیجان من لب زد:

-خیلی وقته اینجایی و تقریبا نیمه شب شده، نمیدونم عاصی کجاست ولی...
بهتره فعلا چیزی بهش نگیم، به ساجدی زنگ می‌زنیم که...

نگاهش رو از من گرفت و ادامه‌ی جمله‌ش رو با کنایه به نگین گفت:

-یه وقت دیوونه بازیم گل نکنه مهردادِ کثافت رو بکشم. مگه نه؟!

نگین اخم ریزی به ابرو آورد و با دلخوری دست به سینه شد. انگار نگین واقعا به این مرد دل باخته بود. ناز می‌کرد، عشوه می‌ریخت، براش خطر می‌کرد، همراهیش می‌کرد و نگرانش میشد.

-من اگه چیزی میگم به خاطر خودته... اون آدم اصلا ارزشش‌و نداره که بخواد به خاطرش یه خار کف پات بره.

چشم‌های عادل برق زد. عادل نیاز داشت عاشق بشه، زندگی کنه.

اصلا من چرا داشتم به این چیزا فکر می‌کردم؟! عادلِ لعنتی...

خیلی دلخور بودم ولی نمی‌تونستم متنفر باشم. شاید حس منم وصل به حس عاصی بود.

چقدر دلم گرفته بود! من برای چشیدن طعم این ناملایمات، هنوز سنی نداشتم.

تازه عروس بودم و این بچه...

به خودم نهیب زدم، باید می‌جنگیدم. من دیگه مادر شده بودم، مادر یه کوچولوی یه سانتی که تو وجودم جوونه زده بود. اگه دختر میشد، اسمش‌و میذاشتم "جوانه"

و اگر پسر بود... با نهایت دلخوری با خودم گفتم، اگه پسر بود، انتخاب اسمش با عاصی!

-چه اخمی هم می‌کنه، یادت نره من یه مرد عربم. شیوه‌ی دلجویی کردن مردای عرب فرق داره نگین. مجبورم نکن دلجویی کنم.

فقط یه لحظه به دلجویی کردن‌های عاصی فکر کردم و متوجه سرخ و سفید شدن نگین شدم.

-یه وقت مراعات نکنی‌ها...

انگار نه انگار فقط دوستیم و الان هم تنها نیستیم.

عادل با شرارت نگاهی به من انداخت. حتی تو باورم هم نمی‌گنجید که عادل تا این اندازه صمیمی و شیطون باشه.

-الین رو میگی؟! از خودمونه.

زن داداشمه، غریبه که نیست. مگه نه زن‌داداش؟!

خیلی تلاش می‌کردم تا این حس لعنتی تو وجودم بزرگ نشه، هربار من‌و زن‌داداش صدا می‌کرد اون حرفش تو سرم تکرار می‌شد که التماس می‌کرد عموی بچه‌ی من و عاصی باشه.

عمو؟! من اصلا می‌تونستم بابای جوانه‌ی گندمم رو ببخشم؟!

وقتی تن و بدنم سوخته بود، وقتی از شدت ترسِ اون مار گریه می‌کردم، وقتی التماس می‌کردم دردت‌و بگو...

نگفته بود. به من اعتماد نداشت. عادل می‌گفت از ترسِ من سکوت کرده!

ترس از من؟! اینقدر به من و عشقم بی‌اعتماد بود؟!

کارش نابخشودنی بود، نمی‌تونستم.

نگین که سکوت من‌و دید، از غرق شدنم تو فکر و خیال استفاده کرد و کوتاه گفت:

-من به دکتر زنگ میزنم، عادل یکم الین رو تنها بذاریم. استراحت کنه.

عادل با اون چشم‌های فوق‌العاده وحشی نگام کرد ولی چیزی نگفت. قرار بود چی بشه؟! نمی‌دونستم. با نگین از من دور شدند و من رو مبل وا رفتم. موبایلم رو برداشتم، خاموش بود.

احتمالا شارژش تموم شده بود، پوف کشیدم و به ساعت چسبیده به دیوار نگاه کردم. ساعت از نیمه شب می‌گذشت و من چندین ساعت از ماه‌بانو و عاصی خبر نداشتم.

بعد از دیدن مهرداد، قرار بود چی بشه؟!

"عاصی"

یه نه خفیف از لبم خارج شد ولی امیر متوجه نشد. تند و تند کلمات رو پشت هم ردیف کرد و تنم به مرز تبخیر رسید. انگار یهو هوای کویت به دمای خورشید نزدیک شد.

-دوتا بادیگارد داشتن، مثل اینکه امروز تنها رفتن بیرون، مادرتون باهاش نبوده آقا...

آقا؟! عمر و خالد فقط تا کلینیک همراهشون بودن، بعد از اونجا... دیگه نتونستن خانمو پیدا کنن.

به گلوم چنگ زدم تا راه نفسم باز بشه، لعنت به عادل!

این یه کار دو هم درحقم کرده بود؟! بیمارستان؟!

چرا امروز به اندازه‌ی تمام سال‌های زندگیم گرمم بود؟! با مشت تو کاپوت ماشین کوبیدم و استخونام درد گرفت.

امیر هنوز داشت حرف میزد و نمی‌دونست من اینجا چه حالی بودم!

-یه نفرشون هم باهاشون تا تو خود کلینیک رفتن، ولی دیگه وقتی رفتن تو اتاق دکتر... پشت در موندن، بعدشم که گفتن دارو بگیر و خالد رفته داروخونه و وقتی هم برگشته...

نمی‌دونستم چی شده بود و داشت چه اتفاقی می‌افتاد ولی ترس زیر پوستم جهید.

به سختی کلمات رو پیدا می‌کردم تا بتونم سوال بپرسم. الین حتی پیام من‌و نخونده بود و حالا این حرف امیر حسابی آشفته‌م کرده بود.

الین از عادل وحشت داشت، عادل تعادل روانی نداشت و من... نمی‌دونستم از کدوم یکی بترسم. برای کی نگران باشم.

-امیر؟! درست حرف بزن ببینم چی شده، نمی‌فهمم. عادل کجاست؟!

شرم‌زده بود ولی با همون محکمی قبل جوابم‌و داد. تو این شرایط وحشت امیر، ترس من‌و صد برابر می‌کرد.

-الین خانم رفته بودن کلینیک، دلیلش رو نمیدونم ولی د دکتر زنان.

خالد می‌گفت خانم رو درحالی دیده که سوار ماشین آقا عادل شده. شما خبر نداشتین؟!

فقط لب زدم:

-کجایی؟!

موقعیت مکانیش رو گفت و باعجله پشت فرمون نشستم. کراواتم‌و آزاد کردم و با باز کردن دوتا از دکمه‌هام، به نفسم مجال بیشتری دادم.
شماره‌ی الین رو گرفتم ولی جواب نداد. به عادل زنگ زدم ولی ناامیدتر شدم.

جوری رانندگی می‌کردم که انگار پلیس دنبالم افتاده بود و یه تعقیب و گریز خیابونی داشتم. از وسط نخلستان و خونه‌های گلی و سنگی روستا رد شدم و وارد جاده‌ی پررنگ آسفالتی شدم. جلوم یه گله شتر بود و اجبارا مکث کردم.
مرد سیاه چهره‌ی مقابلم داشت یه شتر رو وادار می‌کرد تا از وسط جاده کنار بره و این ترس و وحشت، مثل موش‌های جونده‌ای کل تنم رو هدف گرفتند.

اگه بلایی سر الین یا عادل میومد...

اینکه حتی حالا هم داشتم به حال عادل فکر می‌کردم، حالم‌و از خودم به هم میزد. عادل زنم‌و دزدیده بود!

من بی‌خبر بودم و حتی به هشدار من هم هیچ توجهی نکرده بود. مگه بهش نگفتم از زنم فاصله بگیر؟! لعنت به من... لعنت به عادل...

اون شتر قصد تکون خوردن نداشت، شماره‌ی عادل رو گرفتم ولی پاسخگو نبود. مرد نتونست شتر رو از جاده کنار ببره، یه جوری پاهاش‌و به زمین چسبونده بود که انگار عضو جدا نشدنی بود.

بوق‌های کشدار، اعصابم‌و خط‌خطی می‌کرد.

شیشه رو پایین فرستادم و با دست به مرد علامت دادم و با دنده‌عقب گرفتن، ماشین رو تو شونه‌ی راه ماسه‌ای کشیدم و از کنار تابلوی عبور حیوانات رد شدم.

مشتم‌و چندین بار به فرمون کوبیدم و با عصبانیت تلفنم‌و روی صندلی کناریم پرت کردم.

از راه دور هم اسم اون هتل رو می‌دیدم.

"فندق شاطئ الکوت"

از خیابون کناری وارد شدم و کنار دو سه تا ماشینی که با کمی فاصله از ورودی پارک شده بود، پارک کردم و پیاده شدم. همون لحظه یکی از آدم‌های امیر رو دیدم که با عجله

سمتم اومد. محوطه تقریبا شلوغ بود و چراغ‌های اطراف محوطه اعصابم رو متشنج می‌کرد.

-اهلا و سهلا سیدی، انهم علی الیابسه.

"سلام آقا، اون‌ها کنار ساحل هستند."

اونقدر عصبی بودم که متوجه نشدم گفته بود "اون‌ها کنار ساحلن"

نپرسیدم چه کسایی فقط باهاش همراه شدم و از محیطی که با میز و صندلی و آلاچیق پر شده بود، رد شدم و به جای دنجی رفتیم. باد خنک دریا پوستمو به گز گز کردن میانداخت.

امیر رو زیر یکی از آلاچیق‌های نزدیک به ساحل دیدم. آلاچیق از هر چهارسو با پرده پوشیده شده بود و توسط باد تکون می‌خوردند.

به محض ورودم به آلاچیق، از پشت میز فلزی بلند شد.

-تونستی عادل رو پیدا کنی؟!

سکوتش عصبیم کرد. کتم‌و بیرون آوردم و امیر از دستم گرفت و به یکی از همراهاش سپرد. بازوم رو گرفت و من‌و از زیر آلاچیق بیرون برد و درست کنار نرده‌های جداکننده‌ی بین محوطه و ساحل ایستاد.

-معذرت می‌خوام آقا...

نه آقا عادل رو پیدا کردیم، نه الین خانم. بچه‌ها رو هم فرستادیم همونجایی که از موبایل مهرداد ردیابی کرده بودیم ولی... فقط تونستیم وسایلش رو پیدا کنیم. اونجا بوده...

همه چی به هم ریخته بود، اه!

-گوربابای مهرداد، الین رو برام پیدا کن، تو به چه دردی می‌خوری امیر؟! مگه بهت نگفتم حتی نظارت رو کار منم به عهده‌ی توئه؟!

-بله... حق دارین ولی من حواسم درگیر پیدا کردن مهرداد بود. نمی‌دونستم برادرتون به سرش میزنه تا زن شما رو بدزده.

پوزخند زدم. یه مرد با دشداشه و موبایل به دست از کنارم رد شد و به تیکه‌ای که به خاطر فریاد زدنم انداخت، اهمیت ندادم.

-وایسادی با من یکی به دو می‌کنی؟! امیر؟! الین رو پیدا کن.

-چشم، همین الان هم بیکار ننشستم. یه تیم فرستادم دنبال مهرداد و الین خانم بگردن.

به حبیب آقا زنگ زدم، نگین خانم هم غیب شده.

پس عادل هر قبرستونی که بود، نگین هم کنارش بود. این دوتا اعجوبه داشتند چه غلطی می‌کردند؟!

-خب از جی‌پی‌اس ردشون رو بزن.

چند تا نفس عمیق کشید و با یه قدم فاصله زیر یه پروژکتور ایستاد. نورهای سبز و صورتیِ آلاچیق‌ها روی صورت امیر افتاده بود و بادِ خنکی مدام موهاش رو شلخته می‌کرد.

-اینکار هم کردم، ماشینشون تو خیابون خلیل العربی پیدا شده. یعنی الین خانم رو با یه ماشین دیگه بردن.

موبایلشون هم خاموش شده. یعنی نشده ردشون‌و بزنیم.

-حبیب چی گفت؟! ساجدی میدونه؟!

انگار بهش برخورده بود که حالا داشت سرسنگین جوابم‌و می‌داد. تو این موقعیت نمی‌تونستم به فکر امیر باشم.

-خبر دارن، دکتر گفت بهتره قبل از انجام هرکاری، به ایشون سر بزنین.

دست تو هوا تکون دادم. حالا حوصله‌ی نصیحت شنیدن نداشتم.

-من نمی‌تونم بیکار بشینم، تو کار خودت‌و بکن، منم کار خودم‌و...

-ولی آقا... بهتره که صبر کنیم. اگه واقعا عادل اینکار رو کرده باشه، معلوم نیست تصمیمش چی باشه!

این حرفش من‌و از رفتن منصرف کرد.

آب دهنم تلخ و بدمزه بود، من‌و دور زد و روبه‌روم و کنار نرده‌های چوبی ایستاد. حالا باد از پشت سرش می‌وزید و تقریبا موهاش رو تو صورتش می‌آورد.

-حرف دکتره...

بهتره قبل از اینکه کاری کنین، برین پیش دکتر. نزدیکه، تو اون آلاچیق منتظر شمان.

سرم‌و با اشاره‌ی دستش به همون سمت کج کردم. چندمتر دورتر دیدم. تقریبا با فاصله‌ای بالغ بر چهار آلاچیق و سمت دیگه‌ی محوطه‌ی هتل...

باشه‌ای گفتم و با گام‌های بلند به همون سمت رفتم. امیر با همون دلخوری همراهیم کرد و تا به آلاچیق برسم، مجبورا با چندنفر که انگار من‌و می‌شناختند، احوالپرسی کردم ولی زیاد کش ندادم. به محض وارد شدن به آلاچیق، گفتم:

-حاج حبیب؟! بهت گفتم سعی کن نوه‌ت رو از عادل دور کنی. شنیدی دوتایی چه گندی بالا آوردن؟! من نمی‌تونم تو این اوضاع برای هزارنفر نگران باشم. دارین کار رو برای من سخت می‌کنین.

ساجدی قصد حرف زدن داشت ولی دستم‌و جلوش تکون دادم و سعی کردم بی‌حرمتی نکنم.

-وظیفه‌ی تو چیه؟! ها؟! مگه بهت نگفتم چشم از عادل برندار... ساجدی؟! این قضیه تموم شه، دیگه به کارت احتیاجی ندارم. می‌تونی از الان خودت‌و اخراج شده فرض کنی.

حبیب بلند شد، نگاهش ملایم بود، بی‌تنش و ترس و اضطراب...

لعنتی چطور می‌تونست وقتی من تو این حال بودم، لبخند بزنه؟!

-تند نرو، آروم باش عاصی. هنوز چیزی نشده.

-هیچی نشده؟!

چه حرفی داشتم که بزنم؟!

-نوه‌ت رو آوردی که قربانی بشه؟! من قصد ندارم الین رو پیشکش کنم. حاج حبیب؟! جای چرخ زدن تو کویت و اومدن تو هتل و ساحل و...

با دست به میز پر از خوراکی و نوشیدنی اشاره کردم و با پورخند ادامه دادم:

-خوش‌گذرونی کردن و تجدید خاطرات گذشته، نوه‌ت رو کنترل کن. فکر نکن من نمی‌فهمم این تغییر حالت‌های جدید عادل، بی‌ربط به نگینه.

ساجدی از پشت میز بلند شد و کنار حبیب ایستاد. حالا هردو در یه جبهه بودند و من نمی‌تونستم جبهه‌ی امیر رو تشخیص بدم.

پشت سرم ایستاده بود و حرف نمیزد. ساجدی دستی به صورتش کشید.

-مراقب حرفایی که میزنی باش، میدونیم دل‌نگران حال عادل و الینی ولی این دلیل نمیشه یادت بره با کی حرف میزنی!

پرده‌ی آلاچیق رو کنار زدم و هردو ساعدمو روی نرده‌ی چوبی گذاشتم. امیر با یه جام از مایعی سرخ رنگ سمتم اومد.
از دستش گرفتم و با فرو دادن کل محتویات خنک جام، نفس گرفتم.

-الین می‌ترسه ساجدی، عادل رحم نداره. برام پیداش کن.

دست حبیب روی دوشم نشست. نه اینکه ببینمش اما سنگینی دستش رو می‌شناختم.

-عادل برادرته عاصی.

مشتمو روی نرده کوبیدم و جام بین دستم شکست. خورده‌های شیشه‌ش تو کف دستم فرو رفت و حتی ساجدی هم حرف نزد. صدای خنده‌های زنی از سمت راست و موزیکی که تازه پلی شده بود، اعصابمو مخدوش کرد.

-کاش نبود، کاش برادر نبودیم تا اونجوری که لایقشه باهاش تا کنم. لعنت به من... با این بچه چیکار کنم؟! اگه... اگه بلایی سر الین بیاره چیکار کنم؟!

ساجدی بود که سعی کرد آرومم کنه.

-عادل بیماره ولی بدذات نه، اون با الین کاری نداره، مخصوصا حالا که فهمیده الین هیچ گناهی نداره.

من مطمئن نبودم، کار کمی درحق الین نکرده بود که اینقدر مطمئن باشم. از خودم متنفر می‌شدم وقتی تو سرم تکرار میشد که "عادل پسر اسامه‌ست."
چیزی که هیچوقت نمی‌خواستم باورش کنم.

-یه دلیل بیار که چرا... چرا زنم‌و بی‌خبر از من دزدیده!

حبیب چند ضربه به کتفم زد.

-شاید ندزدیده، خالد گفته خود الین سوار ماشین شده. هیچ اعمال فشاری نبوده.

نگاهمو به امیر دادم که داشت با موبایلش ور می‌رفت.

-همینطوره آقا...

تو لحظه‌ی اخر... خالد، الین خانم رو دیده که خودش سوار ماشین شده.

لعنت به این شانس.

یهو انگار یه چیزی به خاطر آورده باشم، موبایلم رو بیرون آوردم و شماره‌ی مادرمو گرفتم.

چندبار بوق خورد ولی جواب نداد. دوباره زنگ زدم ولی باز هم جواب نداد.

-یه زنگ بزن به جاسوسات تو خونه، ببین اوضاع چطوره؟!

امیر چشمی گفت و فاصله گرفت. ساجدی کمک کرد تا روی صندلی بشینم. یه نفر رو دنبال کیف لوازم پزشکیش فرستاد و وقتی دستمو روی میز گذاشت تازه متوجه زخم و فرو رفتن خورده شیشه‌ها شدم.
یه دستی شماره‌ی مادرمو گرفتم و همونطور که ساجدی داشت دستمو پانسمان می‌کرد، به بوق‌های پی در پی گوش دادم.

-ماه‌بانو جواب نمیده؟!

اینکه حبیب، مادرمو به اسم صدا می‌کرد...

-نه.

کل تنم خیس عرق بود و این باد نیمه سرد، تنم‌و می‌لرزوند.

-شاید متوجه صدای تلفنت نمیشه، ماه‌بانو تو رو توی این موقعیت بی‌جواب نمیذاره. حتما اون هم متوجه غیرعادی بودن ماجرا شده حتی اگر خالد و عمر بهش نگفته باشن. چند ساعته که الین...

موبایل ساجدی که به صدا دراومد، همونطور که داشت دستم‌و پانسمان می‌کرد به امیر گفت:

-دستم کثیفه، موبایلم تو جیب کتمه، زحمت جواب دادنش باتو... حتما یکی از مریض‌هامه یا از ایرانه.

امیر با چشمی خم شد تا موبایل دکتر رو از جیب کتش که روی پشتی صندلی بود، برداره. زیر و بم امیر رو درآورده بودم، یه سرگرد بود!

امیرمهدیِ افتخاری. چیز زیادی ازش نمی‌دونستم ولی همین اندازه هم غنیمت بود. مثلا یه مامور مخفی بود!

-دکتر؟! عادله...

تا آوای اسم عادل رو لب امیر تموم شد، جوری بلند شدم که صندلی از پشت رو زمین افتاد و سمت امیر کشیده شدم ولی دکتر دست رو سینه‌م گذاشت و حبیب از پشت نگهم داشت. انگار تلفن نبود و خود عادل روبه‌روم بود و می‌خواستم بکشمش.

-هیییی عاصی آروم...

اگه عادل باشه یعنی... بذار من جواب بدم تو آروم.

چطوری توقع آرامش داشت؟! چطوری؟! اصلا میشد؟! خواستم دکتر رو کنار بزنم ولی صدای حبیب رو کنار گوشم شنیدم.

-امون بده پسرم، امون بده. ساجدی دکترشه... اون میدونه چطوری حرف بزنه که عادل آروم بشه. آروم بگیر...

دستم‌و مشت کردم و درحالی که کل عصب‌های تنم می‌لرزید، پلک بستم و فقط پچ زدم:

-جواب بده تا قطع نشده.

دکتر از من فاصله گرفت اما دست حبیب رو کتفم نشست و مردونه ضربه زد. زیر سنگینی دستش مدام تکون می‌خوردم. دکتر با همون دست کثیف و خونی، موبایل رو از

امیر گرفت و امیر فاصله گرفت تا احتمالا تلفن دکتر رو ردیابی کنه.

فقط می‌خواستم دستم به عادل برسه، الین رو صحیح و سالم ببینم و اونوقت...
با عادل حسابی کار داشتم.

-الو...

اشاره کردم "تلفن رو روی بلندگو بذار"
دکتر همینکار رو کرد و روی صندلی نشست.
صدای عادل رو که با خط و خش و ازبین سر و صدای محیط شنیدم، چشام‌و بستم و زمزمه کردم:

-دهنت‌و سرویس می‌کنم عادل.

-جان، عادل؟! حسابی گرد و خاک کردی. الین و نگین پیش تو هستن؟!

عادل مکث کرد و دلم پر کشید برای شنیدن صدای الین...

برای بوییدن تنش... برای بوسیدن لباش... دیدن صورت ماه‌گونه‌ش... من نمی‌تونستم تحمل کنم. مشتم رو روی میز گذاشتم و منتظر موندم.

-دکتر؟! به عاصی چیزی نگو ولی آره... الین پیش منه، یه اتفاق افتاده.

اتفاق؟! آخ که انگار حضرت اجل داشت ذره ذره جونم رو با درد می‌گرفت.

-چی شده عادل؟! کجایی؟! بچه‌ها کنار تو هستن؟!حالشون خوبه؟!

خنده‌ی عادل یه چکش بود رو مغزم!

یعنی اشتباه کرده بودم؟! عادل پسر اسامه بود، نه برادر من؟!

-می‌تونی یه کمک برسونی؟! اینجا یه مریض بدحال داریم. یه روانی و یه نفر که بدجور ازش کینه دارم.

حبیب من‌و کنار کشید و رو بهم تشر زد.

-صدای نفست‌و می‌شنوه، اونجوری که تو داری صدای قلبت‌و پخش می‌کنی، می‌فهمه اینجایی. اعتماد نمی‌کنه. بذار دکتر کارش‌و بکنه.

نفسم درنمیومد. نمی‌تونستم تصور کنم الینم تو دست عادل چه حالی میشد!

-عمو حبیب؟! با پسر اسامه چیکار کنم؟! زنم کجاست؟! عمو؟!

سرمو به کتفش تکیه داد. حرف نمیزد، چی باید می‌گفت دربرابر حرفی که عادل زده بود.

آخ قلبم... الینم کجا بود؟! چه حالی داشت؟! صدام درنمیومد.

-الین از عادل می‌ترسه، اگه یه خار کف پاش بشینه چیکار کنم؟! عمو حبیب یه کاری کن...

یه کاری کن قاتل برادر خودم نشم. دکتر؟!

مگه مهم بود که کی این لحظه رو می‌دید. ترسیده بودم، وحشت داشتم از هر حرکت عادل...

به بازوی حبیب چنگ زدم.

-پیداش کنین، ببین نگینت کجاست! ببین عادل داره چیکارشون می‌کنه. می‌ترسم خطا کرده باشم... یه عمر کور بوده باشم و عادلی که بهش امید داشتم، تو زرد از آب دربیاد. شرمنده‌ت بشم حاج حبیب. نگینت و الینم کجان؟!

حبیب با چشم‌های خیس فاصله گرفت و دکتر از جا بلند شد.

-آدرس داد، نگین و الین کنارش بودن. نترس عاصی، حالشون خوبه!

من صبر نکردم، باور نداشتم حرف دکتر درست باشه. صدام افتصاح بود، از شدت گرفتگی مدام قطع و وصل میشد.

-گفت بریم انبارِ اسامه... اونجایی که متروکه شده.

چرا اونجا؟!

-امیر تو با من بیا...

دکتر مچ دستم‌و گرفت. اطرافم پر بود از آدم...
از کسایی که شاید رقیب بودند، شاید همکار... شاید جاسوس، شاید غریبه و بی‌خبر...

-عاصی؟! می‌فهمی چیکار می‌کنی؟!

فکر می‌کرد حالا توان فهمیدن داشتم؟!

-امیر؟!

-بله آقا؟!

-ماشینمو روشن کن میام.

سوئیچ رو تو هوا پرت کردم و گرفت. امیر که با گفتن "بااجازه‌ای" جمعمون رو ترک کرد. نگاه پر از آبم رو از محیط گرفتم و به دکتر دادم.

-ته این راه، این جون کندن، این شکنجه... هر کوفت و زهرماری که انتظارمو بکشه، من همین لحظه و همین‌جا مُردم. دکتر؟! حاج حبیب؟! ببخشید اینو میگم ولی... دنبالم نیاین.

نگینت رو میارم!

رفتنم مصادف شد با صدای بلند حبیب که اسممو جار زد.

از وسط ردیف آلاچیق‌های سپرده به باد و جمعیت زیاد رد شدم و خودمو به ماشین رسوندم. یه نفر بین راه صدام کرد، انگار که از دیدنم شوکه شده بود ولی من حتی نفهمیدم کی بود!

کنار امیر نشستم و فقط گفتم:

-حرکت کن آدرس میدم.

دکتر و حبیب رو از دور دیدم که سمت ما میومدند. محال بود همینجا منتظرم بمونند.

در ذهنم هزار و یک نقشه برای عادل می‌کشیدم و برای اولین بار از خدا الین رو می‌خواستم. صحیح و سالم...

فقط یه بار دیگه تو صورتم لبخند بزنه، یه بار دیگه ببوسمش، فقط یه بار...

چیز زیادی بود؟!

-آقا؟! شما حالتون خوبه؟!

-افتضاحم... داغون، انگار داره بند بند وجودم پاره میشه.

-آقا معذرت می‌خوام، میخواین یه جا یه داروخونه نگه دارم یه چیزی بگیرم که...

نگاهم خفه‌ش کرد.

-ببخشید، فقط نگرانم. می‌ترسم قبل اینکه برسیم یه بلایی سر خودتون بیاد.

به نشونه‌ی کلافگی دستی تو هوا تکون داد و با یه دست چشام‌و پوشاندم. سرم داشت می‌ترکید و ترس...
تا حالا این واژه رو تا این اندازه درک نکرده بودم.

گذر از یکساعت تو شرایط من، یه چیزی شبیه به گم‌شدن تو دل کویر بود. مثل دنبال کردن یه سراب...

حرف عادل داشت مغزم‌و می‌خورد.

"می‌تونی یه کمک برسونی؟! اینجا یه مریض بدحال داریم. یه روانی و یه نفر که بدجور ازش کینه دارم."

مریض بدحال، یه روانی، یه نفر که ازش کینه داره!

وای وای وای...

بالاخره سرعت ماشین کم شد. یه انبار خیلی بزرگ بود، کار اسامه بیشتر یه بیزینس بود!

بیزینسی برای سرپوش گذاشتن رو کارای خلافش... خرید و فروش هرچیزی که سود داشت. از فرش و عتیقه و الکل گرفته تا لوازم خانگی و تابلو و دستگاه‌های گرون قیمتِ مورد استفاده‌ی کارخانه‌ها...

تو هر کاری یه دستی داشت و همین هم باعث میشد که رفت و آمد پول تو حسابش، با اون اعداد و ارقام بالا هیچوقت باعث شک و شبهه نشه.

این انبار هم متروکه نبود، دراصل اینجوری می‌گفتند تا دزدی رو کم کنند. با چند بوق، نگهبان از اتاقک بیرون زد. تحمل صبر کردن نداشتم، شیشه رو پایین فرستادم و از همونجا داد زدم:

-إفتح الباب اللعين.
"این در لعنتی رو باز کن."

-أنا آسف لم أعرفك، سيدي
"منو ببخشید که شما رو نشناختم آقا."

با خشم مشتی به در ماشین کوبیدم و داد زدم.

-أيها الأوغاد، أيها البائسون
"حرومزاده، حرومزاده‌های کثیف"

امیر به محض باز شدن در، کمی به جلو رفت و یقه‌ی دشداشه‌ی نگهبان را گرفتم و جلو کشیدم. در تاریکی پوست سبزه‌ش به سیاهی میزد.

-اذا أين هو؟!

"خوب، اون کجاست؟!"

-الطابق الثاني المبني علي اليمين

"طبقه دوم، ساختمون سمت راست."

ولش کردم و امیر حرکت کرد. می‌دونستم دکتر و حبیب هم همراهیمون می‌کردند. از آینه‌ی جلو، دیدم که همون مردک کثافت داشت اومدنمون رو به عادل گزارش می‌داد.

این انبار زیادی بزرگ بود، سه طبقه و یه انبار درست زیر ساختمون قرار داشت به وسعت کل این محوطه‌ی چند هکتاری...

چندین و چندتا کامیون باهم از همون انبار کوفتی دور می‌زدند. هیچوقت ذخایر اینجا تموم نمیشد.

ماشین که کنار دو تا باغچه‌ی نخل متوقف شد، پیاده شدم ولی تا به پله‌ها برسم، امیر خودش‌و بهم رسوند و بازوم‌و گرفت.

-آقا؟!

-دستت‌و بکش امیر...

-نمی‌تونم بذارم با این حالتون...

داد زدم:

-تو از حال من چه می‌فهمی وایسادی نسخه می‌پیچی؟! تا الان جلوت‌و نگرفتم ولی بفهم داری چه غلطی می‌کنی. ولم کن و برو عقب امیر...

امیر محکم‌تر بازوم رو گرفت و من‌و سمت گوشه‌ی پله‌های سیمانی کشید. لعنتی این مرد چه مرگش بود؟!

-صبر کنیم دکتر بیاد بعد...

ممکنه با... با چیز خوبی روبه‌رو نشیم. نزدیکن آقا...

این حرفش حالم‌و بدتر کرد. یعنی چی با چیز خوبی روبه‌رو نشیم؟! ماشین عادل رو نمی‌دیدم. یعنی این اطراف نبود و شاید تو پارکینگ پارک کرده بود.

-من عددی نیستم، حرف هم حرف شماست ولی...

-نمی‌دونستم ساجدی نخود زیر دهنش خیس نمی‌خوره، گذاشت کف دستت؟!

با شنیدن صدای عادل، نگاه از امیر گرفتم و سمت عادل چرخیدم. پاهام به زمین چسبیده بود. از پله‌های داخلی ساختمون بیرون اومد و درست بالای پله‌های بیرونی ایستاد. کنار ستون‌های قطور...

دوتا از محافظاش کنارش بودند ولی الین و نگین...

-عادل؟!

-بهتر بود تو اینجا نباشی، یعنی... فکر کنم الین تو موقعیتی نیست که تو رو ببینه.

امیر کنار گوشم خیلی آهسته پچ پچ کرد:

-داره شما رو تحریک می‌کنه. آقا لطفا کار اشتباهی نکنین، نمی‌خوام از شما نافرمانی کنم. مجبورم نکنین که...

رو به امیر سر تکون دادم، داشتم بهش اطمینان می‌دادم کاری بهش ندارم. بالاخره دستش‌و از بازوم کشید و تو هم قلاب کرد. نگاهم‌و به پشت سر عادل دادم که شاید الین رو ببینم اما نبود. دل لعنتیم تاب نمی‌آورد، نمی‌تونستم. نمی‌دونستم الان تو چه حالی بود و این نگاه پیروزمندانه‌ی عادل داشتم عصبیم می‌کرد.

-کجاست؟!

-چقدر زود فهمیدی، کاری باهاش نداشتم. باور کن دارم جدی میگم...

یعنی اونقدر عر زد که نتونستم. منتظر بودم تو بیای و دوتایی حسابش‌و برسیم.

رگ کلفت گردنم درد می‌کرد. یه گام جلو رفتم و عادل با دستش هردو محافظش رو دور کرد.

-چیکارش کردی؟! بهت هشدار داده بودم، مگه نه؟! بهت گفته بودم که...

-آره، همه بهم هشدار دادن. که حرف نزنم، راه نرم، زیاد ننوشم، زیاد بیدار نمونم. انگار گوسفندم... بالاخره منم باید یه کاری کنم. بیکاری بهم نمیاد. نصف کینه و خشممو رو سر و قیافه و بدن لجنش خالی کردم و منتظر بودم تو هم

برسی. واست نگه داشتم، هنوز جای سالم داره. مهم‌تر اینکه هنوز زنده‌ست.

چی از جونم می‌خواست؟!

بس نبود هرچی بلا سر من و الین و مادرم اومد؟!

-می‌کشمت عادل.

اول تو رو بعد خودمو... میدونی مگه نه؟!

هردو دستش رو تو جیبش فرو برد و جلوتر اومد. با یه ژست خاصی راه می‌رفت. از پشت سر صدای لاستیک ماشین می‌شنیدم و عادل داشت نزدیک‌تر میشد.

شاید پنج یا شش متر فاصله داشتیم که ایستاد و تکون نخورد. یکی در ماشین رو راز و بسته کرد.

-چرا؟! چون بالاخره تقاص پس گرفتم؟!

نباید انتقام خون خواهرمون‌و می‌گرفتم؟! من کارت‌و راحت کردم. کمکت کردم. پیداش کردم، دادم دستت... عاصی؟!

روبه‌روش ایستادم و نالیدم:

-لعنت بهت.

الین کجاست؟! باهاش چیکار کردی؟!

جوابم‌و نداد، اخم کرد و با همون صورت گرفته‌ای که زیر نور پروژکتورها و نورپردازی‌های اطراف ساختمون به وضوح قابل تشخیص بود، لب زد:

-کاری که تو نتونستی انجام بدی، من با شجاعت تمام انجام دادم. کارت‌و راحت کردم.

انگار عقلم‌و از دست دادم، داشت من‌و بازی می‌داد.

یه بازی مسخره و دردناک! کنترل خودمو از دست دادم و اینبار به جای شکنجه کردنِ خودم، با مشت گره کرده، جوری تو صورتش کوبیدم که با دو سه گام سکندری خوردن، بالاخره پخش زمین شد و بهش حمله کردم.

من، عاصی شیخ نجیب، عاصی... پسر محمد خیرخواه و ماه‌بانو...

همون مفلوک بدبختی که تو اوایل ورودش به خاطر بلد نبودن زبان عربی، تو مدرسه مثل سگ کتک می‌خوردم و تحقیر می‌شدم، داشتم پسر اسامه رو میزدم. پسری که با همه‌ی دردم از اون خونه و آدم‌های کثیفش، حق خودم می‌دونستم. جونم بود، هر سیلی و مشت و لگدش، نابودیِ پیکره‌ی خودم بود. انگار که یه کشتی رو سوراخ می‌کردم و نمی‌فهمیدم من هم مسافر همین کشتی‌ام.

میزدم و اشکام می‌بارید، آخ می‌کشید و من دردش رو به جون می‌خریدم. میزدم ولی جلومو نمی‌گرفت. صدای فریاد امیر و جیغی زنونه در هم آمیخته شد.

طول کشید تا اسمِ لرزونم رو با صدای الین تشخیص بدم. چند دقیقه، چند ماه، چندقرن عادل رو کتک زدم نمی‌دونم ولی بالاخره چندنفری من‌و کنار کشیدند و آخرین چیزی که

دیدم، جوشش خونی بود که از لای انگشت‌های عادل می‌چکید.

-امیر؟! عادل رو بیر عقب... عاصی؟! چیکار می‌کنی؟! عاصی؟!

صدای ساجدی بود، من نفس می‌کشیدم اما ریه‌هام پر نمیشد. داد میزدم اما خالی نمیشدم. کتک زده بودم اما انگار کتک خورده بودم. استخون به استخونم له شده بود. از پشت رو زمین افتادم و امیر با کمک همون دونفر محافظِ عادل، از زمین بلندش کردند.

ساجدی سمت عادل رفت ولی حبیب نه، تو جناح من بود!

کنارم نشست و با گفتن یه سری کلمات و جملات نامفهوم، سعی کرد آرومم کنه.

دست کسی تو صورتم نشست و سمت صاحبش سر چرخوندم. با دیدن تصویر واضح و شفاف الین، تکونی به

خودم دادم و خواستم دو طرف صورتش‌و بگیرم اما محکم به عقب هولم داد. از پشت به حبیب برخورد کردم. دوباره دست الین تو صورتم نشست، انگار که داشت بهم سیلی میزد، آره...

یقه‌ی پیرهنم‌و گرفت و با مشت‌های کوچیکش بین گریه کردن، به حرف اومد.

-چرا اینکارو کردی؟! چرا عادل رو زدی؟! این چه کاری بود که کردی؟! برو عقب... برو...

با من بود؟! من برای نجات جون الین اینجا بودم. واسه دوباره بوسیدنش، واسه ضمانت جونش، واسه اینکه نترسه، اشک نریزه...

خم به ابروهاش نیاد. داشت من‌و مواخذه می‌کرد؟!

نگین صحیح و سالم، رو پاهای خودش، بدون در بند بودن، سمت عادل رفت و من هاج و واج به اطرافم نگاه کردم. چه خبر بود؟!

-الین؟! مویرگم تو خوبی؟! خوبی زندگیم؟!

دستمو با شتاب پس زد، از من فاصله گرفت.

فاصله... همین چند سانتی‌متر دوری کردن برای من خود عذاب بود. دور شد، اونقدر که هربار خواستم لمسش کنم جیغ زد و اجازه نداد.

-دیگه هیچوقت... هیچوقت حق نداری اینکارو بکنی. هیچوقت...

تو هیچ حقی نداری. می‌فهمی؟!

ساجدی داشت دست عادل رو کنار میزد تا زخم صورتش رو چک کنه و نگین اشک می‌ریخت.
واقعا چه خبر بود؟!

-الین؟! تو کجا بودی؟! گوشیت خاموش بود، همه‌جا رو دنبالت گشتم. عادل تو رو دزدیده بود؟! آره؟! اذیتت کرد؟! اومدم دنبال تو... اومدم ببرمت.

پوزخند الین آتیشم زد.
خدایا کافی بود! این جهنم بس بود.

-تو منو نجات بدی؟! تو منو ببری؟! بس کن عاصی... زدی عادل رو داغون کردی. مگه نمی‌گفتی عادل جونته؟! این بود مدل حفاظتت از جونت؟!

به سختی بلند شدم و با یه زانوم قامتم‌و راست کردم. سمت الین رفتم ولی ایستاد و ازم فاصله گرفت. من تحمل این دوری کردنش‌و نداشتم، چرا نمی‌فهمید تا همین لحظه چقدر ترسیده بودم؟! داشتم جون می‌دادم.

-عادل من‌و ندزدید، من خودم رفتم. عادل من‌و اذیت نکرد، اتفاقا چشام‌و باز کرد که ببینم تو کی هستی. الان که این رفتار رو ازت دیدم، حالا که اینجوری عادل رو کتک زدی، فهمیدم جون و زندگی و عمرِ تو بودن، این مدلیه.

داشت جدی می‌گفت؟!

گیج و ناباور از حرف‌های الین نگاهم‌و روی کل آدم‌های این خراب شده چرخ دادم. نکنه خواب بودم، کابوس می‌دیدم. عادل چسبیده به دیوار کنار پنجره‌ها ایستاده بود و نگین با نگاهی گریون و خیس براندازمون می‌کرد و مدام برای عادل بال بال میزد. ساجدی دنبال درمون کردن عادل بود. امیر داشت گزارش رد می‌کرد. دوتا محافظ‌های عادل به دستور ساجدی وسیله دستش می‌دادند.

این وسط فقط حبیب بود که کنارم ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. فقط یه کتفم زیر دستش بود تا پاهای بی‌جونم رسوام نکنند و پخش زمین نشم.

-چی میگی الین؟! تو اینجا چیکار می‌کنی؟! قربونت برم خوبی؟!

جلو اومد. اینبار با شهامت بیشتری...

دیگه گریه نمی‌کرد و از چشماش به جای اشک، حرف می‌بارید. حرفایی که قرار بود مثل یه خنجر تکه تکه‌م کنه. رحم نداشت این دلبرِ گندمگونِ ظریف...

خودم همه‌ی هستیم رو تقدیمش کرده بودم.

-تو خطرناکی... عشقت، زندگیت، دوست داشتنت، کنارت بودن. همه‌ی وجودت خطرناکه. خودخواهی، خیلی خودخواه. فقط به خودت فکر می‌کنی.

-من الین؟! اصلا من کی‌ام؟! ها؟! من فقط به خودم فکر می‌کنم؟! سه دهه از زندگیم می‌گذره، یه روز هم واسه خودم زندگی نکردم. فقط وقتی کنار تو بودم، به خودم فکر کردم. همه‌ی زندگی من شد مادرم، شد دنیا، شد دانیلا، عادل...

شد همه‌ی اون زجری که کشیدم تا بشم همین آدم خطرناکی که میگی.

انگشت نشانه‌ش رو روی سینه‌م کوبید. دقیقا روی فرورفتگی بین سینه‌م...

-دربرابرِ من... خودخواه بودی!

فقط به خودت فکر کردی و تصمیم گرفتی خودت تنهایی همه چی رو حل کنی. باید از عادل بشنوم؟! آره؟!

نگین بالاخره بعد از راحت شدن خیالش از بابت عادل، کنار الین ایستاد. من چرا تنها بودم؟! مثل همیشه؟!

-آروم باش الین...
چیزی نشده، عادل خوبه.

الین دست رو صورتش کشید و با همون تن صداش که نفرت رو جار میزد، نالید:

-حالا که خیلی دوست داری تنهایی بار بقیه رو هم به دوش بکشی، برو...
من همه چی رو شنیدم. مثلا میدونم اونی که باعث شد بیام تو زندگیت، عادل بود. میدونی چرا نمی‌خوام دیگه ببینمت؟!

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. نمی‌خواست من‌و ببینه؟! می‌دونست عادل اونکار رو کرده و از من طلبکار بود؟ من مقصر بودم؟!

-چون تو اونقدر به من باور نداشتی که بفهمی برام تو مهمی، که بفهمی با همه‌ی اون اتفاقات... من باهات آشنا شدم. عاشقت شدم، که نمی‌تونم شب رو بدون تو بمونم، که روزا همش منتظرت باشم.

اتفاق تلخی که تو زندگیم رخ داد، باعث به وجود اومدن بهترین اتفاق زندگیم بود و تو... عاصی شیخ نجیب لعنتیِ بزرگ، این‌و نفهمیدی و با خودخواهی خواستی بارش رو تنهایی به دوش بکشی چون ترسیدی!

ترسیدی من نخوامت، من ولت کنم، ترسویی... خیلی هم ترسویی! حق با عادله... اون کاری‌و کرد، که تو نه برای دنیا کردی نه برای من.

هیچوقت جسارت‌و نداشتی. فقط کنار کشیدی، دیگه نمی‌خوام ببینمت عاصی.

گفت و حتی صبر نکرد تا دمِ لعنتیم به بازدم برسه. نفس نمی‌کشیدم. هاج و واج با رفتنِ الین، چرخیدم و به مسیر رفتنش زل زدم. پله‌ها رو طی کرد، از ماشین و باغچه رد شد، در ماشین دکتر رو باز کرد و با کمک نگین روی صندلی عقب نشست. صدای حبیب بالاخره کمک کرد تا به بازدم برسم. عمیقِ عمیق...

حتی یه ملکول هم از اون دی اکسیدِ کربنِ خالص تو ریه‌هام باقی نموند و ریه‌هام به سوزش افتاد.

-رفت.

گفت نمی‌خواد... م منو ب ببینه!

دستمو به ساعد حبیب گرفتم. پدرانه زیر بازومو گرفت تا نیفتم. عادل هنوز درد می‌کشید و به من سرایت می‌کرد.

-عاصی؟! پسرم آروم باش.

عادل... همه چی رو گفته بود؟! همه چی رو بی‌کم و کاست؟! بازم من مقصر بودم چون ترس از دست دادنِ الین مجنونم کرده بود و عادل رو زدم؟! حرف‌هاش...

اگه الین خودش با میل خودش رفته بود، پس عادل چی می‌گفت؟! امیر کنارم ایستاد.

-آقا؟! مهرداد رو تو طبقه‌ی دوم زندانی کرده...

عادل داشت از مهرداد حرف میزد؟! امیر گفته بود قبل از بچه‌های اون، یه نفر مهرداد رو برده بود. یعنی عادل...

داشت درمورد مهرداد حرف میزد؟! اون کینه و خشم و حرف‌ها...

وای... وای خدایا!

-این کتک، خوردن داشت، میذارم به حسابِ شیرینیِ پدرشدنت عاصی خیرخواه.

چندین بار حرف عادل تو سرم تکرار شد.
همین چندتا کلمه چه بلایی سرم آورد؟!
شیرینی؟! پدرشدن؟! عاصی خیرخواه؟!

سمت عادل سر چرخوندم، گوشه‌ی ابروش شکسته بود، از گوشه‌ی لبش خون می‌جوشید...
ساجدی کنارش بی‌خرف به تاسف سر تکون می‌داد و امیر داشت نیرو اعزام می‌کرد تا به مهرداد برسه.

-چی؟!

عادل لنگ لنگون جلو اومد. به فاصله‌ی نیم متر چشم تو چشمم ایستاد. دست راستش رو روی کتفم گذاشت و ضربه زد.

-ببخشید، من خیلی اهل سورپرایز کردن نیستم. نمی‌تونم دوساعت مقدمه‌چینی کنم. یه بار واسه گفتن دردم از الین، لِفتش دادم پاشو خوردم. همینجوری رک و پوست کنده، همه چی رو به الین گفتم. زنت... الین زرگر، دختر محمد زرگر، همونی که فکر می‌کردم بهمون ضربه زده...

از تو بارداره داداش. فکر کردم اگه بتونم مهرداد رو گیر بندازم و دودستی تقدیمش کنم، من‌و می‌بخشه. نمیدونم موفق شدم یا نه...

ولی برام کافیه که دارم عموی بچه‌ی تو میشم.

از کل حرفاش فقط یه چیز تو سرم تکرار می‌شد. الین باردار بود، از من!

لبم خندید، چشام بارید، قلبم به درد اومد و تیره‌ی کمرم لرزید. حبیب با خنده‌ای معنادار گفت:

-تبریک میگم شاه‌داماد، هنوز سه چهار ماه هم نیست ازدواج کردی، مثل محمد عجله داشتی.

حرفش خار شد تو دلم...

انگار یکی با چنگک گلوم رو خراشید. عادل جلوتر اومد، پیشونی به پیشونیم زد و دستش پشت گردنم نشست. محکم... بی‌انعطاف...

-نگران حرفای الین نباش، به جون خودت حق خودم می‌دونستم اینجوری کتک بخورم. شرمنده میشدم اگه ولم می‌کردی ولی... لامصب بد دست سنگینی داری. داغونم کردی عاصی!

الین باردار بود؟!

همونطور که پیشونیم چفت پیشونیِ عادل بود، از کنار هیکل حبیب به ماشین ساجدی و به الین نگاه کردم که سرش رو روی سینه‌ی نگین گذاشته بود و اشک می‌ریخت.

-الین...

-آره عاصی، امروز رفته بوده پیش دکتر سیرین، الین حامله‌ست.

دل و روده‌م به هم پیچید و نتونستم حتی یه لحظه هم سر کنم. با شتاب از عادل و حبیب جدا شدم و کل محتویات معده‌م رو تو باغچه بالا آوردم. ساجدی تا کنارم اومد. این رو از کفش‌هاش متوجه شدم که کنارم متوقف شد. لعنتی انگار یکی معده‌م رو با هم‌زن هم میزد.

-خوب میشی، خوب میشی... از استرس و هیجانه.

تبریک میگم عاصی، بالاخره داری بابا میشی.

دست رو معده‌م گذاشتم و باز عق زدم. حبیب بلند خندید و امیر اصلا از موضعش پایین نیومد. به شدت درگیر مهرداد بود.
تا سرم‌و بالا آوردم، الین رو دیدم که انگار نگرانیش برای من، اون‌و تا اینجا کشیده بود. دستش تو دست نگین بود و نگاهش به من...

-عاصی؟!

اسمم رو لب‌های الین جون نداشت، می‌لرزید، وحشت داشت.

-الین؟!

با کف دستم، وزنم رو از روی لبه‌های باغچه بلند کردم و ایستادم. الین دست نگین رو ول کرد و جلو اومد. صورتش سرخ بود و چونه‌ش می‌لرزید.

-چی شدی؟! خوبی؟!

دست چپم رو معده‌م قرار گرفت، نگاهم بین چشماش، لباش، دستاش و شکمش چرخ خورد. همین دختر لاغراندام و ضعیف و ظریف باردار بود؟!

چیکار کرده بودم؟!

مویرگم برای زن شدن، مادر شدن و قوی بودن، هنوز سنی نداشت.

جلو رفتم و روبه‌روی ضعف و ناتوانی و ظرافتش ایستادم.

-حامله‌ای مویرگم؟! آره؟!

پیشونیم و پشت لبم عرق کرده بود.

ستون فقراتم می‌لرزید.

پلک بست و سرش‌و پایین انداخت. هیچ حرفی نزد؛ البته به حرف نبود. به هیچ سخنی نیازی نداشتم. فقط تنش رو

می‌خواستم، عطرش... وجودش، سلول به سلولش رو می‌خواستم.

"الین"

چند قدم که برداشتیم، امیر رو حین پایین اومدن از پله‌های طبقه‌ی بالا دیدم.

دو تا دست‌های مهرداد رو از پشت گرفته بود و دقیقا تو ژست حقیقیِ خودش، مثل یه پلیس داشت مهرداد رو پایین می‌آورد.

عاصی که متوجه بی‌حرکتیم شد، ایستاد و مسیر رفتنم‌و نگاه کرد. باهم به مهردادِ عاجز نگاه کردیم، مهردادی که از فرط کتک‌هایی که از عادل خورده بود، حتی جون راه رفتن نداشت. دلم می‌سوخت؟! به هیچ وجه!

خاطره‌ی اون شب لعنتی، شبی که قرار بود بهترین شب زندگیمون باشه جلوم نقش بست و تیره‌ی کمرم درد گرفت. من تمام مدتی که تو طبقه‌ی بالا و کنار نگین ایستاده بودم، داشتم کتک خوردنش‌و نگاه می‌کردم و اصلا ناراحت نبودم.

اشکام می‌بارید ولی غصه نمی‌خوردم. دلم گرم بود، پشتم قرص بود به وجود عاصی...

همون مردی که تو شرایط سختی مثل کوه پشتم در اومده بود و حالا ازش یه جوانه‌ی کوچیک داشتم.

یکی که حاضر بودم هزاربار این روزهای سخت رو پشت سر بذارم تا داشته باشمش. دست عاصی حمایت‌گرانه رو تیره‌ی کمرم به حرکت دراومد و صدای مردونه‌ش بهم آرامش داد.

-نگاه نکن کنار وایسادم یعنی ولش کردم الین، براش نقشه‌ها دارم. قسم می‌خورم تقاص کاراش‌و پس میده.

نمی‌تونستم چشم از مهرداد بردارم، هیچی از اون جذابیتش باقی نمونده بود، هیچی...!

لبخند تلخی به لب آوردم و به حبیب و ساجدی و نگین نگاه کردم که عادل رو احاطه کرده بودند تا دیگه به مهرداد حمله نکنه.

این وسط من می‌فهمیدم حال مهرداد چطوری بود! غریب، تنها، وحشت‌زده، بی‌کس و احتمالا خجالت‌زده ولی مگه این مرد خجالت هم می‌فهمید؟!

-الین؟! حیاتی؟! به من نگاه کن.

من‌و ببین مویرگم!

خودم‌و به بدن سخت عاصی چسبوندم و زیرلبی گفتم:

-نمی‌خوام بمیره!

-نمیذارم بمیره، مگه لیاقت همه مرگه؟! نمیذارم الین.

-می‌تونم باهاش تنها باشم؟! فقط چند ثانیه...

دست‌هاش محکم تنم‌و فشرد. انگار ترسید، بهش حق می‌دادم چون این نامرد توان نابود کردن زندگیِ من‌و داشت. مگه نابودم نکرده بود؟!

-تو این‌و از یه مرد که همین الان تا مرز سکته پیش رفته، نمی‌خوای!
اجازه نمیدی تو این چند ثانیه هزاربار بمیرم، مگه نه؟!

نگاهم‌و از مهرداد گرفتم و دستم‌و روی گونه‌ی چپ عاصی گذاشتم. گرم بود، خیلی زیاد... باز هم لب‌هاش ترک خورده

بود و چقدر دلم می‌خواست خودم ترک‌های خشک لب‌هاش رو خیس کنم. می‌خواستم لبخند بزنه!

-دیگه بزرگ شدم، بذار چندثانیه تنها باشم، یه حرفی دارم که باید تو تنهایی بگم.

دلم نمی‌خواست با گفتنش، غرور مردِ زندگیم رو خرد کنم. پلک بست و با کج کردنِ سرش، کف دستمو بوسید. بهم اجازه داده بود.

عاصی رو به امیر سر تکون داد و امیر مطیعانه از مهرداد فاصله گرفت. دقیقا روی ایوون و با یک متر فاصله از مهرداد ایستادم. مهردادی که حالا برای ایستادن مدام لنگ میزد!

چشم‌های شرمگینش رو پایین انداخت و با صدای پایینی پچ زد:

-الین؟! من‌و از دست این حیوون‌های وحشی نجات بده، اینا من‌و می‌کشن. زنده‌م نمیذارن؟!

حال و هوای گریه داشتم ولی نه جلوی این عوضی! خجالت نمی‌کشید؟! همه حیوون بودند جز خودش؟! یه دختر رو بی‌آبرو کرده بود و من‌و...

خون دنیا به گردنش بود.

-خودت‌و لایق زنده موندن یا مردن می‌بینی؟!

لایق جفتش نیستی.

شکستن سد غرورش بهم حس خوبی نمی‌داد.

قیافه و لحنش زار بود، جلو اومد و من متوجه شدم که عاصی خواست بهم نزدیک بشه، دستم‌و بالا آوردم و اجازه ندادم. مردد بین راه ایستاد ولی من مکث نکردم.

همون دستِ بالا اومده رو تو صورت مهرداد کوبیدم. من توانش‌و نداشتم و انگار اون لحظه توان خدادادی گرفته

بودم که از شدت ضربِ دستم، یه گام عقب رفت و ایستاد. سیلیِ دومم از اولین بار محکم‌تر بود. اونقدر زدم که دستم به سوزش افتاد و گونه‌ی زخمیِ مهرداد که از کتک‌های عادل بود، سرخ‌تر شد.

بالاخره عاصی من‌و عقب کشید و امیر برای بردن مهرداد پیش اومد.

-من می‌برمش آقا!

امیر که مهرداد رو برد، کف دستام رو لبای عاصی نشست و سوزشش رو بوسید. تو آغوشش فرو رفتم و بغضم با صدا شکست.

-آروم نشدم عاصی، آروم نمیشم. اون عوضی... هیچوقت نمی‌بخشمش.

به پیرهن عاصی چنگ زدم و خودمو گم کردم.

-باهاش کار دارم مویرگم، کار دارم گندمگون من!

به خاطر بچه‌مون آروم باش. تو فقط بخند... سختی‌ها با من... تو بخند!

غلت زدم و داغی تنِ عاصی، اولین چیزی بود که حس کردم و دومین و سومین و چهارمین چیزی که حس کردم، بوسه‌های ملایم و آتشینِ عاصی بود روی گردن و کتفم...

دستاش از شب قبل، روی شکمم بود و اونقدر محل حتمیِ اون نطفه‌ی یک سانتی‌متری رو بوسیده بود که کل تنم، وجودم، روحم به آرامش رسیده بود.

هنوز آوای دلنشین صداش تو گوشم زنگ میزد.

"مامانِ جوانه‌ی گندمم"

لبام‌و تو دهنم کشیدم و دستم‌و روی موهای کم‌حجمِ دستش گذاشتم و خودم‌و تو آغوشش گم کردم.

-جونم؟! جون دلِ عاصی؟! چی شده خودت‌و لوس می‌کنی؟! دیشب بد خوابیدی یا دردی چیزی داری؟!

با همون صدایی که اصلا درنمیومد پچ زدم:

-هیچکدوم، دوست ندارم بیدار شم.

گرم‌ترین بوسه‌ی عمرم‌و روی گوشم نشوند.

-می‌خوابونمت... هروقت دوست داشتی بیدار شو حبیبتی!

با بوس‌هاش دوباره داشت خمارم می‌کرد ولی صدای زنگ موبایلم رشته‌ی دلنشین بوسه‌هاش رو قطع کرد.

-فکر کنم بازم مادرمه، تا واقعی نبینتت آروم نمی‌گیره.

گوشمو بوسید.

-من موبایلتو میارم، میرم زنگ بزنم سرویس بیارن همینجا...
موندن تو روف گاردن کنار تو شیرینیِ دیگه‌ای داره.

با نارضایتی ازش فاصله گرفتم، موبایلمو آورد و با نشون دادنِ صفحه‌ش شونه بالا انداخت و من از اون قیافه‌ی زیادی بانمکش خندیدم. مثل یه پسربچه‌ی تخص بود.

موبایلم‌و ازش گرفتم و خودم‌و زیر پتو فیکس کردم و عاصی قبل از اینکه فرصت برقرار کردن تماس رو پیدا کنم، لبام‌و به کام گرفت و جوری با ولع و حرص بوسید که انگار اولین یا آخرین بار بود.

خودم از این تصور اخم کردم. خدا نکنه!

-حالا که یه بوسه‌ی عسلی گرفتم، می‌تونم برم.

شکمم‌و نوازش کرد و حین گفتنِ "باید بریم پیش سیرین تا جلوی خودم چک بشی" رفت.

دلم ضعف می‌رفت واسه این حس شادیِ زیرپوستی و حس حمایتش.

کل دیشب...

تماس رو برقرار کردم و یکم خودم‌و بالا کشیدم. صدای پر مهر مادر گوشم‌و نوازش داد.

-عروس خوشگلم چطوره؟!

از اینکه مادر می‌دونست پیش عاصی بودم، دلم گرم میشد ولی...
خیلی به خاطر دیروز ناراحت بودم.

-سلام مادر، صبح بخیر. خوبم عاصی هم خوبه. شما خوبین؟!

کوتاه و ملیح خندید.

-منم خوبم به خوبی شما دوتا...
وقتی محمد فهمید عاصی رو باردارم، رو پا بند نبود. نمیشد جلوش‌و گرفت. انگار خود خدا دودستی پسرم‌و تقدیممون کرده بود. یه جوری خوشحال بود انگار خودش تو به دنیا اومدنش سهمی نداشت و برای اولین بار می‌فهمید داشت پدر میشد.

از این حرفش ریز خندیدم. عاصی هم کنترل رفتاری نداشت، تنش مدام سرد و گرم میشد و کل شب رو کنار گوشم زمزمه‌های عاشقانه رو کرده بود.

نگاهمو به عاصی دادم که داشت با موبایلش حرف میزد، سفارش یه صبحونه داد و گوشیش رو روی تخته‌ی شنا گذاشت. فقط یه شلوارک نارنجی رنگ کوتاه پاش بود و با یکم فاصله گرفتن از استخر، وسط آب زلال و شفافش شیرجه زد.

من از پشت شیشه‌ی دور تا دور تخت و یه میز و صندلیِ چوبی که کمی دورتر بود، می‌دیدمش.

-ببخشید که نگرانتون کردم.

دیشب که... یعنی عاصی همه چیز رو گفت. درمورد همه‌ی اتفاق‌هایی که تو ایران و به خاطر عادل افتاد.

یکم از نشاط صداش کم شد. مادر کم و بیش خبر داشت ولی حالا همه چیز رو می‌دونست. همه‌ی اتفاقاتی که من و عاصی پشت سر گذاشته بودیم.

-من سعی کردم پسرم‌و، مرد بار بیارم.

خوشحالم که با موندن کنار تو... بهم ثابت کرد راهم‌و اشتباه نرفتم. تو... گذشته‌ی منی الین. دوست ندارم تلخی‌هایی که من کشیدم رو تجربه کنی. حالا که مادرت زنگ زده و نگرانته، به خاطر هیچی ولش نکن. من مادر نداشتم و تنهایی سوختم.

عاصی داشت تو استخر شنا می‌کرد، بدون نفس گرفتن دوبار طول و عرض استخر رو طی کرد و درست کنار محفظه‌ی شیشه‌ای سرش رو از آب بیرون آورد و موهاش رو از صورتش کنار زد. زیر نور خورشید و اون قطرات جذاب آب، زیادی دلفریب شده بود. این حالتِ بعد از هربار دیدنِ عاصی رو، به بالا و پایین شدن هورمون‌هام ربط دادم و خجالت‌زده لب گزیدم که چشمک زد.

-شما هم مادرم هستین، مادر؟! یعنی میگین ناراحت نباشم از عادل؟! از... از عاصی که پنهان‌کاری کرد، از خانواده‌ای که ولم کردن؟!

نفس تازه کرد، یه تک سرفه به گوشم خورد و به عربی چیزی به ندیمه‌ش گفت که من متوجه نشدم. عاصی با دست اشاره کرد "زود بیا"

با ابرو اشاره کردم "نه" خنده‌ش دیوونه‌م کرد.

-نه من این‌و نگفتم ولی به همه‌شون فرصت جبران بده. اینکه عاصی پسرمه، باعث نمیشه مجبورت کنم. خودت بشین و سبک و سنگین کن و ببین چه کاری درسته!

پتو رو تا روی سینه‌م چفت کردم و نشستم. لباسم زیاد مناسب نبود و می‌ترسیدم عاصی با دیدن تن نیمه برهنه‌م باز دیوونگی کنه، یه کوچولو درد داشتم.

-متوجه شدم، عاصی درحق من کاری رو کرد که هیچکس نکرد. حمایت از یه دختر گناهکار و غریبه رو هرکسی انجام نمیده ولی...

دیگه ادامه ندادم. ماه‌بانو بعد از کمی مکث گفت:

-کاری که وظیفه‌ی انسانیش بود رو انجام داد. عاصی مثل باباشه... خوشحالم که زندگی کنار یکی مثل اسامه، پسرم‌و

از ذاتش دور نکرده. الین؟! من پسرمو دادم دستت امانت... عاصی همه‌ی زندگیِ منه.

-دارم حسودی می‌کنم مادرجون، پس من چی؟!

بلند خندید، عاصی دوباره مسیر رفت و برگشت رو شنا کرد. امروز زیادی شاداب بود، زیادی می‌خندید و من واقعا از ته دل خوشحال بودم. نمی‌تونستم از بابا جوانه‌ی کوچیکم دلخور باشم ولی عادل...

اون مرد با من بد کرده بود. اگر دیشب دربرابر خشم عاصی از عادل دفاع کرده بودم، هیچ ربطی به بخشش نداشت.

فقط درکش کرده بودم، درک کردن مردی که عزیزش رو از دست می‌داد...

هرچند عادل باید بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر اطرافش رو می‌پایید. من اصلا شبیه اون تصوراتش نبودم ولی عادل... اون یه مرد عادی نبود. بعد از مرگ دنیا...

فکر می‌کردم عادل باید درک می‌شد ولی حق خودم می‌دونستم که نبخشم. دلم نمی‌خواست عاصی با اون حال و روز و علاقه‌ی شدیدش به عادل، اونجوری دیوونه‌وار برخورد کنه و هم خودش رو شکنجه کنه هم عادل رو...

دلم نمی‌خواست چیزی رو از عاصی بگیرم که با تمام وجودش دوست داشت. حس من به خودم ربط داشت، می‌تونستم تا ابد نبخشم و به روی عاصی نیارم.

-تو که میوه‌ی زندگی عاصی هستی. هرچقدر اون نور چشممه، تو هم هستی. مثل دختر نداشته‌ی خودم دوست دارم.

-منم خیلی شما رو دوست دارم. خیلی زیاد...

بعد از یه خداحافظی کوتاه، تماس رو قطع کردم و اینبار عاصی شاکی اخم کرد. بلند گفت:

-بیا پیشم، وقتی دوری، هیچی لذت نداره.

حریر لباس خواب رو پوشیدم و کمربندش رو بستم. از روی تخت بلند شدم و با پاهای برهنه روی زمین خنکش پا گذاشتم. از در شیشه‌ای که بیرون زدم عاصی دستش‌و پناه چشماش کرد. باورم نمیشد تو این ماه، هوای کویت این اندازه مطبوع باشه و البته کمی گرم...

به جای مربع‌های چوبی که روی چمن‌ها تعبیه شده بود، روی چمن‌های نم‌دار گام برداشتم و از لای گلدون‌ها و باغچه‌ی زیادی سرسبز رد شدم. چهارتا تخته‌ی شنا دو سوی استخر بود و فانوس‌های فلزی و سفید کنارشون خاموش شده بود ولی همین دیشب با نور زیادی رمانتیکشون شب دلچسبی رو برامون ساخته بودند. از اینجا میشد دریا و برج‌ها و ساختمون‌های لوکس شهر رو دید. اینجا خیلی رویایی بود.

کنار استخر که رسیدم، عاصی سمتم اومد و با انگشت، انگشت‌های لاک‌خورده‌ی پام رو لمس کرد.

-میای تو آب؟!

نوچی کردم.

-می‌ترسم سرما بخورم، واسه بچه خوب نیست.

اینکه خودش رو بالا کشید و ساق پام رو بوسید و تو آب فرو رفت، یه حس دلنشین داشت.

-بیشتر مراقب خودت باش، اول تو... دوم تو... سوم تو... الین؟! من کل دنیا رو باتو می‌خوام، حتی اون بچه...

لبمو از داخل گزیدم. همونجا لبه‌ی استخر نشستم و به خنکای آبی که زیرمو خیس کرد، اهمیت ندادم. با انگشتام موهاشو به بازی گرفتم و دقیقا کف سرش رو بوسیدم. دستامو گرفت و روی لبش نگه داشت. بعد یهو دست دور کمرم انداخت و منو سمت خودش سوق داد. یه جیغ خفه

کشیدم ولی اهمیت نداد. با چشم‌های بسته، کاملا من‌و سمت خودش کشید و پاهام تو آب فرو رفت ولی داغی تن عاصی اجازه نداد از سرمای آب لرز کنم. دقیقا بین پام جا گرفت و اولین واکنشش، یه بوسه‌ی طولانی روی نافم بود.

-الین؟!

-ج جانم؟!

دستام‌و روی شونه‌ش گذاشتم و از پایین نگام کرد. رونم‌و نوازش کرد و دستش از پهلوم روی ستون فقراتم نشست.

-فکرشم نمی‌کردم یه روز ازدواج کنم و بچه‌دار بشم. اونقدر برام دور و بعید و غریب بود که... که نمیدونم اصلا کارم درسته یا نه. هنوز درست تموم نشده، هنوز به اندازه‌ی کافی از زندگیت و جوونیت لذت نبردی.

-عاصی؟! اینجوری نگو... می‌شنوه.

کوتاه خندید و انگشتام‌و لای موهاش فرو بردم. نمی‌خواستم به خاطر بارداریِ من به خودش سخت بگیره. من خوشحال بودم.

-با تو و این کوچولو هم می‌تونم درس بخونم و از جوونیم لذت ببرم.

-فقط... ناراحتم که من اینقدر بی‌احتیاطی کردم.

نشنیدی حبیب چی گفت؟! گفت عجله داشتم و عین بابام زود حامله‌ت کردم.

اینبار من خندیدم.

-خب مگه چیه؟!

من‌و بچه‌مون رو باهم بزرگ می‌کنی. مگه نه؟!

دوباره شکمم‌و بوسید، کم کم داشتم به این بوسه‌ها عادت می‌کردم.

-فعلا که تو داری من‌و بزرگ می‌کنی. چیزایی رو باهات تجربه کردم که...

ادامه نداد و یهو من‌و تو آب کشید، این ناگهانی فرو رفتن تو آب، قلبم رو روی دور تند انداخت ولی عاصی با ولع و حرص لب‌هاش رو روی لبم گذاشت و عمیقا بوسید.

دست‌هاش پیچک‌وار دور تنم پیچیده شد و تا یکم فاصله گرفت نالیدم:

-شنا... بلد... نیستم. وای عاصی، ولم نکنی.

-ولت کنم؟! هیچوقت...

فقط رو دست من پرواز کن.

دستش‌و زیر تنم انداخت و روی آب شناورم کرد. جیغ زدم ولی اهمیت نداد.

-نترس دورت بگردم فقط خودت‌و سبک بگیر... وزنت‌و رها کن و رو دست من پرواز کن.

خیلی می‌ترسیدم ولی همونطور که دستم دور گردنش بود و به یه دستش هم چنگ میناختم، کاری که گفت رو انجام دادم. روی سطح آب جوری که نیمی از بدنم زیر آب و نیمی از بدنم درگیر باد خنک بود، قرار گرفتم.

-عاصی؟! من از زایمان کردن می‌ترسم، میشه کنارم باشی؟!

هیچ جوابی نداد. چشام‌و بستم و تنم رو به اشعه‌ی گرمابخش خورشید سپردم. اینجوری تو آغوش عاصی، آرامش داشتن خودِ خوشبختی بود.

-فقط اونموقع نه، ذره ذره کنارتم.

گوشیش که به صدا دراومد، بالاخره من‌و تا کنار استخر پیش برد. من‌و با دو دست لبه‌ی استخر نشوند و سر هر دو زانوم‌و بوسید.

-گوشیم‌و بیار، جواب میدم و باهم میریم صبحونه.

یه بوسه رو لبش زدم و با چشم گفتن بلند شدم.

-یواش راه برو لیز نخوری مویرگم.

چشمک زدم و با پوشیدن صندل‌های کنار استخر گوشیش‌و آوردم. اسم اسامه رو که دیدم، لبخندم پر کشید.
الان؟!

عاصی موبایلش رو گرفت و خودش‌و از استخر بالا کشید. یه حوله از روی تخته‌ها برداشت و دور تنم پیچید و همزمان تماس اسامه رو جواب داد.

-نعم یا أبی؟!
"بله بابا؟!

-.....

-الآن؟!

"همین الان؟!"

-.....

-لاتقلق، سأتی عی ساعة أخری.

"نگران نباش، تا یکساعت دیگه میام."

تماس رو که قطع کرد، لعنتی زیرلبی گفت و ادامه داد:

-فکر کنم یه دردسر جدید به پا شده.

چیزی رو تند تایپ کرد و لحظه‌ی آخر دیدم که پیامک رو برای هاتف فرستاد. خیلی وقت بود که زیاد نمی‌دیدمش.

-چی شده؟!

دو طرف حوله رو محکم به تنم فشار داد.

-اسامه می‌خواد برم عمارت... می‌خواد من‌و ببینه خیلی هم عجله داشت.

-می‌تونی حدس بزنی که چی شده؟!

صورتش جوری بود که نمیشد حدس زد. شقیقه‌م رو بوسید و کوتاه لب زد:

-لباسات‌و عوض کن سرما نخوری...
می‌خوای کمکت کنم؟!

-نه می‌تونم.

ولی بااین حال برای کمک کردنم اومد.
حس می‌کردم عاصی به هم ریخت ولی چیزی نگفت.

ماشین رو تو محوطه‌ی خونه‌ی اسامه پارک کرد.
امروز به طرز عجیبی خونه پر از محافظ و نگهبان بود یعنی تعدادشون بیشتر بود.
نه از هاتف خبری بود و نه از امیر... نمیدونم چرا ولی یهو نگرانی به قلبم چنگ انداخت.

-عاصی؟! چرا منم با خودت آوردی؟! الان همه می‌فهمن باتو بودم.

درکمال تعجب دستمو بالا آورد و بوسه‌ی ملایمی به پشت انگشتم نشوند. اینکه حالا یه حلقه از عاصی تو انگشتم بود، منو به خاطر واکنش اهل خونه نگران می‌کرد.

-بذار بیرونش بیارم.

لبخند زد.

-لازم نیست، تو زنمی الین... دیگه مادر بچه‌م هم محسوب میشی.

لب گزیدم و از این دفاع کردنش کیلو کیلو قند تو دلم آب شد ولی خب... نمی‌تونستم منکر حس دل‌نگرانیم بشم.

-پس بقیه چی؟!

-هیچکس حق اظهارنظر نداره، تا الانم اشتباه کردم سکوت کردم.

پیاده شد و در سمت من‌و باز کرد. پیاده شدم و دوشادوش هم وارد عمارت شدیم. از قبل خبر اومدنمون رو داده بودند و نگهبان‌ها یکی یکی جلومون تعظیم می‌کردند. به در ورودی که رسیدیم، یه زن در رو باز کرد و همون ثانیه با روبه‌رو شدن با اسامه شوکه پاهام به زمین چسبید.

دو نفر مرد با لباس‌های عربی کنارش ایستاده بودند و خود اسامه با همون لباس‌های معروفش راهمون رو سد کرده بود.

انگار برای رفتن به جایی آماده شده بود و کل پوشش یک مرد عرب رو داشت. البته با یک تسبیح روی لباس سفیدش که از لای عبای سیاهش رخ نشون می‌داد.

عاصی دستمو گرفت و نگاه اسامه به پیوند دست‌هامون باقی موند. اخم نکرد، لبخند هم نزد دراصل هیچ واکنشی نداشت.

با چشم دنبال ماه‌بانو گشتم و ندیدمش.

-مرحبا أبی.

"سلام بابا."

اسامه جواب نداد و من هم به تبعیت از عاصی با همون عربی سلام کردم.

دانیلا رو که روی پله‌ها دیدم، قلبم تند کوبید. اون هم نگاهش به دست من و عاصی بود. نمی‌دونستم باید چه حسی داشته باشم. اسامه فاصله‌ی بینمون رو طی کرد. یه صندل مردونه پاش بود و می‌تونستم تا حدودی ساق پاهاش رو ببینم که حین راه رفتن، از لای لباسش بیرون میزد. اون دونفر نگهبان همونجا ایستادند و تا اسامه به ما رسید، نفهمیدم چیشد. فقط اون دست زیادی سنگینش رو بالا

برد و جوری تو صورت عاصی کوبید که صدای جیغم کل عمارت رو برداشت.

همون لحظه ماه‌بانو هم وارد سالن شد. قصد نزدیک شدن به ما رو داشت ولی اسامه فریاد کشید:

-إلى الأمام ماه بانو

"جلو نیا ماه‌بانو."

تاحدی می‌فهمیدم چی می‌گفت و ماه‌بانو هم متوقف شد. نگاهم رو با ترس و وحشت بالا کشیدم و به عاصی نگاه کردم. به فک منقبض و به صورتی که از ضرب دست اسامه برگشته بود.

چطور جرات می‌کرد عاصی رو اینجوری تحقیر کنه اون هم جلوی نگهبان‌ها و جلوی نگاه من و ماه‌بانو.

عصبی جلو رفتم ولی عاصی من‌و کنترل کرد. می‌خواستم کل نفرت و خشمم رو سرش جار بزنم ولی عاصی فقط یک جمله گفت:

-به خاطر من نه.

اسامه با همون چشم‌های سراسر تحقیرش نگام کرد. دانیلا از پله‌ها پایین اومد. انگار اون هم به خاطر این سیلی از اسامه دلخور بود ولی کسی جرات حرف زدن نداشت جز من...
منی که عاصی با یه جمله خفه‌م کرده بود. به خاطر عاصی... فقط به خاطر عاصی!

-وجدت عادل مصابا في أي قبر أنت؟لماذا يصاب ابني؟
"عادل رو زخمی پیدا کردیم، تو کدوم گوری هستی؟! چرا پسر من باید زخمی بشه؟!"

عاصی نگاهش رو از من که هنوز دستش‌و محکم گرفته بودم، گرفت و به اسامه داد.

صداش اصلا نمی‌لرزید ولی من اون دردی که لابه‌لای تارهای صوتیش جاخوش کرده بود رو می‌شناختم.

-أنا آسف، يجب أن أكون أكثر حرصًا مع عادل.

"ببخشید، باید بیشتر مراقب عادل باشم."

اسامه با بی‌رحمی جلو اومد و اینبار من اجازه ندادم.

-برو عقب، به عاصی دست نزن.

اسامه عقب رفت تا با من برخورد نداشته باشه، چطور جرات می‌کرد که عاصی رو کتک بزنه؟! از ماه‌بانو هم دلخور بودم که چرا کاری نمی‌کرد؟!

-الین؟! لطفا...

نمی‌خوام واسه تو مشکلی پیش بیاد یه چیزیه بین من‌و اسامه.

-ارسله، هل ترغب في أن تدخل إلين في هذه القصة؟

"بفرستش بره، یا دوست داری الین هم وارد ماجرا بشه؟!"

عاصی با این حرف اسامه، نگاهش‌و به مادرش داد. دانیلا کنار ماه‌بانو ایستاده بود و انگار اون هم جرات حرف زدن نداشت. ماه‌بانو کنارم اومد.

-با من بیا الین.

بغض تو گلوم نشست و برای نرفتن پافشاری کردم.

-الین با مادرم برو، خواهش می‌کنم.

-عاصی الان... الان این مرد تو رو زد.

این شاید اولین بار بود که عاصی سرم داد میزد، اونم با این لحن تند...

-برو الین.

اشک تو چشمم جمع شد.

دستش‌و کنار کشید و ماه‌بانو من رو که سست شده بودم، دنبال خودش کشید و از عاصی دور شدم. حالا من کنار ماه‌بانو بودم، با چند متر فاصله و تعادل نداشتم. دانیلا از ما یکم دورتر و به اسامه نزدیک‌تر بود ولی شنیدم که رو به ماه‌بانو گفت:

-با عاصی بوده؟! چندروزه غیبش زده، عاصی به خاطر اون کتک می‌خوره؟!

ماه‌بانو جواب دانیلا رو نداد ولی دست دور تنم انداخت و کنار گوشم آروم پچ زد:

-نگران نباش الین... عاصی قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی.

نمی‌تونستم قبول کنم، نمی‌تونستم.

-چون قویه باید خردش کنن؟! تا جایی که بشکنه؟!

با حرف ماه‌بانو زانوهام لرزید.

-هیچی از عاصی نمونده، به خاطر عادل!

فقط همین.
همین یه جمله آزارم داد. می‌خواستم عادل رو کنار بذارم، نمی‌بخشیدم و فقط می‌خواستم برام مهم نباشه ولی حالا...

صدای داد اسامه من‌و از جا پروند:

-من آذی عادل؟
"کی به عادل صدمه زده؟!"

عاصی مثل قبل محکم بود. مستقیم به چشم‌های اسامه زل زد.

-أبی؟!
"بابا؟!"

من می‌دونستم عاصی با گفتن همین کلمه حرف چه حالی میشد!
ماه‌بانو ریز ریز گریه کرد ولی عاصی ادامه داد:

-لقد ضربته

"من زدم."

اسامه بازوی عاصی رو گرفت. دلم نمی‌خواست ببینم ولی حتی پلک هم نمیزدم.

-لذلك كان عملك؟ هل ضربت ابني؟ أنا لا أسأل حتى عن السبب، أنت تدفع ثمن خطأك.

"پس تو کردی؟! تو پسر من‌و کتک زدی؟! حتی دلیلش رو نمی‌پرسم. تاوان کارت‌و پس میدی عاصی!"

دست بالا برد تا دوباره اون دست لعنتی و کثافتش رو تو صورت عاصی بکوبه ولی با شنیدن صدای عادل، متوقف شد.

-كانت لدينا مباراة، كانت مباراة

"باهم مسابقه داشتیم، یه بازی بود."

عادل که از پشت سر عاصی وارد سالن شد، اسامه نگاه از عاصی گرفت و با همون دست خشک شده‌ش تو هوا سمت اسامه اومد. مچ دستش‌و گرفت و پایین آورد. زمزمه کرد ولی من همه‌ی وجودم گوش بود.

-إذا رأيتك تؤذي عاصي مرة أخرى ، سأقوم بتعويضك.

"فقط یه بار دیگه ببینم به عاصی صدمه بزنی، منم خوب میدونم چطوری جبران کنم."

دست اسامه رو کنار زد ولی اسامه با حرص و صدایی خشن غرید:

-ابن محمد ليس له الحق في ضربك.
"پسر محمد، حق نداره تو رو کتک بزنه."

عادل پوزخند زد و با همون تمسخر که روی صورتش حک شده بود، نگاهش‌و روی کل کسایی که اینجا حضور داشتند چرخ داد. عاصی مچ دست عادل رو چنگ زد تا ساکتش کنه ولی عادل برخلاف تصور همه قصد ساکت شدن نداشت.

-لماذا؟! لأن عاصي نفسه حل محل كل الأولاد وحده ؟!هذا ما اردت ....أردته أن يضربني عاصی أردت ذات مرة أن أتعرض للضرب بسبب أفعالي.
"چرا؟! چون عاصی خودش به تنهایی جای همه‌ی پسرات‌و پر کرده؟! خودم خواستم... من خواستم عاصی من‌و بزنه.

من خواستم یه بار هم که شده، به خاطر کارای خودم، خودم کتک بخورم."

زیرلبی نالیدم:

-مادر یه کاری کن، عاصی حقش این زندگی نیست.

دانیلا مداخله کرد. انگار امروز همه برعلیه اسامه بودند چون حتی با حرف دانیلا هم اسامه رنگ سرخش به حالت طبیعی برنگشت.

-انه علي حق عادل أبي ، لا تهتم بذلك العاصی.
"حق با عادله، بابا انقدر عاصی رو بیخودی اذیت نکن."

من با کمک مادر به عاصی نزدیک شدم. درست کنارش ایستادم و گونه‌م رو روی بازوش تکیه دادم. نگام کرد و زیرلبی پچ زد:

-چیزی نیست، من عادت دارم. نترس مویرگم.

این مکالمه‌ی خیلی ضعیف رو دانیلا هم شنید. مطمئن بودم چون سرش به سمت ما چرخید و صدای بلند عادل دوباره سکوت بینمون رو شکست.

-لا تزعجوا، عاصي بعد الآن بسببي. على الرغم من أنك لم تفعل أي شيء من أجلي حتى الآن

"دیگه به خاطر من، عاصی رو اذیت نکن. هرچند تا الان هم به خاطر من کاری نکردی."

دقیقا سینه به سینه‌ی اسامه ایستاد. قد اسامه هم بلند بود ولی نه به اندازه‌ی عادل و حالا که اینجوری مقابلش سینه سپر می‌کرد، یه جور جنگ نابرابر اما عادلانه بود.

-أبي، أنت خائف؟! منك... حاولت أن تحافظ على نفسك واسمك بعيدًا عن كل شيء لكن.... من خلال جلب عاصي إلى وظيفتك ، جعلته يتحدث أولاً الآن؟! هل انت خائف؟!

"می‌ترسی بابا؟! از اینکه تو... سعی کردی خودتو اسم و رسمتو از همه‌چی دور کنی ولی...

با وارد کردن عاصی تو کار و حرفه‌ت، باعث شدی اون الان حرف اول رو بزنه؟! ترسیدی؟!"

نمی‌دونستم عادل چی می‌گفت ولی حسابی عاصی رو آشفته کرد چون با عتاب اسم عادل رو به زبون آورد ولی عادل کوتاه نیومد.

-أنت لست العاصی ،أنت لا تقول أي شيء....كنت تعتقد أنني لا أعرف أنك لم تنم جيدًا في الليل لفترة طويلة بسبب عاصي هل تخشى أن تضع سكينًا تحت حلقك تمامًا كما فعلت ضعيفًا ذات ليلة؟

"تو نه عاصی، تو هیچی نگو... فکر کردی من خبر ندارم خیلی وقته از وجود عاصی شبا خواب راحت نداری؟!

می‌ترسی همونطور که ضعیف‌کشی کردی، همونطوری یه شب ناغافل چاقو زیر گلوت بذاره؟! حق داری بابا..."

عاصی از من فاصله گرفت و سعی کرد تا عادل رو کنار بکشه ولی عادل اصلا قصد عقب‌نشینی نداشت. رنگ صورت اسامه هرلحظه تیره‌تر میشد و این نشون می‌داد که آماده‌ی انفجار بود.

-كنت تتمنى دائمًا أن يكون عاصي بدلاً من ثلاثة أولاد بدلا من ثلاثة أولاد أغبياء أنت مستاء لأن عاصي كان قادرًا على أن يحل محل أبنائك الثلاثة بمفرده.

"همیشه دلت می‌خواست به جای سه تا پسر احمقت، عاصی پسرت بود نه؟! اینکه تونست خودش تنهایی جای سه تا پسرات‌و پر کنه ناراحتی؟!"

اینبار اسامه تحمل نکرد. با کف دستش به سینه‌ی عادل کوبید و رو به دونفری که پشت سرش ایستاده بودند، فریاد کشید.

-خذ عادل، لا بد أنه لم يأخذ دوائه

"عادل رو ببرید، حتما داروهاش رو نخورده."

عادل اینبار فارسی و رو به همه‌ی ما با پوزخند گفت:

-همیشه وقتی نمی‌تونه جوابگو باشه، میگه عادل قرصاش‌و نخورده.

به کت عاصی چنگ زدم ولی عاصی فقط لب زد:

-مراقبم، مادر؟! الین رو ببر.

صدای قهقهه‌ی عادل بالا گرفت و دانیلا برای اعتراض کردن به حرف اسامه پیش رفت ولی اسامه حتی به دانیلا هم رحم نکرد. با فریادش، دانیلا رو ساکت کرد و اون دونفر زیر بغل عادل رو گرفتند. اینکه عادل با اون صورت کبود و زخمی بلند می‌خندید ترسناک بود و من دست و پام‌و گم کرده بودم. اسامه به رفتن عادل نگاه کرد و همینکه عاصی سمت عادل رفت، بازوش رو گرفت و با غیظ به حرف اومد.

-سأحصل على حسابك لاحقًا.

"حساب تو رو بعدا میرسم."

گفت و صبر نکرد، به سمت آسانسور نزدیک به پله‌ها رفت تا خودش رو به اتاق‌های بالا برسونه.

ماه‌بانو کنار من و عاصی ایستاد و نالید:

-پسرم؟! اسامه به عادل هم رحم نمی‌کنه.

دانیلا داشت ریز ریز گریه می‌کرد. این اولین باری بود که دانیلا رو اینجوری می‌دیدم. عاجز و ترسیده...
دانیلا سمت عاصی رفت.

-عاصی؟! چیکار کردین باهم؟!

عاصی جواب دانیلا رو نداد. من ترسیده بودم، خیلی زیاد... دو طرف صورتم تو دست عاصی قرار گرفت و با بوسیدن پیشونیم درست زیر نگاه گریون دانیلا، پچ زد:

-نگران نباش.
برمی‌گردم.

و جوری کلمه‌ی "مادر" رو به زبون آورد که ماه‌بانو تا ته این راه رو رفت.

-برو پسرم، الین پیش منه.

تو اون حال، دست راستش رو روی گونه‌ی دانیلا گذاشت و چِشمی باهاش حرف زد. دانیلا به گریه افتاد و عاصی رفت. به همون سمتی که عادل رفته بود. نگرانی باعث شد صبر نکنم.

بی‌توجه سمت عاصی رفتم و دانیلا و ماه‌بانو دنبالم اومدند.

نرسیده به در خروجی، جلوم‌و گرفتند ولی از پشت شیشه‌های هلال شکل، تونستم عادل و عاصی و اون دو نفر رو ببینم. اینکه هردوی اون گردن کلفت‌ها با مشت عاصی آشنا شدند، دلم‌و خنک می‌کرد. عاصی هردو نفر رو با مشت محکمش کوبید و یکیشون رو زمین افتاد.

بعد سمت عادل برگشت و چیزی گفت و دستی به بازوش زد.

عادل محکم بغلش کرد، این هم‌آغوشی تقریبا طولانی بود. همینکه عادل با دو از مقابل دیدم دور شد، عاصی موبایلش رو برداشت و شماره گرفت.

دانیلا لحنش هنوز هم گریون بود. عجیب بود ولی هیچ حرفی درمورد من و عاصی نمیزد.

-بابا کوتاه نمیاد، هم عادل و هم عاصی رو تهدید کرد.

ماه‌بانو جواب دانیلا رو داد.

-این بار اول نیست، بار آخر هم نیست. اسامه همیشه اینجوری بوده و پسرا خوب می‌دونن چیکار کنن.

دانیلا با ترس ادامه داد:

-ولی اینبار فرق داشت، بابا خیلی عصبانی شد. ماه‌بانو؟! اگه...

من بی‌حرف نگاهم به عاصی بود ولی گوشم به ماه‌بانو و دانیلا... درمورد چی حرف می‌زدند؟! انگار چیزی بود و من خبر نداشتم.

لعنتی... هیچی از حرف‌های عربیشون نفهمیده بودم ولی می‌دونستم اتفاق خوبی تو راه نبود.

-عاصی دیگه اون آدم سابق نیست، هرچیزی هم بشه، بازم نگران نباش.

"عاصی"

عادل داشت عصبی جلوم رژه می‌رفت ولی من منتظر تماس هاتف بودم.

باید اینبار خیلی زود همه‌ی موانع لعنتیِ زندگیم رو از میون برمی‌داشتم. عادل لگدی به هیزم کناری زد و تا کنار ماشین پیش رفت. از اون وقتی که دوتایی از عمارت اسامه خارج شده بودیم، حتی یه کلمه هم حرف نزده بود. البته بعد از اون جنجال، فقط همین سکوت جواب می‌داد.

یه قرص از جعبه‌ی سفید و استوانه‌ایِ دستش بیرون کشید و بدون آب بلعید. جدیدا خودش قرص‌هاش رو بدون درگیری می‌خورد. تلفنش زنگ خورد و زیرلبی پچ زد:

-اوه نگینه!

به من نگاه نکرد فقط تا کنار ساحل ماسه‌ای پیش رفت و دیگه صداش‌و نشنیدم. هاتف که زنگ زد، سریع تماس رو وصل کردم.

-سلام آقا، یه نفر از بچه‌ها به رسول بخشایش خبر فرستاده بود که مهرداد رو گرفتین، اینجا رو با میدون جنگ اشتباه گرفته بود، طوفان به پا کرد. همین الان طوفان رو خوابوندیم.

لعنت به کل خاندانِ بخشایش.

نگاهم‌و از عادل کندم و به بدنه‌ی سخت ماشین تکیه دادم.

-ببین چی میگم هاتف، ازت می‌خوام همین الان یه لپ‌تاپ و یه فضای کافی واسه بخشایش پیدا کنی. عین یه سینما...

چندبُعدی با صدا... اون‌و می‌بندی به صندلی و دست‌و پاهاش‌و محکم چفت می‌کنی. می‌خوام کامل و واضح ببینه که وقتی مهرداد رو مثل سگ زیر پاهام له می‌کنم.

هاتف خندید.

-حتما...

فکر کنم تاحالا چنین فیلمی رو ندیده باشه. حتما خوشش میاد و استقبال می‌کنه، فقط میشه من هیجان فیلم رو بالا ببرم و یه سینما شش بُعدی راه بندازم؟! دردِ پسرش رو عملی حس کنه.

فقط تاییدش کردم.

-پس مکانش باتو...

می‌خوام بخشایش تاوان کاراش‌و پس بده، با پسرش و البته...

نگفتم با دخترش...

چون من قصد نداشتم از اون دختر بی‌گناه حساب پس بگیرم ولی انگار خدای بخشایش با من هم‌نظر نبود.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم و سمت عادل رفتم. دقیقا رو به دریا بود و موهاش به دست باد...

-عزیزدلم؟! حالم خوبه... به عاصی زنگ‌بزن و بپرس. هم من خوبم هم عاصی هم الین. چرا باور نمی‌کنی؟!

دست رو کتف عادل گذاشتم و همون لحظه با شوک سمتم چرخید و با خجالت سرش‌و پایین انداخت. برای فیصله دادنِ نگرانی‌های دختر پشت خط که انگار بدجوری به عادل دل داده بود، لب زدم:

-دوست پسرت دست من امانته، فعلا کار مهمی داریم.

عادل بعد از من گفت:

-شنیدی که؟! با عاصی‌ام...
بهت زنگ میزنم.

تماس رو با خداحافظی کوتاهی قطع کرد و رو به من لب زد:

-زیادی نگرانه. بیخودی...

مشتم‌و بالا بردم و قبل از اینکه تو صورتش فرود بیاد، خودم‌و کنترل کردم ولی عادل خودش‌و کنار کشید و صداش‌و بالا برد.

-انگار خوشت اومده، چه خبرته هی من‌و میزنی؟!

-خفه شو و دنبالم بیا...

خودم صبر نکردم. دنبالم اومد و کنارم روی صندلی نشست ولی غرولند کرد.

-چته عاصی؟! هنوز دلگیری؟!

استارت زدم و ماشین با چرخش لاستیک‌ها روی ماسه‌ها بالاخره از جا کنده شد ولی هنوز پرتاب ماسه‌ها رو از شیشه‌ی کناری می‌دیدم.

-جدیدا خیلی بزن بهادر شدی.

-تو هم جدیدا زیاد حرف میزنی، تا برسیم دهنت‌و ببند چون دلم نمی‌خواد دوباره مشت بخورم از اسامه به خاطر تو...

همون لحظه تو لک رفت. بهتر...
حرف نمیزد، راحت‌تر بودم.
با مشتش مدام به رونش ضربه زد و سکوت کرد.
وارد خیابون شدم که خودش سکوتش‌و شکست.

-کجا؟!

-میریم مهمونی...

شوکه شد.

-مهمونی؟!

-آره. می‌خوام یکی‌و به صرف کتک دعوت کنم، ما هم میزبانیم.

رو به صورتم فقط مکث کرد. داشت دنبال یه آدم می‌گشت، یه نفر که به این مهمونی بیاد و انگار اون شخص رو پیدا کرد.

-مهرداد؟!

سکوتم‌و که دید سرحال به پشتی صندلی چسبید. یه کتک حسابی لازم بود. دیگه اینبار، مثل هیچ وقت دیگه‌ای نمیشد. اون لاشخور ناکِس...

-فقط نذار بکشمش، همین.

از ماشین پیاده شدم و عادل دنبالم اومد. روبه‌روم یه سوله بود...

یه سوله‌ی وسط بیابون و دمای بالای هوا... شیشه‌هاش یک‌دست شکسته بود و با نگاه کردن به پیکره‌ی ساختمونش هم می‌شد حدس زد که خیلی سال سرپا بوده!

چند تا ماشینی که پشت به پشت هم پارک شده بود رو رد کردم و از زمین سفت و سخت گذشتم. با ورودم به سوله، چشام از تاریکیش تار شد.
اونقدر تو همین مسافت ماشین تا سوله، نور خورشید چشمم رو آزرده بود که حالا داشتم اذیت می‌شدم.

امیر و چندنفر دیگه به سمتم اومدند و عادل فقط کنارم ایستاد. داشت به سمت مهرداد که به چهارمیخ کشیده شده بود، نگاه می‌کرد.

اینبار اگر امیر مداخله می‌کرد، خوب می‌دونستم چطوری آدمش کنم. برام مهم نبود که رفتار و واکنشم تا چه اندازه مغایر با قوانین او بود.

با دست تو سینه‌ش زدم و خواستم رد بشم ولی صداش‌و شنیدم.

-من و بچه‌ها بیرونیم آقا.

ایستادم و سمت امیر چرخیدم. کاملا جدی بود، مات موندم ولی سر پایین انداخت و با یه لبخند لرزون پچ زد:

-هرکاری کنین حق دارین، من... فقط می‌خوام این نامرد زنده بمونه. لیاقتش این نیست اینجا بمیره و راحت شه.

عادل حرفی نمیزد، واکنشی نداشت اما من یه نیم نگاه به مهرداد انداختم که با ورود من‌و روبه‌رویی با ما، رنگ از رخش پریده بود. دهنش‌و با چسب پنج‌سانتی بسته بودند و جز یه کم اصوات ناموزون و آه مانند هیچی از حنجره‌ش خارج نمیشد.
دستی به کتف امیر زدم و کوتاه گفتم:

-جبران می‌کنم.

امیر حرفی نزد و رفت. من موندم و مهرداد و برادری مثل عادل...

من به رفتارهای اسامه عادت داشتم ولی مویرگم نه و امروز عادل ثابت کرده بود که پسر اسامه نبود.

عادل کف هر دو دستش‌و به هم سایید و با نگاهش کسب اجازه کرد. چشم‌های وحشت‌زده‌ی مهرداد نهایت چیزی بود که می‌خواستم. من و عادل پیش رفتیم. کمی دورتر یه قوطی حلبی از هیزم و آتیشی کم‌جون قرار داشت و یه انبر...

شب‌های اینجا زیادی سرد میشد ولی حالا...

انگار وسط خورشید بودم.

من سمت راست مهرداد ایستادم و عادل سمت چپش. از آهن کلفت و ضربدریِ سقف با زنجیر آویزون شده بود و

شاید به اندازه‌ی یه متر مجال فرار داشت. دهنش بسته بود و دست‌هاش به دهنش نمی‌رسید تا از شر اون لعنتی‌ها خلاص بشه.

صورتش دود گرفته بود و یکم از لباس‌هاش پاره...

دقیقا روی سمت راست سینه‌ش به اندازه‌ی چندسانتی‌متر پاره شده بود و می‌تونستم سینه و زخم باریکش رو ببینم.

مثل یه شکارچی بعد از شکار، دور مهرداد چرخیدم و پشت سرش ایستادم. عادل دست به سینه دقیقا روبه‌روش

ایستاده بود و با اون چشم‌های سرخ شده از خشم، فقط نگاش می‌کرد.

هرچند قبلا حسابی از خجالت مهرداد دراومده بود.

-شنیدم خواهرت، مهری رو دزدیدن. از جلوی در خونه‌تون... وقتی بی‌خبر از همه جا داشته ماشینش‌و پارک می‌کرده تا خودش‌و تو بغل باباجونش پرت کنه و از خریدکردنا و دور دور تو خیابوناش حرف بزنه و مزه بریزه!

عادل و اون نگاهش...

حاضر بودم مرده باشم و کسی اونجوری بهم نگاه نکنه. هیچوقت...

دلم نمی‌خواست حس یه حروم‌لقمه مثل مهرداد رو درک کنم. آه دنیا و الین دامن خواهرش رو گرفته بود. کسی چه می‌دونست شاید دخترای زیادی این حال رو تجربه کرده بودند.

-شنیدی کی اینکارو کرده؟! کیوان، رفیقت.

تو شاید ندونی و نخوای باور کنی ولی من خبر نداشتم. اگر می‌دونستم جلوش‌و می‌گرفتم چون من یه حرومزاده مثل تو نیستم. نمیذاشتم خواهرت قربانی بشه ولی... شد.

هنوز فاصله‌م رو با تن آش و لاشش حفظ کرده بودم چون خیلی حرف برای گفتن داشتم. خیلی...

بینی بالا کشیدم تا این بغض لعنتی و سرکش رو پس بزنم که جای بدی داشت بروز پیدا می‌کرد.

من مثل عادل از غم دنیا اشک نریخته بودم ولی به همون اندازه کمرم خمیده شده بود. دنیا... دنیای من هم بود!

-یه سوال دارم ازت... خیلی دوست دارم با صداقت جوابم‌و بدی.

سمت عادل نیم نگاهی انداختم و با چشم‌هام بهش فهموندم که چیکار کنه. با خشم و غیظ و رفتاری که شدیدا تحت کنترل گرفته بود، پیش رفت و چسب رو از روی دهن مهرداد برداشت و همون لحظه داد و فریاد و عربده‌های دردناکش کل سوله رو برداشت.

یه طرف پر بود از قوطی‌های حلبی و پیت‌های نفتیِ رنگ و رو رفته، یه طرف لاستیک‌های روهم سوار شده و خورده‌های شیشه و یه پله‌ی آهنی که به اتاقک بالا وصل میشد.

-ولم کنین، چی از جونم می‌خواین؟! من چرا از شر شما خانواده‌ی شیخ نجیب خلاصی ندارم؟!چرا ولم نمی‌کنین؟! این روانیِ کثافت کم کتک زده حالا گنده‌ترش‌و آورده؟! اگه خواهرم دست شما نیست، اگه شما کاری باهاش نکردین، پس چرا زخم زبون می‌زنی؟!

عادل نفسش تند شد و پره‌های بینیش باز و بسته شد ولی دستمو بالا آوردم و احترام گذاشت. مداخله نکرد، کل عصب‌های صورتش به رعشه افتاد ولی جلو نیومد. چسب دستش رو روی زمین انداخت و یه گام عقب ایستاد. با عجز به من نگاه می‌کرد تا یه کاری کنم و من کار زیاد داشتم.

هنوز پشت سر مهرداد بودم و می‌خواستم حسابی عادل رو ببینه. برادر تنیِ همون دختر بی‌گناهی که باعث خودکشیش بود.

دقیقا به فاصله‌ی یکی دومتر، روی یکی از پیت‌های نفتی، یه لپ‌تاپ بود و تصویر رسول بخشایش دلچسب‌ترین چیزی بود که دیدم. مهرداد باز عربده کشید.

-چی از جونم می‌خواین؟!

صدای بخشایش قطع شده بود ولی تصویر و صدای ما، به واضح‌ترین شکل ممکن به رسول می‌رسید. قصد داشتم خون به دلشون کنم.

پوزخندم رو به رخ رسول کشیدم و تقلاهای بی‌نتیجه‌ش رو روی صندلی دیدم. سفت و سخت با طناب بسته شده بود!

نگاهم‌و روی زمین چرخ دادم و یه سیم مفتولی پیدا کردم. یه تکه‌ی تقریبا یک متری...

بلندش کردم و درست کنار مهرداد ایستادم. سمتم چرخید و دودهای پخش شده تو صورتش‌و دیدم. تقریبا چهره‌ش قابل تشخیص نبود ولی رسول می‌تونست تشخیصش بده. تک پسرِ بخشایش...

-یه سوالم‌و جواب بدی راحت میشی. می‌تونیم تکلیفت‌و روشن کنیم.

رد اشک روی صورتش مثل یه شوره‌زار به نظر می‌رسید. ته ریشش بلندتر از چند میلی‌متر بود و موهاش آشفته و پر از خاک...

-این قیافه و تیپ به تک پسر بخشایش نمیاد.

کاش بابای اون دختری که باعث مرگش شدی هم اینجا بود، اسامه... باید بفهمه تو چه حرومزاده‌ای هستی و خیلی دلم می‌خواد عاقبتی که اون برات درنظر می‌گیره رو بدونم.

این‌و که گفتم، عادل دیوونه شد. از کنترلم خارج شد و تا به خودم بجنبم، مشت پرقدرتش رو تو صورت مهرداد کوبید و زانوهاش تا شد و به گریه افتاد.

-حرومزاده، می‌کشمت آشغاااال.

سمت عادل رفتم و قبل از اینکه دیر بشه، دست تو سینه‌ش زدم و به عقب هولش دادم.

داغ و چر حرارت می‌سوخت و نفس‌های بلندش مقل یه طوفان عمل می‌کرد.

-عادل آروم باش، آروم...

گریه‌ی عادل تنها چیزی بود که دلم نمی‌خواست ببینم و این مرد ضعیف‌ترین و قوی‌ترین آدمی بود که می‌دیدم.

-می‌خوام صداش‌و خفه کنم، می‌خوام اون دهن کثافتش‌و گل بگیرم. زندگیِ همه‌مون رو به کثافت کشید عاصی.

نابودمون کرد. به من نگاه کن... منو ببین به کجا رسیدم. بذار خودم بکشمش.

آروم کردنش کار سختی بود، محکم نگهش داشتم و فقط پچ زدم:

-به خاطر دنیا آروم باش.

و آروم شد. عادلِ آتشین، سر تکون داد و فقط کوتاه گفت:

-یه کاری کن... عاصی یه کاری کن این آتیش وجودم بخوابه.

بهش اطمینان دادم و چند گام از مهرداد دورش کردم. مهرداد از ضربه‌ی دست عادل هنوز گیج بود.

صدامو بالا بردم تا به گوش رسول هم برسه.

-باهم خیلی کار داریم، با پسرت کار دارم رسول... می‌بینی چه کثافتی رو پرورش دادی؟!

وحشت رسول کافی نبود، من بیشتر می‌خواستم...

از تقلا کردن بی‌جون مهرداد، صدای زنجیرهایی که دست و پاهاش‌و بسته بود، به هوا بلند شد. فکش‌و گرفتم و صورتش رو روبه‌روی خودم فیکس کردم. چشم‌هاش حالت عادی نداشت و مدام تو حدقه‌ی چشم‌هاش می‌چرخید و از گیجی رو به بالا می‌رفت.

-سوالم‌و جواب بده!

با لکنت به حرف اومد.

-بپرس...

-اگه... اون کسی که الان دست رو خواهرت گذاشته رو ببینی، اگه برات پیداش کنم و بفهمی اونی که با عفت و ناموس خواهرت بازی کرده، کیه؛ باهاش چیکار می‌کنی؟!

با همون مردمک‌های لرزون بهم زل زد.

-ها؟! جواب بده... بفهمی کی داره با ناموست آبروت‌و می‌بره، چیکارش می‌کنی؟!

خنده‌ش عصبی و هیستریک بود. یعنی چندساعت شکنجه و ترس و وحشت و کتک خوردن، برای یه جوجه مثل مهرداد خیلی زیاد بود. یه آدم بی‌ارزشِ شل زیپ، این‌ها چیز کمی نبود. تحملش‌و نداشت.

-م می‌کشمش.

-ولی من تو رو نمی‌کشم، می‌خوام زنده بمونی و تاوان کرده و ناکرده‌ت رو پس بدی. اگه دفعه‌ی قبلی که گیرت انداختم، می‌دونستم چه رذالتی رو تو وجودت داری، همونجا نابودت می‌کردم مهرداد ولی دیر نشده...

اولین مشتم تو فکش، یه متر به عقب پرتش کرد و زانو زد ولی زانوهاش تو هوا موند، دستاش تا انتها کش اومد و از درد آخ کشید. سمتش رفتم و دومین مشتم رو دقیقا روی همون نقطه فرود آوردم. دهنش پر شد از خون‌آبه...

با مو از زمین بلندش کردم و سرش‌و عقب بردم.

-میدم عین یه بوفالو، به تراکتور وصلت کنن و کل بیابون‌های این اطراف رو با کمرت شخم بزنی، کاری می‌کنی که عین من تو آتیش بسوزی. عین عادل جون بدی و نمیری. مهرداد؟!

ناله‌هاش هوا رفته بود و التماسش رو نمی‌شنیدم.

-تو آفتابِ کویت دوام نمیاری ولی... کاری می‌کنم همونجوری که چندساله به خاطر خواهرم و زنم... الین، همون الینی که بی‌گناه رسواش کردی، پوست تنت چندلایه کنده شه، مثل من... مثل عادل...

این حرفم شوکه‌ش کرد ولی وقتی برای بار اول اون سیم مفتولی رو تو شکمش فرود آوردم ناله‌های دلخراشش به عربده‌های پراز کینه تبدیل شد.

-خواهرمو نابود کردی، کافی نبود. زنمو رسوا کردی...

این تازه اولشه... هنوز مونده بفهمی چه کارایی از دست یه مرد زخم خورده برنیاد. من دارم جلوی عادل رو می‌گیرم که کاری به کارت نداشته باشه چون... عادل اگه از کنترل خارج شه، خلاصت می‌کنه مهرداد... من می‌خوام ذره ذره نابودت کنم.

پشتش ایستادم و به عادل نگاه کردم که از شدت خشم می‌لرزید ولی لبش... خیس از اشک می‌خندید.

-اونجا رو ببین. بابات‌و می‌بینی حرومزاده؟! قول میدم خواهرت‌و پیدا کنم چون... چون اون گناهی نداره و نمی‌خوام یه کفتار شم عین تو و اون بابای زالوصفتت. انگل... واسه راند بعدی کتک حاضر شو... تا جون دارم میزنمت ولی نمیذارم بمیری. تا شب بشه وقت هست. خیلی زیاد...

عادل اون سطل آب‌و بده.

عادل که سمت سطل گندآبه‌ی جا مونده از بارون‌های چند وقت اخیر رفت، صدام‌و بالا بردم.

-امیر؟!

امیر با دو وارد شد. یه پیرهن مردونه‌ی سفیدرنگ تنش بود و یه شلوار مشکی!

-درخدمتم.

-بازش کن، کامل هم لختش کن.

عادل سطل فلزیِ رنگ و رو رفته رو روی زمین گذاشت و من کنارش ایستادم. صداش لرز داشت انگار فشار عصبی دمای بدنش‌و پایین آورده بود و می‌لرزید از سرمایی که وجود نداشت.

دست به کمرش زدم که سمتم چرخید و تو چشماش هزارتا حرف بود.

-کل لباساش‌و؟!

-تا هرجا منکراتی نشد، لختش کن امیر. منتظر چی هستی؟!

دونفر زنجیرها رو از دور دست و پاش باز کردند و همینکه کف انبار فرو افتاد، سطل رو روی سرش خالی کردم و بوی تعفن آبی که گندیده بود، به هوا بلند شد.

-آقا رو با احترام ببرید حموم آفتاب بگیره.

مهرداد تقلا کرد ولی لباساش‌و جز یه لایه زیرپوشش درآوردند و دونفری تن آش و لاشش رو روی دست گرفتند. دقیقا عین یه گوسفند سلاخی شده...

رو به تصویر سرخ شده از وحشتِ رسول و هاتف که پشت سرش با احترام برای من سر تکون می‌داد، خم شدم و لب زدم:

-پسرت‌و زنده نگه می‌دارم نترس... انقدر تقلا نکن. انقدر نترس... رسول؟! من پسرِ تو رو نمی‌کشم. بعد از اینکه من تاوان بگیرم، می‌سپرمش دست اسامه. اونه که باید تصمیم بگیره آبروی دخترش‌و چطوری پس بگیره ولی... کاری می‌کنم مهرداد... تاوان کاراش‌و پس بده. نوبت تو هم می‌رسه!

مهرداد عربده زد ولی افاقه نکرد. همراه با بقیه عادل رو هم کشیدم. باید می‌دید، باید...

پشت سوله یه تکه‌ی بزرگ آلومینیوم افتاده بود. زیر نور آفتاب به حتم حسابی گداخته شده بود و تن بی‌پوشش مهرداد...

حتی ذره‌ای دلم به رحم نیومد. به امیر دستور دادم و اجرا کرد.
تنش رو که روی آلومینیومِ پخش شده انداختند، صدای سوختن پوستش رو حس کردم.

-هر ربع ساعت یه بار، خیس آبش می‌کنین و میذارین خوب برنزه شه...
من گوشت خام روست ندارم. وقتی خوب پخته شد، می‌تونین ببرینش دوش بگیره. تر و تمیز که شد، می‌بریم ضیافت بخشایش.

گفتم و صبر نکردم. عادل هنوز ایستاده بود که چشم گفتن امیر رو شنیدم و رفتم. مهرداد ضجه میزد، اشک می‌ریخت و با غلت زدن روی همون تکه‌ی بزرگ آلومینیومی راه فرار می‌جست ولی تقلا کردنش یعنی تماس پیدا کردنِ هرچه بیشتر با جاهای داغ‌تری از آلومینیوم.

داد و فریادش تا وقتی به ماشین برسم به گوشم خورد.

عادل خودش رو به من رسوند و خیلی کوتاه پچ زد:

-شکنجه‌ی خوبیه... حالا ذره ذره سوختن رو می‌فهمه.

خودش‌و مثل یه پسربچه تو آغوشم انداخت. دلخور بودم، ناراحت بودم و وجودم پر از کینه بود ولی دست پشت گردنش انداختم و درحالی که به اندازه‌ی مهرداد می‌سوختم پچ زدم:

-برو پیش حبیب و ساجدی. عادل؟! شنیدی؟!

-بابا چی؟!

-تو نگران اون نباش. با من...

خواستم برم ولی محکم بازوم‌و گرفت. سرش پایین بود و نگاهش هرجایی جز من...

-عاصی؟!

هیچ واکنشی نشون ندادم که برگشت. درست تو چشمام زل زد. مژه‌هاش به هم چسبیده بود و از شدت نور توان باز کردن چشماش‌و نداشت.

-با... با بابام چیکار می‌کنی؟! من... خیلی وقته که می‌دونم چیکار می‌کنی. واقعا می‌خوای مهری رو پس بگیری؟!

کنار این مرد، چطور می‌تونستم از نابود کردن باباش حرفی بزنم؟! فقط جواب سوال دومش رو دادم.

-مهری بی‌گناهه، مثل خواهرمون، مثل الین.

فقط سر تکون داد.

-به امیر میگم تو رو برسونه پیششون. مراقب خودت باش.

-باشه، باشه عاصی. من... واقعا ببخشید به خاطر کاری که باهات کردم. به خاطر الین. تو حال خودم نبودم داداش. ببخش عاصی. ممنون که کنارمی، ممنون که کاری کردی که مهرداد... حقشه اون آشغال، برو داداش. تو بیشتر مراقب باش.

تلفنی با سیرین حرف زده بودم و همه‌ی شرایط جسمی و روحی الین رو پرسیده بودم.

نظر دکتر هم با من موافق بود و حاملگی رو برای الین خیلی زود می‌دونست. از اضطراب و استرسش حرف زده بود و ترس و مهارت نداشتنش...

رژیم غذایی و شیوه‌ی رفتاری و اینکه ممکن بود تو این چند مدت چه بحران‌ها و چه حالاتی رو پشت سر بذاره حرف زده بود و حالا بهتر می‌تونستم مویرگم رو درک کنم.
مادرِ کوچولوی یک جوانه‌ی گندمگون مثل موهای ابریشمنش.

ماشینم رو تو محوطه‌ی اسامه پارک کردم و برای امیر یه پیامک زدم.

"کاری که گفتم رو انجام دادی؟!"

امیر زود جوابم‌و داد.

"دارم از سوله میام و دیر میرسم به شهر... آقا عادل هم تو این چندروز پیش دکتر و حاج حبیبه ولی بچه‌ها آماده هستن، هروقت شما دستور بدین کار رو انجام میدن. منم خودمو می‌رسونم."

خیلی خوب بود، خیلی...

امروز روز خیلی بدی بود برای اسامه!

قبل از سر زدن به اسامه، به کمی آرامش و تمدد اعصاب احتیاج داشتم.

"پس نیم ساعت دیگه انجامش بدین"

از ماشین پیاده شدم و نایلون‌های خرید رو خودم از صندوق عقب برداشتم. چندمدل گوشت و مرغ و ماهی بود و یکم خوراکی و لباس‌هایی که دلم می‌خواست الین می‌پوشید. یه نفر خواست کمکم کنه ولی کمکش رو رد کردم.

تو این سه روز گذشته چندباری تلفنی با الین حرف زده بودم ولی این اولین بار بود که می‌خواستم ببینمش و خیلی دلتنگ بودم.

تصمیم داشتم بعد از معرکه‌ی امروز، الین و مادرم رو از اینجا دور کنم. برنامه ریخته بودم و خیالم راحت بود. نمی‌تونستم ریسک کنم و دیگه بیشتر از موندن الین هم جایز نبود.
همین امروز باید اجرا میشد وگرنه بعدا...

وارد سالن شدم و با صدای یکی از خدمتکارها که با صدای بلند بهم سلام کرد، حضورم رو به گوش دانیلا رسوند. همون لحظه از پله‌ها پایین اومد و بین راه ایستاد.

-عاصی؟!

مکث کردم. بعد از اون کاری که با من و الین کرده بود، نباید حتی نگاش می‌کردم ولی...

-چی شده؟!

نگاهش‌و روی نایلون‌های خرید دستم چرخ داد و روی صورتم مکث کرد. لب رژمالی شده‌ش رو تو دهنش کشید. ردیف دندون‌هاش تقریبا درشت بود.

-داری میری پیش الین؟!

-معلوم نیست؟!

یه لبخند یک طرفه زد و دست به سینه گرفت.

-فکر می‌کردم فقط خدمتکارته ولی... اون حلقه تو انگشتش و اون پیوند دست‌هایی که اون روز دیدم...

جلو رفتم و نزدیکش ایستادم.

-دانیلا؟! من هیچوقت باهات جوری رفتار نکردم که تو رو دچار اشتباه کنم. همیشه... از وقتی که یادمه تو و دنیا جز اینکه خواهرم باشین، چیزی نبودین. به همون اندازه که عادل رو دوست داشتم، به همون اندازه هم شما دو تا رو...

-دنیا رو آره...

اون‌و خیلی دوست داشتی ولی من... همیشه دختر حنیسه بودم نه بیشتر. میدونی وقتی فهمیدم با یه دختر اومدی چه حالی شدم؟! هربار زنگ میزدم ایران و احوالت‌و می‌پرسیدم، دلم آروم نبود. تلاطم داشتم اینبار از همیشه بیشتر...

همه‌ی بسته‌های خرید رو با یه دستم گرفتم. چندتا خدمتکار با کمی فاصله ایستاده بودند و به ما نگاه می‌کردند. باید هرچه زودتر می‌رفتم ولی دانیلا...

موهاش رو کنار زدم و سعی کردم صحبتم‌و کوتاه کنم.

-جایگاه تو برام عوض نشده، تو خودت همیشه خواستی یه جوری نگات کنم که خواهرم نیستی.

-چون عاشقت بودم عاصی.

-ولی عشق زوری نمیشه، عشق اونی که تو فکر می‌کنی نیست.

لباش‌و به هم فشرد و کنار ایستاد. متعجب نگاش کردم ولی با یه لبخند زورکی سعی کرد صورتش‌و از اون حالت به هم ریختگی دربیاره.

-هیچوقت من‌و ندیدی، نگران نباش من جریان اینکه الین زنته رو به کسی نگفتم. اینم باشه به خاطر کارایی که کردم. بی‌حساب شدیم.

این‌و گفت و رفت و حتی صبر نکرد تا حرفی بزنم. پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفت و برای ثانیه‌ای برنگشت تا ببینمش. لعنتی...

باید بعدا با دانیلا حرف میزدم، هرچند...

این حال براش خوب بود! بالاخره فهمیده بود که بین ما چیزی شکل نمی‌گرفت.

به سمت پله‌های زیرین راه‌پله‌ها رفتم و در اتاق الین رو با تقه‌ای باز کردم.

[[Video

"و أقسم على رقاقات الثلج أنني أحبك"

و قسم به دانه‌هایِ بَرف که

•دوستَت دارم♥🌨•

به محض ورودم به اتاق، پاهام به زمین چسبید و خیره‌ی مقابلم شدم. ناباور چندین بار پلک زدم و هوای درون کالبدم رو آهسته بیرون فرستادم. سنگینیِ وسیله‌های دستم‌و اصلا حس نمی‌کردم و فقط نگاهم میخِ تصویری بود که با تمام قوا، توان چشم برداشتن‌و ازم گرفته بود.

الین پشت به من، پوشیده در چادری سفیدرنگ که گل‌های صورتی رنگش رو از همین فاصله هم می‌دیدم، پای سجاده

نشسته بود و حتی متوجه ورود من نشد. نباید برای این دیدار، می‌مردم؟!

بزاق دهنمو به سختی فرو دادم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و وسایل دستمو روی زمین و گوشه‌ی اتاق جا دادم و آهسته تا کنار تخت پیش رفتم و نشستم.

زمزمه‌های الین، داشت با دل و دین و ایمانم چیکار می‌کرد؟! انگار کل اتاق بوی گل و گلاب و طراوت می‌داد!

بالاخره چشم از روی قرآن برداشت و سر چرخوند. الین هم با دیدنِ من شوکه شد ولی لبخند لرزونش رو ازم دریغ نکرد. تا قصد بلند شدن کرد، دست تکون دادم و خودم سمتش رفتم.

-تکون نخور مویرگم.

دوباره تو همون حالت قرار گرفت. چهارزانو و رو به قبله...

من سراسر گناه بودم، سراسر گناه و کفر و بی‌ایمانی ولی بوسیدن این دختر، حقم بود. وارد حریمِ الین شدم. کفشم رو بیرون آوردم.

-عاصی؟! د داشتم قرآن می‌خوندم، تو کی اومدی؟! ف فکر کردم مادر اومده...

دستم‌و سمتش گرفتم و از نگاهم شرم کرد.

-میشه دستت‌و بگیرم؟!

لب گزید و قرآن رو بوسید و کنار گذاشت. دستش‌و تو دستم گذاشت و ملایم به پشتش بوسه زدم. لبخندش رو شنیدم، انگشت‌هاش رو لای موهام فرو برد و از این فرصت نهایت استفاده رو بردم. کنارش زانو زدم و نشستم، به خودم سخت نگرفتم و سرم‌و روی رونش گذاشتم و چشام‌و بستم.

-وای عاصی... لباسات چروک میشه.

-مهم نیست.

هومی گفت و با همون لطافت دیوونه کننده‌ی انگشت‌هاش موهام و پوست سرم‌و نوازش کرد. بچه بودم... خیلی کوچیک!

قبل از وارد شدن به این جهنم لعنتی... من همینجوری رو پاهای مادرم آروم می‌گرفتم. بابام میومد، همون محمدِ خیرخواهی که پر پر میزدم برای یه بار دیگه دیدنش...

من از سنگ‌ها، خاطره‌ی خوبی نداشتم. سنگ قبرهای سرد و بی‌احساس...

-خیلی وقته اینجوری آرامش نگرفتم، آخرین بار... وقتی بود که بابام زنده بود!

خم شد و شقیقه‌م رو بوسید. اخم کردم و سرش‌و از خودم فاصله دادم.

-اینجوری به شکمت فشار نیار... تو دیگه تنها نیستی، حق نداری خونه‌ی جوانه‌ی گندممون رو تنگ کنی.

خنده‌ی ملیحی تحویلم داد و کل وجودم غرق آرامش شد. فارغ از کاری که می‌خواستم انجامش بدم. من مجبور بودم...
باید این کار رو تموم می‌کردم و انجام دادنش...

شاید این آخرین باری بود که به خودم اجازه می‌دادم به حریم الهیِ الین سرک بکشم. من لیاقتش‌و نداشتم، بعد از اون همه کار و اون همه گناه، من حقش‌و نداشتم.

-دلتنگت بودم الین، خوشحالم تو این حال دیدمت. انگار بهش احتیاج داشتم.

-هیچوقت اینموقع راز و نیاز نمی‌کنم، انگار یهو هوس کردم این نشون میده هدف همین بوده که تو سر برسی، ویارِ بچه‌م بود!

لبم‌و گزیدم تا لبخندم‌و نبینه. انگشتش رو روی خطوط کنار چشمم کشید و حرصی لب زد:

-افت کلاس داره بفهمم خندیدی؟!

-نه، اونوقت باید با زور از پای سجاده بلندت کنم. تو فقط کافیه بفهمی از یه حرکتت خوشم میاد، پدر من‌و درمیاری... مثل همین گاز گرفتن لبت.

دست پشت گردنش انداختم و خودم‌و بالا کشیدم. ترسید لبش‌و ببوسم ولی به جای لب‌هاش، پیشونیش رو بوسیدم و الین با هینی کوتاه، سکوت کرد.

-یکم خوردنی و لباس برات خریدم، یکمش هم ممکنه خراب بشه، باید سریع برن تو یخچال...

ولی...

ازش فاصله گرفتم و با برداشتن یکی از کیسه‌های خرید، دوباره کنارش نشستم. فقط قوس سفید صورتش معلوم بود و سفیدیش به رنگ چادر، پوزخند میزد.

-چی خریدی؟!

همونطور که نگاهم قفل نگاه سبزش بود، دستمو تو کیسه فرو بردم و بیرونش آوردم. با دیدنش، شوکه دست رو دهنش گذاشت.

-وای عاصی...

-جونم؟!

جلو اومد و یه رونش رو روی پام انداخت. با ذوق بچگانه از دستم گرفت و یه دور نگاش کرد، با شوق بیشتر، همه رو روی زمین گذاشت و کنار هم چید. یه لباس سرهمی سفید...

یه کفش سفید کوچولوی جورابی و یه پستونک که بندش از طلا بود!

الین رو نمی‌دونستم ولی یه قطره اشک از چشمام فروچکید و الین خودش رو تو بغلم انداخت. تقریبا تو بغلم گم شده بود، بوی عطرش...

صداش...

وجودش...

همه‌ی الین گرم بود. صداش از شدت بغض گرفته بود ولی غمگین نه!

-خیلی خیلی خیلی خوشگله. این... این اولین خریدِ بچه‌ی ماست. وای عاصی... اینکه از رو این لباس و کفش، نمیشه فهمید منتظر دختری یا پسر... وای عاصی عاشقتم.

دست دور تنش حلقه کرد. می‌مردم واسه این جمع سه نفره‌ی کوچیک، فقط مادرم رو کم داشت. مادرم...

-واسه من تو مهمی، سلامت اون بچه مهمه. الین؟! مراقب گلِ بابا هستی؟! هرچی بیشتر می‌گذره... حس می‌کنم بیشتر

بدون تو نمی‌تونم الین. می‌خوام ببرمت، ببرمت پیش خودم. دارم یه کاری می‌کنم خلاص شم. نمی‌خوام دیگه صبر کنم، ریسک کنم. می‌خوام... خودم خونه‌ی خودمون‌و بسازم. کل وسایلِ جوانه رو خودم درست می‌کنم البته اگه تو رنگ کردنشون کمک کنی!

جوابم‌و نداد، صداش کردم ولی باز هم بی‌جوابم گذاشت. سعی کردم از خودم فاصله‌ش بدم اما اونقدر محکم و سفت تنم‌و چسبیده بود که محال بود!

-مویرگم؟! چی شده؟! داری گریه می‌کنی؟!

یه تک کلمه‌ی "عاصی" گفت و به گریه افتاد. سرش‌و از تو آغوشم بیرون کشیدم ولی با لجبازی رو سینه‌م مکث کرد.

-خوبم فقط... فقط خیلی احساساتی شدم. عاصی تو خیلی خوبی، نمیدونم چطوری می‌تونم جبران کنم.

ثانیه‌ای سکوت کردم. من خوب نبودم، حداقل حالا نه...

وقتی افکار بدی رو پشت در جا گذاشته بودم، خوب نبودم. تا وقتی این جنگ ادامه داشت، عاصی خوب نبود.

-یه جوری می‌تونی جبران کنی!

با بغض و بینی و لب‌های متورم از گریه، تو چشام زل زد.

-چه جوری؟!

یکم شیطنت قاطی صدام کردم و رو به دودو زدن‌های نگاه سبزش، پچ زدم:

-لازمه بگم یا میدونی؟!

ضربه‌ی ملایمی به سینه‌م زد و با خجالت سرش‌و به سینه‌ش چسبوند.

-واقعا که... خجالت بکش حداقل از چادرسرم و سجاده...

-جهادِ زن...

-باشه حالا نگو... خجالت می‌کشم. جلو بچه‌مون هم زشته... می‌شنوه عاصی!

بلند خندیدم و پیشونیش رو غرق بوسه کردم. آخ که حاضر بودم جونمو فدای این دختر کنم. خودش و اون جوجه‌ی کوچولو...

-حاضر شو، امروز تو و مادرمو می‌برم.

-کجا میریم؟! ایران؟!

تنش‌و تو آغوشم گرفتم و نگاهم‌و از روی چادرش به لباس و کفش و اون پستونک دادم. ابن چندتا تکه وسیله‌ی زیادی کوچیک، یه دنیای بزرگ بود! یه بچه...

یکی که مسئولیتش با من بود، امنیتش، شادی و نشاطش، رفاهش، خوشبختی و آینده‌ش...

من مثل محمد تنهاش نمیذاشتم. من محمد زرگر و محمد خیرخواه نمی‌شدم.

-فعلا نه، یه جای امن پیدا کردم. تو و مادرم‌و از این خراب‌شده نجات میدم.

-پس اسامه چی؟! اگه... اگه بفهمه ما نیستیم...

رک و بی‌پرده جواب دادم چون الین، دیگه بچه نبود. زن بود، مادر یه بچه...

باید تکیه‌گاه بودن رو یاد می‌گرفت، من هم به اندازه‌ی الین به یه سرپناه امن نیاز داشتم. الین، مکمل من بود!

-تو همون ثانیه‌ی اول متوجه نبودنتون میشه. الین؟! این راه، اصلا راحت نیست فقط می‌خوام امنیت شما رو فراهم کنم. بهم اعتماد کن و با هاتف و مادرم برو...
باشه حیاتي؟!

سرش‌و از سینه‌م جدا کرد و با ترس و دلهره نگام کرد.

-تو نمیای؟! عاصی؟! اسامه همینجوری هم شما رو تهدید کرده، اگه بلایی سرت بیاد...

دستم‌و روی شکمش گذاشتم که دستم‌و گرفت. نوازش کرد، گرمم کرد!

-من مراقبم، اسامه هیچوقت بی‌گدار به آب نمیزنه. با کشتن من چیزی گیرش نمیاد، من‌و نمی‌کشه الین! ازت

می‌خوام به خودت و بچه‌مون و مادرم فکر کنی. با هاتف برو یه جای امن. من حواسم به همه چی هست! باشه؟!

-بدون تو نمیرم، نمی‌تونم ولت کنم.

امیدوار بودم با گفتن حرفم به رفتن رضایت بده!

-بهت قول ساختن یه زندگی رو میدم، با تو... با بچه‌مون، با مادرم...
من یه خانواده‌ی بزرگ می‌خوام. زندگی نکردم و می‌خوام واسه یه زندگی بجنگم. من هیچی رو ساده به دست نیاوردم که ساده از دست بدم. نگران نباش... بهت برمی‌گردم الین!

الین رو با چشم گریون و لب خندون، به مادرم بخشیدم و خودم بعد از خبر دادن به هاتف، برای دیدنِ اسامه وارد طبقه‌ی پایین شدم. می‌دونستم امیر کارش‌و به خوبی انجام می‌داد. بعد از بیرون زدن از این اتاق، همه چی عوض میشد!

وارد اتاق شدم و اسامه رو پشت میزش دیدم.

البته داشت تو کشوی میز، دنبال چیزی می‌گشت. کسب اجازه کردم و با تکون سر اجازه رو صادر کرد.

یکی دومتر دورتر از اسامه ایستادم.

-مرحبا، كيوان في الطريق!

"سلام، کیوان تو راهه!"

نگاهش‌و از کشوی میز، به من داد!

-لقد حضرت متأخر.
لقد إنتظرتك من وقت طويل.
"دیر کردی!
خیلی وقته که منتظرتم."

-أنا آسف، ليس لديّ وقتٌ للنوم لكن لدى اخبار محزنه. علينا التصرف بسرعه.
"ببخشید، کار زیاد داشتم ولی خبرای خیلی بدی دارم. باید سریع عمل کنیم."

از جا بلند شد و همونجا پشت میز ایستاد.
انگار گفتنِ حرفم، همه‌ی حواسش رو جمع کرد و با ابروهای درهم گره خورده، به من زل زد.

-هذا ليس وقتاً مناسباً، ما الذي تتحدّث عنه؟! أيّما إختلال حدث، فعليك بتصويبه.

"حالا وقت مناسبی نیست، داری درباره‌ی چی حرف میزنی؟! هر گندی که زدی، درستش کن."

تهدید می‌کرد، می‌دونستم!

کارِ همیشگیِ اسامه همین بود، با تهدید کردنم، امنیت خودش رو فراهم می‌کرد. همیشه و همه‌جا من‌و با خودش همراه می‌کرد چون من پیش‌مرگِ این مرد بودم.

-هل كان هذا خطأي، لم يكن ينبغي أن تتورط بهِ.

"این اشتباه من نیست، نباید خودت‌و درگیر این ماجرا می‌کردی."

اول متوجه منظورم نشد ولی با تقه‌ای که به در خورد، سرم‌و کج کردم و لب زدم:

-بیا امیر...

در باز شد و از گوشه‌ی چشم، امیر و کیوان رو دیدم. لباس‌های کیوان کاملا مرتب و دقیقا مثل همیشه...

نیومده بود تا چیزی رو خراب کنه یا اسامه رو به شک بندازه... فقط اومده بود تا ماموریت رو به خوبی اجرا کنه. برای همین هم هیچ خط و خشی روی صورتش نبود.

با ورودش، اسامه خشمگین سمت کیوان رفت ولی کیوان ترسیده خودش رو پشت امیر پنهان کرد و تند و تند کلمات رو ردیف کرد.

-أنا بریء یاأسامه. فعلت ما أتفقنا علیه. لیکن... لدینا تسریب. إنّه لیس الرجل الأکثر جدارةً بالثقة.

"من گناهی ندارم اسامه. من طبق توافقمون عمل کردم ولی... ما یه جاسوس داریم. اون زیاد آدم قابل اعتمادی نیست."

اسامه خودش رو کنترل کرد چون داد و هوار کردن چاره‌ی دردش نبود، همیشه این موقعیت‌ها رو تجربه می‌کرد چون تو این کار، نامردی طبیعی بود.

-من ذلک الرجل؟!

"اون مرد کیه؟!"

امیر نگاه مطمئنی به من انداخت و کیوان خودش رو جمع و جور کرد.

-أنت لا تصدقين هذا لست مجبرة على ذلك ولكن يجب أن تعرف شيئاً.

أعلم أنك لا تثقين بي في الوقت الراهن ولكن أعدك بأنني لست عدوك.

باسم بيطار... انه لا يأتمن.

"باور نمیکنی، مجبور نیستی که باور کنی، اما یه چیزی هست که باید بدونی. می‌دونم الان بهم اعتماد نداری، ولی قول میدم که من دشمنت نیستم.

باسم بیطار... اون قابل اعتماد نیست!"

اسامه با شتاب سمت من برگشت تا من رد یا تایید کنم. باسم پسر مطمئن‌ترین شریکش بود، بارها از من خواسته بود تا باهاش کار کنم. هیچوقت بهش اعتماد نداشتم و مطمئن بودم یه جای کارش می‌لنگید، چندان اطلاعات محکمی نداشتم ولی یه شک کوچیک هم برای نابودیِ باسم بیطار کافی بود.

-عاصی؟! أخبرني ماذا مكتوب.

"عاصی؟! بگو این چی میگه"

-الحقيقة!

"حقیقت!"

اسامه عصبی فحشی داد و پشت به من ایستاد. کیوان نگاهی به من انداخت و عرق پیشونیش رو گرفت. مردک ترسو کم مونده بود از ترس خودش رو خیس کنه. فعلا رد شدن از این مرحله کافی بود!

-إذاً أثبت ذلك. ما هو الغرض اللعين؟!

"پس ثابت کن. هدفش چیه؟!

کیوان جوابش رو داد.

-لقد كان الرجل يسرقنا. ما معضلة القلب هذه.

"داشت از ما دزدی می‌کرد. دخترای جوون رو رد می‌کنه."

أيها الوغد القذر! ليسَ لقيط فقط, و لكِن إبن زنا لخائن.

"حرومزاده‌ی کثیف! نه فقط یه حرومزاده، بلکه حرومزاده یه خائن"

سمت اسامه رفتم و با فاصله ایستادم.

-أفضل تخمين لديّ هو أن العدو يبتغي ما يبتغيه كل الأعداء. أنا أحبُ أن أرى الفتيات ليكن لم اجد فتيات.

"بهترین حدس من اینه که دشمنمون اون چیزی رو میخواد که هر دشمنی میخواد. خیلی دوست دارم دخترها رو ببینم اما نمی‌تونم پیداشون کنم."

اسامه سمتم چرخید و نگاهش، خشمگین و ترسناک به نظر رسید. با همون چهره‌ی زیادی عصبی، رو به من و امیر و کیوان که حتی وجودش هم می‌لرزید، لب زد:

-اي فتيات؟!

"کدوم دخترها؟!"

کیوان جوابش رو داد:

-انت تعرف ذلك.

"تو این‌و میدونی."

اسامه در سکوت نگاهش‌و بین همه‌ی ما چرخ داد و روی کیوان مکث کرد.

لعنتی... باید آدرس اون دخترها رو گیر می‌آوردم.

چند گام به چپ و راست برداشت و من متوجه پچ پچ‌های زیرلبیش شدم، داشت چی زمزمه می‌کرد؟!

بالاخره تصمیم خودش رو گرفت و رو به کیوان ایستاد. کیوان حالا از شدت ترس، حتی توان بلعیدن بزاق دهنش‌و نداشت و با عجز سمت من نیم نگاهی انداخت و با چشم‌هاش التماس کرد تا از خشم اسامه دورش کنم ولی من هیچ کاری انجام ندادم. به هرحال کیوان یه خائن کثافت بود، یه آشغالِ متحرک...

دست اسامه با شتاب تو صورت کیوان فرود اومد و فقط من می‌دونستم که اون ضرب دست چقدر سنگین بود.

همین اواخر از دستش چشیده بودم. لعنت به اسامه!

کیوان محکم به عقب پرت شد و با کوبیده شدنِ کمرش به در اتاق، کف اتاق افتاد و همون ثانیه حجم قابل توجهی از خون تنش رو از دست داد.

-يا أسامه الرأفة بحالي أنا. أنا لم أخنك.
"اسامه به من رحم کن، من خیانت نکردم."

خنده‌ی خشمگین اسامه رو شنیدم و به امیر نگاه کردم. متاصل و عصبی ایستاده بود و فقط به صحنه‌ی پیش روش نگاه می‌کرد. من خبر داشتم که چقدر به خون اسامه تشنه بود!

-صدقيني، إنهم أوغاد لا يمكن وقفهم.
عليك أن تتبع طريقك الخاص يا كيوان. الى الخارج، اخرجوه من هنا.
"باور کن این حرومزاده های کثیف متوقف نمیشن. تو هم باید تاوان کارای خودتو بدی کیوان. ببریدش، از اینجا ببریدش"

فقط سر تکون دادم و امیر با کسب اجازه از من، کیوان رو از زمین بلند کرد ولی کیوان به تقلا کردن افتاد و با وحشت داد زد:

-أتظنين أني أريد البقاء هنا معكِ. لا تقتلنی, لا تقتلنی لا تقتلنی.

تو به من احتیاج داری، من دوستتم.

منو نکش، منو نکش، منو نکش."

اسامه به تایید حرف کیوان سر تکون داد و با تکون دستش، امیر رو از رفتن منصرف کرد. از کنارم گذشت و رو به صورت خون‌آلود کیوان پچ زد:

-ربما أنت على حق، لأنك بتلك الأهمية. حيلة قذرة، حسناً، لن أقتلك. سيتحتم عليك أن تدفع ثمن فعلتك.

"شاید تو درست میگی، چون تو مهمی. حقه‌ی کثیفی بود، نمی‌خوام بکشمت. تو باید واسه کاری که کردی، تاوان پس بدی."

سمت من سر چرخوند و حالا تو این زمان نتونستم معنیِ اون حرف‌هایی که چشم‌هاش جار می‌زدند رو درک کنم.

-لا أحد في مأمن.
"هیچکس از خطر دور نیست."

بزاق دهنمو فرو دادم و اسامه بلند فریاد کشید:

-أخرجاه من هنا.
"از اینجا ببرش"

امیر بالاخره کیوان رو که داشت داد و هوار راه مینداخت، از اتاق بیرون برد. هنوز صداشو می‌شنیدم که جلو رفتم و پچ زدم:

-السهل بما فيه الكفاية للإيجاد إذا تَعْرفُ أين تَنْظرُ.
أين باقي البنات؟! الأمر عائد لنا الأن.

"اگه بدونی کجا رو بگردی، پیدا کردنش راحته. بقیه دخترا کجا هستند؟! دیگه همه چی به گردن ماست."

کف دستش‌و محکم روی میز کوبید و در دم ساکت شدم. با غیظ سمتم چرخید و صدای فریادش مثل یه پتک تو مغزم کوبیده شد.

-لم أكن على علم بذلك, كيف لكِ أن تعلمي بذلك؟! عندما حدثت المشكلة, اين كنت؟! تمارس فعلاً فاضحا؟! نوعاً من المكيدة.

"وقتی من این‌و نمی‌دونستم، تو از کجا می‌دونستی؟! وقتی اون اتفاق افتاد، تو کجا بودی؟! درحال سکس؟! یه نقشه واسم کشیدن."

مشتش رو از روی میز جمع کرد و با همون نگاهی که انگار قصد له کردنم رو داشت، جلو اومد و مقابلم ایستاد.

-هل رأيت تلك الفتيات الصغيرات.

وانا سوف أساعدكم. ثمانية فقط...
أريد كلّ الأشخاص بالخارج، جميع ما عدا واحدة
لابد ان يكون شخص ما هنا.
"اون دخترا رو ديدي آره؟! من كمكت ميكنم. فقط هشت تا...
همه رو ببر بيرون، همه جز يه نفر. يه نفر بايد اينجا بمونه."

مشتش رو دقيقا روی كتفم كوبيد كه تكون سختی خوردم.

-باسم... تعال هنا.

باسم، بیارش اینجا!

هفت تا؟! پس اون دختر آخری چی؟! کی بود که برای اسامه اینقدر اهمیت داشت؟!

-من هي إذن؟!

"پس اون کیه؟!"

با لحن حرفش، شوکه فقط نگاش کردم.

-بنته رسول البخشايش؟!

لم يكن بمقدورك مقابلة تلك الفتاة دون الأنبهار بسحرها.

"دخترِ رسول بخشایش؟!

آدم نمیتونست اون دختر رو ببینه و عاشقِ جذابیتش نشه."

مات موندم، دقیقا با حالی به هم ریخته و آشفته و پر از سوال...
اخم کردم و لب زدم:

-هل کنت تعرف بالأمر؟!
"تو می‌دونستی؟!"

بدون جواب دادم به من، فاصله گرفت و پشت میزش ایستاد. یه دفترچه رو پیش گرفت و با خودنویس چیزی رو نوشت. برگه رو جدا کرد و روی میز پرت کرد.

-خذ هذا، و اذهب إلى هذا العنوان.
ابنته... ملکی لقد دفعت من أجله.
أن يطلب من ابنته أن تسامحه، ليكن الآن لا.

"این‌و بگیر و برو به این آدرس، مال منه بابتش پول دادم.
می‌تونه از دخترش طلب بخشش کنه اما حالا نه."

چرا درک نمی‌کردم؟!

-چرا... مهری...؟!

-لأنني أعرف كل شيء هذا هو السبب.
سوف يدفع الثمن اخيرا.
"چون من از همه چي خبر دارم، علتش اينه. بالاخره بايد تاوان كاراش‌و پس بده."

نفسم تو سینه حبس شد.
پیش رفتم و برگه‌ای که روی میز پرت کرده بود رو برداشتم؛ حتی حالا هم خوش‌خط نوشته بود!

-تعرفين دائماً كيف تجعلين دخولكِ مميزاً.

لقد أتى إلي طلباً للمساعدة ولقد أخبرني عن كل شيء. هل كنت تعرف بالأمر؟!

"تو همیشه می‌دونستی از چه راهی وارد بشی.

اون برای کمک پیش من اومد و همه چیز رو برام تعریف کرد. تو می‌دونستی؟!"

مثل همیشه یه حس تحقیر تو چشاش می‌چرخید.

تسبیحش رو روی میز گذاشت و مستقیم بهم زل زد.

-نعم عاصی!

أعرف أن كل شيء ملفق في هذه البلدة. كلاّ، لا يوجد. تحقّقت من النظام الأمني. أنا أعرف كل شئ عنك.

لا تعتل همّها، سأمارس الجنس معه!

"بله عاصی!

من از همه چیز توی این شهر خبر دارم. من همه چیز رو کنترل کردم.

من همه چی رو درموردت میدونم.
نگران دختره نباش، من باهاش سکس می‌کنم."

با کلمه به کلمه‌ی حرفش داغ می‌کردم و پشت سرم تیر می‌کشید. لحن لعنتیش پر از قدرت‌نمایی بود، پر از خودخواهی و منفعت‌طلبی و سلطه‌جویی...
آخرین جمله‌ی کثیفش مثل پتک تو سرم کوبیده شد و خواستم حرف بزنم ولی با صدای بلندی، یه نفر رو صدا کرد. به بیست ثانیه نرسیده بود که یه نفر وارد شد.
قبل از اینکه علت صدا کردن اون مرد رو بگه، رو به من لب زد:

-أفعلي ما أخبركِ به فحسب.
"فقط کاری گفتم رو انجام بده."

نمی‌تونستم؛ من اجازه نمی‌دادم. با اینکه هفت تا دختر حالا تو چنگ من بودند، باز هم من مهری رو می‌خواستم. نمی‌تونستم از خیر اون دختر بگذرم، خصوصا حالا و بعد از شنیدن این حرف اسامه...

لعنتی!

اسامه رو به همون مرد چهارشونه و بلند قد، خیلی کوتاه لب زد:

-أحضر الفتاة.

"دختره رو بگیر."

و روی همون دفترچه چیزی نوشت و مقابلش گرفت. احتمالا آدرس مکان مهری بود!

اسامه تو همین زمانِ کم، من‌و به خیلی چیزا تهدید کرده بود. مثلا اینکه من حتم داشتم از ازدواج من و الین هم باخبر بود. این یه تهدید خیلی بزرگ بود، الینم باردار بود!

بچه‌ی من‌و داشت و همین حس نکبت‌بارِ تحمل کردنِ من برای اسامه کافی بود و مطمئنا یه بچه از من تن و بدنش رو می‌لرزوند.

امیدوار بودم که هاتف مادرم و الین رو از اینجا برده باشه، حالا فقط کافی بود مهری رو پیدا کنم.

اسامه با همون لحن بی‌خیالش من‌و مخاطب قرار داد.

-انت منزعجه جداً؟! اذهب.

"چرا اینقدر مضطربی؟! برو."

من فقط سکوت کردم، حالم ناخوش بود و حتی نگاه کردن به این مرد، حالم رو از جنس نر به هم میزد. چقدر تلخ که قریب به سی سال این مرد رو بابا صدا می‌کردم.

به جای من، مرد جواب اسامه رو خیلی محکم و با اطمینان داد:

-عليّ نقله لمكان آمن.

"باید ببرمش یه جای امن."

رفت و من رو به اسامه لب زدم:

-كنت أحاول إستخدام الهاتف.

بقی أن نری هذا

"می‌خواستم تلفن بزنم، باید این بررسی بشه."

اسامه با تایید سر تکون داد. هنوز عصبی و خشمگین به نظر می‌رسید ولی دستی به کتفم زد و حین رفتن گفت:

-خذ إثنان من الرجال معك.
أنا ذاهب من هنا، احترس.
"دونفر رو با خودت ببر...
من دارم از خونه میرم، مراقب باش."

اسامه که از اتاق بیرون رفت، روی میز خم شدم و اون دفترچه رو جلو کشیدم. با خودکار، رد جامونده از نوشتنِ آدرس رو خطخطی کردم. خوندنش سخت بود اما غیرممکن نه!
آدرس مهری...

تو ذهنم ثبتش کردم و با پیروزی از اتاق خارج شدم. همون لحظه شماره‌ی هاتف رو گرفتم. باید از الین و مادرم مطمئن می‌شدم. هاتف سریع جواب داد.

-مادرتون و الین خانم با من هستن آقا.

نفس تازه کردم و با یه تشکر کوتاه، لب زدم:

-وقتی به مقصد رسیدین، بهم خبر بده. اسامه از خیلی چیزا خبر داره هاتف. مطمئنم می‌دونه الین زن منه پس بیشتر احتیاط کن.

خیالم راحت نبود ولی...

فعلا چاره‌ای جز اینکار نداشتم، مکانی که الین رو مادرم رو به اونجا فرستاده بودم، جای امنی بود و حتم داشتم امیر و هاتف از پس حفاظتشون برمی‌اومدند. فقط من زیادی حساس بودم.

شماره‌ی امیر رو پیدا کردم و یه پیامک زدم.

"آدرس مهری رو پیدا کردم، من با دوتا از بچه‌ها میرم اونجا."

آدرس بقیه‌ی دخترها رو برای امیر پیامک کردم و از خونه خارج شدم. با تکون دستم دونفر از محافظ‌ها رو خبر کردم.

پشت فرمون نشستم و ماشین رو به حرکت انداختم. تو محوطه هم هیچ خبری از محافظ‌های اسامه نبود.

مسیر رسیدنم به مهری خیلی طولانی بود و باید مدت زیادی رو رانندگی می‌کردم.

پا روی پدال گاز فشردم و تا رسیدن به مقصد، قید جواب دادن به موبایلم رو زدم چون خیلی عصبی بودم و با این سرعت، اگه نگاهمو از جاده می‌گرفتم حتما تصادف می‌کردم.

بالاخره رسیدم.

یه ساختمون سنگیِ خیلی بزرگ و محافظت شده با دیوار بود، دقیقا کنار ساحل و دور از شهر...

ماشین رو نرسیده به دیوارهای بلندش نگه داشتم و پیاده تا پشت در رفتم.

یکی از مردهایی که همراهیم می‌کردند، جلوتر از من پیش رفت و با احتیاط همه جا رو پایید. مرد کناریم، عبدو لب زد:

-خطیر جداً، هدوء تام هنا

"خیلی خطرناکه، اینجا خیلی ساکته!"

خودم بیشتر احساس خطر می‌کردم ولی تا جلو نمی‌رفتم،چیزی نمی‌فهمیدم.

کنار مرد جلویی یا همون سعید ایستادم و از روی سوراخی که به در بود، به داخل نیم نگاهی انداختم. من باید زودتر از اون مرد به مهری می‌رسیدم و اینکه این اطراف ماشینی وجود نداشت، نشون می‌داد که من زودتر رسیده بودم.

دیوار خیلی بلند بود و مطمئنا نمی‌شد بالا رفت پس فقط یه راه داشتم، ورود از در...

دو تا دوربین پشت در تعبیه شده بود. نمی‌دونستم فعال بود یا نه ولی...

تو کویت هیچکس توان مخالفت با من رو نداشت، به لطف فامیلیِ شیخ نجیب، مورد احترام خیلی‌ها بودم که البته از روی رعب و وحشت بود.

در خودکار باز شد و من متعجب نگاهمو به محوطه‌ی سرسبز و پر از درخت و نخل انداختم.

یه مسیرِ سنگفرش شده که مستقیم به ساختمون دو طبقه می‌رسید. اینجا زیادی امنیتی و حفاظت شده بود و اینکه در خودکار باز میشد فقط یه معنی داشت، یه نفر اومدن من‌و دیده بود.

-أعتقد إننا في ورطة.

"فکر کنم تو دردسر افتادیم."

این رو عبدو گفته بود. به اندازه‌ی سعید شجاعت نداشت که با فاصله از ما ایستاده بود. با تکون دستم، هردو مسلح شدند.

مطمئن نبودم که من‌و شناخته باشند.

با خودم گفتم شاید چون انتظار اومدن اون مرد رو داشتند در باز شده بود پس با این فکر، پیش رفتم و پاهام روی سنگفرش‌ها کشیده شد.

مسیرش رو با پنج دقیقه راه طی کردم و پشت در ورودی، اسلحه‌م رو بیرون آوردم. هیچکس نبود، هیچ پرنده‌ای پر نمیزد و جز صدای باد هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

سعید با ابرو بهم اشاره‌ای داد، همه‌ی پنجره‌ها محافظ داشتند و اصلا به داخل دید نداشت.

حتی هیچ ماشینی نبود. نگاهم‌و به محوطه‌ی بیرونی دادم، یه جاده‌ی مارپیچ از وسط درخت‌ها که به این سمت میومد. حتی از اینجا دریا هم قابل دیدن نبود.

استخر پر آب رو رد کردم و با گرفتن گاردِ حمله، پیش رفتم.

این دونفر، از بهترین محافظ‌هایی بودند که هاتف خریده بود و تاحدودی فارسی بلد بودند.

-برای رفتن مطمئنید آقا؟!

جوابش رو ندادم چون مطمئن نبودم.
در ورودی نیمه‌باز بود، صدای ویپره‌ی موبایلم رو شنیدم و بیرونش آوردم. شماره‌ی امیر بود، حین وارد شدن، جوابش رو دادم.

-بله؟! من رسیدم تو همون ساختمون...
می‌خوام مهری رو پیدا کنم.

گام اول رو روی سرامیک‌های سیاه و سفیدش گذاشتم و صدای امیر رو شنیدم که با ترس حرف میزد.

-آقا... باید برگردین، اونجا... یه... یه تله‌ست. آقا عاصی؟!

گام دومم با اتمام جمله‌ی امیر دقیقا روی سرامیک کناری بود.
همه‌جا سوت و کور بود، با احتیاط گوشی رو پایین آوردم.

به عبدو و سعید اشاره دادم و جلوتر به راه افتادند. البته عبدو پشت سر سعید بود!

با وسواس و محتاط اطراف رو پاییدم. حس می‌کردم، هرلحظه ممکن بود با افراد زیادی از اسامه روبه‌رو شوم. ممکن بود بمیرم ولی...

شاید هم فقط یه بازی بود برای ترسوندن من... باید اون دختر بیگناه رو پیدا می‌کردم به هر قیمتی...!

اسلحه تو دستم فشرده شد و نگاهمو به دو طرف سالن بزرگش چرخ دادم. یه پله‌ی شیشه‌ای داشت که به بالا می‌رسید، پنجره‌هایی که با محافظ سیاهی پوشیده شده بودند. دوربین‌های چشمک‌زن و متحرک...

گوشی رو به گوشم چسبوندم، امیر داشت داد و هوار می‌کرد و می‌خواست برگردم ولی با خونسردی لب زدم:

-هیچکس اینجا نیست!

امیر ساکت شد، به طبقه‌ی بالا زل زدم، دیوارهای سفیدش رو تا جایی که ستون اجازه می‌داد، با چشم رد کردم.

-شاید مهری اینجا باشه.

-من مطمئنم که تله‌ست، یکی از جاسوس‌هامون خبر داد... اون مردی که آدرس رو از شیخ گرفته، الان تو خونه‌ست. اصلا نرفته اونجا... آقا برگردین!

-تا طبقه‌ی بالا میرم... امیر اینجا خالیه، هیچکس نیست.

-بچه‌ها کجا هستن؟!

-نگران نباش، اگه ببینم خیلی خطرناکه برمی‌گردم.
باید مطمئن شم که مهری اینجا هست یا نه.

صدام‌و بالا بردم و حین قطع کردن تلفن، اسم مهری رو صدا کردم.

-مهری؟! صدای من‌و می‌شنوی؟!

عبدو پایین پله‌ها بود ولی سعید داشت بالا می‌رفت. با همون گارد، پیش رفتم و زیر یه لوستر بزرگ ایستادم. سمت راست یه راهرو بود و خواستم به اون سمت برم ولی صدای سعید مانع شد.

-یه صدایی از بالا میاد آقا... انگار یه زنه!

عبدو پله‌ها رو بالا رفت و من هم مسیرم‌و به همون سمت کج کردم. پله‌ها رو بالا رفتم و رو به سعید که حالا بالای پله‌ها ایستاده بود، لب زدم:

-مراقب باش!

عبدو هم به انتهای پله‌ها رسیده بود که من پله‌ها رو چندتا یکی طی کردم و دستم به یه تابلو که به دیوار تعبیه شده بود، برخورد کرد. روی زمین افتاد و صدای بدی تولید کرد. تا رسیدن تابلوی شکسته به سالن، پلک بستم و یه لعنتی غلیظ گفتم.

-آقا صدای یه زن می‌شنوم. همین نزدیکی...

-عبدو، سعید رو حمایت کن.

عبدو چشم گفت و پشت سرش ایستاد. پله‌ها رو طی کردم و دستمو روی گردیِ شیشه‌ای راه‌پله گذاشتم. یه راهروی بلند سمت راست بود پر از اتاق...

سعید با انگشت اشاره کرد که یعنی "صدا از اونجاست"

نفسم سخت بالا و پایین می‌شد. تا سعید گام اول و دوم رو به همون سمت راهروی تقریبا کوتاه گذاشت، صدای شلیک گلوله شنیدم. یکی و دوتا نه...

انگار از همه‌ی خونه تیراندازی می‌شد. کف راهروی منتهی به پله‌ها دراز کشیدم و داد زدم:

-انبطحوا علی الارض.

"بخوابید رو زمین!"

تا دقایقی طولانی این صدای لعنتی قطع نشد، سرم‌و تو دستم گرفتم و خودم‌و روی زمین کشیدم.

پشت یه دیوار پناه گرفتم و داد سعید رو شنیدم. لعنتی چه خبر بود؟! این تیراندازی از کجا بود؟! به شدت نفس نفس میزدم و گیج بودم.

از پشت دیوار سرک کشیدم و سعید رو غرق خون و روی زمین دیدم. همون دیوار سفید، حالا پر از سوراخ‌های سیاه بود و آتش‌های گلوله رو می‌دیدم. لعنتی...

تو دیوار، تیربار وصل کرده بودند. سعید تیر خورده بود و کل لباس تنش خون‌آلود بود. عبدو پای راستش‌و فشار می‌داد و عربده‌ش تو شلیک گلوله‌ها گم می‌شد.

هنوز تیراندازی قطع نشده بود که سینه خیز تا عبدو رفتم و اون لعنتی ترسو رو که هنوز عربده می‌کشید، با یه سیلی خفه کردم.

گوش راستم‌و گرفتم و مثل خودش داد زدم:

-تو دیوارا تیربار هست. باید بریم.

با درد و چند قطره خونی که تو صورتش بود، نالید:

-پس سعید چی؟!

سعید سوراخ سوراخ شده بود، حتی حالا تکون خوردنش‌و حس نمی‌کردم.

-اون تموم کرده... می‌تونی بیای؟!

-آقا من‌و اینجا ول نکن.

گوشم از شدت و بلندی صدای گلوله‌ها سوت می‌کشید و توان درست نفس کشیدن نداشتم.
برای بلند کردنش به یکم فضا نیاز داشتم، اگه بلند می‌شدم قطعا هدف گلوله قرار می‌گرفتم.

-یکم خیز بردار بیا اینور... نمی‌تونم بلندت کنم.

از شدت درد عربده زد و با انگشتاش به رونش چنگ زد تا خونریزی رو بند بیاره...

کمک کردم و یکم از سطح زمین بلندش کردم تا بتونم راه رو برای بردنش هموار کنم ولی نمی‌شد.

به هر سختی که بود، دست زیر تنش انداختم تا بلندش کنم ولی همون لحظه بالاخره تیراندازی تموم شد. تو هوا یکم خاک پخش شده بود و باعث شد به سرفه بیفتم.

لعنت به اسامه...

این تله، واسه کشتن من بود! نگاهم به سعید افتاد که اصلا تکون نمی‌خورد، عبدو با چهره‌ای دردمند و دست‌هایی خونی، به گریه افتاد.

-سیدی؟! سعید... انه میت، انه میت!

"آقا؟! سعید... اون مرده، اون مرده!"

اسلحه‌م رو پشت کمرم چفت کردم و بلند شدم. خواستم عبدو رو از زمین بلند کنم که یه در از پشت سرم باز شد.

عبدو وحشت کرد و من...

خودم هم نمی‌دونستم چه حالی داشتم فقط انگار سِر شده بودم. در باز شد و برخورد کفش دو نفر رو از پشت سرم حس کردم.

-سیدی؟!

"آقا..."

به عبدو نگاه کردم که با عجز به من زل زده بود.

رو پاشنه‌ی پا چرخیدم و با دو مرد روبه‌رو شدم. دو مرد سبزه رو که یکی بلندقد بود و نفر بعدی چاق و شکم‌گنده که از زیر اون لباس عربی و کت هم شکمش پیدا بود.

یه نفر یه گوشی دستش بود و نیشخندش نشون می‌داد که صدای اون زن... یه صدای ضبط شده بود واسه کشیدن ما به این سمت!

نفر دوم با یه اسلحه‌ی کلاشینکف، دقیقا من‌و هدف قرار داده بود.

هنوز نفسم به خاطر اتفاق چند ثانیه‌ی قبل، به حالت طبیعی برنگشته بود و هنوز مغزم درست فرمان نمی‌داد که چیکار کنم.

حالا فقط یه چیز رو خوب می‌دونستم، اسامه قصد جونم‌و کرده بود. این تله...

حتی حالا هم باخودم نگفتم کاش نمیومدم چون نجات اون دختر برام مهم بود.

بالاخره صدای نکره و منحوس یه نفرشون رو شنیرم که با همون خط و خش و تحقیری که از تار به تار صداش موج میزد، داد کشید:

-استعدوا للخلاص العظيم.
"آماده‌ی مرگ باش."

آخ الین!
من به مویرگم قول برگشت داده بودم و حالا با یه محافظ مرده و یه مرد زخمی...
جوانه‌ی گندمم بی‌پدر بزرگ میشد؟!

-لن أقتلكَ فحسب، بل سأقطّعكَ إرباً إرباً.
"من نه تنها می‌کشمت بلکه تیکه تیکه‌ت می‌کنم."

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که صدای شلیک گلوله دقیقا مغزمو سوراخ کرد.
حتی مهلت نداده بود تا از خودم دفاع کنم. پلک بستم و...

به محض بلند شدنِ صدای فریاد یه نفر، چشام‌و باز کردم و سینه‌ی غرق خون مرد مقابلم رو دیدم که با کلاشینکف، من‌و تهدید به مرگ کرده بود.

قبل از هراقدامی از سمت هردو، با لگد محکمی همون مرد رو روی زمین پرت کردم و با یه حرکت گردن مرد کناریش رو گرفتم.

از همون زاویه، چشمم به عبدو افتاد که با یه دستش تفنگش رو گرفته بود.

-لا يمكنك قتلي.

"نمی‌تونی من‌و بکشی!"

گردنش رو محکم گرفتم و سینه‌ش رو به همون دیواری که تا همین چند لحظه پیش ما رو مورد هجوم گلوله قرار داده بود، کوبیدم.

جوی جاریِ خون از کنار تن مردی که روی زمین پرت شده بود رو دیدم و پا برگردوندم تا به نجاست کشیده نشم.

-اتركني يا ابن الساقطة اتركني.

"ولم کن حرومزاده، ولم کن."

عربده‌هاش اهمیتی نداشت، خلع سلاحش کردم و گوشیش رو زمین افتاد.

عبدو رو مخاطب قرار دادم.

-یکی طلبت...

من این‌و یه جا می‌بندم، باید خونه رو بگردم.

مرد رو کشون کشون تو همون اتاقی بردم که ازش بیرون اومده بود. اتاق کنترل بود و یه عالمه مانیتور و تصاویری از دوربین‌ها...

لعنتی...

با یه نگاه کلی هم می‌شد فهمید که خونه خالی بود. اسامه با خودش چی فکر کرده بود؟! که با این دوتا گوسفند من‌و شکار کنه؟!

مرد تقلا کرد تا خودش رو نجات بده ولی با یه حرکت ضربه‌ای به گردنش زدم و بی‌هوش روی صندلی متحرک افتاد و پاهاش آویزون شد.

یکی یکی دوربین‌ها رو چک کردم ولی طبق تصوراتم، اینجا یه تله‌ی بی‌طعمه بود؛ انگار طعمه فقط من بودم نه مهری...

ریسک این کار رو قبول کرده بودم تا مهری رو نجات بدم.

همه‌ی تصاویر ضبط شده رو پاک کردم و دوربین‌ها رو از کار انداختم. لعنتی... نفسم به سختی درمیومد.

مرد رو به صندلی بستم و بیرون زدم. از کنار جنازه‌ی غرق خون سعید رد شدم و کلافه و عصبی دستم مشت شد.

خودم اسامه رو به هلاکت می‌رسوندم.

گوشی مرد رو برداشتم و عبدو صدام کرد.

-تله بود، می‌خواستن ما رو بکشن. باید چیکار کنیم؟! من تیر خوردم.

جوابش‌و ندادم و وارد گوشیش شدم. شماره‌ی کیوان رو که دیدم، پوزخند زدم. حرومزاده...

فکر می‌کرد من بهش اعتماد می‌کردم؟!

همون لحظه زنگ خورد، سمت عبدو برگشتم و انگشتم‌و روی بینیم گذاشتم.

چند گام دور شدم و تماس رو وصل کردم، حالا حتی ثانیه‌ای وحشت تو تنم نبود.

-لقد أنجزتَ ما فشل الآخرون في فعله.

"کاری رو انجام دادی که بقیه نمی‌تونستن انجامش بدن"

پوزخند زدم و بدون ذره‌ای تردید، تلفن رو به لبم نزدیک کردم و پچ زدم.

-يصعب علي التصديق بأنّك قمت بإقناع اسامه لفعل ذلك.

"باورش سخته که تونستی اسامه رو به اینکار مجبور کنی."

صدام‌و تو همون ثانیه‌ی اول شناخت. وحشتی که به جونش افتاد حس کردم. احتمالا می‌دونست اینبار هیچوقت بهش رحم نمی‌کردم. یکی از نیروهام‌و از دست داده بودم و محال بود این تهدید به مرگ رو از یاد ببرم.

من همون لحظه که کیوان به اسامه گفته بود که "باسم بیطار کامیون‌ها رو دزدیده" متوجه شده بودم که کیوان با نقشه با من همکاری می‌کرد.

وقتی اسامه تاکید کرد عاقبت کیوان رو به خودش بسپارم و وقتی تنهام گذاشت؛ مطمئن بود که من دنبال دخترام و از مهری نمی‌گذرم. شک نداشت!

-کیف تمکنت من النجاة؟!

"چطور زنده موندی؟!"

باز هم پوزخند زدم و سمت عبدو برگشتم، داشت به سختی تنش‌و تکون می‌داد تا به یه دیوار تکیه بده... از پاش خون می‌رفت و باید برای بستن زخمش یه کاری می‌کردم.

-أنا لا أُريدُ حتى أَنْ أَعْرفَ كَمْ سَحبتَ ذلك مِنْ لكن يتطلب الأمر أكثر من حريق صغير لقتلي.

"حتی نمیخوام بدونم که چطور تونستی این کار رو بکنی اما برای کشتن من به آتش بیشتری نیاز داری."

کلافه فریاد کشید، چیزی رو به جایی کوبید و خشمش رو تو گوشی خالی کرد.

-بامكانك قتل هذا الشيئ، بإمكانك الآن بإمكانك طعن هذا الشيئ في القلب بسكين.
"میتونی بکشی، همین الان میتونی بکشیش میتونی یه چاقو بکنی وسط قلبش عاصی."

دربرابرش فقط سکوت کردم، این سکوت براش خیلی گرون تموم شد که دوباره داد زد.

-عاصی؟! من نمی‌خواستم به تو خیانت کنم... اگه حرف اسامه رو گوش نمی‌کردم، اگه تو رو نمی‌دادم دستش، من‌و می‌کشت. می‌فهمی؟! کمک می‌کنم اسامه رو نابود کنی فقط... با من کاری نداشته باش.

-تو چقدر حرومزاده‌ای!

کیوان؟! اینبار از دستم قسر دررفتی ولی من... حاضرم واسه کشتنت، هرکاری بکنم.

حاضرم دستم به خون کثیف تو آلوده بشه ولی دفعه‌ی بعدی که ببینمت... مطمئن باش می‌کشمت.

مطمئن بودم که اینبار تهدیدم‌و از همیشه جدی‌تر می‌گرفت. لعنتی همیشه جون سالم به درد می‌برد ولی این بارِ آخر بود. بارِ آخر...

-نه... نه... عاصی؟!

لستُ قلقة أن تعجز عن هزمه، بل إنّي مرتعبة أن تأبى قتله.

"من از این نمی‌ترسم که نتونی شکستش بدی از این وحشت‌زده‌م که نتونی بکشیش."

اینکه فارسی و عربی رو قاطی کرده بود، نشون دهنده‌ی وحشتش بود. این‌و خیلی خوب درک می‌کردم.

-بذار کمکت کنم... تنهایی نمی‌تونی. اسامه از اینکه الین زن توئه خبر داره.

اسامه میدونه تو کامیون‌ها رو می‌دزدیدی.

-چیز جدید چی داری؟! اینا رو خودم میدونم، پس... بهتره منتظر روز مرگت بمونی عوضی!

تلفن رو قطع کردم و سمت عبدو رفتم. کل صورتش خیس عرق شده بود.

دست زیر بازوش انداختم و لب زدم:

-بلندشو باید بریم قبل اینکه عین مور و ملخ بریزن سرمون.

بالاخره به زحمت بلندش کردم. لنگ لنگون از پله‌ها پایین رفتیم و بعد از آورذن ماشین تو محوطه، رو صندلی جلو نشست.

-بمون تا برگردم، نمی‌تونم سعید رو ول کنم.

باشه‌ای گفت و خودم به سمت ویلا برگشتم. بیشتر از نیم‌ساعت از وقتم‌و گرفت تا تونستم سعید رو پشت ماشین سوار کنم. یه گروگان داشتم و یه عالمه سوال...

پشت فرمون نشستم و سعی کردم تا بیدار شدنش صبر کنم ولی فعلا نمی‌تونستم فکری به حال عبدو کنم. فقط یه طناب پیدا کردم و زخمش‌و محکم بستم تا جلوی خونریزی رو بگیرم ولی درد زیادی داشت.

نتونسته بودم مهری رو پیدا کنم ولی مطمئن بودم که اسامه بعد از ناموفق بودن عملیاتش، بهم زنگ میزد. حالا هیچ جا برای من امن نبود، خودم خوب می‌دونستم که اسامه بعد از این تصمیم و بعد از این ناموفق بودنِ عملیات کشتن من، حالا کل کویت رو بر علیه من تحریک می‌کرد.

عبدو بعد از یکساعت سکوت و درد کشیدن بالاخره به حرف اومد:

-باید چیکار کنیم آقا؟!

-منتظر تلفن اسامه می‌مونم. می‌تونی دووم بیاری؟!

با سر تایید کرد.

-پس سعید چی؟! باید... خاکش کنیم؟!

لعنتی...

مشتم‌و محکم به فرمون کوبیدم و عربده زدم.

همون اندازه که اسامه تو این کشور لعنت شده، آدم و امکانات داشت، از صدقه سر همون نامرد، من هم کسایی رو داشتم که درمواقع لزوم به دادم برسند.

خیالم راحت بود که اگر مشکلی پیش میومد، تو این کشور تنها نبودم.

همون ثانیه تلفنم زنگ خورد، شماره‌ی اسامه حالم‌و خوب کرد. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که کنار جاده‌ی خاکی متوقف شدم.

-عاصی؟!

در ماشین رو باز کردم و رو به غروب کدر خورشید، دست به جیبم فرو بردم.

-کنت قد حل کل شيء، وإخوانه.
"تو تونستی معما رو حل کنی, پسر"

قبل از اینکه حرف بزنم، با فارسی حرف زدنش، شوکه‌م کرد. اسامه تمام این مدت، فارسی رو بلد بود؟! دیگه قرار بود با چه چیزهایی من‌و متعجب کنه؟!

-تو مثل خودِ منی...
بیا همدیگه رو ملاقات کنیم.

نگاهم‌و به عبدو دادم که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چهره‌ش از درد کبود شده بود. کل وجودم پر از

کینه و انتقام بود، این مرد چطور جرات می‌کرد من‌و با خودش مقایسه کنه؟!

-تو با بردنِ ماه‌بانو و الین، پیروز شدی...
من با گرفتار کردنِ مهری. اون دختر رو می‌خوای مگه نه؟!

-شوکه‌م کردی بابا... نمی‌دونستم تو هم به فارسی علاقمندی، نمی‌دونستم تو هم واسه یاد گرفتنش تلاش کردی. معمولا من مترجمت بودم!

خندید، حتی از این خنده‌ها هم میشد اوج خشمش رو دریافت کرد.

-نمی‌تونستم نسبت به زمزمه‌های مادرت واسه تو بی‌اهمیت بمونم. نمی‌تونستم رویاهای مادرت‌و نشنیده بگیرم. باید می‌فهمیدم چطوری تو رو به رفتن و بزرگ شدن و قوی بودن ترغیب می‌کنه. عاصی؟! تو واقعا فکر کردی کل قرارهای من

به زمانی موکول میشد که تو بودی؟! من با خیلی‌ها کار می‌کنم.

کل لباس تنم غرق خون شده بود، باد ذرات خاک رو به هوا بلند کرد و من برگشتم. پشت به باد و رو به ماشین ایستادم و چشام‌و بستم.

-اگه داری این‌و میگی که مادرم‌و بهت برگردونم کور خوندی، دیدی که... همیشه تو پیروز نمیشی. اسامه؟! امروز بار آخریه که از من می‌شنوی تو رو بابا صدا کنم. خودم کل زندگیت‌و نابود می‌کنم. مهری کجاست؟!

باز هم خندید، اینبار بی‌خیال‌تر...

-چرا برای دیدنش نمیای پیش من...
بهت که گفتم، دختر خیلی زیباییه... بکر و لطیف!

چرا برای کشتنش تعلل می‌کردم؟! چرا؟! شاید چون این حرومزاده‌ی کثافت... بابای خواهر و برادرام بود. بابای عادل... بابای دنیا و دانیلا، فائق و ثامر...

واسه نجات دادن مهری تردید نداشتم ولی...

-آدرست‌و بده، مهری رو کجا نگه داشتی؟!

-آدرس رو برات می‌فرستم، بهت قول میدم با زنت... اون دختر بچه‌ی ایرانی کاری نداشته باشم. با مادرت بیا... ماه‌بانو رو بده، مهری رو پس بگیر!

دستم‌و مشت کردم و جلوی داد زدنم‌و گرفتم. نباید می‌فهمید با این حرفش چقدر روی غیرتم چهارنعل می‌تازید، نباید می‌فهمید که چقدر خراب و بیچاره بودم.

اسامه همیشه یه برگ برنده داشت. از همه‌چی باخبر بود، همه‌چی...

حتی می‌دونست من کامیون‌ها رو نجات می‌دادم. اقدام نکردنش و لو ندادنِ این موضوع...

قصدش بزرگ‌تر بود، قتلِ من!

می‌خواست با کشتنِ من، برای همیشه مادرمو برای خودش نگه داره ولی من چنین اجازه‌ای نمی‌دادم.

-روزی که نابودت کنم، روز شادیِ منه...

واسه دیدنت میام، واسه بردن اون دختر میام. من‌و تو یه حساب قدیمی داریم که باید تسویه کنیم. مگه نه؟!

با اطمینان حرف میزد، انگار که خیالش از برد خودش و باخت من راحت بود.

من حالا هیچ اطمینانی نداشتم. حتی فکرش هم نمی‌کردم اسامه تا این اندازه واسه کشتن من عجله داشته باشه.

شاید اگه به مویرگم قول برگشت نداده بودم، حالا اینقدر واسه زنده موندن تلاش نمی‌کردم.

موبایلم که خاموش شد، لعنتیِ زیرلبی گفتم و سمت ماشین رفتم. باید یه کاری می‌کردم ولی قبل از سر زدن به بچه‌ها...

موبایل خاموش رو تو جیبم انداختم و پشت فرمون نشستم. نباید وقت رو تلف می‌کردم، استارت زدم و جواب سوال عبدو رو ندادم که پرسید "کجا میریم؟!"

****

بیشتر از یکساعت بعد، درحالی که هوا تاریک شده بود و عبدو از درد بیهوش شده بود، زخمش‌و با یکم بانداژ که از داروخونه خریدم، بستم و از ماشین پیاده شدم.

کم کم اون مرتیکه‌ی لعنتی هم به هوش اومده بود ولی هنوز گیج بود.

کشون کشون اون‌و دنبال خودم کشیدم و دومرد که دمِ در کشیک می‌دادند، با دیدنِ من از جا پریدند و اسلحه‌هاشون رو بالا آوردند ولی تا من‌و تو نور کمِ فانوس دیدند، غلاف کردند و سمتم اومدند.

همون مرد لعنتی که حالا داشت ریز ریز فحش می‌داد، سمت هردو هل دادم و رو به یه نفر لب زدم:

-امیر کجاست؟!

-اینجا نیستن، با عجله رفتن آقا...

حتما دنبالم می‌گشت، لعنت به این شانس... موبایلم هم خاموش شده بود!
مرد رو به دست هردو سپردم و رو به یه نفرشون لب زدم:

-شارژر یا کابلی چیزی دارین؟! باید موبایلمو روشن کنم.

-من پاوربانک دارم.

گوشیمو دستش سپردم و رو به اونی که هنوز هم مردک لاشخور رو گرفته بود، با خشم غریدم:

-این عوضی رو یه جا ببند، بعدا باهاش کار دارم. جنازه‌ی سعید هم عقب ماشینه، تو درگیری کشته شد. زنگ بزنید به خانواده‌ش...

وای بلند و کشداری گفت و با نگاهی ناامید به من زل زد.

متاسف سر تکون دادم.

چشم که گفت، به سمت ساختمون راه افتادم.

باید باهاش حرف میزدم. باید...

وارد محوطه‌ی سرد و نیمه تاریکش شدم و با دیدن مهردادِ بسته شده به صندلی فلزی، خشمم چند برابر شد. به خاطر این عوضی حالا به اینجا رسیده بودم. به خاطر خواهر همین مرد...

از صدای برخورد کفشم، بیدار شد. با چشم‌های باریک شده نگاهش‌و روی من ثابت کرد و طول کشید تا من‌و بشناسه...

پیرهن تنش نبود و می‌تونستم سرخی پوست تنش رو تشخیص بدم. هرچند آسیب بدنش زیاد جدی نبود ولی واسه مهرداد کافی بود. اینکه خواهرش تو چنگ اسامه گرفتار بود، می‌تونست عذاب و شکنجه‌ی بدتری باشه.

-باز اومدی شکنجه‌م کنی عاصی شیخ نجیب؟!

با پوزخند سمتش رفتم و موهاش‌و تو چنگ گرفتم. سرش به عقب متمایل شد و از بالا به صورت رنگ پریده‌ش نگاه کردم، دستاش از پشت به صندلی بسته شده بود.

-لازم نیست من کاری کنم، بومرنگِ کارات داره به خودت برمیگرده. خواهرت دست اسامه‌ست مهرداد. امروز به خاطر خواهر یه لاشخوری عین تو... نزدیک بود آبکش بشم عوضی.

سرش‌و با شتاب به جلو پرت کردم و با کمی فاصله، دست به کمر گرفتم. اول ناباور "نه" خفه‌ای گفت ولی زود به خودش اومد و با ترس و دلهره نگام کرد.

-شیخ نجیب؟! من یه گهی خوردم... اسامه تو بی‌رحمی رودست نداره... گه خوردم، غلط کردم عاصی. به پات میفتم ولی مهری رو نجات بده. حاضرم برم سر خاک دنیا جار بزنم غلط کردم... به پای الین میفتم ولی خواهرم‌و نجات بده.

نه دنیا برمی‌گشت، نه الین آروم می‌گرفت. همه‌ی بدبختی این زندگی به خاطر همین آشغال بود. اگه بلایی سر مهری میومد هم مقصرش همین عوضی بود.

-فکر کردی یه دختر بدبخته و حالام خودش‌و کشته و تموم؟! حالا ببین لعنتی... بکش آشغال... فقط با زندگی خودت بازی نکردی. همه رو تو کثافت وجودت غرق کردی. چیکارت کنم مهرداد؟!

به گریه افتاد و با تقلا سعی کرد دستاش‌و آزاد کنه. جوری عربده میزد و به خورش فشار می‌آورد که کل رگ‌های تنش بیرون زده بود.

-جبران می‌کنم... مهری دووم نمیاره... اسامه بهش رحم نمی‌کنه. حاضرم من‌و تحویلش بدی ولی مهری نه! کمکم کن عاصی. کمک کن.

فقط سی ثانیه فکر کردن نیاز داشتم، چند گام از مهرداد فاصله گرفتم و تقلاهاش‌و شنیدم که سعی داشت مسیر رفتنم‌و ببینه.

پشت سرش و رو به سیاهیِ دیوارهای دودگرفته ایستادم و از بوی تند آتیش نفسم گرفت.
صدای سوختن چوب و بوی هیزم اصلا باعث آرامشم نبود.

-عاصی؟! کجا رفتی؟! کمک کن خواهرم‌و نجات بدم... من نمی‌تونم دنیا رو برگردونم. نمی‌تونم آبروی الین رو برگردونم ولی...
فقط یه لحظه خودت‌و جای من بذار. مست بودم که به دنیا دست زدم وگرنه کی جراتش‌و داره با دختر اون مرد باشه؟! عاصی؟! چیز کمی از الین نشنیده بودم... نمی‌دونستم بی‌گناهه... نمی‌دونستم لعنتی. خواهش می‌کنم به خواهرم کمک کن به جاش من‌و بکش.

چنگی به موهام زدم و یکباره برگشتم.
هنوز صدای گریه‌های مهرداد رو می‌شنیدم. پشت سرش ایستادم و خم شدم.
طناب دور دستاش‌و باز کردم و هاج و واج نگام کرد. خم شد و خودش طناب دور پاهاش‌و باز کرد که هردو پاش رو به پایه‌های صندلی چفت می‌کرد.

تا قد راست کرد، با یه مشتم رو زمین پرت شد. از جاش تکون نخورد ولی با همون حال بیچارگی نالید:

-حق داری... به خدا حق داری هرکاری باهام بکنی ولی... مهری گناهی نداره. اون‌و نجات بده، من‌و بنداز تو اقیانوس.

خشمم از مرد فروکش نمی‌کرد. سمتش رفتم و با زور از زمین بلندش کردم. کمرش‌و که به دیوار آجری کوبیدم، ناله‌ی بلندی کرد.

-خوب گوش کن ببین چی میگم مهرداد...

واسه کشتنت دلیل زیاد دارم، انگیزه زیاد دارم. واسه کشتنت حتی حاضرم چشم ببندم رو آدم بودن و انسانیتم. جنازه‌ت رو بندازم جلوی رسول ولی...

لبم‌و به گوشش چسبوندم.

-ولی فعلا تو یه جناحیم...

خواهرت دست شیخ نجیبه، به خاطر مهری هم که شده... تو رو زنده میذارم ولی... وای به حالت بخوای از پشت خنجر بزنی، بیچاره‌ت می‌کنم مهرداد.

دستاش‌و به نشونه‌ی نه جلوم تکون داد. مشتم‌و به کنار سرش و روی دیوار کثافت کوبیدم و داد زدم.

-باید با کمک رسول نجاتش بدیم وگرنه باید قیدشو بزنی، شنیدی؟!

-آره... آره شنیدم. هرکاری بگی می‌کنم. فقط مهری برام مهمه...

صدامو بالا بردم و یکی از محافظین پشت در رو صدا کردم.

همون مردی که گوشیمو گرفته بود، با پاور بانک وارد شد و با چند گام فاصله ایستاد. مهرداد دستی به صورتش کشید و نیم‌رخ به ما ایستاد. انگار هنوز درد داشت.

-بله آقا؟! گوشیتون روشن شد داره زنگ می‌خوره.

گوشی و پاوربانک رو گرفتم و لب زدم:

-یه چیزی بده این عوضی بپوشه... باید بریم.

-چی بدم بپوشه؟!

نگاهی تحقیرآمیز به مهرداد انداخت و با پوفی کلافه رفت.
رو به مهردادِ بلاتکلیف ایستادم و کمر شلوارش‌و بالا کشید.
تلفن رو وصل کردم و همونطور که به هیکل و قیافه‌ی مهرداد نگاه می‌کردم لب زدم:

-امیر...؟! من زنده‌م... گوشیم خاموش شد نتونستم اطلاع بدم. حق با تو بود... یه تله بود ولی الان... خوبم فقط سعید رو کشتن.
امیر؟! تو الان کجایی؟!

مهرداد داشت کلمه به کلمه‌ی حرفم‌و گوش می‌داد.
یه دستش‌و به کمرش زد و با یه دستش، موهاش‌و مرتب کرد و به گوشه‌ی خونیِ لبش دست کشید.

-آقا مارو خیلی نگران کردین، فکر کردم اتفاقی افتاده. رفتیم همون ویلا ولی خالی بود. فقط یه عالمه خون رو زمین ریخته بود... هیچکس‌و ندیدیم. چی شده؟!

-حالا وقتش‌و ندارم توضیح بدم. به ساجدی بگو خودش‌و آماده کنه باید یه گلوله دربیاره... امیر؟! عادل اونجاست؟!

بین نفس نفس زدن به حرف اومد.

-آره آقا اینجاست. چشم به دکتر میگم...
کی صدمه دیده؟! آقا عاصی؟! الین خانم و مادرتون...

سرش داد زدم:

-من خوبم امیر... اوضاع به هم ریخته... جای مادرم و الین امنه؟! من زخمی نشدم. من خوبم امیر...
مهری دست اسامه‌ست، اومدم دنبال مهرداد، دارم میام اون سمت. حواست هست؟!

کلافه پوف کشید و انگار بی‌قرار بود. لعنتی...
دلم می‌خواست داد بزنم.

-هست آقا هست.
من... من منتظرت...

یهو صداش دور و دورتر شد و قبل از اینکه یه الو رو داد بزنم، صدای دلنگران و پر بغض الین تو گوشی پیچید.

-عاصی؟!

فروکش کردم و انگار یه سطل آب یخ رو فرق سرم پاشیده باشند، حتی نفس نکشیدم و دمای بدنم تو ثانیه افت کرد.

-ج جانم؟! مویرگم... جانم الین؟! من خوبم... خوبم قربونت برم.

مهرداد صدام‌و تمام و کمال می‌شنید ولی واکنشی نشون نداد فقط بینی بالا کشید.

یکم فاصله گرفتم و بالاخره همون مرد با یه دشداشه برگشت. لباس رو تو صورت مهرداد پرت کرد و با اخم لب زد:

-بپوش.

-عاصی؟! تو کجایی... من مردم عاصی!

چرا ازت خبری نبود؟! چرا هرچی زنگ میزدیم خاموش بودی؟! فکر کردم بلایی سرت اومده... یه خواب بد دیدم خیلی بد... عاصی؟!

بلند به گریه افتاد و من لبم‌و محکم گاز گرفتم تا عربده نزنم. لعنت به این زندگی...

موهام‌و چنگ زدم و نالیدم:

-تو حامله‌ای الین... به فکر من نیستی، به فکر خودت نیستی، به فکر اون بچه باش. من خواستم یه زندگی آروم

بسازم واست... گند زدم. خواهش می‌کنم آروم باش من خوبم الین.

هق هق ریزش پای تلفن داشت جونم‌و می‌گرفت. هیچ ابایی نداشتم که الان مهردادِ لعنتی اینجا بود.

تن صدام‌و پایین آوردم و تا جایی که درتوانم بود، این استرس و ترس و خشم رو تو صدام کشتم.

-دارم میام پیشت الین، می‌شنوی؟! مادرم‌و سپردم دستت. مراقب مادرم، مراقب جوانه‌ی گندممون باش. دارم میام.

بغض صداش داشت بیچاره‌م می‌کرد.

-منتظرتم... دیگه من‌و نترسون.

فقط بیا عاصی... بدون تو اصلا هوا نیست.

چشم مطمئنی گفتم و تلفن رو قطع کردم. مهرداد رو که با اون دشداشه‌ی زیادی بلند دیدم، پوزخند زدم. تقریبا به اندازه‌ی ده سانتی‌متر از لباس روی زمین افتاده بود.

-آقا؟! با این دردسر جدید چیکار کنیم؟! خیلی داره داد و هوار می‌کنه.

نگاهمو از چشم‌های منتظر مهرداد گرفتم و گوشی و پاور بانک رو بین مشتم فشردم.

-فعلا کله‌ش داغه... بذار خوب داد بزنه وقتی آروم شد، به هر طریقی از زبونش حرف بکش... ببین میدونه مهری کجاست یا نه! خودمو می‌رسونم بهش...

بازوی مهرداد رو گرفتم و حین کشیدنش با تمسخر پچ زدم:

-تو هم پایین لباستو بگیر نپیچه به دست و پات، با دست وپای شکسته به کارم نمیای.

اصلا بهش اعتماد نداشتم ولی...

از جلوی همون مرد رد شدم و شنیدم که فحشی زیرلبی داد. بعدا خوب می‌دونستم چطوری تاوان پس بگیرم.

عبدو رو روی صندلی عقب درازکش کردم تا راحت بخوابه...

مهرداد رو روی صندلی جلو پرت کردم و قبل از بستن در، انگشت تهدیدمو بالا آوردم.

-اگه دست از پا خطا کنی...

اجازه نداد جمله‌م رو تموم کنم.

-خیالت راحت، واسم مهری مهمه...

سر تکون دادم و در رو بستم. قبل از حرکت، سمت عبدو رفتم و رو تنش خم شدم. دستم که روی پیشونیش نشست، لرز کرد. لعنتی تبش بالا بود.
تکونی به تنش دادم که به زحمت لای پلکش‌و باز کرد.

-می‌تونی تاب بیاری ببرمت پیش دکتر؟! کم مونده... اون گلوله رو دربیاری حالت خوب میشه. عبدو شنیدی؟!

فقط یه چند میلی متر سر تکون داد. اه...

اورکتم‌و که روی صندلی عقب افتاده بود، برداشتم و روی تنش انداختم.

-تیر خورده؟! مگه کجا بودین؟! عاصی... حال مهری خوبه؟!

در رو بستم و با دور زدن ماشین، پشت فرمون نشستم.

-از مهری بی‌خبرم...

بشین و تا رسیدن به مقصد دهنت‌و ببند. فکر نکن اگه دنبالم کشیدمت یعنی مشکلم باهات حل شده. تو تا ابد دشمن منی!

دهنش‌و بست و سکوت کرد.

برای هاتف یه پیام فرستادم.

"رسول بخشایش رو بیار پیش خودت...
باید ببینمش."

تا نیمی از راه رو رفته بودم که باز به حرف اومد.

-داشتی با الین حرف میزدی؟! اون دختر... الین واقعا حامله‌ست؟!

تو جاده‌ی خلوت و نیمه روشن، سمتش برگشتم و با اخم غلیظی نگاش کردم. نگاهش‌و به جاده داد و متوجه ریتمی که روی پاش گرفت، شدم. صداش‌و ضعیف می‌شنیدم.

نمی‌دونم مهرداد آروم حرف میزد یا من افت فشار داشتم و گوشم سنگین شده بود.

-روزای اولی که اون اتفاق افتاد، محمدزرگر اومد پیشم...

سکوت کردم ولی فرمون بین مشتم فشرده شد.

-هرچی از دهنش دررفت بارم کرد، گفت بی‌غیرتم که آبروشون‌و حفظ نکردم. گفت می‌تونستم به روش دیگه‌ای حلش کنم. اونموقع... نفهمیدم چی می‌گفت، با داد و هوار و یکم توهین و کتک کاری بیرونش کردم. گفتم به تو ربطی نداره وقتی دختر دست خورده و...

صدای فشرده شدن مشتم‌و می‌شنیدم. می‌خواستم ماشین رو نگه دارم و تا جون تو تنم بود، این نامرد رو زیر مشت و لگد بگیرم ولی خودش متوجه شد که دهنش‌و بست و ادامه نداد.

-اشتباه می‌کردم. مثل سگ پشیمونم...

آدم تا وقتی خودش تو همون موقعیت قرار نگیره، نمی‌فهمه.

شیخ نجیب؟! خواهرم‌و پیدا کن. حاضرم به پای محمد زرگر بیفتم و بگم گه خوردم.

صدای دادم تو کابین ماشین پیچید و حتی عبدو رو از نیمه هوشیاری بیرون آورد.

-خفه شو مهرداد... خفه شو...

وگرنه وقتی برسیم به مقصد، اولین کاری که می‌کنم اینه که بسپرمت دست عادل... پس دهنت‌و ببند.

ولی انگار قصد تموم کردن این بحث رو نداشت.

-بذار بگم که حداقل خالی شم، بعدش بزن و بکش... از بعد اون روز دیگه رنگ خوشی ندیدم ولی منم آدمم... آدم جایزالخطاست.

-وقتی نگاهت به خواهرم کثیف شد، وقتی حتی واسه کسی که قرار بود زنت بشه غیرت نداشتی، تو آشغال چی هستی که اسم خودت‌و میذاری آدم؟! تو آدمی حیوون؟! اگه تا الان نکشتمت فقط یه دلیل داره... اینکه باشی و زجر کشیدن خودت‌و خانواده‌ت رو ببینی.

دیگه حرف نزد. دقیقا تا وقتی که ماشین رو از بین مامورهای پلیس که با لباس شخصی اطراف خونه رو کشیک می‌دادند، رد کردم.

تا وقتی دروازه‌ی امنیتی رو پشت سر گذاشتم و ماشینم رو پشت چندتا ماشین قطار شده پارک کردم.

از بین نخلستان و نور فانوس‌ها و ماشین‌ها... الین رو دیدم که وسط محوطه ایستاده بود و خودش رو بغل زده بود.

تا ماشین رو پارک کردم، عادل و امیر و ساجدی و حبیب، احاطه‌مون کردند.
نگین دورتر از الین و کنار مادرم ایستاده بود و زیر بغلش رو گرفته بود.

از ماشین که پیاده شدم، ساجدی با تکون سر سمت صندلی عقب رفت و امیر با گرفتن بازوی مهرداد، بیرونش کشید ولی خودم تو بغل عادل فرو رفتم و جوری فشرده می‌شدم که حس می‌کردم کل استخون‌های دنده‌م داشت خورد میشد.

-لعنت بهت عاصی... کدوم گوری بودی؟!

من به درک... الین و مادرت...

دست پشت گردنش انداختم و با خیرگی روی الین، جواب عادل رو دادم.

-اومدم عادل...

اومدم ولی خبرای خوبی ندارم. به بچه‌ها کمک کن و با امیر بیا پیشم. هنوز هاتف نیومده؟!

قصد ول کردنم‌و نداشت، حبیب از دور نیم نگاهی بهم انداخت. حالا و تو این وضعیت خوشحال بودم. علتش‌و نمی‌دونستم ولی همینکه این همه آدم نگرانم می‌شدند، خوب نبود؟!

به کمر عادل ضربه زدم.

-هنوز نیومده رفته رسول رو بیاره...

عاصی؟!

ازم فاصله گرفت و با چشم‌های غمگین براندازم کرد و با شرمندگی سر پایین انداخت.

-نتونستم به دردت بخورم، نصف این جنجال‌ها به خاطر منه... بابام...

کتفش‌و گرفتم و محکم بین پنجه‌هام فشردم.

-هر پدر و مادری، حق پدری و مادری به گردن فرزند ندارن. عادل؟! تو پسر اسامه نیستی... تو برادر منی.

چشم پایین کشید و دیگه حرفی نزد، فقط عقب رفت و کنار حبیب ایستاد.

حین رد شدن از کنار حبیب، لب زدم:

-خیلی مردی حاجی...

عادل دستت امانت.

-خدا قوت عاصی!

بالاخره چشم از همه گرفتم و سمت الین رفتم. هنوز تکون نخورده بود ولی یه گام مونده به آغوش کشیدنش، خودش‌و تو بغلم پرت کرد.

حتی یه قطره اشک هم نریخت فقط محکم تو بغلم گم شد و صدای پر از بغضش به دلم چنگ انداخت.

-خدایا شکرت...

عاصی؟!

حالا حرف چاره‌ی دردمون نبود. نگین و ماه‌بانو نزدیک شدند و مادر با نگاهش باهام حرف زد.

دست چپم‌و باز کردم و تو آغوشم فرو رفت. هردو عزیزکرده‌هام‌و بغل گرفتم و سر هردو رو بوسیدم. شرمنده بودم، خسته و داغون و خراب...

بااین‌حال وظیفه داشتم دل بی‌قرارشون رو آروم کنم.

-اومدم مادر... اومدم غلامیت‌و کنم. مگه می‌تونم تو رو ول کنم و برم؟! الین؟! قربونت برم...

مگه نگفتم بهت برمی‌گردم؟! اومدم عزیزم... اومدم حیاتی!

نگین اشکش‌و پاک کرد و با همون صدای همیشه آروم لب زد:

-همه‌مون رو نگران کردین آقا عاصی!

پلک زدم و شنیدم که مادرم زیرلبی ذکر گفت. شنیدم که الین خدارو شکر کرد و سیب گلوم‌و بوسید.

سرم‌و به چپ کج کردم و عادل رو دیدم. تک و تنها و زیر یه درخت نخل و کنار یه فانوس پایه کوتاه...
تا نگاهم‌و دید، سر برگردوند و یه نخ سیگار روشن کرد.

-مادر؟! الین خیلی می‌لرزه... سردش شده...
شما برید تو... منم یکم دیگه میام، یه جلسه کوتاه با عادل و امیر بذارم اومدم.

بیش از پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره الین و مادرم با نگین رفتند. سمت عادل رفتم و پاکت سیگارش‌و برداشتم. یه نخ روشن کردم و لب زدم:

-اسامه از همه چی خبر داره... حتی اینکه دزدیدنِ دخترا کار منه. قصد داشت تو همون ویلا...

بین حرفم پرید و همه‌ی خشم و حرصش رو خالی کرد.

-اگه امیر و ساجدی و نگین جلوم‌و نمی‌گرفتن، الان قاتل بابام بودم عاصی... دارم دیوونه میشم. دارم خیلی جلوی خودم‌و می‌گیرم که کاری نکنم بازم شرمنده بشم. به جون خودت قسم، به خاطر توئه که یه گوشه وایسادم و فقط نگاه می‌کنم. نمی‌خوام دوباره ناامیدت کنم. اون کثافتی که داره اینجوری گند میزنه تو زندگی تو و بقیه و حتی من و دانیلا...

اسامه، بابامه. می‌فهمی؟!

پکی کوتاهی به سیگار زدم و به سرفه افتادم. دقیقا کتف به کتف عادل ایستادم و به ساختمون خونه نگاه کردم. الین پشت پنجره ایستاده بود و نگاه خیسش رو به ما بود. مادرم، یه پتوی نازک رو دوشش انداخت و الین به بازوش تکیه داد.

-صدبار به سرم زد برم و یقه‌ی اون نامرد رو بگیرم عاصی... اگه نمیومدی... حتی... حتی نمیدونم...

-عادل؟! الان اینجام... اسامه هم به وقتش!

الان مشکل بزرگ‌تر از این حرفاست.

سمتم چرخید و انگار از اون فاز نگرانی دراومد که یقه‌م رو گرفت و رو به صورتم توپید.

-همه چی به کنار... تو چرا جون خودتو به خطر انداختی واسه خاطر خواهر اون مهرداد لاشی؟! عاصی؟! باید بهت یادآوری کنم تو یه مادر چشم به راه داری و یه زنِ باردار؟! اون زنیکه... خواهر مهرداده... همونی که به خواهرم...

من می‌فهمیدم عادل از چی می‌سوخت، درک می‌کردم. دست رو مشت لرزونش گذاشتم و با نزدیک شدن امیر، فقط لب زدم:

-اگه بازم پیش بیاد، اینکارو می‌کنم عادل...

مهری بیگناهه، بفهم.

درک نمی‌کرد و من هم چندان توقعی از این حال نزارش نداشتم. عادل ترسیده بود، به هم ریخته بود و این آشفتگی و بلاتکلیفیش دلمو به درد می‌آورد.

-حق نمیدم جون خودتو تو خطر بندازی به خاطر اون دختر... عاصی؟! خواهش می‌کنم بفهم که اگه بلایی سر تو

میومد من هیچوقت نمی‌تونستم خودمو ببخشم. باید جواب زن و مادرتو چی می‌دادم؟! یکم هم به من فکر کن من هنوز غم دنیا رو فراموش نکردم.

یقه‌م رو ول کرد و فاصله گرفت.

به نیمرخِ غرق غمش نگاه کردم. امیر با تکون سر، حرف عادل رو تایید کرد و من پوف کلافه و کوتاهی کشیدم.

-برای من... اینکه مهری با مهرداد چه نسبتی داره مهم نیست، همونطور که دنیا بااینکه دختر اسامه‌ست، حقش نبود اون بلا سرش بیاد. عادل؟! اگه قرار بود گناه کسی‌و به پای کسی بنویسم، تو الان داداش من نبودی. قصد نداشتم خودمو به کشتن بدم فقط فکر کردم مهری هم اونجاست. رفتم تا این غائله رو ختم به خیر کنم الانم خوبم.

-تو که اصلا حرف گوش نمی‌کنی. باشه بیخیال عاصی!

بزاق دهنش‌و فرو داد و ولم کرد. با گامی فاصله از من ایستاد. رو به امیر که گوش به فرمان بود، گفتم:

-حالا کاریه که شده، بحث کردن ازش بی‌فایده‌ست.

اسامه برام یه آدرس فرستاده که ادعا داره مهری اونجاست، خواسته تنها برم. مادرم هم باخودم ببرم تا تعویض کنم.

حرومزاده گفتن عادل رو شنیدم. قصد رفتن داشت که بازوش‌و گرفتم و تشر زدم.

-بمون و گوش کن.

کلافه اطاعت کرد. امیر جلو اومد و با نگاهی منتظر، براندازم کرد.

-تکلیف چیه؟! ما که نمی‌تونیم خانم رو تحویل بدیم.

-معلومه که نمیدیم. من نمیرم اونجا ولی به جای من، مهرداد و رسول رو می‌فرستیم. مشکل اوناست و من فقط راهشون‌و هموار می‌کنم. خودشون واسه نجات عفت و آبرو و دخترشون بجنگن. قرار نیست من تاوانِ ندونم‌کاریِ همه رو پس بدم.

-یعنی میگید بااینکار اسامه مهری رو تحویل مهرداد میده؟!

پوزخند زدم.

-اون به مهارت خودشون بستگی داره...

آدرس رو میدم به جفتشون و یه ماشین هم میذارم تحت اختیارشون. محافظ‌های رسول هم آزاد می‌کنیم.

امیر چشم محکمی به لب آورد.

-مهرداد کجاست؟! تونستی یه جا بندش کنی؟! چیزی نگفت؟!

عادل دستش‌و مشت کرد و شنیدم که زیرلبی فحشی نثار مهرداد کرد. احتمالا خیلی دلش می‌خواست تا مهرداد جون تو تن داشت، زیر و مشت و لگد لهش کنه.

-بردمش تو یکی از اتاقا، بستمش به صندلی... چیز خاصی نگفت، فقط خواست بهتون بگم خواهرش‌و نجات بدین.

-حرومزاده رو ببین، دلم می‌خواد خودم خفه‌ش کنم عاصی.

رنگ و روی عادل پریده بود و نشون می‌داد که حسابی عصبی بود.
رو به امیر پچ زدم:

-آروم عادل... امیر تو هم فقط...

عادل منتظر بود، نگاهی به اطراف انداختم و رو به امیر با لحن خاصی ادامه دادم:

-من ندیده و نشنیده می‌گیرم، انگار نه من میدونم و نه تو... بذار تو نفوذی درنیای و منم همون آدمی که خبر نداره بمونم. به اندازه‌ی کافی نیرو داری...

نقشه اینه... آدرس رو میدیم و راهیشون می‌کنیم. گیر انداختن اسامه و دار و دسته‌ش... کار توئه امیرعلی!

گفتم و با زدن یه ضربه به کتفش، از کنارش گذشتم. حالا فقط یکم جوانه‌ی گندمِ رگ و پیِ تنم کم بود.

عادل نگاهی به من و امیر انداخت و امیر با شرمندگیِ بی‌معنایی سر پایین انداخت.

عادل و امیر رو تنها گذاشتم و خسته وارد ساختمون شدم. ساجدی با دستِ خون‌آلود از اتاق خارج شد و به محض دیدنم، لبخند کمرنگی زد.

-گلوله رو درآوردیم ولی تب شدید داره، عفونت کرده... چندساعت موندن اون گلوله تو پاش...

باید صبر کنیم تا صبح.

فقط سر تکون دادم و تن عبدو رو روی تخت دیدم که پاچه‌ی شلوارش تا بالای رون قیچی شده بود.

نگین از کنار من، به بیرون سرک کشید و تا متوجه نگاهم شد، خجول لب گزید و پچ زد:

-نگران حال آقا عادلم.

پوف کشیدم و حرفی نزدم. باید یه فکری به حال این دونفر می‌کردم، مثلا یه صحبت با حبیب!

-هاتف اومد خبرم کنین.

-باشه، من برم دستم‌و بشورم.

ساجدی که رفت، نگین رو مخاطب قرار دادم.

-نگین؟!

صبر کرد ولی هول شده، رو گرفت و دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد. یه مانتوی کوتاه و یه شلوار جین تنش بود و شال مشکی رنگش تیپش رو تکمیل می‌کرد.

-این‌روزا حال عادل زیاد خوب نیست، ازش توقع زیادی نداشته باش. عادل هنوز تا خوب شدنِ کامل... راه زیادی داره! فقط می‌خوام که هم مراقب خودت باشی هم مراقب عادل، متوجه شدی؟!

فقط دو ثانیه تو چشام زل زد و دسته‌ی کمِ موهاش‌و که تو صورتش ریخته بود رو کنار زد.

-من... من... آقا عاصی؟! ببخشید اینقدر رک حرف میزنم. من عاشق عادلم ولی... از اون دسته از دخترا نیستم که عشق واسم یه فعل و انفعالات کوتاه مدت باشه و واسه رسیدن بهش عجول باشم. من خیلی وقته که راه زندگیم‌و پیدا کردم و واسه خواستن هیچی بیشتر از توانم نمی‌جنگم. واسه خاطر هیچی هم از خودم نمی‌گذرم...

عادل رو خیلی دوست دارم ولی برای من همه‌چی حد و حدود داره. تو ذهنم هم فانتزی نساختم و خوب میدونم تو چه شرایطی قرار دارم. نگران نباشین!

سخنرانیش من‌و تحت تاثیر قرار داد، لبخند کوتاهی زدم و با تکون سرم، از کنارم رد شد.

امیر و عادل هنوز تو محوطه‌ی بیرونی بودند و نگین داشت تا کنارشون می‌رفت.

حبیب رو که کمی دورتر دیدم، پشت گردنم‌و گرفتم و بی‌حرف سمت سالن کوچیک‌تر و مادرم و الین رفتم.

مادرم بغلم کرد و باز خداروشکر کرد.

رو به نگاهم، لبخند ملیح و نمکینی زد و با چشم و ابرو به الین اشاره‌ای کرد. از حرکت لبش تونستم بفهمم که باید چیکار کنم. پیشونی مادرم رو بوسیدم و خم شدم. باید پشت دست این زن رو بوسید.

بوسه‌ی ملایمی پشت دستش زدم.

-ممنون مادر...
سایه‌ت از سرمون کم نشه.

-سلامت باشی شیرمَردم. سلامت باشی...

مادر که ما رو تنها گذاشت، رو به نگاه مرطوب و مژه‌های به هم چسبیده‌ی الین ایستادم. پتوی آبی‌رنگ و چهارخونه رو محکم به خودش فشار داد و سرش‌و بالا نیاورد.

جلو رفتم و دستم رو روی گونه‌ی راستش گذاشتم. چونه‌ش رو با مکث فشار دادم و بالاخره تو چشام نگاه کرد. نور لوستر بالای سرمون، روی صورتش افتاده بود و مثل یه مهتابی می‌درخشید.

-خیلی نگرانت کردم، مگه نه؟!

-نه... نگرانم نکردی. من‌و کشتی عاصی!

دستم دور کمرش حلقه شد و تنش‌و تو آغوش گرفتم. لبم درست کنار گوشش نشست و بوسیدم. لعنتی... سردِ سرد بود و مثل یه جوجه می‌لرزید.

-خدا نکنه حیاتی. سردته مویرگم؟!

-فقط ترسیده‌م.

چقدر دلتنگ بودم و تو همین چندساعت دوری...
چقدر بدون الین سخت گذشته بود.

-کجا می‌تونم ترست‌و کم کنم؟! هوم؟! کجا می‌تونم چند دقیقه تو خلوت نگات کنم و ببوسمت؟! کاش می‌دونستی

چندین برابرش به من سخت گذشت که نکنه بدقول از آب دربیام. بگو الین... کجا می‌تونم بپرستمت؟!

مشت کوچیکش‌و روی بازوم کوبید و با لب‌های بسته خندیدم.

-اینجوری از دلم درنمیاد.

-چه جوری درمیاد؟! رفتن این راه سخته قربونت برم. خیلی سخته... باید کنارم باشی، بامن باشی، بخندی که جون بگیرم راه برم.

تو فقط بگو چیکار کنم اخمات‌و باز کنی و بخندی؟!

چیکار کنم که دستت‌و پس نکشی و روت‌و برنگردونی؟! میدونی اگه تا الان هم دووم آوردم به خاطر تو و مادرمه و اون وروجکِ کوچیک.

معصومانه تو صورتم زوم شد و لب‌هاش‌و آویزون کرد. دلم ضعف می‌رفت واسه بوسیدن اون صورتی‌های شور...

-عاصی؟! تو روخدا اینجوری حرف نزن که من شرمنده بشم و نتونم عین تو باشم.

من که دلخور نیستم ولی... باید از جوانه‌ی گندم عذرخواهی کنی که تو نبودنِ تو کلی اذیت شد.

ابرو بالا دادم و با شیطنت چشم ریز کردم.

-فقط یه فکر به سرم میزنه که از ایشون عذرخواهی کنم، اتاقمون کدومه گلبرگم؟!

-خیلی بی‌حیایی، من جدی گفتم.

-مگه باهات شوخی دارم؟!

همونطور که دستم دور کمرش بود، سمت اتاق‌ها کشیدمش. قصد بدی نداشتم فقط می‌خواستم دلش رو آروم کنم.

چند ساعت بیشتر به صبح باقی نمونده بود و فقط می‌خواستم گرد غم و ترس رو از رو شونه‌ی جفتمون کنار بزنم. با بوسیدنش... با دیدن لبخندش... با آرامشی که تو صورتش موج میزد.

در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم و وارد شدم. انگار درست اومده بودم و اینجا اتاق الین بود. البته وسایل مادرم نشون می‌داد که کنارش مونده بود.

-عاصی؟!

-جون دلم فراوله بریه؟!

یکم کنارم بمون... به دستات نیاز دارم، یکم کنارت آروم شم. می‌خوام کنار تو و اون وروجک نصفه نیمه جون بگیرم.

روی تخت نشست و پیرهنم‌و بیرون آوردم. با اون لکه‌های خون...

سرم‌و روی رونش گذاشتم و با چشم‌های بسته لب زدم:

-عاشقتم الین.

دستم‌و روی شکمش گذاشتم و شنیدم که الین هم تکرار کرد.

-منم عاشقتم ولی دیگه اینکارو نکن. دیگه من‌و نترسون عاصی.

انگشت‌هاش رو لای موهام فرو برد و با نوازشش، پلکام سنگین شد. خواب از من فراری بود ولی رخوت و سستیِ این نوازش...
کاش هرگز از تنم نمی‌رفت!

-بذار از تجربیات شخصیم بگم الین...
وقتی کنارمی، خوشبخت‌ترین مرد رو کره‌ی زمینم... وقتی اینجوری می‌تونم داغی تنت‌و حس کنم و تپش قلبت‌و بشنوم...
وقتی اینجوری سخاوتمندانه لمسم می‌کنی... اصلا بهشت‌و می‌خوام چیکار...؟! من سهمم‌و از دو جهان گرفتم. الین؟!

قبل از اینکه جواب بده، سرم‌و بلند کردم و تنش‌و روی تخت درازکش کردم. دست چپم‌و زیر سرش گذاشتم و محکم به آغوشم کشیدمش.

الین متعلق به اینجا بود، همینجا...

-عاصی چی شد؟!

-چیزی نیست...

دور بودی، خیلی دور... الانم دوری... الین احساس می‌کنم باید از اینم نزدیک‌تر باشی، باید حل بشی تو وجود من. باید یکی بشی با من. الین؟! آه لعنتی... خیلی می‌خوامت.

خنده‌ی ریزش دلم‌و گرم کرد ولی با بی‌قراری و تب تندی پچ زدم:

-دلبری نکن.

-من که کاری نمی‌کنم، اگه فکر کردی بااینکارات یادم میره چقدر ترسیده‌م، کور خوندی‌ها آقا...

لهم کردی عاصی، یکم یواش‌تر...

بوسه‌ی کوتاهی روی گردنش زدم و دستم‌و روی شکمش... دقیقا ناف به پایینش گذاشتم. دستم‌و گرفت و تو چشام زل زد.

اینکه لب پایینش رو زیر دندون می‌کشید و با اون گونه‌های گل انداخته اونجوری با معصومیت نگام می‌کرد...

این دختر به عمد داشت اینکارو می‌کرد یا ذاتی بود؟!

-چرا مهرداد رو آوردی؟! تو اون لباس...

خنده‌دارترین چیزی بود که تاحالا دیدم!

خندیدنش...

-می‌خوام تحویلش بدم به اسامه...

هم خودش و هم رسول... مهری دست اسامه‌ست و اون هم از تجاوز مهرداد به دنیا خبر داره. فکر کنم تاوان خوبیه واسه هردو...

خودشون مشکل خودشونو حل کنن فقط...

نگران انگشت به چونه‌م زد و من به بچه‌ای فکر کردم که زیر دستم زندگی می‌کرد. اون کوچولو چطوری اونجا بود؟! با اون شکم تخت و هیکل ظریف الین... جاش تنگ نبود؟!

-اسامه بهشون رحم نمی‌کنه، عاصی...؟!

-بیا از بقیه حرف نزنیم الین، من تو رو می‌خوام... تو و جوانه‌ی گندم!

تکونی به خودش داد و لبم‌و نرم بوسید.

-باشه عاصی، چشم عزیزم. هرچی تو بگی همونه... خیلی خسته‌ای... حتما خیلی اذیت شدی. یکم استراحت کن قربونت برم.

-کنار تو خواب باشم یا بیدار، خستگیم رفع میشه.
بگو ببینم چیکار کردی امروز؟!

تا ساعتی رو برام حرف زد و من تو سکوت به شیرین زبونی کردن و رویاهای زیادی فانتزی و صورتیش گوش کردم. آرزوی برگشت به ایران رو داشت، کنار من و مادرم و خانواده‌ش...

کنار شیدا و امید و دایی فرهادش... همون مردِ عصبی و محق!

پدر ظالم و مادرِ بیگناهش...

الین رویاهای زیبایی داشت، مثلا یه پاییز و یه زیرانداز چهارخونه‌ی آبی‌رنگ روی برگ‌های خشک پاییزی و یه سبد پر از خوراکی‌های موردعلاقه‌ش؛ از نارنگی و خرمالو و انار گرفته تا سیب پاییزه...

یه درازکشیدن زیر یه درخت بزرگ و پر از شاخ و برگ و یه هوای نیمه‌ابری...

چند نم بارون و یه عالمه بوسه...

یه پارازیت کوچیک که...

نمیدونم چرا ولی اون صدای پارازیت، دخترونه بود که من رو بابا و الین رو مامان صدا می‌کرد تا یه گربه رو نشونمون بده که گرسنه مونده بود و باید بهش غذا می‌داد. آخ که چه رویای شیرینی بود وسط این جنگ...!

من غرق بودم تو رویاهای الین و نفهمیدم کی خوابم برد و کی بیدار شدم!

****

-پدر و پسر رو تو این اتاق نگه داشتیم.

دستی به کتف امیر زدم و پیش رفتم. نرسیده به در اتاق، صدای پچ پچ رسول و مهرداد رو شنیدم. پشت در ایستادم و به سمت امیر چرخیدم که بی‌حالت نگام می‌کرد.

کمی دورتر و کنار ردیف هر سه چهار ماشینِ پارک شده، عادل و هاتف رو دیدم که درمورد چیزی بحث می‌کردند ولی چون مسافتشون زیاد بود، صداشون رو نمی‌شنیدم.

گوش تیز کردم تا مکالمه‌ی بین رسول و مهرداد رو به درستی و بی‌نقص بشنوم.

-من اصلا به این یارو اعتماد ندارم. همین که این بلا رو سرت آورده کافی نیست؟!

مهرداد چیزی نگفت ولی خود رسول ادامه داد:

-اصلا تو مگه عقل تو سرت نیست؟! این همه زن و دختر تو کل جهان هست... هرروز و هرشبت‌و با یکی سر کردی... چی تو دختر اون بی‌وجدان دیدی که اونجوری دودمان خودت‌و به باد دادی؟! مگه نگفتم به اسامه و کاراش نزدیک نشو؟!

-یه گهی خوردم، بسه... مگه من تنها کسیم که با یکی می‌خوابه و طرف راضی نیست؟! غلط کردم... تا کی باید تاوان پس بدم؟!

بابا؟! من هیچ کاری نکردم... تو خودتم اون دخترو دیدی، خیلی خوشگل بود. نمیشد ازش گذشت... منم مست بودم حالیم نبود، دارم تاوانش هم میدم. اون عوضی... اسامه رو می‌کشم بابا!

رسول پوف کشید. جلوتر رفتم تا بتونم از لای در نیمه‌باز، هردو رو ببینم ولی فقط رسول رو دیدم که پشت به من و رو به پنجره‌ی بی‌پرده‌ی مقابل، به صندلی بسته شده بود.

-حالا تکلیف چیه؟! برنامه‌ی این مرد، عاصی شیخ نجیب چیه؟!
اونجور که آدمش می‌گفت، می‌خواد مهری رو از دست اسامه نجات بده... مهرداد؟! جلوی عاصی دهنتو بسته نگه دار...

-باشه بابا، من که خیلی وقته خفه خون گرفتم اینبار هم روش.
شنیدی عاصی شیخ نجیب با الین ازدواج کرده؟!

تکون سر رسول رو دیدم.

-خبر دارم.

حتی یه پل هم سالم نذاشتی... حداقل الان می‌تونستیم یه کاری کنیم، الان اگه سرمون هم بزنن باید خفه شیم. وقتی اومد، تو حرف نزن و بذار من بفهمم قصدش چیه... نباید بی‌گدار به آب بزنیم.

با دست مشت شده، در رو هل دادم و قبل از امیر وارد شدم و امیر با یکی دوگام فاصله از من ایستاد. رسول تقریبا نیمرخ به من بود ولی مهرداد، دقیقا رو به من...

با همون دشداشه‌ی زیادی بلند که اجازه‌ی دیدن کفشش رو هم نمی‌داد.

رسول تا من رو دید، سرش‌و بالا گرفت. دقیقا با همون ژست بزرگمنشانه‌ی همیشگی...

انگار نه انگار اونی که حالا لنگ من بود، خودش و مهرداد بود نه من!

-پس بالاخره اومدی عاصی شیخ نجیب؟!

-انگار بهتون زیادی سخت گذشته... طاقت چندروز دورموندن از من‌و ندارین... چی شده رسول بخشایش؟! ازتون بد پذیرایی شده؟!

نگاهش‌و روی خودش‌و پسر عزیزکرده‌ش چرخ داد و با طعنه لب زد:

-اگه یه نگاه به وضعیت ما بندازی متوجه میشی، ما رو بستین به صندلی و واسه یه دستشویی رفتن هم باید

دوساعت التماس کنیم. پسرم‌و تا سرحد مرگ کتک زدی... این رسم مهمونوازیِ شما عرباست؟!

دست به کمر، چند گام به چپ و راست برداشتم. امیر به جای من به حرف اومد:

-توقع داشتی چیکارت کنیم بخشایش؟! نکنه توقع فرش قرمز و سِرو مشروب داشتی؟!

رسول زیادی ازخودراضی بود، زیادی به خودش مطمئن بود که هنوز هم رجزخوانی می‌کرد.

-همینکه بفهمین با کی طرفین کافیه...

من رسول بخشایشم، نصف تجارت ایران از زیر دست من رد میشه... نصف معاملات و معادلات اسامه رو با همکاری من تو ایران انجام می‌دادین. نکنه اون همه لطفی که درحقتون کردیم، یادتون رفته؟! اسامه کجاست؟!

باز امیر خواست چیزی بگه ولی من اجازه ندادم.

خودم جلو رفتم و هردو دستمو روی پشتی صندلیش گذاشتم و رو صورتش خم شدم.

-چی شد رسول بخشایش؟! واسه اون همه جلال و جبروت زشت نیست من بهت نزدیک شم، رنگ از رخت بپره؟! داشتی نطق می‌کردی...

بگو...

-چی از جون ما می‌خوای؟!

پوزخند زدم و رو به خطوط چین و چروک صورتش لب زدم:

-فعلا هیچی...

-پس چرا ما رو آوردی اینجا؟! بذار بریم... دخترم جونش تو خطره و اونوقت تو... اینجا داری قایم موشک بازی می‌کنی؟!

یه تای ابروم‌و بالا دادم و با چشم‌های ریز شده نگاش کردم. از من می‌ترسید!

-قایم موشک دوست نداری؟! پسرت که قوانینش‌و خوب بلده... چون معمولا آدمای ترسو همیشه پنهانی کار انجام میدن. مگه نه مهرداد؟! چرا به بابات نمیگی...؟! بگو که کیوان رفیق شفیق توئه و خواهرت رو اون دزدیده.

نگاه رسول به مهرداد افتاد و مهرداد با فرو دادن آب دهنش، سرش‌و پایین انداخت.

-همه چی رو قاطی نکن، تو قول دادی مهری رو پیدا کنی. مگه نه؟!

از رسول فاصله گرفتم و یه جایی بین هردو ایستادم. تو کل اتاق چیزی نبود جز یه شومینه که فضا رو گرم می‌کرد.

اینجا یه اتاق مجزا بود از ساختمون اصلی... یه چیزی مثل یه سوییت ولی نه چندان مجهز...

-بله قول دادم ولی به روش خودم. رسول؟! دخترت‌و می‌خوای؟!

جوابم‌و نداد اما همه‌ی وجودش گوش شد.

موبایلم‌و بیرون آوردم و یه بار دیگه پیام آخر اسامه رو چک کردم. یه آدرس بود که من خوب بلد بودم و یه متن کوتاه.

"مادرت‌و بیار، مهری رو بگیر"

-روشت چطوریه؟! چی می‌خوای؟! تو مطمئنا کاری نمی‌کنی به ضرر خودت...

چی دربرابرش می‌خوای؟!

هنوز من‌و نشناخته بود، هیچی از من نمی‌دونست.
امیر نگاهی به من انداخت و با اشاره‌ی من، سمت هردو رفت.

دست و پای هردو رو باز کرد و اولین کسی که از روی صندلی بلند شد و با همون ژست همیشگی، جلوم قدعلم کرد، رسول بود.

سینه صاف کرد و با مالیدن مچ دستش از لای اون پیرهنِ سفیدرنگ، چشم تو چشمم انداخت و حتی پلک نزد.

کراواتش کمی نامرتب شده بود که مرتبش کرد. مهرداد که ایستاد، هردو رو از نظر گذروندم.

-من پسر اسامه نیستم، این‌و خوب میدونی رسول...

من یه ایرانی‌ام... از پدر و مادر ایرانی، مهری هم یکی از دخترای سرزمین منه، برای نجات جونش و عفتش... هیچی ازت نمی‌خوام جز همون حفظ عفت!

مهرداد برای راه رفتن، احتیاج داشت تا پایین دشداشه رو بالا بگیره. کفش سیاه و خاکیش رو دیدم. یه گام جلو اومد و با فاصله از رسول ایستاد. رسول بهش هشدار داده بود که دربرابر من سکوت کنه ولی پسر حرف گوش کنی نبود.

-این‌و می‌دونیم ولی... تو مارو دشمن خودت می‌بینی نه هموطنت. چی می‌خوای؟!

-مهرداد تو ساکت باش. بذار من حرف بزنم.

نگاهم‌و از مهردادِ منتظر و عصبی گرفتم و سمت رسول چرخیدم.

-دخترم کجاست عاصی؟!

-پیش اسامه... اگه دخترت‌و می‌خوای هرکاری که من گفتم انجام بدین.

دوباره این مهرداد بود که به حرف اومد.

-چرا باید به تو اعتماد کنیم؟!

رسول با تشر مهرداد رو خفه کرد.

-بهت گفتم تو دهنت‌و ببند مهرداد... وقتی من هستم، تو لازم نیست حرف بزنی. مخصوصا بعد از گندهایی که بالا آوردی.

مهرداد کلافه و با پوفی کشدار، فاصله گرفت و تا پشت پنجره رفت. داشت به عادل نگاه می‌کرد، عادلی که مسیر نگاهش ما بودیم. خیره و بی‌پلک به هم زدن...

-خب... برنامه چیه؟!

تو حرفت با منه عاصی... مهری رو چطوری نجات بدیم؟!

-امیر همه چی رو براتون توضیح بده فقط باید یه چیزی رو بدونید.

اسامه خبر داره مهرداد به دنیا تجاوز کرده، خبر داره و مهری رو به چنگ گرفته. اگه دخترتو می‌خوای... باید دوتایی، تنهایی برید دیدن اسامه. نمیدونم ممکنه چی براتون درنظر داشته باشه ولی...

رسول ترسیده به میون حرفم پرید.

-ولی اسامه، مهرداد رو می‌کشه.

اون مرد رحم نداره.

پوزخند زدم و جلوتر رفتم؛ دقیقا رخ به رخش.

-پس انتخاب کن، مهرداد یا مهری؟!

اینکه تو به عنوان یه پدر... قراره چطوری جون هردو تا بچه‌هاتو سالم نگه داری، تو حیطه‌ی فکریِ من نیست. من فقط می‌تونم کمک کنم تا با محافظات به اضافه‌ی چندنفر محافظ از سمت من، شما رو تا اسامه اسکورت

کنن. بقیه‌ش کار خودته رسول... توقع نداری من جلوی اسامه وایسم و از یه آشغال عین مهرداد دفاع کنم نه؟! دنیا خواهر منم بود.

مهرداد وحشت‌زده برگشت و با صورتی خیس عرق و سرخ شده رو به من لب زد:

-ولی تو پسر اون یارو نیستی...

تو هیچ نسبتی به این خانواده‌ی یاغی نداری... د لامصب تو عین من ایرانی...

عصبی شدم، کنترلم‌و از دست دادم و با گرفتن گردنش، کمرش‌و به پنجره کوبیدم. درست زیر نگاه خیره‌ی رسولی که با فکر حمله به من، اسیر امیر شده بود.

زیر نگاه عادل و هاتف...

با همه‌ی توانم فریاد کشیدم:

-دنیا خواهر من بود، دنیا خواهرمه آشغال...

تو یه تنه گند زدی تو کل خاندان من و منم... خیلی دلم می‌خواد امروز به جای تحویل گرفتن جنازه‌ی مهری... تو رو غرق خون تحویلم بدن تا تو قبرت تف کنم مهرداد... اگه جون خواهرت‌و می‌خوای... باید دست باباجونت‌و بگیری و خودت واسه نجات خواهرت بجنگی. همون کاری که من کردم.

همه‌ی برنامه رو امیر بهتون میگه... امیدوارم بتونین از پسش بربیاین.

اسم امیر رو فریاد کشیدم و چشمی که گفت شنیدم.

از مهرداد و رسول فاصله گرفتم. امیر کسی رو صدا کرد و دو دست لباس تازه و تمیز برای هردو آورد. موبایلشون رو تحویل داد و من دم آخر، رو به مهرداد که داشت پیرهنش رو می‌پوشید، لب زدم:

-حواست‌و جمع کن مهرداد... اینبار کار اشتباهی کنی، هیچوقت ولت نمی‌کنم. سایه به سایه میام و نابودت می‌کنم.

مهرداد چیزی نگفت، نگاهی به رسول انداختم و از اتاق خارج شدم. حین رد شدن از کنار درخت‌ها، صدای امیر رو شنیدم.

-آقا...

مهرداد و رسول الان دیگه آدرس اینجا رو دارن، اگه با اسامه همدست بشن چی؟!

ایستادم و با پوزخند به مسیر اومدنم نگاه کردم. نمی‌تونستم رسول و پسرش رو ببینم.

-منم دقیقا همین‌و می‌خوام.

وقتی دارین راهیشون می‌کنین، یه کاری کن الین و مادرم‌و ببینه. باید اینجا رو به اسامه لو بده. این تنها راهشه امیر...

امیر وحشت‌زده صدام کرد ولی با بی‌خیالی دست به کتفش زدم و رد شدم. می‌خواستم با الین باشم، با مویرگم... دقیقا همینجا... روبه‌روی مهرداد...

-آقا عاصی؟! این کار خیلی خطر داره... آقا؟!

کنار عادل ایستادم و هاتف با احترام سر تکون داد. دستی به کتفش زدم و از صمیم قلب یه تشکر خالصانه کردم چون این مرد از وقتی که تو خاطرم بود، همیشه همراهم بود و همیشه بهم کمک می‌کرد. یه دوست واقعی...

-آقا عادل؟! فکر کنم بازم داریم تو دردسر میفتیم... آقا عاصی تصمیم دارن که...

نگاهی به عادل انداختم که عادل بلند خندید. من هم نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم. امیر هاج و واج نگامون کرد که الین و نگین و مادرم باهم بهم نزدیک شدند. الین با گونه‌های رنگ گرفته و نگین با همون رژلب و ریملی که احتمالا برای جلب توجه عادل به خودش مالیده بود. مادرم کمرم رو گرفت و با الین کنارم ایستادند.

-خوش خبر باشین، به چی می‌خندین پسرا؟!

لبم‌و گاز گرفتم تا به سیب سرخ لب‌های الین حمله نکنم. لعنتی... بدون آرایش هم مجذوب کننده بود.

-خبرای خوبی تو راهه مادر... فعلا چیزی نشده ولی میشه.

امیر هنوز متوجه نشده بود.

نگین کنار عادل ایستاد و عادل با نگاهی به من، معذب دست پشت گردنش کشید و خیلی کوتاه لب زد:

-خودت خوشگلتری...
بدون این رنگ و لعاب‌ها خواستنی‌تری!

نگین خجول لبش‌و تو دهنش فرو برد و متوجه نوازش زیرپوستی الین شدم که ساعدم‌و دربر گرفته بود.

-یکی به منم بگه چه خبره...
چی شده آقا؟!

دونفر از آدم‌های امیر، مهرداد و رسول رو از اتاق بیرون کشیدند. من نگاه مهرداد رو به جمع صمیمی بینمون دیدم. امیر به مهرداد و رسول نگاه کرد و با ابروهای درهم سمتم برگشت و پچ زد:

-یعنی... آقا شما...

جمله‌ش رو ادامه نداد ولی الین با همون عشوه‌های ریز و ذاتی لب زد:

-قراره جایی بریم؟! سپردی وسایلمون‌و جمع کنیم؟!

یه شال سفید روی موهای گندمیِ الین می‌رقصید. آه لعنتی... من چطوری باید دووم می‌آوردم؟!

مادرم جواب الین رو داد:

-قراره بریم تو کشتی تفریحیِ اهدایی اسامه...
انگار قراره تا چند دقیقه‌ی دیگه مکانمون لو بره. مگه نه پسرم؟!

حالا امیر کاملا ماجرا رو گرفته بود. نگین بلند و سرمستانه خندید. نزدیکیش به عادل زیاد بود، زیاد و البته... نگین دختر خوبی بود!

-پس از عمد اینارو آوردین اینجا؟! خواستین ما بیایم بیرون که ما رو ببینه و به اسامه خبر بده؟! یعنی...

عادل جمله‌ی نگین رو کامل کرد:

-آره خوشگل‌خانم... این یعنی کمتر از یکی دوساعت دیگه آدمای بابام می‌ریزن اینجا... باید بریم.

شقیقه‌ی مادرمو بوسیدم و زیر گوشش پچ زدم:

-دیگه نمیذارم دست اسامه بهت برسه، قول میدم. قسم می‌خورم به خاک بابام. مادر؟! ببخش که این همه سال نتونستم ازت مراقبت کنم... کم گذاشتم ولی دیگه نمیذارم حتی با اون عوضی یه جا نفس بکشی. نمیذارم مادر...

الین سرش‌و روی قلبم گذاشت و لبخندش بهم قوت قلب داد. مادرم بوسه‌ی کوتاهی روی بازوم زد. می‌تونستم از گوشه‌ی چشم عادل و نگین رو ببینم.

-یه کاری می‌کنی مادر؟!

-جون بخواه پسرم...

امیر که خودش رو اضافه می‌دید، ببخشیدی گفت و سمت مهرداد و رسول رفت ولی نگاهم‌و از عادل گرفتم و به

ساختمون دادم. حبیب پشت پنجره ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد.

-مادری رو درحق عادل تموم کن. این پسر عاشق شده مادر... اگه صلاح می‌دونی، یه صحبتی با حاجی بکن. نمی‌خوام نگین آسیب ببینه.

مادر لبخند کوتاهی زد و موهای الین رو تو شالش فرستاد.

-حاج حبیب خودش خبر داره ولی چشم.
بریم پسرم؟! زیاد اینجا نمونیم نمی‌خوام تو درگیر بشی...
امیر خودش همه کارها رو درست می‌کنه.

سر الین رو بوسیدم و چشم گفتم ولی قبل از رفتن، موهای عادل رو به هم ریختم و عصبی پوف کشید.

-این عادت گندتو ول کن عاصی... انقدر موهای منو به هم نریز... من دیگه یه بچه‌ی ده ساله نیستم. کی قراره بفهمی؟!

دلم می‌خواست الین رو روی دستام بلند کنم و تا ماشین ببرم ولی...

-به دانیلا زنگ بزن و قبل از اینکه دیر بشه، بفرستش یه جای امن. از اون مرد بعید نیست یه بلایی سرش بیاره!

-اگه گند نمیزنی تو موهای نازنینم، چشم. نمیذاری خوش باشم، اه.

الین رو با یه بوسه به مادرم سپردم و با اکراه فاصله گرفتم. یه صحبت کوتاه با امیر داشتم و باید قبل از رفتن درموردش حرف میزدم.

کنار امیر ایستادم و دستی به شونه‌ی پهنش زدم.

یه لبخند ریز رو لب‌های درشت و مردونه‌ش بود و اینکه حالا ته‌ریشش از حد بلندتر شده بود، نشون می‌داد که این‌روزها زیاد درگیر کارها بود و فرصت نمی‌کرد به خودش رسیدگی کنه. بالاخره بعد از چندسال دوندگی داشت به هدفش می‌رسید.

می‌تونستم خستگی و هیجان رو باهم از صورتش تشخیص بدم.

-فکر خیلی خوبیه آقا...

روزی که اومدم سمت شما فکرش هم نمی‌کردم بتونیم اینجوری باهم کار کنیم.

لبخندمو حفظ کردم و جلوتر رفتم. صدام گرفته بود.

-مهم نیست چی فکر می‌کردیم و چی شد...

رسول و مهرداد از ترس جونشون هم که شده باشه، حتما اینجا رو به اسامه لو میدن. رسول میدونه اگه پاش برسه اونجا، اسامه جون مهرداد رو می‌گیره. اینجا رو لو میده تا تو تاوانِ مهرداد تخفیف قرار داده باشه...

امیر؟!

محکم و قاطع جوابم‌و داد:

-جانم آقا؟!

-رسول با یه تیر دو نشون میزنه، میدونه من و اسامه با هم درگیریم... اسامه از چیزی که فکر می‌کردم بیشتر اطلاعات داره. ما میریم ولی تو حواست‌و جمع کن. رسول جای مهری و مهرداد، الین و مادرم‌و می‌فروشه و این دقیقا همون چیزیه که می‌خوام. وقتی پاشون برسه به اینجا... تو باید همزمان دوجا حضور داشته باشی، هم مکانی که اسامه گفته، هم اینجا... باید هم از جون مهری مطمئن شی و هم...

به جای من، امیر جمله‌م رو تموم کرد.

-اسامه بفهمه الین خانم و مادرتون اینجا هستن، میاد اینجا...

نگاهم‌و از امیر گرفتم و به عادل دادم. عادلی که کنار نگین می‌خندید، می‌دونستم این لبخندها از ته دل نبود.
هیچکس نمی‌تونست تو این شرایط اینقدر بی‌خیال باشه.

-نمی‌خوام بمیره امیر...
باید زنده بمونه!

-خیالتون تخت آقا، نمیذارم عین یاکوزا خودش‌و خلاص کنه. اسامه رو زنده می‌گیرم.

الین رو روی تخت نشوندم و خودم پایین پاهاش زانو زدم. حلقه‌ی تو انگشتش رو بوسیدم و دستش رو روی لبم نگه داشتم.

-عاصی؟!

جوابش‌و ندادم چون دلم نمی‌خواست باهیچ حرفی این حال و حس خوب رو به هم بریزم. بوی عطر تنش... حس حضورش، گرمای بدنش... اصلا مگه چیزی تو دنیا بود که من نداشتم؟!

-عزیزم خوبی؟!

لب از روی حلقه برداشتم و به صورتش نگاه کردم. به چشم‌های منتظر سبزش که حالا تو فضای اتاقکِ کشتی، زیادی برق میزد.

موهای گندمگونش، ابروهای هلال و لب‌های برجسته و صورتی رنگش... استخون ترقوه‌ی زیادی برجسته و پوست سفید و مهتابیش...
این دختر یه الهه بود، الهه‌ای از عشق و زیبایی!

-جونم؟! خوبم الین.

-ولی تنت داغه... بازم لبت ترک خورده!

-اگه هوس کردی خیسش کنی، دل دل نکن. بیا...

خودمو جلو کشیدم که با دستش مانعم شد و بلند خندید. تکون‌های کمِ کشتی، حکم یه گهواره رو داشت.

کنارم زد و بلند شد. دیدنش تو این لباس ساحلی...

آخ قلبم، آخ...

یه ساحلیِ زرشکی رنگ که زیر سینه‌ش کش داشت و سینه‌ش رو بیشتر نشون می‌داد. گردنبندِ اهدایی من دور گردنش بود و آویزهایی که تازه براش گرفته بودم، تا سر شونه‌هاش می‌رسید.

موهاشو کنار زدم و گردنشو بوسیدم.

-زیاد موندیم، بریم پیش بقیه... همه منتظر من و تو هستن.

لب گزیدم تا بیخیال بوسیدنش بشم اما نشد. لب‌هاش‌و به کام گرفتم و اونقدر عمیق بوسیدم که خودم هم نفس کم آوردم. لعنتی...

کمرش‌و آروم به در تکیه دادم و دو طرف سرش‌و از زیر موهاش گرفتم.

نفس به نفس اون صورت زیادی معصوم، لب زدم:

-یادته قول دادی واسم عربی برقصی؟!

لب پایینش رو با دوتا دندونش گرفت و انگار یه صاعقه از وجودم گذشت. قفسه‌ی سینه‌م از فرط هیجان بالا و پایین شد و خودم‌و بهش چسبوندم.

-ولی من... بلد نیستم.

-گفتم که... بهت یاد میدم، تنها کاری که باید بکنی اینه که... به من فکر کنی. به اینکه می‌بینمت و می‌تونی با کمترین تکون‌های ریز اون بدن مسحور کننده‌ت، من‌و از خود بیخود کنی. الین؟! تو نمی‌تونی خودت‌و از دید من ببینی... انگار که... انگار دارم زیباترین مخلوق خدا رو می‌بینم.

لبخندش تو سکوت اطرافمون پیچید و چشام‌و بستم.

-مراقب باش چاقو دستت نباشه، یه جوری میگی انگار من یوسف پیامبرم و تو زلیخای عاشق.

-من عاصی‌ام تو الین.

قصه‌ی عشق خودمون‌و داریم و الانم اونقدر درجه‌ی عشق تو وجودم زده بالا که... می‌خوای قبل رفتن از خجالتت دربیام؟! بااین وضعیت فکر نکنم بتونم تا آخر شب دووم بیارم.

لبش رو لای دندون کشید و چشاش‌و تو حدقه چرخ داد. نگاه خیره‌ش داشت تیره‌ی کمرم‌و می‌لرزوند.

بوسه‌ی کوتاهی روی شاهرگم نشوند و با همون شیطنت ذاتی لب زد:

-حیف که مادرجون و برادرشوهرم و نگین بیرون منتظرمون هستن آقا... بهتره بعدا به درجه‌ی بالای عشق شما برسیم.

کلاه حصیری که گل‌های ریز صورتی و قرمز داشت روی موهاش گذاشت و ازم فاصله گرفت.

سری به چپ و راست تکون دادم و دستم‌و کنارم نگه داشتم. نگاهش‌و به چشمام و دستام داد و بالاخره کنارم ایستاد.

دستش‌و دور دستام حلقه کرد و صورتش‌و به بازوم تکیه داد.

-یکم خجالت می‌کشم.

-چرا حیاتی؟!

هومی گفت و ادامه نداد. از اتاق خارج شدیم و همون لحظه صدای موزیک به طبقه‌ی پایین رسید، بوی دریا و رطوبت هوا خیلی زود به شامه‌م رسید.

از پله‌ها که بالا رفتیم، صدای موزیک بیشتر شد و الین با شگفتی به ریسه‌های ریزی که دور تا دور کشتی رو گرفته بود نگاه کرد.
یه کشتیِ دوطبقه بود و یه فضای بزرگ داشت. یه میز دایره شکل پر از خوراکی و گل و ریسه مقابلمون بود و از سقفِ کشتی هم که تا نیمی از عرشه‌ی کشتی رو پوشش می‌داد، ریسه‌های ریز و رنگارنگ آویزون بود.

دقیقا وسط دریا بودیم و امواج آب، رو می‌تونستم دور تا دور کشتی ببینم. انگار امشب دریا هم متلاطم و هیجان‌زده بود.

نگین با دیدنِ ما، جیغ کشید و عادل رو متوجهمون کرد. مادر داشت میز رو مرتب می‌کرد ولی با دیدنِ ما، دست از کار کشید و چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

الین هنوز هاج و واج به زیبایی اطراف نگاه می‌کرد. دستم‌و روی انگشت‌های سرد و لطیفش گذاشتم و کوتاه لب زدم:

-افتخار رقص میدین ملکه؟!

عادل یه بطری مشروب رو محکم تکون داد و با مهارت باز کرد. فشردگیِ الکل با باز شدنِ پلمپ، فواره زد و نگین بالا و پایین پرید.

اولین و دومین جام رو پر کرد و سمت ما اومد ولی فقط یه جام رو برداشتم و گفتم:

-الین نمی‌نوشه... ضمنا زن من بارداره عادل!

عادل پوفی کشید و با خنده جام بعدی رو خودش برداشت و به جامم زد.

-پس به سلامتی عمو شدن من!

هردو نوشیدیم و بالاخره با الین وسط عرشه ایستادم. ریتم شادِ آهنگ تن ظریف الین رو تکون می‌داد.
نگین کنار عادل ایستاد و با اون چشمای زیادی پر ذوق لب رد:

-خیلی به هم میان.

شنیدم که عادل هم جوابش‌و داد:

-تو هم به من میای. برقصیم؟!

مادر نشست و به ما نگاه کرد. می‌تونستم حدس بزنم این لحظه چقدر براش مقدس بود.

نگین و عادل هم مشغول رقص شدند.

دسته‌ای از موهای الین رو گرفتم و همزمان با خواننده کنار گوشش لب زدم:

-نمیدونی در به در پیچ و خم موهاتم مثل یه روز برفی عاشق حال و هواتم، دل ما ارزون تو گرون میدونی داری یه دل نگرون که مثل من میره دلش واسه تو خیلی آسون.

عادل و نگین با فاصله از ما می‌رقصیدند و من گم بودم تو فضا و حال و هوای عطر خوش موهای الین...

ریتم آهنگ همچنان داشت تن الین رو تو دستام می‌رقصوند و حالا هیچی جز این لحظه برام مهم نبود.

"کار دادی دست این دلی که دل نیست دیوونه خونه‌ست، هر کی با یار نره زیر بارون به خدا دیوونه‌ست، هوا بارونه فقط تو کمی تو که ناب بودن‌و بلدی، تو که دیوونه می‌کنی آدم‌و آخرشم بردی دلم‌و..."

موج‌های دریا زیاد بود، اونقدر که انگار بارون میومد و قطرات شور دریا رو سر و صورتمون می‌بارید و تو این لحظه هیچکس شاکی نبود. کلاه از موهای الین برداشتم و اجازه دادم تا هوای خنک موهای ابریشمینش رو به بازی بگیره.

دقیقا به یاد اون فانتزی‌ها و رویاهای الین افتاده بودم که حین خوابیدن کنار گوشم بیان کرده بود. همون رویای زندگیِ سه نفره زیر یه درختِ پاییزی...

"تو چشم انداز تهرون، خالیه جای دوتامون... یه نم ریز میزنه آروم آروم آروم رو صورتامون، ازت بپرسم عشقم همه چی رو به راهه با من، بگی دیوونه شدی تو شدی همه آروم و قرارم"

الین با لبخند پا به پای من می‌رقصید.

اینبار با خواننده لب‌خونی می‌کرد.

"عجب دلبر نابی، وای عجب انتخابی... هیچ میدونی ازت چقدر کمه، تو الماسی کم یابی میدونی رگ خواب من‌و، می‌خوامت بی اندازه تورو میمیرم اگه یه روز بگیرن ازم چشای تورو"

نور ریسه‌های ریز اطرافمون تو چشای الین افتاده بود و مثل یه الماس می‌درخشید. این چشم‌های سبزرنگ خود زندگی بود!

"کار دادی دست این دلی که دل نیست دیوونه خونه‌ست، هر کی با یار نره زیر بارون به خدا دیوونه‌ست، هوا بارونه فقط تو کمی، تو که ناب بودن‌و بلدی، تو که دیوونه می‌کنی آدم‌و، آخرشم بردی دلم‌و
تو چشم انداز تهرون خالیه جای دوتامون یه نم ریز میزنه آروم آروم آروم رو صورتامون... ازت بپرسم عشقم همه چی رو به راهه با من بگی دیوونه شدی تو شدی همه آروم و قرارم"

لب به گوش الین چسبوندم و پچ زدم:

-رویات‌و به واقعیت تبدیل می‌کنم مویرگم... من و تو و جوجه‌رنگیمون. امشب تموم شه، برمی‌گردیم تهران. همه باهم برمی‌گردیم جایی که بهش تعلق داریم.

الین با چشم و ابرو اشاره‌ای به اطراف کرد.

با اخم چشم از الین گرفتم و به دور و اطرافم نگاه کردم. با ندیدن عادل و نگین و مادرم، باز سمت الین برگشتم.

-کجا رفتن؟!

-تنهامون گذاشتن، عاصی؟! وای... وای عاصی... اینجا خیلی خوشگل شده. خیلی خوبه... وای خدایا این رطوبت نم موج دریا رو صورتم... من خیلی خوشبختم.

دست دور کمرش انداختم و پاهاش‌و از سطح عرشه جدا کردم.

-دستات‌و باز کن. من محکم گرفتمت.

_____

*آهنگ چشم‌انداز تهرون

یوسف زمانی

رو دستام بلندش کردم و قد مویرگم از من هم بلندتر شد. بوی عطر لباس مرطوب و سینه‌های بلورینش زیر بینیم پیچید و الین با هیجان جیغ کشید.

-عاشقتم عاصی!

-منم عاشقتم حیاتی.

چند دور چرخ خوردم و بالاخره پاهاش‌و زمین گذاشتم و نبض تپنده‌ی گردنش‌و غرق بوسه کردم و یه جام آب‌پرتقال رو به لبش زدم.

-بنوش به سلامتی جوجه‌رنگیمون.

جرعه‌ای از آب‌پرتقال نوشید و با خنده‌ای از ته دل، بلند جیغ کشید.

-عاااادل؟! نگیییین؟! عربی بذاااارین...

هردو ابروم بالا پرید و همون لحظه صدای نگین و عادل رو از فاصله‌ای تقریبا دور شنیدم. فقط چند ثانیه آهنگ قطع شد و یه موزیک عربی تو فضا پخش شد.

این اطراف جز چراغ‌های یه لنج که احتمالا یکساعت با ما فاصله داشت، هیچی پیدا نبود.

الین چشمک ریزی زد و با هر دو دستش تو سینه‌م ضربه زد و من‌و سمت میز و صندلی‌ها هل داد.

-تو فقط نگاه کن و ببین چیکار می‌کنم.

حسابی بلدم دیوونه‌ت کنم.

-فکر بعدشم کردی الین؟!

بلند خندید و کمرش‌و از پشت خم کرد. بلندای موهای گندمیش روانیم کرد. الین لازم نبود زیاد به خودش زحمت بده...

تحت هر شرایطی دیوونه‌م می‌کرد. یه کمربندِ عربی رو که انگار از قبل جاساز کرده بود، روی ساحلی خیسش بست و حین گاز گرفتنِ لبش، چشمک ریزی زد و هردو دستش‌و با اغواگری بالا برد و یه پاش‌و جلوتر گذاشت.

نفسم تو سینه‌م حبس شد و الین با شیطنت تکون ریزی به پایین تنه‌ش داد. ریتم آهنگ که تند شد، خیلی ماهرانه مشغول رقص شد.

دستاش مثل یه مار تو هوا ریتم گرفته بود و کمر ظریفش رو با آهنگ تکون می‌داد.

نتونستم بشینم، نمیشد!

دقیقا پشتش ایستادم و دستاش از همونجا دور گردنم حلقه شد و به رقصیدنش ادامه داد.

چشام‌و بستم و کنار گوشش لب زدم:

-دخترحاج محمد خوب بلده پدرسوخته بازی دربیاره‌ها...

این حجم دلبری‌و تنهایی یاد گرفتی؟! الین رحم کن به من! حامله‌ای نمی‌تونم بهت سخت بگیرم.

برگشت و موج ریزی به شکم و سینه‌ش داد و قلبم‌و به کوبش انداخت. با انگشت‌های لعنتیش داشت قلبم‌و از جا می‌کند. دست زیر موهاش فرو برد و با ریتم ضربِ آهنگ، کمرش‌و جنبوند.

به پهلوش چنگ زدم و دقیقا کمرش‌و به میله‌های غرق ریسه کوبیدم و شاهرگش رو زیر دندون کشیدم. آه غلیظش‌و از بین موزیک شنیدم ولی رحم نکردم. بوسه‌هام رو از بین بازیِ لباسش تا برجستگیِ سینه‌ش کشیدم و نفس نفس زدم.

-به این زودی بی‌طاقت شدی عاصی؟! من هنوز نمایشم ادامه داره...

-نکن الین، میزنم جفتمون‌و بیچاره می‌کنم سکسی لیدی!

ریز ریز خندید ولی دست از عشوه‌گری‌هاش برنداشت. کمر همت بسته بود تا امشب رو تا مرز جنون من پیش بره.

-بذار دیوونه بشی، مگه همین‌و نمی‌خواستی؟! مگه نگفتی فقط به دیوونه کردنت فکر کنم؟! ها؟! خوشتیپ جنتلمن.

دیگه توان تحمل نداشتم و انگار همون یه جام مشروب تنم‌و داغ کرده بود. لعنتی...

-مادرم هست، عادل و نگین...

-هیچکس نمیاد، عاصی فقط منم و تو!

دستام‌و پایین بردم و با چنگ زدن به دامنِ ساحلیش، تا رون بالا آوردم و دستم رو پوست مرطوبش نشست که از ته گلو آخ کشید.

-پوستت خیلی لطیفه داره پدرم‌و درمیاره... اگه همینجا کم بیارم تقصیر توئه. آخ نمی‌تونم الین...

لرزش هیجان‌زده‌ی تنش زیر دست‌هام داشت من‌و از کنترل خارج می‌کرد. لبام‌و بی‌مکث به پوست گردنش چسبوندم و از رطوبت تنش، مستِ مست شدم.

انگشت شستم‌و کنار لبش نگه داشتم و درحالی که جنون گرفته بودم، فکش رو بوسیدم. هنوز داشت با همون تکون‌های تن خیس عرقش، از منِ بی‌جنبه دل می‌برد!

-خودت خواستی الین. خودت خواستی!

لباش‌و به کام گرفتم و به پهلوش چنگ انداختم.

-فقط من‌و با نون بربری بخور سیر شی!

تنم‌و روی بدنش خم کردم و حتی ذره‌ای رحم نکردم. دستاش رو به سینه‌م فشار داد و حرارت تنم‌و بالا برد.

-سکسی لیدی، قراره امشب بهت نشون بدم زن کی شدی!

فقط یه نفس تا بوسیدن اون لب‌های کبود شده فاصله داشتم که صدای خرمگس معرکه رو شنیدم:

-اگر بهتون برنمی‌خوره، ما هم هستیم.

الین خجالت‌زده دست تو سینه‌م زد.

-وای اومدن!

دندون به هم ساییدم و ناکام سر چرخوندم. عادل و نگین بودند، نگین با خجالت چشم می‌دزدید ولی عادل با پررویی یه بطری از رو میز برداشت و سمتمون اومد.

-بقیه رو بذارین واسه خلوت...

بیاین باهم جشن بگیریم. اونجوری هم نگام نکن، نمی‌تونم ولتون کنم.

دستم‌و مشت کردم که عادل بلند خندید.

-حالا چیزی نشده که، وقت هست بیا داداش...
بیا باهام بنوش!

الین بازوم‌و گرفت. چشای الین نشون می‌داد که انگار بدش نمیومد اینجوری اذیتم کنه.
لب گزید و با شیطنت فاصله گرفت. کنار نگین ایستاد و شنیدم که گفت:

-خوش اومدین، بریم جشن بگیریم. مادرجون؟!

مادرم که وارد عرشه شد، عرق پیشونیم‌و گرفتم و بطری رو از دست عادل چنگ زدم. عادل دست پست گردنش انداخت و رو به مادرم پچ زد:

-فکر کنم بدموقع رسیدیم.

و بلندتر خندید. مادر ضربه‌ی کوتاهی به بازوی عادل زد.

-پسرم‌و اذیت نکن.

-والا پسرت داره با چشاش من‌و می‌خوره... عاصی فقط چندساعت باید تحمل کنی. اومدیم خانوادگی دور هم باشیم. مگه نه زن‌داداش!

زیرلبی پچ زدم:

-خودم خفه‌ت می‌کنم عادل.

الین که خرص خوردن من‌و دید، دل به دل عادل داد.

-آره من که با بچه‌ها موافقم. مگه نه عشقم؟! آره عاصی؟!

با پشت چشم نارک کردن، فقط شب خودش‌و سخت‌تر کرد. کنار نگین و مادرم ایستاد و نوک زبونش‌و نشونم داد.

-باشه... حالا وقت هست.

به سلامتی پایداری جمع، بنوش عادل!

کمر الین رو چنگ زدم و جوری که فقط خودش بشنوه لب زدم:

-تو فقط شب خودت‌و سخت‌تر کن.

هرچقدر من تشنه‌تر شم، بیشتر بهت سخت می‌گذره! آخرشب جای یه توله گربه... قراره با یوزپلنگ ایرانی بجنگی مویرگم.

صورت غرقِ خوابِ الین رو بوسیدم و پتو رو تا گردنش بالا کشیدم. کل وجودم پر بود از وحشت...

تمام طول روز و این چندساعت رو با اضطراب گذرونده بودم و اگر حرفی نمیزدم فقط به خاطر الین بود.

ترتیب دادن یه چندساعت دور بودن از فضای لعنتیِ فرار، برنامه‌ی خود نگین و عادل بود. عادلی که هنوز هم خودش‌و مقصر رسوایی الین می‌دونست.

من می‌فهمیدم، می‌دونستم این حس مزخرف هیچوقت دست از سر عادل برنمی‌داشت برای همین هم پابه‌پای این برنامه پیش رفتم و خم به ابرو نیاوردم.

اومدن تو این کشتی، فکرِ من بود ولی پیش کشیدن یه جشن کوچیک فکر عادل بود و نگین هم همکاری کرده بود.

اومده بودیم تا قبل از برگشت به ایران، اسیر شدن اسامه رو ببینم. فقط باید چند ساعت تحمل می‌کردم!

هنوز هم از تصور رقصیدنِ الین، نفسم بند میومد.

زیاد حرفه‌ای نبود ولی همون تکون‌های ریز و درشت تنش، به اندازه‌ی کافی این دخترِ زیادی نمکین رو برام دلفریب می‌کرد.

دست خودم نبود ولی همون ریزه‌کاری‌های هرچند کوچیک برای من زیادی بزرگ بود.

من بی‌جنبه بودم، من بیش از حد شیفته‌ی الین شده بودم.

تکونی به خودم دادم ولی دست دور گردنم انداخت و باهمون صدای به شدت خمار و خواب‌آلوده پچ زد:

-نرو...

عاصی تنهام نذار.

قلبم آرامش نداشت و مدام گرمم بود.
تو این فضای نه چندان بزرگِ اتاق، حالت خفگی داشتم و بی‌خبری از امیر و این همه دور موندن از اتفاقاتِ مربوط به اسامه، داشت آزارم می‌داد ولی مگه می‌تونستم این‌و به الین نشون بدم؟!

نمی‌خواستم کارهایی که عادل کرده بود تا الین چندساعتی رو خوش باشه، خراب کنم.

لاله‌ی مرطوب گوشش رو بوسیدم و موهاش‌و از تو صورتش کنار زدم.

-نمیرم مویرگم، بخواب.

برهنکیِ تنش‌و بهم چسبوند و باز لب به شاهرگش زدم. تا همین لحظه بالغ بر میلیاردها بار وجب به وجب تنش‌و بوسیده بودم و حالا تنم خیس عرق هیجان بود.

-بازم می‌خوای؟!

هومی گفت و مثل یه جوجه تو بغلم لم داد و با موهای کم حجمِ سینه‌م بازی کرد.

-خودت‌و می‌خوام... بوی خوبی میدی عاصی.
توروخدا نرو!

-تو جون بخواه، کجا برم؟!

یه پاش‌و روی پام انداخت و با خیال راحت خوابید.
بیشتر از نیم ساعت کنارش موندم تا بالاخره خوابش سنگین شد.

از زیر پتو کنار رفتم و تو نور ریسه‌هایی که هنوز تو اتاق روشن بود، لباسام‌و تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

عادل تو اتاقش خواب بود و تا دقایقی تو چهارچوب هلالیِ اتاقش ایستادم و به هیکلش زل زدم. وسط این دریا موبایل آنتن نمی‌داد و من با تمام وجودم منتظر یه خبر بودم. یه خبر از مهری... از اسامه و رسول و مهرداد...

من نباید تا این اندازه از همه‌چی دور می‌موندم.

دلم می‌خواست عادل بیدار بود، باهاش حرف میزدم. می‌دونستم تو این مدت چه حال مزخرفی داشت و این وظیفه‌ی من بود که کنارش باشم.

نابودیِ اسامه... چیزی نبود که عادل به راحتی باهاش کنار بیاد.

مردد بین رفتن و موندن، تا ثانیه‌ای لبم باز و بسته شد تا صداش کنم ولی...

دلم نیومد بیدارش کنم.

به اتاق مادرم سر زدم ولی جای خالیش‌و دیدم. نگین روی تخت کناری خواب بود و با مالیدنِ گردنم، از پله‌ها بالا رفتم.

به محض ورودم به عرشه، مادر رو کنار میله‌ها دیدم. یه رودوشیِ سیاه‌رنگ روی دوشش بود و لای ریسه‌ها مثل یه تندیس می‌درخشید.

قدش زیاد بلند نبود ولی اندامش تراش‌خورده بود و هنوز هم مثل روزگارانِ دور، یه زن زیبارو و لاغراندام بود.
همون ملکه‌ی زیبایی...

لبخند گرمی به صورتم پاشید و سلانه سلانه کنارش ایستادم.
هر دو آرنجم رو لبه‌ی میله‌ها گذاشتم و به موج‌های آرومِ دریا نگاه کردم که تو تاریکی هوا سیاه‌رنگ می‌زدند.

-چرا نخوابیدی؟!

-یکم نگرانم، تو چرا بیداری؟! عادل خوابیده؟!

نفسم‌و فوت کردم و با سر بله گفتم.

-از امیر خبری نشد؟!

سری به چپ و راست تکون دادم. مادر هم به اندازه‌ی من بی‌قرار بود. می‌تونستم از یاد ببرم که مادرم و عادل با وجود این حس تلخ و گزنده، تا این اندازه پابه‌پای الین خوشحالی کرده بودند؟!

می‌دونستم این زنِ شکسته‌تر از همیشه، چه عذابی می‌کشید. این بزرگ‌ترین اتفاق زندگیِ ماه‌بانو بود. فرار از دست اسامه و پناه آوردن به موج‌های دریا...

دستش‌و روی کمرم گذاشت.

شب خیلی فوق‌العاده‌ای گذرونده بودم ولی دلم آروم نبود. اصلا آروم نبودم!

-خوبی پسرم؟!

از همون زاویه گردن کج کردم و تو چشاش زل زدم. زبونم‌و روی تَرَک محسوس لبم کشیدم و بهم نزدیک‌تر شد.

-نگرانم، هیچی نشده ولی بیخودی آروم نیستم.

انگار این چند ساعت باقیمونده تو کویت... داره خفه‌م می‌کنه. روزی که بارم‌و ببندم و از این خراب‌شده برم... دیگه هیچوقت برنمی‌گردم کویت. مادر؟! باورم نمیشه تا همین چندوقت قبل...

حتی تو هوای تهران هم نفس کم می‌آوردم ولی الان... حس می‌کنم دور موندن از ایران داره بهم فشار میاره.

وقتی برگردیم تهران... می‌برمت سر خاک محمد، فکر کنم خیلی وقته چشم به راه اومدنت مونده.

هیچ حرفی نزد، هیچ حرفی...

فقط دستاش رو تیره‌ی کمرم بیشتر نوازش گرفت.

-نگات می‌کرد، انگار دنیا رو بهش می‌دادن. بچه بودی ولی با افتخار نگات می‌کرد. عاصی؟! بابات یه مرد واقعی بود.

بزاق دهنمو فرو دادم.

-میدونم، میدونم!

کمر راست کردم و تنشو سخت به خودم چسبوندم.

-حالا اینکه می‌بینم تو و الین اینقدر خوشبختین برام کافیه، به خودت سخت نگیر... به خودت و الین و اون بچه فکر کن. زندگیتو بساز و به منم فکر نکن.
امشب انگار نمک به زخمم می‌پاشیدن که عادل با وجود دردی که تو دل و روحشه، اونجوری خودشو به آب و آتیش زد.

-تا ابد مدیونشم، مادر؟! عادل داره عذاب می‌کشه و از دست منم هیچ‌کاری برنمیاد ولی به خودش قسم عین چشامه. به امیر هشدار دادم که نباید بلایی سر اسامه بیاد... من قصد ندارم خواهر و برادرام‌و بی‌پدر کنم مادر. درحق تو بد کرد ولی نمی‌خوام اسامه بمیره.

آه کشید و به دریا زل زد. به همون سیاهی که تو نور مهتاب، برق میزد.

-می‌فهمم عاصی ولی...

خود این موضوع برای عادل کافیه. این واسه یکی مثل عادل آزاردهنده‌ست. سخته که حتی خواهرت‌و برداری از ترس اینکه نکنه بابات بهش صدمه بزنه. تو درقبال عادل مسئولی، می‌دونی مگه نه؟!

لبم‌و محکم بین دندون گرفتم و طعم شور خون رو حس کردم.

باید برای عادل چیکار می‌کردم؟! قرار بود بعد از اینکه من اسباب اسارت اسامه رو فراهم کردم، چطوری کنار عادل و دانیلا و فائق و ثامر زندگی کنم؟!

من که گناهی نداشتم ولی...

-من واسه عادل جون میدم مادر...

ولی این‌و خود عادل بهتر از من می‌دونه که اگه منم کاری نکنم، اسامه باید تاوان کاراش‌و پس بده. وقتی برگردیم ایران... ترتیب میدم حتی اگه عادل بخواد، حنیسه رو هم بیاره با خودش. من نمی‌خوام عادل‌و از داشته‌هاش جدا کنم. اسامه لیاقتش این زندگی نیست.

صدای خش خش گوشی رو از کابین کشتی شنیدم. با نیم نگاهی به مادر، سمت صدا رفتم. می‌تونستم صدای امیر رو تشخیص بدم.

-صدای من‌و می‌شنوین؟! آقا عاصی؟! الو...

با عجله پله‌ها رو بالا رفتم و مادر همراهیم کرد. در کابین رو باز کردم و گوشی رو برداشتم. هنوز خش خش می‌کرد اما صدای امیر قابل تفکیک بود.

وقتی گوشی رو برداشتم و جلوی دهنم گرفتم، قلبم دقیقا تو گلوم می‌تپید.

-الو... امیر می‌شنوم. چی شد؟! چه خبر؟!

مادر با دلهره کنارم ایستاد. تقریبا هوا رو به روشنی می‌رفت و می‌تونستم روشنایی گوشه‌ای از آسمون رو تشخیص بدم.

-خبرای خوب و بد دارم، اول کدوم‌و بگم؟!

-خوب... اول خبر خوب‌و بگو.

امیر مکث کرد و بعد از یه خش خش به حرف اومد.

-طبق قرارمون پیش رفت، مهری رو پیدا کردیم. مهرداد و رسول تونستن مهری رو پس بگیرن. داریم تلاش می‌کنیم همه‌ی دخترا رو برگردونیم ایران. شمیم خانم باهام تماس گرفت و گفت باید با شما صحبت کنه.
آقا عاصی؟!

مادر خدا رو شکر کرد و سرشونه‌م رو بوسید.

دست دور کمرش انداختم و برای اولین بار مثل مادرم خدا رو شکر کردم ولی صدای محزونِ امیر به دلم چنگ انداخت.

-لعنتی... حرف بزن ببینم پس چی شده؟! مشکل چیه امیر؟!

مکثش زیاد طولانی شد، چشم از مادر گرفتم و مشتم‌و کنار رونم نگه داشتم. لعنت به این زندگی... حتی نمی‌دونستم چی می‌خواستم؟! نابودی اسامه یا فرار کردنش؟!

گیر کرده بودم تو هزارتا حس متناقض!

-اسامه...

آقا؟! اومد تو ویلا ولی... نتونستیم گیرش بندازیم.

فرار کرد و الان چندساعته داریم با همه‌ی تیم دنبالش می‌گردیم ولی نیست. انگار آب شده و رفته تو زمین.

-حرومزاده هزارتا جون داره.

با شنیدن صدای عادل، سمتش چرخیدم. کل مکالمه‌ی امیر رو شنیده بود.

جلوی عادل حتی حق داد زدن هم نداشتم. جون همه‌ی ما تو خطر بود و اسامه...

عادل پیش اومد و کنارمون ایستاد. به جای من، عادل به حرف اومد.

-امیر؟! من لیست دارایی‌های بابام‌و دارم... همه‌ی کویت رو بگردین. الان خیلی خطرناکه، شنیدی؟!

دست رو کتف عادل گذاشتم ولی جدی‌تر از همیشه ادامه داد:

-دانیلا کجاست امیر؟!

رد عرق رو از فرق سرش می‌دیدم.

نور کابین زیاد نبود اما می‌تونستم سرخی پوست عادل رو تشخیص بدم. قفسه‌ی سینه‌ش با شتاب بالا و پایین می‌شد و انگار یکی قلبم‌و بین مشتش گرفت و فشرد.

-عادل تو مجبور نیستی، لازم نیست انقدر خودت‌و اذیت کنی. عادل؟!

عادل حتی نگام نکرد چون حال خوبی نداشت. می‌ترسید تو چشام نگاه کنه و من تا اعماق وجودش رو بفهمم. به کتفش فشاری آوردم ولی حتی سر نچرخوند.

-عاصی لطفا بذار کاری که درسته انجام بدم.

بابامه... بابای من... بابای دانیلا... کاری به این ندارم که در حق تو چیکار داره، حساب تو با اون مرد جداست ولی... اینکه تو تمام طول زندگیش، اونقدر کثافت‌کاری کرد که تاوانش دامن‌گیر خواهرِ من شد...

عاصی؟! من فقط می‌خوام انتقام خون خواهرمو بگیرم. انتقامِ حسی که دانیلا به تو داره... تو هیچکدوم این بدبختی‌ها، اسامه بیگناه نیست.

من چه حرفی برای گفتن داشتم؟!

عادل بچه نبود که بتونم فریبش بدم، احمق نبود که بازیش بدم.

بعد از مرگ دنیا... به هم ریخت ولی هنوز هم همون مردی بود که رو حرفش حساب می‌کردم.

بالاخره تو چشام زل زد و با اطمینان سر تکون داد. امیر پوف کشید.

-آقا عادل؟! دانیلا خانم پیش آقا فائقه، تو دبی. قراره به محض ورودتون به ایران... دانیلا خانم هم بیاد، خیالتون راحت من همه‌چی رو برنامه‌ریزی کردم. الان فقط باید اسامه رو پیدا کنیم.

عادل چنگی به موهاش زد و از ما فاصله گرفت. مادر با چشم و ابرو به حال عادل اشاره کرد.

کاری از دستم ساخته نبود و این ناپدید شدن اسامه...

اصلا خبر خوبی نبود ولی نمی‌تونستم به امیر حرفی بزنم. حق داشت چون گیر انداختن یکی مثل اسامه هم کار راحتی نبود.

-حاجی و دکتر کجا هستن؟!

باز صدای امیر رو با تاخیر و ازبین خش خشِ گوشی شنیدم.

-با دخترا راهیشون می‌کنیم.
جای شما امنه؟! می‌خواید تا ایران همراهیتون کنیم؟!

عادل لعنتی‌ای گفت و از کابین بیرون زد.
نمی‌خواستم شیرینیِ این شب رو به خاطر اسامه تلخ کنم هرچند تلخ بود، خیلی تلخ...
بیشتر به خاطر عادل!

-اسکورتمون کنین، می‌خوام به سلامت برسیم ایران. امیر؟! چهارچشمی حواستونو جمع کنین. من سعی می‌کنم به محض برگشتم به ایران... کیوان رو پیدا کنم. شاید از طریق اون بتونیم به اسامه برسیم.

-باشه، من دوباره باهاتون در تماس هستم. باید برم... گشت پلیس حتی زمینی و هوایی، دنبال اسامه‌ست. پلیسِ کویت داره همکاری می‌کنه.

فقط برای لحظه‌ای نگران خود امیر شدم.

-مراقب خودت باش، احتمالا تا الان موقعیتت برای اسامه فاش شده. احتیاط کن!

خنده‌ش رو شنیدم.

-چشم، شما هم مراقب باشین.

تماس قطع شد و من لبم‌و به شقیقه‌ی مادرم چسبوندم و با اطمینان لب زدم:

-پیداش می‌کنم.

صداش می‌لرزید، بغض لعنتیِ مخلوط شده تو صداش اصلا پنهان نبود بااین حال سعی کرد به روی خودش نیاره.

-شک ندارم، فقط مراقب خودت باش پسرم. من فقط می‌خوام تو و الین در امان باشین. اگه یه درصد به حکمت خدا اعتماد نداشتم، امشب و اینجا و درست کنار شما آروم نبودم.

برق اشک تو چشماش نشست و انگار یه پتک شد رو فرق سرم...
نمی‌دونستم باید به کدوم طرف می‌رسیدم؟!

به الین و وضعیت بارداریش، به مادرم و ترس و لرزی که تو چشاش می‌خوندم یا به حالِ عادل؟!

باید چیکار می‌کردم؟!

عادل وظیفه‌ش رو تمام و کمال انجام داده بود و حتی خیلی بیشتر...

خودمو به عادل رسوندم. یه پیرهن نازک سفیدرنگ تنش بود که رو شلوار کرم رنگش زیادی جذابش کرده بود.

طبقه‌ی بالا و تکیه زده به بدنه‌ی کشتی...

تا منو دید، یه نخ سیگار برام روشن کرد و به طلوع بی‌نظیر خورشید زل زد.

-بازم قسر در رفت.

می‌گفت ولی تار به تار صداش می‌لرزید.

-عادل؟! ازت خواهش می‌کنم تو کاری نکن. دلم نمی‌خواد تو دخالتی کنی... اونی که همیشه قاطیِ این‌کارا بود، من بودم نه تو...

تو کنار وایسا و بذار من پیش برم.

پکی به سیگار زد و من سیگاری که برام روشن کرده بود رو گرفتم.
با اولین پک، سرفه‌ی کوتاهی کردم.

-نگرانِ منی که نتونم کمک‌حالت باشم؟! نگرانی که نتونم تحمل کنم؟! عاصی؟! اون آدمی که داری درموردش حرف می‌زنی و می‌ترسی من بهش دلبسته باشم، بابامه ولی... بهش فکر کردی که با من، با خانواده‌م چیکار کرده؟!
دارم می‌سوزم ولی این سوختن... حق من نیست؟! من فقط امیدوارم دیر نشه.

متاسف سر تکون دادم.

-حقته؟! مگه چیکار کردی که حق خودت می‌دونی؟!

پوزخندش آتیشم زد. کام عمیقی از سیگار گرفت و حین بین فرستادن نفسی که آه مانند بیرون می‌داد لب زد:

-همیشه برادری کردی و چوب کرده و ناکرده‌ی من‌و خوردی. همیشه به خاطر ما کوچیک شدی... سیلیِ آخر اسامه رو یادم نمیره عاصی. دارم له میشم زیر این فشار ولی...

منم کم گناه ندارم.

درحق تو و الین بد کردم. بذار اینجوری بار گناهم‌و کم کنم. ماه‌بانو به خاطر مادر و پدر من کم عذاب نکشید.

سیگار رو تو دریا انداختم و از درون و بیرون سوختم.

اینکه عادل خودش رو مقصر همه‌چی می‌دونست، خیلی آزارم می‌داد. سفیدی چشماش سرخ شده بود و واسه پس زدن حس مزخرفش، مدام لباش‌و به طرحی از لبخند کش می‌آورد تا نشون نده چقدر می‌سوخت ولی مگه می‌تونست پنهان کنه؟!

-عادل؟! بخشیدمت...

بی‌گناه افتادی تو دامِ این بلا... من هیچوقت نخواستم دست از تو بکشم. اسامه به منم یه سرپناه داد، نون شب داد... با هر بدبختی و به هر تحقیری... کاری درحقم کرد که خانواده‌ی مادریم نکرد. من نمی‌خوام تو خودت‌و درگیر کنی.

تو دور بمون و بذار پلیس کار خودش‌و بکنه. اصلا دلم نمی‌خواد تا همیشه تو فکرت باشه که تو باعث شدی اسامه گیر بیفته.

سرش‌و با شرمندگی پایین انداخت. باید جون می‌دادم تا نبینم که برادرم اینطوری با شرم رو می‌گرفت.

پشت گردنش‌و گرفتم و پیشونی به پیشونیش چسبوندم. فرو افتادنِ یه قطره اشک رو روی حدفاصل بینمون حس کردم.

-شرمنده‌م عاصی...

ببخشید که هیچکاری ازم ساخته نیست. دارم تمام تلاشم‌و می‌کنم ولی موفق نیستم. ببخشید داداش. برگرد پیش

الین... بذار این چندساعت رو تو آرامش باشه و هیچی از گم شدن اسامه نگو.

-الانم کمک کردی، الانم اینکه کنارمی کافیه!

عادل؟! فقط ازت خواهش می‌کنم تو دور بمون.

سری به تایید تکون داد و من بالاخره ازش فاصله گرفتم. پوف کشداری گفت و با کف هر دو دستش به میله‌های کشتی تکیه داد.

دم طلوع خورشید، دریا تو آروم‌ترین شکل ممکن بود. برگشت به ایران می‌تونست خیلی خطرناک باشه چون با ناپدید شدنِ اسامه، حالا می‌تونست همه جا باشه.

باید بیشتر احتیاط می‌کردم و دلم نمی‌خواست جون کسی تو خطر بیفته. اسامه حالا شبیه یه مار زخم خورده‌ی آماده‌ی حمله بود.

-با مهرداد و رسول چیکار می‌کنی؟!

دم عمیقی از رطوبت هوا و بوی غلیظ دریا گرفتم.

-هیچ فکری ندارم، وقتی برگردیم ایران...
باید اول امنیت خانوما رو فراهم کنیم. دیگه حتی خونه‌ی پدربزرگم هم امن نیست. عادل؟! راه زیادی داریم... پیدا کردن اسامه و عاقبتش با من ولی... می‌تونی یه کاری برام انجام بدی؟!

آخرین پک رو به سیگارش زد و زیر کفشش له کرد. دستی به صورت ملتهبش کشید و با یه لبخند نامطمئن بهم نشون داد که "حالم خوبه" خوب نبود و من خوب می‌دونستم.

-هرچی که باشه، فقط بگو.

-تصمیم دارم جای دخترا رو عوض کنیم، با کمک امیر...

سعی کردم یه تعداد از دخترا رو برگردونم پیش خانواده‌شون یا تحویل بهزیستی بدم ولی یه عده از دخترا...

هیچکسی رو ندارن. نیاز به حمایت دارن و...

منتظر به حرفم گوش می‌کرد.

-تو فکرمه یه کارگاه تولیدی بزنم. چندتا وسیله بگیریم و کم کم یه کارگاه نجاری و یه فروشگاه فروش بزنیم. یکم پس‌انداز

دارم و می‌تونیم دخترا رو سرگرم کنیم ولی ترسِ من از اسامه‌ست.

فقط چند ثانیه سکوت کرد و خیلی کوتاه لب زد.

-اسامه از من نمی‌گذره عاصی، بعد از تو...

به من نیاز داره ولی الان می‌دونه من سمت توام. بهم مهلت بده بتونم اعتمادش‌و جلب کنم. اینکه اسامه رو تحویل پلیس بدم، تنها چیزیه که یکم درد کشته شدنِ دنیا رو کم می‌کنه.

من موافق دخالت کردنِ عادل نبودم. اصلا موافق نبودم ولی عادل...

-بهت قول میدم نذارم دست اسامه به ماه‌بانو و الین برسه.

اگه من خرابش کردم، درستش می‌کنم فقط بهم اعتماد کن.

خواستم مخالفت کنم ولی دست به کتفم زد و از همیشه محکم‌تر به حرف اومد. ساکتم کرد...

عادل تصمیم خودش‌و گرفته بود.

-بذار به یه دردی بخورم، نترس نمی‌خوام قاتل بابام بشم. من هرکاری هم بکنم، خون اون مرد تو تنمه... بذار این درد کم شه عاصی.

فقط پلک روی هم گذاشتم و کوتاه لب زدم.

-جونت‌و می‌خوام... سلامتت‌و می‌خوام.

به هیچ قیمتی نمی‌خوام قید خودت‌و بزنی. هرجا نتونستی بکش کنار... هرکاری خواستی انجام بدی، منم هستم. فهمیدی؟!

-باشه، باشه عاصی.

حالا برگرد پیش الین. من یکم می‌مونم بعد میرم. ضمنا... مادرت خیلی بی‌قراره بگو من بیدارم یکم استراحت کنه. صبح باید برگردیم اسکله...

امیر قبل اومدنمون گفت یه هواپیمای شخصی، ما رو تا تهران می‌بره. تا ساعت پروازش وقت هست. یکم بخوابین.

*****

آخرین جرعه‌ی الکل رو نوشیدم و شات رو روی میز چوبیِ نیمه کاره رها کردم.

هنوز یکی از پایه‌هاش لنگ میزد و سطحش سمباده نخورده بود.
باید رنگ‌آمیزی میشد و در آخر...
یه میز مربعیِ کوچیک می‌شد برای وسط آشپزخونه‌ی دنج خونه‌ی من و الین...
همون خونه‌ای که اون سمت همین کوچه برای زندگی خودم و مادرم و الین خریده بودم.
حتی دلم نمی‌خواست حین کار از الین و مادرم دور باشم.

قرار بود فردا در اولین فرصت، این میز رو تکمیل کنم ولی حالا با سر و صدا و موزیک تقریبا بلندی که از محوطه‌ی کارگاه به گوشم می‌خورد، تمرکز کافی برای رسیدگی به این میز و چندتا طبقه‌ی چوبی برای گلدون‌های جدید گلِ مادرم نداشتم.

صدای امیر رو شنیدم که وارد اتاق شد. اینجا با چندتا چراغ که از سقف کارگاه آویزون بود، روشن میشد.

-شما هنوز اینجایین؟!

کارگاه، همون محلی که قبلا حبیب و محمدخیرخواه باهم کار می‌کردند.
دقیقا بعد از یک ماه و نیم از برگشتمون به تهران، اینجا رو سر و سامان داده بودم و کار می‌کردم.

-آره، یکم دیگه میام. انگار دکتر همه رو جمع کرده!

دست پشت گردنش انداخت و تا وسط کارگاه و میز فلزی وسط پیش اومد. کنارش ایستادم و به قد و قامتش و ریش و سیبیلش زل زدم که حالا بلندتر از حد معمول شده بود.

-آره، دخترا خواستن واسه افتتاح اینجا و شروع کار جدیدشون جشن بگیرن.

من زیاد نمی‌موندم چون باید به الین و مادرم سر میزدم.

-خداروشکر، چه خبر از عادل و اسامه؟!

سری به چپ و راست تکون داد و کت چرمش رو به خووش چسبوند.

-فعلا هیچی...

از دو روز پیش که یه نفر اعلام کرده اسامه رو تو کویت دیده، آقا عادل هم در به در دنبالشه. شما نمیاین پیش بقیه؟!

-نه من میرم خونه.

مادرم و الین تنهان.

خنده‌ی کوتاهی کرد و دست پشت کمرم زد.

لباسم زیاد مناسب هوای سرد نبود ولی حالا که نزدیک به عید نوروز بود، هوا هم زیاد بدقلقی نمی‌کرد.

-ولی هردو اینجان...

شمیم خانم، همه رو جمع کرده!

-از دست این دختر...

باشه، الان میام.

نیم گام به عقب برداشتم ولی امیر لب زد:

-یکی دوبار رد اسامه رو زدیم، یعنی...
فعلا تو کویت دیده شده. خواستم خیالتون راحت باشه برای شما مشکلی ایجاد نمی‌کنه.

صبر کردم و سمتش چرخیدم. من زیاد خوشبین نبودم ولی جز زندگی کردن، کاری از دستم ساخته نبود.

-به منم زنگ نزده، این یهویی ناپدید شدنش، یکم عصبیم می‌کنه!

-حق میدم، از اسامه بعیده این همه مدت رو سکوت کنه و هیچ کاری انجام نده. آقا؟! من دستور دادم چند تا مامور دائم از شما حفاظت می‌کنن. شما تو این ماموریت خیلی کمک کردین!

-ولی نتونستیم اسامه رو بگیریم.

پوف کشید و به تایید حرفم سر تکون داد.

این بدترین قسمت ماجرا بود و خودم خوب می‌دونستم که با وجود یکی مثل اسامه، آرامش از من و زندگیم دور می‌موند.

-ولی نگران نباشین، همه چی تحت کنترله!

-امیدوارم.

یه کت از روی پشتی صندلی برداشتم و پوشیدم، تقریبا تا اواسط رونم می‌رسید.
دوباره کنار امیر ایستادم و به چشم‌هاش زل زدم.
ذهنم درگیر بود!

من به رفتن عادل رضایت نداشتم چون اینجا بهش نیاز داشتم ولی نمی‌تونستم جلوی رفتنش رو بگیرم چون عادل از من هم مشتاق‌تر بود تا اسامه رو دستگیر کنیم.

معتقد بود که دستگیر شدنش، کمک بزرگی بود درحق اون مرد تا بیشتر از این پرونده‌ی گندکاری‌هاش رو سنگین نکنه.

حق داشت، من نمی‌تونستم مخالفتی کنم چون هنوز هم از بابت روبه‌رویی مادرم و الین با اسامه وحشت داشتم.

-برام هیچی مهم نیست، روزی که اومدم و درحضور مافوقت ایستادم و همه چی رو گفتم...

حتی اگر همون لحظه کت بسته من‌و تا زندان می‌بردن برام اهمیتی نداشت. امیر؟! فقط می‌خوام مادرم و الین در امان باشن. می‌فهمی چی میگم؟! اسامه اونقدر از من متنفره و اونقدر همه چی رو درست و هدفمند پیش می‌بره که... از نظر من این سکوت یکماهه نمی‌تونه چیز بزرگی باشه. اینکه

نزدیک به پنجاه ساله داره کار می‌کنه و هیچکس نتونسته چیزی ازش پیدا کنه، دلیلش اینه که اون افعیِ لعنتی... برای کاراش هیچ عجله‌ای نداره. منتظر می‌مونه تا وقتش برسه! متوجهی؟!

به وضوح ترس رو تو چشم‌هاش دیدم. پلیس بود، آموزش دیده بود ولی تو این کار... همیشه شوکه شدن حرف اول رو میزد.

چیزهایی می‌دیدی و می‌شنیدی که تا همون لحظه به مغزت هم خطور نمی‌کرد!

-بله آقا کاملا متوجه شدم. نگران نباشین، همین الان هم اینجا تحت نظارته!

به پاسِ اینکه تو این مدت که باهم کار کردیم، کمک زیادی به من و تیم کردین تا بتونیم حداقل مدارکی به دست بیاریم که ثابت می‌کنه اسامه چه کارایی کرده! مثلا قاچاق دخترا...

کلی شاهد داریم.

دم عمیقی از هوای کارگاه گرفتم و ضربه‌ای به کتفش زدم.

-ممنون، همین کافیه!

بهتره بریم تا شاکی نشدن.

امیر با اجازه‌ای گفت و جلوتر از من از کارگاه بیرون زد. اینجا پر بود از خاطرات گذشته...

یکم قدیمی بود ولی با کمک عادل حالا قابل استفاده شده بود.

برق رو خاموش کردم و از پله‌های کارگاه پایین رفتم.

چندتا ریسه به درخت‌های وسط محوطه آویزون کرده بودند و چندتا ردیف صندلی و یه میز خوراکی و یه آتیش...

مادرم یه پتوی نازک دور تن الین پیچیده بود و اینکه حالا و تو این وضعیت می‌تونستم عاطفه، مادر الین رو هم کنار خودش و شیدا و امید ببینم...

شوکه شدم و پاهام به زمین چسبید. توقع دیدنشون رو نداشتم؛ هرچند الین تو این مدت برگشتمون، یکی دوبار به دیدن مادرش رفته بود.

خودم الین رو تا پارک و کافی‌شاپ و هرجایی که با مادرش قرار می‌گذاشت، می‌بردم ولی حالا...
فکرش هم نمی‌کردم اون زن رو اینجا ببینم.

مادر لبخندی به من زد و با نیم‌نگاهی به امیر که داشت با هندزفری حرف میزد، لبم رو با زبون تر کردم.

قبل از اینکه سمت الین و بقیه برم، شمیم و یه دختر دیگه جلوم رو گرفتند.
اسمش رو نمی‌دونستم ولی می‌شناختمش! مثل شمیم پر از انرژی بود.

-خسته نباشی آقا عاصی، اینجا واقعا فوق‌العاده شده. آرزوی همه‌ی ما بود که با شما کار کنیم.

لبخند زدم ولی توان چشم گرفتن از امید و مادر الین نداشتم. الین هم خیره به من بود ولی داشت با شیدا حرف میزد.

امید که از کنار بقیه فاصله گرفت و سمت امیر رفت، لب زدم:

-ممنون، رفتین به مغازه سر بزنین؟! کم کم باید اونجا رو هم باز کنین!

شمیم جوابمو داد.

-بله رفتیم، اتفاقا عموحبیب خیلی کمک کرد تا زودتر اونجا رو قولنامه کنیم. هم بزرگه و هم نورگیر خوبی داره. خیلی راحت میشه یه سمتش رو به وسایل خواب و میز و صندلی اختصاص داد، یه طرف هم وسیله‌های تزیینیِ چوبی که شما درست می‌کنین. کارتون واقعا عالیه...

اون کوچولوهای تزیینی خیلی خوشگلن.

لبخند کمرنگی زدم، نمیدونم چرا ولی همه چی خوب بود و بد!
انگار خیالم راحت نمیشد، نه تا وقتی که اسامه دستگیر نشده بود! لعنت به من...

ضعیف عمل کرده بودم یا شاید هم... اسامه زیادی زرنگ بود. گیر انداختنش کار هرکسی نبود. همینطوری این همه سال بی دردسر زندگی کرده بود و خلاف...
تو سکوت اما پر سر و صدا!

-پس بهتره دیگه دست رو دست نذاریم.
من برم پیش خانومم، فردا کلی کار داریم.

دختر کناریش لبخند دندون‌نمایی زد و با زدن یه تنه به شمیم، گفت:

-خیلی به هم میان مگه نه شمیم؟!

شمیم نگاه خجولی به من انداخت و سمت الین چرخید.
مویرگ دلربای من، مثل یک نگین انگشتری می‌درخشید!
همون لحظه الین هم سمت من چرخید و چشمک ریزی که زد رو دیدم.

-خیلی...
خدا چشم بد رو ازتون دور کنه، آقا عاصی؟!
الین خانم چند وقت دیگه زایمان می‌کنن؟!

-پنج ماه دیگه...

شمیم ذوق‌زده دستاش‌و به هم کوبید.

-وای خدایا...

رضوان؟! کوچولوی آقا عاصی و الین خانم پنج ماه دیگه به دنیا میاد، باید تا قبل از اون یه سورپرایز خفن آماده کنیم. ناسلامتی ما خاله‌های اون میشیم.

رضوان هم هیجان‌زده از حرف شمیم رو به من لب زد:

-عزیزم... خیلی نازه!

ایشالا که دختر باشه، تو سونوگرافی معلوم نشده؟!

سری به چپ و راست تکون دادم و شمیم و رضوان بالاخره بعد از یه صحبت کوتاه، از من دور شدند.

امید که کنارم ایستاد، به صورت آفتاب‌سوخته‌ش نگاه کردم.

-ممنون ما رو هم دعوت کردی!

احتمالا این کار الین بود چون من خبر نداشتم.

-خواهش می‌کنم، نمی‌دونستم مادرش هم میاد!

دست پشت کمرم گذاشت و همونطور که سمت الین و بقیه می‌رفتیم، لب زد:

-منم خبر نداشتم خودش زنگ زد و گفت میاد.
شوهرخاله‌م خبر نداره!

خیلی زود به بقیه پیوستیم. من درست کنار الین ایستادم و ناخواسته نگاهم تو چشم‌های عاطفه، مادر الین قفل شد. یه نگاه شرمزده و سرخ...

خوب به خاطر داشتم که همون روز وقتی الین رو به خونه برگردوندم، چه چیزهایی شنیدم و چه زخمی خوردم.

صدای الین رو خیلی پایین شنیدم.

-خوبی عشقم؟!

شقیقه‌ش رو بوسیدم و دستم‌و از روی پتو دور کمرش حلقه کردم.

-کنار تو خوب خوبم، حتی اگر وسط جهنم باشم.

و بلند به همه سلام گفتم. من هنوز هم چشم از عاطفه نگرفته بودم. بالاخره به خودش دل و جرات داد و مقابلم ایستاد. انتظار هیچی نداشتم، من خیلی وقت بود از این خانواده قطع امید کرده بودم و فقط به خاطر الین هیچی نمی‌گفتم.

-عاصی جان پسرم؟!

عاصی جان؟! پسرم؟!

وقتی من‌و مثل یه تکه نجاست از خونه‌شون بیرون انداخته بودند، عاصی جان و پسرم نبودم؟!

الین بیشتر از قبل به تنم چسبید و نگاه نگران مادرم و شیدا رو دیدم. این وسط امید هیچ واکنشی نداشت و هنوز صدای موزیک رو می‌شنیدم. یه بلندگوی نه چندان بزرگ

کمی دورتر و کنار آتیش و قوری و دخترهای همچنان خندان...

-میدونم از من و پدر الین دلخوری...

ولی بهتر نیست این کینه رو کنار بذاریم؟! دخترم حامله‌ست، میدونم...

خدا خیرش بده. ماه‌بانو خانم حق مادری‌و که من ادا نکردم، بی کم و کاست در حق یکی یه دونه‌ی من ادا کرد ولی منم مادرم. دل دارم... نمی‌تونم دور بمونم حتی اگر کل دنیا مخالف باشن. الین دختر منم هست!

الین من‌و ول نکرد ولی دست دراز کرد و بازوی نحیف مادرش‌و گرفت. پیرتر شده بود، شکسته‌تر و نزارتر...

حتی می‌تونستم تارهای سفید رو از لای موهاش تشخیص بدم.

این وسط من هم مقصر بودم، من برادر عادل بودم. عادلی که خودش مسبب این اتفاقات بود!

-چیز زیادی نمی‌خوام، فقط بتونم دخترم و نوه‌م رو ببینم.

به خاطر الین...

به خاطر راحتی دخترکم قبول می‌کردم. من که حقی نداشتم!

-امشب شب خوبیه، دوست ندارم با این حرف‌ها خرابش کنیم مادر!

مادر الین، مادر منم هست. بهتره که حالا صحبت این مسائل نباشه.

عاطفه عمیقا لبخند زد و مادر خوشنود از حرفم، کنار الین ایستاد و در جواب حرف‌های عاطفه لب زد:

-شما حقش‌و دارین که این‌و بخواین عاطفه جان.

نه من و نه پسرم عاصی، جلوی شما رو نمی‌گیریم. خونه‌ی ما هم خونه‌ی شماست. هروقت دوست داشتین، می‌تونین برای دیدن الین بیاین. مگه نه دخترم؟!

الین نگاهی به من انداخت و با یه تشکر چِشمی، خودش رو تو آغوش عاطفه انداخت.

شکمِ برجسته‌ی الین حالا چیزی نبود که قابل انکار باشه! زیاد برجسته نبود ولی همون یه ذره به خاطر ظرافت خودش تو چشم بود.

شب‌ها بی‌قراری می‌کرد و تقریبا یه ماه بود که بوی تنش‌و از دور حس می‌کردم. یه ماه...

شب و روز به بوسیدن و بوییدنش تشنه بودم و دقیقا برعکسِ روزهای اول، حالا از من دوری می‌کرد!

شیدا که تا همین لحظه ساکت بود، جلو اومد و با یه نگاه خاص به صحنه‌ی هم‌آغوشی الین و مادرش، لب زد:

-خب خداروشکر...

خاله‌جون نگران بود شما اجازه ندین، امید؟! میگم که... ما قرار نیست چیزی بگیم؟!

امید با نگاهی خجالت‌زده گامی جلو اومد و لبخندش رو دیدم. چندتا از دخترها و به اضافه‌ی حبیب که حالا از دور حضورش رو می‌دیدم، همه‌ی حواسشون به ما جلب شد.

دست مادرم دور کمرم حلقه شد و سرش رو به بازوم تکیه داد.

حبیب با طمانینه نزدیک شد و نگین رو هم دیدم. نگین دور از عادل...
اصلا تصویر جالبی نبود.

امیر و شمیم رو که کنار هم دیدم، نتونستم لبخند نزنم.

-بگو دیگه امید!

امید بالاخره به حرف اومد.

-راستش...
قراره اگه خدا بخواد، همین‌روزا من و شیدا ازدواج کنیم. ایشالا بعد از عید نوروز.

الین از خوشحالی جیغ خفه‌ای کشید و با عجله شیدا رو بغل زد.
ترسیده خواستم جلوش‌و بگیرم ولی مادر بازوم رو رها نکرد و با همون لحن خاصش پچ زد:

-نگران نباش، چیزی نمیشه!

خودخوری کردم تا چیزی نگم.
می‌ترسیدم این هیجان زده بودن کار دستمون بده.
همه تبریک گفتند و با ایستادن حبیب کنارم، لب زدم:

-فقط می‌خوام این مجلس تموم شه!

حبیب مردونه خندید.
این مجلس رو ساجدی ترتیب داده بود ولی خودش نبود!

-تموم میشه، غصه نخور!

عادل به نگین زنگ زده و گفته چیزی پیدا نکرده. فردا برمی‌گرده!

دستی به کتفم زد و من رو به خوشحالیِ از ته دل الین، امید رو مخاطب قرار دادم.

-تبریک میگم، انشالله خوشبخت بشین!

-ممنون!

داشتم به یه مجلس عروسیِ بزرگ فکر می‌کردم. برای الین با همون شکم برجسته...

لبخند پهنی رو لبم نشست.

حالا جای خیلیا خالی بود.

عادل... دانیلا... فائق و قامر و همسر و بچه‌هاشون!

نه فائق و نه ثامر راضی به اومدن به ایران نشده بودند، به اندازه‌ی دوهفته دانیلا ایران بود و نتونست حنیسه رو تنها بذاره!

حالا رفتن عادل هم بی‌ربط به تنها موندن خواهر و مادرش نبود چون فائق و ثامر زیاد مسئولیت پذیر نبودند.

-بریم یه چیزی بخوریم، سر پا نمونیم الین بارداره، خسته میشه!

نمی‌تونستم بی‌خیال بمونم.

با حرف من بالاخره به سمت صندلی‌های ردیف شده رفتند و نشستند.

کتم‌و روی دوش الین انداختم و با قرار گرفتن مادرم و عاطفه دو طرف الین، پوف کشیدم. انگار قرار نبود من کنار الین باشم.

بالاخره تا ساعت دوازده شب جشن و پایکوبی کردند و حتی ذره‌ای از انرژی الین کم نشد. وقتی همه‌ی عزیزانش کنارش بودند، چرا نباید خوشحالی می‌کرد؟!

بالاخره یکی یکی همه متفرق شدند و با رفتن دخترها یکم خلوت‌تر شد.

الین کنارم ایستاد و با چشم‌های خمارش نشون داد که حسابی خسته بود.

-چی شده؟! خسته‌ای قربونت برم؟!

سرش‌و به سینه‌م تکیه داد و با صدای خط و خش‌داری لب زد:

-خیلی...

-پس قراره واسه عروسیمون چیکار کنی؟!

با چشم‌های ستاره بارون نگام کرد.

-عروسی؟!

-خب معلومه...

درسته اون وروجکِ کوچولو رو بارداری ولی مگه من می‌تونم فرصت دیدن لباس عروس رو تو تنت از دست بدم؟! ها مویرگم؟!

لباش‌و غنچه کرد و سعی کرد لبخندش‌و قورت بده!

-فقط همینم مونده با این شکم برم تو لباس عروس! خیلی چاق شدم، قراره با این وضعیت چطوری بشم تا وقت زایمان؟!

-منم وقتی تو رو باردار بودم، تا مرز انفجار رسیدم. حاملگیِ سختی داشتم ولی به داشتنت می‌ارزید!

با شنیدن صدای عاطفه، ازم فاصله گرفت و با گونه‌های گر گرفته سرش‌و پایین انداخت.

نگاهی سراسر حسرت به من و الین انداخت و آه کشید.

-مادر بودن به شب تا صبح بیدار موندن و درد زایمان کشیدن نیست، مادر بودن به اینه که هیچوقت بچه‌ت رو تنها نذاری...

من درحقت جفا کردم ولی نمی‌خوام دیگه از تو دور بمونم. فدای چشمات بشم مادر... دیگه هیچوقت و به خاطر هیچی تنهات نمیذارم الینم.

الین با چشم اشکی باز تو آغوش مادرش فرو رفت و از همون زاویه و با همون لب‌های لرزون و کوچیک بهم زل زد.

-عاصی جان؟! دخترم و نوه‌م دستت امانته‌ها...

شاید بگی چه زن پررویی ولی...

تو حرفش پریدم و واسه راحت کردن خیالش لب زدم:

-مثل چشام ازش مراقبت می‌کنم، نگران نباشین. الین به وجود شما هم نیاز داره، تنهاش نذارین.

-خدا منو مرگ بده راحت شم از دست این مرد!

من هیچوقت نمی‌خواستم دخترمو ول کنم، تعصبات بیجای باباش نمیذاشت. گفتم زن باید تو هر شرایطی پشت مرد زندگیش باشه ولی دیدم راهم کجه، برگشتم. الین همه‌ی هستیِ منه!

شیدا و امید کمی دورتر ایستاده بودند و حبیب هم کنار مادرم بود.

نگین با موبایلش حرف میزد و امیر هم یه گوشه تنها ایستاده بود.

الین دست مادرش رو بوسید و شمیدم که لب زد:

-همینکه الان هستین کافیه، قربونتون برم.

تو دلم تکرار کردم "خدا نکنه"

امید پا جلو گذاشت و خلوت مادر و دختر رو به هم ریخت.

-خاله دیگه نریم؟! الانه مامان بزنه از هستی ساقطم کنه، تا من برنگردم نمی‌خوابه!

عاطفه نگاهی به امید انداخت.
چادرش رو محکم دور خودش پیچید و رو سرش مرتب کرد.

-باشه حالا میریم، نرگس می‌دونه با منی، بیخود نگرانت نمیشه!
الینم؟! مادر من دیگه باید برم، بابات خونه تنهاست!

الین لباش‌و آویزون کرد.

-چرا دایی فرهاد نیومد؟! هنوز از من دلخوره؟!

عاطفه موهای الین رو داخل شال بافتش فرستاد.

-نه دور سرت بگردم، داییت رفته اصفهان، انگاری یه بار فرش داشتن که باید پیگیری می‌کرده. شنید بارداری خیلی خوشحال شد. اگر سوءتفاهمی هم بود رفع شده گل مادر... نگران نباش داییت هم میاد پیشت!

الین بالاخره راضی شد!

یه لحظه یه چیزی به خاطرم اومد، الین رو با چشم و ابرو متوجه خودم کردم و بالاخره متوجه شد.

کنارم ایستاد و با همون معصومیتش بهم زل زد.

-جونم؟! اون وسط هی چشم و ابرو میای، الان مات موندی؟! چیکارم داری؟!

آخ از دلبری کردن‌هاش...

-قبل از اینکه این شب تموم شه، باید یه چیزی نشونت بدم!

فعلا همه درگیر خداحافظی کردن شدن، یه دیقه بیا کارت دارم!

لب گزید و با همون شیطنت چشم‌هاش سرش‌و جلو آورد.

-می‌خوای شیطونی کنی؟!

ضربان قلبم بالا رفت و با خیس کردن لبم، گفتم:

-اون‌و میذارم واسه تو اتاقمون، بیا یه چیزی رو نشونت بدم.

خیلی نامحسوس دستش‌و کشیدم و سمت کارگاه پیش رفتیم. سر و صدا که کمتر شد، وارد سالن بزرگ کارگاه شدیم و کلید برق رو زدم.

کت و پتو رو برداشت و روی میز وسط انداخت. یه بافت بلند تا اواسط رون تنش بود و یه شلوار پشمی و یه پوتین تا اواسط ساق پا...

شال بافت روی موهاش، زیادی شیرینش کرده بود.

دست به سینه گرفت و شکم برآمده‌ش از زیر اون بافت زیادی تو چشمم اومد.
لباش‌و آویزون کرد و پا کوبید، دقیقا مثل یه دختربچه!

-شکم درآوردم، داری اون‌و می‌بینی؟!

خندیدم، لعنتی این دختر چرا اینقدر شیرین بود؟!
دستاش‌و گرفتم و خیره به چشم‌های نوربارونش که به خاطر نور چراغ‌های کارگاه بود، لب زدم:

-تو خوشگل‌ترین زن دنیایی...
خوشگل‌ترین و بامزه‌ترین مادر دنیا! بارداری به هرزنی نمیاد ولی به تو خیلی میاد! خیلی...

لباش‌و تو دهنش فرو برد.
من اصلا نگران ورود کسی نبودم!

-داری دسته گلی که به آب دادی رو ماله می‌کشی؟! عاصی زیادی سنگین شدم. همش چهارماهمه ولی نمی‌تونم نفس بکشم. حس می‌کنم یه تُن وزنمه...

درست مقابلش ایستادم و یه دستمو روی شکمش گذاشتم. نگاهشو با دستام پایین کشید و دوباره به چشام زل زد.

-می‌خوام ساعت‌ها فقط ببینمت و قربونت برم، اونقدر زیبایی که الان حس می‌کنم لازمه هرسال با همین وضعیت ببینمت. لوپات گل انداخته...

لوپشو گرفتم که آخ کشید.

-وای وای وای... آی مامان سردمه... لوپمو می‌کشی بدتر میشم.

دست دور کمرش انداختم و شکمش زودتر از خودش جلو افتاد. گوشه‌ی کارگاه و کنار اون گهواره‌ای که تقریبا دوروز پیش درست کرده بودم ایستادیم.

چونه‌ش رو گرفتم و سرش‌و سمت گهواره چرخ دادم. تا چشمش به اون گهواره‌ی چوبی افتاد، هین بلندی کشید و هر دو دستش‌و جلوی دهنش گرفت. همون کاری که همیشه بعد از هیجان‌زده شدن انجام می‌داد.

-وای این... این... این مال جوانه‌ست؟!

با بی‌احتیاطی خم شد و جلوی گهواره زانو زد. با نگرانی رو سرش خم شدم و دو طرف کتفش‌و گرفتم.

-الین مراقب باش.

-مراقبم... مراقبم، این خیلی خوشگله عاصی. وای خدایا... وای خداجون... نگاه کن توروخدا... پشتش رو این گردالی‌ها اسم من و خودت هم زدی؟!

-قراره تو اون قلب کوچیک وسط، اسم بچه‌مون هم بزنم.

شگفت‌زده انگشتاش‌و روی اول حروف اسم خودم و خودش کشید و اون قلب تو خالی رو لمس کرد.

-این خیلی قشنگه...

تکونی به گهواره داد و با چپ و راست شدنش، لبخندش عمیق‌تر شد. حالا تو سکوت فضا، فقط صدای گهواره بود. از جا بلند شد و مقابلم ایستاد.

-واقعا عاشقتم.

پیشونیش‌و بوسیدم که خودش‌و تو بغلم انداخت.

-الین؟! هر دختری قبل از ازدواجش... تو اون روزهای آشنایی با مرد زندگیش، سعی می‌کنه خودش نباشه. خیلی‌ها از خودشون فاصله می‌گیرن ولی تو از روز اول همین بودی. همین دختر... من عاشق این شدم که تو خودت بودی و واسه جلب توجه من و فریب دادنم از خودت فاصله نگرفتی.

ازم فاصله گرفت و به اندازه‌ی دوثانیه‌ای که قرن‌ها ارزش داشت، بهم زل زد و زیرلبی تکرار کرد.

-من... می‌ترسم یه چیزی بشه، یه اتفاقی بیفته و...

عاصی من خیلی می‌ترسم یه روز نباشی. می‌ترسم صبح بلند بشم و تو رو نبینم. شب کنار تو نخوابم، روزام‌و بدون امید دیدنت بگذرونم. این خیلی وحشتناکه...

دستم‌و دور تنش حلقه کردم و به حرکت ننووارِ گهواره نگاه کردم که زیر نور کارگاه خیلی زیباتر شده بود.

-مگه می‌تونم نباشم؟! وقتی خودم و فکرم‌و ذهنم کنارته، هرچی هم بشه باز من کنارتم.

-ولی من...

یهو از بیرون صدای شیدا رو شنیدیم و باعث شد حرف الین نصفه بمونه.

-عروس و دوماد؟! قرار نیست ما رو بدرقه کنین؟! ما به درک... مامانت هم هست‌ها...

الین خندید و باز تو چشام زل زد.

-الان میایم.

-بریم که دلخور میشن. این گهواره هم بمونه به وقتش... اسم اون وروجک رو که زدم، میارمش تو اتاقش.

دستم‌و دور تنش حلقه کردم و خواستم برای رفتن آماده‌ش کنم ولی سر جاش ایستاد و با همون نگاه براقش لب زد:

-تو زایمانم هستی؟! نکنه بدون تو به دنیا بیاد، نکنه...

-هیششششش... نترس من کنارتم. الین؟! تحت هر شرایطی قول میدم، قسم می‌خورم تنهات نمیذارم.

لبخند مطمئنی زد و بالاخره رضایت داد.

کتم‌و روی تنش انداختم و تا کنار در رفتیم. شیدا دست الین رو کشید.

-وای کجا موندی؟! بدو... الهی قربونت برم که حامله شدی خوشگل‌تر شدی. قدر بدون آقای بابا... همه‌ی زن‌ها خوشگل نمیشن‌ها...

الین خجالت کشید ولی شیدا با پررویی چشمک زد.

-نگاه‌های شوهرت یکم خطرناکه‌ها...

حس می‌کنم الانه من بکشه!

الین شماتت گونه اسم شیدا رو آورد ولی از دور امید، شیدا رو صدا کرد.

-بریم که دیر شد.

الین رو دنبال خودش کشید و لب زدم:

-آروم‌تر... من چراغ‌ها رو خاموش کنم بیام.

الین رو با زور با خودش همراه کرد. چراغ‌ها رو خاموش کردم و دست به جیب یه نفس عمیق کشیدم.

الین رو تا زمانی که از بین درخت‌های نارنج و پرتقال گذشت، دنبال کردم و از جلوی دیدم کنار رفت.

پوف کشان از زمین تقریبا خیسِ کف محوطه گذشتم ولی همون لحظه صدای درگیری از بیرون شنیدم. یه کشیدگیِ لاستیک روی آسفالت و یه جیغ زنونه...

برای ثانیه‌ای پاهام به زمین چسبید و قلبم رو دور تند افتاد. انگار یکی یه پتک رو محکم تو مغزم می‌کوبید.
حتی نفس کشیدنم سخت شد.

با وحشت نگاهمو به اطرافم چرخ دادم و هیچکس رو ندیدم. صداهای بیرون بالا گرفت و با عجله سمت بیرون دویدم.

محیط بیرونیِ کارگاه با تیرچراغ برق‌ها روشن شده بود. یه ماشین سیاه رنگ چند متر دورتر پارک شده بود و من با هول و هراس خودمو از محوطه‌ی کارگاه تو کوچه پرت کردم.

مادرم رو قبل از بقیه دیدم که با دویدن من تو کوچه، سمتم اومد ولی صدای جر و بحثِ پشت سرش، نگاهمو به اون سمت کشید.

-عاصی مادر؟!

یه ماشین سیاه و شاسی بلند چند متر دورتر پارک شده بود و امید و امیر درحال جدال بودند.

تو ثانیه‌های آخر، درحالی که چشام تار می‌دید و رو پاهام بند نبودم، الین رو دیدم که تو ماشین کشیده شد و همون لحظه صدای تیراندازی بلند شد.

یه بار... دوبار... سه بار...

از بین جیغ کشدار عاطفه و نگین و شیدا، از بین اون زنگ لعنتی گوشم که از صدای شلیک گلوله بود، تونستم بین گریه‌ی الین اون حرف‌هایی که قبل از پرت شدنش تو ماشین فریاد کشید رو بشنوم.

-عاصی کمک... عاصی؟! توروخدا کمکم کن.

نمیام... منو کجا می‌برین؟! عاصی نذار منو ببرن من بدون تو می‌میرم.

-الین؟! نه... نه الین... امیر؟! جلوشونو بگیر...

نفهمیدم چطوری مادرمو پس زدم و بی‌خیالِ جیغ و گریه‌ی زن‌ها، خودم سمت ماشین دویدم.

نگاه آخر الین درست وقتی در ماشین بسته شد و تصویرش پشت شیشه‌های سیاهش پنهان شد، یه تیر بود درست تو قلبم...

دستاش تو شیشه کوبیده میشد و دیدم که یه نفر تن الین رو از در ماشین فاصله داد. بهش دست زد!

الینم وحشت کرده بود و من...

داشتم چه غلطی می‌کردم؟!

به ماشین نرسیده بودم که امیر از پشت رو زمین افتاد و صدای فریاد از روی دردش، تو کل کوچه‌ی خلوت پیچید.

قرار نبود اینجوری بشه، قرار نبود الین رو از دست بدم. از کنار تن امیر که تیر خورده بود، گذشتیم.

لعنتی...

من و امید پشت سر ماشینی که با تیک‌آف از جا کنده شد، دویدیم.

-امید نذار ببرنش، جلوشون‌و بگیر...

فریاد بلند امید گوشم‌و کر کرد.

-حرومزاده‌ها...

عاصی یه کاری کن. الین رو گرفتن!

من تعادل نداشتم و برای همین هم امید از من جلو افتاد و اونقدر تند دوید که با زانو زمین افتاد ولی تا وقتی ماشین از پیچ کوچه گذشت و از مقابل نگاهم دور شد، دنبالش کردم و داد زدم:

-الیییییین؟!

یه ماشین از پشت سرم با ویراژ دادن رد شد و اون لعنتی رو دنبال کرد.

صدای فریاد امید رو از پشت سرم شنیدم:

-الین رو دزدیدن، عاااااصی؟! شیییخ؟! سه نفر بودن. سه تا گردن کلفت الین رو دزدیدن. یا حضرت عباس...

نفس بریده رو زانوم خم شدم و از چشام خون بارید.

با وحشت به مسیر ماشینی زل زدم که فقط چند ثانیه تا رسیدنم فاصله داشت و رفتنش...

انگار کل دنیا رو تو فرق سرم کوبیدند!

سمت امید چرخیدم و با بی‌حالی و بی‌نفسی لب زدم:

-ح حواستون کجا بود؟! الین... وای امید! واااای...

اصلا کوبش قلبم‌و حس نمی‌کردم و انگار پاهام رو زمین نبود. همه اطرافم‌و پر کردند و من امیر غرق خون رو دیدم. یه بازوش‌و گرفته بود و با کمک حبیب از جا بلند شد.

چنگی به موهام زدم و درحالی که حنجره‌م از فریادهایی که نکشیده بودم، ورم داشت؛ لب زدم:

-آخ خدا... من چیکار کنم؟! چیکار کنم؟! الین...

زن من حامله‌ست. زنم‌و بردن! شماها داشتین چیکار می‌کردین؟!

هیچکس درجوابم حرفی نمیزد و واقعا حرفی برای گفتن وجود نداشت.

دیوونه و مجنون، سمت ماشین رفتم و خواستم همه رو پشت سر بذارم و اون ماشین رو تعقیب کنم.

مهم نبود که امیر بلند بلند تکرار کرد:

-آقا آروم باشین، بچه‌ها دارن دنبالش می‌کنن.
می‌گیریمش. نمی‌ذاریم ببرنش!

صدای نگین رو شنیدم که ترسیده و گریون لب زد:

-شما تیر خوردی!

-مهم نیست، نذارین آقا جایی بره. آقا عاصی؟!

ریموت ماشین رو زدم و امید جلوم‌و گرفت ولی با خشم و حرص کنارش زدم.

-الین رو جلوی چشمتون دزدیدن. ولم کن!

مدام صدای الین تو سرم تکرار میشد که کمک می‌خواست، که می‌ترسید!

منِ بی‌غیرت داشتم اینجا چه غلطی می‌کردم وقتی دست اون عوضی رو تن و بدن زن باردارم می‌چرخید؟!
اونقدر عرق می‌ریختم که جلوی دیدمو می‌گرفت.

چند نفری سعی داشتند جلوی رفتنم رو بگیرند ولی موفق نبودند. پشت فرمون نشستم ولی امید بین در و بدنه‌ی ماشین ایستاد و مانع بسته شدن در شد.

تو تاریک و روشن کوچه می‌تونستم چندتا از همسایه‌ها رو ببینم و شلوغی و همهمه‌ی اطرافم داشت به حال بدم دامن میزد.

-برو عقب امید، باید برم دنبالشون!
نمی‌تونم بمونم تا هرچه پیش آید خوش آید!

-امیر گفت دنبالشن، بااین حالت اگه بری تصادف می‌کنی.

-د به درک... ولم کن.

نمی‌تونستم این آرامش لعنتیش رو درک کنم. وای اگه الین توسط اسامه دزدیده شده بود...

پیاده شدم و یقه‌ی امید رو گرفتم و کمرش‌و به درخت کناری کوبیدم.

-د لعنتی میگم الین‌و بردن.

بلندتر از من فریاد زد:

-فکر کردی خرم‌و نمی‌فهمم؟! کجا بری؟! مگه میدونی کجاست؟! من الان باید به حال مادرش برسم نه تو... امیر تیر خورده، مادرش بیهوش شده!

امیر با یه فاصله‌ی نیم متری از ما ایستاده بود و از دستش خون می‌رفت.

خواستم داد و هوار کنم ولی موبایلم به صدا دراومد. وحشت داشتم، وحشت...

نمی‌تونستم این اتفاق رو باور کنم ولی با امیدواریِ احمقانه‌ای گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و یه شماره‌ی ناشناس دیدم.

نفس نداشتم و به سختی رو پاهام ایستاده بودم. با وحشت نگاهمو به اطرافم چرخ دادم و تماس رو وصل کردم. امید با دلهره و امیر با شرمندگی و چهره‌ای درهم شده از درد نزدیکم شدند.

تماس رو برقرار کردم و همون لحظه روی بلندگو زدم. دست خودم نبود که بلند حرف میزدم.

-الو الین... الینم تویی مویرگم؟!

با پخش شدن صدای اسامه، امیر با حرکت لب و دهن بهم فهموند که "میگم ردش‌و بزنن"

حتی فراموشم شد نفس بکشم. اشتباه نمی‌کردم، بالاخره این عوضی زهر خودش رو ریخته بود.

-حالت بعد از نبودنِ الین چطوره؟!

فقط یه ثانیه مکث کردم.

من رو به جنون بودم، من رو به نیستی و نابودی بودم و تو همین فاصله‌ی کم...

نبودن الین داشت باهام کاری‌و می‌کرد که زندگی رو با همه‌ی خوب و بدش ول کنم.

همه‌ی عجز و ناتوانیِ دنیا تو صدام ریخته شد.

-اسامه... اسامه...

الین کجاست؟! زنم‌و کجا بردی؟! لعنتی... قطع می‌کنم دست و پای اون لاشخورایی که فرستادی تا به الین دست بزنن. زنم کجاااااست؟! حرف بزن.

مکثش طولانی بود، یک ثانیه... دوثانیه... هرچقدر بود به اندازه‌ی سال‌ها گذشت.

-لعنتی من‌و با الین عذاب نده. هرکاری بگی می‌کنم. الین رو برگردون... اسامه زنم کجاست؟!

مادرم درست کنار بدن نیمه جون عاطفه زانو زده بود و نگین داشت یه شربت قند به خوردش می‌داد. حال شیدا خراب بود، داغون...

با نگاهی مات و مبهوت به ما زل زده بود و حبیب...

نمی‌تونستم ببینمش!

-فقط زنگ زدم تا بگم...

زن و بچه‌ت پیش من می‌مونن.

با قطع کردنش صدای نعره‌ی بلندم گوش فلک رو کر کرد.

نه... من نمی‌تونستم ساکت بمونم.

-نه اسامه، قطع نکن عوضی. اساااامه؟!

امیر که لب زد:

-تماس کوتاه بود نشد ردش‌و بزنیم!

امید رو کنار زدم و سمت ماشین رفتم. دیگه یه لحظه هم نمی‌موندم.
امیر خودش‌و تو ماشین انداخت و من دیگه صبر نکردم. من بدون الین نمی‌تونستم.
ماشین با تیک‌آف بدی از جا کنده شد.

سر امیر فریاد زدم:

-الان کجان؟! بگو لوکیشن بدن. مگه نگفتی دارن تعقیبش می‌کنن؟! د حرف بزن لعنتی...

امیر بدتر از من نه ولی بهتر از من هم نبود. وسط عربده‌های من با صدایی پایین و شرمگین لب زد:

-ببخشید ولی بچه‌ها... گمش کردن.

فقط چندتا خیابون دور شده بودم.

پا روی پدال ترمز گذاشتم و امیر بی‌هوا به جلو پرت شد و من...

سرم‌و روی فرمون گذاشتم و صدای بوق کشدار ماشین به هوا بلند شد. اسامه برنده شد. جونم‌و گرفت!

الان الین کجا بود؟! کجاااا؟!

-بهش رحم نمی‌کنه...

نمی‌کنه امیر... الین بچه‌ی من‌و بارداره... همه‌ی عقده‌هاش‌و رو الین و اون طفل معصوم خالی می‌کنه. نمی‌خوابم... نمی‌شینم... نفس نمی‌کشم تا وقتی الین رو پیدا کنم. برو پایین تنها میرم.

-پیاده نمیشم، من مامور قانونم... من وظیفه دارم از شما حفاظت کنم. گرفتن اسامه و دار و دسته‌ش هم کار منه... نمی‌تونم پیاده شم.

دست خودم نبود که باهمه‌ی وجودم فریاد زدم:

-جلوی تو زنم‌و دزدیدن. چرا هیچ غلطی نکردی؟!

دست چپش‌و بالا آورد و سرخیِ خونی که نیمی از آستینش رو رنگی کرده بود نشونم داد:

-من به خاطر همین وظیفه تیر خوردم. نگران نباشین، نمیذارم زیاد دور بشن.

قول میدم این آخرین کاریه که اسامه تو زندگیش انجام میده!

من نصفِ حرفایی که میخواستم بهش بگم رو یادم می رفت..

آخه صداش میکردم

با لحن خاصی که فقط مخصوصِ من بود میگفت :" جون دلم؟"

منم محوِ صداش میشدم دلم و دین و حرفم به باد میرفتن..

-اینکه ساعت هفت صبح سرراهم سبز میشی، نشون میده به همین زودی کارت پیش من گیر کرده! وقتی تو کویت با اون حجم توهین و اهانت منو پسرمو به صندلی بسته بودی؛ بهت هشدار دادم کاری نکن که بعدا پشیمون بشی.

خیلی خودمو کنترل می‌کردم تا کل خشم و حرص و وحشتمو روی این نامرد بی‌وجدان خالی نکنم.

از ماشین فاصله گرفتم ولی صدای امیر رو شنیدم که با هشدار اسممو به زبون آورد.

پاهام روی سنگریزه‌ای لغزید ولی درست با فاصله‌ی یک متری از گاردریل و رسول ایستادم.

-اسامه کجاست؟!

پوزخندش آتیشم زد. چه می‌فهمید من تو چه حالی دست و پا میزدم و از چند ساعت قبل، چندتا آدم اجیر کرده بودم تا وجب به وجب تهران و کویت رو بگردند.

در پی یه نشونی از گلبرگِ نازک‌دلم، داشتم می‌سوختم.

-فکر نمی‌کنی راهت‌و اشتباه اومدی؟! مگه اسامه پیش منه؟! یا نکنه فکر کردی میشه اون‌و تو جیبم قایم کنم؟! اسامه پیش من نیست عاصی!

حالا چی شده که خبرش‌و از من می‌گیری؟!

امیر کنارم ایستاد و من چنگی به موهام زدم. هوا خنک بود، کل شب بارون باریده بود و حالا زمین خیس و نمدار بود و من خسته...

خیلی خسته و بریده از زندگی!

انگار همین چندساعت، همه‌ی انرژیم رو گرفته بود.

-رسول بخشایش؟! کاری نکن واسه جواب دادن به چهارتا سوال، تو رو تا کلانتری ببرم. درست جواب آقا رو بده!

رسول چشم گرد کرد و با بهت و ناباوری به امیر نگاه کرد. امیر پوزخند زد و جلوتر رفت. حتی از من هم به رسول نزدیک‌تر بود.

ناخودآگاه چشمم روی مهری ثابت شد. دخترش دقیقا روی صندلی عقب ماشین و با چهره‌ای بسیار وحشت‌زده نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد.

احتمالا می‌ترسید ما برای بردن اون اومده باشیم.

-چی می‌خواین؟! عاصی؟! هدفت چیه؟! هفت صبحه...

دارم دخترمو می‌برم مطب دکتر و چندان هم حال خوبی ندارم. احتمالا خبر داری که حال دخترم خوب نیست و همین دیشب یه حمله‌ی عصبی رو پشت سر گذاشته. این لشکرکشی فقط داره دخترمو بیشتر می‌ترسونه.

دست به بازوی امیر زدم و کنارش کشیدم. خیلی کوتاه لب زدم:

-برید عقب!

امیر اطاعت کرد. رو پا بند نبودم ولی سعی کردم قوی باشم. برای پیدا کردن الین باید جون کافی پیدا می‌کردم.

-حالا بگو اسامه کجاست؟!

یه ماشین اسکورت داشت، یه کت و شلوار کرم‌رنگ که چهره‌ش رو جوون‌تر نشون می‌داد و یه بادیگارد که با چندمتر فاصله ایستاده بود.

-یه بار گفتم خبر ندارم. من چرا باید از اون خبر داشته باشم؟! چی شده؟!

-چون تو رفیقشی، تو عوضی... مگه وقتی تو کویت بودیم، محل ما رو به اسامه لو ندادی تا دخترت‌و صحیح و سالم پس بگیری؟! فکر کردی خبر ندارم چه جوری اسامه اون خونه رو پیدا کرد؟! ولی تیرت به سنگ خورد و تو دام من افتادی ولی بازم دخترت‌و به دست آوردی. اسامه کجاست؟!

دستی به ریشش کشید.

صدای عبور و مرور ماشین‌ها دقیقا روی اعصابم بود. بوق کشدارشون و گرمایی که از اعماق وجودم سرچشمه می‌گرفت داشت آزارم می‌داد و این مرد انگار هوس بازی کرده بود!

جلو رفتم و ترسیده یه گام عقب رفت. لعنت به من که حتی حرکت هیستریک مهری رو دیدم که دست روی گوشش گذاشت و خودش‌و پشت صندلی مخفی کرد.

این موضوع بیشتر زجرکشم می‌کرد. اسامه باهاش چیکار کرده بود و حالا قرار بود با مویرگم چیکار کنه؟!

-عاصی اگه دست از پا خطا کنی، مطمئن باش اونی که ضرر می‌کنه تویی نه من.

داد زدم:

-واسه من باید نباید نکن حرومزاده‌ی ولدزنا... میگم اون لعنتی کدوم گوریه؟!

-اگه باید هزاربار تکرار کنم تا تو مخت برو بره، بگو تا بگم. میگم خبر ندارم کجاست؟! بعد از برگشتم از کویت دیگه باهاش ارتباطی نداشتم. خودت بهتر میدونی که تحت تعقیبه و از همه چی کنار کشیده. تو که همیشه کنارش بودی، چرا خبر نداری؟!

جوابش‌و ندادم و با کلافگی محکم به لاستیک ماشین کوبیدم و داد زدم.

-باید پیداش کنم هر رد و نشونی... هر سرنخی داری بده لعنتی!

-پیدا کنم حتما میگم چون مطمئنم دوستی ما تموم شده‌ست و منتظره تا زهرش‌و بریزه. هرچی نباشه پسر من‌و قاتل دخترش میدونه!

فکر می‌کنی هنوزم با من رفاقتی داره؟!

امیر پیش اومد و انگار داشت یه مکالمه‌ی تلفنی رو تموم کرد.

-پس خوب حواست‌و جمع کن چون تلفنت شنود میشه و تماما تحت کنترلی، اگه اشتباهی ازت سر بزنه؛ خوشحال میشم بندازمت تو هلفدونی. الان خودت‌و کنار کشیدی و مدرکی ندارم ولی شک نکن خودم تو رو میندازم زندان.

نگاه رسول روی امیر چرخید و دوباره به من زل زد.

-باشه، حالا می‌تونم برم؟!

کنترلم‌و از دست دادم و با عجز یقه‌ی پیرهنش‌و گرفتم و تنش‌و روی ماشینش خم کردم و تو صورتش داد زدم:

-وای به حالت اگه چیزی بدونی و نگی...

اون آشغال زنم‌و دزدیده، می‌فهمی؟! من کمک کردم دخترت‌و پس بگیری... اگه بفهمم چیزی می‌دونستی و نگفتی، نمیذارم پات به زندان باز شه. خودم می‌فرستمت جهنم.

ولش کردم و صدای جیغ مهری رو شنیدم.

امیر داشت یواش یواش غر میزد که حقش‌و ندارم کسی رو تهدید کنم و به ضررم تموم میشد ولی اهمیت ندادم.

خواستم سوار ماشین بشم ولی با یادآوری یه چیزی، رسول رو پس زدم و فقط گفتم:

-دو دقیقه با دخترت حرف دارم بکش کنار...

خواست مخالفت کنه ولی امیر اجازه نداد. با گام‌های بلند سمت در عقب ماشین شاسی بلند رسول رفتم و در عقب‌و باز کردم.

مهری جیغ بنفشی کشید و من فقط خودم‌و تو ماشین انداختم و با هر دو دستم ساکتش کردم. یه دستم رو دهنش بود و یه دستم پشت گردنش...

چشماش تا آخرین حد گشاد شد و اشکاش با سرعت رو گونه‌ش بارید و دستم‌و خیس کرد.
حتی موهاش‌و برس نکشیده بود و نشون می‌داد چقدر حالش نزار بود و چقدر از این حرکتم ترسیده بود.

-کاری باهات ندارم...

من نمی‌خوام بلایی سرت بیارم، فقط یه سوال دارم. جیغ نزن و گوش کن.

زیر چشماش به شدت گود افتاده بود و رنگ به رو نداشت. از خودم بدم میومد ولی برای نجات الین هرکاری می‌کردم.

-تو این مدت، اسامه تو رو کجا نگه می‌داشت؟! ها؟! چیزی ازش تو خاطرت هست؟!

با ترس و تنی یخ کرده زیر دستم می‌لرزید!

سری به چپ و راست تکون داد و فواره‌ی اشکاش تندتر روی صورتش بارید.

-هیششش... مهری من نجاتت دادم، من کمکت کردم که از دست اون لاشخور خلاص شی. ازت خواهش می‌کنم به خودت بیا... دستم‌و برمی‌دارم، فقط جواب سوالم‌و بده...

تند و تند پلک زد و با ملایمت دستم‌و از روی دهنش برداشتم ولی همون لحظه حرفاش‌و قطاری بیرون ریخت.

-ولم کنین لعنتیا... ولم کنین. بابا کمکم کن. کمک...

من نمیدونم... هیچی نمیدونم. توروخدا ولم کنین!

رسول، با شتاب من‌و از ماشین بیرون کشید و من نگاه عاجزانه‌م رو روی مهری چرخ دادم. امیر، رسول رو از من جدا کرد ولی رسول با فریاد به حرف اومد و حتی حالا توجه خیلی از ماشین‌های عبوری رو جلب کرده بودیم.

-به دخترم نزدیک نشو...

اون تو حال خودش نیست عاصی، از تو توقع بیشتری دارم. نمیدونه... فکر کردی نپرسیدم؟! اگه دنبال زنت می‌گردی، مهری گزینه‌ی مناسبی نیست.

باید چیکار می‌کردم؟! امیر حرف رسول رو تایید کرد و پچ پچ کنان کنار گوشم لب زد:

-راست میگن آقا...

بهتره از یه راه دیگه وارد شیم. تو این مدت رسول هیچ کار مشکوکی نداشته و چسبیده به دختر و پسرش!

گردنم‌و گرفتم و با وجود سردرد وحشتناکم نالیدم:

-پس چیکار کنم؟! الین کجاست؟! چرا هیچ خبری به دستت نمی‌رسه؟!

رو به رسول که سعی داشت دخترش‌و آروم کنه گفتم:

-اگه چیزی فهمیدی به من بگو...

رسول دخترش‌و به آغوش کشید و انگار یکی یه تیر سه شعبه تو چشام فرو کرد.

نمی‌خواستم اوج دردم‌و به رخ رسول بکشم و دشمن شاد بشم ولی داشتم جون می‌دادم!

دیدن مهری، حالم‌و بدتر کرده بود.

-باشه، حالا برید لطفا.. باید مهری رو ببرم دکتر!

مغزم درد می‌کرد و قلبم تیر می‌کشید. با نگاهی خیره به وضعیت فجیع مهری، با وجودی آتش گرفته سمت ماشین رفتم. یه ماشین همراهیمون می‌کرد و اگر خود امیر دستورش رو نداده بود، عمرا قبول می‌کردم.

امیر کنارم نشست و من پشت فرمون قرار گرفتم. با تیک آف از رسول و بادیگارداش دور شدم.

باید چیکار می‌کردم؟! اگه بلایی سر الین می‌آورد چی؟! برای میلیاردمین بار اون شماره‌ی کوفتیِ اسامه رو گرفتم ولی باز هم خاموش بود. با مشت به فرمون کوبیدم و موبایلم‌و روی داشبورد پرت کردم.

-خاموشه لعنتی... خاموشه! امیر دارم دیوونه میشم، یه کاری کن.

-نگران نباشین اون خط تحت کنترله اگه روشن بشه خیلی زود می‌فهمیم، پیداشون می‌کنیم!

-این حرف‌و دیشب هم گفتی ولی می‌بینی که... دربه‌در دنبالشون می‌گردیم و هیچ جا نیست. اگر الین رو از کشور ببره چی؟! جواب مادرش‌و چی بدم؟!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و امیر موبایلم‌و دستم داد. شماره‌ی مهرداد رو که دیدم، با نگاهی به امیر...
گوشه‌ی خیابون پارک کردم و جواب دادم.

-الو... عاصی؟!

صداش هم توانایی به هم ریختن و خشمگین‌تر کردنم‌و داشت. خیلی دلم می‌خواست اینجا بود تا زیر مشت و لگد لهش کنم.

-مهرداد...

مکثش زیاد طولانی نشد.

-خبر دارم الین رو دزدیدن، الان بابام گفت. چه خبر شده عاصی؟!

فرمون بین دستم مشت شد و از شدت خشم غریدم:

-همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند میشه...

مهرداااد؟! یه بار یه غلطی کردی... یه بار جون دنیا رو تو خطر انداختی و باعث کشته شدنش شدی. لعنتی الین گناهی نداره مثل خواهر تو... ازت خواهش می‌کنم اگه خبر داری کجاست بگو...

صداش پر از خط و خش بود و انگار توان درست حرف زدن نداشت.

-عاصی من نمی‌تونم زیاد حرف بزنم فقط زنگ زدم یه چیزی بگم.

همه‌ی وجودم گوش شد و از ماشین پیاده شدم. امیر خواست پیاده بشه ولی با تکون دستم جلوش‌و گرفتم و خودم چند گام از ماشین فاصله گرفتم.

دقیقا پشت به ماشین و امیر و رو به ناکجاآباد ایستادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-من در حق الین بد کردم، زنگ زدم بگم که اصلا خوشحال نیستم از بابت اتفاقی که افتاده. نمیدونم اسامه کجاست و هیچ حدسی هم نمی‌تونم بزنم ولی...

دلم می‌خواست داد بزنم و بگم "ولی چی" اما سکوت کردم و لبم‌و با نهایت توانم به هم فشردم.

حالا جز صدای لعنتیش هیچی نمی‌شنیدم.
گرفته و محزون و یکم خشمگین...

-یه گناه کردم، انگار اولین ضربه رو به دومینوی بدبختی وارد کردم.

-فقط کافیه جلوی افتادن یکی از مهره‌ها رو بگیری، اونوقته که دیگه بدبختی پشتت قطار نمیشه!

-فکر کردی راحته عاصی؟!

وقتی دستت از همه‌چی کوتاه باشه، رو خاک هم باشی عین یه جنازه میشی. الان تو دستت به کجا بنده؟! زنت‌و... زن باردارت‌و دزدیدن و تو داری می‌چرخی و نمی‌تونی پیداش کنی!

منم گناهکارم ولی... کاری از دستم ساخته نیست.

دندونام از شدت خشم روی هم ساییده میشد و صداش تو گوشم می‌پیچید.

-الان زنگ زدی چی بگی؟!

لعنتی...

-زنگ زدم بگم همونطور که تو راه و چاه رو باهم جلو پام گذاشتی تا خواهرم‌و پیدا کنم، منم همون کار رو درحقت می‌کنم.

قلبم روی دور تند افتاده بود و انگار سعی داشت از حلقم بیرون بزنه.

-بگو... چی میدونی؟!

هوف کشدارش رو تو گوشی فوت کرد و یه قطره عرق از فرق سرم جوشید.

-از اسامه بی‌خبرم ولی...
میدونم کیوان کجاست؟! اون حرومزاده رو میدم دستت. نمیدونه من از مکانش خبر دارم. فقط ازت یه چیزی می‌خوام.

انگار یه نور امید تو دلم روشن شد. اون آشغال حرومی...
حتما از موقعیت اسامه اطلاع داشت. اینبار می‌دونستم چطوری پا روی خرخره‌ش بذارم!
خودم می‌کشتمش فقط بعد از نجات الین...

-کجاست؟!

-اول به قول بهم بده.

-قبوله... هرچی که هست قبوله!
بگو اون عوضی کجاست؟!

امیر پیاده شد و با فاصله از من ایستاد و من به خورشیدی نگاه کردم که با سماجت از لای ابرهای پنبه‌ای رخ نشون می‌داد و اشعه‌ی نورش در شیشه‌های برج مقابلم، چشممو میزد.

-قول بده بکشیش!

اون عوضی خواهرمو دزدید... به اسامه تحویل داد.

اون حروم‌لقمه‌ی مادر به خطا... اون بی‌ناموس خواهرمو به اون روز انداخت.

فقط می‌خواستم بگم "من با توی عوضی چیکار کنم که خواهرمو به کشتن دادی؟!"

باید مهرداد رو له می‌کردم ولی حالا نه!

حالا جون تو تنم نبود... حالا نای نفس کشیدن نداشتم. صدای الین پتک بود رو فرق سرم. آخ مویرگم...

-باشه، بگو لعنتی... بگو...

آدرس رو که گفت، بی‌حرف اضافه‌ای قطع کردم.

پشت فرمون نشستم و امیر دوباره کنارم نشست.

-کی بود آقا؟! کجا؟!

من ماشین اسکورت پشت سرمون رو می‌دیدم.
فقط لب زدم:

-آدرس کیوان رو پیدا کردم.
اون میدونه اسامه کجاست.

در جواب حرفم خیلی خونسرد لب زد:

-عادل تا چند ساعت دیگه میرسه ایران، از ماجرا هم خبر داره...
آقا عاصی؟! الان داشتم با مادرتون حرف میزدم. مثل اینکه حال مادر الین خانم بد شده، مجبور شدن ببرنش بیمارستان.

از همین شب قبل تا این لحظه چقدر اتفاق افتاده بود!

برگشت عادل، دزدیده شدن الینم، بی‌حالی مادرم و بیهوشی مادر الین...

هنوز ضجه‌های از سر ناموس پرستیِ امید تو گوشم زنگ میزد و خودم...

خود لعنتیم چه حالی داشتم؟! انگار چندین دز مرفین تو رگ‌هام تزریق کرده بودند و این آرامشِ دست‌ساز... فقط داشت از درون نابودم می‌کرد.

فقط می‌خواستم هوشیار باشم، هوشیار...

-به عادل آمار من‌و نده امیر...

بهتره ندونه کجام چون نمی‌خوام نصف حواسم پرت عادل باشه. الان فقط می‌خوام زن و بچه‌م‌و...

انگار یه بغض سنگین تو گلوم شکست چون نفسم قطع شد و نتونستم دیگه جمله‌م رو ادامه بدم. اون گهواره... اون میز لعنتیِ وسط آشپزخونه‌ی الین...

قلبم... خدایا این قلب دوام نمی‌آورد. دوباره یادآوری حال مهری، انگار یه چنگک بود رو قلب و روحم!

من هیچوقت خودمو نمی‌بخشیدم.

-پیداش کن امیر...

پیداش کن. امروز حال مهری رو دیدی؟! الین...

دستش‌و روی رونم گذاشت و باوجود سرعت بالای ماشین، یه لحظه سمتش چرخیدم و سرخی پوست صورتش‌و دیدم. از پشت اون حجم ریش و سیبیل کاملا مشهود بود.

-نگران نباشین...

از مرز خارج نشده!

نمی‌خواستم قبول کنم ولی نالیدم:

-مگه ورود اسامه رو فهمیدین؟!
امیر... دنیا رو به آتیش می‌کشم اگه بلایی سر الین بیاد.

*

با تکون سر امیر، اسلحه‌م رو از پشت کمرم بیرون کشیدم. یه گام به جلو برداشتم ولی صدای پایینِ امیر متوقفم کرد.
دقیقا کنار حوضِ کثیف و سیاه شده ایستادم و سمتش چرخیدم. لعنتی اینجا چه قبرستونی بود؟!

-فقط نباید از این اسلحه استفاده کنین، وگرنه...

سر تکون دادم و بهش اطمینان دادم.

هرچند من مطمئن نبودم بعد از فهمیدن حرف‌هاش مغزش رو روی دیوار نترکونم. اون عوضی خیلی وقت پیش باید جون می‌داد.

-همه‌ی خونه خالیه جز یه محافظ الان کسی‌و نداره. اونم از یکی از نوچه‌هاش فهمیدم. تو استخر طبقه‌ی پایین همین ویلاست و داره شنا می‌کنه.

-فهمیدم، تو جلو برو!

نگاهم‌و قبل از راه افتادن پشت امیر...

تو کل محوطه‌ی ویلا چرخ دادم. زمین پر بود از برگ‌های زرد و خشک پاییزی که حالا خیس بارون بودند.

از کنار حوضی که تا نیمه پر از لجن بود، رد شدم.

جز من و امیر، دونفر دیگه همراهیمون می‌کردند.

وارد ساختمون شدیم و با اشاره‌ی دست امیر به راه‌پله‌های پایینی، دونفر پشت سرمون با عجله به همون سمت رفتند.

-از این طرف...

پشت امیر حرکت کردم و از پله‌ها پایین رفتیم. حالا صدای آواز خوندن کیوان رو می‌شنیدم. حرومزاده داشت یه آهنگ فرانسوی رو می‌خوند.

پشت دیوار ایستادم و سرک کشیدم، یه محافظ درشت هیکل داشت. با وجود اون شلوارک نارنجی رنگ و بدن پر مو، احتمالا مسلح نبود و چه بهتر...

چون شلوارکش خیس بود و نشون می‌داد پا به پای کیوان شنا کرده بود.
یه میز سفید و فلزی و شیشه‌ای پر از بساط مشروب و مزه می‌دیدم و صدای کثافت کیوان که با سرخوشی می‌خوند.

اسلحه‌م رو پشت کمرم جا دادم و رو به امیر که همچنان داشت موقعیت رو ارزیابی می‌کرد، با تکون لب گفتم:

-من تنها میرم جلو... مسلح نیستن، مشکلی بود دخالت کن.

و قبل از اینکه مخالفت کنه، آخرین پله‌ها رو رد کردم و همون لحظه محافظش با خنده‌ی سرخوشانه‌ای سمت من چرخید.

خیال می‌کرد من یکی از خودشون بودم ولی با دیدنم تو فاصله‌ی کم...

خنده‌ش رو خیلی زود تموم کرد و با لحن خشنی غرید:

-تو دیگه کی هستی؟!

جوابش‌و ندادم، کیوان یه برش سیب تو دهنش گذاشت و همزمان چرخید.

قبل از اینکه اون محافظ توان انجام کاری رو پیدا کنه، فاصله‌مون رو از بین بردم و با یه ضربه رو نقطه‌ی حساس گردنش، بیهوشش کردم.

حتی فرصت نکرد آخ بکشه!

کیوان وحشت‌زده از جا بلند شد و یه سکندری خورد اما خودش‌و با تکیه دادن به پشتی صندلی نگه داشت.

صدام تو سکوت و بزرگی استخر اکو میشد.

-پس بالاخره دیدمت!

-ع عاصی... عاصی من... تو از کجا من‌و پیدا کردی؟! لعنتی این خراب‌شده رو حتی خودمم بلد نیستم.

پام‌و از روی نعش اون گوریل پشمالو بلند کردم و گردن کیوان رو گرفتم.
جوری چرخ دادم و روی میز شیشه‌ای کوبیدم که کل محتویات میز زیر تن و بدنش له شد.

-خفه‌شو حروم‌زاده... خفه شو آشغال...

اومدم همینجا چالت کنم. همینجا خفه‌ت کنم. دیگه هیچ ابایی برای کشتنت ندارم کیوان.

اونقدر گلوش‌و فشار دادم که رنگ صورتش کبود شد و چشاش از حدقه بیرون زد ولی دو نفر با فشار و از پشت من‌و به عقب کشیدند. تقلاهام بی‌اثر موند و کیوان به سرفه افتاد.

صدای واژگون شدن محتویات میز به هوا بلند شد و کیوان به سختی و با کمک امیر ایستاد.

نگاهش به من مثل نگاه آخر یه انسان بود به عزرایيل!

-این روانی‌و از من دور کنین. داشت من‌و می‌کشت. کمک...

سعی داشتم تا اون دوتا مامور رو که با همه‌ی توان سعی در کنترل کردنم‌و داشتند، کنار بزنم اما نشد!

ضعف شدید بدنی و حال خرابم اجازه‌ش رو نداد.

-باز چی شده؟! لعنتی من که از همه‌چی کشیدم کنار... من که دیگه تو هیچ کاری شرکت نمی‌کنم. باز چه گ*ی خوردم که خودم خبر ندارم؟!

کاش میشد دهنش‌و بست و برای همیشه خفه کرد. هر دو دستم از پشت تو کمرم قفل شده بود و یکی از مامورها که لباس شخصی پوشیده بود، دست رو سینه‌م گذاشت.

-ولم کنین کاری باهاش ندارم.

با تکون سر امیر، بالاخره ولم کردند. همون لحظه لباسم‌و مرتب کردم و کیوان با ترس پشت امیر پناه گرفت.

-این الان من‌و می‌کشه...

بابا میگم من کاری نکردم. عاصی؟! خیلی وقته از اون ماجرا می‌گذره... جونم تو خطر بود و نمی‌تونستم جز اون کاری انجام بدم. خواستم فقط زنده بمونم، همین!

داشت به ماجرای نارو زدنش تو کویت اشاره می‌کرد. همون روزی که اگه خواست خدا نبود، حالا روزها از مرگم می‌گذشت.

حالا هم زنده نبودم بدون الین...

جلو رفتم و امیر با نگاهی توبیخ‌گرانه من‌و از انجام هرکاری منع کرد.
فقط نمی‌خواستم برای امیر دردسر درست کنم که خودم‌و کنترل کردم.

-فقط یه راه پیش روم بذار تا جونت‌و بهت ببخشم کیوان. یه راه... یه کاری کن ازت بگذرم.

کل وجودش خیس بود ولی من از رنگ سرخ پوست تنش می‌تونستم اوج وحشتش رو حدس بزنم. جز یه شلوارک کوتاه و یه حوله دور گردنش که حالا آویزون شده بود، چیزی تنش نبود.

-چ چیکار کنم؟! چی بگم؟!
آمار کی‌و می‌خوای؟! کی‌و لو بدم؟!

پوزخند عصبی‌ای زدم و دستی به چونه‌م گرفتم.

-اسامه کجاست؟! میدونم ایرانه... میدونم همه جا هست. میدونم حتی همین الان هم ما رو زیرنظر داره، بگو کجاست؟!

کیوان با اخم‌های درهم از پشت امیر دراومد و با یه گام فاصله بین امیر و استخر آبی‌رنگ ایستاد.

بوی محیط و الکل حالم‌و به هم میزد.

حتی نور خورشیدی که از لای شیشه‌ها به داخل می‌تابید داشت چشمم‌و میزد!

-تو که میدونی ایرانه... میدونی ما رو زیر نظر داره، حتی اینکه بپرسی کجاست هم احمقانه‌ست. من اگر محل دقیقش هم بدونم، تا بخوای برسی در رفته. چیکار کرده؟! برای چی دنبالشی؟!

-یعنی خبر نداری اون عوضی زنم‌و دزدیده؟!

هردو ابروش بالا پرید و حالا ترس واقعی رو از چشماش خوندم. خبر نداشت که حالا اینجوری شوکه و بی‌قرار به نظر می‌رسید.

-م م من... من... عاصی به مرگ خودم من خبر نداشتم. اسامه چرا باید زنت‌و... یعنی الان الین دست اسامه‌ست؟! واسه چی؟!

عربده زدم و موهام‌و گرفتم.

کاش میشد این موریانه‌های ترس رو از سرم بیرون می‌ریختم، شاید یه فکر درست به ذهنم می‌رسید.

-جون خودت‌و نجات بده کیوان...

زنم کجاست؟!

-مگه دست منه اومدی سراغ من؟! نمیدونم.

بلاتکلیفی...

دو مامور پشتیم برای بلند کردن هیکل درشت بادیگارد کیوان خم شده بودند و در تلاش بودند تا از زمین جداش کنند. اینبار به جای من که داشتم از فرط خشم منفجر می‌شدم، امیر به حرف اومد.

-میدونی پرونده‌ت خیلی سنگینه...

اگه چیزی میدونی بگو تا کمکت کنم. وگرنه از همینجا یه راست می‌برمت اونجایی که تو کابوسات هم نمی‌تونی تصور کنی.

-چرا حرف من‌و نمی‌فهمین؟! میگم نمیدونم ولی اگه کمک می‌کنه، می‌تونم جای قبلی دخترا رو بگم. شاید اونجا باشه...

البته بعید میدونم چون اسامه دیگه به من اعتماد نداره.

امیر جوابش‌و داد:

-بده.

-الان من‌و می‌برین کلانتری؟!

سمتش هجوم بردم و گردنش‌و گرفتم. سرم‌و پیش بردم و چسبیده به گوشش لب زدم:

-وای به حالت بدونی و نگی... ببین کیوان؟!
کاری می‌کنم روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی.

گفتم و از استخر خارج شدم.
نفس بریده و پر از دلهره به ماشین تکیه دادم و نمی‌دونم چقدر طول کشید که امیر کنارم قرار گرفت.

آخی کشید و با همون دستی که تیر خورده بود، اسلحه‌ش رو پشت کمرش جا داد. همین چندساعت قبل، ساجدی

گلوله رو بیرون کشیده بود و می‌دونستم خیلی درد داشت. کل حیاط پر بود از مامور و ماشین پلیس...

این همه تجهیزات و آدم داشتیم ولی از الین و اسامه خبری نبود!

لعنت به من...

دستم‌و روی گردنم گذاشتم و به کیوان خیره موندم که حالا لباس تنش بود و پلیس‌ها داشتند اون‌و تو ماشین هل می‌دادند.

-آدرس‌و داد ولی...

آقا عاصی حق با کیوانه... اسامه بی‌گدار به آب نمیزنه. الین خانم‌و اونجا نگه نمیداره!

سر کج کردم و رو به محوطه‌ی پشتی ویلا لبم‌و لای دندون کشیدم.

-نتونستم از زنم محافظت کنم. منِ لعنتی به چه دردی می‌خورم؟! نتونستم امنیتش‌و فراهم کنم... نتونستم هیچ کاری بکنم. صداش تو گوشمه... التماس کرد نجاتش بدم. بدون من نمی‌تونه... امیر؟! بدون اون نمی‌تونم!

هیچ حرکتی نکرد و صدام می‌لرزید.

مشتم‌و با همه‌ی قوا رو رونم کوبیدم و لبم‌و محکم‌تر بین دندونم گرفتم.

طعم گس خون حالم‌و به هم میزد.

-یه عمر حسرت خوردم که مادرم تو چنگش بود، باز من بودم. کنارش بودم ولی الین...

آخ امیر... آخ! الین تاب نمیاره، اون دختر نمی‌تونه. جواب مادرش‌و چی بدم؟!

دست امیر رو کتفم نشست.

-پیداش می‌کنیم، مطمئن باشین. الین خانم هم دوام میاره.

تلفنم زنگ خورد و دست رو صورت نمدارم کشیدم. نمی‌دونستم عرق بود، اشک بود یا...
فرقی هم نداشت!

شماره‌ی عادل رو که دیدم، نیم‌نگاهی به امیر انداختم و لب زدم:

-تو با بقیه برو... مبادا اون لاشخور در بره. امیر؟! از سیر تا پیازو از زیر زبونش بکش.

با اطمینان سر تکون داد.
باید باهاتف حرف میزدم!

از امیر فاصله گرفتم و چند متر دورتر و کنار یه درختِ تازه جوانه زده ایستادم و به ساختمون زل زدم. می‌تونستم صدای بیسیم یه مامور رو از چندمتری بشنوم.

-الو عادل؟!

همون لحظه صدای خسته و درمونده‌ش کمرمو خم کرد.

-الین‌و دزدیده...

کویت رو زیر و رو کردم نیست. عاصی؟! اینبار دستم بهش برسه... نگاه نمی‌کنم بابامه... می‌کشمش عاصی!

چه حرفی برای گفتن داشتم؟!

سکوت کردم و عادل عربده زد، داد کشید، گریه کرد و خط و نشون کشید.

من فقط داشتم تو این سکوت لعنتی می‌مردم. الین کجا بود؟!

به شهرِ من بیا، محبوبم
فردا برخیز و بیا
قید همه چیز را بزن
بگو؛ "کسی چشم به راهم است"
بیا..

چندماه بعد...

چکش رو بالا بردم و به محض کوبیده شدنش روی لبه‌ی چوب، از وسط شکست و یه تکه چوب زیر پوستم فرو رفت.

آخی زیرلبی گفتم و چهره‌م از دردش جمع شد ولی درد اصلی اون چوب نبود؛ زنده شدن خاطراتم با الین و اون اولین شب و تو کارگاهِ عمارت شیخ نجیب‌ها...

وقتی برای اولین بار تنم کنار یه زن آروم گرفت، وقتی لبام رج به رج تنش رو بوسید و موهای ابریشمین و گندمگونش رو لمس کردم.

لب به دندون گرفتم و با دیدی تار شده از جوشش اشکی که تقریبا چهارماه خشک نشده بود، چکش رو روی میز انداختم و با پرت کردن چوب بی‌خاصیت...

نعره زدم و با لگد به پایه‌ی میز کوبیدم.

خسته از چهارده ساعت سرپا ایستادن، خودمو روی صندلی پرت کردم و سرمو با دست گرفتم.

چی میشد سر بلند می‌کردم و همین لحظه الین با یه استکان کمرباریک چای، کنارم می‌ایستاد و با همون اخم مصلحتی و لب‌هایی که برای خندیدن، جدال داشتند؛ می‌گفت "بسه دیگه، یکم هم به من برس"

چهارماه و نیم از مویرگم دور افتاده بودم.

هرروز از هفت صبح خودمو تو این کارگاه لعنتی حبس می‌کردم. از همه چیز و همه‌کس دور بودم و فقط کار می‌کردم.

در کارگاه با صدای قیژی باز شد ولی حتی چشام‌و باز نکردم. از شدت درد می‌سوخت و می‌تونستم خونریزی دستم‌و حس کنم.

اینبار اون تکه چوب بزرگ‌تر بود، عمیق‌تر...

خونریزیش زیاد بود ولی اهمیت ندادم. الین نبود که نگرانِ فرو رفتنش تو قلبم باشه. اصلا دیگه قلبی نداشتم.

-پسرم؟! تو هنوز اینجایی؟!

با ورودش به کارگاه و نزدیک شدنش، فقط به رسم ادب و احترام سرم‌و بالا آوردم و به جای الین... مادرم‌و دیدم که با چای انتظارم‌و می‌کشید!

روی صندلی کناریم نشست و استکان چای رو سمتم گرفت. خوش‌رنگ نبود، هیچی زیبا نبود!
هیچ طعمی رو حس نمی‌کردم.

-آره... یکم کار داشتم.

سمتم خم شد و با یه دست گونه‌م رو لمس کرد.

-کاش یه سر و سامون به صورتت بدی، ریش و سیبیلت خیلی بلند شده.

گرما داشت بیداد می‌کرد.
هوای اواسط تیرماه، داشت پدرم‌و درمی‌آورد.

تی‌شرت خیس عرقم‌و از تنم فاصله دادم و بزاق بدطعم دهنم‌و بلعیدم.

-عادل کجاست؟!

-عادل یه جا بند میشه؟!

ساعت هفت اومد و رفت. سراغت‌و گرفت، گفتم اینجایی. همین!

استکان چای را برداشتم و به لب زدم. حتی داغیش رو حس نمی‌کردم.

-ممنون بابت چای!

-داغه پسرم، آروم‌تر بخور.

استکان خالی رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.

اونقدر گرمم بود که از لای موهام عرق چکه می‌کرد. مادرم بالاخره دکمه‌ی پنکه‌ی زهوار دررفته‌ی روی میز رو فشرد و به من زل زد.

چهارماه و نیم فقط از دور تماشام کرده بود چون خودش‌و مقصر می‌دونست.

هنوز حرفش تو سرم اکو میشد!

"اگه من‌و بهش تحویل می‌دادی، الین رو نمی‌دزدید. سرنوشت من همین بود، مردن تو غربت و کنار اون نامرد"

باد، براده‌های چوب جامونده روی میز رو پخش کرد و من بی‌توجه با کفشی که لبه‌ی پشتیش رو خوابونده بودم، سمت میز انتهایی کارگاه رفتم.

حبیب از ده صبح تا دو عصر همراهیم می‌کرد، زیاد باهم ارتباط نداشتیم چون من نمی‌خواستم.

روبه‌روی کشتیِ دست‌ساز محمد خیرخواه ایستادم. همونی که به گفته‌ی حبیب، عمرش برای به اتمام رسوندنش کفاف نداده بود.

زیر نور یه فانوس رومیزی، به طبقه به طبقه‌ی کشتیِ چوبی زل زدم. یه کشتی مثل کشتیِ نوح... پر از حیوون و آدم!

اسبِ چوبی‌ای که به الین داده بودم هم درست روی عرشه‌ش خودنمایی می‌کرد!

-پسرم؟! توروخدا باخودت اینکارو نکن. داری خودت‌و نابود می‌کنی!

اسب رو از روی عرشه برداشتم و روی کشتی خم شدم. انگشتم‌و روی بدنه‌ش کشیدم.

-من تمومش کردم، کاری که بابام نتونست.
کشتی رو تکمیل کردم ولی...

درست کنارم ایستاد و گوشه‌ی تونیک نازک و تابستونه‌ش به موهام برخورد کرد.

با هر دو دستش سرم‌و بالا آورد و اسب رو بین مشتم فشردم.

-ولی پا جا پای بابام گذاشتم، عرضه‌ی نگهداری از زنم‌و نداشتم مادر!

یه قطره اشکم روی ریشم چکید که با انگشت کنارش زد.

-رفته بودم سر خاک محمد، دست حاجی درد نکنه. من‌و تا قبرستون برد و آورد.

محمدم‌و قسم دادم تو رو حسرت به دل نذاره... قسم دادم تو رو بی الین و بچه‌ت نذاره!

ناخواسته بود که نگاهم روی گهواره ثابت موند. هنوز اینجا بود...

کجا می‌بردمش وقتی...

-اون اگه می‌تونست واسه خودش یه کاری می‌کرد.

من بی‌عرضه بودم که زنده‌م و روی خاک... اما دستم از بابام هم کوتاه‌تره!

-اینجوری نگو عاصی. تو مگه کاری هم بود که برای پیدا کردنش لازم باشه و انجام ندی؟!

تو هرکاری از دستت برمیومد کردی، اون عوضی...

چیزی تو اصل ماجرا تغییر می‌کرد؟! اگه زمین و زمان رو به هم دوختم ولی الین رو پیدا نکرده باشم، اهمیتی هم داشت؟!

اینکه حتی از زنده و مرده بودنش هم خبر نداشتم...

اصلا میشد به من مرد گفت؟!

-انتقامش‌و گرفت مادر...

انتقام هرکاری که نکرده بودم هم گرفت.

تو بس نبودی، زنم هم ازم جدا کرد. بیچاره‌تر از من هم وجود داره؟! از یه طرف رگ غیرتم... از یه طرف دل بی‌قرارم... از یه طرف این مغز کوفتی...

آروم نیستم. جلو مادر الین، جلو امید شرمنده شدم. جلو خودم بدتر...

ای کاش می‌مردم و...

دستش که روی لبم نشست، ناخواسته جمله‌م نیمه تمام موند.

چهره‌ش زار بود... لحنش غریب و غمگین...

چندتار موی سفید لای موهاش نشسته بود و تو همین مدت کم... چند چین گوشه‌ی چشمش خودنمایی می‌کرد!

-جلوی یه مادر این حرف‌و نزن.

من امید دارم که الین زنده‌ست. صحیح و سالمه.

لبام زیر انگشت‌های سردش می‌لرزید.

-نمیدونم چطوری هنوزم نفس می‌کشم!

هرروز احساس خفگی می‌کنم و می‌خوام تمومش کنم. هرروز سینه‌م سنگینه اما این درد من‌و نمی‌کشه! تموم نمیشه...

بدترین انتقام‌و ازم گرفت مادر... یه عمر عین سگ پاسبونش بودم، هرچی گفت انجام دادم. شدم بنده و برده‌ش...

تو کثافت غرق شدم، کتک خوردم... تحقیر شدم و این... این یکی رو... نمی‌تونم تحمل کنم.

چهارماهه که نمی‌تونم و هنوز هم زنده‌م! لعنت به من...

مشتم‌و کنار رونم نگه داشتم و صدای شکستن بغض مادرم‌و شنیدم.

-این حق من بود، حق من بود تاوان پس بدم نه الین...

مادر؟! الین دیگه تا کی باید تاوان این خونه و این زندگی و این خانواده‌ی لعنتی‌و بده؟! مگه اون دختر چندسالشه؟! خراب کردم مادر...

هربار مادرش‌و می‌بینم انگار پاش‌و گذاشته بیخ گلوم...

هرروز با امیدواری میاد و میگه دخترم نیومد؟! چی بگم بهش مادر؟!

سرم‌و پایین کشید و چونه‌م رو سرشونه‌ش فرود اومد.

محکم بغلم کرد و دستاش رو کمرم ضرب گرفت. هیش هیش گفتنش هم توان آروم کردنم‌و نداشت.

-تو رو هم از همینجا دزدید مادر...

میدونم اون لعنتی همونطور که به تو و من رحم نکرد...

-عاصی؟! الهی مادر قربونت بره... چرا اینقدر داری به خودت سخت می‌گیری؟!

چندماهه از خواب و خوراک افتادی، چندماهه به آسمون نگاه نکردی.

الین برمی‌گرده... بهت قول میدم.

فقط چند ثانیه مکث کردم و از آغوشش فاصله گرفتم اما نگاش نکردم.

رو به نقطه‌ی نامعلومی از فضای نیمه روشن کارگاه لب زدم:

-امیر هنوز هم از کیوان حرف می‌کشه اما از چیزی خبر نداره. از همش عجیب‌تر اینه که...

تو این مدت اسامه حتی یه بار هم بهت زنگ نزده.

آه کشید و خودش‌و بغل زد.

به ستون چوبی وسط کارگاه تکیه داد و من کف دستم‌و بالا آوردم و اون تکه چوب رو از زیر پوستم بیرون کشیدم.

یه باریکه‌ی خون تا ساعدم اومده بود و از سمت مخالف هم تا انگشت‌های وسطیم جریان داشت.

دستم‌و مشت کردم تا هوس الین رو نکنه!

-فعلا چیز باارزشی‌تری از تو رو داره... برای همین هم مطمئنم الین زنده‌ست.

-اگه بود...

الان دربه‌در دنبال بهترین بیمارستان شهر بودم، بهترین دکتر... تا... تا...

برای اقیانوسی که پشت پلکام مهیای سونامی بود، هوف کشیدم و صدای مادرم رو شنیدم.

-خدا بزرگه...

همونطور که وقتی اصلا انتظارش‌و نداشتی، بذر عشق رو تو دلت کاشت؛ همونطوری هم می‌تونه عشقت‌و بهت برگردونه. به خدا توکل کن شیرمردم.

مگه تمام مدت با چی سر پا بودم؟! با چی؟!

چادرنماز سفید الین روی تخت‌خوابمون بود.

همون خونه‌ای که بعد از الین یه کلبه‌ی احزان بود.

یک و دو بامداد می‌رفتم و خورشید طلوع نکرده، فرار می‌کردم.

-چاره‌ای هم ندارم مادر... متنفرم از دردی که به گذشت زمان ربط داشته باشه. هیچ دردی بدتر از گذشت زمان نیست وقتی اون عقربه‌های کوفتی به صفحه‌ی روزگار چسبیدن تا زجرت بدن.

نگران عادلم... نگران الینم... نگران توام مادر...

این وسط حاضرم جونم‌و بدم فقط یه لحظه همتون‌و باهم داشته باشم. این زندگی روی خوشش هم نشونم بده چی میشه؟!

کل صورتش خیس اشک بود!

دو طرف سرم‌و بین دستاش قاب کرد و تو چشام زل زد.

-خدا تو دل‌های شکسته‌ست پسرم.
داره می‌بینه و می‌شنوه، مطمئنم یه جا جوابت‌و میده!

فقط سر تکون دادم.

یهو از بیرون سر و صدا شنیدم و سر هردومون به اون سمت کشیده شد.

هاتف با عجله در رو باز کرد و با دیدن مادرم، سری با احترام تکون داد و من اخم کردم.

دستی روی صورت خیسم کشیدم و از مادر فاصله گرفتم.

-چه خبره هاتف؟! این چه سر و صداییه؟!

هاتف با دست به بیرون اشاره کرد و درحالی که هنوز نفس نفس میزد، گفت:

-چی بگم آقا عاصی؟!

داشتم میومدم پیش شما... دیدم خانواده‌ی زرگر اومدن. یعنی پدر الین خانم و داییش. همون مردی که روز اول اومد عمارت شیخ نجیب!

مادر هین کشید و بازوم‌و گرفت.

-نرو پسرم. دفعه‌ی آخری که با عاطفه حرف زدم، گفت هنوز محمد خبر نداره از گم شدن الین...

این لشکرکشی کردنشون، نشون میده فهمیده!

هاتف جواب مادرم رو داد:

-بله، وسط حرفاشون شنیدم که از دزدیده شدن خانم خبر دارن.

دست مادرم رو کنار زدم و فقط یه جمله گفتم:

-هاتف بمون پیش مادرم!

محمد زرگر!

برای حساب پس گرفتن اومده بود؟! همون مردی که الین رو صحیح و سالم تحویلش دادم و گفت الین دختر من نیست؟! حقی داشت؟!

اهمیتی به عاصی گفتن‌های مادرم ندادم و از در کارگاه خارج شدم. هوا به شدت گرم و شرجی بود و عنوز چشام از بی‌خوابی و خیرگی روی کار، می‌سوخت.

از کنار درخت‌های پربارِ مرکبات رد شدم و محمد و فرهاد رو وسط محوطه‌ی تو تاریکی فرو رفته‌ی کارگاه دیدم. یه حوض و چندتا ماهی هم دقیقا کنارمون بود.

محیط کارگاه فقط با چندتا مهتابی که به دیوار چسبیده بود، روشن میشد.

-اینجا چه خبره محمد زرگر؟!

محمد رو پا بند نبود و مدام تلو تلو می‌خورد و این فرهاد بود که زیر بغل پیرمرد خمیده‌ی مقابلم رو گرفته بود.

-پس بالاخره خودت‌و نشون دادی؟!

باید با سگ‌های نگهبانت بجنگم تا وارد این خراب‌شده بشم؟!

دخترم کجاست شیخ نجیب؟!

جلو رفتم و نگاهم‌و از عاطفه، به فرهاد دادم.

همون مردی که من دل خوشی ازش نداشتم اما چشم‌هاش...

-چی شده هوس کردی دهن به دهن ما نانجیب‌ها بذاری؟! نمازت قضا نشه حاج محمد!

یه وقت غسل واجب نشی تو صورت ما ناپاک‌ها زل میزنی؟!

اومدی اینجا الدرم بلدرم کنی دنبال چی؟! دنبال دخترت؟!

مگه تو دختر داری؟!

سمتم هجوم آورد ولی جیغ عاطفه رو شنیدم.
یه گوشه ایستاده بود و گریه می‌کرد و معلوم بود نای سر پا موندن نداشت و از چشم‌هاش التماس و خواهش می‌بارید.

-برای من سخنرانی نکن. میگم دخترم کجاست؟!
چه غلطی کردی؟! چه خبط و اشتباهی تو زندگیت مرتکب شدی که دخترِ من... یکی یه دونه‌ی من باید تاوانش‌و پس بده. شنیدم دخترم باردار بوده، دخترم کجاست؟!

انگار هاتف توان کنترل مادرم‌و نداشت که برای دلداری دادن به عاطفه وارد حیاط شد.
انگار یکی کل رگ‌های تنم‌و می‌کشید!

جلوتر رفتم و اینبار دستای محمد دور یقه‌ی خیس تی‌شرتم حلقه شد. از این فاصله می‌تونستم اوج پیر شدن این مرد رو ببینم.

باید مثل یه کوه آتشفشان منفجر می‌شدم ولی با خونسردیِ بیمارگونه‌ای پچ زدم:

-اون روز وقتی دخترتو پاک و دست نخورده، عین روز اولش آوردم... نگفتی الین دخترت نیست؟!

پنجه‌هاش محکم‌تر یقه‌م رو چسبید و محکم تکونم داد. سردرد وحشتناکی داشتم و این تکون‌ها داشت حالمو بدتر می‌کرد.

-قصه نباف مرد حسابی...

من دارم سکته می‌کنم. نمیدونم دخترم مرده‌ست یا زنده؟! بگو کجاست؟!

فرهاد با زور محمد رو ازم جدا کرد و هاتف کنارم ایستاد.

-مراقب برخوردت باش...
من اجازه نمیدم دربرابر آقا عاصی صدات‌و بالا ببری.

دستم‌و تکون دادم تا هاتف دخالت نکنه.
محمد به گریه افتاد و شونه‌هاش به رعشه افتاد.

فرهاد منطقی‌تر پیش اومد چون از قبل خبر داشت. از همون روزهای اولی که الین دزدیده شده بود.

-عاصی؟! حق داره... تازه همه‌ی جریان رو فهمیده. داریم از پیش خانواده‌ی بخشایش میایم. خونه رو روی سرشون آوار کرد.

لب گزیدم و دربرابر حرف فرهاد فقط سر تکون دادم.

فرهاد رو پشت سر گذاستم و سمت محمد رفتم. لاغرتر و تکیده‌تر از همیشه بود.

دست خودم نبود که گاهی از دور این خانواده رو دید می‌زدم. مثل خانواده‌ی مادریم...

دایی‌ها و خاله‌م...

بچه‌هاشون، نوه‌ها و نتیجه‌ها...

کتف محمد رو گرفتم و با خودم همراه کردم. کنار حوض و ماهی‌های قرمز ایستادم و رو به ابهتِ شکست‌خورده‌ی مقابلم لب زدم:

-فکر می‌کنی اگه من... می‌دونستم الین کجاست، الان جاش رو سرم نبود؟!

با هر دو دست به سینه‌م چنگ زد. می‌دونستم توان ایستادن روی پاهاش‌و نداشت. بازوش‌و گرفت و به ایستادن

ترغیبش کردم. صدای گریه‌های عاطفه و حرف‌های مادرم رو از دور می‌شنیدم.

-فکر می‌کنی اگه می‌دونستم الین کجاست، یه لحظه صبر می‌کردم؟! الین یه زمانی دختر شما بود الان زن منه. ناموس منه... بعد از مادرم تنها دار و ندارمه... بعد از اون شب نحس...

تا وقتی خیالت از بابت جون دخترت راحت بود، یه بار هم اندازه‌ی من عذاب کشیدی حاج محمد؟!

سرش‌و با تردید و مکث بالا آورد. سیاهی چشم‌هاش برق میزد و خیسیِ صورتش...

-الان اومدی اینجا و صدات‌و انداختی تو گلوت دنبال دخترت می‌گردی؟! دخترت‌و خیلی وقته گم کردی حاجی...

از همون شب... وقتی با وجود اینکه من می‌تونستم آدم ناتویی از آب دربیام و تو اون محضر کوفتی دخترت‌و بهم بخشیدی از دست دادی. حتی... حتی ازم نپرسیدی می‌خوام با جیگرگوشه‌ت چیکار کنم حاجی؟!

الان حقی داری؟!

به بازوم و سینه‌م چنگ انداخت و برای قوی بودن به خودم تکیه کرد.

من خودم از این مرد بدحال‌تر بودم.

-چیکار کردی که آتیشش دامن دختر من‌و گرفته؟! چیکار کردی که باید جلوی در خونه‌ت و اونهمه آدم دخترم‌و بدزدن؟!

الان کجاست؟! حالا وقت نیش و کنایه نیست. وقت کوبیدن کارام تو سرم نیست.

-میگی دخترت حامله بود، اون دختر بچه‌ی من‌و باردار بود! می‌فهمی؟! اگه تو دخترت‌و گم کردی من زندگی و آینده‌م‌و گم کردم حاجی!

خودم‌و جلو کشیدم و لبم‌و به گوشش چسبوندم. موهاش سفید شده بود و کمرش خم...

-دست زنت‌و بگیر و از اینجا برو...

حال عاطفه خانم خوب نیست که هرروز به خاطر دونستن و ندونستن تو زجر بکشه!

دردش نفهمیدن تو بود ولی حالا با فهمیدنت هم داری نمک رو زخمش می‌پاشی!

با اینکارا دخترت برنمی‌گرده حاج محمد...

-اون نامرد بی‌وجدان...

اون مهرداد لعنتی، سرنوشت دخترمو دگرگون کرد. شیخ؟!

لطفا دخترمو پیدا کن. هرچی بخوای بهت میدم... زندگیمو میدم ولی دخترمو پیدا کن.

-من...

دیگه شیخ نجیب نیستم.

عاصی خیرخواهم... پسر محمد و ماه‌بانو... وقتی الین رو پیدا کنم، بچه‌مون اسم خانوادگیِ منو می‌گیره. از اینجا برو...

وقتی می‌بینمت جیگرم می‌سوزه که الین پر پر شد واسه یه گوشه محبت تو...

سمت فرهاد چرخیدم و با بیچارگی نگاش کردم تا شاید این مرد رو راهی کنه.

-دایی فرهادِ الینم...

یادمه، بین گریه و جیغ‌های آخرشبش تو کابوساش اسم تو رو هم می‌آورد. چیکار کردین بااین دختر؟!

فرهاد سرش‌و با شرمندگی پایین انداخت و هاتف برای گرفتن محمد جلو اومد.

زیر بغل محمد رو گرفت و بالاخره صدای عاطفه رو از ته چاهی عمیق شنیدم.

-فشارت میره بالا مرد...

الینم گم شده، نذار غصه‌ی تو رو هم بخورم. داداش توروخدا حاجی‌و ببر تو ماشین.

هاتف با گفتنِ "من می‌برم" فرهاد رو سرجا میخکوب کرد.

محمد نالان و گریه‌کنان به همراه هاتف از در کارگاه بیرون زد. عاطفه کنار فرهاد ایستاد و به کتفش تکیه داد و بلند به گریه افتاد.

-عاصی؟!

خونه‌ی زرگرها الین رو کم داره... من برخلاف محمد و اون تعصباتش، روزی که با عاطفه و با یه چمدون اومدیم، خیالم از بابت جا و مکان الین راحت شد!

یه چیز برای امید و شیدا و عاطفه و فرهاد و محمد راز بود. یه راز که هبچوقت قصد برملا کردنش‌و نداشتیم.

اینکه همه‌ی این جریانات زیر سر عادل بود!

-دلش به شما قرص بود!

این فعل لعنتیِ "بود" با من چیکار کرد؟!

یه ببخشید زمزمه کردم و قبل از انفجارم لب زدم:

-از اینجا برید بیرون!

دیگه صبر نکردم. نمی‌تونستم بمونم و همچنان قوی باشم. حین رد شدن از کنار هاتف و محمدی که روی صندلی جلوی ماشین فرهاد، لم داده بود؛ گفتم:

-مراقب مادرم باش.

ولی مادر با یه خداحافظی کوتاه‌تر دنبالم اومد.

وارد خونه شدم، همون خونه‌ای که تا کارگاه فقط چندمتر ناقابل فاصله داشت.

کفشم‌و بیرون آوردم ولی هنوز چند گام برنداشته بودم که بازوم اسیر دست مادرم شد.

-عاصی جان مادر؟!

با دو انگشتم سیبک گلوم‌و فشردم تا این بغض نفس‌گیر رو پس بزنم.

من برنگشتم اما مادر خودش جلوم ایستاد.
با همون نگاه خیس و باروني و سرخ رنگ...

تو خونه بوی قرمه‌سبزی پیچیده بود و من‌و تو دنیای بچگیم پرت می‌کرد.

-دارم می‌سوزم مادر!

بدون حرفی فقط خودش‌و تو آغوشم جا داد و سینه‌م رو بوسید.

-با من بیا پسرم.
یکم آروم باش. هرچی لازم بود رو گفتی... تو حقت‌و ادا کردی مادر!

من‌و با خودش همراه کرد و روبه‌روی یه اتاق ایستاد. لبخندی لرزون و نامطمئن به لب آورد و چین‌های عمیق گوشه‌ی چشمش از زندگی سیرم کرد.

-اول برات یه سورپرایز دارم، بعدش... بعدش باید قول بدی روی من‌و زمین نندازی و باهم شام بخوریم. باشه پسرم؟!

لبم‌و به هم فشردم و فقط سر تکون دادم. دستی روی صورتم کشید تا از التهابم کم کنه!

-باشه مادر، باشه سلطانم!

کوتاه خندید تا حال و هوای من‌و عوض کنه. داشتم درحق این زن ظلم می‌کردم!

با امیدواری نگاهش‌و تو صورتم چرخ داد و باز لبخند زد. به لبام انحنا دادم تا یه چیزی شبیه لبخند تحویلش بدم و نمیدونم چقدر موفق بودم.
دستگیره‌ی طلاییِ در سفید رنگ رو کشید و در رو باز کرد.

نگاهمو قبل از اینکه تو اون اتاق تاریک بدم، به مادر و منظره‌ی پشت سرش که آشپزخونه و میز چیده شده‌ی شام بود، چرخ دادم.
کل خونه پر بود از گلدون و گل‌های طبیعی...

-برو تو پسرم.

مطیع وارد اتاق شدم و مادر همونجا ایستاد.
کلید برق رو زدم و شوکه شده از دیدن تمام وسایلِ اتاق، دهنم باز موند و یه چیزی به اندازه‌ی یه توپ فوتبال درست راه نفسمو گرفت.

یه تخت سفید...
یه کمد دو درِ با طرحِ یه دختربچه و یه خرس...
چندتا بادکنک و یه آویز کودک که از تخت آویزون شده بود.
یه فرش دایره شکل عروسکی و یه روتختیِ سفید...

عکس من و الین چسبیده به دیوار و پر از ریسه‌های رنگارنگ...

تا وقتی صدای مادرم‌و بشنوم حتی نفس نکشیدم.

-با کمک شیدا و نگین درستش کردیم.

دستشون درد نکنه...

انشالله خوشبخت بشن. عاصی جان پسرم؟! می‌خواستم با دیدن اینجا... باور داشته باشی که ما به برگشتن الین ایمان داریم. اون بچه یه روزی تو تخت خودش می‌خوابه.

کنارم ایستاد و با انگشت به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد.

خالی بود!

-اونم جای گهواره‌ایه که تو کارگاه گذاشتی.

همه‌ی این وسایل رو از تو فروشگاه خودت برداشتیم. کار دست خودته.

دخترا هم می‌دونن. کل اتاق رو رنگ‌آمیزی کردن.

رنگ پسته‌ای دیوارها...
پلک بستم و صدای الین تو گوشم زنگ زد.

"من می‌ترسم، موقع زایمان کنارم باش"

سر مادرم رو بوسیدم و چشام‌و باز نکردم. بالاخره بعد از چندماه، حالا مادرم یکم آروم شده بود اما من نه...

-اگه تو رو نداشتم چیکار می‌کردم؟! خداروشکر که هستی...

-منم خداروشکر می‌کنم که تنها یادگاریِ محمدم اینجاست. مادر به قربون قد و بالات بره...
می‌خوای وقتی الین برگشت، تو رو این شکلی ببینه؟! بدون اینکه خودت‌و واسه یه زندگی سه نفره آماده کرده باشی؟!

زنت هرجا هست، حالش خوبه... خودت‌و واسه پدر شدن آماده کن.

من دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام مگه اینکه تو رو بچه به بغل ببینم.

با کف دست سینه‌م رو... دقیقا روی قلبم رو نوازش کرد.

من نگاهم از جای خالیِ اون گهواره و عکس خندونِ الین جدا نمیشد!

-می‌بینی مادر...

می‌بینی! الینم برمی‌گرده!

**

-بگم خوشحالم یه دستی به سر و روی صورتت کشیدی، نمیگی چقدر بی‌درکم که حالت‌و نمی‌فهمم؟!

آخرین پک رو به سیگار زدم و فیلترش رو با کفشم له کردم. باد داغ مثل شلاق تو صورتم کوبیده می‌شد!

-من خیلی وقته ترجیح میدم حرف نزنم، چه خبر؟!
مادرت و دانیلا رو مستقر کردی؟!

آه کشید و پک عمیقی به سیگارش زد. این یه نخ رو تازه روشن کرده بود و هنوز جون داشت. با نوک کفشش به یه سنگریزه ضربه زد و با یه پوزخند به حرف اومد.

-باور کن جونم درومد تا مادرمو راضی کنم بیاد ایران...

بردمشون عمارت، همون خونه قبلی و پیش بهجت.

داشتم میومدم، دانیلا هم می‌خواست بیاد... مثل اینکه باهات یه حرفی داشت ولی خب... نشد بیاد!

-میام یه سر بهشون میزنم، دانیلا خوبه؟!

-خوبه...

چرا اینجا قرار گذاشتی؟!

دستامو تو جیبم فرو بردم و نگاهمو به خار و خاشاک و چراغ‌های سوسوزنِ شهر چرخ دادم.

-میدونی حال و حوصله‌ی شلوغی رو ندارم.

اینم به خاطر مادره!

دیگه داشت دق می‌کرد من‌و تو اون حال ببینه.

-خوب کردی. ماه‌بانو بیشترین ضربه رو خورده!

حتی اگر از درون می‌سوزی هم... بازم یه کاری نکن اون زن پا به پات بسوزه. حداقل اداش‌و دربیار...

نفسم‌و سخت بیرون دادم.

-الانم دارم همینکارو می‌کنم.

-سهام شرکت شیخ نجیب‌ها افت کرده، ضرر هشتاد درصدی میدونی یعنی چی؟! یعنی ورشکستگی... از وقتی بابام گم و گور شده و تو هم...

البته از تو توقعی ندارم! فقط می‌خوام بدونی که اطرافت چه خبره.

-خبر دارم عادل، میدونم شرکت تعطیل شده و کلی ضرر کرده! امیر همه چی رو بهم گفته ولی...

وقتی خودم دارم قسطی نفس می‌کشم، نمی‌تونم به چیزی فکر کنم.

به بدنه‌ی ماشین تکیه داد و یه نسیم خنک و ملایم موهام‌و تکون داد.

-خونه رو برداشتن، فعلا هنوز اون عمارت رو داریم.

مادرم مجبور شد بیاد ایران، از کویت دل نمی‌کند الان هم انگار پا روی گردنش گذاشتیم ولی خب... لازم بود!

-واسش یه فکری می‌کنیم، من هنوز خودم‌و پیدا نکردم.

و باخودم گفتم "دیگه پیدا نمی‌شدم"

-عاصی؟!

دست دراز کردم و پاکت سیگار رو از جیب پیرهنش برداشتم و حین روشن کردن یه نخ سیگار، لب زدم:

-همه جا رو گشتم، هنوز نتونستم خودمو پیدا کنم.

درست دوبه‌روم و پشت به منظره‌ی شهر ایستاد و تا ثانیه‌ای طولانی قفط نگام کرد. باد از پشت تو موهاش موج سواری می‌کرد و چشم‌هاش...

بیشتر دو تا کاسه‌ی پر خون بود!

این‌روزها بی‌خوابی می‌کشید و فکر و غصه زیاد داشت البته بی‌خبر نبودم که روابطش با نگین هرروز بیشتر میشد.

-این "خودت" رو که میگی، منظورت الینه؟!

-مگه بدون اون دختر، من هم وجود داره؟!

متاسف سر تکون داد و همون لحظه صدای ساییده شدن سنگریزه‌ها رو شنیدم.
عادل تا ثانیه‌ای طولانی چشم از من برنداشت و انگار به فکر فرو رفت. عمیقِ عمیق...

خیلی زود گردن کشید و سیگارش‌و زیر کفش له کرد.

-امیده!
تو مسیر بودم، زنگ زد و گفت داره میاد پیش تو... منم آدرس اینجا رو دادم.

فقط سر تکون دادم. امید با سلام بلندی به جمع دونفره‌مون پیوست و ضربه‌ای به کتفم زد.

-علیک سلام خوش اومدی، می‌خواستی من‌و ببینی؟!

بعد از چندماه داشت من‌و بدون ریش می‌دید!
لحظه‌ای مات موند ولی زود به خودش اومد.

-مبارک باشه، چه جای دنجیه!

با لبخندی ادامه داد:

آره خواستم ببینمت چون... خبردار شدم شوهرخاله‌م اومده کارگاه و...

عادل که تا همین لحظه بی‌خبر بود، مداخله کرد:

-اومده بوده چیکار؟!

-دنبال الین...

عادل پوف کشید و تونستم کلافگیش رو تشخیص بدم. خیلی مرموز اخم کرد و با نگاهی به من، کسب اجازه کرد و کوتاه گفت:

-یه تلفن به نگین میزنم.

می‌دونستم داشت از زیر نگاه امید فرار می‌کرد تا از عذاب وحدانش کم کنه.

معتقد بود همه چی رو بگیم و این بار رو از روی دوشش برداریم ولی من مخالف بودم.

-برو داداش راحت باش!

عادل که دو سه متر فاصله گرفت، امید مثل من به بدنه‌ی ماشین تکیه داد:

-هرروز به به این سرگرده، امیرعلی زنگ میزنم.
هرهفته خاله رو می‌برم کلانتری... میگه اگه خودم برم اونجا، زودتر پیگیری می‌کنن.
می‌فهمن من چشم به راهم.

اونقدر سیگار رو نکشیده بودم که به انتها رسیده بود و دستم‌و سوزوند.
رو زمین پرتش کردم و جواب امید رو ندادم.

-وقتی من حالم اینه...

وای به حال تو و خاله‌م. حال حاجی بد شده بود، بردیمش بیمارستان.

الان هم تو بخش مراقبت‌های ویژه‌ست. عاصی؟! حرف‌های حاجی رو به دل نگیر.

سر تکون دادم و حرفی نزدم.

-این یارو اسامه...

مگه بابای عادل نیست؟! چی از جون الین می‌خواد؟!

این‌و هزاربار و به هزار شکل مختلف گفته بودم. دیگه نایی برای بحث کردن نداشتم.

-انتقام از من...

یه عمر دستمال دستم گرفتم و شدم همه‌کاره‌ی هیچکاره‌ش.

شدم پاک‌کن گندکاری‌هاش... شدم مستشارِ بچه‌هاش و این نتیجه‌ی خدمت کردن به یه حیوونه!

از من به تو نصیحت... حتی وقتی مجبوری هم جلو هیچکس سر خم نکن. عادل رو تا خونه بیار... می‌خوام تنها باشم.

هاج و واج عقب کشید و بدون توجه به عادلی که پای تلفن بود و امیری که عقب ایستاد تا رد بشم، پشت فرمون نشستم و به سمت خونه روندم.

ساعت از یک بامداد می‌گذشت که به کوچه‌ی کارگاه رسیدم و ماشین رو پارک کردم.

چراغ‌های خونه باز بود، با کلید وارد شدم و مادر رو بیدار و نشسته روی مبل شکار کردم.

با دلهره سمتم اومد.

-کجا بودی عاصی؟! دلم هزار راه رفت.

کفشم‌و بیرون آوردم و تنش‌و به آغوش کشیدم.

-رفتم یکم از دور به منظره‌ی زندگیم نگاه کنم. یکم نخ‌نما شده و کفه‌های ترازوش هم‌تراز نیستن.

گونه‌م رو بوسید و فاصله گرفت.

-تو بازم از محضر خدا ناامید برگشتی؟!
پسرم یکم آروم بگیر...
مگه نشنیدی میگن اخبار بد زود می‌پیچه؟!

اگر هنوز هم برای پیدا کردنش تلاش می‌کردم چون ناامید نبودم، فقط خسته بودم. خسته از انتظار...

با هم وارد خونه شدیم و مادر پر انرژی‌تر از همیشه سدراهم شد تا باز به همون اتاق مشترکم با الین پاتک نزنم.

-بمون یه چای بیارم باهم بخوریم و مادر و پسری حرف بزنیم.

می‌دونستم به خاطر عوض کردن حال من لبخند میزد.

-باشه!

دکمه‌های پیرهنم‌و باز کردم و مادر با همان سرخوشیِ ساختگی سمت آشپزخونه رفت.

آستین‌های پیرهنم‌و تا آرنج تا زدم و از بین مبلمان وسط سالن تقریبا بزرگ، رد شدم و کنار شومینه‌ی خاموش و پنجره‌ی بزرگِ بی‌پرده ایستادم.

یه دستم‌و به دیوار آجرنما زدم و به محوطه‌ی بیرون زل زدم.
به درخت‌های درتاریکی فرو رفته و به ماشینی که زیر نور ماه برق میزد.

به خاطراتی که مثل یه فیلم درام از مقابلم رد میشد!
همه چیز دردناک بود حتی همین نفس...

نفسی که عیرارادی از سینه‌م بیرون میزد و مجبورم می‌کرد تا زنده بمونم.

انگار من زندانیِ تنم بودم!

-بفرما اینم چایِ بی‌موقع!

جمله‌ی مادر من‌و از غرق شدن نجات داد.
لیوان دسته‌دار چای خوش‌رنگ رو از سینی برداشتم.

-ممنون، زحمت کشیدی!

-نوش جونت پسرم، بخور خستگیت رفع شه راحت‌تر بخوابی.

بوی هل و دارچین زیر بینیم پیچید و چقدر همین سادگی‌ها من‌و به فکر الین میانداخت!

-عادل رو دیدی؟!

-آره. الان پیشش بودم.

سر تکون داد و با برداشتن لیوان چای، سینی رو ردی میز کوتاه چوبی گذاشت و درست کنارم ایستاد.
به همون منطره‌ی بیرون پنجره چشم دوخت.

-شنیدی آقا محمد تو بیمارستانه؟!
بهشون سخت می‌گذره پسرم.
بیا به رسم ادب و به احترام عاطفه یه سر بهشون بزنیم.

-باشه مادر هماهنگ کن میریم.

جرعه‌ای از چای نوشیدم.

-امروز شیدا اومد پیشم...

دارن مقدمات عروسیشون رو انجام میدن. ناراحت بود به خاطر اینکه...

لازم نبود جمله‌ش رو تموم کنه تا بفهمم چی می‌خواست بگه.

بدون الین نمیشد!

من نمی‌تونستم بدون الین...

انگار این روزهای لعنتی رو از تقویم خط زده باشند، من حسابشون نمی‌کردم.

-مبارکشون باشه، امید به من چیزی نگفت!

-حتما دیده حالت خوب نیست روش نشده!
شیدا خیلی گریه کرد، نتونستم آرومش کنم.

وقتی بقیه هنوز خوب نبودند، من می‌تونستم؟!

سمتش چرخیدم و با همون یه جفت گوی لرزون نگاهش، فقط تو سکوت براندازم کرد.
نمیدونم به چی فکر می‌کرد ولی...

دست داغم‌و که از برخورد لیوان چای به درجه‌ی بالاتری رسیده بود، روی صورتش گذاشتم و خودم‌و جلو کشیدم.

بوسیدن پیشونیش و غرق شدن تو همون حس خوب بچگی، شاید تنها چیزی بود که توان آروم کردنم‌و داشت.

بی‌جهت الین رو به مادرم نسپرده بودم، این زن توانایی پرت کردن همه‌ی حواس آدم رو داشت. از همه‌ی سختی‌ها و مشکلات...

-روزی که دوباره الین برگرده، قول میدم دورت‌و پر از نوه کنم.

قسم می‌خورم نذارم چشمات اشکی شه... نمیذارم کسی باعث رنجشت بشه.

الین که برگرده من و شما و الین و بچه‌هام... میریم یه جای دور. قسم می‌خورم مادر...

بذار شیدا و امید و کل جوون‌ها برن سر خونه زندگیشون...

هیچ باکی ندارم. دلم قرصه... دلم روشنه که تموم میشه ولی قول بده تو من‌و تنها نمیذاری.

تو دماغی خندید و بغض آشکار گلوم ریشه کرد.

-برو بخواب... خیلی خسته‌ای...

فردا بریم بیمارستان تا عاطفه تنها نباشه. هرچی نباشه اونا خانواده‌ی الین هستن. بهتره کنارشون باشیم!

وارد اتاقم شدم و حتی نای بیرون آوردن لباس‌هام‌و پیدا نکردم.

لبه‌ی تخت نشستم و همونطور که پاهام آویزون بود، خودم‌و روی تخت پرت کردم و چشام‌و بستم.

بستم تا تصویر الین با کیفیت بیشتری پشت پاکام مجسم بشه. همون موهای گندمی و همون پوست سفید...

همون لبخند و چشم‌های وحشی!

دستم روی ملحفه مشت شد و فقط لب زدم:

-خودمو نمی‌بخشم.

نمی‌بخشم ولی پیدات می‌کنم... صحیح و سالم... این‌و به خودم بدهکارم.

فقط زنده باش الین... زنده بمون به خاطر من!

ضربات محکمی به پیکره‌ی چوبیِ مقابلم وارد کردم که قرار بود یه کتابخونه‌ی بزرگ بشه!

صدای تق و تق چکش تو فضای کارگاه می‌پیچید و از لابه‌لای تقه‌های چکش، صدای حبیب رو هم می‌شنیدم که داشت با یکی از کارگرها حرف میزد.

البته بیرون از کارگاه ولی انگار فاصله‌ی بینمون فقط یه دیوار بود.

خیس عرق دستی به پیشونیم زدم که حبیب وارد شد.

یه پیرهن آبی آسمونی با خطوط خیلی کمرنگ پوشیده بود و یه جلیقه‌ی مشکی با دکمه‌های باز هم به تن داشت.

شلوار مشکیش کمی خاکی شده بود و یه کلاه مشکی هم روی موهای سفیدش خودنمایی می‌کرد.

تسبیحش رو یه دور چرخ داد و درون جیبش انداخت.
با اشاره‌ی دستش بهم فهموند "چای می‌خوری؟!"

سری به چپ و راست تکون دادم و مشغول محکم‌تر ضربه زدن به میخ شدم.

طولی نکشید که کنارم ایستاد و قفسه‌ی چوبی که با مربع‌های متوسطی مزین شده بود رو روی زمین گذاشتم و سمتش رفتم.

نگاهش به کتابخونه بود و استکان و نعلبکی گلدارش روی دست‌هاش می‌لرزید.

-خیلی خوب دراومده...
دقیقا به بابات رفتی، روز اول همه چی رو یاد گرفت و از ماه اول هم یه پا استاد شد.

به میز تکیه دادم و پا روی پا انداختم.
یه سمت کارگاه پر بود از میخ و جعبه‌های چوبی و تکه‌های شکسته‌ی چوب...

چیزی نگفتم چون حرفی برای گفتن نداشتم. هیچ حرفی...
فقط چشم از کشتیِ محمد خیرخواه گرفتم و به حبیب دادم.
حبیب خندان و اون چین‌های عمیق کنار لبش و چشم‌هایی که در ظهر تابستون برق میزد.

-شنیدی پلنگ‌ها خیلی مغرورن؟!

جوابی که نگرفت، ادامه داد:

-یه افسانه هست که از قدیم مونده...
میگن تو مناطق سردسیر مخصوصا کوهستان...

پلنگ‌ها میرن رو بالاترین نقطه‌ی کوه. بعد برای به دست آوردنِ ماه، خودشون‌و از کوه پرت می‌کنن پایین.

یعنی اگر صبح یکی از اون سمت رد بشه، دامنه‌ی کوه پر میشه از پلنگ‌هایی که برای به دست آوردن ماه، خودکشی کردن.

سرم‌و پایین انداختم و به زمین و به کفش‌هام زل زدم. چای رو یک دم سر کشید و استکان و نعلبکی رو روی میز پشت سرم گذاشت.

به کتفم ضربه زد و از شدت ضرباتش تکون خوردم.

-غرور همون چیزیه که هر پلنگ‌زاده و پلنگ‌صفتی رو از پا میندازه.

خواستم بدونی اون نانجیب، هرکاری هم بکنه تهش واسه گرفتن هیچ و پوچ سقوط می‌کنه.

با به صدا دراومدن موبایلم، حبیب لبخند زد و کمی فاصله گرفت.

-من بیرون یکم کار دارم، به امان خدا...

حتی صبر نکرد تا جوابش‌و بدم. خیلی زود از در کارگاه بیرون زد.

بینی بالا کشیدم و با ساعدم عرق جا مونده رو پیشونیم‌و پاک کردم.

یه پیامک از امیرعلی بود.

متن پیام رو که خوندم، خون با شتاب از قلبم به کل وجودم تزریق شد.

"اسامه ایرانه، مطمئنم.

تونستی بهم زنگ بزن."

با دست‌های لرزون و سینه‌ای پردرد شماره‌ی امیر رو گرفتم و طولی نکشید تا تماس برقرار شد.

با بی‌تابی از میز فاصله گرفتم و همون لحظه یه کارگر با چندتا تکه چوب وارد کارگاه شد.

-الو امیر... چی دستگیرت شده؟! کجاست؟!

از هیجان نفس نفس میزدم.

-مکانش رو نمی‌دونم ولی ایرانه...

-از... از کجا میدونی؟! تو مطمئنی؟!

صدای بیسیم از کنارش شنیدم و خش خش لعنتیش رو مغزم خط انداخت.

دستم‌و مشت کردم و با ترس و هیجان و هزار و یک حس متفاوت، کنار پنجره‌ی مربعی شکل کارگاه ایستادم.

از اینجا فقط چندتا شاخ و برگ درخت معلوم بود.

-مطمئنم چون...
عاصی؟! یکم آروم باش...

بااین خالی که تو داری، من جرات نمی‌کنم خبری گرفتم بهت بگم.

-د بگو چی فهمیدی!

پوف کشید.

می‌دونستم از بلندیِ صدای نفس‌هام و قلبی که روی دور تند افتاده بود، می‌فهمید چقدر پریشان حالم...

برای همین هم داشت لفتش می‌داد.

-به حنیسه، مادر عادل زنگ زده...

آقا عاصی؟! شماره‌ای که اسامه باهاش زنگ زده... از تو ایران بوده.

نتونستیم ردش‌و بزنیم ولی شک ندارم ایرانه.

قلبم‌و بین مشتم گرفتم و باز خیس عرق شدم.

انگار فرآیند نفس کشیدن و پلک زدن از سخت‌ترین کارهای دنیا بود.
بعد از چهارماه...
بعد از این همه روز و هفته و ساعت و ثانیه...

-چی گفته؟! به حنیسه چی گفته؟!

-هربار دل دل میزنم که به تو حرفی بزنم یا نه...
مردحسابی، یکم آروم باش. صدای نفسات گوشی‌و پر کرده.
چیز خاصی نگفته، فقط خواسته با مادرت تماس بگیره و...
عاصی؟! ماه‌بانو خانوم الان کجاست؟!

نگاهم به سمت در ورودی کارگاه کشیده شد و راهی که به خونه می‌رسید. مادرم...
تو سرم هزارتا حرف و سوال و ترس و لرز پیچیده بود.

ترسی ناخواسته تو وجودم قد علم کرد و ضربان قلبمو بالا برد. از تصور چیزی که تو سرم می‌چرخید هم کل تنم به رعشه افتاد.

-از حنیسه... خواسته مادرمو...

امیر؟! اسامه خواسته مادرمو بکشه بیرون و تو... الان داری به من زنگ میزنی لعنتی؟! نباید قبل از من، به مادرم زنگ بزنی؟! لعنتی...

مادرم...

تلفن بین دستم مچاله شد و با وحشت داد زدم:

-نه نه نه... این امکان نداره... امیر من میرم خونه، دعا کن مادرم اونجا باشه.

تماس رو قطع کردم و با عجله از وسط کارگاه و کنار اون کارگر رد شدم.

پرسید"چی شده؟!" ولی اهمیت ندادم و تمام مسیر کوتاه تا خونه رو دویدم.

با کلید در رو باز کردم و وارد شدم.

-مادر...؟!

تو رو خدا خونه باش. نباید اینکارو کرده باشی، نباید...

جای خالیش...

همون تیر آخری بود که می‌تونست کمر هر مردی رو خم کنه.

کل اتاق‌های خونه و حموم و دستشویی و حیاط و پشت بوم و گلخونه رو گشتم ولی نبود...
شماره‌ش رو گرفتم اما پاسخگو نبود.

اهمیتی نداشت که لباس فرمِ کارگاه تنم بود، سوییچ رو برداشتم و رو به چندتا از کارگرایی که تازه داشتند بارهای امروز رو خالی می‌کردند، لب زدم:

-به عموحبیب بگو مادرم برگشت بهم خبر بده.

پشت فرمون نشستم و استارت زدم. همون لحظه شماره‌ی عادل رو گرفتم ولی طول کشید تا جواب بده.

قلبم دقیقا داشت تو کل بدنم نبض میزد. خدایا... آخ که من تحمل این یکی‌و نداشتم. اگر حنیسه اینکارو کرده بود...

-الو عادل؟!

-جانم داداش؟!

مشتم‌و با همه‌ی توانم به فرمون کوبیدم و درحالی که گلوم خراشیده شده بود، داد زدم:

-اسامه بالاخره زهر خودش‌و ریخت...

عادل مادرم نیست. اسامه به مادرت زنگ زده و خواسته مادرم‌و بفرسته عمارت. می‌فهمی؟! عادل؟! الو...

سکوتش کشدار شد و گوشی بین دستم عرق کرد.

-خبر دارم!

همین یه جمله‌ی کوتاهِ خبری، شوکه‌م کرد. خونسردیِ شدی عادل و جمله‌ی بعدیش...

-مگه اسامه مادرت‌و نمی‌خواست؟! بهش رسید، این‌و تو هم می‌دونستی!

پلکام بی‌اراده بالا پرید و لبام کج شد.
داشتم درست می‌شنیدم؟!

-چی شد عاصی؟!
یادت رفته من پسر اسامه‌م؟! اسامه مادرت‌و درقبال زنت می‌خواست، منم شرایطش‌و جور کردم.

گوشم از این حرفش سوخت و صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید.

عادل نامردی کرده بود؟! از پشت بهم خنجر میزد؟!

همون برادری که به خاطرش جون می‌دادم؟!

ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کردم و صدام از اعماق یه چاه عمیق بلند شد.

-تو اینکارو نمی‌کنی، نمی‌کنی عادل!

من بهت اعتماد کردم، واسه تو جونم‌و دادم. عادل؟!

من‌و از خودم ناامید نکن. مادرم کجاست؟!

خندید.

هیستریک و عصبی...

هرچقدر هم تو این لحظه وحشت تو وجودم می‌پیچید و مغزم از کار می‌افتاد، باور این اتفاق راحت نبود.

من نمی‌تونستم قبول کنم...

-همه چی واضحه...

خودتو به حماقت نزن عاصی. اسامه بابای منه و منم خوب می‌دونم چی می‌خواد و چی نمی‌خواد...

-کجایی عادل؟! بذار ببینمت...
لعنتی من کاری نکردم که داری تاوان می گیری. تو داداشمی...
به خاطر تو خطر کردم و تو دل شیر هم رفتم.

-منم به خاطر عزیزام هرکاری فکرش‌و کنی انجام میدم. منم خیلی چیزا رو از دست دادم و واسه از دست ندادنِ بقیه‌ی چیزایی که دارم، با چنگ و دندون می‌جنگم و حفظشون می‌کنم.
اگه تو یه زندگی می‌خوای، منم می‌خوام!

نمی‌تونستم بفهمم...
نمی‌تونستم!

-با مادرم و زن و بچه‌م نه...
اگه چیزی هست از خودم حساب پس بگیر!

-بیا پیشم، عمارتم!

تلفن رو با دست‌های لرزون و چشم‌های تار شده قطع کردم و ماشین رو به حرکت انداختم.

درست جلوم‌و نمی‌دیدم ولی با هر زحمتی خودم‌و به خونه رسوندم.

خونه یعنی همون عمارت...
ماشینم‌و پارک کردم و پیاده شدم.

با قدم‌های شتاب‌زده از پله‌ها بالا رفتم و بهجت با رنگ و روی پریده جلوم سبز شد ولی بی‌حرف تا وسط سالن بزرگ رفتم و صدام تو بزرگیش اکو شد.

-عادل؟!

بهجت پیش اومد.

-با دانیلا خانم و مادرشون بالا هستن.
خوبین آقا؟! این‌روزا اینجا شبیه خونه نیست.

باز هم جواب بهجت رو ندادم.

نگاهمو روی طبقه‌ی بالا چرخ دادم و خواستم به سمت پله‌ها برم ولی صدای عادل رو از پشت سرم شنیدم و پشیمون شدم.

-من اینجام، تو می‌تونی بری بهجت.

رو پاشنه‌ی پا چرخیدم و عادل رو مقابلم دیدم.

حالش خوب بود... حداقل بعد از زدن اون حرف‌ها زیادی خوب به نظر می‌رسید.

هر دو دستشو تو جیبش فرو برد و یه بغض سنگین راه گلومو بست.

-مادرم کجاست؟!

اون زن کم برات مادری نکرد، لقمه از دهن من گرفت و تو دهن تو گذاشت تا غریبی نکنی. دقیقا همون وقتایی که

حنیسه حواسش به تو و بقیه‌ی بچه‌هاش نبود و فقط به فکر دشمنی با مادر من بود. عادل؟!

هرچیزی‌و باور می‌کنم الا نامردی کردنِ تورو...

بگو حقیقت نداره.

نگام نکرد و با حرکت سرش، بهجت رو مرخص کرد.

بهجتی که برای رفتن اصلا عجله نداشت و دلش می‌خواست بمونه و بشنوه!

-دانیلا کجاست؟! مادرت کجاست؟! اونا درجریان کاری که کردی، هستن؟!

داشتم نفس کم می‌آوردم، داشتم می‌مردم و عادل نگام نمی‌کرد تا این حالم‌و ببینه!

عصبی سمتش رفتم و بازوش‌و گرفتم. محکم تکونش دادم و تو صورتش داد زدم.

-به من نگاه کن...

من‌و ببین لعنتی... سر اسمت قسم خوردم، لعنتی.. اسم تو قسم راستم بود. بگو اینکارو نکردی. بگو نکردی تا این خوره، مغزم‌و نخوره.

بالاخره تو صورتم زل زد.

ابروهای باریک و کشیده‌ش و پوست برنز شده...

لب‌های برجسته و تیرگی ته‌ریشش...

همه رو برانداز کردم و رو به نبض تپنده‌ی گردن و شقیقه‌ش گفتم:

-انقدر از من بدت میومد؟!

مادرم... الین... بچه‌م... خودت هم ازم بگیری؟! لعنتی یه چیزی بگو...

چرا اینقدر زجرم میدی؟!

عادل با حرص پسم زد و صدای بلندش تو سکوت و بزرگی سالن اکو شد.
انگار یه بلندگو به دست گرفته بود و از صداش کل وجودم می‌لرزید.

-می‌خوای تایید کنم؟! آره... کار من بود.
من کاری کردم که الان ماه‌بانو پیش اسامه باشه.

تا همین لحظه امید داشتم دروغ باشه ولی حالا...
یه دستمو به زانوم تکیه دادم و خم شدم.

دقیقا مثل یه فرمانده یعد از یه جنگ و از دست رفتن کل نیروهاش...
نفس بریده به دونه‌های عرقی نگاه کردم که روی زمین می‌چکید!

عادل با نفس‌های خشمگین فاصله گرفت ولی صدای قدم‌های یه زن رو شنیدم و خیلی زود کنارمون متوقف شد.

نای بلند کردن سرمو نداشتم ولی صدای دانیلا رو از بین هزاران هزار فریاد تشخیص دادم.

-من برات توضیح میدم.

دانیلا دست رو کمرم گذاشت و به زحمت قد راست کردم.

نگاهم بین عادل و دانیلا به گردش افتاد و روی لب‌های متحرک دانیلا مکث کردم.

-عادل داره راستش‌و میگه...

فقط لب زدم:

-چرا؟!

-چون تو زنت‌و می‌خواستی.

-بدون مادرم؟!

اینبار عادل جوابم‌و داد:

-هرچیزی یه تاوانی داره... خدا هم یکی میده، یکی می‌گیره!

از کنترل خارج شدم و با فریادم چهارستون عمارت رو به رعشه انداختم.

-بسه... بس کنین، این کینه و انتقام کی تموم میشه؟! تو چرا عادل؟! چرا دانیلا؟! از من چه ضرری بهتون رسید؟!

با کوبیده شدن مشت‌های دانیلا مات موندم.

چندین بار به سینه‌م ضربه زد و بالاخره عادل جدامون کرد.

من مات بودم... مبهوت و ناباور و وحشت‌زده...

هنوز هم این موقعیت رو باور نداشتم و مغزم داشت از دست می‌رفت.

دانیلا با جیغ به حرف اومد.

-به خاطر تو...

به خاطر تو همه کاری کردیم، به خاطر توئه که مادرمون ایرانه... که بابامون اینجاست. عادل چرا نمیگی؟!

یه بار نقشه‌ت رو بگو بذار بدونه!

عاصی فکر می‌کنه فقط خودشه که برای ما جنگیده و از دست داده، بذار بدونه که ما هم کم از خودمون و زندگیمون نگذشتیم.

عادل به سختی دانیلا رو آروم کرد. سخت بود!

بعد از دقایقی سمتم اومد و من‌و درحالی که به سختی رو پاهام ایستاده بودم کناری کشید و توبیخ‌گرانه و با حرص نگام کرد.

به بازوش چنگ زدم.

-بگو... بذار منم بفهمم!

-مادرت با نقشه‌ی من الان تو چنگ بابامه...

من کاری کردم با آوردن مادرم و دانیلا... راه باز بشه تا اسامه یه کاری کنه، اگه الان پلیس میدونه بابام ایرانه...

ببن حرفش پریدم:

-با تحویل دادن مادرم...؟!

پوزخند عادل اعصابمو به هم ریخت.

-فکر کردی گیر انداختن اون آدم راحته؟! فکر کردی اعتماد می‌کرد؟!

من مادرتو قاطی ماجرا کردم ولی خودش خبر داشت. من و دانیلا و مادرت با هم فکر کردیم و این نقشه رو کشیدیم.

من و دانیلا سعی داشتیم اون گذشته‌ی بدی که با خانواده‌ی ما داشتی جبران کنیم. مادرت می‌دونست، خودش داوطلب شد اینکارو بکنه و خودش هم گفت به تو چیزی نگیم.

عصبی با کف دستم به تخت سینه‌ش ضربه زدم و عادل با چند گام، عقب‌تر ایستاد.

-تو هم اجازه دادی؟! اینجوری خواستین جبران کنین؟! با فرستادن طعمه تو چنگ یه گرگ؟! اون آدم الان یه مار زخم خورده‌ست... عادل؟! زنم... مادرم... بچه‌مو گروگان گرفته! می‌فهمی؟!

دانیلا مداخله کرد.

نگاهم به لباس سرمه‌ای رنگ و موهای آزادش افتاد. به صورت سرخ و رنگ رژ تقریبا سیاهی که روی لباش کشیده بود.

-ولی نتیجه داد...

الان مهم اینه که ما می‌دونیم الان بابام و مادرت کجا هستن! می‌دونیم زنت کجاست!

گوشم مدام زنگ میزد، فشارم پایین بود و سرگیجه داشتم.

حرف تو دهنم ماسید و با مکث و لب‌هایی که مدام باز و بسته میشد، فقط به دهن دانیلا نگاه کردم.

-می‌دونین؟!

پس... الان اینجا چیکار می‌کنین؟! حنیسه رو هم قاطی ماجرا کردین... خواستین زنگ بزنه و مادرم‌و بکشه بیرون...

دانیلا کنار عادل ایستاد. عادل عرق کرده بود و هنوز از فرط خشم نفس نفس میزد.

-اون خبر نداره...

از عمد کاری کردیم مادرم اینکارو بکنه. خواستیم همه چی طبیعی باشه. اگه من یا دانیلا، کاری می‌کردیم ماه‌بانو گیر بیفته... شک می‌کرد.

الان می‌دونیم بابام و ماه‌بانو کجا هستن.

گیج و منگ دست لای موهام فرو بردم و همه‌ی نخ به نخش رو کشیدم.

-الین چی؟! خبر داری کجاست؟! ازش خبری داری؟!

سری به چپ و راست تکون داد. مشتی به بازوم زد و صداش‌و بالا برد.

-نمیدونم ولی...

می‌خوای نجاتشون بدی یا نه؟!

وقت نداریم همین الان هم خیلی دیر شده و معلوم نیست بابام چطوری از مرز خارج شه. الان همه‌ی آس‌های زندگیش‌و داره.

گلوم خشک خشک بود و هنوز درکی از موقعیتم نداشتم. لعنتی‌ای زیرلبی گفتم.

-باید به من می‌گفتین لعنتیا...

بگین کجاست؟!

شرمزده از اینکه برای لحظه‌ای به عادل شک کرده بودم، نگاهی بهش انداختم ولی عادل حتی مکث نکرد.

دانیلا رو سمت پله‌ها هل داد و با تاکید لب زد:

-مادر با تو...

من و عاصی میریم.

نگاه غمگین و ترسیده‌ی دانیلا رو دیدم و قبل از اینکه با عادل همراه بشم، بازوی دانیلا رو گرفتم.

نگاهش به اتصال دستامون باقی موند و حتی سرش‌و بالا نیاورد.

-من تهمت نزدم دانیلا...

من فقط شواهد و مدارک‌و دنبال کردم و حرفای تو و عادل هم به حس گندم دامن زد.

حالا هم می‌بینی هیچی عوض نشده...

تکونش دادم و وادارش کردم تا تو صورتم نگاه کنه.

از چشماش میشد حالش رو فهمید، رگه‌های سرخش زیادی واضح بود.

-سه نفری نشستید نقشه کشیدین و اجرا کردین و الانم شد اون چیزی که نباید...

مادر من‌و... مادر شما به اسامه لو داد. هیچی عوض نشده.

جلوش‌و نگرفتین تا مادرم داوطلبانه نره تو میدون مین...

دانیلا با گریه رو گرفت و عادل بالاخره به حرف اومد.

-حالا وقت این حرفا نیست، بهتره بریم تا دیر نشده.

سمت عادل چرخیدم.

-حتی به امیر هم خبر ندادین؟! من جلوی نقشه‌تون رو می‌گرفتم، به امیر می‌گفتین تا...

عادل عصبی من‌و از دانیلا جدا کرد و دنبال خودش کشید. تعادل نداشتم.

-اسامه همه جا گوش و چشم داره...

کمترین فعالیت امیر، باعث میشد نقشه لو بره... باید بریم عاصی!

حین بیرون زدن از عمارت، حنیسه رو بالای پله‌ها دیدم. پیروز و خوشحال...

انگار بالاخره به خواسته‌ش رسیده بود!

-بشین سوار، من می‌رونم.

کنار عادل جا گرفتم و موبایلمو بیرون آوردم. کف دستم عرق کرده بود و کل تنم می‌لرزید.

-به کی زنگ میزنی عاصی؟!

جوابشو ندادم و شماره‌ی امیر رو گرفتم. حالا با گیر افتادنِ داوطلبانه‌ی مادرم، مغزم کار نمی‌کرد.

چطوری منو تو این موقعیت قرار می‌داد؟!

حرفاش تو سرم اکو میشد و حالم از خودم به هم می‌خورد.

بارها وصیت کرده بود، بارها همه‌ی کارهای نیمه تمومش رو به اتمام رسونده بود و حالا...

قلبم‌و از روی پیرهنم بین مشتم گرفتم و تا تماس وصل شد، صدام‌و از اعماق چاه بیرون کشیدم.

-امیر...

مادرم پیش اسامه‌ست، با عادل و دانیلا نقشه کشیدن و...

ما داریم میریم سمتِ...

آدرس رو عادل گفت و من برای امیر تکرار کردم.

خیلی زود تماس رو قطع کردم و از شیشه‌ی جلو به ترافیک لعنتیِ مقابلم چشم دوختم.

-عاصی؟!

-خفه شو عادل...

از دستت شکارم، نذار چیزی بگم، کاری کنم که نباید...

من اگه همه‌ی عمرم خفه شدم و هرکاری اسامه خواست بی‌چون و چرا انجام دادم فقط به خاطر جون مادرم بود.

اگه خلاف کردم به خاطر همون زنی بود که تو دودستی تقدیم بابات کردی. عادل؟! من بدون مادرم... بدون الین هیچی نیستم.

دقیقا مثل خودم فریاد کشید.

-منم به خاطر همین ریسک کردم.

مادرت خودش خواست، من فقط یه نقشه کشیدم و اونا هم راضی بودن. تو بدون الین نمی‌تونستی... بدون مادرت هم...

من فقط خواستم همه چی رو درست کنم و گفتم راه و روش خودمو دارم. الانم اگه بعد از چهارماه داری به جایی می‌رسی که زنت هست، از صدقه سر منه. این‌و بفهم...

بابام... یعنی اسامه... اون عوضی تنها چیزی که همیشه داره و به بهترین نحو انجام میده، صبر کردنه. سی سال صبر کرد به خاطر تو...

براش فرقی نداره سی سال دیگه صبر کنه تا از بچه‌ی تو هم یکی عین خودت بسازه. باید این حلقه رو از بین می‌بردم که دارم می‌برم.

خودمو کش آوردم و دست روی بوق گذاشتم.
ترافیک رو شکستیم و بالاخره ماشین رو به حرکت درآورد.

-از الین خبری داری؟! تو اون نقشه‌ی کوفتی...
فکری هم کردی که چطوری مادرمو برگردونی؟! یه تار مو از سرشون کم شه...
عادل؟! اون مرتیکه‌ی بی‌شرف رو می‌کشم. قسم می‌خورم به روح بابام... قسم می‌خورم خودم می‌کشمش.

عادل هیچ حرفی نزد و حتی به سمتم نگاه نکرد. به مسیرش ادامه داد و پیامک امیر به دستم رسید.

"من با یه اکیپ میام اونجا... هیچکاری نکنین تا ما بیایم، دوباره میگم... هیچکاری نکنین ممکنه مسلح باشن و بلایی سرتون بیاد"

بزاق بد طعم دهنمو فرو دادم و رو به رد عرقی که از شقیقه‌ش روی ته‌ریشش نشسته بود، پچ زدم:

-اسامه بفهمه تو این کارو کردی، راحتت نمیذاره!

-اگه بفهمه... اگه فرصتش‌و پیدا کنه که کاری انجام بده، اگه من بذارم...
دیگه نمی‌تونه عاصی. امیر کجاست؟!

دلم قرار نداشت و عین سیر و سرکه می‌جوشید.

-نمیدونم ولی گفت با یه اکیپ میاد. اینجاست؟!

با سر به انتهای جاده اشاره کرد. جاده‌ای خاکی که از دو سو با درخت کاج پر شده بود.

-آخر همین راهه...

دستگیره‌ی در رو کشیدم و خواستم پیاده بشم ولی بازوم‌و گرفت و تشر زد.

-کجا؟! باید صبر کنیم امیر بیاد!

بی‌اهمیت دستم‌و پس کشیدم و پیاده شدم.
نور خورشید داشت مغزم‌و ذوب می‌کرد و گرد و خاک بلند شده تو گلوم رفت و به سرفه افتادم.

-من یه سر و گوشی آب میدم.

-ممکنه دوربین باشه، صبر کن.

با دقت اطرافم‌و پاییدم و پیش رفتم. سنگریزه‌ها زیر کفشم له می‌شد و صدای ناله‌شون رو می‌شنیدم.

با گام‌های محتاط پیش رفتم و پشت تنه‌ی یه درخت ایستادم. گوشیم‌و که داشت زنگ می‌خورد بیرون آوردم.
امیر بود!

-ما نزدیکیم عاصی، کجایین؟!

-امیر؟! اینجا پرنده هم پر نمیزنه.

صدای بیسیم شنیدم و بعد از جواب دادن با بیسیم، گفت:

-اسامه هوشیارتر از این حرفاست، من نزدیکم، ده دقیقه دیگه اونجام. عادل هم با شماست؟!

به عادل نگاه کردم که با من فاصله‌ای نداشت. دراصل به اندازه‌ی دو درخت و پشت یکی از همون درخت‌های کاج پناه گرفته بود.

-آره، من موقعیت‌و می‌سنجم تا برسی!

تلفن‌و قطع کردم و با اشاره‌ای به عادل، جلو رفتم و بالاخره اون ساختمون رو از لای درخت‌ها دیدم.

زیاد دید نداشت و شبیه یه پناهگاه امن بود. میله‌های دزدگیر تا یک‌متری دیوار بالا رفته بودند و سیم‌خاردار هم نشون می‌داد زیادی امنیتی بود!

هیچ دوربینی رو ندیدم، به دیوار تکیه دادم و عادل با نفس نفس زدن کنارم ایستاد.

-چقدر خلوته...

-من شیوه‌ی کاریِ اسامه رو از حفظم. چراغ‌خاموش کار می‌کنه که حساسیت‌ها رو کم کنه.

حتما محافظاش تو ساختمون هستن.

هر امنیتی، یه ناامنی داره!

مکالمه‌ی دونفر رو از پشت دیوار شنیدم و انگشتم‌و روی بینیم گذاشتم.

-هیششششش!

عادل ساکت شد و من با چشم بسته به صدای به شدت ضعیف هر دو مرد گوش دادم.

-همه‌جا امنه؟!

-آره، پیرزنه رو بردیم پیش ارباب، دختره مونده و از صبح گریه می‌کنه، میگه درد داره!

غم به گلوم چنگ انداخت. داشتند از مادرم و الین می‌گفتند، یعنی زنده بود؟!

درد داشت؟!

دستم بی‌اراده رو قلبم نشست و اون ماهیچه‌ی کوبنده رو بین مشتم گرفتم و از دردش لبم‌و گزیدم.

دخترکم درد داشت و اون حرومزاده‌های لعنتی چی می‌گفتند؟! اگه دستم بهشون می‌رسید، خودم از هستی ساقطشون می‌کردم.

کل وجودم واسه یه بار دیگه دیدنِ الین پر پر میزد و ای کاش...
کاش می‌شد بی‌دردسر دست مادرم‌و الین رو می‌گرفتم و می‌رفتم اما دلشوره داشتم.

گردنم‌و بین مشتم گرفتم و از شدت سردرد عصبی، پلکم‌و روی هم انداختم و صدای ضعیف عادل رو شنیدم.

-اینجان، صداشون‌و می‌شنوم.
نباید عجله کنیم وگرنه ممکنه بلایی سرشون بیاد!

دستم‌و مشت کردم و بهش زل زدم.

-بلایی سر ماه‌بانو نمیاره عاصی!

اسامه عاشق اونه الان فقط باید به الین فکر کنی، من میرم پیش مادرت و تو برو و الین رو بردار...

-باید صبر کنیم امیر بیاد، همین الان هم معلومه تعدادشون زیاده...

الین بارداره البته اگه... اگه بلایی سرش نیومده باشه. مگه نشنیدی چی گفتن؟! اسامه مادرمو برده پیش خودش و الین...

اون حرومی‌ها گفتن درد داره. عادل دارم دیوونه میشم.

دست به کتفم زد و من لبمو محکم گاز گرفتم.

-نترس عاصی، بلایی سرش نیومده مطمئن باش.

بمون من از دیوار میرم بالا... یه سرک می‌کشم و میام باید بدونیم با چندنفر طرفیم.

کارمون راحت‌تر میشه!

سر تکون دادم و دستامو قلاب کردم. عادل پا روی دستم گذاشت و با گرفتنِ کتفم، خودشو بالا کشید و از لبه‌ی دیوار آویزون شد.

-الان هفت نفر تو دیدم هستن، دوتا ماشین پارک شده و نمی‌تونم به ساختمون دید داشته باشم. عاصی؟!

پایین پرید و با تکون سر به سمت مخالفم اشاره کرد.

-تو از راست برو من چپ...

هرکی زودتر کارش تموم شد، بره سمت ماشین.

کلید رو ماشینه، دیر کردم منتظرم نمون. من ماه‌بانو رو میارم. قول میدم، پس اصلا به من فکر نکن، مادرت هم به حد کافی یه شیرزنه... همه‌ی حواست‌و بده به نجات و بردن الین. فهمیدی؟!

نمی‌تونستم اینکارو بکنم. این ریسک زیادی داشت.

-نه... نمی‌تونم تنها ولت کنم. صبر می‌کنیم تا امیر و بقیه بیان. اسامه با کسی شوخی نداره... حتی با تو.

لبخندی یک طرفه تحویلم داد و با نگاهی آمیخته از اطمینان و خشم لب زد:

-تو نگران من نباش.

الین رو بردار... جونش تو خطره.

بهت گفتم الان بهترین فرصته... نمی‌تونیم منتظر بمونیم! برو و بهم اعتماد کن. مادرت‌و میارم.

-باشه، بهت اعتماد دارم ولی جون خودت هم می‌خوام.

نمی‌خوام از دستت بدم پس مراقب باش.

باشه‌ای گفت و از کنار دیوار رفت.

تا وقتی از پیش چشمم دور نشد، تکون نخوردم. دستام‌و به هم ساییدم و به سمت مخالف عادل رفتم.

موبایلم‌و سایلنت کردم و تو جیبم گذاشتم.

نزدیک به در ورودی بزرگ و آهنیش که مثل در یه زندان بود، ایستادم و اطراف رو پاییدم.

هیچکس نبود.

از یه تنه‌ی درخت که به دیوار زیادی نزدیک بود، بالا رفتم و خودمو از لبه‌ی دیوار آویزون کردم.

برای رد شدن از بین اون میله‌های لعنتی و رنگ و رو رفته و سیم خاردار، باید تلاش زیادی می‌کردم.

با دو انگشت، سیم خاردار رو گرفتم و بالا دادم تا یه فضای خالی برای رد شدن پیدا کنم. تکون دادنشون خیلی سخت بود ولی نه برای من...

تا اونجا که دیدم اجازه می‌داد، هیچکس نبود.

از فضای خالی شده استفاده کردم و خودمو جا دادم ولی حین پریدن، کتفم به یکی از سیم خاردارها برخورد کرد و فرو رفتنش تو گوشت تنمو حس کردم.

از شدت دردش آخ گفتم ولی همون لحظه خفه شدم تا صدام به گوش کسی نرسه. سیم خاردار رو از کتفم جدا کردم و پایین پریدم.

احتمالا اون ورودیِ خاکی که رد لاستیک رو به خوبی رو تنش حک کرده بود، جاده‌ی اصلی رسیدن به ساختمون

بود؛ پس راهم‌و کج کردم و از وسط درخت‌ها و باغچه عبور کردم.

ساختمون سنگی رو دیدم و با وجود چند تا محافظ گردن کلفت و مسلح، لبم‌و گاز گرفتم.

کتفم‌و بین مشتم فشردم تا از خونریزیش جلوگیری کنم. دو نفر از محافظ‌ها به سمت شرقی ساختمون رفتند و من موندم و دوتا دیگه از مردهای مقابلم...

یه مرد کچل و یه مرد چاق!

مسیر ورودی به زیرزمین و طبقه‌ی پایین رو که دیدم، انگار روی ابرها به پرواز دراومدم. اون لعنتی گفته بود که الین تو زیرزمین بود!

با احتیاط به سمت همون مسیر رفتم و با دیدنِ یه مرد که پشت در کشیک می‌داد، عصبی دستم‌و مشت کردم.

چهره‌ی سبزه و لب‌های درشتش نشون می‌داد که یه مرد عرب بود!

از شدت نفس نفس زدن، گلوم خشک شده بود.

پیش رفتم و وقتی پشت به من ایستاده بود تا به در زیرزمین نگاه کنه، از پشت بهش حمله کردم و قبل از اینکه از خودش سر و صدایی تولید کنه، با آرنجم به پشت گردنش کوبیدم و لاشه‌ی کثافتش‌و گوشه‌ی دیوار انداختم.

در زیرزمین قفل بود و یه قفل کتابی و بزرگ هم رو بدنه‌ش خودنمایی می‌کرد. دسته کلید رو از دور کمربندش باز کردم و از سه پله‌ی سنگیش پایین رفتم.

یکی یکی کلیدها رو امتحان کردم و با چرخش یه کلید تو قفل در، نفسی به آسودگی کشیدم و وارد زیرزمین شدم.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که صدای ناله‌ی الین مثل یه چکش تو مغزم کوبیده شد.

ناله‌ی از سر دردش جونم‌و گرفت.

-آی...

تو دلم گفتم "دردت به جونم"

با پاهایی لرزون و دلی بی‌تاب، پیش رفتم و هرلحظه صداش واضح‌تر شد.

-آی خدایا... آی مامان... عاصی کجایی؟! عوضیا ولم کنین. من خیلی درد دارم. خیلی...

یکی کمک کنه! مادر؟!

داشت زمین و زمان رو صدا می‌کرد و قسم می‌داد و منِ بی‌غیرت کجا بودم؟! کجا بودم وقتی دلبرم چهارماه و نیم درد می‌کشید و تو تنهایی زجر می‌کشید؟!

اگه یه نفر دیگه اینجا بود چی؟!

حالا اهمیتی نداشت.

با گام‌های بلندی خودمو به همون دری رسوندم که نیمه‌باز بود و صدای الین رو با وضوح به گوشم می‌رسوند.

پاهام با دیدن نیمی از تنش روی یه تخت و ملحفه‌های سفیدش، به زمین چسبید.

داشت عین مار به خودش می‌لولید و من چرا توان تکون خوردن نداشتم؟!

-نترس جوانه‌ی من... نترس عزیز مامان، بابایی میاد و نجاتمون میده!

قول میدم تو هم مثل من عاشق بابات میشی، نترس عشق مامانی... ببین مامان کنارته، بابا هم میاد! بابایی میاد دورت بگردم...

پشت پلکام به سوزش افتاد و دیگه نتونستم صبر کنم. وارد اتاق لعنتی شدم و الین با ترس و وحشت سرش‌و بالا آورد و جمله‌ش با دیدن من نصفه موند.

-توروخدا کمک کنین... بچه‌م داره به دنیا...

من‌و که تو چهارچوب در دید، صداش تحلیل رفت و با بغض و شوک شدیدی بهم زل زد.

نه من حرفی زدم و نه الین...

حالش نزار بود، رنگ و روی پریده و زیر چشم‌های گود افتاده...

لب‌های لرزون و صورت خیس عرق و اشک...

موهاش زیر یه شال نازک آشفته شده بود و شکم برجسته‌ش...

اون شکم زیادی بزرگ و الینِ کم‌توانی که به کمر رو تخت دراز کشیده بود و تقلا می‌کرد برای بلند شدن...

-ع عاصی؟!

تا اسمم از دهن الین بیرون اومد، انگار جون دوباره گرفتم. فاصله‌ی بینمون رو با چند گام بلند طی کردم و پایین تخت زانو زدم.

تن الین رو سخت به آغوشم کشیدم و ریه‌هام‌و با عطر تنش پر کردم ولی مگه این دلتنگی و ترس برطرف می‌شد؟!

دو طرف صورتش‌و قاب گرفتم و کاوشگر کل وجودش‌و ارزیابی کردم. پوست تنش... تار به تار موهاش... اجزای صورتش و لب‌های خیس و کبودی که از فرط درد و گریه می‌لرزید.

-آخ خدایا... چی به سرت اومده بی من؟! ببین چی به سرم اومده بدون تو؟! خدایا شکرت...

لب‌هام‌و بی‌تردید روی شوری لب‌هاش گذاشتم و به جبران همه‌ی روزهای تلخ نبودنش، بوسیدمش و از شهد ملسِ لب‌هاش نوشیدم.

هردومون به نفس نفس افتاده بودیم و هرچند ثانیه الین از درد کل بدنش‌و منقبض می‌کرد و من با گوشت و پوست و استخونم این درد رو حس می‌کردم.

مبهوت نگاهش‌و تو صورتم چرخ داد.

-عاصی... عاصی تویی؟! خو... خودتی؟! آخ...

تلخندی زدم.

-آخ الین... تو کجا بودی؟! کل تهران و کویت رو دنبال یه نشونی از تو گشتم.

سکوت کرد و من هم سکوت کردم.
حتی گریه هم نمی‌کرد ولی بارش اشکاش از کنترلش خارج بود.

-تو... تو خودتی؟! خود واقعیت؟! عاصی؟! بگو که خواب و خیال نیستی... بگو بالاخره اون همه خواب که از اومدنت دیدم، به واقعیت پیوسته...

هرشب خواب دیدم اومدی، هروقت چشام‌و بستم تو رو دیدم. بگو خودتی!

-هیششش... آروم عزیزم، آروم باش. اینجام الین... دیگه تنهات نمیذارم حتی یه ثانیه هم چشم از روت برنمی‌دارم. پلک زدن‌و می‌خوام چیکار وقتی هربار بدون تو جز سیاهی هیچی نیست؟!

با ناله حرف میزد و جیگرم آتیش می‌گرفت.

لب روی گردن داغش گذاشتم و کنار گوشش پچ زدم:

-خودتی... خود خودتی.

هیچکس نمی‌تونه با من اینجوری حرف بزنه...

هیچکس مثل تو عاشقم نیست. آی عاصی... بالاخره اومدی. خودتی!

-آره منم الینم، منم مویرگم.

سالمی دورت بگردم؟! حالت خوبه؟! آخ خدا... آخ من چطور چندین ماه ازت دور بودم و هنوز زنده‌م؟! کل کره‌ی زمین‌و زیر پا له کردم واسه دوباره دیدنت...

باورم نمیشه اینجایی... کنارم، نفست‌و حس می‌کنم. لعنتی... پوست تنت...

الینم؟! بگو خوبی... بگو مویرگِ عاصی...

زیر گوشم با بغض خندید:

-چقدر دلم تنگ شده بود مویرگت باشم، عاصی؟! آی...

دستش‌و روی شکمش گذاشت و همون لحظه رنگ صورتش سرخ شد و تنش به عرق نشست.

نگرانی مثل یه چنگک تو کل وجودم فرو رفت.

-جونم مویرگم؟! درد داری؟! الین؟!

من جون کندم تا برسم به تو... جون کندم تا دوباره ببینمت. مبادا تنهام بذاری... مبادا ولم کنی که می‌میرم.

خوبی؟! بگو الین...

دستای بی‌قرارم‌و که تا همین لحظه کل وجود الین رو گرم می‌کرد، دو طرف صورتش گذاشتم و رو به رعشه‌ی عضلاتش لب زدم:

-الینم؟! خوبی؟!

-درد دارم، زیر دلم تیر می‌کشه...

کمرم انگار... انگار می‌خواد نصف بشه! آی...

صورتش و موهاش خیس عرق بود. نگاهش‌و با بغض و لب‌هایی شدیدا لرزون پایین کشید و روی شکمش زوم شد.

لبش‌و بین دندون گرفت و با همون صدای ناله‌وار لب زد:

-ف فکر کنم... و وقتشه، عاصی خیلی درد دارم از صبح... حس می‌کنم وقتشه بچه بیاد. خ خوشحالم حداقل... حداقل تو زایمانم... ک کنارمی! آی عاصی.

دستم‌و روی شکمش گذاشتم که از لای اون تونیک و شلوار گشاد، زیادی تو چشمم بود.

حتی تو باورم هم نمی‌گنجید الین رو تو این حال ببینم. انگار یکی داشت کل تنم‌و با فندک می‌سوزوند.

-نه... نه... نه... حالا نه.

بابا قربونت بره، یکم صبر کن مامانت‌و می‌برم بیمارستان. اونجا با بهترین تجهیزات و بهترین دکترا زایمان می‌کنی.

قول میدم تموم میشه، قول میدم بغلت کنم. الین؟! تحمل کن دورت بگردم، من‌و شرمنده‌ی خودم نکن. اینجا جاش نیست باید بریم.

خم شدم‌و بوسه‌ی ملایمی رو ناف برآمده‌ش نشوندم ولی الین با جیغ آخ کشید.

-عزیزم... به خاطر بابایی ت تحمل کن. آی عاصی... د دیگه نمی‌تونم.

امونم‌و بریده...

سرش‌و روی تشک تخت کوبید.
وحشت‌زده و بلاتکلیف روی تخت و کنارش زانو زدم.

-نه... الین؟!
صبر کن.

-ببخشید ولی بچه‌مون هم... م مثل خودت عجوله... یادته با چه... چه عجله‌ای م من‌و بوسیدی، اون... روز اول... تو ماشین و آر... آرایشگاه...
نمی‌تونم عاصی!

لب‌هاش می‌خندید ولی بلند به گریه افتاد و دستم‌و بین ظرافت انگشتاش گرفت.

-ی... ی یه کا کاری کن عاصی، بچه داره به دنیا... م میاد!

موبایلمو بیرون آوردم و همونطور که الین تو آغوشم درد می‌کشید، شماره‌ی امیر رو گرفتم و تا تماس وصل شد، تند تند کلمات رو بیان کردم.

-الین رو پیدا کردم، عادل رفته سراغ اسامه و مادرم. امیر؟! الین داره زایمان می‌کنه... یه آمبولانس می‌خوام.

الین کنار گوشم دوباره جیغ کشید و من سرشو تو بغلم گرفتم.
گوشی رو با هراس از دهنم فاصله دادم و کنار گوش الین پچ زدم:

-من هستم الین... نترس!
هستم تا دوباره ببوسمت... هستم تا کنارت باشم.

صدای امیر رو شنیدم.

-چرا رفتین تو؟! اونجا خطرناکه...

من... من آمبولانس خبر می‌کنم. عاصی؟! شما خوبین؟! از عادل خبری هست؟! مادرت...

بین حرفش پریدم:

-یه آمبولانس خبر کن.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دست زیر تن الین انداختم تا بلندش کنم ولی نشد.

-نمی‌تونم پاشم عاصی...

نمیشه... کمکم کن... کمکم کن ش شلوارم‌و... در... دربیارم. عاصی بچه داره میاد. انگار ف فهمیده ت تو اومدی، واسه... د دیدنت... خیلی ع عجله داره!

آی عاصی... آی مامان!

-نه می‌برمت بیمارستان...
آمبولانس تو راهه مویرگم.

خم شدم‌و لبم‌و روی تونیک و شکمش چسبوندم.

-عجله نکن بابا، عجله نکن بذار شرایط‌و واسه به دنیا اومدنت جور کنم.

دست‌های الین روی ملحفه و پتو مشت شد و خودش‌و به تخت کوبید. داشت از شدت درد به خودش می‌پیچید و نمی‌دونستم چیکار کنم.

-عاصی؟! حالا نمیشه جلوی... جلوی زایمان رو گرفت. بچه... دا... داره میاد!

کلافه چنگی به موهام زدم و از روی تخت کنار رفتم.

چرخی به دور خودم زدم و با کلافگی و وحشت به الین نگاه کردم که داشت از درد به خودش می‌پیچید.

-خوشحالم... هستی... عاصی... ب بچه داره میاد. آیییی....

صدای جیغش تو کل اتاق پیچید و خواستم برم و با کمک برگردم. من که تو زایمان تجربه‌ای نداشتم، شاید می‌شد تلفنی از ساجدی کمک گرفت. مادرم کجا بود؟! عادل؟!

ولی تا چرخیدم با دیدن اسامه تو چهارچوب در، پاهام به زمین چسبید. صدای جیغ الین و چهره‌ی بی‌تفاوت اسامه باهم جونم‌و گرفت.

انگار اومدنم‌و خبر داشت چون صورتش هیچ حالتی نداشت. از دیدنم مبهوت و شوکه نبود و می‌تونستم بفهمم که اومدنم هم یکی از نقشه‌های کثیف همین مرد بود ولی...
اینکه حالا کنار الین بودم، کفایت نمی‌کرد؟!

شوکه دهنم باز موند و نگاهم‌و بین الین و اسامه چرخ دادم.
اسامه وارد اتاق شد و من صدای زمزمه‌های دردناک الین رو شنیدم.
از من دور نبود، انگار دقیقا کنار گوشم ضجه میزد.

-برگشتنت مبارک، بالاخره اومدی!
تونستی پیدام کنی.

دو نفر از بادیگاردهاش پشت سرش وارد اتاق شدند و نفسم تو سینه‌م حبس شد.

من یادم رفته بود که اسامه از چیزی که فکر می‌کردم باهوش‌تر بود.

از هر تله‌ای برای خودش راه موفقیت پیدا می‌کرد، من‌و به دام انداخت.

با کمک عادل و حنیسه و دانیلا و مادرم...

حالا سه تا از عزیزکرده‌هام تو چنگش بود و زنم داشت زایمان می‌کرد ولی وقت مجادله نداشتم.

-اومدم. اینم نقشه‌ی تو بود؟! باشه... به جون می‌خرم.

اومدم اسامه... مگه همین‌و نمی‌خواستی که ببینم جلوت هیچی نیستم تا احساس ابرقدرت بودن کنی؟!

مادرم کجاست؟! با عادل چیکار کردی؟! بذار اونا برن من می‌مونم. می‌مونم تا عقده‌هات‌و خالی کنی...

-من تو رو برای کار دیگه‌ای لازم دارم، اگر عقده‌ای هم بود، چهار ماه و نیم روی زنت پیاده کردم.

بیست و شش سال روی مادرت پیاده کردم. تو بنده و برده‌ی من بودی ولی نارو زدی...

پس باید تاوانش‌و پس بدی.

-حرومزاده خفه شووووو...

با زنم چیکار کردی؟!

پوزخند زد و با نیم نگاهی به بادیگارداش، هردو به سمت تخت و الین رفتند ولی خودم سد راهشون شدم و صدام‌و بالا بردم.

-کسی حق نداره به زن من دست بزنه...

اگه انگشتتون بهش بخوره، گردنتونو می‌شکنم. فقط اگه جرات دارین یه قدم دیگه بردارین تا روی واقعی عاصی رو نشونتون بدم.

قلبم... قلب لعنتیم داشت از شدت درد و تپش‌هاش پرقدرتش می‌سوخت.

اسامه با همون نگاه پر از حس قدرت براندازم کرد و از پشت هیکلم به تن لرزون الین زل زد.

-الین دیگه فرصتی نداره...

اگه به بیمارستان نرسه، ممکنه مادر یا بچه رو از دست بدی. حتی شاید هردو... دکتر معاینه‌ش کرده و براش زایمان خیلی سختی رو پیش‌بینی کرده.

می‌خوام ببینم که بچه‌ت چطوری جلوی خودت نابود میشه شاید باهم بی‌حساب بشیم.

دوتا مرد گامی به جلو برداشتند و هردو رو با مشت‌هایی پرتوان به عقب پرت کردم و دوباره جلوی الین ایستادم.

از گوشه‌ی چشم دیدمش که مثل مار به خودش می‌پیچید و فقط به خاطر من بود که جیغ نمی‌کشید و التماس نمی‌کرد.

-میدونی مثل خودت یه حیوون بار اومدم.

بذار مادرم و الین برن. بذار عادل بره اسامه...

پلیس تو راهه، میدونی تا چند دقیقه‌ی دیگه اینجا رو محاصره می‌کنن.

حتی با اسم پلیس هم نترسید.
جلو اومد و با یکی دو گام فاصله از من ایستاد.

-تا وقتی من نخوام، هیچکس نمی‌تونه من‌و دستگیر کنه.
اینجایی چون من خواستم ببینی چطوری تو یه لحظه کل زندگیت‌و از دست میدی.

یه گام به عقب برداشتم و پشت زانوم به تخت الین برخورد کرد. همون لحظه صدای ضعیفش رو شنیدم که اسمم‌و صدا کرد.

-عاصی بهش اهمیت نده، فقط... می‌خواد که... تورو آزار بده. من... این‌و دیگه فهمیدم. فقط... می‌خواد به هدفش برسه!

سر مرگ و زندگی الین توان ریسک کردن نداشتم.

مدام از گوشه‌ی چشم حواسم به اون دو تا مرد هیکلی بود تا باز جلو نیان.

رو به اسامه لب زدم:

-فقط بگو چی می‌خوای؟!

اسامه سر تکون داد و فاصله‌ی بینمون رو کمتر کرد، اونقدر که دستش‌و پشت گردنم گذاشت و درست کنار گوشم با اون صدای بم و گرفته پچ زد:

-بچه‌ت رو...

می‌تونی ازش بگذری؟! میذارم با زنت بری ولی اون بچه... مال منه!

اگه تا قبل از اومدن پلیس‌ها تصمیمت‌و گرفتی، می‌تونی با زنت و مادرت بری.

وگرنه...

دستم مشت شد و رو به چهره‌ی پیروزمندانه‌ش پوزخند زدم.
مشتم‌و بالا آوردم و حتی به واکنش اون دوتا کثافت که اسامه رو حمایت می‌کردند، اهمیت ندادم. صدای عربده‌م کل اتاق رو برداشت.

-حتی اگه بمیرم هم نمیذارم بچه‌م تو دست تو بزرگ شه! اسامه؟! یه عاصیِ دیگه رو تو دستت ول نمی‌کنم.

مشتم تو قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم. اسامه اجازه‌ی مداخله به بادیگارداش نداد.

-پس خودت مرگ زن و بچه‌ت رو ببین.

تا به خودم بجنبم، تنم اسیر دست اون دوتا گردن کلفت شد و اسامه زیر نگاه من سمت تخت رفت. زورم به اون دوتا نمی‌رسید ولی وقتی اسامه دقیقا رو سر الین خم شد، انگار جون تو تنم برگشت.

با مشت‌های محکمم تو سر و صورت هردو بادیگاردش کوبیدم.

هر دو رو کنار زدم و سمت اسامه رفتم و قبل از برخورد دستش به صورت برگ گلِ الین، با شتاب کنارش زدم و اسامه خودش‌و با دیوار کنار تخت نگه داشت.

صدای بلند خنده‌ش تو جیغ الین پیچید.

-انگار معامله‌مون رو دوست نداشتی، زنت... مادرت... عادل...

همه رو قربانی می‌کنی تا بچه‌ت رو نگه داری؟! میدونی اون نطفه‌ی تو شکمش، دختره؟! می‌دونستی؟!

چهارماه زنت دور از تو عذاب کشید... می‌خوای باقی عمرش‌و به خودخواهی تو ببخشه؟! از اون بچه بگذر و بذار همین حالا بهترین دکتر رو براش بیارم و جفتشون سالم بمونن.

-مگه من مرده باشم که یکی از عزیزام‌و به تو بسپرم. لعنت بهت...

این چه کینه‌ایه از من داری؟! وقتی وارد زندگیمون شدی، سنی نداشتم و تو اونقدر بدبخت و بی‌عرضه بودی که از یه بچه ترسیدی!

نعره کشیدم و رو تخت رفتم. تن لرزون و یخ کرده‌ی الین رو تو بغلم گرفتم.

خدایا تنها بودم. تنها...

ولی هنوز خود خدا رو داشتم. همون خدایی که هرشب الین کنارم با ناله صداش می‌کرد.

همونی که لای چادرنماز و سجاده‌ش بود.

تمام این مدت دوری به لطف همون خدا تحمل کرده بودم، امید داشتم.

صدام از شدت خشم و وحشت خش‌دار شده بود.

-لعنتی... اسامه خودم طناب دار گردنت‌و می‌بافم. این‌و مطمئن باش.

لعنت بهت... یه عمر نوکریت‌و کردم بس نبود؟! این چه کینه‌ایه؟!

موهای عرق کرده‌ی الین رو کنار زدم و الین دستم‌و گرفت. محکم و بی‌انعطاف...

از شدت درد نفسش بند می‌رفت و حتی توان بازگو کردن حروف اسمم‌و نداشت.

-می‌خوای همین لحظه زایمان کنه؟! می‌خوای بچه‌ت و الین بمیرن؟! اگه ازش بگذری، خیالت راحته زنده‌ست...

مثل تو که تو دستم بزرگ شدی... بزرگ میشه به من میگه بابا.

-آی عاصی، ب بهش... گ گوش نکن. گوش نکن.

پیشونیش‌و بوسیدم و با اینکه خودم بریده بودم اما لب زدم:

-می‌برمت، میریم الین... فقط صبر کن.

دست زیر تن الین انداختم و به سختی تن سنگینش رو بلند کردم.
جفت پاهام‌و روی زمین گذاشتم و درحالی که از صورتم حرارت بلند میشد، رو به صورت سرخ شده‌ی اسامه گفتم:

-بگو برن کنار... قسم می‌خورم یه نفرتون هم زنده نمیذارم. قسم می‌خورم اسامه!

اون دو مرد دقیقا جلوی در ورودی با صورت خون‌آلود ایستاده بودند و اسامه با همون تسبیح دونه درشت سد راهم بود.

-ولی من به یه نفر نیاز دارم... به تو!
تو همه‌ی پل‌های پشت سرت‌و خراب کردی و دیگه نمی‌تونم اعتماد کنم. ازت یه ضمانت می‌خوام.
اون بچه می‌تونه ضامنت باشه... تصمیمت‌و بگیر... یا همینجا همتون رو خاک می‌کنم یا اون بچه رو به من بسپار...

الین به گردنم چسبید و صدای ضعیفش به دلم چنگ انداخت.

-بچه‌م نه... نمی‌تونم عاصی!

به محض تموم شدن حرف الین، اسامه با صدای بلند خندید و تا ثانیه‌ای نگاهش‌و بین من و الین چرخ داد.

یه حالتی تو چشماش بود که انگار از این صحنه حسابی لذت میبرد.

-شنیدی عاصی؟! عروس و مادرشوهر دقیقا عین همدیگه‌ن...

همونطور که مادرت تو گذشته به خاطر تو خودش‌و به آب و آتیش زد و کنار من موند، الان الین هم همون راه رو میره.

فرصت نکردم حرفش‌و حلاجی کنم چون رو به الین ادامه داد:

-تو هم حاضری عین ماه‌بانو به خاطر نجات جون عاصی، با بچه‌ت کنار من بمونین؟!

الین تو چشام زل زد و رنگدونه‌های پوستیش سرخ سرخ شد و دهنش تا نیمه باز موند.

معصومیت و ترس و وحشت نگاهش تیره‌ی کمرم‌و لرزوند.

-خفه شو اسامه... خفه شو...

باید اون گردنت‌و خرد کنم تا دیگه به زن من... به زن من نزدیک نشی!

قسم می‌خورم خودم نابودت می‌کنم لعنتی.

-صبور باش عاصی... بذار خود الین بگه!

با کف کفشش رو زمین کوبید و یه صدای لعنتی عین تیک تاک ساعت درآورد. قلبم داشت از سینه‌م بیرون می‌جهید.

-بگو الین... قول میدم پیش من بهتون بد نگذره. منم به عاصی قول میدم که زن و بچه‌ش تنها نمونن.

مادرت کنار من تنها بود ولی می‌تونم لطف کنم و الین رو کنار ماه‌بانو نگه دارم. مادرت هم پیش منه... همین لحظه... تو تخت من!

رگ غیرتم درد می‌کرد.

اگه به فکر الین و مادرم نبودم، همین لحظه این نامرد رو با دستای خودم خفه می‌کردم.

الین رو دستام می‌لرزید و ناله‌هاش بالا گرفت.

-عوضی... مادر کجاست؟! اگه فکر کردی من و مادر می‌تونیم یه لحظه‌ی دیگه اون قیافه‌ی کثیفت‌و تحمل کنیم، باید بگم کور خوندی لعنتی... اگه فکر کردی می‌تونی عاصی رو بازم به چیزی وادار کنی، باید بگم به کاهدون زدی چون این مرد، حالا یه چیزی داره که تو هیچوقت نداشتی! یه خانواده که بهش عشق بدن...

توی کثافت همیشه ازش محروم بودی و حتی مادر هم از سر اجبار به کثافتی مثل تو بله داد و همه‌ی عمرش عاشقانه یه مُرده رو به تو ترجیح داد. محمدخیرخواه همیشه عشق ماه‌بانو بوده و هست. عاصی دیگه بریم.

سخنرانی الین بهم قوت قلب می‌داد ولی حالا که الین رو دستام بود و مادرم...

اینکه نمی‌دونستم عادل کجا بود و چیکار می‌کرد، عذابم می‌داد.

نمی‌دونستم ولی می‌خواستم امیدوار باشم که عادل ماموریتش رو به خوبی انجام می‌داد.

الین رو محکم‌تر به خودم چسبوندم. نعره کشیدم و دندونام‌و با خشم به هم فشردم.

-شنیدی که... همه‌ی مدتی که فکر می‌کردی برنده‌ای، یه بازنده‌ی بدبخت بودی.

من خانواده‌م رو به تو نمیدم.

زنم‌و نمیدم... داداشام‌و نمیدم. بچه‌م رو نمیدم اسامه.

تو دیگه هیچوقت نمی‌تونی از من چیزی بگیری.

نیشخندش غیرتم‌و نشونه رفت.

هردو ابروش رو بالا داد و مثل یه فاتح به من زل زد.

انگار که من بازنده‌ی میدون بودم و اون پیروز میدان...

-آفرین چه زن جسوری داری.

ولی خوب گوش کن عاصی...

معلومه که نمیدی... تو تمام این سال‌ها، من همه چی رو بااجبار ازت گرفتم. راهت‌و... کارت‌و... زندگیت‌و... مادرت‌و... اسم خانوادگیت‌و...

غذایی که خوردی رو من انتخاب کردم. تو شهری که من خواستم نفس کشیدی و قریب به سی سال حتی از وطنت نفرت داشتی.

حالا هم من با زور ازت می‌گیرم. دیگه حق انتخاب نداری، همه رو با زور ازت می‌گیرم.

بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت ولی خودمو نباختم.

باید الین رو می‌بردم، هیچوقت اجازه نمی‌دادم دست این کثافت به زن و بچه‌م برسه.

-این آخرین خنده‌هات میشه اسامه...

آخرین خیال راحتت...

همه‌ی اون چیزایی که فکر می‌کردی گرفتی، به دست آوردم.

زنت... پسرات... دخترت. دنیا خواهر من بود و دانیلا خواهرمه... خودت میدونی یک به یک بچه‌هات طرف منن.

تو خواستی بگیری ولی نتونستی. بذار یه لطف درحقت کنم. برو کنار و قبل اومدن پلیس‌ها فرار کن و گورتو گم کن.

جیغ الین پرده‌ی گوشم‌و لرزوند. مویرگم درد می‌کشید و فشردگی پنجه‌هاش رو بازوم نشون می‌داد که دیگه تحمل این درد رو نداشت.

-عاصی حالم خیلی بده... دیگه نمی‌تونم تحملش کنم.

توروخدا من‌و ببر... من‌و ببر عاصی...

قصد رفتن کردم ولی اون دوتا نامرد کناریِ اسامه، دست به اسلحه بردند و دقیقا سرم‌و نشونه گرفتند. لعنت به این عوضی...

کل وجودم تحت فشار بود و داشتم می‌سوختم و به همون اندازه‌ی الین درد داشتم. انگار تک به تک استخون‌های بدنم خرد می‌شد و راه به جایی نداشتم.

بی‌اهمیت پیش رفتم و اولین شلیک گلوله، پای چپم‌و سوراخ کرد و نعره‌م هوا رفت. الین جیغ زنجیره‌داری کشید و اسامه با لذت به درد کشیدنم نگاه کرد.

خیس عرق شدم و باز نعره زدم.

-اساااامه... می‌دونی تسلیمت نمیشم. می‌دونی اینجا آخر خطته... دیگه بهت رحم نمی‌کنم.

نفس الین بند رفت.

-تو زخمی شدی. من‌و... من‌و ب... ببر. تو خوب نیستی. خدایا کمک... ماماان.

هنوز سرِ پا بودم ولی زانوهام می‌لرزید و الین رو محکم‌تر از قبل تو آغوشم کشیدم. پس این پلیس کی می‌رسید؟! کی تموم میشد؟!

نگاه اسامه تا رونم پایین اومد و سرخی خونی که تا روی زمین راه گرفته بود رو نگاه کرد. با یه گام به عقب برداشتن تونستم سرخی اون خونِ لعنتی رو ببینم.

-تکون نخور... هنوز کارمون تموم نشده و دلم نمی‌خواد شلیک بعدی، به زنت باشه عاصی.

من تو رو برای اینکه سپر بلامون بشی می‌خواستم.

تو همیشه سپر بلای بچه‌هام بودی... حالا هم سپر بلای من میشی!

میذاری من‌و ماه‌بانو بریم. به عوض تو هم با زنت برو... عادلانه‌ست؟!

نمی‌خواستم شدت دردم‌و جار بزنم تا مویرگم‌و بیشتر از این بترسونم. مثل ابربهاری اشک می‌ریخت و کل پیرهن تنم از سیلاب اشکاش خیس خیس بود.

دیگه نمی‌تونستم سرِ پا بمونم.

-تا این حد وجدان نداری؟! حال الین خوب نیست. برو کنار لعنتی...

زخمت‌و زدی، کارات‌و کردی. چندماهه من‌و از زنم جدا کردی. مادرم کافی نبود؟! برو و خودت‌و نجات بده قبل از اینکه دیر بشه.

نفسام به سختی هماهنگ میشد.

اون دونفر با اشاره‌ی دست اسامه کمی عقب کشیدند و اسامه پیش اومد. من باز هم عقب رفتم.

-این همه سال هرکاری خواستی کردم... درسته از من متنفری ولی الین هم مثل دنیا بی‌گناهه.

بذار بریم. الین به مادرم نیاز داره... بذار بریم و نذار دستم به خون بابای برادر و خواهرام آلوده شه... اینبار اگه نزدیکت وایسم، رحم نمی‌کنم.

با یه فریاد بلند سمت در هجوم بردم ولی اون دوتا با اسلحه راهم‌و سد کردند.

-برید کناااااار....

-تو با یه زخم از من... هیچوقت نمی‌تونی زنده بمونی. میدونی اگه الان هم بری... مادرت اینجاست، کنار من...

تو یه اتاق تقریبا بی‌وسیله گیر افتاده بودیم و می‌دونستم بیرون پر بود از آدمای اسامه...

یهو از بیرون صدای پا شنیدم و دو سه نفر سراسیمه وارد اتاق شدند و اسامه سمتشون چرخید.
کنار گوشش حرف زد ولی پچ پچش رو می‌شنیدم.

-محاصره شدیم... همه جا پلیس هست!

ناخواسته لبخند زدم و تن الین رو به خودم تکیه دادم. ایستادن روی پاهام خیلی سخت بود، خیلی زیاد...
اسامه با ترسی آشکار سمتم چرخید، احتمالا خیال می‌کرد تا همین لحظه دروغ می‌گفتم و خبری از پلیس نبود ولی حالا...

-میدونی کارت تمومه... میدونی اسامه... اگه بلایی سر یکی از عزیزام بیاد، میدونی عین خودت بی‌رحم میشم. وجدان من به یه مو بنده... کاری نکن اون باریکه‌ی مو، پاره شه و بهت رحم نکنم. نذار قاتل بابای خواهر و برادرام بشم.

اسامه با خشم مردی که خبر آورده بود رو به عقب هل داد.

خیسی دستم داشت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و الین هم داشت از شدت درد از حال می‌رفت.

-نخواب دورت بگردم، نخواب مویرگم.

می‌برمت الین... می‌برمت. بچه‌مون هیچیش نمیشه. بچه‌مون رو بغل می‌گیریم. قول میدم. به قیمت جونم ازتون مراقبت می‌کنم، فقط نخواب...

زمزمه‌هام الین رو آروم‌تر کرد و بهم چسبید. تنش سرد سرد بود.

فریاد اسامه تو اتاق پیچید و رو به افرادش پرخشم گفت:

-شما کدوم گوری بودین؟! ماه‌بانو کجاااااست؟! زن من کو؟!

ضربان قلبم اونقدر بالا بود که توان نفس کشیدن نداشتم. بدنم از درد داغ کرده بود. نگاهم به وحشت اسامه بود ولی

همون لحظه با شنیدن صدایی از پشت سر اسامه، قلبم فرو ریخت.

-زنت پیش منه، تسلیم شو بابا... اینجا آخر خطه...

با پیچیدن صدای عادل، به درگاه در زل زدم. با دیدن قامت بلند و هیکل درشت عادل، انگار یه روزنه‌ی امید تو دلم روشن شد ولی اسامه دقیقا برعکسِ من...

معنی باخت رو فهمید وقتی ماه‌بانو رو درست کنار عادل شکار کرد.

-عادل؟! ماه‌بانو...؟! تو.. تو چطوری تونستی...؟!

اینجا پر از محافظه... تنها راهی که باز بود فقط واسه عاصی بود. تو چطوری تونستی از وسط اون همه محافظ رد شی و ماه‌بانو رو برداری؟!

ماه‌بانو... تو مگه نگفتی پسرم‌و ول کن و من‌و به جاش بگیر؟!

اسامه ناباور از حضور ماه‌بانو کنار عادل، با ابروهایی به شدت درهم به من زل زد و فریاد کشید.

-عادل؟! تو باید طرف من باشی، تو پسر منی... ماه‌بانو مگه تو قول ندادی کنار من باشی؟!

عادل با پوزخندی تلخ، نگاهش‌و بین من و الینِ بدحال و مادرم چرخ داد.

-کنار تو باشم؟!

بعد از اون همه گندی که بالا آوردی؟! بعد از اینکه گناه‌های تو دامن خواهرم‌و گرفت؟! نه... نه بابا تو خیلی وقته من‌و از دست دادی. خیلی وقته کنارت نیستم و اگه الان اینجام... واسه خاطر داداشمه... زن داداشم و زنی که بیشتر از مادر خودم، درحقم مادری کرد.

مادر با دیدن من و الین که رو دستام گریه می‌کرد، هین بلندی کشید و عادل اسلحه‌ش رو دقیقا روی سر اسامه تنظیم کرد.

-می‌پرسی چطوری اومدم؟! به راحتی...

اون محافظ‌هایی که استخدام کردی تا حافظ جونت باشن، به پول فروختنت.

تو دیگه هیچکس‌و نداری بابا.

حالا همه‌ی افراد اسامه کنار کشیده بودند. مادرم به گریه افتاد و با چشم‌های اشکی از کنار عادل رد شد و اون مردهای گردن کلفت رو پشت سر گذاشت.

اسامه با وحشتی آشکار به بادیگارداش نگاه کرد.

احتمالا باورش نمی‌شد که پسر خودش درحقش اینکارو بکنه.

مادر از همون فاصله و با دلهره صدام کرد:

-پسرم؟! تو... تو تیر خوردی؟! الین دخترم خوبی؟!

الین بین گریه به حرف اومد.

-توروخدا به عاصی کمک کنین، تیر خورده. آی...
مادر خواهش می‌کنم نذار بلایی سر عاصی بیاد.

ماه‌بانو که جلوم ایستاد و سعی کرد الینِ ترسیده رو آروم کنه، صدای خشمگین اسامه رو شنیدم:

-جلوش‌و بگیرید!

عادل جلومون ایستاد و دقیقا سپر بلای ما شد.

نگاه اسامه همون حس لذت دردناکی رو داشت که حدسش‌و میزدم ولی حالا...

هیچ دلم نمی‌خواست تجربه‌ش کنم. حالا نه...

-چیه بابا؟! فقط همین چندنفرو داری، می‌خوای دستور بدی من‌و بکشن؟! جلوی من‌و بگیرن؟! یالا... معطل چی هستی اسامه شیخ نجیب؟! دستور بده واسه حرص و خشم و عقده‌های تموم نشدنیت، پسرت‌و قربانی کنن.

اسامه با خشم نگامون کرد و پره‌های پهن بینیش باز و بسته شد و رنگش تیره‌تر شد.

-نمی‌خوای دستور بدی؟!

و بلند داد زد:

-برو عاصی، دست مادرت و زنت‌و بگیر و برو...

-بدون تو نمیرم. بیا عادل...

اسامه یکی از افرادش رو عقب کشید و با فریاد بلندتری، رو به عادل گفت:

-عادل تو بازم قرصات‌و نخوردی؟! بازم توهم زدی؟! تو پسر منی... پسر من، قراره تو جای من این امپراطوری رو بچرخونی. می‌فهمی؟!

دیوونه شدی؟! نمی‌فهمی چیکار می‌کنی.

ماه‌بانو... اگر همین الان نیای پیش من میدونی که به پسرت و عروس و نوه‌ت رحم نمی‌کنم.

ماه‌بانو با همه‌ی دردی که تو سال‌های طولانی زندگیش از این مرد کشیده بود، لب زد:

-نمی‌تونی جلوی رفتنم‌و بگیری...

نمی‌تونی دیگه من‌و تهدید کنی. پسرم اینجاست، کنار ما... درحالی که پسر تو... همونی که تمام عمر داشتی برنامه می‌ریختی جای تو ادامه بده، حالا با ماست. تو باختی اسامه!

عادل رو به نگاه بازنده‌ی اسامه با بغضی که صداش‌و می‌لرزوند، لب زد:

-من دیوونه‌م؟!

شما باعث شدین من اینقدر بد باشم. بااینکه عاصی رو بیشتر از من دوست داشتین...

برای اینکه عاصی رو کنار خودت نگه داری، کاری کردی من دیوونه شم. تسلیم شو... نذار مرگت‌و ببینم.

از بیرون صدای درگیری و شلیک و فریاد می‌شنیدم و می‌دونستم پلیس بالاخره از راه رسیده بود. الین اصلا خوب نبود، اصلا...

-من مقصر هیچی نبودم عادل، هیچی...

عادل پوزخند زد و چندتا از آدمای اسامه به محض شنیدن صدای درگیری، پا به فرار گذاشتند ولی هنوز دونفر از وفادارترین افرادش تو اتاق حضور داشتند.

الین مدام ناله می‌کرد و اون دونفر محافظ اسامه، لب زدند:

-باید بریم آقا...

پلیسا رسیدن.

عادل همونطور که جلوی ما ایستاده بود جلو رفت و نزدیک به اسامه ایستاد.

صدای نفس‌های خشمگین و ترسیده‌ی اسامه تو فضای شلوغ اتاق پیچیده بود و احتمالا نمی‌تونست هیچوقت این لحظه رو تصور کنه. لحظه‌ای که جانشینش، داشت نابودش می‌کرد.

-وقت واسه مقصر پیدا کردن زیاده... تو مقصر نیستی.

اصلا من مقصرم که هیچوقت دوستمون نداشتی. من مقصرم که تو به اینجا رسیدی. ماه‌بانو بامنه... عاصی هم می‌برم. الین و بچه‌ی عاصی.

بیا سخت‌ترش نکن بابا... نذار خودم باعث مرگت بشم. اینجا یا باید دستگیر شی یا کشته شی.

رنگ اسامه تیره شد و دستاش شروع به لرزیدن کرد. توان کشتن همه‌ی ما رو داشت ولی برای کشتن پسر خودش داوطلب می‌شد؟!

دردی که از صدای خسته‌ی عادل بلند می‌شد، راه نفسم‌و می‌گرفت.

کمرم‌و به دیوار زدم و واسه موندن رو پاهام به خدا التماس کردم. ماه‌بانو کنارم اشک می‌ریخت و هرلحظه داد و فریاد از بیرون واضح‌تر به گوش می‌رسید.

-من مقصرم که زنت حالا توجناحِ زن دومته... قراره بااون ادامه بده. مقصر همه چی منم. باشه بابا... تسلیم شو و بذار برن.

مقصر اینکه دشمنای تو... به خاطر اشتباه‌های تو خواهر من‌و به کشتن دادن هم منم.

مقصر اینکه به جای تو من شرمنده شدم هم منم. همه چی گردن من...

خودت‌و تسلیم کن و بذار عاصی بره.

دوباره محافظ اسامه داد زد:

-باید بریم، این فرصت آخره!

اسامه برای رفتن تردید داشت، برای تموم کردن این کثافت هم مردد بود.

-حالا که من اینقدر آدم بدی‌ام خوب گوش کن. زنت‌و گرفتم. دانیلا هم گرفتم. هیچکس دیگه طرف تو نیست. ماه‌بانو هم پیش منه.

بالاخره اسامه سکوتش رو شکست و صداش‌و از بین ناله‌ی کم‌جون الین شنیدم که دیگه نایی برای ضجه زدن نداشت.

-از پسر خودم رودست خوردم؟! آوردن پلیس‌ها هم کار تو بود؟!
شدی محافظ و سپر بلای اون مرد؟! به خاطر پسر محمدخیرخواه داری از من می‌گذری؟!

اسامه با خشم، اسلحه رو از دست محافظش گرفت و چندتا شلیک هوایی انجام داد و نگاه الین به سوراخ‌های سیاه چسبیده به سقف افتاد. گردنش از روی دستم آویزون شد و فریادهای پی در پیِ اسامه گوشم‌و پر کرد.

-نمیذارم اینجوری تموم بشه... نمیذارم عاصی نفس راحت بکشه. نمیذارم اون برنده باشه.

تا همیشه این درد گردنشه... تا همیشه!

عادل به گریه افتاد و رو به تقلاهای اسامه برای هدف گرفتنِ من و الین غرید:

-تو هرکاری دلت بخواد می‌کنی و از همه تاوان می‌گیری، این حق‌و نمی‌تونی از بقیه بگیری.

دست از سر عاصی بردار باباااا وگرنه...

خواستم جلوی عادل رو بگیرم. داشت ذره ذره به اسامه نزدیک‌تر میشد.

حالا پدر و پسر روی هم اسلحه گرفته بودند و این اسامه بود که با تارهای خشدار صدای لعنتیش به حرف اومد.

-من نمیذارم شما خوشحال بشین.

من زندان نمیرم... بذار مرگ من گردنت باشه پسرم.

عادل با صدایی گرفته از شدت گریه، به ما اشاره کرد و نگاه اسامه روی ما مکث کرد.

-اگر این بچه به خاطر تو چیزیش بشه، خودمو جلوت آتیش میزنم.
الین به خاطر تو زندگیش نابود شد چون ریشه‌ی همه چی تو بودی.

شاید اینبار دلت به رحم بیاد!

از مردن دنیا که ناراحت نشدی و بدتر یه شیر زخم خورده شدی تا از اونی که بودی هم کثافت‌تر بشی.

مادر دست روی کمرم گذاشت و نالید:

-خیلی خونریزی داری... الین هم داره بیهوش میشه، باید زودتر بریم.

اسامه؟! تو هیچوقت عاشق من نبودی... هیچوقت نتونستی اونی باشی که باید...

خیال کردی خبر ندارم تو تمام این سال‌ها... فقط به خاطر زجر دادن پسر مردی که عاشقش بودم، من‌و سمت خودت کشیدی و زندانیم کردی؟!

دیدی هیچوقت عاشقت نشدم و هرروز حریص‌تر شدی. قسم می‌خورم اگه نذاری پسر و عروسم از اینجا برن...

قبل از اینکه دست کسی بیفتی خودم تو رو بکشم. مردن از دست زنی که ادعای عاشقیش‌و داری، تلخه نه؟! بذار برن...

اینبار من به حرف اومدم:

-پلیس‌ها نزدیکن... همینجان اسامه، این دیگه فرصت آخرته... اگه نری، همه‌ی زندگیت‌و باختی. جون خودت‌و نجات بده و برو...

من فقط به خاطر عادل می‌خواستم این عوضی رو فراری بدم.
اسامه عربده کشید و محکم‌تر اسلحه رو گرفت. حالا عادل دقیقا سینه به سینه‌ی اسامه ایستاده بود و از گوشه‌ی چشم و اون شدت عرق و اشکی که ناخواسته تو چشام نشسته بود، دیدم که افرادش دورش رو خالی کردند. تنها موند، تنهای تنها ولی تسلیم نشد!

-ماه‌بانو... اگه من و تو باهم از اینجا نریم، هیچکس نمیره.
به هر دلیلی هم که تو رو زندانی کرده باشم، باید خودم تو رو تو گور بخوابونم. باید تا وقتی من زنده‌م... تو هم باشی

و کنارم بمونی وگرنه اونی که ضرر می‌کنه پسرته. پسر محمد...

ماه‌بانو تکون نخورد و تا ثانیه‌ای جز صدای نفس‌های پرتنش و پاهایی که لحظه به لحظه نزدیک نی‌شدند چیزی به گوش نرسید.

-نمیای ماه‌بانو؟! تصمیم آخرته؟!

مادر با عجز نگام کرد و سری به چپ و راست تکون دادم. محال بود... محال!

-تصمیم آخرم، تصمیم اولمه...

به خاطر پسرم هرکاری می‌کنم، هرکاری...

حالا وقتش رسیده که به خاطر پسر عشق همیشگیم، برای تا ابد تو رو بفرستم همون گورستونی که لیاقتش‌و داری.

-اسلحه‌ت‌و بنداز زمین و تسلیم شو اسامه شیخ نجیب.

کل ساختمون تحت محاصره‌ی ماست و اگر کمترین تکونی بخوری... بهت شلیک می‌کنیم.

اسامه حتی با فریاد بلند امیرعلی، سرش‌و سمتش نچرخوند و خیره‌ی نگاه مادرم شد.

الین هق هق می‌کرد و پنجه‌هاش تو گوشت تنم فرو می‌رفت.

ماه‌بانو یه گام جلو رفت و به ده مرد با لباس‌های نظامی نگاه کرد و سمت اسامه برگشت.

-خودت‌و تسلیم کن اسامه...

اینجوری حداقل می‌تونی امید داشته باشی به دیدن دوباره‌ی بچه‌هات...

-بچه‌هایی که من‌و فروختن؟!

آره؟!

اسامه با اخم غلیظ و پوزخندی بی‌معنا، اسلحه رو بالا آورد و با گرفتنِ گردنِ عادل، اون‌و کنار خودش کشید.

عادل حالا تو دست اسامه بود و لوله‌ی اسلحه درست رو به من...

یکی از مامورها گامی به جلو برداشت و اسامه با چنگ زدن به گردن عادل، عقب رفت.

نگاه عادل پر از رگه‌های خون بود.

-کسی جلو نیاد... هیچکس...
وگرنه یه تیر تو مغز عاصی خالی می‌کنم.

عادل به دست اسامه چنگ زد و امیرعلی از فاصله‌ای که اسامه ایجاد کرد رد شد و سمتمون اومد. درست کنار من و مادر ایستاد و شنیدم که زمزمه‌وار لب زد:

-شما برید...

از پشت سر من برید بیرون. ماه‌بانو خانم. برید... اسامه با من!

به محض تکون خوردن ماه‌بانو، آخ عادل رو شنیدم و اسامه فریاد زد:

-ماه‌بانو هیچ جا نمیاد... ما از اینجا میریم و هیچکس هم دنبالمون نمیاد. مگه نه ماه‌بانو؟! میای یا پشیمونت کنم از تصمیم‌های جدیدت؟!

ماه‌بانو به من نگاه کرد و الین رفته رفته داشت از هوش می‌رفت.

-اسامه... بذار عادل بره...

خوب می‌دونی با کشتن من، دیگه ماه‌بانو هم دلیلی برای موندن پیش تو نداره. انتخاب کن. زندان یا مرگ...؟!

میدونی راهی نداری و فقط داری دست و پای بیخودی می‌زنی.

عادل تقلا کرد و اسلحه‌ش رو بالا آورد ولی اسامه با خشم پشت دستش کوبید و اسلحه با صدای یدی رو زمین افتاد و الین شوک‌زده تو آغوشم پرید و ناله کرد.

-آی...

-جون دلم الین؟! جونم؟! الان میریم.

امیرعلی اسلحه‌ش رو دو دستی گرفت و جلو رفت. هیچوقت با این لباس‌های نظامی و هیکل زیادی درشت ندیده بودمش و حالا... با وجود ده نفر از مامورهایی که تو اتاق و پشت این دیوارها ایستاده بودند، اسامه راه فراری نداشت.

-تسلیم شو اسامه شیخ نجیب، وگرنه بهت شلیک می‌کنم. ماه‌بانو با تو نمیاد و تو فقط توان شلیک یه گلوله رو داری چون مطمئن باش به دومین شلیک نمی‌رسه و خودم مغزت‌و سوراخ می‌کنم. عادل‌و ول کن و بذار بقیه برن.

عادل دو دستی داشت دست اسامه رو از دور گردنش آزاد می‌کرد ولی نمی‌تونست.

از هردو چشم عادل اشک می‌بارید و کل صورتش سرخ سرخ بود و رگ‌های بدنش بیرون زده بود. من می‌دونستم چه فشاری رو تحمل می‌کرد.

شدت خونریزیم زیاد بود و الین دیگه تای تحمل این درد رو نداشت.

-بابا؟! نذار مجبور شم مرگت‌و ببینم. تسلیم شو لعنتی... بذار برن. خواهش می‌کنم.

با حرکت دست امیرعلی، سه تا از مامورها جلو رفتند و درست دو طرف ما ایستادند.

-ماه‌بانو... با من بیا و بذار این جنگ تموم شه!

خودت‌و قربانی کن تا به عوض بقیه تو سلامت زندگی کنن. تو مال منی و خوب می‌دونی بدون تو از این جهنم نمیرم. تا کشتن پسرت و عروست فقط یه نفس فاصله‌ست.

امیرعلی گامی به جلو برداشت و دقیقا رو به اسامه با خشمی باورنکردنی غرید:

-یه عمر دخترای بی‌گناه رو فرستادی زیر دست یه مشت حرومزاده عین خودت...

عین آب خوردن آدم کشتی... فکر کردی اینجا آخر راهه؟! قول میدم خودم طناب دارت‌و بندازم گردنت. عادل رو ول کن.

مکث کرد و من کنار گوش الین لب زدم:

-تحمل کن مویرگم... تحمل کن.

الین ناله کرد و با اون چشم‌های خیس و براق سبزرنگش بهم زل زد:

-اگه من... من مردم، مراقب جوانه‌ی عشقمون باش عاصی!

گردن الین کج شد و با وحشت داد کشیدم:

-نههههه الین؟! نباید ولم کنی. مادر یه کاری کن. الین؟!

با الین روی زمین نشستم و از شدت درد پاهام لب گزیدم. الین رو روی پاهام نشوندم و با کف چهارانگشتم به

صورتش ضربه زدم ولی هیچ واکنشی نشون نداد. خشمگین بلند شدم تا اون نامرد رو خفه کنم.

-تکون نخور عاصی.

مشتم‌و بالا آوردم و هنوز یه گام برنداشته بودم که اسامه، عادل رو گوشه‌ی اتاق پرت کرد و صدای شلیک گلوله به هوا بلند شد و قبل از اینکه به خودم بجنبم، مادر خودش‌و جلوم انداخت.

جیغ مادر و نعره‌ی اسامه باهم آمیخته شد و تن مادرم دقیقا جلوی پاهام روی زمین افتاد.

همه چی تو یه صدم ثانیه رخ داد. هنوز گوش لعنتیم از صداش زنگ میزد که عادل رو تو هاله‌ای از ابهام دیدم. اسلحه به دست و درازکش روی زمین...

شوکه به رد سرخ خونی نگاه کردم که از بدن مادرم می‌رفت و فروغ چشم‌هایی که رفته رفته خاموش شد.

دوباره صدای شلیک گلوله کل اتاق رو پر کرد و پلکام روی هم افتاد. قلبم به سوزش افتاد و کل وجودم لرزید.

خون... اون رد سرخ، خون مادرم بود؟!

قدرت شنواییم رو از دست دادم و همونجا زانو زدم.

دومین تنی که روی زمین افتاد، اسامه بود.

امیرعلی با فریاد سمت عادل رفت و اسلحه‌ش رو از دستش گرفت.

-چیکار کردی عادل؟! نباید... نباید شلیک می‌کردی. عادل رو نگه دارید. عاصی؟!

من انگار نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم ولی همه چی با جزییات جلوم بود. همه چی...

دستام با تردید سمت تن مادرم رفت که روی زمین سرد افتاده بود. با ناله لب زدم:

-مادر...؟!

دو طرف صورتش‌و بین دستام گرفتم و تکونش دادم. کل اطرافم پر از تشویش بود و من انگار زمان برام از حرکت ایستاده بود. دیگه جونی نداشتم وقتی زنم و مادرم تو این حال بودند ولی صدام ناخواسته تو اتاق پیچید.

-توروخدا چشات‌و نبند... مادر؟! خواهش می‌کنم اینکارو نکن.
آخ مادر... ا... ا ال... الین اینجاست. مادر، از هوش رفته. بچه... مادر خواهش می‌کنم پاشو...

با نعره‌ی بلندی سرم‌و سمت سقف کثافت گرفته‌ی اتاق گرفتم.

-ن مادر؟!

صدام پر از خط و خش بود.

امیرعلی با نگاهی مات و شوکه شده سمتم اومد و دو نفر زیر بازوی عادل رو گرفتند ولی من هنوز نگاهم به رد خون سرخ بود.

عادل وحشت‌زده به من و تن بی‌جون مادرم زل زدکه غرق خون بود و صورت رنگ‌پریده‌ش نشون می‌داد که خالش خوب نبود.

عادل عاجزانه لب زد:

-ماه‌بانو رو زد. منم... کشتمش.

من بابام‌و کشتم. عاصی؟! من کشتمش!

من مات مونده بودم. رو به تن بی‌جون مادرم و الینی که از شدت ترس بیهوش شده بود.

به عادلی که مات و مبهوت توسط دوتا سرباز کشیده می‌شد و فریاد میزد و حرفش‌و تکرار می‌کرد.

اشکام جلوی دیدم‌و گرفته بود و داشت تصویر مقابلم‌و تار می‌کرد.

صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس باهم به گوش‌های ناشنوام رسید و دستام از پهلو افتاد، من دقیقا وسط تن نیمه جون مادرم و الین بودم.

نه... این امکان نداشت، این قصه‌ی لعنتی نباید اینجوری تموم میشد. نباید!

-سریع‌تر... سریع‌تر...

بگید دکترا بیان. یالا عجله کنید.

امیرعلی روی سر مادرم خم شد و دو انگشتش رو روی گردنش گذاشت و لب زد:

-نبضش ضعیفه ولی نگران نباش عاصی... زنده‌ست. می‌بریمش بیمارستان، تیر به قلبش برخورد نکرده مطمئنم.

ولی من مطمئن نبودم، اصلا...

از وسط سینه و اون لباس بلند و سفید اسامه هم خون می‌جهید و چشم‌های بازش دقیقا رو به مادرم بود.

-نه مادر.. نه... نباید طوریت شه. الین بهت نیاز داره... لعنتی!

هر رو دستم‌و مشت کردم و رو زمین سرد و سیمانیش کوبیدم و از دردش بلندتر فریاد کشیدم.

از جا بلند شدم و رو به معرکه‌ی وحشتناک مقابلم، پلک بستم و سمت اسامه رفتم. رو زمین و کنارش نشستم و سرش‌و سمتم برگردوند. کثافت حرومزاده هنوز هم زنده بود. دو نفر قصد بلند کردنم‌و داشتند اما موفق نشدند و این امیرعلی بود که هردو رو ازم دور کرد.

-ولش کنین من مراقبم.

عاصی؟! بیا بریم... باید الین و مادرتو ببریم بیمارستان. خودت هم تیر خوردی! حال عادل خوب نیست. عاصی؟!

دقیقا بالای سرم بود و داشت کل مصیبتی که به سرم اومده بود رو جار میزد.

باید می‌رفتم ولی...

مشت محکمی حواله‌ی صورت اسامه کردم و دشداشه‌ش رو گرفتم و تنشو از زمین فاصله دادم. اونقدر بلند داد زدم که حنجره‌م خراش برداشت.

-دعا کن وقتی از سلامت زنم... مادرم و برادرم مطمئن شم، مرده باشی اسامه...

دعا کن وگرنه نمیذارم یه ثانیه هم نفس راحت بکشی. حرومزاده... کثاااافت.

دعا کن مادرم چیزیش نشه... دعا کن زنم و بچه‌م... برادرم...

قسم می‌خورم کاری کنم آرزوی مرگ کنی.

از کنار اسامه بلند شدم ولی توان حرف زدن پیدا نکرد. حتی نتونست جوابم‌و بده و هیچ حالتی تو صورتش نشون نداد.

عادل خودش رو از چنگ دوتا مامور نجات داد و سمتم اومد. عین یه کوه درحال فروپاشی ایستادم و عادل دستم‌و گرفت.

-ببخشید نتونستم کاری کنم. ببخشید...

-کمک کن مادرم‌و ببریم عادل، من الین رو میارم.

عادل نگاهی به اسامه انداخت و زیرلبی پچ زد:

-امیدوارم بمیره... حاضرم همه‌ی عمرم‌و تو زندان بگذرونم ولی بمیره!

عادل رو با همون بهت لعنتی کنار زدم و دستی به صورتم کشیدم
لنگ‌زنان سمت الین رفتم و دوباره موهای خیس و آشفته‌ش رو کنار زدم. لبم‌و روی شقیقه‌ش گذاشتم.

-الین؟! حیاتی نترس... الان میریم بیمارستان. میریم...

عادل خم شد و روی مادرم سایه انداخت. صدای امیرعلی رو از دور شنیدم.

-آمبولانس اومده.
بذارید کمک کنن.

از پشت پرده‌ی ضخیم اشک، دیدم که دونفر از دکترها تن مادرمو از روی زمین بلند کردند و روی برانکارد گذاشتند.

یه مرد مقابلم ایستاد ولی درست چهره‌ش رو نمی‌دیدم.

-اجازه بدید کمک کنم آقا!

الین رو روی دستام بلند کردم و همونطور که نگاهم روی تن لرزون مادرم روی برانکارد بود، پچ زدم:

-خودم میارمش...
خواهش می‌کنم به مادرم کمک کنین، خواهش می‌کنم.

"نگران نباشیدی" گفت و من پشت برانکارد به راه افتادم. عادل کنارم گام برمی‌داشت و چشام از روی چهره‌ی سفید شده‌ی مادرم برداشته نمیشد!

-آروم باش داداش...

همه چی درست میشه!

انگار داشت جون از تنم می‌رفت، به همراه مادرم... به همراه الین...

کی قرار بود این مصیبت تموم بشه؟!

مادرم‌و تو یه آمبولانس سوار کردند و عادل گفت:

-من‌و می‌برن پاسگاه؟!

امیرعلی نگاهی به من و عادل انداخت. پاهام زق زق می‌کرد و رد تیر لعنتی خیلی می‌سوخت.

-فعلا نه...

باهاتون میام بیمارستان.

و رو به چندتا از مامورها ادامه داد:

-دنبال ما بیاین و تا وقتی اینجا رو پاکسازی نکردین، جایی نمیرین. همه رو دستگیر کنین. راه بیفتید!

-بله قربان!

صدای آژیر آمبولانس تو سرم پیچید و با کمک امیرعلی از آمبولانس بالا رفتم. باید با مادرم می‌رفتم یا الین؟!

-من با اون آمبولانس میام، فرار نمی‌کنم دوتا مامور باهامه!

عادل که رفت، قبل از بسته شدن در، تونستم اسامه رو هم روی یه برانکارد ببینم.

اشک و عرق از صورتم کنار نمی‌رفت. الین رو روی برانکارد دراز کردم و خودم کنارش نشستم. دستش‌و گرفتم و فشار کم‌جونی که به دستم داد، امید دوباره‌م شد.

-جون دلم الین... جونم؟!

داریم میریم بیمارستان.

صدای ضعیفش‌و شنیدم که حرف میزد. گوشم‌و به دهنش چسبوندم و شنیدم که خیلی ضعیف و تک کلمه‌ای گفت:

-مادر... آی عاصی.

مادر... کجاست؟!

دستم‌و جلوی دهنم گرفتم تا داد نزنم، تا آرامش‌و از دخترکم نگیرم ولی مگه میشد؟!

-با ماست تو فقط به این فکر کن که قراره به زودی مادر بشی، قراره من‌و به آرزوم برسونی.

تاب بیار حیاتی... تاب بیار عینی!

ماشین آژیرکشان به راه افتاد و درد الین دوباره شروع شد. جیغش وجودم‌و در هم کوبید. دست امیرعلی رو دوشم قرار گرفت ولی آرومم نکرد. مادرم تو ماشین کناری با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و دلبرکم برای به دنیا آوردن یه تیکه از جونم، درد می‌کشید.

-اگه... اگه بلایی سرشون بیاد...

صدای امیرعلی تو گوشم پیچید.

-به خدا توکل کن...

نفهمیدم این مسیر طولانی با اون حجم شکنجه و درد چطوری تموم شد.

پشت برانکارد هردو عزیزکرده‌هام دوییدم و پشت یه در بسته موندم. عادل و امیرعلی هردو نگهم داشتند و من رو به پرستاری که با اعصاب خراب، تکرار کرد "نمی‌تونید برید داخل... بفرمایید بیرون"

فقط لب زدم:

-جونم‌و برگردونین.

خواهش می‌کنم.

با فشار دستی به عقب کشیده شدم و تنم آوارِ صندلی شد. روی همون صندلی‌های کوفتی ردیف شده افتادم و سرم‌و بین مشتم گرفتم. عادل جلوم زانو زد.

-آروم عاصی... آروم باش!

سر بالا آوردم و رو به پریشانیِ حال عادل، مشتم‌و گاز گرفتم و لب زدم:

-وضعیت من‌و می‌بینی به کجا رسیدم؟!

مادرم تیر خورده و زنم...

-همش تقصیر منه...

صدای چندتا از دکتر و پرستارها رو شنیدم که باعجله سمت اتاق آی سی یو رفتند.

-وضعیت مادر و بچه و اون خانمی که تیر خورده خیلی وخیمه! خدا به خیر بگذرونه، بگید دکتر جمالی بیاد سریع... سریع...

انگار به قلبم نیشتر زدند.

از جا بلند شدم و نالیدم:

-بذارید کنارشون باشم، خواهش می‌کنم. زنم سنی نداره... ترسیده، مادرم تیر خورده. بذارید من باشم.

یه زن و یه مرد با روپوش سفید جلوم ایستادند و بالاخره بعد از نگاه‌هاشون به همدیگه، رضایت دادند.

-اگه همسرشون کنارشون باشه، زایمانش راحت‌تره. بیاید تا پرستار راهنمایی کنه لباس مناسب بپوشین. عجله داریم...

هردو رفتند و من با نگاهی به عادل و امیرعلی وارد بخش آی سی یو شدم. جیغ الین کل بیمارستان رو برداشته بود.

پیش رفتم و بعد از پوشیدن گان و دستکش و کلاه، همراه پرستار وارد اتاق عمل شدم.

الین تا من‌و دید، لب روی هم فشرد و تا بهش برسم، با ناله لب زد:

-دارم... می‌میرم عاصی ولی... ب بچه‌مون رو... س سالم ب به دنیا م میارم.

دکتر پایین پای الین ایستاده بود و با تشر لب زد:

-زود باش خانم... باید بیشتر به خودت فشار بیاری... زور بزن باید زودتر بچه رو به دنیا بیاری وگرنه ممکنه اون تو خفه شه!

دست الین رو به لبم زدم و بوسیدم.

الین جیغ‌هاش رو به خاطر من خفه می‌کرد، به خاطر من ساکت بود و اشک نمی‌ریخت. تنش داغ داغ بود.

با وحشت و خشن غریدم:

-یه کاری کن دکتر...

زنم داره از دست میره... اگه نمیشه سزارین کن. نمی‌تونم ببینم اینجوری درد می‌کشه!

-ولی الان نمیشه... باید فقط یکم بیشتر زور بزنه، می‌تونم سر بچه رو ببینم. یکم زور بزن دختر... بدو یالا!

دکتر دو طرف شکمش‌و گرفت و رو به پایین فشار داد. دلم به پیچ و تاب افتاد!

لب روی پیشونیش نگه داشتم.

-بدو مویرگم... من اینجام، ببین. قسم خوردم کنارت باشم و الان اینجام. قربونت برم...

-خیلی... درد دارم عاصی، خیلی...

دلم مامانم‌و می‌خواد. مااامان!

با آخرین تشرِ دکتر، یهو الین جیغ بلندی کشید و صدای گریه‌ی به شدت لرزونِ یه بچه تو گوشم پیچید.

دست الین از تو دستم شل شد و با ترس به صورتش نگاه کردم.

-الین؟! مویرگم؟!

الین...

ولی چشمای الین بسته شد و صدای دکتر رو شنیدم که اینبار هیچ آثاری از خشم و ترس نداشت.

-آفرین کوچولو... آفرین مامانش...

بالاخره تونستی، دیدی تموم شد؟!

دکتر با قیچی کردن بند ناف بچه و پیچیدنش لای یه پارچه، سمتم اومد و صورت سرخ و سفید و پر از چربیِ اون کوچولوی ظریف رو دیدم.

زیادی کوچیک بود و هنوز آثاری از خون، لابه‌لای موهای کم حجمش مشخص بود.
با آستینم عرق و اشک روی صورتم‌و گرفتم.

-نگران نباش آقای بابا... اینم کوچولوتون. ماشالله یه دختر ناز...

نگاهم رو از اون جسم زیادی کوچیک که هنوز بلند گریه می‌کرد، به دکتر دادم و لب زدم:

-زنم... ز زنم!

-نگران نباشین فقط بیهوش شده، می‌خواین شما بچه رو روی سینه‌ی مادر بذارین؟!

احتمالا توان دیدن اوج دلهره‌ی وجودمو داشت. با دستم به الین اشاره کردم.

-دکتر این دختر همه‌ی زندگی منه...

حیات منه، عمرمه... حالش خوبه؟!

با خیال راحت پلک بست و جلو اومد.

درحالی که اشک از چشمام بند نمیومد، بچه رو سمتم گرفت.

با دست‌های لرزون تنش‌و به خودم فشردم و کج و معوج کردن سرش...

آخ که قلبم...

خود همون گوشت تپنده از وجودم سقوط کرد.

دهنم از حیرت دیدنش باز موند و حتی نتونستم خودمو کنترل کنم.

-جوانه...

خوش اومدی پرنسس بابا، مادرتو می‌خوای؟!

بیا...

با برخورد پارچه به صورتش، مدام دهنشو باز و بسته می‌کرد و صدای گریه‌ش یه لحظه هم قطع نمی‌شد.

وسط این بلبشو، این حس شیرینی که زیر پوستم جریان داشت، منو از زمین و زمان جدا می‌کرد.

قابل توصیف نبود، ابدا...

انگشتامو با ترس رو گونه‌ش گذاشتم و نقی زد که جونم براش در رفت.

آخ...
این دل بی‌صاحب برای همین جسم زیادی کوچیک، یه جوری تند می‌تپید که انگار قلبم رو دستام بود. این بچه...
خود قلبم بود.

-جان... جان بابا؟!
روحم... جسمم... قلب بابا، خوش اومدی.

کنار تخت الین ایستادم و بیهوشیِ الین به دلم چنگ انداخت.
هنوز برای مادر شدن و تحمل این همه سختی زیادی ظریف و ضعیف بود ولی حالا...
مادر همین طفل معصومی بود که رو دستام قرار داشت.

دو دستی، تن برگ گل غنچه‌ی تازه شکفته شده‌م رو روی سینه‌ی الین گذاشتم و قلبم به کوبش افتاد.

-اینم مامانت...

منم اینجام بابایی، اینجام.

گریه‌ی جوانه قطع شد و نگاهم تا ثانیه‌ای طولانی روی مادر و دختر مکث کرد.

چقدر دیدن این صحنه زیبا بود!

حسم با هیچی قابل توصیف نبود. پیشونی الین رو بوسیدم و دستم‌و روی کمر جوانه گذاشتم و به صدای نق نقش گوش کردم.

اصلا دردی حس نمی‌کردم. نه زخم کتفم و نه گلوله‌ای که تو پام بود.

-اگه اجازه بدید، مادر و بچه رو برای چکاپ حاضر کنیم. تبریک میگم... خیلی دختر نازیه، ماشالله مادرش هم خیلی شجاع و قویه...

زودتر و راحت‌تر از چیزی که تصور می‌کردم به دنیا اومد. البته حضور شما هم بی‌تاثیر نبود.

لبخندم از کنترلم خارج بود، تشکری کوتاه کردم و دوباره پیشونی الین رو غرق بوسه کردم. یهو پلکش پرید و لای چشماش‌و باز کرد.

به سختی زبونش‌و حرکت داد و تونستم بشنوم که نالید:

-ب بچه‌م... د دخترم کجاست؟!

عاصی دخترمون... س سالمه؟!

دست الین رو روی تن جوانه گذاشتم و دست آزادمو زیر گردنش قرار دادم تا تنشو بالا بکشم و بتونه جوانه رو ببینه.

با اخم ریزی که کرد، از تخت فاصله‌ش دادم که با دیدن کوچولوی تو آغوشش به گریه افتاد.

-آی خدایا... خدارو شکر... دختره نه؟!

مگه نه عاصی؟! همونیه که می‌خواستیم؟! جوانه‌ی مامان و باباست؟!

-آره قربونت برم، آره حیاتی.

جوانه‌ی عشقمون...

ازت ممنونم الین. ممنونم!

الین لبخند بی‌جونی زد و قبل از اینکه دوباره از هوش بره، لب زد:

-مادر... ک کجاست؟!

درد بدی تو قلبم پیچید.

با ترس نگاهمو به سمت در خروجی چرخ دادم.

یه پرستار بچه رو از بغل من و الین گرفت و بااینکه دلم به رفتن رضا نبود اما با دلشوره از تخت الین فاصله گرفتم.

جوانه رو تو یه تخت کوچیک جا دادند.

-شما دیگه تشریف ببرید، ما کارای آخر رو انجام میدیم و بعد می‌بریمشون به بخش.

-مادرم کجاست؟!

سری به چپ و راست تکون داد و از در اتاق خارج شدم. به محض خروج از اتاق زایمان، امیرعلی رو دیدم که پشت به من داشت با یه پرستار حرف میزد. با عجله و گام‌های بلندی خودمو بهش رسوندم و امیر تا متوجه من شد، سرشو پایین انداخت.

-چی شد؟! مادرم... عادل... کجان؟!

امیر پرستار رو مرخص کرد و خودش یه بازومو گرفت.

-الین خانوم خوبه؟! بچه به دنیا اومد؟!

سری به تایید تکون دادم.

-مبارک باشه عاصی، تبریک میگم.

-آره ممنونم، امیر جواب بده.

سری به تاسف تکون داد و قلبم از کار افتاد.

-مافوقم دستور انتقال عادل رو داد.
حال اسامه اصلا خوب نیست!

-به درک، عادل کو؟!

-باید تا ثبات وضعیت اسامه و گزارشات پلیس، تو بازداشتگاه باشه!

-تو... تو که دیدی، عادل از خودش و از ما دفاع کرد.
حتی نمی‌تونستی نگهش داری تا... تا بچه‌م رو ببینه؟!

-متاسفم.

من می‌دونم و تا جایی که از دستم بربیاد... کمک می‌کنم. شما تیر خوردی، اجازه بدین زخمتون‌و...

یهو صدای یه پرستار رو از انتهای راهرو شنیدم.

-همراه بیماری که تیر خورده کیه... خانم ماه‌بانو...

قبل از اتمام جمله‌ش، جمله‌ی امیرعلی رو نیمه رها کردم و امیرعلی هم دنبالم اومد.

-منم، چی شده؟! مادرم...

سری که به تاسف تکون داد، دستم‌و به دیوار گرفتم و با سرگیجه‌ی بدی پاهام سست شد و با همون زانو کف بیمارستان افتادم.

هین پرستار و "عاصی" گفتن امیر هم توان سر پا نگه داشتنم‌و نداشت.

چشام‌و بستم و بارها صورت پرستار جلوم زنده شد.

اون تاسف و ناامیدی نگاهش و جمله‌ی آخرش که گفت:

-ما خیلی تلاش کردیم اما...

دیگه نتونستم بیش از این برای زنده موندن تقلا کنم. مگه یه آدم چقدر جون داشت؟!

-آقا شما زخمی شدین، خونریزیتون شدیده، پرستار... یه برانکارد بیارین.

چشام‌و بستم و شنواییم از کار افتاد.

یکسال بعد...

شیشه‌ی گلاب رو روی سنگ قبر خالی کردم و عطر لعنتیش زیر بینیم پیچید.

قطرات گلابی که با حرص و دلی آزرده روی سنگ قبرش ریخته بودم، کفشم رو لکه‌دار کرد.

از حروف خیس اسمش، به برگ‌های خشکی رسیدم که دور تا دور سنگ تیره رنگش به چشم می‌خورد.

با کف دستم رد گلاب رو خشک کردم و چندین بار کشیدگی اسمش‌و لمس کردم.

-نمیدونم بگم خوش به حالت یا بد به حالت...!

این‌و من دارم میگم.

منی که تو تمام عمرم لای گل و لای، دست و پا زدم و جنگیدم تا چیزی رو به دست بیارم که بهش امیدی نداشتم.

زندگی... خوشبختی... اعتماد... آرامش...

یه عمر تلاش کردم تا چیزی رو داشته باشم که هر بچه‌ی دیگه‌ای... به عنوان اولین‌های یه زندگی اونا رو داره!

باد لای موهام فرو رفت و با نگاهی باریک شده به مردی نگاه کردم که تا سینه تو یه قبرِ تازه کنده‌کاری شده فرو رفته بود و بیل میزد.

یه قبر جدید و یه مرگ تازه...

بینیم هنوز بوی خون می‌داد. خون...

-اونقدر خسته‌م که نا ندارم سر پا شم، اونقدر بریده‌م که دلم نمی‌خواد خودم‌و وادار کنم به لبخند زدن اما مجبورم...

من یه بچه دارم، یه دختر که حمایت پدر می‌خواد. جوانه‌ی بابا منتظرمه، بعد از تو... اون تنها انگیزه‌ی منه... جوانه‌ی عشق و آرامشیه که یه عمر دنبالش بودم و نمی‌دونستم کجای زندگی و تو کدوم صفحه‌ی روزگار منتظرم مونده.

عین تو... می‌دونستی عاشق میشی و به خاطرش می‌جنگی؟!

شیشه‌ی گلاب رو کنار گلدونِ گل سرسبزی که کنار قبرش بود، جا دادم. گل...

سرسبزی و بوی خوشِ شمعدونی دوباره شامه‌م رو پر کرد.

-دوباره میام فقط اومدم یه چیزی بگم و برم.

من طعم زندگی و مرگ رو باهم چشیدم.

همیشه لبه‌ی تیغ بودم، همیشه بین خوشبختی و بدبختیم یه تار مو فاصله بود. الانم همونه...

وصلم به تار موی الین...

وصلم به یه نفس جوانه... یکسال گذشته از اون روز نحس ولی خوشحالم که پسر توام. مرگ هم نسبت بینمون رو عوض نمی‌کنه بابا!

برگ‌های خشک شده‌ی پاییزی رو از کنار سنگش جمع کردم و بین دستم فشردم.

ریز ریز شدنِ برگ‌ها رو لای انگشت‌هام حس کردم و با زدن سه ضربه به سنگ... زیرلبی فاتحه‌ای خوندم و بلند شدم.

لبخند مطمئنی روی لب‌های عمو حبیب نقش بسته بود و ساجدی داشت رو به عمو سر تکون می‌داد.

حضور من کنار قبرِ متروکه‌ی یه مرد عاشق، چیزی نبود که حالا براشون عجیب باشه چون بعد از اون اتفاقات زیاد میومدم.

کتم‌و روی تنم مرتب کردم و از کنار سنگ قبر رد شدم و درست مقابل هردو ایستادم. دو مردِ واقعیِ زندگیم...

همیشه و همه‌جا حضور داشتند و این بود که من بعد از همه‌ی سختی‌ها، هنوز هم توان مبارزه داشتم. خودم خوب می‌دونستم که این زندگی به یه جنگجو نیاز داشت.

-امروز چطوری؟!

جمله‌ی کوتاه حبیب هزارتا معنا داشت. فقط حال این لحظه رو نمی‌پرسید و سعی داشت تا احوالِ همه‌ی روزهایی که امروزم رو می‌ساخت، جویا بشه!

-وقتی بد نباشم، یعنی خوبم.

تو چطوری دکتر؟! انگار امروز خیلی سرحالی... چیزی شده؟! خبر تازه‌ای هست؟!

حبیب و ساجدی نیم نگاهی به هم انداختند و این حبیب بود که گامی به جلو برداشت.

-نه. فقط دکتر تو فکر سر و سامون دادن پسراشه...

کار و بار و سربازی و درسشون تموم شده و بد نیست سریع‌تر ازدواج کنن. دنبال دختر خوب می‌گرده!

اول متوجه حرفش نشدم ولی بعد...

برق خاصی تو چشم‌های دکتر بود. از آخرین مهمونیِ برگزار شده تو خونه‌ی شیخ نجیب‌ها تا همین لحظه چندباری پسر بزرگش، ایمان به فروشگاه و کارگاه سر زده بود و اون مِن و مِن کردن و چشم‌های گریزونش...

تا انتهای ماجرا رفتم.

-ولی فکر نکنم قبرستون جای مناسبی واسه این صحبت‌ها باشه ساجدی!

به جای ساجدی، حبیب خندید و دستی به کتفم زد.

-جا و مکان و ساعتش با تو...
فقط خواستیم تو درجریان باشی.
البته با مادرت، ماه‌بانو صحبت کردیم.

آخ مادرم...
هنوز فکر به اون لحظه‌ی مزخرف تو بیمارستان، اعصابم‌و به هم می‌ریخت ولی حالا دیگه مهم نبود. از اون زمان مدت زیادی می‌گذشت... حالا مادرم‌و داشتم، الین... دخترم، جوانه!

موهام‌و رو به بالا فرستادم و دستی به صورت پر از التهابم کشیدم.

-فکر نمی‌کنم دانیلا از اون دسته از دخترا باشه که اجازه‌ش رو بده دست کسی...

اونی که باید بدونه و فکر کنه، من نیستم عموحبیب. پسرت یکم زیادی سر به زیره و خجالتی... دانیلا دقیقا نقطه‌ی مقابلشه.

ساجدی به تایید سر تکون داد:

-ولی مرد و زن همیشه مکمل همدیگه هستن... مطمئنم این دونفر می‌تونن باهم سر کنن. من اگر از بابت ایمان خیالم راحت نبود، بحثش‌و پیش نمی‌کشیدم.

-ایمان رو از خیلی وقت پیش می‌شناسم، پرونده‌ش پیش من پاکه و من مخالف نیستم ولی دانیلا خودش واسه زندگی خودش تصمیم می‌گیره!

-فقط خواستم قبل از اینکه ایمان یا خانمم با دانیلا و حنیسه صحبت کنن، نظر تو و عادل رو بدونم.

از نظرم تصمیم خوبی بود پس مخالفتی نکردم.
با حبیب و ساجدی که خداحافظی کردم و هردو بعد از خوندن یه فاتحه رفتند.

شیشه‌ی گلاب رو به دست گرفتم و به محض سر چرخوندن، عادل رو با چندمتر فاصله دیدم. یه کت پاییزه تنش بود و یه شلوار جین به جذابیتش می‌افزود.

موهاش‌و با یه دست کنار زد و من نتونستم حالت چشم‌هاش رو از پشت اون عینک زیادی تیره تشخیص بدم ولی لبش کمی به چپ متمایل شد و چیزی شبیه به لبخندی نصفه و نیمه تحویلم داد.

-مطمئن بودم میشه اینجا پیدات کرد.

فاصله‌ی بینمون رو پر کرد و به سنگ قبر زل زد که کم کم داشت خشک میشد ولی هنوز فرورفتگی‌های اسمش خیس گلاب بود.

خم شد و فاتحه خوند.

-نمی‌دونستم میای اینجا...

-باهات کار داشتم وگرنه مزاحم خلوتت نمی‌شدم.
هر جمعه اینجایی...

لبخند کمرنگی به لب آوردم و خاکه‌ی برگ‌های له شده رو به دست باد سپردم، مثل تمام خاطراتی که در ذهنم می‌پیچید.

-جونم؟! مشکلی هست؟!

دست به کتفم زد و با هم به راه افتادیم تا از وسط سنگ قبرهای خاک خورده رد بشیم.

پاکت سیگارش رو بیرون آورد و اول به من تعارف کرد.
یه نخ بیرون کشیدم و بعد از برداشتن یه نخ سیگار، فندکش رو جلوم گرفت.

با کشیدن اولین پک، به حرف اومد:

-باید باهام بیای تا یه جایی...
خبر خوبی دارم.

-الین باهامه... هوا یکم سرد بود، جوانه سرما می‌خورد.
مونده تو ماشین باید ببرمش خونه!

خونه... یعنی همون کلبه‌ی بزرگی که تو حیاط خونه درست کرده بودم.
طبق دستور خودِ الین... به خواست و میل خودش اونجا رو با سلیقه‌ی الین درست کردم، لاکچری نبود ولی به اندازه‌ی یه خانواده‌ی سه نفره جا و فضا داشت.

یه فضای سبز کوچیک و سقف‌دار که مختص جوانه بود و یه ماشین و سرسره و تاب داشت و البته یه محیط دایره شکل پر از ماسه...

الین معتقد بود ماسه‌بازی ذهن جوانه رو خلاق می‌کرد و هربار برای نقل مکان به خونه‌ای که به نام خود الین خریده بودم، مخالفت می‌کرد.

-خب با زن‌داداش بیا...

کارم منکراتی نیست برادرِ من... نترس لازم نیست از چشم زنت دور بمونه!

و بلند خندید و چقدر این گورستان... به خنده نیاز داشت.

واقعا مُرده‌ها فقط به گریه‌ی بازمانده‌ها نیاز داشتند؟! مگه همه‌ی این خاک خورده‌ها، چشم امیدشون به عزیزانشون نبود؟!

تلاش می‌کردم بخندم تا دلِ از کار افتاده‌ی اهالی قبر رو شاد کنم.

-حالا وقتی خودت هم ازدواج کردی ببینم جنمش‌و داری چیزی‌و مخفی کنی؟!

با حالت خاصی براندازم کرد و دست پشت گردنش انداخت.

-یه درصد فکر کن من مثل تو بشم...

فکر کردی من انقدر زن ذلیلم که تا ازدواج کردم وا بدم؟! من وا رو دادم رفت... زنم نیست ولی الانم با اذن ایشون اومدم پیِ شما...

و بلندتر خندید و بالاخره با هم به خیابون رسیدیم.

با دست به سمتی اشاره کرد.

-ماشینم این‌وریه...

و برای الین که انگار تازه دیده بودش، دست تکون داد.

جوانه رو تو بغل الین دیدم که پشت شیشه‌ی ماشین خواب خواب بود. لب‌های آویزون و لوپ‌های گل انداخته‌ش از دور هم قابل تشخیص بود.

-عمو فدای اون لوپ‌های گردِش بشه...

توروخدا ببین یه الف بچه چجوری هورمونای من‌و جابجا می‌کنه.

من لازم نیست برم باشگاه... جوانه رو می‌بینم اونقدر آندورفین و سروتونین تو تنم ترشح میشه، نزدیکه سه چهارکیلو عضله بسوزونم.

سمت ماشین رفت و الین پیاده شد. با بغل گرفتن جوانه که لای پتوی صورتی رنگی پوشیده شده بود، جوانه رو تا بالای سرش برد.

-سلام خوشگلِ عمو...
تو هم اینجایی لُپ لُپ؟!

-سلام...
عادل نکن خوابه... بیدار شه مخمو می‌خوره.
تازه بهش شیر دادم!

عادل اهمیت نداد و مشغول بازی کردن با جوانه شد.

الین با لبخندی عمیق کنارم ایستاد و دستمو دور کمرش حلقه کردم. از بالا به صورت خندونش زل زدم و الین با دلهره نگاهش به عادل و جوانه بود.

-انقدر که حواست به جوانه‌ست به من نیست. خانوم... ناسلامتی لب بود که دندون اومد!

اول من بودم که اون بچه رو تو شکمت کاشتم.

دل از جوانه کند و به من زل زد. گونه‌های برآمده‌ش گل انداخت و صورت مثل برفش به خون نشست.

-منم دخیل بودما... همچین میگی انگار تنهایی جوانه رو به دنیا آوردی!

-می‌خوای باهم یکی دیگه به دنیا بیاریم؟!

خودش‌و تو بغلم انداخت و لوس شد. دقیقا مثل یه موش کوچیک، گونه‌ش رو به سینه‌م چسبوند.

-اینجا جاش نیستا...

عادل چرا اومده؟!

-دور تو بگردم. با من کار داره... میگه خبر خوب داره... باید یه سر بریم دنبالش.

نمیدونم باز چه خوابی برامون دیده، وقت کردیم یه سر به عمارت هم بزنیم. زهرا و بهجت مدام دنبالت می‌گردن.

رسما همه عاشق جوانه شدن من رفتم تو حاشیه!

الین خندید ولی عادل بالاخره جوانه رو به سینه‌ش چسبوند و سرخ شده از هیجان جلومون ایستاد.

-چیه ناراحتی از مرکز توجه بودن خارج شدی؟!

قبلا می‌گفتن شیخ نجیب داره میاد... کل عمارت‌و سور می‌دادن. حالا باید فرش قرمز پهن کنن واسه پرنسسِ خیرخواه‌ها...

الین جلو رفت و جوانه رو بغل زد و دلم ضعف رفت برای اون لب‌هایی که فرم قلبی شکل داشتند.

موهای کم حجمش تو پیشونیش ریخته بود و از جابه‌جایی، نقی زد و تو بغل الین آروم گرفت.

دخترکم هنوز خودش یه دختربچه‌ی لوس و مامانی بود و چقدر این مادر بودن به برگ گلم میومد!

خیلی زود بزرگ شده بود و این خانم بودنش...

آخ که هرلحظه دلم ضعف می‌رفت واسه ملکه و پرنسسِ زندگیم!

-دیگه عاصی مال من شده، عشق منه... آقای منه.

-سایه‌ش از سرت کم نشه زن داداش!

-ایشالا...

بوسه‌ی ریزی به شقیقه‌ی الین زدم و انگشت‌های جمع شده‌ی جوانه رو به لبم چسبوندم. یخ یخ بود...
این جوانه‌ی تازه شکفته هنوز نیاز به مراقبت داشت!

-مثل خودت سرماییه...

-ولی لبش به تو کشیده، همش پوسته پوسته میشه!

گفت و بلند خندید. سیگارِ نکشیده رو روی زمین انداختم.

-بشین بریم مویرگم.

عادل با یه "فعلا" جلو رفت و سوار ماشین شد و من پشتش به راه افتادم.

****

ماشین که تو محوطه‌ی بیمارستان متوقف شد، جوانه نق زد و به گریه افتاد.

-شششش... جونم مامانی گرسنه شدی؟!

عاصی چرا اومدیم اینجا؟! خبر خوب عادل تو بیمارستانه؟!

-نمی‌دونم، بیخود من‌و نمی‌کشه اینجا...

پیاده شدم و با بغل کردنِ جوانه، الین هم پیاده شد. درست کنارم ایستاد و ساک وسیله‌های جوانه رو هم گرفتم.

الین کنارم قرار گرفت و شال و مانتوی پاییزه‌ش رو تو تنش مرتب کرد. عادل با صدا کردنِ هاتف با کمی فاصله لبخند زد.

از دیدن هاتف هم شوکه شدم، اینجا چه خبر بود؟!

-هاتف هم ایران موندگار شد... میگه کویت چیزی نداریم. با خانومش اومده، تو شرکت تازه تاسیسمون که با هزارجور بدبختی سرپا کردم، کمک حالمه...

گور بابای کیوانِ حرومزاده که گند زد تو همه چی!

هاتف که گوشه‌ای ایستاده بود، با عجله سمتمون اومد و ساک جوانه رو از دستم گرفت.

-اسم اون عوضی رو جلوم نیار...

ممنون هاتف!

-من که فقط وظیفه‌م رو انجام میدم آقا.

اهلا و سهلا سیدی، خوش اومدین الین خانم.

الین با مهربونی جوابش‌و داد و من از دور دانیلا رو دیدم که با لباسی پوشیده‌ی عربی به رنگ سورمه‌ای تو مسیر منتهی به بیمارستان ایستاده بود و انتظارمون رو می‌کشید.

یه شال سورمه‌ای رنگ هم موهای باز و افشونش رو مزین می‌کرد. صحبت‌های ساجدی و حبیب تو گوشم تکرار شد و ناخواسته بود که ایمان و دانیلا رو کنار هم تصور کردم.

ایمان پسر بلندقامتی بود، هیکل مردونه و پوستی گندمی...
رشته‌ی تحصیلیش پزشکی بود و طبق اطلاعاتم تازه تو یه بیمارستان مشغول به کار شده بود.

دانیلا با دیدن ما، معطل نکرد و سمتمون اومد.

-ممنون هاتف جان... خوش اومدی، شنیدم با زنت اومدی...
خوب کردی!

دانیلا با الین روبوسی کرد و روبه‌روم ایستاد.

هنوز جوانه نق نق می‌کرد و با برخورد پتو به هر سمت صورتش، به خیال بلور سینه‌های الین... مدام طلب شیر می‌کرد.

-وای خدایا ببینش... هرروز تپل‌تر میشه!

معلومه شیر می‌خواد الین.

الین آره‌ای گفت و دانیلا با اجازه از الین، جوانه رو بغل زد.

-پس بیا بریم بهش شیر بده. عمه فدای اون چشمای سیاهش بره!

هنوز اون روزی رو که دانیلا من رو بچه به بغل دیده بود، از خاطرم نمی‌رفت. چشم‌های گریون و لب‌های خندونش...

عادل لب به دندون گرفت و هاتف با لبخندی پهن دندون‌های یه دست سفیدش‌و به معرض دید گذاشت.

-خانم هوا واسه جوانه خانم سرده...

شما همینجا تو ماشین بمونین که سرما نخورین!

محیط بیمارستان هم آلوده‌ست.

دانیلا و الین دوباره تو ماشین نشستند و من به این منظره نگاه کردم.

دانیلا همون دختر حسودی بود که نقشه‌ی سوزوندن و تحقیر و ترسوندن الین رو می‌کشید؟!

حالا جوری برای بچه‌ی من و الین بال بال میزد، انگار بچه‌ی عادل بود!

-عادل خبر خوبت اینجاست؟! چرا اومدیم بیمارستان؟!

نکنه دوست دخترت زایمان کرده و پسر آورده و دنبال مژدگونی می‌گردی!

کوتاه خندید!

-مزه نریز، من خوب بلدم چیکار کنم که ناخواسته بچه‌دار نشم. بریم تو؟! خبر خوب مونده!

پشت سرش به راه افتادم و هاتف خوشحال از دوباره دیدنم، دستی به پشتم زد و گفت:

-من همیشه درخدمتم آقا...

سری به معنی تشکر تکون دادم و باهم وارد ورودیِ بیمارستان شدیم.
راهروی عریض و زیادی شلوغ رو رد کردیم و بالاخره تونستم از دور بهجت رو تشخیص بدم. بهجت هم اینجا بود؟!

-سلام خوش اومدین، خیلی وقته ندیدمتون، دلم واسه الین خانم هم خیلی تنگ شده.

-سلام ممنون، ما هم دلمون تنگ شده... ایشالا یه شب دور هم جمع میشیم. الین هم بیرونه تو محوطه بیمارستان.

لبخندش عمیق شد و بهم زل زد.

-باز که لباتون ترک خورده، می‌خواین برم براتون آب یا آبمیوه‌ای چیزی بگیرم؟!

-نه لازم نیست، ممنون!

عادل جلو اومد و رو به بهجت که هنوز چشم از من برنمی‌داشت، لب زد:

-بقیه کجا هستن؟!

بقیه؟! مشکوک ابروهام تو هم رفت. اینجا چه خبر بود؟!
بهجت سری تکون داد و با همون لبخند ملیح جواب داد:

-تو اون اتاق...

بهجت اشاره‌ای به یکی از اتاق‌ها کرد و من نگاهم به همون سمت کشیده شد. دو تا مامور با لباس‌های نظامی پشت در ایستاده بودند و نگاهشون به سمت ما بود.

اخم کردم و به عادل زل زدم ولی چیزی نگفتم، یعنی هنوز گیج بودم و دلم نمی‌خواست باورش کنم.
بهجت که "ببخشید" گفت و رفت، رو به هاتف لب زدم.

-تو همینجا بمون!

همراه با عادل جلو رفتم و تا چند متر دور شدیم، صدایی آشنا شنیدم و پاهام به زمین چسبید.

-امیدوارم قرارمون سر جاش باشه!

عادل نگاهی به من انداخت و لب زدم:

-فائق و ثامر اومدن؟! اینجا؟!

تایید که کرد، سمت اتاق رفتم ولی قبل از دیدنِ فائق یا ثامر...
نگاهم قفل چشم‌های لعنتیِ اسامه شیخ نجیب شد.

دو مامور با دیدن من، با ادای احترامی کوتاه، سلام کردند و من مات موندم.

از اسامه خبر نداشتم و حالا با دیدن همون پیرمرد رنجور و شکسته با چشم‌های به شدت بی‌فروغ و نگاهی میخ شده به روبه‌رو مات موندم.

زیر چشم‌هاش به اندازه‌ی یه بند انگشت گود شده بود.

اونقدر لاجون که حتی توان نگه داشتن بدنش‌و نداشت. شونه‌هاش از یه سمت فرو افتاده بود و گردنش به همون سمت کج و افتاده...
یه سمت صورت و لبش کج و معوج و می‌تونستم دو سه تا از دندوناش‌و ببینم. دندون‌های سفید و سالم که حالا جزو قسمت‌های سالم تنش بود.

یه عمر برای سلامتیش حتی لب به الکل نزده بود، اعتیاد نداشت و از ورزش و شنا و گلف بازی کردنش نمی‌گذشت و کی چنین عاقبتی رو براش حدس میزد؟!

ناباور لب و دهنم باز و بسته شد و هیچ حرفی نزدم. فائق زودتر متوجه من شد و با سرزندگی و لب‌های خندون مقابلم ایستاد و بغلم کرد.

-خیلی دیر کردی... یکی دوساعته منتظرتیم. یادت که نرفته قرار ماساژ داشتیم تو تایلند، برادر!

من هنوز گیج بودم. از این روبه‌رویی اطلاعی نداشتم و حالا هنوز به خودم نیومده بودم.

ثامر هم از جا بلند شد و به نوبت احوالپرسی کردیم و تنها چیزی که تو اسامه تغییر کرد، چرخش حدقه‌ی چشمش و زوم شدن روی من بود.

دست‌ها و پاها و کمر و گردن و...
کل بدنش لمس شده بود و حتی توان حرف زدن هم نداشت.
اون گلوله‌ای که از اسلحه‌ی عادل شلیک شده بود...

وضعیت اسامه، دقیقا به همون شلیک گلوله ربط داشت.
نمیدونم چرا ولی یه چیز تو سرم چرخید.

"هیچی ننگ‌آور و دردناک‌تر از مردن درعینِ زنده بودن نبود"
اسامه به این درد دچار بود و اینکه حالا حتی توان پلک زدن هم نداشت...

-نیاوردمت که بابام‌و ببینی.

جمله‌ی عادل رو ثامر تموم کرد.

-ما خواستیم ببینیمت.

می‌خواستم بی‌خیال باشم ولی مگه میشد؟!
بعد از چندین ماه دوری از گذشته...
درست همین حالا انگار صندوقچه‌ی خاطرات باز شده بود.

تشکری کردم و به روی خودم نیاوردم تا حال عادل رو خراب نکنم. عادل...
می‌دونستم مثل من آرزوی داشتن یه خانواده‌ی پرجمعیت رو داشت.

-دو شب پیش یه سکته‌ی خفیف کرده و تا از زندان منتقلش کنن بیمارستان، یه سکته‌ی دیگه هم کرده... فکر کنم اینجا براش مناسب‌تره، بهتر بود قبل از مردنش، زندگیش‌و کنار کسایی بگذرونه که بهشون ظلم کرده.

تموم شدنِ حرف عادل مصادف شد با رسیدن من به کنار تخت اسامه و اون هیکل لاغر شده و استخون‌های بیرون زده‌ی کتفش...

کمی خم شدم و به صورت بی‌حالت و رنگ‌پریده‌ش زل زدم.

-سلام اسامه... بالاخره تونستی به مقصودت برسی، قراره بیرون از چهاردیواریِ زندان و دور از اسارت و کنار خانواده‌ت بمیری!

حالا چه حالی داری؟! خوشحالی که یه گلوله از اسلحه‌ی تو... نتونست من‌و زمین بزنه؟!

دستم‌و روی رونم گذاشتم و صدای بسته شدنِ در اتاق رو شنیدم. این اتاق جز یه تخت و یه میز فلزی و یه یخچال چیزی نداشت و حتی نور فضاش خیلی کم بود؛ چون پرده‌های زبرا رو کشیده بودند.

نگاهی به اطرافم انداختم و کسی رو ندیدم، احتمالا پسرها تنهامون گذاشته بودند و چه بهتر!

-حالا دوست داشتم حداقل زبونت کار می‌کرد و اون چیزی که تو چشمات می‌بینم، جار میزدی!

می‌خوام بدونم وقتی حتی نمی‌تونی یه پشه رو از رو صورتت کنار بزنی، می‌تونی هنوز هم ادعای پادشاهی کنی؟!

مکث کردم و چشم از اون نگاه لعنتیش گرفتم. همیشه خونسرد بود حتی حالا...

همیشه شمرده شمرده و درکمال آرامش حرف میزد، حتی تو اوج خشم!

خیلی به خودش می‌رسید تا سالم بمیره و حالا...

جای سالمی نداشت تا بهش افتخار کنه!

بلند شدم و با گام‌های محکم سمت یخچال رفتم و دوتا قوطی رانی برداشتم و یکی رو سمت اسامه گرفتم.

-نمی‌خوام به روت بیارم که توان گرفتنش‌و نداری...

ولی خیلی بده که با همین ناتوانی زمین و آسمون رو به هم ببافی... ادعا کنی حاکم دنیایی!

خیلی بده که حالا همون کوه غروری که چندتا کشور از آوردن اسمش وحشت می‌کردن، حالا عین یه موش مفلوک افتاده روی یه تخت و حتی... حتی نمی‌تونی نفرتت‌و بهم نشون بدی!

هر دو جام رو به هم زدم و نگاهم‌و تو اتاق چرخ دادم. یه تخت... دقیقا برخلاف تخت پادشاهیش...

-با مادرم چیکار کردی اسامه؟!

با من... یه بچه‌ی کوچیک شیش هفت ساله که امید داشت به زندگی!

فکر کردی خدایی؟! می‌تونی سرنوشت من‌و همونطوری که خودت می‌خوای رقم بزنی؟!

و یدالله فوق ایدیهم...

بهت ثابت شد؟! برگشتم به شهر و کشور و اصالت خودم.

جرعه‌ای از رانی رو نوشیدم و روی سر اسامه خم شدم.

من بالا بودم و اسامه پایین... می‌تونستم لرزش کم ابروهای پرپشتش رو ببینم که روی چشماش سایه انداخته بود.

-گفتی به زور می‌گیری ازم، همه چیزم‌و...

گرفتم ازت ولی نه با زور...

شنیدی که... پسرات اومدن که باهم خوش باشیم!

منتظر اون روز می‌مونم که موعد مرگت سر برسه و تو تنهایی بمیری!

برنامه دارم وقت مردنت، کل اون دخترایی که تو با زندگیشون بازی کردی، بیان و تف بندازن رو قبرت، یه جا دور از شهر و کشورت... تو غربت، تو کثافت...

می‌گفتم ولی...

من یاد نگرفته بودم مثل این نامرد، کثافت باشم.

-همین که کل خانواده‌ت رو مثل خانواده‌ی خودم کنارم دارم، کافیه ولی قول میدم تشییع جنازه‌ی پررنگی داشته باشی.

قوطی رو به لبش زدم و با ریختن کمی از مایعش، خیسیش تا چونه و لباس سفیدش رسید.

حتی توان اخم کردن هم نداشت فقط ابروهاش به شدت به رعشه افتاد و من عقب ایستادم.

-به خاطر مادرم نمی‌بخشمت...

به خاطر خراب کردن اون همه زندگی و سیاه بخت کردن اون همه دختر... ازت نمی‌گذرم. اگه الان هیچی نمیگم چون...

چون عذابی که عادل تو این یه سال کشید جلوی چشممه!

واسه یه پسر سخته که باعث مرگ پدر و مادرش بشه و تو کاری کردی عادل... خودش تو رو به این حال برسونه!

اون گلوله باید یه سانت اون‌طرف‌تر فرو می‌رفت و یه درد نمی‌شدی رو دل برادرم. تو هم کمتر عذاب می‌کشیدی! حیف...

حیف شد که دنیا قصد نداشت راحت بمیری...

به هدفات نرسیدی، مادرم تو خونه منتظره که عروس و نوه‌ی محمدخیرخواه رو ببرم پیشش. طلاقش‌و ازت گرفتم اسامه.

گفتم و دیگه صبر نکردم. تحمل این فضای کوفتی سخت بود.
شکر که مادرم سالم بود!

"الین"

دانیلا ساک رو از صندلی برداشت و کنارم گذاشت. بازش کرد و یه پوشک بیرون آورد و خودش جلو اومد. نگاهش به من بود و جوانه‌ای که هنوز برای شیر نق میزد.

خجالت می‌کشیدم جلوی دانیلا بهش شیر بدم. دانیلا با سر انگشتش، دست جوانه رو گرفت و بالا آورد. نرم بوسید و با ذوق و یه هیجان باورنکردنی لب زد:

-بچه‌های فائق و ثامر اینقدر شیرین نیستن.

کی باورش میشد که دانیلا اینجوری بشه؟!

تو این یکسال همیشه بود... مهربون و دلسوز...

-منم باورم نمیشه تو همون دختری باشی که اونقدر از من بدت میومد.

وقتی عادل ازدواج کنه و بچه‌دار شه هم اینجوری میشی؟!

-داری میکی که خجالتم بدی الین؟! من از بچکی کنار عاصی بودم، برام تعریف شده بود که اون مرد برادرم نیست و خب...

طبیعی بود عاشقش بشم و هرچقدر سعی می‌کرد دور بشه من حریص‌تر می‌شدم چون همیشه هرچی که می‌خواستم به دست می‌آوردم ولی خیلی زود یاد گرفتم که من قدرت مطلق نیستم و تنها چیزی که زوری به دست نمیاد، عشقه!

سرش‌و با خجالت پایین انداخت.

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم فقط...

تو الان خوشحالی؟! منم زمانی عاشق عاصی شدم که فکرش‌و نمی‌کردم. بعدم خود عادل هم...

به نظرت کوچولوی عادل چطوری میشه؟!

قصدم فقط عوض کردن جو بینمون بود.

-مطمئنم اونم خیلی شیرین میشه...
راستی دوستت ازدواج کرد؟! شیدا و امید!

سری به تایید تکون دادم.

-آره، خیلی وقته...
قراره اگه بشه تو ترم جدید باهم بریم دانشگاه، البته اگه...

یهو تقه‌ای به شیشه‌ی ماشین خورد و عاصی رو دیدم.
بعد از اون همه سختی و پستی و بلندی تو زندگیمون، حالا لازم نبود تا از عاصی حالش‌و بپرسم.

اون گرد غمی که تو چشماش نشسته بود، نشون می‌داد که همین چند دقیقه‌ی رفتنش با عادل، حالش‌و دگرگون کرده بود.
از دانیلا شنیده بودم که اسامه اینجا بود و عادل برای همین هم عاصی رو آورده بود.

در ماشین رو که باز کرد، دانیلا با ببخشیدی پیاده شد و کنار ماشین و رو به عاصی ایستاد.

چقدر من این رنگ لباس دانیلا رو دوست داشتم؛ با پوست سفیدش هماهنگی خیلی زیبایی داشت.

-پس بالاخره بابام‌و دیدی!

جمله‌ی دانیلا کاملا خبری بود!

این برنامه از پیش تعیین شده بود تا عاصی با اسامه روبه‌رو بشه. اسامه...

عاصی با خستگی سر تکون داد و جلو اومد.

حجم تلنبار شده‌ی غم روی دوشش زیادی سنگینی می‌کرد و من می‌فهمیدم.

هنوز هم اون چندماهی که تو خونه‌ی اسامه زندکی کرده بودم رو از خاطر نبرده بودم.

همیشه با خودم فکر می‌کردم که ماه‌بانو چطور می‌تونست سالیان سال کنار این نامرد زندگی کنه و عذاب بکشه و دم نزنه.

من تو اون چندماه تجربه کرده بودم، عذاب کشیدن... دور موندن... درد داشتن و سکوت کردن. دلتنگی... غم...

آخ که چه روزها و ساعت‌های تلخی...

هنوز دلتنگیم رفع نشده بود.

فقط و فقط اسارت و دور موندن و ساعت‌ها تنهایی و درد...

البته خوشحال بودم که اسامه تصمیم نگرفته بود تا جور دیگه‌ای عذابم بده و هدفش فقط عاصی بود، هرچند اون روزها از خاطرم پاک نمی‌شد. شب زنده‌داری‌ها و گریه‌های مداومم...

-آمادگیش‌و نداشتم ولی خوب شد، باید می‌دیدمش. دانیلا...؟! میدونم باباته... میدونم دیدنش تو این حال چی به روزتون میاره ولی می‌خوام بدونی من...

دانیلا با یه لبخند کوتاه بین حرفش پرید.

-لازم نیست از حست بگی، لازم نیست برام توضیحی بدی!

باور کن من منتظر نیستم که بفهمم دیدن بابام تو این حال و روز... چه حسی بهت میده پس نگو... نه خودت‌و عذاب بده و نه من‌و...

الان فقط یه چیز مهمه... اینکه عادل... اینکه...

عاصی؟! من فقط می‌خوام عادل هم مثل یه مرد عادی زندگی کنه. حقش‌و داره...

من داشتم جوانه رو تو بغلم تکون می‌دادم تا آرومش کنم چون طلب شیر می‌کرد و جلوی دانیلا خجالت می‌کشیدم. با انگشتام صورت سفیدش‌و لمس کردم و نگاه اشکیش رو تو صورتم انداخت.

-بهت گفت که می‌خواد رسما از نگین خواستگاری کنه؟! مامان نمی‌تونه بیاد...

یعنی نمی‌خواد که بیاد، ما هم ازش توقعی نداریم. همینکه دردسری درست نکنه کافیه.

بالاخره گل از گل مرد زندگیم شکفت. انگار یهو از طوفان غم، دری از بهشت براش باز شد که با یه مکث کوچیک لبخند پررنگی تحویل دانیلا داد.

-پس دراصل اومدن فائق و ثامر...

-آره دیگه...
وقتشه عادل هم بره سر خونه زندگیش!

-پس تو چی؟!

سمتم چرخید و تا ثانیه‌ای نگام کرد.
نمیدونم چرا یهو این‌و گفتم ولی خب...
بالاخره که چی؟!
دانیلا هم باید ازدواج می‌کرد. جوونی چیزی نبود که بشه به راحتی ازش گذشت. هیچکس تا ابد جوون نمی‌موند!

-من فعلا نمی‌خوام به ازدواج فکر کنم.

عاصی دست دانیلا رو گرفت.

-اگه فکر کردی از عروس کردن خواهرم می‌گذرم، حسابی کور خوندی. فعلا باید واسه عادل آستین بالا بزنیم... بعدش تو...

دانیلا خجالت‌زده لب گزید و سرش‌و پایین انداخت.

-وقتی اینقدر باهام خوب برخورد می‌کنین، خیلی خجالت می‌کشم که تو گذشته...

-هیششش... گذشته رو ول کن، حالا تو خواهرمی دانیلا... منم کم اشتباه نداشتم. مگه نه؟!

شرمگین لبخند زد و نگاه کوتاهی به من انداخت.

دستای کوچیک جوانه مدام رو لباسم می‌چرخید و نق میزد تا زودتر بهش شیر بدم.

دانیلا لب زد:

-عاصی؟! میشه بغلت کنم؟! به عنوان یه خواهر و برادر...

عاصی نگاهی کوتاه به من انداخت و من لبخندی تحویلش دادم. پیش رفت و تن لرزون دانیلا رو به آغوش کشید و تونستم از پشت هیکلشون، عادل رو کنار ثامر و فائق ببینم.

نگاهشون به ما بود، به این سمت و هم‌آغوشی دانیلا و عاصی و احتمالا تموم شدنِ کینه‌ی گذشته...

-ممنون که لایق بخشش شمام، واقعا ممنونم که من‌و با خانواده‌ی شیخ نجیب تو یه کفه نمیذارین...

من همیشه تو رو دوست داشتم عاصی، هنوزم دارم ولی دیگه قبول کردم که دوست داشتن من‌و تو نمی‌تونه فراتر از حس خواهر و برادری باشه. فهمیدم که تو چقدر عاشق الین و جوانه‌ای...

این‌و اون وقتی فهمیدم که...

نمیدونم چرا ولی من دوست نداشتم زمانش‌و بدونم. اهمیتی نداشت و حالا فقط عاقبت کار مهم بود. همون عاقبتی که دانیلا رو بالاخره به خواهر عاصی تغییر داده بود.

-منم خوشحالم...

حالا بهتره که بری و مادرت‌و تنها نذاری دانیلا...

هومی گفت و بالاخره مردد رفت.

از همون فاصله من‌و زیر نظر گرفت. با صورتی اخمو و لب‌هایی که مدام زیر دندون می‌کشید.

سعی داشتم نق نق کردن‌های جوانه رو کم کنم. بالاخره کنارم روی صندلی نشست و در ماشین رو بست.

موهای کم حجم سیاه جوانه و اون دندون کوچولوی جلوییش... آخ که دلم ضعف می‌رفت و قلبم تند می‌تپید.

-با دیدن اسامه اذیت شدی آقای من؟!

عاصی نفسش رو پرفشار فوت کرد.

دم عمیقی گرفتم و سمتش رفتم. نگاهش دقیقا همراه با من حرکت کرد. ساک رو کنار زدم و جلوتر رفتم. با سر انگشتش موهای جوانه رو کنار زد و خم شد تا پیشونیش رو ببوسه ولی اجازه ندادم.

-نبوسش...

اخم کرد.

-چرا؟! دخترمه... بذار بوسش کنم دلم تنگه اون لوپ‌های قرمزشه.

دهن کجی کردم و جوانه رو برعکس تو بغلم خوابوندم.

-لازم نکرده...

انگار نمی‌دونی من دلم نمی‌خواد بوسه‌هات‌و با جوانه هم قسمت کنم.

مخصوصا حالا که مرد جذابم اونقدر دلبر شده که بعد از شروع باشگاه رفتن پیرهناش از جلو و از بازو قصد پاره شدن دارن. اون ته ریش‌ها رو که نگم...

آدم دهنش آب میفته!

هردو ابروش بالا رفت و شک نداشتم تو دلش ولوله به پا شد.

-نگفته بودی چشم و حواست رو تن و بدن من می‌چرخه...

تو نبودی گفتی حرفای درگوشی رو حتی زمزمه نکنم جلوی جوانه؟!

نگاهی به خودش و جوانه انداختم و ریز و نامحسوس خندیدم ولی اخم کرد.

-حرفای درگوشی من کجا و درگوشی جنابعالی کجا...

ته ریشت‌و نمال به دخترم.

دست راستش‌و از پشت تو گودی کمرم جا داد و خودش‌و بهم چسبوند. اهمیتی نداشت که مثل همیشه تو دلم طوفان بود.

-نچسب بهم یهو یکی می‌بینه، آخه تو بیمارستان جای این کاراست؟!

-یه بوس هم نمیدی؟! فقط یکی...

-بوس که سهله، بغل هم نمیدم. برو عقب!

لبش‌و با زبون خیس کرد و رطوبتش رو به گونه‌م چسبوند. جوانه باز با همون چشم‌های سیاهش به ما نگاه کرد و یهو لباش آویزون شد و به گریه افتاد.
با همون کلمات ناواضح و لحن بچگونه گفت:

-شیل...

-بچه‌م شیر می‌خواد، عاصی...

پر حرارت بوسه‌ای روی گردنم نشوند.

-باشه بابایی صبر کن الان خودم بهت شیر میدم. پرنسس بابا چی می‌خواد؟! ها؟!

یه قطره اشک تو چشمای کهکشانیش چرخید و باهمون نگاه معصومش دوباره تکرار کرد.

-ماما... شیل!

-مامانی فدات شه الان بهت شیر میدم.

تند و تند دکمه‌های مانتوم رو باز کرد و همین‌که قصد پس زدن تاپم‌و کردم، اجازه نداد. پرسوال نگاش کردم که خودش بیشتر نزدیکم شد و لب زد:

-بذار بابایی کمک کنه.

-وای عاصی تو چیکار کنی؟!

شیطون رو به گونه‌های گر گرفته‌م لب زد:

-اون هلوها رو خودم میذارم دهنش...
شما استراحت کن خانومم.

دستش‌و سمت تاپم برد که باخجالت مانعش شدم ولی شیطون گفت:

-خداروشکر که از من یه بچه هم داری و خجالت می‌کشی.
بچه هلاک شد... بزن کنار دستت‌و...
می‌خوام پدری کنم درحق این توله که چندماهه نذاشته سمتت بیام و تن بلوریت‌و ببینم.

اخم کردم و رو بهش تشر زدم:

-به بچه‌ی من نگو توله...

-خیلی خب توله‌ی من... بزن کنار بذار شیر بخوره.
می‌خوام ببینم ذوق کنم.

تاپ و سوتینم‌و کنار زد و جوانه دقیقا مثل از قحطی برگشته‌ها... با ولع سینه‌م رو به دهن برد و گریه‌ش همون لحظه به غرولند تبدیل شد.

-دیگه کم کم دارم زخم میشم اینقدر که شیر می‌خوره!

-جووون... می‌خوای اراده کن همین الان شیر خشک می‌گیرم براش نمیذارم سمتت بیاد.

دستش رو تن داغم بود و هرلحظه حرارتم بالاتر می‌رفت. نگاهش به لب‌هام بود که دائم بین دندون می‌گرفتم. بزاق دهنش‌و فرو داد و به خودش سخت نگرفت.

دستش‌و روی چشمای جوانه گذاشت که حالا خمار خواب بود. دستش‌و با انگشتای کوچیکش گرفت ولی جلو اومد و لب زد:

-مرا ببوس... مرا ببوس!

-برای آخرین‌بار؟!

نوچی کرد و خودش از این ریتم آهنگ خنده‌ش گرفت.

-برای اولین بار...

گوشه‌ی چشمم چین افتاد.

-اولین بار؟!

ته ریشش‌و به گردن و گونه‌م مالید و لباش‌و مماس با لبم قرار داد ولی نبوسید.

مکث کرد و چشم‌های سیاهش‌و بست و حرارت نفسش پشت لبام فرود اومد.

-هربار برای من عین روز اوله...

همونقدر گیج و منگ... همونقدر غیرمنتظره...

حتی حالا که صدای لیسیدن این بچه باید تمرکزم‌و بگیره ولی کنده نمیشم از حس خوب با تو بودن.

یادم نمیره تو اون آرایشگاه چقدر هلاک همین بوسه بودم. باورم نمیشه الان اینجام... کنارت...

چقدر تلخ و شیرین گذشت! ببوسمت؟! برای اولین بار؟!

نمی‌دیدمش اما صدای خندیدن کوتاهش رو شنیدم. دستش رو روی گونه‌م گذاشت و دست آزادش پشت گردنم رفت. برخورد لبش رو لب‌های سردم، دمای تنم‌و بالا برد.

-مگه میشه آدم اینقدر چیزای خوشگل بشنوه و پیشقدم نشه؟!

****

نور ریسه‌های رنگارنگی که کل درخت‌های حیاط رو روشن کرده بود، از لای پرده‌های حریر به داخل می‌تابید و دیوار و پرده‌ها رو رنگی می‌کرد.

دلم مثل یه پرنده‌ی بی‌بال تو قفسه‌ی سینه‌م می‌تپید و فکر بودن و دیدنِ دوباره‌ی عاصی وجودم‌و گرم می‌کرد.

دختری که از سه ساعت قبل، داشت روی موهام کار می‌کرد، دو طرف سرم‌و گرفت و یکم گردنم‌و کج کرد. داشت آخرین تکه‌ی موهام‌و جمع می‌کرد.

نگاهم به جعبه‌ی چوبی روی میز آرایش مقابلم بود و اون سرویس پر زرق و برق که عاصی گرفته بود. اصرار داشت این جواهرات رو آویزون کنم و هرچند من زیاد موافق نبودم اما...

هدیه‌ی عاصی رو رد نمی‌کردم.

صدای شیدا رو از پشت سرم شنیدم که با لبخند به حرف اومد.

-اووووه... ببین از زیر در چی اومد تو اتاق...

نگاهمو از تو آینه بهش دادم. لباس نقره‌ایش زیادی تو تنش جذاب بود و کمر باریکش‌و در معرض دید قرار داده بود.

-چیه مگه؟!

خم شد و یه تیکه کاغذ قرمز رنگ رو از روی زمین برداشت و بعد از خوندنش، با لحن خیلی عجیبی اوه بلندی گفت:

-اووووه...

از طرف شاه‌دوماده... یه یادداشته که نوشته فقط عروس خانم بازش کنه.

نگین که روی صندلی کناریم نشسته بود، با ذوق بلند شد و سمت شیدا رفت. هردو حاضر و آماده بودند و فقط من هنوز درگیر موهام بودم که انگار داشت بدقلقی می‌کرد.

نگین یادداشت رو از شیدا گرفت و بازش کرد. خواستم بلند بشم ولی آرایشگر موهام، با اخم کردن مانعم شد.

-تو تکون نخور عروس خانم... بذار من میارم در حضورتون.

کنارم ایستاد و من از پولک‌هایی که رو سینه‌ی لباسش بود چشم گرفتم و با قلبی که قصد بیرون جهیدن از سینه‌م رو داشت، اون تکه کاغذ رو که بوی عطر عاصی رو با خودش به ارمغان آورده بود، گرفتم.

دستام از استرس یخ کرده بود و خیس عرق بود...

"قبل از شروع مهمونی، تو حیاط پشتی می‌بینمت مویرگم."

تقه‌ای در خورد ولی چشمای من از اون خط خوش عاصی جدا نشد.
اصلا من هلاک مویرگ گفتن‌های عاصی بودم و اصلا برام تکراری نمی‌شد.

شیدا چیزی زیر گوش نگین گفت و دوتایی بلند خندیدند و من لبمو زیر دندون کشیدم و درحالی که از شور و هیجان، چشام مثل دو تا تیله برق میزد، رو به آرایشگر لب زدم:

-کی تموم میشه؟!

-خیلی زود، این قسمت آخرشه...
ولی بهترین مدل مو شده، واقعا بهتون میاد.

نگین روی دسته‌ی صندلی خم شد و با اون نگاه گیراش لب زد:

-آقا خوشتیپه چی نوشته برات؟!

کاغذ مربعی شکل رو روی شکمم نگه داشتم و ابرو بالا دادم.

-حالا...

شیدا بلند بلند خندید و سمت میز آرایشی رفت و بهش تکیه داد. از همون فاصله کل صورت و موهام‌و نگاه کرد.

-وای الین خیلی خیلی خوشگل شدی..

چقدرهم این لباس بهت میاد، سلیقه‌ی عاصی حرف نداره. به خدا جدی میگم.

نگین دست به سینه گرفت. لباسش کوتاه بود ولی یه ساپورت طرح‌دار رون‌های خوش‌تراشش رو می‌پوشوند.

-اگه خوش‌سلیقه نبود که الین رو انتخاب نمی‌کرد. وای خیلی هیجان‌زده‌م.

رو به نگاه گریزونِ نگین، لب زدم:

-چون قراره امشب از طرف عادل پیشنهاد ازدواج بگیری؟!

شیدا دو تا دستاش‌و به هم کوبید.

-دقیقا همینه...
از وقتی اومده همش میگه استرس دارم. بابا من تجربه‌ش رو دارم. وقتی امید بهم پیشنهاد ازدواج داد، گر گرفتم بعد یخ کردم بعد جیشم گرفت ولی خب در نهایت گفتم بله...

-ولی من جیشم بگیره نمی‌تونم نگهش دارم، آبروم میره!

و دوتایی قاه قاه خندیدند ولی من دل تو دلم نبود.

بالاخره آرایش موهام تموم شد و برای آخرین بار رژلب قرمز رنگ رو روی لب‌هام مالید و گفت:

-تموم شد، می‌تونی بری!

از روی صندلی بلند شدم و روبه‌روی شیدا و نگین ایستادم. قلبم تاپ تاپ می‌تپید و گونه‌هام از حرارت سرخ شده بود.

-مادرجون و دانیلا کجا موندن؟!

-همه بیرون منتظر تشریف‌فرمایی شما هستن. منم که... باید برم که کم کم کنار آقامون باشم.

شیدا خیلی ناگانی بغلم کرد و نگین با چشم‌های براق از اشک نگام کرد. هیچوقت فکرش هم نمی‌کردم حالا و تو این لحظه قرار بگیرم.

-الهی که خوشبخت بشی و دیگه چشمای خوشگلت رنگ غم نبینه الین...

واقعا برات خوشحالم.

نگین جواهراتم‌و آورد و همه رو انداختم و نگاه آخر رو تو آینه به خودم کردم.

لباس پف‌دارِ سفیدی که زیر نور مهتابی برق میزد و تاج باریکی که لابه‌لای موهام می‌درخشید رو از نظر گذروندم.

-یکم خجالت می‌کشم آخه ما یه بچه داریم. این لباس عروس...

دوتایی با غرولند کردن از اتاق بیرونم کردند و با خنده‌ی شیدا، لب گزیدم.

-برو دیگه... هنوز وایسادی و میگی نباید لباس عروس تنم کنم؟! بابا دومادو یه لنگه پا نگه داشتی‌ها... برو گناه داره هوا سرده!

بالاخره با قرار دادن تور حریری رو صورتم، به سمت در پشتی خونه رفتم تا برای رسیدن به عاصی پرواز کنم. از بیرون صدای موزیک و ساز و آواز میومد و من دل تو دلم نبود.

حتی اونقدر قلبم تند می‌کوبید که صداش‌و به وضوح می‌شنیدم. نرسیده به در خروجی، روی زمین چند تا شاخه گل رز دیدم. لبخند زدم و گل‌ها رو برداشتم و از در بیرون زدم. باد سردی شروع به وزیدن کرد و تا به آلاچیق دست‌ساز عاصی برسم، لرز به تنم افتاد.

از دور و وقتی که داشتم سنگ‌فرش‌های کف حیاط رو با کفش‌های پاشنه ده سانتیم طی می‌کردم، عاصی رو پشت به خودم و رو به وسایل بازیِ تو حیاط دیدم.

یه کت و شلوار سیاه به تن کرده بود و موهاش رو به دست باد سپرده بود.

گل‌های رز رو محکم تو دستم فشردم و از دو پله‌ی کوتاه آلاچیق بالا رفتم و بالاخره عاصی سمتم برگشت.

با دیدنم تا ثانیه‌ای مات و مبهوت نگام کرد و دسته گلِ قرمزی که تو دستاش جا خوش کرده بود، قلبم رو به تب و تاب انداخت.

گام‌هاش آهسته اما محکم بود. سه تا صندلیِ پشت میز رو رد کرد و جلو اومد و با خجالت سرم‌و پایین انداختم و نگاهم قفل گلبرگ‌های گل رز تو دستامون شد.

-باورم نمیشه...

روم نشد بپرسم چی‌و باور نمی‌کنی؟!

دست زیر چونه‌م زد و سرم‌و سمت خودش گرفت و تو چشماش زل زدم. همون یه جفت چشم سیاهی که دل و دینم‌و برده بود.

یه دستم بی‌اراده از کت خوش‌دوختش بالاتر رفت و یقه‌ی سفید پیراهنش‌و مرتب کردم.

کراواتش رو لمس کردم و انگشتم روی ته ریشش نشست.

عاصی تا لحظه‌ای هیچ واکنشی نشون نداد ولی چشم‌هاش...
همون تندیس زیبای براق، میخ من بود!

-خوشگل شدم؟!

-خوشگل؟! باور نمی‌کنم یه پری‌رویِ زیبا مثل تو... اصلا به من فکر کنه. باور نمی‌کنم الان اونقدر بهت نزدیکم که می‌تونم لمست کنم و برای همیشه تو رو داشته باشم. الین؟!
اصلا به قلب بیچاره‌ی من فکر می‌کنی و اینقدر خوشگلی؟!

خنده‌م رو پنهان کردم و با لب‌هایی که محکم روی هم فشارشون می‌دادم، لب زدم:

-فکر کردی من باورم میشه که الان جنتلمن‌ترین مرد دنیا رو دارم؟!

خیلی خوش‌تیپ شدی، خودت به من رحم کردی و اینقدر به خودت عطر زدی که تا تو اتاقمم میومد؟!

دستش با ملایمت دور گردنم حلقه شد و یه طرف صورتم‌و به سینه‌ش چسبوند.

عمیق عطرش‌و به ریه‌هام هدیه دادم.

-چرا خواستی بیام اینجا مرد جذاب من؟!

-خواستم قبل از رفتن، یه دور ببوسمت. تا آخر شب دووم نمیارم.

تور روی صورتم‌و با یه دستش کنار زد و لبش‌و بی‌مکث رو لب‌هام گذاشت. بوسه‌ی زیادی طولانیش نفسم‌و به شماره انداخت.

لابه‌لای درخت‌ها بودیم و بوی نم و رطوبت، حس دلچسبی داشت.

-یه چیزی بود که دلم می‌خواست قبل از اینکه این شب به صبح برسه، بهت بگم.

امشب همه اینجا حضور دارن، خانواده‌ت... مادرت، پدرت، داییت، خاله و پسرخاله‌ت و همه‌ی اونایی که به تو وصلن.

می‌خوام همونطور که لایقشی، همونطور که همیشه واسه خودم درنظر داشتم، جلوی همه‌ی خانواده‌ت تو رو مال خودم کنم.

می‌خوام حسرتش به دلت نمونه که با دل خوش و لب خندون و چشمای براق از خوشحالی، عروس نشدی!

تلخی همه‌ی گذشته رو... اون نیش و کنایه‌های فامیل و دوست و آشنا...

اون دید بد و منفی رو کنار بزنم و فقط من بمونم و تو و بچه‌هامون.

می‌خوام زندگیم‌و رسما و شرعا با تو شروع کنم و ادامه بدم و تا آخر عمر، کنارت باشم. می‌خوام این شب، یه شروع باشه واسه سفید بخت شدن جفتمون.

ازت می‌خوام هر اتفاق بد و تلخی که افتاد رو...

نه اینکه فراموش کنی ولی تو پستوی ذهنت نگه داری و فقط خوبی‌هاش‌و پررنگ کنی. دیگه نمی‌خوام هیچ روز و شبی رو از دست بدم تا بیشتر عاشقت شم.

یکم گردنم‌و کج کردم و با انگشتام رد لبخند رو از گوشه‌ی چشماش لمس کردم.

آخ که من پر پر می‌زدم واسه اون برق شیطنت نگاهش و لب‌های همیشه ترک خورده‌ش...

لبام‌و با زبونم خیس کردم و رو به چشم‌های همچنان منتظرش لب زدم:

-با تو خوشبختم عاصی، آرزو می‌کنم که هر دختری با یه مرد مثل تو ازدواج کنه ولی تو مال من باش.

می‌خوام تا همیشه کنار تو چشام‌و ببندم و با خیال راحت راه برم و از هیچی نترسم.

می‌دونستی عاشقتم؟!

خنده‌ی کوتاهش و اون صدای زیادی مردونه‌ش قند تو دلم آب کرد. لبش‌و روی گونه‌م نگه داشت و لطیف و نرم بوسید. دستاش‌و دور کمرم حلقه کرد که لب زدم:

-فقط یه چیزی‌و می‌دونستی؟!

-جونم خانوم؟!

-همیشه آرزو داشتم شب عروسیم پای دوماد رو لگد کنم تا حساب کار دستش بیاد...

قبل از اینکه حرفم‌و کامل کنم، پام‌و محکم رو کفشش کوبیدم‌و ازش فاصله گرفتم. آخش بلند شد و من با خنده از آلاچیق دراومدم.

-آخ پام... کفشم‌و له کردی دختر...

وایسا با اون کفش و لباس ندو... می‌خوری زمین!

بی‌اهمیت تا نیمی از راه رو رفتم ولی دستای قدرتمندش دور کمرم حلقه شد و هین کشیدم ولی سرش‌و تو گردنم فرو برد و زیرگوشم پچ زد:

-آرزوت‌و گفتی بذار منم بگم.

منم آرزو داشتم گردن عروسم‌و کبود کنم که حساب کار دست مهمون‌ها بیاد.

با جیغ لب زدم:

-وای نه... بابام، داییم ببینن آبروی جفتمون میره...

گاز خفیفی از گردنم گرفت که دوباره جیغ زدم و بالاخره ولم کرد.

-چسبید!

دهن کجی کردم که خندید، تو چشمام خیره موند و کوتاه گفت:

-عاشقتم الین...

دلم می‌خواد یه لقمه‌ی چپت کنم. جوانه کجاست؟!

-دست مامان جونش، از بغل مامانم و مامانت پایین نمیاد!

باهم به سمت ورودی و محل مهمونی کوچیکمون رفتیم و تا وارد شدیم، صدای جیغ و کل به هوا بلند شد.

نگاه‌های خوشحال کل جمعیتی که برای جمع کردنشون از جون و دلمون مایه گذاشته بودیم، لبخند رو لبام آورد.

دانیلا کنار مادرش، حنیسه‌ی همیشه مغرور بود و می‌تونستم حدس بزنم که به اصرار عادل اومده بود.

ایمان پسر دکتر ساجدی کنار خانواده‌ش بود ولی نگاهش روی دانیلا بود و انگار اصلا متوجه ورود ما نشد.

عادل با اون کت و شلوار کرم‌رنگ سمتمون اومد.

-مبارکه داداش، مبارکه ملکه‌ی خیرخواه‌ها...

ماه‌بانو با اسپند سمتمون اومد و لبخند انرژی‌بخشش دوباره حس دلنشینی بهم داد چون من تو تمام این مدتِ هرچند کم و کوتاه ولی از این اسطوره‌ی صبر و تحمل یاد گرفته بودم که به پایان همه‌چی امیدوار باشم.

مثل همون روزایی که ماه‌بانو تو بیمارستان بود و بااین حال از لبخندهای همیشگیش کم نمی‌کرد تا مبادا دل عاصی بلرزه!

دلم می‌خواست دیگه به اون لحظات تلخ فکر نکنم.

امید به آینده بود که تو تنگنا و ناامیدی، هیچوقت از خدا رو برنگردوندم و حالا من اینجا بودم.
کنار همه‌ی کسایی که عاشقانه دوستشون داشتم و حضورشون بهم دل‌گرمی می‌داد.

من دیگه اون دختر کوچیک و ضعیف و خام روزهای اول نبودم. حالا عشق عاصی من‌و بزرگ کرده بود، مادر شدم... همسر شدم و دختر خانواده‌ی کوچیکم.

مادرم... پدرم... همون مردی که روزهای اول خیلی دلم‌و شکسته بود. روزهای اول دلم به دیدنش رضا نبود ولی...

مگه می‌تونستم دل بکنم از اصالتم؟!
مگه عاصی یه عمر از باباش دلگیر نبود؟!
حالا من از خوشحالیِ حس حضور همه، روی پا بند نبودم.

-مبارک باشه، چشم حسود به دور مادر...

الهی که مادر قربون قد و بالات بره عاصی، عروس خوشگلم... قول بده پسرمو خوشبخت کنی.

با خجالت لب گزیدم:

-مادر جون از ما گذشته...

گونه‌م رو بوسید.

-واسه خوشبخت شدن هیچوقت دیر نیست.
دل یه دونه پسرمو نشکنی!

مادر و پدرم با همون نگاهی که هنوز شرمندگی رو جار می‌زد، جلو اومدند.

کنار جایگاه عروس و داماد که با دوتا صندلی و یه میز پر تشریفات درست شده بود.

جوانه تو بغل داییم بود و زن‌دایی و پسرش هم حضور داشتند.
دلم برای دستِ دراز شده‌ی جوانه ضعف رفت.

-خیلی خوش اومدین.

اگه اجازه بدین، رسما دخترتون رو چراغ خونه و زندگیم کنم!

این‌و عاصی گفت و مادرم به گریه افتاد ولی بابام با همون چشم‌های به اشک نشسته جلو اومد و دیگه تاب نیاوردم.

خودم‌و تو بغلش انداختم و نتونستم جلوی اشکام‌و بگیرم.

-امیدوارم من‌و ببخشی الین، من نادونی کردم.

بهم ثابت شد هرچقدر به خدا نزدیک باشم و هرچقدر ادعا کنم همه چی رو می‌فهمم، دره‌ی اشتباه کردنِ یه آدمیزاد، همیشه زیر پاهامونه و کافیه بلغزیم.

لغزیدم که اونجوری دلت‌و شکستم ولی حالا...

خوشبختم که مرغ عشق خونه‌ی من... یه آشیونه‌ی جدید پیدا کرده. مطمئنم کنار عاصی، خوشبختی دخترم.

اشکام بی‌وقفه می‌بارید.

سرشونه‌ی بابام‌و بوسیدم و دو طرف گونه‌م به بوسه‌ی بابام گرم شد.

-خوشحالم که تموم شد...

خوشحالم که دوباره دختر شما شدم! مگه من چی می‌خواستم؟!

مامان گونه‌م رو گرم و طولانی بوسید.

-تو همیشه دختر مایی مادر...

همیشه رو سرمون جا داری!

از شدت هیجان کل پوستم سرخ شده بود، عاصی خم شد و کنار گوشم پچ‌پچ کنان گفت:

-چقدر یخ کردی، می‌خوای جلوی حاج محمد بوسه‌بارونت کنم؟! اونجوری داغ میشی دوست دارم. بعدشم یه لقمه‌ی چپت می‌کنم.

با آرنجم به شکم سفتش ضربه زدم که دانیلا وارد جمع کوچیکمون شد. دقیقا روبه‌رومون ایستاد.

-خیلی خوشگل شدی، چقدر به هم میاین.

انگار دوتا تیکه از یه پازل بودین که حالا تکمیل شدین.

لبخند زدم و عاصی تنمو به خودش تکیه داد. واقعا تو این هوای خنک پاییزی داشتم عرق می‌ریختم.

-مرسی دانیلا جون. لطف کردی اومدی... از اینکه مادرت هم هست، خب...

دانیلا نزدیک‌تر شد و یه چشمک ریز زد.

-میدونم ازش دلخوری ولی...

من از طرف اون هم معذرت می‌خوام. دیگه باید زندگی کرد و می‌خوام که این هدیه رو از طرف من قبول کنی.

یه جعبه‌ی کادویی رو سمتم گرفت و با بیرون آوردنش، شوکه دهنم باز موند. یه گردنبند طلایی بود با نگین‌های ریز و سبز رنگ...

پهن بود و می‌تونست دور گردنم و کل سینه‌م رو مزین کنه.

-این یه گردنبند از گذشته‌ی مادرمه...

دراصل یه جور نشونه‌ست تو خانواده‌ی شیخ نجیب، از اونجایی که عاصی سال‌ها تو خونه و خانواده‌ی ما بزرگ شده... دوست داشتم که همسرش این‌و به گردن بندازه. به رنگ چشمات هم خیلی میاد.

اشک تو چشام جمع شد و با بغض به عادل و نگین و بقیه نگاه کردم. عادل دقیقا پشت سر دانیلا و کنار نگین بود.

-ولی آخه...

عاصی مداخله کرد:

-عرب‌ها زیاد تعارف نمی‌کنن دلربای من.
وقتی چیزی رو بهت هدیه میدن، فقط تشکر کن.

لبم‌و روی هم فشردم و گردنبند رو بین مشتم گرفتم.

-خیلی خوشگله، مرسی...

دایی فرهاد که بالاخره جمعیت رو شکافت و کنارمون ایستاد، جوانه‌ی گریان رو سمتم گرفت.

-تو رو دید دیگه تو بغلم آروم نمی‌گیره!

نگین یه قدم جلو اومد.

-عروس بچه به بغل ترکیب جالبیه!
من بااجازه ازتون عکس بگیرم.

جوانه رو از دایی فرهاد گرفتم که تو آغوش مردونه‌ش فرو رفتم و دلم گرفت.

نه اینکه غصه‌دار باشم ولی این لحظه و صحنه‌ها رو حتی تو خواب و رویا هم نمی‌دیدم.

کل حیاط پر بود از میز و صندلی و میز تشریفات و کلی تزیینات که حیاط نسبتا بزرگمون رو مجلل کرده بود.

جوانه کنار گوشم و از بین صدای موزیک نسبتا بلند لب زد:

-ماما... شیل...

عاصی بلند خندید و شقیقه‌م رو بوسید.

-مامان چجوری الان بهت شیر بده پدرسوخته؟!

رو به دایی که سرخ شده بود تا گریه نکنه، لب زدم:

-قربونتون برم مرسی که اومدین. واقعا خوشحالم... خیلی..

-مگه می‌تونستم بدون دیدن این خوشبختی و صورت خوشحالت زندگی کنم؟!
اون سر دنیا هم بودم، میومدم تا این لحظه تو خاطرم ثبت بشه.

عاصی از کنار سر و گردنم، گونه‌ی حجیم جوانه رو بوسید. نگین از همین صحنه عکس گرفت و از خوشحالی بالا و پایین پرید و از ته دل خدا رو شکر کردم.

مهمونی خودمونی اما باشکوهی بود، اینکه همه تو جشن و شادی من و عاصی شرکت کرده بودند، باعث خوشحالیم بود.

فائق و ثامر و همسران و بچه‌هاشون...

شمیم و رضوان و بقیه‌ی دخترها و امیرعلی...

عاصی تور رو روی موهام انداخت و من دستی به آستین گیپور و زرق و برق‌دار لباسم کشیدم.

-اجازه‌ی رقص دارم خانم؟!

دستمو تو دستش گذاشتم و عاصی جوانه رو تو آغوشش گرفت. یه رقص سه نفره نهایت چیزی بود که دلم می‌خواست ولی جوانه یکم نق می‌زد.

یه دست عاصی دور کمر جوانه بود و یه دستش دور کمر من...

اونقدر محکم بین آغوشش قرار گرفتم که حتی اگه پاهامو از زمین جدا می‌کردم، می‌تونستم به راحتی تو بغلش پرواز کنم.

چشام‌و با لذت بوی عطر دلنشین عصیانگرش بستم و به زمزمه‌ی عاصی تو گوشم دل سپردم.

اینکه صدای عاصی تو نق نق‌های جوانه مخلوط می‌شد هم یه جور دلنشینی بهم حس زندگی می‌داد.

-دوباره قصد بوسیدنت را دارم...

دوباره برای بوییدن نم باران روی موهای گندمیِ تو، قرار ندارم. می‌بوسمت و از میان جمعیتی کثیری از مردم، دست تو را به گرمی می‌فشارم.

با تو پا به شهر زیبای عشق قدم می‌نهم و هراسی از سقوط نخواهم داشت.

تو تجربه‌ای نایاب از خودِ خودِ عشقی...

-چی شده شاعر شدی؟!

دستم‌و از زیر کتش رد کردم و روی قلبش گذاشتم. جایی بین تن جوانه و عاصی...

دقیقا زیر نور چراغ‌های چشمک‌زن و صدای هیجان‌زده‌ی جمع...

-باتو هم شاعرم هم عاشق...

اصلا عاشقی که شاعر نشه، عشق نمی‌فهمه چیه!

باتو یاد گرفتم کلمات چقدر اهمیت دارن. حروف به حروف همه‌ی زبان‌های دنیا به فدای تو...

-می‌خوای حالا جهان رو خالی از حروف نکن.

از شوخی من خندید و به رقصیدنمون ادامه دادیم. زیر نور مهتاب، همه به ما پیوستند و وسط مجلس پر شد از جوون‌هایی که دست تو دست یار خودشون، می‌رقصیدند.

برای گفتن حرفی مردد بودم.

دستام‌و روی شونه و بازوی عاصی گذاشتم و خودم‌و به دستش سپردم تا تنم‌و طبق همون ریتم ملایم آهنگ، تکون بده و کنار هم و روی ابرهایی که انگار اطرافمون رو احاطه کرده بودند، برقصیم.

تو این لحظه فقط این برام مهم بود که عاصی فقط و فقط به من نگاه می‌کرد.

-می‌خوام یه چیزی بگم ولی روم نمیشه!

-قربون لوپ‌های گلگونت برم حیاتی...
جلو منم خجالت می‌کشی؟!
بگو دلربا که اون چشات بدجور دلمو برده.

لبمو گاز گرفتم و با تنی یخ کرده از هیجان، رو پنجه‌ی پام بلند شدم و لبمو درست کنار گوشش نگه داشتم.

-اگه الان داد و هوار نمی‌کنی، خواستم بگم که... یعنی من... عاصی من حامله‌م.

یه لحظه ماتش برد و بی‌حرکت ایستاد ولی صورت به صورتم مالید.

-آخ خداروشکر...

اینبار ثانیه‌ای ولت نمی‌کنم. می‌خوام ذره ذره رشد بچه‌م‌رو تو شکمت ببینم. پاهای ورم کرده‌ت رو مالش بدم. خودم کفشت‌و پات کنم. دوتایی واسه اون جوجه خرید کنیم. الین؟! اینبار نمیذارم دست زمین و آسمون هم بهت برسه...

به چشم‌هاش خندون و شادش نگاه کردم و لبم از بغض لرزید. محکم بغلم کرد و با صدای بلندی جار زد:

-ایهالناس... دوباره دارم بابا میشم.

الین بارداره... جوانه داره خواهربزرگه میشه. دارم بابا میشم.

گونه‌هام گر گرفت و سرم‌و تو سینه‌ی عاصی پنهان کردم ولی صدای جمعیت رو شنیدم که هرکسی چیزی می‌گفت و با بوسه و تبریک همراهیمون کردند.

-مبارک باشه.

انشالله زیر سایه پدر و مادر بزرگ شن.

-زیر سایه‌ی الله و شما بزرگترها...

از آغوش مادرم و مادر عاصی بیرون اومدم و نگاهم قفل لبخندهای شیدا شد.

امیرعلی و شمیم دقیقا کنار هم ایستاده بودند و سرخ و سفید شدن‌های شمیم نشون می‌داد که بحث امیرعلی حسابی خجالتش داده بود.

اینکه لبخند از روی لب عاصی محو نمی‌شد، شیرین‌ترین قسمت ماجرا بود.

وقتی نگین و عادل درحال رقص از کنارمون گذشتند، عاصی گفت:

-دیگه وقتش رسیده!

نگین از خجالت سرخ شد ولی عادل با شرارت و شیطنت تو چشاش زل زد و حلقه‌ی دستش دور کمر نگین تنگ‌تر شد.

عمو حبیب درست کنار مادر ایستاده بود و دکتر ساجدی و هاتف دقیقا کنار حنیسه...

شاید عجیب بود ولی می‌تونستم حدس بزنم در چه مورد حرف می‌زدند و این رنگ به رنگ شدن‌های ایمان به حسم دامن میزد.

-همین امشب می‌خوام جار بزنم که عاشقشم. عاشقتم نگین... تو همیشه کنارم بودی تو هر شرایطی... پا به پای دیوونگی‌هام اومدی. کی‌و دیدی تو این زمونه پایه‌ی خل و چل بازی باشه؟!

لبخند زدم و یهو نگاهم قفل چشمای عاصی شد.
میخ چشمام بود و حتی پلک نمیزد. دلم ضعف می‌رفت واسه اون حسی که تو سیاهی نگاهش غوطه‌ور بود.
تپش قلب بی‌قرارش و دستایی که یه جا مکث نمی‌کردند.

-قول میدم هرروز بیشتر عاشقت شم.

-منم قول میدم جز تو، توی بغل هیچکس آروم نگیرم.

بی‌تاب لب روی لبم کوبید و حرکت لطافت لب‌هاش چشام‌و روی هم انداخت. تا ثانیه‌ای به بوسیدنم ادامه داد و صدای دست زدن از اطرافمون به گوشم خورد.

اونقدر رقصیده بودم که پاهام زق زق می‌کرد و دلم نمی‌خواست این شب تموم بشه و هنوز تو حس بوسیده شدن بودم که انگشت‌های کوچولوی جوانه بین لبامون فاصله انداخت.

با خجالت سرمو پایین انداختم که چوانه با دلبری کودکانه‌ای، سر روی سینه‌ی عاصی گذاشت و بااخم ریزی گفت:

-بابا...

خیلی ملایم داشت منو پس میزد و می‌خواست عاصی رو متعلق به خودش کنه.

-ببین چه پدرسوخته‌ایه...

اگه بخوام سرت هوو بیارم هم همین پرنسس بابایه! جون بابا؟! من جون میدم واسه بابا گفتنت.

داری خواهر یا برادردار میشی خوشگل بابا.

-نو که اومد به بازار، کهنه میشه دل‌آزار نه؟!

لبام‌و آویزون کردم ولی پیشونیم‌و بوسید. دیگه از روی هیچکس خجالت نمی‌کشیدم تا با عاصی عاشقی کنم.

-تو شراب نابی...

هرچقدر کهنه‌تر... بهتر!

باوان:

باوان به خونه پدری میگن، وقتی کسی به یکی میگه باوانِم یعنی اونقدر با من و رگ و ریشم یکی شدی که مثلِ خونه پدری میمونی برام.

با هیجان از عاصی فاصله گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

-می‌خوام دسته گلم‌و پرت کنم ببینم نفر بعدی کیه؟!

یهو تو چند ثانیه پشت سرم پر شد از ردیف دختر و پسرای مجرد و البته چندتایی هم متاهل که امید و شیدا و دایی فرهاد هم جزوشون بودند.

فائق و ثامر هم یه گوشه ایستاده بودند و اینکه می‌تونستم امیرعلی با اون اخم زیادی غلیظ هم مابین جمعیت ببینم، باعث خنده‌م شد. این‌روزها زیادی با شمیم بگو و بخند و قرار ملاقات داشتند.

این‌و از رفت و آمدهای امیرعلی به فروشگاه متوجه شده بودم که...

صدای موزیک کم و کمتر شد و من پشت به جمعیت و دقیقا شونه به شونه‌ی عاصی ایستادم که رو به جمعیت ایستاده بود و خودش‌و با ریتم یک، دو، سه گفتنِ جمعیت تکون می‌داد تا جوانه رو آروم کنه.

دایی فرهاد رو از گوشه‌ی چشم دیدم که به خودش اشاره کرد و گفت"بنداز سمت من"

خنده‌م گرفته بود ولی با جدیت چندین بار گل رو بالا و پایین کردم و با پرتاب کردنش جیغی از فرط هیجان کشیدم.

تا برگشتم، عادل رو یه لنگه پا تو هوا دیدم و یه جوری مثل یه پرنده تو هوا جست زد و اون دسته گل رو گرفت که هرلحظه ممکن بود چندنفر رو زیر هیکلش له کنه.

صدای جیغ چندنفر بلند شد و عادل با موفقیت مشتش‌و بالا برد و داد زد:

-yeeees

از اول هم مال من بود!

و درکمال ناباوری، همون لحظه جلوی نگین زانو زد و نگین هیجان‌زده دست رو دهنش گذاشت.

-بامن ازدواج می‌کنی نگین امپراطوریِ من؟!

عموحبیب چندین گام جلوتر اومد و با لبخند رو به نگاه پرسشگرِ نگین سری به تایید تکون داد.

بله گفتنِ ناگهانیِ نگین، صدای جیغ همه رو درآورد و من به سینه‌ی عاصی تکیه زدم.

می‌تونستم مادرم و پدرم رو ببینم که به شادی و خوشحالی ما نگاه می‌کردند.

ماه‌بانو، جوانه رو از آغوشمون گرفت و خیلی کوتاه لب زد:

-من نگهش می‌دارم، عاصی جان...

نمی‌خوای عروست‌و ببری یکم استراحت کنه؟! دخترم بارداره و نباید خسته بشه، هم کم کم وقت شامه!

عاصی باشه‌ی کوتاهی گفت و فقط از من کسب اجازه کرد تا قبل از رفتن، با امیرعلی و برادراش یه صحبت کوتاه داشته باشه.

من هم می‌تونستم تو این فاصله، دوباره به آغوش مادر و پدرم برم و خودم‌و از این حس دلنشین سیراب کنم.

بعد از دقایقی با عاصی به سمت خونه‌ی خودمون رفتیم. همون خونه‌ای که فقط و فقط برای من درست شده بود و قرار بود خونه‌ی امنمون بشه.

تنم‌و نرسیده به در خونه، بغل گرفت و جیغ زدم ولی اهمیت نداد.

با پا درو باز کرد و باهم وارد خونه شدیم. دقیقا از خود دیروز تا همین لحظه ورودم به این خونه قدغن بود و حالا می‌تونستم علتش‌و بفهمم.

همه جا تزیین شده و پر از شمع و گلبرگ‌های سرخ رز بود و چندتا بادکنک هم از میز و صندلی‌ها آویزون بود.

-واااای... چقدر قشنگه!

-به قشنگی تو که نیست.

پاهام‌و روی زمین گذاشت و از بالا به صورتم نگاه کرد.

چونه‌م رو با دو انگشت گرفت و یه دستش‌و روی شکم تختم گذاشت و یه دم عمیق از هوا گرفت!

-مرسی عزیزم، این بهتر از همه‌ی تصوراتم از شب عروسی بود. همه چی عالیه؛ نه از عالی هم عالی‌تره...

لبخند کوتاهی زد و قبل از من روی یکی از صندلی‌ها نشست. هنوز از بیرون صدای موزیک و هلهله میومد ولی حالا اینجا فقط من بودم و عاصی...

تو خونه‌ای که بوی عشقمون رو داشت؛ بوی چوب...

همون شب خاطره‌انگیزِ کارگاه... همون شبی که هیچوقت از خاطرمون پاک نمیشد.

کنار میز پر از خوراکی‌های رنگارنگ ایستادم و به چشمای عاصی نگاه کردم که با لب‌های کیپ شده داشت عمیقا براندازم می‌کرد.

دستاش‌و دو طرف پهلوم گذاشت و من خودم‌و با اون دامن پف‌دار، بین پاش جا دادم.

-چیزی شده عشقم؟!

-نه دورت بگردم فقط هیجان زیادی واسه سن و سالم زیاده... خسته‌م کرده!

مگه میذاری مطابق سنم رفتار کنم؟!

خنده‌م گرفت و دست دور گردنش انداختم و سرش‌و روی شکمم نگه داشتم.

-دیگه وقتی یه زن خوشگل و جوون می‌گیری این چیزا رو هم داره!

هیچی نگفت و نفس عمیقی کشید

انگار از یه سربالایی تند و شیب‌دار بالا اومده بود و حالا دقیقا رو قله‌ی یه کوه ایستاده بود.

-چیزی شده؟!

-نه فقط...

ثامر می‌گفت حال اسامه زیاد خوب نیست، نگران عادلم. تو به فکر من نباش دونه‌ی الماس...

الان نمی‌خوام ذهنت با هیچی به هم بریزه... تو دوباره بچه‌ی من‌و بارداری و اینبار باید لای پر قو نگهت دارم. می‌خوام همه چی‌و جبران کنم.

حتی اسم اسامه هم منقلبم می‌کرد و تنم یخ می‌شد ولی حالا با وجود عاصی جرم بود. گرم از امنیت و شور و هیجان...

-فقط به خاطر حال و روز خواهر و برادرام...

-تو کاری نکردی عاصی، هیچکاری نکردی.

پس بیخود عذاب وجدان نداشته باش... هرکسی تقاص کاراش‌و می‌بینه. مثل مهرداد که تونست از اون جریان جون سالم به در ببره و بعدش...

با یادآوری اتفاقات اخیری که براش افتاده بود و از دور به گوشم رسیده بود، ادامه دادم.

-یکی از همون دخترای خرابی که اطرافش بود، با شکم پر برگشت و ادعا کرد بچه‌م از توئه...

حالا هم که می‌بینی... همه تو جایگاهی هستن که لایقش بودن. فقط این وسط...

خیلی از دخترا پر پر شدن که حقشون نبود.

عاصی پوف کشید و از پشت میز بلند شد و تنم‌و تو آغوش گرمش گرفت.

-من همه‌ی سعی‌ام رو کردم تا کمترین آسیب‌و به اطرافیام بزنم. سعی کردم همه رو دور نگه دارم و...

گاهی حس می‌کنم کم کاری کردم.

-نه اصلا...

هیچوقت این فکرو نکن. خیلیا براشون مهم نیست ولی تو... به اندازه‌ی توانایی‌ت همه کار کردی. حتی در حق دختر دشمنت. اینکه مهری حالا حداقل می‌تونه زندگی کنه هم از صدقه سرِ توئه!

بالاخره لبخند رو لبش برگشت و دوباره همون عاصی شد. همونی که با لبخنداش جون می‌گرفتم.

-اگه اجازه بدی، می‌خوام برم به طواف تنت...

گرسنمه ولی... می‌خوام اول از تو سیراب شم.

گازی از گردنم گرفت که قلقلکم اومد. سرم‌و کج کردم و دوباره بین زمین و آسمون معلق شدم.

تا وقتی کمرم روی تشک گرم و نرم تخت فرود اومد، خندیدم و سنگینی نیمی از تنش‌و روی بدنم انداخت و بوسه‌های ریز و درشتش رو روی تنم کاشت.

چشم بسته خودمو تحت اختیارش گذاشتم و درست وقتی عاصی داشت خودشو برای عمیق‌تر کردن رابطه‌مون آماده می‌کرد، صدای تقه‌های متوالی به در رو شنیدیم.

عاصی نچ‌کنان بلند شد و به سمت در رفت. با هول از جام بلند شدم و فقط دستی به لباسم کشیدم و دنبالش رفتم ولی با دیدن مادر و جوانه لبام آویزون شد.

-مادر این بچه دیگه پیش من دووم نمیاره... گرسنه‌ست، شیر مادر می‌خواد.

عاصی دستی به موهاش کشید و کلافه نگام کرد. خنده‌م گرفته بود که اونجوری مثل یه پسربچه‌ی بدعنق اخم می‌کرد.

-بچه نیست که...

باجناق گرفتم.

مادر با خنده نگاهی به گردن عاصی انداخت و به شوخی گفت:

-خواستین بیاین اون سرخی لبای الین هم از گردنت پاک کن مادر...

عاصی سرخ شد و من به محض بغل زدن جوانه، پا به فرار گذاشتم. عاصی دمغ برگشت و با دیدن من که سعی داشتم جوانه‌ی گریان رو آروم کنم، لب زد:

-باز خوبه کبودی سینه‌ی تو رو ندید.

با شوک سرم‌و پایین انداختم و با دیدن کبودی محسوس سینه‌م، جیغم هوا رفت.

-حالا چجوری برگردیم تو مهمونی؟!

بلند خندید و کنارم نشست.

-زن باید همیشه مهر مالکیت داشته باشه، من عاشق کبود کردن پوست سفیدتم مویرگم.

عاصی زیپ لباسم‌و از پشت باز کرد و بااینکه هنوز ازش خجالت می‌کشیدم اما باید جوانه‌ی عشقمون رو سیراب می‌کردم.

سینه‌م رو تو دهنش گذاشتم که با ولع مشغول شیر خوردن شد و با اون چشمای درشت سیاهش امید زندگی‌و تو وجودم بزرگ و بزرگ‌تر کرد.

موبایل عاصی زنگ خورد و از کنارم بلند شد. تماس رو برقرار کرد و تا ثانیه‌ای هیچ حرفی نزد ولی تلفن رو پایین آورد و با چهره‌ای بی‌حالت، لب زد:

-تموم شد!

با دلهره نگاش کردم.

-چی شد عاصی؟!

-اسامه مرد!

برای یه لحظه شوک بدی بهم وارد شد ولی پلک روی هم گذاشتم و صدای قدم‌های عاصی رو شنیدم که به آرومی دور شد.

لای پلکام‌و باز کردم و بهش زل زدم که پشت شیشه‌ی تراسی که رو به اتاق بازیِ جوانه باز می‌شد، ایستاده بود و از خمیدگی شونه‌هاش می‌تونستم بفهمم که چقدر از شنیدن این خبر تو بهت و ناباوری بود.

همه‌ی ما می‌دونستیم و این پایان برای اسامه کم بود ولی...

جوانه هنوز بیدار بود و شیر می‌خورد.

دلم نمیومد تا عاصی رو تنها بذارم. بوی سیگارش به داخل نفوذ کرد و من با بغل زدن جوانه و مرتب کردن لباسم، به سختی زیپش رو تا نیمه بالا کشیدم و جوانه لبخند زد.

سمت عاصی رفتم و با ورودم به تراس، سمتم چرخید و لبخند کم‌جونی به لب آورد.

-عاصی؟!

-هیششش...

کنارم ایستاد و با بغل زدن جوانه، دست دور کمرم حلقه کرد و به سمت راست نگاه کرد. همون مسیری که به حیاط بزرگ خونه می‌رسید و صدای هیاهوی مهمون‌ها رو شنیدم.

زیاد نبود چون می‌تونستم بفهمم که حالا همه این خبر رو دریافت کرده بودند.

عادل رو درست کنار دانیلا و امیرعلی و نگین دیدم و برق اشک تو چشماش رو از همین فاصله هم شکار کردم.

عاصی نفسی کشید و تا یه قدم برداشت، عادل دستش‌و بالا آورد و با تکون سر بهش فهموند که "نیا"

دست عاصی رو کمرم مشت شد وصدای گرفته و خش‌دارش رو شنیدم.

-باید برم، باید کنارش باشم ولی...

سرش‌و پایین انداخت و من چشم از عادل برنداشتم.

می‌تونستم عمق حرف عادل رو از نگاهش بخونم. نگین دست دور بازوی عادل انداخت و بهم اطمینان داد که کنارش می‌موند.

-عادل بزرگ شده و مثل تو یه مرد کامل و عاقله عاصی...

الان حتی اون هم راضی نیست بری و خودت‌و با دیدنش اذیت کنی. عادل هم تنها نیست و اون بیرون پر از کساییه که تو این لحظه تنهاش نمیذارن.

-همه به لیاقتشون رسیدن، همه...

الین؟! هیچوقت نمی‌خواستم اینجوری بشه ولی... قلبم درد می‌کنه!

سرمو به شونه‌ش تکیه دادم و جوانه با صدای زیادی پایین که به زور به گوش می‌رسید، پچ زد:

-بابایی...

با انگشتاش ته‌ریش عاصی رو لمس کرد و دست عاصی از قسمت باز لباسم بالاتر رفت و جواب جوانه رو داد.

-جانم بابا؟!

به وسایل بازی مقابلمون اشاره کرد و عاصی کلافه پنجه لای موهاش کشید ولی بازم دل به دل جوانه داد.

-چشم...

ولی کی فکرش‌و می‌کرد که تو شب دومادیم، وقتی خبر مرگ اسامه رو گرفتم، بچه ببرم تاب بازی؟!

من جمله‌ش رو تموم کردم.

-تقدیرمون مگه همین نیست؟!

دقیقا اونم وقتی منتظر دومین بچه‌مون هستیم. اینبار یه پسر از تو... دقیقا شبیه خودت!

دستم‌و دور گردن عاصی حلقه کردم و ته ریشش رو بوسیدم. قلبش تند و بی‌محابا می‌تپید.

-این حق توئه که حالا به هیچی فکر نکنی عاصی...

اون بیرون خیلیا هستن ولی تو... برای من باش، مال من و جوانه و پسر کوچولومون. تو حقش‌و داری که یه شب دیگه، یه زندگی و یه رویای خوب دیگه‌ی ما خراب نشه!

اسامه حقشه وقتی همه‌ی خانواده‌ش کنار ما می‌خندن، اونجوری غریبانه تو غربت بمیره. خوشحال نیستم اما... نمی‌خوام ناراحت باشم وقتی همه‌ی شما رو دارم.

رنگ نگاه عاصی تیره بود. پیشونیم‌و بوسید و یهو صدای عادل رو شنیدم.

-ببخشید داداش ولی یه حرفی داشتم که باید می‌گفتم.

عاصی دست دور کمرم حلقه کرد و من نگاهم روی همه‌ی جمع افتاد که پشت سر عادل ایستاده بودند. زیر نور مهتاب و چراغ‌های پایه بلندی که اطرافمون رو روشن کرده بود.

عادل سینه صاف کرد و عاصی تو سکوت فقط گوش داد.

-میدونم دوست داری من‌و تنها نذاری و این دقیقا همون چیزیه که منم می‌خوام. عاصی؟! تو نمی‌تونی تاابد خودت‌و فدای من‌و زندگیم کنی...

نمی‌تونی تاابد جور من‌و بکشی. حالا تو خودت خونه و زندگی داری و من... من...

میدونم خبرش‌و گرفتی اما...

مکث کرد و با مشتی که جلوی ذهنش گرفت، دوباره ادامه داد:

-تا حالا خیلی از شادی و خوشحالی و مراسم‌های تو به خاطر من و بابام خراب شده. لازم نیست تکرارش کنم ولی...

حالا کنارم نباش. دارم التماس می‌کنم به من فکر نکن. این شب قشنگی‌و که باهزار امید واسه عروست گرفتی، به هم نزن. الین لیاقتش‌و داره...

نگاه مطمئن جمع، دقیقا همین‌و می‌رسوند. همه با عادل موافق بودند. دانیلا لبخند زد و کنار عادل ایستاد و چیزی زیرلبی گفت که نشنیدم.

عاصی نیم نگاهی به من انداخت و با صدای گرفته‌ای پچ زد:

-بهت مدیونم.

عادل لبخند زد:

-الآن، بوسعك تقبيل العروس.
"الان باید عروس رو ببوسی."

عاصی جلوم ایستاد و درحالی که جوانه تو آغوشمون با شادی و خنده تکون می‌خورد، لب‌هاش‌و روی لب‌هام گذاشت و صدای هلهله دوباره‌ی جمع به گوشم خورد.

عاصی مماس با لبم پچ زد:

-أملاً في ألا تصبح تلك القبلة ندبة عينى.
"اثر اون بوسه هرگز از رو لب‌هام نمیره، چشم‌های من!"

شروع رمان
1399/9/11
11:58

پایان رمان
1400/12/3
21:00

خالق اثر:

عالیه_جهان‌بین